

"داستانهای تورا"  
"داستانهای نویسیم"  
نوشتهٔ حاخام یهوشوع تنن الی

برای سلامتی شالم حئیم الیاهو بن ریوکا

تولد ابراهام

ابراهام جد انبی ماسر آخاز قوم اسرائیل بود و زنده گئی او که سر اسر مبارزه با کفر و ظلم  
و بی عدالتی بود داستانهای شگفت انگیز دارد.

در بابل باستانی پادشاهی مقتدر و کافر سلطنت میکرد که نیرود نام داشت. نیرود  
خود را خدا میدانست و مردم را مجبور میکرد که در مقابلش سجده بکنند و او را پرستش نمایند.  
همه او بود که بیاری بندگان خود برج بابل را ساخت تا با آسمان رفته و با خدا - او نه بچنگد  
و او را از عرش پایین بیاورد و در آسمان بجای او بنشیند. و پس خدا - او نه نقشه او را  
بهم زد برج عظیم بابل خرد ریخت و سازندگان آن با قسی نقاط عالم پراکنده  
شدند و از آن موقع به بعد بود که زبانهای مختلف در جهان رایج شدند.

یکی از فرزندان نیرود ترح پسر ناهور بود که در همین حال کارگاه بت تراشی  
داشت و تنهایی ساخته و پرداخته اش را در مغازه اش میفروخت.  
روزی ستاره شناسان نیرود را با اطلاع دادند که از تماشای کواکب در گذر  
آنها دریافته اند که در شهر او کسی که پادشخت نیرود بود در شب گذشته پیری  
به دنیا آمده است که در آینده سلطنت نیرود را در هم خواهد ریخت. تحقیق بعمل  
آید و معلوم شد که این طفل در خانه ترح متولد شده است. نیرود از ترح خواست  
که طفل نوزاد خود را بگردد و سرش را برای او بیاورد. ترح بخانه رفت کار بدست گرفت  
و با طاقی که زانو در آن خوابیده بود قدم نهاد تا پسرش را آنگشته و سرش را بدرگاه  
نیرود برد. در آن ساعت زنگش که زانو بود بخواب رفته و طفل در کنار او آر میوه  
بود. ترح بی طفل نزد یک شه تاسرش را برد و پس در همان لحظه کودک نوزاد  
چشم باز کرد بیدارش نگریت و بلخندی شیرین بر لبانش نقش بست. نگاه بحر آمیز  
طفل دلخند شیرین او پدر را گریه و مبهوت کرد و محض را بجوش آورد. ترح نتوانست  
فرزند دلنندش را بقتل رساند و پس با فرغان نیرود چه کند! ناگهان بخاطرش  
رسید که یکی از کنیزانش در همان روز پیری ز آبیده است. ترح شنایان بوسی  
کودک کنیز رفت سرا او را برید و در سفره ای نهاد تا تقدیم حضور نیرود نماید.  
و در همان موقع بدایه دستور داد که طفل نوزاد را برداشته و با او در  
کلبه ای در خارج شهر پنهان شود و از وی توجه و پرستاری نماید.  
ترح سر بریده کودک کنیزش را بهر بار برد و نشان نیرود داد. خاطر  
نیرود جمع شد که دیگر مزاحم و منافعی برای سلطنتش وجود نخواهد داشت.

ابرام در جستجوی خالق جهان

مدت سه سال دایه با طفل در کلیه سر برانده و طرح دور از نگاه کنجکاوان و جالوسان  
 می‌رود غذا و سایر مایحتاج زندگی آنها را تامین می‌کند. طفل زبان باز نکرد  
 و دایه زبان مادری اش را با د آموخت و هرگز نمی‌گذاشت که صدای ارا کلیه  
 به بیرون برود. یک شب طفل نیمه شب از خواب بیدار شد و چون دایه را در خواب  
 دید آهسته از کلیه خارج شد و با طراف خود نگریت. شب پانزدهم ماه بود و قرص  
 کامل قمر در آسمان نور افشانی نموده و با نور کم رنگ خود صحرار را روشن ساخته.  
 طفل که پدرش ادر ابرام نام نهاده بود بهم جامی نگریت و از دیدن عجایب طبیعت  
 حیرت می‌کرد. او از دایه اش شنیده بود که این جهان را صد-ایانی آفریده اند  
 و یک صد-ای بزرگ سرور در مافوق همه آنهاست. ابرام ماه رادیه و از دشمنانی  
 در بیابانی آن شکفت زاده شد. او با خود گفت: یقیناً این همان صد-ای است  
 که دایه ام از آن تعریف کرده است. در مقابل ماه سجده افتاد و آن راستایش  
 و پرستش نمود. دس ماه کم کم سوی افق پایین می‌رفت و بزرگی از نظر نا پدید شد.  
 ابرام با خود گفت: نه این آن صد-ایست و مگر نه از نظر غایب نمید. در این  
 حال در طرف مقابل افق که ماه در آن فرورفته بود روئنائی دیگری پدید آمد  
 که لحظه بلحظه سه سه تر می‌شد و ابرام را متحیر می‌ساخت و چندی نگذشت که قرص  
 هزاران ارض نورانی تر از قرص ماه از افق سر برزد و بیلاشتانت. ابرام  
 دیگر نتوانست باین قرص نگاه کند. حتی الغور در مقابل آن سجده افتاد آنرا  
 پرستش کرد و با خود گفت بدون شک این همان صد-ای است که دایه از آن  
 تعریف کرده است. این صد-ا نور می‌دهد و گرم میکند. در آن روز ابرام تا عصر  
 خود رشید را پرستش می‌کرد. دایه که ادر ا خارج از کلیه و در حال پرستش آفتاب دید  
 بود مزاحمت نشد و خوشحال بود از آنکه ابرام دارد صد-ای صد-ایان را می‌پرستد.  
 دس روز پایان رسیده و خود رشید نیز مانند ماه در گریبان افق مغرب سر فرود برد.  
 ابرام با خود گفت: نه این هم صد-ای که من می‌خواهم نیست پس باید صد-ای حقیقی را  
 در جامی دیگر جستجو کرد.

دایه به طرح خبر داد که ابرام از کلیه خارج شده و بیابانی های طبیعت را  
 نماند می‌کند. طرح با خود گفت: سه سال از تولد ابرام گذشته و شیرد لیز  
 بااد کاری نخواهد داشت. از این روز ابرام را بجای برد به تربیت ادبیت گاشت.

حد-اشناس ابرام دبت خردش دبت شکنی او

ابرام کم کم بزرگ میشد و در محضر پدر ددانشمندان دیگر علوم متداول آن زمان را فرا میگرفت. او هم حد-ایان معبود آن ادران را آرمایش کرد و می دید که هگی جراتی بیجان که از چوب یا سنگ یا فلزات ساخته شده اند چیز دیگری نیستند. او با تجربه به نیروی تعقل و تفکر خود پی برد که آفریننده جهان و گرداننده آن حد-انی است تا آید که محفل و مدرست در ارحم ادران حد و انتهای نیست و شب و روز بهمان از پدر و سایرین این حد-ای واقعی و نادیده را پرستش میکرد.

دقتی که ابرام جوانی برد مندرت پدرش که بیشتر در دربار پیر مردد بزم ببرد ابرام را در مغازه دبت خردش اش گذاشت و ادران مامور خردش دبت نم نمود. از همان روز اول دکانداری، ابرام کب پدرش را این رونق ساخت. ابرام دقتی کسی برای خریدن دبت می آمد ابرام دبت در خوانش اش را آباد میزد و دبت هنگامی که آن شخص میخواست از مغازه خارج شود ابرام ادران صد آمیزد و از او می پرسید: شما چند سال دارید؟ آن شخص مندا "سیکنت چهل سال، آنوقت ابرام با د سیکنت، آنا ما این دبت را هفته قبل ساخته ایم، چطور شما که چهل سال پیش بدینا آمده اید می بینی را که فقط یک هفته عمر ~~دارد~~ دارد حد-ای خود میدانی و ادران پرستش میکند؟ شترس خود میانه و با تصدیق سخنان ابرام دبت را پس داده بود و در اکثر دبت دست خالی از دکان خارج میشد. شرح میدهد که از روزی که ابرام را سر مغازه گذاشته است دیگر بیج تنی بزدش نمیرد و دخل حاصلش نمی شود هر چه فکر میکرد نمی توانست بر از این موهلوع پس ببرد.

روزی پیر زنی بی دکان دبت خردش آمد و با ابرام گفت من ندرسی برای شما دارم که مردز آمده ام آنرا ادا کنم. این آرد را آورده ام که برای ادای ندرم تقدیم بیه کنی، این گفت و برنت، ابرام با آن آرد و روغن و تخم مرغ خاگینه این کلنت بخت و بانان دبرسی در سینی گذاشته و سینی را روی میز در مقابل بزرگترین دبت مغازه قرار داد. سپس تبرس دبت گرفت و یکایک آنها را از کوچک و بزرگ سرودست و پایکنت و تبر را کنار دبت بزرگ گذاشت و خود آرد را جامی خود قرار گرفت. در این موقع شرح ~~بمغازه~~ شرح میدهد که دقتی که شام بتهارا بجز از شکسته دست و پاریافت نغان از دل بر آورد و از ابرام پرسید: این حد-ایان مرا

ابرام در حضور نیرود

کدام نامرد باین حال دروازه اخته است؟ ابرام با خوسروسی کامل چنین  
 گفت: پیر! پیر! بی رضی بمغازه آمد و از من خواست که این خاکینه را به پیشگاه  
 صد-ایان تو تقدیم کنم، من هم محض احترام بت بزرگ خاکینه را جلوس آد نهادم  
 ناگهان بتها می دیز بصد در آمد و عجز و لنگه کردند که مگر با آدم میتیم؟ چرا همه را  
 بت بزرگ بخورد؟ پس سهم با چه می شود؟ بت بزرگ از جارت آنها بخشم  
 آمد نبر دست گرفت و همه بتها را باین حال دروازه اخته و هلاک بهم تبردار کنار  
 آد دیده می شود. شرح در نهایت غضب زیاد بر آورد: پیر بی جا! مگر این  
 بتها چشم دگرش در زبان و روح و حرکت دارند که از این کار بکنند؟ ابرام با راس  
 پاسخ داد: پیر! تو که خود میگوئی که این بتها می جان و بی حس و حرکتند پس  
 حطرر آنها را صد-ایان خود دانسته و پریشان میکنی؟ شرح که متفعل و مجمل  
 شد. پیر جوابی نداد و می رز آنجا که نمی توانست این همه جارت پیر داین همه ضررا  
 تحمل کند شکایت پیر را بحضور نیرود پادشاه برد و او را از کار خلاص ابرام  
 آگاه ساخت. بزمان نیرود ابرام را بحضور آد برده. نیرود با تعرض و شد  
 در حضور آد بار بار نش با ابرام گفت: جوان چیره سرا! جارت بجانی رسیده است که  
 صد-ایان ما را میکنند؟ ابرام گفت: آنها صد-ایان میکنند بلکه بتها می جان هستند. داکتر  
 صد-ایان بودند نمیکند آستند که من آنها را بکنم. نیرود با قهر و غضب زیاد بر آورد:  
 تو باید با تش صد-ایان و حیات بخش عالم هستی سجده کنی و آترا بر سرش نشانی  
 و گرنه تو را در آن خواله سوزانند! ابرام به ترس پاسخ داد: نیرودی هست از  
 آتش ژدر من تر نیرود پرسیه؟ آن کدام نیرود است؟ ابرام گفت: آن آب است که  
 آتش سوزان را خاموش میکند. نیرود گفت: پس آب را برتش کن. ابرام گفت نیرودی  
 هست از آب قوی تر آن ابراست که آب را با خود با سماها می برد. پس گفت  
 باد از آبر قوی تر است که آترا پراکنده می سازد و با خود بهر جا که میخواهد می برد. دقت  
 نیرود باد گفت: پس باد را برتش کن ابرام گفت: کوه از باد قوی تر است که در مقابل آن  
 می ایستد. دنگه دیگر گفت: آسن کوه را می برد و بار دیگر گفت آتش از آسن قوی  
 تر است که محسوس آترا می گدازد. تا نیرود خواست بگوید که پس آتش را برتش  
 کن بیادش آه که ابرام خواله گفت آب قوی تر است. ابر قوی تر است دیگره

### ابرام در میان آتش

و بارها آن سخنان بی پایان را ابرام تکرار خواهد کرد. وقتی نبرد دید که در مقابل منطق آهنگین ابرام یا راهی مقاومت ندارد با غضب زیاد برآورد. همان حرف اول: یا پرستش آتش یا سوختن در کام آن. ابرام با آرامی پاسخ داد: من در آتش خواهم سوخت و نس صد. این ناله را با یکی از نیرنگهای طبیعی عرض نخواهم کرد. این اولین آزمایش ابراهام ازده آرایش او در راه صد- ابراستی است بود بدستور نبرد گودال عظیم کهنه و با هنرمند خردوان هفت شبانه روز در آن آتش برآورد خند. حرارت آتش ~~بسیار~~ به حدی رسیده بود که کسی نمی توانست به نزدیکی گودال رفته و ابرام را بچیان آتش پرتاب کند. تا عاقبت با هر نبرد منجلیفی ساخته و بوسه آن ابرام را بچیان آتش انداختند. نبرد که متعلقین بود که اثری از ابرام در آتش باقی نخواهد ماند و در حرم بقصر خود رفت و بعضی دوش مشغول نه. آیری بنایبید که در باربان بود بچورش آمد و عرض کردند: تا صبردارا! نریارا! گودال پر از آتش بگلستانی بر بار تبدیل شده و ابرام با یک انسان دیگر که هیبت فرشتگان آسمان را دارد در آن گلستان کمرش می کند و با آن مرد بصحبت مشغول است. نبرد که این حرف را می توانست با در کند شتابان بسوی گودال رفت و بچشم خود دید که آنچه را که در باربانش گفته اند حقیقت دارد و ابرام صحیح رسالم در آن گلستان خرامان است. نبرد با ابرام خطاب نمود گفت: ابرام بیا بگردان نور در امان هستی دس بتو آئینی خواهد رسانید.

ابرام از گودال خارج گشته و آتش او باره در آن آلود خفته. در آن مواقع از هاران پرسیدم شرح و برادر که چک ابرام برسد نه! تو که راهی پرستی؟ صد- ای ابرام را یا آتش را؟ هاران که نبالاً از عقیده ابرام پیروی میکرد رفتن دید که میخوانند ابرام را بچیان آتش بیاندازند با خود گفت: اگر ابرام پیروز شد من صد- ای ابرام پرستش خواهم کرد ولی اگر ابرام در آتش تلف شود من پرستش تنها و آتش بر خواهم شکست. از این ادعای من که از هاران برسد نه تو که راهی پرستی در جواب گفت من ببله تر صد- ای ابرام هستم. نبرد گفت در این صورت باید تو را نیز باند برادرت

زندانی شدن ابرام و خروج او از اردکده

ابرام با آتش آرزومانی کلیم. به سنور لیرود هاران را بجان آتش انداختند و پس از چند لحظه فقط مٹی خاکستر ازاد بجای ماند.

ابرام در این مرحله پیردشت و به تبلیغ مردم به صد-اثناسی ادامه داد. طرح سارای دفتر هاران را که تبلیغاتی گاه نام داشت برای اد برانی گرفت. سارای نیز مانند ابرام صد-اثناسی و صد-اپرست بود. ابرام مردکی را به صد-اپرستی تبلیغ میکرد سارای را هزارا صد-اثناسی می نمود.

صبح لیرود دست از سر ابرام برداشت و برای کم کم آن شراد مدت ده سال در ابرندان انداخت. زندانی بودن و شکنجه دیدن ابرام او را از صد-اپرستی با برداشت. پس از گذشت ده سال بواسطت طرح که بر اثر تبلیغات پرش ابرام بت پرستی را گتار گتار شده بود لیرود ~~بجای~~ ابرام را از زندان آزاد ساخت بشرط اینکه در آن دیار نماند و آنجا را ترک نموده و سرزمین دیگر برود.

طرح تمام اهل خانواده کو در ابرداشته و از او ریزه کشیدیم خارج شد تا با آنها بسوی سرزمین کنعان که بسیار حاصلخیز و پر برکت بود عزیمت نماید. در سر راه خود شهر حاران رسیدند و در آنجا خبردار شدند که در سرزمین کنعان جنگ شهنیدی بین اداداشم که مالکین آن سرزمین بودند و لوداد کنعان که میخواستند آنجا را تصرف کنند جریان است. از این رو طرح از رفتن به کنعان موقتاً "صرف نظر نمود و در شهر حاران سکونت گزید تا روزی که آتش جنگها خاموش شد. و او بتواند همراه خود بسوی کنعان ادامه دهد. ولی این موهبت نیز گز نصیب او نشد زیرا از دست ددیت در پنج سالگی او حاران در گذشت و پسرانش ابرام و ناهور و مردساش سارای و میلیکا و لوه اش لوط که پسر هاران بودند در حاران باقی ماندند.

### مهاجرت ابراهیم از حاران و در بدری او در سر زمین کنعان

ابراهم از اولین آرزایش خود که حاضر شده بود در کوره آتش بسوزد ولی بت پرستی نکند  
 ویرود و کربلند بیرون آمده بود. او اکنون با پدر و خانواده خود در شهر حاران سر می برد و مردم را  
 از بت پرستی منع و به صد-اپرستی تبلیغ می نمود. او اکنون هفتاد و پنج ساله شده بود و سایر ای زنت  
 قصت و پنج سال دالت وی هنوز دارای اولادی نشده بودند. در این موقع بود که کلام صد-اد-  
 به ابراهیم نازل شد و با او فرمود: ابراهیم! این سرزمین لیاقت تو را ندارد. بر خیز و با کن خود  
 به خطه کنعان برو و در جانی که بعداً بتو خواهم گفت متفر شو. من از تو قومی عظیم بپار  
 خواهم آورد تو را برکت خواهم داد و در جهان نامور و مشهور خواهی شد. ابراهیم بی درنگ فرمان  
 ای را اطاعت نمود و با سایر ای زن خود و نیز لوط برادر زاده اش و تمام گله درمه و دارائی  
 خود از حاران خارج و در هپار کنعان شد. عده زیادی از افرادی که بهمت او صد-اپرست  
 شده بودند همراه او ب حرکت در آمدند. این اقدام برای ابراهیم آرزایشی سنگین و ددین  
 آرزایش او بود. زیرا در آن هنگام اولاد کنعان با اولاد شیم در جنگ و ستیز بودند و رفته  
 رفته سرزمین کنعان را از دست اولاد شیم بتصرف خود در می آوردند. وی ابراهیم به آتوبها  
 و نا امنی های حاصل از جنگ با اعمتانا نفورده با مر-ای آن سرزمین جنگ زده و از شال بسوز  
 جنوب از نوردید. بهر جا که می رسید مدتی در آن توقف میکرد تا شاید صد-اد به با فرمان  
 دهند که در آن نقطه سکونت گزینند و پس از یک هفته که و ماه به هچمان میگذاشت و سرگردان  
 ابراهیم پایان نمی یافت. در این آدرگی او کب دکار و مدخلی ندانست و در عین حال  
 می باستی رزق افرادی را تأمین کند. دارائی اش کم کم تمام شد و او با اجبار  
 از این و آن قرض میکرد ولی هرگز شکوه و شکایتی بر زبان نیاورد که بگوید: صد-ا  
 چرا مرا سرگردان و مفلس کردی پس کجاست قوتها و برکات تو؟ این خود ددین  
 آرزایش ابراهیم بود. او همچنان بر راه خود بطرف جنوب مطمئن ادامه میداد و هر جا  
 که میر رسید مردم را به در خود جمع میکرد و آنها را به صد-اپرستی تبلیغ و تشویق می نمود.

### سومین آرزایش ابراهیم

در این هنگام تا گمان فحشی شده بدی بر سر زمین کنعان حکمزمایشه. ابراهیم که دیگر  
 چیزی در باط ندانست و عجلاده بر آن مبالغ زیادی هم باین و آن متفرض شده بود  
 چاره ای جز این ندید که به کشور مصر که در آن فرادانی دارائی از رزاق بود هجرت کند.  
 او نمی خواست سرزمین کنعان را ترک کند ولی فحشی باین عمل مجبورش کرد.  
 هنگامی که در راه بود و گرد و خاک راه صورت و لباس او دهرانی را پوشانیده



تا گمان نگاهش بجزیره ساری افتاد و از حسن و زیبایی بی نظیر او بجزرت افتاد. دید که رنج و زحمت راه تابش آفتاب سوزان بیابان و گرد و غبار صحرا ذره ای از زیاده ساری نگاشته است. آنوقت دانست که حسن ساری نتیجه آرایش نبوده بلکه کاملاً طبیعی است. آنگاه به ساری چنین گفت: ما اکنون به سرزمینی میرویم که مردمش زشت و سیاه چهره و در عین حال فاسد و آلوده به شهوات هستند. اگر آنها تو را با این حسن ببینند مرا کشته و تو را برای خود خواهند برد. چون آنها میدانند که تصاحب زن شرف و اکرام است ولی وقتی مرا بکشند تو دیگر زن شوهر داری نخواهی بود و آن به خیال خود مجاز خواهند بود که تو را صاحب شوند. پس اگر از تو پرسیدند که تو با این مرد چه نسبتی داری بگو که خواهر او هستیم. آنوقت اگر کسی چشم طمع بر تو بیندازد به نزد من خواهد آمد تا از تو خواستگاری کند و من فرصت آنرا نخواه یافت که به نحوی از مخصوصه نجاست یا سیم، موقی که به مرز مصر و کنعان نزدیک شده اند ابرام ساری را در صندوقی بزرگ پنهان نمود تا شاید بتواند صندوقی را بعنوان اینکه حملوار کالا است بی مضرت از مرز بگذراند. ولی وقتی مرزبانان صندوقی را دیدند با ابرام گفتند که آنرا بکشید تا از محتویات آن گمرکی بگیرد. هنگامی که دیدند ابرام حاضر است هر مبلغی را که میخواهند بپردازد ولی صندوق را باز نکند یا دشواری نشود و او را مجبور کردند که صندوقی را بکشند. در صندوقی بلند شد و مرزبانان از دیدن حسن ساری شهوت و انگشت به ندانند ساری از صندوق بیرون آمد و مردم شهر که از واقعه خبر داشتند به او دسته بدستید او آمدند. این خبر بگوش بزرگان حاکمات و پادشاهان رسید. آنها نیز با ساری آمدند و چنانچه از دیدن زیبایی او خیره شدند. فردای آن روز فرعون مصر دید که وژرا و درباریان همه صحبتشان در باره زیبایی شکفتند. از آنجا رفتی است که بنا بر این با برادر خود بمصر آمده است. فرعون موضوع صحبت و شهوت پرست بلا درنگ هدایای زیادی از قبیل گاو، گوسفند، دراز گوشه و بوفان ادو ساری را تحویل صحرای مجلل اددادند و فرعون ساعت شامی میگذشت که شب فرارسید تا او به نزد ساری آمد. ابرام و ساری هر دو انگ بر زمین داشتند و بهرگاه صد-ادند ناله و استغاثه میکردند. این سومین آرایش ابرام بود

خلاصی سارای لزدت فرعون و داستان جدائی لوط از ابرام  
 عاقبت شب فرارید و فرعون با شوق و التهاب به حرمت آمد. سارای را دید که در گوشه ای نشسته ناله  
 میکند و اشک می ریزد. بوسی او آمد و سارای را پیش او گرفت و بگوشه طاق پناه برد  
 و فرعون بی نیایش رفت تا باو دست یابد. سارای می گریخت و فرعون میزد که ناگهان مردی قوی هیصل  
 که گریزی در دست داشت در مقابل خود ظاهر شد. سارای او را شناخت که یک فرشته است که صد-ادنا  
 پیوسته برای نجات دادن لوط آمده است. به دستور سارای فرشته با ضرباتی که بر سر و اندام فرعون  
 فرود آورد او را مجروح و خون آلود نمود. اجزای او را با شنیدن فریادهای فرعون به کک او آید  
 و پس آنها نیز از ضربات فرشته رنج و درد فراوانی دیدند و با شکسته شدن فرشته باین هم گفتند که  
 بلکه دروغ و دیدار کسی تصور کنید در هم شکست و هر چه باقی بماند میسر است تا اینکه  
 بزمان سارای از خواب سران باز ایستاد و از احوال فرشته پرسید. در همان شب فرعون  
 ابرام را احضار کرد و باو گفت: این چه بیانی بود که بر من آوردمی؟ چرا گفتی که این  
 زن هجرتت؟ حالا بیا هجرت را بگیر و همین از این دیار خارج شو. فراموش  
 آن روز ابرام یا هم این خود کله هدایای حیوانی و جنسی که برایش آورده بودند از مهره  
 خارج شد و بر زمین گنگان رفت. او از منزل نگاه کسی قبل خود عبور میکرد و در راه جا  
 قرصهای خورامی پرداخت و با نهانی که باو خوش کرده بودند انعام میداد.  
 در همان این مدت لوط همراه عمویش خود ابرام بود. هنگامی که در مصر بودند لوط نیز هدایای زیاد  
 دریافت داشته و دارایی مملکت و زمینهای بسیار شده بود. پس چون با نان لوط بعکس نشان ابرام  
 در ستکار نبودند. آنها گله های لوط را در مزارع دیگران چرایند و با آنها ضارتن می آوردند.  
 شبها نهانی ابرام که مانند ارباب خود در ستکار و حد-استرس بودند آنها را از زمین کار منع میکردند.  
 چون با نهانی لوط می گفتند ابرام دلش نداشت که این سرزمین را به ابرام خواهد داد پس از حالا لوط مالک  
 رسید. و چون صد-ادنا قول داده است که این سرزمین را به ابرام خواهد داد پس از حالا لوط مالک  
 این زمین است. این بود که هر روز به بین چوپانان لوط و نشانان ابرام نزاع در میگرفت و هر کجا  
 نزد ارباب خود را دیگری شطایت می بردند. تا روزی ابرام به لوط گفت: ما برادر یکدیگر  
 هستیم و نباید بین ما اختلاف و نزاع باشد. این زمین که گنای مملکت می برد می مارا نمی دهند. پس  
 بهتر است که ما از یکدیگر جدا شویم. انتخاب محل باقیست. هر جا دلتمتوان انتخاب کنی من بوسی دیگر  
 خواهم رفت. لوط از این پیشنهاد خوشحال شده ادامه تا بود که سخاوت از ابرام جدا شد. ابرام  
 ابرام او را مجبور میکرد صبح زود از خواب برخاسته نماز بخواند اموردینی را انجام دهد و از بدنها  
 ابرام بپوشد. این بود که او برای خود زمین کمی اطراف شهر کمی سدوم و محورا را برگزید و در  
 شهر سدوم ساکن شد. در آن ناحیه پنج شهر وجود داشت: سدوم-محورا-ادما-صبویم-  
 شرم سدوم ساکن شد. در آن ناحیه بود و چشمه های آب روان خردان داشت. مردم شهر که بی  
 باع. آن ناحیه بسیار حاصلخیز بود و چشمه های سردی می خواستند کارهای خیر انجام دهند  
 اندر راه شردمند و در راه بودند. پس در همین شردمندی می خواستند کارهای خیر انجام دهند  
 به فقر صدقه میدادند و به غریب رحم نمیکردند. آنها توانی طاقانه ای داشتند. منجمد میکردن  
 صدقه ای به فقیرین میداد یا بر غریبی رحم میکرد قانون سدوم را در باره وی اجرا کرده داد  
 با نفع ترین وضعی شکله داده و پس میگفتند. یک دلت مردی غریب که از او ضایع  
 سدوم و بی رحمی ایلی آن بی بین اطلاع بردیان شرد آمد. در آن شهر مسافران می بودند و  
 که در آن منزل کند و کسی هم ادرا بچانه خود داده اند و در میان کویچه

سبر بردار نوشته اش تمام شد. تا نوازه باد و تان نوز و ختنه و خوار بار و دستها باد کوف  
 ما کایا می خود را به اشخاص غریب نمی زدیم. به درسی زدگی باد لقمه نانی نداد. از او  
 بی حال شد و در کنار دیوارش افتاد. پلو طیت دفتر لوط از آنجا سگدشت ادرا دید و درش  
 دی سوخت. باد گنت خود را بر فلان چشمه دبرون نهر برشان من به بهانه آت آورد  
 برایت غذا خواهم آورد. به زحمتی بود مرد غریب خود را با آنجا رسانید. پلو طیت برا  
 آوردن آت بسز آن چشمه رفت و در کوزه خود دقتی از این غذا برای آن مرد غریب  
 غذائی که برای او نذرش گذاش بود. این کار را چندین بار تکرار کرد. مردم مردم با تعجب  
 مشاهده کردند. ادرا تعقیب کردند و معلوم شد که پلو طیت دفتر لوط باد غذا میرساند. با  
 را محاکمه و محکوم کردند. برای اینکه ادعیت دیگران شود که دیگر کسی به غیر بیان رحم نکند  
 ادرا برهنه کرده بسطحی نزدیک کند و طیسی را بر روی عمل بدرختی بسته و بر تمام بدن  
 شوره و عمل ماییدند. را بر روی برای مکیدن شیره و عمل برتن انداخته و فر بار پیش راه  
 خود را بر بدن او فرد میکردند و او نیز هر بار نعره ای جگر خراش از دل بر میکشید مردم  
 در دهکده ای و از دیدن شکنجه و شنیدن نعره کسی او شاد می نمودند و دهانله میگردند. تا ناخر  
 تمام بدتش آتاسس کرد و با تحمل درد طیسی جانگناه چشمه را جهان خود بست. لوط این  
 دید و در حرص و طمئش مانع آن شد که آن نهر بر او ظلم و آن مردم فاسد را ترک نماید  
 آواراه شودت بیکران مردم مردم و محورا و سه نهد دیگر بگوش جهان بیان رسید.  
 چهار سلطان عظیم ایشان آن زمان ۱- کدر را خودم پادشاه محیلام - ۲- ابراهیل یا بن  
 سلطان سینهاریا بابل - ۳- اریوخ سلطان کتوبه االسار - ۴- تید عال پادشاه سررا  
 گویم با هم متحد شده و برای بدست آوردن قردت با سپاهیان خود رهبار جنگه رود  
 اردن شدند. پنج سلطان مردم و محورا و سه نهد دیگر مغلوب و زیر دست کدر را محورا و قرد  
 شدند و این بندگی آنها دوازده سال طول کشید. سپس دست به طغیان برداشتند و مدت  
 بین آنها و سپاهیان دول فاتح جنگ و ستیز بود. در سال چهارم در آن شهرش کدر را خودم و سه  
 همدست او رهبار مردم و محورا شدند. آنها در سر راه خود بجهورت شدند با اقوام زیادی  
 تا بتوانند راه خود را بگشایند این اقوام عبارت بودند از رفاثیها - روزهیا - ایس که  
 از آدمی بلند قد با قیادگی و جنگ و جتناک بودند. خوری که داورها نیز که اقوامی جنگجو بود  
 و سر راه قرار داشتند مغلوب کدر را خودم و همدستانش شدند. عاقبت جنگی شد بین  
 سلطان و سلاطین مردم و محورا و سه نهد دیگر گرفت و پنج سلطان مغلوب چهار سلطان  
 شدند. چهار سلطان تمام را لیس پنج نهر از زن و مرد کودک و منخله لوط و خانواده اش  
 با تمام دارائیشان بتاراج بردند و مردم جهان در یافتند که مالی که از راه ظلم و جور بدست آ  
 یاید از بنمواد و جنگ دشمنان خواهد افتاد  
 یکی از سپاهیان مردمی که از میدان جنگ گریخته و جان سالم بدر برده بود به نهر  
 به نزد ابرام آمد و خبر اسیر شدن لوط و خانواده اش را با داد. ابرام از جنگ را حاضرند از  
 از جایی برخاست و قصد خلاص نمودن برادرزاده اش را کرد. او غلامان خود و نیز از خاد  
 عاثر - اشکول و ممره هسایگان و هم پیمانانش را مسلح نموده و با این عده که جمعا  
 سصد و هجده نفر بودند به تعقیب سپاهیان کدر را خودم و متحدینش پرداخت و عاقبت  
 در نزدیکی سر زمین دان ~~بشماره~~ که نزدیک مرز سوریه است با آنها رسید.

ت فرار سیده و ظلمت هم جا را در بر گرفته بود. سپاهیان چهار سلطان در خواب بودند و فقط نگهبانان در اطراف اردو مراقب اوضاع بودند. در نیمه شب ابرام بهرام خان خود فرمان حمله به دشمن را داد و آنها بسوی خفتگان یورش بردند. وی نگهبانان خفتگان را بیدار کرده و همگی دست بحمله متقابل زدند. واضح بود که عده قلیل همراهن ابرام نمی توانستند کاری از پیش ببرند و وقتی دیدند دشمنان بسوی آنها می آیند با بوزار گزاشتند. ابرام که این را دید بهرام خان خود دستور داد که خاک از زمین برداشته بسوی سر بازان دشمن بپاشند و این دستور اطاعت شد. در اینجا بود که صدایه یار دیگر ابرام را معجز آسا از نابودی نجات داد به این طریق که هر ذره از خاک که به او میرفت تبدیل به پیکانی میشد که بر چشم و صورت دیدن سپاهیان دشمن فرود رفته و آنانرا از پای در می آورد. در آنک مدت و لوله در میان سر بازان خصم افتاد، دو حجتی غریب بر آنها مستولی شد و هر اسان با بوزار گزاشتند و ابرام و همراهنانش آنها را تا محلی بنام جووا که نزدیک شهر تاریخی دمشق بود تعقیب کرده تعداد زیادی از آنها را بجاک هلاکت انگذند. دشمن تار و مار شد و ابرام تمام اسیران و مجله لوط و خانواده اش را با همگی دارا ایشان بازگردانید. در راه، ملکی صدق سلطان شالم که همان شهر فرزند نوح بود با استقبال او آمد و او را برکت نمود و ابرام نیز از تمام آنچه که با خود آورده بود ده یک آنرا به ملکی صدق داد. شهر شالم بعد از شورش لایم نام گرفت.

سلطان سدم که از جنگ سالم بدر رفته بود از ابرام خواست که اموال تجارتی را برای خود نگاهداشته و افراد اسیری را باده دهد. ابرام قسم خورد که حاضر نخواهد شد که از اموال مردم سدم که همه اش از راه ظلم و خصب بدست آمده است چیزی برای خود بردارد.

بعد از این وقایع ابرام همه را در ترس و دالهم بر می برد. ترس او از سه چیز بود: یکی اینکه می ترسید مبادا در این جنگ افراد بیگناهی را کشته باشد. دوم از این بیگناک بود که کن و خویشان کشتگان بخوخواهی کسان خود بر سر او ریخته و او را با سنگانش از پای در آورند. سوم از این نگران بود که مبادا بخاطر معجزه عظیمی که صد آمده در باره او کرده است از زخوت یا حق او کم شده باشد. بهین جهت

صد - اده با د فرمود مترس ابرام تو بیگناهی را نکشته ای من حافظ تو خواهم بود که کسی بر تو آئینی نرساند و نه فقط حق تو کم شده است بلکه بعکس ضللی هم زیادت بر شده و تو نرزد عظیمی خواهی داشت. ابرام عرض کرد: پیر - در دگارا اوتی که من ادلا دو جانشینی ندارم از چه دیکوش باشم؟ فردا پس از فوت من پیشکار و ناظر خانه من یعنی البعزاز دمشق دارت ما حاکم من خواهد شد.

صد - اده با د فرمود: من بتو ادلا د خواهم داد پس تو بسیار زیار خواهی و تمام سرزمین کنعان را نصیب ذریت تو خواهم نمود. اکنون بخوالم بانه پچاش ببندم.

سه ماهه گوساله سه بزرگه قوچ یک جوجه کبوتر یک قمری بگیر. و آنها را دایج  
 پس چهار یا یان دایج شه را از سر بیابین دو نیمه کن و هر نیمه را مقابل نیمه دایج  
 بگذارتا نوعی دالان درست شود. و در ضمن بدان که امداد تو در سر زمین دیگران  
 سا لها خیب بوده مردم آن دیار آنها را خدمت طلب و رنج بسیار خواهند داد  
 در آخر امداد تو با شردتی عظیم از آن کشور خارج خواهی شد. در این هنگام  
 تا ریکی فرار سیده و شعله ای از آتش از بین شعله عبور کرد و این علامت  
 بیخانی بود که صید آمد با ابرام منعقد نمود.

حکمت عزت و رنج و مفتت امداد ابرام در زمین بیگانه سه مطلب بود :  
 ۱- آنها عزت بکنند تا بعد از مدتی سرزمین خود را بدانند و تیا القراض عالم علاقه و  
 بی پایان بآن داشته باشند - ۲- ظلم و جور بکنند تا از ظلم و جور استغفر شود  
 و این نوبت تا ابد در نهاد آنها جایگزین شود و آنها افرادی رحیم و خوش  
 ببار آیند - ۳- با قوانین ظالمانه مصریان که در آن روزگار متهمان ترین مرد  
 رمی زمین بودند آشنا شوند تا بعد از قوانین پیرایه عدالت و راست تو را را  
 از جان ددل قبول کنند و قوم برگزیده الهی شوند و این بود قدرت عظیمی که ادا  
 ابرام از مصر با خود بارمغان آوردند.

ابرام هشتاد و پنج ساله شده و ساری هفتاد و پنج سال داشت و در امداد  
 امداد بر خود دار شده بودند. ساری به ابرام گفت : معلوم شده است که من  
 تا ز هشتم و نهم برای تو نخواهم آورد. چرا تو بخاطر من بن امداد و بدون  
 دارت جهان را ترک کنی؟ بیا ها گار کنیز مرا برانی بگیر. ابرام از انجام این تقا  
 سر باز زد و نخواست هوونی بر سر ساری زن محبوبه و پاک برشت خود بیاورد و لر  
 محابت با صدار و پاک رسی ساری با خواسته او موافقت نکرد و ها گار را ن ادا  
 ها گار کنیزش نام داشتی بود. او یک زن هزاده خانم مصری و دختر خرچون بود  
 خرچونی که سارا را یک شب بخانه خود برد و بخاطر من ضربات بسیاری را متحمل شده  
 او وقتی مقام منزلت ابرام در ساری زاهد نگاه صید آمد دید از ابرام خواست که ها گار  
 دخترش را بزد جیت خود در آورد و من ابرام امتناع نمود. آنگاه با صراحت نام از  
 ساری خواست که ها گار را بکنیزش خود قبول کند و ساری خواستش او را پذیرفت  
 و ها گار کنیز دایم ساری شد. ها گار همسر ابرام شد و بزرگی آبتن گردید.

آنگاه ساری در نظرش حقیر آمد و براد تکبر نکرد. و ساری از این امر آشفته و بیقرار  
 گردید. گله ها گار را بفرستد ابرام کرد و ابرام با دلفت ها گار هموز کنیز تو است و خودت ادا را  
 تنبیه کن. ساری نیز گار را بی سخت به ها گار داد و ادا نیز از خانه ابرام فرار کرد و در سه ساله

لوط با همه ما آن خود سعول سعب بود در سح هر مردم را برای آن  
شرح میداد و در آن حال زن لوط درب خانه را زده به ساکنین آن خبر میداد  
لوط شوهرش در میان غریب بچانه آورده است. طوی نکیه که نام مردم شهر از این جنایت  
بولناک لوط با خبر شدند.

سهم کم موقع خواب فرارید و لوط میخواست برای همگان خود بتری بگتراند که ناگهان صدای همهمه ای  
غیب توجه او را بخود جلب کرد. همه مردم قویتر شدند تا میل بصدایه و نعره ها گردید. لوط بسوی پنجره  
رفت و در رفتنهای مهتاب شاید کرد که انبوهی عظیم از مردان ضلکی خانه او را احاطه کرده اند.

بناها لوط را جلو پنجره دیدند نعره برکشیدند که ای لوط! ما تو را قاضی شهر خود قرار دادیم پس  
چگونه تو خود ما تون را شکسته و امشب در میان بچانه خود آورده ای؟ زود باش آنها را با تسلیم  
من تا بلای بر سرشان بیاوریم تا دیگر هیچ غریبی جرئت آمدن بشهر ما را نکند. لوط دالت

نه آنها بر حسب رگم ناسد خود میخواهند با همه ما آن اعمال شنیع انجام دهند. لوط مضطرب  
متوجه از خانه خارج شد و بسوی آنها رفت و در خانه را پشت سر خود بست. با شخصی که خانه اش  
را محاصره کرده بودند التماس کنان گفت: برادرانم! این عمل به را انجام ندهید. اینها بزرگرف  
خانه من پناه آورده اند. اگر قصد شاکب لذت است من دو دختر جوان دارم آنها را در اختیار

شما میکنم و هر کار دلتان میخواهد با آنها انجام دهید. آنها گفتند: باشه. دخترانت را به وی ما این  
مردان غریب را هم میخواهیم. لوط مدت زیادی با آنها بحث کرد و آنها را از ارتکاب چنین اعمال  
شنیعی بر حذر نمود و کسی گوش آنها بنصایح لوط به فکر نبود و بسوی درب خانه هجوم آوردند تا آنها را  
شکسته داخل خانه شوند. لوط کاملاً مستاصل شده بود و دیگر هیچ راه چاره ای جهت خلاصی از

آن فاجعه نمی یافت. ناگهان مشاهده کرد که درب باز شده است و آنها را از پشت گرفته به داخل  
خانه آوردند و در دوباره بسته شد و در همان حال برقی بسیار شدید در هوا به رخسید که نور آن آن  
چنان قوی بود که مردم سدوم را بشکوری مبتلا کرد. آنها دیگر جانی را عقیده به نه و تنی بارت ما میدان  
بر دیوارهای خانه میخواستند و در پاینده ای که در خانه بودند و کسی توفیقی نمی یافتند.

لوط و زن و دخترانش که این واقعه عجیب را مشاهده کردند دانستند که این دردناک است و نیستند  
بلکه از فرشتگانند که برای نجات آنها آمده اند. فرشتگان بلوط گفتند دیدی که برای این مردم  
قاسد دیگر استگاری نیست. زود باش دختران و اما دلت را بگو که با تو و زن و دخترانت

از این شهر خارج شوند زیرا ما از جانب صد-اده ما موریت داریم که این شهر را ساکنین آنها را  
ما بود کنیم. لوط بخارج از خانه رفت و به اما دلتش که در حالت شکری در شنید ما نند سایر  
مردان در پس درب خانه میگفتند گفت بیایید از این شهر خارج شویم زیرا صد-اده چند ساعت  
دیگر شهر را تا بود میکند و کسی آنها ادرا بیاد سخره گرفتند و گفتند چنین امری هرگز واقع نخواهد

شد. لوط با یوس بچانه برگشت و بجمع آوری التماسیه و دارائی نقدی خود پرداخت. وقتی  
فرشتگان دیدند که او وقت تلف میکند با و گفتند از در آتش است که در این شهر به است آمده است  
هر فنظر نما و فقط جان خود و زن و دخترانت را نجات بده. پس آنها دست لوط و لهرانش  
را گرفته از شهر خارج ساخته ما و گفتند زود باش بیای آن کوه برو چون کسی دیگر ما نند را

ما بود و در سیم - است را مور عب : سید که به پشت سر بود نگاه میدید . لوط ایما س نشان  
گفت ! سرور انهم دقت ننگ است دمن پیرو تا تو انهم دمنی تو انهم در این طریقت کم فو ارا بیایای کوه  
برسانم . تمنا دارم نگر کوچک صوع را که نزدیک است تا بود نکلید تا من با آن پناه برم . فرشتگان  
گفتند : بسیار خوب با آن ببرد و لوط نیز بوسی صوع روانه شد . در این اثنا برخی رنگین بر سر  
نهر که جاریه روی این برف بود بلکه بارانی از گوگرد و ترکیبات شیمیایی آن بدد . پس از آنکه  
نهر که در زیر طبقه ای از این مواد پنهان شده صاعقه ای برافروخت و بلافاصله هر چیز  
از انسان و حیوان و خانه و باغ و دستان مبدل به خاکستر شد و آن سرزمین نیز در خرم که رنگ  
بهشت برین بود بزمنی خاک و لثوره زار مبدل گردید .

ابراهام با ندادن که از خواب برخاست بر بالایی بام خانه خود رفت تا در آنجا نماز  
سحریت را بگذارد و دید که دودی غلیظ از محل نهر غمی سدوم بر میخیزد و بوی گوگرد هم جاری  
خراگرفته است . آنوقت دانست که غضب الهی مردم جنایتکار دانه سدوم و عمورا و ادا

و صوبه سیم و هم همتی آنها را نابود کرده است .  
لوط پس از اندکس اقامت در نهر صوع که فقط چند روز طول کشید دانست که چون  
مردم صوع از ماجعه سدوم و عمورا عبرت نگرفته و از اعمال سنگین خود دست برنداشته اند  
بزدلی به نوشتن ساکنان سدوم و عمورا دچار خواهند شد . او با دو دخترش از نهر خارج  
شد و بیایای کوهی نزدیک آن نهر رفت و در مغاره ای سنگن گزیه . زانش دیگر  
همراه آنها نبود . چون در آن لحظه که نهر غمی سدوم و عمورا در آتش می سوختند آن زن  
بیرحم برخلاف دستور فرشتگان به پشت سر خود نگریت و آنرا مبدل به توده ای  
از نمک شد . آری او بهانه نمک فرض کردن مردم را از آهمن فرشتگان آگاه کرد  
و بهین جهت مبدل به تنی از نمک شد .

چندی نگذشت که لوط و دخترانش از دور دیدند که بر سر نهر صوع نیز گوگرد در آتش  
باران و آزار هم مانند سدوم و عمورا تابید کرد . آنها که از دنیا بی خبر بودند چنین  
تصور کردند که ملاحظه کرد که در دوره نوح آب دنیا را از گرفت و همه چیز را معدوم کرد  
اکنون هم همه نهر غمی جهان در ساکنان آن به وسیله آتش نابود شده اند و دیگر بجز از  
آنها و پیر پیرشان بشری در عالم وجود ندارد .

روزی دختر بزرگ بخواهر خود گفت : خواهر ! نسل بشر از روی کوره لایم معدوم  
شده است و بجز ما و پیر پیرمان انسان دیگری در عالم وجود ندارد . پس بیایا تا ما این  
نسل را بوجود آوریم . امشب بدرمان را با شرابی که در مغاره یافته ایم مست لای عقل میکنیم  
و من با او هم خواب می شوم تا شبیه فرزندی ازاد به بار آورم . همین کار را کردند . در آن  
شب پدر خود را به هدی مست کردند که دتی دخترش با او هم خواب شد چیزی نفهمید  
فردای آن روز دختر بزرگ به خواهر خود گفت : امشب نیز عمل دین را با هم میکنیم

و تئى سخنان فرشته را که بنظر او يك انسان مى آمد شنيد و در دل خنديد و با خود گفتم: آيا چنين چيزى امکان خواهد داشت که انگه مرد يكصد ساله و يك زن نود ساله فرزندانى به بينا آيد؟ در آن صبح صده - ادمه با ابراهيم فرمود: بسا آنچه اخذ ييد و اين معجزه را امکان ناپذير نگرديد؟ ابراهيم از سا را گله كرد و پس سا را از ترسش خنديد و خود را انگار نمود. آن شب در بيمبر ب سيرت و فرشتگان از جاسى برخاسته با ابراهيم وداع کردند و او او مسافتي از راه آنها را بدرقه نمود. در اين موقع صده - ادمه به ابراهيم فرمود که مردم سدوم و محورا و سه شهر مجاور آن بن نهايت فاسدند و ظلم و جور و بيرحمى و فساد اطلاق آنها به صده - ادمه است که ديگر هيچ اميدى نيست که آنها توبه کرده براه راست برگردند و از اين بد ميخواهم هنگي آنان را تا بود سا زم و چون اين زمين که خدا نصيب اولاد تو خواهد شد پس بايد تو را از قضيه آگاه سازم چون تو بايد با اولاد خود طريقت لمسى را بيايى مدرمى.

ابراهيم عرض کرد: پروردگارا! تو داد تمام جهان ميان منى، آيا منى خواهى در اين مورد عدالت و انصاف را مراعات نمائى؟ شايد در اين پنج شهر ما اهل بنگاه نيز نيكو كار يانت شود. آيا منى خواهى بخاطر اين بنگاه نيز صالح بر مردم پنج شهر رحم خواه آنها را فنا نكنى؟ صده - ادمه فرمود: بگر در همه اين پنج شهر بنگاه نيز صالح و نوع عدوت يانت شود من همه مردم پنج شهر بخاطر آنها خواهم بخود و فنايشان نخواهم كرد. ابراهيم از اين سخنان در يانت که بنگاه نيز عادل و انسان دست در گره پنج شهر يانت نمى شود معذرتك سخن ادامه داده عرض كرد: شايد آنها چهل و پنج نوبت باشند. آنگاه تو چه خواهى كرد؟ صده - ادمه فرمود بخاطر چهل و پنج نيزم رحم خواهم كرد. ابراهيم دانست که اين تعداد صالح هم وجود ندارد لذا بخود جرئت داده تعداد را به چهل نيز رسانيد. صده - ادمه فرمود چهل نيزم منى تو استند نيزم را از ما بدمى بجات دهند. ابراهيم وقتى ديد چهل نيز صالح هم در نيزم وجود ندارند از سى نيز سخن گفتم پس از بيت نيز و در آخر کار ده نيز صالح را تصفيه قرارداد و وقتى صده - ادمه فرمود که اگر ده صالح هم وجود داشت من نيزم را تا بود نمى كردم ابراهيم دانست که در همه مردم پنج شهر حتى ده نيز انسان صده - اتمرس و نيكو كار وجود ندارد از اين رو ديگر دليلى براى دفاع بيتر بيانست و خاموش شده و آنگاه نيز صلوات را - اين نيز از ما مى سراد صعود نمود.

در تمام مدتى که ابراهيم براى بجات مردم پنج شهر با صده - ادمه بحث مى کرد دو فرشته در جاسى خود استیاده بودند و وقتى بحث ابراهيم به پايان رسيد آن دو فرشته



که هنوز صورت اشانی خود را حفظ کرده بودند بوسی سدم ادا شده اند در حال  
 که آن تاب غروب کرده و هوا تاریک شده بود.  
 در این موقع لوط در دادگاه نرسددم که نزدیک دروازه شهر قرار داشت تک  
 و تنها نشسته بود. در آن ایام مردم سدم لوط را با احترام محویش ابراهام نام  
 شهر کرده بودند تا قوانین ظالمانه آنها را به بهترین وجه اجرا نماید. لوط در آن  
 روزگار چهار دختر داشت که دو تایشان شوهر داشتند و دو تایش دیگر نامزد دو  
 زن جوان سدمی بود. زن لوط بسیار شریر و بیه جنس بود که دست کمی از  
 هشریان خود نداشت. او همواره لوط را با سخنان ذاعمال ناسند خود آزار  
 میداد. از این رو لوط عصر که دادگاه را ترک نمیکرد و مانند مردم دیگر بخانه  
 میرفت و آنقدر که در دادگاه می ماند تا شب دیر وقت شود و آدمی ممکن  
 که زانش بخواب رفته است و آنوقت بخانه برود.

لوط که در خود خرد و رفته بود دو نفر مرد غریب را دید که از دور بوسی او  
 می آید و وقتی با او نزدیک شده اند همان تاریکی شب تشخیص داد که آنها  
 محل دیگر می باشد و سدم آمده اند. با وجود این که سالها بود که لوط ابراهام  
 ترک کرده بود معذک هنوز صفت همان نوازی را که از اعموی خود یاد  
 گرفته بود در ذهن داشت و بهین جهت بی اختیار بوسی آن دو مرد را  
 و جلوس آنها سر بر زمین خود آورده گفت: آقایان! من بینم که شاعریه  
 هستی و بدون شک از خطراتی که در بیان را در این شهر تهدید میکنند آگاه نیز  
 تصور میکنم که گرسنه و خسته هستی پس تمنا دارم که لطف بخوانی بیده  
 خود بیایید غذائی بخورید و استراحت کنید و سحرگاهان که مردم شهر هنوز در  
 خواب هستند برخاسته از شهر خارج شوید و براه خود ادامه دهید. آن دو  
 گفتند: ما نمی توانیم طریقی برای تو تولید کنیم چون ما بخوبی میدانیم که مردم  
 این شهر با غریبان و بخصوص با غریب نوازان چه میکنند. پس ما شب را در  
 همین جا ابر که چه بر خواهیم برد. و پس لوط آنها را راهنما ساخت و آنقدر اصرار  
 و توانش کرد تا بالاخره آن دو مرد خواستش را پذیرفته و بادی بخانه او  
 رفتند. لوط از زانش خواست که غذائی برای مهمانان تهیه کند. وی لوط را  
 لوط با ابراهام خواست که تو که خود با من نرسددم و بجزی قوانین آنها هستی چکار  
 جنت کردی که در مهمان غریب بخانه من آوری؟ آنان بنویسند و بمانند نشان  
 خواهند داد. این بکشت و بگو چه رفت. لوط ناچار شد که خود برای مهمانان غذا تهیه کند

تولد یساعل - تغییر نام ابرام دسارای - میضوای میلا یا ختنه  
 هاگار در بیابانی فک و سوزان راه زیادی رفت و عاقبت نشند و خسته و کوفته بر سر  
 چشمه ای نشست و بحال زار خود گریست و اشک ریخت. ناگهان فرشته ای در برابر  
 او ظاهر شده به وی گفت: ای هاگار، رای کنیز سارای! از کجایی آئی و کجا میردی؟  
 تو چطور از خانه مقدس ابرام فرار کرده و میخوای بخانه پدرت برگردی؟  
 وقتی هاگار دیده که فرشته ادرای کنیز سارای خطاب میکند گفت: بن از پیش سارای با تویم  
 فرار کرده ام... فرشته گفت: بخانه سارای با تویت برگرد و زبردت او رنج بکنی. رنج بود  
 زبردت با توئی چون سارای بهتر است از زرتن در ناز و نعمت در کاخ پادشاهان.  
 حال که تو قبول کردی که ده سال پیش قصر سلطنتی پدرت را ترک کرده کنیز سارای بشوی  
 صد-ادمه نیز مزد تو را خواهد داد. اکنون تو آبتن هستی و پرسی خواهی ز ایبه ادرای یساعل  
 بنام ز ایبه ادرای ناله تو را شنید. این فرزند تو یک مرد جنگجو و بیابان نشین خواهد بود  
 و در مقابل تمام برادرانش مکن گزیده بر آنها مسلط خواهد شد.  
 ابرام هشتاد و شش ساله بود که هاگار پرسی ز ایبه ابرام نام ادرای یساعل نهاد.  
 هنگامی که ابرام سن نود و نه سالگی رسیده بود صد-ادمه باه فرمود من میخوام که تو یک انسان  
 کامل شوی و این بحال بدستی تو را حاصل خواهد شد که خودت و جمیع ازاد ذکور خانه است  
 را ختنه کنی. و از این بعد هم هر فرزند ذکور که از نسل تو به دنیا آید باید ادرای  
 در روز هفتم تولدش ختنه نماید چون در عین این صورت ادرای ختنه تو خوب  
 نخواهد شد. ایکم تو تا کنون ابرام و نام زنت سارای بوده است. از امروز بعد تمام  
 تو ابراهام خواهد بود و سارای سارا خواهد شد. من تو را با در کوه خواهم نمرود و سلاطین  
 بسیار از نسل تو در جهان سلطنت خواهد کرد. سارا زنت پرسی خواهد ز ایبه که  
 نام ادرای یساق خواهد گذاشت و من پیمان خود را با او با زنت ادرای خواهم نمود.  
 ابراهام تا ما فاصله زمان صد-ادرا اجرا کرد و در همان روز خود و فرزند سیزده ساله اش  
 یساعل و کلک ازاد ذکور خانه اش را ختنه کرد. و این خود آرزوهای عظیم بود که پیر  
 مردی نود و نه ساله حاضر شود که خود را ختنه نماید.

همان تو که از من ابراهام و شفاعت ادرای مردم کردم و عهذرا  
 روز سوم ختنه ابراهام و ادرای و بچال و بچور و چادر خود خواهد بود. ابراهام را رکم  
 برای بود که هم روز سه صبحا سر راه ایستاده و رهگذران و غریبان را بخانه خود دعوت  
 نماید و با اعذیه و اشربه از آنها پذیرائی کند و در ضمن دلگشایی تباریک آنا را به نوبت  
 تو صد-ادمه ای پرستی ردش سازد. و در آن روز ادرای می توانست از جایی برخیزد  
 از میان پذیرائی کند و خود شخصاً آنا را خدمت نماید. به تو گفتم که چنانچه  
 سر راه بایستید و رهگذران غریب را بخانه بیاورید. و من آنروز هدا بیا را حکم شده  
 بود چندی که کسی از خانه بیرون نمی آید. خلدش و دستش ابراهام از تو گفتمش پرسی  
 من چرا میخاستی بخانه بیاورده آید با دگفتند که بخاطر گرامی فوق العاده خود کسی در خانه نمی

رفت و آمد نمی کند. ولی ابراهام حرف آنها را با دوزخ کرد و در دل با خود گفت آنها  
 میدانند که امر دین من نمی تواند از جایی بر خاسته همچنان را خدمت کنم و این ده  
 را آنان باید انجام دهند از این رو بمن اروع میگوشند. بفرمان او نوبت  
 وی را از دستر بنده کرده برادری را بین جلو چادرش نشاند. هوای بسیار  
 و در دوزخ آن جز اخش باغ از این همیشه که ابراهام در صلبی چادر بنشیند و نگاه  
 برادر نیز در یک بسته تا شب ز هفتاد و یک روزه داد و آید آورد. او دید که نوبت  
 زات گفته اند و کسی در چادر نمیگردد. او از آنکه میدید که امر در برای  
 اولین بار در عرض میانی نخواهد داشت بسیار افسرد و اندوهگین بود. از این رو  
 صد-آمده با دستکارتش تا لهر ادر او تحال نماید و لهر را یک بیمار ریخته عیادت که  
 باشد. چون یکی از میوه های مهم نوزاد عیادت از بیمار آن و نجر و خان است.  
 هر چند که ابراهام به عظیم ترین فیض یعنی درک حضور خالق خود در نسیه بود معذبه  
 هنوز مخملین بود چونکه نمی توانست گرسنه ای را سیر کند و از دستگشته ای استمالت تا  
 وقتی صد-آمده این حال نزار ابراهام را دید برای تسلی خاطر او سه فرشته بصورت  
 سه انسان سوی او فرستاد. یکی از آنها رفاتل بود که آمد بود ابراهام را از  
 چراغش شفا دهد و ابراهام نیز مجبض دیدن او احساس کرد که راغش ایستاد  
 یا نسته و دیگر در در بچی ندارد. دومی گبریتل بود که آمد سدوم و چنان شد دیگر را  
 تا بود سار و دومی میخاتل بود که دود طیف بر غمد داشت یکی نژده دلدن بسیار که  
 صد-آمده با دوسری خواهد داد و دیگری صلاص کردن لوط برادر زاده ابراهام را از نا بود  
 وی ابراهام فرشته ای می رید میگوشد. ایشان را سیدیه که نگر در عیادت را بر پاهای او  
 و صد و شان فرشته است.

شادی عظیمی ابراهام را فرا گرفت. او از صبح تا کنون منتظر میمان بود و اکنون سه رهگذر  
 بچانه آمدند. این اختیار سوی آنان دوید و در پیشان بجاک افتاد و با تو اضع تا  
 گشت. سروران من! چقدر بمن لطف دارید که اکنون به اینجا آمده اید. تنها میکنم که با آب این  
 پادشاهی خود در از گرد راه بجویند زیرا این درخت کمی استراحت کنید تا من نغمه نانی بحضورتان آید  
 تا بخورید و دلتان قوی گردد و بر راه خود ادامه دهید. چون من مید آنم که اگر در چلین گرمای بکنده  
 شما بر راه افتاده اید باید کار بسیار فوری و ضروری دارید. فرشتگان با و گفتند: بسیار خوب. دلی را  
 زیاده نماند و همان نغمه نانی را که گفتی برای ما بیاورد نه بیشتر. ولی ابراهام گوشش باین حرف  
 به هکار نبود. او سوسی گله گادان دوید و گوساله ای جوان و ظریف برگرفت و آنرا به جوانی داد تا  
 را از صبح کرده و صلیق توانین دینی آماده و طبع نماید. سپس با محله به نزد سارا رفت و با دکتور داد  
 سارا را زیاده ای آورد گرفته و خیر نمراه و نان بنزد. و چون مدتی طول میکشد تا نان زگرفتند  
 شور کرده و شردیدند از چند ساعت خواب گوشه را محصور میمانان خود آورد و در حالی که او خود  
 خدمت آنها میکرد آنها غذا را خوردند. آنگاه یکی از فرشتگان که بصورت انسان بود از  
 ابراهام پرسید: پس سارا زوجه است یا نه؟ چرا او را نمی بینیم؟ ابراهام گفت سارا زانی به  
 بچه است و خود را نشان مردان بیگانه نمیدهد. فرشته گفت: حال که این جور است در سال  
 آینده در چلین روزی ساری در پیل خواهد داشت. در این موقع سارا در پشت در چادر ایستاده بود

و تو در بستر پدید آمدی. آن شب نیز لوط بجه افراط شراب نوشید بطوریکه شور خود را از دست داد و در عالم مستی با دختری کوچک خود نیز همخواب شد. بر اثر این آمیزش نامشروع دو دختر لوط از پدر خود آستان شدند و پس از زنده ماه هر کدام پسر زاییده شد. دختر بزرگ نام پسرش را موآب نهاد تا اشاره کند که این فرزندان را از پدر خود دارد. دختر کوچک که با حیاط بود پسرش را بن عیسی فرزند قوم نامید و نخواست مانند خواهرش صریحا اعلام کند که پسرش فرزند لوط پسرش است. بعد از این دو فرزند در قوم بزرگ یکی بنام قوم موآب و دیگری بنام قوم بنه محمون پدید آمدند که در قسمت غربی سرزمین کنعان و در محلی که امروز کشور اردن است سکنی گزیدند و فرزندها با ملت یهود در جنگ دستیز بودند

داستان خطای اسی ملخ سلطان ملطین و مجازات او

تا آن موقع ابراهام در نزد حضرت زین که در مجادرت سدوم و عمورا واقع بود سکنی داشت ولی به دو علت مجبور شد که آنجا را ترک نموده در نزد گرار پایتخت ملطین منزل گزیند. علت اول این بود که بخاطر نامی بیخ شهر سدوم و عمورا و دیگران آن ناحیه متردک شده و دیگر کسی از آنجا عبور و مرور نمیکرد و در نتیجه ابراهام دیگر نمی توانست مهران نوازی کند. دوم اینکه بخاطر عملی که لوط برادر زاده اش با دو دختر خود انجام داده بود و خبرش در افواه پیچیده بود ابراهام حجت میگفت در آنجا بماند و از این رد مجبور به مهاجرت شد. در آن هنگام ابراهام نود و نه سال داشت و سارا هشتاد و نه ساله بود معذک حسن و زیبایی سارا طوری بود که هر بیننده ای را مسحور میکرد. پس ابراهام هم اجده این بار هم مانند بیت و چهار سال قبل ابراهام ترسید بگویند سارا زن اوست و هر کس از آدمی پرسید این زن با توجه نسبتی دارد از ترس حیا میگفت از خواهر من است. اداره زیبایی جمال سارا انگوش اسی ملخ سلطان ملطین رسید و او بدون اینکه چیزی از ابراهام و سارا بپرسد مامورینی فرستاد که سارا را به حرمانه بردارند و در استان بیت و چهار سال قبل با دیگر بگراوت و سارا از خطر افتاد. وی در آن شب اسی ملخ نتوانست مرتکب خطائی گردد زیرا او تمام اهل دربارش از مرد و زن و چار نیکی عذاب آدر ادر از بندش نه و هیچ دارو و پزشکی نتوانست آنها را از درد بکشد. به حاصل از این بیماری رگش بخت. اسی ملخ با استفاده از داروهای خوب آدر خواب رفت و صد-اده در خواب با دشمنان شده فرمود: اسی ملخ! تو و تمام کننت خود افسید مرد زیرا میخواهی به یک زن شهو دار که شورش پیغمبر است دست دراز کنی. اسی ملخ با تضرع عرض کرد: پروردگارا! من تقصیری ندارم. ابراهام میگفت سارا خواهر من است و سارا هم اخطا رسیده است که ابراهام برادر او است من با قلب پاک سارا را بحرمانه خود آوردم. صد-اده فرمود: من میدانم که تو

قلبی پاک داری و دلی جز از سارا نپرسی که شو بودارد یا نه؟ سارا حکم است خواه  
ابراهام باشد و دل این دلیل آن نیست که شو نوی نه البته باشد. حال اگرکس دهن  
چون میدانه که تو نیست سدی نه اتقی تو را با من در میندلا کردم تا نتوانی طغائی بنام  
فردا بنا نامه سارا را شووش بازگردان و از ابراهام بخواه که برای تو دعا کند  
تو از این بلا شفا یابی و کس نت نیز از این مرض مهلک جان سالم بدر برند.

ابن بلخ عرض کرد: آیا ابراهام برای من دعا خواهد کرد؟ صد-اومده خود آرد  
او یک پیامبر است و میداند که تو بز نش دست در از من نکرده ای و چون قلبی رحیم  
در ثوب دارد از دعا کردن در حق تو دریغ نخواهد ورزید. صبیحی که آن ابن بلخ کلمه  
در بر زبان خود از زبان مرد احضا ر عوده خواب خود را برای آنان تعریف کرد و هم  
از ترس بر خود لرزید نه. ابن بلخ ابراهام را احضا رکورد و از اد کلمه خود که چرا این  
بها را بر من آرد می دانگفتی که سارا زان است. ابراهام گفت: دلتی من ایام که مردم  
این ایار از صد-ا یعنی ترسند و حکم است منظور تصاحب زلمه مرا بقتل برسانند  
این سخن را بر زبان آوردم. ابن بلخ هدایای بسیاری از قبیل گاد و گوسفند و غلام و کینه  
با ابراهام تقدیم نموده سارا را یاد بازگردانید و با ابراهام گفت در هر نقطه از سرزمین  
که بنظر تو خوش آید ساکن شو. ابراهام بحضور صد-اومده دعا عوده و صد-اومده نیز  
ابن بلخ و کسش را از آن بیامی و صحتناک شفا بخشید.

خبر این دانه گوش جهانیان رسید و همه به چند موضوع می برانند یکی اینکه سارا  
هشتاد و نه ساله از چنان زیبایی بهره مند است که سلاطین براد طمع می درازند.  
روم آنکه هر کس به ابراهام که عزیز صد-ا است یا بیکان او دست درازی کند به  
شبه ترین وضعی تنبیه خواهد شد. سوم آنکه ابراهام از کس که باد سدی کرده  
باشند کینه در دل نمیکرد و آنها را از اردلان رهائی می بخشید. بهین جهت بود  
که ابراهام از طرف جهانیان لقب خلیل الله یعنی دوست و محبوب صد-اومده گرفته  
و این لقب تا با مردن نیز بر زبان مسلمانان جهان باقی مانده است.

### تولد اسحق و اخراج يشا عیلى از خانه ابراهام

عاقبت امر اهل بی به نبوت رسیده و سالیان متمادی در آنجا ماندند و در آن زمان موعدهای که در کتابان در سال گذشته گفته بودند، سارا را پسری به دنیا آورد. زود در آن روز تولد شده بود و ابراهام یکصد سال داشت. خبر این معجزه که زنی نود ساله طفل بجای آورد در همه جا پیچیده و باعث حیرت همگان شد. تولد این طفل شادی زیادی را موجب شد. زیرا بسیار از زنان نازا باردار شده، و زاییده و بچه‌داران زیادی از مرض خود شفایا یافتند. در هفتمین روز تولد کودک ابراهام صیفاقی بر پا کرد و در حضور صد که همان میصوای سلا را در باره زرنه دلبند خود اجرا نمود. او اسم کودک را **اسحاق** بجا نهاد. کلمه **اسحاق** که از اسم آن طفل خندیدن است. اشارت چندی را در بردارد. یکی اینکه این اسم یاد آور خنده‌ای بود که ابراهام در آن کرد و وقتی شنیدند که صد - او در آن سن و سال آن بچه‌ها را لادای خواهد داد. دیگر اینکه حرف بود که ارزش عددی آن ده است اشاره به ده آزارش است که صد - او را از ابراهام بعل آورد. حرف **ق** که ارزش آن نود است اشاره به سن سارا است که در نود سالگی زرنه‌ای به دنیا آورد. حرف **ح** که ارزش آن هفت است اشاره بر این است که اسحق اولین پسران در جهان بود که در هفتمین روز تولد بر زمین ختنه شد و حرف **ق** هم که ارزش آن یکصد است اشاره به سن ابراهام است که در هنگام تولد اسحق یکصد ساله بود.

روزی سارا خبر رسید که در افواه شایع شده است که سارا طفل زاییده است بلکه اسحق کودکی است که ابراهام در آن روز کسی خریده یا از سر راه برداشته اند و ادعا میکنند که این زرنه خود آنهاست. چون **طبق قانون طبیعت** حال است که زنی در سن نود سالگی طفل بزاید. سارا دید که بارشاعه این خبر معجزه آسای بهیچ شمرده خواهد شد و خواست این فکر باطل را از سر مردم خارج کند. او مغان عظیمی ترتیب داد و از زنان بزرگان مخصوص از زنانی که کودک شیر خواره‌ای داشتند دعوت کرد و در دعوتنامه خود قید نمود که قبل از آنکه بچه‌های کودک خود را شیر ندهد و او را گرسنه نگذارد. دستور سارا اجرا شد و ده که زان شیرده با کودکان شیر خواره خود به صیفاقت سارا آمدند. کودکان گرسنه گریه کرده در جستجوی پستان مادر خود بودند. آن نگاه سارا بخار آن شیرده دستور داد که هر کدام بنوبت طفل خود را به نزد او آورند. آنوقت همه آن مغانها بشمار دیدند که سارا نه یکبار آن به کودک گرسنه شیر داد و آنها را بخواب شیر نکرد. آنوقت این امر که خود معجزه **عظیم** آسای بود همه نشان داد که سارا خود اسحق را زاییده است. چون در محله این صورت روشنی توانست کودکی را شیر بدهد. اسحق بعد از آن سال از پستان مادر شیر مکند در روزی که در آن شیر با گرسنه ابراهام صیفاقت با شکرده ترتیب داد که **تمام سلاطین** و بزرگان آن روزگار در آن شرکت داشتند و هر کدام هدیه ارزنده‌ای بحضور ابراهام آوردند. اسحق **نهمین** ساله شده بود و **یشا عیلى** در آن موقع **بیست** سال داشت. روزی سارا متوجه شد که **یشا عیلى** با اسحق در باغ مشغول بازی است و در باد حرفهای زشت و شنیع یاد میدهد. و ضمناً بهانه بازی بچگان خود را کشیده و تیرهای با طراف اسحق پرتاب میکند. سارا بخود سر زید زبر میزد که فرزندش را خطری مهیب تهدید میکند. **لله** خط جانی درم خط اخلاقی. او باین نکته پی برد که هاگرا در **یشا عیلى** در تربیت فرزند **یشا عیلى** خود کوتاهی کرده و او را رذل و فاسد به بار آورده است.

عصر که ابراهام بخانه آمد سارا را پریشان و اضربه دید و علت را از ادا انفس را نمود  
سارا گفت من هاگارا که کبیزم بود بزمی بنمودم تا توجی ادا کرد جهان نزدی . دقتی هم  
یشاعل به بیبا آمد من چه شد دیدم کردم . دس آمد ز دیدم که هاگارا و طفله نادری خود را الحام نه  
د پیرش را بی تربیت و ترسیر بیمار آدره است . بنا بر این تو باید بی درنگ هاگارا و فرزندش  
را از خانه اخراج کرده و در از مخطبت کنی تا شاید هر دو متنبه شده و براه راست برگردند .

این سخنان سارا بر ابراهام گران آمد . او چهره فرزند یگانه اش را با مادرش روانه بیابان سارا  
وی در همان شب صداده به ابراهام سپارنده بومی فرمود . هر چه را که سارا میخواست گوش کن  
والحام ده . او یک تنبیه است . مقام بنوتت در از مقام بنوتت تو با ما تراست . او قصه بدی  
در باره هاگارا و یشاعل ندارد بلکه میخواهد که آنها متنبه شده و براه صلاح برگردند .

فردا صبح ابراهام بحر طیزی نمود . هاگارا و یشاعل را از خواب بیدار کرد . یشاعل در آن  
موقع بیچاره بود و در تبش بدی می سوخت . ابراهام با آنها گفت باید بنده نگه داشته او را ترک  
نخواه سر بصری کنند . التماس بوسی هاگارا و ناله گری یشاعل بیچاره بلند آمد . ابراهام مقدمه  
نان با مشک آب بر یک دوش هاگارا گذاشت . و چون یشاعل بیمار بود و گدائانی راه رفتن  
نداشت ابراهام او را جابلند کرده بردش دیگر هاگارا نهاد و آنها را از خانه خود اخراج نمود  
این صحنه آزارناک بود که صداده از ابراهام بعل آورد .

هاگارا خسته و نالان میرفت و در بیابان خشک و سوزان راه می نمود . او قصد داد  
که به مصر و بخانه فرعون پدرش برود . دس در بیابان راه را گم کرد و در ماته و در بجز در سایه  
بنوته ای نشست . یشاعل ناله میکرد و مرتباً "از مادرش آبت میخواست چون تب سوزان  
در آن بیابان سوزان از تشنگی هلاک خواهند شد . او یشاعل را زیر بنوته رها نموده و خود از

او را دور شده تا شاید جان کندن رد نباشد . او بر این نشست و صداه را بگریه ای  
سوزناک بلند کرد و از صداده تک و بیخاست طلبید . ساعاتی چند بر این سوال بگذشت  
که تا گاه فرشته ای بر هاگارا آتظار شده . بادگفت : نترس هاگارا زیرا صداده ناله گری یشاعل  
را شنیده و اشکهای تو را دیده و برحق رحم آدره است . نگران نباش فرزند تو نخواهد مرد . بر چیز در

او را بگیر و او را بجای منی ببر . بخاطر ابراهام و بخاطر تو که خانه سلطنتی پدرت را ترک نموده  
و کبیزی سارا را قبول کردی لغز زدنست یشاعل اقوام بزرگی بوجود خواهند آمد و او در جهان  
معروف و مشهور خواهد شد . فرشته نا پدید شد و هاگارا بوسی یشاعل رفت و دید که دیگر آفتازک  
بر چهره او اندیده نمی شود . در همان محل چشمه آب روانی را دید که از این جو نشیده است . او

را از آن آب گو ابراهام کرد و فرزندش را اسحق را سیرا نمود . هاگارا دیگر بوسی مصر فرزند  
بلند ادو یشاعل در بیابان پاران مسکن گزید و از آن سو قبع بعد یشاعل بدی و چادر  
ش . مادرش برای آذینش از دیار مصر برگرفت که این زن برای او دو آبراهه پسر به دنیا آ  
یشاعل تیرانداز و کمانکش ماهری شد . عده ای از به دیان را میداد خود جمع کرد و بسرکردگی او  
در آمد . او دهر آنش را غلب بر سر راه کاروانها کهن کرده و اموال آنها را بغارت می برد

بیجان بستن ابی بلخ سلطان ملطین با ابراهام  
یک روز که ابراهام در چادر خود نشسته بود دید که ابی بلخ سلطان ملطین همراه پینل پسا لارشر  
و تعدادی از دژ را و امراض سوی اوست آینه د ابراهام تحت متعجب شد که اینها برای چه بگری اد  
آمده اند. ادباعت معمول خود بیذیرانی شاهانه ای از آنها پرداخت و پس منظور آنها را پرس  
ابی بلخ گفت: ابراهام اکنون بر من معلوم شده است که تو یک مرد صد- اهتی و هیچ سلطان در  
جهان قدرت تو را ندارد. این تو بودی که در سالها پیش چهار سلطان مقتدر را با سپاهیان بسیار  
نقطه بکله سینه و هجره نزار گشت شکست داری و نمره آتافی شده ای. اکنون من از تو تقاضا  
دارم که با من بیجان مودت ببندی که اگر دشمنی بر من بتاژد تو از من و صلحتم دفاع کنی و این  
بیجان را تو و اولادت در باره اولاد من نیز حفظ کنی. ابراهام گفت: من با تو بیجان می بندم و برای  
اد سوگند خورد که بعد خود و نادر خواهی ماند و اولادش نیز متعهد بر رعایت اصول این بیجان  
خواهند بود. ابراهام بعنوان علامت عهد تعدادی گاو و گوسفند به ابی بلخ داد و بااد بیجان بست  
پس ابراهام از ابی بلخ گله کرد که چرا غلامان او چاه آب بردانی را که بندگان ابراهام با زحمت  
و خراج زیاد در بیابان خشک و لیم یزاع صف کنده اند خصص نموده اند. ابی بلخ گفت من از این  
موضوع تاکنون خبر نداشتم و تو خود هم تا با مردی چیزی در این باره نمی نگفتی. ابراهام گفت  
راس میشی دیگر نه ابی بلخ داد و گفت این هفت راس میش را از دست من بگیر و تا سینه کن که این  
چاه مال من است و ابی بلخ نیز پذیرفت. از آن روز بعد آن شهر بزرگ به بیابان پلا پلا یعنی چاه قسم  
نامیده شد. ابی بلخ با فراوانش به پایتخت خود بازگشت. ابراهام در شهر شمع می ساخت یعنی چاه قسم  
مرکس با نجاری آمد تا هودت که مایل بود در آن میخانه و از غذا دوشانه و منزل چاهی استفاده میکرد.  
ابراهام هفت و شش سال در بزرگ شمع و سپس از آنجا با دیگ به جردن نقل مکان نمود.

عقدت و مودت - دهین دد لوارترین و آخرین آرایش ابراهام  
اولاد شب بود و ابراهام در استر خود آرمیده بود که ناگهان خطاب از جانب ابی بلخ که میفرمود:  
ابراهام! ابراهام از جایی برخواست و عرض کرد: سیر در دژگارا! حاضر منم اندر بویا. فرمود: میخواهم که فرزندت  
را بگیرم. عرض کرد: من در فرزند دارم. کدامش را میگیری؟ فرمود: آنکه نگاهت است. گفت: هم اکتی  
و هم بی شاعل مرد برای ما در شان نگاهت اند. فرمود: آن بکر که دست داری. عرض کرد: من مرد را بیک انداز  
دوست دارم. عاقبت فرمود اکتی را بگیر با او سبز زمین مورییا برد در آنجا بر سر یکی از کوه که که بندا "بتو  
نشان خواهم داد ادرا بر روی قربانگاه بر آدر. ابراهام آنشب دیگر خوابش نبود و عه را در این فکر بود که با  
چه بگوید. او سحر گاهی اکتی را از خواب بیدار کرد و با د گفت خود را حاضر کن میخواهم زیارت بروم. بار  
گفت: بهترین بهای اکتی را برتن لوکن چون میخواهم ادرا بعد از نگاه ببرم. سارا شغارش اکتی را با ابراهام  
کرد که ادرا در راه خسته نکند مگر سینه و تشنه اش نگذارد و از زاد بجای مواظبت کند.  
آنگاه خودش را بخش را زمین کرد دو تو کوش را از خواب بیدار نمود و جلوس آنها را اکتی همزم ناز  
جهت قربانی را شخصی شکست منقلی پر از آتش از زنجیرش بست گرفت و کار د تحیطا از این  
جواب تبر نموده و داری کرد و همراه دو تو کرد اکتی روانه سرزمین مورییا که شهر سیردش لایم در آن  
واقع است گردید. این سوزنه شبانه روز طول کشید و در تمام این مدت افکار زیادی از مغز ابراهام  
میگذشت. و سوزنه ای در ضمیر او میگذشت که با د میگفت: ای پیر مرد! پس از یکصد سال عمر



و دعا که و نیاز که صد - اوده بتو پرسی کرامت فرمود و اکنون که او جوانی بردمند است  
 میخوای در را کشته و بر سر قربانگاه بسوزانی؟ جواب سارا را چه خواهی داد؟ تو فردا که  
 بخانه برگردی در همه جا یادگار کسی استی را خواهی دید دولت خواهد سوخت. جواب مردم را  
 چه خواهی داد؟ تو یک عمر تبلیغ صد - اسپرتی بخواد و بمردم بت پیرت گفته ای که  
 صد - ای که بر خلاف بیهای آنها قربانی اش میفرماید و آنرا مکروه میدانند. حالا که  
 بفهمند که تو دولت پیرت را قربانی صد - است کرده ای تمام تبلیغاتت بهدر خواهد  
 رفت و همه آنهاش که بوسه کختان تو صد - است شده بودند به بت پیرت خود باز  
 خواهند گشت. از این نوع افکار و دوسه های شیطان در مغز ابراهام میگذاشت و می ادبچنان  
 مصمم و التوار بر او خود ادامه میداد. نرسی پنهان و خبیث در سر راه آنها بود تا ب زنده وار  
 آن گذشته. کویس بینه در مقابلت نگاه داشت و در آخر آنها را با زنده بان طرف رسیدند.  
 تا در روز سوم عاقبت بیای کوه نوریا رسیدند. ابراهام داکتی نوری را دیدند که بر قله آن  
 کوه ساطع بود و اطراف را روشن میکرد. ابراهام دانست که این همان کوهی است که داکتی  
 باید برادی آن قربانی شود. ابراهام از نوگزارش پرسید: آیا حتما چیزی بر سر آن کوه  
 می بینید؟ آنها گفتند: ما چیز غیر عادی ببالی کوه نمی بینیم. ابراهام با آنها گفت پس تا  
 بالا میخ در اینجا بنید و من داکتی ببالی کوه رفته عبادت نموده و بعدی شما را خواهیم  
 گفت. ابراهام هنرمهار از روی الاغ برگرفته بردش اکتی نهاد خود کار و منتقل پیر از  
 آتش را بهت گرفته با هم از کوه بالا رفتند. در این صحن اکتی گفت: پدر ایا میرویم ببالی  
 کوه برای صد - اوده قربانی بگذرایم من هنرم و کار در آتش را می بینم و من چرا از بزه  
 قربانی خبری نیست؟ ابراهام گفت: خرد نم. بزه را صد - اوده معین خواهد کرد. از این  
 حرف اکتی فهمید که بزه قربانی خود است. او جوان نیرو مند می شد بود در روز نهم  
 آرزویش را بدست آورد. پدرش پیر بود و او می توانست قربانی شدن را قبول نکند  
 و از آنجا بجا نماند. او این کار را نکرد بلکه با میل تمام همراه پدر رفت تا قربانی  
 صد - ای خود شود. ببالی کوه رسیدند. ابراهام قربانگاه را ببلک اکتی بنا نمود. هنرمها را  
 روی قربانگاه چید. دست دپای اکتی را بست و او را بر روی هنرمها خوابانید. اکتی گفت:  
 پدر دست دپای مرا حکم ببند ~~بند~~ تا میباید در لحظه ای که لبش کار در ابر گلوی خود احساس کند  
 دست و پای هنرم و قربانی است مزود شود ضمنا مقداری از خاک کسرا با جامه به به تا یاد گاری از اوزان  
 یکانه خود داشته باش. در حالیکه هر دو اشک میر جختند ابراهام کار در ابر گلوی اکتی نزدیک کرد  
 که ناگهان خسته ای از آسمان زیاد بر آرد. ابراهام ابراهام ادرت نگاه کرد. قربانی تو  
 قبول شد و معلوم کردید که بینه که حاضر صد - استی. ابراهام قوی را در نزدیکی خود دید  
 آنرا گرفت بجای اکتی قربانی نمود. خسته بار دیگر ابراهام را خطاب کرده گفت: صد - اوده  
 می خرابه حال که تو چنین ارادت را نشان دادی اولادت زیاد خواهند شد و بر سبب رسی از  
 خاک حکومت خواهند نمود. ابراهام داکتی از کوه پایین آمدن ~~بسیار~~ ابراهام با نوکران خود  
 بخانه بازگشت داکتی جنت آموزش تو را بهت پیرش ستم بی نوع رفت.

وفات سارا

در آن روز که سه فرشته بصورت سه ان بجانم ابراهام آمدند دادخواست به بهترین وجه از آنان پذیرائی کند شخصا بسوی گله گاو دوید و گوساله ای ظریف و خوشنما برگزید تا از آن برای مهلمان خود طعام لذیذی تهیه کند. وی گوساله از دست او گرفت بوس مغاره مخیلا که در نزدیکی آن محل بود دوید و بمغاره پناه برد. ابراهام به دنبال گوساله به اخل مغاره و بعین آن وقت که ناگهان در آنجا نزار آدم و حوا را دید. ابراهام از این گفت خود فقط سارا را با خبر کرد و باد گفت که ما باین مغاره و صحرائ دوروبر آنرا خریدیم و مقبره خانوادگی خود را در آن قرار دادیم تا آرام گرفتیم تا در کنار جد و جد ما نماند. وی اگر همین حالا پیشنهاد خودش را بپذیرد تا برای عفرون صاحب ملک به بیمه او خواهد دانست که این مغاره برای ما اهمیت زیادی دارد و آلودگی یا آنرا نخواهد فروخت یا اینکه بهای هنگفتی را در مقابل آن خواهد خواست. سی دهنف سال از آن روز گذشت و در این مدت همواره ابراهام و سارا منتظر فرصت مناسبی بودند تا بتوانند مغاره را از عفرون بقیمت معقولی بخرند. صبح آن روز که ابراهام داکتی عازم کوه موریا بودند تا اسکی قربانی شود ابراهام با را گفت: ما چند روز از تو دور خواهیم بود در این مدت دوری از ما در مخصوص از اسکی عزیز تو اسکی و ناراحت خواهد کرد. پس بهتر آن است که تو بعنوان سیر و سیاحت به شهر جبرون بروی و دوری گردش کنان به نزدیک مغاره مخیلا برسی و در آنجا به عفرون پیشنهاد دهی که مغاره در زمین اطراف آنرا بزرگش و تصور نمکنیم که عفرون از تو مبلغ گزافنی را طلب کند. خود عمل نمود و چند روز بعد در موقعی که در نزدیکی مغاره مخیلا گردش میکرد سارا بگفته تر شو خود عمل نمود و چند روز بعد در موقعی که در نزدیکی مغاره مخیلا گردش میکرد برای او خبر آوردند که ابراهام اسکی را بکوه موریا برده است تا ویرا در آنجا به آگاه حد - آید قربانی کند. سارا از شنیدن این خبر که فرزند عزیزش بی امانت آنرا دارد که بزرگه - آید - لسی قربانی شود بسیار شاد شد. وی وقتی با اطلاع رسید که در آن محله که ابراهام میخواست گله ای اسکی را ببرد فرشته ای ادر از این کار با زداشته است بر سر خود زد و گفت: آیا فرزند من چه عیب دلتی داشته است که حد - آید - قربانی شدن او را زدا کرده است. این خصه آن چنان سارا را افسرد و اندوهگین کرد که طاقتش طاق نشد و طیش از طیش بازماند. سارا برای این اتفاق و جان بجان آخرین تسلیم نمود. او در آن روز یکصد دهنف و هفت سال داشت.

سواری چابک به شهر بزرگه دوع که ابراهام با آنجا رفته بود بر عمت ردان شد و ابراهام را از در گذشت هم ریاد نایش با خبر یافت. ابراهام به محله تمام به جبرون آمد و این در حالی بود که کلیه اهالی جبرون از زن و مرد از کارهای خود دست کشیده برای شرکت در مراسم عزاداری و تسبیح جنازه سارا آن یا لوی نام آور در صحرائ اطراف مغاره مخیلا گرد آمدند. بودند. ابراهام که این طور ناگهانی همه صدقه و باد ناس خود را از دست داده بود مدتی بگریه و زاری در حوضه خوانی پرداخت. پس در حالی که جنازه سارا در پیش روی او قرار داشت مردم شهر را نجا طلب نموده گفت: شما دارم قطعه زمینی در ایی نزدیکی بمن بزرگشید تا مرده ام را در آن دفن کنم. مردم شهر با دلگفتند ز سرور ما! تو آقا در باب محبوب ما لستی در عریک از تبرکات با که بخوای مرده ات را در آن دفن کن. ابراهام گفت: من نمی خواهم از تبرکات شما استفاده

کنم. فقط از آنها تقاضا دارم که از عذر من صاحب این زمین ~~خوبتر~~ خواست کنند که مغاره ای را بمن بخرند. عذرون که در میان جمعیت نشسته بود صدای آدرده گفت: سردرم! این مغاره زمین دور در آن در مقابل توجه اهمیت دارد! آنرا بجانا تقهیمت میکنم. ابراهام گفت من چیزی را بجان من نمیخواهم. تو فرضی را که اینها میگویند مغاره در زمین اطراف آن بعد کن با کمال میل تو اهم برداخت. هر عذرون گفت: آسانی من از منی که فقط چهار صد شغل نفره میسر شود در مقابل توجه از زنی دارد؟ ابراهام بدون درنگ چهار صد شغل نفره تحویل عذرون داد و عذرون نیز در حضور کلیه اهالی جزون مغاره را با زمینهاش اطراف آن را با ابراهام خردفت و ثباته خودش را خود او و تعداد بسیار از امضا کردند و آلوده بود که ابراهام با عذر از داکرام نار را در آن مغاره بچاک سپرد.

در استان لرزد اراج الحق باریتفا  
سه سال لرذونات سارا گذشته بود که روزی ابراهام البعزر علام کهن سال و ناظرًا خود در اصدالمکواه به دی گفت: البعزر! فرزندانم اراج الحق اکنون چهل سال دارد و من بفرآتم که همسر را برایش برگزینم. وی دختران مردم گفتان که مادر بین آنها را ندگی میکنم به فساد اخلاق آلوده اند و الحق نباید با یکی از این دختران ازدواج کند. تو خود میدانی که من اکنون یکصد و چهل سال از عمرم نیکگذرد و هر آن کس است که دعوت حق را لبیک گفت تیرای جاودانی بتابم. لذا آتو ما موریت میدهم که در جبهه همسر شایسته جهت اراج باش. وی بایه برانهر قسم بخواس که از دختران این دیار کسی برای او نخواهی گرفت. بلکه بایه به کاران نهر تقط السراس من بر دی وین از دختران خوب آنجا را برای اراج بیادری. البعزر گفت: اگر من با آنجا رفته و دخترش حاضر نشد کار بریدر زمین خود را ترک کرده با آنجا بیاید آیا اجازه خواهم داشت که اراج را با آنجا به ابراهام گفت: نه، البعزر، تو نباید چنین کاری را بکنی. چون من اچیلان دارم که صد آسان درین که این همه احسان را تا با هر روز در باره من و فرزندانم کرده است فرشته ۲۳ پیش از آن تو با آنجا خواهی فرستاد رتو خواهی توانست دختر خودی را از آنجا جهت اراج به البعزر باد لگرمی برای ابراهام قسم خود و بتدارک ایجاب سفر برداخت.  
البعزر ده شتر از مال ارباب خود ابراهام را با شتر بانان آنها انتخاب کرد. از همه نوع خوراکی نوشیدنیها، لباسهای فاخر، زیورهای زیاننه نقره و طلا با هدایای گرانبهای دیگر بر شتران بار کرد و با همراهان خود را از بکرشه ذبح بطرف شمال بسوی نهر حاران که در نوریه فعلی واقع است رهسپار شتران ابراهام علامت مشخصی داشتند و آن این بود که در راه همواره پوزه شان با پوزه بند بود تا مبادا در صحن عبور از کنار مزایع مردم از علنها و سایر محصولات آنان بخورند.  
البعزر روزه را کشتن پس از عبور از صحرا که دبیابانها در راههای صعب العبور بسیار عاقبت به نزدیک نهر حاران رسید. در سر چشمه آب اردانی که در پشت دیوارهای نهر از زمین میجوش است راحت نمودند. در این هنگام خود رشید با فلق مغرب نزدیک میشد و زنان و دختران گریه و گدازها بر دوش بسوی چشمه می آمدند تا برای مصرف خانواده خود از آن آب بردارند.

در این حال البعز را با خضوع و خضوع دست دعا بسوی پروردگار روانا بلند عواده و پسین  
گفت: صد-ادمه آ! ابراهام سردرم مرا ما مور کرده است که یکی از دختران این شهر را برای الحق  
پیش برم. من در این شهر میبکس را اغیننا سم و بطودی لهم که شنیده ام ایامی این شهر بسیار مکار  
صله گرند و با سانی خواهنه ترانت مرا گول راه دخترى تا شایسته را بر من تحمیل کنند.  
از این رو من از تو میخواهم که خودت گره از کارم بگشایی. من در همین جایی ایتم و بند دخترى که برای  
آب آوردن بسوی چشمه بیایه خواهم گفت که کمی آب برای نوشیدن بمن بده. دخترى که  
در جوابم بگوید هم خودت آب خواهم داد هم بهم ایام و ترانت و این گفته خود را عملی کند من  
آن دختر را بتر قیمتی که باشد برای الحق خواهم گرفت. پس بمن یاری کن. در این ایام البعز را  
دخترى بسیار زیبا و خوش اندام را دید که بسویش برودش بسوی چشمه میرفت. از دیدن آن  
ختر البعز را احساس عجیبی در دل خود یافت. بسوی او دوید و گفت: دخترم! من ضلی تشنه ام.  
آب از آب سبوت بمن بنوشان. دختر که مردی غریب و مجرد آلود را دیده دانست که از راه ادری آمده است  
شترانش دارند از تشنگی که میزنند. او فی الذر بسوی خود را از ادرش بر روی دست آورده و با  
بر بانی گفت: بنوش آ تا بهم، هر قدر میخواهی بنوش. موافق کرد دختر دید که البعز را بانه از کافى آب  
رسیده است گفت: بیه انم که تهر الان دخترانت نیز سخت تشنه اند. من خودم آنها را بیه آب خواهم کرد.  
و بارهاى بسیار بسوی خود را از آب چشمه پر نمود و بمیان آن بخور سنگی ریخت تا اینکه تهر الان  
بعز را دختران او کمالاً از آب سیر شده. در این موقع البعز را که محو تا شایسته حرکات موزون  
ز رنگى و خوش قلبى دختر تشنه و بود با نزدیک شده. و یک شنف و یک جفت دستبند طلا با هدیه  
او و پس از او پرسید: دخترم! تو کیستی؟ آیا در خانه پدرت جایی هست که مادر آن امشب  
بسر ببریم؟ دختر گفت: نام من ریبقات. پدرم بنوا-ل نام دارد که پدر انا جور برادر  
ابراهام خلیل - له است. مادر خانه خود هم جایی کافى برای شما همراهانتان دارم و هم ممکن  
سناست و علاوه فرادان برای شترانتان. دختر این گفت و بسوی خانه پدر دوید و قضیه را  
برای اهل خانه خواند. آنوقت که صد-ادمه باین زودى و خوشی  
عاشق را استجابت کرده و حاجتش را بر آورده است سر بر زمین سوده و شکر ادر بجای آورد.  
ریبقات برادرى بنام لادان داشت که جوانی بسیار زیبا و در عین حال پر طمع مکار  
و فریبگر بود. وقتی که دید که مردى غریبه در ازای متداری آب بی قیمت یک شنف طلا و یک  
جفت دستبند زرین بخورش انعام داده است با خود گفت: این مرد حتماً یکی از شترتندان  
بسیار سخاوتمند است. و اگر من او را بخانه آورده خدمتش را بجای آورم در مقابل مرا از  
مال دنیا بی نیاز خواهد کرد. این گفت و بسوی چشمه دوید و البعز را دید که سحر پهلوی  
تهر الان و شتران خود را بنوا-ل و غروب کردن آفتاب را تا ش میگذرد.  
لادان بسوی البعز تعظیمی خاصانه نموده با چایلو بسی با دگنت: ای برکت شده صد-ادمه  
چرا در اینجا ایستاده ای؟ من خودم برای تو در همراهانت در خانه مجللان جایی خواب و التراحت  
مرعین کرده ام. به سراى ما بیا. خدمت مرادى چشم. خودم چون تو کمرى با دنا بخدمت

که خواهم بست. البعز را این دعوت را با شوق تمام پذیرفت و با همراهانش بسوی خانه بتوکل پسر لادان در بیقا روانه شد. وی لادان هر خلاف تعارفاتی که کرده بود کاری برای البعز انجام نداد. البعز را چار خودش بشتران گاه و علوفه داد و آب از چاه کشید تا خود دیارانش یا گیشان را از گرد و غبار راه بشویند.

شب ذاریسیده بود. در اطاق پذیرائی سفره رنگینی گسترده و البعز را در کنار آن در صدر مجلس نشاندند. بودند در حالی که بتوکل در دست راست و لادان در طرف چپ اذقرار داشتند. بتوکل و لادان با البعز تعارف کردند که دست بطعام دراز کند ولی ادگفت:

آمایان این برای خوراک خودان باینجا نیامده ام بلکه مطلبی دارم. اگر اجازه بدهید اول آنرا بیان کنم و آنوقت خوراک خواهم خورد. هر دو گفتند: بگو. البعز گفت: من یک آما در درونیم بلکه غلام و خدمتکار بیاهام هستم. ابراهام آما می من گردنمترین مرد جهان است. صد-ادمه درس یکصد سالگی اش باد فرزند می بنام الحق عطا فرموده است که این فرزند که از تمام صفات خوب بهره مند است اکنون چهل سال دارد و پدرش علمه دارانش خود را بسوی بخسیده است. چند روز قبل ابراهام آما می مرا مامور کرد که باین شهر

آمده و دختر شایسته ای را برای الحق ببرم. من امروز بکنار چشمه آمدن نذر رسیده و با صد-امی خود را از دنیا فرموده و ازاد خواستم که خودش دختر مناسب همی الحق را بر چشمه بیاورد. و با خود گفتم که بهر دختری که بگویم کمی آب بمن بدهد داد بگویم که هم بخوات آب

خواهم داد و هم بهمراهم دخترانت این همان دختری است که من میخواهم. در همان لحظه ریبقا دختری به چشمه آمد ازاد آب خواستم و او نیز هم بخودم آب داد و هم یاران دخترانه را سیراب کرد. من هم یک شرف طلا و یک جفت دستبند زرین بعنوان هدیه نامزدی اکتانته میس نمودم. حال اگر شما مایل باین وصلت هستید ریبقا را بمن بدهید تا او را برای

الحق ببرم. در این مدت که البعز با طول و تفصیل و تانی سخن میبگفت بتوکل پسر را که بسیار شکم پرست بود و دیده بود که بهترین خوراکها را جلوس البعز کند البته اندر که که البعز گرم صحبت بود کاسه خود را بچشمه آهسته دبی روضه ابا کاسه البعز عوض کرد و مشغول خوردن شد. اما نمیدانست که لادان پسرش مخزای کاسه البعز را بپیم زهری

قتال آلوده است تا دمی بمیرد و او تمام بارهای گمراهنهای ده شترش را تصاحب نماید در این موقع که صحبت البعز بپایان رسیده بود لادان بتوکل که خود حال بودند از اینکه ریبقا هم شرمندترین مرد دنیا خواهد شد یکصد گفتند: معلوم می شود که

صد-امی ابراهام از این وصلت خشنود است و تو می توانی خود را ریبقا را با خود ببرم البعز بسخه افتاده و خگر صد-امی را بجای آورد و پس زیور کمی گمراهنهای طلا دانه و البته ناخرتنده هم ریبقا فرموده و هدایای نیز بکسان ادداد. البعز در همراهانش شاد و خرم مشغول جوانی دوشیدن شد نه و بتوکل که اردش می رسیدی را در شکم خود احساس کرد با طاق خود از رفت و خوابیده. خوابش که بزرگتر بیداری نداشت. دنباله داستان در هفته آینده

شب به نیمه رسیده بود و البعز که از فرط خستگی راه در خوابی سنگین و شیرین فرو رفته بود ناگهان  
 هراسان از خواب پرید . صدای گریه و شیون بگوشش میرسید و ایل خان با داد و فریاد با من  
 طرف دآن طرف دوید که میخواستند . البعز بسوی اطاعتی که از آن صدای شیون می آمد دوید در  
 آن بتوکل را دید که بر این افتاده ، دنا له کنان به خود می پیچید ، در دشتی مشتعلها از آتش دیده  
 مرد که کفی بزرگ از دهانش بیرون می آید در صورتش گهواره اش لکه های زرد رنگ دیده میشود  
 را و خود شدت متعجب است . البعز که جهان دیده و تجربه آموخته بود با من صحبت و صفتناک پس برد  
 - بتوکل مسوم شده و زهر قتالی دارد ادرا از با منی در می آورد ، البعز توکل ، بیادش آمد که وقتی  
 در اد ایل تیب پس از خاتمه سخنانش دست به گستاخه برد دید که این همان کاسه نیت که در آغاز  
 بدی از گذشته بودند بلکه آن کاسه در پیش بتوکل است و در گذشته زرتان می خورد و همیشه بتوکل  
 کاسه ادرا با کاسه خودش عوض کرده است . البعز این موضوع را بیاد آورد و از دین بدن  
 برداشته ، و متعجب بتوکل نصیحت که لادان زهری در کاسه ادرا نخته بود تا مسومش کند و تمام اموالی را که  
 بخود آورده بود تصاحب نماید . ایل خان و دهایی گانی که در آنجا جمع شده بودند نتوانستند چاره ای  
 برای بتوکل بکنند و اندکی تلذذت کرد و با آخرین دست و پا زدن جان تسلیم کرد و فغان و فریاد اخصای  
 خانواده اش فضا را پر نمود ، البعز دیگر نتوانست بخوابد و هماغه طور تا صبح گاه بیدار ماند ، ادبا خود گفت :  
 ندن من در خانه ای که در آن همان را مسوم میکنند و پسر پدرا را با زهر میکشد حتی یک ساعت هم جایز  
 است ، چه بتوکل هنوز بر روی زمین بود که البعز به زن دی یعنی مادر ریتقا گفت : اجاره ده صد که من ریتقا را  
 برداشتم بسوی دیار خود بازگردم ، لادان و مادرش با دگفتند : دختر ما مرد را بینیم نه است و تا مدتی  
 بناید از این خانه بجای می بردد ، بگذارد که اد یک سال یا تا اهل ده ماه نمرود ما بماند تا تخم مرگ پدر را فراموش  
 کند و آنگاه ادرا با خود ببرد ، البعز گفت : نمندارم حال که صد - اده مرا در این راه گامیاب کرده است  
 بنزایه بر دیم و معطلمان نکند چون آنای پیر من با کمال بی صبری در انتظار است ، لادان و مادرش  
 به قصد داشتند طفره رفته و بهر قیمتی که هست البعز را مدتی معطل کنند تا فرصتی برای برپیت کمران  
 و بهت آوردند با دگفتند : ما هنوز امید داریم که خود ریتقا با من وصلت دخترک خانه پدر ما در رضایت  
 دارد یا نه ، بگذارد تا در این باره از اد سوال کنیم ، ریتقا را که چشمش از مرگ پدر گریان برده از اد  
 زرد بدون اطاق آمد ، لادان و مادرش که در پشت سر البعز ایستاده بودند به ریتقا گفتند : آیا تو  
 ما ضری ما را ترک نموده و با این مرد بیگانه بیدار خرابت بردی ؟ و در همان صحن با دست زرباد او شده  
 میگردد که قبول نکنم دگر حاضر نیستم ، و من ریتقا که روح پاکش از زندگی در چنین خانواده در چنین مرد  
 در یاری بیزار بود با شماست و با صدای حکم گفت : آری میروم . مادر و برادر که دیگر بهانه ای نداشتند  
 با کمال اکران موافقت خود را با رفتن اد اعلام داشتند و دعایش نموده گفتند : ای دختر ! اد لاد تو وفلت  
 زده که هزار نفر تجا دز کند و آنها سرزمینی های دشمنان خود را بتهصرف در آورند ، رد پورا  
 ریتقا با شوق و چاشکی خود را آماده سفری در دست و پیر خن طره نمود . دایه اش که نمی خواست از اد جدا  
 بماند همراه او شده و نه میمه هایش بتر به دی پیوستند ، آنها بر شتران راهوار سوار شده و در بنال البعز  
 دفتره اش از شهر خارج در دانه سرزمین کنگان گشتند . سو آنها روزهای بسیار طول کشید ، ~~نور~~  
 آنتاب رد بعزب میرفت که این کاروان به نزدیکی چشمه لکی مدونی رسید ، ریتقا که همواره اقی

درد دست را می نگریست تا گمان از درد مردی را دید که در صحرای ایتزاده دید دست را بر عا سو ر  
آسمان بلند کرده است و هاله ای از نور خیره کننده را مشاهده کرد که گرداگرد سر او در تشعشع است.  
ترس و هیبت ریبقا را خراگرت. او البعز را صد از ده و از دی پرسید: این مرد نورانی کیست که در آن  
نقطه درد دست مشغول دعا خواندن است؟ البعز گفت: دخترم! شاد باش این مرد همان آنجی  
عزیز نا مراد نعلی و شوهر آینده است. بشنیدن این سخنان حانسی عجیب بریتبادت داد. حانسی آمیخته را  
ترس، قوت، احترام، التهاب و هیجان. اگر این مرد نورانی و پیامبرگونه شوهر است پس او خوشی  
ترین زنان جهان است. از که بر پشت شتر کوهی نشسته بود که در پایش بر یک بهلوی جوان قرار داشتند  
از دست هیجان و التهاب تعادل خود را از دست داد و بر زمین افتاد. از صدای زیاد او البعز بدو پیش آ  
ویرا از زمین بلند کرد. ریبقا بیدارنگ تقابلی برگشت و بر صورت خود زود تا مهر انگش و مخصوص آنجی  
از دیدن شرحی روی او بهیجان در دلش پس بر بند و خود شرمنده نشود. کاروان به اسحق بیوت دهلگی بری  
خانه او روان گشتند. اسحق غیدانت که آیا این دختر بیانت و شخصیت آنرا دارد که همردی و عدس نشاء  
ابراهام را با خود یانه در از این درخواست او را آرمایش کند و درمجاوری برد که سابقاً شخص سکونه  
سارا مادرش بود در سالی که از مرگ سارا می گذشت کسی با مات آن دست نزنده بود. در زمانی که سارا در صیات  
همواره سه معجزه منگرف در خانه او رخ میداد. یکی آنکه او در جمعه عصر چراغ شبات را با روشن زیتون  
روشن میکرد و این چراغ تا جمعه دیگر خاموش نمیشد تا سارا آنرا خاموش نموده و با روشن و شنبلیله تا او آنرا  
برای شبات برافزوداد. معجزه دوم این بود که سارا در جمعه با احترام شبات نان می پخت و صلیب آنرا  
میکرد و این نان برکت یافته و تا جمعه دیگر تمام نمیشد. سومین معجزه چیلین بود که همواره ابر عزت کخبینا  
بر سر چادر سارا چتر و در سایه او کن بود و با فوت سارا این سه معجزه قطع شدند. هنگامی که اسحق ریبقا را  
بجای در مادرش بردخی النور ابر عزت کخبینا سرخ از آن نمایان شد. روز جمعه ریبقا پان پخت و چراغ شبات  
را روشن کرد و اسحق سراسر هفته مراقب بود و دید که نان تمام نشد و چراغ خاموش نگردد. آننگاه دانست که  
این دختر غوغای او را در او است. او را بر زمین گرفت و عشقی پاک و صدها اش از ریبقا در دهنش جا بگزیس شد.  
و در آن موقع اسحق چهل سال داشت.

ابراهام که فرزند عزیز خود را با مان رسانیده بود نخواست سربار بر دو عدس شود و برای اینکه کسی  
باشد که از او که بسیار پیر شد بود توجه و پرتواری کند رونی بنام قطور الگرتت و قطور را برای ادنش پیر  
بنامهای شیران، یقشان، مدان، میدیان، میسباق و شوح بدینا آورد. ابراهام کلیمه مایملک  
خود را به اسحق بخشید و بزرگانان دیگرش هدیه های بسیار داد و آنرا سومی دیار شرق فرستاد تا مزاج  
اسحق نباشند. ابراهام به یکصد دهقنار و پنج ساگس رسید در حالی که هیچ یک از اعضای بدنش عیب  
و نقصی نیافته بود سیر عمر و فارغ اببال چشم از جهان بر بست بدون آنکه لحظه ای بر بستر بیماری بخوابد.  
اسحق دیشا عمل درعاسی که تنگی مردم جردن در تشییع جنازه پدرش شرکت داشتند و پرا با عزت داقه  
در مغاره محبلا بخاک سپردند در مجادرت سارا زن محبوسه اش بخاک سپردند. صد اده اسحق را از هم  
پدر نسلیت زده داد و برکت نمود و اسحق در مجادرت چشمه ای روگنی مسکن گزید.  
یشا عمل برادر ناتنی اسحق یکصد دس دهنت سال عمر کرد و با سیر عمری جهان را به درد گشت. از روز  
دوازده پیر باقی مانده که بعد که مرگد ام ریش تبیلله بزرگی شده بود.

## تولد یعقوب دعا

بست سال از ازدواج اسحق باریتقا زن مجرب و عقیقه اش میگذشت و من برخلاف انتظار و آرزوهای من  
نوز تولد فرزندی کانون خانواده آنها را روشن و شاد نگه برد. شبها در روزهای بسیار هر دو در اطاعت  
بروی هم ایستاده و متفقا بدرگاه صد-اوم دعا خوانده و استغاثه میکردند که اولادی با آنها کرامت فرماید.  
قبیل دعای اسحق مستجاب شد در یبقا آبتن گردید. سه یا چهار ماه اول حاملگی بآرامی و با امیدهای شیرین  
شت و من دیری نپایید که ریتقا احساس کرد که در شکم آبتن بر باست. حرکتهای عجیب شبیه بزد و خورد  
موجود در بدن او بود می آمد و او را آزار میداد و این رنج و آزار روز بروز سخت تر میشد.  
برای وترس ریتقا را فرا گرفت <sup>ادوات</sup> هر زنی می پرسید که آیا در موقع آبتن شان چنین حالتی داشته اند همه  
گفتند نه هرگز. در یبقا از خود می پرسید: پس چرا من این چنینم؟ عاقبت طاقت نیاورد و جهت استغاثه  
باره چون بی مکتب ششم بن نوح و نوازه ادعبر رفت. این مکتب سالها بود که دائر شده و دانش پرده مان در  
مکتب علم و دانش ا-لهی اشتغال می ورزیدند. ابراهام، اسحق و یعقوب همگی در این مدرسه درس صد-ا  
مسی دانسان دهستی خواندند و حتی حمود ابی سلطان معروف آشور که کتبه های حادی قوانین مدنی او در ادوا  
ن نوزدهم در رزمین عراق از زبر خاک بدست آمدند در همین مکتب کتب علم و فیض گزیده بود. ریتقا سوال خود را  
حضور ششم معراج نمود و ششم نیز از جانب صد-اوم با و چنین پاسخ داد: «دو قوم از شکم تو بوجود خواهند آمد که هر  
بم نبویه خود بقدرت و عظمت خواهند رسید و آنکه بزرگتر است برادر کوچکتر را خدمت خواهد کرد»  
رنج آبتن ریتقا بپایان رسید و در ده های ششید زایمان در وجود او ظاهر شد که ناگهان نوزادی بدینا آمد  
پوست صورت و بدنش برنگ سرخ بود و نامی اندامش از مو پوشیده بود. ولی ماما در این زمان  
اضر در اطاعت زانو دیده نه که طفل دیگری متولد شد در حالی که او بادت خود پاشنه برادر را سخت می خسرد.  
فل تحت زاده را عا و خواندند و کودک دومی که فقط چند ثانیه بعد از او چشم بجهان گشوده بود یعقوب  
مگرفت. آواز هلهله و شادی خانه اسحق را پر کرد. او در یبقا بسیار شادمان بودند از اینکه صد-اوم  
عایشان را استجاب نموده و اکنون دارامی دو پسر شده اند.

عا و یعقوب روز بروز بزرگتر و محفل رس تر میشدند و کسی که با خلاق در رفتار آنها توجه میکرد میدید که آنها با هم  
ضلمات زیادی دارند. یعقوب کودکی بود آرام و متفکر که یاد کارهای خانه بپدر و مادرش کمک میکرد یا اینکه در مکتب ششم  
عبر بکب دانش مشغول بود. بعکس یعقوب عا و عنصری بود شرد و لجاجت کینه جو و در پی هواد هوس که دقت خود را در صحرا  
نت نظار حیوانات صرف میکرد یا که در شهر با زار و اذیت هسالان خود و یا همسالان می پرداخت. ولی در حضور  
پدر خود احد-اترس پرهیزکار و میوه دولت نشان میداد. در نتیجه اسحق که خود مردی پاک و صدیق بود و می پنداشت  
به مثل خود ادهتند فریب ریاکاریهای عا و را خورده و بخیال اینکه اد پیری صد-ا شناس و صالح است ادرا بسیار  
دقت میداشت. عا و فریبکار نیز همواره با سوالات دینی که از پدر میگرد محبت ادرا بخود بیشتر جلب می نمود.  
ی ریتقا که در خانه و کتبه ها و فریبکاران بدینا آمدن پدر درش یافته بود در دو غما و ریاکاریهای عا و را خوب تشخیص  
زده و نمیدید که این طفل تناسفانه نمونه ای از نادان برادر ریاکار خودش است. از این رو او در دل خود محتسبی  
بی عا و احساس نمیکرد اما در محض یعقوب صالح و صد-اترس را از یاد دست داشت و این علامه و محبت اد  
ت به یعقوب روز بروز افزون تر میشد. یعقوب علامه بر استفاضه از مکتب ششم و عبر اغلب نزد ابراهام صد  
زنتسه و از حضور او کتب فیض می نمود و از او رموز صد-ا شناسی و دینداری را می آموخت.



عاشق و محبت تحت نژاده بودنش موظف یک گامی را انجام دهد یعنی همان وظایفی که بعد با هر  
عهد اولاد آمدن حکوهن محول شد. وی اداین وظایف مقدس را محضه میکرد و میگفت انسان باید کفایت  
و ارز دنیا و زوجهائی خود لذت برد نه اینکه مانند پیرزنها مشغول دعا خواندن شود. یعقوب از این گفتار و رفتار  
برادرش صیغه ناراحت بود و همواره میگفت: صد-ایا چرا امر اولاد بدینا بنیاد می دهد تا با شور و عشق  
عبادت تو را بجای آورم؟

معامله یعقوب با عا و

یعقوب و عا و پانزده ساله شده و ابراهام بن یکتبه و هفتاد و پنج سالگی رسیده بود. او سیر عمر شده همه خوشیهای  
زندگی را دیده و دیگر آرزوئی در این جهان نداشت. یک روز در حالی که اسحق در حضورش نشسته بود ابراهام  
که هیچ نوع بیماری و کنتی نداشت عطفه ای نزد در همان لحظه از نفس کشیدن باز ایستاد و اسحق دانست که  
پدر عزیز و محبوبش جهان فانی را وداع گفته بغالم باقی پیوسته است. او گریه دزاری را آغاز کرد. خبر گذشت  
برایم نه شرمه بچید و هم کب و کار خود را تعطیل کرده و برای ادای آخرین احترام نسبت بان مرد صد-ا اطراف خانه اش  
گرد آمده اند. شما عمل هم که از مقر در دست خود بیدین پدر آمده بود در آنجا حضور داشتند و میگریستند و بر  
فقدان آن پیا بر بی همتا افسوس میخوردند. فقط یک نفر بود که در آن جمع حضور نداشت و ادعا و بود که  
جهت تفریح در کنار بصره با رفته بود. او در آن روز چندین گناه عظیم مرتکب شد: دختر نامزد داری را بزور و عنف  
بی عصمت کرد، بر بنیرود پادشاه بابل کتانی چند از همایان خود در صحرای میگفت جمله در شه تالپاس پوستی گرانهای  
آدم ابوالبشر را که بر تن وی بود از او بر باید. بنیرود که غافلگیر شده بود از ضربیه ستمیه عا و بخاک هلاک افتاد.  
همایان نیز بر عا و حمله بردند و او آنها را نیز بکشت و در آن بوسی خانه فرار کرد و موقعی بخانه رسید که ابراهام در  
معارف همخیزا بخاک سپرده شده و مردم دسته دسته برای تسلی دلان به اسحق بخانه اومی آمدند. یعقوب در این موقع  
مشغول انجام میوهای منهی بود. او دانست برای عزاداران که بنیاید در روز اول عزاداری از غذای مال خود بخورند  
آتش عزای یعنی آتش عدس می بخت. وقتی عا و خسته و کوفته و بیحال و عرقریزان قدم به حیاط خانه نهاد یعقوب دانست  
دیگ آتش عدس را بهم میزد. عا و که محتوی قرمز رنگ دیگ را دید روی زمین دراز کشید و به یعقوب گفت برادر من  
گر سینه و خسته ام یک کاسه از این آتش قرمز بگوشی من بریز. یعقوب که میخواست عا و را آرمایش نموده و از انداز  
علامه دی به وظایف مقدس سخت زادگان مطلع شود با دگفت: آیا حاضری امتیازات و وظایف اولاد  
را در مقابل یک کاسه آتش عدس بمن دالذار کنی؟ عا و با تحقیر و تنفر گفت: من دارم می میرم اولاد  
و وظایف سنگین و غیر قابل تحمل آن بچه دردم میخورند؟ یک کاسه آتش از همه این چیزها بیشتر می آرزود.  
یعقوب گفت: اگر من سینه دالذار می وظایف سخت زادگی را بنویسه تو آنرا امضا خواهی کرد؟ عا و با غیظ  
گفت: آری زود باش که دارم از حال میروم. یعقوب بید رنگ سینه را نوشته و آنرا با امضای عا و رسانید.  
و از آن شخص که در آنجا حضور داشتند که <sup>خواست</sup> نهادت خود را در مورد موافقت عا و با این دالذار می در سینه بنویس  
و زیر آنرا امضا کنند و آنها نیز چنین کردند. آنگاه یعقوب یک کاسه آتش عدس بانان در شراب و غذای  
دیگر برای عا و آورد داد خورد و سیر شده و خوب بیحال آمد. یعقوب با دگفت: برادر! تو امر در زمیل خود در  
حضور نمود بسیار وظایف و امتیازات تحت زادگی است را بمن فرودستی. ولی من است در آینده روزی به  
آدره بگوشی که یعقوب از ضعف و بیجالی من سوء استفاده کرد مرا با یک کاسه آتش عدس فریب داد و امتیاز  
اولاد می را از من محضت کرد. پس تو امش دارم که نشان بده که تو در این معامله مغبون شده ای. عا و با خنده  
و خیر از جای برخاست چندین قدم راه رفت و گفت مردم ببینید که من بیحال بیتم در عین سلامت و هوشیاری بمن  
معامله را کرده ام. و از آن روز بعد یعقوب وظایف مقدس اولاد را با شوقی و عشق زادان انجام میداد.

اسحق و ابی بلخ سلطان فلسطینیان

الها گزشت و در تمام این مدت اسحق در چوار ریقا همرو نادار و فرزندانش یعقوب و عواد  
 ری را به عبادت و انجام اعمال خیر طی میکرد. تا اینکه ناگهان واقعه ای رخ داد که زندگی او را  
 رنگون کرد و این واقعه تلخ فحطی شدیدی بود که بر سر زمین کنعان حکم فرماید. اسحق که خادم  
 ششم بیازمی داشت و با این فحطی قادر نبود که معاش آنها را تامین کند تصمیم گرفت که بر سر  
 و رمصر که در آن همه چیز فرادان و ارزان بود برود. او در راه خود به مضر به شهر زیبای گرار  
 یخت ابی بلخ پادشاه فلسطین رسید و بطور موقت در آن محل اقامت افکند. او از این نکته  
 بود که چون ابراهام پدرش بدون کسب اجازه از حد- ادمه بمصر رفته بود در آن نژد چهار صد سال  
 یادی شد و فرعون سادار را بجز مبرای خود برد و فقط معجزه ای- ای سبب شد که بیدر و مادرش  
 بی نرسید پس او در گرار مقیم شد تا ببیند حد- ادمه چه خواهد فرمود. آنگاه بود که حد- ادمه  
 و آشکار شده و فرمود: تو بناید بمصر که ظلم و فساد اخلاق در آن حکم فرماید بر دی  
 در همین شهر گرار ساکن شو و من با تو بوده و تو را برکت و ابراهام داد و طلق سوگندی که  
 ای ابراهام پدرت یاد کرده ام تمام این سر زمینها را بتو و پادادت و ابراهام بخشد. من نسل تو را  
 یاد و ابراهام کرد و تمام ملل عالم بخاطر احقاب تو متبرک و افند شد. چون ابراهام پدرت ادا  
 اطاعت کرده و همگی فرامینم را اجرا نموده است."

اسحق در گرار مقیم گشت و کسی در آنجا دچار در گرش را بر مردم آن دیار مکرر از ادستوال  
 میکردند که ریقا با تو چه نسبتی دارد؟ از این سئوالات اسحق می فرمود که آنها قصد تصاحب  
 ریقا را دارند ولی چون میدانند که ~~بسیار~~ کسی که با زنی شوهر دارد تا کند مجازات اعدام دارد  
 بد نیست که آنها او را بقتل برسانند تا ریقا دیگر زن شوهر دار خوب نشود و بدون بیم و ترس  
 مجازات او را بدست آورند. این بود که اسحق نیز از زردیه پدیدر خود پیردی کرده و سئوال  
 مذگان میگفت که این زن و ابراهام است.  
 اسحق در سخنانی رد پیردی کاخ ابی بلخ منزل داشت و بجزه اطاق اد ~~بسیار~~ <sup>مقابل</sup> بجزه  
 کاخ ابی بلخ بود. ابی بلخ که نظرسوئی به ریقا داشت اغلب بشت بجزه اطاق خود  
 شسته و نگاهش را متوجه اطاق اسحق میکرد. یک آرزو که بواسطه گرمای هوا اسحق بجزه  
 اطاق خود را باز گذاشته و در اطاق با ریقا شسته بود اس بلخ از بجزه اطاق خود  
 حتی ادمه که دارد با ریقای ضد د. ابی بلخ که میدانست اسحق مردی است موثر و عبیدی  
 است که اگر او با ریقا سخنزد پس ریقا همراست دند و ابراهامش. او فی الفور اسحق  
 بحضور طلبید و پرخاش گنان پیردی گفت: تو چطور رفتی که ریقا تو امرت را حاس  
 من خصمه ام که ادران است؟ اگر کسی از رعایای من - دشمنه خود من - با همسر همخواب  
 شد آینه سیدانی که حد- ای تو چه بلای را بر سر ما می آورد؟ اسحق گفت من چاره ای ندارم  
 این کار را از ترس جان خود کردم. ابی بلخ اعلانی صادر نمود که هر آنکس که باین مرد حد- ا

یا بهمیش جاری و رز در اعدام خواهد شد و از آن ببعده الحق تا مدت بی دغدغه بسربرد  
 الحق نمی توانست بیگار بنشیند. او را منی خشک و با بر را خرید. و در آن زراعت نمود. و با  
 وجود بی بی خاک زینی و شته قحطی شد. - ادمه در ابرکت داد و زمینش صد برابر آنچه که  
 در توانش بود در آن سال حاصل داد. بهین جهت رز در زبردز بر شروت و دولت الحق از  
 میشد. او در ای گلخانه های گاو و یزد میش و غلامان و کنیزان و کارگران بسیارش و مردم فطیر  
 برای العین میدیدند که برکت الهی مثل حال دولت و تخت براد صد برزنده و قصه آزارش را  
 نمودند. ولی از آنجا که می ترسیدند بخود داد آسبی برسانند سه طلقه چاه آبی را که پدرش جهت  
 استفاده مردم حفز کرده بود کور نموده و پراش خاک کردند. تا با لایحه این بلخ با دولت تو باید از  
 اینجا بردی چون مردم مای بینند که شروت از شروت من هم که یادش هستم زیاد تر شده است  
 الحق که میدانت که در این دنیا راحتی برای نیکوکاران نیست از مگر ار کوچ نموده در دایم مگر ار  
 سکونت گزید. او نمی توانست تحمل کند که چاه های پدرش را که کور شده بینند پس برکت  
 و آثار را از نو حفز نمود تا قابل استفاده مردم باشند. او به چاه های پدرش اکتفا نکرد. غلامان  
 به ستور اچاهی حفز کردند که از آن آب روان برون آمد. ولی نهانان مگر ار آن چاه را  
 خصص کردند و الحق برین مناسبت نام آنرا "حق" یعنی ستم نهاد. چاه دومی حفز کرد که آنرا هم  
 از او خصص کردند. و لذ انامش را سیطنا یعنی شیطانیت و کینه ورزی نهاد. ولی الحق  
 از انجام کار خیر مایوس نمیشد. او از وادی مگر ار بجای دیگر رفت و با زلم چاه آب روانی کند  
 ولی این بار کسی مزاحمت نشد و نام آن چاه را رحوت یعنی گنجایش و زدا صیت گذارنت دواز  
 آنجا به بر شروت عزمیت نمود.

الحق در زری ار خانه نشسته بود که غلامانش خبر آوردند که ابی بلخ با بی خل سپه سالار و عده  
 از دربارانش سوی ادمی آیند. الحق که هرگز کینه کسی را در دل نگاه نمیداشت با استقبال آنها  
 شتافته و آنها را به خانه آورده و پذیرائی شاهانه ای از آنها بعمل آورد. در این صحنه از  
 ابی بلخ پرسید: شما که مراد دشمن داشته و با خفت از پیش خود در اندید پس چرا حالا بسوی  
 من آمده اید و از من چه میخواهید؟ ابی بلخ در پاسخ گفت: برای ما ثابت شده است که  
 صد- ادمه با آت و از گزند آتیب مصونت میدارد. لذا تقاضا داریم که با ما پیمانی  
 ببندی که در موقع ضرورت کمک ما بستانی. الحق با این تقاضا موافقت کرد و بین شاه  
 ظطینیان و شاه مردان و نیکوکاران پیمان مودت بسته شد. و ابی بلخ در راهانش با دوستی  
 و صفا الحق را حرکت نموده بدیار خود بازگشتند. نام آن شهر شیرت معلت بزرگ و ع ش  
 یعنی آنکه ابراهام موقتی که با ابی بلخ قبلی پیمان بست هفت راس میش با داد. ادمه آنکه  
 تعداد چاه های ابراهام دالحق به هفت رسید. سوم آنکه هم ابراهام دهم الحق در همان محل  
 برای ابی بلخ یک سوگند خوردند (پلا بده - پلا بده) (۱۰۰)

در آن روزگار که عباد چهل ساله شد بود در آن از قوم ناسه حیثیان گرفت یکی بنام  
 یهودیت دختر بزرگی و دیگری مولوم به با سمت دختر الان که مردد با کارهای زشت دبت برستی خود  
 سوهان روح الحق در ریتقا بودند.

برکت دادن اسحق یعقوب را بجای عاص

اسحق بن یکصد دهمت و سه سالگی رسیده بود و بدو علت از نعمت بینائی محروم شده بود. یکی اینکه وقتی عروسانش زینبای ساد و داروهای خوبش در جلوی پتهای خود بخور میکردند بوی آن بشام لادمیرسید و او از اینکه زینبای فرزند محبوبش پتهای بیجان امی پرستند محزون میشد و میگرفت دریزش فرزندان اشکها بچشان او آیسب دارد آورد. او تصور میکرد که عاص فرزندش مردی بد-اترس و صریق است و فقط زینبای بت پرست می باشد و ادنی تواند از این کار بازشان دارد. دم اینکه وقتی در هفتاد و نه سالگی قبل دزدن کی و هفت سالگی دست و پا بسته بروی هیزنهائی قربانگاه به پشت خوابیده بود تا پدرش ابراهام او را بر آنگاه رساند قربانی کند تا گمان فریاد فرشته ای را شنید که گفت ابراهام دست بسوی فرزندت بگردد از گن اسحق بی اختیار چشمان در آگردد و از دیدن فرشته نور عظیم شجینا (نور جلال الهی) شبکیه چشمانش آیسب دید و این آیسب بعد به نایبانی او بخرشد.

اکنون اسحق یکصد دهمت و سه سال داشت و با خود گفت: مادرم را یکصد دهمت و هفت سال عمر کرد و چون سالهای عمر هر انسان معمولاً باندازه سالهای عمر یکی از والدینش خواهد بود پس ممکن است که سال در روزنات من نزدیک شود، باید برکتی را که از پدرم ابراهام گرفته ام بفرزند نخت زاده ام عاص و مستقل نمایم و او را برکت دهم. از این ادعای راهبر زده دی گفت: فرزند من اکنون پیر شده و در زمرگ خود را نزدیک می بینم که از امیل دارم که امانت پدرم ابراهام یعنی برکتی را بمن داده است. تو که فرزند از لادم هستی بسیارم تا تو در د جهان شاد کام و سعادت مند باشی. اکنون دلم و تورت را برداشته صحرای برو و آهوی را شکار کن و بیاد در و از گوشت آن برای من طعام لذیذی بپز تا بخورم و تو را برکت دهم.

از شنیدن این سخنان خوشحالی زائد الا یعنی بر عاص مستوی شد. او در دل خندید و با خود گفت: بیچاره یعقوب برادر بدر چهل و هفت سال قبل امتیازات نخت زادم را در مقابل یک کاسه آش عدس ناقابل لزمن خرید در این مدت با تحمل حیات زیاده روزی و ظائف سنگین اولزادی دکمانت را انجام داده و حال من که در طی این سالها کوچکترین زحمتی راه دیداری نگشیده. همه را بلبو و لعب مشغول بوده و یا گول زدن پدرم خود را در نظر او دیدار و پارس جلوه داده ام برکت هم ابراهام را از وی خواهم گرفت و به بیچارگی در ماندم یعقوب خندیده و کینت خواهم کرد. عاص این بگفت و با لولارام کار روانه دشت و صحرا شد.

ولی عاص نمیدانست که در موقع سخن گفتن پدرش با او مادرش ریتقا بنت درب اطاق بود، در حضای اسحق را شنیده است. در آن حال ریتقا متوحش بود و بخود میگفت: اگر عاص شریک و ناسد و جانی و آدمکش از برکت ابراهام و اسحق به مند شود دنیا را با فساد اخلاق و فسادات خود با تش خواهد کشید. نه من نخواهم گذارم که این برکت که شرعاً و قانوناً ب یعقوب است نصیب برادر جنایتکارش شود. ریتقا دردم کسی را به عیبش زده است. بن یوح فرتاه و یعقوب را که مشغول موزش قوانین مقدس الهی بود بنزد خود خواند و یعقوب که متحیر بود که چه دقتی رخ داده است که مادرش او را در موط زد در موقع اشتغالش با موزش تو را بسوی خود بخواند به نزدی رفت و او را پریشان مضطرب یافت و علت بی پریشانی او را حصار خود را از وی استنار نمود. ریتقا با دگفت: فرزند محبوبم، خطی عظیم پدرت من دتو داد و احتیاج تو را تمید می کند. یعقوب که از سخنان مادرش بر حشت افتاده بود گفت: مادر این خط چیست که را این چنین مضطرب ساخته است؟ ریتقا گفت: ما معنی قبل پدرت بر عاص دستور داد که بصحرای رفته و از آهوی شکار خواهد کرد طعامی بخته و بنزد پدر آورد تا او آنرا خورده و عاص را برکت دهد همان برکتی که از ابراهام جدت در رسیده است. فرزند تو خود عاص را خوب میشناسی که چه فرد رذل و ناسدی است. او میخواهد برکتی را که حق مالزنی

تست از پدربخت که از حقیقت فرودش امتیازات تخت زاد طمی او به تو بیخبرالت گرضنه و با اثرات این  
جهانی را تاتش بکشد. حال باید تو از حق مسلم خودت دناغ نموده بعنوان اینکه تو عادی هتی طعامی را که من  
خواهم کرد برای پدربخت پرسی تا او آن را بخورد و نور ابرکت دهد. یعقوب که از شنیدن سخنان دخت افزا  
مادرش بلرزه افتاده بود فریاد برآورد: مادر! چه میگوئی؟ من فرزند در ستکار و حقیقت جوی تو و پدرم دنیا  
صدیقانی چون ابراهام و سارا به دروغ و تقلب متوسل شده و با فریب دلان پدرم بهرمان نابینایم ازاد برکت بگیرم؟  
من که یک دزد و دغل نیستم که باین کار خلاف شرع و اخلاق دست بزنم. ریتقا گفت: فرزند نگران مباش چون تو  
میردی که به حق مسلم دست دروغ خود دست بیایی این کار تو دزدی و تقلب محسوب نخواهد شد. فرض کن که یک شب در  
بخانه خود سترده زاده و یک شبی بسیار گمراهها را که برایت ضعیف عزیز داور شدند است از منزل تو درآید و بخانه تو  
برود. حال اگر مقامات قضائی به شکایت تو توجه نموده دمالت را از آن دزد پس نشانند و تو خود بنی بخانه دزد  
دمالت را پنهانی از آنجا بیادری هیچکس بخاطر این کار متو نسبت دزدی نخواهد داد. پس برو و بجای عادی هتی  
پدربخت بگیر. یعقوب گفت: مادر! چه احتیاجی باین صحنه سازی خطرناک هتی؟ اگر من خود را به نزد پدر  
عادی معرفی کنم و پدرم صدایم را بشنود و بایمس کردن من به بیند که دست او و گردن من مانند دستها و گردن و گلوئی  
از مو پوشیده هیت مرا شناخته و به تقلب من خواهد برد و آنوقت بجای برکت دان نزیتم خواهم کرد. آیا تو به نزیتم  
ش من را ضی هتی؟ ریتقا گفت: نترس فرزندم من در عالم نبوت چنین دیدم که برکت را از پدربخت  
خواهی گرفت و اد هتکلامی که به صیله تو واقف شود برکت دیگری نیز بر برکت تو خواهد افزود. پس حرف را  
بچرا گاه برو و یک جفت بزغاله لطف بیادرد آنرا را طلق شریعت پدربخت ذبح یا شیطا کن دبی به تاط  
محبوب پدربخت را بخته دتو به هم و تو آنرا برای اد پرسی و برکتش را دریافت داری.

یعقوب با ترس و اکراه فرمان تاطع مادر را اطاعت کرده و بزغاله هتی را که شیطا کرده بود به پل پس از پدربخت  
و خورد کردن نشان نزد دی آورد و ریتقا نیز پس از اینکه گوشت را طلق شریعت کاشتر نمود به بختن غذا هتی که احتی  
داشت پرداخت. پس با کهای عادی را که نزد پدرش برکت یعقوب کرد. عادی هتی که بخدمت پدرش میبرد  
جامه هتی را که عطری بسیار خوشبو بان میزد بر تن داشت. پس ریتقا پوستهای تازه کنده شده و بزغاله هتی را به درگاه  
گردن و نیز دستها و ساعد هتی یعقوب بست تا کاملاً شبیه عادی شود و بعد از اینکه غذا هتی بخوبی بخته شد آنرا با  
و شراب و سایر مخلقات در سینی گذاشته بدست ~~عادی~~ یعقوب داد تا برای پدرش برود و چون ملک و درنگ هتی  
را میدید از پشت او را با فشار دست بجلو میراند تا به رباط طاق احتی رسید. داین هتکلام احتی پیرو نابینا  
بتر خود آرمیده نگران عادی بود که مباد از درنگان صحرای باد گزند می برسد که ناگهان شنید کسی میگوید:  
این یعقوب بود که فقط این کلیم را گفت و سکوت کرد بامید اینکه پدرش او را از صدایش بشناسد و بدین وسیله  
از اطاعت او از مادرش که از نظر او فریب و ضعه بود معاف گردد. چند لحظه ای سکوت گذشت که ناگهان آسمان  
صدای برآورد. گفت: تو که هتی فرزند؟ یعقوب از شنیدن این کلمات در حیرت فرودفت. امیدانت که اند  
که از یکی از جو اس بختانه؟ خود محروم باشه جو اس دیگرش پیش از جو اس اشخاص سالم نیز دقوی هستند بنا بر این  
احتی که از نعمت بیسانی من بهره شده است باید جو اس شوائی بویائی نامه دذائقه اش بسیار قوی باشه. پس  
چطور او را از صدایش شناخته است دمی برسد تو که هتی؟ این موضوع تا اندر زده امی ترس یعقوب را بر طوط  
کرده و امید وارش ساخت داین بود که گفت: من هتم پس از اندکی از رنگ اخزدد: عادی تخت زاده؟ تو  
(اد هتوز نمی خواست دروغ بگوید). امرت را اطاعت نموده ام. بر خیز بنشین و از طعامی که تهیه کرده ام بخور

تا جائت مرا متبرک سازد. اسحق متحیر بود. او ساها با این امر عادت کرده بود که هر وقت عباد با مدادان جهت  
 شکار از خانه خارج میشد در تاریکی شب بخانه بر میگشت. وی اکنون که زیاده از حد نگذشته است با طعام طبخ  
 شده بنزدش آمده است. این بود که از یعقوب پرسید: چه عجب فرزند که با این زادتی - برعکس معمول همیشه -  
 ز شکار برگشته و غذای را آماده کرده امی؟ یعقوب گفت: صد-ای تو کار مرا توفیق داد که با این زادتی همه چیز  
 آماده شد. اسحق شنید که خفا طب او میگوید: صد-ای تو بکار من توفیق داد در حالی که عباد هرگز نام صد-ار را  
 بر زبان نمی آورد و همه موصفت با را نتیجه هست خود میدانت. این بود که شکلی در دل اسحق پدید آمد که خفا طب  
 در بنایه عباد باشد و لذا به یعقوب گفت: فرزند جلو بیا تا تو را لمس کنم و ببینم آیا تو واقعاً عباد هستی؟ یعقوب  
 اچار و باد کرده و اضطراب به پدر نزدیک شد. اسحق دستها و گلو و گردن او را لمس کرده و دنتی آنها را بو سیده  
 را مویافت حیرت کنان گفت: عجب صدای عبادی یعقوب است و دستها دستهای عباد. و با گفتن این کلمات  
 یعقوب را دعای خیر کرد. وی هنوز اسحق در شک و تردید بود که آیا خفا طب او عباد است یا یعقوب و این بود که دوباره از وی  
 پرسید: آیا تو عباد پسر من هستی؟ یعقوب گفت: من هستم. اسحق گفت: پس غذا را بیا در تا بخورم و تو را برکت دهم.  
 یعقوب غذا را جلوی پدرش گذاشت و داد بخورد و میگفت: غذای امروز جقدر لذیذ است. هرگز این طور طعامی نبخفته بودی.  
 مثل اینکه مائده آسمانی است. یعقوب برای پدرش آب آورد و نوشید و شادمان شد و گفت: فرزند جلو بیا در  
 بوس تا نفس گرم تو را بر صورت خود احساس کنم. یعقوب با ترس و لرز بیدر نزدیک شد و در صورت او را بو سید در حالی که  
 اسحق او را می بو سید میگفت: ببینید چه بوی خوش و چه عطری از وجود او از لباسهای پشم بمشام میرسد. در اینجا  
 حجره ای شکر از جانب اسی جهت یعقوب بوقوع پیوست و آن این بود که شامه تیز اسحق بجای بوی نامطبوع پیوست  
 بزخاله طمائی که تازه کنده شده بود عطری مطبوع را می بو سید... در این موقع روح القدس بر اسحق نازل شد و داد ستها را  
 بر سر یعقوب نهاد چنان گفت: صد-ادمه از شنم آسمان و از قسمتهای حاصلخیز زمین بتو نعمتها عطا فرماید با غله و انگور  
 زرادان. تو مها تو را بندگان کنند و امنها کفویت بجزیه بپندند برود و آتشی برادانت باشی و پسران مادرت بتو  
 حبه کتند. آنانکه تو را نزمین کنند خود ملعون شوند و هر که تو را برکت دهد خود متبرک گردد.....

آفتاب ردیغروب میرفت که یعقوب پدر را بو سیده از اطاق اد خارج شد. در همین اثنا بود که عباد خسته و کوفته از  
 صحرای بازگشت. او در طی روز چندین بار آهویی را بدلم افکنده و خود با ستراحت نشسته بود که آهوی معجز آسادم را گنجینه  
 و خزان کرده بود. عاقبت پس از تلاش خردان عباد برای آخرین بار آهویی را صید کرده و او را با خود بخانه آورده بود. او با  
 غله غذائی طبخ کرده با طاق پدر آمده گفت: پدر بر خیز از صید پست بخور تا برکت دهی. از شنیدن سخنان عباد  
 اسحق متوحشانه پرسید: بگو تو کبستی؟ عباد در پاسخ او گفت: من پسر نخت زاده است عباد هستم. لرزه ای شدید  
 بر اندام اسحق مستولی شد و با دهنت پرسید: پس آذ که بود که بر اتم غذای بسیار مطبوع آورد و آترا خوردم  
 او را برکت دادم؟ با شنیدن حرفهای پدر عباد نعره ای گوشخراش بر کشید و گفت: پدر مرا هم برکت ده... اسحق  
 نت: افسوس که دیگر نمی شود چون برادرت با تدبیر آمده برکت تو را گرفت. عباد گفت: آه این بار دهم است که  
 بوب پسر من مگر کرده است. اسحق پرسید: بار ادش چه بود؟ عباد گفت: در روز فوت پدرت ابراهام من بصحرای خسته  
 لان بخانه آمد از یعقوب قدوسی آتش عدس خواستم داد بمن گفت: حق او زادی است را بمن بزدش تا بتو آتش  
 من به لیم. اسحق با حیرت پرسید: آیا تو امتیازات مقدس نخت زادگی ات را در مقابل منی عدس به یعقوب خرد خسته  
 ما دگفت: آری پدر همین طور است. اسحق خوشحال شد و گفت: فکر صد-ایرا که اشتباه نکردم و حق برکت را به یعقوب  
 حتی آن بود دادم و نه بتو که بیانت آتراندستی. حال که اینطور است پس یعقوب متبرک باشد. عباد صفا را بگریه

بلند کرده گفتم: پدر آخرین خزانده محسوب تو بوده ام مرا نیز برکت ده. اسکی که دلش بر رحم آمد بود گفتم: پسر اینها  
 حاصلی که کیوت گنی و بشنم آسمان بر سر زمینت فردا آید. به نیردی شمشیرت معاش خود را بدلت آوری و بنده برادرت  
 و هنگامی که او از عبادت خدا - ادبت بلند تو گردنت را از زیر یوغ آبی آزاد شته و مجازاتش نمائی ... عباد مرا بکنده. از نزد  
 پدر خارج شه دار آن دقیقه بعد کینه شهیدی را از یعقوب در دل می پرورد و نزد دوستان خود "علما" میگفت: بزدلی پدر  
 خواه مرد آنوقت یعقوب برادر را بقتل فرام رسانید. این سخن شوم عباد بگوش ریقا مادرش رسید. ریقا که عباد  
 خوب می شناخت و میدانست که او جنایتکاری است که از ریختن خون برادر خود در بیخ خواهد درزید یعقوب را صد ازده  
 گفت: یعقوب برادرت عباد خیال کشتن تو را دارد. بیا از این نهر فرار کن و به چاربان نزد برادر دوم لادان برو و  
 آنجا باش تا وقتی من ببینم که ضم عباد فرشته و آن محل تو را فراموش کرده است خودم کسی را بجوی تو فرشته  
 تو را باینجا فراموش خواهد. یعقوب گفت: چشم مادر دلی تو اول باید رضایت پدر را برای خروج من از این دیار جلب  
 کنی ... ریقا به نزد اسکی رفته به دی گفتم: سردرم تو میدانم که یعقوب خزانده مان شصت و سه ساله شد و هنوز  
 ادبش میخواستی چه - ای بی زبان زاد و دلد را انجام نداده است. اگر یعقوب در اینجا مانده و مانند عباد از دختران غار  
 این سرزمین زنی بگیرد آنوقت دیگر زندگی بر ما حرام خواهد شد. چاره ای بیندیش. اسکی سخنان همه خود  
 تصدیق کرده یعقوب را به نزد خواند به اد گفتم: پسر! همانطور که پدر من نگذاشت که من برای خود همسری از  
 دختران هرزه این سرزمین برگزینم و بدستور اد الیغز را مادرت را از چاربان برای من آورد که این امر با عد  
 خود تجنی هر دمی باشد میفرم که تو نیز از من سرشتی بگیری. آآن دیر الیغز نزد ما نیست که ادا جهت آنجا  
 ماموریت به بین النهرین بزم. بیا خود به چاربان و برخاندانی است لادان برو. شنیده ام که او دختران خود  
 دارد و تو یکی از آنها را به همسری خود بگیر و تشکیل کانون مقدس خانواد بده. صد - ادمه مادر من مطلق تو را بر آ  
 دهند بار در و کثیر الماد لادان مانده و جمعیتهای قومها از نسل تو بوجود آیند. برکت ابراهام را بتو عطا فرمایم تا از  
 دولت سرزمینی را که صد - ادمه با ابراهام بخشید، است و ازت شوی ...

اسکی در ریقا یعقوب را دعای خیر نموده و با مال و متاع فرادان و هدایای گران بها البسه فاخر و زیورات را  
 و سبب و جواهرات گوناگون روانه بنین النهرین و چاربان نمودند. یعقوب با چشمهای گریان باید روانه شود  
 و داغ گزند را بر قلبش الهام شه بود که دیگر زدی مادر را نخواهد دید.

وقتی به عباد خبر رسید که پدر روانه شد از دختران کنعانی و حیثی و منجمله زنهای اوستنفرند و آنها یعقوب  
 به بین النهرین و بجایزه دانی اس لادان فرستاده اند تا در آنجا بماند و وصلت نماید عباد با  
 گفت: حال که پدر و مادر من چنین میخوانند من هم میروم تا با دختری از خویشان پدری ام ازدواج کنم.  
 او بجای آنکه زمان ناست خود را ترک گوید و آنوقت زن دیگری بگیرد این کار را نکرد بلکه با حفظ ادب زن  
 بجایزه همویش بشاغل رفته و از ماحلت دختر خود استنکامی کرد و بشاغل نیز که آنوقت بکصد وی ده  
 سال داشت با این خواسته محارم موافقت کرده ماحلت دختر خود را نامزد او نمود. وی یکی بعد بشاغل  
 و ثقات یافت و نوا جوت پسر بزرگی وی مرا سمحردی خواهر خود را با بشاغل برگزارد نمود و از آن بعده  
 محارم دارای سوزن بود: یهودیت و باسکت حیثی و ماحلت دختر همویش بشاغل ...

تذکره - با توجه بر رفتار عجیب ریقا که با ابراهام یعقوب را مجبور کرد که خود را نزد پدر عباد معرفی نموده برکت را از او بگیرد - کاری که بظن فرضه و نیزند  
 و خود یعقوب نیز هیچ وجهی خواست این کار را بکنم - این سؤال پیش می آید که چرا ریقا معقبا "نزد اسکی نرفته و ادرا آکله ن رفت که عباد مردی  
 رذل و ناست و امتیازات مقدس او نترادی را که برکت نیز جزو آن است در مقابل یک گانه آتش عدس به یعقوب فرود شه و برکت حقاً بر یعقوب  
 جواب این است که عباد مدت پیش از پنجاه سال در مقابل پدر خودی رفتار کرده بود که اسکی اذرا فرزدی صد - اترس و یار او میدانست در پی  
 نمی خواست ادرا از صفتش امر مطلق نموده دلش را بشکند. چون بزرگترین غم برلی پدر و مادر داشتن خزانده ناست و نا خلف است و گفته  
 بهتر است که تو هم در همین خیال باشی مانده و با مطلع شدن از فراد در نزارت پسر همویش دلشکسته شود.

## سفر یعقوب به حاران

یعقوب با چشمان پر از اشک خانه مملو از مهر و صفای پدر و مادر را ترک نمود تا بسوی سرنوشتی نامعلوم برود و غمیدانت که چه وقت باردیگر باین کانون لطف و محبت بازگشته و بدیدار والدین عزیز و صدیق خود نائل خواهد شد و قدم که از خانه پیدر به بیرون گذاشت با خود گفت: بدون شک عاود که علناً بهم گفته است که او خواهد گشت از سر بست بر نخواهد داشت. پس صلاح من بر این است که مدت زمانی در محلی مخفی شوم تا ختم عاود فرود نیند و آن وقت رهسپار مقصدم که شهر حاران است بشوم. زیاد فکر کردم که در کجا پنهان شود که از آسیب عاود در امان بماند عاقبت باین نتیجه رسید که جائی بهتر و امن تر از مدرسه ششم بن نوح نیست که در آنجا هم از شر عاود مصون خواهد بود و هم اینکه آموزش تو را و قوانین الهی که منتهای آرزوی اوست خواهد پرداخت. لکن این فکر خود را عملی نموده بدرسه ششم رفت تا در آنجا از آب حیات تو را نوشیده و برای خود سعادت ابدی و زندگی جاوید کسب نماید. او روزها و شبها بی لذت خود در اتلف بمرده و از چشمه فیاض علم و دانش ششم و دبیره او عبر خود را سیراب میکرد. از دوران آدم و ابشر تا قریبهای بسیار قاعده بر این بود که در موقع آموزش تو را سریا بایستند. یعقوب نیز تمام وقت چه در وجه شب ایستاده کسب فیض می نمود و هر وقت که خواب پلکهایش را سنگین میکرد ساعتی سر پا چرت میزد دوباره که از خواب بیدار میشد بدرس خود ادامه میداد. روزها، هفتهها، ماهها و سالها همانطور میگذشتند یعقوب از ثوقی که برای آموزش داشت گذشت زمان را حس نمیکرد تا در دمی ناگهان باین واقعیت رسید که اکنون چهارده سال است که شب و روز مشغول تحصیل احکام الهی است. آنوقت با خود گفت: **قیلاً ما کنون** عاود مرا از یاد برده و دیگر قصد گشتن مرا نخواهد کرد. پس حالا دیگری تو انم سو خود را بسوزد نوشت آغاز کنیم. این بگفت و با کیفی پر از زرد سیم و جواهرات که با خود حمل میکرد قدم در راه نهاد. ده روزنا صله زیادی از شهر دور شده بود که ناگهان صدای تاخت السبی را از پشت سر خود شنید. رد بگردانید الیفز پر بزرگ عاود را دید که ~~با خود~~ با او نزدیک میشد. الیفز از آب پیاه شده به نزدیک یعقوب رسید. یعقوب متعجبانه از دی پرسید: الیفز! باین کاری داری؟ الیفز با فوسردی پاسخ داد: آری مو جان آمده ام که بفرمان پدرم تو را بقتل برسانم. الآن چهارده سال است که بدستور پدرم منتظر خروج و از مدرسه ششم بن نوح بوده ام و حال که تو در راه هستی میخواهم امر پدرم را اجرا کنم. یعقوب که به دست فتاه بود گفت: الیفز! چه میگوئی؟ تو میخواهی مرا که عمویت هستم و خود مدت زمانی بنمعلم و استادت راه ام بگویی؟ الیفز گفت: تو خود پدرم را خوب میشناسی و میدانی که اگر حکمش را عملی سازم مرا بر حانه خواهد گشت. یعقوب مدتی با الیفز بحث کرد و باد التماس نمود که از گشتنش چه فتنه کند. بی الیفز خواهش او را نپذیرفت. تا عاقبت یعقوب با الیفز گفت: بین الیفز من بتو پیشنهادی میکنم که با جرای آن هم مرا گشته ای و هم من زنده خواهم ماند. تو خود میدانی که چند نفر هستند که در زندگی خود مرده خوانده می شوند. یکی از آنها شخصی فقیر دبی نواست. تو بیاد هر چه من دارم از چشمه یگانه آنوقت مثل این است که با فقیر کردن من مرا گشته ای و اگر بیدرت بگوئی که یعقوب را گشته ام سخن دروغ نگفته ای. یعقوب این گفت و هر آنچه را که داشت تسلیم الیفز کرد پیشنهادش را پذیرفته بود کرد. الیفز با همه دارائی یعقوب بسوی پدر بازگشت و یعقوب که جز لباس تن و حصای دستش چیزی برایش باقی نمانده بود بسوی حاران روانه شد. او در راه خود بکوه موریا رسید همان جائی که جدش ابراهام خواست اسحق را در راه صد-



قربانی کند. یعقوب مت از شوق و جذب در آن مکان مقدس دعاها خواند و بیاد پدر عزیز خود  
اجباری خود را شکست و هنگامی بخود آمد که خورشید غروب کرده و جهان میرفت که در ظلمت شب  
خود. یعقوب گرسنه و خسته سنگی را زیر سر گذاشت بر روی زمین دراز کشید و آسمان صاف و پرستار  
نظاره کرد. بعد از چهارده سال سر با استادن این اولین بار بود که روی زمین خوابیده بود. بزودی خستگی  
بر او غلبه کرد و او را در خوابی سنگین فرد برد.

یعقوب ناگهان خوابی دید، خوابی عجیب و حیرت انگیز. نردبانی را دید که بطور قائم روی زمین ایستاده  
و سرش در دروازه ای آسمانی ناپدید شده است و فرشتگان آسمانی از آن بالا رفته و بیابین می آیند.  
نور جلال - حد - ارادیه که بر سرش تابیده است و صدای ادراستیند که بر روی میگوید: یعقوب! من حد  
ابراهام جدت و اکتی پدرت هستم. زمینی را که اکنون بر آن خفته ای بتو به نسلت خواهم داد و نسل تو در چهار  
منتهر خواهند شد. در این زمین با تو بوده نور از بلیات محفوظ خواهم داشت و بار دیگر باین سرزمین بازت  
گردانید. . . . یعقوب از خواب بیدار شد و بخود گفت: این محل همانک خانه حد - او در دروازه آسمان است  
او با طلوع آفتاب سنگی را که بالش خود کرده بود با ریختن روغن بر آن تقدیس کرد و گفت: اگر حد - ابد  
سفر باین باقه در سلامت بماند و در این مدت روزی لم را بدهد این محل را بعبادت نگاه  
خواهم داد و ده یک دارائی خود را در راه حد - اخرج خواهم کرد.

یعقوب پیاده بر راه خود ادامه داد و پس از گذشتن از صحراهای کوهها و بیابانهای بسیار  
سواد شهر حاران را از دور مشاهده کرد. او با طواف بگردید و چند گله گوسفند و بز را دید که در زیر آفتاب  
خوابیده و از گلهها تشنگی له له میزنند. و نیز چند نوز چوپان را دید که گلهها را گرسنه و بدون توجه  
زاره تشنگی حیوانهای زبان بسته با هم بصحبت مشغولند. یعقوب باین نکته پی برد که آن سنگ بزرگ  
بر روی چشمه آب روانی قرار دارد. یعقوب که تورا آموخته بود نمی توانست بیخیالی و بیرحمی آن  
و رنج و تعب حیوانات را تحمل کند. او چوپانها نزدیک شد تا آنها سلام داد و گفت: برادرانم! شما اهل  
شهر داری هستید؟ چوپانها که مردی غریب و غبار آلود را در مقابل خود میدیدند با بی احتیاطی گفتند:  
ایا ای همین شهر حاران هستیم. یعقوب پرس پرسید: آیا شما لادان نوه ناچور را می شناسید؟ چوپان  
که دانستند این مرد بایه از خویشان دیستان لادان اعیان و اشراف زاده باشد نظر تحسیر آمیز خود  
نسبت با او تغییر داده با لحنی احترام آمیز گفتند: آری ادرا می شناسیم. یعقوب پرس پرسید: آیا  
و وضع او خوب است؟ چوپانان گفتند: آری خوب است و آن دختری که دارد با یک گله گور  
با بیخیالی آید راصل دختر ادست. . . یعقوب که میدید که چوپانان حالا با نظر احترام با او می نگرند  
با آنها گفت: برادرانم! شما چرا وقت خود را بیهوده تلف میکنید؟ تازه کمی از خله گذشته و هنوز  
موقع آن نیست که گلههای خود را بهتر ببرید. باین حیوانات تشنه و سوخته آب بدهید و آنها را در با  
بچرا گاه ببرید تا غذای کافی با آنها برسد. چوپانان گفتند: این التراحت ما اجباری است. چون بایه  
شبانان با بیخیالی بیابند تا ببلک همدیگر بتوانیم این سنگ عظیم را از دهانه چشمه بکنار زده بگلهها آب  
و سنگ را دوباره بجای ادش بازگردانیم تا کسی نتواند آب آنها را بدزد. . . در این صحن راصل با گله اش  
نزدیک چشمه رسید بود. دختری بود بسیار زیبا با چهره ای ملکوتی و خسته آس. یعقوب محض  
ادخوش بچش آمد سنگ نزدیک شد خود به تنهایی آنها را از سر چشمه بکنار غلطایند و در مقابل دیدگاه  
حیرت زده راصل و چوپانان که چنین زور بازویی را از او دیده بودند بگوسفندان لادان دانستی اش آب

پس به پیش راصل آمد و با صحبتی بدرانه بوسه ای بردست او زد. در آن موقع یعقوب هفتاد و هفت سال داشت ولی راصل هنوز به بخت سالیگی نرسیده بود. یعقوب ناگهان بخود آمد و لرزه ای انداختن را خرا گرفت و در ذیل گفت: این چه کاری بود که من کردم و دست دختر دانی ام را بوسیدم؟ فردا این چو پانان که این کار مرا دیدند در شهر منتشر خواهند کرد که مردی هزاره دهنوت پرست با بیخجا آمده است و برای اینکه این مقصد را از صمیم آمان ببرد آن کند صدای خود را بلند نمود و در قایق بسیاری گریست که همه آواز گریه او را شنیدند. ریه یعقوب چند علت داشت یکی اینکه جز او دست هیچ راصل را بوسیده است که مردم نسبت بلو بدنگان شوند که مرد پارسی نیست. دوم اینکه بیاد می آورد که الیغز رخلام پدرش باده شتر بار شده از هدایا و زوزیور بهمین شهر آمد تا ریه غما درخش را جست سختی پدرش خواستگاری کند در حالی که ابد با دست خالی و چون یک مغلس بقصد ازدواج با دختر دانی اش به صاران آمده است. سوم اینکه در عالم نبوت بقلش الهام شد که راصل باز ازدواج او در خواهد آمد ولی این زن پاک و معصوم با تقوی در جوانی چشم از جهان پوشیده و قسمت آنرا نخواهد داشت که در جوار خود او در مقبره اجدادی و خانوادگی در سفاره مخیلا بخاک سپرده شود. راین در قایق راصل در حیرت بود که این مرد کبیت که بگوسفندان آداب داد و چرا دست او را بوسید و پس زاری را از شریعت پس زمدتی سکوت از یعقوب پرسید: تو کیستی و از کجا آمده ای؟ یعقوب پاسخ داد که من یعقوب پسر اربغا عجمی هستم. راصل از شنیدن این سخنان بسیار خوشحال شده بود پرسید: برای چه با بیخجا آمده ای؟ یعقوب گفت که پدر و مادرم را این شهر خردا مانده تو را برای خود برضی بگیرم. راصل گفت من از این وصلت بسیار شاد خواهم شد ولی باید بدانی که پدرم لادان مردی است بیار مکار و حیل و دردی ترسم تو را اول بزند و دختر دیگری را بجای من بتوبه دهد. یعقوب گفت: بنترس راصل اگر پشامی بگره شده من از آدمکار ترم و پس دانتان مردابط خود با عسادر برای او تعریف کرد که چگونه با مرد عسادرش و با صحنه سازین زید ر خود برکت گرفته است. راصل گفت حال که تو این طوری من حاضر نیستم همسر یک مرد مکار بشوم. یعقوب گفت: مگر آن اش بر اصل من در مقابل مکاران با آنها نمیکنم ولی با صالحان بدوستی و صداقت رفتار میکنم چون من نوه ابراهام <sup>خود</sup> و اوستی در بیخما هستم که هلمی از پارسیان روزگار بخواهد دستیند. راصل گفت بسیار خوب تو مواظب گوسفندان ش تا من بشتر رفته خبر آیدت را بیدرم بدهم. این بگفت و ددان ددان بخانه رفت و شرد و آمدن یعقوب را بیدریش داد. دوان با خود گفت: اگر الیغز رخلام سختی باده شتر بار هدایا و زینت آمانت برای خواستگاری خواهم با بیخجا آمد لابد یعقوب را پسر اکتی است با چندین بار هدایا با بیخجا آمده. این بگفت و بعد بسوی چشمه دید در حالی که عمرش نزدیک به یکصد بیت سال بود. در کف چشمه یعقوب را دید که با لباسی گداز لاد و تکیه زده بر چوبدستی خود بالای سر گوسفندان ایستاده است لادان با طراف نگاه کرد ولی اثری از شتران و شتر یانان ندید. با خود گفت: گویا یعقوب با خود تعداد زیادی سکه های طلا آورده و آنها را بگرفته است. بسوی او رفت از لاد او پرسید که در آن آغوشش گرفت و با دستها او کمرش را لمس کرد و شری از سکوگاست در آن ندید. با خود اندیشید که شاید بجای سکه های زر قطعه الماس بسیار را برهنه های با خود آورده اینرا در دهان خود نهفته است. گویا سکه های یعقوب بوسیده و آنها را با لبهاش فودن کرد ولی در آنجا هم چیزی نیافت و رفت. آیا تو با دست خالی با بیخجا آمده ای؟ یعقوب ما جرای خود با عسادر و دستبرد الیغز را از اول تا با خود برای دانی اش مریف کرد. لادان که دید در اصل طفلر یعقوب چیزی از مال دنیا با خود نبرد اما اذات تلخی با دگفت که حقا که در حقیقت خود عه تو مانند خود من هستی. مهم نیست بیخجا ببردیم و مدتی نزد ما باش تا ببینیم چه پیش خواهد آمد. لادان یعقوب را بخانه برد و از همان ساعت یعقوب بکار کردن برای لادان در خانه صحرای پرداخت و دقیقه ای بیجا می ماند. یک ماه گذشت و لادان با حیرت و تعجب مشاهده کرد که از ساعت ورود یعقوب بمنزل او صد او ندر برکت را بخانه او رسانده در روز روز رونق کارش بیشتر شده و ثروت و مالش روزی از روز بیشتر است و از این خاطر بسیار شادمان بود. در آخر

ماه اردیبهشت را بر نزد خود طلبیده بودی گفت: یعقوب من کلمات را دیدم و معلوم شد که برکت و لطف صد-ایه شامل حال است. می ترسم که پس از مدتی که برای من کار کرده باشی ادعا کنی که چون باندازه چند نفر برایم کار کرده ای نزدی سنگین از من بطلبی. پس صلاح مردی ما برای است که از حال من بگوئی که چقدر مرد و حقوق میخواهی تا تکلیف طرفین معلوم باشد. دختر اردیبهشت را چه ای مابین مادر بگیرد. یعقوب گفت: دانی عزیز من نظری به پول در مدت ندارم. من از دواج باینجا آمدم چون چیزی همراه خود نیاورد و ام حاضر هفت سال در خانه و صحرای تو کار کنم و تو هم در این یک ماه نزد من مانع کار را دیدی و آنوقت تو دخترت را بمن می دهی. لادان گفت: من از زن محقری دم دختر بنام لثا در اصل دارم که هستد و دود دختر هم بنام بیله از زنی صیغه ای ام بدینا آمده اند. تو که ام یک از این چهار دختر را میخواهی؟ یعقوب من علامه میند به راصل دختر کوچکی از زن محقری است فتم. لادان گفت: البته اگر من راصل را بتو بدهم بهتر از آن است که دی را بقدر مرد دیگری در آورم. یعقوب که از قول لادان مطمئن شده بود شادمان شد و بداد لگرمی و امانت و صلوات بخار برای او پرداخت. او بیشتر بچرا بیدن گلکله ای لادان مشغول بود گلکله ای که مرتب بر تعداد آنها افزوده میشد

و هگی از بهترین نوع اقسام آن زیار بودند. این خبر نزدی در آنجا رسید که یعقوب نوه ابراهام و سارا در خانه آستی در بیجا هفت سال دیگر راصل زیبا و پاک را بقدر از دواج خود در خواهد آورد از این خبر هم خوشحال بودند جز یک نفر داد لثا خواهر بزرگ راصل بود. او باها بود شب و روز می گریست و در دل شیون میکرد. زیرا این حرف را بنزد مردم جارحان شده بود که برادر یعنی لادان دود دختر دارد لثا در اصل در بیجا که خواهر است دود پدر دارد بنام عاصد یعقوب. این یک امر طبیعی است که راصل را عاصد خواهد گرفت یعنی پس از بزرگتر از دواج خواهد کرد در اصل هم که خواهر کوچکی است نصیب یا که پس از کوچکی است خواهد شد. لثا در اصل مرد عاصد یعقوب را خوب میشناختند زیرا آوازه شادمانها و عاصد و نیز دانتان صداقت و پارسائی یعقوب در همه جا پیچیده بود. این بود که راصل از باها پیش بامید هم یعقوب همواره شاد و خوش بود و روز بروز بر زیبایی اش افزوده میشد در حالی که لثا از تصور اینکه روزی بجز ببارد مردی رذل دید کار چون عاصد خواهد شد همواره هراسناک بود و پیوسته در خفا می گریست و در دلش شور و بر پا بود. همین گریه های مداوم چشمان او را کوچک و خمار کرده و از حسن او که در آغاز بر حسن راصل هم فرود می

تا اندازه ای گاسته بود. <sup>در حالی که</sup> دانشمندان ما سوال کرده اند که شهادت تو را از دقیقه اولی که یعقوب راصل را دید صد آتش عشق آودا زبانه کشید و شراوه این عشق پاک روز بروز گوزان تر میشد پس چرا در همان روزهای اول دی را از لادان پدر خواستگاری نکرد بلکه مدت زمانی بسیار طولانی یعنی مدت هفت سال را برای نبل بوصول محبوبه خود پیش نهاد در جواب فرموده اند که یعقوب بچند علت این کار را کرد. یکی اینکه نمی خواست فردا لادان با دسر کوفت داده و بگوید بخانه من آمدی و من دخترم را به یک بیخودادم. حال آنکه نتیجه کار هفت ساله او برای لادان ارزش بسیار زیاد خواهد داشت و از هر شیر بهائی ارزشمندتر خواهد بود. دوم آنکه میخواست در این هفت سال اصول و فروع دین یاد بدهد تا وقتی که او را بخانه خود بیاورد یک زن بنام معنی دیندار شده باشد سوم آنکه قصد داشت نشان دهد و بفهماند که او در بند زبانی ظاهری و خواهان عشق حجازی نیست بلکه علامه اش به راصل علامه

روحانی و پاک مقدس است و بهین جهت عجله ای جهت رسیدن به وصال او ندارد. روز یک و هفتم با و ماها و ساها نزدی پسری شدند و موقع آن رسید که لادان بقول خود و فلان خود راصل را بقدر از دواج ~~می~~ یعقوب در آورد. آری روز یک و هفتم که ماها و ساها پسری شدند خیر انسانی ضعیف زده

از دوا جهای یعقوب و بدینا آمدن فرزندان او

هفت سال بود که یعقوب برای لادان با کمال صداقت و امانت و جانفشانی کار میکرد و برکت قدم او لادان شردمند و دارای همه چیز شده بود. در پایان این مدت که در نظر یعقوب فقط چند روز آمده بود او بنزد لادان آمده و بدی چنین گفت: دانی عزیز من بقول خود و نام خودم هفت سال برایت کار کردم و زحمت کشیدم که در نتیجه آن تو دلتمند و صاحب همه چیز شدی. حال تو هم بپا و سرطی را که پذیرفتی عملی کن و راصل را با ازدواج من در آور. لادان گفت: البته چه از این بهتر فقط چند روز بمن مهلت بده تا ترتیب جشن عروسی ترا با تشریفات کامل آن بدم خود و تو و دخترم را در نظر همسر یا ن سرافراز سازم. یعقوب نیز که لادان خیرنداشت پشیماناد او را پذیرفت. در همان شب لادان در خانه یکی از بزرگان شهر جلسه ای تشکیل داد و تمامی مردان شهر را بحضور در آن دعوت نمود. در مقابل کلیه حضار لادان چنین گفت: آیا شما قبول دارید که از روزی که خواهرزاده ام یعقوب قدم شما نهادن است برکت آسمانی شامل حال من می باشد است؟ همه یکصد گفتند: آری همین طوری است. از آن روز تا کنون پیوسته برر ماه و شروت ما افزوده شده است. آنگاه لادان گفت: اکنون بسیار متاسفم که با اطلاع شما برسانم که او بزودی ما را ترک کرده و به خانه والدینش به شهر بزرگش باز خواهد گشت و برکت تحت شما را نیز به همراه خود خواهد برد. همه گفتند: برای چه او میخواهد از شما برود؟ لادان گفت: هفت سال قبل من با او قول دادم که در عرض هفت سال خدمتی که برای من انجام دهد من دختر کوچکم راصل را به ازدواجش بدهم و در آورم. حال موعد آن فرا رسیده است که من بعد خود و ناکم در همین روز با باط عروسی او را راه بیاندازم. بدی است که او بعد از عروسی با همسر خود بشهر پدرش خواهد رفت. حضار مجلس گفتند: لادان! تو خودت همه راه های مکر و حیل را بلدهستی. کاری بکن که او از شهر ما نرود. لادان گفت: این کار یک راه دارد و آن این است که در شب زفاف من لثا دختر بزرگم را بجای راصل به جمله بفرستم. البته یعقوب از این تیرنگ من بسیار در خشم خواهد شد. آنوقت من با او خواهم گفت که اگر موافق باشی راصل را هم با او خواهیم داد بشرط آنکه قول مردانه بدی تا هفت سال دیگر در خدمت من خواهد ماند. و چون از علقه شد به یعقوب بر اصل خبر دارم مطمئن که او با پشیماناد من موافقت خواهد کرد. همه یکصد گفتند: آفرین بر تو لادان! حقا که تو عقل کل هستی. همین تیرنگ را بکار ببر. لادان گفت: دلی بایه این نکته را در نظر داشته باشید که اگر یکی از شما این را از او نزد یعقوب فاش کند هم تیرنگ بنگ خواهد خورد و هم من بی آبرو خواهم شد. همه گفتند: مطمئن باش که کسی از ما عرضی در باره به یعقوب نخواهد زد و نفع منی ما در این است که مانند یعقوب در شهر ما حاران ادامه یابد. لادان گفت: برای اینکه من از راز نگهداری شما مطمئن باشم باید هر یک از شما یک شیئی گرانبها از نقره یا طلا یا جواهر نرود من گرد بگذارید و هر کسی اسم خود را روی قطعه کاغذی نوشته ضمیمه گردش خود کند. آنوقت اگر یکی از شما یعقوب را از نقشه من با خبر سازد من همه نرونی با او بنفع خود ضبط خواهم کرد. همه با خوشحالی گفتند: قبول داریم.

فردای آن روز هر کدام از زبانی شهر حاران شیئی گرانبهائی را با ذکر نام خود بدی آن به خانه لادان آوردند: لادان هم این گردش را نزد دکانداران شهر بگردانسته و در مقابل آن ماهی، گوشت، مرغ، شیرینی، آجیل و شراب و دغن و سایر لوازم یک ضیافت بسیار سنگین را از آنها گرفت و تمامی مردم شهر را در یکی از قبها برای شرکت جشن عروسی یعقوب دعوت کرد. مجلس جشن بسیار باشکوه در باغ وسیع خانه بزرگ دایمانی لادان برقرار بود. همه خوردند می نوشیدند و به لادان میگفتند: بخوریم می نوشیم بسلامتی شما و عروس دایمان. لادان هم با بخند میلا

در جواب آنها میگفت: بخورید و بنوشید و خوش باشید، چون هر چه مت بخوردمان تعلق دارد... و آنها نیز واقعی گنایه ادبی نمی بردند.

در حالی که همگان با دلاز سردر انگیز معنیان و نغمه های نشاط ~~ط~~ آدر آلامت گوناگون موسیقی گوار فرا داده مشغول خوردن و نوشیدن بودند لادان با طاقی رفته در اصل را که آرایش مشاطگان چیره و لباهای مازخ عردی و زرو زیور و جواهرات متعدد زیبایی خیره کننده اش را صد چندان کرده بود به نزد خود خوانده و به دی چنین گفت: راحل... امشب تو میردی که همسر یعقوب بنوی و با زرزدی هفت ساله خود دلی آیا میدانی که اگر تو دختر کوچکتر بجای تو بودی لئما خواهم بزرگترت تا آخر عمر در خانه خواهد ماند راحل که از سخنان پدر ترکی عجیب به نفس راه یافته بود گفت: پدر! من مقصود تو را از این سخنان نمی فهمم. از من چه میخواهی؟ لادان با سنی متواضعانه و رحمت انگیز گفت: راحل! بیاید در راه خواهم معصومست ساهاست از خیال اینکه ممکن است نصیب پسر عمه ات عمار شود گریه دزایی میکند مذاکاری کن و مواظا نما که امشب من بهای عردی تو را به تن لئما کرده و ادرا بجای تو به جمله یعقوب بفرستم. البته من کاری خوا که یعقوب تو را هم بعد از بگیرد. حال بتو یک ساعت فرصت میدهم. در این مدت خوب فکر کن و همه جواب امرا بنج. یک ساعت بعد من باین اطاق باز خواهم گشت تا جواب تو را بشنوم و امیدوارم که با پیشنهاد من موافقت که لادان این میگفت در اصل را که از سخنان پدر لیج و پیریشان شده بود در اطاق تنها گذرانت. راحل با نخمروانه خردان زیاد نگر نکرد. اگر حرف پدر را گوش کند لزوم صل یعقوب عزیز و صد یقین تا باید محروم خواهد شد چون میدانند که طبق زمان تو را یک مرد یهودی بناید در عین حال با دو خواهم از دجاج کند. اما در مقابل محروم و ناکامی او لئما خواهمش خوشبخت خواهد شد. جنگ افکار مدتی در مغزو ضمیر او ادامه یافت و عاقبه خود گفت: نه من بناید بگذارم خواهم عزیز دهم با ~~ان~~ دستم کشیده ام از لذات زندگی زناشویی محروم بماند. به است که او بعبادت برسد و ناکامی و حسرت بدلی من مهم نیست... در این لحظه لادان با طاق آمد در دروازه لرزان مشعلی که در اطاق پیسوخست چهره افسرده و مرطوب از اشک راحل را دید و از او پرسید: راحل! چیست؟ راحل گفت: پدر بگذار خواهم بوصول یعقوب محبوب من برسد تا من از دور خوشبختی او را تماشا لادان که از پاسخ راحل خوشحال شده بود بلافاصله لئما را با طاق فرا خواند و با او گفت: لئما! راحل موافقا کرده است که امشب تو بجای او بوصول یعقوب برسی. راحل با چشمانی گریان لباهای زیبایی عردی را از پدر کرده و با دست خود آنها را به تن لئما کرد و با او گفت: لئما! هفت سال پیش یعقوب از ترس اینکه مبادا دختر دیگری را بجای من بادههد چند مطلب را بمن یاد داد تا شب عردی آنها را از ~~من~~ عردس پرسد و جواب صحیح را از او شنود خواهد دانست که با دیرنگ زده اند. حال من این مطالب را بتو یاد میدهم که در ما پرسشهای یعقوب یا سخنی صحیح را بهی و رازت پیش نشود... راحل در همان اطاق ماند و لادان لئما که نقاب عردان را بر صورت داشت تا شناخته نشود از آنجا خارج شده به مجلس جشن رفته و لئما را برد تحت مخصوص عردس نشاند...

مجلس جشن بیابان رسید و باد آزدف در نا عردس را بجمله گاه بردند. در آن زمان رسم چنین بود که در جمله گاه چراغی نکلارنا و تار یکی کامل در آن حکمنا باشد. از این رد یعقوب صورت عردس را ندید و برای پرسشهای خود نیز جوابهای صحیح شنید نتیجه به هویت هم خود پی نبرد. در درشنائی صحیح ~~چاه~~ یعقوب را دهنش فرا گرفت. زیرا او بجای راحل لئما را دیده و ن بر آورد که لئما تو اینجا چه میکنی؟ لئما برای او گفت که پدرش ویرا مجبور باین کار کرده است. یعقوب بسراغ

وان دوید و داد و فریاد داد که این چه کلمی بود که سر من آوردی؟ من هفت سال برای خاطر خدا تو را خدمت کردم.  
 پس چرا گویم نزدی و کنار بجای راصل بن دادی؟ لادان با خوشسردی تمام گفت: خواهرزاده عزیزم، بجان خودت  
 من در این مورد تقصیری ندارم، مردم شهر مرا مجبور باین کار کردند. چون من گفتند تو بنیاد این طریقه ناشایسته را  
 ردیاری ما مردم کنی که دختر کوچکتر قبل از خواهر بزرگترش بخانه شوهر برود. یعقوب میدانت که دانی اش با کمال  
 رودنی دروغ میگوید. ولی حال که کار از کار گذشته بود چه می توانست بکند؟ بهر حال به لادان گفت: پس تویی که من  
 دی که راصل هرگز نبود چه خواهد شد؟ لادان گفت: این که غصه ای نیست. اگر تو برای من هفت سال دیگر کار کنی من  
 صل را هم بتو خواهم داد. البته من چون آدم خوبی هستم این کار را برایت میکنم. صدکن تا هفتاد عمری کنی تا سبزی شود آلودت  
 صل را هم باز داد اجبت در خواهم آورد و بعد از آن تو برایم هفت سال دیگر کار کن. یعقوب چهار ناچار با پستهها د  
 بی خود موافقت کرد. راصل نیز بخانه ادا آمد و هودی لئا خواهر خودش. یعقوب به خدمت خود برای لادان  
 زامه داد و هر چند که لادان ادرا سخت مغبون کرده بود معذرتکار با کمال امانت و درستکاری انجام  
 میداد و نمیگفت چون لادان مرا گول زده است پس من هم برایش خوب کار نکنم. این بود که در هفت سال دوم  
 مانند هفت سال اول یعقوب با تمام قوای خود در به بهترین وجه شب و روز برای دانی اش کار میکرد و از کار نمی درود.  
 یعقوب که کنار از یک دهم دست خدعه دینزنگ پدرش میدانت نظر خوبی نسبت با دانت و با وی محبت  
 میکرد بلکه تمام مهر و عشق خود را کنار راصل می نمود. لئا که این نامهربانی را از شوهر دسر عهده خود میدید شب و روز  
 در خفا میگریست و اشک میریخت در حالی که راصل همواره شاد و خندان بود. وی صد-انی که پناه ستم دیدگان و دل  
 شکستگان است بحال زار لئا رحمت آورد و باو آبتنی داد در صورتی که راصل از این نعمت محروم بود.  
 انتظار لئا بی پایان رسید و صد-امده باد پرسی عطا فرمود و نام ادرا از توبین نهاده لئا گفت صد-امده فزود و بیچارگی مرا دید  
 و برای تسلی خاطر من این پسر را بمن داد. لئا سپرد بگری زایید و گفت چون صد-امده آواز گریه در از برای مرا شنید  
 زدم در برای بار دوم شد و کرد پس الم این پسر شیخون باشه. باز هم ما بخانه یعقوب آمد و برای سوپن بار کنار  
 رایا بنید. لئا گفت حالا که من سه پسر برای شوهرم آورده ام ادینز از این بیعد پیوسته با من خواهد بود پس  
 ام ادرا لوی گزانت. پسر چهارمین که به دنیا آمد لئا شادی کنان گفت: صد-امده اشکری میگوید که مرا برای  
 نبارین بار در نظر شوهرم از از کرد پس نام این کودک را یهودا (شکرا-له) میگذارم. پس از تولد یهودا  
 لئا از آبتن شدن باز ایستاد. در تمام این مدت راصل خوشنمای خواهرش را میدید اما خود که از نعمت ولاد محروم  
 مانده بود در خفا میگریست و در نگاه صد-امده التماس می نمود که ادرا نیز از این سعادت نصیبی عطا فرماید.....  
 یک شب که یعقوب بخانه آمد راصل گریه کنان با دگفت: ببین سردرم خواهرم که تو از لذت دانتی اکنون  
 کنار پسر شریفین ~~بطلبی~~ زبان در دامن می پردردوی من که همسر محبوب تو هستم حسرت بدل مانده ام و می ترسم که حسرت  
 بدل کنم از دنیا مردم بیا چاره ای بحال زارم بکن و بمن فرزندمی بده... والا خاطر من ادلا می من مرده  
 خوب خواهد شد. از سخنان راصل خشم یعقوب بر او خفت و پرخاشش کنان با دگفت: تو از من چه توقعی  
 نداری؟ مگر من بجای صد-التمه که بتو اولاد بدهم؟ و تنی که تو خودت نازا رفتی من چه می توانم بکنم؟  
 ز پرخاش شوهر دل راصل که شکسته بود سخت تر شد و گریه کنان گفت: من که حرف بدی نزدم. فقط از  
 دخواستم که بزرگاه صد-امده دعا استغاثه کنی تا بمن هم بمانند خواهرم فرزندمی گرامت فرماید. مگر نه اینکه  
 برت اسحق و مارت ریتقا بحضور پروردگار دعا التماس نمودند و صد-امده نیز دعایشان را استجابت نمود  
 و تو دعا در ابنا عطا نمود؟ یعقوب گفت: پدر ما درم هر دو عقیقم بودند. در حالی که فقط تو نازا رفتی

ومن اینک چهار سپردارم. راحل گفت: جدت ابراهام یک سپر یعنی شما عمل را داشت و با وجود این هم  
 سا را دعا نکرد تا صد - ادمه بدت استی را با نهاد داد. یعقوب گفت: درست است. ولی سا را نداکاری بزرگ  
 و کینزش هاگرا را هودی خود خود و صد - ادمه نیز بخاطر همین نداکاری دوازده گز شگلی او دامنش را با توله پد  
 سز کرد. راحل گفت: اگر چاره کار این است پس من نداکاری نموده و بیلهها کینزم را بهمیری تو میدهم و خود  
 بجایش را بزرگ خواهم کرد. تا شاید - ادمه بخود من هم رحم کند. یعقوب دیگر حرفی نزد راحل کینز خود را با  
 هفت ماه بعد (هنگی فرزندان یعقوب شصت ماهه به دنیا آمدند) بیلهها سپری آورد که راحل ادرا در آنخوش خود  
 و در روز هفتم که در اداخته کردند راحل نامش را دان نهاد. زیرا گفت صد - ادمه حکم مرا کرد و با توله این سپرد  
 شگسته ام را تا دشمنم. سپردم بیلهها توسط راحل نقتالی نام گرفت زیرا راحل گفت: بر سر ادمه آوردن با خود  
 مبارزه کردم و پیروز شدم. لذا که دید دیگر خود منی زایید و میخواست که اکثر ادمه را بیلهها کینز خود  
~~خود~~ بیلهها را بشوهرش داد و نام ادلین سپردا را گاد نهاد زیرا گفت: این سپر برای من سعادت آ  
 رست. لذا اسم ددین سپر بیلهها را آشر یعنی خوشبخت گذاشت. اکنون یعقوب دارای هفت پسر شده  
 چهار تا از آنها و چهار تا بیلهها و بیلهها کینزهای زنانش.

در یکی از روزهای گرم تابستان رتوین که بصحرای ارضه برد مقداری مهر گیاه با خود آورد تا آنها را یادش بدهد.  
 که مهر گیاه را در دست رتوین دید به لسا گفت: لسا اگر من تا کنون نازا مانده باشم شاید باین علت باشد که یه  
 مهرش از من بریده است و باین خاطر دعا نمیکند که صد - ادمه بمن هم فرزندی بدهد. از تو خواهش میکنم که کم  
 مهر گیاههای سرت را بمن بده تا در اطقم بگذارم تا شاید یعقوب از بونیدن عطر آن مهر مراد دوباره در دل خود  
 جای دهد و مرا تر آن بدرگاه صد - ادمه برای ادا دادار شدن من دعا کند. لسا با تغییر گفت: پس بیله  
 که شوهرم را از دستم گرفته ای و داد اکثر اوقات در خانه هست و حال میخواهی مهر گیاه سپرم را نیز بگیری  
 تا بوسیله آن شوهرم مهر زیادتری ببویورد و اوقات بیشتری را در خانه تو بسربرد؟ راحل که از پرخاش  
 خواوش - خواوشی که راحل بمیل خود دوباره خود گزشتگی یعقوب را یاد بخشیده بود - دل رنجیده اش  
 تر شد و با آزردهگی خاطر گفت: حال که تو اینطور می گوئی کمی مهر گیاه بمن بده و در عوض من قبول میکنم  
 که شوهرم که باید است در خانه بماند بمنزل تو بیاید. راحل مهر گیاه را گرفت و مخزن دانه بخانه  
 طرف عصر که یعقوب از صحرای بزمی آمد تا بخانه راحل برود لسا را دید که بر سر راه او ایستاده و میگفت  
 است بخانه من بیای زیرا صاحب تو را با مهر گیاه سپرم معاوضه کرده ام. یعقوب متعجب از اینکه چرا راحل  
 باین امرش داده است بخانه لسا رفت. در پایان مدت آبتنی لسا سپر پنجم را زایید و نام ادرا را با خار گزانه  
 زیرا گفت: صد - ادمه مزد این عمل مرا که کینزم را هودی خود کردم بمن داد (چنانچه خار گزانه) برای نشانه  
 بار لسا سپری آورد و ادرا ز بولان خواند چون گفت حالا که نشس سپر برای شوهرم آدراه ام از این بعد بیشتر او  
 خود را در خانه من خواهد گذراند. پس از توله ز بولان لسا برای هفتمین بار آبتنی گردید و بدوح القدس الهام شد  
 این چنین نام سپر است. لسا بدرگاه صد - ادمه التماس نموده گفت: پسر در دگارا! من میدانم که یعقوب باید دار  
 دو لاده سپر شود چون او خود که پیغمبر است این را بمن گفته است. اکنون ادمه سپر دوازدهمین یا زدهمین سپر  
 برای ادمه بنا آورم آنوقت فقط یک سپر برای راحل باقی خواهد ماند. آیا سزا دار است که راحل خواهر صد  
 از کینزان هم فرزندان کینزی داشته باشد؟ پس نمنا دارم که چنین مرا که سپر است بدختر مبدل فرما. دعای آنکه  
 مستجاب شد برای تنها دفع در تاریخ بشریت چنین لسا عوض شد و اد بجای سپر دختری زایید که نام ادرا  
 محاقبت صد - ادمه نداکاری راحل در ثبال لسا خواوش دگر برید و در اینها ایاد آورد و با سپری کرامت  
 فرمود در اصل که دینیانی شاد شد بود نام ادرا یوسف گذاشت چون گفت: امید دارم که صد - ادمه دوازدهمین  
 سپر یعقوب را نیز از من باو محظ فرمایید... اکنون یعقوب دارای یازده سپر دیگر دختر شده بود.....

## فرار یعقوب از نزد لادان

تولد یوسف شادی عظیمی خانه یعقوب را فراگرفت. همه خوشحال بودند از اینکه صد-ادم پس از سالها رنج و اشک یزید را حل عاقبت ادرا مورد لطف قرار داده و دلچسبش را بسز کرده است. شادی یعقوب از تولد این فرزند صد و هفتاد ارادت. زیرا در عالم رویا در آینه نبوت دیده بود که در آخر الزمان نابود کننده نسل عباد اولاد یوسف خواهد بود. پس حال یوسف بدینا آمده است ادسی تواند بخانه پدر باز گردد و از آسب و آزار عا و بیجی نداشتند باشد.

یعقوب به نزد لادان رفت و با دگفت: دانی عزیز ددین هفت سال خدمت من در خانه تو بیایان رسیده و من در اینجا دیگر کاری ندارم. اجازه بده که باز زمان و فرزندان خود بخانه پدرم بازگردم. اکنون بیست و هفت سال است که دالینم این مرا میکنند. لادان گفت: خواهرزاده و نور چشم من... چه حرفها میزنی؟ چطور بگذارم که تو مرا ترک کنی؟ چون قدم تو ای من خیر داشته است و از روزی که تو بخانه من آمده ای صد-ادم در دوازده کی می برکت و نعمت و ثروت را بر روی من رده است. بعلاوه قبل از آمدن تو با این من فقط چهار دختر داشتم در صورتی که حالا چندین پسر هم دارم. نه تو باید

بن جا بانی و بکار برای من ادامه دهی. کجا از خانه من برای تو بهتر؟ یعقوب گفت: دانی محترم من الآن بیست و چهار سال است که برای تو کار میکنم و در این مدت تو هنوز یک دینار بمن مزد نداده ای در این سالها از ثمره کالاهایم دسترنج آنها خود و خانواده ما هم امرار معاش کرده ایم. تو خود می بینی که من حالا دارای چهار زن و دوازده فرزندم و در همین حال چیزی از مال دینا ندارم. بگذار برودم تا بلکه در خانه پدرم بکار شود آدری مشغول شوم. لادان

ت: آه! پس تو مزد و حقوق میخواهی؟ این که مشکلی نیست. لادان گفت: دانی من خوب میدانم که اگر یکصد سال دیگر عمر داشته باشی تو بودی برای کارکنم هیچ چیز بمن نخو اهی داد و من اجر خود را فقط از صد-ادم میخواهم. من با این شرط حاضرم که نزد تو بمانم و بکارم برای تو ادامه دهم. لادان گفت: آن شرط چیست؟ یعقوب گفت: بیایا با هم برودیم و بگله های بزرگ گوسفند تو ریزیم. از میان این گله ها بره های رنگ، خالدار، ابلق و دست و پا سفید و نیز بزهای خالدار ابلق

جد کن و کنار بگذار که از امروز اینها مال من باشند و بقیه گوسفندان و بزها متعلق بتو البته تو خود بهتر میدانی که از یکصد بزرگ گوسفند شاید یک یا دو بره و بز دارا می شرایط فوق الذکر باشند. پس از امروز ببعد هر چه بره و بز خانه قهوه

ت: ابلق، خالدار و پلنگی دست و پا سفید متولد شوند از آن من باشند. لادان که خوب میدانست که از این راه منع زیادی به یعقوب نخواهد رسید با خوشحالی گفت: بسیار خوب نوردیدگانم شرط تو را بجان ددل پذیرفتم. در همان روز لادان و یعقوب در میان گله ها گشته و بزها و گوسفند های آنچنانی را که تعدادشان بیست و نوبت سایر دامها بسیار کم بود جدا کرده از آنها گله کوچکی تشکیل دادند با این منظور که این گله ها جز مال یعقوب باشد و بقیه حیوانات

بزرگ مال لادان. فردای آن روز که یعقوب طبق معمول به چراگاه رفت اتری از گله خود ندید و حیرت زده از چو یا نا، زیر دست او کار میکردند پرسید: پس گله من کجاست؟ چو بانان گفتند: ایز روز همین که تو بخانه ات رفتی لادان به پسران ت که گله تو را از اینجا برده و بفاصله راه سه روز در محل دور دستی پسرانند داد فقط گله های نهنی خود را در اینجا زارشته است که تو آنها را پسرانی... آه لادان یعقوب برآمد و چشمی عظیم دل ادرا فراگرفت. دلی لادان آنجا بود که یعقوب است این نامردی و خیانت و تقلبش را از لادان پرسد. عاقبت آرام گرفت و با خود گفت: مهم نیست.. صد-ادم

الم خودش مراد زحمت مرا خواهد داد. من بناید چشم امیدم بدست من نه با به آنها انسانی چون دانی نم لادان یعقوب که میدید لادان ذره ای رحم و مروت در باره او که پسر خواهر و نوه چهار دختر داشت ن نیندهد و از طرف کشیده است فرار از جنگ آن پسر هم و نیز رنگ باز بهیج وجه ممکن نیست. بفرجه چاره افتاد. فردای آن روز بدرختانی رفت و شای کلفتی



از درختان سفیدار، بادام و شاه بلوط گرفته و با چاقو قسمتهای مختلفی از پوست آنها را جدا نموده و درین وسیله خط و خالها و نقوش  
زیبائی بر روی شامه پدید آید و سپس در روزهای که موسم جفتگیری گوسفندان و بزها بود شامه های پر نقش و نگار را در سبکها  
و آبشویی که مقابل دیدگان دامها قرار داد تا در موقع آب نوشیدن ~~آنها~~ و جفتگیری نگاهبان شامه های منتقش باشد. ما  
بعده موقعی که دامها وضع حمل نمودند همه منجمله لادان با کمال حیرت و تعجب دیدند که اکثر بزها و بزغالهای نوزاد خالدار، ابلق و در  
و با سفید هستند. از آن ببعده یعقوب در فصل بهار چوبهای منقوش را در آبشویی و سبکها میگذارند ولی در پاییز این کار را نمیکند  
در نتیجه دامهای بهاره مال یعقوب و پاییزه مال لادان میشوند. یعقوب از فروش دامهای پرخط و خال که ارزش زیاد  
دارند بسیار شرمند و در امری کلمه های عظیم گاو و گوسفند و بز، الاغها، شتران و غلایان دکنیزان بسیاری شده. لادان  
این شروت با دانه آرد و ~~غذای~~ یعقوب را میدهد، از حد و غیظ دندانها را بهم میسود ولی چه می توانست بکند؟ خودش با شرطیه  
مراقت کرده بود.... شش سال بر این منوال گذشت. بچه های یعقوب بزرگ شدند و در امری اش نیز بسیار زیاد شد...  
در آخر سال ششم روزی یعقوب کنار دیواری در صحرانشسته بود و در آن حال صدای پسران لادان را شنید که در پشت همان  
بلند بلند با هم صحبت میکنند. ادگوش فراداد شنید که یکی از آنها به برادران خود میگوید: ببینید یعقوب اموال پدر ما را  
برده است و همه مال و منال او متعلق به درمان و خودمان است. ما بنیاد بگذاریم که او صاحب این همه ثروت از دارائی پدر  
بشود و باید بزودی به صاحب یعقوب رسید و حق خود را از وی پس بگیریم. لریزه ای اندام یعقوب را فراگرفت و با خود گذ  
بدون شک این جوانان ز درمند سخنانی را که از پدرشان شنیده اند تکرار میکنند و از کجا معلوم که لادان قصد آزار و حقیقتاً  
خودم دس نمیراند البته باشد؟ روزهای بعد هر دنت که یعقوب بالاوان رود بر میسد چهره او را عجبس دردم گرفته میدهد و  
کینه و خشم و غضبش میزدی را از خطوط سیماش مشاهده میسود. نمیدانست چه بکند که ناگهان سخن صد - ارا شنید که با د فرمود  
به مبین دخانه؟ بدت باز گردد. نترس من با تو بوده و از گزند دشمنان حفظت خواهم کرد... یعقوب درنگ را جا بزندید.  
یکی از نوکران را بخانه فرستاده در اصل دکنار ایند خود بصحرا ~~خاک~~ فرخواند. او از ترس اینکه مبادا جا بوسان لادان صدایش  
خانه شنیده و سخنانی را گوش وی برسانند بهتر آن دید که باز نمانش در صحرای در فضای باز که کسی در آن پنهان نیست صحبت که  
اصل دکنار این فراخوانی با کلماتی متحیر و متوحش شده بودند از او پرسیدند: چه واقع شده است که میخواهی نه در خانه بلکه در صحرای  
سخن بگوئی؟ یعقوب گفت: مطلب خیلی مهمتر از آن است که شما تصور کنید. در این اواخر پدرمان با من بسیار کتک میزد. با  
شرار با من نگاه میکنند و جواب سلام را نمیدهد. بگوش خود شنیدم که برادرانتان میگویند که یعقوب غاصب اموال پدرمان را  
و باید چاره ادرابکنیم. شما خودتان بهتر از هر کسی میدانید که در این بیست سال که من برای پدرمان کار میکنم چطور فداکاری و جانف  
کرده ام. نه شب آرام گرفته ام و نه روز. در باد و بوران، در سرما و گرما در برف و باران همه را در صحرایا بسر برده گله های پدرتان را  
چرا اینده ام. بیست سال قبل پدرتان شخصی مغلس بود پسری هم ندانست. ولی حالا از برکت قدم من دارای همه چیز شده و صد  
چندین پسر نیز با د عطا فرموده است. و دیگر خودتان بخوبی آگاهی دارید که در این بیست سال پدرتان در مقابل همه زحمت دیناری  
نداده است و آنچه که امر در دارم همه در حفظ و حفظ عظیمه و بخشش اسی است. حال لدم صد - اده بمن امر فرموده است که بد  
خود بازگشته و ندزی را که بیست سال پیش در بیت اول نموده ام ادا کنم - اکنون میخواهم عقیده در امری شمارا در این بابت بدانم.  
را حل دکنار متفقاً با د گفتند: آیا ما دیگر امید داریم از خانه؟ این پدر بیرحم و نیرنگباز داریم؟ او نه فقط ما را چون کنیزان سیاه پوست  
چهارده سال کارت متفرخت و یک درهم چیزه نیز بماند. بلکه در این بیست سال که ما در خانه برای خود کار کرده و سود حاصل از  
خود را با ما نت پدرمان سپرده ایم آنرا بالا کشیده و نمی خواهد چیزی از آن را با پس بدهد. ما خود خوب میدانیم که هر آنچه  
اکنون داری عطیه و نعمتی است که صد - اده ما را بزرگواران کرامت فرموده است. حال امر - اسی ~~۶۶~~ طاعت کن بخانه پدرت  
و ما نیز از جان و دل با تو خواهیم بود. یعقوب از سخنان هرانش شادمان شد و با نظر روزی ماند که بتواند نقشه فرار از  
خانه لادان را بمرحله عمل در آرد.

... است بهر بود سوار برین سیرت و حرم هم پیشی در دستان بر آید - بر ... در روزی سی و سی سرین برین  
تا و در آن در عرض سال جشنهای شادمانی چندی را برپا میکنند. در فصل در دگنم حرکت در در یک روز معین از کت و در  
دست و همایه اش دعوت میکرد که در آن روز برای در کردن گنجهایش بکشد با و تک کنند و این یک روز جشن بود که صاحب  
مین برای مهمانان متعدد خود ضیافت مفصل در نیکنی ترتیب میدهد. روز دیگر نوبت بک و روز دیگر نوبت سید که در جشن در و  
نند مهایش از مهمانان کک دهنده اش با اطعمه و شراب نوازندگی و خوانندگی در قس و پاکوبی پذیرائی کند. جشنهای دیگر  
عبارت بودند از جشن زیتون چینی، انگور چینی و پشم چینی از گوسفندان و غیره. دو یکی از این روزهای بهار لادا  
افزندان و علامتیش بحملی رفت که از خانه یعقوب سه روز راه ناصله داشت تا در آن چشم گوسفندان خود را بچینند.  
قرب دید که فرصتی بهتر از این برای فرار بدست نخواهد آورد. بزنان، فرزندان، غلامان و کیزان خود دستور داد که با حمله  
یاد اتانیه خانه را جمع آوری بسته بندی کرده بر پشت شتران راهوار نهند. یعقوب گلهای گاو و گوسفند و بز خود را به پیش اند  
رتان و فرزندان را که لوار بر شتران کرده بود به بنال گله با برانداخت. داخل جعبه ای در دست داشت که در هیچ جا آزار  
در درمی ساخت کسی هم صتی یعقوب نمیدانست که در درون آن جعبه چیست. مخفی آن جعبه یک ترافیم بود. برداشت بر رخ  
دانشندان ترافیم کلمه بریده و مو میانی شده بر یک ای ده یا دوازده ساله بود که هم خود نخت زاده بود هم پدرش.  
ست و نامهای کمر آمیزی را بر روی قطعه پوستی نوشته و آنرا در دهان کله میگذاشتند. اگر استواری از کله میگذاشته او به نیردی  
و جادو - نیردی که امروزه فقط در اختیار ساحران و جادوگران هندی و سیاه پوست افریقائی است - جواب می گفت و از  
ب خبر میداد. هر ترافیم علاوه بر اینکه کاف الرانها و خبر دهنده از غیب بود مورد پرستش و عبادت بت پرستان  
ز قرار میگرفت. لادان با صرف مخارج بسیار هنگفت چنین ترافیمی را بدست آورده بود و آنرا بعنوان یک بت  
معبود پرستش میکرد و در پیشش سجده می افتاد. داخل بد و منظور ترافیم پدرش را از دید و با خود آلود بود. یکی اینکه  
ریش بتواند با استوال از آن از محل اقامت یعقوب اطلاع یافته و به تعقیب او پردازد و دوم اینکه پدرش را از  
سید کفر بدست پرستی محروم سازد.

یعقوب با خجل عظیم همراهان خود صحرا را و بیابانها را طی کرده پس از عبور از نهر پینار و فرات و گذشتن از خاک سوز  
لی به مرز سرزمین کنعان رسیده و برای التراحت و تجدید قوا خیمه های زیاد خود را بر فراز کوه بنزد خرم و خوش آب و هوای  
لمعاد برافراشت و با همراهان خود با التراحت پرداخت. در همان ملازی که یعقوب فرار خود را محلی کرد گمانش چنان لادا  
سرعت زیاد سوسو ادناخته و وی را از فرار یعقوب دکنش آگاه ساختند. لادان که آنش قسم و خضب نوزانی در دا  
عله میکنند دوستان و همدستان دیاران خود را برتا با مسلح غول و دیوار تیرا بهای تیز رو به تعقیب یعقوب پرداخت  
پس از هفت روز راه بیابانی و تافت شبانه روزی نزدیک خرابه در زلفتم به اتمه کوه گیلعاد رسید و از در جا در با می یعقوب  
همراهان او را بر فراز کوه مشاهده کرد. او بهر آنان خود گفت: اکنون ایردنت است و بزودی تاریکی شب به جا را فرا خواهد  
گفت. امشب همین جا ببتوته و التراحت میکنیم تا فردا به صاب یعقوب از دروغ خائن دکنش برسیم. چشم لادان بیشتر از این  
رد که دتن پس از اطلاع از فرار یعقوب بخانه رفته بود تا از ترافیم راه فرار و محل اردوی یعقوب را جویا شود. لاری از  
رافیم که در نظر ادبی نهایت ارزشمند و گران بها بودند و یقین کرده بود که یعقوب آن را از دید و با خود برده است.  
آن شب لادان که بسیار خسته و کوفته بود بخواب سنگینی خردنت. در آن موقع او نزدیک به یکصد و چهل سال عمر داشت  
عذک بسیار نبرد مندر پر شور بود و از چاکلی و نیردی بدنی با جوانان بیت ساله برابر میگرد. ادنا گمان خوابی  
نیب و سهمناک صید. نوری عظیم و خیره کننده را مشاهده کرد که بر او تابیده و صدائی هول انگیز شنید که باد میگوید: لادان  
ن حد - ای یعقوب دیدار او ابراهام داکتی بندگان خاصم هستم. تو قصد آزار بلکه نابودی یعقوب دکنش را داری  
خواهت و بر صدر باش مبادا از نیک و بد چیزی به یعقوب بگویی و الا تا بدست تو اتم کرد.

لاوان متغیر از اینکه بناید به یعقوب صدسه ای بزند صبحگاه بدین ادرت و بحض دیدن ادگله و شکوه آغاز کم  
 د بوی گفت: ای نمک نشناس! این بود وفای تو؟ این بود ادب و ان سینت تو؟ این بود احترام گرفتن تو از دانی و  
 ز نهایت؟ این چه کاری بود که کردی که دختران عزیز دونه های محبوب مرا مانند ایران جنگلی از من جدا دیده و چون راه  
 بی خبر فرار کردی؟ چرا بمن تلفتی که بخواهی به نزد پدرت بازگردی تا برایت جشن تودیع گرفته و تو را با شادی و خوشی و ذ  
 دف و جنگ بدرقه نموده با عزت و حرمت روانه دیارت کنیم؟ چرا انگذالتی دخترها و نونه هایم را برای آخرین بار بوسه  
 واقعا که ابهامانه رفتار کردی. من اینک قدرت آنرا دارم که مملکت را نابود کنم اما چکنم که دینب حد-ای پدرانت مرا بر  
 نمود که از خوب یا به چیزی با تو نگویم. خیلی خوب حالا رفتی که رفتی چون مانده بجای کوچک با زودی دیدن خانه؟ پی  
 بودی اما چرا حد-ا یعنی ترانیم را از دیدی؟ از یاده سرائی لاوان و سخنان کمر آمیزاد خون یعقوب بجوش آمد و در جوار  
 گفت: فرار پنهانی من از خانه؟ تو بدین جهت بود که می ترسیدم دختران و نونه هایت را با تمام دارائی ام از من گرفته مرا  
 و بی نوا مانده گدایان از نهر ببردن کنی. و از اینکه بمن نعمت میزنی که ترانیم و معبود تو را از دیده ام هر کس که این کار  
 کرده باشد سلامت بمنزل نرسد و در راه بمیرد (برای این نوزین نا آگاهانه یعقوب راحل زن محبوبش در راه مرد  
 دصرت بدل چشم از جهان پورئید...) حال تمام دارائی مرا گادش کن اگر چیزی از امانتیهات را در آن یافتی اینجا  
 همگان بگذار تا زودی من بر آنها ثابت نمود. لاوان بدون اعتنا با اعتراضات یعقوب به یکایک چادرهای یعقوب  
 سرزده و همه چیز را زیر و در کرد. ابتدا به ضمیمه یعقوب از آنجا به ضمیمه ای نشاء، بیله و زیلپا و در آد  
 به چادر راحل رفت و ندانی غیبی در دل با دالهام میبرد که مطلوب خود را در چادر راحل خواهد یافت. راحل  
 میدانست که اگر پدرش ترانیم را در ضمیمه اد بیاید با کمال قادت و بیرحمی بقتلش خواهد رسانید. او مضطرب و بی  
 درنگر چاره بود که ناگهان راهی بخاطرش رسید. ادنی النور جعبه حاوی ترانیم را ردی زمین قرار داده و جفا  
 شتر کوبش را ردی آن نهاده و خود بر سر جهاز نشست. در این لحظه لاوان قدم بدرون چادر نهاد و حیر  
 کرد که چرا دخترش با احترام اد از جلوس پایش بر نمی خیزد. با دیدن تعجب پدرش راحل بزبان آمده گفت:  
 مرا عفو کنید که نمی توانم با احترامان از جایم بر خیزم چون من اکنون در حالت عادت ماهیانه زنانه هستم و معذرا  
 لاوان سخنی نگفت و بجز جهاز شتر هم چار اگشت و چون چیزی بیانت عصبانی و سر خوره به نزد یعقوب باز  
 یعقوب در نهایت خشم و عصبانیت بر لاوان فریاد کشید گفت: گناه من چه بود که بقصد نا بودی خودم را که  
 به بنال ما آمدی؟ از جستجو در نام ما میلک من چه چیزی از اموال خودت پیدا کردی؟ بیست سال تمام هم نشد و  
 روز باندا گاری و جانفشان و بدون دریافت مزدی از تو برایت کار و خدمت کردم. هرگز فردی از دامها بیست کسرتی  
 و اگر یکی از آنها دزدیده میشه یا حیوان درنده ای آنرا میخورد من جریمه اش را از پول کار زنانه بتو میدادم. در  
 و بیابان که چو بان گله بایت بدم زدن از گرای نوزان و شبها از سرمای کشنده در پنج بدم. ده بار شرط خود را در باه  
 من نقض کردی. اگر حد-ای پدرانم تو را بر صدر نکرده بود معلوم نیست چه بلایانی بر سر خودم دکن نمی آردی. لاوان  
 گفت: بعد از همه این حرفها تمام دارائی تو مال من است که از من خصم کرده و از دیده ای. حال گذشته با گذر  
 بیا با لیم بیانی ببندیم که بعد بگر بوی نکلیم. یعقوب بگفت فرزندانش سنگهایی گرد آورده و از آنها تکی سافه  
 و پس صیابانی ترتیب داد و همگانش با مادان و هر انش ردی آن تل غذا خوردند. یعقوب نام آن  
 گلغله یا تل نهادت نامید و لاوان بزبان ار ای آنرا بگر ساید و تا خواند و یعقوب با لاوان بیجان عدم تعرض به  
 فردا صبح لاوان دختران و نونه هایش را بوسیده با آنها حد-ا حافظی کرد ردی کار خود گفت. یعقوب بوی شتر  
 پدرش روانه در راه فرستگان حد-ا را دید که با استقبال در برای محافظت اد آمده اند و نام آن محل را  
 سخنا بیم یعنی دوار دگله نامید یکی ارددی خودش دد بگوسی خیل فرستگان ا- لی.....

در چهار سال از روزی که یعقوب خانه پدری را ترک کرده و از عواد برادرش جدا شده بود میگذشت و این مدت مدید کافی بود که طبع آن عاقد خشمی را که از یعقوب در دل داشت فراموش کند و آنرا از ضمیر خود بزداید. معذک یعقوب خواست از این نوع اطمینان حاصل نماید و از این دو رسولانی را بوسی عواد بر زمین سعید و صحراهای ادم فرستاد. زیرا به یعقوب رسیدن بود که عواد در آن دیار مستغلات و زمین های دارد و اغلب برای سرکشی با ملاک خود با نجای میرود. یعقوب بر یولان خود رفت کرد که در موقع ملاقات عواد این پیغام را با او برساند و چنین بگوید: بنده است یعقوب بحضرت چنین عرض میکنم که من مدت سال در خانه لادان دانی مان خدمت کردم و در امری تعدد می گاو و دلغ و گوسفند و غلام و کلبه شدم و اکنون میخواهم تو را از این نوع آنگاه سازم و سپس به پایوسی پدرم و تو برسم... روزی چند یعقوب در محلی که بود توقف کرد تا رسولانش از ماموریت بازگردند. عاقبت آنها آمدند و به یعقوب چنین گفتند: «موتعی که ما بحضور برادرت عواد رسیدیم او را دیدیم که در میدانگاهی بیگانه با مسلح استاده و در دراز چهار صد سوار که آنها نیز دارای همه نوع اسلحه هستند سان می بیند. وقتی که ما پیغام تو را یاد ابلاغیم بخندی شیطننت آمیز بر باطنش ظاهر شد و با کفنی تمخر آمیز گفت: به یعقوب بگوید که من از همه چیز باخبرم و دارم با این سواران خود دستخورد با استقبال برادر عزیزم میرم... ما از هر امان عواد پرسیدیم که چه کسی ویرا از آمدن یعقوب آگاه ساخته است و آنها گفتند که چندی پیش رسولی از جانب دانی اش بزرگوار آمد و خبر فرار یعقوب را بسمع او رسانید... از شنیدن این سخنان سوز بر اندام یعقوب افتاد و ترس و وحشت جانگها و بوجود آمدستولی شد. او عواد را خوب می شناخت که چه بیرحم سنگدلی است و چه کینه همیشگی از او در قلب دارد. اگر مقصود او استقبال محبت آمیز از برادر عزیزت کشیده اش است چرا باید چهار سوار مبارز مسلح به همراه خود بیاورد؟ بدون شک قصد او قتل عام دی و کلبه کشش است. او با چند طفل خردسال و تعدادی هم و کلبه در مقابل عواد و چهار صد سوار خمیره دارش چه می تواند بکند؟ او مطمئن بود که عواد و سوارانش در هر لحظه ممکن است برسند و او و کلبه اش را با سوزند و از این، و بید رنگ بفرجه چاره افتاد. ابتدا هر امان، چهار پیمان و احوال منقول خود را بدو آورد و تقیه در بین آورد و نا صله ای گذارست و گفت اگر عواد و همراهانش به یکی از اردوگاهها حمله کنند تا مرصدا الحان با او بمقابله و مبارزه خواهم باخت تا او را دردی دیگر فرساید. فرصت آنرا پیدا کند که فرار نماید و بدین وسیله نصف دارائی ام از نا بودی نجات یابد. با توجه به ابتکار یعقوب دانشمندان محمود توصیه کرده اند که انان باید دارائی خود را سه قسمت کند. با یک نکت زمین و مستغلات و اموال خود نزل بخرد، نکت دوم را در محل امنی نقد نگاه دارد و با نکت سوم به معامله و تجارت پردازد و بدین وسیله هرگز حوادث روزگار را از باسی در نخواهند آورد.

یعقوب بحضور عدله دست بدعا بردارست و گفت: پروردگارا! تو باش تا اکنون احسانهای زیادی نموده ای. بهت سال بل من دست خالی به حارمان بزرگواران آدم و کنون از لطف بیکران تو صاحب داوردم شده ام. تو بمن فرمودی: بخانه پدرت برو، من با تو فریبها فراموش کرد و نکت را چون شنای ساحل دریا با زیاد خواهم نمود... اکنون که امرت را اطاعت کرده ام طری میباید از جانب عواد ما را تهدید میکنند او داردمی آید تا هکلی ما را بقتل برساند. التماس آنکه ما را از دست این برادر رحیم و خونخوار برسانی... یعقوب چاره دیگری نیز بکار برد. او از ددیت و بیت راس بزرگوار داده، ددیت و بیت راس توچ دمیش، سی راس شتر نر و ماده، پنجاه راس گاو نر و ماده، گاو و سی راس الاغ نر و ماده، پنج گله تشکیل داد. هر گله را به چند نفر از غلامان خود سپرده و بهر دسته چنین سفارش کرد: شما با دامها از بیت پیش ما بوسی دیار عواد دیدید و بدین هر گله با گله دیگری چندین فرسنگ فاصله بگذارید. وقتی که عواد به یک گله رسید و از جو بانان آن پرسید ما غلامان چه کسی هستیم بگویید و این گله ما را برای چه کسی می برید جو بانان سر تعظیم فرود آورده، با کمال ادب و خردتو این بگویند: سرور عالیقدر! ما غلامان بنده است یعقوب هستیم. از این دامها را بجا داده است تا آنها را بعنوان هدیه ای

تا قابل به حضور ارباب عالی مقام خود حضرت عباد برده تقدیم می نمایم. خود یعقوب نیز در راه است و بزودی به پایوسی حضرت عباد خواهد رسید. یعقوب عین این سفارش را به هر یک از بیخ دسته غلامان خود نمود. یعقوب میداد که برادرش عباد حرص زیادی به کسب مال دنیا دارد و باید پنج گله در بیخ خالصه در از زمان دیش بیخ مرتبه شاد خواهد شد. این هدایا چنان ادر بگیرند دیش را بر برادرش برحم آوردند. غلامان با گله های بوسی عباد رفتند و چون خوب خراب رسیدند هوا شده بود یعقوب شب را در همانجا اطراق کرد. اداط ماه قمری بود و قرص مهتاب فضا را روشن میکرد. در نیمه های شب یعقوب همه را بیدار کرد و هر امان و دامها و اموال منقول خود را از رود بیخ بوق گذرانیده با نظرف نهر برد. در آخر یادش آید یک شیشه ردغن زیتون پاک مقدس را در آن ظرف رد بجای گذاشته است. این ظرف ردغن برای یعقوب اصیت تاریخی خردانی هتکافی که او در نوش به حاران بالای کوه موریان خوابیده در شنگان صد- ارا دیده که از نزد بانی بی آنها بالا و پایین میروند و صد- ارا در آن خواب با و قول تکب دجیات داد صبیحان که از خواب برخاست و سنگی بزرگ را بعنوان سکوچه بر زمین نصب نمود و نذر کرد اگر سلامت باین محل باز گردد روی آن سکوچه قربانی نمائی بجنور صد- ارا بگذرانند. او برای صبح و تقدیس سکوچه احتیاج ردغن زیتون داشت در حالی که چیزی هم ایش نبود. در آن عین ناگهان چشمش به شیشه ای پر از ردغن زیتون افتاد که در آن سنگی قرار داشت. بیادش آمد که ابراهام صدش وقتی در همین نقطه از کوه قربانگاهی ساخته بود تا فرزندش اسحق را برادی آن قربانی کند قربانگاه را با این ردغن مسح و تقدیس کرده بود و بمعجزه ۱- ای چیزی از ردغن کم نشده و شیشه هنوز همچنان پر بود. یعقوب آن ردغن بر سر سکوچه خود ریخت و با کمال حیرت مشاهده کرد که شیشه خالی شده است. ادا آن شیشه را با خود بخانه لادان برد و مدت سالی که در آنجا بود از آن شیشه به نت محافظت نمیکرد. ادا میدانت که در روزی که مرده را بنیای خواهد بنیگان را افتتاح نمود و لوازم آنرا مسح و تقدیس نماید از این ردغن استفاده خواهد کرد. بعد که در قرنهای آینده سلاطین بودند با آن مسح خواهند کرد. ادا بیت همیقدارهای ادا و دم با آن تقدیس خواهند شد و در روزگار آینده ایماهو، پیغمبر جادوئی عمر، با آن ردغن مانیج نجات دهند دنیا و نیز لوازم بیت همیقدارهای لوم را مسح و تقدیس خواهند نمود. بهمین جهات یعقوب نمی توانست از آن شیشه ردغن صرف نظر و برای آوردن آن بان ظرف ردخانه رفت. ادا شیشه را یافته و میخواست بان ظرف نهر باز گردد که ناگهان مردی عظیم الجثه با عجیب و خوف آدر باد حمله کرد و خواست ادر از پای در آدرد. یعقوب شیشه را بر زمین گذاشته با آن مرد ناگفته بگفتی گرتن بر دافه بطوری که میدانیم یعقوب با وجود اینکه در آن هنگام نود و هفت سال عمر داشت معذک هنوز بسیار زودر منده قوی پنجه بود. کنتو با آن مرد تا میدان سپیده سحر بطول کشید و هیچکدام نتوانستند طرف مقابل را بر زمین بزنند. محاجبت آن مرد که دید نزدیک است مغلوب یعقوب شود ضربه ای بسیار شدیده بران یعقوب زد بطوریکه استخوان رانش از لکن خاصه بدر آمد و بر اثر آن یعقوب مد می لنگید. در آن مواقع که هوا داشت روشن میشد آن مرد به یعقوب که ادر حکم ادر بر گرفته بود گفت: من انسان نیستم من خراب حامی عباد برادرت هستم که بصورت یک انسان برای آسیب رسانیدن بتو آمدم. حال رفاهیم کن که بمقر خود بازگردیم. یعقوب از اطلاع بر این مطلب بسیار حیرت زده شده بود به دی گفت: حال که تو فرشته؟ حامی عباد هستی تصدیق دتا میدکن که بر که نخت زادگی از آن من است و نه از آن عباد و بی جنت ادعا میکنند که من برکت متعلق با ادر از دی خصص کرده ام. فرشته گفت: بسیار خوب. نام تو تاکنون یعقوب بوده که هم بمعنی "پاشنه گیر است" و هم مفهوم شخصی مکار و حیل گر را دارد. ادا بعد تو را یعقوب نخواهند نامید بلکه اکت سیرائل خواهد بود که بمعنی "سالارا- لی" است زیرا تو بانها در شنگان مبار کردی و پیرد ز شدی. میخواهی تصدیق دتا مید میکنند که برکت و امتیازات ادر ازادی حق تو بوده است و نه حق عباد. یعقوب سئیدن این سخنان شاد شد و فرشته را ربا کرد تا بترا گاه آسمانی خود باز گردد. از آن روز تاکنون فرزندان سیرائل عصب عرق النساء را که بر کشته ران چهار پایان طلال گوشت قرار دادنی خوردند و برای خوردن گوشت ران این عصب و مشتقات ظ آن را بادتت بسیار از ران جوان جدا میکنند.

روز بالا آمده بود که یعقوب با در لنگر از ردخانه گذشته بکن خود که نگران از غیبت طولانی او بودند میوست. در این حال از د سرد و خاکی که در د دست بلند میشد و از صدای سم اسبان و چکا چاک اسلحه سواران دانست که عا و د هرا مانش داوند با و نژد

شوند و بیدار بصف آرائی زنان و فرزندانش پرداخت. او زیلیها را جلوی همه قرار داد در حالی که گارد و آسپر بران  
 بسیار پشت سر وی ایستادند. چند قدم عقب تر بیلها در جلو و فرزندان و ان و نقتالی پشت سرش قرار گرفتند. بعد از  
 آنکه دشمن فرزندش و در آخر صف راصل استاد در حالی که یوسف کودک نشس ساله اش عقب سرش بود. یعقوب  
 با دو کودک کنارش کرد که بعد از ملاقات در دبوکی من با عا و شهاب به ترتیب فعلی جلو آمدند و جلوی پای او تعظیم  
 ده و بخاک پیفتند. یعقوب این گفت و بجلورفت و در هر چند قدم یکبار و جمعا هفت بار به عا و تعظیم نموده  
 یسانی بخاک مالیده تا بر نزد یک عا رسید. عا و که این همه ادب و تواضع و احترام را دید دل سنگین نرم شد بوسی  
 رب دوید ادر در بغل گرفت و باره که باره بوسیدش. دو برادر تنی بعد از سی و چهار سال جدائی بهم رسیدند. برانند  
 ت برادری اردن آن شعله در شد و هر دو با هم گریستند و اشک ریختند گریه حاصل از شور و هیجان و اشکهای محبت  
 شتاب آنگاه عا و بوسی زنان دگودگان یعقوب نظر انداخت و با تعجب پرسید: این زنان دگودگان با تو چه نسبتی  
 رند؟ یعقوب گفت: زنهای دختران دانی لادان ~~میباشند~~ و همسران من و آنچه تا نیز فرزندان هستند که صد-ای تعالی  
 ن کرامت فرموده است. با اشاره یعقوب ابتدا زیلیها و پس بیلها و بعد از آن لادان در حالی که فرزندان آن پشت  
 ران برانند یکی یکی جلو آمدند و به عا و مؤدبانان تعظیم تعظیم کردند. وقتی که نوبت به راصل رسید یوسف که تا کنون عقب سر  
 درش بود جلوی مادرش آمد و هر دو تعظیم کردند. این کار یوسف بدان جهت بود که با خود گفت من جلوی مادر خرم بایستم  
 مباد عا در این بیند و بخاطر زیبایی خارق العاده اش باو طبع ورزد. عا و دیگر نرم و مهربان شده بود. پدایای  
 د ب و خردتنی خود در زمان و فرزندان کارگزاران شده در جم عا در آن بخش آورده بودند. ادر از یعقوب پرسید: آیا این  
 نگله باقی که من در راه دیدم مال تو بود؟ یعقوب گفت: خواستم تا با این پیشگی. ناقابل نظر لطف و مهر سرور و برادر  
 یازم را بوسی خود دکن نم جلب کنم. عا گفت: یعقوب! من خیلی شرفست دلیم این نگله با را برای خودت  
 ردار. یعقوب گفت: نمادادم سردرم روی بر این نزن دیدار تو برای من چون دیدار فرشته است. صد-ا بود  
 ریشه مرا قبول کن. زیرا صد-ا بر او شکرگو من همه چیز دارم. عا قبت با صرا یعقوب عا و راضی شد که هدیه  
 در این بیدارد.

آنگاه عا و به یعقوب گفت: برادر! تو راه درازی در پیش داری تا بخانه پدیمان برسی. راه با هم پس  
 خطرناک هستند بیم آن میرود که درندگان صحرا و یا راهزنان مسلح بر شما حمله کنند و شما را از پای  
 در آورند. من چهار صد سوار شمشیر زن همراه دارم. پس تو با ما بیای تا ما تو را از گزنده حیوانات  
 رنده و راهزنان شریر محافظت کنیم. یعقوب گفت: سردرم! تو خود میدانی که دگودگان من خردسالان  
 در نگله باقی من گادان دیشان و بزگامی شکرده و نوزادان لطیفان بیارند. شهاب را بس سوارید و تند  
 میرانید. و اگر ما نخواهیم بخاطر حفظ ادب و با احترام شتابند و تند همراهان بیاییم بزدی زود اطفال  
 رگامی انقاده و دامها نیز تلف خواهند شد. شهاب سواران تقان براه خود بردید من بیایم فرزندان  
 دامها هم آهسته آهسته خواهیم آمد تا بحضور شما به دیارتان سعیر برسیم و در آنجا پای بوستان باشیم.  
 عا و گفت: پس لا اقل بگذار که چند نوزاد سوارانم را بعنوان محافظ همراه شما کنیم. یعقوب گفت:  
 دردم! چه لازم باین زحمت؟ این سواران مدتی است ندیدم که از خانواده باقی خود دور هستند. و اگر  
 خواهند آهسته آهسته و بقدم ما مارا همراهی کنند. مدت خیلی زیادی از خانه دکاشانه دکن خود  
 دور خواهند ماند. پس همان بهتر که شما همگی بروید و ما با پای خود بر اهان ادامه دهیم. صد-ای تبارک  
 تعالی ما را از هر گزنده و آسبی مصون و محفوظ خواهد داشت.

عاد با لورانسی پس کار خود رفتند و در طی پنجاه سال بعدی که مرد زنده بودند دیگر ملاقاتی بین او و یعقوب  
 ردی نداد و مزاحمتی هم برای یعقوب ایجاد نکرد. یعقوب نیز با سنگی برآه خود ادامه داد تا به محلی بنا  
 سوکوت رسید. در سوکوت یعقوب برای خود دکن نشی خانه یک جهت دامهاش سایبانها ساخت و به  
 محلت بود که آن محل بنام سوکوت یعنی سایبانها نامیده شد و یعقوب مدت هجده ماه در سوکوت  
 اقامت داشت و پس با کن و دامهای خود رهسپار شهر شمش و در بیزن شهر چادرهای خود را برپا  
 نمود. او برای اینکه کسی مزاحمتش نکند با پدر ارضن یکصد قیط (نام سکه نقره رایج آن زمان  
 زمینی را که ردی آن چادر زده بود. از محور حاکم شهر و ولیعهدش که ششم نام داشت خرید و در  
 ضمن برای آبادی شهر شمش و رونق دادن به کسب و تجارت اهالی آن اقدامات چندی بعمل آورد.  
 دانشمندان مملودی سؤال کرده اند که در صورتیکه دستهای از فرزندشان اهل بلاتات یعقوب  
 آمده و او را همراهی کردند و صد-ادمه نیز مکرر آباد و قول داده بود که او را از هرگونه گزند آسبی  
 حفظ خواهد کرد پس چرا یعقوب ترسید و برای جلب رحم و شفقت برادرش عاد و آن کار را  
 که دیدیم انجام داد؟ دانشمندان در جواب گفته اند که یعقوب بخاطر خود دکن نشی نمی ترسید بلکه  
 ترس و نگرانی اش بخاطر نسلمهای آینده اش بود. او در آئینه نبوت دیده بود که روزگاری  
 فرزندان او از زمین اسرائیل اخراج شده و در اقصی نقاط عالم در بدر و پراکنده  
 خواهند شد و قرنهای بسیار را در دست احتجاب عاد بسر خواهند برد و آنها قصد آزار و  
 خرابی را خواهند کرد و بارگه بنا بود ساختن آنها همت خواهند گذاشت. یعقوب بخوار  
 که بوسیدار رفتاری که برای جلب رحم و محبت عاد کرد فرزندان او یاد بهد که برای مصون ماندن  
 از گزند و آزار فرزندان عاد چه بکنند؛ در مقابل آنها فروتن و سرسبز باشند، حرمت آنها  
 بگیرند و با تقدیم هدایا با آنها، آنها را نسبت بخود منطبق دهم بان سازند. پدران ما نیز با پیردی  
 دستورات یعقوب و رشتن گرفتن از اعمال او توانستند در طی گالوت دوهزار ساله خود در بدر  
 ارماد عاد و شاعل و در زیر دست آنها خود را از نابود شدن بدر بردارند تا روزی که صد-ادمه  
 مانع نجات دهنده ما را بزنند و ما را از گالوت و سختی های آن خلاص نمایند.

مدتی بود که یعقوب باکن خود در حومه شهر ششم اقامت داشت و با دقت در احوال و اخلاق مردم آن شهر دانست که آنها افرادی خاسد و خردمایه هستند و از این رو پیوسته بزنان و فرزندان خود سفارش میکرد که از رفتن بمیان شهر و از تماس با اهل آن خودداری نمایند. ششم پسر حاکم شهر و ولیعهد او جوانی رذل و دهنوت پرست بود که اوقات خود صرف عیش و عشرت و میخواری و شکار دختران و زنان می نمود. او خبر یافته بود که یعقوب دختری هشت ساله دارد که از هر زیبایی در جهان بی نظیر است و اغلب در اطراف خانه یعقوب می نشست با امید اینکه آن دختر را در خارج از خانه اش دیده و در آغوش او رزگاری بسیار دور در بر خانه یعقوب پسر زردلی اثری از دینا دختر یعقوب نیافت بخت اینکه لثا مادر دینا با وحالی کرد و بد که بیرون رفتن او به تنهایی از خانه خطراتی برای او خواهد داشت و دینا نیز از دستور مادر خود سرپیچی نمیکرد.

ششم که میدید پس از مدت ها صبر و انتظار هنوز بمقصود پلیده خود نرسیده است به حیلۀ پستی متوسل شد. او تعدادی از دختران هشت تا ده ساله را که خواندن و نواختن بله بودند گرد آورده با نهاد ستور داد که به جلوس خانه یعقوب رفته و در آنجا بخواندن و نواختن دف و دایره و رقصیدن بهره دارند و موقعی که ببینند که دینا دختر یعقوب بتماشای آنها آمده است آهسته آهسته از آنجا دور شده بوسی میدان بزرگ شهر بمیانند. دستور ششم اجرا شد و دختران زیبا با لباسهای قشنگ رنگارنگ دایره دایره زنگی بدست در جلوس خانه یعقوب مشغول رقصیدن و آواز خواندن شدند و هر لحظه صدای خود را بلندتر میکردند.

در آن موقع دینا با لثا مادر خود در آغوش خانه بود و در پی در پی ناما رطله کک میکرد. او از پیچوخه مطبخ که بسوی کوچه باز میبازید دختران خواننده و نوازنده حال خود را دید و محو تماشای رقص و پایکوبی و دست افشانی آنان شد. او میخواست بگو چه رفته و این منظره جانب را از نزدیک تماشا کند ولی میدانست که مادرش بنا به توصیه پدرش اجازه این کار را بدهی نخواهد داد. ساعتی گذشت و رقص و آواز و نوازندگی دختران همانطور ادامه داشت و آتش شوق تماشای آنان در دهنش شعله در رقص و آواز پیش از پیش زبانه میکشید. عاقبت طاقت نیامد و در لحظه ای که مادرش برای آوردن چیزی از آشپزخانه بیرون رفته بود دینا از فرصت غیبت دی استفاده کرده بگوچه بسوی دختران دوید و مشغول تماشای آنان شد. در این لحظه دختران بنا بر سفارش فیلی ششم که در داد در مراتب آنان بود با قدمهای بسیار آهسته و با ادامه رقص و آواز از آن محل دور شده بطرف میدان بزرگ رفتند و دینا نیز که از همه جایی خبر سفارشات اکید پدر و مادر را از یاد برده بود بدینال آنان کشیده شد و موقعی بخود آمد که در میدان تماشای دختران ایستاد بود. آن روز روز یک جشن و تعطیل عمومی بود و تمام اهل شهر برای تماشای رقص دختران و آواز آنان در میدان جمع شدند. در آن هنگام ششم که آتش غرور و دهنوت در دهنش زبانه میکشید به وسط میدان آمد و دینا را گرفت و در آغوشش زمین و زمین میدان خوا بایند و بدن اعتنا به فریاد و فغان و التماس دگر بیهوش دینا بچرخ و عنف و با کمال بیشرمی در آنظر تمام اهل شهر چندین دفعه بان دخترک محصور دبی نوا تجار زد کرد و مردم شهر نیز که از این مردانگی و رشادت ولیعهد شهر خود بشور و هیجان آمده بودند برایش کف میزدند و هلهله میکردند. ساعتی بعد ششم دینا را که از شدت ترس ورنج و آزار از حال رفته بود بر بغل گرفته و در حالی که مردم بی و جهان شهر به بناس افتاده و برایش اظهار احساسات میگردند بکاخ بجل خود رفت.

در اینگونه موارد معمولاً جوانان خاسد پس از رسیدن بمقصود پلیده خویش دختر یا زن مورد تجاوز را بجل خود را گرفته پس کار خویش میزدند ولی چنین اتفاقی برای ششم نیافتاد بلکه ناگهان احساس کرد که آتش عشق دینا در دهنش شعله در است و زبانه میزند بدن از دواج با این دختر برایش امکان ندارد. بدستور او مادر و خواهران و سایر کس به توجه از دینا سیر داخته و او را بهیچ آوردند. دینا چشمش گشود و با کمال وحشت خود را در محیطی کاملاً بیگانه و ناشناس و در بین افرادی غریبه و نامانوس یافت و دگر به داری و فغان آغاز کرد. ششم جلوس از زانو زد دستهای کوچکش را در دست گرفت و با استمالت و دلجوئی از پرده



در آن مدت که مردم نرسیدند در بستر بخاری خوابیده بودند یعقوب و پسرانش در غم دانه ده و ترس داضطراب بر می آمد علی رغم تصور و حدس آنها راهی نخج می نهادند آنها را پذیرفته و بر خلاف انتظار آنان خود را خشنه کرده بودند و آن مجبور بودند بقول و شرط خود وفا کرده به وصلت با آن عناصر نرسیده و نماندند در دهکده. در شب سوم از خشنه نخج یا شیخوار چهارده ساله یعقوب لوی برادر سزده ساله خود را بکناری کشیده بدی گفت: لوی! آیا بخیرت و حیثیت تو قبول میکنند که یک جوان مرد را خود عزیز و معلوم ما را در ملاطمت عالم و در جلوی چشمان حریفی هزاران مرد بی و جدان بی عصمت و بد بخت کرده و در ادرک کلاه خود نماید و بعد ما هم مجبور باشیم با چنین لراذل و اوباشی وصلت کرده قوم و خویش نرسیم؟ لوی گفت: نه برادر وی ما چه می توانیم بکنیم؟ گفت: لوی! مردان و جوانان نرسیده مجروح و ناتوان در اطاعتی خود خفته اند بیایا فردا من دتو سراغ آنها بر دیم و همه را بقتل برسانیم و انتقام ناموس بر باد رفته خود را خود را از این بسترمان بگیریم. لوی گفت: شیخون! آیا میدانی چه میگوئی؟ ما در نزد جوان سزده ساله چطور می توانیم مردان یک نفر را سر بر بقتل برسانیم؟ بفرض اینکه آنها مجروح و ناتوانند. دی زمان آنها که سالمند ساکت بخواند شیخون گفت: لوی! دنیا خود را بکنایه ما از ما انتظار دارد. ما میرویم می کشیم و اگر هم نشسته شدیم در راه حفظ ناموس و سزا

بوده است... فردای آن شب شیخون دلوی بدن آنکه به پدر در برادران خود چیزی بگویند شمشیر بدست گرفته داخل شد. خانه بخانه سرزده و در همه جا مردان را کشید. عجیب این بود که آن چنان ترس از آنها در دل زنان نرسیده افتاده بود وجود تعداد زیادشان هیچکدام جرأت نمیکردند به جلو آمدن از قتل عام مردان و فرزندان خود جلوگیری کنند. پس راهی مردان بالغ نرسیده نرسیده لوی بکاخ حمور و شخم رفته و بعد از کشتن حمور و شخم دسایر کشتن دینار در حمور می یافتند با و گفتند: بیایا خود ما را انتقام تو را بجز می کشیدیم و هنگام ناموس تو را با خون این نامردان کشیدیم و پاک کردیم. دینار هم می کشان گفت: نه برادرانم بگذارید من همین جا بمانم و بچشم خود را از دست داده و می آید بر زمین نمی ریزم بچه دردم می خورد؟ دیگر چه کسی مرا بزنی خواهد گرفت؟ شیخون که از سخنان گرم آینه خود اعرش بسیار متاثر شده گفت: نگران نباش خواهر من خودم تو را بمسرمی خود را گرفت مطمئن باش. با این امید دینار با برادران خود بخانه آمد باز گفت. سایر پسران یعقوب که از عمل شیخون دلوی آگاه شده بودند بهر شخم رفته زنان و کودکان را با سار گرفتند احوال مردم نرسیده را با دانه چهار پانچان بفات بردند. یعقوب با چشم و غضب شیخون دلوی را مخاطب قرار داد گفت چه کاری بود که شما خود را زود و بدون اطلاع من انجام دادید؟ چرا این همه خون ناحق بر زمین ریختید؟ فردا کنعانی با دیریزی با برادران خود راهی نخج بر سر مار ریخته هلی را از دم تیغ خود خواهند گذرانید... شیخون دلوی بدی جواب دادند: پیدر! آیا خواهر پاک یک ناحصه بود که بادی چنین رفتاری بکنند؟

در همان روز صده - ادمه به یعقوب فرمود: از اینجا به بیست - ال برد دندوی را که س دشتش سال در آنجا کردی ادا کن. یعنی به فرزندان خود گفت: ما باید از اینجا برویم. اگر شما بهتای طلا و نقره بفات آدره ایع بمن بدهید. یعقوب بهتای سیم و نرسیده که در مجلسی نزدیک نرسیده بخاک سپرد و خود با همه کانش سوسی بیست - ال حرکت کرد و در آنجا فرزانگی ساخت روی آن فریاد و نذرس دشتش ساله خود را ادا کرد. کنعانی های ساکن نرسیده بخادر شخم خوانند به تعقیب یعقوب دکنش سپرداخته کار آ با زنند ولی ترس حد - ادرک آن آنها را از اجزای این فکر باز داشت. در بیست - ال دیورا دایره ریخته که بار یعقوب آمد بود در گذشت و او را در همان محل بخاک سپردند. در همان موقع هم به یعقوب خبر ناگوار فوت و بیقا مادرش رسید و یعقوب مدت هفت شبانه روز به محاسنی ادشت و از اینکه ادر بزرگ مادرش را ندیده و بیقا نیز زمان و فرزندان او نخواهد دید بسیار گریست. صده - ادمه با یعقوب تفکیم فرمود ادر از مرگ مادرش داد و بدی فرمود که فرزندان تو دارت شام این سرزمین خواهند شد. یعقوب با ک آن خود از بیست - ال کوچ کرده عازم نرسیده افتاد که اکنون نام دارد شد. هنوز اندک فاصله ای مانده بود که بشهر اذاست رسیدند که راصل را در د زایمان گرفتند و زایید نشی بسیار انجام می گرفت. نوزاد به دنیا آمد ولی راصل دقیقه به دقیقه بی حال تر و رنگ پریده تر میشد. مانا که ص کرد که جان راصل در خطر بر می نمود و روحیه اش بدی گفت: نترس شاد باش که این بار هم پرسی زاییده امی... راصل که آخرین لحظات عمر خود را با مصداقی بسیار ضعیف گفت: افرس که من می میرم و خویشهای بزرگم و این پسر را نخواهم دید. اتم ادر این ادنی یعنی طفل بد بختی ام با ادای این کلمات راصل جان بجان آخرین سپرد و عزاد شیون خانه ان یعقوب را زار گرفت. ادر راصل را در ها بخا خارج از نرسیده بخاک و بر سر زارش مقبره ای بافت که ادر در زیارتگاه، یاوران جهان است و نام فرزنده صده الولاده خود را بجای بن ادنی بنیایم

در آن مدت که مردم نرسیدند در بستر بخاری خوابیده بودند یعقوب و پسرانش در غم دانه ده و ترس داضطراب بر می آمد علی رغم تصور و حدس آنها راهی نخج می نهادند آنها را پذیرفته و بر خلاف انتظار آنان خود را خشنه کرده بودند و آن مجبور بودند بقول و شرط خود وفا کرده به وصلت با آن عناصر نرسیده و نماندند در دهکده. در شب سوم از خشنه نخج یا شیخوار چهارده ساله یعقوب لوی برادر سزده ساله خود را بکناری کشیده بدی گفت: لوی! آیا بخیرت و حیثیت تو قبول میکنند که یک جوان مرد را خود عزیز و معلوم ما را در ملاطمت عالم و در جلوی چشمان حریفی هزاران مرد بی و جدان بی عصمت و بد بخت کرده و در ادرک کلاه خود نماید و بعد ما هم مجبور باشیم با چنین لراذل و اوباشی وصلت کرده قوم و خویش نرسیم؟ لوی گفت: نه برادر وی ما چه می توانیم بکنیم؟ گفت: لوی! مردان و جوانان نرسیده مجروح و ناتوان در اطاعتی خود خفته اند بیایا فردا من دتو سراغ آنها بر دیم و همه را بقتل برسانیم و انتقام ناموس بر باد رفته خود را خود را از این بسترمان بگیریم. لوی گفت: شیخون! آیا میدانی چه میگوئی؟ ما در نزد جوان سزده ساله چطور می توانیم مردان یک نفر را سر بر بقتل برسانیم؟ بفرض اینکه آنها مجروح و ناتوانند. دی زمان آنها که سالمند ساکت بخواند شیخون گفت: لوی! دنیا خود را بکنایه ما از ما انتظار دارد. ما میرویم می کشیم و اگر هم نشسته شدیم در راه حفظ ناموس و سزا

بنین پاسخ دادند: ما خیلی متاسفیم که نمی توانیم پیشنهاد شما را قبول کنیم. چون بین ما عبریان و شامرام این دیار  
مدی سدید وجود دارد. حمور و شخم با تعجب گفتند: چه مدی؟ چه مانعی؟ ما هم انسانهای هم مانند شما و حتی از حیث رنگ  
پست و شکل و قیافه فرقی با شما نداریم... پسران یعقوب گفتند: آن سد و مانع بزرگ این است که ما بنا بستن اجدادی خود  
ران خود را در روز هفتم تولدشان ختنه می کنیم در حالی که شاه همگی ناخوشون هستید... و برای ما عبریان وصلت با افراد نامختون  
یب و تنگ عظیمی است. اگر شما که الآن در اینجا هستید و تمام ازاد ذکور شهرتان خود را ختنه کنید و از این حیث همانند ما  
شوید ما حاضر خواهیم شد که بشاد فتر به هم از ترا فتر بگیریم و با شما همسری و همنشین شویم بصورت یک قوم واحد و آیم. دی  
نخواهید ذکورهای خود را هم از طفل هفت روزه تا میر مرد بکشد که ختنه کنید ما را بخیر و شاد سلامت و ما دنیا خواهد خود را از کاخ  
ابراهیم یا بزرگ جبر خارج ساخته و از این ناحیه بالکل کوچ خواهیم کرد. (دانشمندان ما گفته اند که فرزندان یعقوب مطمئن  
ند که مردم شخم هرگز چنین پیشنهادی را قبول نخواهند کرد و آنها نیز خواهند توانست با این بهانه سر آنها را از سر خود رفع نموده  
بشار از شخم گرفته و از دیار آن مردم ناسه دی غیرت و جدان بجای دیگر خواهند رفت. در همین خاطر بود که چنین حرفی را به  
رو شخم زدند.) در مکن با کمال تعجب جواب آنها را شنیدند که چنین گفتند: بسیار خوب ~~بسیار~~ ما پیشنهاد شما را بجان و دل  
دل داریم و بزرگدی زود آنرا بمرحله عمل در خواهیم آورد.

در همان شب جارجیانی با سر حمور و شخم به ایامی شهر اطلاع دادند که فردا هلی برای استماع خبر بسیار مهمی در  
سیدان بزرگ شهر گرد آید. هنوز آفتاب کاملاً از افق خاور بالا نیامده بود که میدان وسیع شهر از مردم گنجهاد ما مال  
شد. حمور و شخم بردی تحت بلند پایه ای رفته پس از دعوت مردم بر سکوت برای آنان چنین گفتند: ای ایامی  
شرم شخم! ای رعایای و نادار ما! میخواهیم خبر بسیار مهم و خوش را بسمع شما برسانیم. هلی شما میدانید که عبریان مردمانی  
رنگ هوشیار دانشمند و تاجر پیشه هستند و بهر جا که بروند برکت و نعمت را به همراه خود دارند و قدمشان غیر است  
ما خود میدانید که از روزی که یعقوب عبری و خانواده اش بشما آمده اند چقدر بر راه دثروت ما افزوده شده است  
ز طرف دیگر شما میدانید که دختران پسران آنها چقدر زیبا و طناز هستند. ما دیر از برای از دیار منافع شما بچانه  
نیوب رفته و باد پیشنهاد دادیم که در دیار ما بمانند با ما هموطن شوند و کب و کار و تجارت را از دین دلنده دختران را  
بست پسران خود بگیریم و دختران خود ما را بچوانان آنها به هم تا آنها با ما یک قوم شوند و دیگر هرگز ما را ترک ننمایند  
یا شما با این اندام ما موافقت کنید؟ همه یکصد افریاد برآوردند: آری موافقت ما شده باشد سردان دسوز و سعادت خواه  
حمور و شخم، آنگاه حمور و شخم سخنان خود ادامه دادند و گفتند: اولی آنها برای قبول پیشنهاد ما یک شرط بسیار  
بزرگی و بی اهمیت قائل شده اند که اگر ما آنها را بپذیریم آنها نیز پیشنهاد ما را رد خواهند نمود و آن شرط این است  
که ما هم مانند عبریان تمام ازاد ذکور خود را از کوچک تا بزرگ ختنه کنیم و شبیه آنها شویم. از شنیدن این  
مطلب مردم در حال سکوت بهمدیگر نگاه کرده چیزی نگفتند. حمور و شخم که سکوت و دودلی عبریان خود را  
دیدند با ناسا چنین گفتند: برادران! اجزای این شرط که کار سختی نیست. چند دقیقه در او کشیدن و دوسه روز در بستر  
رسیدن. اما در عوض ما همه ما مالک آنها را از نفه و جنس و از انسان و حیوان بدون هیچ دزدی صاحب خواهیم شد.  
شرط را قبول کنیم تا سعادت یار ما باشد. البته من پادشاه ترا حمور و شخم در سایه پسران و اهل خانواده ام ادل می خود را ختنه  
خواهم کرد. سخنان فریبنده حمور و شخم و طبع ~~تصعیب~~ اموال زیاد و تصاحب زنان و دختران زیبای عبریان در دل  
مردم شخم کارگر افتاد و آنها خود را بدست دلاکان خبره دانند تا آنها را ختنه کنند و طوی تکتند که در طی همان روز  
بسی ازاد ذکور شهر شخم و منجمله حمور و پسران خانواده اش مجروح و در دگین در بستر خود غنودند در حالی که دنیا  
حصوم شب در روز محبوس در کاخ شخم می گریست و ناله میکرد و بحرف هیچکس قرار و آرام نمی گرفت.

در آن مدت که مردم نثر سخن در بستر بیماری خوابیده بودند یعقوب و پسرانش در غم دانه ده و تریک داضطراب بر سر می بران  
علی رنم تصور و حدس آنها را مالی سخن پیشنها آنها را پذیرفته و برخلاف انتظار آنان خود را خشنه کرده بودند و آن  
مجبور بودند بقول و شرط خود و نا کرده بر وصلت با آن مختصر کرده و نامستن در دهند. در شب سوم از خشنه و نخی یا شیخون  
چهارده ساله یعقوب لوی برادر سزده ساله خود را بکناری کشیده بدی گفت: لوی! آیا غیرت و حمیت تو قبول میکند که یک جوان رذل  
خواهر عزیز و معصوم ما را در ملا و عالم و در جلوی چشمان حریف هزاران مرد بی و جدان بی عصمت و بد بخت کرده و در دل کجای خود را  
نماید و بعد ما هم مجبور باشیم با چنین اراذل و اوباشی وصلت کرده قوم و خویش شویم؟ لوی گفت: نه برادر وی ما چه می توایم بکنیم؟  
گفت: لوی! مردان و جوانان نثر هلی مجروح و ناتوان در اطاعتی خود خفته اند بیایا فردا من و تو سراغ آنها برویم و همه را بقتل برسانیم  
و انتقام ناموس بر باد رفته خود را از این بسترمان بگیریم. لوی گفت: شیخون! آیا میدانی چه میگوئی؟ ما در نوجوان سزده  
ساله چطور می توایم مردان یک نثر را سرال بقتل برسانیم؟ بروض اینکه آنها مجروح و ناتوانند. وی زبان آنها که ساکنند ساکت بخوانند  
شیخون گفت: لوی! دینا خواهر بکننا همان از ما انتظار دارد. ما میرویم می کشیم و اگر هم کشته شدیم در راه حفظ ناموس و شرافت  
بوده است.... فردای آن شب شیخون دلوی بدن آنکه به پدر در برادران خود چیزی بگویند مستحربه است گرفته داخل  
خانه و خانه بخانه سرزده و در همه جا مردان را کشته. عجیب این بود که آن چنان تریکی از آنها در دل زنان نثر افتاده بود  
وجود تعداد زیادشان هیچکدام جرئت نمیکردند به جلو آمدن از قتل عام شروع و فرزندانشان خود جلو گیری کنند. پس از  
هنگی مردان بالغ نثر شیخون لوی بکاخ حمور و نثر رفته و بعد از کشتن حمور و نثر و سایر کشتن دینار در حمور می  
یافته با و گفتند: بیایا خواهر! ما انتقام تو را بجای کشیدیم و هتک ناموس تو را با خون این نامردان کشیم و پاک کردیم.  
دینا نثر که کنان گفت: نه برادرانم بگذارید من همین جا بمانم و بچیرم. حال که عصمت خود را از دست داده و بی آبروت  
زندگی بچه درد من میخورد؟ دیگر چه کسی مرا بزرگی خواهد گرفت؟ شیخون که از سخنان گریه آمیز خواهرش بسیار متاثر شده بود  
گفت: نگران نباش خواهر من خودم تو را بهمیرسی خود را گرفت مطلق باش. با این امید دینا با برادران خود بخانه آمد  
باز گفت: سایر پسران یعقوب که از عمل شیخون دلوی آگاه شده بودند نثر سخن رنجته زنان دگودگان را با سارست گرفته و  
اموال مردم نثر را با دامها و چهارپایان بقتل بفرست بردند. یعقوب با خشم و غضب شیخون دلوی را مخاطب قرار داد و گفت:  
چه کاری بود که شما خود را از بدون اطلاع من انجام دادید؟ چرا این همه خون ناحق بر زمین ریختید؟ فردا کنعانی که دیر بزی با  
باران خود را ملی نثر بر ما ریخته هلی را از دم تیغ خود خوانند گذرانید... شیخون دلوی بدی جواب دادند: پسر! آیا خواهر پاک  
یک ناحق بود که بادی چنین رفتاری بکنند؟  
در همان روز صده - ادمه به یعقوب فرمود: از اینجا به بیست - ال برد و ندوی را که سی و نهم سال در آنجا کردی ادا کن. یعقوب  
به فرزندانش خود گفت: ما باید از اینجا برویم. اگر شما بتهنای طلا و نقره بفرست آورده اید بمن بدیدید. یعقوب بتهنای سیم و نوزده که بار  
در محلی نزدیک نثر سخن بجا ک سپرد و خود با همه کانش بوی بیست - ال حرکت کرد و در آنجا فر با نگاه ساخت روی آن قربانیه  
دندرس و نهم ساله خود را ادا کرد. کنعانی های ساکن نثر های مجاور سخن خوانند به تعقیب یعقوب دکنش سپرد افخته کار آرا  
ببازند وی ترس حد - اددکن انقاد آنها را از اجاسی این فکر باز داشت. در بیست - ال دیورا دایره ریبتا که باسه  
یعقوب آمد بود در گذشت و او را در همان محل بجا ک سپردند. در همان موقع همه به یعقوب خبر ناگوار فوت ریبتا مادرش رسید  
و یعقوب مدت هفت شبانه روز به عزاسی ادنشته و از اینکه ادد بگر مادرش را ندیده و ریبتا نیز زنان و فرزندانش او  
نخواهد دید بسیار گریست. صده - ادمه با یعقوب تکلم فرمود ادرا از مرگ مادرش داد و بدی فرمود که فرزندانش او  
زارت شام این سرزمین خوانند شده. یعقوب باکن خود از بیست - ال کوچ کرده عارام نثر اخراست که اکنون به  
نام دارد شده. هنوز از آنکه حاصله اسی مانده بود که بشهر اخراست برسد که راصل را در در زایمان گرفت و زاییده نش  
بسیار انجام می گرفت. نوزاد به دنیا آمد وی راصل دقیقه به دقیقه بی حال تر و رنگ پریده تر میشد. اما که ص کرد که جان راصل در خطا  
برای تقویت روحیه اش بدی گفت: نترس شاد باش که این بار هم پرسی زاییده اسی... راصل که آخرین لحظات عمر خود را طی  
با صداتی بسیار ضعیف گفت: اخوس که من می میرم و خویشهای یوسف و این پسر را بخواند دید. امم ادرا بن ادنی یعنی طفل بد بختی ام  
با ادای این کلمات راصل جان بجان آخرین سپرد و بخواند شیخون خانه ان یعقوب را زار گرفت. ادرا راصل را درها بجا خارج از نثر بجا ک  
در بر سر زارش مقبره اسی بافت که امر در زیارتها، یاوران جهان است و نام فرزند صده ال ولاده خود را بجای بن ادنی بنیایین

نثر سخن یعقوب و پسرانش در غم دانه ده و تریک داضطراب بر سر می بران  
علی رنم تصور و حدس آنها را مالی سخن پیشنها آنها را پذیرفته و برخلاف انتظار آنان خود را خشنه کرده بودند و آن  
مجبور بودند بقول و شرط خود و نا کرده بر وصلت با آن مختصر کرده و نامستن در دهند. در شب سوم از خشنه و نخی یا شیخون  
چهارده ساله یعقوب لوی برادر سزده ساله خود را بکناری کشیده بدی گفت: لوی! آیا غیرت و حمیت تو قبول میکند که یک جوان رذل  
خواهر عزیز و معصوم ما را در ملا و عالم و در جلوی چشمان حریف هزاران مرد بی و جدان بی عصمت و بد بخت کرده و در دل کجای خود را  
نماید و بعد ما هم مجبور باشیم با چنین اراذل و اوباشی وصلت کرده قوم و خویش شویم؟ لوی گفت: نه برادر وی ما چه می توایم بکنیم؟  
گفت: لوی! مردان و جوانان نثر هلی مجروح و ناتوان در اطاعتی خود خفته اند بیایا فردا من و تو سراغ آنها برویم و همه را بقتل برسانیم  
و انتقام ناموس بر باد رفته خود را از این بسترمان بگیریم. لوی گفت: شیخون! آیا میدانی چه میگوئی؟ ما در نوجوان سزده  
ساله چطور می توایم مردان یک نثر را سرال بقتل برسانیم؟ بروض اینکه آنها مجروح و ناتوانند. وی زبان آنها که ساکنند ساکت بخوانند  
شیخون گفت: لوی! دینا خواهر بکننا همان از ما انتظار دارد. ما میرویم می کشیم و اگر هم کشته شدیم در راه حفظ ناموس و شرافت  
بوده است.... فردای آن شب شیخون دلوی بدن آنکه به پدر در برادران خود چیزی بگویند مستحربه است گرفته داخل  
خانه و خانه بخانه سرزده و در همه جا مردان را کشته. عجیب این بود که آن چنان تریکی از آنها در دل زنان نثر افتاده بود  
وجود تعداد زیادشان هیچکدام جرئت نمیکردند به جلو آمدن از قتل عام شروع و فرزندانشان خود جلو گیری کنند. پس از  
هنگی مردان بالغ نثر شیخون لوی بکاخ حمور و نثر رفته و بعد از کشتن حمور و نثر و سایر کشتن دینار در حمور می  
یافته با و گفتند: بیایا خواهر! ما انتقام تو را بجای کشیدیم و هتک ناموس تو را با خون این نامردان کشیم و پاک کردیم.  
دینا نثر که کنان گفت: نه برادرانم بگذارید من همین جا بمانم و بچیرم. حال که عصمت خود را از دست داده و بی آبروت  
زندگی بچه درد من میخورد؟ دیگر چه کسی مرا بزرگی خواهد گرفت؟ شیخون که از سخنان گریه آمیز خواهرش بسیار متاثر شده بود  
گفت: نگران نباش خواهر من خودم تو را بهمیرسی خود را گرفت مطلق باش. با این امید دینا با برادران خود بخانه آمد  
باز گفت: سایر پسران یعقوب که از عمل شیخون دلوی آگاه شده بودند نثر سخن رنجته زنان دگودگان را با سارست گرفته و  
اموال مردم نثر را با دامها و چهارپایان بقتل بفرست بردند. یعقوب با خشم و غضب شیخون دلوی را مخاطب قرار داد و گفت:  
چه کاری بود که شما خود را از بدون اطلاع من انجام دادید؟ چرا این همه خون ناحق بر زمین ریختید؟ فردا کنعانی که دیر بزی با  
باران خود را ملی نثر بر ما ریخته هلی را از دم تیغ خود خوانند گذرانید... شیخون دلوی بدی جواب دادند: پسر! آیا خواهر پاک  
یک ناحق بود که بادی چنین رفتاری بکنند؟  
در همان روز صده - ادمه به یعقوب فرمود: از اینجا به بیست - ال برد و ندوی را که سی و نهم سال در آنجا کردی ادا کن. یعقوب  
به فرزندانش خود گفت: ما باید از اینجا برویم. اگر شما بتهنای طلا و نقره بفرست آورده اید بمن بدیدید. یعقوب بتهنای سیم و نوزده که بار  
در محلی نزدیک نثر سخن بجا ک سپرد و خود با همه کانش بوی بیست - ال حرکت کرد و در آنجا فر با نگاه ساخت روی آن قربانیه  
دندرس و نهم ساله خود را ادا کرد. کنعانی های ساکن نثر های مجاور سخن خوانند به تعقیب یعقوب دکنش سپرد افخته کار آرا  
ببازند وی ترس حد - اددکن انقاد آنها را از اجاسی این فکر باز داشت. در بیست - ال دیورا دایره ریبتا که باسه  
یعقوب آمد بود در گذشت و او را در همان محل بجا ک سپردند. در همان موقع همه به یعقوب خبر ناگوار فوت ریبتا مادرش رسید  
و یعقوب مدت هفت شبانه روز به عزاسی ادنشته و از اینکه ادد بگر مادرش را ندیده و ریبتا نیز زنان و فرزندانش او  
نخواهد دید بسیار گریست. صده - ادمه با یعقوب تکلم فرمود ادرا از مرگ مادرش داد و بدی فرمود که فرزندانش او  
زارت شام این سرزمین خوانند شده. یعقوب باکن خود از بیست - ال کوچ کرده عارام نثر اخراست که اکنون به  
نام دارد شده. هنوز از آنکه حاصله اسی مانده بود که بشهر اخراست برسد که راصل را در در زایمان گرفت و زاییده نش  
بسیار انجام می گرفت. نوزاد به دنیا آمد وی راصل دقیقه به دقیقه بی حال تر و رنگ پریده تر میشد. اما که ص کرد که جان راصل در خطا  
برای تقویت روحیه اش بدی گفت: نترس شاد باش که این بار هم پرسی زاییده اسی... راصل که آخرین لحظات عمر خود را طی  
با صداتی بسیار ضعیف گفت: اخوس که من می میرم و خویشهای یوسف و این پسر را بخواند دید. امم ادرا بن ادنی یعنی طفل بد بختی ام  
با ادای این کلمات راصل جان بجان آخرین سپرد و بخواند شیخون خانه ان یعقوب را زار گرفت. ادرا راصل را درها بجا خارج از نثر بجا ک  
در بر سر زارش مقبره اسی بافت که امر در زیارتها، یاوران جهان است و نام فرزند صده ال ولاده خود را بجای بن ادنی بنیایین

سرگذشت یوسف و برادرانش

ب در یکصد و ده سالی که اکنون از عمرش میگذشت مصیبت باورنجهای بسیاری دیده بود. تا در خانه پدر بود عباد  
 آزار میداد. سپس بخانه لادان رفت و بیست سال در آنجا سختی با تحمل کرد. پس از فرار از خانه لادان خطر آسیب  
 آن از عباد برایش پیش آمد. بعد از آن قضیه بی عصمت شدن دینا و خفت ناشی از آن دانستیش شد و از همه  
 ت ترسگ ناپهنگام و دلخراش راصل زن محبوبه اش بود که جوان و ناکام و حسرت بدل از دنیا رفت و یعقوب را  
 نمی عجب فرورد نمی که تا آخر عمرش ادرارها نمی کرد. ولی حالا همه اینها گذشته بود. یعقوب پس از سی و شش  
 ل دوری از پدر بنزد ادرار گشته بود و اسحق با شنیدن صدای دلتوا از فرزندان او خوشحال میشد داد و آنها را دعای  
 میکرد. ادا کنونی می خواست در جوار پدر صدق و عزیز در بین پسران نازنینش خوش دراحت باشد و غمهای گذشته را از یاد  
~~خوش کن~~ برود و از خاطر بزداید. ولی ادا این نکته مهم را فراموش کرده بود که برای صالحان و مقربان درگاه الهی در  
 دنیا راحتی و خوشی نیست. آنها باید شب و روز بحال و وضع مستعدان رسیدگی کنند و مردم را ارشاد نموده و پناه صد-  
 رند و خود را در غم بینوایان شریک سازند. یعقوب این موضوع را فراموش کرده بود و خواست بغیة عمر خود را در  
 مش و آبش طی کند که ناگهان غم عظیم فراق یوسف تلب و مغزش را مالا مال کرده و غم و رنجی که بیست و دو سال تمام  
 کشید سانسای که یعقوب سیاه پوش و پیرشان نوحه میخواند و اشک میریخت.....

یوسف حالا جوانی هفتاد و سه ساله بود خوش قامت و رعنا زیبا و برازنده با هوش و با استعداد. پدرش ادرار بیشتر از همه  
 رندانش دست میداشت برای اینکه ادا را یادگار راصل عزیز از دست رفته اش بود و وقت که بچهره یوسف که با نند  
 رش خوش صن بود می نگریست چنان بنظرش میرسید که آن زن محبوبه اش هنوز زنده است و زیبایی راصل را در آینه  
 ن یوسف میدید. و نایابین انداز به هوش بود و فوق العاده علامه مند با موختن علوم الهی و یعقوب نیز آنچه را که  
 بر اهلام داسحق در درسه ششم بن نوح آموخته بود بیوسف یاد داده و ادرار همه معلوم آشنا کرده بود. یوسف اغلب در خانه  
 نوزاد نشسته و کلمات حکمت آمیز ادرار بجان و دل گوش میداد و فراموشی گزینت. و وقتی اللهم که با پدر بصرا بنزد برادرانش  
 نت هم در امر گله داری و بنانی با آنها تکلیف و ولیم با استغاده از معلقاتی که از پدر کسب کرده بود بر اهنامی و ارشاد  
 نامی پرداخت. او در اخلاق و رفتار آنها نواقص و عیوبی مشاهده میکرد که شایسته فرزندان یعقوب نبود. و آنها را  
 بخت میکرد ولی آنها چون او را از خود کوچکتر میدانستند سخنان دیندیشی اعتنائی نمی کردند. یوسف نیز ناچار همه  
 را بر ابراهیمی تعریف میکرد تا بلکه نصیحت ادرار آنها موثر واقع گردد. از جمله مضافی آنها این بود که به دان  
 قتالی پسران بیبها و گاد و آشر فرزندان زیبا اهانت نموده و تحقیرشان میکردند و آنها را کینه زاده و غلامان خود  
 اندند. یوسف که دلکستگی و ناراضی آنها را میدید بیشتر اذیت خود را با آنها بر سر می برد تا در شان را بدست آورده  
 فده صقارت را از خاطرشان بکشد. همین اخلاق و رفتار او و نیز محبتی که پدرشان نثار وی می نمود و ادرار بیش  
 همه برادران بخود نزدیک میکرد آنرا صد و عناد را در دل برادران برمی آرد و خفت و درد بر دوش کینه بیشتری از ادرار  
 می پردر ایندند و دیگر نمی خواستند با او هم کلام شوند و حتی جواب سلام ادرار هم نمیدادند. یعقوب کار دیگری کرد  
 نینه در دشمنی فرزندانش با یوسف شدت یافت. ادرارای تشویق یوسف بر اهانی نگاهبانگ و زربفت به تنش کرده  
 . وقتی یوسف با این پسران بنزد برادران می آمد غضب آنها بر وی افزوده می شد و روز بروز بیشتر بنفکرنا بود  
 ن ادرامی افتادند. بهین جهت دانستند ان ما فرموده اند که پدر و مادر هیچ وجه نباید بین فرزندان فرق بگذارند  
 را برایش از اولاد دیگر مورد لطف و توجه خود قرار دهند چون از این امر خرابیها و بلاهای بسیار خواهد آمد.

یوسف که از احساسات برادران نسبت بخودش آگاهی داشت همواره بفکر آن بود که راهی پیدا کند و برادران بفهمانند که او دوست واقعی آنهاست و مقصودش این نیست که آنها را از چشم پدر بیاندازد بلکه میخواهد که پدرشان آنها را نصیحت کند و راز هدایت نماید. تا روزی این فرصت بدست آمد و یوسف خواست از آن استفاده کند. او یکب خوابی دید خوابی عجیب و بازنم کردنی. او میدانست که خواب را باید برای یک دوست تعریف کرد تا او آنرا خواب تعبیر کند زیرا همیشه خوابی یافتن یک خواب بسته به تعبیر آن است. ولی اگر آنرا برای یک دشمن حکایت کنند او از روی بدخواهی و کینه تو زنی آن خواب را بدی تعبیر خواهد کرد و در نتیجه بلائی دامنگیر میشوند. خواب خواهد شد. ردی این اصل یوسف با خود گفت: من خوابم را برای برادر بازگو میکنم تا آنها بغضند که من اینرا از دوست دارم و دوستان خودم میدانند و در نتیجه کینه ای که از من در دل دارند زودده خواهد شد. این بود که سراغ آنها رفت و گفت: من برادرانم! من دیشب خواب عجیبی دیده ام و اکنون آنرا برای شما میگویم تا خواب تعبیرش و نتیجه آن برای من نیکی باشد. در خواب میدیدم که من در صحرا هستم. مزارعی کهنه می گندم خود را در آورده و خوشه های گندم را داده اند با نه نموده و بر روی زمین انداخته ایم. ناگهان با تعجب و حیرت دیدم که با نه های بلند شده در است و می زمین قرار گرفت و با نه های شما از جا بلند شده در با نه های من شکستند و بان سجده کردند در جلوی من بجا افتادند. برادران که از این سخنان به خود آمده بودند با تعجب تمام گفتند: آیا تو بر ما سلطنت خواهی کرد تا ما در و حاکم ما خواهی شد که از اینگونه خوابها می بینی؟ تو یقیناً بفکر ریاست بر ما هستی و شب در دراز اینگونه آرزو کرده در دل می پرورانی و آنوقت در تب چلیبی خوابها می بینی. یوسف دید که اینگونه کینه ای که از او در دل دارند محو شود زیاد تر و سخت تر شد. اما او ما یوسف نشد و پس از اینکه خواب دیگری دید با هم با خوش بینی آنرا برای برادرانش حکایت کرد و چنین گفت: خواب دیشم خیلی عجیب تر از خواب دفته پیش بود حیرت از او و بازنم کردنی. دیدم که روز روشن است و در صحرا ایستاده ام. آفتاب بر سرم می تابید اما در همین حال ماه و ستارگان که در شب دیده می شوند در آن روشنائی روز نیز بنظر میرسیدند. ناگهان با حیرت و دهشت دیدم که خورشید و ماه و یازده ستاره از جای خود حرکت کرده و بمن سجده می نمایند. بگویند تعبیر این خواب شگفت انگیز چیست؟ برادرانش از ترس اینکه مبادا خوابش را بفرستد تعبیر کنند از خواب یا به چیزی نگفتند سکوت اختیار کردند. ولی یوسف دست نیکبند و در روزی که برادر در حضور پدر بردند یوسف فرصت را غنیمت شمرده و در جلوی برادران خواب جدیدش را برای پدر حکایت کرد. یعقوب که نگاهش متوجه فرزندانش بود دید که چگونه از شنیدن سخنان یوسف و حکایت خواب شراره های خشم و غضب از چشمانش می جود و برای اینکه آنها را از دشمنی با یوسف منصرف نماید به یوسف سخن نسیب زد و با چنین گفت: این چه خوابی است که دیده ای؟ خورشید اشاره بمن راه کنایه از اهل ماد است و یازده ستاره نیز یعنی این یازده برادر است. آیا چنین چیزی امکان خواهد داشت که من و ماد و برادران تو سجده کنیم؟ ها نظور که این مطلب درباره ماد است که نه سال قبل فوت کرده است تحقیق نمی یابید در مورد ما نیز عملی نخواهد شد. ولی یعقوب در نظرتیاً درد که ماه اشاره به بیلهای مندیست و اصل است که یوسف را پس از فوت مادرش بزرگ و تربیت نموده است.... با وجود این او دانست که در دام یوسف سلطنت خواهد رسید و برادرانش مطیع و زیر دست او خواهند شد و در انتظار چنین روزی ماند....

یک روز که یوسف در خانه و از حضرت پدر فیض می برد به یعقوب خبر رسید که فرزندانش گله بار را بجاگاه اطراف شهر تخم برده در آن نواحی برسی برند. یعقوب بخود سرزید و وحشتی جان نگاه سرالرد و خودش را خراگرد بگرداند اینکه نه سال قبل برانش مردان تخم را قتل عام کرده و زمان و کودکیان را با سارت گرفته بودند و با آنها نژاد می اطراف تخم خورستند انتقام مردم تخم را از پسران خود داد بگیرند ولی ترس صد آمد مانع این ماجرت بود؟ حالا چه بکنند؟ فی التور این نگر بخاطرش رسید که اگر یوسف صدیق و پارسا و محبوب است پس نزد برادرانش باز آنها سخن او را و گزنده آسبی مصون خواهند ماند. این برد کرد به یوسف کرده و گفت: بین یوسف!

برادرانت بچگی کرده و به نواصی نهر شخم رفته و اکنون در آنجا هستند و خود دست می فهمی که معنی این حرف چیست چه عاقبت نسبی در انتظار آنهاست. پس بید رنگ با نجا برد و با آنها از قول من بگو که فی النور از آن ناصیه در نشونه حوال سلامتی آنها را برای من بیاور. یوسف با وجود این که میخواست که شخم چه حمل فطرنامگی برای او داد بعتوب است برادرانش همه با ادب و محنت و کوشش و کفایت که آنها با او آسیمی برسانند معذرت کند و رنگ نکرد و گفت: بیدر! در اطاعت امرت آماده ام. بعتوب در حالی که یک الهام غیبی مبهم با وی گفت که یوسف در این سفر دچار بلا یائی خواهد شد و شاید دیگر را ببیند فرزند خود را روانه شخم نمود و از جردن ادران تا مسافتی بدرقه کرد. یوسف پس از طی طریق عاقبت بکوچه مشرف رسید ولی هر چه این طرف و آن طرف گشت اثری از برادران خود در آنجا ندید. در این حین مردی که یوسف سرگشته باین سوی آن سوی میبید از او پرسید: آیا در جستجوی کسی یا کسی هستی؟ یوسف گفت: آری من برادرانم را می جویم. آیا تو کسی از آنها داری؟ مرد گفت: آیا آنها ده جوان نیکو روی و خوش اندام از بیست ساله با که با هم بزبان عبری تکلم میکنند نیستند؟ یوسف گفت: آری خودشان هستند. مرد گفت: مدت قبل که از کنارتان میگذرتم شنیدم که بهدیگر گویند: اینها حمل فطرنامگی است بیایید اینجا را ترک کنیم. یکی از آنها بر سرید و ب نظر تو بکی خوب است بردیم؟ در جواب گفتند به منطقه دوتان بردیم که هم چراگاه زیاد دارد و هم محل امنی است. این را گفتند و با گلله های خود از اینجا در رفتند. یوسف اکنون از اصل مطلب یعنی از سلامت برادران خود مطلع و مطمئن شده و دگرگرمی توانست بنزد پدر باز رود. ولی او چنین نکرد بلکه خواست فرمان پدر را به نحو کامل انجام دهد و از این رو روانه ناحیه دوتان شد. در این موقع برادرانش ردی بزره مانسته و منقول استراحت و صرف غذا بودند. ناگهان یکی از آنها که نظرس متوجه نقاط دور است بود بانگ برآورد و گفت: ببینید یوسف ها نکه ~~سوار~~ مرتب خواب ریاست و کردی بر ما زامی بیند دارد با بچها می آید. من ادران از پیراهن رنگا رنگ زربفتش که در نور خورشید برق میزند شناختم. مهمه در میان برادران افتاد شمعون که از جایی برخاسته بود گفت: برادران! اکنون فرصت خوبی بدست ما افتاده است. بیایید تا این خبر همین سواری را بنا برداخته و خود را برای همیشه از شر او خلاص کنیم. سکهای وحشی نگهبان گلله را که تازه خریده ایم برای او میش کنیم تا ادران بدوند و ما را آسوده سازند. سکها بر اثر کیش صاحبان خود بسوی یوسف دویده و بعبانه پارس میگردند و در این هنگام برادران با حیرت و دشت دیدند که سکها بچسب رسیدن به پیش یوسف یارس کردن را قطع کرده و جلوی یوسف خوابیده و پایایش را می بسیدند و یوسف نیز با دستهای خود آنها را نوازش میکرد. شمعون گفت: مثل اینکه این پسر باادبگراست، حال که با جادوی خود سکهای دنده را رام کرد بیایید ادران با دست خود بکنیم حدیث را در یکی از این جاهای بیابانند ازیم و بیدرمان بگویم که یوسف را حیوان درنده ای پاره پاره کرده است تا ببینیم عاقبت خواهبایش چه خواهد شد. رادین با شنیدن این حرف به پیش آمد و گفت: فرزندان بعتوب صدیق و احقاب ابراهام و احمق انوار متع دنیا فون برادر خود را بدست خود بر زمین بریزند؟ فردا مردم دنیا درباره ما چه خواهند گفت؟ خواهند گفت که مردم این قوم تا بل خود سزاهندند در کودکی مردم نهر شخم را قتل عام کردند و سپس برادر تنی خود را سر به نیست کردند؟ اگر میخواستند از شر او خلاص شویم بقتیده من بهتر است که ادران بدون این جاه بیاییم که در آنجا از نیش مار با دغوبهای جزار موجود در جاه میگرد و با از گرسنگی و تشنگی و گرما و سرما خود تلف شود و درستان شایخون او آلوده نگردد. مقصود رادین از این پیشنهاد این بود که وقتی که برادرانش از این ناحیه در نشونه او بشنانه سراخ یوسف آمد ادران از جاه برون کشیده و بخانه پدر برودش. در این موقع یوسف که نزدیک برادران خود رسیده بود و با آنها سلام میبید ناگهان دید که برادران جمله در نشانه پیراهن زربفتش برآوردند و ادران که از این حرکات برادران متوحش شده و گریه داشتند میگرد گریه نشان نشان برفت چاه برده و ادران بدون آن انگذندند. او در موقع افتادن بتغر چاه تماس گرفت و صدای آنها

خود را با بدنهای سرد مارک و عقربها احساس کرد و نزدیک بود که زهره اش از ترس آب شود. ولی بخوابت حد-  
آن جانوران موزی و خطرناک بدن اینک باو آیبی برسانند بمیان کوراخهای خود در درون دیوارهای چاه خزیده شد  
یوسف میگریست ناله میکرد زیاد میزد و از برادران خود طلب رحم و یاری میکرد می نمود ولی دادرس و فریادری سرانجام  
نمی آمد. برادرانش با ضل آسوده بر روی سبزه ها نشسته سزه ها را گزوده و مشغول غذا خوردن بودند. برادری در بین آن  
حضور نداشت. زیرا او از زردی که بر بستر پدر خود حارست و توهمین کرده و از این کار خود پشیمان شده بود اغلب اوقات  
روزها تعینت میگرفت در حالی که برادرانش مشغول صرف غذا میشدند و در بعضی موارد دست میرفت و پنهان از انظار برادران  
به نماز و طاعت و توبه می پرداخت. در این موقع برادران که گفتم و غمناکی را از درون مشاهده کرده و صدای زنگها و جرمه  
را شنیدند پس از مدتی دیدند که کاروانی از قشتران با بربر با شتر بانان اسماعیلی خود بسوی آنها آمدند و دیدند که بارشتران  
بجای اینکه طبعی معمول آنها نشت و قطران بدبو باشد این بار کثیرا، بدن و لادن سمع است که از سر زمین پسر برکت گیل  
آورده و بجانب مصر می برند. در این اثنا یهودا برادران را مخفی طلب ساخته گفت: ما را چه بود از اینکه برادر تنی خود را بگذ  
و خون او را با خاک بپوشانیم؟ چون مرقتی عاقبت کف و قاتلان آن گرفتار خواهند شد. قیمن فرزند آدم ابوالبشر  
هدول برادر خود را ناقص کت و تا آخر عمر آواره و درگردان بود و عاقبت هم بدست لجن یکی از اعقاب خود بقتل رسید.  
یکی از برادران گفت: پس چه بکنیم؟ اگر ادر را آزاد ساخته بحال خود در باغهای ما قرار برای پدرمان تعریف خواهد  
کرد و آنوقت ادمار را نفرین کرده دچار عقوبت ابدی خواهد نمود. نه ما نمی توانیم و نباید ادر را آزاد بگذاریم که نه  
پدرمان بازگردد. یهودا گفت: فکری بخاطرم میرسد. بیایید تا ادر را با این عربهای اسماعیلی بفرستیم که آنها ادر را  
با خود بمصر ببرند و در آنجا ویرا بغلامی بفرستند آنوقت ادر دیگر هنوز ردی این سرزمین و ردی پدرمان را  
نخواهد دید. در نتیجه هم ما خون شریخته ایم هم از دست این مزاحم آسوده خواهیم شد. پیشنهاد یهودا مورد  
قبول برادران واقع شد. در حالی که برادران با هم بحث میکردند چند یهودا گریه می یافنی که از آنجا میگذاشتند  
بلب چاه رسید و صدای ناله و فریادی از درون آن شنیدند. متعجبا نه طنابن بدرون چاه سر از سر کرده و دیوفا  
که بطناب چسبیده بود از آن بالا کشیدند. چهره بسیار زیبا می آید که علی رخم زردی حاصل از ترس و وحشت  
از زیبا نیش چیزی کم شده بود نظر آنها را جلب کرد. برادران که این را دیدند بسوی میدیانی ما دویدند  
و با آنها بمشاجره پرداختند که چرا غلام ما را که بخاطر تقصیرش تنبیس کرده و بچاه انداخته ایم می فر  
از ما بدزدید؟ میدیانی ما گفتند: اگر شما مایل باشید ما دانی کرده و ادر را با این عربها خواهیم فروخت.  
برادران قبول کرده و میدیانی ما پس از مذاکره با اسماعیلی ما یوسف را در مقابل بیست گله نقره با ما  
فروختند. یوسف میگرفت التماس میکرد خود را بیاسی یکایک برادران می انداخت و از آنها تقاضای  
رحم و شفقت میکرد ولی کسی باو رحم نمی کرد و ادر را با شقاوت از خود میراند. آنها با اسماعیلی ما گفتند  
این غلام ما بسیار ضرر در سرکش است و ممکن است در میان راه از شما بگریزد مواظب ادب باشید ...  
اسماعیلی ما یوسف را که محجود لابه میگردد دست و پا میزد کسان کسان با خود برده دستهایش را از پشت  
بسته و بر پشت شتری انداخته در دانه مصر می بردند. آنها از نظر برادران نا پدید شد بودند که برادری بر  
چاه آمد و صدای از درون آن شنید و یوسف را در آن ندید. جامه های خود را درید بسوی برادران آمد و گفت  
یوسف را بیافتم ادب کجاست؟ چه ابیدر را چه به هم؟ برادران گفتند: ساکت باش ما جازای تو قرار است  
ما از دست یوسف برای همیشه راحت شدیم. آنها در آن دم بزغاله ای کشته پیراهن زربست یوسف را پاره  
پاره کرده بخون بزغاله آغشته برای پدر فرستاده و پیغام دادند. این را در صحرا ایافتم. بین آریا پیراهن یوسف  
عزیزت است؟ یعقوب آنرا بنماخت بر سر خود نزد بها کما از تن بدیدید پیاس پرتید و گفت: وای بر من وای  
بر من یوسفم را حیوان درنده ای پاره پاره کرده است... زندگی بر من دیگر حرام شد. این بگفت و گریستی آغاز کرد.

دنباله سرگذشت یوسف

بادیدن پیراهن باره باره دخن آلود یوسف یعقوب فغان برکشید هر خود ز لباس از تن بدرید پلاس بیاه پوشید بر خاک نشست  
پیراهن را بدست گرفت بر سینه فشرد مویه کون آغاز نمود. شایع شاعر شیرین سخن یهودی که در حدود شصت سال پیش در ایرلن می زیسته و تمامی  
ارتقا نهایی تو را را به نظم در آورده است با اشعار شوای خود در این باره چنین می گوید:

بلنت ای پیرهن یارت کج رفت؟ - صد- اود کم آزارت کج رفت؟ - چرا ددی از آن محبوب و یارت؟ چرا ددی زیار نخلت؟  
چرا ددی از آن شمع نستان؟ چرا ددی از آن شادستان؟ - چرا ددی از آن فخر زمانه؟ چرا ددی از آن ماه یگانه؟  
چه کردی یوسف مرا؟ حال چون شد؟ به چنگال کدین دد زبون شد؟ - که با شد دد که با یوسف میزد؟ چگونه خون یوسف لگ لگ ریزد؟  
دا باشد که بی یوسف بیائی؟ مرا بر جاس یوسف خون نمائی؟ - نیاید جان بی جانان بکاری مبادا همچو من کس خاک ری  
ز این پیراهن این خون را شویم ازاد فرزنده خود را باز جویم - بهالم ردد ز دنب بر چشم در دیدم ازاد فرزنده خود را باز جویم  
مانند چونکه دگر تاب و زردم برم با خویشین پر خون بگوسم - برم این پیرهن با خود بچستر بخون آلوده در درگاه داور  
تا زان گرگ داد من شنیدم در ازودی بر دمن شنیدم - ردا باشد صد- ای ایا گر لگی لوم بر نزد خون یوسف را در این بوم؟  
شاهین می گوید: هنگامی که فرزندان یعقوب حال زار بدرادیدند داد آنها را مضم میگرد که خودشان یوسف را از این برده اند با دگفتند  
تم اکنون بصحر ارضه دگرگ خونخوار را گرفته بر پشت می آوریم. این بگفتند در دانه دشت و صحرا شده.

بگردیدند یک دم گرد صحرا بدیدند گر لگی میبخت تنها - ز هر جانب براد بستند ره را گرفتند آن سباع بی گنه را  
چو زد آن گرگ را گردن بستند بچو بش پست و پهلو با شکند - کنان بردند او را پیش یعقوب بگفتندش که بادت عاقبت خوب  
بیاد دیدیم گرگ خیره سر را که خورد ادیوسف عقیقه فرا - پیرس ازاد چرا بیداد کردی بقتل پور من دل شاد کردی؟  
در اینجا شایع گفتگوی یعقوب را با گرگ این چنین شرح داده است.

زاد بر سید یعقوب ای ستمگر چرا اندر زدی بر جانم آرز؟ - ای ایا گرگ از صد- اثر می نداری؟ چرا کشتی تو یوسف را هزاری؟  
چرا خستی تو آن جان جهان را؟ چرا خوردی تو آن سردردان را؟ - چرا بر دی چنین بیداد کردی مرا از هجراد ناشاد کردی؟  
پدر را بی سر کردی بی جان کند کس این چنین با شاه و پادشاه؟ - گله کم برد اندر دست و گهار که کردی قصد آن خورشید رخسار؟  
چنگالش تو از هم چون دیدی؟ جمال دهره آخوش ندیدی؟ - بر آن روی چو مهر رحمت بیاند؟ بر آن چشم سید رحمت بیاند؟  
چنین میبخت دی با رید باران بر رخ از دیده چون ابر بهاران - بدر د آمد دل آن گرگ میکن ز درد سینه؟ یعقوب غمگین

در این حال بقول شاهین معجزه ای شگفت انگیز رخ داده و گرگ مجروح و خون آلوده زبان سخن می گنید  
هان دم گرگ از نندیر جبار ابا یعقوب پیر آمد بگفتار - بگفتا ای بنی از بهر دادار گمان بد مبر بر من تو ز نهان  
بجان خون پیغمبر بریزم؟ ابا پیغمبر حق چون ستمم؟ - چگونه دد خورد پیغمبری را بزرگی حق شناسی ممتری را؟  
ابرا ما خون پیغمبر حرام است ندانم من که یوسف خود کلام است - از این گفتار با من بیگناهم همه اند نهان من - لاهم  
اگر من یوسف را می بدیدم سرم را پیش پایش میکشیدم - همی کردم و را اکلام داعزاز همی آوردم ادرا من بصد نماز  
بگرد گوسفندان تو در دست میزد هیچ گزشتی یک زمان گشت - و گر گرزد کند شاعر ابشانی تو کار و بار این نیک دانی  
و گر گزگی ببیند در گزرگاه یکی از گوسفندان تو ناگاه - در اد پیش اندازد روانه که تا در گله است ادرا رساند  
چگونه یوسف را صید سازد؟ که این گرگ این باز بچه بازد؟ - ندانم آگر از یوسف ندانم صد- ا دانده نهان در آن کارم  
طلب کن یوسف را از دگر جا که بر یوسف گزند می نامد از ما - ز گرگ بی گنه یعقوب بخرد پیر سیدش ز ندفتنش که ای دد  
تو خود از خون یوسف بی گناهی گنم اکنون من از تو عذر خواهی دمی با من بگو احوال اد چیست؟ براد این ظلم داین بیداد از کسیت؟



جوابش داد گفت ای سید پاک که دانه غیب جز دادار افلاک؟ چه دانم من که در حال چون است؟ ز فکر دانش ما این  
 دگر ره گفت یعقوب ای داد اکنون چرا ای چنین غلطیده درون؟ جوابش داد گفت ای شیر جبار منم سرگشته و مجرد دا  
 بشام اندر بدی دایم مقام در آن کسار کس کن مدام به یکی فرزند بودی در نیمه زمین که بدی خاک پایش اخرا  
 ز بیستم ناگهان آواره گردید دل خوار ز دم پاره گردید به بد ده روز تا از دی بریدم در این ده روزه روز خوش نه  
 ز شام اندر پیش در دلت گنگان شتابان آمدم دل تنگ و حیران به همی پرسیدم احوالش ز فردا بهر بیغوله ای از نیک دا  
 ز ناگاهی در این دایم رسیدم هر آن چیزی نمی بایست دیدم به بدیدم ناگهان این ده جوان را دلیران هزار برد پهلوان  
 بیستند راه بر من از چپ و راست قیامت بر من ناگه بر خاست مگر قنندم روان گردان بستند بچویم دست و پا در لگن  
 ز در و بچه ام ناگه در این بند فتادم بیگانه ای پیر فرسند به بگفت این دزدیده گرگ بیدار بسیار استک همچون دانه  
 بر آن سکن بنی رادل بس سوخت تو گویی در نهادش آتش اخروخت بگفت او همچون فرزند جوی است ز خون دیده از چشمش د  
 بیات خوش بگریمان به راه که ما را گم شده فرزند نخواه به بزمود او که بندش برکت آید بخوردش خوردنی بسیار  
 دعا کرد ادب بر پیر کنگان پس آنکه رو نهاد اندر بیابان

یعقوب دی از گریستن و نوحه خواندن آرام نمی گرفت. بران دعویان به بدجوشی و تسلی دادن او پرداختند ولی او بحرف آنرا گو  
 نمیداد و میگفت: من باید با اشک چشم و لباس عزای جانب پوسنم بسوی گور تارک و خاموش فرد آیم. زندگی بدون پدربرای  
 پیشی ارزش ندارد. اسحق که گریه و زاری یعقوب را میدید دلتش بحال زار و سخت می سوخت. او پیغمبر بود از الهام او  
 میدانست که یوسف نمرده است ولی از این بابت خبری به یعقوب نمیداد. چون با خود میگفت: یعقوب هم مانند من یک پیغمبر است  
 در گور او حال یوسف آگاه نیست برای این است که حد-ادم نمی خواهد که حقیقت امر بر وی آشکار شود. حال که حد-ادم  
 را نمی خواهد من حیا ز میتم که یعقوب را از ما و قاع آگاهی دهم. یعقوب می گریست و نوحه می خواند گریه نوحه ای که بیست  
 سال تمام طول کشید....

کاروان اسماعیلی با آروم و بی صدا بسوی مصر راه می نمود. یوسف بادستهای از پشت بسته دلوچه پرتره طی طریق میکرد با  
 تارک زار رسید در آن موقع کاروان به تهر بیت لحم نزدیک شده در آن کنار مقبره راصل میگذاشت. تا همین داستان خود را بد  
 گویند ادامه میدهد:

نقشه برتر یوسف دل افکار عزیز دهنی دگر بان و بی بار به رسیدن ناگهی بر گور مادر که پدرا د با نومی دوران سرالر  
 زارتر خوش را یوسف در انداخت دی با نوحه و زاری برداشت به بگفت ای مهربان مادر کجائی؟ چنین نامه بان با من چرا ای  
 بر آدر سر خاک و حال من بین چگونه می برنم زار و غمگین به نترند و مستمند چون فقیران بخاری می برنم چون ایرا  
 ستم کردند بر من دادار من بگردند ناگهان قصه جانم به پدر از عالم آگاهی ندارد زهرم خون دل از دیده با  
 نمیدانم چرا بیچاره کردند بخاری در جهان آواره کردند به جراسن با تو ای مادر مردم؟ چه به بود اینکه من با یوسف  
 همی گفتم این سخن از ترختم سر تک خون همی بارید از چشم به زاری ناله در خرابد میکرد حد-ای خوشتر را یاد میکرد  
 کاروانیان که از غیبت یوسف آگاه شده بودند بحسبجوی او در تک و پوانتاده و عاقبت و برالگریان و ناان هفته بر روی قبر  
 یا نشند ادا با مشد دیلی رده دوباره بر روی شترانده افند به راه خود ادامه دادند. چنانچه دارد مقرر شده است که کاروان  
 یوسف را بدلالی سپرد تا او را در میدان غلام فردشان برای فروش بچرا بگذارد. آوازه حسن یوسف در تهر پیچید و فردا صد  
 خلق کثیر در میدان جمع شدند وزن و مرد مستظرب نتیجه حراج بودند تا همین فردش یوسف به غلامی را بد بگوند و صف می کشد  
 بمیدان منبری عالی نهادند بر آن منبر مردار عرضه دادند به ز صفتی مردوزن مد لاش گشتند و سرگشته و خاموش گشتند  
 نه در داد دلال هنرور که ای نام آوران تهر دکتور به غلامی نامدار د جره خریدند غلامی با فر دارا د جمعه

غلامی کاردان دکار دیده . غلامی از درد عالم برگزیده ← غلامی با صیا و حلم و با شرم غلامی با کمال و علم و آزر م  
 غلامی از دعا مقبول گشته غلامی از کجی رحمت سرشته ← غلامی همچو آب زنده گانی غلامی چون حیات جاددانی  
 غلامی صفتش وراثتگوشی غلامی ز برگ و با آبروشی ← چنین ز بیبا غلامی ماه رخسار که باشد از سران ادراخ بیدار؟  
 فراز مهنر آن فورقید تابان بیبا استاده بود آن شمع <sup>دوران</sup> ~~تجلی~~ ← عرق از شرم بر او پیش فتاده خلایق دیده که بر دی نهاده  
 نمیکرد آن خجالت را تحمل ز نرگس لاله می افتاده بر گل ← بدلال آنگی یوسف چنین گنت که دایم باد جانیت با خرد جفت  
 مکت و صفتی مرا کان نیت دهن و بالت باشد آن بی شک بگردن مرا بزدش با عیب فزادان که تا نه هی تو خردا جرم و نوا  
 بگو آداره ای را می فرودشم بجان بیچاره ای را می فرودشم غلامی عاجز و حیران و مسکین غلامی مستعد و زار و غمگین  
 غلامی پاها در بند سوده غلامی با بدی در بند بوده غلامی بیکیس و بی یار و غمخوار غلامی خسته و سرگشته و زار  
 غلامی از خوشی ناگه بریده غلامی محنت بسیار دیده غلامی رنج نا اهلان کسیده غلامی زهر میجویی چسبیده  
 غلامی با دزدانان تنگ دعاری غلامی شوخ و صیسی نا بکاری ابا این عیب با بزوشم ای دست گلکو کج زانکه کج گفتی نه نیکوست  
 فرودتم آنچه آن تا پس نیارند مرا در محنت و در غم ندراند

ز لایحه هر ز بیای یوسف امیر جلادان فرعون که آدازه من یوسف را از دهان کینزان و صاحبان خود کشیده بود به شو خود اصرار  
 نمود که آن غلام را بخرند تا برای این زن دلشهر که ادلادی نداشتند فرزند و همدم و غمخواری باشد . یوسف نیز بیستنا دزن خود را پذیرفته  
 و در حراج یوسف ادرا بیعت گزافی خرید و بخراند آورد . یوسف که دقتی اس غم ددری پدر را از یاد نمی برد و هواره در خفا از رنج خزان او  
 میگریست چار و ناچار با وضع جدید خود ساخت . او و غلامی ! او پسر محبوب راصل و فرزند نا زپر درده یعقوب ضد مستکاری یک مصری  
 بیگانه ؟ او با خود می گفت : آیا پدر میر و محنت کشیده ام در این ساعت چه میگفته ؟ از ددری من در چه حال انت ؟ آیا با او دیگر چهره ؟  
 نورانی و عزیزش را خواهم دید ؟ وی او چه می توانست بکند ؟ صد - ا - اهنظر خواسته بود باید با درد غم با زد و امید خود را از صد - ای  
 پدرانش قطع کند تا دتی که روز بجات و آزادی از بند غلامی فرارسد ...

یوسف با بدی و محبتی مواجسته بود . او برای العین میدید که از ددری که این غلام بخراند آمده است در دازه بای رحمت  
 و برکت بردی او باز شده اند . بهر کار که دست میزنند کامیاب می شود . محصولات صحرای و باغها و دوالید دالمها و احشاش روز بروز  
 افزون تر می شوند . او سخت ترین فرمانها را به یوسف میدهد و یوسف آنرا بسولت و بخوبی با انجام میدهد <sup>و کم کم</sup> با این صفت  
 پی برد که این غلام عبرتی او نظر کرده صد - ا - ا منشاء خیر و برکت است . از آن رو او د یوسف از ددری کارهای پت برداشته ضد مستکار  
 شخصی خود نمود و هنگامی که محفل دستور و کاردانی و اقبال بلند و طالع درختان یوسف را دید کم کم امور زنده گش و کارهای خود را با دسر  
 و یوسف بزودی ناظر و پیشکار و اداره کننده همه کارهای اداره خانه و در صحرایش و در حیطه بخاطر حسن ظن و اطمینانی که به یوسف داشت  
 دیگر خود هیچ کاری از امور شخصی خود دخالت نمیکرد و تنها با انجام ماموریتهای ادلتی می پرداخت .  
 دیری نگذشت که یوسف بخاطر انتقال کارهای ارباب خود کم کم خانه پدر در بجنای گذشته را از خاطر برد و بخود آرائی پرداخت . او روز  
 بروز زیبا تر میشد و دتی که چشمها را از دیدن حسن خود خیره میدید بر خودی بالید و خود را نارغ از غمها و درد نامید انت . اندک اندک  
 چهره محبوب پدر <sup>و</sup> از به نظرش محو میشد و دیگر آنقدر که بفکر او نبود و بیاد ادنی افتاد . در این حال بود که صد - ا - ا فرمود : یوسف ! پدرت  
 در خزان تو نامه میگند و رشک میر بزد و تو بفکر اخذدن ز بیبائی خود افتاده ای ؟ پس بدان که همین ز بیبائی بزودی مایه محنت تو خواهد شد

شاهین در این باره چنین میگوید:

زینجا چونکه یوسف را چو فرزند بیوردی از آن بگذشت یک چند ← دگرگون شد دلش زان مهر بانی هوا کردش بر آمد ناگهانی  
 زنا که پارسا ناپا باشد به ام عشق یوسف مبتلا شد ← زمام صبر از چشش بدش دلس از مهر او زیر و زبرش  
 ز خود در خواب و آسایش جدا شد ز خود بیگانه با عشق آشنای شد ← رخ چون از خویش زرد گردید دل و جانش مکان در دگر دید  
 بیارستی بکس این را ز گفتن نه هم ادل توانستی نهفتن ← مژ میسیدی که گرتویش بداند بکی ساعت در از زنده نهانند

زلفی مدتی خود داری کرد ولی عاقبت طافش طاقی در آن شد که یوسف را در حق شریک خود سازد. از آن روز بعد ادسی میگردد که نظر یوسف جوان و پرتو را بسوی خود جلب نماید. او در روز چندین لباس در آرایش خود را عوض میکرد بخود عطرهای نئوت انگیز میزد و خوشبو را نشان میداد و با ایما و اشاره علاوه بر خود را با ادسی میفغانید. شاهین میگوید

مطلب پیش ادا مادم بودی به جنس صن دیگر بر فردی ← بگردی هر زمان آرایش از نو بگفتی پیرو شیطان کج  
بگردی جامه های خوب در بر تمامت زیر و بالا پر ز گوهر ← به عطر می ساختی خود را معطر خوشخ گل نشان از پای تا  
دلی یوسف بی اختیار با فزون های زلفی سرگرم گامی خود بود و هرگز فکر خیانت بزن ارباب بمغزش خطور نمی کرد. تا اینکه روزی زلفی یوسف  
در جای خلوتی گیر آورده و عشق خود را علناً با او اظهار کرد گفت:

ایا یوسف تو را من چون کینرم اگر چه با نومی خاضی عزیزم (\*) ← تو را من همچو جانم دست دارم ز من هر کام می خواهی بر آ  
چو من دهر نیایی هیچ جائی اگر گویی به چین پادشاه خطائی ← ابا من ذوق میکنم جادادانی که حق دادت کینزی را  
از سفیدن این سخنان نرم آدر یوسف بر خود بلرزید و گفت: با نومی من! تو یک زن نو بودی در هر محبوب ارباب مهربان من بود  
ستی. تو از من میخواهی که خود را بکنم زنا آلوده کنم و تا با به در آتش غضب ایلی بوزم؟ من پسر یعقوب بنی در اهل عفا  
و از نسل پیامبرانی چون ابراهام داسخی هستم و زنا کردن از من نیاید. ارباب من که تو دوست من ایچین کامل دارد همه چیز خود را به  
من سپرده است و بگانه چیزی را که از من دریغ داشته است همش یعنی دوستی آریا سازد اراست که من با خیانت کنم؟ اگر اولم نفهد  
خدا - ادمه که از هر اسرار نهان آگاه است مرا سخت محبت خواهد کرد.

مگو بیهوده چیزی گویایی تو را چیزی چنین گفتن نایب ← نیاید نعل به از من پدیدار از این بگذر تو ای خودتید و رف  
بریز آب صبا بر آتش نرم شو با چون منی بیهوده دلگرم ← گرم کن ز من هوس بگذر که ظلم است بغایت زنت کادی بی  
کنم با خالق خود عشق بازمی بنامه عشق من عشق مجازی ← نگردم من بگرد این چنین کار دل من نرم میدارد ز دادار  
ز عجزی زادگان این کار نیاید بگردن نگر این ما را نشاید ← خورم در خانه ارباب خودمان چو به اصطان به زدم من نمکدان  
خیانت چون کنم با تو اجه خوشی؟ مکن بیهوده از خود خاطر برش ← تو هستی زان مخدوم امانت نشاید کردم بروی خیانت

دلی سخنان بار سنگین بر دلد زلفی اثری نمیکرد و آتش عشق او مردم تیزتر و تیزتر میشد. او گاه با سخنان دلنشین گاه با تشویق  
و تطمیع و گاه نیز با تهدید و ارباب میخواست دل یوسف را نرم و او را بخود دلگرم سازد ولی نتیجه ای حاصل نمیشد. با دمی گفت: بروند  
اگر دلی مرا بدست نیادری تو را بزندان خود اتم انداخت و آنقدر در سیاهالی خواهی ماند تا استخوانهایت بپوسند. بروی می گفت پس را

زندان با کسی ندارم که بگریه ادمه آزادکنند؟ زندانان است. می گفت تا امت زبیر زنجیرهای گران خمیده میبندم. در  
جوابی شنید: در آنجا که ادمه را بست کشته؟ تا مت خمیدگان است. می گفت: دو چشم در دشت را کور می کنم. در پاسخ  
می شنید: در آنجا که ادمه بینا کشته؟ تا بینایان است. ... در زمان این دلورهای شیطانی و تهدیدها یک سال بقتل آنجا  
و روز پرورش زلفی بر او شد به تربیلت و یوسف چاره ای جز صبر بردباری نداشت. او دیگر جرئت نمیگفت که بخانه نیاید چو

در آنجا با فاصله با زلفی و دلورهای شاخسوز ادمه میبید از این رد اغلب در خارج بر می برد و زلفی هم از امید خود مأیوس میشد  
تا یک روز فرارسید یک روز سرنوشت ساز. آنروز آغاز طغیان رود بنیل بود طغیانی که سالی ادمه برای مردم مصر برکت بار و نعمت از  
بود. مصریان در چنین روزی جشنهای منصل بر پا میکردند همه انالی شهر از زن مرد اعیان و متمنه خانه های خود را ترک نموده ساحل  
رود بنیل میرفتند تا در آنجا بخوردن و نوشیدن عیش و تنامانی و رقص و آواز بپردازند و در نتیجه نمر بکلی خالی از سکنه میشد. دو  
در خانه پوطفی بای صبری منتظر فرارسیدن چنین روزی بودند. یکی یوسف که مدتها بود که از ترس زلفی بخانه نیامده و به صاحبش ربه  
نگرده بود. و چون فکر میکرد که زلفی نیز در این روز مانند سایر انالی شهر در خانه نخواهد بود پس خانه را خلوت خواهد دید و خواهد توانست

بدون درد در دغدغه بخانه آمده به صاحبها و داناتر دخل و خرج و غیره رسیدگی کند. منتظر دیگر زلفی بود که میدانست که یوسف با امید  
خالی بودن منزل با نجا خواهد آمد و آنوقت او خواهد توانست براد و مقصود خود برسد. هنوز زیاد از روز نگذشته بود که یوسف  
بی خیال و بدون بیم بکاخ پوطفی آمده یکسر پارسین کار خود رفت. «این سالن همه نوع وسائل زندگی و راحتی از قبیل میز،  
صندلی، تخت خواب، ریخت راحتی و غیره و جود داشت که یوسف از آنها استفاده میکرد. او بر صندلی خود پشت میز نشست  
داناترها به آرامی بخورد. مسئول نوشن و حساب رسیدن شد. در تمام کاخ سکوت کامل برقرار بود و هیچکس مزاحم او نمیشد.

پشت ادمه در دمی سالن و جوالش متوجه کارش بود که ناگهان صدای بازو بسته شدن درب سالن را از پشت  
سر شنید. رو بعبق برگردانید و صفت زاده از جا بلند شد و در حالی که همه بدنش می لرزید عقب عقب رفت تا پشش  
به پارسین بر خورد. مگر یوسف چه دید بود؟ از زلفی را دید که چون عودسان آرایش کرده و لباسی نئوت انگیز  
بر تن و بجندهی افسونگرانه بر لبان با قدمهای آلمسته بر می ادسی آمد ...

بگردی هر زمان آرایش از نو بگفتی پیرو شیطان کج

دی این زلیخا بود که هفت تلم آرایش کرده لباسی بسیار هوس انگیز پوشیده و در حالی که آتش شوق و تهور از چشمانش  
اره میکشید آرام آرام دلبخندی افرونگراند نه بر لبان بسوی ادسی آمد. یوسف بی حرکت ایستاد و نمیدانست چه بکند.  
یخا با صدائی شور انگیز و نگاشی محر آمیز لب سخن گشوده گفت: یوسف عزیز! امروزه این تو مال من هستی و بایستی آرزوی یکساله  
بر آردی اکنون هیچکس در الر کاخ وجود ندارد و من در کمالاً تنها هستم. بیا و مرا پیش از این در آتش عشقت نوزان  
و تو هر دو جوانیم و هنگام کارائی ماست. چرا می خواهی خود را از این نعمت محروم کنی؟ آیا در تمام جهان زنی بر بیامی و در برائی  
خواهی یافت؟ پس بیا و از زندگی لذت ببر و زهد و تقوی را برای زمانی بگذار که پیر شده ای و هوسهای جوانی است خاموش  
زانند. همانطور که گفته کاخ کمالاً خلوت است و کسی مزاحم ما نخواهد شد. خیال فرار را هم از سر بردار کن چون من در ب طالار را  
ن کرده و کلید آنرا هم از پنجره بمان صیاط پر تاب کرده ام و تو بان دست خواهی یافت. ...

زلیخا از این گونه سخنان می گفت و هشوه با میکرد دی یوسف همچنان ساکت بود. او در آن ساعت در معرض سخت ترین آزمایشها  
رگرفته بود آرزوهایش که کمتر از این در جهان می توانفر در مقابل تاب مقاومت بیادورد. او یک جوان هجده ساله بود در کمال زیبایی  
نتمتاس سلامت جسمی و روحی. او خوراکهای مغزی و مقوی خورد و نیروی جوانی و غریزه جنسی اش در صد اعلی خود بود.  
نوتت در مقابلش در اطاقی در بسته در کاخی کمالاً خلوت و در از چشم اغیار زنی جوان و زیبا که از جن و ملاحت  
ره آفاق بود ایستاد و می خواست او را با صدای افرونگر و سخنان همچنان انگیز خود بفریبید و بر او فضا بکشد. علاوه بر آن  
در یاری غریب می زیست که ناپدید با لباسی سرش بود ز یاد ز برادران دند خویشان و آشنایان. هیچکس نبود که او را سرزنش  
در سرمنده اش نماید. در این حال زلیخا به جلوی آمد دستهایش را در دستان خود گرفت و او را بسوی خود کشید. ولی یوسف که گویی  
خواهی گران بیدار شده بود با حرکتی سریع خود را بعقب کشید. بسوی درب اطاقی دیدی آنرا بسته یافت آنگاه زبان به سخن گشود  
نت: با نومی من قوی گویی درب اطاق بسته و کاخ خلوت است و کسی مارانی بیند دلی صد-امده عالم که مارا آفرید و با زانگی در دمی  
بخشد در همه جا حاضر و اکنون ناظر هر صحنی دوی ماست. من نمی خواهم بخاطر چند دینچه لذت گذرا بعد آ در آتش غضب او  
بجای که جودانی دبی پایان است بوزم. بر من رحم کن بگذار بدم من از صدای خود و از عقوبت ابدی اد می ترسم و بنیاید

خود پاک خود را بکنه زنا آنهم ز نامی محصنه باز نمی نومردار با همه اربابم گشمن اطمینان دارد و همه هستی خود را بدست من  
نه است <sup>بیایم</sup> خیانت کنم و تنگ داری بی انتهارا برای خود محرم. دی زلیخا دست بردار بنمود و با یوسف بحث می کرد و جوانی  
پشتید بجهت کساعتها طول کشید. عاقبت یوسف مست شده ناتوان شده عاجز شده و یاری مقاومتی پیش از آن از اد سلب گردید  
بطرف زلیخا رفت و چیزی نمونده بود که ابلیس هوس و تهورت بر او غالب شده و در جاه تاریک گناه و معصیتی عظیم  
حقت بار سرنگوش سزد ولی در همان لحظه که میرفت خود را تسلیم ابلیس خطائی محو نمائش نماید نگاهش به پنجره اطاقی  
نماد و قیانه ای در پیش چشمان خیره شده اش ظاهر شده. قیانه ای نورانی احاطه شده از حاشی سینه چون برف ولی افزه  
بزده قیانه ای آشنا که در دور بخمای دران و شفات در زگار آنرا بر از چین های عمیق کرده بود. این چهره پیدر رنجیده اش  
یوتوب بنی بود که باد ظاهر شده بود و گویی بزبان هلال بادی می گفت: یوسف! برای درک لذتی کوتاه و زده گذر خود را تا بایه رویاه  
ن. قرنها بعد نام همه برادرت بر جوهراتی گزلبها که روی سینه بند کوشن کا دل قرار خواهد داشت حکم خواهد شد. آیا  
یو اسی که بخاطر خطا کردنت نام تو از میان نامهای آنان محو باشد؟ نه خزاندم تو سرین در اطل نونه؟ اکتی

زیفا و نبیره ابراهام و سارا هستی. خود را بنبار فرار کن بگریز هده ای من حاسی و حافظ تو خواهد بود. ...  
ن قیانه هم روز ناپید شده ولی یوسف جانی تازه گرفته بود. او از روی سخت خواب و از کنار زلیخا بلند شده و در حالی که  
بخی تحقیقش می کرد بسوی درب طالار دوید. زلیخا دامن لباس او را محکم بدست گرفته و میخواست مانع فرار یوسف شود یوسف  
چار باس را با حرکتی سریع از بر خود گنده با یک ضربه به دست ز ادب را شکسته و در حالی که لباسش از دست زلیخا مانده بود

بیمیان صیاط کاخ دودید. در این موقع اہل خانہ کہ از جشن برگشتہ و در صیاط رفت و آمد می کردند یوسف را دیدند کہ کراسیمہ از بحار کاخ بیمیان صیاط آمد و سخت متحیر شدند. رنگ یوسف پریدہ بود و در دای خود را بر تن نہ داشت. ناگهان صدای زلیخا خاتون خود را شنیدند کہ فریادی کشید و می گفت: بیایید بہ ادم برسید بخاتم بہ ہیبت پس ادر ایدند کہ برہمی ایوان عمارت آمدہ. حالی کہ در دای یوسف را با نشانان میداد با فر باد و فغان می خروشیدہ می گفت: ببینید این غلام خیرہ سر این عبری نابکار ایوان خائن خانہ را خلوت دیدہ و با طاق من آمد بود تلہ بین خجاذ کند من از دلتش فرار کردم ادبہ نینالم آمدہ و با من کلا دیرتہ تا من صدرا بویاد بلند کردم او لباسش را کہ کند بود بجای گذارست و فرار کرد. ببینید این ہم لباس اوست کہ در دست من است ادر ابلگیرید دستہایش را ببینید تا سردرم پو صلیز بیایید و ادر ابرہای حیانتش برساند. ... اہل خانہ مہوت شدہ بودند. برای آنہا باد کردنی نبود کہ یوسف پارا و صد - اترس خود را بگناہ زانا آلودہ سازد. آنہا جرئت نمی کردند کہ بہ یوسف نزدیک شدہ ادر دستگیر نمایند. زلیخا همچنان داد و فریاد می کشید و مردانہ بر برد صورت خود میزد. ناگهان سلوت در ہمہ جا بر قرار شد پو صلیف از در بار برگشتہ و کاخ خود آمد بود. او وضع کاخ خود را غیر عادی دید. یوسف را متشاہدہ کرد کہ بدین ردا و سر بزرگانگندہ در صیاط ایوانہ و خارمان کاخ مات دہموت با دنی نگرنہ و زلیخا نیز در حالی کہ در دای یوسف را بہت گرفته است در میا ایوان باین سو آن سو میرود. ~~بعضی بسبب زلیخا~~ با متشاہدہ شوہر خود زلیخا بیمیان صیاط دیدہ خود را بیای ا انداخت بر سروردمی خود زد و با نشان دای در دای یوسف فغان بر آوردہ گفت: سردرم! بہ ادم برس آبردم زلیخا این غلام عبری خائن دنا بکار چہ بود کہ بجائہ ما آدردمی؟ من کمی کت داشتہم و در بستر آرمیدہ بودم. این غلام خیرہ سر کہ خانہ را خلوت و حالی از اغیار دیدہ بود از فرصت استفادہ کردہ با طاق من آمد بہن حملہ داشت و بشیرہ خوات بہ من کہ موگلی حرم تو و محمددم ادہم خجاذز نماید. من از خود دفاع کردم با ادکلاد زنتدم و خواتہم فر بر آدردم اد نیز از ترسش فرار کرد. نگاه کن این ہم ردایش است کہ از تن ددر کرده بود تا بہن نزدیک شود. اگر ابرہای حیانت نکتیش ترسانی من خود را خواہم کت. شاہین در این بارہ چنین گفتہ است: زلیخا بہ پو طیفز گفت:

غلام عبری آدردمی بجائہ سرا فر ایش دادی در زمانہ ←  
 زنادانی بکرد ادنا سیاسی را کرد اد حریق حقناکی ←  
 مرا ادر دنتہا ادر اید بیاید پیش من خوش خوش بکنیدہ ←  
 بگنت این دما انداخت ادر زیر بیادردم بر ادمن حملہ چون شیر ←  
 چو دید اد کونش در بخش ہدرانت ردایش را بجایماندہ در رفت ←  
 بگنت این و پزد بیا بر سر بنا خن بر بکنند اد سیندہ بر ←  
 پو طیفز آگفتہ و خستین از این ماجرای جنگال بر انگیز نگاه می بزنی پر خوغای خودی انداخت و تقوی بہ یوسف سر بزر مردوز ←  
 می انگند. اد نمی توانست سخنان زنتش را با در کند. ادر از پارسانی و زہد و تقوی یوسف بجوہی آگاہ بود و یاد داری کرد کہ از چا مرد صد - اتی چنین حیانت و طغی سر بزند. ادر اگر یوسف را خائن میدانتہ بلا فاصلہ دستور میداد کہ بہر جائہ قطعہ قطعہ اش کنند. وی این کار را نکرد چون بیکناھی یوسف ہر ایش ہویدہ او مسلم بود. از طرف دیگر بخاطر ادعای ہمیش و داد و فریاد کہ ہر جا را پر کرده بود خود را ناچار میدید کہ بہت حفظ آبردیش و لولبطا ہر لہم شد. شبہی ہر ای یوسف تا مثل شود تا سر و صد اگا بخوابد. برای این منظور زمان داد کہ یوسف را زندانی کنند. اما این زندان محبس دزدان و خاتلان و تہکاران خطماک نبود. بلکہ زندانی بود مخصوص زندانیان سیاسی و و زرا و اعیان د اشراف کہ در انتہای کاخ پو صلیف بنا شدہ بود. پو صلیف شخصا یوسف را بزمندان برد و بقول شاہین بر تیس زندان چنین گفت:

بگنت ادر بجائی خوش نشانی رحمایت کن تو ادر ا تا توانی ←  
 ندر اد گناہی تا بدانی نباید کرد با ادر گرانی ←  
 مر بجائی تو ادر ا نیک داری میاری ہر ہرش در بند خواری ←  
 دما ز نعمت الوان در میا بیاد بر او ارمطی ←

بلکه

می یوسف صدیق و پارس بزرگان افتاده نه برای اینکه جرمی یا جنایتی را مرتکب شده بود. او مجسمی افتاده بود بحسب  
 یک خواسته بود زیند و تقوی را کنار گذاشته مرتکب گناه نا بخودنی ز نای محصنه با زن مخدوم خود شود. اگر بعضی از  
 آنان متجدد و روشنفکر آمدند در چنان موقعیتی که برای یوسف همین آمده بود واقع می شدند چه می کردند؟ آیا آنها نیز مانند یوسف  
 است و تقوی را پیش کرده از چنین موهبت بی نظیر نعمت کسی "خارق العاده" هر نظر ~~مخبر~~ و خود را بگناه آلوده نمی ساختند؟ ولی  
 یوسف آن جوان مجسمه را بپرورد و حرارت کرد در منتها درجه غرور جوانی و افتاد و غریزه جنسی قرار گرفت. توانست بر نفس اماره مسلط  
 ندهد و از ارتکاب زنا بگریزد و بخاطر همان هم بزرگان بیفتد زندانی که در آن آن دو سال تمام طول کشید. یوسف بزرگان افتاده  
 در راه که ناگهان از اوج عزت به حظیظ ذلت افتاده ~~و از غلیظ جزیر با دراحتی با~~ دخترها محرم شده بود بظاهر هم می خورد اما در دل  
 و بود از اینکه از راه محض مخوف نشده به یکی از مهمترین اصول دین خود پشت پانزده بود. یوسف از همان لحظه در درد خود به مجسم  
 بر تو جد و لطف رئیس زندان که ادرا خوب می شناخت و یک مرد صد-امی دانست قرار گرفت. و چون یوسف هم با تو صید کرده بود که رعایت حال  
 ف را بنماید بهترین اطاق زندان را با داد و هر آنچه را که می خواست در اختیارش گذاشت و در باره امور اداری خود بادی مشورت می کرد.  
 می دید که مشورت های یوسف همواره صائب و سخنانش دلپذیر هستند. هر روز کار بیشتر و وظیفه دیگری را با د بچول می کرد و طولی نکشید که یوسف  
 به کاره زندان شده و تمام زندانیان به دست او سپرده شدند. یوسف دل خوشی دیگری داشت و آن این بود که از دست زینجا و مکر و فریب او  
 ایمان بود در ترس و دغدغه آنرا انداخت که با در نظر در معرض آن آرایش تو انفرساک می شکن قرار گیرد تا اینکه یک شب که او در سلول خود  
 بر روی تخت خواب نشسته و در عالم خیال غرق بود و بیدار می خورد در ادران و زندگی گذشته خود می اندیشید ناگهان صدای باز شدن در را شنید  
 بصیرت و دهنت زینجا را دید که آرایش کرده و طناز مشعلی روشن در دست بردن آمد در مقابل او ایستاد دست روی شانه اش گذاشت و با  
 مدانی سخن آریز گفت: یوسف عزیز! ببین بچه وضعی افتاده امی؟ چرا بخودت ستم میکنی؟ صیف از عمر گرانها در طاق جوانی ات نیست که  
 ز این زندان بهدر رود؟ بیا حرف مرا بشنو و مطیع شو تا نجات دهم. اگر رضی شوی که کام مرا بر آوری من یوسف را با زهری که اثر  
 ن هرگز معلوم کسی نخواهد شد می کشم تو را از زندان آزاد میکنم و همت می شوم آنوقت هر دمی ما راحت و ناروغ ابلال و بی غم و  
 خدغه از نعمت های زندگی و خوشی های جوانی در کنار هم بهره ببرد از آب حیات عشق و محبت سیراب خواهیم شد. بیا عامل شو  
 نعصب بیوده و تقدس بیچاره کنار بگذارد و خود را در ادران جوانی بد بخت نکن. یوسف از شنیدن این سخنان بخود سرزید. این زن،  
 تا زنا هایش کافی نیست و اکنون میخواهد گناه قتل شوهر را نیز بر آن بیفزاید. او جوابی نداشت به همد سر بزرگ کند و سکوت پیشه کرد.  
 یعنی ساعتی در اطاق او مانده سخنان فریب آریز گفت و چون نتیجه ای نگرفت خشمگین شده و در حال ترک یوسف با کجی غضب آورد  
 او گفت: حال که شعور نداری و پشت پا به بخت خود میزنی همین جا بمان تا در این زندان تا کام و حسرت بدل این جهان زیبا را ترک  
 نمی و جد مستغنت را از اینجا بگورتنان ببرند این بگفت و در را بشدت بهم کوبت و خارج شد. یوسف نفس راحتی کشید زیرا خیال  
 میکرد که آن شیطان دگر کاری با او نخواهد داشت. اما او در استیاء بود. زیرا دو سال تمام هر چند روز یا هر چند شب زینجا سراغ  
 می آمد با همان سخنان دلزیب و سوسه اش میکرد و قولها با میداد ولی یوسف چون صفحه ای از خارا در چون کوهی ~~بسیار~~ استقامت  
 برزید. تسلیم نمیداد. آرایش بود سخت، مهیب اطانت فرسا و خورد کننده. ولی یوسف از آن سر بلند و بیرون آمد. ....  
 ز آن روزی که یوسف بزرگان افتاده بود نه سال می گذشت که یک روز ناگهان همه ای در میان زندانیان افتاد. در زندانی عالی مقام  
 را بزرگان آورده بودند کمپنی وزیر خبازان و دیگری امیر ساقیان بود که فرعون بر آنها قسم گرفته و حکم به جستان داده بود.  
 هرم امیر ساقیان این بود که وقتی خواسته بود جام شراب را بدست فرعون برده گمی در آن افتاده و این امر موجب غیظ شاه  
 سبده دست فرعون شده بود. هرم وزیر نا زوایان بسیار سنگین تر بود. هر فرعون در موقع جویدن کلوچه ای که آن وزیر تقدیمش کرده  
 بد تیغی که در آن بود زبان و دهانش را زخم کرده و قسم سلطان را بر او خسته بود. رئیس مجسم زندانیان عالی رتبه جدید را با  
 تمام پذیرفته و یوسف را امور خدمت آنها ~~بجای~~ نمود و یوسف نیز این وظیفه را به بهترین وجه انجام داده. محبت و لطف آنها را

بوسی خود جلب نمود. او همدم و محرم اسرار آنها شد. و با سخنان حکمت آمیز خود کوشش می کرد که از زخم ورنج روحی آنان و این خدمت ادیک سال بطول انجامید. تا یک روز صبحگاهان که یوسف با طاق دود را بر آمد آنها را پریشان و غمگین دید و دستی رخم و اندوهشان را پرسید به دگفتند که ما هر دو دیشب خوابی عجیب دیده ایم که دمان را پر از ترس کرده است و در اینجا هم سیت که خوابهایمان را تعبیر کند و از قول دهر اسان بگاهد. یوسف گفت سرداران من تعبیر خواب از جانب خدا - اید با نشان راه می یابد شا خوابهایمان را برای من بازگو کنید شاید موفق به تعبیر آن شوم. شاه همی در این باره چنین گفته است با و ساقی بگفت ای مهربانم خواب اندر بید امشب روانم ← رزمی دیدم به پیشم گشت پیدا بر آن سرش ضربه زد و فرزند فراز شاه ضربه گها بر آمد شکو گذردشان هر دو بر آمد ← از آن انگور با آدخت ناگاه بنیابت خوشه های خوب بدستم من گرفته جام سلطان چو جام جم بدست بنده آسان ← از آن انگور که در وی خردم بلب خندان بر فرعون زمین بگرفت فرعون جام باده لب پر خنده و ابرو گشاده ← بدد یوسف بگفت تعبیر این خواب بگویم با تو از زمان و ها سر دزد بگرفت فرعون بخواند برت را با زهر گردون رساند ← تو را بنوارزد از اندر آه بیرون شود رخسار زردت باز همان جایی که بودت باز بینی خراز سینه د دولت نشینی ← ولی باید مرا نکذاری از یاد کنی نه از حال بنده آ گنه ناکرده ام مردی غریب ز شوق دشا دمانی بی نصیب ← ز کنگانم بزدیدند در اینجا بیفتادم غریب از اردت توکل بر تو کردم تا بهانی از این دردم به دمانی رسانی ← ابا من گر کنی تو خیر بسیار بیای میزد این نیکی راجباً مرا فرعون بیرون آورد ز زندان ز لطف تو نوم دشا و خندان

دو زیر قبازان که این تعبیر را شنیدند شاهان شد و خواب خود را برای یوسف بدین گونه تعریف کرد: در خواب دیدم که بر دربار فرعون روانم در حالی که سه سبد باخته از شا ضله می نازک بید بر روی هم بر دردم و در سبب با نائی انواع اقسام نانها و کلوچه های مخصوص فرعون وجود داشتند. ناگهان دیدم که دشمنان لولا بوسی آن سبب با نائی بی باکانه هجوم آورده و مشغول خوردن نانها و کلوچه شدند نه و هر کادی میگردد آنها اعتنا نکرده بخوردن ادامه میدهد اند. یوسف نگر می کرده گفت: ضلی متاسفم که این خوشه نانهای از خوبی ندارد. سه سبد اشاره به روز است و تعبیر خوابت این است که سه روز دیگر فرعون تو را اینزمانند امیرایان بخاطر آورده در جای که است خجده نظر نمواه و چون جرمت مسلم خواهد شد بگم فرعون تو را بهار خواهند آدینجده دیگرکس با دلا شتواران بر نشت هجوم آورده دگوشت به ننت را بمنقاره جنگال کنده و خواهند خورد.

سه روز بعد جتنی بزرگ بمناسبت سالروز تولد فرعون در دربار ابر پا بود. هر که امر از و زراد و اعیان مملکت خرا حال و توانائی خود هدایائی تقدیم حضور شاه می کردند. فرعون شاد و خرم در سمت از باده ناب دستور داد که در مضارب صف بایستند تا او را مقابل آنها بگذرد و طبق معمول در رسم سلاطین همه هدیه ای بدست آنها بدهد. او فرعون اطاعت شده همه بصدا ایستادند فرعون از مقابل آنان گذشت بهر کدام هدیه ای داد و از حال او پرسید. در آخر کار فرعون رو به وزیر دربار نمواه از او پرسید: پس دد نزار از داری من یعنی امیرایان دوزیر نا نوابان کم هستند که در جشن سردمن حضور نیافته اند؟ وزیر دربار گفت: یک سال قبل آنها بخاطر خطائی که مرتکب شده بودند مخر سلطان قرار گرفته و بنا شد که در زندان بسر برتند تا در دجا که دشمنان فراره و ولی تا کنون امر سلطان از باده شاه که آن صا درنده است. فرعون گفت: همین حالا آنها را از زندان احضار کنید دادگا. تشکیل شود و آنها را حاکم نموده تکلیف شائرا معین کنند. امر فرعون بید رفت اجرائه زندانیان را حاکم کردند و محکمه ای خود را به سبب اعلام نمود: از اینکه مگسی از هوا در جام شراب شاه که در دست امیرایان بود افتاد تقصیری متوجه آن امیر نیست چون این کار ناگهانی و بدون میل و اطلاع او صورت گرفت پس او را باید تبرئه کرد. اما وزیر نا نوابان مقصراست چون او در انجام وظیفه خود کوتاهی کرده و زندان او در موقع بیختمی دالک کردن آورد و بنزد امرت غیر نمودن آن توجه کافی بعمل نیاید و موجب است. انه که خای خطرانک در کلوچه شاهی یافت شود داین امر ضرر یک بود برای جان و سلامتی فرعون تولید خط نهایه لذا وزیر نا نوابان محرم دستوجب عقوبت است. در همان مجلس فرعون امیرایان را مورد لطف خاوداده و او را به منصب سابقش بازگشت داد و بزحان او و وزیر قبازان را هم از آدینجته. امیرایان که می دانست که اعاده؟ چینیید او و اعتماد وزیر نا نوابان نتیجه مستقیم تعبیر یوسف است تا سپاسی کرده د طبق خواستش یوسف از داد جلوی فرعون ستفاحتی نکرد که او را از زندان آزاد کنند. روزها گذشت و او در همین خوش دشا دمانی یوسف درخواستی ادرا بگفتی از زیاد

رهائی یوسف از زندان و رسیدن او به وزارت

آن روزی که امیر ساقیان و وزیر خبازان را از زندان بیرون آورده، بحضور فرعون بردند یوسف بسیار شادمان بود. از بنان درانت که امیر ساقیان که بخاطر تعبیری که از خوابش کرده است مقام منبع خود را باز خواهد یافت ازاد نزد فرعون شفاعت ه در ظرف هان هفته ادرا از زندانی که مدت آن به سه سال رسیده بود آزاد خواهند کرد. در اینجای یوسف اشتباه بزرگی را مرتکب شده بود. بجای اینکه امید خود را به حد-امه بسته و با توکل باو آزادیش را ازاد بخواند بیک آن امید بسته و توکل کرده بود آنهم یک آن - انشاس دبت پرست. و همین اشتباه برایش گران تمام شد و باعث گردید که دو سال دیگر بر مدت حبسش افزوده شود. سف از آن بید هر صبح که از خواب بیدار میشد انتظار آنرا میکشید که مامورین فرعون آمدن و از زندان خارجش سازند. اما در یک هفته که ماهه با همچنان می گذشتند و از نجات خبری نمیشد. تا روزی ادانت بسوی آسان بلند کرده و بادی شکسته و خالصی ل گفت: صد-ایا! من اشتباه کردم که ب مدت یک آن بت پرست امید بستم. گناه مرا بخون و تو خود سجا تم به. و در این راه هر روز تکرار میکرد تا اینکه ....

دو سال تمام بود که فرعون سلطان مقتدر و مستبد مصر هرتب خوابهای را امید یه که ادرا از شفته و یرت ان میگذا نه دی صبح که بر میشه خوابها را بیاد نمی آورد که چه براه و این قضیه مدت دو سال هرتب و هر روز تکرار میشه. تا اینکه در آن شب تاریخی در ثروت ز همان خوابها را آنچنان واضح و روشن دید که گویی این مناظر را در عین بیداری و هشیاری می بیند. ادرا خواب دید که بر لب نیل ایستاده رودی که نعمت و ثروت مصریان حاصل طغیانهای برکت آدر آن بود در انت آبهای آرام و نیلگون آنرا تماشا کرد. ناگهان منظره ای عجیب دید منظره ای بهمت انگیز و با در نکردن. ادویه که هفت ماهه گاو فریه و سالم و خوش منظره از زمین مایه. آدره با حل آمده و مشغول جریدن مملعمای مبر کنار نیل شده. فرعون محو تماشای این ماهه گاو کلمی را بیا بود که منظره یب ترس تو چشمش جلب کرد. هفت ماهه گاو بد ترکیب و زشت و لاغر و مردنی که بولت با ستخوانان چسبیده و با سانی می توانست با طیان را بشمارد از رود نیل بیرون آمد و کنار هفت ماهه گاو اولی ایستاده. آنوقت فرعون با حیرت و دقت دید که ماهه ده ای زشت و نحیف هفت ماهه گاو چاق و خوش ترکیب را در یک چشم بهم زان بکلم خود کشیده و بلعیده نه دی عجیب این که شکمهای شکمیده و بهم فشرده آنها هیچ تغییری نکرده و معلوم نشد که گاو کلمی بان بزرگی و چاقی چه شده. فرعون از خواب بید و دانست که آنچه کرده است خوابی بوده و حقیقی نه البته است. اما ترس آنچنان بر او مستوی شده بود که عرق سردش را خیس کرده بود. ادبس از ندنی مخلصیدن در بستر چستان را بهم نهاد و در خوابی عمیق فرود رفت که این بار ب عجیب دیگری دید. اد دید که در دشتی وسیع ایستاده و مناظر زیبایی آنرا تماشا میکنه. ناگهان چنین بنظرش رسید که از سانه هفت خوش گندم درشت و زیبا سر بر آوردند که از سنگین مرشان بسوی زمین خمشه. دقاتی بعد از اهان سانه مت خوشه دیگر گندم اما بار یک میاه رنگ باد سام زاه و خشک شده رد میدند و در یک چشم بهم زان آن هفت خوشه یک دیدنما خوشه ای درشت و خوش ترکیب ادی را بلعیده نه د امری از آنها باقی ننگه انشده. بار دیگر فرعون آشفته و هراسان از اب بیدار شد و دیگر نتوانست خواب رود. اد تا صبح همه را بفر این خوابهای عجیب و حیرت انگیز بود. صبحگاهان هگی حران معبران خوابها و دانشمندان و نویسوان بحضور فرعون احضار شده اد خوابهای عجیب فریب خود را بیان حکایت کرد و تعبیر آن را از آنها خواست. یکی از دانشمندان زمین ادب بر سید و چنین گفت: فرعون را در از باد. این خوابها حکمی از آن هستند که شما از زمان متعدد خود دارای هفت دختر نوزادی شوید و بلافاصله بر از آن هفت دختر بزرگ خود را بخاک می سپارید. دیگری گفت: من بر این عقیده ام که سلطان عظیم اتان با هفت ر مستحکم را به بیرونی نجات و انبال خود مخر میکنند اما در مقابل هفت نمر دیگر از نمر و سلطنت خود را در جنگ با دشمنان



زدست می دهند. و یک از دانشمندان دیگر تعبیر دیگری می کردند و می هیچ کدام از این تعبیرها بدل فرعون نمی نشدند و همچنین ناراحت و پریشان بود. چون بانامی گفت: ماده گادرا چه ربطی به فرعون است و خوشه گندم کجا و یک شتر ستم کجا؟ .....

در این هنگام امیر سقیان که ناخوابی صحنه بود سخنان معبران را می شنید و غم و نگرانی شاه را می دید به زجاسی به خاست اجازه صحبت خواست و چنین گفت: اعلیحضرت بصامت باشند و دولتشان مستدام باد. من می توانم حق این منحل باشم. درست سال پیش فرعون بر من دو وزیر خبازان فحش نمود و دردی ما را به محسوس زنده اتیان سیاسی که در انتهای کاخ پو صلیف و زین جلادان قرار دارد انداخت و ما یکسال در آن محسوس بسر بردیم بدون آنکه کسی بنگر ما باست و به جرم ما رسیدگی کند و تکلیفمان را معین نماید. درست دو سال پیش مثل چنین رذی من دو وزیر خبازان هر دو در یک شب خوابهای عجیب دیدیم که بر اثر آن بسیار معذب و ناراحت بودیم. یک جوان عجمی غلام زرخیز و وزیر جلادان در آن زندان به خدمت ما محاشنه ~~بسیار~~ شده بود. ما خوابهای خود را برایش تریف کردیم و داد آنها را تعبیر کرد و عجیب اینکه هر دو تعبیرش که با هم ضمه و تقیض بودند درست از آمدند و همانطور که اد گفته بود اعلیحضرت مرا بر مننه ساقیگری سابق خود باز گردانیده و امر به براردن وزیر خبازان دادند. بعقیده من این جوان که بر ما ثابت است که اد یک مرد صد است خواهد توانست خوابهای اعلیحضرت را بهترین وجه تعبیر نموده و سلطان را از نگرانی خاطر سازد... سخنان امیر سقیان نور امید را در دل فرعون دمیدند و از این رو او فوراً دستور داد که یوسف را بحضورش بیاورد امری که بلافاصله و با شتاب تمام اجرا گردید...

در آن ساعت یوسف اندوگین و سر بریزد گوشت ای از اطاق خود در زندان نشسته و در دریای فکر غوطه در بود. او بیدار بود و در پی رسیدن به و صد نقش می اندیشید و قیافه پیامبرگونه و نورانی او را در نظر خود مجسم می نمود. آیا هنوز زنده است و در فراق او در غم هجران او جان بجو آفرین تسلیم نکرده است؟ آیا برادرانش در چه حالند؟ آنها با او بد پها کردند و در راه با این روزها اختنند و می گویند که ای از آنها در دل نگرفته و همچنان در دستان در دزدی دیدارتان در دل می بردارند. بدون شک همگی آنها هم اکنون متقابل و دارای فرزندان زیادی آیا بسبب این آن برادر عزیزترین من و یادگار اصل مادرش هنوز زیاده است؟ آری همه یازده برادرش در چهار همسران و فرزندان دلبنده خود در عیش و خوشی بسر می برند ولی او عزیز اهل و محبوب یعقوب آلتان در زده سال است که در دیاری غریب و بدون آنکه گناهی کرده باشد زندانی است در زده سال از صیحه و بلای تاسی سالی یعنی بهترین روزهای جوانی و خوشترین سالهای عمر یک انسان... او دیگر از امیر سقیان شفاعت ادنا امید شده و فقط با صدای خود را از نیاز میگرد و بجات خود را تنها از اد می خواست آیا او با در بر روی آزادی و خوشی را خواهد دید؟ او در این خیالات بود که ناگهان درب اطاقش باز شد و دهده ای از دربار بان که وزیر دربار در اس آنها قرارداد است بدون آمدند. یوسف سرانیمه زجاسی برخاست و از وزیر پرسید: با من کاری دارند؟ وزیر گفت: آری جوان ما با فرعون با بیجا آمده ایم تا تو را بحضور اد ببریم. یوسف با تعجب پرسید: اعلیحضرت با من چکار دارند؟ وزیر گفت: خود را اعلیحضرت موضوع را با تو در میان خواهند نهاد. محله کن بیا برویم که زمان سلطان بسیار زیاده است. یوسف گفت: معذرت می آید من نمی خواهم که با این وضع و با این بهار شریاب حضور سلطان شوم. اجازه به علیه سعادت من بیاید ~~بسیار~~ سر درستم را اصلاح کنند. بجا، بساکی شایسته حضورش. بهوشم و آنوقت امر شاه را اطاعت کنم. وزیر ناچار با درخواست یوسف موافقت کرد و چند ساعتی طول کشید تا یوسف رسیدن بحضور شاه شد. بهر آن وزیر دربار به باغ سلطنتی آمد و در جلوی فرعون زانوئی ادب برداشتن نهاد و پس از تعظیم و تکریم سر ایستاد. اما استماع سخنان سلطان شد. شاه دست سر تا پای یوسف را نگریسته و محتات می جمال بسیار زیاده اندام رتبه در دانه داشت. اذقیغ ای می دید نور و جشانی که است و محفل و هوش و ذکاوت از آن سطح بودند. فرعون هنگامی که خوابهای خود را برای معبران داد شنید آن تعریف کرده بود و خفا نکاتی چند از آن محوض یا با بجا نموده و با خود گفته بود اگر این دانشمندان با من نیزنگ من پی برده و بگویند خواب اینطور نبوده بلکه چنین خواب دیده ام آنوقت خودم دانست که تعبیرشان هم درست است در غیر این صورت حرفت را اعتبار نخواهد داشت و اتفاقاً همیشه آن دانشمندان با من نکته پی برد و فرعون دانسته بود که آنها چیزی نمی دانند. فرعون همین نیزنگ را در قبال یوسف نیز بکار برد و خوابها

بلیط خود را با دادن تغییراتی در آن برای یوسف بازگردد و در مقدمه به بد چنین گفت: جوان! شنیده ام که تو خوابها را خیلی خوب تعبیر  
مینی؟ آیا این صبح است؟ یوسف گفت: شایه من از خود چیزی نمیدانم هر آنچه را که صد-ادمه بدلم میاندازد همان را بر زبان خواهم آورد.  
از آنکه یوسف طبیعت خوابهای فرعون را بدت شنیده قیاضای جدی بخود گرفته و گفت: شایه! ترا دو خواب ظاهر آتلف دیده ام که هر  
دو واقع یکی هستند و یک تعبیر دارند. صد-ادمه عالم خواسته است ترا را از پیش آمدهی خطیه که جان میلیونها انسان را بخطر خواهد انداخت  
ضمیمه شد تا بفکر چاره باشی. و از آنجا که آن داتو بهین نزدی پیش خواهد آمد صد-ادمه خبر آن را در دو هفته بشناید. تعبیر وارد خواب  
ن است. غذای انسانها معمولاً یا گیاهی است از قبیل غلات، حبوبات، میوهجات و غیره یا حیوانی است مانند گوشت شیرمات  
پنیر و غیره. ماده گاوگامشانه غذای حیوانی و خوشه ای گندم معرفت تو در کلهای نباتی هستند. نزدی هفت سال پارزانی  
زادانی پس سالتی در مصر پیش خواهد آمد پس از پایان آخرین روز سال هفتم خزانگی بلافاصله قحطی شدید می آید زیرا که  
مردو کنگران و حاکم اطراف بروز خواهد کرد که هیچ نوع خوراکی در اترس انسانها و دامها نخواهد بود. شایه باید یکسان  
نمل دلوز و صد-اترس را انتخاب نموده و با و امور بت به همی که در هفت سال خزانگی تا سرحد امکان انواع و اقسام مواد خوراکی  
را در احتیاج آن روز مردم را خریداری کرده در انبارهای دولتی ذخیره نماید تا مردم در سالهای قحطی از بین نروند. فرعون از شنیدن این سخنان  
بهرت مانده بود اما محظوظی هم در گفته های یوسف شک نیاند و این گفته ها در نظرش پسند آمده شد. در باربان حاضر نیز که هر کدام خیالی کرد که  
رعون از دام و امور این کار خواهد کرد یکصد گفتند: آری شایه حرفهای این مرد را هر بادری کنیم و سلطان باید شورت ادا عملی نماید.  
رعون پس از آن باقی سکوت زبان سخن نگذارد گفت: ای جوان عبری! حال که صد-ادمه عالم چنین را از شگرزی را بر تو مکتوف  
اخته است برای این ما موربت کسان سب تر از تو نیست. از همین حال من نور اصدراعظم خود می سازم و تو بایستی آنچه را که گفتی عمل  
کنی. سرال مردم کشور تحت فرمان تو خواهند بود. من فقط اسلطان خواهم بودی کلیه امور کشور را تو ادا کنی خواهی کرد.  
از اطاعتی کافح من در اختیار تو خواهد بود. هر دو تراحت کن تا فردا حکم صدارت تو را صادر نمایم. یوسف گنجینه بود. او  
بهوت مانده بود که آیا آنچه که گفتی در خواب بود یا در بیداری. او هیچ یک زندان می یوس و دامانده و بی نام و نشان بود و حال  
شورز آفتاب غروب نموده است فرما نوما می سرال مملکت مصر و سرزمینهای تحت تصرف آن شده است؟ ادا با طاقی خود رفت  
حالی که بیوسته شکر صد-اسی را بجای آورد داد را بخیل طراحتش ستایش می کرد.

پس از رفتن یوسف از دربار امر او در را بحضور فرعون آمد گفتند: اعلیحضرتا! امر دژ شاکاری برخلاف قانون آساک  
ملکت انجام دادی. او را که طبق قوانین باید یک غلام هرگز نمی تواند در این کشور صاحب یک مقام رسمی بشود. از طرف دیگر یک  
صدر اعظم باید بنام زبانهای زنده آشنا باشد ما نظیر که خودتان هستید. از کجی معلوم است که این غلام عبری پیش از کجی دو  
بان به اندک شایه جرای خواهد قانون اساسی مملکت را که خودتان برای حفظ و اجرای آن سوگند خورده ایم بشکنید؟  
رعون که در مقابل این سخنان کالما منطقی جواب نداشت به هه گفت: باشه، فردا ادا امتحان خواهیم کرد و اگر از عهده بر نیایم  
نم امر دژ را لغو خواهیم کرد. در آن شب یوسف خواب ناز بود و در دیانای شیرینی میدید. ناگهان احساس کرد که کسی از خواب بیدارش  
کند. چشم باز کرد و اطاقی را بپوشی خیره کننده در روت دید. مردی با چهره ای نورانی و کهنک جلوی ادا ایستاده بود و با او  
گفت: بر خیز! یوسف برخاست و گفت: شایه کیستید و بمن چطو دارید؟ آن مرد گفت: من گبرئیل فرشته ممتوب از گاه اسلی  
ستم. بهین صد-ادمه میخواهد که تو صدر اعظم مصر بشوی. فردا فرعون با تو ای در باربان خود از ترس کالاتی بزبانهای مختلف  
بیچ اینها خواهد کرد. من امان این سوالات را با جوابهای آنها بتو باد میدهم تا فردا شرمند نشوی. در آن شب یوسف  
بناماتی چند از تمام زبانهای معمول جهان آشنا شد و فردا صبح موفق شد که با مود فرعون بر اعش آمد با ضایحی راحت به بار رفت  
حضور فرعون ایستاد. فرعون گفت: جوان! طبق قانون اساسی ما فقط کسی می تواند صدر اعظم کشور شود که بنام زبانهای  
بیچ جهان آشنا باشد. آیا این شرط در توست؟ یوسف گفت: سوال بزرگ شایه! فرعون شروع به سوال کردن نمود وی با  
ل تعجب دید که یوسف بهر سوال و بهر زبان پاسخ صحیح و بدون اذیت میدهد. موفق شد که متوالی دیگر باقی نماند یوسف گفت: شایه

اخبار می فرمایید که من لهم نبوت خود بزبان پدرانم متوالی از شما بکنیم؟ فرعون گفت متوال کن، یوسف بزبان عبری به  
 سرور من سلطان آریا میاید که در داری نهایت پاکس ندارند و از اینکه چرا آنها را انتخاب کرده ای می فرمودند مرا بزمین بزم  
 زنگ از جهره فرعون برید چون در همه زبانها آشنا بود جز بزبان عبری. در این حال با خود گفت: اگر در زراهر بفرستد که  
 جوان عبری یک زبان از من بیشتر میانه ممکن است مرا از تحت سلطنت بر آدره این جوان را بجای من بنشانند. پس  
 یوسف را ببرد خود خواند و بداد گفت: جوان! این کدام زبان بود؟ یوسف گفت: زبان عبری همان زبان است که آرام و جواد  
 از آنها همه بیابان جهان عالم بان زبان تکلم می کردند. فرعون گفت: جوان باید بمن قول بدی و بر این قسم بخور  
 که یکس این را زرافانش نخواهی کرد کسی زبان عبری را نمیدانم. یوسف قول داد و قسم خورد. آنگاه فرعون در برابر زبان  
 کرد گفت: دیدی که این جوان همه زبانها را میداند و ادب و ادب است آنرا در که صدر اعظم من بشود؟ بدینطور فرعون بهاس  
 صدارت بتی یوسف کرده حایل طلب کردش انداخته و انگیزی را که هر سلطنتی بر ننگین آن حکم شده بود بانگش کردند.  
 فرعون بس نام ادرا از یوسف که یک نام عبری برد تعبیر داد. و با و لقب مصری صافنت یعنی را که معنی آن "کاف الا  
 است داد. یوسف سوار بر ارابه صدارت عظمی شده و در منزل گذردش در ضیابانهای پایتخت شد. در راه سر گذشت پنج ماه  
 که یک جوان بسیار زیبا دوش ترکیب صدر اعظم فرعون شده و در لفاظ مختلف تر با زید میبکند. دختران هم دم بخور  
 مصری بر ایوانها بالکنها باها و جلوس بنجره ایستاد. در سق عبور یوسف برای اینکه نظر ادرا بر می خود جلب کنند  
 کرام (نگار، گوشواره، گلرنگ یا دستبند طلای خود را جلوس می بایستی انداختند و می یوسف احتیاتی باین زیورمانی کرد  
 ناگهان دید که گره بسته همچنان ارابه جلوس پایش افتاد. یوسف گره بسته را گشود و در اردن آن قطعه پولسی یافت  
 که این طلاست آدمی آن مردوم برد: صاحب این تعویذ دختر دینا فرزند یعقوب ملتب به سیراثل است که دیده پدرش شاه  
 ششم در حور سلطان دیار شخم بوده است". یوسف بهوش شد. بیادش آمد که دتی سیمون دولی (بشار از طایفه شخم به آرد  
 پس از سه یا چهار ماه معلوم شد که آبتن است و بعد از دفتری زاید یعقوب که می ترسید اهل خانه اش باین دختر بنگار یک جا  
 زاده بنگرند داد همواره خود و وظیف خود اعد بود صلاح دانست که ادرا از طایفه خود ادرا زد. این بود که ادرا آن دختر  
 را در قنداقی و پیچید همین قطعه پوست را در میان تنه آن نهاد و طفل را سر راه گذاشت که بعد از کسی از سر نوشت ادبا خبر شد.  
 یوسف آرام نگرفت پس از تحقیقات وسیع معلوم شد که کار ادیان طفل را از سر راه برداشته در مصر به پدر طیفوع  
 اعظم شردان فرشته بودند و یوسف طیفوع دختر را که نام آمنت بر می نهاده بود از خانه خود با مهر و محبت بزرگ کرده  
 رسانیده بود. تا روزی فرعون به یوسف گفت: تو اکنون کی سال داری؟ یوسف در جوابش میبست که صدر اعظم من یک  
 جوان عراب باش. تو باید بید رنگ مصری برای خود برگزینی. آیا دختری را در نظر داری؟ یوسف آمنت دخت  
 خوانده پدر طیفوع را نام برد و فرعون بزدی عردی مجلس برای ادبراه انداخته و آمنت همه یوسف شد. پس  
 جنسی صد-اده از آمنت دد بر یوسف داد که یکی را منقه و دیگری را از ایم نام نهاد.  
 یوسف با ارانه مخصوص خود سر اسرافال گذر مصر را دیدن کرد و در هر دو ستاد و هر اثر انبارهای عظیمی برای  
 خود بار بنا نهاد و در طی هفت سال فراوانی آفت در مولا خود را می داننا جمع کرد که حساب آن از دست میسان دولتی  
 خارج شد. بدین است که مردم نیز که از پیش آمدن قحطی با خبر بودند برای خود خود بار زیاد می انبار کردند.  
 عاقبت هفت سال فراوانی بیابان رسید و در ادین از شروع قحطی مردم با حال حیرت و وحشت مشاهده کردند که  
 خود را کسی ذخیره ن کی یک حصه برده در گرم خورده یا بکلی ناسه شده و دیگر چیزی برای خوردن ندارند. وقتی که اطا  
 یافتند که یوسف انبارهای آرد در را گنوده خود در انبارها در آن نظارت میکنند بنزداد آمده و خود اتمار خرید  
 آرد دقت شده. یوسف با آنها گفت: شما خوب میدانید که من یک عبری هستم و هگلی مردان عبری محتون هستند. اگر  
 شما خود بار می خوانید اول بر دید خود را فتنه کنید و آنوقت بنزد من بیایید. آیا یوسف باین تقاضای عجیب و  
 سافتر خود چه نظر متقوای داشت؟

ملاقات یوسف با برادرانش پس از بیعت و دروغ

مصریان گرسنه در مانده با شنیدن سخنان یوسف که ادباً با شخص نامشخص خود را با نوحه خوار بار نوحه خوار فرودخت بهوت عصبانی و خشمین شدند. التماساً و تمهیدهای آنان در یوسف موثر واقع نشد و شرط عجیب خود را تغییر نداد. آنها ناچار ادرار ترک نموده دسته جمعی رهسپار دربار فرعون شدند و در حضور او نفاق برآوردند که بن مرد عبری از ما چیزی خواهد؟ فرعون پرسید مگر ادب گفته است؟ در پاسخ گفتند که ادرا ما می خواهد که خود را خسته کنیم و در غیر این صورت با مواد خوراکی نخواهد بردخت. فرعون گفت: ادر در هفت سال فرزادانی. بیست و نه سال که نوزاد که مخطی شدیدی بدت هفت سال در این سرزمینها حکم خواهد شد. پس چرا شما بحرف ادرتوبه نوده برای خود خوار بار ذخیره نگارید؟ مصریان گفتند: ما همل بمقدار قبلی زیاد هر نوع مواد غذایی در خانه های خود انبار کردیم ولی وقتی انبارها را گشودیم دیدیم که همه آن زانما سرد و غیر قابل استفاده شده اند. فرعون گفت: پس چرا خوارباری که صدرا اعظم من ذخیره کرده بدنام شدند؟ برای اینکه ادبیک مرد صدرا است و صدرا این بار دست. اگر در از صدرا این نخواهد همل شما نا بد خواهد شد. پس اگر می خواهید زنده بمانید بروید در لطفش را بپذیرید... مصریان که چاره ای جز اطاعت از امر یوسف نداشتند در خواربارش را عملی کردند و بزودی همل از ادرار که در مصری با نند عبریان مخطون گشتند. قصد یوسف از این درخواست شاق چه بود و برای ادر پنهان می کرد؟ مصریان فرمان خسته را اجرا نمانند؟ یوسف از پدرش یعقوب در از خبرش اسحق شنیده بود که صدرا مدتی با براهام فرموده بود که نسل بدت نما صدسال در سرزمینی که مال خودشان نیست غریب خواهند بود و در آنجا بنده در برده صاحبان آن کشور شده رنج فرزادان خواهند کشید و آن سرزمین کشور مصر است. یوسف با خود گفت: عاقبت ادرسی برادران و خاندان پدرم باین دیار خواهند آمد و چون مصریان نام مخطون عبریان مخطون را کرده میداند آنها مورد تحقیر و عاقبت مصریان خواهند شد. پس مصریان را بجزو کنیم که خود را مخطون سازند تا زدا از ادرتوبه بی در نظر آنها خوار کرده بنامند...

مخطی در مصر و حاکم اطراف آن نفاق می کرد و هیچ کس از گرسنگی تلف نمیشد برای اینکه یوسف از محتویات انبارهای خود بقیعت هائی بسیار معادلانه بردم خواربار می فرودخت. نوحه خردش هم بطور جیره بندی بود که بهر ضا نوده طبق احتیاجات از خردش مواد غذایی ن فرودخت و اجازت نمیداد محسوران بی انصاف خون مردم بی تواری با گرانزدوش خود بکنند. در برای اینکه ماموران اداره خواربار بردم علم و اصحاب نمانند خود بخصمه ناظر فرودش آن بود و هیچ کاری بدون نظارت مستقیم او انجام نمی گرفت. یوسف میدانست که مخطی در شور کنعان نیز حکم فرماست و دیدم یا زود برادرانش جهت خرید خواربار بنزد او خواهند آمد. او دستور داده بود که نگهبان ده در درازة پایتخت نام روشن کامل خارجیانی را که برای خرید مواد خوراکی وارد پایتخت می شوند یا ادرتوبه نوده و هر روز عصر صورت آنها را حضور ادر بیاد رند. ادر عصر این صورتها را به وقت مطالعه می کرد با مید اینکه نامهای برادرانش را در آنها بیاید و می زد و با هفته طی و ماه طی گذشته دانه برادرانش امری بیانست و این وضع دو سال طول کشید.

با وجود اینکه در زمین کنعان نیز مخطی بود و با می آن دیار برای خرید خواربار مرتباً بمصر میرفتند و می یعقوب و فرزندان او که رسامهای فرزادانی آذوقه ذخیره کرده بودند و آذوقه شان نیز مانده آذوقه مصریان نام شده بود و مخطی رنجی نمی بردند و برای خرید خواربار مانند کنعانیان بمصر نمی رفتند. ادر ادر خوسال ددم مخطی یک دانه یعقوب پسران خود را صدرا زده و با نماند چنین گفت: فرزندانم! مسایقان کنعانی مای بنشیند که همه مردم برای خریدن خواربار بمصر می اوند ولی شما از جای خود حرکت نمی کنید چون در سخا ن خود آذوقه فرزادان دارید. آنرا که آنها خواهند گفت: چرا ما رنج سفر را بر خود قبول کرده و در حالی که در خانه یعقوب خواربار هست برای خرید آن بمصر برویم؟ بیاید تا آنها را بکنیم و هستی شان را تاراج کنیم. پس شما برای بنگیری از این خطر برای خرید آذوقه بمصر بروید. ولی مواظب باشید که هرده نوزمانه رزیک در درازة دارد پایتخت نشوید که نظر بمردم بنا آسب برساند. بلکه هر کدم از شما از یکی از در درازة کسی ده گانه مهر وارد آن گردد. پسران یعقوب با دگفتند: پدر! ما که یا زده نوز هسقیم چرا می گوی شما ده نوز؟ یعقوب گفت: برای اینکه من بنیامین را همراه شما نخواهم فرستاد سباده در سفر آسبی باد برسد. یوسف برادرش از دهم رفت بگذارد این یکی جانانه در عقاب شما سوس و صد مکن باشد.

فردا صبح زوده فرزند یعقوب سوار بر الاغهای قوی هیکل و پرحمل خود عازم مصر شدند و نوزشان چند روزی بطول انجامید. در یکی از شبها که آنها در کاروانسرای استراحت میکردند بهردا برادران خود چنین گفت: برادرانم! اتان بیست و ادرسال است که پدر میر در بنده ما زده یوسف شب و روز انک میر برد و نوصی خواند و آرام نمی گیرد و ما با فرودش یوسف بغلامی موجب این رنج و محنت ادرتوبه و بر ما است

که در حد توانائی خود چاره کار را بکنیم. کاروانی که ما یوسف را بصاحبش فرودختمیم عازم مصر بود و بدین شک او برادران را در راه بغلای فرودخته است. ما بحضرت وارد مصر بینوار برده فرودشان رفته و از راهائی آن سراغ یوسف را خواهم گرفت. و اگر از آنها خبر دسترس کس نکریم آنوقت هر یک از ما یکی از جمله های شهر را خانه بخانه گشته و یوسف را در آن جستجو خواهیم کرد تا خبر زنده بودن یا مرگ او را کس نکنیم آرام نخواهیم گرفت و اگر او زنده و غلام اربابش یا فتنیم بهر قیمت که از ما بخواهد طلب کند او را باز خریدیم. با خود بنزد پدرمان خوا برادران را می بودار پسندیده موافقت خود را با آن اعلام نمودند. آنها عاقبت بیایخت مصر رسیدند و طبق سفارش پدرشان هر کدام از یک دروازه وارد شهر شدند و نگهبانان دروازه های نیز بنام یوسف مشخصات آنها را به وقت یادداشت نمودند تا تا یوسف که برای آنها صافنت بعینج بودند نماند. بران یعقوب ابتدا بر بیابان برده فرودشان رفتند و چون در آنجا سر نخ میباشان نیامد هر کدام از آنها بیک محله شهر رفته و از راهائی هر یک از آن خانه ها سراغ یوسف را گرفتند. ولی سه روز گذشت و آنها از گمته ها اثری نیافتند.

در عصر همان روز که یعقوب وارد پایتخت شده بودند یوسف با مطالعه لیستهای زیادی از شرف برکتید زیر مشخصات همه برادران خود را آنها یافت اما متعجب و متحیران شد که چرا بنیامین برادر ننی اش همراه برادران خود نیامده است. فردای آن روز یوسف هم منتظر بود که برادرانش جهت خرید خود را بیارند اما هیچ کس نماند و او را گذشت و از برادرانش خبری نمانت. او بسیار متحیران شد. آیا سر برادرانش بگاش آمده است؟ او بیدنگ ~~ببین~~ ماموران خود دستور داد که در همه قسمتهای شهر گردش نموده و لوکس را که با لباس عبریان و دروای نام در زبان عبری بیابند دستگیر نموده بحضور او بیاورند. خود رشید باقی مغرب را زیر پریش که یوسف دید که ماموران آورده برادرش را بحضور آوردند. بهت و دوسال بود که آنها را ندیده بود ولی فی الفور آنها را شناخت و محبت پاک برادری در تمامی وجودش بچوش آمد. یوسف در اواسط قدرت تسلط بر نفس خارق العاده ای بود چون با دیدن برادرانش پس از بهت و دوسال کوچکترین حرکتی که معلوم کند آنها را می شناسد از او سر میزد. هنگامی که برادران طبق رکن او با می بحضورش بجا ک افتاد یوسف خود را بهای خود را بیاد آورد و دید که این خواها هم اکنون عملی شده اند. یوسف برادران خود را شناخت و وی آنها را در شناخت بچند علت: یکی اینکه در موقع فرودش یوسف آنها را بر سر صورت داشتند و وی چهره یوسف را یکدیگر چون بود موافق بر خود شناسید در صورتی که حال صورت زیبایی او را در ایشی ابو و برنگ آبنوس اصاطه کرده بود. علت دیگر اینکه بنگر آنها نمی رسید که ای مرد مستدر و فرما سردای مصر و کلورهای اطراف همان یوسف برادر آنهاست که او را بغلامی فرودختمند. علت سوم این بود که نام برادرش یوسف بود در حالی که حال او در حضور مردمی مصری بنام صافنت بعینج استاده بودند. اگر شخص دیگری بجای یوسف می بود برادر او خود را بنامش به بخنی های که بر سرش آورده بود بنام جمیع ترین شکجه که به بار عدم می فرستاد. وی یوسف صدیق چنین جنبانی را هم نیک نشد و فقط خود است کمی آنها را رنج به هد تا بواسطه آن رنج گناهان پاک شود. چون او میدانست که طبق فرمان نورا هر کس که اشانی را از دید بغلامی بوزدش مجازات او اعدام است...

یوسف پس از اینکه دقایق چند چهره یکایک برادران خود را به وقت نگریست بتوسط مترجم مخصوص خود از آنها پرسید: شما کیستید و بچه منظور با من شده آید؟ برادران گفتند: ما عبری هستیم و برای خرید خود را بهار از کشور کنعان با اینجا آمده ایم یوسف گفت: از دیدن قیاضهای شما بنفوس می رسد که شماره نوز برادر هستید چون با همدیگر شباهت زیادی دارید. گفتند: آری سرور ما هرزه نوز برادر همدیگر هستیم. یوسف گفت: طبق گزارش ماموران من شاده برادر هر کدام از یکی از دروازه های شهر دارد اینجا شده آید پس سه روز تمام از صبح تا عصر یکایک خانه های شهر را گشته و با ساکنان آنها وارد گفتگو شده آید. پس معلوم می شود که شما عبری نیستید. بلکه جاسوسان کنعانی هستید که از طرف سلاطین کنعان بمنظور جاسوسی با اینجا آمده آید تا نقاط ضعف پایتخت را کشف کرده و اطلاعات لازم را کسب نموده با برابان خود گزارش دهید تا آنها بتوانند بر ما حمله آورده سر زمین ما را سحر و دسارند. برادران که از شنیدن چنین تهمتی بوقت افتاده بودند گفتند: نه سرور ما جاسوس نیستیم بلکه فرزندان یعقوب بنیامین

مرد صد- اهنتم و تنها جنت خریدم خوار بار با بیجا آمده ایم. یوسف گفت: اگر شما جالوس نیستید پس در این سه روز چرا بیجا یک خانه های خمر سزاده و از ساکنان آن کسب اطلاعات می کردید؟ برادران گفتند: ما دوازده برادر بودیم که یکی از آنها را که یوسف نام داشت بیست و دو سال قبل از ما از دیده و در این شهر بغلامی زد و ختنند و ما در این سه روز بیجا نه می زدیم تا شاید نشانی از برادر گمشده خود بیابیم دلی اتر می یافتیم. یوسف گفت: پس برادر دوازدهمی شما کیست؟ گفتند: او کوچکترین برادرم است و حالا نزد پدرمان در ایار کنگان است. یوسف گفت: ببینم اگر شما یوسف برادران آن در خانه ای غلام می یا فقیه چه می گردید؟ گفتند: ما نزد ختنه هستم و برادر خود را بر قیمت که میشد از بارباش می خریدیم. یوسف پرسید: اگر ارباب راضی نزد ختنه اد می شد چه می گوید گفتند: ما ارباب را می گفتم برادران را بجات می دادیم. یوسف گفت: اگر ما مردان امنیت با نیت و مردم تهر بلک ارباب برادران می آورند شما چه می کردید؟ گفتند ما هر راهی کنیم در برادران راهی کردیم. یوسف گفت: پس صدس من درست بود که شما جالوس هستید. چون بگفته بودم حاضر بودید که تعداد زیادی از مردم تهر ما را بکشید. و این کار شما تا زمانی ندارد. چون من متفیده ام که در صدس سال پیش دوازده شما که دوازده سیزده سال داشتند را یکی زکورت ششم را قتل عام کرده و زنان و کودکان آنها را اسیر کرده و اموال آن را شما بغارت بردید. حال فقط یک راه برای شما باقی مانده و آن این است که برادر کوچکتان با بیجا بیاید تا صدق گفتارمان کسی گوید جالوس نیستید معلوم شود. من نه نواز شما را در اینجا زندانی می کنم و یک نواز شما نزد پدرمان رفته و برادر کوچکتان را با بیجا بیادورد تا شما را آزاد نماید. در غیر این صورت قسم بجان فرعون که شما جالوس هستید... بدستور یوسف ده برادر از برندان انداختند و آنها سه روز در جسی بسر بردند. در پایان روز سوم یوسف برادران را از زندان بنزد خود طلبیده و آنها گفت: ببینید من از صد- امی ترسم و میدانم که زنان و کودکان شما را سزاده و منتظر آنند که شما برایشان حواد خود را کسی ببرید پس نمی خواهم بان بگینا بان ظلم نکنم. اکنون پیشنهاد می کنم که یکی از شما از زندان بیاید و شما نه نواز برای خانواده های خود خوار بار ببرید و بعد با برادر کوچکتان با بیجا بازگردید تا ادعایتان را که می گوید جالوس نیستید با درکنم و برادر زندانیان را آزاد نمایم.

در این موقع برادران که خیال نمی کردند که یوسف زبان عبری را بداند به یوسف گفتند: برادران! این رنجنا بی جنت بر ما وارد نمی شود. ماه گنا هکارتیم و بی طوگنه عظیمی که بیست و دو سال قبل در یک ستمه ایم اکنون صد- لاده دارد ما را اجازت می کند. یا دستان می آید که ما برادر خود را بی جنت با بریحی تک زده در چاه انداخته و پس در بغلامی زد و ختنیم و با تها می با و گریه با وضیة باش اعتنائی نمی کردیم؟ او گناهی نداشته ما با و ظلم کردیم و حالا صد- لاده دارد بخاطر آن ظلم و بریحی ما را کی میزند. وادین گفت: من در همان روز بیجا گفتم که بر یوسف ظلم نکنید و شما متفیده بودید و حالا باید مکافات آن تفاوت را پس بر هم... یوسف این سخنان را می شنید و درش بختی جوش میزد. عاقبت طاقت نیاورد از جلوی آنها با طاقی رفت و در آنجا مدتی گریست و اشک ریخت چون می دید که برادرانش بگناه خود پی برده و اکنون از ارتکاب آن سخت پشیمانند و این نشان آن است که صد- لاده نیز توبه آنها را قبول کرده است. آنوقت بنزد آنان باز گشت دلداریتان داد و شیمون را در نظر آنها برندان انداخت. آننگاه به پیشکار خود دستور داد که جو الهامی برادران تا صد امکان از آذوقه پر نموده و کیسه پول هر که کم را در جوال خود داد بگذارد یعنی همان پولی را که برای خرید خوار بار آورده بودند. علاوه بر آن با آنها مقداری زیادی خود را می بعنوان توبه راه داد و آنها عازم سزاده شدند. در اولین منزل لوسی که از هتاسی خود شیمون جدا مانده و سخت اندوهگین بود یکی روز جو الهامش را با باز کرد تا با غش حلو غذا به هد که ناگهان کیسه پول خود را در میان جوال دید. برادرانش را از این واقعه آگاه کرد آنها سخت ترسیدند و گفتند این چه حجاباتش است که صد- لاده بی در پی بر ما می آید؟

برادران سزاده چون بنزد پدر آمدند و واقع را برایش حکایت کردند که حاکم مصر با آنها سخت جالوس زده و شیمون را زندانی کرده و گفته است تا بنیابین را بر بنزداد بنریم شیمون گردگان را آزاد نخواهد کرد و دیگر هم ما خوار بار نخواهد زد. در این صحنه که برادران جو الهامی خود را حاضر می کردند کیسه های پول خود را در دهن آنها یافته و خودشان را بیغروب پدرشان سخت بوخت افتادند. بیغروب نماند گفت: این چه بلایاتی است که بر من آمده که بر من آید که با آن مرد گفتید که شما برادر کوچکتری هم دارید؟ یوسف نیستش، شیمون در بار بیجا نه زندانی است بنیابین لثم با خود ببرید و اگر با دلم آسبی برسد من چه خواهم کرد؟ نه من بنیابین را هیچ وجه بیجا

نخواهم داد که ادرا با خود بمصر برید. رادبی هم باید صحبت کرد و پیشنهاد نمود که دسر خود را در گرد بنیامین بگذارد و بیعتوب  
بجرفش اغناس نمرد و با فرستان بنیامین بمصر موافقت نمود.

طوسی گفت و خواربار ایل خانه بیعتوب را با تمام معرفت و برادران بنگر چاره انتقادند. آنها بزنان خود گفتند که امر در ظل  
به چچما ناها رنده هید و با آنها بگویم که ما دیگر خوارگی نداریم و خواربار در انبار صد تان بیعتوب است. زمان همین کار را کردند و ناگهان  
بیش از جمل نرگودک عمر سه با طان بیعتوب رنجیده و پاداد و زیاد ازاد غذا خود استند بطوریکه بیعتوب از دست آنها عاجز شد. پیران  
خود را صد ازاد و با آنها گفت بمصر برید و مقداری خواربار بخرید. بودا گفت: پیدرا! مگر ما بتو نکتیم که حاکم مصر با صد اخطار  
کرده است که اگر بنیامین بمراه ما نباشد حق نداریم رادی ادرا ببینیم؟ تو بنیامین را بدست من بسیار دمن تعهد می کنم که ادرا سالم  
بزند تو با ز آدمم و اگر از انجام این تعهد تخطی کنم لزام عالم و از جهان آمیده محروم گردم. طوسی ترس کرد که در راه خطری متوجه  
شود و این امر شاید رخ دهنده باشد و فرغ نیاید در حالی که بدون خواربار هلی ما از مگر مثل تلف خواهیم شد. دقت بنیامین یقین را اندام  
شک کنی. بیعتوب گفت: حال که این طور است برید بنیامین را هم با خود ببرید. اما دست خالی نریدید. پول پس آورده را  
با مبلغی دو برابر آن با خود ببرید و مقداری کتیرا، لادن، بلن، عمل، پسته و پادام برای حاکم شهر تعارف ببرید شاید دل  
ادرم شود و برادران شما را سالم بشناسد. بریدید صد - ای اجدادم مدد کار شما باشد.

پیران بیعتوب پس از روزها طی طریق و قطع مراحل به پایتخت مصر رسید و بخفور یوسف باریافتند. یوسف به شخصی دیدن بنیامین برادرش دلش فرودخت. او  
بنیامین را در حالی که کودکی هفت نه ساله بود ترک کرده اکنون مردی پرمهنگ و زیاده دار در مقابل خود می دید. یوسف بدین آنکه با برادران خود کنی بگوید  
از نزد آنها خارج نشو. بکاخ خود رفت و در پیشگاه خود گفت: این یازده مرد عبری امرزناها را همان من هستند غذای کافی کما حریق آنچه که بتو آموخته اند  
تیم کن. ساعتی از خلعت گذشته بود که پیشگاه برادران آمد و آنها را برای صرف ناها را بخانه حاکم دعوت نمود. برادران ترسیده همه یکجا  
گفتند: هرگز حاکم خردیداران خواربار را بکاخ خود دعوت نمی کند پس ما چرا؟ شاید می خواهد از ما بپا نه ای گرفته و ما را بغلامی خود بگیرد  
آنها ترس خود را با پیشگاه در میان نهادند و او با آنها اطمینان داد که هیچگونه خطری تهدیدشان نمی کند. در آن موقع یوسف بکاخ آمد  
برادرانش با تعظیم کرده هدایای خود را تقدیم نمودند. یوسف بر بنیامین نزدیک شد و با او گفت: جوان! از روی گفته برادرانت من  
تصویری کردم که تو کودک خردسالی هستی ولی حالا مردی را در مقابل خود می بینم. تو چند سال داری؟ سی ساله هستم سردرم - زن  
و بچه هم داری؟ - من زن دده پردارم. یوسف گفت: حجب - ببینم اسامی پیرانت چیست؟ - بنیامین گفت: بلع - بجز - ائبل -  
گرا - نعمان - اچی - روش - موپیم - جوپیم و آرد. یوسف گفت: من شنیده ام که اسامی شما عبریان هر کدام دارای معنایی بوده  
در مجموع خصوصاً اشعار می کنند. بگو بدانند وجه تسمیه فرزندان تو چیست؟ - بنیامین گفت: سردرم من از ما دارم برادری تا زبانی  
در رستم که بسیار عاقل، زریک، هشیار، صدیق و صد - ابرس بود. چون مادرند رستم آن برادر که یوسف نام داشت از من بیستاره  
سب کرد، برایم قصه می گفت مرا بگوش می برد بمن نور او اصول دین را یاد میداد و نمی گذاشت که من فقدا ن مادر را احساس کنم. او  
مرا بسیار دوست میداشت و من هم مجدداً علی گرامی اش میداد رستم. ولی ناگهان او گم شد و می گفتند که گرگی او را در دیده و خورده است.  
من هم اسامی همه فرزندانم را بیاد او گذاشته ام - بلع، چون برادرم در بین ملل بیگانه بلعیده و نا بودم. بجز - چون برادرم بجز  
یعنی تخت زاده ما درم بود - ائبل، چون برادرم اسیر اجنیان شد - گرا، چون او بغربت انتاد - نعمان، زیرا او بسیار خوش  
خلق و شیرین سخن و نیک بود - اچی، چون او برادر منی ام بود - موپیم چون من از دهان او نوراد علم آموختم - جوپیم - چون  
نه من جوپا یعنی عددی او را دیدم و نه او در محضر جشن ازدواج من شرکت کرد. آرد، زیرا اسیر زمین های بیگانه فرود آمد و نا به پادام  
باشیدن این سخنان و با اطلاع بابی صفت که برادرش این تدبیر را بدعا علامه مند است بغضی شد به طوسی یوسف را لرزید بطوری که  
متوانت بیش از آن طانت بیاد در با طانی رفت و در آنجا مدتی گریست و پس از آنکه محفده دلش با زرت صورت رنگ  
آلود خود را شسته بطالار کاخ آمد و بر صندلی مخصوص خود نشست و در حالی که بر سر میز همه نوع خوراکیها و نوشیدنی ها چیده  
شده بود دستور داد که برادرانش را بحضورش بیاورند...

## همی بردن برادران بهویت یوسف

یوسف برصندلی مرصع خود بخت میزناهار نشسته و یازده برادر با کمال احترام جلوی لادیتاده بودند. یوسف آنها را تماشا می کرد و در دل گدایی را بمحاط  
می آورد که در آنجا در زیر بال محبت پدر صدیق دیبا بر خود روزگار را بخوشی طی می کردند. پس آن دزد سیاه را بیاد آورد که آنها را با زجر و شکنجه  
دادنش به عزرها بغلامی فرد خسته و حالا او فرمائونهای مصره مالک اطراف است و آنها با ترس و لرز بین لادیتاده و منتظر ادبانت فرمائش هستند.  
یوسف در تاقی چند در عالم خیالات و خاطرات میگردید و پس جام نقره منقش دیبا را بیامی خود از دوی میز برداشته با ناخن انگشت وسطی ضربتی  
بآن زده و آنرا بر گوش خود نهاد پس از لحظه ای رادین و شیون را فضا لب تر از داده گفت: این جام نقره من سحر آمیز است و از همه گونه اهرار آگاهی  
ارور. همین حالا گوش من گفت که شناخت زاده و دودین بگشترخان مستعد پس باید سر میزد کناره من بنشینید. رادین و شیون با تحیر به هم مینگریستند و امر یوسف را  
طاعت کردند یوسف با استفاده از همین شیوه و با نظار با یک جام نقره همه چیز را بادی گوید لوی را پهلوی یهودا، یبضا را کنار زبولون، محمدا را با آشردوان  
را نزد نفتالی نشاند. وقتی دید که برادران سخت مبهوت و دهشت زده شده اند با گدازش جام را بر گوش خود وضع خانه و اطاعتی هر کدام از برادران را نیز  
برایشان گفت در برصیرت و بیم آنان افزود. آنگاه در به بنیامین که همچنان سر پا ایستاده بود کمره و گفت: تو تنها مانده ای؟ نگران نباش جام من گفت که  
و ما درنداری و هرگز نمرداننده ای چون هنگام تولد تو ما درت چشم از جهان پر کشیدیم است. انفا تا هم ما درندارم پس تو بیاید و پهلوی من بنشین.  
یوسف که دید برادرانش از اطلاعاتی که در دردمات و بیصدان شده اند با ناگفت: چرا دست بغذائی برید؟ مقام شما از درجه من کمتر نیست مگر چون شما  
زندان ابراهام در سختی و بیخوابی بسیاران برحق صد لاده عالم هستیه. در گذشته سلاطین با ابراهام دوستی پیمان می بستند تا آنجا که سلاطین در  
موقع لزوم کمک کنند. یوسف با این گونه سخنان ترس برادران را بر طرف نمود و آنها نیز بخودان پرداختند. یوسف جامهای یکایک آنها را از شراب پر نمود  
وقتی که دید آنها لب بان نمی زنند حملت را پر سید و آنها گفتند: سرد ما! آقان بیست و دو سال است یعنی از دزدی که برادران گم شده با خراب نترسید و ای  
محمد کرده ای که تا برادران یافت نشود لب به شرب نزنیم. یوسف جام را بر گوش نهاد و پس گفت: جام می گوید که برادر گمشده مان در آئینده ای  
بسیار نزدیک پیدا خواهد شد پس شما از حال می توانید شراب بنوشید. من هم که مثل شما ساهمی بسیار است که شراب را بر خود حرام کرده ام اکنون  
بناد می شما همانان عزیز با شما هم پیاله خواهم شد. سخن یوسف اثر مطلوب را بخشید و در دوا زده برادر در ضمن صرف ناهاری بسیار مستوح و لذت بخش  
یاد می نوشیدند و مست شده و لبی جالب این بود که یوسف در عین مستی خود را بناخت و این را از را که او برادرانها نشان است بخوبی در دل  
لحاه داشت و برد زنده ادب ضیافت تا نزدیک عصر بطول انجامید و آنگاه برادران امید و دل را از پیشگونی یوسف که بزودی گمشده خود را باز خواهند یافت  
نثار خوشدل برای استراحت بکار و آنرا می خود رفتند در حالی که جوالمها و کیه لمی پول خود را به پیشکار یوسف سپرده بودند در آن شب همگی خوابگاه  
بسیار خوش و شیرین دیده و امیدشان بیکایا بسیر شد.

پس از رفتن برادران از لحاظ، یوسف پیشکار را بنزد خود خواند و گفت: جوالمی این یازده مرد عبری را تا صدی که کلن است از نسیب خود  
خوب بار ببر کن، کیه لمی بول هر کدام را در جوال خودش بگذار و این جام نقره مرا نیز در میان جوال برادر کوچک پهلوی کیه لمی پوش پنهان کن. دستور  
یوسف بلافاصله اجرا شد. فرد صبح برادران مجمل خود را بار آمد جوالمها را بر الاغهای خود بار نمودند و بادی شادمانه شده و طوبی نمکنید که از دروازه  
شهر گذشته قدم در راه نهادند. در این حال یوسف پیشکار خود را صدرا زده و در گوش او سخنانی گفت. پیشکار نیز با لادای کلمات اطاعت می نمود و چندین  
سوار مسلح به همراه گرفته بناخت از شهر خارج شده و بزودی برادران یوسف که خوشحال و صحبت کنان راه می پیچیدند رسید. وقتی ادب آنها فرمان است داد  
نگی در حیرت فرورفتند که پیشکارها که چرا آنها را تعقیب کرده است. ایستادند و منتظر شنیدن سخنان او شدند. پیشکار پس از اینکه تاقی چند با آنها گفت  
در با تعویض و نشاند گفت: آتایان! ریم شما عبریان و فرزندان پیغمبران این است که خوبی و ابا بدی یادش دهید؟ چرا این کار را کردید؟ برادران  
را شنیدند این سخنان یکدیگر خنده بودند با نهت دیم بکصد گفتند: آتایا! مقصود شما از این گفته چیست؟ مگر ما چه خلافی کرده ایم؟ پیشکار گفت:  
نا دزدی کرده ایه! چون از دیشب تا بحال جام نقره سحر آمیزها که بر سید آن از زرار نشان با خبر میشد گم شده است و چون شما از خواص  
نکنت انگیز آن آگاه شده و از دیشب تا بحال هم بجز شما شخص غیر می بکاف نیامده است پس شکی نیست که شما آن جام جادو را از دزدیه و لید  
ادرا مبهوت و دهشت زده از این تهمت نادره با تغییر و خونت صدرا بر آورده گفتند: آتایا! این چه تهمتی است که بی جهت جایی زنیید؟ اگر ما دزد بودیم کیه لمی



پدانشرا که **استبنا** یا در جو الهامان گذارشته شده بودند از مملکت کنعان با نیجا بازمی گردند هم اذ آنوقت بیاییم از کاخ ارباب شراخرف نزهه با طلب  
 تمام آننون یکایک جو الهامی ما را بدنت کفیتش کنیده در گرام از جوالی یا قتیله صاحب آن جوال را فی المجلس گردن بزینده و ماده برادران نیز بنفای بگیریم  
 بیچارگنت: بسیار خوب. بنا جو الهام از زبنت الاغما با مین آدله مکره آنها را با زکلیه تان محتویات آنها را کفیتش کنم و آنوقت من فقط دزد جام را  
 غلامی خودم گرفت و بنا آزاد خواهد بود که سلامت بجانه می خود باز گردید. برادران که از بیگناهی خود اطمینان داشتند جو الهام بر زمین گذارشته و دها  
 یا شتر ابریمت گنودند به شکل برای اینکه سوزنی در ضمیر برادران تولید نکنند کفیتش خود را از جوال را بدین شرح کرده دین از بازری دین ده جوال به جوال:  
 رسید دست سبدن آن فرد برد و لحظه ای نگذشت که با بجندهی نا متحانه بر لبها جام نقره را که درست درشت نشان برادران داده گفتم: دیدید که من نعمت بی آ  
 بشاشی زدم؟ برادران فریادانی وحشت آوردند دل بر کشیده و جامه می خود را به سلامت عذر ادا می دهنده بر سمت جو الهام را اغما با مکره به بنال پیشکار و لوا  
 که بنیابین را جلواند اخسته با خودی بردند بهر برگشته به کاخ یوسف آمده و چون ادراد آنها ایستاده دهنده پیش پایش بنیابک افتادند. یوسف آنها را بلند کرده گفت  
 این چکاری بود که خوا کردید؟ بنیابین رسید که من فقط به یک این جام از ارزانان آگاهی شوم؟ من خود یک غیبگو هستم و بدین مدد جامم از همه چیز خبردا  
 می کردم. میواد جلو آمده گفتم: مردم! چه بگویم و چگونه خود را برتر کنیم؟ ما دزد نیستیم دی چون گنهار هستیم مد ما مد می خواهد با این طریق ما را بخاطر گناهانما  
 تشبیه کند. از این روحی نذاریم بزینم و از هم آننون نه تنها این جوان که جام در جوالش یافت شد بلکه هلی غلامان سردمان هستیم. یوسف گفت: صحت را  
 من که مرتکب چنین بی انصافی شوم. من فقط دزد جام را بنفای خودم گفتم و زبانی توانیده سلامت دین حضرت بجانه پدید ریزمان باز گردید ....  
 برادران چیزی ننگفته و حیران در مانده سر بر برانداخته بودند. دی میواد چگونه می توانست ساکت بماند؟ ادا این دنیا و جهان آئیده خود را پیش پدر بگر  
 گذارشته بود که اگر بنیابین را سلامت به نزد ادا باز نیاد در زلفات دنیا و آخرت محروم مانده و روض تا باید در احمق بگیران آسمانها گردان باشد. یوسف را  
 پیش برادران در شده و دسوی دس و جی طلامی رفت که میواد با و نزد یک شده. دامن لباسش را اطمینان بدست گرفته و با نضرع و التماس گفت: مردم!  
 اجازه بفرمایید که مطالبی را بر عرضتان برسانم و امید دارم که از شنیدن سخنانم برین قسم بگیریم چون امروزه در این مملکت فرغان شامانده حکم فرعون ما فخر  
 و مورد احترام و قابل اجراء است. یوسف گفت: بگوی شوم. میواد گفت: هر روزم! اکنون دوسال است که تحطی پیدا میکند و شتر دزدانه بصدای نر خود  
 می فرستد و از هیچکدام اصل جنبش را نمی پرسید. دهالی که ما را استنطاق کرده و جزئیات زندگیمان را از ما پرسیده و ما هم با کمال صداقت همه  
 را با نخر دادیم. اما نمیدانیم چرا با تمام نادرانی جاسوس نزدیده و کفیتش تا برادر که چیکان را بنیابین صدق گفتارمان معلوم نخواهد شد و شیون برادر  
 را که در کان گرفتید. ما نیز در برمان رفته و ما واقع را برایش گفتیم. ادراد ابتدا هیچ وجه حاضر نبود برادر که چیکان را از خود جدا کند. ولی وقتی دید که  
 خود را برمان رو با تمام وجهان ده که نوزاد خطر مرگ از گرسنگی است و من هم دودنیای خود را بنزدش بگردانم و گذارتم ادراد می نا جاری و اتصال قوی  
 کرد که این برادر ما بمصر بیاید. حالا شامی خواهد بود اما بگنای واهی بنفای بگیریم شاید شما سزا خواهد یک عبری غلامتان باشد. ولی را  
 جوان بچه کار شامی خود؟ اگر ادا جام را اندزیدید. و یکی از اجزای دربار برای مقصودی آزاد جو الهام گذارشته است شما قضیه را تحقیق و چک  
 کرده دین از یا نتمی عامل این جرم برادر ما را آزاد کنید. و اگر هم واقعاً برادر ما این خلاف عظیم را کرده است خودمان تصدیق خواهد کرد که مردی می سا  
 دارامی ده فرزند است چنین عملی را انجام دهه یا دزد دجانی با لفظه است و یا دیوانه زنجیری و آیا یک غلام دزد و یا دیوانه بهر دشا خواهد  
 و اگر هم شما سزا خواهد در صورت ادراد ما بگیریم من چگونه بدون ادا بحضور پیدم بر دم؟ اکنون بیست و دو سال است که پدر پیر دستمیده ما در هجر برادر  
 مان نوصه خویشی می کند و اشک می برزد و اگر بفصد که این یکی هم که بگنایه یا دگارا اصل زن محبوبه جو الهام است از دلش رفته است قلبش آنا  
 کار افتاده و خواهد مرد و خوش بگردن من که ضمانت برادرم را کرده ام خواهد بود. بیایید و بخاطر همان عده ای که دائماً اسمش را بر زبان آ  
 می گوید که از ادرامی ترسید بان پیر مرد داغ دیده و دشتگسته رحم بکنید و خون او را بگردن بگیریم. بهود این بگفت در حالی که حق حق کن من می گریست  
 خود را بر روی پالمی یوسف انداخت و آنها را در آغوش گرفت و گریه کنان گفت: مردم! اگر شما علقه مندی که یک غلام عبری داشته با مقید را که مردی هستم  
 دیدید که ادران بنفای بگیریم و بگنایه که این جوان بنزدید و داغ دیده و دشتگسته و چشم انتظارش باز گردید ....

برادران یوسف و کارکنان ادراد با هست و حیرت و در حال سکوت کامل مشاهده این منظره عجیب در همین حال دلخراش بودند. اما طاعت یوسف در  
 سر رسید. او میوه که میواد یعنی همان پیرامی که عامل فروش ادرامی بود اکنون در در برای نجات بنیابین از غلام شدن آن آزادی وحشی جان خود را نیز  
 می کند. در اینجا دیگر طاعت یوسف بانتما رسیده و پیش از آن تا در سحر ددرامی شود تا همان فریاد بر آورد و گفت: همه حاضران ما به بغیر از مردان عبری  
 اینجا خارج شوند. امر یوسف بلافاصله اجراء شد و در طلامی کسی جز یوسف و برادرانش باقی نماند. مصریانی که از ظالما ر خارج شده بودند پشت در ایستاد.

نحو استند به اندک یوسف چرا آنها را از نزد خود رانده و با مردان عبری چه کاری دارد. تا همان سفیدند که او بعد از بلندی مریطه مری می کرد تا بقای بسیار بطول انجامید  
 مری مریه اش آنچنان بلند بود که بگوش اهل حرم بیخ فرعون که کافران جنب دربار یوسف بودند رسید. از این طرف برادران یوسف صبر و شکیفت زده بانگها از همه بزرگ  
 بر سریدند که حاکم مقتدر و مستبد که تا چند دقیقه قبل بفکر آنکه ~~ببیند~~ آنها بودی خواست بزود جبر برادرشان بنیامین را بنقلای خود بگیرد چرا بنیامین شست می کرد  
 مری می گیرد؟ آنها همچنان ساکت و صامت ایستادند و منتظر ~~ببینند~~ بودند ببینند چه پیش خواهد آمد که ناگهان صدای مریه از او حکم را شنیدند که تا نهایی گوید  
 بدارتم! ایرانی شناسید؟ من یوسف هستم یوسف گمشده؟ پدرم، فرزند اهل ناکام و خیر از دنیا نهیده. آیا پدر پیر و مجرب هنوز زنده است؟ اگر در آن  
 نقطه صاف حقه ای از آسمان بر سر برادران خود آمده بود آنقدر صبر نمی شد نه که سخنان یوسف گنج و آنسفته شان کرد. با درنگهای پیر دیده و قلبهای طیمان بی  
 مداد بی حرکت همه بگرنگاه می کردند در بانان یامی سخن گفتن نداشت. یوسف که آنفنگلی و سکوت آنها را دیده گفت: برادران! اهل بیخیر از بنیامین بمن  
 نزدیک شوید. وقتی بجلوی او رسیدم ~~ببیند~~ با صدائی بسیار آهسته که غیر از این کسی نشنود با آنها گفت: من همان یوسف برادران هستم که بیست و دو سال قبل  
 بتدایح ام انداختید و پس مرا بکاروان عربیاب بیست سکه نقره و خزینه دوازدهم را از بنیامین و بنیامین فرزند ادد دبطوری که دیدید من بخوانتم که  
 بنیامین برادرم از این دانه غلطی شود. حالا هیچ بگمان با شنید که چرا ای کار را کردید. من نه فقط از شما دگر نیستم بلکه خیلی کم از شما ممنون دست کم که مرا با بنی  
 رسانید تا باین مقام که می بینید برسم. اگر شما مرا نمی فرود خسته من کجا فرما می نمودم که مصر را ترک می نمودم؟ ببینید شما کار بدی نکردید و این خواست صد-

د که با بنیامین بیایم تا مرده جان صد ها هزار نفر از مردم مرا تر قحطی نجات دهد. پس این شما بودید که در سید خلاص جان صد ها بیوران شده بود.  
 در با شنید بزد پدرم برگردید و آنچه را که بچشم دیده اید برایش تعریف کنید و بگویند که یوسف عزیزت زنده و در مصر مقام شاهی دارد. به دن اونگ  
 جمیع اهل خانه است با بنیامین در بهترین قسمت مصر یعنی ناحیه گرشن سکن گزین. بکار معاش با شس چون من روزی خواست و اهل خانه است را  
 ز اهر داد. جایی تو دگر در کشور کنعان نیست. حتماً باید با بنیامین بیایم. چون فقط دو سال از شروع قحطی گذشته و پنج سال دیگر این قحطی غلظت ادا می خواهد  
 رفت. برادرانم سخنان مرا با در کنید من یوسف هستم ببینید دادم با شما بزبان پدرانمان یعنی زبان عبری صحبت می کنم از من نترسید...  
 بن برادران همچنان مات و متحیر ساکت و بیصدا ایستادند و ایستاده سخن نمی گفتند. چون هنوز نمی توانستند این صفت را با در کنند که این مرد  
 مان یوسف است که در اهل غلامی فرود خسته... وقتی یوسف سکوت آنها را دید و دانست که این سکوت حاصل خجالت و ترس آنهاست بنیامین  
 برتر خود فرود انداد در آن گوش گرفت و هر دو با هم در تها گریستند مری می گفتن که آن دهند؟ محبت برادران و حقوق و شادی وصال بعد از بیست و دو سال فراق  
 بانگ بود. پس یوسف بنیامین را در غنچه بکار یک برادران را در بغل گرفته آنها را بویید و در سینه و در آن گوش و کلام از آنها دقایق بسیاری گریست.  
 آنوقت بود که برادرانش به یقین دانستند که او خود یوسف است و بکار انتقام گرفتن از آنها نیست.

خبر این واقعه بر عمت برق در راه پایتخت انتشار یافت و بگوش فرعون و درباریان رسید. وقتی فرعون دانست که صافنت بچنین صدر  
 عظیم کاروان محبوبش یک غلام بی سر و پای و بی اصل و نسب بوده بلکه فرزند بیعقوب نبی و از نسل پسا میرانی اولوالعظم چون ابراهام داسکتی است  
 یارش دامن شد. چون در این دو سال که یوسف صدراعظمش بود بواسطه سرزنش و زود اولریش گرانیک غلام عبری را بر آنها مسلط کرده است در دل  
 در ناراحت بود. دل حال دیگر این ناراحتی بچشم رفته و به عکس او اکنون سر از زود مفتخر بود. او در دم یوسف را بحضور خواند و داخل از او  
 نه کرد که چرا از روز سخت هویست حقیقی خود را بر او مکتوف ساخته بود و پس باو گفت: من بی خرمند در از ازم که تو فرزند بیعقوب یعقوب هستی  
 بن یا زده هر در سینه و دلاوردان برادران تو هستند. با آنها بگو که بید رنگ بوی پیداست باز گشته و ادا با جملی اهل خانه اش با بنیامین بیاد زده. تو آنها را در بهترین  
 ت کنور سکنی بده و هیچ گونه نفعی را از آنها دریغ مدار. و ضمناً تا آنها سفارش کن که خود را محفل جمع آدمی امانتیه منزل دیا فرودش آن بسما راج  
 نند. هر چه هست هانجا بگذرانند و بیایند چون در اینجا همه چیز در اختیار آنها گشته خواهد شد. و چون سید انم که برادرانت دارای زمان و نیز کودکان  
 در سال هستند و ساؤت از همه جبرون تا با بنیامین با الاغ یا پیاده مدت زیادی طول کشید و آنها را خسته و در مانده خواهد کرد تا اجازه داری  
 از راه بیامی بمجلل سلطنتی همراه ~~تسلی~~ برادرانت بزمی تا زمان دگوان خود و نیز پیدرت را بر اصرار بنیامین بیاد و رند.

یوسف بوی برادران برگشت خود را با زیاد می نهاداد و بهر کدام از آنها یک دست بهاک ناخرداد وی به بنیامین برادرش پنج دست بهاک با  
 بیصد سکه نقره داد در این پیدرتش بطور صد اگ نه بیست بار الاغ از اغذیه و از تره بگوگون و از بهترین نعمت های فرستاد. برادران را بویید و از  
 مصر

ردانته واراض کنگان کرد دبانها سازش بلیغ نمود که در راه محفل نشونه چون پدرش سخت چشم پراه است و در این نوزدهم با یکدیگر برآمدند و مشاجره نگنند و همگی به بگری نگویند که تو باعث فرزند برادرمان شوی . هر یک پاره برادرش را در خوشحال دبا امید زردان عازم سرزمین کنگان شدند . داستان فوق را شاهین شاعر شیرین سخن بدین گونه به نظم آورده است :

بدرین گفت یوسف شاد باشید	ز رنج هر غمی آزاد باشید ←	مترسید و درون آسوده دارید	خیال ناسه اندر دل میارید
هر آن چیزی گرفت اندر گذارید	مترسید و ز من شرمی مدارید ←	بدخل ددانه نان مردم مددکار	بفرمان صدای بلبل و انهار
بقسط اندر جهان اکنون دو سال است	که مخلوق جهان را پایمال است ←	دورنت دینچ دگر سال بر جاست	هنوز اندر جهان از غم تاق است
هر آن تخی که آن دهقان بکار	ز هر صدمی بگی من بر ندارد ←	نزدید از زمین دخلی که باید	ز کشت دوزخ چیزی بر نیاید
نشاراد یوسف سلطان مرد از راه	از آنم اندر انگند به در چاه ←	صد از چاه بر جام خرتاد	معلم و مسندش همی بمن داد
که تا با شتم شادمان تمکبان	نیاید از نیاز و قحط نقصان ←	بمن تا در مشا از ان خرتاد	که تا از وصل من مگردید ان داد
نیاز و تنگی و سختی نبینید	بوصلیم جمله رشادی نشینید ←	کریمیم با کرم کرد این چنین کار	که من حاکم شوم بر جمله انبار
عزیزم کرد حق در پیش فرعون	عزیزی یافتم زاندر راه برون ←	شدم بر خاندانش معتبر من	خراز مسندش دارم نشین
صد از ناگاهم سلطنت داد	بفرق من کلاه فتح بهنار ←	شدم ناگه بامر و حکم سلطان	امیر خاک مهر و شام دکنگان
همه زینجا رویان سوی باهم	به پیش خسرو عالی جنابم ←	بگو میدیش که فرزند تو زنده است	شده نصر است و بیست که زنده است
ز هجرانت بسی سخت کشیدست	بسی ز هر قسم هر که چشیدست ←	گذشت این رنج دآمد گاه راست	بدید آمد ددای این جراحت
بخدمت آمدن و بیست بنارم	که برگردن بسی اشکال دارم ←	بیا تا طلعت فو بت ببینم	به هجران تو من تا کی نشینم ؟
بیا اندر زمین گویند از پیام اینها	نشین دشت درودی گیر ما دا ←	بکین اولاد خود در ازود در پیش	ببیادرت بسوی مصر با خویش
هر آن چیزی که هست با خود آورد	ز گاو و گوسفند و شتر و خر ←	که از قحط غلامان دست پنج سال	که از دی خلق خواهند گفت با مال
در آور هر چه زودتر روی در راه	مبادا هان فنا گردی تو ناگاه ←	بگفت این و بشد گریان دگر بار	بباید بسیارید اشکها همچون اول بار
گرفت او را بس یا بس را برادر	به رسیدش بسی برگردن دگر ←	بیر برگرفت دگر دادان را	ببوسیدی بسی نام آدران را

خبر دادند فرعون را که امی شاه	رسیدند دادران یوسف از راه ←	چو زانانی خوش دزد بیا حضورند	تو پنداری که سر تا پا ز نو نند
بغایت شاه فرعون از آن راه	طلب فرمود یوسف را سر از راه ←	بگفتا: شکر دیدی دادانست	منور گشت از ایشان روانت
ردان کن دادان خود بکنگان	ابا هر چیز و نعمت بای الوان ←	که تا یعقوب را با خان و مانق	بیارند از تو آساید ردانش
چو در مصر آید او از ملک کنگان	نوازنها کنم ادرا خردان ←	موسمی دارم ادرا همچو جانم	سر ادرا بگردون بر رسانم
بگو تا خورد بای خانه بکر	بجا مانند از خشک و دم از تر ←	دهقان هر یکی را بیست افزودن	کنند اندیشه با از دل به برون
تجارت نعمت مصر زانان است	در بیخ از شان نباشد مگر چه جان ←	چو یوسف دید دگر می فرعون	بغایت شاه فرعون زاندر راه برون
بداد او دادان را چیز بسیار	مزای هر یکی داد او ز لادار ←	به خلعت جمله را یک یک بسیار است	بخار محصیت از راه بر خاست
به پیشاین سه صد مثقال زرداد	ز خلعت پنج دست معتبر داد ←	بس آنکه گزشت (۱) خود را بن داد	بگفتا هان ردان مگردید چون باد
دهید این گرفته را در دست باهم	که هست او نور ماه و آفتابم ←	بمالد گرفته را بر دیده تار	نمود روشن بزبان جهاندار
بگفتا با زانان را که در راه	بجاج باهم مورز تیان بناگاه ←	دگر از آن حکایت هیچ باهم	مگوشتان اگر پیش است دارکم
بزدوسی جمله در راه نهادند	خیمه داندیشه با بر باد دادند ←	بشادی روزه و شب راه می بریدند	که تا در صد کنگان رسیدند

(۱) گزشت = پیراهن



دوبلر تازینتس داده دادر  
کنون خواهد که با بارابینند

دیرانی سخن سنج و هنرور  
بشادی دکنازش خوش نشینند

هنسه نام فرزند نخستین

دگرشزاده افرایم خوشین

لالای لای لای لالای لالای لای لالای لای لالای لای لالای لای لالای لای لالای لای لالای لای

چو گل بشکفت و شد سرور و خوشنود	به سرخ گشت: ای بیگ خوش الحان که باشد حافظت دادار سبحان
بدرگاهش جهانی بنده باشد؟	از این نترسد مرادش ادکودی
صدای وحش و طیر دمور و ماهی	که بخشد بر تو عمر جاودانی
بدرگاه صدای عالم راز	که سرخ زنده و جاوید ماند
چو نسی بچوب این لفته بشنود	
تو گفتی یوسف من زنده باشد	ز قید رنج و غم آزاد کردی
کنون تو ام ز درگاه ا-لی	در این عالم همیشه زنده مانی
قبول آمد دعای آن بر آذاز	ز گیتی کام دل را خوش ستاند

فرزندان یعقوب که از در ناظر تغییر حالت پیدا می کردند و در روزی که پیش آمده گفتند: مرده پیرا یوسف مرده و زنده است و هم اکنون فرزند نامی کل مصر در کنونی اطراف است و از ما فاصله است که هر چه زودتر تو و اهل خانواده ما مان را بنزد او بصر ببریم. یعقوب سر سجده نهاد و گفت: صد-ایا! شکر بدرگاهت که نا امید نگردی و اشکهای عزاداری ام را با اشکهای شوق و دردمند خودی در این صحن صدای چرخهای ابراهیم کشیده ایسان بگوشش رسید. بر اثر هیبت و ددسال گریستن در شک رحمتی چنان یعقوب بعد از یادی تار شده و فقط شبی از اشخاص و ایشامیه یاد این بود که از فرزندان خود پرسید: ای صدای چرخ ابراهیم کشیده ایسان چیست که بگوش من میرسد؟ بر این گفتند: اینها ابراهیم سلطنتی دولت مصر هستند که فرعون و یوسف آنها را برای حل تو و زنان و کودکان ما با اینجا فرستاده اند. یعقوب گفت: پس راست است که یوسف زنده و حاکم و در مائدهای مصر است. پس زود با تمهید و بی درنگ خود را آماده سفر کنید. چون من میخواهم که قبل از مردن بوصول یوسف برسم. در امر بخاطر، تاملی چشم رومی ادرا نتوانم دید لاطل از نشین صدای سامعه نوازش تخطا نمود. در آن لحظه یعقوب احساس کرد که بار دیگر پس از بیست و ددسال روح خودش یا روح القدس در وجود او حلول نموده و تاریکی محلیتی که در تمام این مدت مغزش را در بر گرفته بود بر طرف شده و نور الهام الهی جانین آن گشته است.

فردای همان روز یعقوب با همی اهل خانه اش از جبرون حرکت کرده عازم مصر شده در راه در تبر مشرع برای الترافت و نجات تو بطور موقت رحل اتا مت افکنده و بگر انداخت ایلی قریبناهی بدرگاه خالق جهان گذرانید. معطلی یعقوب در تبر مشرع عمده دیگری هم داشت. او میانه است که ساهایش که در کنعان فحطی شده بود اسحق پدرش خود است بمصر برود ولی صد-ادمه در همین تبر مشرع بود با فرمود که تو بمصر برو و از سر زمین کنعان خارج شو. یعقوب هم حالا با این امید بود که صد-ادمه با تو تشارت شده و او را مانع از آن نشود که سر کنعان را به تبر مشرع برسد. فوراً او می ترسید از اینکه سبب از فرزند ان در عقابش بر اثر مجادست و معاشرت با مصریان بیت پرد و ناسد هم رفت آنها شوند و این ترس او می ترسید شوقش برای دیدار یوسف بود. اما در آن شب صد-ادمه با یعقوب متکلم شده با فرمود: یعقوب از رفتن بمصر هر سان و همگان بیانش. احتجاب تو در آنجا جملتی عظیم مبدل خواهند شده. من هواره با تو با دلالت خود ام بود دم تو در هم آنها پیکور کنعان باز تو ام گردید. تو در زندگی است داعی نخواهی دید. یوسف دستارش را بر جشان تو خواهد مالید و بر اثر آن تو بیثباتی خود را باز خواهی یافت ....

فردا صبح، دگرگرم از عدده های صد-ادمه، یعقوب و کلیه اعضای خانواده اش سوار بر ابراهیم سلطنتی از تبر مشرع در مصر نهادند و کله های دلم و اموال گرانها را بران بهمراحتان بود. قبل از حرکت از جبرون یعقوب یهودارایش پیش خود بمقام فرستاده بود تا در ایالت سبز و خرم و حاصلخیز گوش که بهترین قسمت مصر بود محلی برای عبادت و نیز مطاشی برای تعلیم و تربیت کودکان و نوجوانان برقرار شود و یهودا نیز این ماموریت مقدس را بهترین وجهی انجام داد. هنگامی که پیک های تیز رو که از پای اسبها و سم گله های بیابان به او میرفت دو قافله موسی هدای می رسانیدند. یوسفی که سیرفت پس از بیست و ددسال خرق سبز عریز در کرده اش را ببیند و حاکی صدیق و با عظمت کسی رفت بدر بیامزش را در آغوش بستند. عاقبت بهم رسیدند یوسف بر محمدن پدر افتاد و دقایق بسیاری های های گریست. اما یعقوب نمی گریست زیرا در آن لحظات حواسش متمرکز در قرائت مشع اسرائیل بود. چون کسی خواست بهم بماند که در خوشترین ساعت تمام زندگی اش فقط بیاد صد-ایلی خوش است و کلمات حاکی از وحدانیت ادرا بر زبان دارد ...

یغ که خیالی می کرد پدرش نیز دارد بیصده امی گریه دستها بر چنان ادا می کند تا اشکهایش را پاک کند. در این حین یعقوب دیدگان بگشود  
 ناگهان فریادی از ضعف بر کشید و گفت: صد- ای! شکر بزرگ است! من دیگر همه چیز را خوب می بینم! نور گم گشته بچشم باز گشت!  
 یغ! یوسف! من اکنون تو را و همه کس دهم چیز را خوب می بینم! من در همه این سالهای فراق این عرس و دوست را از چشمم که اگر  
 زنده مانده باشی در محیطی دور از تقدس و در بین بت پرستان آلوده بهم فحایح و فدا پاک و قدوسیت خود را از دست داده و در مصلاب  
 ناهان غوطه در باشی اما حالا با توجه بچهره نورانی و خطوط سیما می زیبایی می بینم که تو یوسف من هنوز همان صریق و پارسائی هستی  
 بهیست و در سال قبل بر دمی. پس حالا من دیگر غم و حسرتی ندارم می توانم آمده دبی دفعه از جهان نمانی برای باقی بستانم....  
 یوسف برادران خود گفتت بین هم اکنون بحضور فرعون رفته و او را از درود شام بمصر آگاه خواهم نمود. و او اگر فرعون تارا طلبیده و از  
 تاپرسید که چه کاری از دستش بر می آید بگوید اجداد ما خود ما هواره جویمان گویند بوده ایم و کار دیگری از ما ساخته نیست  
 آنوقت ادبش اجازت خواهد داد که در سرزمین گوش و در از پایتخت ساکن شویم چون مصریان گویند راسی پرستند و از جوپان  
 دیند سخت متنفرند. مقصود یوسف این بود که برادران رشید و کار دانش متوب در گاه فرعون شده و باز زندگی در میان مصریان  
 ت پرست و ناسد دین و قدوسیت خود را از دست ندهند. یوسف با پنج نزار از ضعیف ترین برادران خود بحضور فرعون رسیده و آنها  
 را با معرفت کرد. فرعون از آنها احوال پرسید و در جوابش گفتند ما گویند چنان هستیم و چون در سرزمین کنعان محطی است و چراگاهی  
 برای گله با میان نیافتیم بطور سوتت و برای مدت کوتاهی بمصر آمده ایم و اکنون اجازت می خواهیم که در ناحیه گوش منزل  
 زینیم. فرعون نیز با درخواست آنان موافقت کرد.

پس از آن یوسف یعقوب پدر خود را بحضور فرعون برد. فرعون از روی حسد می بر صغ خود برخاسته با استقبال اد رنت  
 دست او را خاضعانه بوسید یعقوب نیز ادر ادا کرد. در این موقع فرعون بچهره یعقوب دینی شده فریادی از تعجب بر  
 کشید. او متواصلاً نگاههای بصورت یعقوب می افکند و نگاه می هم بیک تا بلوی نقاشی که بدیوار طالار آویخته و قیانه مردی نورانی  
 با موهای سیاه بر دمی آن با مهارت تمام نقاشی شده بود. این تا بلور ایک نقاشی ماه مصری در موقعی که ابراهام در مصر بود  
 زاده کشیده بود چون ابراهام با ازدواج با هاگلار داماد فرعون شده بود این تا بلور بیش از دلبت سال بود که دیوار طالار را  
 زینت داده بود. فرعون میدید که قیانه یعقوب بطور دین شبیه صورت ابراهام است فقط با این فرق که موهای ابراهام سیاه  
 و یس موهای یعقوب کاملاً سفید هستند. دل بجایش رسیده که یعقوب هان ابراهام است که اکنون بسیار پیر شده و در مقابل او  
 پتاده است. این بود که بی اختیار از او پرسید: پدر! من اکنون چند سال دارم؟ یعقوب گفت: من اکنون یکصد و یک سال دارم  
 یس غمها در بجای روزگار مرا این طور پیر دشکته کرده است. فرعون یعقوب را پهلوی خود نشاند و با او صحبتها کرد و از فیض  
 حضورش لذت بسیار برد. موقعی که خواست از نزد فرعون مرخص شود بار دیگر ادر ادا کرد و از حد- آمد برای اد شوکت و سعادت  
 در خواست نمود. با ورود یعقوب بمصر و برکت تمام ادم اده تخطی مصر پایان یافت و بار دیگر فرزندان و فرزندان از زلق در آن کشور  
 برقرار گردید. یعقوب و خاندانش در سرزمین پر برکت و پر نعمت گوش ساکن شده و بیوسه تعداد نفوس آنها بر اثر زاد  
 و ولد کمی بی در پی رو باز دیادی رفت. موقعی که یعقوب بمصر آمد نصبت و سنز بر نوه ذکور و یک دختر (دیشام) با دو  
 نوه دختر (سرح) دختر آشر دیوضه و د دختر لوی) همراه او بودند و با یوسف و دد پسرش که در مصر بودند تعداد پسران و نوههای  
 یعقوب هفتاد نفر بود چون زنهای پسران و نوههای یعقوب (این جمع بحساب آورده نشده اند.

یعقوب هفتاد سال در مصر بسر برد. او اکنون در ناز و نعمت و در خوش و کامرانی غرق بود و دیگر غمی نداشت. چون می رید  
 که یوسف پسر عزیزش حکمران مطلق مصر و حاکم مجاز است. همه فرزندان نوههایش صد- اترس دیندار و صالحند و بهترین  
 زندگی مادی را نیز دارند چون یوسف که تمام خزان مصر را در دست داشت معاش پدر و ازاد خاندان او را بهترین دست تاسین  
 می کرد. اما در این مدت یوسف خیلی کم بحضور پدر میرسید و آنهم گوش داشت که تنها با او در یکجا بنشیند. چون از این

می ترسید که مبادا یک وقت پدرش از او پرسیده بگوید: یوسف! من تو را از جردن به ششم فرستادم که برادرانت را دیده دهم از احوال و سلامتی آنها مطلع سازی. پس چه شد که بجای مراجعت بسوی من بصر آمده در مسند حکمرانی جلوس کردی؟ در این بیت و فصل که من در ذرات می گریتم تو کجا بودی چه می کردی و بر تو چها گذشت؟ یوسف نمی خواست که پدرش ردزی چنین سئوالاتی را از او بکشد چون آنوقت مجبور بود که حقایق را برای او بازگو کند و اگر پدرش بفهمد که پسرانز خواسته اند یوسف را بکشند او را در جاه انداخته سپس بخواری و خفت بعرها بپلای فرخته اند چه خواهد گفت و چه خواهد کرد و اگر هم آنها را سخت نوزین نکند تا آخر عمر از آنها دلگیر و متنفر خواهد بود. یوسف نمی خواست که برادرانش در نظر پدر قورار و خفیف شوند. آری یوسف یک  $\text{٣٣٧١٠}$  صدیق بتمام معنی بود و بی جهت نیست که ادبیه  $\text{٩٥١٠}$   $\text{٧٧٣٧١٠}$  یوسف صدی معروف شده است و دانشمندان ما او را نمونه صدقات پارسانی محفت و رحمت و شفقت معرفی می کنند...

حال ببینیم یوسف با مردم مصر چگونه رفتار کرد و چه خدماتی را پیادش داد دولت مصر نمود. هانظر که قبلاً دیدیم بعضی بروز تحطی یوسف انبارها را گشوده و شروع بزدختن خواربار بمصریان و انانی حاکم اطاف نمود. او در مقابل آنچه کمی زدخت بول نوزه دریا زد کرده و با نگاهداشتن صاحب آن همه وجه را تحویل خزانه دولتی میداد و مسکوکات طلا و سایر جواهراتی را که مردم در مقابل خریدن بادمید دادند در خزانه های محفوظی پنهان می نمود. تقریباً در دست سال بعد قریح پسر عموی مت و داودن بیگی از این خزانگی دست یافت و در ارامی تردت بیگانه ای شد که تا با مردن هنوز بنام گنج تار دن نمره آفاق است. در پایان سال اول تحطی مصریان بنزد یوسف آمده و با او گفتند: سرور ما! آنچه که ما مسکوکات سیم و زر و جواهرات گرانبها داشتیم در این یک سال همه را در مقابل خرید آذوقه ~~تحویل~~ تحویل تو دادیم و دیگر چیزی نداریم که با آن خواربار بخریم. آیا تو موافقی که ما در زمان و کودگانمان از گیسنگی تلف شویم؟ پس تکلیف چیست؟ یوسف گفت: اگر بول مشتاقم شده است گله درمه و سایر احشام پر اکر دایه من این دامها را در عوض خوارباری که بشا خواهم زدخت برای فرعون خواهم گرفت. این بود که در سال دوم تحطی مصریان و کنعانیان هر چه آب الاغ گاو و گوسفند بنزد او گشتند تحویل مامورین دولتی داده و در مقابل آن مواد خوراکی می گرفتند در انقضای سال دوم تحطی، باز مصریان بخضور یوسف آمده گفتند: ما دیگر چیزی نداریم که با آن خواربار بخریم نه طلا نه نوزه نه سنگهای گرانبها و نه اغنم و احشام و فقط ما مانده ایم و زمینها و بدنهایمان. آیا میخواهی که ما هگی از گیسنگی بخریم؟

بیا و زمینهای ما را برای فرعون بگیر و خودمان نیز غلامان او خواهیم شد و در مقابل با خواربار بیده. یوسف این پیشنهاد را قبول نمود و در اندک مدتی هگی مصریان بندگان فرعون و زمینهای آنان قبول دولتی شدند و یوسف با آنها خواربار زدخت و ضمناً با آنها بزرگای گوناگون داده و گفت: ببینید از برکت قدم پدر در بزرگان من امسال محطی بیایان خواهد رسید. شما در فصل بهار این بزرگ را بکارید و از امر دژ ببعده هر محصولی را که از زمین بیدارید چهار پنجم آنرا برای خود نگاه دارید و یک پنجم آنرا بعنوان مالیات بدولت بدهید. و این قانون برای همیشه برقرار بود که مصریان هم سال یک پنجم محصولات زمینی خود را تحویل انبارهای دولتی بدهند. اما یوسف زمینهای کاهندان و کتیسان را از آنها نخرید زیرا آنان در مقابل عبادت و خدمت در بنکده که از فرعون حقوق و جیره کافی دریافت میداشتند و احتیاجشان بکسی نبود.

یوسف مدت هشتاد سال در مصر حکمران بود و در این مدت خدمات بسیار برای ~~مصر~~ مصریان انجام داد و از مزیتة محفل دته بیری بسیار گونه آرد کشور مصر آبادترس ثروتمند ترسین و متقدم ترسین مملکت ردی زمین در آن ادار شد. یوسف در ساعات خوش و در اوج عزت و کرامتی بیاد سهای تلخی می افتاد که بیکنا و بی جهت در زمینان بسرمی برد و امید می هم بجات خود داشت. اما حالای فهمید که صد-ارده شخصاً در زمینان انداخت تا از درد دل بجا رگان بافته شود و ردزی که بگومت برسد بداد آنها رسیده و از خیم در بختان نگاهد...

وصایای یعقوب به یوسف و سایر فرزندان

هفده سال از روزی که یعقوب با اهل خانواده اش بمصر آمده بود می گذشت. در این مدت فرزندان او زیاد و وله نموده و تعدادشان میلی زیاد شده بود چون در آن زمانها سلامتی و نیروی جسمی و روانی آن ها طوری بود که پسران دوازده ساله در سنین هفت یا هشت سالگی زادواج نموده و دارای اولاد می شدند. کما اینکه همین امر در قبایل وحشی و سیاه پوست افریقا در سالهای نولیس عمر زاد و ولدی کنند.

از درباره یعقوب فرموده است: «یعقوب یعنی زندگی کرد یعقوب و دانشمندان ما گفته اند که سالهای خوش زندگی یعقوب فقط بی و چهار سال بود. هفده سال از تولد یوسف تا ناپدید شدن او و هفده سال هم زندگی در مصر و دلیل آن ها از کلمه «یعقوب» است که در آخرین روزهای سال هفدهم بوسیله روح هودوس (روح القدس) به یعقوب الهام شد که عمر یکصد و چهل و هفت ساله اش بی پایان خواهد رسید. علمای ماسی گویند که یعقوب میبایستی مانند اکتی پدرش بکشد و هشتاد سال عمر داشته شد و علت اینکه در سال از عمرش کم شده این بود که دقتی را در آن دادی و پدر زن یعقوب باو گفت چرا بت ترانیم مرا بگذرید و یعقوب نمیدانست که راجل زنی آنها را با خود آورده است با عصبانیت گفت: هر کس که این کار را کرده باشد طاعت او بیست و هفتاد سال عمر او را از او براندازد و از آنجا که طبعی زمان در آن زمان بود کسی را نترسید که یعقوب بخاطر این کارش که بیک گناه عظیم بود پاره شده و عجز از آنش این بود که با زنی عدنی کلمه «یعقوب» بگوید و بعد از آن که در آن روزها کسی را نترسید که یعقوب را موقتاً که یعقوب نزدیک شدن آخر زندگی اش را احساس کرد از گوشه که محل اقامت و زندگی او بود پستی به پایتخت مصر فرستاد. یوسف را در خود جلبید و یوسف نیز هم امر پدر را اطاعت کرده و بیدارنگ بنزد او آمد. پس از آنکه با محبت و لطفی فرزندان او در آنجا پدید آمدند بیست و هفتاد ساله بود و منتظر شنیدن سخنان او شد. یعقوب گفت: پسر من! من در راه تعلیم و تربیت تو مدت هفده سال زحمت کشیدم و آنچه که از علم تو را از من جدا کردم ابراهام، از پدرم اکتی و در مکتب من بن نوع آموخته بودم تو با دلدلم و همین تربیت و دانش باعث شد که تو در این مدت ناس از این اجدادی خود محرف شده مانند امردز صدرتق و بار باقی بمانی و باین مقام و عظمت و سلطنت برسی. پس بیست و دو سال در فرانسه و آنکه تو از من و از منکرت تا عاقبت جدا شده بر من رحمت غواه و رومی عزیز تو را دیدم. حال می خواهم از تو خواهی بکنم و امید دارم که تقاضای من را بکنی. یوسف گفت: پدر این چه حرفی است که می زنی؟ سرو جانم بفرماید تو با ما. هر امری بفرمائی دل و لخت منم کما با ما باشد از جان و دل و امت نموده اجرا خواهیم کرد. یعقوب گفت: از خواهی که از جانب جدا شده من الهام شده است. بیش از چند روز از عمر من باقی نمانده است. نزدی بخواب ای بی رفیق و بسوی اجدادم خواهم شتافت. خواهی من این است که مرا در این زمین ناپاک قبر کنی بلکه به جردن ببرد در ارضه مخیلا در جوار ابراهام و سارا، اکتی و ریفقا و کما ز منم دفن کنی. چون بچند علت من نمی خواهم در خاک این کشور بخوابم. دوم ای که سواد مصریان بت پرست و پایبند خرافات مقبره مرا بکن اما مزاده فراداده و در آن بت پرستی کنند. دوم اینکه در قرن بعد از این روزهای خاک مصر مبدل به پیش خواهد شد و من مایل نیستم که این موجودات کثیف و منور از سردتیم بالا رفیق و بدتم را پیش بزنند. سلام آنکه بطوریکه قبلاً گفتم من باید در مقبره خانوادگی پدرم دفن شوم. بعلاوه من فقط بخاطر دیدن شخصی تو سر زبانی مقدس کنعان را ترک کرده باینجا آمدم پس تو هم باید مرا بمقبره الهام بازگردانی. یوسف گفت: پدر! لطیفان دانسته باش که امرت را اطاعت خواهم کرد. یعقوب گفت: لای خواهم برایم قسم نیز بخوری که این کار را خواهی کرد. یوسف با شگفتی گفت: پدر! احتیاج بقسم نیست. آیا تو قول مرا قبول نداری؟ و بگفت: من قولت را قبول دارم. ولی بعد از ملتفت خواهی شد که سوگند یاد نکردنت بسیار ناراضم بوده است. یوسف طبع میل پدر هم خورد و یعقوب خوشحال از اینکه جدا شده چنین فرزندان واقعی باو در محض فرموده بگردد. ان شاء الله برود کار را بجای آورد.

چند روز بعد از این که یوسف که در مقام حضور یعقوب از زاد تو را می آموخت از گوشه که پایتخت بحضور پدر آمدند یوسف او را دید که رنگش پریده و بسیار متاثر و دلنده گسین است. محبت را بر سریده و از این به لکنت زبان گفت: پدر! امیدوارم چه شده؟ یا با یعقوب مریض است. دیگر نیروی راه رفتنی ندارد. غذا خضی کمی خورد. حرارت بدنش کم در یاد می شود و همه را



در بستر برمی برد. از شنیدن این خبر سخت نگران شد. چون اولین بار در تاریخ زندگی نوع بشر برای زمین بود که یک انسان بیماری شد.  
 او بیاد آورد که پدرش برایش تعریف کرده بود که تا دوره جدش ابراهام کسی پیر نمی شد. رتا آخرین روز عمر هائل طور جوان میماند. مثلاً آدم  
 که نهمصد و سی سال عمر کرد تا آخرین روز زندگی تدش راست، پوت صورتش صاف و موهایش همچنان سیاه و برانی بود. ابراهام از صد و نود و نوزده  
 که گلکاری کند که بین پیر و جوان فرقی باشد تا مردم ندانند چه کسی پیر است و طبق زمان تو را ادرا اهرام نموده عودت نهند. صد و نود و نوزده تقاضای  
 ادرا اجابت نموده و ادبش کسی که در دنیا پیر شد شخصی ابراهام بود. یونف پس بخاطر آورد که پدرش از صد و نود و نوزده است که مرگ  
 است تا ناگهان دبی خبر نموده و چند روزی قبل از مرگ آن با خبر شود که با یان عمرش دارد فرامیرسد تا اگر از مردم طلب دارد  
 یا چیزی نزد آنها بماند که از آن است و همین طور اگر ~~چیزی~~ <sup>چیزی</sup> از به پیران قرضهائی دارد یا نزد او مانعی در آنند قضا یا را بپوشاند  
 اطلاع دهد و اگر وصیتی دارد بکنند تا پس از مرگش فرزندانش بزرگوارت بیفتند طلبهایش سوخت شود در مدتی که تا او همچنان کرده اند  
 مستضر نگردند. چون تا آن زمان بنیبه ازاد بشر بسیار قوی بود که هیچ نوع میکروب یا دیرمدی آنها را بیماری کرد و مرگ بی خبر بطور  
 ناگهانی برآغوش می آمد و آن زمان فقط با یک عطفه زدن بزین التماه جان بر جان آخرین تسلیم می کردند. بعنوان مثال نوح که  
 نهمصد و پنجاه سال یعنی شرف دینم عمر کرد تا آخرین روز زندگی جوان سالم و شاداب بود در آن روز که فرزندان و اعقابش نزد  
 او بودند ناگهان عطفه ای زد و در همان لحظه چشم از جهان پوئید. و از آنجا که فرنیاسی بیار عطفه بیک اصل درگ بود امروزه دقتی  
 کسی عطفه میزند حصار بادی گویند؛ خیر باشد یا ملامتی و زندگی باشد یعنی اینکه این عطفه مکتوبی تو آن عطفه بشارت الهه در مرگ  
 نباشد...

موقی که یونف از ازایم پیرش شنید که پدرش بیماری است داشت که این بیماری علامت پیرش آمد مرگ است که یعقوب آن را از  
 صد و نود و نوزده طلب کرده است. یونف در آن لحظه تصمیم گرفت که با فرزندان خود بجمعه بحضور پذیرد، و از ازاد بخواند که پیرش را برکت  
 دهد. چون دعا و برکت بگ پیر مرد دانستند و موب در گاه ای اثر بسیار نیکویی خواهد داشت. از این رو دانستند ان ما تو صیه  
 کرده اند که پدر و ما در همواره فرزندان و نوه های خود را دعا کرده و براشان نمایند و بخصوص در ایام تبرک شبات و موعده. و نیز ~~بشمار~~  
 یهودی باید روزهای جمعه عصر بین از گفتن براف و روشن کردن شمعی شبات دست بدعا بحضور پیر - و در گاه برداشته و از در گاه او را است دعا  
 کند که بشهر و فرزندان و همه کس نش عمری در از تو ام با سلامتی، معاش حلال و خردان، دل خوش و سعادت و سر از ازادی عطا فرماید.  
 یعقوب در محال نا توانی و ضعف حاصل از بیماری در رختخواب آرمیده و با علم با اینکه دارد آخرین ساعات زندگی خود را این جهان  
 را طی میکند و مزدی نسبت مای ابریش اعلی پرواز کرده بانامی اجداد خود و نیز بزرگان عالم حضور خواهد شد و دیدارهای روزهای عمر  
 خود را از نظری گذرانند. زندگی اولیه اش در آن خوش محبت پیر و مادری، مبارزاتش با عا د برادرش، خریدن حق تخت زادی را از ازاد  
 و گرفتن برکت او از ازادی را از ~~مقدم~~ <sup>مقدم</sup> پیر بزرگوار (جبار مادرش) فرارش از خانه پیر چهار سال تحصیل شبانه روزی تو را او مکتب شمس بن  
 نوح، بیست سال زندگی در خانه لادان، آوردن سیزده فرزند، اگر سخن از خانه لادان در مواجده نش با نظر تا بر دی از جانب عا د  
 واقعه تنگ آمیز بی عصمت شدن و بنا دخترش و قتل عام مردم شهر نجف، جو از مرگ شدن راصل همه مجبور است، نماینده شدن پیر و درستی در  
 جوان ادبیت بیست و سال، آمدنش بمصر و مشابه مقام مخطت یونف... همه اینها گذشته و اکنون دیگر بماند برود. در این موقع یکی از  
 اعضای خانواده با د خردا که یونف با دد فرزندش می خواهد به پیر ازاد بیاید. از شنیدن این مرده جانور انگیزی روحی تازه در قالب  
 یعقوب دمیده شد و نیروئی تازه یافت. سر را از روی ناز بانش بلند کرده روی تختخواب نشست. یونف با فرزندانش بدردن اطاق آمد  
 پیر سلام کرد از حال او پرسید و در انتظار سخنانش ماند. یعقوب در ساعات آخر عمر جانش بسیار ضعیف شده و از آنجا که او را ~~بشمار~~  
 قصوری تا روزنا معلوم میدید. او به یونف گفت: یونف! صد و نود و نوزده در محلی بنام لوز در زمین کنگان بن آنظار شد مرا برکت نمود گفت  
 که نسل تو بسیار زیاد خواهند شد و این سرزمین را با ما خواهیم داد و یکی از پسران تو در برابر سایر برادرانش از این سرزمین سهم خواهد برد. جا  
 می خواهم که این فرزند تو باقی و از این بیعه هر یک از فرزندان تو سبطی از ابطا ده از ده گانه من محوب خواهند شد. آنگاه یعقوب از

بسیار پرسیده که این دوم که همراه قومی باشند کیستند؟ برف گفت: پسر اینها فرزندان من منته و از ایام هستند دعایان من و آنها را برکت ده. یعقوب آنها را در بغل گرفت بویید و بویید و به یوسف گفت: یوسفم! جعفر من باید صد-اراشکر کنم که من امید می نه انتم که با پدرم می عزیز تو را ببینم و حال او فرزندان نورانی زمین نشان داده است. آنها را بر روی زانوهای خود نشان تا برکتان دهم. برف منته را به دست چپ و از ایام را به دست راست گرفته جلوی پدر آمد تا پدرش دست راست خود را بر منته دست چپش را بر از ایام فرزند دهم بود قرار دهد. ولی یعقوب دندان خود را چپ در دست کرده است راست را بر از ایام دست چپ را بر منته نهاده آنها را برکت داد. یوسف که این را دید گفت: پسر! آنگاه که در دستهایم را بطرف غیر صحیح پسر فرزندانم گذاشته و از ایام را بر منته از منته تحت زاده است برکت میکنی. یعقوب گفت: نه فرزندانم. من آنگاه نگردم. مخصوصاً از ایام را بر منته مقدم داشته ام. چون رحالی که منته در دربار و بتو در امور دولتی کمک می کرده است از ایام نهاده و در نزد من نشسته از من تو را می آموخت و بهین است برکت بیشتری بادی رسد و در آینده یکی از اعیان ادبنا هم به یوسف بن نون بر زمین کنعان را از کنعانیان کا زده و کزفته بین داد و آن تقسیم خواهد کرد.

آنگاه یعقوب فرزندان خود را صد زاده بانها گفت: بیایید تا برای شما بگویم که در آخرت ایام چه اتفاقاتی رخ خواهند داد و ما شیخ بنی نجات دهند، اسرائیل چه مواقع در چه شرایطی ظهور خواهد کرد... موضوع بسیار مهم بود و در دوازده پر یعقوب بدر ادر جمع شده منتظر شنیدن سخنان او و آنگاه شدن از ابرار آینده شدند. وی در آن موقع یعقوب ناگهان احساس کرد که روح هفده ساله خود را از بریده دیگر انسانی بادی می رسد. او متوجه شد بخود سرزید و فرزندان را مخاطب ساخته گفت: فرزندانم! اما چند دقیقه قبل روح هفده ساله من را ضمیمه برداشتی کرد و به نیروی آن می توانستم و تا بیع آینده را در آینه جهان نامی نبوت را از آن با خبر شدم. ولی یک دقیقه آن نیرو از من سلب شده و گویا بی شما در زده نو یک یا چند نفر باشند که عقیده شان به و صدائیت صد-ای عالم است بوده و دل به پریش معبودان بگذاشته و تنها بنده باشند. آیا این چنین است؟ در این اثنا ~~دوازده~~ <sup>دید</sup> برادر پدر را مخاطب قرار داده بصدای بلند با بیعت کامل گفتند: لا اله الا الله و لا اله الا الله... بنو ای یعقوب که صد-ای نامت را اسرائیل نهاده است معبود ما صد-ای عالم و آفریدگار جمل کائنات است و ما را در ایام بی هم می آیدیم... یعقوب از شنیدن این سخنان دلش آرام گرفته و با شادمانی گفت: چه در آن یلا و یلا و یلا و یلا و یلا و یلا... نام عزتمند سلطنتش تا به الاله مبارک باد... آنگاه یعقوب با این حقیقت پی برد که صد-ای نمی خواهد که انانها از تاریخ دین ظهور مایع با خبر باشند. پیروان در طی دوران کالوت لویل در پیج با خود همیشه باین امید بوده اند که بزودی مایع ظهور کرده و آنها را از بدبختی نجات خواهد داد و همین امید داری با آنها نیروی آنرا داده است که کشتهای و مقامات فرسای کالوت را تحمل کرده یا ک و نا امید می بردن راه نیافته و با ملل عالم بنیامیخته در میان آنها گردنا برداشتی. ولی اگر پیروان ما می دانستند که مثلاً در سال ۵۷۴۳ از خلقت مایع ظهور خواهد کرد آنوقت تو می دانستی گفتند ما از دیدن مایع را نخواهیم دید پس برای چه صبر کنیم؟ و آنوقت بود که خط اضمحلال پیش آمده و امری از قوم یهود باقی نمی گذاشت. بهین علت نیز هنگامی که فرشته صد-ای باد ایصال نبی متکلم شده و در تاریخ دین ظهور مایع مطلع ساخت با دگفت که این مطالب را با طوری سربسته و نامفهوم بنویس که کسی از آن با خبر نشود و فقط پس از آمدن مایع مردم بفهمند که من بتوجه گفته ام. آنگاه یعقوب یکایک فرزندان را و هر کدام فرزند را حاش برکت داد و از همه بیشتر یهود او یوسف را ~~محبوب~~ <sup>محبوب</sup> و منجید خود. پس بانها گفت: پس از مرگم مرا از این دیار برداشته بر زمین کنعان ببرید و در جردن در مفرات محبلا در جوار ابراهام و سارا ایمن در بقا و بیلوی مزار شما در خاک با مانته بگذارید تا فرنا بعد پس از ظهور مایع و فرنده شدن مردگان هکی از خاک برخاسته و با دیگر آدمی هد بگرابینیم. و شما فرزندانم در این کشور نجبا خواهد کشید ولی خود را بنایید صد-ای را فراموش نکنید و از پس راه اصول آفرینان بنا آموخته ام دست نکشید... یعقوب این بیعت در نجف آید به پشت خوابید و آنها را در می هم بر بند نهاد یاها را جفت کرد چشمها را بست در حالی که کلمات مقدس شیخ اسرائیل بر لبانش جاری بودند خاموش شد بخوابید.

فرو رفت و روح پاکش بسوی عرش اعلیٰ بردار کرده و در جوار اجداد پیامبرش مؤسس بارگاه قدس اعلیٰ نشسته ...

یوسف خود را بر روی پدرا فکنند ادرا می بردید و با شوق وصف ناپذیر میگریست. صدای گریه و شیون از رخا زده یعقوب را فرا گرفت. همه می گریستند و ناگهانی کردند وی صدای گریه یوسف از همه صدای بلندتر بود. او پدر عزیزند محبوب خود را از دست داده بود. پدری که در ایش او هر دو لاش دوست داشته و تمام دانتن با می خود را با او سپرده بود و اکنون این پدر دیگر با او حرف نمی زد و حرکتی هم نمی نمود. یوسف در سن هفت سالگی از صحبت با دوازده ساله مادر خودم شده بود و اکنون باید در قفسه ان پدر لطمه بگیرد. وی آری این گریه که پدر را با او بازمی گردانید نه. او باید به نگاه و چهار سال صبر کند تا در عالم باقی نرسد و پدر محظوظ گردد ... یوسف درنگ را چایز نماند. او باید بصصیت پدر محل نموده و هر چه زودتر از راه سفارۀ مخیلا در جبرون برسد. یوسف اکنون پس از فرعون دومی شخصیت در مصر بود مقام او مجبوریش می کرد که طبق رسم بزرگان مصر چند پدر را موسیائی کند. او میترانست که چه پدرش متعفن و متلاطم شده و مانده اجساد را با هم در انکو تا روز قیامت وزنده شدن مردگان ها تصور سالم باقی بجا اهدا کند و این برای صورت ظاهری باید اقدامی بنماید. او به نظر کار مصری دستور موسیائی کردن چند پدر را داده. طریقه موسیائی کردن اجساد از این قرار بود: ابتدا از مغز سر مرده را از جعبه اش خارج کرده و قلب دریه که معده و روده که و کبده و کلیه می ادرا با سایر اعضا می اندودنی اش بیرون آورده می سازند و پس کالبد خالی را به مدت چهل روز میان نمک و انواع و اقسام داروهای شیمیائی که امروزه کسی از ما هیبت آنها خبر ندارد می خوابانند تا این مواد در پوست بدن و استخوانها کاملاً نفوذ کرده و آنها را برای ترنهای بسیار از آسیب پوشیدگی و فساد حفظ کنند. یوسف پنجاهی به اطباء دستور داد که اعضا می اندودنی را از بدن پدرش خارج بگردند و فقط ویرا طبق معمول با داروهای ماژم موسیائی کنند و نیز لکان نیز از اطاعت نمودند. خبر مرگ یعقوب بنی برعت در مصر منتشر شد و همه را بگریه انداخت گریه و نوحه و نوحی و عزاداری که هفتاد روز طول کشید. زیرا آنها میدانستند که با درگذشت یعقوب برکت نیز از میان آنها در خواهد رفت و چون یعقوب دیگر وجود ندارد که صدای مدحی و رحمت خود را تا حال مردم سازد و کلن است بلائی گوناگون بر سر آنها فرود آید. آری تمام واقعی ان نهاس صدیق و صالح و پارسا پس از فوت آنها معلوم می شود.

در خاتمه روزهای عزاداری یوسف پدر باربان فرعون گفت: از شما تنها دارم که بجز فرعون با زیانته و بگو مید که یوسف بعضی میربند که پدرش وی را قسم داده است که پس از مرگ ادرا بر زمین کنعان برده در آن جبرون در سفارۀ مخیلا بنجاک بسیار. و اکنون اجاره می خواهد که برای اطاعت از فرعون پدر مصر را موقتاً ترک کرده بکنعان برود. از شنیدن این سخنان فرعون ابروان در لطمه کشیده گفت: به یوسف بگو مید خود دشمن بجز فرعون بیاید تا ببینیم جسمی گوید. از فرعون به یوسف ابلاغ شد و او به بار فرعون گفت. فرعون با دگفت: تو خود میدان کنام امور کشور مصر را تو اداره می کنی و بناید حتی یک ساعت از این کشور در خارج بگذره انانی که مرد دیگر برای او چه فرقی دارد که در این جا بنجاک سپرده شود یا در جای دیگر. تو همین جا همان برای پدرت مقبره ام بسیار باشکوه مانند مقابر سلطین سلف مصر ساز و به قدرت را در آنجا دفن کن تا ضمناً هزار روز یا در نگاه مردم باشد و کنش که برضا که گوارد ما کنند حاجتشان بر آورده شود. یوسف گفت: شما صحیح می فرمایید وی پدرم مرا قسم داده است که ادرا در جبرون بنجاک بسیارم. فرعون گفت: من شنیده ام که شما سیرانل می توانید قسم اشخاص را چه در چه بدین باطل کنید تو هم برو داین قسمی را که خورده امی باطل کن و خود را از قید آن رها ساز. یوسف که از شنیدن این سخنان رنگ برنگ شده بود سر بلند کرد. گفت: حال که فرمایید که من قسمی را که برای پدرم خود کرده ام باطل کنم پس سوگندی را هم که بهت و نفس سال قبل برای شما خودم باطل کرده و راز شما را نا منشی خود اتم نمود. فرعون ~~خجسته~~ با تعجب و تکرار می گفت: کدام قسم و کده لم رازم؟ یوسف گفت: بیست و شش سال پیش که شما مرا در باره اطلاع از زبانهای مختلف آسمان کردید و من همه آن زبانها را دانستم آنوقت من از شما سوالا بزبان عبرتی کردم و این زبان را نمی دانستید. شما مضطرب شده و مرا قسم دادید که رازهای اطلامی شما را از زبان عبرتی نا منشی نکنم و من لهر تا با مزد با این قسم با می بند برده ام وی حال با شما قسم قسم برای پدرم را باطل خود اتم نمود و همه سوگندی را که برای شما خود کرده ام. فرعون که چاره دارنا چار دید پس از اندکی تفکر گفت حال که این کورات برود و طبق وصیت پدرت رفتار کن.

بخواب رفتن یعقوب در جردن و عاقبت کار یوسف

تادروز از فوت یعقوب می گذشت و در این مدت فرزندان سیراقل و جنگل مصریان از فوت آن پیامبر عزادار و برفقدان ادبی گریستند. رمومیائی پیکر یعقوب با تمام رسیده و می بایستی در ابروی ارض کنعان حرکت دهند. یوسف بوزداد در باربان فرعون اطلاع داد که بمشهور تدفین ریش عازم سرزمین کنعان است. هنگامه ای غریب برپا شد و اردوشی عظیم تشکیل یافت. جنگل فرزندان ونوه ها و بنیره کمی یعقوب با زنان و کانا  
 اندام و دوز راه و فرماندهان قشون فرعون و جمیع اعیان و اطراف کشور مصر همراه تابوت یعقوب سوی کنعان حرکت در آمدند و فقط کودکان  
 رسال خاندان پیامبر در مصر باقی ماندند. دسته بلای عظیمی از آرتشیان مصری از سواره و پیاده و نیز از راه کمی جنگلی بی شمار با یوزجهای نیمه از دست  
 رحالی که موزیک عزامی نواختند این اردوی بی سابقه را همراهی میکردند. غوغای عجیبی برپا گردید و خاکی انبوه با سان میرفت. یوسف در حالی که  
 ج خود را بعلمت عزاداری بگردن آرد بخته بود پیش هر حرکت میکرد اشک میریخت. ستون دنیا فرد ریخته و پیغمبری اولوالعظم چشم از جهان  
 عیبه برد و از این تاریخ بعدی بایستی گلاوت و رنج و مشقت فرزندانش آغاز شود. این اردوی عظیم پس از روزی که راه بیابانی در راه رود  
 ن و در حالی بنام "خرمنظاکه خایه" بامیر یوسف توقف کرد و بدستور اد کلیمه احتجاب یعقوب و مصریان همراهان عزاداری رسمی هفت روزه  
 شروع کردند. بار دیگر آواز گریه و شیون با سان میرفت. سلاطین و ملوک الطوائف مسجدها و مساجد متعددی در زمین کنعان که از قضیه فوت  
 و ب آگاه شده بودند برای شرکت در مراسم این عزاداری بان محل آمدند. هنگامی که دیدند که تاج یوسف بر روی تابوت پدرش قرار دارد  
 مایه با احترام یوسف و یعقوب تا جهای خود را از سر برداشته و بر روی تابوت و گرداگرد آن نهادند و ملاکوت یا توها زمره را زیر جبهه و اما کهای  
 تاج و اهرنشان در نور خورشید چشمها را خیره میکرد. ساکنان شهر و ورتسا های اطراف آن محل که برای تماشا با تاج آمده بودند از  
 با دیده این مناظر با شکوه و بی نظیر انگشت حیرت برنده ان گرفته و می گفتند که از آغاز تاریخ بشر تا بان روز برای هیچ امیر و سلاطینی  
 این عزاداری و مراسم تشییع جنازه ای صورت نگرفته است.

در پایان هفت روز سوگداری، هنگامی که می خواستند پیکر یعقوب را داخل مغاره خجیلا بردند در آنجا پیوسته مقبره کتا در خاک با ما  
 یارند تا گمان دیدند که دسته عظیمی از سواران سر تا پا مسلح با شتاب تمام به پیش آمده و پیرمردی تنومند و سرخ نام که فرمانده آنان  
 در جلو آمده و با صدائی درشت و آمرانه گفت: دست نگاه دارید شاید حق می خواهید این پیکر را در این مغاره دفن کنید؟ در این  
 آره هفت مقبره وجود دارد که هشتمین آن خالی است و بمن تعلق دارد. آری به من امیر و شاهزاده عظیم ایشان عسا و فرزندان  
 مت زاده اسحق و ریتقا. بردارید جنازه را ببرید در جایی دیگر دفن نمایید و اگر سخنانی خواهید خیره سری کنید سر کارمان با شمشیرهای  
 مرالود من و سواران جنگ آورده بشمارم خواهد بود... همه ای عظیم سرالرد در فرار گرفت. فرماندهان سپاهیان مصری بنزد یوسف  
 ره و از وی اجازه خواستند تا با عسا و سوارانش بجنگ پرداختند و آنها را تار و مار کردند. وی یوسف این رانی خواست. او مایل نبود  
 در روز تدفین پدرش افراد زیادی مقتول و مجروح گشته و خونهای نا حقی بر زمین ریخته شود. او فرماندهان را امر بسکوت نموده خود  
 پیش عسا آمده و با دگنت: عوجان! شما یکصد و سی و دو سال پیش کلمه حق و در ایامی نخست زادگی خود را بیسای یک کاسه آتش عدک  
 در من فروخته و دگنزار نموده. علاوه بر این بیست و هفت سال قبل پس از فوت پدرتان اسحق شما پدر من یعقوب کلمه دارائی ادا از نفعه  
 بنس بدو قسمت مساوی تقسیم نموده و هر قسمت سهم هر کدام از شما شد. آنوقت بین شما دیدم در باره مقبره کتا مغاره خجیلا بحث  
 فتنگوشه آنگاه پدرم بشما پیشنهاد کرد که سهم خود را از اوست پدر را بشما بخشند و شما نیز در مقابل حق دفن شدن در این مغاره را با او اگزار  
 نمودید. بطوریکه از برادرانم شنیده ام شما ~~بشما~~ از برادران زنتان یعنی بران شامل در این مورد صلاح خواستید و آنها شما  
 مند که یک آدم عاقل این قدر قروت را با چهار ذراع خاک بی قابلیت معاوضه نمیکند و دقتی که ان مرد دایر برای او  
 فرقی دارد که در گلستان دفن شود یا در بیابان شوره زار شما نیز نصیحت آنانرا پذیرفته و با تحاک سهم پدرم از دارائی  
 رفت اسحق حق قبر شدن در این مغاره را بیدرم دگنزار کردید. برای این معاوضه و معامله سندی تنظیم شد که شایای  
 را امهر زدید و نمود سرشناس و معتبری نیز صحت امضا و مهر شما را گواهی کرده اند و این سند آتان در مصر موجود است.

عسا و کز سفیدن سخنان یوسف ناراحت شده و ابروان درهم کشیده بود گفت: نه چنین مطلبی صحیح نیست و مندی هم که تو میگوئی وجود ندارد و اگر راست میگوئی بفرست تا آنرا از مصر بیاورند و نشان من دهند. یوسف که نمیخواست با عموئی خودتیه کند گفت: بسیار خوب می فرستم سندر را بیاورند. یوسف آنگاه نفتالی برادر خود را که چابک سوارسی بسیار تیز با بود صد ازرده و باد دستور داد که بدون درنگ دسرعت و چه تمامتر بمصر رفته و نزد کور را بیاورد و نفتالی نیز بدون معطلی حاضر مصر شد. اکنون تا بانه یعقوب بر روی زمین و هزاران نفر مرد درون ناراحت و عصبانی بر زمین نشسته منتظر پایان ماجرا بودند. در این موقع حوشیه سردان که جوانی دلیر و نیرومند و دل کور دلال بود غمی نصیب چو این همه ازاد بیگانه مانده و اقدامی جهت دفن پدر بزرگش بعمل نمی آوردند. ادکه از این وضع بی حوصله ناراحت شده بود بنزد پدر آمده و با ایشاره دست در و چشم ازاد پرسید که چرا معطلند و ما با یعقوب را بخیر نمی سپارند. دان نیز با ایشاره دست عسا در اباد نشان داده و با دشمنانیه که آن مرد باعث این معطلی شده است. و نسیم راضی عظیم فراگرفت و در حالی که رگهای گریزش از شدت عصبانیت متورم شده بود بعا و که در آن لحظه ردی زین نشسته بود نزدیک شده و با ایشاره ازاد پرسید که چرا مانع دفن پدر بزرگش شده است. عسا و که انتظار نداشت که کسی با دست حکم کند با قدر و غضب متنی بر سر نه و نسیم زاده و ادرا بر زمین انداخت. و نسیم نیز که چشمش بمنتهاد را رسیده بود از جای برخاسته بر عمت نسیم را از بنام کشید و بایک ضربت مردان سر ازین عسا جدا نمود بطوریکه جسد بی سرش بر راه افتاد. دسرش بمیان مغاره مخلطیده و نزدیک مقبره اسحق متوقف گشت. آنشب مهیب بر پاشد. فرزندان دانه های ع که ادر اگشته آیدند با سواران مسلح همراه خود بطرف یوسف و همراهانش حمله بردند. برادران یوسف در بازاران و لوازان مصری نیز بمقابله برخاسته جنگی شدیدی بین طرفین در گرفت و ده کوه کشته در زخمی بر خاک افتادند. عاقبت فرزندان دیاران عسا بشتی شکست خوردند و ردی بزار نهادند. پس از دفن کشتگان در ریه گس بحال مجرد جان بدستور یوسف یعقوب پدرش در مقبره مخصوص خود در جنب مقبره لثا بجاک سپردند. خوالسته یعقوب بر آورده شد. و اکنون چهار زوج در درون مغاره مجملاد در خواب لیدی آرام گرفته بودند (آدم و حوا ابراهام و سارا اسحق در یسفا یعقوب و دلتا .... فتاد و چهار سال قبل ردی ریه با کتی گفته بود که می ترسم عاقبت این دو فرزند یعقوب دعا در یک روز بجاک سپرده شوند و اوردن این پیشگوئی بسیار گونه مورد اجراء آمده. جسدی سر عسا و را فرزندانش برداشته بر زمین سعیر موطن خود برده در آنجا قبرش گم کردند اما سر عسا در همان مغاره مجملاد زیر پای اسحق دفن شد. دانشمندان ما گفته اند از آنجا که عسا و نسیم و صاحب پدر خود را احترام میکرد و همواره دودست بر سر نه و سر بر زیر جلوی اوی این در اینجا نزد خود در گرفت و درش در زیر پای پدرش مدفون شده ....

اکنون آخرین خوالسته یعقوب اجرا شده. و ما موریت مقدس یوسف پایان پذیرفته بود و با مراد قافلده عظیم مشایعین محترم ما را بسوی مصر نمود. در صحن عبور از نزدیکی منبر بیت لحم یوسف بر سر مقبره داخل مادرش زانو زده و ساعتی گریست. پس دهنه سال پیش نیز هنگامی که عربها ادرادست بسته بسوی مصری بردند خود را از زشتترین زمین انداخته و بر هزار مادرش گریسته بود. موقعی که کاروان از نزدیکی حرد دمان میگذشت یوسف دتابقی چند بر سر همان چاهی که برادرانش در آن ادرادرا بمیان آن انداخته بودند ایستاده و دتابقی تلخ گذشته را بخاطر آورده و با زخم اشک ریخت و برادران سنگت زده اش از در ناظر این حرکات او در بزرش اشکهاش بودند .... عاقبت سوز بمیان رسید و هگی در مصر بخانه های خود رسیدند. یکی از فرزندان یعقوب برادران خود را بنزد خود خوانده و با آنها چنین گفت: برادران! شما هگی آیدید که یوسف چه بر سر آن چاه و چه بر هزار مادرش چه قدر گریست و اشک ریخت. من می ترسم که ادر هنوز آن محل نا جولند دانه ما را از یاد نبرده و حالاک پدرمان را بگم زنده نیست از ما سخت انتقام کشیده و هگی مان را نا بود کند. باید بفکر چاره باشیم. آنها تو نظ یکی از درباریان محرم برین چنین پیغامی را برای ادر فرستادند: یوسف! پدرمان قبل از فوتش با سفارش کرد که بتو بگویم که گناه عظیمی بخشی ما را نا بود کنی. هر چه باشه آنها بندگان صدایی من هستند پس از تقصیر آنها بگذر و از این انتقام (برادران را) بکش .... از شنیده این پیغام یوسف بگریه افتاد. بگر برادرانش چه خیالی می کنند؟ آیا آدمی تواند از برادران خود انتقام بکشد؟ در این

ثنا برادرانش مبدون آمده برودی پالای او افتاده دالتاس کتان گفتند : یوسف! ما بتو خیلی ظلم کردیم. ما را بخلامی بگیر  
 رز سر تقصیرمان بگذر... یوسف آنها را از زمین بلند کرد یکایک را بگوش در آغوش گرفت و بوسید و گفت : برادرانم! شما که بمن  
 بی نگریدید. بلکه بعکس این عمل شامیلی بهم خوب بود چون شما وسیله یه که صد-اومد مرا با من جا و جلال برساند. ابداً  
 رسید و همگرا نباشید. من ها نظور کافی سابق معاش شما و خانواده ما میان را تا من خود اتم کرد و شما نیز بدون بیم و هراس  
 ما روزی گس خود مشغول باشید. یوسف آنقدر از این گونه سخنان مهر آمیز گفت تا ترس و نگرانی برادرانش بکلی بر طرف شد....

روز یک هفته با ماها و ماها همچنان میگذشتند و یوسف در برادرانش میرمیته نه. یوسف ادراده سال در زندان بسر برد  
 در اینگونه روزها آلوده نکرد و هنگامی بهم که برادرانش بنزد او آمده از آنها انتقام نگشید و رنخشان نه داد و در مقابل این  
 مدارت دیارانی مدت هفتاد سال با قدرت و عظمت و با کامیابی و کامرانی در مصر حکومت کرد. عمر شریفی به یکصد و ده  
 سال رسید و او که در هنگام اقامت در زندان خیال می کرد که تا کام دبی اداد از جهان چشم خواهد پوشید حالا از دیدن  
 ست سلام و چهارم خود یعنی نوه که و بنیره کی منته و از ایم شاد بود و میدید که صد-اومد بندگان خاص خود را فراموش  
 نموده و آنها را عاقبت بخیر می کند... یوسف هر چند که از همه برادران با استغنا می بیند اما کجکتر بود معذرت که از همه آنها کمتر  
 بر کرد چون مسئولیت و وزحمت امور ادنی ادرار خود خورده کرده بود و فقط یکصد و ده سال عمر کرد. در ستر آخرین  
 یاری، یوسف برادران را بنزد خود خوانده تا آنها گفت : برادرانم! عمر من دیگر بی پایان رسیده و بزودی برای باقی خود اتم نشانت.  
 ادا محققان مدت از این سرزمین بسر خود امید برد و عاقبت صد-اومد با معجزاتی شگرف شادانجات داده بسر زمین  
 جدا ایمان یعنی کنگان رجعت خواهد داد. شما را با من دیار خستاید و اکنون برایم قسم بخورید و اداد شما نیز نسل به نسل  
 زندان خود قسم به کنند که هنگام خروج از این مملکت بیگمرا با خود از اینجا برده و در شهر شخم بجاک بیارند. برادران  
 یوسف ارضایی که اشک می ریختند برایش قسم خود دادند. یوسف با رضایت خاطر از آنها شکر نمود و چندی بعد روح پاکش  
 سما ناسیر و از کرد و با اهدا مقدس خود فرین و هفتین کردید. با فرعون پیکر یوسف را حوی میاش نموده دادا در صندوقی  
 داده در یکی از سرزمین های کاخ سلطنتی با مانت گذاشتند تا اینکه فرزندان سیراگل بتوانند هنگام خروج از مصر طبق  
 نمانش یوسف صندوق را همراه خود بسر زمین کنگان ببرند.

مدتی پس از آن یک روز فرعون و زواران را بجنود طلبیده تا آنها گفت : شما میدانید که فرزندان سیراگل در جاک باشند  
 در جب آردادی در دلق کب و کار آن دیار هستند بنا بر این بمصلح ما است که نگذاریم این قوم سرزمین ما را تا با بد شرک  
 نند. و زرا گفتند : ما چطور خود اتم توانست مانع خروج این قوم از این مملکت شویم؟ فرعون گفت : من خبر دارم  
 یوسف قبل از فوت برادرانش را قسم داده است که ادادشان هنگام ترک این سرزمین تا بورت ادرابا خود بسر زمین  
 نغان ببرند و من تا موقعی که این تا بورت در مصر باشد فرزندان سیراگل نخواهند توانست از کشور ما خارج شوند.  
 من ما باید کاری کنیم که عبر بیان هرگز تا بورت یوسف دست نیابند. راهی فرعون مورد تا میید و تصویب وزرایش  
 بر گرفت و یکی از آنها ما مورثه که این فکر را بمعرض عمل بگذارد. فردای آن روز بیستور آن وزیر تا بورت یوسف را  
 ز کاخ خارج نموده بر لب رود نیل بردند. پس تا بورت را که در صندوق سربس گذاشته شده بود در تاقی نهاده بوسیله  
 در نیل بردند. در آنجا تا بقی را اسواخ نموده و خود با تا بقی دیگر با حل برگشتند. آب کلم که داخل تاقی شده  
 طوس تکشید که تا بقی با صندوق بسیار سنگین سربس که تا بورت یوسف را در برگرفته بود در آب فرود رفته و در احمق  
 در عظیم دیسار در نیل مدفون شد. اما در آن لحظات یک زن عبری شاید این ماجرا شده و ادراسرح دفتر آستر  
 برد که اتفاقاً از آنجا می گذشت و دید که مصریان با تا بورت همیش چه کردند و من از این ماجرا کسی را خبر دار نکرد  
 این را زرا عادت دوزن در دل خود نگاه داشت....

آغاز بردگی (کالوت) عبریان در مصر

یوسف پس از یکصد و ده سال عروقات یافته و برادرانش نیز درگذشته بودند آخرین آنها لوی بود که عمرش یکصد و هفت سال رسیده بود. فرزندانش نیز روز بروز زیادتر می شدند و تعداد آنها بطرز خارق العاده ای بالای نشت زیرا زمان آنها هر بار معمولاً چند تلوید میزاییدند. بزودی سرزمین گوشن برای آنها تنگ شد و از آن استان بزواهی دیگر نقل مکان کرده و در سرالکوت مصر بخش شدند هر که که آنها را میدید فوراً می فهمید که عبری هستند زیرا چیز علامت مشخصی آنها بود: نامهای عبری، زبان عبری و لباسهای مخصوص عبری. افزایش نفوس بسیار بقیه عبریان، مصریان را بوحشت انداخت. چون هر جا میرفتند با تعدادی کثیر از عبریان مواجه می شدند، در کرد و ضیابان، در بازرگ، در حمامها و سایر مکانهای عمومی. عجیب این بود که هیچکدام از زنان عبری اقدامی جهت جلوگیری از حاملگی سنتز جنین بعمل نمی آوردند. و عجیب تر اینکه یک زن که سه، چهار یا پنج وصتی شش تلویدی زایید هر چند که نوزادانش در ابتدا بسیار کوچک و ضعیف بودند هیچکدام تلف نمی شدند بلکه بزودی رشد کرده و بزرگ و نیرومند می شدند.

سالها پس از فوت یوسف، سلسله پادشاهی که حامی او بود منقرض شد و سلسله دیگری جانشین آن شد. فرعون جدید یک مدد و زاری خود را از اخواوند، پادشاه چین گفت: پشامی بینندگان این عبریان بیگانه روز بروز زیادتر می شوند و اگر توالد و تناسل خارق العاده آنها بهین نحو پیش برود در اندک مدتی آنها را ما مصریان و صاحبان مملکت زیادتر خواهد شد. و اگر دشمنانی از خارج بر ما حمله درازند بعید نیست که این عبریان با آنان همدست شده و با ما بجنگند پس از شکست دادن ما کشور ما را ترک کرده و بموطن اصلی خود سرزمین کنعان بازگردند پس ما باید برای جلوگیری از وقوع این فاجعه تدبیری بیابانیم... فرعون و وزیرانش فراموش کردند بلکه خود استند به اندک اگر یوسف بنود هگی مصریان در سالهای قحطی نابود شده بودند. آنها نمک شناس بودند و نقشه با کشید و طرحها را میخندند که چگونه قوم یوسف و برادر را از پاشی در آورند. ابتدا مالیاتهای سنگین برای آنها وضع کردند تا مغلس شوند و در نتیجه از زاد و دله خود دوری نمایند. این کار نتیجه ای نداشت پس مصریان عبریان را بغلامی و بردگی گرفته همه کارهای سخت را در مزارع و در خانه که برداش آنها گذاشته تا شاید بر اثر خستگی فوق العاده جسمی و روحی زاد و دله ننگند. ولی از این عمل هم نتیجه منفی حاصل نشد و عبریان همچنان روز بروز افزایش می یافتند.

یک روز جارجیان دولتی در شهر براه افتاد و از مردم دعوت کردند که در مغان روز هگی در محلی از بیرون شهر حاضر شوند چون فرعون می خواهد مطالب مهمی را بسمع آنان برساند. درگذردم موجود تعداد بیشمار از مردم و منجمله عبریان در آن محل جمع شده. دبی صبر از منتظر آمدن فرعون بودند. طولی نکشید که فرعون با صحنه بزرگوار و درباریانش در محل حاضر شده و پس از ایتان بالای سکه بلند خطاب بحضار چین گفت: رعایای با وفای من! شما بخوبی میدانید که فرعون و شوکت ما طبع هم یگان ما را برانگیخته و بعید نیست که آنها بزودی بر ما حمله درازند و اموالمان را غارت کنند و خودمان را نیز با سارت ببرند. متأسفانه کشور ما کاملاً مسطح و از درخت کوه و کوه و تپه و استیلاهای طبیعی محروم است. ما باید تلویدی مستحکم برای دفاع در مقابل حملات مهاجمین و نیز انبارهای عظیم برای ذخیره آذوقه بازمیته در صورت محاصره شدن توسط دشمنان از نظر جنگی تهیه کنیم. آیا شما حاضرید در این امر با دولت کمک کنید؟ جمله حرفی منجمله عبریان یکصد گفتند: آری اعلیحضرتا از جان و دل حاضریم. آنگاه فرعون در نظر حضار از خاک و آب گل درست کرده و بر از زدن گاه بر آن گل را در قالب ریخته و ختمها ساخت. پس مردم گفت: شما ایندیکه کمین بکنند در این کار میهنی پیشقدم شده. اگر شما هم مایلید فردا با اینجا بیایید و هر کس هر قدر می تواند آشت بزند تا با آن تلوید و اثر با بزمیم. فردا مردم زیاد می در آن محل گرد آمدند مشغول خشت زدن شدند. عبریان برای اینکه متهم بخیانت بوطن نشوند تا آنجا که اذوقه داشتند خشت زدند. هنگام عصر ماموران مه ختمها را از عبریان تحویل گرفته و نام و نشان هر عبری را و محل سکونت او و نیز تعداد ختمهای او که زاده بود یادداشت کرده با آنها گذاشتند. فردا تمام روزهای هفته هم بیایید همین اندازه دشت بزمیم بیشتر خشت بزمیم و آنوقت در آخر هفته نزد خشت زنی ترا را از خزانه و فرعون خواهم برداخت. عبریان این کار را کردند ولی در آخر هفته نه تنها مزدی با نماند بلکه گشتند مگر کسی برای خدمت بوطنش مزدی گیرد؟ از آن روز بعد طعمهای خشت زنی و فعلگی و بناتنی کار دائمی عبریان شد و بجای مزد با نمانان قیصر شک و مایوسی در فقط از ادب لوی که از روز اول خشت نراه بودند از این بیگاری معافیت داشتند...

سختی های زندگش عبریان و تولد یقوتی اول

دگس و بردگی عبریان آغاز شده بود دیگر آن راهتی و خوشی دوران یوسف وجود نداشت. مصریان هر چه کار سخت در خانه و در صحرای داشتند آنها تحمیل می کردند ولی مهمترین شغل عبریان بیچارگی خشت زنی فعلی و بنائی بود. اول صبح سرکارگر مصری تا زبانه بدست تعدادی عبریان را مامور ساختن یک دیوار خشتی می کرد و آنها می بایستی آنرا تا عصر تمام کنند. طبق معمول بنایان آنها می خواستند برای آن دیوار بالوده کنند و پس از پر کردنش لوده را با صفته دیوار را بالا ببرند. ولی سرکارگر با آنها می گفت: شراقتی کردن شالوده نعلایه و باید دیوار را دی صبی زین شرم بنا کنید. اعتراض و دراد و فریاد آنها مبنی بر اینکه دیوار بدون شالوده استقامتی نخواهد داشت بجائی نمی رسید و مجبور شده اند سرکارگر را اطاعت کنند. آنها با زحمت و سختی و عرق ریختن زیر آفتاب سوزان دیوار را تا عصر بالایا می بردند ولی شبانگاه دیوار فروری ریخت و در دصبح می بایستی آنرا از نو و با زحم بدون شالوده بنا کنند تا هنگام شب فروری برد و در روز دیگر با زحم آسرا سازند و بنا که از زحمت خود نتیجه ای نمی دیدند اعصابشان فروری رفتن افسرده میشد و آرزوی مصریان همی بود که جسم عبریان را بشکنند و روحشان را بشکنند تا شاید از زراد و دلشان جلوگیری بعمل آید. عبریان یکبار مگر مجبور بودند که شبها در صحرای بخوابند و چنانچه نردن تا امکان تولید عمل نداشتند با شنید. اگر یک عبری بکندی کار می کرد یا تعداد کمتری خشت از آنچه که موظف بود تحویل میداد سرکارگران کودک ادا را از خانه آورده بچی سختی می دیدند. یکی از انواع زجرهایی که مجبیل مصریان به عبریان میدادند این بود که نگذارند آنها استجمام کنند تا بدن ایشان کتیف و پیراز شیش شود و بر اثر آن بیمار گردند و بمیرند. رنجها و مشقتها زندگش عبریان را بدست تلخ و طانت فرسایشی کرد و آنها بزبانله و استغاثه به رگاه حد-لاده چاره دیگری نداشتند. وی با وجود اینکه این بهانه تعداد نفوس عبریان را در روز زیادتر و موجب رس و وقت بیشتر مصریان می شد...

یک روز فرعون سفیرا دیوچا دو مامای عبری که در عین حال مران اتحادیه قابلگان بودند پنهانی بنزد خود طلبید و بآنها چنین گفت: خواهانم! شما چرا بفکر بهبود وضع افراد قوم خود نیستید؟ آنها روز بروز زیادتر میشوند، خانه های کوچک و تنگ و تاریک و مرطوبتان که از هوای پاک و نور خود رشید محروم است برای آنها تولید همه نوع بیماری میکند. یک زن عبری چطور می تواند از این همه اولاد خوبتر چه کند و بهتر بیت آنها بکوشد؟ مگر نمیدانید که انان با داشتن فرزند کمتر از زندگی بهتری بهره مند خواهند شد؟ پس شما بیایید و چاره ای بحال قوم خود بکنید... ماما ما که از شنیدن سخنان ضده آمیز فرعون مبهوت و نگران شده بودند گفتند: اعلیحضرتا! لرزدست ما چه کاری برمی آید؟ فرعون گفت: من راهی را بشناختن میدهم که اگر خلق آن عمل کنند موجب رها، حال ملت بی نوا می شود و خود اعلیحضرتا ماما ما می عبری در خفا دستور به هدیه که موقعی که زنی را می زاریانند بینگام تولد طفل اگر دسر باشد بی سرو صد اخذ از او کنند و بگویند که مرده دنیا آمده است. وی نوزادان دختر را زنده بگذارند. اگر ماما یا عبری این نصیحت پذیرد از امر گوش گرفته محلی نمایند هم بنوم خود خدمت کرده و هم از خزان من یادش و انعامهای زیادی دریافت خواهند داشت...

ولی ماما ما می عبری از حد-لاده می ترسیدند. آنها نه تنها هیچ نوزاد پسری را نکشند بلکه اگر میدیدند که طفلی ضعیف و ناتوان به دنیا آمده و بهم تلفت نش میزد یا اینکه پدر و مادرش بیضامتی ندرت میکنند که او را خوب پرورش دهند بدرب خا که رفته و با گرفتن رها کند و خود را کرباس از این دآن احتیاجات زانو را بر آورده و از کودک اد توجه دیرتاری می کردند تا زنده مانده و سالم شود. از آن طرف فرعون بجای آن خود دستور داده بود که مواظب بوده و ببینند که عبریان روزانه چند کودک نوزاد را بچاک می میبازند. وی ماهها گذشت و جای آن فرعون خبر تدفین حتی یک نوزاد عبری را نیز با ندادند و حتی عظیم برادر متولی شد و در زمان داد که سفیرا دیوچا را بحضورش میاورند سفیرا دیوچا که میداشتند فرعون برای چه آنها را احضار کرده است با نگرانی بهم میزد و بار آمده پس از بوسیدن زین ادب منتظر شنیدن سخنان شاه جا بر نشاند. فرعون که هزاره های خشم و غضب از چشمش می جمید با صدائی تهدید آمیز آنها را مخاطب خسته گفت: شما چرا زمان مرا که میماند بفرغ افراد قوم خودتان بود اطاعت نمی کردید؟



تا قبل از مذاکره من با شما روزانه صد بار نوزاد و کودک خردسال عبری مرده و بچاک سپرده می شدند. وی از روز صد و نهمین من بشما دیگر هیچ طفل عبری نمرده است. چون طبق گزارشهای جالبی که من مشاهده کردم نوزادان پسرانگشته آید بلکه با کمک کردن بچانواده که از تلف شدن کودکان جلوگیری کرده اند. این بود اطاعت شما از اولاد با دشمنان؟ شیفا گفت: قربان! بتاج و تختتان قسم که ما در این مورد تصمیمی نداریم. شاید شنیده باشید که یعقوب بنی جد اعلی ما فرزندان خود را بچووانات تشبیه کرده است من باب مثال یهود را اعراب شمره، یا خا را دراز گوش پر طاق، دان را مار، نفتالی را غزال سبکها، یوسف را گاو سر پر زور و بنیامین را اگرگ درنده خوانده است. بهین جهت بهمانگونه که حیوانات در موقع وضع حل احتیاجی بجا ندارند از زمان محبری نیز بجهت خوشین و هسایگان بدون درد زیاد کشیدن و بی سروصدا و با سانس در ارضی می زنند و تا ما سیرانج آن برودیم طفلان دنیا آمده و او را شناسند داده و قنداق کرده اند... فرعون دیگر حرفی نزد و آنها را از حضور خود مرفض کرد اما در همان دم با موران خود دستور داد که در محله ای عبری نشین زاینکه با ما با نند تا زمان عبری آبتی در آنجا وضع حل نمایند و از طرف دیگر بجامی مصریان فرمان داد که ~~همه روزه~~ بچای می خوردند و هر روز او را بر رانما درش گرفته و او را در رد نیل عزق سازند. از آن روز بعد آواز شیون دشمنان از خانه های عبریان بلند شد. بگو که میرسد و روزی شود که مصریان هزاران کودک بیکجا را بیرجانه در رد نیل عزق نمانند و آنها را طعمه امت حماسی عظیم نمایند....

عمرام بر قامت دنوه لوی یعنی پشت لوم یعقوب از بزرگترین بران قوم خود بود. او هر روز در شب شاد می گریه از روی شوق و دلگوشی پدران و مادرانی بود که مصریان نوزاد آنها را با خشونت و قوت از آنجوششان ربوده و برود نیل افکنده بودند. آنها را در استمداد نموده و جویای چاره ای برای رفع این بلا می عظیم بودند. وی ادعی می توانست بکند؟ آیا قدرت آذ داشت که در مقابل فرعون جابرو قهار قدم می کرده و دستور او را لغو باطل نماید؟ او مدتها فکر کرد تا عاقبت راهی بنظرش رسید. ادب که بخانه آمد پس از نوازش کردن میریام دختر بچه را و پرسیدن اهدن سپرد ساله اش یوسف و هرس را بکناری کشید و بااد چنین گفت: یوسف و آری تو طاعت تحمل آنرا خواهی داشت که مصریان نوزادت را برود نیل بیاندازند؟ دراز طرف دیگر آیا ما هرگز با تحمل مذموم جلوگیری از آبتنی موافق خواهیم بود؟ بدون شک نه. پس؟ سود از اینکه تو پرسی بزای و شاید عزق شدن او در آبهای رود نیل باشی؟ یوسف و آری که از شنیدن سخنان شوقناک سخت بگریان و متوحش شد. بود گفت: سردرم! می گوئی ما چه باید بکنیم؟ هر چه تو بخواهی من از جان و دل اطاعت <sup>عمرام گفت</sup> خواهم کرد. راهی که بنظر من رسیده این است که همین خدا تو را طلاق دهم و تو بخانه پدریت بازگردی. یوسف در که اشک از چشمانش سر از برشته بود با صدایش گریه آلود گفت: اطاعت سردرم. اما تقصیر میریام و اهدن چه خواهد شد و در غیاب من چه کسی از آنها پرستاری خواهد کرد؟ عمرام که سخت متاسف بود با سخن بغض آلود گفت: این مهم نیست. میریام دختر که اکنون پنج سال دارد بسیار با قوت و عویشا در دزدنگ است. ادسی تو آمدیم کارهای خانه را انجام ده و هم از اهدن پرستاری و توجه نماید... یوسف و دیگر حرفی نزد وی آن شب همه را بیدار بود و آرام دبیمه ای گریه داشت میریخت. خدا صبح عمرام در حضور نمود یوسف و در اطلاق داد و او نیز غمزده دیرینان و با چشمانی گریان بخانه پدری رفت. او در دفتر لوی و حمه عمرام شوهر خود بود....

خبر این محل عمرام یعنی طلاق دلان ادز نش را بر حمت در میان عبریان پخش شد و آنها نیز با دگر رهبر قوم بودند تا جسته و در اندک مدتی ده ها هزار مرد عبری زمان خود را طلاق دادند و خانه هایشان تاریک و ماتمکده شد. آنها می گفتند البته عمرام حق دارد. چه سود از اینکه ما اختلافی را به دنیا آوریم تا خود را که ما میان و تمساحان رود نیل بکند؟... ماه گذشته و بخاطر نبودن زنانه شوهرهایشان دیگر کودک عبری بدنیانمی آمد و اگر وضع بهین منوال باقی میماند خطرناک بودی قوم حتی الوقوع!

یک روز عصر که محرم بخانه آمد میریام کوچک پنجاه را دید که در گوشه ای نشسته و آرام آرام می گریه. محرم علت گریه او را میپرسید. او مادرش را میخواند و در فراق او بود که میگفت محرم جلوت میریام را در آغوش گرفت اشکهایش را پاک کرد داد را نوازش نمود. از او پرسید: میریام! آیا بخاطر دردی از مادرت است که گریه میکنی؟ میریام گفت: نه پدر دردی مادر برای من مهم نیست من برای توهم می گریم. محرم با تعجب پرسید: بخاطر تو هست؟ محرم تو هست؟ میریام که همان نظر می گریست گفت: پدر! تو صلی بر من...  
و از فرعون هم ظاهرتر است... محرم که از شنیدن این سخنان از دهان دخترش بهوت و مضطرب شده بود گفت: من از فرعون ظاهرتر هستم؟  
مگر من چه کرده ام؟ میریام گفت: فرعون حکم کرده است که فقط پسرهای قوم ما را بکشند. اما تو که مادرم را طلاق دادی و مردان دیگر هم بتقلید از تو از زنان من جدا شده اند دیگر عبرت آن نه پسر من نه پدر من نه مادرم نه دختر من... پس می بینی که این عمل تو از حکم فرعون ظاهرتر است؟ محرم گفت: دخترم! آخر چه نایب از اینک ما کو درک تو تولید کنیم و بلافاصله مصریان را درختان را بدل ما بگذارند؟ اگر بچهای اصلان ما بی نیا نیا به آیه است؟ میریام گفت: پدر! مدتی است که من در طلبه صداتی را می شنوم که می گوید: یوسف و ماریتو پسر تو از یهودیه که از قوم تو از این بندگی و بردگی مصریان و از این همه زجر و غم و اندوه نجات خواهد داد. من اول خیال می کردم که این صدای وجدان خودم است ولی این صدای هر دو تنگوار می شود و اخیراً آن کلمات را بگوش خودم می شنوم. همین یک ساعت قبل هم همان صدای شنیدم که باز همان جمله را تکرار میکرد در این باره صدای زدنات قبل بگوش و کلماتش واضح تر بود. بنا بر این پدر! همین امروز برو مادرم را بخانه بیاور تا ادبجات دهند و سیراقل را به نیا بیاورد. و هر قدر که در این کار مساعد کنی نثار ازاد قومت بیشتر بگردنت خواهد بود... محرم شگفت زده شده بود. دخترش حرفهای عجیب میزد. آیا ادبجات صداتی می شود یا در عالم خیالات چیزهای بگوشش میرسد؟ او دیگر چیزی نگفت میریام را بر سریده و بر زمین گذاشت و بی کلام خود رفت و بی هر دو که او بخانه می آمد همان حرفها را از میریام میشنید و عاقبت حدس زد که میریام کوچکش از جانب صد - اده الهام نبوت میرسد و از او هم اکنون یک پیغمبر الهی است...

عاقبت سخنان میریام و التماسها و اصرار او اثر خود را بخشید و محرم بر این شد که بگوش یوسف و در آن نزد خود با دیگران آن روز که بخانه آمد و میریام را مانده از گمش قبل گوشه نشین دیگران دید او را در آغوش کشیده گفت: میریام! خوشحال باش. من بخانه بار دیگر با مادرت از داج گنم و فراد او را بخانه بیاورم. تو امروز خانه را مرتب کن تا فردا مادرت بگوید که در غیاب او کسی در بند مرتب بود و نظافت خانه نموده است. از شنیدن این سخنان میریام فریادی از شادی بر کشید و بارهای بسیارید را بر او سپرد و او را نوازش کرد. در آن روز در آن شب میریام دقیقه ای بکار نبود و بچاقم نرفت. اطاعت و حیاط را مرتب و تمیز کرد. گلخانههای پر از گلها را زیبا بر سر میز نهاد و خوشگانهای که برای شب در دوازده دهمها میزنند طلوع نمود. فردا صبح میریام عده ای از دختران هلال خود را که همبازی او شده بودند صدا زد. بدست هر کدام یک دایره رنگی داد و خودش نیز دایره ای بدست گرفت دهگلی همراه محرم بخانه پدری یوسف و رفتند. دخترهای کوچک که با کلههای سفید و بیاض بر تن داشتند و گلها را سرخ قشنگی میان گیسوان خود زده بودند در گوشه میرفتند می نواختند و می خواندند. مردان در آنها و بران در دختران از شنیدن صدای آنها و آواز دختران برای تمام کجوجه آمده و علت این شادی را استفسار می کردند. میریام خوشحال و خندان با آنها می گفت: امروز پدرم می خواهد با مادرم از نوعی کند و ما میرودیم عروس را بخانه داد ما بیاوریم... عاقبت بخانه پدری یوسف و رسیدند محرم بار دیگر در حضور نمود معنبر یوسف و در آن بعد خود در آورد و در حالی که عده را میامی از خوشی و همراهِ او بودند و میریام و در میانش بنظر در جلوی خودش دایره می زدند و آواز می خواندند و میرقصیدند یوسف در آنجا خود آورد. خبر این واقعه شادی آفرین در در انگیز برودی در نظر شایع شد و همه خانه را رسید. و از آنجا که مردم همواره از هر جوان و زحامی قوم تقلید می کنند در آنکه مدتی همه مردانی که به پدری از محرم زنان خود را طلاق داده بودند بار دیگر آنها را بعد خود آوردند. و بخانه آوردند و بار دیگر شادی در در بخانه های عبرت بازگشت... چندی بعد منی و در ساره تناسل مصری که در همان مشهور بودند بحضور فرعون رسیده و با او چنین گفتند: اعلی حضرت! با ما صلوات و وضع

کواکب و مروج آسمانی و با استفاده از علم ستاره شناسی باین نکته می برادیم که ایشب نطفه یک طفل عبری بسته شده است که در روزگار آینده از ضاع مهر ساخت آشفته کرده تخت فرخونی را در از گون نموده دبر دکان عبری را از بندگی مادر هائی داده و آنها را از زمین کشور بخارج خواهد برد. نه ماه دیگر که هنگام تولد از خاوه رسید دستور دهید که مادران دلتی در اسر آن ماه خانه های عبریان را تفتیش کنند و هر کس که نو زادی را که در آن خانه بیابند ادرا در آب نیل خفه کنند چون بعلم نجوم این نکته را نیز دریافته ایم که نجات دهند و عبریان بوسیله آب از پای در خواهد آمد...

شش ماه از آن تاریخ گذشته بود که روزی ناگهان اصحابی که در زان ایمان آزارش میدهند از متوحش شد و بر اخیال می کرد که جنینش می خواهد سقط شود ولی ترشش بهبود بود زیرا پس از مدتی در کشیدن کودکی به دنیا آورد که کس سالم زیبا و با حضراتی حکم و با تولد او نوری عظیم خانه محراب را روشن کرد و او غصه که سخنان میریام حقیقت داشته و این طفل در آینده نجات دهند و خردندان سیر امل خواهد برد. اما میریام پیش از هفتاد می میگردد زیرا بهمت و پافشاری او بود که این کودک تشنگ و دست درگشتن چشم بجهان گشوده بود... شاهین شاعر سخن در این باره چنین گفته است:

پوشش ماهی گذشت از لر جباو / زمین یوسف در آن فرخنده دیدار ← بقدرت در رسیدش گناه زادن / در رحمت بعالم برگزاد  
چو یک ساعت بر آمد جل بنهاد / سرال جمله گشت دشتاد ← بر آن صورت بند خورشید حیران / چنان نادیده هرگز چشم در را  
زنور در می آن صاحب دلایت / همی شد بر فلک نور هدایت ← چو محراب دید در خوبی تماش / یقوتی ایل از آن نهاد نامش  
سه ماهش در دل و جان پروریدند / هر بغیر از لطف حق چیزی ندیدند ← همیشه روز دشب از بیم فرخون / بدی شان دل غمین دیده پر خور

سه ماه گذشت و کس براس تفتیش بخانه آنها نیامد. در پایان سه ماه که طبعی بینگونی سخنان می باستی مردز تولد نجات دهند عبریان باشد به دستور فرخون مادران مسلحی روانه خانه های عبریان شدند تا کودک نو زاد را یافته ادرا بر در نیل بیابند از آن هنگامی که همه ای از این شمیر داران فرخون بخانه محراب نزدیک شدند:

قضا را بود میریم بر لبام / ستاده دیدشان بانوی ایام ← معجز دل به داد ادرا گواهی / از آن حالت زنده میر اسی  
بدل گفتا در یغا از برادر / دودید از بام و آمد سوی مادر ← چنین گفتا مادر: زرد بشتاب / چه باید کرد ما را؟ چاره ادرا  
که فرخون گشت از ای حالت خردار / در یغ از خانان ما بیکبار ← چه چاره؟ چاوشن این دم در آیند / جایگ دلبر دس دانمانند...

صبح فرصتی باقی نمانده بود و غمید اشند که کودک زیبا می سه مادر اکیا پنهان کنند تا بدست فرخون نیان نیفتند؟ اما...  
تنوری بود اندر خانه سوزان / میان آن تنور آتش خردان ← کلیم طفل را مانند اسپند / ر بودش مادر در آتش افکند  
در آن بود اد که سر هفتگان رسیدند / گاندن آن در دلوش دیدند ← بخانه در طلب نمودند بسیار / ندیدند کودک آنجا هیچ در  
بی جستند و چون کودک ندیدند / شنا بان سوی فرخون ره پرینند ← بدو گفتند یا شاه سرازاز / خلاف دیده گشت آن مرد غم  
طلب کردیم و جسته این دروغ است / بغایت بس دروغی بی دروغ است ← دروغ است این حکایت ما بهانی / بهانی ما دماق در کارا  
در این موقع در خانه محراب چه خبر بود؟ در پاسخ این سوال شاهین چنین می گوید:

چو سر هفتگان شدند از پیش میریم / نظر سوی تنور افکند در دم ← که تا بیند برادر چه حال است / چگونده اخترش اندر دما  
دل اندر بر طبعش همچو مالمی / چو دید او صورت و صنع اسی ← تنور نار چون گلزار گشته / ریا حشش ز سر بالا گذشت  
در آن لحظه جا در گشت در هم / بیابنگر ز مانی صنع اکرم ← یقوتی ایل را بین در دل مار / شده آتش براده چون مایغ  
ز مردم چون که بانو این شنیدش / بخت از جاد در تفتیش دیدش ← چو آن حالت بدید آن جنت عمران / برد از کعبه از بهر جهانم  
بام کرد کار پاک / بر آردنش از گلزار بر آردن

یوسف و د میریام خوشحال بودند از اینکه طفل بدست مادران فرخون نیفتاده و از آتش نیز براد آسیبی نرسیده است. ولی آری فرخون نیان آنها را آسوده خواهند گذاشت؟ بدون شک خرد در دلمای دیگر نیز خواهند آمد و در چاره را جستجو خواهند کرد و از کجا معلوم که بار دیگر معجزه ای رخ دهد و کودک بیکسبب خواهد نیفتد؟ پس باید بفر چاره بود...

نمود مطمن بود که دیر یا زود ماموران فرعون بار دیگر بخانه آنها هجوم آورده و خواه ناخواه بتوتیسئل کوچک رایافته و در این زمانند که با  
 رانوزلا عبری در آبهای نیل خفته خواهند کرد و از کجا معلوم که باز هم معجزه ای برای آنها رخ دهد؟ پس مانند طفل در خانه آنها  
 طرناک خواهد بود. پس چه کند؟ او فکر می کرد راهائی را در نظر گرفت ولی عقلش بجائی نرسید و عاقبت با خود گفت: من او را بر حد-ا  
 اهم سپردم صد-ای ابراهام اسحق و یعقوب تا او خود کودک نازنین مرا نجات دهد. آیا جز این چاره ای دارم؟ او نقشه خود را بید رنگ  
 می کرد. بسدی حصیری سرپوش دار بگرفت آن را از داخل با گل سرخ و از خارج با زفت اندود تا آب در آن نفوذ نکند. کودک  
 بیار که با چشمانی مهربان مادر را انگریسته و بجنودی شیرین بر لبان داشت در سبد گزاشته سرپوش بر سر آن نهاد. در این مدت میریام تنش  
 که کنجی خانه کالی می مادر را تماشا کرده چیزی نمی گفت. ولی هنگامی که دید مادرش سبد را روی دست گرفته می خواهد از خانه خارج شود  
 سطر بان رسید: ما در چه می کنی؟ برادرم را بکجای بری؟ یوضه و در که رشک در چشانش جمع شده بود: گفت: عزیزم! میروم که ادا در میان  
 رازی کنی رنیل بگذارم. میریام که از سخنان مادر متوحش شده بود گفت: مادر! نمی ترسی که امواج رود نیل سبد را بکام خود بکنند یا شناها  
 سا حما برادرم را بر برده ادر اطمینان خود سازند؟ یوضه و گفت: میریام عزیز! اگر برادرت را در خانه نگاه ندارم دیر یا زود فرعون میان او  
 یافته در آب غرقش خواهند کرد و این یک امر مسلم است. اما در نیز رازی کنی رنیل... معلوم نیست چه خواهد شد. ولی امید دارم که صد-اس  
 سم لوسی و صدم یعقوب ادر از خط حفظ کند. تو در خانه باش از اهرن توجه کن تا من رفته و برگردم. در این موقع عمرام بخانه آمد یوضه در  
 پیش تعریف کرد که چه قصدی دارم. عمرام با عمل او موافقت نمود و آنگاه میریام را که ناز را زاری گریست مخاطب ساخته گفت: میریام!  
 بودی کسی گفتی اگر من دوباره با مادرت ازدواج کنم نجات دهنده عبریان نمره ای و صلت مجدد خواهد بود؟ پس چه شده نبوت تو؟  
 چند ساعت دیگر شاید برادرت وجود نداشته باشد... میریام در مقابل سرزنش پدرش جوابی جز بریزش اشک نداشت. یوضه و سبد نهیست  
 خانه خارج و عازم کناره نیل شد. از درون سبد صدای گریه ای بگوش نمیرسد و یوضه و دلوز مناخه سرپوش سبد دید که کودکش بخواب رفته  
 است. طفل سه ماهه چه میدانست که چه سرنوشتی در انتظار اوست؟.. یوضه و دکتنار نیل رسید. با طواف نگاه کرد در آن ساعت کسی در آن  
 ایلی دیده نمیشد. یوضه و بداخل نیز از رفت و در محلی پنهان از انظار سبد را در بین نیلی ضمیمه و بلند گذاشت. سرپوش سبد را برداشت.  
 نل را دید که در خواب عمیقی فرو رفته و آرام آرام نفس میکشد. خم شد و برای آخرین بوسه ای بر پیشانی طفل زد. در این صحن اشکش بر صورت طفل  
 بنمید. طفل چشانش را مگردد. با تگاهی محصومان مادر را انگریست بجنودی فرشته آما بر لبان کوچک رخس نقش بست و دوباره بخواب رفت. یوضه و  
 برپوش را بجای خود گذارست سر تا همان کرد و گفت: صد-ایا! کودک محصوم... را بتو سپردم... خودت ادر احوال خطت کن. این بگفت و با چشمانی  
 بیان و دلکی سوخته راه خانه در پیش گرفت... و در تمام این مدت در چشم کوچک مراقب احوال او بودند. اینها چشمان میریام بودند. او در ادر  
 درش را تحقیق کرده و اکنون در فاصله زیادی از نیز اریناه بود. او عمران و اندوهلین در آنجا ایستاده و میخواست بداند بر سر برادرش کوچکش  
 چه خواهد آمد. آخر مگر نه اینکه با صرار و ابرام او پدرش مادرش را دوباره بخانه آورده و از این وصلت نوین بتوتیسئل بوجد آمده بود؟ او مطمن  
 بود که نبوتش کاذب نبوده و این برادر دزدی نجات دهنده عبریان از بندگی و بردگی مصریان خواهد شد... پس او میخواست در همانجا بایستد  
 ببیند که صد-ادمه چگونه برادرش را از مرگ رانی خواهد داد. مرگ از مرگش و تنگی ما مرگ زبر جنغال و دندان شغالان و عسحان....  
 تو نشید غروب کرد تب فرا رسید خاموش همه جا را در بر گرفت ولی میریام تب را در لها نجا بر سر برد تا اینکه صبح صادق دمید و آفتاب بار بار  
 نهان را روشن بخشید...

مدت زمانی بود که بتیبا دختر فرعون را بیماری عجیب و خطرناکی رنج میداد. این مرض موحش مرض برص بود که هیچ پزشکی در آن ادر ادر  
 ادر بمعالجه آن نبود کسی که دچار آن میشد آنقدر رنج میکشید تا ناکام و حسرت بدل جسم از جهان بیرون شد. پزشکیان حاذق مصری نتوانسته  
 - دند در مانی برای درد مسلک بتیبا بیابند. آنها بزحون گفته بودند که برای معالجه بتیبا کاری از دست ما بر نمی آید. فقط یک راه بنظر ما میرسد و آن  
 این است که ادر صبح در آب مقدس نیل غسل کند شاید بدنش دسله تخفیفی در مرضش حاصل شود. از آن روز بعد بتیبا هر صبح باندمیر می

خود بکنار نیل میرفت و در آبهای نیلگون آن رود بهناد غسل می نمود. دلی در زبانی بسیار گزشت و آب نیل مقدس لم چاره درد بسیار انگرد  
 در آن صبحدم که میریام کنار نیل ایستاده در آفتاب بود بتیاد دختر فرخون حزمین دافسره با پیکری پوسیده از لکه های سفید برص بجا  
 هر روزه با نم میریامی خود بکنار نیل آمد. با نمهای خسته بمیان نیزار رفت تا در از انظار برهنه شد. در آب غسل کند. ناگهان صدای مگر  
 کودک شیرخواره ای بگوشش رسید و یک فرود... کودک شیرخواره در نیزار؟ بدقت بصدای مگر به گوش داد تا جهت آنرا یافت. بان حرف نگا  
 کرد و ابلا بیخی های بلند صدای را متوجه کرد و دانست که صدای مگر به از درون آن سبد بگوشش میرسد. او هنوز بهاسک از تن بدرنگه بود. بجد  
 نیزار خارج شده بسوی نم میریامی خود رفت و بیکی از آنها لنگ کرد که سبدر از میان نیزار بنزد او بیادورد. فرمائش بر سرعت اطاعت شد و  
 سبدر را جلوس خود یافت. دست پیش برد سرپوش از روی سبدر برداشت و در درون آن طفلی دید، طفلی زیبا با عضلاتی ورزیده و سیاهی ملکا  
 ولی طفل بدست می گریست و صدای مگر به اس تا در دست میرفت. بتیاد ناگهان احساس کرد که محبتی عجیب و وصف ناپذیر از این کودک  
 بدش راه یافت. لباس ادرابکنار زد و ادرادید که خفته شده است. دانست که ادبک طفل نوزاد عبری است از همان اطفال نوزاد.  
 که باید هلنی دستور اکید پدرش در آب نیل خفته شوند. پس ادمه موظف است که بید رنگ کودک را تسلیم آبهای نیل کند. ولی محبت غیر قابل مقادمتی  
 دیدار طفل در دلش برانگیخته بود ادرامانع از این کار نشد. نتابان دست پیش برد و طفل گریان را در آغوش گرفت و ادر اغرق بسوی آتش  
 کرد. در این اثنا ناگهان رنگ از رویش پرید و لرزه بر اندامش افتاد و فریادی از دل بر کشید. زبر ا دیده بود که لکه های سفید برص از روی دستا  
 ناپدید شده اند. بیایای برهنه خود نگاه کرد از روی از برص در آنها ندید. در آینه ای که از نم میریام خود گرفته بود نگاه کرد صورت خود را از لکه های  
 برص بکلی پاک یافت. دانست که معجزه ای رخ داده است. چون مرض علاج ناپذیر برص فقط بر اثر یک معجزه می توانست ادرارها کند.  
 و معامل این معجزه همین طفل عبری بود. از این رو محبت طفل ادر دل ادر صد چندان شد. ولی طفل همچنان بدست میگریست و صدایش بمان  
 صدای اطفال ده دوازده ساله بلند درسا بود. در این دم یکی از نم میریام بهر بتیاد نزدیک شد و گفت: بانوسی من! مگر به این طفل از شدت گرسنگی  
 است و معلوم نیست که چه مدت شیر مادر به هانش نرسیده است. بتیاد حرف ادر تصدیق کرد و دستور ادر نم میریام پیش چندین زن شیرده مهر  
 را بحضورش آدراند. بتیاد طفل را به این یکی از آنها گزشت و ادر نیز پستان پر از شیر خود را به هان وی نهاد. ولی عجیب اینکه طفل بهاسی خود را محکم  
 بهم فشرد و پستان را از دهان بیرون راند. بتیاد طفل را بز نهای شیرده دیگر بسر دلی از پستان هیچکدام را به هان نگرفت و همچنان بصدای بلند  
 میگریست. بتیاد متحیر مانده بود. این طفل بدون شک از گرسنگی است که میگریه پس چرا پستان این همه زنها را از خود ادر کرد و نخو است  
 آنها را بجمک؟ او طفل گریان را در آغوش گرفت بر سینه فشرد و دوازدهش کرد ولی مگر به ادر هیچ وجه قطع نمیشد...

در این صبح بتیاد دختر زیبای شش ساله ای را دیده که جلواتمه و با کمال ادب و احترام با دسلام داد. بتیاد از شکل و لباس دختر ازان  
 که ادبک دختر عبری است. از او پرسید: دختر! با من کاری درستی؟ میریام گفت: بانوسی من! من از دور میدیدم که این طفل بتیاد  
 هیچ زنی را به هان نمی گیرد و با وجود گرسنگی به شیر آنها را نمی خورد. سبداینه چرا؟ بتیاد گفت: نه آیا تو میدانی؟ میریام گفت  
 بانوسی من! برای اینکه این کودک عبری زاده است و از این جهت نمی خواهد شیر یک زن مصری را بخورد. اگر اجازه بومایید  
 یک زن عبری را که تازه زاییده است بحضورتان بیادرم و بدون شک این طفل شیر ادر خواهد خورد... بتیاد گفت: زود باش  
 دخترم و برود آن زن عبری را بیادور. ولی آیا تو میدانی که آن زن سالم است و شیر آلوده ای ندارد؟ میریام گفت: مطمئن باشید بانوسی  
 من... من آن زن را خیلی خوب می شناسم. میریام این بگفت و ددان ددان بیروی خانه رفت. در آن موقع یوضه در روی

زمن نشسته دیرتبان دافسره از نم درسی خزانده می گریست و اشک میریخت. ناگهان میریام را دیده که با صورتی سرخ و نفس نفس  
 زنان به درون احاط آمد و با کلماتی بریده گفت: مادر! بلند شو! برادر کوچکم سخت گرسنه است... بیاد برویم و ادر شیر بده... بر خیز.  
 معطل نشو... یوضه از سخنان میریام چیزی نمی فهمید... اوضال کرده که دخترش از نم از دست دادن برادر جو شش پریشان شده و  
 میگوید. چرا بی نداد و مگر به اقطع نتورد. وقتی میریام سکوت وی را شنید و بی احتیاسی مادر را دیده صدس زد که مادرش خیال میکند که ادر دیوانه شده  
 است. آسین ما در ا گرفت ادر از زمین بلند کرد کنان کنان بسوی ادب احاطی برد و گفت: مگر نطفه که بر ادم گرسنه است و بجه

نخواهد؟ با من بیاتما حقیقت گفتارم را بچشم ببینی. نه! برخلاف تصور تو من دیوانه نشدم. ام... سخن تا طع میریام جامی جواب برای  
 رضود باقی نگذاشت. او بلا اراده و مات و مبهوت به دنبال میریام میرفت تا بکنار نیل رسید. در آنجا بتیاش هزاره خانم مصری را دید  
 در میان نه میله های خود ایستاده و فرزند کوچک او را که بسختی میگریه در آغوش دارد. یوضود آنچه را که میدید با در نمیگردد. کودکش  
 نه. و سالم است و دختر فرعون او را در بغل گرفته است؟ آیا خواب می بیند؟ چگونه ممکن است که دختر فرعون ظالم و دختر طفل  
 در آداب خفته نگرده و اکنون او را با محبت نوازش میکند؟ بجلورفت و فحولانه جلوس بنیایستاد. بنیای تا او را همراه میریام دید باو  
 رفت: مادر! شیر داری؟ یوضود گفت: آری بانوی من. لمری دارید؟ بنیای گفت: مادر! این طفل عبری را من به زبندی خود  
 قبول کرده ام. از قرار معلوم نمی خواهد شیر زنان مصری را بخورد. مثل اینکه او را آینه بکسی از نوابغ روزگار خود اهدا کند. تو او را  
 بخانه ات ببر شیرش بده. از او بخواهی توجه دهرتاری کن و من مزد تو را بخواهی خواهم داد و هر چند روز یکبار او را با خود بکاخ  
 من بیاور تا از دیدارش لذت ببرم.. یوضود با خردتنی گفت: بانوی من! شما میدانید که ما در آن پد را تا صد ازان نوزادان  
 کور عبریان را بجان نیل پیرتاب می کشند. می ترسم که آنها همین بلا را بر این طفل بیاورند... بنیای گفت: نترس مادر نگران هم  
 مباش این طفل دیگر عبری نیست. او اکنون فرزند خوانده من است و یک شا هزاره. و الا مقام مصری محسوب می شود. و از ترس من  
 من جرئت آن را نخواهد یافت که با آب آبی برساند... مگر نمی بینی که بچه از شدت گرسنگی می گریه؟ همین آتان شیرش بده و پس  
 در او با خود بخانه ببر... یوضود دیگر معطل نشد و دستان خود را بر همان طفل نهاد و هر دو حاضران با شگفتی ایستادند که کودکی که  
 بر ساعت قبل پستان هیچ زنی را بر همان نمی گرفت اکنون با حرص و دلخ از پستانهای آن زن عبری شیر می مکد...  
 یوضود با اجازه بنیای فرزند خود را بخانه برد و چون جان شیرین از او جوی کرد. عجیب اینکه در همان روزها فرعون حکم خود را در باره باب  
 نکلدن نوزادان عبری لغو کرد و دیگر هیچ کودک عبری را در نیل خفته نکرند. یوضود با خوشحالی میدید که فرزند دلنشینش روز بروز در دست تر  
 ریباتر و قوی تر می شود. هر از دیدار این کودک خوشحال بودند و از همه بیشتر میریام شادی می کرد. زیرا بکوشش او این برادر چشم بجان  
 سعاده و بهمت او از مرگ حتمی نجات یافته بود. طبق دستور بنیای یوضود هر چند وقت یکبار کودک را بکاخ وحی می برد و بنیای با نوازش  
 طفل و با دیدن لبخندهای او نگرانه اولدنت می برد. در یکی از این روزها بنیای مقدمه به یوضود گفت: مادر! تو نمی خواهی بر  
 سر فرزندت اسمی بگذاری؟ یوضود سجد لرزید. آیا شا هزاره خانم مصری از این راز که او مادر طفل است آگاه شده است؟  
 او با لحنی که ترس و وحشت از آن هویدا بود گفت: چه کسی گفته است که این طفل فرزند من است؟ بنیای بخندی زده با مهر باقی گفت:  
 مادر! من از همه چیز خبر دارم. از ازدواج مجدد تو با شروت، از اینکه ارشش ماهگی آبتنی این طفل را بدینیا آورده ام،  
 از اینکه او را بجان آنش انداختی و همانطور که آنش نمود برای جدت ابراهام گلستان شد آنش توری هم که تو کودک را  
 بجان آن انگیدی گلزار شد. من بر اثر تحقیقات دامنه دار خود این نکات را در یافتیم. به حال تو نمی خواهی اسمی را بر او  
 بگذاری؟ یوضود گفت: بانوی من! من، شرفم عظام، پدر شوهرم قنات، فرزند انم میریام و اهرودن هر کدام اسمی بر  
 این طفل نهاده ایم. همان و بزرگان قوم نیز بر این اسمی را ~~انتخاب~~ انتخاب کرده اند. بنیای پرسید: این اسمها که امنده و هر  
 کدام چه معنا و مناسبت دارند؟ یوضود اسمها را بر شمرده گفت: ۱- یثوتیل، جاور، یزد، آوی گدر، آوی زانودج  
 ز آوی تو خود و مناسبت و وجه تسمیه هر کدام از نامها را برای بنیای توضیح داد. بنیای گفت: من هم که حق حیات بگردن این طفل  
 دارم و او را از آب بیرون کشیده ام نام ز بیای می شه را بروی نهاده ام. اول میخواستیم یک اسم قشنگ مصری بر او بگذاریم  
 و پس وقتی دانستیم که شما عبریان میچکا، اسمی غیر عبری بر فرزندان خود نمی گذارید من هم این اسم عبری را بر این انتخاب کردم  
 که یاد آور واقعه آن روز است که من او را از میان نیزار بگردن آورده و نگذاشته ام که امواج رود نیل او را بکام خود بکشند...  
 از آن روز ببیند و جدت یکصد و بیست سال نام عبری شده بر سر دینی پسر عظام باقی ماند و صد-ادامه نیز بارهای بسیار  
 در این بهین نام مخفی قرار داده است...

منه از غیر باز گرفته شد و بن سه سالگی رسید. او دیگر در خانه و والدین خود و در محله عبریان زندگی نمی کرد. بلکه در جوار مادر خوانده خود بتیاش هزاره خانم مصری در کاخ اختصاصی او که جناسی از قصر سلطنتی فرعون را تشکیل میدهد (در نماز و نعمت برسی بود) و آوازها زیباترین، محفل و لولوش و شیرین زبانی او در همه جا پیچیده و بگوش فرعون نیز رسیده بود. یک روز فرعون بتیاش را

مخاطب ساخته گفت: دخترم! شنیده ام که تو کودکی را که اعجاز و درنگار است بز زندی قبول کرده و شب و روز بمواظبت و پرستاری از او میکوشی. او را بنزد من بیاور میخواهم ببینم که آیا آنچه که هگان از عقل و لولوش او تعریف میکنند صقیقت دارد بتیاشم برادر اطاعت نموده من را بحضور او آورد. فرعون کودک دیر سالم زیبا و درشت اندام که آثار لولوش و فطانت از چشمان تشنگش هویدا بود. فرعون در حضور درباریان و مشا دران خود که مهمترین آنها پترو میدیانی، بیلعام لرلی و ایوب بودند طفل را در بغل گرفته بنوازش او پرداخت. من نیز با لباس نر بفت، بانق نهامی گوناگون فرعون و بارش بلند او که بر نوک هرتاری از آن گوهری آویخته بود بازی میکرد و فرعون نیز از شیرینکاریها و از سخنان عاقلانه او لذت می برد. ناگهان واقعه عجیب و غیر مترقبه ای رخ داد که سرزه بر اندام فرعون و درباریان او انداخت. آنها با شگفتی و ترس دیدند که من تا طلای مرصع بجواهر فرعون را با دستهای کوچک و ظریف خود از سر او برداشته و بی باک و بیخیال بر سر خود نهاد. همه در میان حصار مجلس افتاد و فرعون را غم و غضبی هولناک فراگرفت. او دانشمندان و مشا دران خود را مخی طلب قرار داده گفت: این شاهن محمل طفل از چه واقعه ای خبر میدهد؟ بیلعام اجازه سخن خواسته گفت: اعلیحضرتا! بنظر من این طفل همان است که به پیشگویی شماره چنانسان و ساحران رودسی در آینده دولت مصر را منزلزل نموده تو را بنحاک سیاه نشانیده و عبریان را که قوم اولستند از بندگی مصریان رها کنی بخشیده از این کشور خارج خواهد ساخت. بنابراین من معتقدم که شاه باید همین حالا

او را بقتل رسانیده و برای همیشه از سر او راحت شوید. پس از بیلعام پترو سخن آمده گفت: قربان! یک طفل سه سال چه خبر دارد که تاج سلطنتی چه ارزش و مقامی دارد؟ او مانند همه اطفال همال خود از چیزهای براق و درخشان خوشش می آید و میخواهد با آن بازی کند و انگیزه او در برداشتن تاج از سر اعلیحضرت همین بود. بیلعام گفت: نه قربان حق با پترو نیست همان است که من گفتم... در حضور فرعون همه درباریان بحمت بین بیلعام دترو بطول انجامید و در این میان فقط <sup>ایوب</sup> فقط ~~ایوب~~ که سکوت اختیار کرده و از خوب یا بد چیزی نمیگفت. عاقبت پترو رو بزخون کرده گفت: قربان! من هم اکنون عملاً شما میکنم که این کار کودک چیزی جز از ضایع یک هوس کودکانه نبوده است. دتور بز ما بید که دوستی بحفید بیاورند در یکی پار های آتش سرخ و فردوزان بر بزنند و دیگری را از لعل و یاقوت سرخ که آنها نیز مانند آتش تداً لو دارند پیر کنند و کودک را در فاصله ای مساوی از دسینی قرار دهند. اگر طفل بوسی سینی پر از لعل و یاقوت رفت و بیاره های آتش که از آنها درخشان است اغتمنائی ننمود معلوم خواهد شد که او واقعاً از سر محفل و باراده خود تاج را از سر برداشته و بر سر خود نهاده است. اما اگر بوسی سینی پر از آتش رفت این خود گواه آن خواهد بود که او شعور کافی نداشته و کار او ضیاد محمل کودکانه بوده است....

مشورت پترو پسند فرعون افتاد و بزودی دسینی با محتویات آن در مجلس حاضر شد و منته را در از آنها قرار دادند. منته ابتدا بر با نگاهن هوشمندانه هر دسینی را نگاه کرده و پس یک دالت بوسی سینی پر از لعل و یاقوت رفت و خوات آنها را بردار دل تیر و سایر درباریان که به منته علامه مند بودند فرد ریخت و هر مرگ فنجی منته بدست جلادان را صتمی دانستند. ولی ناگهان معجزه ای شگرف بوقوع پیوست. مثل اینکه یک دست نامرئی که در واقع دست یکی از فرشتگان الهی بود دست منته را میان لعلها و یاقوتها بیرون کشیده و بجایان سینی پر از آتش برد. همه دیدند که منته کوچک با دستان ظریف خود یک از پاره های آتش را برداشته در دهان گذاشت که بر اثر آن نوک زبانش سوخت و ملا فاصله صدای نعره و گریه آتش خف را پیکرد. پترو خوشحال شد بیلعام ترسیده گردید و حضار مجلس نفسی بر استی کشیدند. بتیاش که از ماجرا خبردار شده و در ایامه مبر بار آمده بود منته را که سخت از سوزش زبانش میگریست در آغوش گرفته از مجلس بکاخ خود برد. حکمت اینکه زبانش سوخت چه بود؟

خاروشه از مصر و رفتن ادره به جسته

برای بستی چه بکف فرشته نامری باره آتش سوزان را به هان بگذارد تا نوک زبانش بسوزد؟ در آن روز که بیامش را از میان سید بیرون  
فرزده و ادرا بزبان مصری سپرد تا ادرا خیر به هند و متبه پستان هیچکدام را به هان نگرقت یکی از آن زمان دهان مشه را بزور باز کرد تا  
ستان به هان بگذارد قطراتی چند از خیر آن زن نایاک روی زبان مشه چکید. هر چند که مشه از شیر اد نخورد ولی زبانی که در آئینه باید با صد-اوم  
نکلم شده و قوانین ادرا بزندان اسرائیل تعلیم دهنه لازم بود که از آلودگی شیر نایاک یک زن مصری بت پرست و کافر پاک شود و در این روز  
باره آتش این وظیفه را انجام داد و زبان مشه را طاهر نمود. شاهین نیز در این باره چنین گفته است:

در آن روزی که پیش دخت فرعون بنی را شیر داد آن نحس ملعون - بزور را ندر دهان شیرش پیالود زبانش را بشیر خود پیالود  
چوموسی از زبان سوزید زان نار زبانش پاک شد زان شیر مردار

در آن روز مشه از خطری عظیم از خطر مرگ سالم دبی مضرت جسته بود و بتیای بارلمی بسیار شکر صد-ا را بجا آورد. دختر فرعون کافر دیگر بهمار  
نی پرستید و به صدای یگانه ایمان آدره بود به صد-ای عبریان ، صد-ای ابراهام داکتی و یعقوب . مشه در دامن مهر و محبت بتیای مدوز  
بروز بزرگتر میشد و بتیای از محفل و هوش و از استعداد خارق العاده این طفل در شگفت بود. او مشه را به بزرگترین دانشمندان مصر  
سپرد و آنها نیز تمام علوم و فنون متداول آن زمان را با و آموختند. او بزبانهای ممل مختلف آن زمان سخن میگفت و از هزار دانش عملی  
حروف مصر آگاهی داشت. مشه با موزش این علوم اکتفا نمی کرد. او اغلب بخانه پدر میرفت و از زاد قوانین الهی و راه و رسم زندگی  
عبریان را یاد میگرفت. او سیاحتی ملکوتی اندامی زیبا و با زوانی نیرومند داشت و در همه سراسر کشور مصر و حاکم اطراف از صورت  
ظاهر و از علم و دانش کسی مانند او یافت نمیشد. شاهین نیز چنین میگوید:

چو سالی چند از آن حالت بر شد جانش عکس تو زتید و قمر شد کشید ادا تانی چون سرو آزاد . جن از قامتش میگرد فریاد  
در دوش پرزدانش همچو دریا شوی نور جانش تا شریا زنج و صرف و اسرار معانی نبودی مثل او در دُر فاشی  
بمصر اندر نبی مشهور گردید بزجر حلیم در مشهور گردید زنگر گاه شاه از میر و در دوش نبود از اد کسی را کینه در پیش  
بشد عمرش بحد هجده سال جانش جلوه عالم را بیری مال نمی نشستی کسی را در غم و عار ستادی داد مظلومان بی یار

مشه در کالج سلطنتی بتیای مادر خوانده اش بهترین زندگی را داشت. وی را اغلب آن قصر باشکوه و اثرک کرده برای آگهی یافتی از حال  
برادران دینی خود ~~می~~ به محله های عبری نشین میرفت. او میدید که آنها زندگی تلخی دارند. خانه های کوچک و پر جمعیت ، اطاعتی کم نور  
و مرطوب ، کوچی های تنگ و تاریک که در روزهای بارانی یا می غابری در این کوچه تا زانو بقل فرو میرفت. از آنجا به کارگاه های سفالی  
میرفت و برادران هیکش خود را می دید که با سختی و مشقت به خشت زنی و فعلگی دبنائی نفس زمان و عرق ریزان روزگار از صبح  
به شام میرفتند. او سرکارگران مصری را می دید که شلاق بدست فحش های رکیک به برادرانش میدهند و آنها را باشت و لگد و پاچاق  
ناریمان بیرحانه میزنند و مجروح و خون آلودشان میکنند. او که یک شاهزاده و الامتاق مصری محسوب میشد با بساطی ناخود  
یک برادرانش می شنیدت و با نهاد خشت زدن و فعلگی دبنائی مددی نمود. یک شب که از مشایبه مشقات برادران خود خسته

درد آزرده . در خانه پدر نشسته بود از اد پرسید: پدر! چرا باید فرزندان ابراهام داکتی و یعقوب با این بدبختی و تیره  
روزی گرفتار باشند؟ چرا صد-ای پدرانمان با آنها رحم نمیکنند؟ عهرا م که از سخنان فرزند محبوبش اشک در چشمانش جمع شده بود  
گفت: فرزند! در صد و سیصد و شصت سال پیش یک روز صد-اوم به جد اعلی ما ابراهام که در این کنعان زندگی میکرد فرمود که من  
در آئینه این آب و خاک را نصیب اولاد تو خواهم نمود. ابراهام عرض کرد: پر- و در کار! تصاحب این سرزمین و اقامت در آن  
شایستگی زیادی می خواهد. اولاد من چگونه این شایستگی را خواهند یافت؟ صد-اوم در جواب او فرمود: اولاد تو بدست  
چهار صد سال در کشوری بیگانه غریب خواهند بود و مردم آن را با آنها را بسختی رنج و زجر خواهند داد. و همین رنج و مشقت اولاد  
تو را چون آهنی که در کوره گذاشته شده و سپس بر روی سندان ضربات بتک سنگین آهننگران را تحمل کند دآزوتت می توان از آن



استفاده نمود لیاقت آنرا خواهند یافت که این کشور را مالک شده و در آن با افتخار و در بلندی سر برزند. بکصد و پنجاه سال قبل  
جه ما یعنوب با ایل خاندان خود با اینجا آمد و پس از مرگ یوسف حموی قنات پدرم پنج و شصت عبریان آغاز شد... مه گنت!  
پس با این صاحب عبریان باید دو بیت و پنجاه سال دیگر در این حکمت مانده و مصریان بی رحم بر آنها ستم روا دارند؟ عمر ام گنت! شاید  
دلی امید داریم که صد-ادند تلخی زندگی ما را دیده و مدت این ستمات را کوتاه تر نماید....

یک روز مه طبق معمول به کارگاه ما رفتن آمد و در آنجا با منظره ای چندش آدرموا جسته. تعداد بسیاری از عبریان را دیده که حلقه  
ایستاده و بصدای داد در زیاد و ضجه و ناله ای گوش می دهند. مه حلقه ناظران را مشاهده و میخورد و ناگهان یک سرکارگر مصری را  
دید که یک مرد عبری را بزین انداخته و او را با مشت و لگد و با شلاق کلفت خود به شدت میزند. مرد عبری التماس کنان عفو می طلبد و ناله  
می نماید. در آن حال صد مرد عبری در آنجا ایستاده و باین تفاوتی این منظره را تماشا میکنند و هیچکدام جلو نمیروند تا برادر مظلوم  
خود را از زیر ضربات سرکارگر نجات دهند. مه یکی از عبریان را بکناری کشیده از او پرسید: سرکارگر چرا این عبری بیچاره  
را اینطور میزند و برای چه این همه مرد عبری که در اینجا ایستاده اند بیامی برادر بی نومی تانند؟ آن مرد گنت!  
شا هزاره! اما چگونه می توانیم با یک سرکارگر مصری طرف بسته. و این عبری را از جنگ اطلاق کنیم؟ مگر نمیدانیم که مصریان  
در بابان تمام الاختیار ما هستند و اگر ما جراتی با آنها بکنیم ما را با بدترین و فجیع ترین شکنجه ها خواهند کشت؟ مه گنت! اما  
تکلفی مصری چرا ادرا میزند. مگر او چه جنایتی را مرتکب شده است؟ مرد عبری گنت: نه او جنایتی نکرده است. بلکه این مرد  
مصری است که بنا موس ادتجاد ز کرده است. قضیه از این قرار است. این مرد عبری زنی بسیار زیبا دارد. چند روز پیش زن به کارگاه  
آمد و برای تلویش غذا آورد. سرکارگر مصری زن را دیده و مفتون و جاگت می ماند و او را در دست گرفته و در امور او  
تجاد ز قرار داد. دیش چند ساعت بصبح مانده سرکارگر با چند مرد کردن کلفت به حمله عبریان آمده و در خانه این عبری را میزند.  
عبری که هراس از خواب بیدار شده بر در خانه را باز میکند تا ببیند چه کسی در این وقت بنگاه با او دارد. در همان لحظه همان  
سرکارگر دهان مرد عبری را گرفته و او را با خود بنقطه در دستی می برند. آنوقت سرکارگر بدون خانه آمده به بتر زن او میرود و با او همچو اب  
می شود. و چون اطاق کاغذها را یک برده دمصری هم حرفی نمیزند زن بخیال اینکه او تلویش است اعتراض نمیکنند. سرکارگر پس از ارتکاب  
عمل شنیع خود نزدیک صبح از خانه خارج می شود و به تلو او آمد مرد عبری آزاد شده و بخانه خود می رود. از سخنان زنش معلوم می شود که تنها نگاه  
سرکارگر در خانه او بوده و بزنی تجاد ز کرده است. امری که به کارگاه آمده و ما را از واقعه مطلع ساخت. سرکارگر اعتراض نمود که چرا بنا موس  
او دست دراز می کرده است سرکارگر هم شرح کردن بزدن او و هالطور که دیده ممکن است مرد بیچاره از ضربات بی رحمانه این ستمگر تلف  
نمود.... از شنیدن این ماجرا رنگ از روی مه پرید و ضعیف عظیم را سردار او را فرگرفت. آه! یک مصری پلید و ستمگر به یک زن  
عبری با کمروزی تجاد ز کند و بعد هم او را اینطور بی رحمانه بزند؟ چرا باید ما عبریان، فرزندان ابراهام و اسحق و یعنوب و قوم  
برگزیده الهی تا با این صد مظلوم و خوار و ذلیل باشیم؟ مه درنگ را بیش از این جایز ندید. بسوی جمعیت برگشت حلقه  
آنها را شکافت و به سرکارگر مصری نزدیک شد. او هنوز مرد عبری را همچنان میزد و بنا لگد استغاثه می نمود و در صحنه می خورد.  
مه جلورفت دستهای مصری را گرفت و محکم نگاه داشت. نفس در سینه با قطع شد و سکوتی عمیق برقرار گردید. همه در انتظار  
واقع و حشتناکی بودند. مرد مصری بر آشفته و کخصبناک به شدت تلاش کرد تا دستهای خود را از پنجه های پولادین مه خلاص  
کند و می کوشش بجائی نرسید. مه با صدائی که چون رعد می خروشد از سرکارگر پرسید: این بیچاره را چرا اینطور میزنی؟ مگر  
او بتو چه کرده است؟ بس نیست که پرده عصمت و آبروی او را دیده ای و اکنون میخواهی خودت را هم بهش؟ مصری که هم  
چنان برای آزاد ساختن دستان خود تلاش میکرد با تعجب گفت: توجه مربوط است که من ادرا میزنم؟ مگر یک مرد عبری و زنی  
او چه ارزش ~~دارند~~ دارند؟ آنها بندگان زود خرد ما هستند و ما حق هرگونه رفتار با آنها را داریم... مه دیگر طاقت نیامد.  
با مشت آهنین خود آنچنان ضربه ای بر قلب مصری نا به کار وارد کرد که او در دم بر زمین افتاد تا نیمی چند دست و پا زد  
و بعد برای همیشه بی حرکت ماند.... همه ای عظیم در میان عبریان که شاید این واقعه دشت انگیز بوده افتاد آیا چه خواهد

مد مصریان درقبال این عمل مشه و قتل یکی از ماموران خود چه عکس العمل و حشمتناکی نشان خواهند داد؟ منته که حیرت زشت آنها را دید با آرا می گفت: برادرانم! نرسید کسی با شما کاری نخواهد داشت. مسئول این عمل من هستم و خودم جوابگوی آن امم بود. شما فقط با هم متحد باشید بدی یکدیگر را نخواهید ببیند ظلم نکنید و صدای یگانه را پرتش نماید آنوقت هیچ قدرتی نخواهد داشت بر شما سلطت نمود... مشه آنگاه در میان شما کسی کناره رود بنیل گودال صفر نمود و نفس مرد مصری را در آن پنهان ساخت و در آن همله و شادی برادران خود آن محل را ترک گفت و بسوی کاخ بتیاما در خوانده اش شتافت. ~~در راه~~ در راه همه را دزدان بردار می پرسید که چه عاملی باعث شده است که مجریان تا این حد ترسود چون شده و جرئت نکنند که از ناموس و از جان برادر خود مانع کنند؟ مگر نه اینکه شیعون ولوی ددیر دروازه سبزه ساله یعقوب ایالی شتر تخم را که بنا موس دینا خوان آن حجاز کرده و او را دست سخم خلاص نموده بودند یکسره قتل عام نمودند؟ اما حالا...

فردای آن روز مشه بر حمله مجریان رفت. او میخواست ببیند عمل دیرزاد چه انطاسی را بوجود آورده آیا کسی آن زراناش نموده است؟ ناگهان صدای فریاد ~~داد~~ و کلمات رکیک و فحشهای زننده ای از در بگوشش رسید. جلو رفت و با حیرت و وحشت دد مرد عبری را دید که همدیگر را بیاد حرفهای زشت و دشنامهای شرم آوری گرفته اند. یکی از آنها دست بلند کرد تا طرف را بزند که مشه چایکانه دست او را در هوا نگاه داشت و با صدائی آکنده از خشم و غضب بادنت: ای شریک نابکار! چرا میخواهی همزنج و همکیش و برادرت را بزنی؟ مگر شما هر دو عبری نیستید پس این چه فحشهای زشتی است که تبار یکدیگر می کنید؟ اگر یک مصری یک عبری را بزند مسئله ای نیست که فهم و توجیه آن مشکل باشد. ولی چطور این است که دو عبری با هم دعو کنند و همدیگر را بزنند؟ مرد عبری با صدائی زننده و دشمنی چندی آدر که نوزت و تحقیر از آن نویه ا بود گفت: جوان خام و مغرور! تو چکاره هستی که میخواهی در کار ما دخالت کنی؟ بتو چه مربوط است که ما چه می کنیم؟ چه کسی تو را آنا با لاسر و قاضی و حاکم ما قرار داده است؟ تو خیالی کنی که چون فرزند خوانده دختر فرعون هستی حق داری بر ما ریاست کنی؟ پس نیست که دیروز آن مرد مصری بیچاره و بیگناه را کشتی که حالا میخواهی مرا هم بکشی؟ صبر کن شتافت: ای هم داد... دشنامی مشه ست شد و مرد عبری را اما یوسانه را کرد و بخود گفت: حالا فصدیم که علت بد بختی و زری دست بردن برادرانم چیست... آنها با هم متحد نیستند و بدی همدیگر را می خواهند. پس تا موقعی که این فصلت مذموم خود را ترک ننند حد اندام آنها را سجات نخواهد داد... مشه متفکر و اندوهگین مایوس و دلشکسته راه کاخ را در پیش گرفت. او می ترسید ز کجی معلوم که آن مرد عبری بنزد حکام مصری شطابیت برده دراز قتل سرکارگر را نزد آنها فاش نکند؟

روز بظهر نزدیک میشد و مشه متفکر و مغموم در باغ کاخ نشسته و در اندیشه ذلت و بد بختی برادران هکیش خود بود. ناگهان ده ای مامور مسلح داخل باغ شده و او را محاصره کردند تا نتواند بگریزد. مشه که از این عمل ماموران حیرت زده شده بود از آنها رسید: از من چه می خواهید؟ ماموران گفتند: حضرت فرعون امر فرموده اند که تو را بید رنگ بحضورشان ببریم. مشه گفت:

حضار من بحضور پد رم فرعون احتیاج باموران شعیف دارند است! ماموران گفتند: این امر با مربوط نیست. ما ماموریم و معذوره شه بر خود لرزیده و حدس زد که احضار او بدون شک با قتل سرکارگر مصری مربوط است. آیا فرعون خود نخواهد با در حرم خواهد رد؟ مشه به همراه ماموران بحضور فرعون رسید و داد دید که صورتش از خشم و غضب رخ شده است. فرعون بمحض دیدن مشه نعره از جگر بر کشید و با صدائی رسد آس گفت: عبری خیره سر! لحارت بجائی رسیده که در روز روشن در جلوی چشم صد کما ماشاچی سرکارگر مرا بقتل رسانی؟ فکر نمودی که یکی از برادران خودت که امروز تو بمحش کردی راز جنایت تو را فاش خواهد کرد؟ وقتی بچه بودی تا ج از سر من برداشته بر خود دگذاشتی و خود را التم تو را بکشم بتروسی میدیانی مانع شده. پس شماره شناسان من

شتابا، نمراده بودند که گفتند: تو در آینه دولت ما را تزلزل کرده مصر و مصریان را بخاک و خون خواهی کشید. همین آآن در اینزای جنایت خود اهر را بید... با فرعون جلاد حاضر شد دشنامی مشه را از پشت بست و او را صلیق ریم جلادان برودک سفره احر می نشانید.

بتیا که از ما جزا خبردار شده و بعد بار آمده بود التماس کنان عفو مشه را از پدر خواست ولی فرعون بتیا را با قنوت از نزد خود رانده گفت: نه دختر این انسان نسبت که تو بخوابی از اردن باغ دعایت کنی... تو سالها این بار خوش خط وصال را در دامن مرد محبت خود پرورده ای که امروز خبث طینتش را نشان داد... نه او باید بمیرد و الا زندگی من و تو و تحت و بخت دولت مصر در آینده بدنت او بباد فنا خواهد رفت... بتیا ضعیف و ناتوان بگریستی و شیون کردن پرداخت و بگوشه ای پناه برد فرعون بجلالت گفت: بزنی کردن این خائن نابکار را... شمیر هسن و ساطور مانند جلا در دستهای زورمند او بهوا بلند شد و با شدت تمام برگردن مشه فرود آمد. اما... فرعون و حاضران که منتظر بودند غلطیدن سر بریده مشه را بر روی کوه چرمی بینند با بهت و وحشت مشاهده کردند که شمیر مثل اینکه بر روی سنگ مرصاف و لغزانی فرود آمده باشد برگردن مشه لغزید و بزمن رسید. جلا در خواست شمیر را دوباره بلند کرده گردن مشه را بزنی و می احاس کرد که دستهای ناگهان خشک شده و بیاراد حرکت ندارند... فرعون که این واقعه باور نکردنی را دید خواست فریاد بر آورده بسایر ماموران حاضر دستور قتل مشه را بدهد ولی صدائی از گلوئی او خارج نشد و حس کرد که یکده لال شده است. دستیاران جلا در خواستند جلو آمده کار مشه را بزنند و لو جستن دیگر جانی را نمیدید و گویا با همه حاضران در آبروی مقدمه کور شده بودند... مشه که این حالات را دید دانست که صدای پدرانش اعجاز نموده و او را از مرگ قطعی نجات داده است. او از تک را جایز نمیدید. از جای برخاست بوی بتیا که مات و مبهوت و بی حرکت ایستاده بود رفت و دیگر ادبند از دستهای خود گذرد و به بتیا گفت: مادر! دیدی که صد-ادمه چه معجزه برای من کرد؟ ولی مانند اینجای خالی از خط نیست. چون لالی پدرت و کور می ماموران ادا نمونخواه داشت... بتیا گریه کنان گفت: برد بسرم. صد-ابمراحت باد. مرا فراموش نکن... مشه که اشک از چشمانش جاری بود دست بتیا را بوسید از دربار خارج شد و تنها بان بوی سرنوشت روانه شد... سرنوشتی مبهم و نامعلوم....

مشه از بیراهه دگر راه که تنها بان بوی مرز مصر و حبشه میرفت و هر دم پشت سر خود را می نگریست که ببیند آیا ماموران فرعون در تعقیبش هستند؟ روزی در شبها با هراس و دلره راه پیمود و هنگامی که از مرز عبور نموده و خود را در خاک حبشه دید نفسی بر استی کشید چون دانست که دیگر دست ماموران فرعون با او نخواهد رسید. مشه در طی راه از شهرها و روستاهای زیادی گذشت و از همه کس سراغ پایتخت حبشه را می گرفت و عاقبت با راهنمایی مردم به بیرون پایتخت رسید. منظره ای عجیب نظر او را جلب کرد. در هر سردشت اطراف پایتخت، چادرهای بسیاری را دید که سر بازان زیادی در آنها بر می بردند ولی همه خسته و فرسوده و پاهای گدازنده و از کار رفته. مشه که زبان حبشی را بخوبی بلد بود از یکی از سر بازان پرسید که این اردو از آن کیست و چرا در اینجا خیمه زده و بنشیند؟ سر باز گفت: این اردوی قشون سلطان حبشه است و ما سر بازان اد هسیم. چند سال قبل ما برای جنگ با دشمنان از پایتخت خارج شده. بنزد دشمن رفتیم. پس از جنگ با دشمنان در کوهی آنها با ما بیجا آمده بهم تار و دار پایتخت را ترمیم و دروازه ها بسته یا فتنه. معلوم شد که در غیاب پادشاه، یکی از وزیران یا فتنی شده و پایتخت را قبضه نموده و خود را شاه خوانده است و اگر بایستی در دروازه که از ورود ما به پایتخت مانعت میکند. مشه پرسید: آیا شما برای تصرف شهر کاری نکرده اید؟ سر باز گفت: آقا چند سال است که ما در اینجا اقامت داریم و در این مدت باره شهر حمله کرده ایم ولی هر بار با دادن تلفات سنگینی عقب نشسته ایم چون دیوارهای شهر بسیار بلند و ضخیم و دروازه ها بسیار کلفت و پونته و زورده های آهنی و مدافعین شهر هم تیرانداز ماهری هستند. مشه پرسید: آیا در دیوارهای شهر نقطه ضعیفی نیافته اید که از آن راه وارد شهر شوید؟ سر باز گفت: شهر را چند دروازه است که از آنها بخوبی حراست می شود. فقط یکی از دروازه ها که زیاد محکم نیست و مدافعین زیادی هم ندارد. چیزی که هست در نزدیکی این دروازه ما در یک خط ناک زیادی لانه دارند که ~~سوار~~ زهرشان انسان را آنا میکشد و تا بحال تعداد زیاد از سپاهیان ما را زهر این مارها از پای آورده است. بواسطه اطینانی که مدافعین شهر بوجود این مارها دارند به نفع از آن دروازه اهمیت نمیدهند. مشه با شنیدن این سخنان مدتی بنگر زود رفته و سپس سر باز گفت: بردت. اطلاع به که یک شکار از راه مصری که از قزاق جنگ بخوبی آگاه است اجازه حضور می خواهی تا راه تصرف پایتخت را بشانم دهه....

پادشاهی مشه در کشور حبشه و زندانی شدن او در زمین میدان

دقایقی بعد همان سرباز به همراه یک افسر بنزد مشه آمده و ادرا بچادر پادشاه حبشه برد. مشه نزد پادشاه در شکفت شد. مردی را دید با موهای سفید دزد لیده و صورتی پر چین و شکن که آتار خستگی و افسردگی از آن هدی را بود. مشه بر صندلی کهنه ای نشسته و افسران در بار پایش میگردادند و صفت زده بودند. مشه با ادب و احترام سلام داد و در انتظار نشیند سخنان شاه. ساکت در جای خود ایستاد. شاه مدتی در ادب وقت نگریست. جوانی دید خوش سیما، رشید و با عضلاتی ورزیده کم درنا صید اش آتار بزرگی و شجاعت بچشم می خورد. آنگاه مشه را زنی طلب ساخته گفت: جوان! شنیده ام که تو ادعا میکنی که می توانی پایتخت مرا با سانی گشود. و ما را داخل آن نمائی؟ مشه گفت: بلی اعلیحضرتا. شاه پرسید: نقشه کار تو چیست؟ مشه گفت: بطوریکه من دیدم در این نواحی با طلاهای زیادی وجود دارند و کلنگ های بی شماری از ما هیان و در خمهای آنها تغذیه می کنند. شما هم اکنون دستور بفرمایید که هر کدام از سربازان و افسران شما کلنگی را زنده گرفته و در ادرا در چادر خود نگاه دارند و سه شبانه روز با آنها هیچ خوراکی ندهند و فقط بگذرانند که آب بنوشند. صبح روز چهارم من خواهم گفت که با کلنگها چه بکنند. شاه که از سخنان مشه متعجب شده و خیال می کرد که او سخن بیربط میگوید و شاید هم مغزش عجیب دارد بالحنی تمسخر آمیز گفت: یعنی تو میخواهی با این کلنگها پایتخت مرا بگشائی؟ آآن چند سال است که من با این همه سپاهی نتوانسته ام کاری از پیش ببرم. آنوقت تو خیال داری با این برندگان با دراز و گردن دراز و نوک دراز این امر خطر را انجام دهی؟ مشه با لحنی آمرانه و قاطع گفت: شما امر بفرمایید دستور را بید رنگ اجرا کنند. چهار روز دیگر نتیجه مثبت آنرا خواهید دید... فرمان مشه چون و چرا بر نغمید است و طولی نکشد که صدای هزاران کلنگ که بستن نامی چادرها بسته شده و براندن فضای اردوگاه را پر غلغله کرد. سربازان مات و متحیر از یکدیگر می پرسیدند این شاه هزاره مصری با این پرمندگان چه میخواهد بکند و همگی در انتظار قرار رسیدن صبح روز چهارم ذقانی را با بیصبری شمرده و زردیدن تلاش مندر بر صحنه کلنگهای گرسنه که میخواهند خود را از بندرها نیند، بطلب طلعه بروند تا راحت و معذب بردند....

عاقبت صبح روز چهارم قرار رسید. بدستور مشه سربازان بصف ایستادند و ادوات آنها چنین گفت: هم اکنون بند از پای کلنگها گشود. آنها را در بغل گرفته و در نزدیکی دروازه ای که مجازاً از نامی ماران است، بسوار پروازشان دهید. فرمان مشه اجرا شد و نزدی هزاران کلنگ که از گرسنگی موقر رمقی برای نمانده بود بهوارفته و پادیدن مارانی که بی خیال بر روی زمین می خرابید بسوی آنها حمله بردند. هر کلنگ ماری را بمنقار گرفت و برای رفع گرسنگی متغول خوردن و بلعیدن آن مشه. کلنگهای بسیاری بر اثر نیش ماران تلف شدند و بی مدتی طول نکشد که دیگر ماری بر روی زمین باقی نماند. کلنگهای که ماری بر روی زمین نیافته بودند متغول دراز خود را داخل لانه ماران کرده و آنها را ببردن کشیدند و بلعیدند و بهین طریق تمام آن صحرای زرد و بیابان مهلک پاک شد. شاه که از حقل و کیاست مشه بحیرت فرورفته و تازه فهمیده بود که مشه کلنگها را برای چه مقصودی خواسته بود سربازان خود دستور داد که دروازه عبید نایع را مورد حمله قرار دهند. نزدی سرتو جهای آهنین دروازه را شکسته و سربازان از راه آن بمیان حصار میخفتند. بیابان یاغی که سخت محاط گشته بود، فرصت نیافتند که عکس العملی از خود نشان دهند و طولی نکشد که پایتخت بطور کامل بتصرف شاه قانونی در آمد و وزیر یاغی که خود در آن خزانده بود با همه ستانست اعلام شد. شاه پس از سالها دوری از وطن با در بزرگت سلطنت خود نشست. او پیردزی خود را از مشه داشت و چون ادرا داشتند، با تدبیر و سیاستمدار پادشاه مقام صدارت عظمی مملکت را بر وی بخشید. مشه بیچاره نشست و با کمال جدیت بترمیم خرابیها و خرابیها آردن و ساختن رفاه و آسایش مردم پرداخت. کنگ درزی، صنعت و تجارت از نو رونق می یافت و تجار و بازرگانان و بزرگان کشور حبشه از حیث ثروت و قدرت مورد رشک و حسد ممالک اطراف قرار گرفتند و مردم آن سرزمین مشه را از صمیم قلب دعا میکردند. شاه که پیر و فرود شده بود در بتر بیماری افتاد و پسران نتوانستند ادرا از سرگرمیهای بخشند. او اولادش نداشت که پس از فوتش جانشین او گردند. در آخرین ساعات حیات شاه بزرگان مملکت را بنزد خود طلبیدند و با صدائی که از شدت ضعف

بسختی کشیده میشد با آنها توصیه کرد که پس از مرگ او مشروطیت بر سرشان نهد چون کسی را بهتر از او نخواهند یافت. پناه این بگفت و چشم از جهان پوشید. پس از پایان یافتن روزهای سوگوارسی او با رضایت بزرگان مملکت و هنگام مردم کشور تاج شاهی بر سرش گذاشته و او بر تخت سلطنت تکیه زد. دوران سلطنتش در جبهه که مدت چهل سال طول کشید از درخشانترین ادوار تاریخ این کشور بشمار میرفت و در این مدت جبهه آبادترین، شادترین و تمدنترین زمانه در تاریخ این مملکت بود. اما یک موضوع موجب نگرانی و نارضایتی بزرگان و مردم مملکت شده بود و آن این بود که مشایخ با هیچ یک از بانوان حرم سلطنتی که همگی از زیبا ترین و لطیفترین زنان عصر خود بودند معاشرت نمی کرد و آنها را بنزد خود نمی پذیرفت. تا یک روز وزیران، امرای و اعیان و اشراف کشور بحضورش آمدند و با او چنین گفتند: اعلیحضرت! شما بهترین سلطانی هستید که سرزمین ما تاکنون بخود دیده است. ولی ما ولیعهدی لازم داریم که پس از شما زمام امور را بدست گرفته و نگذارد که کارها از هم پاشیده و مملکت دچار هرج و مرج و دیرانی و نابمانی شود. از این رو از شما استدعا داریم که با معاشرت با یکی از زنان حرم داری برای تحت تاج سلطنتی تقدیم ملت ما نمایید. مشایخ گفت: مشایخ می گویند. ولی من که یک عمری هستم مجاز نیستم که با زنی از اولاد حاکم از دواج نمودم و از او فرزندی بدست آورم حال آنکه مشایخی از نسل حاکم و کوش فرزند ادبستید. سخن من مشایخ بزرگان مملکت گران آمد. صدر اعظم اجاره صحبت گرفته و گفت: اعلیحضرت! مصالح مملکت مقدم بر عقیده و میل شخصی شماست. شما یا یکی از زنان کشور را بمهری خود پذیرفته و از او ولیعهدی را بجا بیاورید یا اینکه از مقام سلطنت استعفا داده بمهر سرزمین مولد و موطن خود بازگردید. مشایخ پس از مدتی تفکر سر برداشتند گفت: عقیده دینی من برای من از تاج و تخت پادشاهی عزیزتر و گرانبها تر است. من شرف دادم را انتخاب میکنم. مشایخ این بگفت و بید رنگ تاج از سر برداشت لباس سلطنتی از تن به در آورد با حضور مجلس و دواج نمود. و با همان لباس مهری که چهل سال پیش بن داریت عازم ترک کشور شد. مردم پایتخت که از ماجرا خبردار شده بودند با چشم گریان به بنال او آمدند و التماس کنان از او می خواستند که آنها را ترک نکند. ولی مشایخ که از اخلاص و محبت آنها نسبت بخودش سخت متاثر شده و بگریه افتاده بود تقاضای آنها را رد نکرد. در راه سرزمین سید بان را در پیش گرفت. زیرا هنگامی که او یک کودک بود پدرش اغلب بوسی می گفت که تو بایک دختر سیدبانی ازدواج خواهی کرد و او که اکنون شصت ساله بود آرام آرام بجانب کشور سید بان و بوسی سر نوشت خود میرفت....

راه پیمانی مشایخ در راه و هفته ها بطول انجامید تا عاقبت بمهر سید بان رسید و پس از گذشتن از رودخانه و شهرهای آن دیار یک روز خود را در نزدیکی پایتخت یافت. اوستی خالست داخل شهر شود که ناگهان چشمش بچاه آب روانی افتاد که قوسی از چوب بردها نه آن نصب شده و دلقهای قرقره در بان قوس وصل شده و ریسمان کلفتی که دلوهای بزرگ با تنهای آن بسته بود متصل بر آن قرقره قرار داشت و دلو بر روی زمین و کنار دهانه چاه افتاده بود. نزدیک دهانه چاه چندین سنگ بزرگ میان گود دیده و دانست که اینها سنگها و آبشخورهایی هستند که آنها را از آب چاه بر میکنند تا گوسفندان و بزها نتوانند از میان آنها آب بنوشند. از دیدن سنگها مشایخ در فکر دور و دراز می فرودفت. او بیاد آورد که از پدر و مادر خود شنیده بود که الیعز غلام ابراهام ریتقا دختر بتوئل را بر سر چاه دیده و در آنجا آب امتحان کرد و پس او را برای بختی برد ما همرو می شود و یعقوب نیز راهل زن محبوبه خود را بر سر چنین چاهی دیده و شناخت و از همای او را برای زوجیت خود برگزید... مشایخ او هم روضه آمد که خود را در این مکان و بر سر این چاه بیاید. او در این افکار بود که ناگهان گرد و خاکی که از دور بچشم می خورد و صدای بعل گوسفندانی که نزدیک میشوند توجه او را جلب کرد. صدایم دقیق به تیفه نزدیکتر بگوش میرسید تا اینکه مشایخ هفت دختر محبوبه و بسیار زیبا را دید که چوبدستی چوبانی در دست کله گوسفندی را بوسی چاه می رانند. \* سنگها

ز شباهت زیادى كه دختران با هم ميگرداشتنند متوجه شدم كه آنرا هفت خوان ميگويند و يكى كه از همه بزرگتر بود آنها را راهمانى  
 در هيرى ميگردد. ز قهار آنها بسيار عجيبانه بود و از طرز شكل با سايمان متوجه شدم كه آنها بايد دختران يك خانواده  
 از عراقى باشند. از نفس نفس زدن گوسفندان معلوم بود كه خيلي تشنه هستند. دختر بزرگتر بزرگ چاه آمد دلورا بميان چاه  
 رداقت آب كشيده آب آنها بميان آب خجور رخت و اينكار را چند بار تكرار كرد تا خسته شد و كار را بخوار دومي  
 محول نمود. در اين صحنه كه زبان ميديانى را بخوبى ميديانت شنيدم كه دختر بزرگتر به بزرگان مى گويد: خواهان!  
 مردى كه ما خيلي زود بزرگ چاه آمده ايم بايد گوسفندان را قبل از آمدن چوپانان مستحڪم آب داده بخانه ببريم.  
 در آنها ما مانده همه روزه اذيت خوانده كردم. متوجه چيزى نميگشتند و دختران را ميديان به كه چلو نه بكي پس از  
 ديگرى سنگها را پراز آب ميكشند. آنها بطرف گوسفندان رفته و خوانشند آنها را بجلوسى سنگها بيادند كه ناگهان  
 متوجه ديد كه عده اسي از چوپانان ميديانى كه تازه سر رسیده بودند جلو آمده دختران را با شدت و خشم از سنگها  
 دور نموده بالحنى تمسخر آميز پانها گفتند: دختران عزيز! دختران تيرد كه مدتى است دست از بيت پرستى كشيده! خيلي  
 متشكريم كه مشاغل هر روز سنگها را پراز آب كرديد تا ما بيا بيم و بگله هاي تشنه خود آب بدهيم... دختران بالتماس  
 اقتاده تضرع كنان گفتند: برادران! بما دختران ضعيف دمي پناه ظلم نكنيد. ما چنان بلب رسيد تا اين سنگها  
 را پراز آب كرديم. گوسفندانمان بسيار تشنه اند. شما مرد هستيه و سزادار نيست كه مردان نيردمندي مثل شما بيك عده  
 دختر بيكس دنا توان ستم ردا دارند... دلي گوش چوپانان با اين حرفها به هلكه نمود. يكى از آنها برفقاسى خود گفت:  
 برويد گوسفندان ما را جلو بياديد تا آنها را از آب لواراى كه اين دختران زيادنا زيني زحمت قبول كرده و از چاه  
 كشيد و اند سيرا بكنيم تا بعد بخودشان هم پراز آب بدهيم و از وصلشان كامياب شويم... از شنيدن سخنان آن نامردان  
 به ذات خون در خردى متوجه بخوش آمده. آيا ممكن است اينها نئي اينگونه رذل بشرف ظلم و جفا كار باشند؟  
 ادعوى توانست ببيند كه ظالمى بر مظلومى ستم ميكند و خود سركت نشسته بى تفاوت بماند. واكنون مظلومان چه كافي  
 هستند؟ دختران تيردى ميديانى، دختران كسى كه ادرار كودكى از ترنگ نجات داده است. موقعى كه او طفل كوچكى  
 بود و تاج فرعون را از سر او برداشته و بر سر خود نهاده بود تير و باوسيله اى كه ابداع كرده بود ادرار از قتل خلاص نمود  
 و حالا دختران نجات دهنده اش در معرض ستم و تجاوز چوپانان فاسد و مستحڪم قرار گرفته اند...

شبه از چاهى برخاست بجلوسى سر كرده چوپانان رفت جلوسى ادايتاد با صدائى آرام دلى بالحنى ماطع و آمرانه باد گفت:  
 برادر عزيز! شما هر داي زورمند و توانا نبايد با اين دختران ضعيف دمي پناه ظلم نموده حاصل زحمت آنها را بنبغ خود غصب نماييد.  
 من خود تاه بودم كه آنها چگونى با تحمل رنج زياد سنگها را پراز آب كردند تا بگوسفندان تشنه و بيزبان خود آب بدهند. اجازه دهيد  
 آنها گوسفندان خود را سيرا بكنند بعد شما بگوسفندان خودتان برسيد. چوپان ميديانى كه ديد اين مرد مصرى اينگونه با فصاحت بزرگان  
 ميديانها سخن مى گويد بالحنى كه از آن تحقير و تمسخر مى باريد گفت: مرد مصرى بيگانه! بتو چه مربوط است كه ما چه مى كنيم؟ اينجى  
 ملكت ماست و نه وطن تو و ما هر كارى را كه دلمان بخواهد خواهيم كرد و كسى هم جرئت آنرا نخواهد كرد كه ما را مانع از انجام آن نمود...  
 ما زود است بروكند و الا اين دوستان من نوراصابى ادب خواهند كرد. متوجه كه آرامش خود را از دست نداده بود گفت: برادر!  
 ظلم كردن بچند دختر بى دست و پا هنر نيست. اگر شما كنان بيزورديمن از حق آنها دفاع خواهيم كرد. مرد چوپان كه در صلاش سر رفته بود با داد  
 دست بيقه لباس مشه را گرفته با خشم تمام ادرار عقب زده گفت: بروكند و الا بزور دمي استخوانهايت را خورد خواهيم كرد...  
 مشه درنگ را بيش از اين جايز نديد. او با دودست مرد چوپان را از كمر بند چرمى اش گرفته چون پركاهى از زيبى بلند كرده و با قوت  
 تمام ادرار چندين ذراع دراز خود پرتاب نموده بزرگى از رفقاسى كو بديد بطوريك نعره دنا له ادا با سماں بلند شد. رفقاسى چوپان  
 كه از نيردمندى مشه مبهوت شده بودند بجايت از دست خود با چوبستى باسى چوپانى بر مشه حمله درشتند. دلي مشه با استفاده از فنون

مزمی و کشتی گیری که در دوران نوجوانی در مصر آموخته بود با متهای آهنی و لنگه های مردانگی بجان آنها افتاد و با کشتن دست و پا و سرودنده های آن را بجاگ افکند و آنها نیز باندهای آسیب دیده ناله کنان و کتان کنان از آنجا در رفته شد. مته بوسی گله تیر و رفته آنها را بجای سنگها آدراه و سیران نمود در حالیکه دختران بهت زده ادرا با تعجب و تحسین می نگریستند. پس از سیراب شدن گولفندگان مته به دختران گفت: با کله تان بخانه برگردید و من در راه در به دنبال شما آمده مراقب خواهم بود که کسی مزاحمتان ننماید. دخترها ازاد تشکر کرده با گولفندگان خود عازم منزل شدند و هنوز آفتاب بلند بود که بخانه رسید. به پیدر خود که با بیصبری و نگرانی انتظارشان را میکشید سلام دادند. پیدر که نام دیگرش رحومیل بود با تعجب گفت: دخترانم! شما هر روز پاسی از شب گذشته بخانه بازی گشتید. چه شده که امروز با من نزدی آمده اید؟ آیا از ترس ظلم چوپانان بگولفندگان آب نداده اید؟ دختران گفتند: نه پیدر! اتفاقاً گولفندگان امروز بیش از روزهای دیگر آب نوشیدند. امروز هم چوپانان آمده اند ما از بیت کشنده دی یک مرد مصری که در آنجا بود با چوپانان بجبارزه برخاست آنها را از میدان بدر کرد، بغیر از آبی که ما کشیده بودیم از هم باز آب کشید و گولفندگان ما را صابی سیراب کرد. پس به دنبال ما آمده مبادا کسی ما را از بیت کند و آنگاه هم رومی سکوی جلوی درب خانه نشسته است. پیدر گفت: دخترانم! این مرد مصری بهیقین کسی را در این شهر ندارد و لاجرم گرسنه هم هست. چرا ادرا تنها گذاشتید؟ زود دعوتش کنید با اینجا بیایید و با ما شام بخورد.

پیدر دختران مته به بدن خانه آمد دست تیر در آب رسید بر سر سفره ای که گسترده بودند نشست و با اهل خانه طعام خورد. پس از صرف شام تیر در لزمته رسید: مرد مصری! از لباسها و طرز سخن گفتنی و از رفتار انشرفانی است حدس میزنم که تو یکی از اعیان و امیران مصری هستی. پس چه عجب به میدان آمده ای؟ مته که بعد که صد آمده ادرا درباره او شناسات داد که او متواضع ترین و شکسته نفس ترین مرد رومی است از روی تواضع و فرود تنی تلفت که من مصری نیستم بلکه یک مرد عبری هستم و اظهانه نکردم که من فرزند خوانده بنیاد بنوازه خانم مصری و دختر فرعون بوده ام و همان کودکی هستم که نوم الزمرگ نجات دادی. او فقط گفت: که چند سال پیش من یک کارگر بزرگ مصری را در طلا و عام کشته فرعون به جلد خود دستور داد که مرا بقتل برساند دی صد ای من معجزه کرد مرا از زیر ساق جلد داد و من هم فرار کردم و اکنون با اینجا رسیده ام و در اینجا هم کس را ندارم... مته در مورد پاوت هی ایش در جبهه نیز سخنی تلفت و ساکت ماند. از شنیدن سخنان مته تیر دست سخت بخود سرزید. آه! این مرد مصری یک قاتل است... قاتل یک اشر مصری... فرعون ادرا با عدم محکوم کرده ~~تیر~~ داد از مصر گریخته است. بدون شک ما مدران فرعون هم جادو جتجوی اد هستند و چوپانانی که اد امروز آنها را زده است خبر درود اد با من نثر ا بمقامات ~~مصر~~ دولت مصر خوانند داد و فراد است که ما مدران فرعون برای گرفتن اد با اینجا خوانند آمده. و اگر بفهمند که من ادرا در خانه ام پناه داده ام مرا سر یک جرم اد خوانند و در درگاه خودم و خانواده ام را نیاه خوانند کرد. پس من باید ادرا نگاه داشته و همین جا در یکی از زیر زمینهای خانه زندانی کنم تا اگر ما مدران فرعون به دنبال اد با اینجا بیایند و می رانجوبل آنها دلم... و می باید بدون اینکه اد بوئی از قصد من بیرون زندانی ایش کنم... در آن شب مته در یکی از اطاعتهاک کاخ تیر و در تخت خواب آرمیده و در خوابی عمیق فرود رفته بود. نور ماه که از پنجره ~~کاخ~~ به بدن اطاق می تابید جهره ک ملکوتی ادرا روشن کرده بود و اد آرام آرام نفس می کشید. ناگهان درب اطاق با هتگی و بدون صدا باز شد، عده ای از نوکران تیر و بدون آمده و پیش از آنکه مته بخود آید ادرا با طنابی کلفت به تخت خواب محکم طناب پیچ کرده تخت خواب را چند تیره روی دست بلند نمود. به یکی از زیر زمینهای کاخ برده در آنجا بزین نهادند و قبل از آنکه مته بتواند محس العلی نشان دهد زیر زمین را ترک کرده درب سنگین آنرا پشت سر خود بسته و قفل گران بر آن زدند. و تمام این کارها سرعت تمام در ظرف چند دقیقه انجام گرفته بود... اکنون مته مجبوس شده بود... آری... مته... فرزند عهرا م دید خرد، پسر خوانده بنیاد دختر فرعون، شاه سابق جبهه، اکنون زندانی بود، آنها در شهر سیدان، در کاخ تیر و در کاخ همان مرا که در کودکی ادرا الزمرگ رهانیده بود... .

مشه ، خوابیده بر پشت ، وطناب بهیچ شده به تخت خواب ، بچ و سهوت بود . در تاریکی غلیظی که در زیر زمین کلمز ما بود چشمانش چیزی را نمی دید . چرا چنین رفتاری با داشته بود ؟ چه کانی این کار را کرده بودند ؟ آیا تیر و از این ماجرا خبر داشت یا اینکه این عمل بدون اطلاع او صورت گرفته بود ؟ حلقش بجائی نمی رسید و جواب قانع کننده ای برای استیالات خود نمی یافت . مشه در تاه و بکی شب ساعتی تلاش کرد تا توانست یک دست خود را از بند طنابها آزاد سازد و آذونت موفق شد که خود را از آن بندرها نجات دهد .

صبح شده بود و در درخشانی ضعیفی که از در بچه ای که در وسط درب زیر زمین تعبیه شده بود بدون می تابید مشه توانست زندان خود را شناسائی کند چشمانش که کم به تباریکی محاذت کرده و حالش توانست چیزی بی سستی را ببیند . زیر زمین فضایی وسیعی داشت و بچگی شبیه بیک مغاره منتهی میشد . مشه تا صله زیادی را در مغاره طی کرد پس از آنکه به یاد می آورد خود داشت که در مغاره بجائی راه ندارد ، ناگهان پایش در آب فرو رفت و پس از اندکی دقت داشت که جوی آب که در انتهای مغاره جاری است در کنار آن بزرگترین فرو میرد ، بکمی از آب جوی پاکت دست نوشید و آنرا بسیار بیک و گوارا یافت . بعضی برگشت ، بسوی درب زیر زمین آمد . باز در بجه آن که میله های آهنی کلفتی داشت بخارج بنگرست و داشت که زیر زمین در انتهای حیاط کاخ و قبلی در از مسافتان آن قرار دارد . فریاد زد و دکلم طلیسید ولی کسی سراغش نیامد . خواست با تنه زندان (درب) را بکند ولی کوششش بجائی نرسید ...

افزوده دیرت آن لای تخت خواب نشست و در فکر فرو رفت . آیا تا کنی در این محل زندانی خواهد بود ؟ ساعتها همچنان می گذشت و گرسنگی او را معذب می ساخت . باز هم جلوی در بچه رفت و فریاد زد و باز هم نتیجه ای نگرفت . هوا تاریک شد شب فرا رسید و سکوتی عمیق بر همه جا مستولی گشت . مشه گرسنه و خسته روی تخت خواب دراز کشید در درگاه و سالهای خوش گذشته را بیاد آورد . در کاخ فرعون و در آنجوش محبت بتیامتا هزاره خانه مصری ، در خانه زنی در درامین مهر ما در و مستغنی از محبت برادر خود او را می رسان ، در کاخ سلطنتی حبشه و تاج یا د شاهی بر سر ... همه اینها چون خواب گذشته و اکنون تنها و بیکیس ، در زیر زمین تاریک زندانی است ... برای چه ؟ مگر آنچه کرده بود ؟ او در این انظار غوطه در بود که ناگهان صدای زنی را شنید که از پشت درب او را صدا زده می گوید : سردرم ! بیدار هستید ؟ با اینجا بیایید ... مشه بعجله برخاست و بسوی درب رفت و پرسید : تو کیستی و با من چه کاری داری ؟ صد آنکت : سردرم ! من صبیورا دختر بزرگ تیرد کلس میمیدان هستم . همان دختری که تو او و خواهرانش را از ستم جو یا مان رها نیدی ... مشه گفت : آیا می توانی بگویی که چرا من در اینجا زندانی هستم ؟ صبیورا گفت : دنتی تو برابر پدرم تعریف کردی که بخاطر کشتن یک افسر مصری محکوم باعدام شد ، و از مصر فرار کرده امی ، پدرم گفت که ماموران فرعون عاقبت در پاسی تو را یافته و دیر یا زود برای گرفتن تو با اینجا خواهند آمد . و برای اینکه خود را از یک جرم تو محسوب نشود تو را زندانی کرده است تا وقتی فرستگان فرعون با اینجا آمدند تو را تحویل آنها بدهد . چون معلوم نیست که مدت زندان تو جقدر طول بکشد من برایت غذا آورده ام تا با آن سه جوع کنی . لزامی نبعد هر شب در چینی ساعتی که از زینت شب گذشته است و هر در خواب هستند من با اینجا آمده و برایت غذا خواهم آورد . و تو باید نعل داشته باشی تا ببینیم عاقبت چه پستی خواهد آمد .

صبیورا این بگفت و از در بچه مقداری نان با چند نوع غذا در دست مشه نهاد و خود بر سمت از آنجا دور شد . مشه با معذاری از آن خود را کهها رفع گرسنگی نمود و بغیر از برای خود در گوشه ای نهاد . شب بعد صبیورا در ساعت تعیین شده به پشت درب آمدن طوفانی خالی از زنده گرسنه و خطرناکی دیگری پر از غذا با دوداد این عمل روزی ، هفته ای ، ماهی و سالها تکرار شد ... او تربط صبیورا از گذشت ایام و از فرارسیدن فصول مختلف سال مطلع میشد ... از آب گوارای جوی ~~جوی~~ می نوشید و در هر که کوچکی کرد میر آن تشکیل یافته بود انجام می کرد . در یکی از شبها او با خود گفت : ابراهام جد اعلی من ده سال در زندان نیرد سلطان جابر بابل محبوس بود ، یوسف محوسی صدم قنات در زده سال در محبس کاخ پو طیفو بسر برد . آیا باید من هم مثل آنها باهما در این زندان نزدی باشم ؟ ... سالهای گذشت و کسی جز صبیورا از حال او خبر نداشت ... ده سال گذشت ... ده سال بر رنج و تعب برای مشه ، مشه عزت بیزید و ما در دهه کن ، مشه نماز پروردگار بتیامتا دختر فرعون . او اکنون هفتاد ساله شده بود



و دیگر امید آفراند است که لازمی از این زندان رهایی یافته مانند همه آنها آزاد زندگی کند، محاکمه ای تشکیل دهد و در آرای زن و فرزندانی شود... مگر او چه گناهی کرده بود که باین بلا گرفتار شود؟ ...

از درون ظالمانه پدیرائی کاخ تیر و صدای ساز و آواز دهکده شادی بگوش میرسید. سائروز تولد صیپورا بود و پدرش باین مناسبت جشنی گرفته بود. تیر و صدای خود روی نوازیده و از باجه تاب سمرت بود. در موقع صرف غذا بود صیپورا کرده از او پرسید: دخترم! برای هدیه سائروز تولدت چه چیزی خواهی؟ در این اثنا مگر می چون برق از خیمه صیپورا گذشت. او میدید پدرش خوشحال و خندان است و شاید آرزوی دیرینه او را برآورده... این بود که در جواب پدرش گفت: پدر! یادتی می آید که ده سال قبل مثل چنین روزی یک مرد غریب مصری که ما را از ظلم چوپانان رها نموده بود بخانه ما آمد، با ما طعام خورد و سپس خود را تیر و صدای که تو کردی شناخت. او را در زیر زینتی که بغا منتهی می شود محبوس کنند؟ تیر و آهی کشید و گفت: آری، دخترم، خوب یاد می است. بیچاره مرد مصری که من او را از ترس با موران فرعون در بند کردم... او بدون شک در همان روزهای اول زندانی بودنش از گرسنگی مرده و اکنون جرمش استخوان متلاشی چیزی از ادب باقی مانده است. از اینکه در این ده سال کسی سیراف ادینا به معلوم می شود که تیر و صدای صیپورا بود و سبب مرگ آن به نجات منم... آیا صدقه این گناه و ظلم مرا خواهد بخشید؟ ولی صیپورا این موضوع چه ربطی به هدیه جشن تولد تو دارد؟ صیپورا گفت: پدر! هدیه ای که از تویی خواهم این است که اجازه دهی که من آن مرد را از زندان نجات داده با اینجا بیاورم تا در جشن ما شرکت کند... تیر و که خیال میکرد دخترش شوخی میکند گفت: دختر! مگر ممکن است که یک انسان مدت ده سال محروم از غذا و دوا مثل زندگی زنده بماند؟ تو هدیایان می گوئی؟ صیپورا گفت: نه، پدر من هدیایان نمی گویم... در تمام این سالها من لایب پنهان از بندگی و بدون اطلاع شما با آن مرد غذا و ضروریات لازم را می رسانیدم و نگذاشته ام که او بمیرد و گناه قتل او گردن شما را بگیرد... تیر و گفت: آه دخترم! چه کار خوبی کردی! پس زود برد آن مرد را از زیر زینتی خارج کن او را بحمام قصر بفرست و سپس لباسهای نوئی از جامه های من بده به پوش و او را اینجا بیا در...

سه افسره و مغموم روی نخبه اب نشسته دمانند همیشه در خاطر و در آرای فردرشته بود. تا گمان صدای چرخیدن درب زیر زمین برادی پاشنه بگوشش رسید. سر بلند کرد و دید که درب باز شد و در دشتائی شده بدی که ناگهان تاریکی زیر زمین را روشن و چشمان او را خیره کرده بود صیپورا را دید که کشتا دو خندان به بدن آمده و باد می گوید: بر خیز سردم، تو دیگر آزاد هستی. با من بیای تا پس از انجام و محو کردن لباس بطا را قصر بیایم. امروز پدرم برای سائروز تولد من جشن گرفته است و باید که تو هم در این خوشی شرکت کنی... سه بهت زده شده بود و نمیدانست بیدار است یا خواب می بیند. محاقبت بخود آمده و دهنش را نگذاشت که پس از انجام و تقویض لباس سر زده، تیر و نشست و از شادی او شرکت کرد. در پایان جشن تیر و مشه را خفا طلب ساخته گفت: مرد مصری! من تیر و کرده ام و تو را مدت ده سال در حبس نگاه داشته ام. حال برای جبران این خطا چه میخواهی برایت انجام دهم؟ سه سر بریزانده است و حرفی نرزد. چه چیز در دنیا می تواند جبران خسارت تلف شدن ده سال از عمر آن را بکند؟ آنکه تیر و گفت: من حاضرم تو را در خانه خود نگاه دارم. چه کاری از تو ساخته است؟ سه باز هم جوابی نداد. تیر و گفت: معلوم میشود که هیچ کاری از دست تو بر نمی آید. پس بیا و گوسفندان مرا بشانی کن. این که دیگر کار سختی نیست... سه پیشنهاد تیر و را پذیرفت و از قدرای آن روز گوسفندان تیر و را بچراگاه برد. چوپانی گوسفندان بعد از چهل سال پادشاهی... عجیب بود... و شغل شبانی سه در خانه تیر و ده سال طول کشید...

یک روز تیر و مشه را بزرگ خود خوانده با دگفت: مرد! تو داری کم کم به ستارگان میرسی و هنوز زن و فرزند می نداری. صیپورا دفتر بزرگ من هم در حالی که همه ذواقرانش بخانه تو فرشته اند هنوز در خانه است و تاکنون دست خود استگاران ریادی را پس زده است. بشاید هم او با مید آنکه روزی همه تو شود تا ما مردز نخورسته است شوهر کند. آیا تو حاضری او را بهماری خود بپذیری سه موافقت خود را باین امر اعلام نمود و طولی نکشید که صیپورا را به اتراکس و رتوف دهر بان بعقد ازدواج او در آمده.

ولین تیره این وصلت پسری زیبا و دست داشتنی بود که منته نام او را اگر شوم نماند بمناسبت اینکه خود را در سرزمینی بیگانه

مزیب و در درازگان دلبستان خود یافت .

سالها پی در پی میگذشت و منته همچنان پسرانیدن گوسفندان تیر و اشتغال داشت . او گلکه را در روز با بصیرت بصری ایامی در دست در بکارگاه  
ای بی صاحب برده در آنجا آنها را می چرانید تا سباده گوسفندان بزمنهای زراعتی و باغهای مردم تجار و نواح با آنها خارت وارد  
در بند. در عاقبتی که گوسفندان مشغول چریدن علفهای سبز مغزی بودند منته زیر درخت و کنار جوی آب می نشست و بدینا  
ماهها ، تا فریدگار عالم و صنوع و قدرت و حکمت اوی اندیشید . او نا راحت نبود از اینکه مشغول چوپانی را در پیش گرفته  
بود زیرا میدانت که ابراهام ، اکتی و یثوب و فرزندان او نیز دامدار بودند و گلکه دارمی و چوپانی می کردند ... یک روز  
منته طبق معمول زیر درختی نشسته غرق افکار خود بود ناگهان دید که بره کوچکی از گلکه وار را در خود جدا کرده سر بصیرا  
نهاد و با پایهای کوچک و ظریف خود سرعت مشغول دیدن شد . منته این را که دید از جای برخاسته بدنبال بره رفت  
تا در ابگلکه و نزد مادرش بازگرداند . پس بره همچنان می دید و با اشارات و فریادهای منته احتیاطی نمی کرد . عاقبت  
منته بره را دید که خود را بپیمان جوی آب که عمقی که از آنجا میگذشت انداخته و با حرص و دلغ بسیار مشغول نوشیدن آب  
جوی شد . آنوقت منته دانست که بره برای رفع تشنگی از گلکه فرار کرده است . پس از آنکه بره سیراب شد منته او را از آنجای  
برنت و در حالی که نوازش می کرد می گفت : ای حیوان زبان بسته و بیگانه ! تو برای رفع تشنگی تا اینجا اینطور دوید می ؟  
و ای برهن که تفصیحی که تو بوقوع آب نوشیده ای و بدینسان تشنه و موخته ~~بودی~~ بودی . پس من نمی گذارم که تو با پایهای  
لاچک خسته ات بگلکه بازگردی . من تو را از آنجای خود با آنجا خواهم برد ... در آن موقع صد - اده نفر تشنگان حضور خود  
فرمود : این آن که به یک بره بی زبان و بیگانه رحم و شفقت می کند سزاوار آن است که تباران گلکه برگزیده من یعنی  
فرزندان بندگان خاصم ابراهام داکتی و یثوب باشد ...

یک روز طبق معمول منته در بیابان مشغول چرانیدن گوسفندان بود . روزی که تیر و گلکه خود را در اجست شبانی آمان با دست  
تعداد آنها اندک بود . اما حالا از برکت قدم منته عده آنها از صد تا اس تجاوز می کرد و چند چوپان در چرانیدن دامها به  
منته کمک میکردند . او اکثر اوقات شبها را نیز در صحرا می خوابید تا از گلکه با حرارت کند و ماه و ماه هم بخانه خود نمی رفت . او در  
مانند سایر روزها عصبی چوپانی بدست بدنبال گوسفندان روان بود تا به دامنه کوه حورب که بعد از کوه سینلی نام گرفت  
رسید . دشت جلوی دامنه کوه از سبزه ها و علفهای مغزی پوشیده بود و گوسفندان از خوردن آن لذت می بردند . منته گلکه را  
بدستیاران خویش سپرد و خود از کوه مالارنت تا در نقطه ای خلوت و در دراز چشم اختیار به طاعت و عبادت صد - اده  
پدران خود بپردازد . او آهسته و کمالات و کفایت و افکار گرناگونی از مغز منته گذشتند . ناگهان از  
ساختاری که از مصر به سید یا ن می آمدند احوال عبریان را جو یا میشد و از آنها خبرهای ناگوار می شنید . برادرانش  
بیش از پیش مورد ستم و زور دشمنان مصریان قرار دادند و هر روز از شدت رحمت و سختی کار نارشان با سمان میرسد .  
منته با خود می گفت : آه ! هنوز فقط دویست و نه سال از شروع محالوت مصری گذرد و طبق روایتی که از پدرم شنیده ام  
این محالوت ورنجهای آن یکصد و نود و یک سال دیگر ادامه خواهد داشت . افسوس که از دست من کاری برای تقلیل رنج و آزار  
برادرانم ساخته نیست . من اکنون وارد هشتاد و پنج سال عمر خود شده ام . بجا دیگر آنقدر رفته که من مانده تا محالوت برادرانم را از  
بردمی و بندگی مصریان تحمل کنم . در این احوال من سر بلند کرد جلوی خود را انگریست تا ببیند اگر چه برای ناز و عبادت با ستم  
که ناگهان منظره ای عجیب و باور نکردنی تو جد او را بخود جلب نمود . ده تا قدم دور از خود بته عظیمی از خار و خشک را دید که سعله های  
آتش مانوری خیره کننده از میان آن به او میرسد . منته دقایقی چند این منظره را جالب و اتمنا کرد ولی با کمال حیرت و شگفتی دید که با این  
همه سعله آتش که از میان آن برمی خیزد بته خار خشک همچنان سالم مانده و نمی سوزد و خاکستر نمی شود . منته مات و مبهوت مانده بود .

چطور ممکن است که انوشیروان از خاک در آتش بسوزد و خاکستر نشود؟ مگر بجای رفت و بپخته؟ خار فردزان نزدیک  
 شد تا از این معمار کشف کند که چرا بته مانعی نمی شود که ناگهان صدائی شبیه صدای عهرا م پدیش را از میان بته خار شنید که گفت:  
 مته! مته! مته! بی اختیار گفت: بسبک، پدیر! من اینجا حاضر و صدایت را می شنوم. تو کجی هستی؟ صداد دوباره شنید مته  
 که گفت: مته! با اینجا نزدیک متو، گفتنایت را از پایت ددرکن، زبر اجملی که تو در آن ایستاده ای مکان مقدسی است...  
 مته باز با طراف نگاه کرد تا صاحب صدرا دیده داد اشنا شد که ناگاه صدابگویش رسیده که می گفت: من هدای عمرام پدیر تو  
 و صدای اجدادت ابراهام، اسحق و یعقوب هستم... آن وقت مته دانست که آتشی که از میان بته خار با آسمان میرود نور جلال  
 صد-اده و جلوه سنجینای اوست. بی اختیار برانوا فتاد و بار دانی که در برداشت صورت خود را یونید زبر اجملی ترسید که بسوز  
 سنجینا نگاه کند... باز هم صد شنید مته که می گفت: بذلتی را که قوم در مصر از دست مهران ظالم می کشند بنظر آوردم و فریاد و ناله  
 در تنگانه آنها را شنیدم. دهر چند که هنوز مملکت گالوت چهار صد سال که با ابراهام گفته بودم بی پایان نرسیده است دلی  
 می خوام هم اکنون قوم را از بردگی دیندگی اربابان بیرحم و ستمکارش نجات داده بر زمین کنعان، سرزمینی خرم و سرسبز و پر از  
 نعمت که در آن شیر دانه جاری است ببرم. حال چون کسی سنا بتر از تو برای اجرای این ماموریت فطرت نیست به مصر بدهار  
 فرعون برد و از او بخواه که قوم مرا از بندگی آزاد نموده و اجازه دهد که از کشورش خارج شوند... مته گفت: صد-ایا! من  
 یک چوپان گمنام و آواره کیستم و چیستم که بحضور فرعون مقدر دستبدر رسیده و فرزندان اسرائیل از مصر خارج سازم؟ صد-اده  
 فرمود: نترس، در این ماموریت من با تو خوام بودم. بمصر برو. میران قوم در آن جا هست را جمع کن و آنها را بگو که موقع نجات رسید  
 دشتا بزودی از این مملکت خارج در ارضی سرزمین کنعان خواهد شد. آنوقت با آنها بنزد فرعون برو و دلم را با دایم بکن. البته ای  
 راهم بدان که فرعون و مصریان بزودی و با سانی قوم مرا را هانخواهند ساخت و لازم خواهد شد که من آنها را بجا طبله ای که بر  
 سر ملت آورده اند با ضربات سنگین بزهر تا راضی با اجرای فرمان من شوند. مته گفت: پیر- در گارا! من شصت سال پیش از مصر  
 خارج شده ام کسی را نمی شناسد و حرفم را هم با در نخواهند کرد که تو بمن این ماموریت را داده ای... صد-اده گفت: عصایت را بزین  
 بپنداز... مته چنین کرد و ناگهان دید که عصاها را می بزرگ مبدل دوسری از جمله در شش دست از جلوی مارگزینت... صد-اده  
 فرمود: نترس مته خوارم کن جلوی برو و مار را از دست بگیر... مته با ترس و لرز چنین کرد و دید که بجای مار عصای خود را در  
 دست دارد. بار دیگر فرمان رسید که دستت را بر زیر بغلت ببر. مته اطاعت کرد و وقتی که دستش را از زیر بغل بیرون آورده  
 بان نگاه کرد با کمال وحشت دید که دستش مبتلا به بیماری بصرص و مانند برف سفید شده است. این بار ترس بیشتری  
 بر او مستولی شد و باز شنید که صد-اده می گوید: دستت را دوباره با خودت ببر و بیرون آور. مته این کار را کرد و با کمال  
 خوتحالی دید که اثری از بصرص در دستش دیده نمی شود. صد-اده فرمود: مته! با انجام دادن این دو معجزه در نظر بزرگان قوم  
 تو اطمینان آنها را بخورد و به حقیقت سخنانت جلب خواهی کرد. و اگر آنها با دیدن این دو معجزه باز هم مانع نشوند کمی از آب  
 نیل را در ظرفی گرفته و آنرا بروی زمین بریز تا پیش چنان آنها آب مبدل بخون شود. مته هنوز مانع نشده بود و عرض کرد:  
 صد-ایا تو خود میدانی که من سنگین لب و کند زبان هستم و بلاغت کلام ندارم تا در جلوی سلطانی چون فرعون سخنوری کنم. صد-اده  
 فرمود: من هستم که گوران را بینا، کرم را استوا و گنگ را را گویایم کنم. من در جلوی فرعون و مصریان تهوران گویا و بلاغت کلام  
 تو انهم داد. مته که خود را قابل دلائق این انجام این ماموریت نمی دید گفت: صد-ایا! چرا مرا برای این امر انتخاب کرده ای؟  
 اکنون برادر من سبت سبت تراست و مردم او را خوب می شناسند. او را ما موران کارکن. من چطور برادر را است کنم؟ صد-اده فرمود:  
 مته بدان که هر دو نفر تنها بر تو صد خواهد بود بلکه از دیدن و از اطلاع بر ماموریتت خودت را هم خواهد دید. او سخنگوی تو  
 خواهد بود. آنچه را که من تورا بلاغ خوام کردم با او بگو و او آنرا بزبون مصریان خواهد گفت و شاید نیز متفقاً فرزندان اسرائیل را از  
 مصر خارج خواهد ساخت... با همین عصا که اکنون در دست داری محضت و بوسله آن معجز است زیادای را بمنصه ظهور بران...

سه از کوه بزیر آمد. او دیگر مرد ساده بی اهمیت و گمنام دیروز نبود. او اکنون شخصی بود که از خلقت آدم تا انقراض عالم کس مانند او یافت شده و سخاوتمند شده. او اکنون دارای چنان قدرت مادی و معنوی بود که می توانست با یک حرکت لبها جهانی را در آتش بوزاند یا دنیائی را از نو بسازد. او حالا قدرت آزاد ارادت که کمره زمین را تحت فرمان خود بگیرد و آسمانها را با طاعت از امر خود وادار نماید. او از جانب عدل و عدل عالم با موریت یافته بود که با فرعون مستحکم که بزرگترین، مقتدرترین، فخرمندترین و متهمترین امپراطوری جهان آن روز را بر سر فرمان داشت مبارزه نموده چند میلیون برده دبنده عبری از جنگال استکارانه او ربائی داده آنها را قوم برگزیده، لیبی ساخته بر سر زمین موعود کنعان برود. مشه غرق در این افکار بگلگله گوسفندان رسیده آنها را دید که در دشت سرسبز سینای بچرا مشغولند. او اکنون دیگر اجازه نداشت که گوسفندان بیزبان و معصوم را بشناسد. چون می بایستی بی دنگ راهی مصر شده، و در آنجا رهبر بلا سارض چندین گروه مردوزن و کودک عبری شود. او گلگله را به دستیاران خود سپرد سفارشات لازم را با آنها نمود و روانه شد میدیان شد تا از پدر زن خود دیترو اجازه مراجعت بحصر را طلب نماید. او در حالی که عصبانی معجزهای امی را در دست داشت بشهر رسید. افتاب در حال غروب بود و با آخرین اشعه طلایی خود افق را روشن می کرد. مشه بحضور تیر و رسید با وسلام کرد و با کمال حجب و فروتنی گفت: پدر! عرض دارم... تیر و که از این سخن مشه تعجب شده بود گفت: چه می خواهی، فرزند؟ مشه گفت: پدر! تو خود میدانی که من نضت سال است که از زادگاه خودم از مصر دور شده ام و در این مدت هیچ خبری از طاعی از کسان خود ندیده ام. حال تنها دارم من اجازه دهی که با صیپورا دیگر قوم و الیغیر فرزندانمان مسافرتی بحصر بکنیم و ببینیم آیا برادران دگ نم هنوز زنده هستند یا نه و اگر زنده باشند با آنها دیداری تازه کنیم... از شنیدن سخنان مشه تیر و تا بقی چند بفر فرزندت. او می دید که اندر این مرد بی عرضه کار دیگری جز چوپانی گوسفندان ساخته نیست. او افکوس می خورد که چرا صیپورا دخترش را با شرافت و شاهزادگان به خواستگار اد بردند شوهر نداده و ادرا همسر این مرد بیگاره که هنوز پیشی از خود سرمایه و ثروت ندارد نموده است. پس چه فایده از ماندن او در میدیان؟ بگذارم که اد بحصر برود تا شاید آنجا کس نش کار و آوری برای او پیدا کنند... تیر و نمیدانست که این مرد بظاهر بی عرضه فرزند عمرام دپسر خوانده بنیام هزاره خانم مصری و همان کسی است که خود او در هنگام کودکی امش از کشته شدن بدست جلدان فرعون نجاش داده است. او خبر نداشت که همین مرد تا لایق مدت چهل سال با قدرت و عظمت در کشور حبشه سلطنت کرده است. او اطلاع نداشت که همین مشه بظاهر ناتوان و بی دست و پا اکنون پیغمبر مسلح عدل و دارایی قدرت مادی و معنوی عظیم و ذخیره قابل تصویری است. برای اینکه مشه هیچکدام از این مطالب را با اطلاع او نرسانیده بود....

تیر و سر از جیب نکت بد آورده با کفنی حزن آلود گفت: برو، فرزند، عدل- او به همراهت باد. در طول سفر در مصر از دفترم و از کودکی نش خوب توجه و پرستاری کن. امید دارم که در مصر بیک کسنت مشغول آید و منتهای بدست آوری تا بتوانی معاش زن و فرزندانت را بر حقی تامین کنی. چه وقت حرکت میکنی؟ مشه گفت: اگر اجازه بزمانی فردا صبح زود عازم خواهم شد... در آن شب مشه همسر و نا دار خود گفت: صیپورا! با اجازه پدرت ما فردا صبح عازم موطنم مصر خواهیم شد. وسایل سفر خودمان در اینجا را همین امشب حاضر کن تا فردا صبح گاهان قبل از بلند شدن آنتاب سوزان راهی شوئویم... صیپورا مبهوت شده بود. این تصمیم ناگهانی شوهرش برای سفر بحصر انگیزه اش چیست؟ او چرا می خواهد بحصر برود و آن هم با این محله؟ مگر او خود نگفته بود که بخاطر بقتل رسانیدن یک افسر مصری محکوم باعدام شده و از مصر فرار کرده است؟ آیا از این نمی ترسد که ماموران فرعون ادرا گرفته و اعلامش کنند؟ اما صیپورا چیزی نگفت و سوالی نکرد. زیرا او در ضمیر نا خود آگاه خویش بطور مبهمی احساس میکرد که شوهرش یک انسان معمولی نیست و بدون شک در زندگی گذشته او اسرار عظیم و شگرفی وجود دارد. او مشه را بحد پرورش دست میدانت و فراترهای ادرا بدون چون و چرا اجرامی کرد. او پیش از سرزدن خویش کودکان را از خواب بیدار کرد لباس به تنشان نمود اثاثیه مختصری از قبیل برتک و نچیه در بقیجای بیچید مقداری غذا برای توشه راه بدست گرفت با پدر و مادر دکن خود وداع کرد و از خانه خارج شد و مشه را دید که در کوه استاده و در حالی که افکار الاغی را در دست دارد منتظر او و بجماست. مشه دست و صورت تیر و را که دم در لب

استاده بود بوسید با اهل خانه که از جدائی از این مرد افتاده حال و محبوب متاسف بودند و دایم گریه میسوزان و کودکان را سوار الاغ نمود  
و خود عصابست به بنال دراز گوش بر اه افشار. تیر و اند دهلین بود. او آرزو داشت که دختر و دامادش در کالک اسکله ای اعیانی در حالی  
که شطران و سیاه لاری پس در پیش کالک. میدند سوگند. اما حالا دامادش دخترش را سوار یک الاغ بی ارزش نموده و خود چون  
خرکداری ساده در پی آنها روان است... تیر و آهی کشید در حالی که مشه وزن و فرزندانش از نظر ادنا پدید میسرند با حزن و اندوه  
بدرن خانه رفت...

شب از نیمه گذشته بود. همه مردم تیر در بستر خود خفته بودند اما یک نفر بیدار بود که سر بجه نهاده بطاعت و عبادت حدای خود اشتغال  
داشت. او اهرن ~~بسیجی~~ بر عمرام و برادر بزرگترش بود که خلق عادت معمول خود شب زنده داری نموده برای نجات قوم خود از  
حد - ادمه حاجت می طلبید. همه ادراد دست داشتند زیرا ادعلاوه بر ارشاد مردم و هدایت آنان بر اه - ا، همواره در پی آن بود که بین  
یک زن و توهر، یا در برادر، یا در دوست و همایه که با هم مشا جره و نزاع و کینه دشمنی داشتند صلح برقرار کند همیشه هم در این کار خود  
بخوبی موفق میشد. در آن موقع شب او مشغول راز دنیا با خالق خود بود که ناگهان صدای ادرانشید کمی گوید: اهرن! فردا  
سه برادرت با زن و دو دختر زنده بشکوه حورب میرسد. من ادرامامور کرده ام که بگردد تو فرزند ان سیرامل را از بر دگی دستم فرعون  
و مصریان را بانی بخشیده، تو را و هو این مرا با آنها آموخته و آنها را بر زمین موعود کنعان ببرد. فردا ظهر به بیابان سینای  
بداننده سر بسزگوه معروض حورب برود و از برادر پیامبرت استقبال کن... آن شب اهرن دیگر نتوانست بخواب رود و هر را بنکر برادر  
عزیزی بود که صفت سال پیش از مصر مرگشته و در تمام این مدت خبری از خود نچا نواده اش نداد بود. آه! ادا کنون برای نجات  
عبریان بمصر می آید و او اهرن باید بادی همکاری کند... پس رنج و دقت عبریان میرود خاتمه یابد؟ ... فردا نزدیک ظهر اهرن  
به جوانی کوه حورب رفته دبی تا با نه چشم بر اه بود که مشه برادر خود را سوار بر ارابه جنگی همراه با خدم و حشم و سربازان سواره و پیاده  
بینند. اما ناگهان چنان تیز بین او که ساعتی بود افاق در دست راسی کا وید مشا پیده کرد که زنی کلبا دو کوب بر الاغی سوار است از در  
می آید و مردی نیز عصابست به بنال آنهاست. دل اهرن فرد ریخت. آیا این مافله کوچکی بدون سربازان سوار و پیاده مرکب  
از برادرش مشه وزن و پنجمی ادرت؟ بادیش نمیشد... با استقبال آنها دید و دقتی که به مشه رسید ادرانشناخت و بگریس در  
آنخوشش گزنت و بار با سرد صورتش را بوسید. خوشحالی در برادر که پس از نصرت سال فراق و جدائی بار دیگر بهم رسیده بودند  
حد و حصری نداشت. در این موقع اهرن که خوب میدانست مشه بجه منظور مصر آمده و همراهان او چکافی هستند از ادر پرسید:  
برادر! چه شد که پس از نصرت سال درسی از مصر بار دیگر با من (یار با زنتی؟ مشه اهرن را بکناری کشید و با صدائی که  
مگوش صبیور انر سید گفت: حد - ادمه من ادرضواه است که بگردد تو فرزند ان سیرامل را از مصر خارج سازم. اهرن در  
باره پرسید: این زن و دو کودک که همراهت آمده اند چه نسبتی با تو دارند؟ مشه گفت: این زن، صبیورا دختر تیردی  
مید یانی همسر من، و این دو طفل هم گزثوم و الیعزر فرزندان ما هستند. اهرن گفت: برادر! من از این کار تو در بحجم  
تو خود می گوئی که محصر می روی تا عبریان را از زیر ستم مصریان رهانیده از این کشور خارج سازم. آنوقت زن و فرزند ان  
خودت را با بیجا آورده ای؟ تو و خلیفه و دلوار و سنگینی را در پیش داری و بهنگام انجام آن خواهی توانست بچا نواده ات بری.  
مشه گفت: برادر! پس چه باید کرد؟ اهرن گفت: بهمرت بگو که اوضاع در مصر خوب نیست و بهتر است که ادا با  
کودکان بنزد تیر و پدرش بمید یان باز گرد تا دروسی که تو از انجام ما موریت خطرت نارغ شده آنها را بدون دغدغه  
و نراس بنزد خود بطلبی... مشه که اطاعت از نصیحت برادر را بر خود واجب میدانست نزد صبیورا آمده با دگنت!  
صبیورا! این مرد که با استقبال ما آمده است برادر بزرگتر من است. ادمی گوید که اوضاع در مصر آشفته و زنده گسی در آن مواج  
با خطر است. پس فعلاً تو با بیجا بچا نه؟ پدیرت باز گرد تا پس از اینکه وضع بحال عادی برگشت یا تو را با بیجا بطلم یا  
انکه خودم سراغ تو بیایم. صبیورا که همواره گفته های شوهر را وحی منزل میدانست چون و چرا نکرد. ادر مشه پرسید که  
برادرت از کجی فمید که تو بمصر آمده ای تا با استقبال بیاید. ادر فقط گفت: بحجم، سردرم. من با بیجا بچا نه؟ پدیرم باز می گرد

در آنجا در انتظار دریا منت بینام و فرمان تو خواهم نشست . صیبر را این بگفت و در حالی که اشک از چشمانش بر گونه با پیش  
 میریخت بران میدان را در پیش گرفت ... مدتی بعد ما یک روز بعد از ظهر که تیر و متاسفانه و گلین از فراق صیبر و ادیسان در اطراف  
 تو نشسته بود ، ناگهان یکی از نوکر که نفس زمان و با عجله به بدن آمده گفت : ارباب ! ارباب ! صیبر و دخترتان با پسرانش  
 همین آن از راه رسیده است ! ... تیر و که ابتدای خوارست سخنان نوکر را باور کند بایران آمده و صیبر را دید که گمراه آلود  
 رخته با کودکانش از الاغ پیاده شد ، تیر و بسوی ادرنت و از وی پرسید : دخترم ! چرا برگشتی ؟ پس شوهرت کجاست و ادرا چه  
 شد ؟ صیبر را که اشک در چشانش جمع شده بود گفت : پدر ! ما به جوالقی مصر رسیده بودیم که دیدیم برادر تو هرم که مرد بسیار موقر  
 نورانی بود با استقبال ما آمد ، شوهرم پس از اینکه مدتی با برادرش حرف زد بمن گفت که در این روزها ادضاع مصرنا امن است  
 بهتر است که با اینجا بنزد تو برگردم من هم با بچه هایم آمدم ، تیر و گفت : آری دخترم ! می میدانی که این مرد بی عرضه و بیکاره آخرش  
 برای تو شوهر و برای فرزندانش پدر و نان آور نخواهد شد . بیا مانند گذشته در خانه پدرت بنشین و من معاش تو و فرزندانت  
 را خواهم داد تا ببینیم گردش روزگار کجی خواهد کشید ....

مشه در مصر

پس از ملاقات با مشه در دامنه کوه حورب ، اهرن ادرا با خود بمصر برد . در آن شب در خانه اهرن همه غریبی بر پا بود  
 و همه بدین مشه آمدند و در باره ادضاع گذشته اش از او سوال می کردند . یوسف و مادرش که اکنون در دیت و نه سال  
 عمر داشت ، اهرن با اینکه نوع زنش و چهار پسرش ، میریام خواهر مشه با شوهر و حور پسرش ، و سایر خویشان و درستان  
 و همایگان خانوادة معروف حورب . موقعی که اهرن برای آنها تعریف کرد که صد - ای سیرا ئل مشه را برای نجات قوم از  
 بندگی فرعون در مصر میان بمصر فرستاده است فریادش از گلو با هوا رفت . فردا صبح اهرن رولانی سراج بزرگان دیران قوم  
 فرستاده و از آنها دعوت کرد که برای التماع مطالب مهمی در یکی از میدانهای محله عجریان جمع شوند و طوی نکشید که میدان پر از  
 جمعیت شد . اهرن بالای کوس رفته و خطاب بران جماعت چنین گفت : کردانم ! این مرد که پهلوی من ایستاده است مشه برادر من  
 است که ایزد پس از نشت سال در مصر با اینجا بازگشته است . او اکنون یک پیغمبر مسل است و صد - او پدر پران ما ابراهام  
 و اسکی دیعوب ادرا نامور کرده است که ما را از بندگی زد در دستم مصریان نجات داده ، بر زمین موعود کنگان برد ... همه ای در بین  
 حضار در گرفت . یکی از روسای ملت گفت : اهرن ! ما تو را از ایزد باز می شناسیم و میدانیم که یک پیغمبر هستی . ولی برادرت  
 برای ما کلمات شناس است و ما از کجا بدانیم که او نیز پیغمبر صد - است ؟ اهرن گفت : حق با شماست . ولی برادر من با معجزاتی  
 که همین حالا جلوی شما بطور خواهر رسیده پیاپی و رسالت خود را ثابت خواهد کرد ... چشمها متوجه مشه شد تا ببینند او چه معجزه ای  
 خواهد کرد . با اشاره اهرن ، مشه عصای بیجان خود را بر روی زمین میدان انداخت و حاضران در صحنه با کمال حیرت  
 و وحشت دیدند که عصا ناگهان ناپدید شد و بجای آن ماری قطور و صمناک پدید آمد که سرگرزده خود را با طواف حرکت داده و در  
 حالی که زبان بارانش پیوسته از دهانش خارج شد . و دوباره بدین میرفت با چشمان شرر بار خود ترسی عظیم در دل تماشا چیان  
 می انداخت . یکی از حضار که جرئت زیادی داشت آهسته جلوی مار آمده و بادستان خود بدن مار را لمس کرد و پس بحضار گفت :  
 نه ، برادران ! این چشم بندی و سحر شعبده بازی نیست بلکه ما یک مار واقعی را در مقابل خود می بینیم . این مارش در باقی چند  
 طول کشید و آنگاه بدستور اهرن مشه مار را از دستش گرفت و همه دیدند که مار در دست مشه با ردیگر به عصای او مبدل شد .  
 معجزه ؟ دوم یعنی مبروص شدن دست مشه و شفایافتن آن توجه بینندگان را سخت بخود جلب کرد . آنگاه بزبان اهرن کوزه ای را  
 که از آب رود نیل پر شده بود با نجا آوردند ، مشه آب را بر زمین ریخت و همه دیدند که آب بخونی سرخ و غلیظ مبدل شد .  
 یکی از پیران جلو آمد ، دست بمیان خون فرو برد پس از امتحان آن رد بحضار کرده گفت : آری ، برادران ! من این مایع را از آبش  
 کردم و آنرا چشیدم . غلیظ ، لزج ، چسبند و تور و خون واقعی است . پس این کارهای مشه را نمی توان چشم بندی و جادو دانست

بلکه او حقیقتاً یک پیغمبر مسل است. در این مواقع یکی از حضار که بسیار پیر بنظر میرسید و عمرش گویا متجاوز از یکصد سال بود جلوی من آمده باو گفتم: برادر! تویی گوئی که حد- ای پدران ما تو را ما مورخجات ما کرده است. آیا ممکن است که عین کلماتی را که حد- آمده بتو گفته است برای ما تکرار کنی؟ من گفتم: این عین جمله است که حد- آمده بمن فرمود: "برو و پیران اسرائیل را جمع کن و بپانها بگو: حد- آمده، حد- ای پدران شما، حد- ای ابراهام اسحق و یعقوب بمن آشکار شده و چنین فرمود:  $\text{אברהם יצחק ויעקוב}$  (شما را حد- آبخاطر آلام).... پس از اینکه من سخنان حد- آمده را دقیقاً تکرار نمودم پیر مرد مذکور در بحضار کرده گفتم: برادران! خواهش میکنم همگی ساعتی در همین جا بمانید تا من بخانه رفته و با دسید مطمنی که دارم صحبت و یا سقیم ادعای راست من را تحقیق کنم و برگردم. پیر مرد سرعت روانه خانه اش شد و با طاقی که با خرفها و اثاثیه گرانها فرین بردند نهاد و بزنی که به منده ای تکیه داده بود دادک خود مشغول رسیدن چشم بود سلام داد و دست بسیند و مودب جلوی او ایستاد. زن که آنرا و جا حتی بی نظیر در خطوط سیمایش هویدا بود گفتم: فرزندم! سلام بر تو. با من کاری درستی؟ پیر مرد گفتم: آری مادر. امروز مردی بنام من که خود را فرزند عهرا م در برادر اهدن و میریام می خواند و تازه از سیدیان با نیجا آمده است پیران و سران جامعه را در میدانی دور خود جمع کرده و با ارادت من معجزه ادعای کند که حد- آمده برادرتکارت شده و او را ما مورخجات قوم ما از ستم و بندگی فرعون و مصریان نموده است. حال می خواهم از تو بپرسم که ادعای او حقیقت دارد یا نه. از شنیدن سخنان پیر مرد، زن حرکتی همچنان آسیر نموده گفتم: آه! فرزند! راست می گوئی؟ آیا می توانی عین سخنان من را برای من بازگو کنی؟ پیر مرد گفتم: آری مادر. من ادعای کند که حد- آمده با و فرموده است: "برو و پیران اسرائیل را جمع کن و پانها بگو: حد- آمده..... چنین فرمود:  $\text{אברהם יצחק ויעקוב}$ .... با التماس این کلمات، زن فریادی شعف آلود کشید گفتم: آری پیرم! این مرد راست می گوید. او پیغمبر حقیقی حد- ادعای دهنده قوم ما است. میدانی چرا؟ پدرم آشرف در اواخر عمرش یک روز مرا در اطاق خلوت و در از چشم و گوش دیگران بنزد خود خوانده و بمن چنین گفت: سرح، دخترم، من میدانم که براتر دعای پدرم یعقوب تو تلخی مرگ را بخشیده و عمری جاودانی خواهی داشت و اکنون میخواهم رازی شگرف را با تو در میان نهم که تو آنرا چون غیبی گرانها در سینه خود محفوظ نگاهداری. پدر ما یعقوب و نیز برادران یوسف هر کدام در روز وفات من ما برادران را بنزد خود زانده و با گفتند که بندگی شما در مصرهای بسیار طول خواهد کشید و فرزندان و احباب شما مورد آزار و شکنجه مصریان قرار خواهند گرفت. هنگامی که ناله و فریاد آنها از ظلم و ستم مصریان تا سمان برسد حد- آمده مردی از خاندان لوی را ما مورخجات آنها خواهد نمود. علامت و رمز حقیقت نبوت و رسالت آن مرد این خواهد بود که بگوید: حد- آمده.... چنین فرمود:  $\text{אברהם יצחק ויעקוב}$ ... اکنون که پسر عهرا م و نبیره محوم لوی این کلمات را بر زبان رانده است مطمئن باش که ادهان نجات دهنده ما موجود است. برو در این مطلب را به پیران و سران قوم از قول من بگو.....

پیر مرد با تمام قدرتی که در پامای خود داشت بسوی میدان دید و بهمدانی که بمیصرانه انتظار مراجعت ادرامی کشیدند گفتم: برادران! من از نزد سرح دختر آشرف جد اعلی خود می آیم. وقتی عین سخنان من را جلوی ادا بازگو کردم ادا با شوق و شعفی وصف نام پذیر گفتم که خلق آنچه که از آشرف پدرش شنیده است منته یک پیغمبر برحق در از جانب حد- آمده فرستاده شده است تا ما را نجات دهد....

از شنیدن سخنان پیر مرد فریادش و شعف سران قوم بلند شد و همگی شکر حد- ادا گفتند و بدرگاه ادا سجده افتادند. آنگاه اهدن به پیران جامعه گفتم: برادران! حالا که به نبوت و رسالت برادر من ایمان آوردید بیایید تا همین آآن با هم متفقاً تکرار فرعون رفته اید حد- اده را با دایم و ابلاغ نموده و آزادی قوجان را از ادر خواست کنیم. هر یکصد گفتند: باشه، اهدن، ما همگی حاضریم. همراه شما بحضور فرعون بیاییم. این بگفتند و شادی کنان بدنبال من راهروان از کوچهای بیرون بیرون آمدند و فرعون را در صلابت فرعون گذرته در ضایان مشجور و بنفادری که بدربار منتهی میشد روان شدند. دل هر چه پیشتر میرفتند ترس بیشتری از صلابت فرعون و هیبت و قادت ادا در دل آنها راه می یافت و یکی یکی خود را محب کشیده بخانه لوی خود بازمی گشتند. هنگامی که من در اهدن بدر دراز؟ قصر فرعون رانیده همگی را بدنبال خویش ~~میخیز~~ ندیده و خود را تنهای تنها یافتند.....

مشه داهرون در حضور فرعون و ظلم جدید او بر عبریان

مشه داهرون بدر از دربار آمدید و قصه درود بلخ با شکوه فرعون را داشتند. در این اثنا مشه به پشت سر خود نگرستید و با کمال تعجب دیدید که هیچ یک از پیران قوم بدنبال او نمیشتند. داهرون را محال طلب ساختند گفت: برادر! پس این بزرگان ملت چه شدند؟ ساعتی قبل آنها با شوق زتغ فرزان فریاد بر آورده میگفتند: بدر بار برودیم و به پستیبانی از مشه داهرون آزادی قوم را از فرعون درخواست کنیم! اما آآن کجا هستند؟ اهرن گفت: برادر! حیرت نکن. من خود منتظر چنین پشامدی بودم. بیش از یکصد دس سال است که انبای قوم ما بر اثر رنج و عذاب بندگی و بردگی روحشان کشته شده و نسل اندر نسل چون دتر کوشته اند. مگر فراموش کرده ای که نضت سال قبل روزی که به محله عبریان آمده و سپس به کارگزاران ساختنی رفتی و در آنجا دیدی که یک سرکارگر مصری در صوبی چشمه صدای عبری یکی از برادران آنها را بقصد کت با تازیانه زده و مشت دگدگ میزند و همیگوید که از عبریان بگردد ای شتابند و نوعا قبت آن مصری را کشتی؟ چاره ای نیست. ما باید خود به تنهایی بحضور فرعون برسیم.... در این موقع آنها متاپه کردند که از راه های سلطنتی متعمدی احاطه شده و از تطلان در بازاران سوار دیباده بدر در راه کاخ آمده ~~و~~ شاهان و امیرانی ملبس بلباسهای فاخر و عرق در جواهرات از آنها پیاده شده و در حالی که انفرافی حاصل پدایای گرانها بدنبال آنان روانند وارد قصر می شوند. مشه داهرون پس از تحقیق اطلاع یافتند که فرعون بنا به سنت سالروز تولد خود جشن باشکوهی برپا نموده و پادشاهان و امرای حاکم مجاور برای عرضت و بخش بحضور او میرسد. در آن روز قزولان دنگبها مان مسلح در بار چند برابر روزهای معمولی بودند. علاوه بر این نگهبانان، تعداد زیادی هم از جانوران درنده از قبیل شیر، پلنگ، ببر و خرس تربیت شده با چشمانی شرر بار پهلوی مر بیان خود ایستاده. در صد آن بودند که اگر بگانه ای بدون اجازه و دعوت رسمی یا بدون قصر بندها ت راه مر بیان خود یا راه ازش کنند. در درازه قصر که برای ورود یکی از سلاطین مهمان باز شده بود هنوز آنرا نسته بودند که مشه داهرون از آن گذشته و قدم بحیاط کاخ نهادند. در آن محظ دانه مجیب و شگفت انگیزی رخ داد. نگهبانان رتا یا مسلح مثل اینکه خشک شده بودند چون حرکتی از آنها دیده نمیشد. جانوران درنده مهیب بجای اینکه به مشه داهرون حمله در لثوند خود در اجوبی آنها بر زمین انگنده و مانند سنگائی و فادار پایهای آنها را می لیسیدند. بدین طریق مشه داهرون بدون اینکه آسیبی ببینند از خفا بانهای مشجر کاخ گذشته از پله های قصر بالا رفته داخل طالار پذیرائی فرعون شدند. طالار عظیم از وزرا و درباریان فرعون و از سلاطین و امرای کشورهای گوناگون مالا مال پر بود. مشه داهرون بی باکانه از میان جمعیت انبوه مدحوبی عبور کرده به جلوس تخت فرعون رسیدند. فرعون ملبس بلباسی که از در دگور پوئیده شده بود و تاجی مطلق در صرع بجواهرات بر سر بر صندلی طلای گزوفتن جلوس کرده و دست از رسته خود در خود خواهی مهمان خود در امی نگرست. او ناگهان دودر عبری ناشناس را در مقابل خود ایستاده دید و از مشاهده آنها تعجب و دس خفگی کردید. کسی درود آنها را خبر نداده و طبق معمول آنها را معرفی نکرده بود. او با کنی آگنده از غضب بانک بر آورده گفت: شما کیستید؟ چگونه بدون اجازه قبلی بحضور من رسیدید؟ حضور از میان آنها نگهبانان کاخ و حیوانات درنده رسیده سالم با بیجا آمدید؟ چه می خواهید؟ اهرن گفت: من اهرن فرزند محرام عبری هستم داین مردم برادر من مشه است که از جانب صد- اومد صد- ای عبریان بیغای برای اعلم خفر آورده است. فرعون گفت: مگر صد- ای شما نمیدانند که لروز جشن سالروز تولد من است؟ چرا مانند این دس سلاطین پدایای برای من نرستاده است؟ خوب. بگو بید ببینم از چه خود انستی از من دارد؟ دلی قبلا می خود اتم بدانم که لرم خاص اد چیست؟ اهرن نام اعظم صد- اومد را بزبان عبری تلفظ کرد. فرعون لرم اعظم را چند بار تکرار کرده محاقبت گفت: نه. من این اسم را تاکنون نشنیده ام. اما صبر کنید. من فرستی از اسام کله صد- ایان ملل عالم دارم. بگذارید ببینم لرم صد- ای شما در این صده است یا نه. بات راه فرعون یکی از درباریان از طالار خارج شده در از دقا بقی چند جمعیت فرعون داد. فرعون مدتی طومار را مطالعه نموده و آنگاه به مشه داهرون گفت: نه. من هر چه جستجو کردم لرم صد- ای شما را در بین نامهای صد- ایان اقوام مختلف جهان نیافتم. حالا بگو بید بدانم از من چه اتمد عائی دارد؟ اهرن گفت: صد- ای عبریان



خطاب با علیحضرت این چنین فرموده است: قوم را آزاد کن تا برای من در بیابان عید و جشن بگیرند... از استماع این سخنان فرعون تاوه تاوه خندید. گفت: محبت در جوی است! صدای فرعون از این فریاد است که چند صد هزار بنده و برده کارگر را آزاد کن تا برای او در بیابان جشنی برپا کنند؟ مگر او کس است که من بحرف ادگوس... و چنانچه است که از من بخواهد که فرزندان اسرائیل یعنی بندگان کارگردان حاکم را با کتف تا بروند؟ نه! من صدای ارغوانی شناسم و مجریان را نیز هرگز آزاد نخواهم کرد. اهرن گفت: اعلیحضرت! صدای ما را ما خود استرات که بقاصه سه روز راه به بیابان رفته و در آنجا قربانیهای را بحضور ادبکنه را نیمه و اگر از امر او اطاعت نکنیم ما را مجازات کرده و بیلاسی طاحون و و با و یا بشمشیر دشمنان هلاک کن خواهد نمود. فرعون گفت: من و اهرن! ما چرا میخواهید چند صد هزار کارگر را از کارهای حیاتی ساختمانی که بنفع کنور است باز دارید؟ اگر بگویند آنها بر سر که صدای ما را از من خود استرات که آزاد کن تا منم آنوقت جارت یافته و اعتصاب نموده دست از کار خواهند کشید. آیا شما میدانید که بیگانه شدن این همه کارگر چه ضرری با اقتصاد و امنیت کنور دارد خواهد آورد؟ بروید بی کارتان و روح ننسب و بیعاری و نورش را در بین مردم بیدار کنید. در این اثنا فرعون به یکی از درباریان خود زمان داد که میدزنگ بر ماسی سرکارگران مصری در عله های عبری را بحضور ادبیا آورد...

ساعتی بعد صدای سرکارگران مصری و عبری دست بسینه در حضور فرعون ایستاده بودند. فرعون با صدای خشم آگین آنها را مخاطب ساخته گفت: ببینید! این دو مرد ادعای کنند که صدای عبریان آنها را ما مورد نموده است که فرزندان اسرائیل را از بندگی و بردگی من آزاد سازند. حال می خواهم تا نشان دهم که اراده من مافوق خود استرات آن صدای نادیده و ناشناخته است. از امروز ببعد شما اجازه ندارید که به کارگران عبری برای خشت زنی و ختمالی گاه بدهید. آنها باید گاه را خودشان تهیه کنند و مانند روزهای قبل هم خشت تحویل دهند که از شما به ختمانی تحویل می چیزی که نباشد. شما این قوم تنبل و تن پرور را به کار بیشتری بگیرید از آنها کار هر روز را بخواهید تا دیگر فکر آزادی و راحتی نیفتند. بروید و حکم را بدین گم در یاد اجرا کنید. سپس فرعون رو به سمت و اهرن کرده گفت: دیدید که امر صدای نادیده؟ شما را چگونه اجرا کردم؟ حال قبل از اینکه حکم اعلام شما را صادر کنم بی کار خود بروید و دیگر از این گونه پیغامها برای من نیاورید... من و اهرن ناراحت و خسران از دربار خارج شده بخانه رفتند. آیا تکلیف آنها از این بعد چه خواهد بود؟...

در همان روز سرکارگران مصری و عبری دستور ظالمانه فرعون را بفرزندان اسرائیل ابلاغ کردند. نغان از دل عبریان برآمد. آنها چگونه خواهند توانست هم گاه تهیه کنند و هم مطابق هر روز خشت تحویل دهند؟ گاه بخزند؟ از چه کسی و با چه پولی؟ مصریان که با آنها گاه مفت نخواهند داد. فردا صبح عبریان در صحرا آمدند و در مزارع پر کردند. مشغول جمع کردن گاه و خاشاک شدند و بدین استرات که آنچه را که لازم داشتند نتوانستند بدست آورند. عصر آنروز تعداد خشتی که یک کارگر عبری تحویل سرکارگر هکستن خود داد خیلی کمتر از نصف تعداد ختمانی تحویل روزهای گذشته بود. هنگامی که سرکارگران عبری خشتها را تحویل سرکارگران مصری دادند مصریان که تعداد ختمانی را خیلی کم یافتند با تازیانه و مشت و لگد و چوب و چاق سرکارگران عبری را زده مجروح و خون آلودان کردند. سختی زندگی عبریان چندین برابر گذشته شد و ناله و فریاد و فغان آنها تا سامان برآمد. سرکارگران عبری با روضرت و تن و بدن زخمی بنزد فرعون رفته فریاد بر آورده گفتند: اعلیحضرت! ببین چه بر ما آورده اند! آخر ما چه بکنیم؟ گاه بمانند هند و از ما مطابق روزهای گذشته خشت میخواهند. آیا این ظلم بر ما رواست؟ چرا بیداد ما بندگانت نمیرسی؟ ما که نمی توانیم به کارگران بیچاره خود زور بگوییم! فرعون که بخندی سبطنت آمیز بر لبان داشت با سخنی که شرارت و قوت از آن می بارید در جواب آنها گفت: تقصیر من چیست؟ شما عبریان تنبل هستید و میخواهید از زیر کاری که برای حاکمیت حیاتی است شانه خالی کنید و می گوید می خواهم به بیابان بروم تا برای صدای نادیده خود قربانی ببریم. حال بروید و کارتان را انجام دهید. دستور من فسخ شده نیست. گاه بشما نخواهند داد

و از شما ره خستهائی هم که هر کارگر باید مطابق گذشته تحویل دهه یک مدد هم نباید که شود. بروید. و با اشاره فرعون نگهبانان دربار سرکارگران عبری را با قنوت و اهانت از آنجا بیرون راندند. سرکارگران عبری پس از اخراج شدن از دربار در راه مراجعت با مشه داهرون که از خیابان میرفتند مواجه شده و بی اختیار فریاد بر آورده گفتند: صد- حکمتان را بکنند! این چه بلائی بود که بر ما آوردید؟ شما ادعا کردید که صد- او را شما را فرستاده است تا ما را از زمین بندگی و بدبختی رهایی دیند. این بود نجات شما؟ ما تا دیروز کارمان سخت بود و پس ترکی از مرگ نداشتیم. اما شما با ادعا و با حرفهای آبروی ما را نزد فرعون دیندگانش ریختید و بدنامان کردید و برای کشتن ما بهانه فریب بدست آنها دادید.

صد- خودی سزاو جزای شما را بدهد... بروید... و دیگر از این ادعاهای پوچ و باطل نکنید...  
 از شنیدن این سخنان مشه سخت دلگیر و آزرده شده. او جوابی نداشت بدهد در کارگران عبری راهم مقصر غیبت است زیرا آنها از مشایخ و ظلمی که بر برادران بد بختان وارد شده بود عصبانی و خشمگین بودند و هر چه می گفتند حق داشتند و نمی بایست بر آنها خرده گرفت. مشه بر اهرود گفت: برادر! من باید نظم و شکوه این مظلومان را بدرنگ صد- داده ببرم. ولی چون تمرکز بر از بهنای گوناگون است نمی توان در آن دعا خواند و باید بصحرا در از شهر و بگوشه خلوتی بروم... مشه همین دیرین از اهرود جدا شده بصحرای رفت و در عمق بیتهای خلوت... زانو بر زمین نهاد دست بر دعا برداشت و با صد- ای خود چنین گفت: پروردگارا! تو خود آگاهی که من چو پان ساده ای بودم و در دستهای بنزد خرم میدان و یا صحرائی سینا گو گفتند آن تروید رزق را می چرانیدم. بحال دنیا و جا و جلال آن نظر و طعمی نداشتیم، ما با کسی کاری نبود و کسی هم با من کاری نداشت. تو آن کوه قورب با من متکلم شده و فرمودی که برای رهایی قومت از قید و یوغ بندگی مصریان باین دیار بیایم. من امتناع کردم، بهانه می آوردم و تو هفت شبانه روز با من بحث کردی تا مرا قانع سازی که باین مأموریت بیایم. بالاخره مرا مجبور نمودی که این وظیفه خطیر و شاق را انجام دهم. ناچار قبول کردم، با امیدها و آرزوهای باین شهر آمدم، با اهرود برادرم بنزد فرعون رفته در زمان تو را باو ابلاغ نمودم. ولی او نه تنها وقتی سخنان ما و امر تو نهاد بلکه عذاب و مشقات برادرانم را ده چندان کرد. آیا این بود نتیجه اطاعت من از فرمان تو؟ چرا این کار را کردی و چرا مرا با مأموریت فرستادی؟ مگر من بار بار و بار بار تلغفتم که این کار از من ساخته نیست؟ مشه این گفت، بر روی خود بر زمین افتاد و از سوز دل گریستی آغاز کرد و اشکهای سوزان بر گونه های دمی سسش فردی ریخت...

در این موقع صد- آمده مشه را مخاطب ساخته چنین فرمود: مشه! باین زردی و آسانی خسته و دلسرد و مایوس شدی؟ مگر من از زرد زاول تو تلغفتم که فرعون بزردی و با سانی قوم مرا از چنگال ظلم خود رها نخواهد رفت؟ بگذر تا فرعون دل خود را سخت کرده از اطاعت از فرمان من سر بسپید تا من قدرت خود را باو و بمصریان ستکار نشان دهم، تا صد- ای من بر آنجا و بر فرزندان ابراهام داکتی و عقوب معلوم شود و آنها تا باین ایمان آورده در راه قوانین تو را می من سلوک نمایند. برود این سخنان را بگوش فرزندان سیرا بل بران آنها را تسلی بده و با توبه و بجات من امید ایشان ساز. با آنها بگو که من آنها را از زیر دستم مصریان با قدرت قوی و با زدی اخراشته و نشان دادن معجزات شگرف نجات داده، تو را می خودم را با آنها عطا خواهم کرد. من صد- ای آنها خواهم بود و آنها را قوم خاص خود خواهم خواند. از شنیدن این سخنان قوت طلب مشه باد بازگشت، بشهر آمد، بلکه اهرود فرزندان سیرا بل را بنزد خود خرا خواند، کلام صد- او نوید ملی شادی بخش ادرا با آنها ابلاغ نمود ولی آنها از شدت خستگی و محنتی که سخت آزارشان میداد وقتی سخنان دلگرم کننده مشه شنیدند و همچنان بنا که کردن و فریاد و فغان بر آوردن ادامه دادند. صد- او بار دیگر با مشه داهرون متکلم شده و با آنها فرمود که از عصبانیت و از پرخاشجویی فرزندان سیرا بل ناراحت نشوند و هنگامی هم که جهت ابلاغ امر- ای بنزد فرعون میروند احترام مقام سلطنت ادرا نگاه داشته و درقبال اداب و نزاکت را رعایت نمایند.

بار دیگر حد- ادمه بامش متکلم بشده یا و فرمود: تو واهرون بنزد فرعون رفته آزادی قوم را ازاد بخوالیید. و اگر فرعون از شما خواست که معجزه ای نشان اود دهید اهرودن فرعون را بر زمین بیفتند و آنگاه معجزه ای بوقوع خواهد پیوست. مشه واهرون بدون ترک از نگهبانان مسلح کاخ و جانوران درنده بدر بار فرعون آمده در طالار بزرگ قصر بحضور ادرسیه ند. در آن روز هم تعداد زیادی از وزرا و درباریان دست بسینه گرداگرد تخت فرعون ایستاده بودند. بمحض دیدن مشه واهرون، فرعون با لحنی مسخره آمیز بانگ بر آورده گفت: هان! باز هم آمده ای؟ باز هم از جانب حد- ایقان پیغامی برای من آورده ای؟ خوب، بسینم، مشا که ادعای کنی که پیامبران حد- ایقان هستند نمی خواهی معجزه ای از خود نشان دهی؟ ساحران و جادوگران من که ادعای نبوت ندارند کارهای عجیب و خارق العاده ای انجام میدهند. مشاعر ضمه آنرا دارم که هم اکنون معجزه ای ااجلوی این بندگان من انجام دلسید؟ مشه بدون اینکه سخنی بگوید باهرون اشاره ای کرد و ادعصای خود را جلوی تخت فرعون بر زمین انداخت و در دم هر دینه که عصا به اثر و طایف دقتناک مبدل شد که سرسبب خود را با طراف حرکت داده با چشمان خود بر خود تری جانگها. در دل حاضران در صحنه ای انداخت. بادیدن این منظره، فرعون، بجای اینکه از وحشت در جاسی خود منجوب شده نفس بند آید، تا ماه خندیده و گفت: چه به! عجب هنر نامی جالبی کردید! این هم مشه معجزه؟ صبر کنید تا نشان دهم. آنگاه فرعون یکی از درباریان را مخاطب ساخته گفت: زود بگرد مساحران برو و بچند نفر از شاگردان آن مدرسه بگو که با عصای خود بید رنگ با بجا بیایند. دیری نگذشت که تعدادی از دانش آموزان علوم کج و جادو در دربار حاضر شده و گوش بفرمان فرعون ایستادند. فرعون با آنها گفت: بچه ها! این اژدهای دمان را می بینید که در طالار با من بود آن کجا میرود؟ ساعتی پیش این مرد عبری با انداختن عصای خود بر زمین آنرا بوجود آورده است. از شما می خواهم که با و نشان دهید که شما هم این مسخره بازیها را بلد هستید. با شنیدن این سخنان، دانش آموزان ساخر و جادوگر عصای خود را بر زمین انداختند و در یک چشم بهم زدن تعدادی اژدهای کوچک و بزرگ در صحن طالار برفت و آمد پیرداختند. منظره ترسناک اما جالبی بود. فرعون که بچندی مزدران بر لبها داشت رد به مشه واهرون کرده و با لحنی مظفرانه گفت: خوب! پیامبران عبری! این هم معجزه بود که نشان دادید؟ مشا فقط یک اژدها ساختید بیس می بینید که بچه جادوگران من چندین برابر شما اژدها بوجود آوردند. از شنیدن سخنان فرعون، درباریان که ترسشان تا اندازه ای زایل شده بود، بمسخره کردن مشه واهرون پرداختند. در این اثنا، بدستور مشه، اهرودن دم اژدها را بدست گرفت، و همه دیدند که اژدها ناپدید و در دست اهرودن جز عصا چیز دیگری نبود. ساحران نیز با گرفتن دم اژدها، عصای خود را باز یافتند. هر خیال میکردند که نایش خاتم یافته است ولی دیدند که اهرودن بار دیگر عصای خود را بر زمین انداخت و تغییر در ماهیت آن حاصل نشد. جادوگران مصری نیز از اهرودن تقلید کرده عصای خود را بر زمین افکندند که ناگهان جلوی چشمان بست زده فرعون و سایر حضار عصای اهرودن از جاسی خود بلند شده و عصای جادوگران را یکی پس از دیگری بلعید بطوریکه در ظرف چند دقیقه اتری از عصای مصریان برجاسی باقی نماند. ... مگره در ابرودن فرعون و کوزه براند امش افتاد. او که خود از علوم سحر و جادو و شعبده بازی اطلاعات کاملی داشت، میدانست که با شعبده بازی و چشم بندس می توان بناظران صحنه نشان داد که یک عصای چوبی مبدل با اژدها می شود. ولی این پدیده که یک عصا چندین عصای دیگر را واقعا بلعید این دیگر سحر و جادو و چشم بندس نیست و بایستی چیز دیگری مافوق این محامل فریبنده باشد ... معذراک اودل خود را سخت کرد و با طاعت از فرمان حد- ای سیر اکل کردن ننهاد و مشه واهرون بی مضرت در بار او را اثر کردند ....

۱- نخستین معجزه: فرعون - در آن شب، حد- ادمه مشه را مخاطب ساخته باو چنین فرمود: هانطور که دیدید، فرعون دل خود را چون سنگ سخت کرده و از اجرای امرین در مورد آزاد ساختن قوم امتناع می ورزد. او خود اصد- ای، خواننده و برای اینکه رعایایش نفیضند که او در واقع یک انسان است و مانند همه انسانها احتیاج بقضای حاجت دارد، هر وقت که باین امر احتیاج پیدا کند به بهانه نخل برود نخل رفته و در آنجا دراز انظار مردم قضای حاجت بعمل می آورد. فردا صبح، هنگامی که اد بهمه همراه ای از

در باربان خود بظاهر بتصدف نعل اما در حقیقت بمنظور قضای حاجت بکنار رود نیل می آید ، تو داهرون قبل از ادب آنجا برودید ، پس از آنکه ادرا مدتی معطل کرده و مانع از ورودش بمیان آب نشوید تا دروغش بر همه معلوم شود ؛ سخنانی را که اکنون بتومی گویم باو ابلاغ نمایید ... صبحگاهان ، هنگامی که فرعون کنار رود نیل از ارباب سلطنتی خود پیاده شده و می خواست بسوی آب برود ، مشه داهرون را جلوی خود ایستاده دید . مشه سخن آمده و در حالی که کلمات و جملات را با کندس بسیار و با صرف وقت زیاد ، بر زبان می راند گفت : شاه از جانب صدای عبریان برایت پیغامی دارم ... فرعون که در وقت روختن ناراحت بود ~~بصفت~~ با عصبانیت تمام گفت : دیگر چه پیغامی ؟ زودتر بگو ! مشه با کلماتی شمرده که بین آنها فاصله زیادی می گذارنت گفت : صدای عبریان مرا ملامت کرده است که بتو بگویم عبریان را آزاد کن تا به بیابان رفته و در آنجا در از انظار مصریان بت پرست بعبادت او پردازند . اما تو تا کنون وقتی بزبان او ننهادی ای . اگر باز هم بر سر سختی خود ادامه دهی ، در برابر کنوای مصر همه آنها سبیل بخون خواهند شد ... مشه مدتی منتظر پاسخ فرعون ماند و چون جوابی از او نشنید ، رو با هرون کرده گفت : برادر ! هشتاد سال پیش که من طفلی سه ماهه بودم ، مادرم از ترس ما موران فرعون ظالم در خونخوار ما را در سیدی نهاده و سب را در میان من با می نیز از لب همین رود نیل قرار داد . در آن روز رود نیل طغیان نکرد و موجی هم در او ایجاد نشده تا ما با دامن در آب آن غرق شویم . چون این رود بمن خوبی کرده است من نمی توانم حقنا شناسی نموده آنرا بخصای خود بزنم تا آب گوارایش سبیل بخون شود . پس این کار را تو انجام بده ... بدستور مشه در نظر فرعون و در باربان کنجکاوش اهرن خصای خود را بلند کرده و آنرا بمیان آب رود نیل زد و بلافاصله واقعه ای عجیب ، حیرت انگیز و وحشت افزا بوقوع پیوست . همه با چشمهای دریده دیدند که آبهای زلال و آبی رنگ رود نیل سراسر سرخ شده و بوسی قون از آن بمشام رسید . دست داخل آن کردند آنرا مانند خون سرخ و چسبده یافتند . آنرا چشیدند ، مانند خون شور بود و مزه ای مستحکم کننده داشت . ناگهان دیدند که ده هزار ماله ای کوچک و بزرگ ، وزخنها و سایر موجودات آبی ، بمیان و بجزکت بر سطح نیل آمده اند و معلوم شد که لعلی در میان قون مرده اند . فرعون که دیگر نمی توانست بمیان نیل برود با وضعی خراب و انتفاح آمیز بدربار خود بازگشت و در موقع عبور از ضیابانهای شهر ، فریاد و فغان و شیون مردم را می شنید . زیرا هر چه آب در مصر بود ، در آنجا چه در دریاچه ها و دریاچه ها در مردابها ، در چاه ها ، در حوضها و حتی در سبیل و تنگ ها و دیگها و سایر ظروف خانگی ، بخونی سرخ و تخلیظ و نفرت انگیز سبیل شده بود . ترس عظیم و جانگها ، بر همه مصریان از شاه تا گدای مستولی شده بود . حالا چه بنوشند و با چه آب بنوشند ؟ ناگهان خبری عجیب در شهر پخش شد ؛ در خانه های عبریان آب هست ! آبهای آنها سبیل بخون شده اند ! مصریان تشنه و موحشته بخانه های عبریان هجوم آوردند ، تنگها ، سبیل و گوزه های پر از آب آنها را بدهان گذارتنند تا از آن بنوشند . پس همین که آب بدهان آنان رسید در آنجا سبیل بخون شده و آنرا مایمانه نردهان ببردن ریختند . مصریان مبالغه مشه داهرون رفته التماس کنان با ناگفتند ؛ ای زولان صدای نادیده ! آیا صدای شامی خواهی که همه مصریان از زن و مرد و کودک و پیر و جوان از تشنگی هلاک شوند ؟ آیا دیگر آب بدهان ما نخواهد رسید ؟ مشه با ناگفت با ما قبل پدران ما روزانه صد گاو و گاو بگناه عبری را می کشتند تا یکی از فرخونهای ظالم در خون آنها غسل کند . تا شاید از بیماری برص خود شفایا بد و هیچکدام از مصریان در صد جلوه گیری از این جنایت ضعیف ضد انبی الهی آمد . و حال آنکه باید بارگناه آنان را بر دوش بکشید . حال شما برای دسترس باب نشینش فقط یک راه دارید و آن این است که از عبریان آب بخرید و بهای آنرا با نپردارید و در غیر این صورت همتی از انان و داهون از تشنگی تلف خواهد شد ...

بلای قون مدت هفت شبانه روز ادامه داشت و در آن روز که کار عبریان آب فردش بود و از این راه نبردت هتلفتی نصیبشان شد . مصریان در همه جا زبانی را جگر کردند تا می در آن آبی بیابند ولی جز قون چیزی بدست نمی آوردند . سا حران مصر می آبی را که از عبریان خرید بودند در جلوی فرعون و در باربان او با چشم بندی سبیل بخون کردند و این امر موجب شد که فرعون دل خود را

سخت نموده با سر پیچی از لمر اسیب جبریان را از بردگی آزاد کرد...

۲ - دهم، معجزه: هجوم قورباغه ها به مصر - پس از آنکه مصریان هفت شبانه روز هر یک با آب خونی دیده اند، یک مرتبه مشاهده کردند که دیگر خون در جانی وجود ندارد و در رد نیل و جویها و حوضها و ظروف خانگی بار دیگر آب صاف و گوارا افتاد. این آراسی دو هفته بود که ادامه داشت که یک روز صبح مشه واهرون بحضور فرعون آمده باو چنین گفتند: صدای ما از تویی خواهد که قوش را آزاد سازی. و اگر چنین نکنی، یک دفعه صد ها هزار قورباغه از میان آبهای رود نیل بر روی زمین جسته و هم جا پراز قورباغه خواهد شد: اطاقهای کاخ، اطاق خوابت، تختخوابت، رضانه های رعایایت، باها و جیبهای مصریان، اجاقها و تنورها و خیمه ها، همه جا و همه چیز، و محلی خالی از قورباغه وجود نخواهد داشت. اکنون یک هفته فرصت داری که در این باره خوب فکر کنی و تصمیم بگیری و یکی از این دو چیز را انتخاب کنی: یا آزاد ساختن مصریان و یا قرار گرفتن در معرض هجوم قورباغه ها... اما قلب فرعون سخت بود. او دهابیت و صنم گونا گونی پرستید و ثور را نیز صدها امیدانت. پس چگونه می توانست تسلیم خواسته واراده؟ صدای نادیده و ناشناخته شود؟ این بود که هفت روز مهلت بی نتیجه سپری شد و فرعون وقتی بخنان مشه و فرغان اسیب نهاد...

صبح روز هفتم صد ادم به مشه فرمود به اهرن بگردد دست خود را بلند نموده و عصایش را بسوی رود نیل و جویها و استخرها و حوضهای آب حرکت دهد. اهرن چنین کرد و ناگهان میلیونها میلیون قورباغه و دوزخ کوچک دینرگ از میان آبها به بیرون جسته در سراسر مصر پراکنده شدند. کوسه ها، حیاطها، اطاقها، باها، همه جا پراز قورباغه شد. یکی را می گفتند ده تا بجای آن می آمدند. مصریان دست در جیب می کردند در آن قورباغه می یافتند. خوراک می خوردند یا آب می نوشیدند قورباغه های کوچکی با آن بشکفتان سرازیر میشدند. از آردی که خیمه کرده بودند نان می میخفتند، لابلای نان قورباغه ای پیدا می شد. بر سختی آب میخفتند، تا صبح از آزار قورباغه ها کسرو صدای آنها خواب بچشمات نمی رفت. فضای مصر از قار قار گونخراش قورباغه ها پر بود و راحتی و آسایش را از مصریان سلب می کرد بطوریکه آنها از زندگی ستوه آمده از جان خود سیرت شدند. شخص فرعون دگ نش نیز از آسب قورباغه ها سخت در عذاب بودند. و این بلا نیز هفت شبانه روز ادامه داشت... جالب این بود که سحران مصری بجای اینکه جادوی جهت رفع بلا می قورباغه ها بیابند، بمنظور هنرمانگی و تقلید از مشه، آنها نیز از میان ظرفی پراز آب به نیردی سحر جادو قورباغه های را خارج می ساختند... در روز هفتم، مشه واهرون در خانه بودند که یک دفعه عده ای از درباریان فرعون در مقابلشان ظاهر شده و از آنها التماس کردند که بنا بخواست فرعون بحضور او بروند. موضوعی که باعث شگفتی آنها شد این بود که دیدند که در خانه اهرن حتی یک قورباغه هم دیده نمی شود و در آنجا از نخهای وحشت انگیز قورباغه ها خبری نیست. سر کرده ما سحران رو بمنه گمرده گفت: سرورم! چگونه این خانه اثری از قورباغه ها بچشم نمی خورد در حالی که در خانه ۲۰۰ مصری هزاران قورباغه در حرکت و جست و خیز و قار قار کردن هستند؟ مشه بخندی زده گفت: برادر! نه فقط در این منزل، بلکه در خانه هیچ یک از مصریان قورباغه ای دیده نمی شود. قورباغه ها فقط ما سحران را می بینند و با مصریان هستند و با مصریان صد ارس و صد اسپرست کاری ندارند... مشه واهرون بحضور فرعون رسیده و ادالتامس کنان با آنها گفت: شما دارم که از صدای خود بخوانید که این بلای خانما سوز قورباغه ها را از سر من و از سر رعایایم رفع کند تا بشما اجازه دهم که برای قربانی بردن بدرگاه صد ایتان چند روزی از مصر خارج شوید. مشه گفت: بسیار خوب. من برای رفع این بلا دعا خوانم کرد. اما کسی بخواند که این بلا بیایان رسد؟ فرعون گفت: خدا. مشه گفت: باشد. خدا در همین ساعت در سراسر زمین مصر قورباغه معدوم خواهند شد و فقط نسل آنها در نیل باقی خواهد ماند تا تو بدانی که بغیر از صدای ما صدای دیگری وجود ندارد... خدا در همان ساعتی که مشه گفته بود ناگهان هر چه قورباغه در مصر وجود داشت، در خانه ها و حیاطها، با نخچه ها و کوسه ها، همه یک مرتبه مرده و بیجان بر زمین افتادند. مصریان آنها را خردا خردا کرده کردند تا کم کم در آبهای نیل سرازیرت کنند. در لودی گرم بهار مصر، قورباغه ها متعفن شده و بوی اکراره آدر غیر قابل تحملی فضای مصر را پر کرد. لوما فرعون باز دل خود را سخت کرد و قبول خود در باره آزاد ساختن مصریان وفا نمود...

ظهور معجزات ا-لی در مصر

سومین بلا: شیخ . دو هفته از روزی که میلیونها تو راغ در الرکتور مصر مرده بودند میگذاشت و هنوز بومی تعفن اجساد گنده آنها در هوا پراکنده بود هنوز هم مصریان مشغول پاک کردن اطاقها، حیاطها، باغچهها و زمینها و کویچهها و ضیابانها از لاشههای متعفن این موجودات کروی و نفرت انگیز بودند که حد-امده به مشه چنین فرمود: مشه! باهرون بگو که عصای خود را بر خاک زمین بگویم تا اینکه در الرکتور مصر خاک زمین به پیشش مبدل شود. مشه! تو خودت بنایه این کار را بکنی و خاک را بزنی. چون هنگامی که صست سال قبل تو آن کارگر مصری را کشتی و جدش را در میان شننا پنهان کردی بر اثر وزش بادی مشه یه خاک روی شننا ریخت و آنرا عمل تو را محو کرد بنابر این چون خاک بتو خوبی کرده است سز لوارو جا یز میت که تو بر خاک ضربادی دارد آدری.... بدستور مشه اهرن خاک زمین را با عصای خود بزود در دم خاکها در تمامی کتور مصر مبدل به پیشش مشه. بزودی تن دبدن و لباس همه مصریان و نیز انده لم حیوانات و دامهای آنها مالا مال از پیششهای ریز و درشت شد. سالهای بسیار مصریان فرزندان سیرائل را از رفتن بحام و السحام و نظافت محروم کرده بودند و حالا خود آنها در کثافت و در میان اهنه پیشش عرق شده و چاره ای لهم نمی یافتند. در دفات قبل ساحران و جادوگران مصری با چشم بندی و تشبیه بازی آنها بخون مبدل کرده و از میان طرخی بر اثر آب تو را غنه طمش را بر بیرون جهان نیده بودند. این بار هم تو استند به تقلید از اهرن از خاک پیشش بعل آوردند ولی موفق نشدند و کاری در این مورد از پیشش نبردند. وقتی فرعون از این خواست که آنها نیز هنرمانی کرده و از خاک پیشش بوجود آورند با سنی عجز آمیز گفتند: مشه! این کار را ما ساخته ایمت و محر و جادوهای ما بر خاک زمین کارگر ~~شده~~ نمی باشد. بلای پیشش هفت شبانه روز مصریان را سخت آزار داد و معذک دل فرعون قادت و سختی را داد و فرزندانش سیرائل آزار شدند....

ضربت چهارم: هجوم دده و حیوانات درنده بمصر. شب بود مشه می خواست برای التراحت بر بستر برود که کلام حد-امده بر او نازل شد و بدوی چنین فرمود: فردا سحرگاهان بکنار رود نیل برو و هنگامی که فرعون برای غسل کردن در آب با نجاریه با و چنین بگو: حد-امده می فرماید: قوم را آزار کن تا به بیابان بروند و در آنجا عبادت کنند. و اگر لدم را اطاعت نکنی فردا اول وقت حیوانات درنده و انواع موجودات موزی و خطرناک از قبیل مار و عقرب در طبل نجاک مصر حله نموده و ضیابانها و کویچهها و خانههای مصریان از آنها پر خواهند شد و قوم تو آسیب و صدمه خردان خواهند دید. اما آنها با زمین گوشن که عبریان در آن ساکنند کاری نخواهند داشت و فرزندان سیرائل آزاری نخواهند رسید تا تو بدانی و قومت لهم آگاه شوند که حد-امده ای عالم من هستم و جهان دهر چه در آن هست نیز بمن تعلق دارد.... فردا صبح مشه لمر-لی را در کنار رود نیل به فرعون ابلاغ نمود ولی او بلخندی محره آمیز زد، و اغمنائی بگفته آتش نمود. صبح روز بعد مصریان هنوز در بسترهای خود غنوده بودند که ناگهان نعره ای دقت انگیز که مورا بر اندام آنها را می نمود آنها را هراسان از خواب بیدار کرد. از جایی برخاسته بکنار پنجه آمدند تا از ماهیت صدای مطلع شوند که یکدفعه بر جایی خشک شدند. حیاطها، کویچهها و ضیابانها پر از موجودات هراس انگیز شده بود. شیرط، ببرک، پلنگها، یوز بیلنگها، خرشا، گفتارک، فیلیا، مارک، عقربهای زرد رسیا، و در طیلهای درشت و دهشتناک و انواع حیوانات موزی دیگر همه چارایر کرده بودند. آنها با دما و دامها حله کرده و آنها را از هم دیده و یا سخت مجروح می کردند و از مجروحین و کشته گشته های ساخته شدند. یک شبس مار کبرا و یا عقربس جراد و یا طیلهای کبری المنظر کانی بود که ان یا حیوانی را در دم از پای در آورد. مصریان برای دفاع از خود با آنها حله کرده و آنها را می کشتند و یا زخمی میکردند ولی یک شیر که کشته و یا مجروح میشد چند شیر دیگر جای او را می گرفتند. در مصر محشر کبری برپا شده بود و گویا نسل بشر میرفت که معدوم شود. در بار فرعون و کاخ اختصاصی و حرمهای او نیز از آسیب دده در امان نمانده بودند و عده زیادی از درباریان و بدنگان او را حیوانات تلف کرده بودند در همه جا آتوب و نجو کانی عظیم گوتها را کرم میکرد و ناله و ضجه مجرد جان و محتضران آسمان میرفت. خطرناک بودی مصریان را تهدید میکرد و فرعون دید که امر آنها بفرجه چاره نیفتد طوکی نخواهد کشید که از گزند چنقال دندگان درنده گان و زهر قتل گزندگان هیچیک از رعایای او جان سالم بدر نخواهند برد. او ناچار و علی رغم خود ما مورینی را جنت احضار مشه و اهرن فرستاد که تعداد زیادی از آنان

در راه طعمه در نه گان شده و یاز نیش مار با و عقربها جان سپردند. فرعون با ناراضی و عصبانیت و با دهانی کف آلود در طالع کاج خود باین طرف و آن طرف سیرت که حاجان درگاه، خبر درود مشه و اهرن را با دادند. فرعون بیصبر از بجلوی آنها دیده و با صدائی خشم آلود گفت: خیلی خوب، مشه و اهرن! هدف و آرزوی شما این است که قربانیهایش بحضرت صدای خود بگذرانید باشد. بر دیده و یمن کار را در همین جا انجام دهید. چه لازم است که رنج سوراخ تحمل کرده در سر به بیابان بی آب و علف بگذرید؟ مشه گفت: شاها! ماضی تو انیم چنین کاری را بکنیم. چون ما گاو و گوسفند را برای صدای خود قربانی میکنیم و تو خود خوب میدانی که گاو و گوسفند معبود و مورد پرستش مصریان می باشند. اگر ما صدایان محبوب مصریان را جلوی چشمشان سر ببریم آیا ما را سنگار نخواهند کرد؟ نه! انجام چنین محلی در مصر هیچ وجه صلاح نیست. اجازه بده که بمسافت سه روز راه به بیابان برویم در آنجا در از نظر اغیار صدای خود را عبادت کنیم. فرعون با حسنی که رسیدند و مشره نخجی از آن هویدا بود گفت: بسیار خوب... من بشما اجازه خود اهدا که به بیابان رفته برای صدای نادیده خود قربانها برید. فقط زیاد از شهر در شویید چون من در عایا به طاعت تحمل دردی و فراق شاعر بزان را نداریم. خواندش میکنم که در موقع عبادت خود برای سلامتی من دلیل خانه و رعایا هم نیز از صمیم قلب دعا کنید... مشه که میدید فرعون ادا علناً مشره میکند گفت: من اتان بخارج از شهر رفته داز صد ماده خود الهی خود است که فردا در همین ساعت شتر در نه گان و گزندگان را از مصر دمصر بان دفع نماید. اما شاها! تنها دارم که دیگر با سخن مشره آمیز با کسی صحبت ننوده و لغوی نکنی و این بار هم از آزاد ساختن قوم امتناع نوزی... مشه و اهرن فرعون را ترک نموده بخارج شهر رفتند و در آنجا مشه دست بدعا برداشته و از صد ماده استمد ما خود که بلای ددان و گزندگان را از سر مصریان رفع سازد. فردای آن روز مصریان وحشت زده دیدند که در نه گان و گزندگان ناگهان دست از آزاد رسانیده و گله گله از شهر خارج شدند و حتی حیواناتی هم که مجروح بودند به دنبال آمان روان شده و ترک کردند. مصریان که خیال می کردند که حیوانات نیز مانند قورباغه که در شهر خود اهدا مرد و آنها خود اهدا توانست از پوستهای گرانمایان رستفاده کنند بورت. و دانگت حسرت بدندان گرفتند. اما این بار هم فرعون دل خود را سخت کرده و بقول خود در مورد آزاد ساختن مصریان وفا ننمود....

پنجمین بلا: طاعون. فرمان صد ماده مشه بحضرت فرعون رسید، و با و چنین گفت: صد ماده می فرماید: قوم مرا آزاد کن تا مرا عبادت کنند. و اگر این بار هم امر اطاعت نکنی فردا در همین موقع طاعونی بسیار سنگین در بین دامهای مصریان شایع شده و محارم، گوسفند، اسبها، الاغها و شترها... همه را بیرحانه تلف خواهد کرد اما هیچیک از دامهای مصریان از طاعون آسیبی نخواهند دید. فرعون با زهم سخنان مشه و اخطار صریح او و قلعی نهاد فردای آن روز با کمال وحشت مشاهده کردند که چهار پایان اهلیت چه در صحرا، چه در کوه، چه در خانه و آنچه و کوه و کوه ناگهان چرخ می برد خود زده و بیکرکت بر زمین افتادند و حتی فرصت دست باز کردن و تنفس شدن نیز نیافتند. چونکه هگلی دقتت در در یک آن مرده بودند. ما موران فرعون که بدستور او جهت تحقیق بجان مصریان رفته بودند برای اذیت آوردند که هیچیک از دامهای مصریان تلف نشده اند. یکی از ما موران گفت: دست توجه بفرمایید تحقیقات ما این نکته عجیب و باور نکردنی را نیز برای ما آشکار کرد. در یک گله اسب یا الاغ یا شتر و یا گاو و گوسفند مصریان تعدادی هم از دامهای مصریان وجود داشتند. و عجیب اینجاست که دامهای مصریان هگلی تلف شدند ولی دامهای مصریان کمترین آسیبی وارد نشده... آیا صدای مصریان تا این اندازه قدرتمند است؟ فرعون با نبال گفت: هر طور که می خواهی شود. دلوانیکه جلگس مردم مصر با صدای مصریان نابود شوند باز هم من بنده گان ادا از قید اسارت و بندگی رها نخواهم کرد... فرعون نمی خواست بفهمد که دارد استباه عظیمی را مرتکب می شود اما چاره ای نداشت چون مکتب ادبیت سنگین و سخت شده بود ضربت ششم: دمل. صد ماده به مشه و اهرن چنین فرمود: بیک کوره آجر پزی رفته و هر کدام شتهای خود را از دوده کوره پر نموده و در حضور فرعون و در باربان و ساحران و جادوگران مشه بدست خود آن چهارمشت دوده سیاه را با آسمان بیفتانند.

مشه واهرون با اطلاع فرعون رسانیدند که جنت مشایخ معجزه شگرفی در فلان روز فلان ساعت خود در باربان دستار پنهان  
و جا بودگانش در فلان محل حضور بهم رسانند. این بار مشه واهرون بودند که به یک امپراطور مقتدر و عظیم انان امر میدادند و او کس  
بدون اینکه بتواند از حکم آنان سرپیچی کنند در روز ساعت تعیین شده در جلی که مشه واهرون معین کرده بودند حاضر شده  
و سنجها و دیگران منتظر آن بودند که ببینند این دو پیغمبر عبری چه بلای تازه‌ای را بر سر آنان و بر مصریان نازل خواهند کرد.  
فرعون و همراهانش با کمال تعجب و حیرت دیدند که مشه واهرون بسوی آنها می‌آیند در حالی که هر دو مشتهایان مگره کرده و سیاه  
است و در درازای کشتان ذرات دوده مگوره خارج شده در هوا پراکنده می‌شود. آنها نزدیک فرعون و همراهانش رسیده و همچنانجا  
ایستادند. مشه گفت: شاهان! تا کسی سر سختی میکند و چرانی خواهی از این زمان حدای ما را اطاعت کنی؟ تا ما بر دوزینج بلای عظیم بر  
مصریان نازل شده است و اگر از بجایت و عناد دست کشید، قوم ما را آزاد کنی دیگر آریسی بر تو وارد نخواهد شد. اما اگر  
در سر سختی خود باقی بمانی، همین آتان بلای دردناک و مستعز کننده بر بندگان تو دهنی بر دانهای آنان نازل شده و آنها را  
بیمچاره خواهد کرد. فرعون جوابی نداد و حرکتی نیز از او بظهور نرسید. مشه مدتی در انتظار مکس العمل فرعون ماکت مایند و چون  
پاسخی نشنید دوده‌ای را که در شتهای خودش واهرون بود در نظر فرعون و اطرافیانش به افشانند. ذرات بسیار دوده  
در هوا پراکنده و در سر راه مصر بختی شد و هر ذره‌ای از آن بر صورت انان و یا بر بدن حیوانی نشست. بمحض اینکه  
یک ذره دوده بر صورت یا بدن کسی قرار گرفت بلافاصله در جاسی آن دملی بزرگ چو کین و دردناک پدید آمد. دمل ترکیب  
و چو کس غلیظ و متعفن از آن خارج شد و در صورت و بدن را فراگرفت و در اندک مدتی سرد صورت و بدن انسانها  
و حیوانات از دلهای درشت و چو کین و لوزنده پوسید شده. چهره‌ها زشت، مهیب و وحشت انگیز شده بودند.  
حتی ساحران و جادوگران نیز با همه علم و دانششان از این بلای دهشتناک و نفرت آور در امان نماندند و دیگر نتوانستند  
با صورتهای ورتم کرده و چو ک آلود خود در جلوی مشه واهرون بایستند و هر کدام بگوشه‌ای فرار کردند. تنها شخص فرعون  
بود که از این بلا آریسی نمانده بود چون حدای او را از روز اول بر مشه واهرون فرموده بود که حرمت مقام سلطنت او را  
حفظ کنند. و همین مصونیت در برابر این فاجعه موجب شد که او با زهم در مقابل او قرار است مشه واهرون بجای  
بخرج داده فرزندان سیرانل را از بردگی خود آزاد کند.

هفتمین ضربت - شگرف آتشرا - دوران بلای دمل که مانند بلای قبلی یک هفته طول کشید سرانجام بیایان رسید  
تا دلهای او دلهای فروکش کردند، چو کها فشک شد و صورتهای دانه‌ها مجال طبیعی خود بازگشتند و مصریان مصیبت زده  
توانستند نفسی براحتی بکشند. شب که گذشت بیایان رسید و در افق مشرق روشنائی خفیفی نمایان شد و بود. فرعون  
درشت بروفق عادت هر روز بسوی رود نیل میرفت که ناگهان هیکلی را جلوی خود ایستاده دید. خوب که دقت کرد مشه  
را شناخت و لرزه‌ای اندام او را فراگرفت چون میدانست که مشه بدون شک حامل پیام سوم دیگری برای او است.  
با صدائی خضب آلود مشه را خطاب ساخته گفت: باز هم آمده‌ای؟ دیگر چه میخوای؟ مشه گفت: حدای عبربان  
باز هم از تو میخواهد که قومش را روانه کنی تا او را عبادت کنند. و این است متن پیام او: در این مدت من می‌توانستم تو  
و قومت را در لحظه‌ای رهیار دیا و عدم کنه بوسید همان طاعتی که دانهای قومت را نابود کرد. ولی این کار را نکردم  
چون می‌خواهم که تو دانهای قومت را بشناسی به حدائی من ایمان آورید و همه جهانیان نیز از شما پیروی کنند. و اگر باز هم  
بخواهی سر سختی کرده قوم را آزاد زمی فردا شگرفی در راه مصر خواهی دید که نظر آن هرگز نیامده و در آئینه هم نخواهد  
آمد. حال دستور دیده که خلا مان و دانه‌هاست که در صحرای استند بید رنگ بخانه‌ها و آغله‌ها و طویلها بناه برند و از قومت نیز  
بخواه که همین کار را بکنند. چون هر ان ویا حیوانی که در صحرای مانده و شگرف بر سرش فرود آید آنرا تلف خواهد شد...  
مشه این بگفت و مدتی در انتظار پاسخ موافق فرعون باقی ماند ولی چون جوابی نشنید مایسانه پی کار خود درشت. خبر نزدل



بلای جدید بر عت بلوش مصریان رسید. آنهایی که از حد - ادمه تر سیده و از وقایع گذشته درس عبرت نگرفته بودند با توجه به سخنان مشه غلامان و دامهای خود را از صحرا و مزارع بشرد و بخانه آوردند در حالی که افراد بی ایمان و منکر وجود حد - ادمه اعتنائی به نصیحت مشه ننموده و بنندگان و حیوانات خود را همچنان در صحرا و در زیر آسمان باقی گذاشتند. فردای آن روز مشه بزمان حد - ادمه با عصای خود با همان اثر راهی کرد و بلا فاصله آسمان از ابرهای تیره و غلیظ پوشیده شد ، برقهای کور کننده پی در پی فضا را روشن ~~نمود~~ و غرش ~~مهییب~~ مهیب رعد ها گونهارا کمر می نمودند . ابتدا بارانی درشت باریدن گرفت و مانند کسی بعد دانه های بسیار درشت بزرگ بر زمین فرود آمدند . دانه های بزرگ که هر کدام صد ها گرام وزن داشتند بر سران نهاد و حیواناتی بی پناه فرود آمده و آنها را در دم می کشند ، در ضعیف کویک و بزرگ را می شکستند و علفها و سبزه ها و گلها را نابود می کردند . بلای بزرگ تنها سقوط آن نبود . بلکه وقتی که یک دانه عظیم بزرگ بر زمین می خورد مانند یک بمب آنفزا منفجر می شد از میان آن آتش شعلی می کشید و هر چه را که در راهش بود می لوزانید و خاکستر می کرد . در آن روز تاریخی ، آب آتش که دشمنان دیرینه ییکه بزرگ برای اجرای فرمان ا - لیلی با هم متحد شده و سرزمین مصر را با آتش کشیدند . بیخ بزرگ آتش را خاموش نمیکرد و آتش نیز بزرگ را آب نمی نمود . فرعون که وضع را چنین و چاره را ناچار دید رولانی را برای احضار مشه داهرون سراغ آنان فرستاد . رولان در حالی که سپرهای بسیار کلفت و سنگین بر سر گرفته بودند ~~خبر~~ تا از آسیب بزرگ در امان بمانند بنزد مشه داهرون نشانی و آنها را بحضور فرعون آوردند . فرعون با آنها گفت : ای رولان حد - اسی برحق ! من اکنون بخطای خود معترف هستم . قصه تی میکنم که حد - اسی شما عادل است و من و اینهای قوم شریر و خطاکار هستم . از اینکه در تناسی سرزمین مصر بزرگ همه چیز را از زمین برده اما در سرزمین گوش در خانه های عبریان اثری از آن بچشم نمی خورد بر من معلوم شد که عبریان قوم برگزیده حد - اسی هستند . حال تمنا دارم که هر چه زودتر بحضور حد - اسی خود دعا نموده ازاد بخوانید که این برقها در عدلی و حست انگیز را متوقف کند و بزرگ نیز از باریدن باز ایستد تا من نیز شما را آزاد کنم که دیگر ادایی سرزمین باقی نماند مشه گفت : بسیار خوب . من همین آآن بخارج تشریفه بدگاه حد - ادمه دعا خواهم کرد . آنوقت دیگر عدد برقی نخواهد بود و بزرگی نخواهد بارید . ولی من میدانم که ترس تو و بنندگان از حد - اسی ما ظالمی و موقتی است و این بار هم قبول خود و نا نموده ما را آزاد نخواهی ساخت . مشه این بگفت و از کاخ فرعون خارج شده به بیرون از تهر رفت و دست به عا برداشت . در آن لحظه دیگر برقی ندر خنید ، خردش رعدی بلوش نرسید و بزرگ و بارانی نیز بر زمین نیامید . وقتی فرعون دید که دیگر از بزرگ در عدد برقی خبر و اثری نیست باز هم دل خود را سخت کرد و اعتنائی بزمان حد - ادمه ننمود و بنندگان خطا کارش نیز ازاد پیردی کرده بلجا جت و وزارت خود ادامه دادند . . . . .

بار دیگر مشه داهرون بزمان ا - لیلی بنزد فرعون آمده و با او چنین گفتند : حد - اسی عبریان می خرماید که تو تا یکی نمی خواهی از امر من اطاعت کنی ؟ قوم مرا از اینبار و از کن تا مرا عبادت نمایند . در اگر باز هم از اجرای فرمان من خود داری کنی ، من قشون عظیم و خیل بیکران ملخها را بر زمین تو فرود آوردم . روی زمین از بلخ مستور خواهد شد و آنها آنچه گیاه و سبزه و میوه و درخت را که از آسیب بزرگ سالم مانده اند خواهند خورد و چیزی از آنها باقی نخواهند گشت . کافعی تو و خانه های مصریان مالا مال از بلخ خواهند شد و آنچه را که اعباد تو از آنها استقلال یافتن کنورت تا با مردم ندیده اند تو خود شاه آن خواهی بود . . . . . مشه بدون آنکه منتظر جواب فرعون بماند از نزد او خارج شد . در این موقع در میان فرعون با گفتند : تا یکی ما بخاطر این قوم صد مه ببینیم ؟ آزادشان کنیم که بیرونند . بدستور فرعون مشه داهرون را بنزد او باز کردانند و او با آنها گفت : ضعیف خوب برودید و حد - اسی خود را عبادت کنید . اما عبادت کنندگان چه کنی خواهند برد ؟ مشه گفت : ماهه باید برای عبادت حد - ایمان به بیابان برودیم ( مردان ، زنان ، جوانان ، پیران ، پسران و دختران . کله های گا و گوسفند خود را نیز خواهد برد تا از آنها قربانی بحضور حد - ادمه بگذرانیم . فرعون گفت : نه ، فقط مرد ها اجازه خواهند داشت که در بیابان عبادت بپردازند و بقیه قوم در اینجا خواهند ماند . و بدستور فرعون مشه داهرون را با قشونت از دربار اخراج کردند . . . . .

آخرین روزهای اقامت فرزندان سیراقل در مصر

عشتمین بلا - بلخ - صبح بود و خورشید تازه روی جهان را روشن کرده که فرمان اولی بدین مضمون بر مشه رسید: دست را با عصایت بسوی  
 سرزمین مصر دراز کن تا سپاه عظیم ملخها بر این کشور هجوم آورده و آنچه گیاه و علف و میوه و محصول از آسب نگرگ محفوظ مانده است همه را  
 بخورند و نابود سازند... مشه همچنان کرد که ناگاه باد شرقی شدیدی از جانب سرزمین لبس و صحرائی سوزان افریقا وزیدن گرفت و وزش  
 از تمام آن روز تا شب و تمام شب تا صبح بدت تمام ادامه داشت. صبحگاهان، هنگامی که آفتاب سر از افق مشرق برآورد، ناگاه  
 هواتا ریگ شد و انبوهی عظیم از انواع ملخها سرسریا در مصر را پوشانید. ملخها از روی همه بگر بالا میرفتند و دیگر کسی سطح زمین را نمیدید.  
 فریاد هراس و وحشت از دل مصریان تا سامان رفت زیرا هرگز چنین بلائی بر سرشان نازل نشده بود. هر چه بزرگ، علف، گیاه، میوه  
 و محصول از بلای نگرگ در امان مانده بود بکم سیر می نا پذیر ملخها فرود رفت و دیگر چیزی از آن برای مصریان و حقت زاده باقی نماند.  
 ملخها پس از خوردن گیاهان و محصولات کبر جو بهای دره و پنجره ها و اثاث چوبی خانه ها حمله ور شدند و اگر اندکی مخفکست میشد دیگر  
 چوبی بهیچ شکل و صورت باقی نمی ماند و خانه ها درهم شکنند و فرعون که این خطر چهاره پندیر را احساس و پیش بینی  
 کرد بجهت تمام دستور داد که مشه و اهرون را محضورش بیاورند و با سرافکنندگی با نمانگفت: من بدرگاه صد ای شما و در قبال خود شما خطاکار  
 و فرزند نام. و حال تمنا دارم که این بار هم خطای مرا عفو کنید و از صد ایقان استغاثه نماید که این بلای مرگبار را از سر من و از سر قوم  
 دور سازد... مشه از دربار خارج شده و برای رفع بلا می ملخها بحضور صد ای دعا نمود. در این اثنا ناگاهان باد غربی بسیار شدیدی  
 در زمین گرفت و هر چه بلخ در مصر بود از جای کنده با خود برد و در دریای سرخ غرق نمود بطوریکه حتی یک بلخ هم در ابر کشور مصر  
 باقی نماند. مصریان که دیده بودند ملخها قوت و غذائی برایشان باقی نگذاشته اند خردار خردار بلخ صید کرده با نمانگ زده و در  
 قره ها دکنده و خطرناکی که چک و بزرگ ریخته بودند تا برای مدتی از آنها سد جوع کنند ولی این کارشان بی نتیجه ماند زیرا باد  
 غربی ملخهای مرده و نمک زده را نیز با خود برده و در بحر اهر فرود ریخت... اما فرعون باز هم دش سخت شد و علی رغم  
 همه بلاهایی که تاکنون بر فرعون و مصریان وارد آمده بود فرزندان سیراقل را از قید بندگی خود رها نمود...

نهمین بلا - تارکیکی - ادائیل روز بود و آفتاب تازه سر از افق خاور برآورد و بد که مشه بفرمان صد ای دست خود را بسوی آسمان  
 دراز نمود و ناگاهان در ابر کشور مصر همه چیز در تارکیکی غلیظی فرود رفت و ظلمتی محوس همه جا را فراگرفت. تارکیکی آنچنان غلیظ بود  
 که گویا وجود خارجی داشت و میشد آنرا با دست لمس نمود. و اگر در آن شعاع یا چراغی میگردید بلا فاصله خاموش میشد و مثل این بود که آتش  
 خاصیت طبیعی خود را از دست داده بود. مصریان از زن مرد و کودک بزرگ هیچ چیزی ندیدند. حرکت عجیب و وحشی خارق العاده بر  
 آنها پنجه افکنند و بد و قدرت حرکت و توانائی بلند شدن از جا نداشتند. گویا نیردنی مرموز و مقادمت نا پذیر آنها را بر جایان میخکوب  
 کرده بود. اگر هم در موقع شروع تارکیکی / یا ایستاده بودند نمی توانستند بنشینند. صد ایاتی عجیب و غریب و خوف آورده گوشه نشینان  
 طنین می افکند. در این سه روز که تارکیکی و ظلمت بر همه جا و بر همه کس مستولی بود مصریان عذابهای بی سابقه را متحمل شدند و عذاب جهنم  
 را تحمل کردند. به شبانه روز بیکرکت بر جای خود میخکوب بودند رنج کمی نداشت. اما عجیب اینکه در تمام این مدت در مسکن عبریان همه  
 جا روشن بود و آنها همه چیز را بخوبی میدیدند....

پس از پایان یافتن دوران ظلمت فرعون که میدید روز بروز وضعش بدتر می شود و از آن می ترسید که مبادا روزی صد ای عبریان  
 او و لقبه انبانی قومش را نابود سازد از راه ناچار می شد را بنزد خود خوانده و با چنین گفت: حالا دیگر بشما اجازه میدهم که به بیابان رفته  
 و در آنجا صد ای خود را عبادت کنید. همه می توانید برودید، مردمانها دعتی که در کان خردسال و شیر خواره، فقط گله های گاو و گوسفند شما در مصر  
 خوانند مانده تا اینکه پس از انجام مراسم عبادت، با نیجا بازگردید. مشه گفت: بشاها! تو خود میدانی که ما بدرگاه صد ای خود فقط گاو و گوسفند  
 قربانی می کنیم. بنا بر این ما مجبوریم که گاو و گوسفندان خود را نیز به همراه ببریم. تازه همین است که دامهاش را ما اکنون داریم برای قربانی  
 کافی نباشند. از این رو تو هم بایستی با گاو و گوسفندان زیادی بدهی تا آنها را بسلا متی تو درک نت بجز صد ایان قربانی نماییم.

فرعون که از این سخنان مشه تحت عصبانی شده بود، با کنی غضب آورد فریاد بر آورده گفت: از پیش چشم من در شو و مبارک باد دیگر بدین من  
بیانی و اگر یکبار دیگر دردی مرا ببینی، فی النور حکم قتلت را صادر خواهم کرد. من که خوشتردی خود را بخوبی حفظ کرده بود با صدائی آرام و خالی از  
غشم و کینه در پاسخ او گفت: بسیار خوب. من دیگر بدین تو نخواهم آمد بلکه این تو خواهی بود که سرافغ من آمده و با عجز دلابه و الحاح  
دلتاس از ما خواهی خواست که کنورت را ترک نمایم. من این بگفتم و با تهمائی مین و نمرده از دربار خارج شد....

در این موقع حد-ادمه بامش متکلم شده با و چنین فرمود: تا کنون نه ضربت بر فرعون و مصریان وارد آورده ام و یک ضربت  
دیگر باقی است که با تا نزل شدن آن، فرعون و رعایایش شارا بنزد و از سرزمین خود خارج خواهند کرد و شاید دیگر دردی آنها را نخواهید  
دید. من! تو خود میدانی که من با براهام بنده ام قول داده ام که فرزندان من پس از تحمل عذابها در پنجمی فرادان در سرزمین بیگانه  
با دلت پر و قوت فرادان آنجا را ترک خواهند نمود. اکنون ده سال است که مصریان ادلا در ابراهام را ببینگی گرفته و در  
ازای کار و زحمتان هیچ مزدی با آنها نداده اند و قوم من از مصریان مبالغه سرسام آوری طلبکار هستند. وار طرف دیگر اگر مصریان  
زنده هستند و قوتی دارند از صدقه سر یوسف صدیق است که با تحمل دیب است خود نگذارند که مصریان در راههای تخطی که  
میج نوع غذایی نداشتند از گرسنگی تلف شوند. پس مصریان از این راه هر مدیون فرزندان سیراتل و آنها مبالغه بسیار هنگفتی  
به حکایت و باید این قروض خود را ادا کنند. تو با فراد قوم من بگو که هر شخصی از همایه یا مستاجر مصری خود با سایر طرف  
و زینت آفات نوره و طلا بعاریت گرفته و آنها را تا روز خردت از مصر نزد خود نگاه دارند....

هنگامی که مشه امر-لی را بفرزندان سیراتل ابلاغ نمود آنها گفتند: سردر ما مشه! تو همین قدر ما را از این زندان بلا و از  
این بندگی و بردگی رهایی بمانی ده ما لباس و زر و زیور نمی خواهیم. من گفت: نه شما باید این کار را بکنید. چون در غیر این صورت  
ابراهام از حد-ادمه کله کرده خواهد گفت: فرزندانم دیت و ده سال رنج و مشقت کشیدند و آخر کار دست خالی و بدون گرفتن  
سزد کارگری خود از مصر خارج شدند؟ در آن روز، در امتثال فرمان-لی، یک مرد یا یک زن عبرتی بنزد همایه یا مستاجر  
یا دست مصری خود در فرقه با و چنین میگفت: تو یقیناً سفیده ای که ما عیدی بزرگ و باشکوه در پیش داریم که باید آنرا در میان  
سینای برگزیده نماییم و در آنجا حد-ای خود را عبادت کرده قربانیهای تقدیم حضورش نماییم. اگر در آنجا باشی خواهش میکنم  
برای خودم و همسر و بچههایم لباسهای گرانبهائی بزنیت آتای منی و ظروفی از طلا و نقره با بعاریت بدهی تا عید و جشن حد-ای  
خود را باشکوه هر چه تمامتر برگزار نمایم... از شنیدن این سخنان، آن مرد یا زن مصری بسیار شادمان میشد. آنها از بس  
سختی و محنت و آسب و صدمه دیده بودند آرزو داشتند که هر چه زودتر سر آنرا از سرشان رفع شود و ولو آنیکه عبریان چیزهای  
بعاریت گرفته را دیگر با آنها برنگردانند. امین بود که مصریان با میل و لوقی فرادان نه تنها آنچه را که عبریان در خواست می کردند  
با آنها میدادند بلکه هدایای بسیار دیگری را نیز تقدیم آنها می کردند. در همان روزها خانه های عبریان پر از البسه فاخر و زیورهای  
گرانها و ظروف طلا و نقره واقعی شده بود و آنها میدیدند که ~~.....~~ زحمات گذشته شان بهر فرضه تا کنون یک مرتبه در ای همه  
چیز شده اند....

اول ماه نین بود که حد-ادمه به مشه و اهرن فرمود: بفرزندان سیراتل بگوید که در روز دهم این ماه هر شش خانواده ای یک  
سره یکاله بی عیب و نقی را از گله خود که در مصر است جدا نمواند و بیانی بگردن ادبسته و ادراکشان کن و در نظر مصریان از کوه های  
شهر عبور داده بخانه بیاید. در بعد از ظهر چهارم ماه آورده را ذبح کرده و خون او را با خون خسته فرزندانش با سایر کن خود ~~.....~~  
داین خونها را بوسیدید که شام از گله زده و با همی در ب و رودی خانه خود بمالد. شب پانزدهم ماه گوشت آن بهره را در وی ~~.....~~  
آتش کباب کرده بانان خطیر و بزمی تلخ بخورند. شخص غیر یهودی یا یهودی نامختون حق ندارد از گوشت سره قربانی و یا نان خطیر  
بخورد. درست در نیمه همان شب ندرت من در مصر جلوه گر شد. و هر چه اولزاد مصری است ~~.....~~ خواهش کن. و از آنجا که مصریان  
حیوانات زیادی را پرستش می کنند اولزادهای آن حیوانات نیز خواهند آمد. من از حد-ابراهام فرادان سیراتل ابلاغ کرد و آنها نیز

در روز دهم نین هر کدام بره ای را از صحرا بخانه آورند . موقعی که مصریان میدیدند که عبریان بره را که یکی از معبودان آنها بود این طور بخواری دخت در ضیاع نهادند که کثرت آن بخانه می برند و کثرت آن بخوش می آمد و میخواستند عبریان را نکه نکه کنند ، اما عبریان در آن روز کشته بود بدرت اولی صدمه ای ندیدند و چون در آن روز بزرگی و عظمت صد - آید بر هر کس معلوم شد ، آن روز سینه بدعا نیاید . در آن روز هم بد که عبریان محاط نشان دادند که مانند مصریان بره پرست نیستند فقط هدایای ابراهام داکتی را بجد - ای قبول دارند . . .

این خبر سرعت در همه جا پخش شد و گوش مصریان هم رسید که در نیمه شب یا نهم ماه نین اولزادان مصریان خواهند مرد . اولزادان مصری که مطمئن بودند که حرف مشه بزین نخواهد افتاد و آنها بطور قطع در آن شب خواهند مرد بنزد پدران خود آمده و از آنها خواستند که برای جلوگیری از این فاجعه در آنک آنها عبریان را آزاد کنند . مردان مصری که کمتر از فرعون سخت دل و ظالم بودند از اجرای خواست فرزندانشان / باز زدند سخت زادگان نیز دست بشمیه برده دیدار آن خود حمله کردند . جنگ سخت و خونین بین دیدارها و پسران در گرفت و عده زیادی از طرفین بجاک و خون غلطیدند .

در یکی از روزهای ادانگ ماه ، سه داهزدن میران قوم دران ملت را بنزد خود فرا خوانده با آنها چنین گفتند : شما میدیدید که فقط ک نی از مصر خارج خواهند کرد و شب یا نهم ماه از گوشت بره قربانی با نان خنجر و بزی تلخ بخورند . از طرف دیگر صد - آید فرموده است که افراد نا محتون حق خوردن از آن گوشت را نخواهند داشت . مسافران اکنون ده سال است که از اد قوم ما با بستنای اخصای سبط لوی میسرهای میلا را انجام نداده اند . حال شما موفیقید که بمرام خود رسید که از همین فردا مردانی که ما مور این کار خواهند بود خانه بخانه گشته و نا محتونان را از طفل هفت روزه تا مردان سن ختنه خواهند کرد . ضمناً هر کس باید خون ختنه خود را در در نریخته و آنرا در ظرفی نگاه دارد تا در روز چهارم در لاهم نین این خون را با خون قربانی بره مخلوط نموده بر سر او و تا نیمه شب در بوردی خانه خود با لاله تا در آن شب آبسی با نرسد . . . در آن موقع یکی از پیران قوم اجازه سخن خواسته گفت : سردر ما مشه ! یقیناً تو خود خوب میدانی که در آن روزی که همه مردان و جوانان و کودکان شهر خنجر که روز سوم ختنه شان بود در خانه های خود آرامیده بودند و در پسر دوازده سیراه سال یعنی شیمون لوی بخانه های مرا هم شجر ریخته بود و اقل عالم گردید . حال اگر مردان ما که هکس نا محتون هستند ختنه شده و در بستر بیماری بخوابند ، مصریان خود بخوار از این فرصت استفاده کرده هکس را از دم تیغ خواهند گذرانید . آیا صلاح است که ما چنین عملی را انجام دهیم ؟ مشه در پاسخ او دیدگران که همین اعتراض را داشتند گفت : برادرانم ! هیچ وجه نرسید و نگران نباشید . شما تاکنون از ضرباتی که صد - ای ما بر سر مصریان وارد آورده است بی برده اید که صد - آید توانا و قادر مطلق است و او خود ما را از هر گزند می درمان خواهد داشت . بر دیده و زمان ادرا را بگنید . . . فردای آن روز ازادی از سبط لوی بر پرستی یهو شروع خاند مشه خانه بخانه گشته صد ها هزار یهودی ذکر کو کوچک د بزرگ را ختنه کردند . در آن چند روزی که ختنه شان مجرد و ما توان از خانه های خود خوابیده بودند که کلترین صدمه ای از جانب مصریان بر آنها وارد نیامد و بار دیگر قدرت بی پایان اولی و علاقه و اخرا و بزرگان سیرائل بر همگان آشکار شد . . .

در یکی از آن روزهای نزدیک به نیمه ماه نین که فرزندان سیرائل مشغول گرفتن البسه نافر و ظروف طلا و نقره و زیورهای مرصع بجواهرات گرانبها از مصریان بودند مشه . در نقاط مختلف پایتخت سرگردان بود و به یکایک مقابله سلاطین و شاهزادگان و اعیان و اشراف مصر سر میزد . او بفکر دست یافتن با تات سیم و زر و گوهرهای قیمتی نبود بلکه از چیزی را جستجو میکرد که ارزش آن برای ادبیش از ارزش همه ثروت های عالم بود . او میخواست تا بوی را که جد یوسف در آن با مانع گذاشته شده بود یافته و آن را با خود از مصر خارج کند . چون او اطلاع داشت که یوسف قبل از فوت خود بفرزندان سیرائل قسم داده بود که بیکدیگر او را با خود از مصر برسانند لغنان ببرند مشه میداشت که بخاطر همین قسم ، فرزندان سیرائل بدون تا بوی یوسف نخواهند توانست از مصر خارج شوند . نتاب بمغرب نزدیک میشد مشه همچنان اضرده و محنوم دپرین با بین طرف دآن طرف میرفت . در این مواقع او

زنی ساجزده وی بسیار زیاده که دارد بطرف ادمی آید. زن بمقابل من رسید دقیقه ای بچهره اندر هکس ادنگه کرد و ازاد  
 پرسید: فرزند! در این روزی که منجات ما از بندگی و بردگی مصریان نزدیک است تو که رهبر و نجات دهنده قوم ما هستی چرا  
 باستی پریشان و نعلین باشی؟ من گفتم: مادر! من در جستجوی تابوت یوسف هستم و تاکنون از این جستجو نتیجه ای نگرفته ام. و تا  
 این تابوت پیدا نشود خروج ما از این سرزمین محال خواهد بود. زن بخندی زد و گفت: فرزند! غم نخور من سرخ دختر آشور  
 و برادرزاده یوسف هستم. خوشخانه من از محل اختفای تابوت عمویم یوسف خبر دارم و آنجا را بتو نشان خواهم داد. ولی گمان نکنم  
 که بتو بتوانی بتابوت دست یابی. من گفتم: مادر! چرا من نتوانم بتابوت عمویت دسترسی پیدا کنم؟ سرخ گفت: ساحران  
 و جادوگران مصری پس از مرگ عمویم بزحون آن زمان گفتند: اگر تو میخواهی که عبریان هرگز از مصر خارج نشوند، باید عهد  
 یوسف را در جایی پنهان کنی که دست عبریان هرگز آن نرسد. چونکه یوسف با نایب داده است که بدن همراه بدن جداد مصر را ترک  
 نکنند. این بود که بزحون تابوت عمویم را در صندوق سربی بسیار سنگینی گذارند و پس از آنکه تکلفهای صندوق را بحم و آنرا  
 نیز قابل نفوذ کردند صندوق را در وسط رود نیل غرق نمودند. جدا خواهی من در آن لحظه از آنجا میگذاشتم و ما جازا دیدیم. حال بیا  
 تا تو را بتابوت برده محل وجود صندوق را بتو نشان بدهم. ... من به همراه سرخ بطرف رود نیل رفتم و سرخ با انگشت نقطه ای در وسط رود  
 را با دستان داده گفت: آنجا است ... من متحیر ماندم که چه بکنم. عمق نیل در نقطه ای که سرخ نشان داده بود بسیار زیاد بود و من چگونه  
 می توانم یک صندوق سربی بسیار سنگین را از آنجا بطرف آب دریا بیاورم؟ سرخ گفت: سرخ که از گزندگی  
 قیانه؟ من هم می بردم باینکه بگویی اد از چیست با دگفت: فرزند! چرا انگارانی؟ عمو من یوسف حتی اکنون کرده سال است که ~~بسم~~  
 ردانش بعالم باقی شناخته است هنوز صاحب کرامات است. هم اکنون از خود اد بخواه که گره از مشکلات بگشاید ... من چون این  
 سخن را از سرخ شنیدم دست خود را بجانب جلی که صندوق یوسف در آن زیر آب قرار داشت دراز کرده گفتم: یوسف! یوسف! یوسف!  
 ای نور دیده گان پدرت یعنی بسوای ما؟ افتخار قوم سیراقل! در نجات ما از این سرزمین فرار شده و ما باید طبق قسمی که تو بپدرت  
 داده ای تابوت را با خود از اینجا ببری. اما اکنون تابوت تو در محاق رود نیل پنهان است کسی بان دسترسی ندارد. اگر تو خودت  
 تابوت را بدست ما برسانی ما هم طبق قسمت تو را با خود خواهیم برد. در غیر این صورت تو در همین جا خواهی ماند و ما از قسمت  
 میرا خواهیم بود. با پاپایان یافتنی سخنان من واقعه ای عجیب و باور نکردنی رخ داد. ناگهان جیبهای بزرگی بر سطح آب پدیدار شدند  
 پس از لحظاتی چند صندوق بزرگ سربی بر سطح آب آمد. رود نیل متلاطم شد و امواج آن صندوق عظیم را چون یک سبد  
 حصیری بوسی ساحل رانده و آنرا اینجا ک افکندند. من با تکی که به همراه آورده بود صندوقی را شکست تابوت را از آن  
 خارج ساخته برداشتم و در حالی که از سرخ تشکر میکردم به همراه اد بوسی محله عبریان روانه شدم.

در روز سیزدهم ماه نisan من به داهرون سران ملت را بنزد خودم در خانه با نایب چینی گفتم: ما فراد قوم بگو میید که فردا بعد از  
 ظهر رئیس هر خانه نوازه بره ای را که از روز دهم ماه در خانه نگاه داشته است ذبح نموده خون آنرا با خون ختنه مخلوط کرده و این اد  
 خون را با یک دسته از گیاه زونا بر سر درو تا نهمه های درب ورودی خانه خود بمالد. شب پانزدهم بره را درستی کباب کرده گوشت آن  
 را با نان خطیر و سبزی تلخ با ایل خانه خود بخورد. استخوانهای بره را بشکنند و از گوشت آن بغیر عبریان ندهد. در این شب هر  
 حاضر حرکت باشد: گفتند دریا، حصا، در دست، که بایسته و بارها حاضر و آماده است. دست در نیمه شب ~~بسم~~ هر چه از نوازه  
 مصر صفت از آن در حیوان هر ناگهان خواهند مرد و صدای گریه و شیون مصریان فرزند مرده با همان خواهد رفت. فقط در  
 خانه عبریان که علامت خون بر سر درو تا نهمه های درب ورودی آن باشد کسی صدمه نخواهد دید. شاه و آن شب در منزل بواه کسی از  
 خانه خارج نشود. ... دستور من به بید رنگ عبریان ابلاغ شد. در روز چهاردهم ماه عبریان مشغول بتی باران، چغنی نان خطیر  
 و تهیه سبزی تلخ و گیاه زونا بودند. بعد از ظهر بره را ذبح کرده و خون آنرا با خون ختنه که از روزهای قبل نگاه داشته بودند  
 بر سر درو تا نهمه های دریا مالیده و در خانه که در لهر جمع شد، منتظر فرار رسیدن شب تاریخی و کز نشسته ساز پانزدهم ماه شدند. ....

خروج فرزندان اسرائیل از مصر

شب با نوزدهم ماه نisan بود. نسیم مطبوع و غلام بهاری میوزیم و در دلها امید و شادی برمی انگیزت. قرص کامل ماه، عروس زیبای آسمان، در با عظمت مصر را بنور کرنگ خود روشن کرده بود. در محله های عبری نشین شورو و غوغا بر پا بود. از خانه ها آواز زمر و در دگر گوش میرسید و بوی تنها آو و کباب گوشت بره شامه را نوازش میداد. همه اعضای خانواده، و گاه افراد چند خانواده با هم، در سفره های گسترده نشسته منزل بدن گوشت کباب شده، بره قربانی بیخ با نان قطره و بسنی تلخ بودند و از آزادی قریب الوقوع خود صحبت میکردند. آه صد ایای! آزادی از دست و ده سال غربت و اسارت و بندگی دیکتاری؟ آیا این امید و آرزوی دود ساله میرفت که با وقوع ببینند؟ همه از کویک بزرگ، لباس سوز برتن، گفتمایا، مگر با بسته و عصا و چوب دستی با درد سترس، هر آن منتظر دریافت فرمان شده و هر دن جهت حرکت خروج از زندان بزرگ مصر بودند. آیا مصریان خواهند گشت که آنها بروند؟ آیا سگهای درنده و ترسیت شده کدر مرزها پاسداری میکنند آنها را باره پاره نخواهند نمود؟ نژاد این گوشت سگهای انباشتی در پی بر زبان با جاری میشد و بزرگ خانواده در جواب می گفت: نترسید و دل می دارید چون صدای ابراهیم داسکتی دینتوب با است و ما در این یک سال اخیر این همه معجزات شگرف را از قدرت او بچشم دیده ایم... خانه های مصریان، بعکس منازل عبریان، ترس و وحشتی وصف ناپذیر حکم می نمود. پدر و مادر با باهراس و دلره از یکدیگر می پرسیدند: یا واقعا در نیمه شب همه تخت زادگان ما خواهند مرد؟ آنها که هگی کا طاعت کنند و هیچگونه بیماری جسمانی یا روحی آزارشان نمیدهد. بر بطور ناگهان هلاک خواهند؟ بسیاری از مصریان، فرزندان اولزاد خود را بخانه عبریان برده و آنها را در پی فرزندان عبریان جای داده بودند تا شاید به بین وسیله از مرگ فرمود و ناگهانی در امان بمانند. تعداد دیگری از مصریان، هر کدام یک فرزند تخت زاده عبری را بزرگ زید و مادرش گرفته، بخانه های خود آورده و آنها را به طوری اولزادان خود نشانیده بودند تا شاید بخانه نجات زادگان عبری، ملک الموت بخانه آنها راه نیابد... همه منتظر بودند... مصریان منتظر مرگ تخت زادگان خود و عبریان در انتظار نجات و آزادی... دقایق بگذشتی میگذشتند، انگار که هر دقیقه قرن می بود....

حاجت نیمه شب معهود فرار رسید. ناگهان تمام اولزادان مصری که تا آن لحظه سالم و تندرست بودند، یک مرتبه چرخ میزدند و در خود ده و بیجان بر زمین افتادند و مثل انبوه بود که آنها را صاف کرده باشد. نه تنها تخت زادگان مصریان آزاد و اولزادان غلامان و کنیزان بزرگان و زندانیان بیک بار قبض روح شدند بلکه اولزادان دامها و حیوانات مصریان نیز با دیکتاری مرگ در شدند. صدای گریه و ستیون در بیک مرتبه از خانه های مصریان بر فراست شهر ابدت آشفته گشت. تخت زاده و دلیعه فرعون نیز از این بلا می آسمانی در امان نماند و در جلوی می پید و مادرش بر زمین افتاد و بی حرکت ماند. مصریان ماتمزه، از زن و مرد از خانه های خود بیرون ریخته باخ فرعون هجوم آوردند و تقاضای نجات ادر کردند. فرعون پریشان و آشفته سوی مگربان و بر زنان، از قصر خارج شده بوسی آنها آمد. هگی با هم فریاد میزدند: ایست! ایست! بیستی که چه شد؟ اولزادها، همه و حتی فرزند تخت زاده و دلیعه فروست، همه مردند... دیگر چه می خواهی؟ عبریان را آزاد کن و الا صدای قندرو با عظمت آنها هگی ما را خواهد گشت... سهل انگاری و بی جت بس است... بلکه از عبریان بردند... اگر باز هم کوتاهی میکنی نشان دمی سرا که مصر قبرستان خواهد شد... فرعون جوابی نداشت بهر حال. او قدم بخجایان نهاد و در حالی که هزاران مرد زن مصری بی جنبه بودند بوسی محله عبریان روانه شد. در خانه های عبریان نیز عده زیادی مرده بودند ولی آنها اولزادان مصری بودند که والدینشان تصور کرده بودند نه آنها را خانه های عبریان را بزرگ مصون خواهند ماند. در حالی که اولزادان عبری که از خانه های مصریان محبوس شده بودند آسبسی ندیده و شاد خوشحال بخانه های خود بازگشته بودند.

فرعون در راهانش قدم بجمعه مصریان نهاده و آواز شادی و در دلز خانه ها بگوشتان دویی لذت بخش کباب گوشت بره بمشاکان رسید. فرعون بنحصره درب یکی از خانه ها را کوبید و کوبید ولی کسی آنرا بردش باز نکرد. او از پنجره ای که بکویچه باز میشد درون خانه را بریست دید که جطور ازاد یک یا چند خانواده در سوز نشسته دنجوران و نوشیدن و مرد و خواندن مشغولند. فرعون چند بار پریشانه پنجره زد بی از جوانان اهل خانه پشت پنجره آمد و وقتی که در نور ماه فرعون رادید و در شناخت با تعجب بانگ بر آورده گفت: آه قربان! شما فرعون عظیم انان و امپراطور مقتدر جهان در این وقت شب اینجا چه می کنید؟ فرعون با لحنی تضرع آمیز گفت: جوان! من داهرون کجی هستم؟ جوان که در آن لحظه اهل خانه ادرش را گرفته و با حیرت فرعون را لحنی مکرریتنه گفت: خوب.. معلوم است.. آنها هم مثل ما در خانه زانسته و مشغول خوردن کباب هستند.. فرعون گفت: با من بیاد منزل آنها را بمن نشان بده.. جوان که مکرر شوخی و تلویح بمغزش راه یافته بود گفت: معذرت می خواهم قربان.. من داهرون جادوگر داده اند که امشب تا صبح از خانه های خود خارج نشویم... فرعون گفت: بسیار



در روشن میگرد. فرزندان سیراقل مرمت از نشسته آزادی، ساعتی چند در بیابان استراحت کرده و با هیزی که همراه داشتند در گردالکاشی که در زمین صفر نمودند از همبر و ریاضه های که با خود آورده بودند گزیده های فطیر پخته و آنرا با آب دس و سردر صرف نمودند. مدتی با این نانهای خطیر برکت داد و فرزندان سیراقل توانستند تا پانزدهم ماه ایار یعنی مدت یک ماه از آن لذت بکشند.... هنگامی که شب بیابان رسید، نور ستون ابر نیز کم شد. دستون بر وضع اولیه خود بازگشت. این پدیده معجز آسا و شگفت انگیز، بی سبب شدن ستون ابر در شبها به یک نور انکمن بسیار قوی، مدت چهل سال که فرزندان سیراقل در بیابان بسر بردند، هر روز در شب تکرار میشد....

هنوز شب کما غلایایان بیاضه بود که فرمان حرکت داده شد و اردوی بیکران عبریان با همان نظم و ترتیب ایزد به دنبال ستون ابر راهنا بوسی احقاق بیابان بر راه افتاد. آنها خیلی سرعت میرفتند و شبها نیز فقط مدت کوتاهی استراحت میکردند و گویا قرار مانی بودند که نخواستند دشمن خود نخواری را پشت سر گذارند و هر چه بیشتر از او در شونده تا از تعقیبش در انان بمانند و این نوع حرکت گریز مانند، نش شبانه روز یعنی تا بیستم ماه میان بدون وقفه ادامه داشت.... ولی آنها که ستون ابر راهناشان بود بجنط مستقیم حرکت نمی کردند بلکه هر چند ساعت یکبار میر خود را محوظ کرده، از راست بچپ، از چپ بر راست و اغلب هم لز جمل بعقب حرکت میکردند درست مانند ~~شخص~~ اشخاص نابلدی که راه را گم کرده و نمیدانند از کجی بروند. یک وقت که آنها زیاد جلد رفته بودند مدتی مدتی فرمودند: فرزندان سیراقل بگو که عقب گزیده پس از طی مسافت زیاد میگردانند؟ در یابی رخ رسیده و در نزدیکی بنگده؟ بت بعل صنون رفت نموده در هماجا اردو بزنند تا اینکه فرعون دمصریان تصور کنند که شاره را گم کرده اید و بت بعل صنون شاره را بدلم خود کشیده است من قدرت سجات دادن شما ندارم. تا آنوقت آنها به تعقیب شما می آیند و من قدرت لایزال خود را با پناه قوم بوفوح نشان دهم. زمان اولی به عبریان ابلاغ شد و طوی نگشید که آنها نزدیکی بنگده بعل صنون رسیده و بر لب بحر احرار اردو زدند و مشتعل بودند که بیینند چه پیش خواهد آمد.... در تمام این مدت تابوت یوسف کشته آنها خود را از مصر بیرون آورده بود. همراه اردو در حرکت بود تا اینکه پس از نهل سال آنها سرزمین کنعان برده و در نزدیکی شهر تخم آن یکپیکر پاک و مقدس را بنجا که سپردند...

در طی روزی که فرزندان سیراقل با اردوی عظیم چند سیلونی خود بدون اینکه راه مستقیم و مشخصی را طی کنند هر چند ساعت یکبار سر خود را محوظ میکردند و چنان بنظر میرسد که راه را بلد نیستند، جاسوسان چابک سواری که اردو را دائماً از دور تعقیب میکردند، گزارش این سرگردانی ظاهری را پس از طی باطلاع فرعون می رسانیدند و او ساعت ساعت خود را میزد. روز پنجم خروج عبریان از مصر بود که فرعون و زرادان و اشراف و بزرگان قوم را جماعت استماع مطلب مهمی به بار اخصار نمود و او آنها را خجالت ساخته چنین گفت: و نشان من! همتی شما بخوبی میدانید که مشه و اهرن یک سال تمام می گفتند که ما میخواهیم عبریان را بنا صله سه روز راه به بیابان ببریم. آنچه صدای خود را آزادانه عبادت کنند و بدرگاه او قربانیهائی تقدیم نمایند. حال پنج روز از خروج آنها از سرزمین ما میگذرد و هنوز نماند جمع آنها خبری نیست. از طرف دیگر، خلق گزارشات متناقضی که بمن رسیده است عبریان در بیابان سرگشته شده اند و میروسته بدون اینکه سیر مشخصی داشته باشند باین دآن سواد حرکت کنند. از این رو چنین بنظر میرسد که صدای آنها راه را بار بلد نیست و قدرت فقط در درون شهر کما غلایان می شود و در بیابانها و در جاهای خالی از آبادی و سکنه کاری از دست او ساخته نیست. گذشته از اینها، مردان و زنان عبری مقدار بسیار زیادی با ساسی ناخر، ظروف نقره و طلا و زبرجد و زینت آلات مرصع بجواهرات از برادران و خواهران با عبارت گرفته اند و اکنون معلوم می شود که خیال پس دادن آنها دارند. بنابراین بعقیده شخص من ما موظفیم که به دنبال آنها رفته آنچه را که از ما بقرض گرفته اند باز پس گیریم و خود آنها را بمیل یا بزور یا بنجا برگردانیم تا مانند گذشته در خدمت ما باشند. و اگر هم از ما رجعت باینجا خود داری کنند همتی که ما برداریم. و البته همانطور که به ثبوت رسیده است، صدای آنها در بیابان قدرتی ندارد و نخواهد توانست که مانند این یک سال گذشته بلا همتی را بر سرط بیادارد... فرعون در قاتی چند سکوت کرد تا بییند سخنان او چه اثری بر دل شنوندگان گذارنده است. و چون کسی چیزی نگفت و اعتراضی نکرد، فرعون دوباره سخن آورده و گفت: شما میدانید که سرداران و افسران سپاه (در تمام اینها و نیز سلاطین حاکم موافق که بجنک میروند) سر بازان را بجلوسی خود بمیدان جنگ



می فرستند و خودشان با فاصله بسیار زیاد در عقب آنان حرکت میکنند تا جبار از حلات و تیرهای دشمن آسبی بر آنها وارد آید. اما من این کار را نخواهم کرد. بلکه من خودم پیشتر با جنگ عبریان خودم رفت تا اینکه ترس در دل شمارا نیاید... سخنان اخیر فرعون اثر خود را بخشید و مگس حصار یکصد انگشتش را با ما همراه تو خواهیم آورد تا انتقام خود و فرزندان ناقص کشته بان را از این عبریان بی صفت و نمک بحرام بگیریم. فرعون خوشحال شده و بید زنگ فرمان بیخ همی را صادر کرد. طوی نکشید که سپاهی عظیم از مردان جنگی دلاور و کار آزموده تشکیل شد. هفت ماه پیش تمام اسیانی که در مصر وجود داشتند بر اثر طاعون تلف شده بودند ولی مصریان در این مدت توانسته بودند از کشورهای مجاور اسیان جنگی وسایر دامهای اهلی و خانگی را خریداری نمایند. فرعون در نظر سپاهیان خود بطولید رفت چنداسب قوی و تنومند و راهوار را از آن بدر آورد و خود بنحصر آنها را با باره جنگی خوش بت و آباد حرکت شد. مدتی طول نکشید که در میدان میدان بزرگ شهر نشنید ارابه جنگی منتخب با هر چه ارابه دیگر که در مصر بود و نیز سواران مسلح بسیاری جمع شدند. فرعون با بنحصر خود در آمیز بر لبان از آنها سان دید و چون فکس را مکمل و مجرب یافت حرکت فرمان حرکت صادر کرد و خود سوار بر ارابه مخصوص خوش پست پیش این سپاه جوار که وحشت در دلها می انگذد بجانب بیابان ردان شد. افسران درباران که از پیروزی خود بر عبریان اطمینان کامل داشتند با همای بسیار ناخر در بر کرده، انگشترهای جواهر نگین با نگشتان، با زینهای مرصع بجواهرات بر باران دمدالهای طلای مکمل بگردد بر آنها برسینه آویخته بودند تا وقتی که تا حنا به مصر برگردند در خیابانهای شهر با خود در افتخار روزه بردند...

فرزندان سیرائل، شادمان و نارفع ابال، بر اصل دریای سرخ ارد زده و از استنطاق نسیم مطبوع بهاری که از جانب دریا می وزید لذت می بردند. آنها اطمینان داشتند که دیگر زندگی و بردگیشان تمام شده و از این بعد آزاد و بلند در زمین پر نعمت کنگان زندگی خواهند کرد. آنها در این گونه افکار خوش فحظه و روده و در باره آزادی و در زبانی خوش آئینه با یکدیگر صحبت می کردند که ناگهان صدای همهمه بهی که از دور دست بگوششان رسیده توجه آنها را بخود جلب کرد. با فکس بگرسیده و دیده نه که امری تیره از گرد و غبار فضا را تا ریک کرده است. یکی از عبریان گوش خود را بزمین چسباند و پس از لحظاتی چند سر بلند کرده و در حالی که زنگ چهره اش سخت پریده بود با هراس و وحشت گفت: برادران! صدای سسهای اسیان بشمار و چرخهای ارابه های بی صاب از زمین بگوشتم رسیده! مثل اینکه خبری هست! این خبر سرعت در میان اراد و بخش شد و هراس و وحشت بر دلها و مغزها مستولی گردید. آنها افق را بدقت می گزیدند و میدیدند که گرد و غبار و صدای هر دم نزدیکتر می شود. و بگرسیده او وحشت تمام دیدند که از پس پرده گرد و غبار فرعون سوار بر ارابه مخصوص خود پیش خیل عظیم از ارابه های جنگی، سواران و پیادگان را تا با مسلح پدیدار شد. فغانی گوشخراش از میلیونها صخره بدر آمد و با سمان رفت. هر فریاد بر می آوردند و می گفتند: فرعون آمد... مصریان رسیده اند... کار ما تمام است... بزدلی همه ما قتل عام خواهیم شد....

بزرگان و پیران قوم بسوی مشه دیده و با لحنی که ترس و هراس از آن می بارید با و گفتند: آیا در مصر قبر برای ما بنمود که ما را با اینجا آوردی تا در این بیابان بدست دشمنان کشته شویم و لاشه هایمان طعمه کرمها و کفتارها شود؟ این چه کاری بود که بر سر ما آوردید که ما را از مصر خارج ساختید؟ مگر ما در مصر بارها بنها گفتیم که دست از سر ما بردارید تا بخدمت خود برای مصریان ادامه دهیم؟ آیا بیگاری ما برای مصریان بهتر از مردمان در این بیابان نبود؟ آیا شما می خواستید خون میلیونها مرد دوزن و کودک و پسر و جوان بگیناه و معصوم را بر گردن گیرید؟ حالا چاره ما چیست؟ جلوی ما دریای سرخ، اطراف ما بیابان بیزار و مار و عقرب جبار و پست فرمان سپاه عظیم و بیکران مصریان خوشخوار!...

مشه با متانت تمام در جواب آنها گفت: چرا می ترسید؟ صدای ابراهام واسحق و یعقوب، همان صدای که در این یک سال اخیر این همه معجزه از او دیده حافظ و نگهبان شماست. صبر کنید، ترس بدل راه ندید، بزدلی عظیم ترین معجزه الهی را بچشم خواهید دید. مردز برای آخرین بار مصریان را می بینید و دیگر تا ابد روی آنها را نخواهید دید. شما سکوت کنید، فریاد و نغان بر نیاید، و به حد آمدن توکل کنید، اد خود برای شما و بنفع شما با این دشمنان خواهد جنگید و آنها را بالکل نابود خواهد کرد و آنگاه این ندرت نمائی اد تا با به در دلها و ضمیرهای شما و نسلهای آینده تان بجای خواهد ماند.....

ماتعت و وضع فرزندان اسرائیل در آن لحظات بسیار خطرناک بود. جلوس آنها دریا بی سرخ با امواج خروشان خود، در طرفین بیابانی خشک و موزان با، رگها و عقربها، کفتارها و شیرها و بلنگه‌های، دشت سرتن قشون مجنّه و ملل مصریان بر حرم و ذخایر، دانشمندان ما حل اجداد ما در آن ساعت خطرناک با مثال زیر چه خوب و صاف کرده اند: کبوتری سفید و زینا چینه دان خود از دانه های خود را کمی فریاد کرد و بیخیال و خوشحال بسوی آشیانه خود پرواز بود اما شکم جو به های گرسنه خود را میسر نکند. او ناگهان سر بعقب گردانیده و قوس میسب و درنده را به دنبال خود دید. قوس که میرفت او را شکار کرده و پس از دیدن وی با منقار و چنگالهای تیز و برنده خود او را طعمه خود و جو جفان خویش سازد. کبوتر وقت زده که ترک را بسید نزدیک بخود میسید، بر سرعت پرواز خود افزود و بطاف صخره ای در کوهی بلند پناه برد. او خواست داخل شطاف شده و خود را از دستبرد قوس دور سازد که ناگهان در چشم شراب بار او را بر جانی میخلوب کرد. او با خوف و هراس مارک عظیم را دید که در انتهای شطاف کجین کرده و هر آن ممکن است که او را شکم خالی خود دراز بر کند.... و همین گونه بوجال و وضع قوم اسرائیل در آن اوقات وقت افزا.... فرزندان اسرائیل در مقابل خطری مسلم که آنها را تهدید میکرد، بچاره دسته تقسیم شده بودند. عده ای می گفتند بیابان ما خود را تسلیم مصلحان کنیم تا ما را بمصر برگردانند و بار دیگر بنده و برده آنها شویم. زیر اذیت کردن برای مصلحان بهتر از کشته شدن بدست آنها و طعمه شکارها و کفتارهای بیابان شدن است. برخی عقیده داشتند که تا آخرین نفس با مصلحان بجنگند و بکشند و کشته شوند چون کشته شدن بخوشی دیر اندر افتخندند از میدان جنگ خوشتر از عبودیت و بندگی است. دستهای را برای بر این بود که همتی خود را به یاران و در آبهای سرخون آن غرق و خفته شوند تا بار دیگر در ذلت و مستی بردگی مصلحان نشوند. چهارمین دسته معتقد بودند که با یک تصمیم به راه صدمه داده، او قوم خود را نجات خواهد داد....

از آن طرف مش مشغول استغاثه بردگانه صدمه بود و از حضور او چاره جویی میکرد که صدمه او نه با فرمود: مش! اکنون موقعی دایه نیست من خود مخصوصاً چنین وضعی را پیش آورده و مصریان را به دنبال شکارکننده ام تا قدرت عظیم و بیکران خود را بفرزندان اسرائیل نشان دهم و ایمان و توکل بمن تا بلند در قلبها و مغزهای آنان دنگهای آینه شدن نقش و حک گردد. از هم اکنون با شرفی بسیار شدیدی در زمین خواهد گزشت و در شش آن تا نیمه شب ادامه خواهد داشت. بمحض آلام گزشتی با او تو صندوق تا بخت بایف را به برینت بده و دستت را بسوی آبهای آن دراز کن و آنوقت خواهی دید که چه خواهد شد.... در همان لحظه با شرفی شروع بوزیدن کرد و شدت و سرعت آن امبدم افزون میشد. در این بینها قشون فرعون با رادی عبیران نزدیک شده و کمانداران مصری شروع به تیربارن کردن تیرهای خود بسوی آنها نمودند. ناگهان واقوای شگرف بوقوع پیوست. در انظار عبیران حیرت زده، ستون ابری که در جلوس آنها قرار داشت از جا بلند شده سر بر عرض او در او را در هوا طی کرده دشت سر آنها فرود آمد و چون برده های ضخم و نفوذناپذیر بین آنها و بین باران تیرهای مصریان حایل شد. این ستون دارای دو جنبه بود. قسمتی که رویه پشت ارادی اسرائیل داشت تا تا بیک شدن هوا شروع بپور افشانی نمود و بمانند شهابهای گزشته قرارگاه عبیران را چون ریزش کرد. اما قسمتی که رویه قشون فرعون داشت کاملاً تیره و تاریک بود و هیچ نوری از آن ساطع نمیشد....

در این موقع که در اشل شب بیست و یکم میان برد صدمه بر مشه فرمود: بفرزندان اسرائیل بگو بسوی دریا بحرکت در آمده و خود را به با کانه باب بزنند. مشه فرمان الهی را بقوم ابلاغ کرد ولی کسی از جای خود حرکت ننمود. آخر همتی آنها که شناسا بله نبودند و بدون شک در دریا غرق خواهند شد. ناگهان قشون فرزند همی ناداو رهش و فرمانده بسط بودا بجلورفت و قدم در آب دریا گزشت. بسط از ا بسط بینابین و پس اخصای بسط بودا به دنبال او در آب زدند. بقیه از ا قوم که چنین دیدند بر سر غیرت آمده و بسوی دریا شتافتند. محق آب دریا در حال آن لحظه بسط بیا تر میشد. آب ابتدا بقوزک باها، پس بزانبا، از انزل با بگر با و از انزل با بگل با و بد ها نارسید و اگر وضع همین منوال میگذشت چندین میلیون انسان از زن و مرد دلزدک و بیروان در دریا غرق و طعمه کوسه های گرسنه و درنده آن میشدند. اما در همان لحظات سرگشت ساز معجزه ای عظیم و شگفت انگیز بوقوع پیوست. مشه که مانند سایر از ا قوم تا طول در میان آب بود در حالی که صندوق حاوی بیکر بولت را بمراه داشت دست بسوی دریا دراز کرد و بیکر تبه دریا شتافت و در درنده جاوه در آن پدید آمد. بسط جاوه

دیوارهای طرفین آن - نخ بست و باین طریق دوازده جاده عریض بسازند که با صل مقابل منتهی میشد در بحر احرار بود آینه تاهر جاده مختص یکی از رباط دوازده گانه اسرائیل باشد. افراد قوم آنجا را که میدیدند نمی توانستند با در کنند. آنها آزادانه و بی ترس در بیم در دل دریا راه میرفتند و آبهای یخ زده چون دو دیوار محکم اما شفاف و درخشان در طرفین آنها برپای ایستاده بودند و فرد نمی ریختند. آنها میرفتند و شادی کنان مدح صدای لایزال را می شنیدند، صدائی که بقدرت او چنین معجزه شگرفی بر فوج پیوسته بود. «ای بی موقع صبح داشت خرابی رسید و هوا کم روشن میشد جنگجویان مصری که با چشمانی دریده از حیرت ورود عبریان بمیان دربار دیده بودند بدینال آنها شتافته و با اسبان در اربابهای جنگی خود قدم بجاده های یخی گذاشتند ولی آنها نمی توانستند به عبریان دسترس پیدا کنند، برای اینکه پرده نفوذ ناپذیر بر در دروازه ها میگردید. هنگامی که کلیه پیادگان و سواران و اربابهای جنگی مصری از خشکی بمیان جاده های یخی آمدند، ناگهان بر قهای بسیار شدیدی آسمان را روشن کرده در مدعی مهیب خروشیدن گرفت. صاعقه چرخهای اربابها را الوزانیده و نعلهای اسبها را از پایانشان جدا نمود اسبها که کف سمایشان بی سوخت با حرکاتی بی در پی بهوای جستند و اربابهای بی چرخ نیز سواران خود را با لاپرتاب میکردند. یخ کف جاده ها آب شد و اسبها و پیاده ها و اربابهای شکسته بگل فرو میرفتند. فرعون که در صلبی قشون منتهزم شده و نا آرام خود در قرارداد داشت مایه سانه کوشش میکرد تا آنها قوت قلب بدهد ولی گوش کسی بشنید او به هفا رهنورد. در این موقع همسهمه آتش بی شد به اردوی مصریان را فرا گرفت. آنها که اعضای بدنشان آسیب خردان دیده بود فریاد از دل بر آورده بیکدیگر می گفتند: بیا بید، برگردیم، فرار کنیم، از دریا خارج شویم، ما را دیگر چاره ای نمانده است زیرا اکنون صدای مقتدر و نیرومند عبریان دارد برای دماغ آر آنها با ما مصریان می جنگد و ما در این پیشکار هرگز بهیروز نخواهیم شد. در حالی که همه مصریان در دل دریای سرخ بهو و باین طرف و آن طرف پرتاب میشدند آخرین فرد عبری از دریا خارج شده و در ساحل آن ایستاده تا پیرنج و عذاب و صف ناپذیر مصریها بود. مصریهای ذالتند از دریا با صل آن بگریزند ولی اسبهای بی نعل دار اربابهای بدون چرخ و مردان در هم کوبیده و مجرد آسختان بهم آمیخته بودند که کسی نمی توانست مدعی از جای خود در شود. ... عزابی که مصریان مدت ده سال بعبریان داده بودند اکنون داشت بر سر خودشان بر می گشت ....

صبح صادق داشت می دمید و هوا کم کم روشن شده بود که فرمان صد آمد، مشه که در صلبی از خود قوم خود بر ساحل ایستاده بود، دست خود را بسوی دریا دراز کرده بان آتش را می نمود و ناگهان - یخ دیوارهای جاده میکشید آب شده و امواج خروش دریا که بحال ادل خود برگشته بود مصریان و اسبها و اربابها را در خود فرو بردند. همه مصریان و نیز اسبها بن شناگران ماهری بودند ولی تلاطم دریا طوری آنها را بهمی کوبید که قدرت شنا کردن از آنها سلب می شد. مدتی طول نکشید که دیگر نه از آن ها اثری باقی ماند و نه از اسبها و اربابهایشان، زیرا همگی با عمق دریا فرود رفته و سرنگون شده بودند از آن همه آن ها، فقط یک تن زنده باقی ماند و آن فرعون بود که در آخرین لحظات و هنگامی که مرگ قطعی را پیش چشمان خود دید، با زحمت زیاد سر را از زیر آب بهر آورده رو با سماں کرده و باناله ای محتضرانه گفت: صدایا! من اکنون بتوبه بر صدائی است ایمان می آورم. مرا از مرگ برهان تا بگویم برگردم و تو را بقوم بشناسم تا آنها نیز مانند من ایمان آورده به من تو در آیند ... در این موقع بود که معجزه ای رخ داد. فرعون احساس کرد که به نفس سبک شده و می تواند خود را دردی آب نگاه دارد. در یاد دیگر کاملاً آرام شده بود و فرعون توانست شنا کنان خود را با صل برساند. او سالم بمصر برگشت، مصریان را از واقعه مهیب عرق شدن سربازان آگاه کرد. از ادراک پایبندی که از صفارهای مصر بدست آمده چنین استنباط شده که همین فرعون در بقیه دوران سلطنت خود کوشش نمود که بنگه با رابسته مصریان بکیش میثنا پرستی در آورد. تا اندازه ای هم موفق شد ولی محاقبت کا هنان بنگه که که منافع خود را در خطر میدیدند توطئه ای ترتیب داد، و فرعون را مسموم کردند و اقدامات او را بی نتیجه گذاشتند ....

از آن طرف، فرزندان اسرائیل که قدرت لایتنانهی و معجزه عظیمه صد را بچشم دیده بودند، بر سر شوق آمده و دلخواه با مشه سرود بسیار زیبایی پیچید و لایزال آریا شیر را چنگ زدند که این سرود اکنون جزئی از نماز صبح است. میریام خود الهامه نیز زنها را بهر خود جمع کرده دف و دایره در دست برد و خواندن برداختند ....

باریدن مان ، مائده آسمانی ، برای فرزندان سیرا ئل

فرزندان سیرا ئل اکنون آزادی کامل خود را زندگی و بردگی مصریان را باز یافته وی باستی حرکت خود بسوی سرزمین موعود را آغاز کنند .  
 ما هنگامی که مده با نافرمان حرکت داد کسی از جای خود برنجاست . مده ، متحیر و مبهورت از این وضع ، بسبب این بی اعتنائی و از آنجا پرسید .  
 ایران قوم جلو آمده و گفتند : برود ما ! افراد قوم میگویند که ما از کجی بدانیم که مصریان هملگی در دریا غرق شده اند ! اکنون دریا کاملاً آرام  
 است و مصریان و اسبها ایشان هملگی شناسیده هستند . بدون شک ، هانظور که ما در این نقطه از ساحل نجشکی آمدیم ، مصریان از نقطه  
 دیگر سرازیر یا بر آورده اند و بزودی سراغ ما خواهند آمد . پس ما در همین جا میان ما تا عاقبت کار معلوم شود ... مده متعجب از این  
 استلال ، با آنها گفت : شما باید مطمئن باشید که مصریان هملگی از بین رفته اند و دیگر کسی از آنها مزاحم شما نخواهد شد ... ولی عبرتان  
 سخنان ادراباد نگردد و از کوچ کردن همچنان امتناع می ورزیدند . مده ناچار دست به عاید نگاه اسبی برداشته و عرض کرد : پرت و درگارا !  
 استعدا دارم که باین قوم بوضوح نشان دهی که مصریان دیگر زنده نیستند و از آنها کسی آسیبی نخواهد رسید ... قانون طبیعی چنین اقتضا  
 میکند که وقتی یک انسان در دریا غرق شد و زیر آب فرود رفت ، اگر طعمه کوسه ها و سایر جانوران آبی گونش را نشود پس از دو یا سه  
 روز شکمش باد کرده و جسدش بر روی آب می آید تا اینکه حرکت امواج دریا او را با صل بیندازد . اما در اینجا معجزه دیگری بوقوع  
 پیوست . با مر - ای ، اجاد مصریان که تازه غرق شده بودند بر روی آب آمده و امواج دریا آنها را بسوی ساحل رانده و در خشکی  
 افکندند . فرزندان سیرا ئل بطرف اجاد آمده و هر کسی مصری آشنای خود را نشان دست خود داده وی گفت : این همان است که  
 در فلان روز مر است زرد یا فلان ستم را نسبت بمن ردا داشت ... هانظور که قبلاً نیز اشاره شد ، سر بازان و اضران مصری با سید  
 اینکه پس از شکست دادن عبریان و ایر کردن آنها تا خانه به پایتخت بازگشته و در خیابانها و میدانها رژه خواهند رفت ، ناخبرترین  
 جسد ها را بتی کرده و در دیگر خود را بر بر های شلاد و غیره و گویا برای گریهها ازین کمزور بودند . در این حال عبریان پس از عاقبت السبه  
 و زینت های مصریان آنها را بخاک سپردند و در نتیجه شردتی که عبریان بر لب دریای سرخ بدست آوردند خیلی بیشتر از آنچه بود  
 که از مصر با خود آورده بودند و آنگاه بود که امر مده را اطاعت کرده بسوی بیابان نلادر شور کوچ کردند ...  
 آنها سه روز در بیابان بی آب و علف و خشک و دوزان شور راه پیمایی کرده ولی انری از آب در آن ندیدند . هر سخت تشنه بودند  
 و زبانها بکامها چسبیده بود و دیگر یاری پیشروی بیشتری رانده نشدند . ناگهان بجملی بنام مارا (تلخ) رسیده و در آنجا چشمه ای یافتند  
 که آب فراوانی داشت . هملگی با محله تمام خود را با آب رسانیده و ظرفهای خود را پر از آب کردند تا بآن تشنگی خود را فروختند .  
 ولی همین که آب به هان نشان رسید ، فریادی تلخ از دهن برآمد زیرا آن آب بسیار تلخ بود و نوشیدن آن امکان نداشت .  
 فرزندان سیرا ئل بنزد مده آمده و فریاد زان گفتند : آخر ما چه بنوشیم ؟ سه روز تشنگی کشیدیم و در این بیابان سوزان جان  
 بلبمان رسیده تا بالاخره باین آب رسیدیم ، آب را می آشامیم ؟ آس که از زهر پل پل تلخ تر است ... پس تکلیف ما باین آبی چیست ؟ آیا بعد از این هم  
 معجزاتی که صد - اوند نشان ما داد ، ما باید از تشنگی هلاک شویم ؟ مده باز دست تضرع به نگاه - ای بلندی کرد و از صد - ای تاضی الحی جا  
 و بر آوردند و آرزوی طلب چاره نمود . صد - اوند با فرمود : مده ! برد از آن ارضی که از درمی بینی ش ضای قطع کن و آن  
 شاضه را در آب چشمه بینداز و آب فی النور سیرین و قابل شرب خواهد شد ... مده با طاعت از امر صد - اوند ش ضای از آن  
 رخت را بمیان آب چشمه انداخت ، آب بید رنگ سیرین شد و آن ناهادها توانستند پس از سه روز تشنگی خود را سیراب  
 سازند . در این معجزه دیگری بود از معجزات - ای ... قوم از ما را بجملی بنام الیم کوچ کرده در آنجا دوازده چشمه آب بدان  
 و گوارا و نخلستانی دارای هفتاد ارفق خرما یافته و مدتی در آن ناحیه احوال کردند ...

فصل بعدی فرزندان سیرا ئل ، محلی در بیابان سین ، بین الیم دکوه سینای بود که در پانزدهم ماه ابار یعنی درست یک ماه  
 بعد از خرد شدن از مصر تا آنجا رسیده و چادرهای خود را بر ازشنند . تا بآن روز ، از گروه های خطیری که همسر آنها از مصر با خود  
 آورده و در بیابان نخته بودند ارتزاق میکردند . اما معجزه هر گشت یافتن نان فطره که یک ماه درست طول کشیده بود بپدیان  
 رسیده و عبریان بار دیگر با خطو تحطی و مردن از گرسنگی مواجه شدند . بزرگان قوم بحضور مده و اوردن رسیده و فریاد زان

تا آنها گفتند: ما در صدد بدیدیم نان فراوان داشتیم و همه در زده دیگری پر از گوشت را ردی اجاق می گزالتیم. اما شما ما را از آن سرزایی  
پر از نعمت باین بیابان آوریدید که در آن هیچ نوع غذائی وجود ندارد و این جماعت چند سبیلون نرزی بزودی هگی از گرسنگی هلاک  
خواهند شد. چرا این بلایا بر ما آوردید؟...

مشه عبادت معمول خود دست بردار نشدند و صاده که در از صده-امده خواست که ناگهان اهل-لمی بدین مضمون بگوش او رسید: مشه!  
بقوم بگو که نزد یک غروب تا ناگوشت خواهم خورایند و فردا صبح برای آنها از آسمان غذائی لذیذ و مقوی خواهد بارانید، غذائی که با  
خوران آن دیگر احتیاجی به هیچ نوع غذای دیگر نخواهند داشت... مشه داهرون سخنان صده-ار ابقوم ابلاغ کردند و آنها هر آن منتظر بودند  
که ببینند در این بیابان گوشت از کجا بدست آنها خواهد رسید و چطور ممکن است که غذائی مقوی از آسمان بر زمین بیاید...

اد اضر بعد از ظهر و طرف صبح بود که ناگهان خیل عظیم و بشمار از مغان دریائی بنام بلاچد سلسوی از جانب دریا بسوی اردو آمد  
و در اطراف آن بر زمین نشستند. فرزندان سیرائل این رخسار با تانی صید کرده و از بختن و با کباب کردن آنها گوشتی بسیار چرب  
و لذیذ به هاتان رسید و این غذائی بود که هرگز مانند آنرا نخورده بودند و با مزه مطبوع آنرا از یاد بردند. اینها سر قوم بیست از  
صده انتظاریان از گوشتی گوارا نرسیده و با منتظار خوار رسیدن صبح بودند تا ببینند صده-امده چگونه و چه نانی را از آسمان برای آنها  
خواهد بارانید... آنگاه که کسی بخواب رفت و هر صحبت از نانی عجیب و آسمانی می کردند که خدا باید از آن خورده و سیر شوند...

فردا صبح خیل زود که هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود فرزندان سیرائل از چادرهای خود بیرون آمده با طواف نگریستند و می چیز غریبی  
بنظرشان نرسید. ناگهان خبری عجیب و باور نکردنی گوش بگوش در میان اردو پیش آمد: در اطراف اردو برف باریده است! برفی که  
بلندی آن تا بزرگتر رسید!! برف؟ در بیابان خشک و شنزار و آنهم در اواسط ماه ایار که هوا دیگر گرم شده بود؟ واقعاً خبری غیر  
تامل باور بود! همه به سیر و این از اردو رفتند تا از صقیقت خبر مطلع شوند. آری... برف باریده بود، برفی سنگین که بلندی آن  
از نیم ذراع هم بیشتر بود! ایامت برف! انگار زردند و زیر طبقه ای از برف بفضاحت چند انگشت دانه های بزرگ مرورده و بطل  
و باننداره که تخم کشیز یافتند. این دانه های زیاد بودند خیلی هم زیاد که طبقه ای بلندی بیش از یک وجب را تشکیل میدادند...

و در این صلبه از دانه که طبقه دیگری از برف بود که ردی خاک و شنهای بیابان گسترده شده بود. گوشتی یک دست غیبی این  
دانه های سررا آرمیر را پس دلالیه از برف چیده بود تا خاک و شن را پس و گرد و عیار هوا آن را آلاسه و کثیف نکنند... همه از ده  
س پرسیدند: این چیست؟ دیدم که اثری از آن نزد یکی از حضار مقداری از دانه های را بهمان گذارنت و پس از لحظه ای  
فریادی شغف آمیز از دل بر آورده گفت: برادران! این دانه های بخورید و ببینید چه خوشنزه هستند من مزه کرده و محل را چشیدم  
همه با تعجب از دانه های خورده... آری... دست مزه کرده مخلوط با عسل را میداد... نزد مشه رفته و قضیه را با اطلاع او رسانیدند.

مشه با بختندی رضایت آمیز بر زبان، تا ناگفت: تعجب نکنید... این یان است که برای شما از آسمان باریده است... مان  
غذا و ماده آسمانی، غذائی کامل، که با خوران آن شما احتیاج به هیچ غذای دیگری نخواهید داشت. بروید و از آن بر چینه  
برای هر سراز الحفصی خانه مان یک محوم (نزدیک به دو کیلوگرام و نیم)، نه کمتر و نه زیادتر. هر امانا آخر شب بخورید و برای  
خدا چیزی از آن باقی نگذارید که ناسد خواهد شد... هر رنتمند و طرفنامی خود را از آن بر کرده بجا در نمی خورده  
و آنرا پیمان کردند و با تعجب دیدند که چه آنکس که زیاد بر چیده بود و چه آنکه کم برداشته بود، مقدار آن مانند اراه امی شد  
بود که بهر نزد یک محوم برسد. آرزو در آن شب هم خوشحال بودند. محالترین و لذیذترین غذا برایان از آسمان بارید  
بود، خوشنزه، سبک و مقوی، غذائی که فضولات نداشت و خوردن آن از قضای حاجت معاف بود...

آنکه مردم تمام مانی را که بر چیده بودند تا آخر شب خورده و کمی عده ای بی ایمان، از ترس اینکه مبادا فردا مان از آسمان  
نیاید مقداری از آن را باقی گذاشتند. اما صبح که از خواب بیدار شدند بر پی تعفن بسیار رننده ای محبت مان رسید  
و دیدند همه گرسنگی کوچکی و بزرگی از طرفان خارج می شوند... مشه تا ناگفت: چرا حرف می شنیدید؟ ببینید  
امروز هم مانند ایروز مان باریده است و بروید و بر چینه و در امانا آخر شب بخورید... آری آرزو هر مان بارید بود...

معجزاتی که توسط مان بوقوع می پویست

می... آن روز هم مان باریده بود... افراد قوم در آن روز هم رفتی که مقدار مانی را که بر چیده بودند پیمان کردند، دیدند با زخم برای هر سر  
 اعضای خانواده یک عوم دارند، نه کمتر و نه بیشتر. مشه بانها تو صیه کمره بود که مان را قبل از زدن آفتاب بر چینه چون همین که  
 رسید بالا آمده و هوای گرم میکرد، مانهای موجود بر روی بیابان و قشرهای برف زیر و روی آن آب شده و با تشکیل دادن جویمبار  
 تی در صحرای جاری شده و سپس در خاک آن فرو رفت. آهوان و غزالان صحرای آن زمان آب شده می نوشیدند گوشتشان مزه  
 ن میداد و غیر یهودیانی که این حیوانات را شکار کرده و از گوشتشان می خوردند طعم مان را در آن چشیده و می گفتند: آیا  
 زندان سیرا ئیل که اصل مان را می خوردند چه لذتی از این مائده آسمانی می برند.....

صبح روز جمعه واقعه غریبی رخ داد. هنگامی که افراد قوم مان جمع شده و ایمانه کردند دیدند بهر سر از اعضای خانواده دو عوم  
 بیده است. آیا البته ای رخ داده بود؟ دلی نه. چون برای صدها هزار خانواده همین وضع پیش آمده بود. بزرگان قوم بنزد  
 ته آمده و پس از آنکه ادرا از این واقعه عجیب آگاه ساختند علت امر را از او پرسیدند. مشه با بجنسی رضایت آمیز بر لب  
 نه گفت: تعجب نکنید.. فردا روز مقدس ثبات است و همانطور که کار کردن در این روز حرام است و مجازات بسیار شدیدی  
 پس دارد، مان هم در آن نخواهد باریده، تا اینکه شما بجای بر چیدن مان بدعا و نماز بدو نگاه حد - لونه بپردازید. اما در عوض،  
 روز دو وعده مان باریده است یکی برای مرد و دیگری برای فردا. یکی از پیران قوم پرسید: سرور ما! اگر ائمه ما خود را که مان  
 دار چاره ای خود نگاه دارم استغفن شد، و تولید گرم نخواهد کرد؟ مشه گفت: نه مطمئن باشید که چنین وضعی پیش نخواهد  
 آمد. شاهرخ را کسی که می خواهد مردز از مان برای فردا بزیه چون فردا رختن خود را حرام است. و کسی هم فردا بختجوی  
 ن بصحرا نرود چون اثری از مان در این روز مقدس نخواهد یافت. فرزندان سیرا ئیل طلق فرمان مشه رفتار کرده و آن ثبات  
 با خوش و شادمانی گذرانیدند. صبح ثبات افرادی بی ایمان بصحرای رفته دلی هر چه گشتند اثری از مان نیافتند.....

در مدت چهل سالی که فرزندان سیرا ئیل در بیابان بسر بردند معجزات زیادی از مان میدیدند. یکی اینکه در روزهای هفته مان  
 باریده دلی در روزهای ثبات و موعده خبری از آن نبود، و در نتیجه فرزندان سیرا ئیل خود و اولادشان ب مدت چهل سال عادت  
 نگاه داشتن ثبات و موعده کردند و اطلاع از تقدس این روز را در قلب و روح و ذوقشان جایگزین مشه و در قرنهاى آینده  
 محققان ثبات رسید. بعضی از ضحای نین دین بود ایراد گرفته می گویند از کجی معلوم که سینه ای که مردز ما در این همان  
 سینه یعنی هفتمین روز خلقت باشد؟ در جواب می گوئیم که حد - لونه چهل سال تمام بر یهودیان و سایر ملل عالم نشان داد که  
 ثبات دلی رخ نداده و ثبات بارز دیگر محض شده است.

دوم اینکه فرزندان سیرا ئیل ب مدت چهل سال عادت کردند که بر حد - لونه ایمان آورده و با و توکل کنند و اطمینان داشته  
 مشه که او همه روز غذا و سایر ما بحتاج زندگی آنها را خواهد داد. سومین معجزه؟ مان این بود که می توانستند آنها را خام  
 درند، از آن نان یا کلوچه و کیک بزنند، انواع و اقسام غذا را با آن طبخ کنند و مزه هر غذایی را که دست داشته باشند  
 را آن بچشد. چهارمین معجزه ای که از مان بظهور میرسد بسیار جالب و عجیب بود. هر گاه زن و شوهری با هم منازعه  
 کنند و زن از شوهرش قهر کرده بجا در پدر و مادرش میرفت و بهیج وجه حاضر نمیشد بخانه خود بازگردد شوهر بدلاگاه  
 فته و از دست زنی شکایت می کرد. قاضیان زن را خواسته و علت تهر دش را از او استفسار می کردند. زن می گفت: شوهرم  
 را خلاق است مرا اذیت میکند و بزور از خانه اش بیرون کرده است. مرد در جواب می گفت: این طور نیست بلکه اخلاق زنم  
 ب نیست اما رنج میدهد و حال ب خود و بی حسرت از خانه اش بجا در پدرش رفته است. قاضیان بانهای گفتند: فعلاً شما  
 ب کار خود بروید و فردا صبح ببینید اگر سهم مان زن در چادر پدرش یافت مشه، پس مرد مقصر بوده است. ولی اگر سهم او از  
 ن در چادر شوهرش بدست آمد زن تقصیر داشته و باید بجا در شوهرش بازگردد... و همین گونه اگر مردی ادعای کرد که

غلام کس غلام مرا در دیده و بچادر خود برده است و طرفش در جواب می گفت که چنین ادعائی صحیح نیست بلکه ادخودش غلام را بجن خردخته است و دعوی آنها ببادگاه می کشید در این مورد هم تا ضیاع با آنها می گفتند: فردا صبح ببینید که سهم بان غلام در چادر که ام یک از این ادوز بدست آمده است <sup>آن وقت</sup> معلوم می شود که او مالک غلام است. و فردا صبح قضیه روشن و اختلاف و دعوی ارفع میشد... همین طور بان باختلانات و دعوای بی پایان بدون دردسر پایان میداد... موقعی که من معبد میثکان را در بیابان بر پا کردم، با هر صد-آمده کوزه ای را که گنجایش یک عود را در دست ازمان پر کرده، در میثکان قرارداد. چهار صد و هشتاد سال بعد پادشاه شلمو ساختن بیت هیتقدارش را آغاز کرد و این کار هفت سال طول کشید. پس از آماده شدن ساختمان شلمو موصوف و عهد و کوزه ای هادی مان را از میثکان به بیت هیتقدارش انتقال داد که نزدیک به چهار صد سال در آنجا قرار داشتند و در تمام این مدت مان موجود در کوزه ناسد و متغفن نشده و مانند روز اول سالم و دست نخورده باقی ماند. چند سال قبل از آنکه بیت هیتقدارش بدست بابلیها خراب و بتاش کشیده شود پادشاه یوشیا هود به دستور پیر میسای پیغمبر صندوق عهد را با کوزه مان و چند چیز دیگر در اسحاق زیر زمینهای بیت هیتقدارش که در دل سنگ تراشیده شده بودند پنهان نمود. که معلوم شد در آنجا هستند و انشا الله با ظهور مائیس و ساخته شدن بیت هیتقدارش سوم، بار دیگر صندوق عهد و کوزه مان در آن معبد مقدس قرار خواهد گرفت و یهودیان خواهند دید که مان چگونه است و از چشیدن آن خواهند داشت که پدران ما مدت چهل سال در بیابان از چه غذای بی نظیری تغذیه می کردند...

فرزندان اسرائیل با مر ا-لی از بیابان سبی کوچ کرده در محلی بنام رفیدیم رحل اقامت انکندند. رفیدیم! نامی که در تاریخ قوم اسرائیل با تعجب و تحسین از آن یاد خواهد شد! اسرائیلمها مطمئن بودند که در این محل نیز مانند الیم آب فراوان و چشمه های زیاد خواهد یافت، اما همه جا خشک و ولوزان بودند. از چشمه اشری بود و نه از آب خبری... آب محتوی تخمیه های سفیدی و مشکهای پوستی تمام شد، زبانها از تشنگی بکامها چسبید، کودکان از والدین خود... آب می خورند، مردان و زنان سوزش عطش را سخت احساس می کردند، گشتی با تا محلهای در دست اطراف ارددر از نظر گذرانیدند ولی هیچ جا آبی نیافتند. آبیایس از آن همه معجزاتی که صد-آمده برای آنها انجام داده بود حال بامیه میلوئنا انسان از تشنگی تلف شده و اجابتان صغره گرکسها و گفتارهای بیابان گردد؟ بار دیگر مردمان با طوف مشه هجوم آورده با داد و فریاد از آد آب خورالتند.

"مشه! مشه! ماتشنه هستیم، اگر بهمین رودی جا آب ندهی، هگی خواهیم مرد، بمرگس خجیع از تشنگی، خودمان، کودکان بیکنا همان و دامهای زبان بسته مان! چرا ما را از مصر که رود عظیم نیل آنرا سیراب میکرد تو داهردن برادرت خارج ساخته و با بیجا آوردید تا از تشنگی جان بپاریم؟ مشه جز استغاثه بد رگانه صد-آبی خود چه چاره ای درشت؟ دستها را با همان بلند کرده گفت: پیر-وردگارا! تکلیف من با این قوم چیست؟ از بیجا برای آنها آب بیادرم؟ کمی آبگر مرا سنگ رخواهند کرد! در آن حال بود که صد-آمده با و فرمود: مشه! باز هم باین رودی خود را باخته و از مراجع من مایوس شوی؟ چرا بفرزندان من سمت میزنی؟ تو جلوی افراد قوم عبور کن و ببینی که کس جرأت خواهد کرد سنگی بسوی تو پرتاب کند؟ عده ای از پیران قوم را همراه خود بگیر و با آنها بجای کوه حورب برو و عصائی هم که تاکنون این همه معجزات را با آن انجام داده ای در دستت باشد. در آنجا، در دامنه کوه صخره ای عظیم و کمردی شکل از سنگ خار خا اعلی دید. در نظر سران قوم و افراد جماعت ضه بتی بر آن صخره وارد آورد تا ببینی چه خواهد شد... مشه فرمان ا-لی را به بزرگان ملت ابلاغ نمود و آنها باده ها هزار نفر از افراد قوم بهمراه ادبوسی صخره روانه شده و جلوسی آن استیادند. مشه رو با افراد جماعت نموده با آنها گفت: برادرانم! میدانم که شما هگی با اهل عیال و دامهاتان سخت تشنه هستید و در این نواحی نیز هیچ اشری از آب نمی بینید. اما آیا ایمان دارید که اگر صد-آمده اراده فرماید می تواند در همین نقطه از بیابان خشک و ولوزان شبا آب بدهد؟ همه یکصده گفتند: آری، از جان ددل ایمان داریم.

معجزه بیرون آمدن آب از سنگ خارا

آنگاه مشه در مقابل دیدگان خیره شده ده ها هزار تماشاچی، عصای خود را بلند کرده با آن ضربی بر صخره دارد آرد.  
 در همان لحظه دانه ای عجیب، بی سابقه و باور نکردنی بوقوع پیوست. از صخره عظیم سنگ خارا آب فوران نمود،  
 نهری پهن و رودی خاک بیابان جریان پیدا کرد دسوی اردوی سیرا ئل روان شد. توگویی که در دل صخره سدی  
 بی کمران و منبع آبی بسیار بزرگ وجود داشت که آب آن ناگهان از تلب سنگ خارا جسی نمود و در رودی عریض  
 جریان پیدا کرد. اما نه از آن آب نوشیده رفع عطش کردند و دامها نیز از آن سیراب شدند. جریان آب  
 از صخره همچنان شب و روز ادامه داشت. فرزندان سیرا ئل از آن می نوشیدند، با آن غذا پخت می کردند، لباس می شستند  
 و با اصدات و ضحائی در میران در آن آب غسل می کردند. تا موقعی که فرزندان سیرا ئل در رفیدیم بودند، جوان  
 آب لایق قطع ادامه داشت. ولی هنگامی که فرمان کوچ از آن محل صادر شد ناگهان فوران آب قطع گردید ولی هر با  
 نجب و حیرت دیدند که صخره عظیم از جای خود حرکت کرده و غلطان غلطان بدنبال اردو روان گردید و موقعی که  
 افراد قوم در جایی توقف و اطراق کردند صخره نیز از حرکت بازماند و در نقطه ثابتی مستقر شد. آنگاه مشه مانند  
 دنده گذشته، در حضور بزرگان قوم و افراد جامعه با عصای خود بر صخره زد و دوباره آب از آن فوران کرده  
 و از آن رودی تشکیل یافت. در مدت چهل سال که فرزندان سیرا ئل در بیابان بسر می بردند این معجزات یعنی  
 غلطیدن صخره به راه جاعت، قرار گرفتن آن در محلی که جاعت در آن منزل می گزیدند و فوران آب از  
 آن بار بار و بار بار تکرار شد، بطوریکه جامعه این پدیده را یک امر طبیعی و عادی تلقی می کردند. این سه معجزه که  
 مدت چهل سال برای فرزندان سیرا ئل در بیابان بوقوع می پیوست، یعنی قرار گرفتن چتر آبر بر سر اردو بار بار  
 مان از آسمان و فوران آب از سنگ خارا بحق (دو برابر) یک خواهر بود؛ وجود چتر و سون ابر بحق اهرون،  
 باریدن مان و نجاط مشه، و فوران آب محض هدایت و سیتگی میرانم خواهر آن (دو برابر) .....

جنگ محال با فرزندان سیرا ئل

در فوق گفته شد، که بحق اهرون، چتری از ابر بنام ابر عزت יֵצֶרְתָּ בַּיּוֹם בַּלַּיּוֹם بالای اردو قرار گرفته و سرتا سر آنرا از انچه  
 سوزان آفتاب بیابان محفوظ می داشت. این ابر نه فقط بالای اردو گسترده بود بلکه آنرا از چهار طرف نیز فرا گرفته بود تا سرمای  
 شدید شبهای بیابان یا گرمای روز آن و نیز گرد و غبار به داخل محیط اردو نفوذ نکند و ملت چند میلیونی سیرا ئل، از سرما و گرما، باد  
 و طوفان شن، گرد و غبار و باران و تگرگ در امان باشند. از طرف دیگر میدانیم که اگر مرد یا زنی شبانگاه بعلتی ناپاک می شدند،  
 می بایستی از زیر پوشش چتر آبرهای عزت بخارج از اردو رفته و پس از غسل کردن در میوه یا جوش غسل که آب آن از منبع  
 صخره تاسی میشد تا عصر در بیرون از اردو مانده و شامگاهان به داخل آن برگردند. بدیهی است که در اردوئی که مل صد ها هزار مرد و زن،  
 خیلی زیاد بودند مردان و زنانی که بواسطه ناپاکی خود می بایستی از صبح تا عصر در خارج از اردو بسر ببرند ....  
 الیغویسر عا و برادر یعقوب از شاهزاده خانم تیمناغ زن صیغه ای خود پسری داشت بنام محالقی. محالقی که ذراتاً و فطرتاً شرور و ناسه  
 بود اکثر اوقات در کنار پدر بزرگ خود عا و می نشست تا از او " درس زندگی " بیاموزد. عا و نیز تاسی توانست از یعقوب و فرزندان  
 و اهل خانه اش بدی می گفت و همواره به محالقی تلقین می کرد که دشمنی شه بدی از یعقوب و ک نش در دل پرورد و از اعمال هرگونه  
 بدی و ظلم نسبت بان خود داری نکند. محالقی با این سخن نکرده ای گونه تعلیمات بزرگ شد و مردمی گردید و هر قدر که برنش آخونده میشد،  
 کینه و دشمنی اش نسبت به یعقوب و خانه اش شدت بیشتری می یافت. محالقی سالهای زیادی عمر کرد و در روزی که فرزندان  
 سیرا ئل از مصر خارج شدند او هنوز زنده بود و با وجود اینکه در آن موقع نزدیک به دویست سال از عمرش می گذشت کاملاً سالم،  
 سر حال، زورمند و خوشخوار بود. او وقتی شنید که قوم سیرا ئل یعنی احتقاب عمومی پدرش از مصر خارج شده در بیابان بسر می برند



تصمیم گرفت که بجانب آمان شتافته دهگلی رانا بوسازد. در آن روزگار تعداد احتساب عمالق از یکصد هزار متجاوز بود که در پستی آنها ده هزار مردان جنگی کار آزموده وسیع و خوشخوار و جود داشتند. عمالق همه جنگ در آن امداد خود را از خود آمده دهگلی سوار بر اسبان تیز رو بطرف بیابان راهی شده و بنزدیکی رسیدیم رسیدند. بدستور عمالق بیابان او بردان و زمان ناپائی که طبق معمول در خارج از اردو در انتظار فرار رسیدن غروب آفتاب برسی برزند و حیانه حمله کرده و پس از تجاوز بر زنان و مردان آنها بصورت های فجیعی مجروح و ناقص العضو و مقطوع النسل می کردند. افراد مجروح، خون چکان دمالان، انتان و خیزان به ارض اردو فرار کرده قوم را الزامات واقع آگاه ساختند. همه و آشوب غریبی در اردو حکمزماسه و وحشی غیر قابل وصف هگی را فرار گرفت. بردان در زمان مرگ در دشت زده بجانب چادر شتافته فریاد زنان با دگفتند: سردر ما! عمالق! عمالق!

عماالق با بردان خود خوارش بار در حله کرده، عده زیادی مردوزن را ناقص العضو نموده و ایری نخواهد پایید که هگی ما را از بین خواهد برد! چاره ای بکن! بداد برس! فرصت نیست! هر چه زودتر این شرخوف را از ما رفع کن! ... مت بر خود کمرزید داد. نیز دچار وحشت شد چون میدانست که عماالقی که نه تنها مردان جنگی بسیار دیر می هستند بلکه هگی در محروم و جاد و پرتیره آمان می یافتند. متض الغور معادن خود بیرونج را صد ازانده با دگفت: بیرونج! عماالقی که عماالقی که بر ما حمله آورده اند تو خوب میدانستی که عماالق یعنی چه: مردی جنگی، دلاور، بسیار سخت جان که آنقدر می کشد تا کشته شود. بنا بر این روش کار ما با جنگجویانی معمولی نیست. تو همین حالا از بین جو انان دیر و نیر و مندی سیرامل افرادی را که هیچگونه گناهی نداشته باشند که مطامات آن دانسیگرتن شود برگزین و فردا صبح زود با آنها از زیر پوشش ابرهای عزت خارج شده. بجنگ عماالقی که برو. البته میدانم که تو کار زاری بسیار سخت در پیش خواهی داشت وک چاره چیست! البته من هم با دعا و التماسه بخصه پر - در دگارت را یاری خواهم نمود ...

فردا صبح بیرونج با بیابان دیر و برگزیده خود از اردو خارج شده موسی عماالقی که شتافت و بیابانی شده به بیابان و دو بار بین دوپناه در گرفت. عماالقی که مانند برکای گرسنه و وحشی جنگیده و تلفات سنگینی بر بیابان سیرامل وارد می آوردند. از این طرف مت همراه با اهدون برادرش دجور سیرامیام خوش بیابانی تپه ای که مشرف بر میدان کارزار بود رفته و برای پیروزی سیرامل دست به عا برداشت. برادر دعای او ضعف بر عماالقی که غالب شده و در دینار نهادند. مت که این را دید از شکست عماالقی که اطمینان حاصل کرده دعا خواندن را قطع نموده دستهای خود را پایین آورد. اما در همان لحظه عماالقی که مثل انبکه جان تازه ای یافته برانده بعقب برگشته حمله خود بر بیابان سیرامل را از سر گرفته تلفاتی بر آنها وارد آورد. وقتی مت دستها را با همان بلند نموده دعا خواندن را از سر گرفت عماالقی که منظم شده و این وضع تا عصر طول کشید. یعنی هر وقت مت دست به عا بر می داشت عماالقی که شکست می خوردند و بعضی انبکه دستان خود را پایین می آورد سیراملها دچار شکست میشدند. دستهای مت خسته و سنگین شده و ادمنی توانست آنها را هوا راه روتاسان نگاه دارد و خودش هم سخت ناتوان شده بود. آنگاه اهدون دجور سنگی را جلو آوردند مت برای آن نشست، دستهای خود را به بلند کرد و اهدون یک دست دجور دست دیگر درانگاه به انت تا بتواند به عا خواندن خود بدون وقفه ادامه دهد. تنها نزدیک غروب بود که عماالقی که با دادن تلفاتی عقب نشینی کرده و در احمات بیابان از نظر ناپدید شده و فرزندانی سیرامل از بلیه ای عظیم نجات یافتند.

آنگاه صد - اده به مت فرمود که موضوع جنگ با عماالق را در تو را بنویس و بنویزندان سیرامل سفارش کن که بدقت که دارای استقلال و دولت دیار است نه با عماالقی که جنگیده و آنها را بطور کلی نیست و نابود کنند. و اگر آنها در این امر موافق نشوند من در آخر الزمان نسل این قوم ناسه و بیرحم و خوشخوار را از جهان بر خود اتم انداخت.

از آن روز تا کنون، هر آنی که با سیرامل بدستنی برخاسته بر آنها بنجود دبی جست بیحاله ستم بردا داد، باید مطمئن بود که از نسل عماالق است و ما سید ایهی که با خلمر ما شیخ ظلم و فاد و شرارت از جهان ریشه کن شود.

آمدن تیر و از میدان بنزد من

تیر پیدای صیبر الهی و کاهن اعظم سابق میدان تنها و تنهایی در اطاق خود نشسته بود. در آن چند سالی که مشه در خانه  
 اوزیسته بود، بر اثر تعلیقات و راهنای مای وی، تیر و بیاطل بودن بت پرستی پی برده و این آیین بی ثمر و منفور را  
 ترک کرده و از کهنات و خدمت در بتکده با دست کشیده بود. در همین جهت مردم بت پرست میدان از وی بریده  
 و با او معاشرت نمی کردند. او همه را تنها در خانه نشسته و هرگز از آنجا خارج نمیشد و از این رو از او قایق نه در شهر  
 و در جهان میگذاشت خبری ندانست. او آن روز هم مثل سایر روزها تنها نشسته و بر روزگار گذشته فکر میکرد. بر روزگاری  
 که یکی از وزرا و مشا دران در جبهه اول فرعون مصر بشمار میرفت و به درانی که کاهن اعظم میدان و محبوب مردم آن  
 دیار بود. او بحال زار صیبر را دخترش نکر میکرد که اکنون یک سال بود که مشه شوهرش او و دو فرزندش را ترک  
 کرده و هیچ خبری از حال و کار خود با نمانده بود. او با خود میگفت: صیف از این دختر نازنین و محالیم نبود که هسر چنین  
 مرا بیکاره و بی وفاسد؟ مردی که هیچ بکار زن عقیفه و دو فرزند شیرین زبان خود نیست و انکار اینکه آنها برای او  
 ارزش و وجودی ندارند؟ تیر با خود آهسته آهسته سخن میگفت و گاه گاه دانه های اشکی از چشمان خسته اش سر از زیر  
 شده و محاسن سفیدش را تر میکرد... در این حال بود که ناگهان در ب اطاق باز شد و صیبر را بر اسمی و نفس زبان  
 به درون آمد. تیر که از دیدن وضع آشفته و دخترش ناراضه بود از او پرسید: صیبر! چه شده؟ خبر بدی  
 آرد؟ صیبر که بسیار ملتهب و ذوق زده بنظر میرسید گفت: نه پدر! خبر بدی که ندانم هیچ. خبر بسیار  
 قوی دارم که می ترسم تو آنرا باور نکنی... تیر و که از سخنان دخترش شگفت زده شده بود گفت: چه خبری؟ بگو  
 ببینم... صیبر گفت: پدر! من ساعتی قبل بمیدان شهر رفته بودم تا کوزه خود را از آب چشمه ای که در وسط آن  
 واقع است پر کنم. اینجا گروم و در آنجا نشستم. دیدم میدان شگوف است، برای بالای کرسی بلندی  
 ایستاده و دارم برای مردان و زنان بسیاری که در اد حلقه زده اند سخن می گوید. بجلو رفته و بحر ضای او گوش دارم.  
 آنچه که از او شنیدم باور نکردنی بود. او می گفت: برادران و خواهران! من تازه از مصر می آمیم... چه مصری!  
 مصری که چندین پیش از حیت آبادی و زیباتی و فرزند دهن عروس ممالک عالم بود و فرعون مقتدر مستبد  
 آن بر جهانی حکم میزاند اکنون مبدل بامتکده ای شده است. امالی آن همه عزادار و سیاه پوشند. زیرا خانزاده ای  
 نیت که یک یا چند تن از عزیزان خود را از دست نداده باشد... تیر و که از سخنان صیبر استعجاب شده بود گفت:  
 دختر! چه میگویی؟ چه طور چنین چیزی امکان دارد؟ صیبر گفت: پدر! صبر داشته باش تا باصل مطلب برسم.  
 آن مرد ادبنا که سخنان خود چنین گفت: بیش از یک سال قبل مردی ناشناخته و گمنام بمصر آمد و خود را برادر  
 اهرن نبی معرفی کرد. این دو برادر بر بار فرعون رفته و با او گفتند که صدای عجبی از او می خواهد که قوش را  
 آزاد کند تا برای عبادت او به بیابان بروند. بدی است که فرعون و قعی سخنان آنها ننهاد بلکه بعلس بمردان  
 خود دستور داد که با شدت هر چه تا متر برانج و مشت بردگان مجبری بیفزایند. ولی آن دو برادر با نشان دادن  
 چندین معجزه و با وارد آوردن ده بلای عجیب و خور دکننده بر فرعون و مصریان روزگار ترسناک را سیاه کردند.  
 آخرین معجزه در شب پانزدهم برج حمل بوقوع پیوست و آن این چنین بود که در استار نیمه آن شب هر چه  
 سخت زاده آن در حیوان در مصر بود و حتی او زاده خود فرعون هم در یک آن مردند و شیون و اولاد از  
 همه خانه های مصریان با آسمان رفت. آنوقت فرعون و مصریان بر آن دو برادر و بر قوم عجبیایان فخر و درده  
 که هر چه زودتر مصر را با انعام و احسان خود و با لباسهای فاخر و ظروف نقره و طلا و جواهراتی که مصریان با آنها  
 داده بودند ترک نمایند و آنها نیز چنین کرده راهی بیابان شدند...  
 در اینجا تیر و که نمی توانست این مطالب عجیب را باور کند بانگ بر آورده گفت: دختر! میدانی چه میگویی؟

چطور ممکن است که چندین میلیون مرد در آن عبری که ده سال بنده و برده مصریان بودند از کشور آنان باین آسانی خارج شوند؟ صیبر گفت: پدر! هنوز داستان بیابان نرسیده دهم اکنون مطالب عجیب تری خواهی شنید. عبریان پس از شش راه پیمائی کج و معوج در بیابان باصل دریای سرخ رسیده و در نزدیکی بنگده بعل صفون اردو زدند. در این صحن فرعون که با هزاران سرباز بیابان دلواره مسلح و صد کماندار به جنگی بدنبال عبریان متعاقب بود در آن نقطه با آنان رسید و میخواست آنان را یا بمصر برگرداند و یا اگر در این امر موفق نشود همه را بقتل رسانیده نابودشان سازد. وی یک مرتبه برادر اهدون با عصای خود بدریا اشاره ای کرد و ناگهان واقعه ای عجیب، بهت انگیز و باور نکردنی اتفاق افتاد.... در اینجا آن مرد که بالای کرسی ایستاده بود و این داستان را تعریف می کرد سکوت نمود. و مثل اینکه می خواست نفس تازه کند. وی مردان دزدانی که از رسیدن سخنان ادسخت سنگت زده شده وی خواستند از بقیه ماجرا اطلاع حاصل کنند فریاد برآوردند گفتند: بگو بگو همه چیز را تعریف کن... آن مرد که مستمعین خود را ذوق زده دشنه شنیدن دنباله حرفهایش میدید گفت: آری، وقتی برادر اهدون با عصای خود بدریا اشاره کرد یک مرتبه همه دیدند که آبهای دریا شگفتاننده و درازراه جاده در آن پدید آمد، جاده کاشی که گف و دیواره های آنها آب بیخ زده بود. با اشاره رهبر خود بحبریان بی محابا در جاده گام بردان شده و در حالی که سرود می خواندند آنها را طی نموده سالمه وی مصرت باصل مقابل رسیدند. فرعون و مصریان نیز بدنبال آنها وارد این جاده گام شدند وی صاعقه های پی در پی نفل های آسمان آنها را کنده و چرخها را از آوارها بیرون صدها نمودند و مصریان بفلکات عجیبی دچار شدند. آنجا رهبر عبریان که همراه قوم خود در صاصل مقابل ایستاده بود با عصای خود بدریا اشاره کرد و یک مرتبه بیخ دیواره آب نشسته و دریا با امواج متلاطم خود نعره کتن مصریان را در بر گرفت. آنها هر چه تلاش کردند نتوانستند از جنگ آن امواج خروشنا بگریزند و هگی در دریا غرق شده و در لحاق آن سرنگون شدند. از آن همه جمعیت فقط فرعون توانست جان سالم به برهه و بمصر برگردد و ماجرا برای مصریان مآثره تعریف کند....

تیرد گیج شده بود... آیا حرفهای دخترش صقیقت داشت؟ آیا رهبر عبریان واقعا توانسته بود بر مصریان نیرومند و دگرگونی آید قوم خود را از جنگ آنها رها بنده و مصریان را در دریا غرق کند؟

صیبر را که اندکی مکث کرده بود سخنان خود ادامه داد چنین گفت: صبر کن، پدر! هنوز چیزهای عجیب تری از آن مرد را می شنیدیم. او گفت: پس از آنکه عبریان از صاصل دریای سرخ رده بیابان نهادند در آنجا دچار بی آبی شده و نزدیک بود که هگی از تشنگی تلف شوند. وی رهبر آنها بدشور صد ای خود با عصای خویش ضربه های بر صفحه ای از سنگ خارازد و از آن صخره جوی آبی پهنادر جاری شد که جریان آن هنوز هم ادامه دارد. وقتی عبریان گمراهی که توسته شان تمام شد از رهبر خود غذا خواستند، صدای آنها برای قوم خود از آسمان غذائی عجیب، لذیذ، مغزی و مقوی بارانید که باریدن آن همه دوره باستثنای روزهای کتبه هنوز هم ادامه دارد... باز هم عجیب تر... چند روز بعد، محالقی که تو او را خوب می شناسی با سپاهیان بیرحم و خونخوار خود بر عبریان حمله برد و عده زیادی از آنها را مقتول و مجروح کرد وی معاون رهبر که بیرونج نام دارد با محالقی و قوم اد جنگیده و آنها را شکست داده و تار و مار کرد....

تیرد همچنان گیج و مات سخنان دخترش گوش میداد و سخنی بر زبان نمی آورد... صیبر را که چند دقیقه ای سکوت کرده بود سخنان خود را از سر گرفته گفت: پدر! هم اکنون به همچنان آمیزترین و بهت انگیزترین قسمت این داستان عجیب میرسم که تو را سخت از خود بخود خواهد کرد. ببینی! آن مرد که این چیزها را تعریف کرده بود با صدای

خود را آمیز و در حالی که شنوندگان را از نظری گذرانید گفت: برادران و خواهران عزیز! آیا میدانید که برادر  
 اهرود و هر چه با کیفی در حبه بیان و مرد محبوب صد - او شخصی که این همه معجزات از او سر زده چه کسی است و چه  
 نام دارد؟ مردان در زمان حاضر در میدان هنگی یکصد خرید بر آورده گفتند: آری بگو! بگو! زود باش! مرد گفت:  
 این مرد مقتدر و معجزه گر، ماشه نام دارد. آری، ماشه، همان مردی که داماد تیرد کالسن سابق بتلده نامی  
 ماست... همان مردی که ده سال در یکی از زیر زمینهای تیردانی، و ده سال هم چوپان گوسفندان او بود...  
 پدر! از شنیدن این سخنان من نزدیک بود از حال رفته از پای بیفتم... آیا این سخنان را در خواب شنیدم  
 و یا بیدار بودم؟ و من مردان در زمانی که دور بر من ایستاده بودند و مرا در آنجا دیدند بمن تبریک گفتند و تبریک آنها  
 بمن فضا شد که این مطالب را در بیداری شنیده ام... من هم سرعت با بیجا آمده ام تا خود را از این ماجرای عجیب و باهرا نگرانی  
 آگاه سازم....

تیرد سخنی نمی گفت و گویی زبانش بند آمده بود. او دقایق چند ساکت مانده و در افکار در و درازی فرو رفت. اما  
 ناگهان از جای برخاسته گفت: صبیبر! درنگ جایز نیست. زود باش خودت و بچهارا حاضر کن تا من شما را همراه خود  
 بنزد ماشه شوهرت ببرم. ولی آیا او که اکنون بچین مقامی رسیده است شما را خواهد پذیرفت؟ نمیدانم... بهر حال سعی خود را  
 خواهم کرد. فردای آن روز، تیرد که دخترش صیبورا و فرزندان او گروم و الیغزر را همراه داشت بسوی صحرائی سینا  
 روانه شد. هنگامی که بنزد یکی از دوی سیرانل رسید جزو انبوهی از امر که سطح بسیار وسیعی از صحرا را فرا گرفته بود چیزی  
 ندید و فقط رفلکدران باد گفتند که این اردوگاه عبریان است که از همه جانب ابر آنرا در بر گرفته است. او امید می  
 نداشت که ماشه او دختر دونه مایش را پذیرا شود با وجود این توسط یکی از رفلکدران نامه ای برای ماشه فرستاد که مضمون آن  
 چنین بود: ماشه! ای رهبر توانای عبریان! اکنون من تیرد پدر زنت با صیبورا همه با نهایت و دو خرنزندت  
 گروم و الیغزر با بیجا آمده ام و قصد زیارت تو را داریم. آیا اجازه میدهی که بحضورت شرفیاب شویم؟...

این نامه موقش بدست ماشه رسید که او در چادر خود نشسته و با اهرود برادرش وعده ای از زبان قوم مغول صحبت  
 و تبادل نظر بود. آنها دیدند که از خواندن نامه ناگهان چهره ماشه شگفته شد. از جای برخاسته و موقوف  
 جنبها و اعیان این کرد و موقش که خواست از چادر خارج شود با اهرود گفت: برادر! اکنون مردی بزرگ و عالمی در حاضری  
 بسوی ما آمده است و من با استقبال او میدرم... اهرود که متعجب شده بود از ماشه پرسید: این مرد بزرگ کیت که  
 تو میخواهی به پیشوازش بروی؟ ماشه گفت: او تیرد پدر زنت من است و تو خود میدانگی که احترام پدر زنت چون  
 احترام پدر بران واجب است... اهرود گفت: حال که چنین است من هم با تو می آیم... بزرگان قوم که داشتند  
 ماشه و اهرود با استقبال شخصیتی عالی مقام میروند همراه آنها شده اند و افراد قوم که کنجکاد شده بودند به دنبال آنها  
 بر آه افتادند... تیرد متفکر و سرسبز با دختر دونه مایش روی سنگی نشسته بود که ناگهان دید که گردنهای بلندش  
 و خدیی عظیم از مردمان که ماشه پیش آنها حرکت بود دارند بجانب او می آیند... تیرد نمی توانست آنچه را  
 که بچشمی قوی با در کند... آیا واقعا این ماشه است که با این همه جمعیت دارد بسوی او می آید؟ ماشه بنزدیک تیرد  
 رسید در جلوی او سجاک افتاد و تعظیم کرد پس بلند شد و سر و صورت پدر زنت بهت زده خود را با محبت و اشتیاق  
 فرزندان بوسید و از احوال سلامتی او محالواه اش انتفرا کرد. تیرد نیز با او مصاحفه کرد پس ماشه تیرد و همراهش  
 را بجا از خواب برد و نهایت احترام را از او بعلل آورد. افراد قوم که این عمل را از ماشه میدیدند از همه ناگرمی پر  
 آیا آنچه که می بینیم حقیقت دارد؟ آیا ماشه، پیغمبر برگزیده الهی، برای مرای که تا چندی قبل صلیق بتلده تا  
 بود، چنین احترامی تا قبل است؟ آری... آنچه که آنها میدیدند حقیقتی مسلم بود....

در این حال تیر و دوشه کرده گفتم: فرزند! من در باهه معجزاتی که تو با مرا-لسی در مصر و در بیابان کرده ای مطالب عجیبی شنیده ام و اکنون می خواهم که این حکایت را از دهان خود تو بشنوم... من نیز همه چیز را با توفیق و ذوق تمام برای پدر زنت تعریف کردم. پس از ختم سخنان من تیر و دوشه گفتم: حال فهمیدم که صد-اسی شما مافوق تمام صد-ایانی است که من تا چندی قبل می پرسیدم و اکنون از جان و دل به صد-اتی ادایان می آورم... آنگاه تیر و دوشه با بیانی بسیار گه گه گزاینده دست و پاگردن دسران قوم را بضمیافتی باشکوه دعوت کرد در این ضیافت منم شخصی که مانند یک خادم به خدمت همانان ایستاده و برای آنها خوردنی و نوشیدنی می آورد...

خردای آن روز، تیر و از چادری که با اختصاص داده بودند خارج شده و مشغول گردش در اردوگاه شد. او میدید که افراد هر بسط با خانواده های خود در چادرهای بزرگ و مجلل سکونت دارند و مدخل هر چادر پشت چادر و درونی قرار دارد تا اینکه ساکنین هر چادر نتوانند آنچه را که در چادر دیگری گذرد ببینند. او مردی که در حال گذرگاهان بازاری مشغولند با صد بگر کرم صحبت و بحث می باشند و از وقایع گذشته و از آنچه در آینده رخ خواهد داد گفتگو می کنند. او تفریح کنان ها نظریه های میزبانی و از نظم و ترتیب و از آرامش و انضباطی که در اردوگاه حکمزم با بود شکفت زده میشد. عاقبت بعد از نگاه وسیعی که در وسط اردوگاه واقع شده بود رسید و در آنجا جمعیت انبوهی را دید که دوش تا دوش در کنار هم ایستاده و در صدای زیادی برآه انداخته اند. جلوتر رفت، جمعیت را شکافت و بمیان حلقه ای که آنها تشکیل داده بودند رسید و در آنجا مشه داماد خود را دید که برادی کرک نشسته و اشخاص زیادی در او بر ایستاده اند. افراد یکایک بترتیب جلوی من آمده و او با هر کدام مذاکره کوتاهی انجام میداد و این وضع تا مدتی که در آنجا بود و تا بعد از خواب آفتاب ادامه داشت و در ادب اهل شب مشه خسته و کوفته. بچادر خود رفت. تیر و بدنبال او روان گشت و وزیر نگاه تعجب آمیز مشه داخل چادر او شد. مشه با دگفت: سرورم! چه موجب که مرا از راه دوری؟ تیر و گفتم: من امروز تو را دیدم که از صبح تا عصر بر دی کرکی نشسته و اشخاص زیادی در تو را گرفته و تو هم با یکایک آنها مدتی مشغول صحبت میشدی. اینها که بر آنه دبا تو چکار داشتند؟ مشه گفتم: مردمی که استوائالت دینی یا باسی دجو او مرا خدای دارند بنزد من می آیند تا من استوائالت (بسی آنها پاسخ گویم یا اینکه به عواما و محاکمات نرسیدگی کنم. تیر و گفتم: فرزند! من هم اکنون می بینم که تو از زحمات امروزت خسته و فرسوده هستی و اگر نخواهی هر روز باین کارت ادامه دهی هم نخواهی توانست همه مشکلات مردم را بخوبی حل کنی، هر وقت تو و آنرا زیاد تلف خواهی کرد و تو خود نیز خسته و در مانده خواهی ماند. از پامی در خواهی آمد. مشه گفتم: پدر! چاره ای نیست. من باید ادامه-لسی را با افراد قوم تعلیم دهم و جز این چاره ای ندارم. تیر و گفتم: نه، فرزند! این کار تو صحیح و عاقلانه نیست. فردا صبح تو به نیردی روح القدس که داری از بسبب ازاد قوم اشخاصی که پیر تو ان، دلاور، صد-اترس، دانشمند، خوشنام، حقیقت جو و مستغفر از سود پرستی و طمعکاری باشند بر سر زمین هر ده نوزده یک افسرده، هر پنجاه نوزده یک افسر بجاه، هر صد نوزده یک سر کرده صده و ده هزار نوزده یک امیر هزاره بسیار. آنوقت تو ادامه-لسی را با فرمان و امیران ابلاغ کن تا آنها هر کدام افراد دسته خود را از آن آگاه سازند. در ضمن اگر شخصی استوائالی یا دعواتی داشته باشد اول با فرسوده مراجعه کنه. اگر آنوقت حاجت او بر آرد که خوب و اگر نه بنزد افسر بجاه برود. در صورتی که افسر بجاه هم نتواند از عهده حل مشکل آن مجبور آید سرسره صده را جمع شود. اگر او هم از حل مشکل عاجز باشد، امیر هزاره مامور این کار شود. اگر هم مسئله آنده پیچیده و نامفهوم باشد که آنها هم نتوانند آنرا حل کنند آنوقت به خود تو مراجعه نمایند و بدون شک تو بنگ الهام-لسی همه اشکالات را رفع خواهی نمود. مشه که پیغمبر برگزیده صد-ا بود گفت که من نباید سخنان شخصی که تا چندی پیش کاسن بنگده، براه گوش خود دارم. بلکه او با کمال خوشتردنی نصیحت پدر زن خود را عمل نمود و در اندک زمانی ازاد لائق دستار سینه را برگزیده و دانها در سران دهه بجاه، صده و دوازده نمود و باین ترتیب فرزندان سیرانل دارای تشکیلات کشوری و کشوری منظمه دینی نظیری که تا آن موقع در بین هیچ ملتی سابقه نداشت گردیدند و کارهای مشکلات آنها بر دوش او با سفر حل و فصل میشد....

اعطای ده فرمان یسرائیل

اکنون پیش از چهل روز از خروج معجز آسای فرزندان یسرائیل از مصری گذشت. در این موقع آنها از زندگی مادی چیزی سرزنش نکردند. بهترین لذای مملکت یعنی مان هر روز بنیر از روزهای سینه از آسمان برای آنها می بارید. آبی گوارا و خردان از صخره بطور مداوم خارج شد و تمامی حیوانات آنها را مرغ می نمود. در و بر و بالای سرشان را ابرهای عزت فراگرفته و از گوناگون گرد و غبار صحرای نجی نمی بردند. ظلم ترین و خشنوترین قوم یعنی محالقی از آنها شکست سختی خورده بود و از این رو دیگر جرأت حمله و رشدن بانان را در خود نمیدید. اغنام و احشام ی سار و زور و سیم و گاوهای فرزندان داشتند. ولی آنها هنوز مانع نبودند و میخواهند به هدف اصلی خود برسند. قبل از خروج از مصر، سه ماه در آنجا ماندند و در آنجا همه فرزندان را با هم دیدند که در پنجاهمین روز اقامتشان در بیابان، صد-انده بر کوه سینای بانها آشکار شد و صدای ادر ابلوگس و دوا دهند شنیده و با دریافت ده فرمان الهی، قوم برگزیده پروردگار را خواهند دید. آنها در انتظار فرارسیدن آن روز با شکوه، شب روز را با بیصبری می گذرانند و آرزو میکنند که این انتظار هر چه زودتر پایان رسد. عاقبت در پایان ماه ایاز فرمان حرکت و کوچ بر فریدیم صادر شد و یک ملت چند میلیونی با شوق و سعف آن ناحیه را پشت سر گذاشتند و در روز اول ماه سیوان بدرت و سعفی که در دامنه کوه سینای واقع بود رسید و چادرهای خود را در آنجا نصب نمودند. همه با حیرت و تحسین کوه سینای را انگریسته و به حمد بگویی می گفتند: آه بالاخره رسیدیم. این همان کوه مقدس است که در پامی آن ما قوم خاص صد-انده خواهیم شد....

در آن روز، در نظر تمامی آزاد قوم، صد بیابانی کوه سینای برآمد و در آنجا صد-انده بوی حسین فرمود: من، بره و بزنان و مردان یسرائیل چنین بگو: شما خود دیدید که من بر سر مصریان ظلم کرده ام و سالها را رنج و شکنجه دادند و شما آدمی، با آن معجزات شگرف شما را از آن زندان عظیم و ناگودنی رهایی داده و اینجا آوردم. من دنیا و مافیها را بعقل و حکمت آفریده ام و میخواهم که اینها از آن باطاعت از فراموشی من و با اجرای احکام تواری من از زندگی فریب داشته باشند و سعادت مند گردند. من قبلاً دریافت دارم که هر قوم دلتی توسط پیغمبران آنان پیشنهاد کرده ام ولی هیچکدام حاضر بقبول کردن آن نشده اند. اولاً دشمنان می گفتند: چون تواری نو دزدی و نهب و غارت را حرام کرده است ما آنرا نمی خواهیم. فرزندان عا و بهانه آوردند که چون این تواری قتل و غارت و آذکشی را منع کرده است برای ما فایده ای ندارد. همچنین و موآبها اظهار داشتند که ما نوزی که زنا و فدا خلق را مکروه و ممنوع بدانند بدرد ما نمی خورد. و سایر ملل هم فکر کردم بهبانه ای نخواهند تواری مرا پذیرفتند. حال فقط شما باقی مانده اید که قبول تواری را بشما پیشنهاد کنم. اگر شما بحرف من گوش فراداده و عهد و پیمان تواری مرا بپذیرید، قوم مقدس و برگزیده من خوانده خواهید شد و بوجد شما افتخار خواهم کرد. و اگر شما مثل سایر اقوام نخواهید تواری مرا دریافت دارید، چاره ای نخواهد بود جز اینکه دنیا را خراب نموده و آنرا بجا بیاورید. قبل از آفرینش بازگردانم.... ضمناً، من این را به یاد داشته باش که این سخنان را اول با زبانی یسرائیل در میان بگذارم. چون زنها هستند که شوهران را تحت نفوذ خود داشته و تربیت فرزندان را بر عهده دارند... من عرض کردم: پروردگار! اگر فرزندان یسرائیل از من بپرسند که تواری تواری چه نوع احکام و فرامینی است با آنها چه بگویم؟ آنگاه صد-انده فرامینی را که در پاراشای میسایا طیم اراج هستند به من یاد داده و با فرمود که آنها را در معرض دید و سخن فرزندان یسرائیل قرار دهم....

من از کوه بریز آمده، سران قوم و منتخبین زنان و مردان جماعت را بنزد خود فرا خواندم و فرمان الهی را با آنها ابلاغ نمودم. چنین گفت: صد-انده تواری مثل احکام و فرامینی چند دارد و پس از اینکه همه اقوام عالم از قبول آن خود داری کردند می خواهد آنرا بشما عطا فرماید. آیا شما آنرا می خواهید؟ سران جماعت و مردان در زمان قوم گفتند: سرور ما من است! اگر ممکن است تعدادی از این احکام را بگوش ما بر خوان تا ما پس از تحقیق و بررسی مطالب آن، جواب لازم را به همیم... آنگاه من مندرجات پاراشای میسایا طیم را که قتل دزدی و زنا و ظلم دستم و فیانت و غیره را منع کرده و از آن من خواهد که با منم خود با دوستی و محبت و احترام متقابل و تعاون و همکاری رفته رفته کند برای آنها شرح داده



و چنین گفت: شما از مردمی هستید که این خرابی را با دقت و تعمق بررسی نموده و در روز سوم سیدان می بگویند که جواب صد-اراهمه بعد از آن لحظه بعد، مردمان در زمانها و روزها دست راسته (در هر نشسته)، یکایک خرابی اصلی را با تامل و تعمق مورد بررسی و تحقیق قرار داده و در باره اصول و ذروع و جزئیات آن با موقطانی بحث کرده و در صورت لزوم توضیحات لازم را از من می خواهند. این بررسی و تحقیق آنها در حیرت و سنگینی فرو برد. زیرا آنها این احکام را با قوانین ظالمانه سرزمین مصر که از حیث علم و هنر و تمدن و فرهنگ سرآمد تمام ممالک جهان آنروز بود مقایسه کرده و می دیدند که چه تفاوتی عظیمی بین این دو قوانین وجود دارند. آنها بیاد می آوردند که مصر با رومی صد سال قبل نوزاد عبریان را سر می بریدند تا فرعون در میان خون آنها استجمام و غسل کند تا شاید از بیماری برص شفایابد. در صورتی که در توراتی صد-اراهمه آمده است که: اگر دیدی که الاغ دشمنت زیر بارش که برای ادخالی سنگین است خوابیده و نمی تواند از جای برخیزد تو بلکه دشمنت بشتاب و الاغش را از زمین بلند کن... آنها بخاطری آوردند که چگونه مصریان "تمدن" کرده را با بی رحمانه کشته و زنهارا بیوه و اطفال را بیتم می کردند در صورتی که تورا در چندین مورد سفارش کرده است که به بیوه و یتیم ستم نکنی... مصریان و سایر اقوام اصول آدم بگینا را با کمال تفاوت غصب کرده و آنها را بر دوش می نشاندند اما تورا می گوید که اگر ادنی آمدن از تو پولی بقرض بگیرند، که یکی سر و تمدن بود و دیگری فقیر، تو بولت را حتماً "بفقیر بقرض بده"، از ادنی نزل و بر با بگیر، و اگر دیدی که نداد قرض تورا پس دهه، از او طلب می کن، و اگر موعنی که (خیابان میروی دیدی که آن مدیون مستمند دارد) بقرض قومی آید، تو زود از او چه بلای فرعی خراکن و از نظر او پنهان شو، مبادا او تو را ببیند و چون قادر به پرداخت قرض خود نیست، از تو بخواست بگذرد...

با بحث و تعمق در این احکام، آنها با حیرت و تحسین بهم نگرسته می گفتند: آه! اینها هستند خرابی صد-اراهمه؟ آیا ما بیاینت دریافت چنین توراتی را خواهیم داشت؟ چه می عقل هستند مللی که از قبول چنین احکامی خود را می کردند!.....

بگشاید و تحقیقات به بیان رسید در روز سوم، مردان و زنان بازان قوم کرده گروه مجبور شده رسیده با و گفتند: ای عبره مهربان! ما خرابی صد-اراهمه وقت مورد بحث و تحقیق قرار دادیم، با همیت و ارزش الهی آنها بی برادری است. با اجاری آنها خوشخت ترین انسانها خواهیم شد. از این رو، هر آنچه را که صد-اراهمه بفرماید بجان و دل و با و کمالی قبول نموده و انجام خواهیم داد. این است پاسخ ما به صد-اراهمه پیرانمان، امیراهم و اکتی و یعقوب... من شاد و مسرور از کوه سینای بالا رفته و به صد-اراهمه عرض کرد: پروردگارا! تو خود جواب مثبت فرزندان اسرائیل را میدانی. حال چه باید کرد؟ صد-اراهمه با فرمود: برو و قوم را تقدیس کن و با آنها بگو که با کسانی خود را بشویند، (آب پاک غسل کنند)، بعد از شستن نه روز از نزدیکی با زنان خود پرهیز نمایند، و خود را کلاً پاک و منزله نگاه دارند. سه روز دیگر، یعنی در روز ششم سیدان، نور جلال من بر کوه سینای جلوه گزیده و قوم من صدای مرا خواهند شنید و من ده فرمان اصلی تورا را بگویم. آنان فردو اهم خواهند. با خدا قوم اخطار کن که در آن روز بگو. نزدیک شوند و آنرا لمس ننمایند. چون هر کسی که چنین کند آنها بقتل خواهند رسید. در آن روز، قبل از آنکه ده فرمان را بگویم بشنوند، بصدای بلند با تو گفتگو خواهد کرد. بطوریکه همه از ادبالت استوائات و جوابهای را که بین من و تورا در و بدل خواهند گفت. تو در بشنوند و برای آنها و محققان تا انقراض عالم برهن و مسلم شود که تو پیغمبر برحق و مرسل من هستی، و هر زمان که با آنها ابلاغ کنی از قول و فرموده من است و درین طریق بتو و توراتی که به آنها تعلیم خواهم داد از دل و جان ایمان بیاورند...

منه از کوه بزمیر آمد و سخنان صد-اراهمه خود ابلاغ نمود. از آن دقیقه بعد، جنب و جوشی عظیم و تب آلود



در اردو نگاه سیرا بل حکم فرما گردید. نظافت اردن چادرها و اطراف آن، استحمام و غسل در حوضهایی که در میانه آب که از صخره لایق قطع جریان داشت صفحگرا بود، حوضهایی سر پوشیده تا غسل کنندگان از انظار پوشیده بمانند، کشیدن خط زنجیر در اطراف کوه سینا تا کسی با آن تماس حاصل نکند، همه این کارها با استوق و التماس و صف نام پذیر انجام می گرفت. مگر موضوع ساده ای بود، شنیدن صدای صد-ا-ا، دیدن نور جلال ادراد و دریافت (شنیدن) تودای ادراد که نباتات جهان دعالم هستی بآن بسته است؟ ... هر ساعتها و ذائقه را می نبردند که کس در چشم سیوان، آن روز تاریخی با عظمت فرارید! ...

روز پنجم سیوان پایان یافت و شب فرارید، شب ششم سیوان، شبی که فردای آن بزرگترین حادثه عالم بشریت میرفت که اتفاق افتد... در آن شب، خواب بچشم هیچکس نیامد. مردان، زنان، پسران و جوانان دسته دسته در هم نشسته در باره فردا بحث میکردند که آیا چه خواهند دید و چه خواهند شنید ...

تاریکی شب در آن بی پایان میرسید، نور ستارگان ضعیفتر و ضعیفتر میشد و در شنائی حقیقی در افق مشرق کم کم نمایان میگشت. ناگهان غرش رعدی گوشخراش شنیده شد، برقی بسیار نورانی فضا را روشن کرد، آدای قوی شومار بگوش رسید، رعدی که پس از پس می خروشنیدند، برقهائی که پشت سر هم می آمدند، و آواز شواماری که لحظه بلحظه بلند تر و قوی تر میشد. لرزه ای شدیه اندامها را فرا گرفت، وحشتی عظیم دلها را بطیش انداخت، و ترس و هراس و صف نام پذیر بر همه کس متولی شد. همه از چادرها به بیرون ریخته و بر کوه سینا نظر افکندند، ابری غلیظ و تیره بر روی آن سنگینی می کرد. در فواصل بین غرش رعدی و جستن برقهها، صدای انفران قوم بگوش رسید که از قول من، همه فرمان میدادند که بسط بسط و در دسته های مرتب و منظم، مردمان صحرای زرنها در دشتی پهنا دار که در دامنه کوه واقع بود جمع شده و در آنجا صف بکشند. کوه را دیدند که مانند آهنی که در کوره آهنگری سرخ شده باشد قرمز شده و ددی غلیظ از آن با سمان میرفت و مثل اینکه سرتا سر در آتشی توان فرسای لوقت و میرفت که گداخته و ذوب شود. در این اثنا هر صدای صد-ا-ا شنیدند که باعث صحبت می کرد. من سوال می نمودم و صد-ا-ا با جواب میداد. و این پرسش و پاسخ با آملی کوه سرخ شده انجام میگرفت. با آملی من از کوه پایین آمده و در پیشانی قوم در پاسی آن ایستاد. ناگهان، برقهها از درخشش، در عذاب از خورش باز ایستادند و آواز شواماری دیگر بگوش نرسید و سکوتی سحرآین در آن فضای تب آلود حکم فرما شد. پس از (تایق سکوت)، صدای صد-ا-ا شنیدند که واضح و مترجم کلمات و جملاتی را بگوشها میرساند و این کلمات با حرفی آتشین بر پرده سیاه ابرها نقش می بستند. ~~چند~~ چند میلیون مرد و زن و کودک و پیر و جوان، هائی هراسناک و لرزان، کلمات آتشین گفتار صد-ا-ا بچشم دیدند و صدای ادراد بگوش شنیدند که چنین فرمود:

- ۱- من هتم صد-ا-ا، صد-ای تو، که تو را از سر زمین مصر از خانه غلامان خارج ساختم.
- ۲- تو را در حضور من معبود دیگری نباشد. ۳- برای خودت ترا شنیده و شبیه هیچ موجودی را که در آسمان از بالا و در زمین از زیر و در آنها در زیر زمین هستند ساز. با آنها سجده کن و آنها را پرستش منما. زیرا که تنها من هستم صد-ا-ا و صد-ای تو، صد-ای غیور، که گناه پدران را بر پسران آنها و بر پشت سوم دینت چهارمشان از صورتی که آنها دشمنان من باشند بخاطر تو اتم آورد. در عوض بدوستانه و با شنائی که فرامین مرا ننگه داشته و اجرا کنند تا هزاران پشت احسان و نیکی تو اتم کرد.
- ۳- نام صد-ا-ا که صد-ای توست بیوده بر زبان میاورد. زیرا که صد-ا-ا که آن کسی را که نام ادراد بیوده بر زبان خود جاری سازد از گناه مبرا نخواهد کرد (ادرا سخت مجازات خواهد نمود).
- ۴- روز نبات را هواده بیاد داشته باش که آنرا الله پس نمائی و مقدس بدانی. شش روز کار کن و نام کار بایت را انجام بده. دلی روز هفته نبات و مختص و عزیز صد-ا-ا صد-ای توست و در آن هیچ کاری کن، خودت (که این کلمه



شامل زن آن نیزی شود) و پسر و دخترت، غلام (و نوکرست) و کنیز (و کلفتت) و چهار بایت، و غریبی که در دروازه و که و نزدیکت سکونت دارد. زیرا که صد - او در آسمان و زمین و دریا و هر آنچه را که در آنهاست در ظرف شش روز بخت و در روز هفتم از کار خلقت دست کشید و به همین جهت صد - آینه روز نبات را برکت داد و آنرا مقدس خوانند. ۵ - پدر و مادرت را احترام کن تا اینکه روزهای عمرت روی آن سرزمینی که صد - آینه است متوجهت میکنند و از تو نهند. ۶ - قتل مکن - ۷ - زنا مکن - ۸ - دزدی مکن - ۹ - در باره همنوعت بد و دفع نهدات مده.

۱۰ - بر خانه همنوعت، بر زن همنوعت، بر غلام و کنیز و گاو و الاغ و هر آنچه که مال همنوعت است آرزو مبر و چشم طبع مده و ز (و نقت مکن که آنها را بناحق مالک و صاحب شوی) ....

بمحض شنیدن در فرمان اول و دوم، افراد قوم دو بار قبض روح شده جان خود را از دست دادند ولی صد - آینه در هر بار بر رحمت خود زندگی را با آنها بازگردانید و در تاریخ بشر این اولین بار بود که واقعه شگرف دیگری در تاریخ یعنی زنده شدن مردگان بوقوع پیوست، واقعه ای که بعد از گاه بگا، و بطور انفرادی توسط پیامبرانی چون ایلیا، ایلیا و یحیی و یحیی و یحیی تکرار شد، و برای آخرین بار پس از ظهور مائیت نیز رخ خواهد داد. با پایان یافتن سخنان صد - آینه، سکوتی سنگین فضا را فراگرفت. از کوه سینا می آید (بگردد متصاعه نمیشد) و در فضای آن کم کم زمزمه می آید و دیگر نه در خشن برقی بود، نه غرش معدی و نه آواز شوفاهی. مردم مات و مبهوت به صد بگرنگاه کرده و باز زبان حال از خود می پرسیدند آیا آنچه که دیده اند و شنیده اند در خواب بود یا در بیداری. کلمات ده فرمان در قلب و ضمیر آنها عمیقاً نقش بسته بود، نقشی که به نگاهی بعدی آنان تا القراض عالم منتقل شده و بابت رسیده و خواهد رسید.

در آن حال سران قوم بنزد مشه آمده با دگفتند: سرور! ما شنیدیم صد - آینه، ما دو بار مردمک و بلطف او باز زنده شده ایم، و می ترسیم که اگر این آرزوهای ما را هم تکرار شود طاعت تحمل آنرا نماندیم. ما میدانیم که تو را می صد - آینه منحصر باین ده فرمان نیست و هنوز فرمانهای بسیار دیگری هستند که باید به ما ابلاغ شوند. البته حاشی با این است که بقیه فرمانها را دیگر مثل امر در مستقیماً از خود صد - آینه نشنویم بلکه تو بهین صد - آینه ما واسطه باشی و اولیاً در اسمع ما برسان، چون دیگری نمی خواهد با دیگر مانده امر در بگیریم. مشه گفت: نترسید. صد - آینه زندگی شما را میخواهد و نه مرگتان را، و از این بعد طبق این در خواست شما رفتار خواهد شد. افراد قوم بجا در پای خود باز گشتند و تمام روز در باره آنچه که دیده و شنیده بودند با هم گفتگو می کردند.

صد - آینه به مشه فرمود: قوم را با هر دو نفر برادرت و خود پسر خواهرت بسیار و خودت بقله کوه سینا می بر آئی تا در آنجا مطابق تو را می شفاهی یعنی توضیحات تو را می کتبی را بتو تعلیم دهیم تا تو نیز بنوبه خود آنها را بقدم من یاد دهی. و در آخر کار در لوح تراشیده از سنگی گرانها که کلمات ده فرمان بر آنها حک شده اند بتو خواهد آمد تا آنها را برای قوم ببری و آنها سندی زنده از عهدی باشند که من با فرزندان اسرائیل بسته ام. هنگام ظهر بود که مشه بفرزندان اسرائیل گفت: من لاه اکنون بقله کوه سینا می بری قوم تا در آنجا تو را می شفاهی را از صد - آینه تعلیم گیرم تا بعد با آنرا بشاید هم و همچنین در لوح حادی ده فرمانی را که امر در صد - آینه بشما فرمود برای شما بیاورد. من راست پس از چهل شبانه روز توقف بر کوه سینا می، با دلوح بوسی شما باز خواهد گشت. در این مدت شما هر شکلی داشته باشید از اهرن بر اهرن و خود را همراه ام ببرید. مشه این بگفت، با جماعت دراج کرد و بجای کوه سینا می روانه شد در حالی که یهو شروع خادش همراه او بود. یهو شروع در پایین کوه توقف کرد و مشه را بپا قدمه کوه گردید. اهری غلیظ کوه را از خود فرود برد، و در انتظار افراد قوم که از در را می دیدند مشه در دل آن اهر فرود رفت و از نظر کسی پدید نیامد...

نه، بر سر کوه سینای، در میان ابرهائی غلیظ ناپدید شده بود، و بقول خود اد، تا چهل روز دیگر نبرد قوم با زنی گشت. عبریان زندگی عادی بجانم روزهی خود را، بدون بیم و هراس از هر دشمن و آسیب و گزندش طی میکردند. مردها صبح زود بخارج از اردو رفته و غذای روزانه خود، بنی مان لذیذ و گوارا را بچادرهای خود آورده بزننها میدادند تا آنها از آن ماده عجیب آسمانی انواع خوراکی بار اطلخ و تهیه نمایند. کودکان سه دسته با هم مشغول بازیهای گوناگون بودند و مردها گروه گروه بدور افسران دهه و سپاه و یاصده و هزاره جمع شده و با آنها مطالب برار آلازمه و از خود صد- اده شنیده بودند مرور و تکرار میکردند. هوای اردوگاه فرح بخش، و محیط آن آرام و خیال انگیز بود. اما در همین حال طئه ای مخوف در حال تکوین و نضج گرفتن بود، تو طئه ای که میرفت سر زلفت عبریان را در گرو نغموده و اثرات شوم آن تا ظهور ما شیخ با سازه را منگیز قوم اسرائیل باشد....

قبلاً گفتیم که قبل از خروج اعجاز آمیز فرزندان اسرائیل از مصر، تعداد بسیار زیادی از مصریان و سایر اقوام مختلفی که در آن کشور زیستند و که معجزات شگرف صد- ای عبریان را دیده و شنیده بودند که اد قوم خود را در سرزمین کنعان که در آن سیر و دهر جاری است سکنا راه داد، بنزد مش آمده و از زاد نفاضا کردند که آنها را بکیش صد- ای خود آورد، و مشه نیز، علی رغم صد- ای صد- اده، آنها را زیرقت، و در نتیجه، ده ها هزار از این افراد که یلا ۷۰۰۰۰ یعنی مخلوطی از اقوام مختلف خوانده می شدند، همراه عبریان از مصر خارج شده و در بیابان در میان آنها برمی بردند. در یکی از اولین روزهای غیبت مش، یکی از افراد محجور و اد که سابقاً کاهن اعظم بی از بتکده های معروف مصر بود، مخفیانه بهممنوعان خود اطلاع داد، که برای مذاکره و بحث در مورد بسیار مهمی، در پای تبه ای که در از اردوگاه واقع بود جمع شوند و وعده زیادی از آنها در ساعت تعیین شده در آن محل جمع شدند. کاهن بهممنوعان خود که گنج گاهانه منتظر شنیدن سخنانش بودند چنین گفت: برادران عزیز! شما همگی میدانید که ما در مصر زندگی خوش در احوتی داشتیم، هر کاری که می خواستیم میکردیم، و هیچگونه قید و بندی دست و پای ما را نبسته بود. وقتی که ما معجزات صد- ای عبریان را دیده و اطلاع یافتیم - این قوم پس از خروج از مصر بر زمین نعمت خیز کنعان رفته و در آنجا از همه لذات زندگی بهره و رنج اهنده شد، برای استفاده زمین مواهب بکیش آنها در آمد و با امید زندگی در دیاری پر برکت، از سرزمین اجدادی خود خارج شدیم. اما حالای بینیم که سخت اشتباه کرده و بدست خویش خودمانرا در چاه مذلت و بدبختی سرنگون کرده ایم. ما که خیال میکردیم که آزاد در احوت خواهیم زیست، حالای فهمیم که اینطور نیست چه باید به پیروی از اوامر صد- ای ناپدیده و ناشناخته عبریان، از ضللی نعمتها و لذتها و خوشیهایی زندگی محروم بمانیم. اینچنین ببعدها بناید گوشت خوک و شتر و خرگوش و حیوانات شکار شده را بخوریم. در روزهای شبانه و اعیاد، باید دست مدی دست نشسته از خلی کارها پر هنر کنیم. دزدی و زنا و قتل و سایر اعمال لذت بخشی که در سر السر عمر خود انجام داده ایم بر ما حرام شده است. ما دیگر حق خرید و فروش بردگان را نداریم و بناید با کشتن دشمنان خود از آنها انتقام بکشیم، و سایر مطالبی که خودمان از آنها خبر داریم. تازه این اول ماجرات است. بدون شک، آلتان مشه در بالای کوه سینای دارد فرامین دیگری را جهت ابلاغ بما از صد- ای خود دریافت میدارد و قید و بندهای بیشتر دارد و در آدرت می بر دستها و پایهای ما خواهد گذاشت.

خلاصه، ما در این معامله ای که کرده و بکیش صد- ای عبریان در آمده ایم، سخت مغبون شده و ضللی هم ضرر کرده ایم..... یکی از حضار که از جادوگران معروف مصر بود، از جای برخاسته، خطاب به کاهن گفت: برادر! تو کاملاً حق داری. فاکار بسیار احمقانه ای کرده ایم که بدین مشه در آمده ایم، و حال از این اشتباه خود سخت پشیمانیم. حالا چه باید مان کرد؟ آیا تو صلاح میدانی که ما همگی، عبریان و صد- اده مواهب آنها را رها کرده بموطن اصلی خود مصر و بزندگی آزاد دی قید و بند سابق خود بازگردیم؟ کاهن گفت: نه، برادر! این عمل صحیحی نیست. چون در آن صورت مردم جهان ما را عهد شکن و بی خیرت خواهند خواند. بلکه ما باید کاری بکنیم که همگی عبریان بر صد- ای ناپدیده خود یا غنی شده و بکیش و آیین توانزسا و غیر قابل تحمل ادبیت و پانزنده و دوباره بمصر برگردند و ما هم همراه آنها بدمیاد محبوب خود مراجعت میکنیم و کسی هم بر ما نوره نخواهد گذشت....

همه حضار یکصد گفتند: برادر! چنین کاری غیر ممکن است. کدام قدرتی می تواند عبرت بیان را که از بندگی و بزرگی مصر بیان ستود آمده بودنته بان سرزمین برگرداند؟ کاهن گفت: برادرانم! صبر داشته باشید تا من راه کار را برای شما شرح دهم. شما میدانید که عبرت بیان هر چند که همیشه با یکدیگر بزبان عبری صحبت میکنند، زبان مصری را هم خوب بلدند و بزبان صحتی بان تکلم میکنند. شما از حال لا سردی کلید به تبلیغ نمودن آنها، و بگو بید که پرستش صدائی نادیده که بقول مشه دارایی جسم و مکل مادی نیست معنائی ندارد و کار عاقلانه ای محو بخی شود. ما مصریان صد ایام متعددی داریم که هر کدام برای خود قدرت و امتیازی دارند و ما می توانیم مظاهر آنها را بچشم بینیم، از قبیل (وزیریس، ایزیس، را، آمون، ابوالهول و غیره. برای مالذت بردن از زنا و شهوات جنسی حرام نیست، و هر چه می خواهد می خوریم، و در هیچ روزی کار و تفریح بر ما قدغن نشده است. شما با این نوع صحبتها و تبلیغات دلهای عبرت بیان را که تمیز از زمین و آسمان عجیب دست و پاگیرشان سرد کنید و علاقه به بت پرستی و زنا و سایر کیفیهای زندگی را در وجود و ضمیر آنها بیدار کنید تا بعد از در یک فرصت مناسب ما این سلسله های ضعیف را تا تش جهان سوز مبدل نماییم....

سخنان کاهن مورد پسند حضار واقع شد و از همان روز ببعد آنها سخت مشغول فعالیت و تبلیغ شدند. هر کدام از آنها با یک یا چند نفر از عبرت بیان طرح دستی انداخته تا آنها گاه و بیگاه چنین می گفتند: حیف از شما نیست که گول حرفهای مشه را خورد، و با ترک کردن کشور آباد و پر از نعمت مصر (در این بیابان بی کربان زندگی کنید؟ اگر روزی صد ایاتان بر شاخصب کرده و با مراد بایزیدن مان از آسمان و خوران آب از صخره قطع شود، هلی شما با زمان و فرزندانتان از سرسنگی و تشنگی هلاک شده، لایق ایاتان را گفتار کسی بیابان و کوههای آسمان خواهند خورد. مشه بشا قول داد که چند روز پس از خروج از مصر وارد سرزمین کنعان خواهد شد. اما صالاک ده ماه از آن تاریخ میگذرد، خبری از عزیمت مشه سوسی آن کشور نیست، و معلوم هم نیست که مشه چه ماهها و چه سالهای در این بیابان آواره و سرگردان باشد. شما در مصر کاملاً آزاد بودید و هیچ کار و خوراک برایتان حرام نبود، در صورتیکه حالاً در بروز دایره آزادیتان تنگ تر شده و بر قید بندگی بیان افزوده خواهد شد. مشه رهبر شما، بر سر کوه در میان ابرنا پدید شده، و معلوم هم نیست که چه بر سر او آمده و آیا هنوز زنده است یا نه و از کجی معلوم شد (و دیگر سوسی شما بازگردند؟ بیا بید تا از غیبت او استغنا ده کنیم، از پرستش صد ایی نادیده و ناشناخته دست برداریم، قید بندگی مزاج را از دستها و پالمی خود باز کنیم و سوسی سرزمین رز خیز مصر بازگردیم و در آنجا زندگی آزاد در احوت گذشته را از سر گیریم.... ازاد عرو را در رز و شب از این افسوسناک بگوش فرزندان سیرا نل میخوانند و تبلیغات مزورانه و زور آیین آنها رز بر روز بیشتر در قلب و ضمیر آنها افرمی بخشید. کم که مغزها آماده ارتداد و بیدینی در دلها حاضر بشورس و طغیان میشوند و اهرود و حور از این اتفاقات خطر آمیز بی خبر بودند....

سوی و نه روز از غیبت مشه و از نا پدید شدن او از انظار میگذشت. (رئیس جهلم، افراد عرو را در دستور کاهن مصری که سر کرده در هبر آنها بود به یکایک چادرهای عبرت بیان سرزده بانهای گفتند: مشه قبل از رفتنش ببالایی کوه بجای گفت که جهلم روز دیگر بر میگردد و فردا دعه عملی شدن قول او است، در حالی که اطمینان داریم که او هرگز باز نخواهد گشت. شما فردا سر ظهر، که ساعت مراجعت مشه است، جلوی دادگاه اهدون جمع شوید تا اگر دیدیم که مشه واقعا برنگشت تکلیف خود را بیکره کنیم. ... فردای آن شب، و از ادیبی ساعات روز، مردم که کم سوسی چادر دادگاه اهدون را از بر میزدند و تا ساعتی قبل از ظهر ده تا هزار نفر در آنجا جمع شدند. اهدون نیک نفس و خوش نیت که خیال میکرد که این اجتماع برای آن است که نزدیک عصر باستقبال مشه بروند تعجبی نکرد و چیزی نگفت ولی وقتی آنها دید که با هم نوجو کرده و با افراد عرو را در ات راهی رد و بدل میکنند بفکر اتداد. اینها چرا حریفی تمیزند و معنی این نوجو ادانرا چیست؟ ...

ظهر شد و آفتاب بر سط آسمان رسید. در این اثنا، کاهن مصری بمره تعدادی از افراد عرو را و عبرت بیان جلوی اهدون آمده

و چنین گفت: سردر ما! تو خود میدانی که چهل روز قبل، برادرت مشه، در چنین ساعتی، یعنی در سطره، با ما داد و دایم کرده و لنت  
 من چهل روز دیگر برمی گردم. در این چهل روز هیچ خبری از او نماند و حالا هم می بینی که او برگشته است و ما یقین داریم که او هرگز هم  
 نخواهد گشت و بدون شک در میان آتش نور جلال الهی که بر سر کوه فردزان بود سوخته و خاکستر شده است. حال قوم می گویند  
 ما نمی توانیم بیک حد-ای نادیده، اتکا کنیم و بنا بر این از تو می خواهیم که برای منظره‌ی زمین از حد-ای با نری تا بیاید حد-ای نادیده.  
 این منظره جهانی را برتس کتیم و او را همانی ما در این راه پر خطری که در پیش داریم باشد... از شنیدن این سخنان کفر آمیز، اهدون  
 نجان منقلب شده که زبانش از وحشت بند آمده و نتوانست سخنی ادا کند. حور سیر میریام که ناظر این صحنه و سخت بر آنفته بود  
 علاوه بر آنکه با صدائی نعره آب گفت: احمقا! کافر با! مبدانید چه می گویند؟ همین چهل روز پیش بود که شما نور جلال الهی  
 را بچشم دیده و صدای او را شنیده که گفت: شما را بغیر از من معبودی نباشد و برای خود بتی نایزید! و حالا میخواهید که برایتان  
 بت بزریم؟ ما این حرفتان شما سزاوار سنگ شدن هستید! بروید! گم شوید! کاشن مصری که انتظار چنین پیش آمد  
 را داشت، او با طرافیان خود کرده گفت: برادران! شنیده حور چه گفت؟ شش حرف حق شنیدید و در خواست مشردعی  
 دارید، او شما را کافر و لایق سنگ شدن نشان می خواند! خودتان تکلیف او را معین کنید! ناگهان صدای یکی از  
 زراد عرد را در میان جمعیت بلند شد که می گفت: این جوان ما را کافر خواند و می خواهد سنگ رمان کند! پس برای  
 درنگ است، درنگ! بکشید این جوان خیره سر را! سنگ ریش کنید! در این صحنه سنگهای بسوی حور پرتاب شد که سرش را  
 شکستند، او خواست بگریزد، پایش گیر کرد و بزیر زمین افتاد و در یک چشم بهم زدن در زیر خرده بارها سنگ که از طرف جمعیت  
 خردن بجان او پرتاب شده بود مدفون گردید...

ترسی جانگاف، بر اهدون که ناظر بقتل رسیدن خواهرزاده اش بود مستولی شد. او تک و تنها در مقابل این جماعت عاصی  
 بدون چشمان را گرفته بود چه می توانست بکند؟ کاشن مصری که سخنگوی جماعت بود جلوتر آمده با هردن گفت: ای بی  
 بر سر خواهرزاده ات چه بلای آمده؟ او جان خود را بر سر نادانی و کله شقی اش گذاشت. اگر تو هم بخوای با خواهرت مردم مخالفت  
 کنی تو را هم خواهند کشت و درین سفیدت را بخونت رنگین خواهند کرد. پس معطل شو و زودتر برای ما حد-ای را که می خواهیم  
 بزر. در آن لحظه فکری همغز اهدون خطور کرد و بجماعت گفت: اگر شما حد-ای سفتگی می خواهید، این معبود باید از  
 نرانبها ترین فلزات، یعنی طلا باشد. من که طلائی ندارم. شما بروید و گوسفواره های طلای زمان و دختران دیران خود را برای  
 من بیارید تا با آن معبود را خواستی شما را بزم... اهدون که این حرف را زد از این جهت بود که او چندان لایل داشت که  
 زنهای دختر که بهیچ وجه حاضر نخواهند شد که گوسفواره های آن را از گوسفولهای خود جدا کنند و در نتیجه بین آنها بحث و در افتد و شاید  
 هم زود خود در خواست گرفت و در این بین مشه که خوار است طرف محضر از کوه فرود آید چاره کار را خواهد کرد... مردها بید رنگ بسوی  
 چادرهای خود دیده و از زمان و دختران خود گفتند که گوسفواره های آن را با آنها بدهند. ولی زنهای دختر که از شنیدن پشیمانان مردها  
 عصبانی و خشمگین فریاد بر آورده گفتند: این چه زخرفی است که می گویند؟ حد-ای قبل از اعطای ده زبان از ما قول و تعدد  
 گرفته است که ضامن حفظ تو را می آید و در جای فرامین آن باشیم. آنوقت شما میخواهید که ما گوسفواره های خود را بدهیم تا با آن  
 بتی زمین بازی و آنرا پرستش کنید؟ خیر. اگر بنده از بنده ما جدا کنند، هرگز چنین کاری را نخواهیم کرد، بروید!...  
 مردها که از طرف زنهای مایوس شده بودند، بدون معطلی بنزد اهدون برگشته، گوسفواره های زمین خود را از گوسفولان کنده  
 آنرا را جلوی اهدون ریخته و اهدون دید که در یک چشم بهم زدن تکی از گوسفواره های طلا جلوی پایش بود آرد...  
 چند نفر جاتی بر پا کرده، دیگری از سفال معاد در مقابل آتش، دیگری بسیار بزرگ آدرده روی اجاق گذاشتند و آتش عظیم زیر  
 دیگر روشن کرده با هردن گفتند: زود باش، این کوه، این آتش و این هم طلا، معطل شو و صدای طلا را برای ما بزر...  
 اهدون گوسفواره ها را بجمیان دیگر ریخته با خود گفت: تا این طلا مذوب شوند و من قالب لازم را بزم دکنده می عمل نمایم، مشه آمد

از حدوت این ماجعه مهیب جلو گیری خواهد کرد. ولی اهرن از کیده شیطان و صیده های اد خیرنه انت ... مردان عاصی دتیقه بدتیقه آتش زیر دیک رانند تر میکردند و طلا با کم که دذب میشدند. پسران اهرن بنگ چند تن دیگر جد جور را از زیر سنگ بیرون آورده بچی در میریام بردند و اد بر نفس خون آلود پسر جوان و نا کلام خود بر سر نیزه و مویه و شیون میکردند ...

در این هنگام که خورشید بافق مغرب نزدیک شده بود دیگر درنت کم کم پراز طلای مذاب میشد. اهرن رو با خراومی که دور و برش ایستاده بودند کرد و گفت: معبودی را که می خواهی برایتان بسازم بچرتکلی باشد؟ یکی از آزاد عود را در فریاد بر آورده گفت: بشکل گاو، بشکل گاو پیشانی سفید و زیبایی آپس که در مصر می پرستیدیم! اهرن گفت: بسیر خوب. ولی طلای گداخته موجود در این دیک برای ساختن یک گاو قوی هیکل کافی نیست! مردم گفتند: مهم نیست، اگر نمی شود یک گوساله کوچک بساز. اهرن که تمام فکرش این بود که دست دست کند تا متوجه خرابی شد گفت: خوب، صبر کنید تا مال یک گوساله را ساخته و طلای ذوب شده را در آن بریزم تا مشکل دبت در خواستی شما بدست آید ... در آن حال یک افونگر کهنه که مصری جلو آمده قرصی بزرگ از طلا را که در دو طرف آن حروف و علامات عجیب و مرموزی نقش بسته بود، همچنان دیک انداخته و دیک دفعه در نظر حیرت زده هزاران تماشاچی، گوساله کوچک و ظریفی از طلا در میان دیک پدید آمد. لادین این منظره عجیب و غیر مترقبه، عزیزی گوشخراش از گلولی حاضرین در صحنه خارج شده، داخدا عود را که بالاخره بمقصود پلید خود رسیده بودند، بگفت زدن هلهله کردن پرداختند و شادی کنان خطاب بفرزندان سیرائل که در آنجا بودند گفتند: ای سیرائل! ای است صد- ای شما که شمار از مصر بیرون آوردید!- از دا عود را د سرعت تمام تل بلندی از سنگ های بزرگ بر پا نموده و گوساله را بر روی آن قرار دادند. آنگاه جلوس گوساله زانو زده بسجده افتادند، پس برخاسته آنرا بوسیدند و برقصیدن بد در آن پرداختند. یکی از حضار بد بگمان گفت: بیایید تا سنگ بیاید در هم و جلوس این معبود زیبا قربانگاهی بر پا کنیم و روی آن قربانیمانی برای اد بگذرانیم. اهرن که همچنان مات و متحیر و دقت زده در جای خود ایستاده بود، با خود گفت: این حمیت زیاد می توانند در ظرف چند دتیقه قربانگاه را بر پا کنند و من نباید بگذارم که اینکار بشود. آنگاه آنها را مخاطب ساخته گفت: ببینید، من کوفتن گادول یعنی کالمن اعظم هستم و قربانگاه ساختن کار من است و نه کار شما. بگذاریه تا من آنرا بسازم ...

بر روی سنگهای لازم در محل حاضر شده، از خاک سرخ بیابان گل درست کردند و اهرن در کمال کندهی مغول ساختن قربانگاه شد و مردم بکوه نظمی انکنه که شاید مشه را در حال فرد آمدن از آن ببینند. اما خورشید غروب کرد، قربانگاه بر پا شد، ولی از آمدن مشه خبری نبود ... اهرن با خود گفت: صد- ایا! هم اکنون چهل شبانه روز غیبت مشه بیابان رسیده و رو بایستی تا بحال آمده باشد ... پس چه طور شد؟ چرا نیامد؟ چرا؟ سوالی که بان جوابی داده نشد ...

از دا عود را، بمنوعان خود گفتند: برادران! حالا بیایید تا جلوس معبود محبوبان قربانیمانی بگذرانیم ... اهرن که این را شنید، بعجله پیش آمده گفت: نه، نه، ادلا! قربانی بردن کار من است که کوفتن گادول هستم و نه کار شما. و ما نیایا الان دیگر شب شده، و شب موقع قربانی بردن نیست. بروید، امشب را بخوابید، و فردا که عمید صد- ای سیرائل است باینجا بیایید تا بحضور اد قربانی تقدیم کنیم ... نفرت عود را که این جواب بذاقتان خوش نیامد، خواه نا خواه قبول کرده، از آنجا متفرق شده. بچی در های خود رفتند ...

آن شب، شب و حشت اخراکی بود. میریام و ثولوش با اهرن و اعضای خانواده اش بر برگ فنجی جور جوان نا کلام، بتلخی میکریستند و مویه و شیون میکردند. اهرن بر سر خود نیند که چرا بایستی آن صتم منفور یعنی گوساله زارین با شرکت فعال اد ساخته شود. از دا سبط لوسی گریه میکردند که چرا چنین بد بختی عظیمی دامنگیر جاعت مقدس سیرائل شود ... **آنجا آنها معلمان و در بیان قوم بودند و با آنها درس تقدسی و صد- اپرسی میدادند.** فرزند ان سیرائل متحیر و آشفته بودند که خدا تکلیفتان چه خواهد بود. از این فقط قوم عود را د شاد بودند و هلهله میکردند. و اهرن پیوسته از خود می پرسید: پس چرا مشه نیامد؟ شب چهل دیکه که دارد بیابان میرسد. آیا برای برادره اتفاق کوئی افتاده است

مجازات گناه گوساله پرستی

شب و حستانگی بود. میریام دشوهرش بر سر نعش خود را فرزند جوان ناکامشان که بناحق کشته شده بود، می گریستند و شیون میکردند. اهرن که داغ خود را جگر سوخته اش کرده بود، بر سر خود میزد که چرا باستی چنین فاجعه هولناکی زیر نظر ادراخ دهه، و گوساله طلا برسد! ادراخته شود، و آیا برای کفاره این گناه عظیم، چه بلائی بر سر او نازل خواهد شد. افراد بسط لوی که معلمان و درمیان قوم بودند، در وقت بصری بردند که آیا صد-ادمه بخاطر این گناه، قوم را چگونه تنبیه خواهد کرد. فقط افراد عرو را و بودند که شادی می کردند، برای اینکه با رزوی خود رسیده و عبرت را از خود می آموختند و از دین تازه بنیاد شده اش جدا کرده بودند. آنها از سرب تا صبح بخیمه فرزند ان بهت زده سیرا نکل سر زده با نهامی گفتند: دیدید که ما حق داشتیم که می گفتیم مشه دیگر نخواهد آمد؟ حالاشما آزاد هستید و نه به مشه و اهرن احتیاجی دارید و نه به صد-ای نادیده آنها... هر چه زودتر خود را برای مراجعت بمصر آماده کنید، تا در آنجا زنده گی راحت و بدون قید و بندهای دست و پا گیرین مشه را از سر بگیرید. ساعات شب بگذرد می گذشتند و همه در انتظار آن بودند که ببینند فردا چه پیش خواهد آمد...

صبح صادق دمید و فرشتید سر از گریبان مشرق بدر آورد و با انوار راحت بخش خود رومی جهان را روشن کرد. به تشریح عرو را داد، تعداد زیادی از مردان سیرا نکل سحر خیزی کرده بجانب تلی که گوساله طلا رومی آن قرار داشت آمده و در جلوی آن دیوهای قربانگامی که در عصر بنا شده بود، قربانیها گذاشته اند، قربانیهای سوختی و ذبیحه های سلامتی. گوشت قربانیهای سلامتی را کباب کرده و در روی زمین در هم نشسته بخوردن کباب و نوشیدن شرابهایی که اخرا از پیله دران (وره گرد خریه) بودند مشغول شدند. گوشت کباب شده شکمهای آنها را سیرا، و باه آنها سرکایت را گرم نمود. آنگاه از جای برخاسته، دستها بدست هر داده، حلقه دار در گوساله طلا می گفتند، می رقصیدند، یا می گوی (دست افشانی می کردند)، و ترانه های ناهنجاری خوانند، و عالمی داشتند، عالمی محرق درستی و بی خبری... و هنوز هم از آمدن مشه خبری نبود...

راستی چرا مشه نیامده بود؟ اومی باستی (دیر ز عصر)، طبق قول قبلی خود، از کوه بزرگ آمده باشد. پس چاره بود؟ او چهل شب نه روز، بدون آنکه چیزی بخورد و یا بنوشد، و بی آنکه خواب بچشاندش راه یابد، بر فراز کوه سبناس، احاطه شده از ابرهای عزت الهی، همه را سر پا ایستاده، و مطالب تو را می شناسد، و ادراخ دهه فرا گرفته بود، تا بعد از این مطالب را بقوم خود تعلیم دهد. این در کما در عصر روز چهل بیایان رسیده اند، و صد-ادمه دو لوح ترانید شده از سنگی گرانها را که از جنس الماس بود با وعظا فرمود تا آنها را با خود بیاورند، و لوحی که کلمات ده فرمان بر آنها حک شده بودند، پنج فرمان بزرگ لوح، و پنج فرمان بقیه بر دو لوح دیگر. اما، در همان لحظه که مشه دو خرم عازم فرود آمدن از کوه بود، ناگهان صدای صد-ادراخند، صدائی غضب آلود که از ترس آن نزدیک بود که قلب مشه از طپیدن باز است، صدائی که میگفت: برو، از اینجا فرود آی، زیرا قوم تو، همان قومی که تو با معجزاتی عظیم از مصر خارج ساختی، در کتب فساد می بینند... آنها بهمین زودی راه را ترک کرده، از آن دور شدند، برای خود گوساله ای زرین ساختند، جلوی آن سجده نموده و بجا ک افتادند، برایش قربانیها گذاشته اند و همه دیگر گفتند: این است صد-ای تو، ای سیرا نکل، همان صد-ای که تو را از مصر خارج ساخت...

و حتی غیر قابل توصیف را بر وجود مشه را فرگرفت، از بانس بند آمد و دیگر یارای سخن گفتن نداشت. آیا چنین چیزی حکم است که دست چهل روز پس از دیدن نور جلال الهی و شنیدن صدای او، باسین زودی، و بهین آسانی صد-ادراخین مقدس ادراخ اموش کرده، برای خود گوساله ای از طلا بزنند و آنرا پرستش کنند؟ اما مشه نمی توانست در این امر شک آورده و آنرا باور نکند، برای اینکه این خبر شوم را صد-ادمه باور داده بود... بدین ای سخن گفتن نداشت برای اینکه امیدش از رحمت الهی قطع شده بود و چنان تصور میکرد که هیچ راهی برای نجات سیرا نکل باقی

نمونه است. او همچنان خشک زاده و خاموش و بی حرکت ایستاده بود که ناگهان صدای صدها را شنید که با دمی فرمود: این قوم را دیدم که یک دنده دست قفاست. حالا تو مانع من مشورتا غضبیم بر آنها افزودن کرده اند و با لکل فتنه و نا بودم زوم، و بخاطر سوگندی که برای احدی آنها برآهده ام کنی و بگویم یا ذکره که اولاد ایشان را زیاد نموده سرزمین کنعان را با آنها محاط نمایم، پس از نا بودن این قوم، از نسل تو ملتی عظیم را بوجود آوردم، و تو کسی را که بیدار آن آنها را در باره آن محقق تو عملی سازم....

مشورت از شنیدن این سخنان، مثل اینکه از خوابی مهران بیدار، و از مده هوشی سنگین بپوش آید. یعنی چه؟ صدای صدها فرمود: حالا تو مانع من مشورتا غضبیم بر آنها افزودن کردی.... مگر من می توانم مانع عملی شدن اراده مبارک او باشم؟ آیا صدای صدها با این حرف، بمن اشاره میکنند که "مانع ادشوم؟" با این فکر، برقی در مغز من درخشید، او آرامش و هوش افکار خود را بازیافت، بحضور خالق خود بخاک افتاد و با تضرع و التماس چنین عرض نمود: پروردگارا! چرا باید بر قوم خودت، بر قوم برگزیده ات، بر همان قومی که با قدرتی عظیم و معجزاتی شگرف از مصلحت خارج ساختی، غضبیت افزودی نمود؟ قومی که دیت و ده سال در مصر، در زمین آلوده بغدادت پرستی زیسته، و عبادت اصنام در هر سر و گوش ریشه نهاده، چه طور می تواند تنها در مدت سه ماه، از عبادت بت پرستی دست بکشند؟ بعلاوه، آنها چه چیز را بر میتوده اند؟ یک گوساله زربین را؟ این طلائی که گوساله از آن ساخته شده، از کجا بدست آنها رسیده؟ آنها که زر و سیم از خود انداختند، تو آنها را مجبور کردی که از مصلحت جان طرف نقره و طلا بقرض بگیرند، و اگر آنها گوساله های طلا از مصلحت جان نکرفته بودند، کجا با این گوساله که طلائی ساخته شده، گذشته از این، تو در مواقع ایراد فرمان، همه را بیک فرد واحد خطاب نموده و افعال مفرد بفرمودی! من هستم صدای تو... برای خودت بتی می سازم... آنها خیال کردند که مخاطب تو من هستم و نه آنها. و اگر این ده زمان را بصوت جمع می فرمودی، آنها خود را موظف به جایی آن میدانستند. صدای ما! ما بودیم که برای تو کاری نداریم. ولی آنوقت، میدانی مصلحت ما چه خواهد گفت؟ آنها شکر می کنند و خواهند گفت: صدای عبیدیان، با ما که تنها یک ملت بودیم جنگیده، ما را سرکوب کردی، عبیدیان را از زمین ما خارج ساختی و با آنها قول دادی که سرزمین کنعان را نصیبشان خواهی نمود و با این خیال آنها را به بیابان بردی. وقتی که آمد که با بتی باسی دیک سلطان کنعانی بجنگد تا حاکم آن را بنویسم خود بدیده، ترسیده و با خود گفت: من که عهده کسی بیک پادشاه با قوتوهای عظیمشان نخواهم آمد. این بود که برای حفظ آمدی خود، از عبیدیان بهانه های گرفتاری دادند و آنرا با آن بهانه تا بدست رفت و خود را از دست نمود. صدای ما! آیا میخواهی که مصلحت عبیدیان و سایر ملل عالم، چنین تصویب را در باره تو بمغزهای خود خطور دهند؟ آیا میخواهی که عزتت در نظر جهانیان قرار نگیرد؟ بیاید بیدار! برآهده ام کنی و بگویم یا ذکره که اولاد ایشان بندگان خاص و برگزیده ات را که در امر عمر خود رضایت تو را بجای آوردند و تو برای آنها قسم فرمودی که اولاد ایشان را چون ستارگان آسمان زیاد خواهی کرد و سرزمین کنعان را با آنها محاط خواهی فرمود.... پس بهمین جهات از غضبیت برگردد، و از نا بودن قومت صدها فنظر نمایند. مشورت، در حال که با سید زید آتش ترس تا محقق و جویز نشسته کرده بود، این کلمات، بر زبان می آید. آیا دعایش مورد اجابت قرار خواهد گرفت؟ در آن موقع، ناگهان صدای صدها را شنید که با خود فرمود: فعلا قوم را تا بدیدم غمگین و متوخر صفت میدهم که این کله تنگ را از وجود آنها پاک نمائی.... مثل این بود که جنی تازه با کله مشورت وارد شده.... مشورت، با ادراج در دست، خسته و خلوده از کوه بزیر آمد و نزد سید زید رسید. در تمامه دقتی که مشورت فرموده بود، خاندان بزیرین در بیابان کوه بسر می برد. از آن جنی که برایش می باید تغذیه میکرد، و از جوی بارش که در آن جوی بود آب می نوشید. دقت او مشورت را از او دید، شتابان با استقبالش رفت. ولی از دیدن حیره افسرده مشورت و حالت مغموه او در خود لرزید. صدای صدها را چه اتفاق افتاده؟ در این ساعت که هفتاد و هوشی و شادمانی است چرا باید مشورت اینطور پریشان باشد؟ جرئت نکرد از مشورت استوالی بکند و مشورت چیزی با دنگفت. نه! جوی از او پرسیدند که تشریف برایش نکرد. هر دو با سالت و بی صدا با یکدیگر آمدند و...

بانه شدند، مشه، دولوح (در بغل در جلو) و یوشوع بدینال او، ناگهان صدای همهمه ای مبهم از در در بگوش میوشوع رسید. هر چه پیشتر  
 رفتند، صدای بلندتر و واضح تر می شدند. مثل این بود که عده زیادی با هم نعره می کشند. نعره بود؟ هلهله بود؟ در نزدیکی اردوگاه،  
 هره که و غر یوکا، تولم با نوازی دف و چنگ، بلند تر و مشرح تر بگوش رسیدند. یوشوع که سخت مضطرب شده بود، بخود جرئت داده  
 شده گفت: بروم! آیا صدای مرا می شنوی؟ مثل اینکه دشمنی بر ما حمله کرده و در اردوگاه جنگی سخت (گرفته است). چه بکنیم؟  
 نه با صدائی گزینفته و آسختنه با حزن و اندوه بی قیاس، گفت: نه، یوشوع، جنگی در بین نیست. این صدایا، نه نعره و خروش  
 جنگجویان فاتح است و نه ناله و ضحیه رزمندگان مغلوب و مستاصل، بلکه من نعره ای کوی آسیر و گوسخر اش می شنوم.... یوشوع  
 چیزی از سخنان مشه نفصیده، بنیتر مضطرب و آشفته شد ولی دیگر چیزی نپرسید....

جلو تر رفتند، از پرده ابری که در دروازه احاطه کرده بود گذشته، بخو طه اردوگاه قدم نهادند، و یوشوع، از آنجا که دید، از دست  
 یوشوع برانده امش راست شد. مردان و جوانان، دست در دست هم، بدر گویا راهی زارین که برادی امی قرار داشت، می قصدند. پانگلیس  
 میگردند، و عده ای هم دف و چنگ می نواختند. اما محض اینکه چشم آنها افتاد و تپانه برآوردخته آید، مثل اینکه قبضه  
 روح شده بودند، بر جای خود خشک و بی حرکت ایستادند. آدای دف و چنگ (بگر بگوش نرسید)، مشکو قی سنگین و مگر بگوش  
 اردوگاه شد. مشه هم گوساله طلا را دید، خشی جانگها برآدمتولی شد، با دست دولوح را بالا برد و آنها با قوت تمام بر زمین  
 و بید و ~~...~~ و در هر دو قطعات آنها (از طرف بخش شده). هر با چشمهای دریده، مشه را می نگرینند و وحشی محظمه آنها  
 در برگرفت. مشه جلو رفت، گوساله طلا را برگرفت، آتش برآوردخت و گوساله را بمیان آتش انداخت و آنقدر صبه  
 برد تا طلا نرم شد. سپس با پتکی گران بر آن کوبید، آنرا خورد و نرم کرد و کرد آنرا برادی آب و ضحیه ای که در آن نزدیکی  
 حفره بود ریخت. سپس دستور داد که یکایک از آدم قوم جلو آمده از آن آب کمی بنوشند و هم لباس را طاعت کردند. آنگاه  
 مشه با هردن که خائف و ضایع (در آنجا ایستاده مد کرده و باو گفت: برادر! مگر این مردمان چه کرده بودند که تو این بگذار بر سرش آن آدمی،  
 و آنها بسید تو چنین خطای عظیم و میسی را مرتکب شدند؟ اهدن با صدائی نحیف گفت: سرزمین ابرین خضیب مکن. تو خود  
 این قوم را می شناسی که بدی برآوردن متولی است. آنها بیروز بنزد من آمده گفتند: نزد پیش برای ما معبودی است که رهبر  
 ما باشد و پیش ما حرکت کند. چونکه مشه، همان کسی که ما را از مصه برین آورد، نایب بد شده و ندغید اینهم چه پرورش آمده است.  
 من خواسته آنها را معطل کنم و مگر هم نماند تا تو برسی. با نغای گفته گوساله همی بر زمین و دخته اندان را بیدار کرد. آنها گوساله های  
 خودشان را بر زمین دادند و من آنها را در میان کوه ریختم تا زود بسود، و ناگهان دیدم که این گوساله از زمین آن جتنی کرد. چرا این  
 چنین شد، نمیدانم. مشه (بگر چیزی نگفت)، دم اردوگاه ایستاد و فریاد برآورد و گفت: هر کس که برکتش صدایه سیده اولست  
 بنزد من بیاید، و بید رنگ ازاد سبط لومی بدر جمع شده. مشه با نغای گفت: خردنه انم! با ما املی، هر کس که گوساله طلا را برکتش  
 کرده است متوجیب اعدام است. شاستنیر کای خود را بیکر ببندید، (در تمام نقاط اردوگاه بگرایید، تمام کفر را از گوساله را برکتید  
 از زمین شما است نمود) معتبر حاکم کلبه و آنکس را که جرئت ثابت شد بشتمه خود بقتل برسانید، و لو اینکه آن شخص برادر شما  
 اولست شما، خویش شما یا حتی زنده شما باشد. و اگر این وظیفه رسمی انجامد کمال انجام ندهید، اردوگاه در کلبی آن بغضیب  
 صدایه مگر نتار شده تا بود تو اهدن گفت. لوی با چنان کردنه در آرد از صدایه هر از نگر گوساله برکت که جرمان ثابت  
 شده بود، بغضیب تیغ لوی با جهالت رسیدند. آنها هم که گوساله را برکتیده بودند دل نمیدادند که نشت فرشته که علیه آنها  
 شماست اهدن، پس از نوسیدن از آبی که از آت گورد طلا در آن بود، شمشان آنقدر باد کرد تا مگر کید و خود برکتش فبیج  
 چند آرد جان سپراند.... (در همان روز شوم، در میان مگر یه دیشون پیر ما دروسا فرخیمان، خود ناگه را بخاک سپردند....

فرای آن روز، مشه ازاد قوم را مخاطب ساخته گفت: شرا خطائی عظیم را مرتکب شده اید. چون نمیدان از چهل روز که صدای  
 صدایه بلوتشان رسید و ده زبان ادر افسیدید، مرتکب منفور ترین گناه یعنی بت پرستی شده و از این رو هلی متوجیب اعدام  
 هستید، چه آنهایی که گوساله را محمل پرکتیدند، و چه آنها نمیکه این محمل را دیدند و مانع وقوع آن نشدند. من موقتاً جلوسا بغضیب



۱- لای را گرفته که چون صاحب حق ای جه نوزنا گمان بر شما نازل نشود. ولی هنوز شما مورد محو قرار نگرفته اید. من اکنون بار دیگر به لای کوه سینا میروم تا در آنجا برای کفاره خطای شما، بدرگاه صد-ادمه دعا و استغاثه نمایم. تعداد بسیار زیادی از عو و ااد که باعث خطا کاری شما شده، چه بضرب شمشیر لوی با، و چه با نوشیدن آب حاوی گرد طلا بهلاکت رسیده اند، و دیگر کسی شما را نخواهد فریفت و گمراه نخواهد کرد. بیداردهشیا رباشید. من این بگفت و از کوه بالا رفتم و بار دیگر در میان ابروی که بر قلعه کوه چتر رفته بود از نظر ما پنهان شده ...

بر قلعه کوه و در دل ابر، من به بچاک افتاد و بحضور صد-ادمه چنین گفتم: پروردگارا! تو خود واقف و آگاه هستی که این قوم خطای عظیمی را مرتکب شده، برای خود معبودی از طلا ساخته و آنرا پرستش کردند. من، تا آنجا که ممکن بود، گناهکاران را مجازات کردم، چه بضرب شمشیر لوی با، و چه بوسیله نوشیدن آب با نوا آبی را که در آن گرد طلا ریخته شده. همین که مردم با وجود اینکه میدیدند که کس و عجز بزرگان کشته می شوند، قیامی نکردند و در بشویش و طغیان بر نداشتند، خود گواه و شاهد آن است که از کرده خود سخت پشیمانند. حال استعدا دارم که از گناه افرادی از قوم که زنده مانده اند بگذرم و آنها را ببخاشم. در غیر این صورت، مرا از رهبری قومت معاف کن و منامم را نیز از کتاب تو رایت محو فرما. چون فردا من با براهام داحتی و یعقوب چه جوابی بدهم، اگر از من مواخذه کنند که چرا برای نجات فرزندان ایشان اقدام نکردم صد-ادمه در جواب از فرمود: چرا اسم تو را از کتاب پاک کنی؟ بلکه نام آنها را که به آگاه من خطا کردند محو خواهم نمود. دعای من برای نجات قوم سیرائل چهل شبانه روز طول کشید تا ما قبت صد-ادمه با و فرمود: از کوه فرود آسم، و قوم را مانده گذشته رهبری کن و آنها را بسوی سرزمین کنعان ببر. نور جلال من دیگر در پیش آنها حرکت نخواهد کرد بلکه فرشته ای راهنمای شما خواهد بود. من فعلاً از ناما بومی قوم صد-ادمه فتنه کردم و لای آنها و احقابان باید در طی قرنهای آینده مکافات این عمل را کنم که تحمل کنند و در هر دوره ای که قوم را بجا طغیان کنند همان آن روزشان تنبیه کنم کمی هم از حجازات گناه گوسله پرستی بضمیمه آن تنبیه خواهد بود. دانشمندان ما با ذکر مثال جایی این موضوع را خوب توضیح کرده اند: پسر پادشاهی بر پد خود یا غمی شد و گناهی عظیم و ناجحودنی را نسبت با و مرتکب گزید. دادگاری تشکیل شد و حکمی صادر کرد که حجازات شاهزاده را بجا که صخره عظیمی را بر سر او بکوبند تا در زیر آن له شود. یکی از شاهزادگان سلطان که میخواست شاهزاده را بجات دهد به پادشاه چنین پیشنهادی را کرد: «دادگاه حکم کرده است که صخره عظیمی را بر سر فرزندت بکوبند. حال دستور دهم که صخره عظیمی را بکنند و آنرا بتقطعات کوچکی تبدیل نمایند، و در طی سیان دراز، فرود بیایند از این قطعات را بر سر شاهزاده بکوبند. در نتیجه هم صخره دادگاه نقض شده، و هم فرزندت از مرگی صتمی خواهد رست. پادشاه را می شاد در این پند و دستور داد که طبق آن رفتار کنند. ... از آن روز تا کنون، که نزدیک به هزار و سیصد سال است، هیچ بلای که جهت ملت ما پیش آید، کمی از حجازات گناه گوسله پرستی بهمه آن است ...»

پس از چهل شبانه روز، من از کوه بزم آمده و ادا صد-ادمه را بنوم ابلاغ کردم. از شنیدن آن سخنان، هم بر خود لرزیدند زیرا برای خویش را از خود دور فتنه و آسوا گوار و عجز ادا شده، برای اینکه تا آنها گفته شد که نور جلال الهی (دیگر در صلبوس ارا دمی آنها جلوه گر نخواهد بود) ... من چادر خود را در میان اردگاه برگزید، و آنرا خارج از اردگاه، و بسوی دراز آن بر پانمود و آنرا ضمیمه وعده گاه نامید، و هر کس که سوال و مسئله ای داشت با نجا میرفت و مطلب خود را با من در میان می نهاد. هر وقت که من داخل آن چادر میشدم، افراد قوم که از در ناظر ادا بودند میدیدند که ستون ابروی من است. لای برابر چادر خود می آمد و تمام مدت که من در چادر بودم درها نجا می ایستاد. و همه می شنیدند که چگونه صد-ادمه با من تفکیم میکند و از این خود را با و ابلاغ می نماید. طرف محصه من بار دادگاه بر میگفت و کسی بیرون چادر وعده گاه میماند و در باره احکام الهی تفکر و تعمق می نمود ...

در این موقع منته احساس میکرد که صد- ادمه از خشم گرفتن بر فرزندان اسرائیل و از مجازات کردن آنها صر فتنه نموده است و وضع را مناسب دیده که امتیازاتی را جهت قوم خود کسب نماید. او بحضور صد- ادمه چنین عرض کرد: پسر- دروگارا! تو فرمودی که: تخمیناً یعنی نور جلالت دیگر پیشاپیش اردوی ما حرکت نخواهد کرد، بلکه یکی از فرشتگان مقرب در گاهت راههای ما خواهد بود. حال استعدا داریم که لطفت را از ما دریغ نداری، و ما ننگ گذشته ما نور جلال خودت راههای ما باشد. چون فقط در این صورت است که ملت های عالم خواهند دانست که ما قوم برگزیده و محبوب تو هستیم. صد- ادمه در جواب او فرمود: این درخواست تو را انجام خواهم داد چون دیدم که تو با کمال میل حاضری که خودت را فدای قوم بلخی و نگذاری که کمتر بین آسیبی با آنها برسد. من از این اظهار لطف- الهی شادمان شدم و جرئت آنرا پیدا کردم که تقاضای بیشتری بکنم و چنین عرض نمود: صد- ادمه! تو تورا در قوانین مقدست را به یکایک ملت های جهان عرضه کرده و با آنها پیمان دادی که آنرا بپذیرند. ولی هیچ یک از آنها آنرا قبول نکرده و هر کدام برای بر کردن پیمانها توبهانه ای آوردند. بعضی با گفتند که ما نمی توانیم در دمی و مخصوص و فحارت کنیم، عده ای عذر آوردند که ما یل نمیتوانیم که از قتل و آدم کشی دست برداریم، برخی هم ادعا کردند که زندگی بدون زنا و فسق و فجور برایشان مزه و آرزوشی ندارد. عاقبت الام فقط فرزندان اسرائیل بودند که تورا می تورا بجان و دل پذیرفته و چندین میلیون نفر مرد و زن و پیر و جوان و کودک از صمیم قلب و از احساس و جوشان همگی فریاد بر آورده گفتند: هر آنچه را که صد- ادمه ما بفرماید، اول آنرا اجرامی کنیم و بعد حکمت و فلسفه آنرا می پرسیم. پس می بینی که بجز قوم من هیچ قوم دیگری نیست که لایق آن باشد که قوم برگزیده و خاص تو بشمار آید. از این رو خدا دارم که از امروز بعد روح الهام و نبوت خود را بر هیچ یک از غیر یهودیان نازل ننماید و انبیا و پیغمبران فقط از میان فرزندان اسرائیل برخیزند. صد- ادمه فرمود: این تقاضای تو هم مورد قبول واقع شد و جز اینها قوم تو شخص دیگری پیغمبری مبعوث نخواهد گشت...

مست که لطف- الهی را بطور کامل شامل حال خود دید، جرئت بیشتری یافته و سرین درخواست خود را مطرح نموده چنین عرض کرد: صد- ایای! می خواهم مرا با ابرار کاکا با بیت آشناسازی و بمن بفرمانی که عدالت کامله تو چگونه اجرامی شود چرا یک انسان عادل و صدیق و صد- اترس و وضع ناسامانی دارد و از نا راحتی های جسمی یا روحی می برد، در حالی که هستند کسانی که بسیار فاسد و شریرند ولی از تمام مواهب زندگی برخوردارند و در رفاه و آسایش و ناز و نعمت زندگی میکنند. صد- ادمه در جواب مشه مطابقی فرمود که ما برخی از آنها را دیلاً نقل می کنیم. عدالت- الهی ایجاب میکند که صالحان و پارسایان در مقابل احمال و رفقا خوب خود پاداش بینی دریافت دارند. قسمت کمی از این پاداش در این دنیای مادی و فانی داده می شود و قسمت اعظم و اصل آن در جهان باقی آئیده که ما و او ممکن جاودانی شمانست بوسی اعطا میگردد. معمولاً صد- ادمه پاداش این دنیای انسان را بخود آید نمیده بلکه آنرا بر فرزندان او عطا می فرماید. بنا بر این اگر شخص شریر و ناسدی را دیدیم که روزگار خوشی دارد، نگذشته پسر یا او تو صد کنیم و خواهیم دید که آن پدر در زندگی خود میصوابهای زیادی انجام داده است که جایزه آنرا این فرزندان شایسته دریافت میدارند. از طرف دیگر، آن ظالم و اذ- الهی خری که در دنیا شایسته از گناهان گوناگون میباید است، اگر دانسته یا ندانسته میصوابهای کمی انجام داده باشد، صد- ادمه مزد آن میصوابها را در این دنیا با میدهد و در از نفعات این جهانی متمتع می سازد، تا اینکه در آن دنیا طلب مزد و جری نه آئینه و کیف احمال نرمنت خود را تمام و کمال ببیند. مجلس آنچه که در فوق گفتیم، در باره صد- اترسان و پارسایان صادق است. یعنی اینکه آنها طمانات گناهان کم خودشان یا پدرشان را

دانشینانی مادی ناپایدار می بینند تا آنکه در آن جهان از لذاتی غیر قابل توصیف تا بابد سیراب شوند در نماز و تعقیق فنا با پذیرنده از نفس امارت خود را طی نمایند...

مسه خود شحال و شادمان بود. از یک طرف توانسته بود قوم خود را از نابودی ربانی بخشد و از طرف دیگر موفق شده بود که بکنه اسرار عدالت الهی پی برسد. در این موقع عمر - اوده با او متکلم شده چنین فرمود: مسه! تو دد لوج حاهس ده فرمان مبر زمین زاده و شکستی، دد لوجی که سفید و مدرک پیمان من با فرزندان اسرائیل بودند. حال تو خود دد لوج دیگر از همان سنگ تراش و برای بار دوم بر کوه سینای برآمی، تا لهم ما بقی تو را می شفا هی را بترتعلیم دهم، دم ده فرمان را بار دیگر بر آن دد لوج حک نمایم... مسه تمام آن روز را در این فکر بود که چنین سنگی را که جنسش سبیه الیاس بود و با آن بزنگس - هر لوج بطول نخصت و بعضی کس ~~سک~~ و بقطر ده سانتی متر بود - از کجا بیاید. آیا صد - اوده از اوده، محالی را خوانسته است؟ در آن شب مسه با خیال بدست آوردن چنین سنگی بخواب رفت. فردا صبح که از خواب بیدار شد، یک بلوک بزرگ از همان سنگ را در چادر خود یافت و دانست که صد - اوده امر محالی را از او نخوانسته است... در همان روز مسه بر اهنائی جواهر تراشان ماهر و جیره دستی که در میان قوم یافت میشد از آن بلوک سنگ دد لوج سبیه دد لوج ادلی که خود آن را شکسته بود تراشید و آماده ساخت. و از آنجا که صد - اوده بار فرموده بود  $לֹא יִבְרָא$  -  $לֹא יִבְרָא$  -  $לֹא יִבְרָא$  یعنی تراش برای خودت دد لوج... مسه دانست که مقصود صد - اوده این بوده است که تراشهای سنگی از آن خود را خواهد بود، و از این رو بود که، با تصاحب قطعات کوچک و بزرگ آن سنگ بسیار گرانها، مسه یکی از مردمترین مردم جهان شد...

فردا صبح خیلی زود، مسه دد لوج در بغل، بر فراز کوه سینای بر سر. در آنجا نور جلال صد - اوده پوشیده در ابرهای عزت براد سطح شده و صد - اوده بومی فرمود: مسه! من اکنون جمله ای را بترتو یاد میدهم دتو نیز آنرا بفرزندان اسرائیل بیاموز. هر گاه که برای آنها سختی و عدلایی رخ دهد، در کلبی که جمع شوند، و همه با هم، و با نیت کامل و بصدهای بلند این آیه را بخوانند، و من آنها را از آن منت ربانی خواهم داد. آنگاه صد - اوده این آیه را بگوش ادبر خواند:  $וְאֵלֶּיךָ יִשְׂרָאֵל$  -  $וְאֵלֶּיךָ יִשְׂרָאֵל$ ... صد - اوده رب العالمین، صد - ائی الت رحیم و شفیع، پر سخلی که در بخشیم می آید، و احسان و صقیقت خواهی اد بسیار است. اصافی را که کلبی بدفکار باشد با دلداد و تا نظر پشت میرساند و با آنها لطف میکند. اگر آن از گناهان خود دست کشیده و توبه نماید، صد - اوده گناه و تفسیر وضطای او را عفو میکند. اما آنکس را که نخواهد توبه کند از گناه برانمیکند و در انمی بخشد. گناه پدران را بر پسران و نوه ها و پشت قوم و چهارم آنها بخاطمی آورد، و این در صورتی است که پسران از خطاهای پدران خود عبرت نگرفته و همان شیوه فاسد آنها را در پیش گیرند و نخواهند که صالح و نیلکار باشند...

با شنیدن این کلمات، مسه بجاک افتاده و سجده نمود و عرض کرد: تمنا دارم که از خطاهای گذشته و گناهانم، و مانند گذشته قوم خاص خود بخوانی. صد - اوده فرمود: من هم اکنون پیمان خودم را با قوم تجدید میکنم و معجزات زیادی را برای آنها بظهور خواهم رسانید که برای هیچ ملتی چنین نشده و هرگز نخواهد شد. پس صد - اوده فراموشی چند در باه معافرت نکردن بابت پرستان، ببت پرستی سخوان، نگاه داشتن عید یسح، خریدن پسران از بازار، از کوهن، مقدس دانستن نبات را و نگاه داشتن موعدهای شاد و سعادت و کوروت را، رفتن بزیارت بیت همیده اسرسن بار در سل و آوردن نوز محصول خود را بآن خانه مقدس، به مسه فرمود که آنها را با تمام جزئیاتشان بفرزند اسرائیل تعلیم دهد. مسه برای سومین دفعه، چهل شبانه روز در کوه سینای بسربرد، چیزی نخورد و ننوشید و خواب هم بچشانش را در نیافت، و در این مدت بقیه مطالب تو را می شفا هی را از صد - اوده تعلیم گرفت و صد - اوده

کلمات و جملات ده فرمان را بردار و صی که مته تراشیده بود را قه زرد آنگاه مته (دولوح در آغوش) از کوزه بریز  
آمده، بار دانه ارد دگا، سیرا نل مته. آنروز در دستبه بود، و در فدا دل که مته با دولوح سوی ارد دگا، سیرا نل آه  
رودز بختبه بود. بهین جست، ما علاوه بر روزهای شبات و موعده و تعینیت ما در روزهای دوشنبه و پنجشنبه هر  
هفته نیز، سفر نور را بیرون آورده، و یک کوهن، یک لوسی، یک اسرائیل را در محبت میبکنیم که بر احوالی تو را بگویند،  
و برای سه نفر از آنها، لا اقل ده آیه یا بیشتر، از ازل یا ارشای همان هفته را میخوانیم.

وقتی که مته با ارد دگا نزد یک مته، از دور اهرن و سران و انبای قوم را دید که با استقبال او می آیند. ولی  
صحن که آنها بنزد یکی مته رسیدند، مثل اینکه منظره ترسناکی دیده باشند، و حترزه بفرق افتند. مته از این  
و حثت آنها تعجب کرد. مگر آنها چه دیده بودند که چنین ترس ناگهان بر آنها متولذ شده بود؟ مته با اشراره ای  
اهرن را بنزد خود خواند و اهرن ترسان و لرزان با قدمهای مردد با او نزدیک شد. مته از او پرسید: برادر!  
حلت این ترس تو و دیگران چیست، مگر شا چه چیز صحنای را دیده اید؟ اهرن با خضوع و خضوع گفت:  
سرورم! از سروصورت تو نوری قوی ساطع است که چشمها را خیره کرده و ارد دگا ترس می اندازد. چهره تو  
از کجا بدین گونه تابناک و منشرح شده است؟ مته که از تواضع و خردتنی نمونه ای کامل برای جهان بیان  
بود جوابی نداد، ولی دانت که نورانی شدن چهره او بخاطر مجادرت او بدت چهل شبانه روز با نور سنجینا  
بواه است... بران قوم که سخن گفتن مته با اهرن را دیده اند، حترت پیدا کرده مته نزدیک شدند، و مته نیز  
سطابی را که صد-ادمه با او یاد داده بود برای اهرن و آنها بازگو کرد. سپس هگی فرزندان سیرا نل گروه  
گروه و بنوبت بحضور مته رسیده و او آنچه را که از صد-ادمه شنیده بود با آنها نیز آموخت. پس از آن  
مته نقابی بر صورت خود آویخت تا نور صورتش از انظار پویننده بماند. فقط هنگامی که به ضمیمه ن  
میعاد می آمد تا در آنجا صد-ادمه با او متکلم شود، و نیز موقعی که سخنان صد-ادمه را برای سران قوم و فرزندان  
سیرا نل بازگو میکرد، نقاب را از چهره بر میگرفت تا بعد از دباوه آنرا بصورت خود بزنند....

ساختن میسکان یا بیت صیدایش  
قابل حمل و نقل

فردای آن روز، مته طیه بران جماعت را بنزد خود فرا خوانده با آنها چنین گفت: با کوشش فردان و با التماس و التماسه  
که کردم، من نه تنها موفق شدم که غضب صد-ادمه را بجا ط گنا، گوساله پرستی، از سرش بگردانم، بلکه از  
درگاه او دستم عا کردم که سنجینا یعنی نور جلال خود را در میان شما صلوه گرسازد. او نیز بمن امر فرمود که از شما بخواهم  
که خانه ای بنام میسکان برای او بسازید، تا در آن ادر اعمادت کنید، بدرگاهش قربانیا بگذرانید، و او نیز  
در آنجا ادر خود در این ابلاغ فرماید. برای این کار لازم است که استخامی که مایل باشند، مصالحی از قبیل طلا،  
نقره، مس، چوب شیطیم، پشم، کتان و سنگهای قیمتی و غیره هدیه دهند، تا با آن، میسکان و مختلفات  
آنرا بسازید. ولی قبلاً لازم است که نکته بسیار مهمی را بشناخویشد تا با آن این است که ساختن میسکان  
و لوازم آن فقط باید در شش روز هفت هفته انجام گیرد و در روز شبات بنایه بهیج کاری، و لایه ای ساختن خانه خود را،  
دست زده شود. سخنان مته در همان روز با افراد قوم ابلاغ شد، و زن و مرد برای آوردن مصالح لازم بر یکدیگر  
سبقت میگرفتند و بزودی هر آنچه که برای ساختن میسکان و لوازم آن لازم بود حاضر گردید. با صد-ادمه، بصلیل  
بن ادری بن و از سبط یهودا، و آهلی آب بن اسیماخ از سبط دان، با انبوه کارگران مرد درونی که بدستور آنها  
کاری کردند ساختن میسکان و لوازم آنرا آغاز کردند و تمام این کارها در ظرف تقریباً هفتاد روز یعنی تا بیست و پنجم

ماه كيلو انجام گرفت و بپايان رسيد، موی افتتاح رسمي ميشكان و آنجا زمراسم آن باول ماه نيسان آينده موکول شده . ميشكان دارای صياحی بود بطول بکصد دبعرض پنجاه ذراع ، که ديوارهای آنرا پرده های تورسی کنانی آویخته بر ستونها تشکیل ميدادند . در صياط ميشكان قربانگهی بطول پنج ، بعرض پنج وبارتفج سه ذراع قرار داشت که ديواره ها وسقف يا باهم آن از چوب شيطيم ساخته شده و آنرا با ورقهای از مس روکش کرده بودند که قربانیها را رد می ايسن قربانگه میگذاشتند . قسمت اصلی ميشكان محوطه ای بود بطول سي ، بعرض ده و بيلندی ده ذراع که ديوارهای آنرا الوار کانی از چوب شيطيم روکش شده از طلاس خاص تشکیل ميدادند . سقف آن را سه پرده کلفت که رد می هم قرار می گرفتند می پوشانيدند . پرده های داخل اين محوطه را به و قسمت تقسيم ميکرد . قسمت بزرگتر خودش نام داشت که در آن یک قربانگه ، کویک جهت روزاينده منجر داروجات خوشبو ، یک ميز بزرگ و کوب که رد می آن نامهای قدیمی را می گزاشتند و یک چراغ ان هفت شعله طلا که با دمن زبون پاک روشن ميشد قرار داشت . قسمت کوچکتر که خودش قد الله یا قدس الا قداس خوانند ميشد پشت قسمت خودش واقع شده و در آن صندوقی از چوب شيطيم روکش شده از طلا قرار داشت . ششمه چیز را در داخل اين صندوق نهاد : دو لوح دمی ده فرمان ، خوراه های دو لوح ادلی و یک سوتور از اخط خودمته . در اينجا اين نکته را بايد تذکر داد که متد در ادخرا عمر خود جس سيزده سوتور از اخط خود نوشت ، که یکی را در صندوق عهد قرار داد ، و بهر یک از اسباط دوازده گانه سیرائل یک سوتور اعطانمود .

در ميشكان دو نوع قربانی تقديم ميشد : یکی قربانیهای جمعی و دیگری قربانیهای افراد جماعت . قربانیهای جمعی عبارت بودند از دبر های که یکی در صبح و دیگری در بعد از ظهر بنا بر قربان تامیيد يا قربانی هینیکی ذبح ميشدند ، و نیز قربانیهای بنام مسکاف يا اضافی که در روزهای شبات ، اول ماه ، دموعدک ، علاوه بر قربان تامیيد ، از طرف جماعت توسط کاهن قربانی ميشدند . افراد جماعت نیز خواه بعنوان شکرانه و خواه بجهت کفاره گناهان خود قربانیهای گونا گونی را میگذاشتند . گزراينده قربانیها ، سوزاينده بخور خوشبو ، روشن کردن چراغان طلا ، نظافت ميشكان و غيره وظيفه کاهنان بود ، و باز دستگردان قطعات ميشكان و حل آنها را موی انجام ميدادند .

لباس کاهنان از چهار قسمت تشکیل ميشد : ۱- یک زير شلواری که از کمر تا زانو ميرسيد - ۲- یک پیراهن بلند که از زانو تا زانو ردي پاها ميرسيد - ۳- یک کمر بند که یک خالاد . جنس پیراهن و شلوار و کمر بند از کتان سفيد بود و طلا که نوعی خرمچين پس بود از چشم کوه سفيد درست شده بود . کوهن گا (دل یا کاهن اعظم) ، علاوه بر لباسهای فوق ، چهار چیز اکبر داشت :

- ۱- یک بردای بلند که نخهای آن از شش تا بتا بيه شده بودند : ۱- طلای ناب - ۲- چشم آسمانی رنگ - ۳- چشم نقره
- ۲- چشم فرمیه - ۳- کمان سفيد . لباس دام کوهن گا دل یک بلوز بود بافته شده از چشم آسمانی که رد می را پوشانيدند .
- ۴- چشم و ردی سینه آن از طلام جوشن یا سینه بند مقدس قرار میگرفت . بردای سینه بند دوازده رنگ گرانها از قبیل یا قوت فرمز ، یا قوت زرد ، زرد سبز ، خیر و نه ، یا قوت کبود ، الاس ، عين الاله ، شبه ، گاو چشم ، زبرجد ، چشم ديب در نگين خانه های طلا نصب شده و ردی هر سنگ اکبر یکی از اسباط دوازده گانه سیرائل حکا کس شده بود . بين پارچه سينه بند و آستر آن قطعه پوستی قرار داشت که ردی آن اسم اعظمه ص - نوشته شده بود . هر گاه مسئله ای پرامش شاه يا حاجت

پيش می آمد ، کوهن گا (دل آن اسم اعظمه را ياد کرده و دستورال را مطرح می نمود ، و جواب ستوال با روشن شدن چند حرف که بر سنگها حک شده بودند داده ميشد . چهارمين زيور کوهن گا دل یک پيشانی بند طلا بود که کلمات 476767 رد می آن حک شده

پس از وفات شاه داهرون ، ميشكان از بپايان برزاین سیرائل برده شده و بجلت چهار صد و شصت و سه سال به ترميب در نطقی بنا به کيلقال ، ميلو ، نوب و کيسدون مستقر بود ، تا اینکه پادشاه سلو مو بيست همنده اش اول را از پایتخت خود بروشایليم بخت ، صندوق عهد را تانجا منتقل کرد ، و ميشكان و آثاریه آنرا در زیر زمينی با بیست همنده اش بنزدان نمود . تقريباً چهار صد سال بعد ، يوتيه هوسلطان بنودا بجهت دت بزمی بپنج صد و شصت و سه سال بعد ، هر گاه مسئله ای پرامش شاه يا حاجت محض نمود که منور لله را انجامست و در ادران مانع به بيست همنده اش باز گردانيد ، خواهست .

ساختن میثکان و تهیه لوازم و اثاثیه آن در بیت و پنجم ماه کیلو بیابان رسیده بود و پس از تاریخ افتتاح آن خبری بگوش نمی رسید. مردمان و زنهائی که با اهدای هدایای خود ساختمان خانه صد-ار امکان ساخته بودند، هر روز بنزد مشه و اهرن آمده و از آنها می پرسیدند: سروران ما: پس خانه هدیه ای ماکی افتتاح خواهد شد؟ پس او نور جلال خود را چه وقت در میان ما جلوه گر خواهد کرد؟ آیا ممکن است که گناه گوساله پرستی باعث شده باشد که او را ما مستغفرت شود؟ مشه و اهرن در جواب آنها می گفتند: نه، عزیزان ما، صبر کنید، وقت آن هر خواهد رسید... روز یکم، هفته یکم و ماه هاسپس می شدند و از برپاشدن میثکان خبری نبود.... تا اینکه یک روز، صد-ادمه با مشه متکلم شده با و فرمود: در اولین روز فصل بهار، و در نخستین روز ماه نیان، در روزی که جهان از خواب سنگین زمستانی بیدار شده، و شگفته که بر درختان ظاهر می شوند، تو میثکان را برپا و آخر آرسا افتتاح نما... در آن روز، برای بار دیگر، افراد قوم من، نور جلال را بی چشم خواهند دید، و این نشانه آن خواهد بود که من گناه گوساله پرستی آنها را بخشوده و از مجازات فعلی آنها صرف نظر کرده ام....

وقتی مشه این خبر خوش را بفرزندان سیرائل داد، اردوگاه راشادی و سروری و صف ناپذیر فراگرفت... از آن لحظه بعد، همه روز یکم بلکه ساعات و دقائق را بی صبرانه می شمردند که کسی آن روز سعد و ساعت مبارک فرارسد. سران اسباط دوازده گانه بحضور مشه رسیده و با و گفتند که ما می خواهیم در روز افتتاح رسمی میثکان قربانیهای، بحضور صد-اسی خود بگذرانیم. مشه در این باره از صد-ادمه استفسار نمود و در جواب با و گفتند که هر یک از روسای اسباط قربانیهای خود را بنوبت و روز بروز و بر تیب زیر بگذرانند؛ یهودا در روز نخت، یسازار در دومین روز، در روز بعد زوولون، و روزهای بعد، رتوبن، شیمون، گاد، افراییم، منشه، بنیامین، دان، آشر، و در دوازدهمین روز نوبت نغانس خواهد بود.

در روز بیت و دوم ماه ادار، مشه میثکان را برپا نموده و با اهرن و چهار پسرش دستور داد که به اسبهای مخصوص کهانت را بوشند در محوطه حیاط میثکان حاضر شوند. در آن روز، مشه پس از صبح نمودن قسمت های مختلف میثکان و اثاث آنرا با روغن مس مقدس، اهرن و پسرانش را نیز با آن روغن که از زیتون گرفته شده و با داروهای خوشبو معطر شده بود مسح نمود. سپس با نواگفت که شایع است هفت روز، از صبح تا عصر در اینجا حضور خواهید داشت، تا من در نظر شما قربانیهای مختلف را بگذرانم و شما هر زامین کارهای را ببینید و آنرا یاد بگیرید. چون در این هفت روز من وظایف کوهن گاد دل یعنی کاهن اعظم را انجام خواهد داد و شایع است که تمام آنرا خواهد بود. و آنوقت، در روز هشتم، در حضور تمامی افراد جماعت، میثکان رسا افتتاح خواهد شد، و از آن روز بعد، شما کارهای آنرا انجام داده و قربانی های لازم را خواهید گذرانید.... در آن هفت روز، مشه در میثکان خدمت می کرد و هزینهات کارها را برای اهرن و پسرانش شرح میداد تا آنها بطور خوبی با وظایف خود آشنا شوند، و نظایفی که کوچکترین قصور و اشتباه در آن، خطر مرگ آنرا در پی داشت....

حماقت، روز هشتم، روز موعود، همان روزی که میلیونها مرد در آن انتظارش را می کشیدند، فرار رسید. همه صبح زود از خواب برخاسته، با اسبهای نو در یورکس میگرانها، در محوطه جلوی میثکان اجتماع کردند. مگردنهای کشیده و نگاه با متوجه ساختمان زیبای میثکان که در پر تو اشعه خورشید بهاری جلوه خاص داشت،...

می بود. همه بزرگان در آنجا جمع بودند، من، اهرن و چهار پسرش ناداو، آدیو، العازار و ایتمار، ولوی های خدمتکار میخانه، و روسای رنناس اسباط و قبائل. منظره ای جالب و چشمگیر بود. من با صدائی بلند که بگوش همه برسد، اهرن را مخاطب ساخته گفتم: برادر! امروز روز شادی تو و سیرا ئل است، لذا افتتاح رسمی این خانه؛ حد-ا، و آغاز خدمت هیئتی تو در این خانه مقدس یک گوساله نر برای قربانی خطا و کفاره گناه گوساله پستی، و یک قویج برای قربانی سوختنی بگیر و آنرا از ظرف خودت قربانی کن. از ملت هم یک بزرگترینان قربانی خطا، و یک گوساله و یک بره که هر دو یک ساله باشند جهت قربانی سوختنی، و یک گاو و نزدیک قویج هم برای ذبیحه سلامتی با آرد برشته شده با روغن زیتون بگیر، همه را در حیاط میخانه و نزدیک قربانگاه، آن حاضر کنی، تا هکلی را بدرگاه حد-ا ندیده بگذرانی، زیرا او امروز نور جلال خود را بر ما آشکار خواهد کرد. آنچه را که من گفته بود بزودی حاضر شد، ولی او اهرن را دید که از نزدیک شدن بزرگان واه دارد. من فهمیدم که علت تردید اهرن چیست و چه نگرسی میکند. مگر هم او نبود که چندی قبل وسیله ساختن گوساله نرین شده، و بر قربانگاهی که او بر پا کرد، مردم مت دلا بقتل برای گوساله طلا قربانها گذرانیدند؟ آری، اهرن آن روزهای نوم و وحشتناک را بیاد می آورد، و حالا چگونه با همان دستها این چهار پایان را امروز برای حد-ا ندیده قربانی کند؟ من که با فکرا اهرن پی برده بودم، با او گفتم: برادر! نترس، جلوس برو، وظیفه مقدست را انجام بده، گناه گوساله پستی بخشوده شده، و اگر نه حد-ا ندیده از ما نمی خواست که این خانه را برای عبادت او بر پا کنیم... سخنان من بار منته قوت قلبی با اهرن دادند. او که سیرت امروز رسالت کوهن گاو دل سیرا ئل شود، با قدمهای سمرده بفر با نگاه نزدیک شده، و با ذبیح کردن آن چهار پایان همه مراسم قربانی را یکی بعد از دیگری بجای آورد. در آخر کار دستهای خود را بلند کرده و جماعت را برکت نمود، همان برکتی که کوهن با همه در راه، در نماز سحریت بتا رجماعت میکنند....

وظیفه اهرن پایان یافت، خلد گذشته بود، ولی هنوز انری از نور جلال ا-لهی دیده نمیشد. همه نگران بودند. چرا؟ مگر نه اینکه من اول صبح با آنها گفته بودم که اگر این قربانها گذراننده شوند، نور جلال حد-ا ندیده بر آنها پرتوانگن خواهد شد؟ پس چرا خبری نیست؟ از همه بیشتر اهرن نگران و سرخورده بود. آیا حد-ا ندیده هنوز از لوراضی نیست و بهین جهت قربانها پیش مورد قبول و رضایت او واقع نشده اند؟ آنگاه رو به من کرد و با صدائی حزین با او گفتم: برادر! دیدی چه بر سرم آوردی و مرا در جلوس این جماعت عظیم خیالت زده کردی؟ من میدانم که حد-ا ندیده بخاطر گناهانم قربانی مرا قبول نخواهد کرد. پس چرا این کار وادار و مجبور کردی؟ آلتان بین، مردم مرا مسئول جلوه گرفتن سخنان میدانند.... من که از سخنان برادر سخت متاثر شده بودم با او گفتم: برادر! بیاتما با هم بداخل خیمه وعده گاه رفته و در آنجا دعا کنیم تا حد-ا ندیده بر ما بر سر رحم آید. هر دو با هم داخل قسمت فروش میخانه شدیم. و در آنجا دست بدعا برداشته و از درگاه حد-ا ندیده طلب رحمت نمودیم. ناگهان احساس کردیم که نوری در دستان ما بید و سرتی عظیم وجودت را فرا گرفت و این خودت منم آن بود که دعایان متجاب شده است. از میخانه خارج شدیم و جماعت را که در انتظار آنان بودند با تلاوت این آیه برکت دادند: *بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ* در ۸-۵-۱۱-۱۲-۱۳-۱۴-۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۱۹-۲۰-۲۱-۲۲-۲۳-۲۴-۲۵-۲۶-۲۷-۲۸-۲۹-۳۰-۳۱-۳۲-۳۳-۳۴-۳۵-۳۶-۳۷-۳۸-۳۹-۴۰-۴۱-۴۲-۴۳-۴۴-۴۵-۴۶-۴۷-۴۸-۴۹-۵۰-۵۱-۵۲-۵۳-۵۴-۵۵-۵۶-۵۷-۵۸-۵۹-۶۰-۶۱-۶۲-۶۳-۶۴-۶۵-۶۶-۶۷-۶۸-۶۹-۷۰-۷۱-۷۲-۷۳-۷۴-۷۵-۷۶-۷۷-۷۸-۷۹-۸۰-۸۱-۸۲-۸۳-۸۴-۸۵-۸۶-۸۷-۸۸-۸۹-۹۰-۹۱-۹۲-۹۳-۹۴-۹۵-۹۶-۹۷-۹۸-۹۹-۱۰۰

لطف و خوشی حد-ا ای خالق ما بر سر ما قرار گیرد، وای حد-ا، عمل دستهای ما را بر ما برقرار و پایدار کن، و عمل دستهای ما را آراسته و التوار نما.... همه جماعت یکصد آمن گفتند و ناگاه نوری خیره کننده فضا را روشن کرد، در لهار از شادی بطیش انداخت. این نور جلال ا-لهی و سخنی بود که در نظر همگان پرتوانگن شده بود. در همان حال، زبانها آتش از درون میخانه خارج شد، بر سر قربانگاه خزمید و تمام گوشتها و استخوانهای را

روی قربانگاه انباشته شده بودند سوزانید و مبدل بخاکتر کرد. در این خود نشانه قبول شدن قربانیها بود...  
 ز شاپه این معجزه، بیکیار فروش عظیم از دل بیپوینها مرد دزن برخاست، و همه بخاک لختاده  
 سجده کردند و شکر صد-ایرا بجای آوردند. چون دیدند که صد-ادمه از آنها راضی است و قربانیها چنان را  
 قبول کرده است. شادی وصف نمایند برسی در اردوگاه سیراکل حکم فرما شد زیرا می دیدند که صد-ادمه آنها  
 را ترک نکرده و بار دیگر لطف و عنایت خود را شامل حالشان نموده است....  
داغدار شدن اهرن و خانواده اش

سبع همان روز، البته دغ همراه اهرن، خود را خنجرترین زن دنیا میدانت. منته برادرش بزرگترین  
 پیغمبر اسرائیل و پادشاه بی تخت و تاج ملت، شوهرش اهرن کوهن گادول و دارای عالی ترین مقام مذهبی،  
 چهار سپهرش تا داد، ادیو، العازار و ایتمار معاولان دوستیاران کاهن اعظم، و برادرش نحون بن  
 نعی ناداد رئیس و فرمانده سبط یهودا، ایمان ترین و پر جمعیت ترین اسباط دوازده گانه اسرائیل... آری،  
 و مردز سرافراز ترین و معتقدترین بانوی جهان است... اما... اما... در این عالم دلی بی غم نباشد... اگر  
 باشد، بنی آدم نباشد... در آن روز، ناداد و ادیو، دد فرزند بزرگ اهرن، بسیارشان بودند. برای  
 خوردن کردن این شادی، شراب زیادی نوشیدند، مستی بر آنها غلبه کرد و نشسته ماده افکارشان را تیره و تار  
 نمود. یکی بدگری گفت: برادر! مردز پیرمان همه قربانیها را گزرانید و از این کار سهم مهمی جان داد. بیایا ما هم  
 کاری بکنیم. میدانی که سوزانیدن بخور دارو جات خوشبو- چه چیز است- بیش از همه قربانیها، مقبول درگاه الهی  
 است. ما هم برویم... و بر روی قربانگاه طلاکوب داخل محوطه فروش بخور سوزانیم... آنها تصمیم خود را  
 بدون معطلی بخورد اجرا کردند. از خارج از میسکان آتش آورده در محجرهای خود ریختند، روی آتش  
 بخور پاشیدند و بدون اینکه از مشه داهرون سئوالی بکنند، خواتند قدم بدون ساختمان میسکان نهادند، که  
 ناگهان، در پیش چشمان مشه داهرون تمام افراد جماعت، سعله آتش از درون میسکان زبان کشید،  
 بنا داد و ادیو نیز یک شد، رسته با ریکی از آن داخل منجرین آنها شد، و دیگر تبه همه با هست و دقت دیدند  
 که آن دو جوان برومند در عنایا بی حرکت و بیجان بر زمین افتادند... دست مثل اینکه صاعقه آنها را زده باشد...  
 اهرن که این را دید، خوارست فریاد برآورد. بر خود بزنند، که مشه جلودید و با دگفت: نه، برادر، تو کوهن  
 صا دول هستی، و کوهن حق ندارد برای مرده سر خود را برهنه و لباس خود را پاره کند. من از قبل خبر داشتم که مردز  
 باید یک یا د نفر از ما بینه در همین افراد جماعت قربانی قوم شوند، و خیالی می کردم که این قربانی که من دتو خواهم  
 بود، و حال معلوم شد که این دو جوان ناکام از ما بر گاه صد-ادمه مقرب تر بودند. تو عزا داری نکن، با جاد  
 نزدیک شو و عبادت را ادامه بده. آنگاه مشه الصامان و میساکل پسران محوز میل عمومی خود را صدازه بانها  
 گفت: اهرن و العازار و ایتمار حق ندارند باین اجاد دست بزنند. شما صا زه را از حیاط میسکان بخارج ببرید  
 تا آنها را بخاک بسیار هم بپس مشه العازار و ایتمار را فحاطب ساخته گفت: شما هم مجاز نیستید که در عزامی برادر  
 با یتان سر خود را برهنه نموده و جامه با یتان را پاره کنید. در عوض همه افراد جماعت باید بر این ماجه بگریند و عزا  
 داری نمایند... دستور است اجرا شد، دو جوان ناکام و حسرت بدل در میان گریه و شیون مردم دغزای عمومی بخاک سپرده  
 شدند، در حالی که پدر و برادران آنها حق سوگوری نمودن نداشتند، و تنها مادر داغ دیده و ماتمزده شان بود که بر سر منرد  
 و اشک می ریخت... اشک می ریخت و ناله و فغان میکرد... آه، صد-ایا! دو داغ جگر سوز در یک روز و در روز جفن و شادی  
 گناه ناداد و ادیو چه بود که در این سن و در چنین روزی که یازدهم شادی اسرائیل باین طرز فجیع بخاک هلاکت افتند؟



دانشندان سیراقل چنین پاسخهایی باین سؤال داده اند:  
۱- بخورسوزانیدن در میخانه و خلیفه اهرن بدیشان بود، و در بودن اهرن آنها حق انجام دادن چنین کاری را نداشتند.

۲- آنها بدون کسب اجازه از پدرشان و یا عمومشان منته باین کار دست زدند.  
۳- آنها در حال مستی قدم ببردن میخانه نهادند و چنین عملی برای کاهنان ممنوع و کیفرش بزرگ است.  
۴- آنها برای سوزانیدن بخور، از خارج از میخانه آتش آوردند، در صورتیکه برای این کاری بایستی از آتش روی قربانگاه استفاده نمایند.

۵- آنها عمرشان در حوالی سی سال بود ولی هنوز از دواج بکرده و تشکیل خانواده کرده اند که ادیس میصوی نور است نداده بودند، در حالی که جوانان سیراقل در آن روزگاران خیلی زود یعنی در سن چهارده و پانزده سالگی دارای هسرداداد میشوند. بهانه نداد و ادیس برای زن بگرفتن این بود که می گفتند دخترس که مطابق شأن مقام ما باشد برای ما پیدا نمی شود....

۵- بسیاری از دختران سیراقل در انتظار آنیکه این دو فرزند اهرن بخور استگاری آنها بیایند، دست رد بر سینه خور استگاران متعدد خود میگذراشتند. ولی پس از آنیکه سالها از عمرشان میگذشت و بزرگ دختر میشدند دیگر کسی سراغ آنها نمی آمد و تا آخر عمر ناگام و محروم از خانه پدری ماندند، و این خود بزرگترین گناه نداد و ادیس بود.... گناه ساقچه شدن گوساله طلا بوسله اهرن نیز مزید بر علت شد که آن پیامبر پیر و جهان دیده داغدار و چشانش شبانه روز اشکبار شود....

روز یک هفته و ماه یک پی در پی گذشتند و فاجعه فوت ناسنگام نداد و ادیس که کم از دلها فراموش شد و تنها پدر و مادر در برادران آنها بودند که گاه بگاه عزیزان از دست رفته خود را بیاد آورده و بر فقدان بی وقت آنها در خفا و دور از نظر دیگران اشک می ریختند.... اشکهایی که تا آخر عمرشان خشک نشد

در این مدت، گاه بگاه صد- صد میصواک می جدیدی را بمش می فرمود و او آنها را در توری کتبی درج میکرد و توضیحات آنها را شفاه از وی تعلیم می گرفت و او نیز آنها را شفاه بفرزندان سیراقل یاد میداد. یک روز، بین دو نفر در اردوگاه نزاعی سخت در گرفت. یک مرد که از تجاویز یک کارگر مصری بپادش

بدینیا آمده بود. چون مادرش از سبط دان بود می خواست که خیمه خود را در میان اردوگاه سبط دان برپا کند. هسایه سیراقل زاده او باین علت که چون این مرد پدرش از سبط دان نیست حق ندارد در بین ازادان سبط سکنی گزیند جلوی او را گرفت، و در نتیجه مرد مصری زاده با مرد دانی بزود خود پرداخت وادعا کرد که چون مادرش از سبط دان است حق دارد با ازادان سبط هسایه شود. او از مرد دانی خواست که دعوی خود را بزودش ببرد. بدادگاه، مش رفته، موضوع نزاع خود را مطرح ساختند و مش حق را

بجانب مرد دانی دانت و مرد مصری زاده را محکوم بترک اردوگاه دان نمود. مصری زاده، عصبانی و غضبناک از دادگاه خارج شده شروع بنا سازاگوشی و کفر گفتن نمود. شنوندگان که از التماع سخنان مخمفر آمزاد بفرزه افتلا بودند ویرا گرفته بزود مش آوردند و بکفر گفتن او تمادت دادند. مش از حد- اده استغ ر نمود که در باره این مرد چه باید کرد، امر- الی تا زل شد که نزاعی این خط کار سنگار شدن است

داین مجازات باید توسط شنوندگان کفر برای او و سایر ازاد جماعت عملی گردد. فرمان- الی اجرائه و آن کار نا بکار بنزاعی عمل شنیع خود رسید.... و اعلام عملی او درس عبرتی برای همه ازاد جماعت شد...

وضع اردوزن فرزندان سیرانل در بیابان

میثکان، خانه مقدس، خانه صد- اذعبادگه مجمل فرزندان سیرانل، ساخته و پرداخته شده بود. هر روز، کوسن گاددل که اهرن بود، و دوپرسش العازار و ایتمار، قربانیهای جماعتی و فردی را می گزرا نیندند، در موقع گذراندن قربانیها، لوی با آلات موسیقی می نواختند و نوازندگان، سرودهای مقدس مذهبی می خوانند. نور جلال الهی یا سخنیا، مستور در ابر عزت، بالای میثکان چون چتری بزرگ گسترده بود، و هر وقت که صد- ادمه می خواست در باره فرامین جدیدی از تورا باشد صحبت کند، مشه را صد امیزد و او نبردن میثکان سیرنت و در آنجا صدای صد- ارا را بوضوح می شنید. و این وضع سه و نه سال تمام ادامه داشت....

در اول ماه ایار از دهمین سال خروج فرزندان سیرانل از مصر و رهائی آنان از بندگی و بردگی، صد- ادمه با مشه متکلم شده با و چنین فرمود: تو و اهرن، و دوازده نفر دوسای اسباط دوازده گانه سیرانل، مردان قوم را از بیست ساله تا پنجاه ساله، یعنی افرادی که مشمول خدمت نظام و کرباری هستند، سرشماری کنید و تعداد رفتن آنها را تعیین نمایید. آنگاه بدستور مشه و اهرن و دوسای اسباط، جار چیان در میان اردوگاه گشته و مردان مشمول خدمت اطلاع دادند که هر مرد با ~~...~~ در دست داشتن شبنامه خود به محوطه جلوی میثکان آمده و خود را بر رئیس سبط خویش معرفی نماید تا رئیس هر سبط نام و نشان افراد مشمول سبط خود را یادداشت نماید. بر شماره با نظم و ترتیب و در وقتی خاص صورت گرفت، و نتیجه بقرار زیر ~~...~~ با اطلاع عامه رسید:

مردان جنگی سبط رتوبین: چهل و شش هزار و پانصد نفر (46,500) - از سبط شیمون: 59,300 نفر -

از سبط گاد: 45,650 نفر - از سبط یهودا که پر جمعیت ترین اسباط سیرانل بود: 74,600 - از سبط یافار: 54,400 -

از سبط زودولون: 57,400 - از سبط افرایم: 40,500 - از سبط منش: 32,200 - از سبط بنیامین: 35,400 - از سبط

دان: 62,700 - از سبط آشر: 41,500 - از سبط نفتالی: 53,400 - جمع کل مردان سلحشور: 603,550 نفر.

اگر تعداد نامعلوم سیران کمتر از بیست ساله، مردان از پنجاه ساله به بالا در زمان و دختران را بر قره قوری اصراف کنیم، می توان حدس زد که تعداد کل افراد قوم سیرانل لا اقل به چهار میلیون نفر میرسیده است.... ناندی این جمعیت کثیر مدت چهل سال در بیابان، چالب و افانه آمیز بوده است. کلیه مردان سپاهی سیرانل با خود از مصر زره و لباسهای جنگی، و نیز سلاحهای از قبیل شمشیر، نیزه، کمان و تیر، خنجر یا دشنه و گرز یا چاقو آویخته بودند، که در جنگهای متعددی که در بیابان پیش آمدند، از آن سلاحها استفاده کردند....

سپاهیان هر سبط دارای تشکیلات منظم، افران دهه، پنجاهه، صد و هزاره بودند، و هر سبط پردهی مخصوص بخود داشت. رنگ هر پرچم بزرگ جوهری بود که بنام آن سبط روی سینه مجند اهرن کهن گذاشته و تحبیه شده، و آرام مخصوص هر سبط نیز بر روی پرچمش نقش شده بود. آرمهای اسباط دوازده گانه از این قرار

بودند: رتوبین: مهر گیاه - شیمون: قلعه ای با برج دوازده - یهودا: شیر - یافار: دراز گوش - زودولون: کشتی - دان: مار -

نفتالی: تنزال - گاد: چادرهای جنگی - آشر: میوه قوری پر از میوهجات\* - مردان جنگی سیرانل چهار سپاه

تقسیم شده بودند، که هر سپاه مرکب از سه لشکر بود. سپاه اول: یهودا - یافار - زودولون. سپاه دوم: رتوبین -

شیمون - گاد. سپاه سوم: افرایم - منش - بنیامین. سپاه چهارم: دان - آشر - نفتالی. فرزندان سیرانل

در سطح اردوگان در بیابان، مربع عظیمی را تشکیل میدادند که هر سپاه یک ضلع این مربع بود. میثکان در مرکز این مربع قرار داشت، اهرن و پسرانش در جوار میثکان چادر میزدند، لوی با چادرهای خود را در کنار میثکان بر می افراشتند، و تعداد آنها از هر یک ماه تا مرد پنجاه ساله بیست و دو هزار تن بود، بغیر از تعداد زنهاد دختر با

چهار آرم لشکرهای منش و افرایم: گاو و گاو - بنیامین: گوز

و مردان ویر

یک روز، همه ای بهم و نامعلوم، اردوگاه را فراگرفت، همه و نکلندی ناشایسته و نارد که قدره - ادیه را بر ت  
و آتش نخصب او از زمین زمانه کشید، از عمق دل بیابان، در در و بر اردوگاه، آتشی که در سعله های آن، تعد  
زیادی از شایگان سوختند و خاکستر شدند. وضعی غریب بر افراد قوم مستولی شد. آیا آتش درونی کرده زمین قصد آن  
دارد که هگی فرزندان اسرائیل را بکام خود کشیده تا بردشان سازد؟ آشفته و وحشت زده، مردم بسوس شده دیده  
و در از وقوع فاجعه ای بزرگ آگاه ساختند، و از حضور ادا شده عاگردند که برای رفع این بلا می عجیب و فغانناشور  
دست دعا بردگاه صدها بلند کنند. مگر از علت واقعی این پدیده خبرنداشت، بکضور صد - ای خود استغاثه نمود  
و ازاد خواست که این خطر صید را از قوم دفع نماید. دعایش مستجاب شد و سعله های آتش زودکش کرده با عمق  
زمین بازگشتند. مگر نام آن محل را هیچ یازده یعنی آتش نوزی نهاد. ولی غایب بهین جا ختم شد. فردای  
آن روز، همه با تکرار شدند، از این بار، صریح و واضح. کانون اصلی فد، ازاد عرواد بودند که هنوز در  
بیان قوم وجود داشتند. آنها بلند بلند می گریستند و بیون میگرداند. طوسی نکشید که فرزندان اسرائیل نیز تحت تاثیر  
عرواد قرار گرفته با آنها همصد شدند و گریستن و نالیدن آغاز کردند. چرامی گریستند و از چه چیز تظایب  
داشتند؟ آنها از زمان شطبت داشتند، از آن مائده لذیذ آسمانی، مان غذائی بود کامل، بدون فضولات،  
که نام احتیاجات بدن را بخوبی رفع میکرد. او، بنظر مردم، این غذای آسمانی، ملکوتی، عیب و نقص بزرگ  
داشت، و آن این بود که شہوت جنسی را بر نمی انگیزد. مردمانی دیدند که از زردی که خود را آن منحصر به  
مان شده است، میل و هوسشان برای معاشرت با زن بسیار کم و ناچیز شده است. قومی که در مص  
در کثرتی آلوده با انواع فدا و بخصوص فدا جنسی، پرورش یافته بود، مردانی که بر اثر معاشرت  
بمصریان هوسباز و شہوتران، بزرگترین لذت را در امور جنسی می یافتند، چگونه می توانستند تحمل کنند که  
از زن این لذت محروم باشند؟ آنها نمی خواستند بدانند که تولید مثل در بیابان، بهمان نحوی که در مص  
توانند چند قلمو سزاییدند، بنبغ قوم نیست، و بهتر آن است که نبرد جنسی آنها، تا رسیدن به زمین  
کشفان، در حال رکود باشد. این بود که با گریه و ناله، صدای خود را بلند و بلند تر کرد و عائد می گفتند:  
این چه غذای بی خاصیتی است که صدها شب و روز بخورد ما میدهد؟ آیا ما از داشتن نیردی جنسی نفی  
و برای همیشه محروم خواهیم شد؟ ما در مص خود را کههائی می خوردیم که نیردی جنسی ما را از دون می براند، سیر  
پیاپی، تره، کدو کبابی، خربزه، کدو کبابی، آنهم ما هیامی جو را بخورد، آن گوشتهای لذیذ و خوب قاه  
دگوشندیم، همه این غذای شہوت ازاد، اما حالا، جزان چیزی برهانمان نمی رسد، شب مان  
... زمان، هفته مان، شبات مان، مان، مان، مان... این همه رندگی؟ گذشته از این، چند زن  
با حرام شده، خواهر، زن برادر، عمه، خاله، زن عمو، زن دایی، یعنی رندگی بی خاصیت و عاری  
از لذت و خوشی... خبر فین آلتوب بگوشش شده رسید. او در میان اردوگاه می گشت و می آید که حضور  
ار مدخل چارگی خود داشتند و چون داغیدگان، مائده گرفته و بلند بلند می گریستند. از دیدن این منظره  
دلش بدر آمد و جوایش سخت برین شد. آه! صدها! قوم اسرائیل، قوم مقدس و برگزیده الهی، از نقصان  
شہوت جنسی شکایت کنند و گریه و ناله نمایند؟ قومی که صدها برای او از آسمان، کاملترین و عالیترین غذا را بارانند،  
بخی طرداشتن ماهی، کدو کبابی، خربزه، تره، پیاز و سیر، عزابگیرد و فغان برآورد؟ آیا اینها، این مردان شہوت پرست  
میخواهند نموده محنت و تقوی برای مردم جهان باشند؟ اینها که این همه گاو و گوسفند از مص با خود آورده اند، پس چرا

از مذاقش گوشت شگایت میکنند؟ مث که خود مظهر پارسائی و عفت بود، و از روزی که صد-اومده ادرابه پیامبری برگزیده بود، دیگر مبارستی با هم فرودنداشت، نمی توانست باور و قبول کند که فرزندان سیرائل میخواهند عرق در دریا می شوی ترانی ولذت جوئی باشند. او میدانست که این رفتار مردم، صد-اومده را بفر خواهد آورد، و در همان لحظه باد الهام رسید که آتش خشم صد-اومده برافروخته شه و بزدلی مردان شاکسی و ضاطی را خواهد کوزانید. چه بکنند که این آتش دامن قوس را بگیرد و طومار حیات آنها را در هم بپیچد؟ ناگهان مگرمی دایهانه بخارش رسید. فی الفور، و قبل از اینکه صد-اومده شگایت خود را از قوم مطرح سازد، فریاد بر آورد و گفت: صد-ایا! این چه بلای بی بود که بر من آوردی و مرا سرپرست یک قوم چند میلیونی گمراه و غمناک بارگامی سنگین رهبری آنها را برداشتی من نهادی؟ مگر من پدر آنها هستم یا اینکه آنها را من خلق کرده ام که تو بمن فرمودی که آنها را در آغوش محبت خود گرفته بزرگ منی ببرم که تو درباره احتیاس آنها برای اجداث سوگند یاد کردی؟ من از کجایی این همه گوشت بیادرم که چند میلیون شکر را بر کنده؟ من (بگری نمی توانم این وضع را تحمل کنم داین بارگران خود به تنهایی برداشتم بکنم. مگر قدرت و توانائی یک انسان، آن هم یک مرد هشتاد ساله چقدر است؟ پس تمنا دارم، یا این بار را از دوش من بردار، یا مرا بکش و از این مشقات طاقت فرسا رها کن ده در همان صل صد-اومده به شه فرمود: هفتادین از عالمترین و صالحترین پیران و بزرگان قوم برگزین، و با آنها به جلوس خیمه میعاد بیا. (از آنجا من در حضور همه، با تو سخن گفته، و از روح القدسی که در وجودت گرفته با آنها خواهم داد، تا آنها نیز بهر چه پیغمبری رسیده و با تو در تمثیل امور قوم تک کنند، و بار تو سبک شود. و بقوم نیز بگو که صد-اومده فرموده است که خود را آماده کنید تا فردا بشا گوشت بهرم. چون شما بحضور آمدن رسیدم و ما تم گرفته و گفتید: کجاست آن گوشتهای لذیذ و خردانی که در مصر می فرودیم؟ حال فردا صد-اومده آنقدر بشا گوشت خواهد داد که هر قدر که میخواهید از آن بخورید. نه یک روز، نه دو روز، نه پنج روز، نه ده روز، نه بیست روز، بلکه یک ماه تمام گوشت خواهد داد) هر صبح، هر ظهر و هر عصر، آنقدر گوشت بخورید تا از داغختان بهر آید، و تا آخر عمر از خوردن گوشت متنفر باشید. چون سخن به صد-اومده تو همین کرد و با گریه و ناله گفتید که برای چه از مصر خارج شدیم...

مشه بسمان قوم آمد و ام-لی را با آنها ابلاغ نمود. پس از هر کلام از اباط ادا راه گانه سیرائل شش نفر از دانشمندترین و با تقوی ترین مردان را برگزید و بدین طریق تعداد کل آنها به هفتاد (دست رسید، که الداد و مداد در جزو این عده بودند. ما میدانیم که عمام پدر مشه و اهرن، با یوسف و محمد خود از اداج کرده بود و در نتیجه مشه و اهرن و میریام محمد زاده کمی پدرشان بودند. محرام که خود یک پیغمبر بود میدانست که صد-اومده در آینده از اداج با محارم و منجمله با محمد احرام خواهد کرد، و برای اینکه فرزندان کاملاً حلالی نیز داشته باشد، زن دیگری گرفت که الداد و مداد نمره، این از اداج دم عمام بودند. موقوف که مشه الداد و مداد یعنی برادران ناتنی خود را نیز انتخاب کرد تا در جزو هفتاد دستن باشند، آنها همه بگری گفتند: مشه با صد-اومده، هفتاد تن را لازم دارد. او قاعه کشی خواهد کرد، و در نزد مردم خواهد افتاد. از آنجا که از بین این هفتاد و دوازده کسی نالایق تر از ما نیست، پس بدون شک قرعه پلاچ هر نا خواهد افتاد. پس ما چرا در قرعه شرکت کنیم که مردم را تویم و فرزند ه گمردیم؟ این بود که وقتی مشه برگزیده گان را با خود بجلوس خیمه میعاد برد، دید که آنها هفتاد نزنند، و احتیاجی بقوعه کشی نبود.

مشه و هفتاد برگزیده گان در جلوس خیمه میعاد صف کشید و جماعت بسیاری از افراد قوم در تر از آنها ایستاده می خوانند بینند چه خواهد شه. ناگهان توده ای از ابر از آسمان فرود آمد، بر مشه و آن هفتاد نفر چتر زد، و همه حاضر صداس صد-اومده را شنیدند که با مشه سخن میگفت. در همان حال روح نبوت که از وجود مشه متشع شده بود، بر آن هفتاد تن قرار گرفت و آنها نیز پیغمبر شه و نبوت کردن را آغاز نمودند. از آن روز به بعد، این هفتاد نفر اعضای مجلسی بنام سنده این کبیر بودند که مشه در اس آنها قرار داشت این سنده این، دادگاه عالی سیرائل در مجلس برگزیده گان قوم بود، که تمام

امور مهم مملکت، از قبیل وضع مالیاتها، تعیین دادگاههای قضائی و غیره با ماری و صوابه بد آنها تعیین شده و وصل و فصل میشد. شاه مملکت نیز بدون تصویب سندی، حق انجام دادن کاری از امور کشور را نداشت. درها خیال، جوانی ددان بنزد من آمده، و نفس زانان گفت: سرور! الله داد دارد در میان اردوگاه نبوت می آورند! من گفتم: مگر آنها چه می گویند؟ جوان گفت: آنها می گویند: من در میان خواهد مرد و بجای او بیوتی قوم را بر زمین کنعان خواهد برد!... در این لحظه، یهو شوق پیش من آمده بود گفتم: سردرم! دستور بده که این دو نفر را زندانی کنند. آنها باید اعلام شوند، چون بدن کسب اجاره از تو در میان اردوگاه مانده، و چنین حرفاتی را زده اند... من نگاه می کنم به یهو شوق انگیزه گفتم: یهو شوق! تو غم را میخوری! من از حد. ای خوام که یک ازاد قومی بر جا نبوت رانیده و مقام من از مقام من هم بالاتر رود... و لولایکه نبوت آنها بود من نباشد... همین که من و اعضای سندی من بمیان اردوگاه بازگشتند، بادی شدید از لای دریای رخ بجانب اردوگاه وزیدن گرفت. تا که من همه دیدند که هوا تیره و تاریک شد، و میبینیمها مرغ سلوی از دریا پرواز آمده در اطراف اردوگاه بر زمین نشستند. دانی که از روی خولان گوشت داشتند مشغول صید آنها شدند، و تمام آن روز، تمام شب بعد، و تمام روز فردا کارشان گرفتن مرغ سلوی و بستی پایانشان، و اینبانشی آنها در و بر چادرهاشان بود. این صید آنقدر برکت داشت که تنبلیترین و بی دست دپا ترین مرد، ده خردار سلوی برای خود گرفت. جلوه چادر آتش از دخته شد، و مردم، پس از ذبح کردن سلوی یک، یکبار کمران و خوردن آنها برداختند. آنها گوشت سلوی را با چنان حرص و دلی میخوردند که از ~~...~~ های بسیار است که گوشت پرهاشان فرسیده است. اما هنوز از خولان آن سیر شده بودند، که چشم صید بر آنها افروخته شد، طاعون و در میان گوشتی از آن شایع گشت، و در مدت کوتاهی، ده ها هزار تن از ازاد عروراد و نیز از فرزندان سیرائل که با آنها پیوسته بودند، بخیاک هلاکت افتادند، و عزادان تا حقیقی در میان اردوگاه حکم زده شد، و صرت گوشت زیاد خولان بدل شهوراتان بر طمع ماند. من نام آن محل را ~~...~~ ~~...~~ یعنی مقابر هوسران نامید، زیرا در آن مکان بود که ده ها هزار از مردان هوساز و آزمند را بخیاک سپارند طرز حرکت و نقل مکان فرزندان سیرائل در بیابان

« حد - ادمه به من فرمود: برای خود دو شیپور از نقره باز... تا وسیله ای باشند جهت احضار جماعت و حرکت لشکرگاه. نواختن با هر دو شیپور با آهنگ کشیده، علامت آن بود که همگی جماعت بنزد من گرد آیند. نواختن با یک شیپور، اعلامی بود برای احضار سرداران و افسران قوم. نواختن دو شیپور با آهنگ بریده بریده (۱۶۶۶۶۶)، نشان آن بود که سیاه که بحرکت در آمده از منزلی بمنزل دیگر کوچ نمایند. طرز حرکت و استقرار اردوگاه از این قرار بود: موقعی که چتر ابر عزت از فراز میثکان رو به بالا صعود کرده و در نا صلاهی از آن متوقف می شد، می فهمیدند که امر صد - ادمه بر این است که از این منزل عزیمت نمایند. آنگاه مردم اثبات و چادرهای خود را جمع آوری بسته بندی نموده، و در همان حال، لوی که نیز قطعات ساختمان میثکان و لوازم آنها را از هم باز، بسته بندی میکردند. من با بر عزت دستور حرکت میداد و ایرهم آهسته از آن محل بسوی منزل جدید روان میشد. آنگاه پسران امرون با آهنگهای منقطع دبریده بریده شیپور که را بصد آدمی آورده اند و بر اثر آن سیاه اول مرکب از لشکریان بود و باریب خاور و زاهدون، و پس سیاه دوم که شامل لشکریهای رتوبین، شیمون و گاد بودند از جا کنده شده بر اهنگانی ابر عزت به پیش میرفتند. آنگاه لوی که و کوفتن که با اثبات و لوازم میثکان به بیابان می رفتند، دبد با سیاه دوم مرکب از لشکریهای از ابریم، منته و بنیابین، و بعد از آنها سیاه چهارم یعنی لشکریهای دان، نفتالی و داتر حرکت میکردند. حرکت ادامه داشت تا اینکه ابر عزت در نقطه ای متوقف شود. سیابلیان از حرکت باز ایستادند، لوی که میثکان را بر میگرداند و با شاره من چتر ابر بر میثکان فرود می آید، و درها بجای مانده تا نوبت کوچ بعدی برسد. در این وضع من دهشت سال ادامه دانت... »

چاپخانه (لاشون هاراع) گناه بدگویی از دیگران  
و عواقب ناگوار آن

را آن روز که الداد و مداد مانند سایر اعضای منتخب سندی بجلوی ضمیمه میعاد نرفته او برخلاف انتظار همگان، در میان دوگانه نبوت آوردند، خبر این واقعه مشگرف برعت در بین مردم بخش شد. در آن ساعت، میریام خواهرمه و البته دع بحال عرو با عده ای دیگر از زنان سرشناس جماعت، در جادری صیپورا همسرته نشسته، و از هر دری سخن می رانند. در آن حال، نسی بدون چادر آمده و واقعه نبوت الداد و مداد را برای حاضرین تعریف کرد. با شنیدن سخنان آن زن، صیپورا آه نندی از دل برآورد. با صدائی که بگوش همه رسید گفت: بیچاره زنهای الداد و مداد! دلم بجا آن می سوزد... از شنیدن حرفهای صیپورا، میریام و البته دع تعجب کنان باو گفتند: صیپورا! چه میگوئی؟ برای چه دلت بجا آن زنان الداد و مداد می سوزد؟ صیپورا با لحنی حزن آلود گفت: از دو سال قبل که من به پیا بهری مبعوث شده، از من ددری گزیده است. یقیناً همسران الداد و مداد هم که شوهرانشان پیغمبر شده اند، از مصائب آنها محروم خواهند شد... سخنان صیپورا سخت بر میریام ناگوار آمدند. برای چه من از همسرش ددری می جوید؟ مگر همین زن نبود که در زندان پدرش بداد نه رسید و در مدت ده سال که من در زیر زمین کاخ تیر و محبوس بودم نگذاشت که او از گرسنگی و تشنگی تلف شود؟ مگر همین صیپورا نبود که خواستگاران بسیار خود را که همه از اعیان و اشراف است لزارگان بودند از خود رانده و حاضر شد که با من که یک چوپان گمنام و تهیدست بود ازدواج کند؟ نه، من سخت استباه میکنم، اولاد این عمل وی ناش از غرور خود خوانی است، و من باید او را از این استباه بیرون آورم... و اهرن لثم باید در این مورد با من همکاری کند...

در همان شب، میریام اهرن را از ماجرا آگاه ساخت. باو گفت: برادر! تو از من سه سال بزرگتری و من نش سال، از این دو ما باید او را از استباهش آگاه ساخت و او دانش کنیم که مانند همه شوهران با همسر عقیقه و در ندارد خود معاشرت درشته است. اهرن رای میریام را پسندید، و فردا صبح که من هنوز در چادرش بودم، در پشت چادر او ایستادم، و با صدائی بلند بگوش من برسد، با هم مشغول صحبت شدند. میریام ردا با اهرن کرده گفت: برادر! من نمی فهمم چرا برادران من صیپورا زرش ددری خسته با او معاشرت ندارند؟ آیا برای اینکه صد-ده ادرابه پیغمبری مبعوث کرده است؟ مگر من نه هر دو پیغمبر نیستیم، مگر صد-ده اغلب با ما تکلم نمیکنند؟ پس چرا ما از همسران خود ددری خسته ایم و تنها من این کار را میکنم؟ نه! این عمل او استباه است و او باید از آن دست بکشد...

منه این سخنان را شنید، اما چیزی نگفت، و از خود دفاعی نکرد... زیرا تو او در باوه اد چنین نهادت داده است: "و آن مرد، منی من، بسیار شکسته نفس و فروتن بود، متواضعتر از تمامی آدمهای روی زمین"... اما صد-ده، که میدانست چرا من اینطور رفتار میکنم، و بدستور صحیح است که از روز بعثت من به پیا بهری، از زن ددری می جوید، خواست که صداقت او را به برادر و خواهرش نشان دهد، و با آنها بنماند که آنها استباه کرده اند و نه من... یک روز صبح، که اهرن و میریام احتیاج به غسل داشتند، اهرن بطور آگهانی صادر شد که فرمود: من، اهرن، میریام! هر سه فی الفور جلوی ضمیمه میعاد حاضر شوید! من که احتیاج به غسل نداشت، بی درنگ فرمان صد-ده را اطاعت کرد، ولی مدتی طول کشید تا برادر و خواهرش غسل نموده و بجلوی ضمیمه میعاد بیایند. ولی آنها سخت ابراز بودند. در این وقت صبح، صد-ده از آنها چه می خواهد که اینطور سریع و بی مقدمه احضارشان کرده است؟ آیا خبری شده است؟ آنها بزودی جواب سوال خود را دریافت داشتند. ستون ابر عزت که شخینا در آن منجلی بود، از آسمان فرود آمده بر دوش خیمه ایستاد، و صدای صد-ده شنیده شد که فرمود: اهرن و میریام! با شما سخنی دارم. من که دانست که ددری سخن اصلی فقط با اهرن و میریام است و گو با صد-ده نمی خواهد که در این سخنان را بشنود، از آنجا در پشت... آنگاه صد-ده به اهرن و میریام چنین فرمود: سخنان مرا بگوش گیرید: شاهد نبی هستم و من نیز پیغمبر است. اما بین نبوت او نبوت شما فرق بسیار است. من، با پیغمبرانی چون شما، گناه نگاه منکلم می کنم، و آنهم یا در خواب شب، و یا از خواب رویا کسی بهم. در حالی که با من روبرو و بلا واسطه منکلم

می شوم، و آنهم بدون تعیین وقت قبلی. او میداند که من چکن است که در هر آن با وی سخن بگویم، از این رو او باید که  
ظاهر بوده، و بدون اینکه احتیاجی به غسل کردن داشته باشد، در انتظار سفیدن ادا من بسر برد. او از تمام احوال کون و مع  
در مدخلت با خبر است. شا چرا نرسیده که درباره بنده خاص من مشه، به بیگونه سخن گوید، و او را فاطمی و تشبیه کار بخواند  
با بیان این کلمات خشم آورد، سخننا از آنجا دور شد، و اهرن که سراپا لوترس می لرزید نگاهش بر میریام افتاد و ادراید که  
مبروص گفته. و سرالر پوست بدنش از اثر برص، چون برف سفید شده است... میریام نیز از حال زار خود باخبر شد، و او  
د اهرن. دانستند که این بلائی لاعلاج از آن جهت بر میریام نازل شده است که او درباره مشه برادر خود بدگویی کرده  
، و جزای شخصی که چنانچه از همنوع خود بدگویی کند، مبتلا شدن به بیماری برص است. اهرن نیز که  
در بدگویی از مشه با میریام شرکت جسته بود، مای بستی دچار مرض برص شود. ولی چون او کوهن گادول بود، و اگر مبروص  
میشد دیگر نمی توانست مراسم عبادت در میخانه انجام دهد، و بعد از بدگویی از مشه را میریام آغاز کرده بود و نه او،  
از این رو تنها میریام گرفتار آن بلا شد، و اهرن از آن مصون ماند...  
خبر مبروص شدن میریام بر عمت در میان اردوگاه پخش شد، و همه دانستند که میریام بخاطر اینکه مشه را بی جهت کزنش  
کرده بود، این بلا دامگیرش شد. آنوقت مردم بهد بگری گفتند: ببینید، میریام، یک پیامبر، خواهر بزرگ مشه،  
همان خواهی که هشتاد و دو سال قبل، جان خود را در نزد دفتر فرعون بخاطر انداخت تا مشه را از مرگ براند، و در اصل نیز  
میریام سبب شده بود که مشه چشم بجهان بگشاید، بخاطر اینکه بدون تحقیق درباره علت و درمی مشه از زن، او را سرزنش  
کرده و با اصطلاح لائون هاراع گفته بود، به بیگونه تنبیه شده، آنهم تنبیهی که نزد همگان آنکار باشد، پس وای بحال  
کافی که دانسته و تعدد درباره همنوعان خود بدی بگویند، و با زبان خود آشتی را از دشمنان که خائمانی  
بسیاری را بر باد دهد... و این تنبیه شدن میریام، درس عبرتی شد برای عالمیان، که از بدگویی و غیبت و فتنه انگیزی  
بپرهیزند، و با پیش زبان خود خائمانی را خراب نکنند...  
اهرن نیز دست آمده تضرع کنان بادگفت: سردرم! بر این خطای مالم عنوبکص! مشه ما درباره تو بناحق بدی گفتیم.  
حال تمنا دارم که برادر میریام برص. او خواهر و نیمی از من است، و نباید که بخاطر مبروص شدنش از زمره مردگان بشمار  
آید... برای شفای او بدرگاه صد-اده دعا کن... مشه سخت ناراحت بود. مگر لوجه ارزش و تعابلیتی داد که خواهر  
عزتیش بواسطه آن چهار چنین عارضه هولناکی شود؟ او بدون معطلی، دست به نگاه صد-اده برداشته از اعماق  
دل فریاد برآورد و گفت: صد-ایا! تمنا دارم! پر-وردگار! الله عا میکنم! او را شفایده! صد-اده در جواب او  
چنین فرمود: مشه! اگر پدر میریام بصورت وی آب دهان انداخته بود، مگر نه اینکه ادبی بستی هفت روز  
خجالت و حرمندگی کشیده از خانه خارج نشود؟ حالا که من برادر خشم گرفته ام، او باید هفت روز در محلی نزدی  
بوده بین مردم ظاهر نشود، تا همگان از تنبیه او بخاطر گناه بدگویی عبرت گرفته، و عالی شوند که این عمل زشت چه  
عواقب شومی را در پی دارد!... در آن روز می بایستی که قوم از آن محل بنقطه دیگری نقل مکان کنند. وی با قتره  
میریام، هفت روز تمام، قوم از جای خود حرکت نکرد، سخننا و میخانه از آن مکان دور شدند، تا اینکه بمعجزه  
-لحی، میریام از بیماری و حشمتناک برص شفا یافت، و قوم اجازه نقل مکان یافتند... در آن روز، مردم بهد بگری  
می گفتند: ببینید، پادشاه عمل خیر چه زیاد است؟ میریام، در سن شش سالگی، فقط یک ساعت در کنار  
رود نیل انتظار کشید تا ببینند بر سه مشه برادرش، طفل سه ساله، چه خواهد آمد، و با آوردن مادرش را نزد دفتر  
فرعون، مشه را از هلاکت از گرسنگی نجات داد، و حالا، هشتاد و دو سال بعد، مشه او را از بیماری هولناک  
برص که دلت کمی از مرگ ندارد، رها کند، و اگر میریام یک ساعت بخاطر مشه انتظار کشید، یک جماعت چند میلیون،  
هفت روز بخاطر او صبر کرده از جای خود حرکت ننمودند...

اعزام جاسوسان سرزمین کنعان

س از شفا یافتن میریام از بیماری برص، قوم از حصر و کج کرده و در بیابان پاران مستقر شدند. این همان بیابانی بود  
 که شاعلی پسر ابراهام، پس از ترک خانه پدری با ماد خود در آنجا منزل کرد و بعد با زنان و فرزندان خویش به عربستان رفت و در  
 احیه همان سکونت گزید... او اواخر ماه سیوان و بهترین روزهای بهار بود و فرزندان اسرائیل در آن محل زندگی خوش و بی غمی  
 داشتند. بهترین و لذیذترین خوراک یعنی مان، هر صبح از آسمان برایشان می بارید، آبتان از صخره میریام تابی می شد، و بواسطه  
 خود پرده کمی ابر در بالای سر و «دوبرشان» نه از سرمای شب رنج می بردند و نه از گرمای روز و از اشعه سوزان آفتاب،  
 نه از گرد و غبار و طوفانهای شن... یک روز مشه روسای قوم را احضار کرده با آنها چنین گفت: با فراد خود اطلاع دهید  
 خود را برای عزیمت بسوی سرزمین موعود کنعان حاضر کنید چون ما در آینده ای نزدیک بسوی آن کشور روان خواهیم  
 شد و من فقط منتظرم که صد-امده روز حرکت و کوچ را تعیین فرمایید... غریبشادی از مستمعین برخاست و بچند  
 تادی بر لبها نقش بست. وعده ای که صد-امده با ابراهام و اسحق و یعقوب داده بود میرفت که بر حله اجرا در آید...  
 پیام مشه نزد دی با اطلاع جماعت رسید و آواز شادی و هلهله نشاط آمیز از درگاه را فرا گرفت. همه به دیگر  
 گفتند: نزد دی با رزوی چند صد ساله خود خواهیم رسید و سرزمین موعود کنعان، همان جا که شیر و شکر در آن جاری  
 است، همان آب و خاکمی که محبوب اجداد مقدسان بود، قدم خواهیم نهاد. آه! چه خوشبخت هستیم ما!...  
 اما این بشارت عده ای را خوش نیامد. آنها با قیاندگان جماعت ضاله عود در آمد بودند که همه فتنه با لرزیر بر آنها  
 می ساخت. آنها از گردیدن بدین اسرائیل سخت پشیمان بودند. چون این دین جدید، با محدودیتهای بشمار خود، زندگی  
 برای آنها طانت خرا و غیر قابل تحمل کرده بود. محدودیت در خوراک، محدودیت در امور جنسی و لذت جوئی لذتجوئی  
 سانی، حرام بودن ازدی و قتل و غارت، و ده قید دیندیگر که دست دپایشان را بسته و بیچاره شان کرده بود. آنها  
 می خوانند همراه فرزندان اسرائیل بارض کنعان بودند، چون خبر یافته بودند که در آن دیار، محدودیتهای بیشتری بر آنها  
 تحمیل خواهد شد. آنها در خفا جلسای از هم مسلکان خود تشکیل داده و پس از بحث و مشورت با یکدیگر قرار بر  
 این گذاشتند که هر طور شده از فراد قوم را از رفتن بکنعان منصرف کرده و وسائلی فراهم آورند که آنها بمصر باز  
 نشند و در آنجا زندگی آلوده بفساد سابق خود را از سر گیرند. نقشه عمل با دقت خاصی طرح شد و فراد عود در مشغول  
 جای آن شدند. هر کدم از آنها با دوستان و آشنایان و همایگان عبری خود بصحبت پرداخته با زبانی چرب و نرم  
 آنها چنین میگفتند: از قرار معلوم ما باید در همین نزدیکیها وارد سرزمین کنعان شویم. ولی ما هیچ خبری از اوضاع این کشور نداریم.  
 یا در آنجا واقعاً شیر و شکر بر روی زمین جریان دارد؟ آیا شهرها و رودها با ش با سانی قابل تسخیر هستند؟ آیا خانههایش آباد  
 و قابل سکونت مای باشند؟ آیا ما در جنگ با کنعانیها از عهد آنها برخورداریم آمد؟ با اینگونه پرسشها، شک و تردید و ترس  
 خوف را که کم بدل فرزندان اسرائیل وارد نموده و آنها را از آینده نگران و هراسان میگرداند. پس از مدتی زحینه سوزی  
 اهرانه، سخوه تبلیغات خود را تغییر داده به عبدیان می گفتند: ما نباید بی گذار با آب بزنیم و باید جانب احتیاط را از  
 نه سو رعایت نماییم. صلاح ما بر این است که با اذاجازه از مشه، عده ای جاسوس بکنعان بفرستیم تا همه جا را خوب  
 بردند، تحقیقات لازمه را درباره شهرها و استحکامات آنها، قدرت یا ضعف ساکنان این مملکت، وضع زراعت  
 و نداشتن کار و راههای تسخیر نقاط مختلف آن بعمل آورده. اضا را لازم را ما برسانند تا ما بدانیم چه میکنیم. سخنان  
 ضد عده آمیز عود را در دل مردم ساده ای که از اقامت طولانی در بیابان و در زیر چادرها خسته شده بودند کاملاً موثر افتاد.  
 یک روز مشه با اهردن و اعضای سندهرین در درگاه خود نشستند بود، عده ای از سران قوم را دید که دسته جمعی  
 بسوی ایدم آیند و تعجب کرد که آنها چه می خوانند، در اگر مطلبی دارند چرا آن را توسط افسران خود بسمع ادنی رسانند.



سخن گوی جمیعت به نزدیک من آمد و با کمال ادب و عرض احترام چنین گفت: سرور گرامی! طبق اطلاعاتی که بنام  
 داده ای، ما باید چند روز دیگر راهی سرزمین موعود شویم. ولی ما بلیغ خبری از وضع آن حکمت و شهرت و راهها و اهالی آن  
 نداریم. اکنون اجازه ده که ما چند جالس با نجا بنزستیم تا همه جا را بگردانند، همه چیز را ببینند و ما را از اوضاع آن مطلع  
 سازند، تا ما چشم بسته و بی خبر از همه جا بان کشور قدم ننهیم. من که خود پاک طینت و خوش نیت بودم، و هرگز  
 بفکرش نمی رسیدم که این تقاضای غمناکمان قوم از حرکات ما بکار آید، و در راه چشمت گرفته است، سخن آنها را  
 پسندیده و گفت: بسیار خوب. فکرش صحیح است. ولی صبر کنید تا اجازه لازم را از حضور پروردگار کب  
 نموده بشما جواب بدهم. پس از مرخص شدن آن جماعت از حضور من، صد-لایه بارو متکلم شده. با و چنین فرمود:  
 من! تقاضای این افراد منتظر پاک و بیغرضانه امی ندارد، چون آنها به تحریک عناصر ماسد خود را در این مسئله را  
 مطرح کرده اند، و حقیقت است که آنها جواب رد به من. چون وقتی من گفته ام که این سرزمین خوب است و خود  
 ساکنین آنرا از جلوس قوم اخراج خواهم کرد، آنها دیگر نباید از خوبی زمین مشکوک شده و از جنگ با ساکنان  
 آن هراسی بدل راه دهند. اما اگر با خواسته آنان موافقت نکنی، خواهند گفت که یعنی این سرزمین عیب و ایرادی دارد که  
 من نمی نخواهدم قبلاً از آن با خبر شویم. چون که این دکانداران زن داندن غوغا کالای خود بمشتری امتناع میکنند مگر  
 اینکه در متاعش عیب و نقصی وجود داشته باشد. اما تو با افراد انتخابی آنان اعتماد کن، بلکه خود بشخصه دوازده تن از  
 صالحترین اشخاص را، یک نفر از هر سبط، برگزین و آنها را پس از دادن تعلیمات لازم با ایشان روانه در ارض موعود  
 نما...

منه بلا نا صله دست بکار شده و از هر سبط شایسته ترین فرد را انتخاب نمود، که یکی از آنها، نامیده سبط افراییم، یهوه  
 شاگرد و خادم و معاون خود او بود، و کالب بن یهوه را نیز از سبط یهود برگزید. آنگاه «حضور هگی افراد جماعت»  
 آن دوازده نفر را می طلب هفته بانه چنین گفت: شما در دوازده ماه مأموریت بسیار خطیری هستید و چشم امید مردم بنیانت که بر این  
 آنها از آن سرزمین اخبار فرج انگیز بیاورید. بروید، و تمام آن حکمت را، از شرق بغرب، و از شمال بجنوب، خوب بگردید،  
 جاده همه چیز ابدت ببینید، وضع شهرها و دره ها، و زراعت و دلداری و محصولات ارضی و زمینی را مورد مطالعه  
 کامل قرار دهید. از این نترسید که مردم آن دیار شما را بعنوان جالوس زمان جنگ گرفتار کرده، جس یا اعدایان  
 گفته، زیرا حد-لایه یارمان بوده و شما را از هر آسیب و گزند می حفظ خواهد کرد. و حال که هگی میوه کم در آن  
 کشور رسیده اند، مقداری از آن میوه کم را همراه خود باینجا بیاورید تا برادران و خواهرانتان بچشم ببینند که  
 حد-لایه چه سرزمینی پر نعمتی را نصیب آنها خواهد است....

در حالی که ده هزار نگاه آنها ابد رقمی نمود، دوازده مرد نیرومند و عالم، که سن هر کدام از آنها در جوانی چهل سال بود، اردوگاه را  
 ترک کرده روانه سرزمین یگوه که در منتهای جنوبی کشور کنعان واقع است شدند، و از آنجا در شمال نهاده و مدت چهل شبانه  
 روز از شهرها و دره های زیادی دیدن کردند. در این وقت دگزار، چندین نلته مهم توجه آنها را بخود جلب کرد. ۱- همه شهرها  
 و دره ها آباد، پر جمعیت، دارای خانه های زیبا و حیاطهای وسیع و باغچه های پر از سبزه و گل درختان میوه دار.

۲- بازارها مشغول و دکانها پر از همه نوع کالا - ۳- تعداد بسیار زیادی مردان و زنان تنومند و بلند قد و نحول پیکر در بین  
 مردم دیده میشدند - ۴- شهرها محصور از دیوارهای بلند و کلفت سنگی با برجها و استحکامات متعدد و در ارتفاعهای  
 آهین - ۵- همه زمینها زود و باغبانها پر از درختانی با میوه های شیرین و بسیار بزرگ - ۶- در شهرها و اوقات  
 مردم عزادار دنیا هیوش و هگی مشغول تشییع جنازه مردگان بسیار خود و بچاک سپردن آنها - ۷- با وجود  
 اینکه آنها دوازده نفر و بلباس عبریان بودند، در راه خبر شنیدند که عبریان بزودی آنها را قلع و قمع کرده سرزمینشان  
 را متصرف خواهند شد، و این مردان جالوسان زمان جنگ بوده و حکم اعدام دارند، معذرت کسی بانه تو جی نمیرود  
 و متعرفشان نمیشد... عجیب بود... بسیار عجیب و با درکشان سخت....

بدگویی جاسوسان از سرزمین اسرائیل در پی آمدن محسوس و لثوم این گناه

یکی از شبهای اوائل تابستان بود. ماه بانور ضعیف خود در آسمان پرستاره جلوه گر بود و روشنایی شاعرانه ای همچنان می بخشید. نظر گلهای شب بوی نام را نوازش میداد و انسان را در عالم تخیلات شیرینی فرو می برد. بر روی چمن یکی از باغهای بیرون شهر، از ده مرد در هم نشسته و گفتگو اشتغال داشتند. اینها جاسوسانی بودند که مشه سرزمین گنغان خوشباده بودند تا اجبار آنجا را برای فرزندان اسرائیل بیاورند. یهو نوع شاگرد و خادم مشه در بین آنها دیده نمیشد. چون هر وقت که رفقایش پس از گردشها و کادشهای روزانه در هم می نشستند، او در روز آنها، در گوشه خلوتی می نشست و با صدای خود بر او دنیا زنی پرداخت. در آن شب خیال انگیزی جاسوسان شام خود را صرف نموده و با هم درباره مشایدات آن روز خود صحبت می کردند. یکی از آنها که از حیث سن و سال و معلوم بر دیگران برتری داشت، دوستان خود را بکوت دعوت کرده و سپس خود آنها را سخن نموده چنین گفت: برادران! الان در حدود یک ماه است که ما هر روز مشه و رودشای و باغها و صحراهای این دیار را زیر پا میگذرانیم. در این مدت خیلی چیزها دیده شنیده ایم. نمیدانم صلاح است که من عقیده شخصی خود را با شما در میان نهم یا نه. دوستانتش که از شنیدن سخنان او کنجکاو شده بودند، مکلفه گفتند: بگو، بدون تک میخوای مطلب مهمی را با اطلاع ما برسانی... آن مرد پس از مدتی سکوت، چنین گفت: بعقیده من، سرزمین گنغان جایی زندگی برای ما نیست و بدرمانی خورد. شما خودتان دیدید که مشه با همه محصور از دیواره های بلند و کلفت سنگی با برجهای مرتفع و مستحکم، ایلی همه فن و دیوار جو، مردان خول بیکر که از هیبتان سرور بر اندام انسانانند در بین آنها خردان، مرگ و میر در این کشور بسیار رایج و می بینید که هر روز مردم ماتم زده مشغول کفن و دفن مردگان خود هستند. ما چطور خواهیم توانست از عمده نبرد با این خودها بر آمده این مشه های حصار دار و تسخیرناپذیر را بردی خود بک کنیم؟ بجز شخصی من، اگر افراد قوم ما، بجای اینکه ولاد این سرزمین شده بدست ایلی نبرد مند و خودخواه آن قتل عام شوند، بمصر برگردند و در آنجا زندگی عادی خود را از سر بگیرند، خیلی خوشبخت تر خواهند بود. اگر ما، حقیقت را با آنها گفته، و آنها را از وضع این مملکت و مردمان آن آگاه سازیم، عمل خیر انجام داده ایم... سخنان زهر آگین آن مرد، اثر خود را بخشید. مثل این بود که آنها را از خوابی گران بیدار کرده است. آنها از مدت ها قبل، تحت تاثیر تبلیغات مزدوران از خود و برادران به مشه و بوعدهای تکرار باره زندگی در ارض گنغان دودل و بدبین شده. و در همان ضمیر خود آرزو میکردند که بمصر برگشته در آنجا زندگی گذشته خود را ادامه دهند. این بود که در جواب دوست خود گفتند: آری، برادر، حق باست و ما نیز! تو هم عقیده ایم. ولی ما چطور می توانیم علیه مشه قیام نموده و قوم را از آمدن باین کشور منصرف کنیم؟ مرد گفت: شما میدانید که فرزندان اسرائیل بر اثر قرنها بندگی بردگی و آزار و شکنجه دیدن، بسیار ترسو و بزدل هستند. اگر ما با آنها صانع کنیم تا علیه بر این خودها و تسخیرناپذیرها امکان پذیر نیست، آنها تحت تاثیر سخنان ما قرار گرفته، علیه مشه و اهرورن شورش خواهند کرد و بمصر باز خواهند گشت... عقیده آن مرد مورد پسند رفقایش قرار گرفت و همه سر باین راحت نهادند و فقط یک نفر از آنها که با عقیده رفقای خود موافق نبود، در آن شب از ناراحتی و فکر و خیال نتوانست بخواب رود، و او کالب بن نبود، فرد برگزیده از سبط یهودا بود....

شبهای بعد نیز همین سخنان بین جاسوسان رد و بدل میشد، و آنها نقشه شورش علیه مشه را بدقت طرح میکردند، یهو نوع که در جلسات آنان شرکت نمیکرد خبر از توطئه آنان نداشت، و کالب نیز که نمی توانست با ده نفر بستیز بر خیزد خود را بظاهر موافق با آنها نشان میداد و سخنی بصد آنان نمیگفت. در یک روز که جاسوسان در شهر حبرون می گفتند، کالب از آنها جدا شده به سفاره مجبلا رفت، و در آنجا، بر مزار ابراهام و اسحق و یسئوب سر بر خاک نهاد، و از اردواح پاک آن اجداد خود استمداد کرد که ادرا یاری نمایند تا بدام رفقای جاسوس خود نیفتاده و با آنها هم عقیده و همراهی نشود. در آخرین روز گردش خود در سرزمین گنغان، جاسوسان بمجلس بنام ولادی اشکول رسیده، و در آنجا منظره عجیبی دیدند! خوشه های انگور ببلندی نامت یک مرد و انارها و انجیرها، که هر کدام بوزن چندین من بودند....

از دیدن آن میوجات عجیب و غریب ، نگرسی بمنزلی از جالوسان خطور کرده و او بر قفسی خود چنین گفت : در حق !  
 بنظر من صلاح است که از این میوجات با خود برده در نهاد ایشان ازاد قوم بد همیم ، تا اگر بگویم که راهی این دیار  
 خول بیکر هستند ، سخنان ما را بدر کنند ، چون خواهند گفت : سرزمینی که میوه بایش باین بزرگی باشند ، لابد  
 نامت زالی آن ببلندی درختان سرود کاج میرسد ... آنها یک نوشته انگور بسیار بزرگ را چیده و آنرا  
 بکوب بلند می آرد بخت و دوزخ نامور حمل آن شدند ، و از آثار و انجیرهای عظیم الجثه نیز غورهای همراهِ خود  
 گزافه عازم مراجعت سری اردوگاه سیر اهل شدند ...

روز هشتم ماه آور بود در بیرون از اردوگاه ، هوا بسیار گرم و آفتاب خورشید سوزان بود . اما در داخل اردوگاه ، از برکت وجود ابرهای  
 عزت ، سوزش گرمای بیابان محسوس نمیشد ، و خرمندان سیر اهل هوای خنک و مطبوعی را استنشاق می کردند . در آن روز نیز ، مانند روزها  
 گذشته ، تعداد زیادی از مردم در خارج از اردوگاه ایستاد ، و چشم بر راه بودند که جالوسان چه وقت از ما موریت خطیر در نوشت ساز خود باز  
 می گردند . نزدیک ظهر بود که دیدند دسته ای از مردان که چیزهایی بر دوش یا در دست د بغل دارند از دوری آیند . موقعی که آنها نزدیکتر  
 شده و معلوم شد که جالوسان اعزالی بسرزمین گنغان هستند که دارند از آنجا بازمی گردند ، غریبانی نزد آنها برضاست . خبر اجد  
 جالوسان سرعت در میان اردوگاه بخش شد و یک مرتبه همه از زیر پوشش ابرهای عزت خارج شده ، با استقبال جالوسان شتافتند .  
 اما از دیدن چهره های در هم رفته و قیافه های عبوس آنان ، یک ذره و متوحش نشدند . مگر چه اتفاقی افتاده ؟ چرا هلی بغیر از میوه  
 و کالب که بتاش و هالند ، پرتیان و افسردانه ؟ یکی از ازاد جماعت از جالوسان پرسید : برادران ! رسیدنن ان بخر ...

چه اخبار خوشی برای ما دارید ؟ یکی از جالوسان با صدائی گرفته که با حزن و اندوه آمیخته بود گفت : برادر ! بهتر است که  
 نرسی . صبر کن تا ما همه چیز ابرای من و اهدون تعریف کنیم . نگرانی و اضطراب طلبهارا در هم فشرده ، و انبوه مردم بد بنال  
 جالوسان بد داخل اردوگاه دپومی من و اهدون روانه شد . چیزی که تعجب و تحسین تمام چنان را برانگیخته بود ، دیدن  
 نوشته عظیم الجثه انگور ، و انار و انجیر هیولائی بود که جالوسان با خود حمل می کردند . خبر مراجعت جالوسان با اطلاع من  
 و اهدون در آن قوم رسیده ، و همگی در محوطه جنوبی اردوگاه مشغول انتظار ملاقات آنان ایستاد بودند . جالوسان بزودی  
 نمودند رسیده . دس از بزمین نهادن بارهای بر برکت خود ، سکت و صامت در جایی خود ایستادند . من با خود سردگی آنرا  
 نمی ساخته گفتم : خوب ، خزانم ! خبر خوش چه دارید ؟ یکی از جالوسان جلو آمده و با صدائی بلند که بگوش همه برسد  
 گفت : آری ، سردر ! ما چهل شبانه دوز سرالر کتور گنغان را زیر پا گذاشته ، همه جا را دیدیم و خیلی چیزها هم شنیدیم . در هر جا  
 در باغها و بوستانها ، میدیدیم که نهد انجیرهای بزمین چکیده و از آن جوئی ردان می شود . حرف عصر که بزبا و میشما و ماه گاو  
 ناز جراگا ، بر میگشتند ، شیر خردان از یستانهای پرتیان بزمین می چکید ، با نهد انجیرها مخلوط میشد و بهمین طریق جوئی از  
 شیر و نهد جربان پیدا می کرد . در این سرزمین ، محصول خردان ، نعمت زیاد و همه چیز ازادان است . نهد آباد ، خانه کا منور  
 و زیبا ، و در بازاری که همه نوع کالاها را در دست می رخت است ... جالوس در اینجا زندگی مکت کرده و پس با قیافه ای  
 سخزون گفتم : اما ... اما ... مردانی که در آنجا ایستاده بودند فریاد زده گفتند : اما چه ؟ چرا حرف نمی زنی ؟ جالوس که  
 حاضران را سخت گنجکاد کرده بود ، صدرا بلند کرده گفت : اما ... اما افسوس ... افسوس که مردان این سرزمین هم بلند قامت  
 و ستر و خول بیکرند که می توانند یک ایشان را در منق خود له کنند . قیافه های ن مهربان و نگاهان شرور بار است . شهرها  
 همه محصور از دیوارها و باروهای بلند و نفوذ ناپذیر ، که تسخیر آنها هیچ وجه ممکن نیست . و از اینها گذشته ، در این چهل  
 شبانه روزی که ما در آن سرزمین می گزیم ، هر روز می دیدیم که راهی آن مانند برگ خزان بزمین می ریزند و مردم فقط  
 مشغول عزا داری و گفن و دفن مردگان خود هستند . مثل اینکه زمین این جلالت ساکنان خود را با حرص و دلچسپی خود  
 در خود فرو می برد . ما دیدیم که محالقیهای بیرحم و خونخوار در زمین بگور در راه ما ساکنند ، و اقوام جنگجو دستیزه قومی حیتی ،

وسی و اموری در بلند میهای تخیل نشدنی کوهستانها ، و کنعانینها بر اصل دریا و کنار رود مردن سکنی دارند .... سکوتی  
ببار بر فضا متولی شد و حاضران در صحنه با قیانه ناشی بهست زاده و بریتان بهمد بگرنگاه میگردند که ناگهان صدای رعد  
سای کالاب بن میفون نشنیده شد که گفت : برادران ! اجازه بدهید تا برای شما بگویم که مشه برای ما چه کرده است ...  
بم بخمال اینکه کالاب می خواهد از مشه بدی بگوید ، متوجه سخنان او شده و سایر جالوسان نیز با امید اینکه کالاب همدست  
هراسی آنهاست رو بر دم کرده گفتند : سخنان برادران کالاب گوش فرادادید که او هم حرفهای شنیدنی دارد بفرزند  
الب با صدائش رسا گفت : مگر یادتان رفته است که مشه برای ما چه کرده است ؟ او با دارد آوردن ده ضربت بر  
صربان ، فرعون و قوم ادرا ، بیچاره کرد و ما را از بندگی و بردگی ددیت ساله آمان نجات داد ، در یاسی سرخ را برای ما  
نجات داد ، از وجود او هر روز برای ما مان از آسمان می بارد ، قشون محالنی را شکست داد ، و آبی که در لرضخه  
عارج کرد هنوز هم جریان دارد و مورد استفاده است . چون صد - ابا و با ما است ، او ما را بر زمین کنعان خواهد  
برد ، در آنجا ، بکاک صد - اده ، اقوام آن ( بار را در هم شکسته و مملکت پیمان و در نعمت خیز آنها را نصیب ما خواهد  
داد . پس نترسید ، دل قوی دارید ، ما و فریب این ده جالوس خاش را نخورید .... همه در میان جمعیت افتاد ، که  
از صدای جالوسان شنیده شد که گفتند : نه ، برادران ، سخنان این جالوس و نوکر جیره خوار مشه گوش نه دهید .  
بن سرزمین بدر دمانی خورد . آری می خواهید که در آنجا مردم آن سرزمین شما را بکشند و زمان و فرزندانتان را  
بانت ببرند ؟ ... از شنیدن این سخنان ، یهو شروع و کالاب بعلمت عزاداری جامه های خود را در دیده خطاب بجماعت  
گفتند : برادران ! نترسید ، صد - ابا ما است ، هر مردان جنگی عالم در مقابل او و جوی ندارند . آن سرزمین خوب است  
ما وارث آن خواهیم شد ... وی کسی بحرف آنها وقعی نمی نهاد ، چون ددنف ، که یکی از آنها هم خادم مشه بود ،  
در مقابل ده نفر خالی ، چه می توانستند بکنند ؟ ... در تمام آن شب ، که شب نهم ماه آو بود ، صدای گریه و شیون  
بزار در گاه سیرانل با آسمان میرفت . مردی کودکان خود را در بغل گرفته آنها را می بوسید نه و با ناله و مذبه می گفتند :  
عزیزانمان ! ما شما را با خون دل بزرگ کرده . با بیخی رسانییم ، حال ما می خواهد ما را بر زمین خود ها برد ،  
ما در آنجا شما ما را قتل عام کنند ، و شما را بر سر برده خود نمانید ... گریه و زاری و ناله شیون تا فردا صبح ادامه  
داشت . مردم او هم جمع شده می گفتند : بیایید تا مشه را از مقام خود (خلع نموده ) برای خود در بدر بگری را بر گزینیم  
ما و ما را بر زمین آباد و بر از نعمت مصر بازگرداند . جمعیت تحریک شده و عاصی صلی دلگاه مشه و اهرورن  
رده با آنها می گفتند : این چه کاری است که شما می خواهید بر ما بیاورید ؟ قامت در بیابان بس است . ما می خواهیم  
بمصر برگردیم . شما خودتان با خانزاده های تان بکنعان بردید ، و اگر آنجا خوب است ، خیرش را شما ببینید ....  
وضع خیر عادی و خطر ناک بود و حرف هیچکس بگوش مردم عصبان زاده نمی رفت . یهو شروع و کالاب بسیار سخن آمده و از  
خوبیهای زمین کنعان برای آنها گفتند ، که مردم بخیریک جالوسان سنگا بدست گرفته خواتند آنها را سنگار کنند  
که ناگهان برقی شد به فضا را سخت روشن کرد و نور جلال الهی که از ضیعه دعه گاه بخارج می تابید جسمها را  
خیره نمود . سکوتی مگر بار هم جا را فراگرفت و همه در انتظار وقوع حادثه عمومی بودند ....  
در آن حال صد - اده با مشه متکلم شده با و چنین فرمود : تا یکی این قوم مرا بفرمی آورند ، و ما بچند بن ایمان نیاید وند ، بعد از آن همه معجزات  
که برای آنها بظهور آوردیم ؟ همین حالا ، همگی آنها را طاعون زده و ما بردی کنیم ، و از تو ملتی عظیم و مومن تر از آنها بوجود خواهد آورد ....  
مشه دردم بخاک افتاده و بدرگاه صد - اده چنین عرض کرد : پر - درد گارا ! تو اختیار و قدرت هر کاری را داری . اما این موضوع را هم در نظر  
بگیر که اگر تو این قوم چند میلیون را در آنی نابود کنی ، مصر میا و سایر اقوام جهان خواهند گفت که چون صدای سیرانل (ید که از عهد  
سی و یک پادشاه و ملت کنعان نخواهد آمد ، از فرزندان سیرانل بهانه می گرفت و برای حفظ آبروی خود آنها را بر میت کرد . پس بخاطر  
قدومیت نام اعظم خود تم که باشد این بار هم از سر تقصیر این قوم بگذر ، چون تو خود بمن فرمودی که بر تحلل و کثیر الاحسان

و آمرزنده و گناہان و تقصیرات انسانها هستی... خدا - امد در جواب مشه فرمود: بسیار خوب، من اکنون آنها را نادیده نمی گنم. ولی قومی که این همه معجزات از من دیده و قدرت براده بار آرزوهایش محققند و باز هم هر بار بر بعضیها و نورش بر میگردانند، بیوقت آنرا ندارند که وارد سرزمین پر نعمت کنند شده آنها واردت گردند. تا آنها چنین بگو: شما غنی خواهید بارض کنعان بروید، بسیار خوب، نخواهید رفت، اما بمصر هم باز نخواهید رفت. شما یعنی کلیه مردان لذیبت ساله بیالاکه از مصر خارج شدید، در همین بیابان خواهید مرد و در خاک آن خواهید خفت. اما این کار در یک روز انجام نخواهد گرفت. بلکه شش ماه وقت سال دیگر در این بیابان مقیم خواهید بود، تا ماه مردان کم کم، و آن هم هر سال در شب نهم ماه آو، بگردند و حسرت دیدن ارض سوخود را با خود ببرند، و من فرزندان شما را که اکنون کمتر از بیست سال دارند، و آنهایی را نیز که در این بیابان به دنیا خواهند آمد، یعنی همان فرزندان را که می گفتید امیران و اهل کنعان خواهند شد تا با شما خواهد بود و آنها مالک آن سرزمین خواهند گشت. فقط دو نفر، یسوع بن نون و کالاب بن یونان که مدتی آن کشور را نگفتند از میان همه شازنده مانده با شما خواهند رفت و خیر آنرا خواهند دید... جاسوسان چهل شبانه روز در همه شهرها و دهات آن حاکم گشتند و آریسی ندیدند و سالم بسوی حراما بازگشته و بسوی آنرا گفتند و شما هم قول مرا قبول نداشتند حرف آنها را یاد کردید، پس در محوطه هر روز از آن چهل روز، یک سال، یعنی جمعا چهل سال تا مدت شما در این بیابان بطول خواهد انجامید... در همان لحظه، زبانهای آن اهل جاسوس بدگو دراز شده، تا ناچار رسید و خود دست و پا زدن بر زمین افتادند، و مردم با ترس و وحشت دیدند که از زبانهای آنها کلماتی درشت و ریز خارج شد، از راه ناخشان بمیان شکم آن میروند، و پس هرده نوز به فنجین شربین وضعی جان سپرده موجب عبرت بدگویان جهان شدند...

شش ماه بعد امد را بنوم ابلاغ نمود و همگی صد را بگریه و زاری بلند کرده گفتند: نه، سرور، ما استیفاء کردیم، حال تو بسوی کلیم و خدا صبح برای تسخیر آن سرزمین عازم آنجا خواهیم شد. شش گفت: چنین کاری را که برخلاف میل الهی است نیکند چون در آن موافق نخواهید شد. ولی از اد قوم که به نیروی بازوان و ملاحامی خود خیره بودند خدا صبح، علی رغم اخطارهای بکر شده، بسوی مرز کشور کنعان رهسپار شدند. اما کنعانیان و عمالیقانی که در آن حوالی سکونت داشتند بر آنها حمله ور شده، عده بسیار زیادی را کشته و بقیه را بخش و پراکنده کردند.

قوم سیرائیل در شب نهم ماه آو بی جهت گریه و زاری کردند، و اکنون نزدیک به دوازده سال است که ما در شب و روز نهم آو بمناسبت خرابی دد بیت همدانش دپراکنده شده ایم در نقاط مختلف جهان، عزاداری و توبه خواهیم میکنیم، تا مردی که خدا - امد ما را نجات دهد، ما را از گلاوت رهایی داده و بیت همدانش را برای بسوی ما بر آید نماید و آنوقت است که در تبعایا و کما بجای گریه و زاری جشن گرفته شدی خواهدیم کرد... در تمام سالهایی که فرزندان سیرائیل در بیابان بسوی برانند، در شب نهم ماه آو، مردان بزرگ را برای خود گوری کنده و در آن می خوابیدند. خدا صبح، آنکه می بایستی بمیرد را مرده بود و خدا را با خاک می پوشد و بقیه از گور برخاسته در انتظار نهم آو آئیده می ماندند. در سال چهلیم، دیگر کسی نماند، و همه از گور زنده برخاستند. آنها خیال کردند که استیفاء شده و دینب نهم آو سپاره بلکه هشتم ماه بوده و شب دوباره در گورهای خوابیده ولی باز صبح دیدند که کسی نمانده است. این امر را تا شب پانزدهم آو تکرار کردند، و وقتی دیدند که باز هم کسی نمانده، دانستند که حکم مردان مرده در بیابان باطل شده و آنروز را جشن گرفتند. در موقع اقامت اجداد ما در سرزمین سیرائیل، روز پانزدهم آو جشن شدی عظیمی بود. در این روز همه مردم بیابانها میرفتند، دختران با کمره آه بخت بهاس سفید بنی داشتند، و جوانها از میان این دختران همه دلخواه خود را برگزیده و در همان روز، صدک و هزاره را مرا که نامزدی در باغها و بوستانها برگزارد میشد، تا او از دف و چنگ و دفی با همان میرفت

## شورش قورح و همدانش علیه مشه و اهرن

مش بار دیگر در اردگاه سیرا ئل برقرار شد. اما آرامشی آمیخته با حزن داندوده دپاس و ناامیدی آنها باید ده سال دیگر در بان بر سر برند، و محاقبت در همانجا بچیرند، در خاک آن دفن شوند، و حسرت دیدن سرزمین کنگان در زندگی در آنرا خود بگور بچیرند. چه می توانستند بکنند؟ گناه خودشان این بلا را بار آورده بود و چاره ای هم نداشتند. اما انخاصی هم دند که می خواستند از یاس و حرمان افراد قوم سوژه استفاده نموده بمقاصد شخصی خود برسند، آنها قورح و داتان ویرام بودند. قورح که پدرش بیصهار نام داشت پسر محبوس مشه و اهرن بود، و داتان و ادرام از افراد معمول و بانو ذ بطرکوبن بودند. قورح فردی افسانه آمیز داشت. ما قبلاً دانستیم که در ساهائی که تخطی در کشور مصر و حمالک اطراف آن فغان میکرد، یوسف با هالی این سرزمینها خواهر باری فرودخت و مسکوکات نقره و طلا و جواهراتی را از خریداران مواد غذایی می گرفت، تحویل خزانه فرعون میداد. بامر فرعون، در نقاط مختلف اطراف پایتخت در ابهای زیر زمینی عمیقی ساخته و در هر سرداب مقداری از آن سکه ها و جواهرات را ذخیره کرده و درسی آن را با اک پوشانیده بودند. بر حسب یک تصادف اتفاقی، قورح یکی از این دغینه ها دست یافته و زر و سیم و جواهرات آنرا تصاصب کرده ب مرتبه دارایی ثروت عظیمی شده بود. و چون او از بسط لوی بود، و افراد این بسط از بیگاری و فعلگی برای دولت معاف بودند، این مو قورح با استفاده از اوقات بیکاری خود، به تجارت و داد و ستد پرداخته، و در طی سالها توانسته بود دارائی هنگفت خود را بچندین ببار آن برساند. و موقعی که فرزندان سیرا ئل از مصر خارج شدند، ده ها লাغ بارکش اموال نقد و جنس قورح را حمل میکردند. با هزار بهمین ثروت، قورح بسیار متکبر و مغرور بود و خود را برتر از همه کس میدانست. بد بختی دیگر قورح این بود که زنی با واهمیت میده هند با انها احترام میگذاردند، در آتش بخل و حسد میسوخت و خرد آنرا بر سرش خالی میکرد. او اغلب قورح میگفت: خاک بر تو بی عرضه و قابلیت بکنند!.. چرا باید که تو با این ثروت افسانه ای ات از مشه و اهرن کمتر بست تر باشی؟ بین من چهار کرده است؟ خودش پادشاه بی تاج و تخت سیرا ئل، برادرش اهرن کوسن گادول یا کاسن عظیم ما دو برادر زاده اش، العازر و ایتا مار، معاونان کوسن گادول، پسر چهارمین عمویش، یعنی الیصافان بین محوز نیل سر کرده طایفه قهاتس. اما تو که پسر بیصهار یعنی ددین عمومی ادستی، چکاره ای؟ یک جمال، آری، تنها یک جمال بی ام و نشان که باید مانند باربران بازاری صندوق عهد را روی کتف خود حمل کنی... آنها در اوج عزت، و تو در چاه ذلت پستی... برو، اقدام کن، کوشش کن، حق خودت را وصول کن، چون تو باید کوسن گادول باشی، و نه اهرن... این قورح، هرتب و هر مدد، شوهر خود را با این گونه سخنان نیشدار تحریک کرده و آتش کینه مشه و اهرن را در دل او رمی افروخت... یک روز عصر، قورح که معمولاً دارائی ریش بلند دسوی سر برپوشی بود، با سر و صورت تراشیده. بچادر خود آمد. دختی ابروان خود را هم تراشیده و قیافه هیولائی پیدا کرده بود. زنی که از دیدن قیافه عجیب و غیر عادی شوهرش مکه زده بود بو حشت افتاده بود، سر او در زیادی کشیده گفت: مرد! این چه هیکل در و صورتی است که برای خود ساخته ای؟ بآیینه نگاه کن و بین جلور مثل یک دیو شده ای. این کار ابلهانه تو چه معنی دارد؟ قورح گفت: که صد ساله بمرسته فرموده است. ما از ادرام بسط لوی، برای آغا زکار خود در میسکان، باید موهای سر و ریش و سبیل و ابروان و تمام بدن خود را بر تراشیم. هم این کار را کردیم و بعد همگی جلوی میسکان ایستادیم و فرزندان سیرا ئل آمده یک یکی فرودخت خود را در روی سر ما نهادند و آنوقت اهرن یک ما را در روی دد دست خود بلند کرده و در هوا اوبراست و بچپ حرکت داد، و با انجام این تشریفات خدمت ادر میسکان شروع شد... زن قورح تا ماه خندیده با لحنی نیشدار و مسخره آمیز گفت: به به! بنازم بقفل مشه و اهرن! و ب شرا د دست انداخته جلوی جاعت خود را و خفیفان کردند!.. ادل این قیافه عجیب و خنده آور را برایتان ساختند،

و بعد هم اهرون، شامد نامی هیولارا، مانند بچه‌های گهواره امی روی دست بلند کرده در هوا جنبانید! قورح که از سخنان طعنه آمیز زنی سخت بچوش آمده بود، گفت: زن! چه میگوئی؟ منم که قصد مسخره کردن ما را نداشته است، چون خودش هم مثل ما، موهای سر و صورتش را تراشیده است! زن گفت: کسی که صورت من را نمی بینند، چون او همواره نقابی بر چهره دارد. اما شما را بدتر کیب و بی ریخت کرده است تا خوب مسخره نمائید... بدین طریق، روز بروز، کینه قورح نسبت به من و اهرون، و علاقه اش به کولوس، گادول شدن، شدیدتر میشد، و نفعی نمیکنید که چگونه بحق تا نونی خود برسد. او بزودی دو نفر را یافت که در دشمنی با من و اهرون، با او همراهی و هم عقیده بودند. آنها داتان و اویرام از سران بانفوذ سبط رئوبین و از نزدیکان او بودند. آنها همان دو مرد عبری بودند که تقریباً در شصت سال پیش، موقعی که با هم نزاع میکردند، من آنها را سرزنش کرده و خطا کار و سزایران خوانده بودم. آنها نیز خبر قتل سرکارگر مصری بدست من را به بار فرعون برده و فرعون قصد اعدام من را نمود و منم از مصر فرار کرده و منم شصت سال در غربت بسر برده بودم. ادعای دیگر داتان و اویرام این بود که چرا بایستی افراد سبط رئوبین که از نژاد تنوب بود خادمان میباشند و منم این مقام را به فرزندان لوسی که از سبط خود اد هستند بدهم. داتان و اویرام مدتی هم از سبط خود بنام ادون بن پیلت داشتند که او هم طالب جاه و مقام بود. آنها شروع به تبلیغ علیه من و اهرون و نوازیدن قوم را بر ضد آنها نمودند. آنها ب مردم میگفتند: من و اهرون در مصر با چه صدهای غمی فریبیده امی دادند! اما گفتند که چرا از بنیادگش و بردگی مصریان رها نمی‌داده بسر زمین آباد و پر نعمتی که در آن شیر و شادمانی است می بریم. اما اول ما را نزدیک بدو سال در بیابان آواره و سرگردان نمودند و بعد گفتند که صد-اوه فرموده است که هگش را در بیابان بفرستید و آرزوی نصیب کشور شیر و شادمانی را بگور بپیرید... از کجی معلوم است که صد-اوه واقلاً چنین حرفی را به من زده باشد؟ ما خودمان که صدای صد-اوه را شنیدیم. بعلاوه بچه حقیقتی مقامات مهم را بین افراد خانواده خودش تقسیم کرده است؟ او چرا با ما مانند یک پادشاه متبذرنشانی کند؟ ما هگش موقعی که در پای کوه سینای بودیم، نور جلال صد-اوه را چشم دیده و صدای او را بگوش خود شنیدیم. پس چه جلگن ما مقدس هستیم و احتیاج بیادش و سردارند. اگر هم بیابان کله ببری داشته باشیم، این را بلبی نباید داشتی بوده مقامش را با داد خود بارت بدهد. بلکه زهران ما باید هر چند سال یک بار محض شوند، تا این مقام ب همه کس برسد...

قورح سخنانی ماهر و دارای نفوذ کلامی عجیب بود و با زبان چرب و نرم و استدالت بظواهر منطقی خود، در مردم نفوذ نموده آنها را با خود هم عقیده و همراهی میکرد. او در شب بزرگان قوم را بجا آورد و وسیع و بجلل خود دعوت کرده و پس از آنکه با آنها کباب و شراب و غذای لذیذی قرار داد، برایشان از من و اهرون بدی میگفت. او علاقه به اموال نقد و جنس، کله نامی گاو و گوسفند زیادی هم داشت که گوشت آنها را کباب میکرد، و شراب را هم از پیلیدران دوره کردی که همه روزه با حواف اردگاه آمده و کالامی خود را به فرزندان سیرانل عرضه میکردند می خرید. و در آن موقع هنوز نوشتن شراب غیر یهودیان برای فرزندان سیرانل حرام نشده بود... با همین حیل و وسیله، قورح داتان و اویرام موفق شدند دوست و پیچاه نزار سرداران مشهور و قدرتمند و بانفوذ قوم را با خود متحد و هم دست کرد، و متفقاً بر علیه من و اهرون شروع با اقدام نمودند...

در یکی از شبها، قورح مهمانان خود را منی طب قرار داده چنین گفت: بنیاد ما برای شما واقعه ای را تعریف کنه تا از آن بفرصید، که این دو برادر من و اهرون، چگونه برادران و خویشان مظلوم ما را ~~تتمه از نغمه~~ بر آنه قله دست بردا میدارند. در همین مازنی بیوه زندگی میکرد که دارای چند فرزند کوچک بود، و با زراحت کردن (قطر زمینی که از شوهرش باقی مانده بود) معش خود و اولادش را بزرگت و سختی تا میسر میکرد. در آنجا از فصل بدر،

خواست زمین خود را شخم بزنند. از این صایه یک گاو، و از هسایه دیگر یک الاغ بقرض گرفت، آنها را نگاهداشتن بست، مشغول شخم زدن شد. ناگهان مته جلوی او سبز شده با عصبانیت و خونت باو گفت: زن! مگر نمیدانی که حیوان از دو جنس مختلف را نگاه و آهن بستن، حرام است و گناه دارد؟ زود آنها را باز کن... زن که چاره ای نداشت، باین درو آن در زد تا یک الاغ دیگر قرض کرده زمین خود را بکشد و الاغ شخم زد. در موقع بذرافشانی، او عداوتی گذرم از این، و کمی جو از آن قرض کرده و رفت که آنها را در زمین شخم زده خود بگذارد، که باز هم مته پیش آمد. سر او فریاد کشید، گفت: کاشتن در نوع بذر مخلوط با هم، حرام است و معصیت دارد. زن بیچاره باز حمت و خجالت کشیدن، مقداری بذر یکدست تهیه کرده در زمین خود کاشت. در فصل درو، مته بنزد او آمد و گفت: ن! تو باید یک پنجاه محصول را بعنوان ترمه باهردن که کهن است بدهی. یک دم آنرا بنام معسر یا ده یک به من که لوی شتم یا بیک لوی دیگر بخش، و یک دم دیگر آنرا نیز بعنوان ده یک فورا بین مستعدان تقسیم نمائ. وقتی هم که خمیر کرده خواهی نان بزنی، باید از هر تغار خمیر یک گرده بنام صلا بخته بکویس بدهی... (اینجا قورح که سیدیه مهانان نشد بدقت خاصی بخرهای او گوش میدهند، سخنان خود را ادامه داده چنین گفت:

زن بیچاره! بیچاره! که از ادعای پی در پی مته ببتنگ آمده دعای شده بود، زمین خود را بقیامت از زانی فروخته با دل آن چند رأس گوسفند نرمیست خرید تا خود و فرزندانش از شیر آنها امرار معاش نمایند. اما هر وقت که او پیش گوسفندان خود می چید، اهرن آمده میگفت: باید از اول پشم چینی، مقداری را بمن بدهی. هر موقع نهم زن یکی از گوسفندها را ذبح میکرد، اهرن می گفت: بازو، آرداره! دستکبه! این گوسفند سهم من است. زن هم که خسته شده و بجان آمده بود فریاد کشیده گفت: حالا که این طور است، پس این گوسفند بمن حرام باشد... با شنیدن این جمله، اهرن خوشحال شده گفت: حالا همه این گوسفند مال من است... و زن بیچاره بیچاره دستا وصل شد... از شنیدن این گفته های نادرت، مهانان فهمیده زده می گفتند: آری، مته و اهرن همین طور با او استقامت و بدبخت میکنند... اما یکی از آنها از قورح پرسید که آخر مرد این چه حرفی است که تو میزنی و چه یاوه ایست که می گوئی؟ در این بیابان که کسی زحمتی ندارد که در آن زراعت کند و تو هم که هسایه بیوه زنی نداری... اما لاشون هاراج و ببرز بانی مانند هر مار اثر خود را بخیسته و در تمام بدن برایت میکشد تا انسان را از پی در آورد... قورح، داتان وادیرام و بیرون و هم مسلکان آنها، هر روز و هر شب از این گونه سخنان در گوش مردم افسرد و مایوس خواننده، بهم زمین را برای شورش عظیم و همگانی علیه مته و اهرن، آماده می کردند. وقتی که قورح و داتان وادیرام روحیه مردم را حاضر برای عصیان دیدند، یک شب قورح سردارانی را که با عقیده وی موافق بودند، بجا در خود خوانده، و او و داتان وادیرام تعلیمات لازم را با آنها دادند که از فردا صبح چگونه رفتار کرده و شورش را چطور شروع کنند...

او اکل روز بود، مته از چادر خود خارج شده بسوی دادگاه می رفت. او چشمانی بسیار قوی داشت، و از دور دید که جمعیتی انبوه، جلوی محوطه دادگاه، روی زمین نشسته اند. تعجب کرد. این عده کثیر، در این ساعت از روز، چه می خواهند که جلوی دادگاه اجتماع کرده اند؟ اگر مسئله دینی دارند، چرا آنها با اضران دهه، صده، پنجاهه و هزاره، و یاروسای اسباط در میان ننهادند؟ او جویس برای سوال خود دنیا رفت، و بی خبر از طوفانی که در ظرف وقوع بود، به پیش رفت. قورح و هراهانش نیز مته را از دور دیدند که بطرف آنها می آید، و طبق قانون، می بایستی فی الفور بپا خاسته و آنقدر سر بایستند، تا مته بجلوی آنها برسد. اما این کار را نکردند و هانطور در جای خود ایستادند و بی نیت بودند تا اینکه مته بجلوی آنها رسید. او نا راحت نشد از اینکه این افراد برای او احترام قائل نیستند، چون فردوسی مته پیش از آنچه بود که در تصور بگنجد. اما آنها چرا برونق تمامون تو را رفتار نکرده، بر هر قوم حرمت نمیکند؟ همین که او دست بمقابل قورح که در جلوی جمعیت نشسته بود رسید، یک مرتبه هگلی با شاره قورح از جای خاسته



با وضعی بی ادبانه و زرنده بر پا ایستادند. در این حال، قورح همیشه نزدیک شده، با لحنی مسخره آمیز گفت: «مه! سئوالی داریم. مه که هیت زده شده بود گفت: چرا اینجا؟ بجای دادگاه برده و سئوال خود را در آنجا مطرح کنید. قورح گستاخانه گفت: نه، همین جا، چون ما وقت نداریم. مه، خوشتر دلام، گفت: یا مه، بپرس. قورح گفت: تو گفته ای که صد-ادمه فرموده است که باید که یکی از خنهای صیصیت، یا چند تایی آن در بزرگ تخیلت، یعنی آبی آسمانی باشد. این درست است؟ مه گفت: بلی، همین طور است که تو میگوئی. قورح گفت: نگاه کن ببین، الان همگی این دو بیت و بیجا سرداری که همراه ما هستند، طلیت یعنی جامه ای برنگ آبی آسمانی پوشیده اند، و این جامه های بسیار گرانبهارا من تا نماهده پی داده ام. حال آیا باید بیجا رگوشه این طلیت را نیز خنهای برنگ آبی آسمانی آویخت؟ مه گفت: بلی، لازم است. قورح رو به پسران خود کرده با صدائی که مسخره از آن می بارید گفت: رفقا! شنیدید مه چه گفت؟ سپس رو به مه نموده گفت: سئوال دیگری هم داریم. تو گفته ای که صد-ادمه از ما می خواهد که بر تائمه درهای منازل را بر قطعه پوستی که ردی آن پانزده آیه از شمع اسرائیل نوشته شده باشد بدهیم. درست گفتیم؟ مه گفت: آری. آنگاه قورح گفت: حال اگر اطاعتی بر از سیر تور و سایر کتابهای مقدس باشد، باز هم باید این قطعه پوست را که موزا نام دارد، بر تائمه در آن بگوبیم؟ مه گفت: بلی، قانون الهی همین امر را ایجاب میکند... قورح رو به پسران خود کرده و در حالی که می خندید گفت: برادران! من بینید مه چه حرفهای غیر منطقی میزند؟ جامه ای که همه اش برنگ آبی آسمانی است باز هم باید نخ یا خنهای بهمان رنگ بر گوشه آن آویخت، و اطاعتی که بر از طواریهای عظیم تور و صد کتاب مقدس است، باز هم یک موزا لازم دارد!... پس رو بجانب مه برگردانید گفت: نه، مه، صد-ای ما هرگز توقع غیر معقول ندارد، تو برای سوار شدن بر ما این حرفها را از خودت در آورده ای. بعلاوه، صد-ادمه کی گفته است که تو و اهرودن برادرت، همه مقامها را بین خود دوک نشان قیمت کنید؟ همه افراد قوم که نور حلال صد-ادامه و صدای ادراسنیده اند مقدس هستند، و اصیاجی ریاست نشان دارند. منصب خصیص خود را را بکنند تا چند صبحی هم ما ریاست کنیم. پس اهرودن را که در کنار مه ایستاده بود سخا طلب ساخته گفت: اهرودن! تو بچه حق کوهن گاد دل شده ای؟ این مقام بمن میرسد نه تو. بخاطر همین ظلم و عدوان تو و مه برادرت بود که تو داغ دوفرزند جوان و حشرت بدلت را در یک روز دیدی... بن کنید، خود خواهی و بزرگی طلبی تا کی؟....

با شنیدن این سخنان کفر آمیز از دهان قورح، مه بر روی خود بخاک افتاد، و در آن حال با صدای خود چنین گفت: پروردگار! الان، در زندگی من در حضور خود من، بر عهوی خودم در جلوی این همه جمعیت می گوید که صیصیت و موزا را من از خودم در آورده ام و آنها فرموده تو نیستند. پس در سالها و قرنهای آینده مردم تمام تورای تور آسمانی ندانسته منکر آن خواهند شد. حال چاره این بلا را خودت بکن... مه پس از جای برخاسته خطاب به قورح و همدانش چنین گفت: بنظر من شما در این ادل صبح شراب زیادی نوشیده و این حرفها را از روی متی میزنید. قورح، و سایر فرزندان لوی! صد-ادمه شما را از میان جماعت برگزیده، و خدمت در خانه خودش را بر عهد شما گذارشته است. آیا این برای شما کم است؟ شما، ای دو بیت و بیجا سرداران قوم، همگی می خواهید کوهن گاد دل بقرید؟ جماعت فقط یک کوهن گاد دل لازم دارند و نه دو بیت و بیجا تا! و آن یکی را هم صد-ادمه باید انتخاب کند نه شما! حال بروید، در چارهایان استراحت کنید تا نشه، شراب از سرتان بدرود، و خود را صبح دیگری با یک بچه بدست یا بیجا بیابید، و شما و اهرودن بخور ردی آتش بجهای خود یا شنیده جلوی میثکان بایستید، صد-ادمه بخور هر کس را که قبول کند آرزو خواهد ماند و بقیه خواهند سوخت. ببینید، شما را از عاقبت این گنه نشان آگاه و بر عهد ساخته!....

ماجرای نابودشدن قورح، داتان و ادیرام و یاران آنها

در آن شب، در اردوگاه اسرائیل، خونخامی محشر برپا بود. قورح، داتان و ادیرام، ادون بن بلیت و صد ها طرفدار و پیرو آنها، به یک یک چادرها سرزده و با جلاقی آتشین ساکنان آنها را بصدقه و اهرن تحریک کرده و از آنها می خواستند که علیه این مستبدان خود خواه قیام و تورش نمایند. آنها ب مردم میگفتند: شما خیال میکنید که ما ب فکر خودمان هستیم؟ ما دلمان ب حال زار شما بیچارگان نمی خورد. شه و اهرن با حیل و نیرنگ شما را از وطن باستانینان، از کشور آباد و پر نعمت مصر خارج ساخته، با وعده ای بیکه شما را بر زمین شیر و شهد خواهند برد، باین بیابان برهوت آورده، ماههای بسیار آواره و مگر داتان کردند و پس از اینکه فرامین و فریضه های برکش و لحاف فرستائی بر شما تحمیل کردند، بنشابارت دادند که هگی پس از چهل سال آلودگی و محرد میت، ما داین بیابان خواهید مرد... ما داریم ب نفع شما کار میکنیم. بیا بید، با ما همدست شوید تا این مستبدان را از مقام خصمی خود خلع کرده، ما هر صدیه می برای خود برگزینیم تا او ما را ببیند محبوسمان مصر بازگرداند... با شنیدن این سخنان خدعه آمیز و فتنه انگیز، مردم دلخسته و ناراحت، ب جوش و خروش آمده، به قورح و یارانش قول میدادند که فردا ب یک آمان برخاسته تورش علیه شه و اهرن را آغاز خواهند کرد.

شه لزامی اوضاع با خبر بود و میدانست که این فتنه انگیزان در صدد افزودن آتشی هستند که دامنگیر جامعه اسرائیل شده و بیک بار تروش را با هم خواهد سوخت. از این بکنه هم اطلاع داشت که آتش افزودن اصلی داتان و ادیرام هستند، در اثر آنها حرارت را ترک کرده، بر راه راست برگردند، قورح و دیگران نیز از آنها تقلید کرده آتش فتنه خود خواهد نشست. این بود که عده های از بزرگان قوم را برانغ داتان و ادیرام فرستاد، و از آنها خواست که برای مذاکره بنزد ادیبانید. اما آنها در حضور آن رسولان و افراد قوم با صدای بلند که همه بشنوند نسبت به شه و اهرن فحاشی کرده بر سران گفتند: بروید و بجهت از باب مستبد خود چنین بگو بید: داتان و ادیرام، حامیان دسوز مردم بیچاره و ستم دیده، می گردید؛ ما بنزد تو نخواهیم آمد، و تو را دیگر بر هری قبول نداریم. آیا این کم بلایمی بود که بر سر ما و این قوم مظلوم آوردی که ما را از کشور پر از نعمت، چون مصر بدر آورده، در این بیابان سرگردانان نموده و پس کاری کردید که هگی حرمت و ناکام، در این صحرائی بی آب و علف هلاک شویم؟ نه، ما نمی آیم و کاری هم با تو نداریم...

ادون بن بلیت یکی از متعصب ترین و فعالترین طرفداران و پیروان قورح و داتان و ادیرام بود، و پیش از هر کس، برای تورا بیدن مردم را علیه شه، جوش میزد و فعالیت میکرد. اما همداد، بر خلاف عیال قورح، زنی دانا، فصیحده و یار سا بود. او وقتی میدید که تورش با آن همه لوق و حرارت بد بنال قورح و همدانش افتاده، مردم را به پیوستن ب فتنه آنها دعوت میکند، با ه می گفت: مرد! مگر محفلت را از دست داده امی؟ مگر نمیدانی که شه، پیغمبر برگزیده و محبوب هد است، و همان کسی است که با ما پروردگار فرعون مفتدر و دولت باستانی اش را در لهر شکسته با بخلور رسانیدن آن معجزات شگرف ما را از مصر خارج ساخت، در یار برای عبور ما شگافت، بحالت قوت خود را در شکست داد، برای ما از آسمان مان بارانید، از صخره ها خارا آب جاری ساخت، و صد لاده تا کنون بارها نشان داده است که بیک دست؟ تو فریب قورح و یارانش را بخور که با توش آنها خواهی سوخت. بعلاوه، لزامین فتنه و تورش، چه نفعی حاصل تو خواهد شد؟ اگر شه رئیس باشد تو مرئوس خواهی بود، اگر هم ب فرض محال، قورح سر کرده شود، باز هم تو عضوی دین پایه و زیر دست خواهی ماند... اما نفس گرم زن در آتش سرد ادون موثر نمیشد و او را از فعالیت ب نفع قورح باز نمیداشت... در آن شب سر نوشت سز، ادون که تمام روز را بخزانی و دندگی گذرانیده بود، شب ایر وقت بچ در خود آمده با کسنی غرور آمیز بزن گفت: ببین، ما پیرد شدیم. همه جماعت قول هر اهی میدادند. ما فردا،

بلکه صد هزار نفر از ایزد جماعت، مه و اهرن را از مفاصل خلع کرده، قورح و داتان و ادیرام را بجا نشینی آنها بر فراغ  
گزیه، و همه را بر وفق مراد ما خواهد شد... زن دید که شوهرش آنچنان غرق عالم خیالات و دست از باده توهمات  
است که حرف معقول و منطقی بگوش او فرود نمی آید. از این رو، پس از چند دقیقه تفکر، با دلگفت بسیار خوب، شوهر  
عزیزم! حق باست، فردا تو یکی از سرکردگان عالیشان قوم شدی، و من هم در میان بانوان شوکتمند جماعت سری بلند  
خواهم گزیدم. پس بیای تا بجا یکی میریزی فردا مجلس جشنی آراسته و لهی از باده ناب ترک کنیم... او بلافاصله سفره را گسترده  
و سنجهای کباب را که روی پیشانی پر از زمان گذاشته بود جلوی شوهرش نهاد و او را بخوردن دعوت کرد. او هم که بر اثر  
دوندگی و فعالیت روزانه سخت گرسنه شده بود با اشتهای تمام بخوردن پرداخت، وزن هم بین هر دو لقمه، جایی پر از  
شیرابی کهنه و مرد افکن با وی نوشتانید، و آنقدر ادرامت کرد که او مدتها پس از آن، در خوابی سنگین فرودفت...  
در آن شب، بغیر از آن بن بلیت، کسی را خوب در نمر بود. قورح و دیارانش باین چاره و آن چاره رفته و مردم را علیه مه  
و اهرن تحریک میکردند. مه و اهرن و پارسیان قوم که با آنها وفادار مانده بودند نیز بخواب نرفتند. زیرا آنها در پی  
و هراس بودند که خدا، نادانی و شرارت قورح و دیارانش، چه بلای را بر سر قوم نازل خواهد کرد...  
حاجت صبح صادق دمید و نورشید مانند روزهای دیگر، سر از گریبان خاور بدر آورد. جوش و خروش مردم تحریک شده،  
بحد اعلی خود رسیده بود. دوست و پیغمبری که داعیه کوهن کا دل شدن داشتند، هر کدام مجرمی مبین در دست، به  
محوطه میخانه آمده، جلوی مدخل خیمه میعاد ایستادند. در مجرای پاره های آتش فردان که روی آنها بخوردار و لای  
خوشبو پاشیده شده بود، بچشم می خوردند. مه و اهرن بآن جمع پیوستند و در دست اهرن نیز مجرمی با آتش و بخور  
دیده میشد. بهدایت قورح، مردم گروه گروه، بمحوطه جلوی میخانه آمدند و در آنجا فشرده بهم ایستاد، و منتظر بود  
بینند که چه رخ خواهد داد. لحظات حاس و خطرناکی بود، خطری که میرفت جانمانی بسیاری را بباد فنا بدهد...  
ناگهان نوری قوی و خیره کننده از درون میخانه ساطع شد و همه دانستند که این نور جلال الهی یا سخنیست  
که جلوه گرفته است. در آن حال که قلبها سخت بطنش افتاده و نفسها در سینه ها حس شده بود، صدای مه و  
واهرن را مخاطب ساخته بانها چنین فرمود: از میان این جمعیت کنار روید تا هک را در آتش فنا سازم...  
مه و اهرن، با شنیدن این کلمات دهشت آوره، بر روی خود بزمی افتاد. عرض کردند: ای پروردگار  
توانائی که از اخطار درونی مه و مخلوقات با خبری، آریا روالت که بخاطر گناه یک یا چند نفر معذور، بر هکلی  
ایزاد قوم غضب نمائی؟ آنگاه صدای مه و اهرن فرمود: با ایزاد جماعت بگو که از گرداگرد خیمه های قورح  
و داتان و ادیرام در نشوند تا مباد آتش آنها بسوزند!... مه دانست که نابودی قورح و داتان قطعی است  
معذک ما یوس نشد. از جای برخاست و بسوی چاره های قورح و ادیرام روانه شد. **ادیرام**  
پیران و بزرگان قوم که ایستاده بودند، آنها نیز بدنبال مه روان شدند. راهی منزلگاه قورح و دیارانش شدند.  
قصه مه این بود که او و بزرگان قوم از قورح و داتان و ادیرام خواستند که از شرارت  
دست کشیده و برادر است باز گردند و امید آنرا داشت که آن یاغیان بشخص او حرمت گذاشته از بهی  
کردن منصرف شوند. ولی افسوس که چنین نشد. چون وقتی داتان و ادیرام دیدند که مه و سران قوم دارند بظرف  
آنها می آیند، از خیمه های خود خارج شده، با قاتلهای کشنده و سرهای پر زباد، همراه با زنان و فرزندان بزرگ  
و کودکان خردسال خود جلوی خیمه های خود ایستاد، بنا ساز گفتن به مه و قورا و دین و همه مقدسات پرداختند  
و مه دانست که دیگر امید نیست...

در آن لحظه، مه رو با ایزان خود، و کتی که در هاسگی قورح و داتان و ادیرام خیمه داشتند نمود  
با صدائی رس گشت: از در و بر این سریران نا بکار بکنار رودید و بعد آنچه که مال آنهاست دست نزنید تا مباد

باتش آنها بسوزید... مردم با هول و هراس از اطراف ضمیمه‌های آن عاصیان در رفته و در انتظار وقوع حادثه‌ای  
و شگفتناک در جای خود ایستاده‌اند، در حالی که داتان و ادیرام دکنشان بگفزد و ناز را گفتن مشغول بودند... مشه  
بجماعت کرده گفت: این تیریران مدعی اند که من پیغمبر مرسل صد-انیتیم، و آنچه که شما ابلاغ میکنم از امراد نیست،  
بلکه مطالبی است که از خود می‌سازم. اگر این افراد سرزنده بگور ببرند و مانند سایر مردم بمرگ طبیعی بمیرند، پس  
حق با آنهاست و من رسول صد-انیتیم. اما اگر آنها دروغ می‌گویند، و از زردی شقاوت و فسادشان منکر نبوت  
من هستند، از صد-انده می‌خواهم که امر فرمایند که زمین دهان باز کند و آنها را با همه کس و اموالشان زنده زنده  
بگام خود فرودبرد، تا بشما معلوم شود که آنها مرتد و تبهکار هستند!... بحضرت اینک آخرین کلمه از دهان من خارج  
شد، غرضی بعد از آنکه وحشی عظیم در دلها انداخت بگوش رسید، جلوی چشمان دهشتزده هزاران تماشاچی،  
در زیر چای قوری و داتان و ادیرام، زمین دهان باز کرد، منگافی عظیم در آن پدیدار شد، که آدمها،  
چادرها و تمام اموالی را که متعلق بآنها بود، بدون خود کشید، در یک لحظه هگلی (دول زمین) ناپدید شدند،  
و دوباره منگاف آن بهم آمد، زمین دوباره صاف و مسطح شد و مجال ادل خود برگشت، انگار اینکه هرگز منگافی  
در آن نبود نیامده است... سه پسر قوری، یعنی آسیر، القانا و ابی آساف نیز مانند پدر دکن خود بدون منگاف  
کشیده شدند، و پس در همان حال، مثل اینکه یک دست نامرئی از میان منگاف زمین آنها را دهانه باز کرد و در هر ترتیب  
کرد و به همین طریق بود که آنها زنده مانده و از پیغمبران بنام شدند... ثروت عظیم و افسانه‌ای قوری، که بعداً بنام گنج‌قاون  
معروف شد، با او در احمق زمین مدفون گشت و از آن همه طلا و نقره و جواهرات و مال و منال اثری باقی نماند،  
و این بلایا غرور قوری و خود خواهی زرش بر سر او آورد... وقتی که مردم حاضر در صحنه، این واقعه بهت انگیز و دهشتناک  
را بچشم دیدند، نعره کشان با بفرار گذاشتند، تیریرانی ترسیدند که زمین آنها را نیز بگام خود بکشد...  
در همان لحظات، در جلوی ضمیمه میعاد نیز، واقعه وحشت انگیز دیگری رخ داد. از اردن ضمیمه، زبانند  
آتش خارج شد، مانند رشته‌ای عظیم بدون آن ددیت و بنجاه مدعی مقام کوفتن گاد (دل پیچید و هگلی را در یک  
آن کوز ایند و خاکستر کرد، بطوریکه پس از لحظه‌ای چند، جز انبوهی از خاکستر و ددیت و بنجاه عدد مجر مسین،  
چیزی روی زمین باقی نمانده بود... مشه از صحنه‌ها بنا بودی قوری و داتان و ادیرام دکن و اموال آنها برگشته  
بود که چشمش بخاکستر سوختگان و بمرگهای آنها افتاد. در آن دم صد-انده مشه را منخاطب ساخته باو چنین فرمود: ای بالعازار  
فرزند اهرن بگو که بجز با را از میان خاکستر برداشته آنها را استادان فلزکار بدقه تا ذوبشان کرده بورقه‌های  
ضخیمی از مس مبدل سازند و با این ورقه‌ها نام و دیوارهای قربانگاه موجود در صیاط مینکان را ابروش کنند، تا این  
امر اضطراری برای فرزندان سیراتل باشد که برخلاف امر من حرفی نزنند اقدامی ننمایند و کسی که از نسل اهرن  
نیست، مدعی کهنانت نشود.....

در اردن دهانه سیراتل، واقعه‌ای عجیب، باور نکردنی و وحشت افزا رخ داده بود. انسانهای زیادی با اموال خود  
در احمق زمین ناپدید گشته و ددیت و بنجاه نیز از سران نامور قوم نیز در یک لحظه خاکستر شده بودند. ترس همه  
فراگرفته بود و کسی اثر تبلیغات زهر آگین قوری و یارانش در دلها باقی مانده و مردم را بعضیانی جدید و دار میگرد. فردا صبح،  
کس و قوتیان آن ددیت و بنجاه سوخته، و تعداد کثیری از مردم عادی نزد مشه و اهرن آمده و در آنها فریاد می‌کشیدند  
که ترا قوم صد-ان مردان بکیناها را مبدل بخاکستر کردید. غرولنده با دشمنانها مردم شدیدتر گشته و فریادها بنعره‌های  
گوش خراش مبدل میشد که ددیته شجینا یا نور جلال الهی از میان ابری که ناگهان بر ضمیمه میعاد چتر زده بود  
پرتوانگن شد و چشم حاضران را خیره کرد. مشه و اهرن بجلوی ضمیمه آمده و صد-انده به مشه چنین فرمود:

از میان این جماعت دور شوید تا هگی آنها را بیدار نگه دارید! مثلاً اهرن، از ترس و وحشت، بر روی خود بر زمین افتادند.  
 مثلاً دانت که دیگر دعا و تضرع بدرگاه خدا نداشت، قوم را از نا بودی نجات نخواهد داد، و هم اکنون طحونی خانان سوز و برق آسار  
 بین آنهاست بی‌عصه است. چه بکنند؟ ناگهان مطلبی بخاطرش رسید. هنگامی که برای دریافت دلجو ده فرمان به بالای کوه سینایی  
 رفته بود، هر کدام از فرشتگان عالم مقام هدیه ای با و داده بودند. هدیه فرشته مرگ *הַיָּד הַיְמָנִית* این بود که هر گاه در مجلسی  
 که مرگ و میر در آن است، یا بخورد یا بچورد یا بچورد یا بچورد، اولاً انجام مأموریت خود دست خواهد کشید.  
 با بیاد آوردن این سخنان، مثلاً آن از جای برخاسته به اهرن گفت: برادر! عجل کن، وقت نیست. بجزرت، ابدت بگیر، از آن  
 روی قربانگاه در آن بگذر، بخوردی پاره های آتش بریز و خود را سرعت باطراف خود که طاعون در آن برود کرد. است بران  
 بین اجساد مردگان و انسانهای زنده بایست و دود متصاعد از بخور را متوجه اطراف کن. زود باش، که فرصت نیست  
 و ثانیه ای را هم نباید تلف کرد... اهرن بجزایر آتش و بخور بدست، بسوی ناصی که آن نما در آن مانند سرگهی خزان  
 بر زمین میرفتند (دید، بین زنده ها و اجساد مردگان ایستاد، و همین که بادی ملایم دود بخور را باطراف پراکنده، مرگ میر  
 متوقف شد. اما در همان مدت کوتاه، چهارده هزار و هفتصد تن تلف شده بودند، بغیر از افرادی که در زمانش سوخته یا  
 بگام زمین فرود رفته بودند....

خداوند به فرمود: برای اینکه فرزندان اسرائیل بطور قطع بدانند که من اهرن برادرت را برگزیده ام که  
 کوشن جان دل بین باشد، این کار را بکن: از هر کدام از اسباط دوازده گانه اسرائیل یک عصبی جوئی بگیر، اسم هر اسباط را روی عصبی  
 خودش نقش کن، و روی عصبی سبط لوی اسم اهرن را حک نما، و عصبی را در ضمیمه میعاد حلوی (ریش) صندوق عهد  
 قرار بده، و فردا صبح خواهی دید که من چه کرده ام... مثلاً ده اهرن آمد و فردا صبح که بدرون ضمیمه میعاد  
 آمد، ملاحظه کرد که یازده عصبی تغییر نموده اند، اما عصبی اهرن که هر بوط به سبط لوی بود، و شش عصبی خشک از  
 درخت بالدم بود سبز شده، شش دیگر بر آن رو دیده، گلهای داده و بعضی از گلهای نیز تبدیل به بادامهای درخت  
 و رسیده و قابل خوردن شده اند... مثلاً عصبی را با عصبی اهرن از ضمیمه میعاد بردار در راه نشان افراد جماع  
 که در آنجا گرد آمده بودند داد، و وقتی که فرزندان اسرائیل این معجزه شگرف را دیدند که یک چوب خشک سبز  
 شده و شش دیگر و گل و میوه داده است، با دهانها از تعجب و شگفتی بازمانده، و از آن روز بعد دیگر کسی به کوشن گماندلی بودن  
 اهرن و جانشینانش اعتراض نکرد...  
 در این گیر و دار، سرزنش ادون بن پلت بکجا کشید؟ همانطور که دیدیم، در آن شبی که خدایش ضالغان شده اهرن یا  
 باتش سوخته یا در زمین بلعیده شده اند، زن ادون بن پلت مقدار زیادی شراب کهنه قوی بنوهر نوشانید و ادون در خوابی  
 عمیق و سنگین فرود رفت، خوابی که تا نزدیک ظهر فردا ادامه داشت. اول صبح، موقعی که قورح همدستان خود را از نظر گذرانید  
 ادون را در بین آنها ندید و اخرازمی را بسوی چادر او فرستاد تا بوعده نگاه او حضارش کنند. زن ادون که میدانست قورح  
 کسانی را جهت احضار شوهرش خواهد فرستاد، اما سر خود را برهنه نموده جلوی مدخل چادر نشست و مشغول شانه زدن میوه  
 می شد. همین که فرستادگان قورح نزدیک چادر او آمدند، صدای خود را بداد و فریاد بلند کرده گفت: بیجاها! فحش بکشید!  
 مگر نمی بینید که سر من برهنه است و شامه نامحرم هستید؟ بروید! اگر شوهر من آنقدر داد و در قریب کرد که بران قورح  
 فرار را برقرار ترجیح داده دست خالی بسوی قورح بازگشتند... نزدیک ظهر، ادون از خواب مستی دراز مدت خود بیدار شد  
 و وقتی دید آفتاب دارد بوط آسمان سیریه با محله از جای برخاست تا از چادر خارج شود. زنش گفت: کجا؟ اون گفت:  
 مگر نمیدانی که قورح منتظر من است؟ زن بچند زبان گفت: بنشین، آرام بگیر، مگر نه قورح وجود دارد و داناتان و او برام در  
 منافق و وقتی ادون از ماجرا مطلع شد دانت که زن عاقله اش ادون را از گلی مهیب نجات داده است... آری، بتول  
 دانشمند آن بود، زن بد یعنی زن قورح او خانانش را بر باد داد، و زن خوب یعنی زن ادون باعث خلاصی او از نا بودی شد.

## درگذشت میریام و پس آمدن

تا مدت‌ها چهار فرزند اسرائیل در بیابان داشت بیابان خود نزدیک میشد. اوایل ماه نisan سال چلم بود. از تمامی مردانی که از مصر خارج شده بودند، تنها دو نفر هنوز حیات داشتند، یهو شمع بن نون خادم و معاون مشه، و دیگر کسی کالب بن یفونه، هر دو درگیر بسط یهودا. پسر زنی یکصد و بیست و شش ساله، در حال نزع بود و میرفت که زندگی را وداع گفته بسوی عالم باقی بنماید. او در سالهای کودکی، برادر شیرخواره خود را از مرگ از گرسنگی نجات داده، و برادر عمرفرد را با کارهای خیر، یک بمبتمندان و رسیدگی بحال درماندگان گذرانیده بود. صد هه هزار زن اسرائیل بوسیله ادارت داد... و صد انترس و دیندار میکو کار شده بودند. فرزند نوجوان و حسرت بدش، در راه جلوگیری از فساد مردم، و ممنوع آنها از گوساله پرستی، توسط همان افراد سنگ رو کشته شده و مادر خود را تا آخر عمر داغدار کرده بود. و اکنون روح پاکش میرفت که با سمانها صعود نموده و در پای کمرس جلال الهی مسکن گزیند. او فقط یک غم در دل داشت و آن این بود که چرا صد-لاد میرا و مهندت نداد که بر زمین موعود کنگان وارد شده و در خاک مقدس آن آرامم بخشد... این زن صالحه و مهربان، که مکی از هفتاد و نه زن پیغمبر بشمار میرفت، میریام نبیه، خواهر بزرگ مشه و اهرود بود....

میریام دیده از جهان فرد بست، اما چینی برای ادانک نریخت. مگرفوت یک پسر زن یکصد و بیست و شش ساله، برستی هم دارد؟ مشه و اهرود، سران نامدار قوم اسرائیل، بناسبت درگذشت خواهر صد بقیان عزای عمومی اعلام نکردند، و از آن جماعت کثیر هم، کسی بر مرگ او نگریست، ماتم نگرفت و سوگواری نکرد. آن روز صبح، مشه و اهرود، همراه با عده ای علیل، بیکری پاک آن نبیه صالحه را برداشته و پس از تطهیر، در دل خاک با مانته گذارشتند، در محلی بنام تادوش، که در آن موقع اردوگاه فرزندان اسرائیل بود. بهین فامی و بی سرو صدا، آن زن قربان، آن رهغامی دلسوز در بر زمین مهربان زمان اسرائیل، در خاک خفت، و از چشمان کسی، بر مرگ او، اشکی جاری نشد....

او صد-لاد از این بی تفاوتی مردم و از این ناسپاسی فرزندان اسرائیل از زن و مرد، و از این بی اعتنائی مشه و اهرود در مورد مرگ خواهر بزرگشان، خوش نیامد و در غضب شد. چرا کسی بر فوت میریام اشک نریخت؟ چرا برای او عزای عمومی اعلام نشد؟ و چرا صد هه هزار نفر در تسبیح جنازه او شرکت نکردند؟ مگر آبی که الان من و نه سال است که از صخره خارا فوران کرده و احتیاجات بیلیونها نفوس را برآورده میکند، بخاطر اشکی و زخوت میریام نبیه نبوده است؟ پس همه مردم، و بنجمله مشه و اهرود، باید بدانند که سخت اشتباه کرده و گناهی عظیم را مرتکب شده اند....

در آن روز، یک دفعه مردم با حیرت و دهشت دیدند که فوران آب از صخره خارا، از صخره ای که بحدت ده سال، منبع آبی لایزال برای کوریا مردم بود، قطع شد و دیگر حتی قطره ای هم از آن بر زمین نمی ریزد. باریدن مان که بخاطر مشه بود، متوقف نشد، اما بر طایفی که بالای سر اردوگاه و در گرد آن همواره متر اکم بودند، پخش و پراکنده نشدند، پس حقیقت تلخ پی بردند، که سوگواری نکردن بر مرگ میریام و عزای عمومی نگرفتن برای فقدان آن نبیه پاک نهاد، اشتباهی عظیم و گناهی ناجنودنی بوده است. اما حالا دیگر، کار از کار گذشته بود، و جبران مانته غیر ممکن....

آب دیگر نبود. نه برای نوشیدن، نه جهت بخت و نیز، و نه برای استحمام... سوزش تشنگی ساعت با حمت فزونی می یافت، زبانها خشک شده و لبها همی چسبید، کودکان بیگناه از مادران خود آب می طلبیدند تا عطش سوزان خود را فروت نند، ولی در آن بیابان خشک و نوره زار، اثری از آب بچشم نمی خورد. مگر آنها، و بخصوص اطفال خردسال، چقدر می توانند تشنگی را تحمل کنند؟ چاره چه بود؟ هجوم آوردن بر سر مشه و اهرود و از آنها آب خواستن. مگر نه اینکه آنها سترگت داشتند که تمام احتیاجات امت خود را رفع کنند؟ جمعی بی شمار، از مرد و زن و کودک، بنزد مشه و اهرود

\* بخاطر زخوت اهرود

آمده، و همه کمان و فریاد زنان، از آنها آب می خورستند. آنها می گفتند: ای کاش، ما نیز مانند ده هزار از برادرانمان، در دفعات عید هفتگی طایفان، در یک لحظه، و بدون تحمل شکنجه خانگوز تشنگی، مرده بودیم. چرا ما را با این بیابان خشک دلوزان آوردید، که در آن، نه آب است و نه آبادانی، نه نشانی از زرع، نه میوه، نه انجیر، نه انگور و نه انار! این با یکبار، ای کاش آبی بود که از آن بنوشیم و جان سوخته خود را سیراب کنیم. خودمان، کودکان، اطفال و احشامان، این حیوانات زبان بسته، همه میزدیم که از تشنگی، که در حین کزیم مرگها را در پی دارد، تلف شویم. چرا چاره ای نمی کنید؟

مه واهرون، جز دعا و تضرع بدرگاه الهی، چه می توانستند کرد؟ در میان آن آشوب، و مرد صدائی که با همان میرفت آن در برادر ببری خیمه میعاد آمده تا دست استمدادی صدهای خود بلند کنند، که ناگهان، نوری خیره کننده از آردن میخیزد. ناگهان، نور جلال الهی چشمها را خیره کرد... در آن حال، صد-ادمه مه را مخاطب ساخته با او چنین فرمود: عصابت را در دست بگیر، همان عصائی که با زدن آن بصخره میریام، آب از آن صخره جاری میگردد، همراه با اهرن و کلیمه افراد جماعت، بسوی صخره میریام برد، و در پیش چشم آن جماعت کبیرا، تو واهرون بصخره گو بید: صخره! آب بده. آن وقت، بار دیگر و مانند گذشته، آب از آن سنگ خارا فوران خواهد کرد، اما انسانها و چهارپایان از آن بنوشند و سیراب شوند...

مه واهرون خوشحال شدند، چون کمی دیگر جماعت از خط بی آبی و مردن از تشنگی نجات خواهند یافت.. حلقی دستور پروردگار، بسوی صخره روانه شدند، در حالی که یک جمعیت ده هزار نفری، فرودان و فریاد زنان، بدنبال آنها بودند. بجلوس صخره رسیدند. جمعیت آرام نگرفته و همان طور فریاد میزدند و دستور و خوغنا بودند. فریاد و خوغنائی که گوشهای خراشید و اعصاب را خورد میکرد. مه، خسته و عصبانی، در جماعت کرده گفت: گوش کنید، ای یاعینان! آیا از این صخره برای شما آب بدر آوریم؟ غرضی بعد از میان جمعیت برخاست، و هلی فریاد زنان گفتند: آری! از همین صخره! زرد باش، چرا عطلی؟ مگر نمی بینی که ما داریم از تشنگی هلاک می شویم؟ فریاد و خوغنائی گوشخراش جمعیت، مه را مضطرب و دستپاچه کرد. در آن اضطراب و دستپاچگی، فراموش کرد که صد-ادمه با او فرموده است: بصخره امر کن تا آب بدهد. او بجای دستور دادن بصخره، نجات چندین ساله دست را با عصا بالا برد و مانند همیشه، بخت بر صخره گو بید. اما بقی چند منتظر شد، ولی آبی از صخره بیرون نچکید. برای اینکه صخره دستور داشت که با شنیدن کلام مه از خود آب خارج سازد و نه بصخره عصا مانند همیشه. اهرن نیز مانند مه عصبانی و مضطرب بود و پیرا در خود گفت که بصخره امر دهه ده اینکه آنرا بزنند، و همین طریق سربیک اشتباه و خطای مه شد. وقتی مه دید که مدتی گذشت و هنوز اثری از آب نیست، با عصبانیت و خشم بیشتر، برای بار دوم عصا را بلند کرده با شدت تمام بر صخره گو بید. اما این بار، همه دیدند که مانند همیشه، آب زیادی از صخره خارج شد و چون روزهای گذشته، جریان عادی خود را از سر گرفت و در توضیحی که سر را بدست جمع شده و آنها را بر کمر داد. انسانهای تشنه و چارپایان آنها، آب خردان نوشیده و رفع عطش کردند، و زندگی عادی مردم در اردوگاه، ب جریان معمولی خود ادامه داد... اما، در این موقع، صد-ادمه مه واهرون را مخاطب ساخته با آنها چنین گفت: شما چرا از امر من گذشته و برخلاف آن رفتار کردید؟ مه! تومی باستی بصخره فرمان دهی که آب از خود جاری سازد و نه اینکه آنرا با عصا بزنی! و تو، اهرن، چرا مانع اشتباه و خطای مه شدی؟ تو که در آنجا و پهلوی مه ایستاده بودی! اگر مردم میدیدند که صخره خارا ای بی گوش و بی لوش از امر من اطاعت میکند، آنوقت نام من در نظر افراد تو هم مقدس تر میشد. چون از دیدن این مجزاه محبت گرفته بهمدیگری گفتند: اگر یک سنگ سخت و بی جان و بی عقل و لوش، امر صد-ادمه را اطاعت میکند، پس ما که انسان عاقل و خیمیده هستیم، بظرف ادا باید سر بزنان الهی نمانیم. و آنوقت، ایمان در تو کل فرزندان سیرا ئل نسبت بمن مجدداً عمل خود

میرسید، و این همان چیزی بود که من می خواستم. اما شما، بندگان خاص و مقربان درگاه من، این کار را نکردید. نو، مشه، رهبر عالی مقام و بلا منازع قوم، و تو، اهرن، کائن اعظم و ضد متکار خانه مقدس من، هر دو از امر من سرپیچی کردید و نام مرا در نظر مردم تقدیس ننمودید. آنها برای العین دیدند که شما بجای امر کردن بصخره، آنرا زدید، یعنی اینکه حرف مرا محض کردید. فردا آنها خواهند گفت: ما دیدیم که مشه حرف صدرا عرض کرد. از کجا معلوم، که او درباره سایر مطالب تو را نیز همین کار را نکرده و آنها را محض ننموده باشد؟ بنا بر این، من هر دو را شارا تنبیه میکنم، تنبیهی بسیار سخت، و هر دو را از ورود بسرزین موعود محروم می سازم، و شما در این بیابان و دور از سرزمینی که قول آنرا با براهام و اکتی داده ام خواصید خفت، تا همگان بدانند که بدرگاه من و و گویی وجود ندارد... آری، برای مشه و اهرن، این مجازات طاقت فرسا بود. اما چه می توانستند بکنند؟ عملای دینی ما گفته اند که مشه، برای رفع این حکم سخت، پانصد و پانزده تفیلا خواند و التماس و تضرع کرد، و کسی استدعا عایش مورد قبول واقع نشد و آن حکم باطل نگردید....

مشه رسولانی بنزد پادشاه ادم فرستاد و باد چنین بیغام داد: برادران شارا، فرزندان اسرائیل، استدعائی را و توای پادشاه، به یقین که از حال ما خبر داری. ما در طی ددیت و پنجاه سال اخیر، مشقات زیادی کشیدیم. پدران ما بخیاطی و تحلی از کنگان بمصر مهاجرت کرده و ددیت و ده سال در آن کشور ماندند. مصریان بپدران ما و بچو ما بدیها کردند و رنجها دادند. ما بدرگاه صداهد التماسه کردیم و ادم را با معجزاتی شگرف از مصر خارج ساخت، و پس از نزدیک به چهل سال سرگردانی در بیابانها، ما اکنون در ناحیه تادش در نزدیکی مرز مملکت شارهیم. اجازه بده، که بجای دور زدن سرزمین پیماندار تو، از خاک تو عبور کرده بکنگان برویم چون بدین طریق، راه ما خیلی کوتاه خواهد شد. اگر با اجازه عبور از کورت را بدهی، قول میدهیم که از کتزارها و تاکستانها و باغها نگذریم و فقط در شاره راه در حرکت باشیم و بهیچ وجه از آنها بسوی راست یا چپ منحرف نشویم. در مملکت تو، ما از آب صخره، میریام نخلهیم نوشید بلکه از رعایای تو آب و غذا خواهیم خرید، تا از این راه سود هنگفتی عاید رعایای تو شود. سلطان ادم در جواب مشه باد بیغام داد که من بهیچ وجه این اجازه را بسا نخواهم داد، چرا این کار را بکنم، با استقلال ملت و ددلتهم لطمه وارد خواهد آمد. در اثر نخواصید بزور و وارد سرزمین ما بشوید، بشا خواهیم جنگید، و تو میداننی که ما ادمی با دلاوری و برادری بختیم، و از دلاوری و جنگجویی در جهان نظیر نداریم... و سلطان ادم، برای اثبات گفته خود، با سپاهی عظیم بطرف مرز آمد، تا در صورت عبور فرزندان اسرائیل از سرحدات کتورش، با آنها بجنگ بردارد. اما فرزندان اسرائیل، چنین کاری را نکرده و مجبور شدند که برای رسیدن بسرزین کنگان، کشور ادم را در برزنند و در نتیجه راه آنها خیلی طولانی تر شد....

وفات اهرن

چهلین سال آوارگی فرزندان اسرائیل در بیابان میرفت که به پنجمین ماه خود، یعنی ماه آور برد. اکنون چهار ماه از رحلت میریام نبیه گذشته بود، و مشه و اهرن نیز میدانستند که باید تا اواخر همین سال بعالم باقی بپیوندند. بفرمان اولی، قوم از ناحیه تادش کوچ کرده و بدامنه کوه هور رسیده بودند، در نزدیکی مرز کشور ادم. در شب اول ماه آور، صد لاده به مشه چنین فرمود: هنگام درگذشت اهرن برادرت فرارسیده است. او نیز مانند تو وارد سرزمین موعود نخواهد شد، برای اینکه شما، پس از مرگ میریام، فرمان مرا نقض کردید، و بجای سخن گفتن با صخره میریام، با ضربات حصا آب از آن خارج ساختید. فردا صبح بر اهرن بگو که بسا می مرصع مخصوص کوهن گادل را پوشیده، و همراه العازار پسرش، با تو بکوه هور بر آید. در آنجا، تو بسا می اهرن را از تنش بدر آورده آنها را با العازار بیوشان، و اهرن، در مفاره ای که در آن کوه وجود دارد، چشم از جهان فردا بندد.... برای مشه، دستور جانگهاهی بود، اما امر



پیر- وردگار باید اجرا گردد، و هیچ انانی را، از شاه تا گدا، از عالم تا جاهل، گریز از مرگ نیست....

فردا صبح، من، بجای اینکه طبق معمول هر روز، بجا دار دادگاه خود بروم، بسوی ضمیمه اهرن شتافت. از بدین اد، اهرن متحیر شده گفت: برادر! چه حجب که در این اول صبح بدین من آمده ای؟ اگر کار مهمی داری، می بایست مرا بنزد خود احضار کنی! ... من گفتم: برادر! امر مهمی در پیش است. لباسهای کولسن گادول را بر تن کن و با الو همراه من بیا. اهرن دستور من را اجرا کرد، و هر سه، از میان چادرهای متعدد رنگارنگ گذشته، بسوی کوده هو روانه شدند. فرزندان سیرانل، متعجب و حیران، دور دور آنها را تعقیب میکردند، و از همدیگر می پرسیدند: سروران ما، در این موقع لزوز بچی میدنند و چه کاری دارند؟ اما هیچکس را پاسخی برای این سؤال نبود. دو برادر دیگر برادرزاده، بیامی کوه رسیده، چابک و چالاک از آن بالا رفتند، در حالی که اندوهی عظیم در قلب من لانه کرده و بر آن فشار می آورد. انبوهی کثیر از مردم پامی کوه ایستاده و می خوانند ببینند آنها کجا رفته و چه خواهند کرد. ببالای کوه رسیدند و در آنجا مفارقه می دیدند. هر سه داخل مفارقه شدند و در فضای نیمه تاریک آن بستی گسترده دیدند که چراغی بالای سر آن می سوخت، و با نور لرزان خود، مفارقه را کمی روشن کرده بود. من با اهرن گفتم: برادر! اگر پادشاهی شش گرانبهاش را برای مدتی بنزد کسی با امانت سپرده باشد، و در پایان آن مدت، از آن مرد بخواهد که امانت را با پس برده، آن امانت دار چه باید بکند؟ اهرن گفت: بدیهی است که باید آن امانت را با خود سزونی بیاید شاه پس برده. مگر می توان با امانت شاه خیانت کرد؟ از شنیدن این سخنان، من بگریه افتادم، و با دیدن گریه او، اهرن و العازار نیز، گریستن آغاز کردند، زیرا آنها فهمیده بودند که مقصود من از این حرف چیست. من در میان گریه با اهرن گفتم: برادر! امروز وقت آن رسیده، که تو امانت عزیز خود، یعنی نشانی پاکت را، بجدائی که آنرا متوداده است، پس برمی اما گریه نکن. برای اینکه چند دقیقه بعد خواهی دید که العازار پست، از زندگیت، جانفشانی نمی شود، و اختیارات خود را با و تفویض خواهی کرد. من باید گریه کنم، چونکه صد-ادم نمی خواهد که یکی از پسرانم جانفشانی من شده و وظایف مرا ادامه دهد، اما مبادا آنها بگویند که تو را در علم موروثی است. برادر! من دهشت سال پیش مان خود این لباسها را جل را بن تو کردم. اکنون آنها را از من دور کن نام آنها را، پیش چشمان تو، زیب بپیکر برارنده العازار فرزند برومندت بنمایم.... اهرن چنین کرد، لباسها را از من بدر آورد، و بجای آنها پیراکن بلندی از کتان سفید که من به همراه خود آورده بود، پوشید. العازار لباسهای پدر را بنی کرد، و در همان دقایق بود که مقام کولسن گادول را از پدر و الامقام خود بارت برد.... هنوز هم هر سه گریسته داشتند...

من با چشمان گریان با اهرن گفتم: برادر! رومی این بتر بخواب، دستا بیت را بر پهلو بایت (از زکن، دهانت را ببند و چشانت را برهنه، و اهرن چنان کرد و ساکت و خاموش ماند. من خرم شدم، و برای آخرین بار بوسه ای آتشین از پیشانی برادر برگزیدم، و موقعی که سر را بلند کرد، اهرن را دید که بخواب لبی فرد رفته است، تا اینکه در آخر الزمان، پس از خلدور ما شیخ، با زنده شدن سایر مردگان، با ر دیگر سر از زمین خواب گران بردارند. من و العازار، که اکنون کولسن گادول بود، از مفارقه خارج شدند، و در همان دم، سنگین بزرگ بدانه منغاره غلط و آنرا بکلی مسدود نمود. من و العازار، گریبان داشتیم و بانه های آهسته از کوه پامی آمدیم. و بجا محلی عظیم که در دامنه کوه انتظار آنها را می کشیدند، پیوستند. آنها دیدند که العازار بلباسهای کولسن گادول ملبس است و از اهرن خبری نیست. یکی از بزرگان قوم از من پرسید: سرور! پس اهرن کجاست؟ من با توجه را برای قوم تعریف کرد ولی آنها با درنگ کردند که اهرن در گذشته است. تا اینکه بتقاضای من، در مفارقه باز شد و جماعت از دور اهرن را بر بتر ابدیت خفته یافتند. گریه و ماتم را در نگاه را فرگرفت، همه برای اهرن عزادار شدند، عزائمی که کسی نتواند از طول طول کشید، برای اینکه اهرن بواسطه نیک نفسی و اعمال خیرش، محبوب همه جماعت، از زن و مرد بود

بلاسی ماران سوزنده و معجزه مار مسین

اگردن رحلت کرده و در مغاره ای بالای کوه هُور، بخواب رفته بود. خوابی گران، که بیداری از آن، فقط پس از ظهور ماهیچ، و هنگام زنده شدن مردگان، بوقوع خواهد پیوست. دستور حرکت صادر شد، و قوم نزد امنه کوه هور کوچ کرده بسوی سرزمین موجودکنعان برآه افتادند. اما آنها راه درازی در پیش داشتند، و چون سلطان ادم با آنها اجازه نداده بود که برای کوشا کردن راهشان از کشور او میان بر عبور کنند، آنها مجبور بودند که سرزمین پهناور ادم را دور بزنند تا بجز کنعان برسند. و این درازی راه، افراد قوم را خسته و ناراحت کرد. آنها امید داشتند که یکی دو هفته دیگر بکنعان برسند، اما حالا باید چند ماه دیگر از دستها و کوهها و دره ها بگذرند. و این خستگی و عصبانیت، زبان آنها را بیدگوشی باز کرد، و کله و شکابت از حد ساده دوازده آغازه شد، برای چندین بار، در دران چهل ساله آقا منشان در بیابان. با اوقات تلخی و غرولند چنین میگفتند: چرا ما را از مصر خارج ساختند؟ پدران ما همگی در این بیابان بی پایان مردند، آیا میخواهید که ما هم در این صحرائی بی آب و علف هلاک شویم؟ نان که نداریم و چرمان خوراک و غذایی دیگری بدون ما نمیرسد. آب هم باید از صخره آید بام خارج شود. و اگر یک روز چرمان آن قطع شود، همگی از تشنگی تلف خواهیم شد. تا بلی ما باید از زمان تغذیه کنیم، غذایی که اگر شبی تا صبح بماند، متعفن می شود و کرم میگیرد! ... لائون هاراج گفتند و بدزبانی کردند، نسبت به خدا، نسبت به من، و نسبت به ما، آن مانده آسمانی بی نظیر... لائون هاراج گفتند، و برای مجازات آنها، مارهای سوزنده، صد صد و هزار هزار، سراز لانه های خود از زیر خاک بدر آورده بجان بدزبانان و بدگویان افتادند. مارهایی که زهر آنها از زهر مار کبرا برتر است قوی تر گذشته تر بود، و یک نیش آنها کافی بود که در ظرف چند ثانیه، مردی تنومند و قوی هیکل را از پای بیهوده از دست ببرد. و بدین طریق، تعداد بسیار زیادی از فرزندان سیرائل، از اثر زهر مار کجا ک هلاک افتادند، و آنوقت بود که بازماندگان داشتند که مجازات لائون هاراج گفتم، مردن از نیش مار است. لائون هاراج گو بازبان خود بد بگرا<sup>و دهان</sup>ن زخم میزند، پس مار هم با نیش دهان خود او را تبخیه میکنند...

مراسان و دخت زاده، بازماندگان ملت بسوی مشه آمده و تضرع کنان از او خواستند که برفع این بلاسی خانها بکوشد. مگر به کنان می گفتند: سرور! ما بد کردیم، گناهکار شدیم، نسبت به خدا و نسبت به بندگان ما گفتیم. حال سخت پیشانییم، بداد ما بچهارگان برس. اگر کمی بیشتر درنگ کنی، دیگر کسی از قوم زنده نخواهد ماند... مشه، متاثر و اندوهناک، دست بدعا بردگاه خدا برداشت و از حضور او چاره جوئی نمود. خداوند با و فرمود: هم اکنون، ماری از منس باز، آفرای با نامی هو بی بلند قرار بده و چوب را در وسط اردوگاه بر زمین نصب کن. آنوقت، آنکس که مار او را گزیده باشد، مار مسین را نگاه کند، تا بفهمد که بخاطر لائون هاراج گفتم این بلا بادیده است، از آن گناه توبه کند، و با همین نگاه کردن به مار، اثر زهر مار در بدن او خنثی شده و او زنده خواهد ماند. مشه فی الفور امر صد-ار اجرا کرد و کمی بعد، مار مسینی که بالای چوبی بلند نصب شده بود، از نام نقاط اردوگاه دیده میشد، و مار گزیده گان، از نگاه کردن آن، متغایافته و از مرگ قطعی نجات پیدا میکردند... این مار مسین بعدتی نزدیک به هشتصد سال باقی بود. و چون مراد که از تار نخچه آن اطلاع داشتند برایش نیروئی آسمانی قائل شده و آنرا چون معبودی پرستش میکردند، چیزی قیام پادشاه صدیق و پارسای سلسله یهودا، آنرا شکست، کوبید و گرد کرد و گرد آنرا مردی آبهای دریا بموا پاشید...

جنگ سیرائل با سیمون و عوگ سلاطین اموری

فرزندان سیرائل، پس از در زدن کنعان کشور پهناور ادم را، کاری که ماهها طول کشید و آنرا ساخت خسته و فرسوده کرد، محاقبت بمرز مملکت سیمون که در مادرام رود دران (اردن) واقع بود رسیدند، مملکتی که بین آنها و سرزمین کنعان صیل بود، و برای رسیدن بارض موجود، چاره ای جز عبور از خاک تلمر و سیمون نداشتند.

معه رسولانی را بدر بارسیون فرستاده و توسط آنها با و چنین پیغام داد: شاهان! مملکت اسرائیل، چهل سال پیش از مصر خارج شدیم، و در این مدت مدید، همه را در دستها و بیابانها سرگردان برده ایم، و حال قصه داریم بکنو رکنعان سرزمینی که صد- ادمه عالم آنرا نصیب ما نموده است بردیم، و جز اینکه از خاک مملکت تو عبور کنیم، چاره ای نداریم. حال اجازه ده که از سرزمینت گذشته بوطن اجدادی خود برویم. در ضمن عبور از خاک (یا رتو) فقط در جاده ها و شاهراه ها تو اهیمنت، بیابانها و ناگتانهایی رعایایت آسیب و ضرری نخواهیم رسانید، و هر چند که از خود غذا و آب داریم، از افراد ملت تو قوراکس و آب تو اهیمنت خریدن تا سود فرادانی نصیب آنها نگردد. و اگر یکی از قوم ما بر رعایای تو ضرری وارد آورد، تاوان و خسارت آنرا چندین برابر تو اهیمنت پرداخت ...

اما سیون، وقتی بدر خواست مشه نهاد. ادبی درنگ، تمامی رعایای تو در اسیح کرده. برای جنگ با اسرائیل بسوی اردگاه آنان ب حرکت در آمد. جنگی سخت و بنیان کن بین اسرائیل و سیون در میانش در گرفت اما بخوابت صد- ا دیاری او، اسرائیل پیروز شد، سیون و جلگس سپاهیانش بقتل رسیدند، در اثر خاک آنان بتصرف اسرائیل در آمد، و افراد قوم در شهرهای آباد آن مملکت، و بخصوص در پایتخت آن (حشبون) کماکن شدند. سالها قبل، سیون با موآبی ها جنگیده، پس از شکست دادن آنان، قسمت وسیعی از خاک آنها را تصرف و ضمیمه قلمرو خود نموده بود، و اکنون این قسمت از سرزمین سابق موآبی نیز نصیب فرزندان اسرائیل شد. شکست دادن سیون و فرسایش کار کوچک و آسانی نبود. برای اینکه هگی بلند قد، تنومند و نیرو جنگا در بودند، و اگر رنگ (لهی) بود، سیرانها هرگز بچنین موفقیتی نائل نمیشدند ...

بین سرزمین سیون و کنو رکنعان هایل دیگری وجود داشت و آن مملکت آباد و پر جمعیت در نعمت و باثان بود که پادشاهی بنام عوگ (عوج) بر آن سلطنت میکرد. عوگ مردی بلند اندام و خول پیکر بود که بلندی قدش بچندین متر میرسید. او یگانه فردی از مردان خول پیکر دوران قبل از طوفان نوح بود که توانسته بود از بلای عالمگیر طوفان رسته و تا زمان مشه زنده بماند. هنگامی که نوح با افراد خانواده خود - یک زن سه پسر و سه عروس - با نمونه های از کلیه حیوانات و خزندگان و پرندگان داخل کشتی خود شده و در ب عظیم و بسیار سنگین کشتی بر روی آنها بسته شد، و در همان لحظاتی که بارانی سیل آسا از آسمان می بارید و آبهای داغ زیرزمینی از هر گوشه بالایی آمدند، در آن موقعی که مردم وحشتزد، برای مصون ماندن از بلای طوفان از تپه ها و کوهها بالا میرفتند، نوح مردی را دید که بسوی کشتی آمده و باو التماس میکند که او را بکشتی راه دهد. نوح از پیچیده کشتی بادگفت که از جانب ا- لهی اجازه ندارد که مردی غیره را بکشتی راه دهد، و علاوه بر آن، گشودن درب کوه پیکر کشتی از عمده اذ خارج است. عوگ بگریه افتاد و التماس کرد که دل نوح بحال زار او برجم آمده و بادگفت: ورود تو بکشتی غیر ممکن است. اما تو یک راه داری و آن این است که دست را بکشتی بگیری تا روی آب بمانی و غرق نشوی. عوگ چنان کرد، و در مدت یک سالی که آب سرالروی زمینی را تا صد متری ارتفاع پوشانیده بود، اوها نظور دست بکشتی در میان آب بسیار سرد سبر برد، و خوراکش از ماهیها و سایر موجودات دریایی بود. بنیبه او آنچنان قوی بود که توانست یک سال در آب سبر برد و صدمه ای با و نرسد، و بعد از طوفان هم متصددس (دسال) زنده بود تا به دوران مشه رسید، وی توان حدس زد که در آن روزگار که بر کنو ر باثان سلطنت میکرد، عمرش از نهمصد سال هم گذشته بود. عوگ در دوران ابراهام مدتی در خدمت او سبر برد و جزو کفنی بود که ابراهام آنها را با مراد- لهی ختنه کرد. عوگ با سیون پیمان مودت و اتحاد داشت، و متعهد بود که اگر برای سیون خطر جنگ پیش آید، بی درنگ بیاری او بتنا به. اما شکست سیون و فرسایش از اسرائیل و نابود شدن آنها آنچنان

سریع و ناگهانی بوقوع پیوسته بود که تا ~~حج~~ حوگ خلیل محظیم در بیست و نه سالهانش را بیچ کرد که بلکه هم  
 بیانش سیحون بشتابید ، دیگر از سیحون وقتون در محایایش یک نوزدهم زنده مانده بود ...  
 بدنبال این ماجرا ، حوگ نمی توانست ساکت مانده بماند و بنشیند . سرزمین سیحون و کشور خود او کلید فتح مملکت کنعان بودند . در آن  
 روزگار ، کنعان بیسی و یک استان تقسیم شده و هر استان شاه مستقل برای خود داشت . این سلاطین کنعانی ، برای اینکه کشور پایشان  
 از دستبرد اجانب و دشمنان مصون و محفوظ بمانند ، هر کدام باج و خراجی هفتگفت و سالیانه به سیحون و حوگ میدادند ، تا اگر دشمنی  
 در صدد حمله و تجاوز بر سرزمین پایشان برآید ، سیحون و حوگ آن متجاوزان را برای خود بنشانند و نمانند . حال آنکه خود سیحون و وقتون  
 و قوش بدست فرزندان سیرائل ملع و قمع ناما بودند ، و همه جهانیان هم میدانستند که عبریان قصد تصرف ممالک کنعان را  
 دارند ، حوگ و ضلیفه و دینی و تاملونی خود میدانست که آنها را محف زده تار و مار و نماند . او دیگر صبر نکرد تا از جانب مش  
 و قوش مانند سیحون بیغامی دریافت دارد . او بید رنگ تمامی مردان کشور خود را بر سر پرچم خوانده به همراه آنان عازم ناحیه ای  
 بنام ادرعی ۷۶۶۷ پلا شد ، تا در آنجا راه را بر قشون و سپاهیان اسرائیل گرفته ، با آنان بجنگد و معدومشان نماید . حوگ بقدر قدامت  
 و خول آسا ، بیازدان توانا و جنگ آزموده و دلادری سپاهیان بیستایش مغرور بود و به بیروزی خود در جنگ با اسرائیل  
 و از بین بردن آنها اطمینان کامل داشت . خبر آمدن حوگ با مردان جنگی اش به ادرعی ، با اطلاع مش رسید و او را در ترس  
 شدید فریاد برد . از یک طرف حوگ در بازانش هم بلند شده و خول پیکر و جنگجو و مستحور بودند ، و از طرف دیگر مش میدانست  
 که یک وقت همین حوگ خدمتکار ابراهام بوده و ابراهام ادرا با سایر خدمه اش ختنه کرده است و بنا بر این حوگ دارای دو  
 امتیاز و زخوت عظیم است : خدمت با ابراهام و زخوت میصوای میلا . آری ، مش ، با آن مقام و مرتبت نبوتش ~~ب~~  
 سخت نگران بود و می ترسید . آیا ممکن است که زخوت ابراهام و زخوت میصوای میلا ، حوگ و مردانش را در پیکار با اسرائیل  
 پیروز سازد ؟ اما نگرانی و ترس مش زیاد طول نکشید ، زیرا صدها - اده باد چنین فرمود : مش ! چرا نگرانی ؟ من ترسی که  
 زخوت ابراهام شامل حال حوگ شود ؟ وقتی که حوگ قصد جدی دارد که نسل همان ابراهام را از روی زمین براندازد ،  
 دیگر زخوت ابراهام شامل حال او نخواهد شد . و چون حوگ با ارتکاب محمل زنا نامی محصنه و آلودگی با سیرف نامی جنس ،  
 خود را ناپاک کرده است ، میصوای میلا نیز ، پسری برای دفع بلا از او نخواهد بود . نترس ، برو با او بجنگ ، و او قوش  
 را نیز مانند سیحون و ملتش با لکل هلاک کن ، و سرزمین ادرا نیز مانند کشور سیحون بتصرف اسرائیل در آرد ...

سخنان پر - در گار قوت طلبی به مش داد . با مراد ، سپاهیان دلاور اسرائیل ، بجنگ حوگ و مردان دیوشمالیش رفتند ، جنگی  
 مهیب بین طرفین در گرفت . اما ، بقدرت الهی ، فرزندان اسرائیل پیروز شدند ، حوگ و تمامی ازاد قوش را قتل عام کرد  
 سرزمین پهناور و آباد و سر و خرم آمان را تسخیر نموده بتصرف خود در آردند ، سرزمینی که دارای شصت شهر بزرگ و آباد و پر  
 جمعیت و مستحکم و دارای برج و بارو و دروازه بود ، علاوه بر شهرهای کوچک بسیار و در تنگهای بسیار . ( در آن روز ، ممالک  
 سیحون و حوگ جز دلمه و کشور اسرائیل شد ، و مش آنها را نصیب اسباط رادین و گاد و نصف بسط منسه نمود ... فرزندان  
 اسرائیل پس از فراغت از جنگها و تصرف سرزمینهای مفتوحه ، از نا خسته کوچ کرده و در نزدیکی مرز کشور موآب اردو زدند ...  
 در اینجا بجاست که ابیاتی از کتاب شاهین را که در وصف جنگ فرزندان اسرائیل با حوگ سرداده شده است نقل کنیم :

در آن کشور بنی یعقوب یک چند	بدند بنشینتیه قوش باز او پیوند ←	که تا از خستگی آلوده گشتند	از آن کشور پس آن گره نداشتند
براه بیشه بر بالا بر رفتند	ره آذر تخی اندر بر گرفتند ←	در آنجا بیشه ای بود پهن و عالی	جهان بودش تو گوئی در جوالی
ز نارنج و ترنج و لیب و انگور	ز هر چیزی که هست از حکم خور ←	فرو آغند بود آن بیشه بکسر	نبه جانئ در آن بن بارو می بر
در آن بیشه بهر چشمه آب	بجولان میشدی اندر تک و تاب ←	ز گل بودی مدام آن بیشه خندان	شقایق با سمن بنوده اندان
چو بتان ارم بودی همیشه	ز گلها محتشم آن باغ همیشه ←	خران نمایده بود آن بیشه باری	بدی هر درزش از نو نو بهاری

ولی آن بیست و یکمادامی شاهي ← سرافرازی خدیوی صفیناهی ← زگردی محوگ معادی بودنش . جهان بود از بی بکسر به مش .  
 ز دران خلیل ادر جهان بود ← جهانگیر و دلیر و کامران بود ← سپاه و جنگانش بود بسیار درون بیست در چون شیر و خنجر  
 همه با بر شیران پر دریده ← بقدرتشان جهان بنان آخریده ← ز حال شکر موسی خبر دار بگردند محوگ را آن خلیل و خنجر  
 در آن دم محوگ نام آورده اند ← سپه اندر پیش هر بودان شد ← بهشت زنده پیلان بر نشینند کمر در جنگ چون شیران به بستند  
 بدندان لسان سوار دشت پیاده ← بر راه اندر چو آتش رو نماده ← بیاسی خوچ ره را می بریدند چو شیران پشت پیلان می خریدند  
 چو موسی نبی و خلیل و اصحاب ← بدیدند محوگ را اندر تک و تاب ← بر نشینند از آن پر دل تمامت سپه یکباره با صدر امامت  
 کلیم اسله را یاران بیک بار ← بگفتند ای نبی از بهر جبار ← ابا دیوان چه مارا چاره باشد؟ که مارا دل ز هیبت می خراشد  
 همی ترسیم از این دیوان بغایت ← نمایک معجزه ای صاحب هدایت ← کلیم نامور همراه ایشان بجای تناده به خاطر پریشان  
 بدل میگفت: ایا خلاق بیچون ← ابا محوگم چه باشد چاره اکنون؟ ← بفریادم رس ای خلاق برحق ایا دارنده نه چرخ ازرق  
 همی کرد اد بدل با حق مناجات ← طلب میکنم ازاد مقصود و حاجت ← خطاب آمد که موسی! دل پر از غم چرا ای؟ ای چراغ نسل آدم!  
 به تنهار و بزین بر محوگ خود را ← که آخر نیست او از سنگ خارا ← دمار و دوش از قالب بر آورد بدینا صیغ و نام او سر آرد  
 ز خیرات و ثواب اد میاندیش که هر خیری که کرد آن گبر بدکیش ← بدل بخندم ادر ادر زمانه یکی رازده ز بحر لامکانه  
 شاهین می گوید که مشه بخصه دینت پیش فرزند ان سیرائل بمیدان جنگ رفت و با محوگ در بروند . آنگاه  
 نبی برداشت بر بالا عصا را ← عصای قدرت و صوق و صفارا ← بگردانندش آنکه گرم در دست به محوگ ادن بگفت ای بزرگ پست  
 بگیر این ضرب چو بهم رانگه دار ← طعاش را ببینی ای دیو و خنجر ← چو موسی گفت این از جای جز چو تیری کور هائنی به از شست  
 عصا را سر چنان بر کعب ادست ← که کعب محوگ در دم خورد شکست ← پس آنکه از قفا بر روی یاران در افتاد آن پناه شهر یاران  
 شد آن دم جان او از تن او انده ← رهید از بند و شد در آستانه ← سپاه محوگ و یاران چو این حال بدیدندش را بر گشته اقبال  
 بگفتند آنگهی دیوان ابا لهم ← اگر چه کشته شد ما را مقدم ← بیایستیان بخون شد سراسر ز نیم خود را بر این گردان چو آذر  
 آنها بر فرزند ان سیرائل حله بر انده ← اما شکست سختی خوردند و ...  
 سینه ادرت ان همچون شب ← بدام بدت نه ناگه گرفتار ← ره بگر سختی جانی ندیدند امید از جان شیرین و ابر بدنه  
 بضر تیر و تیغ امداد لغوب ← بگشتندی از آن گبران معیوب ← بر آمد در سخن میز ان میان شد آن دادی بان گور خانه  
 تن دیوان براری پست بکسر بگردند آن پیلان خوب منظر ← ز شمشان بر آمد توده در سلامت یکدلعین زان جای نگذشت  
 فرزند ان سیرائل از غارت شترها و خانه های ← مالک سیون و محوگ ثروت بسیاری بچنگ آوردند ، در شترها و در شترها  
 مستقر شدند ، در ان می گفتن انامی شترها و در شترها را با سامی بحر می مبدل نمودند .  
 اکنون که سر زمینهای سیون و محوگ بنصرف سیرائل در آمده و جزوی از ارض موجود آنان شده بود ، خوشحالی زیادی  
 بر مشه مستولی گردید . او با خود می گفت : صد- امدد با هرون و من فرمود که شما بارض موجود کنعان نخواهید رفت . اما حالا که مالک  
 سیون و محوگ قسمتی از آن سرزمین شده است ، مثل این است که من قدم بکنعان نهاده باشم و از این رو چنین به نظر میرسد  
 که حکم الهی در باره محروم ماندن از ورود باین دیار لغوشده است .... اما مشه بیاید نیارود که زمینهای آن طرف رود  
 بگردن یا ما و را بگردن را نمی توان جزوی از ارض کنعان دانست و بنا بر این حکم صد- امدد در مورد شرفتن ادر بان  
 دیار لغوشده و بقوت ادلیه خود باقی است ....  
 آوازه پیروزی فرزند ان سیرائل بر پادشاهان قدرتمندی چون سیون و محوگ و سپاهیان خول بیکرو دیو صورت  
 آنها ترس عظیم در دل اقوام مالک سجا و انداخت و لرزه بر اندام آنها افکند . آنها با خوف و وحشت با خود می گفتند  
 که دیر یا زود این مجریان شکست ناپذیر که قدرت حد- ای ان نیز پشتیبان آنهاست بر ما تاخته و ما را نیز مانند اقوام  
 سیون و محوگ مغلوب و نابود خواهند کرد ، و از همه بیشتر ما آبیهای ترسیده اند ، زیرا بر این عجز بان در لرزه آنها مستقر شد بودند ....

چاره جوئی بالاق سلطان موآد برای دفع خطر حمله اسرائیل بکشورش

پیروزی اسرائیل بر سیون و محولک، و نابود شدن ملت‌های آنها، و ولولهای عجیب در جهان انداخته و اقوام و ددلت‌های بسیاری را در وحشی جانگناه فرود برده بود. چون هرگز بنگر کسی نمی‌رسید که قومی یا قشونی بتواند پهلو انانی نامدار چون سیون و محولک و سپاهیان دیو صورت و خول اندام و بلند بالای آنها را از پای در آورده و در اندک مدتی همه را نیست و نابود نماید. اما چنین واقعه باور نکردنی اتفاق افتاده و بحقیقت پیوسته بود، و آن هم توسط قومی که پس از ددیت و ده سال اقامت در مصر، و ده تا سال بردگی و بندگی، و تحمل رنجها و مشقات و صفا ناپذیر، یک مرتبه در میان ملت‌ها و ددلت‌های عالم سر بلند کرده و تار بیخ ساز شده بود. راز موفقیت و پیشرفت این قوم عجیب در چه بود؟ چه نیروی مافوق بشری پشتبان و یار آنهاست؟ سحر؟ جادو؟ قوای مافوق طبیعت؟ و این معمای شگفت انگیز ذقنها را متوجه خود ساخته و دل‌ها را از خوف و دهشت مالا مال کرده بود. از همه بیشتر، موآدی با وحش زده و هر آسان بودند برای اینکه، این قوم پیل افکن و خانمان برانداز، خیلی با آنها نزدیک شده بود و ملت‌ها که دارای بیش از ششصد هزار سپاهی دلیرو جانی بود در مجاورت مرز کشور آنها استقرار یافته بود. اگر افراد این قوم چند میلیونی از سرحدات کشور گذشته داخل سرزمین موآد می‌شوند، و لو اینکه جنگ هم نکنند، می‌توانند در ظرف چند روز تمام محصولات کشاورزی را مصرف کرده، و امانی حکمت را از گریزگی بپاک نمایند...

در آن روزگار، سلطان موآد، بالاق بن صیپور نام داشت، و او مردی دانشمند، سیاستمدان و باتدبیر و باتجربه بود. او خطر حمله اسرائیل بر سرزمین موآد را حتی و قریب الوقوع میدانست، و می‌بایست برای دفع این بلاهای خانگسوز چاره‌ای بیندیشد. او از این راز آگاه بود، که مگر، رهبر توانایی اسرائیل، و مردی که از نیروهای مافوق طبیعی بهره‌مند بود، سال‌ها در کشور میدیان زیسته، زنی میدیانی بنام صیپورا دختر تیر و کاهن اعظم میدیان را بعهده ازدواج خود در آورده، و از آنجا بمصر رفته، تحت سلطنت فرعون را و از گون کرده، و پس از نمایاندن معجزاتی شگرف، قوم عظیم خود را از آن سرزمین خارج ساخته بود. پس بدون شک، میدیانی با ادراخ خوب می‌شناختند، و اطلاع دارند که او با استفاده از چه قوای مافوق انسانی، این عملیات حیرت انگیز را انجام داده و می‌دهد. پس باید راه چاره را از آنها استعلام نمود...

بالاق درنگ را جایز ندید، چون هر سحت حکم بود که فرزندان اسرائیل از مرز موآد گذشته، و نغمه‌س و همه چیز را بنا بودی بکشدند. او رسولانی را بدر بار امیران میدیان فرستاده و از آنها خواست که عده‌ای از علما و پیران قوم‌های خود را بنزداد بفرستند تا درباره‌ی مطلبی بسیار مهم با آنها مشورت نماید. کشور میدیان در آن موقع دارای پنج استان مستقل بود که هر استان برای خود پادشاهی جداگانه داشت. این شاهان پنجگانه عبارت بودند از: اوسی پادشاه، چچم رقیم، یاهور (صورت)، و چچم لایه‌دع، که هر کدام برای خود درباره‌ی دستگا، سلطنت مجلل و باشکوهی داشتند. شاید و دانشمندان میدیانی بی‌درنگ به پایتخت موآد آمده و بالاق با آنها مشورت نشست. ادبانه‌ها چنین گفت: شما بخوبی میدانید که قوم اسرائیل پس از شکست دادن و نابود کردن سیون و محولک سلاطین با عظمت اموری و ددلت‌های آنها، اکنون در مرز کشور ما مستقر شده‌اند، و هر لحظه بهمین آید که بر سرزمین ما هجوم آورند و ما را نیز بکسیا ددلت‌ها بنشانند. شما هم خود با این حقیقت معترفید که ما به نیروی نظامی و جنگ دستیز از عهد، این ملت بر نخواهیم آمد، چون مگر، رهبر آنها، دارای تدرتی خارق العاده و مرموز است. از آنجا که او سال‌ها در سرزمین شما سر برده و دختر تیر و کاهن اعظم سابق کشورتان را بزنی گرفته است، یقیناً شما از قدرت مافوق انسانی او اطلاع دارید. آیا می‌توانید این راز را با ما در میان نهدید؟ پیران میدیان در جواب بالاق چنین گفتند: تا آنجا که ما اطلاع داریم، راز قدرت شاهان و زبان او نهفته است؛

یعنی اینکه او با زبانش بدحاجه صدای خود را که معبود عبریان است دعا کرده از او یاری می طلبد - ایش نیز دعای در اجابت نموده ، با عجز ما فوق الصلوه حاجتش را بر آورده می سازد . از این رو فقط یک پیغمبر صدای یک جادوگر زبردست می تواند با او بمقابله برخیزد ، و تو بگرد چنین کسی را پیدا کن و او را بجنگ من و امنش بزیست .... بالاق مدتی بفر فرورفته و سپس سر بر آورده و گفت : آه ! بسیار خوب . چنین کسی وجود دارد . او بیلعام بن بعور پیغمبر ساحر است که اکنون در شهر بغداد بتور در بین النهرین و در کنار رود فرات سکونت دارد . من و او در او ان کودکی و در سالهای جوانی با هم در یک مکتب درس خوانده ایم . او بعد از پیغمبر صدای من بیادش می آید و او آمد . اکنون من چند نفر از شما را با عده ای از اهل او و برای خودم بنزد او فرستاده از او تقاضا خواهم کرد که با اینجا آید و کار من و قومش را بار آورد ....

در همان روز ، بزبان بالاق ، تنی چند از امیران او به همراه تعدادی از مشایخ میدیان روانه بین النهرین شده پس از مدتی بشهر بتور رسیده قدم بجایزه بیلعام نهادند . آنها هدایای ارغالی بالاق را تقدیم بیلعام نموده با او چنین گفتند : بالاق گفت : تو خود خوب میدانی که قوم سیراقل چهل سال پیش از مصر خارج شد و پس از قلع و قمع کردن چند پادشاه با ملت کثرت اکنون در بیست مرزهای کشور من اردو زده اند ، و هر آن ممکن است که سرزمین ما تجاوز نموده و ما را نیز مانند دیگران بنیست و تا بدو بکشند . حال تمنای دارم که بسوی من بیای ، و این قوم را لعنت کن تا به نیرودی نرسند ، و ما بدو شویم ، زیرا من خوب خبر دارم که دعای تو مؤثر در نفع نیست گیر است . محله کن ، بیا ، که وقت میگذرد . از شنیدن پیغام بالاق ، چنان بیلعام برقی زده و دست در غرور آمیز عطشی دل او را مالامال کرد . یک پادشاه مقتدر اقرار میکنند که از قوتش کاری ساخته نیست و فقط او می تواند گره از کار آن پادشاه بکشد ، و بدون شک بالاق در مقابل این خدمت ، پادشاه منگفتی با او خواهد داد ، اما بیلعام که مردی خردمند و متکبر و جاه طلب بود ، خواست که عظمت مقام خود را بر رخ روان بالاق بکشد ، لذا با آنها چنین پاسخ داد : شما باید بدانید ، که من ، یک آن معمولی و بی ارزش نیستم . من یک پیغمبر برحق صدای الله ، صدای بزرگ و آفریدگار جهان هستی ، و بدون مشورت با او و کسب اجازه از وی بکاری دست نخواهم زد . شما متب را در اینجا مانده ، تا من ، در نیمه های شب ، از صدای عالم کسب تکلیف نمایم .... از شنیدن سخنان بیلعام ، مشایخ میدیانی بهمدیگر گفتند : این مرد می خواهد ، برای نفرین کردن قوم سیراقل ، از صدای عالم که همان صدای عبریان است کسب اجازه نماید ، و مسلم است که او هرگز بسوی اجازه نخواهد داد که قوم برگزیده و محبوبش را لعنت نماید . پس از این مرد کاری ساخته نیست و ماندن ما شب را اینجا نتیجه ای نخواهد داشت . پس بیایید تا بی کار خود برویم . با گفتن این سخنان ، پیران میدیان بدیار خود بازگشتند ، اما امیران موآونا چارشب را در خانه بیلعام ماندند ....

آن شب ، خواب بچشان بیلعام راه نمی یافت ، چون او هر آن منتظر بود که وحی الهی با او رسیده و تکلیفش را معین کند . نزدیک نیمه شب بود که صدای صدای بگوشش رسید . او فی النور بر زمین افتاد و بیثانی بر کف اطاق خود . صدای او را پرسید : بیلعام ! این از او است که امشب در خانه تو بیهوش کرده اند ، چه کسانی هستند ، از کجا آمده اند ، و از تو چه می خواهند ؟ با شنیدن این سخنان ، مگر می برق آسا از میخ بیلعام گذشت و او با خود گفت : عجبا ! صدای او هویت این اشخاص ، و منشای و مقصد آنها را از من می پرسد . پس یقیناً بر خلاف آنچه که من تا بحال تصور میکردم ، صدای او همه چیز را نمیداند و از ضمیر بندگان و مخلوقات خود خبر ندارد . پس می توانم او را گول بزنم ، و در ازای لغامهائی که از بالاق بگیرم ، قوم سیراقل را نفرین کنم . این بود که او در جواب صدای او گفت : اینها فرستاده ان بالاق سلطان موآونا هستند که اکنون بمن احتیاج پیدا کرده است . او از من استعفا دارد که قومی را که از مصر خارج شد و با کثرت نفوس خود روی زمین را پوشانیده اند ، نفرین کنم ، تا او بتواند با آنها جنگیده و از نزدیکی مرزهای کشور خود در دهان سازد ...

بی یک مرتبه آب پاکس روی دستهای بی‌لغام ریخته شد که او را سخت ناراحت و دلخور کرد، زیرا صدای او با فرمود: تو باید باین امیران بدربار بالاق بروی. بی‌لغام با سخن تضرع آمیز گفت: پس اجازه بفرمایید که آن قوم را در همین جا نفرین کند. جواب آمد: تو بناید که این قوم را نفرین و لعنت کنی. بی‌لغام گفت: پس موافقت بفرمایید که آنها را برکت دهد. فرمود: احتیاجی به عاقبت تو برای این قوم نیست، زیرا آنها برکت کرده‌اند. نه لعنتت لازم است و نه دعا و برکتت. فرمود: ای که بزنبور می‌گویند: نه نوشتت را می‌خواهم و نه نیتت را؟... بی‌لغام تا صبح نتوانست بخواب رود، از یاس و از غم مگر نشنیده‌ای که از تو و یاقین برای دریافت انعامی کلان از بالاق بر باز داشته است... اما تو خواهی که در اشکسته و بی‌روان بالاق بگریه آید و می‌داند که از تو و یاقین برای دریافت انعامی کلان از بالاق بر باز داشته است. او با آنها چنین گفت: بکشور خود بازگردید. که صدای اسرائیل با او اجازه نداده است که مقصود سلطان آنها را بر آورده نماید. او با آنها چنین گفت: بکشور خود بازگردید.

زیرا دیشب صدای من گفت که در شأن تو نیت که با این امیران دون پایه بدربار بالاق بروی... امیران موآ و دست خالی بنزد بالاق بازگشته بود گفتند که بی‌لغام در شأن خود ندانست که همراه ما بیاید... بالاق که بی‌لغام را خوب می‌شناخت و از روحیه و نفس مغرور و طمع کار او اطلاع داشت، وزیران و امیرانی بیشتر و عالی‌قدرتر از او و بسیار بی‌لغام فرستاده بود چنین پیغام داد: شما داریم که از آمدن بنزد من خود داری نکن. من تو را زیاد از حد حسرت خواهم گذرانت، و هر کاری که بگویی خواهم کرد، و فقط بیا و این قوم را لعنت کن... موقعی که بی‌لغام پیام بالاق را از دهان یولان شنید با آنها چنین گفت: بالاق (باز) من چه فکر میکنی؟ من پیغمبر برحق صد- او مطیع اراده فرمان او هستم. اگر بالاق یک خانه مرا از فقره و طلب من بدهد، من کوچکترین مدی را بر خلاف میل و امر صد- ایم بر نخواهم داشت. و حال شما هم شب در این جا بنشینید، شاید بتوانم صد- را راضی کنم که بمن اجازه دهد که با شما بیایم... در آن شب نیز، صد- آمد با بی‌لغام متکلم شد. صد- چنین فرمود: بی‌لغام! ای بیست که علقه زیادی داری که همراه این امیران بدربار بالاق بروی، تا از جانب او سود هنگفتی <sup>تعیین</sup> گردد. مانعی نیست، با آنها برو. ولی، هر آنچه را که من در دهانت خواهم گذرانت دقیقاً بازگو کن، نه کلمه ای که نه کلمه ای زیاد... از شنیدن کلام صد- آمد، شاید من صد و حصصی دل بی‌لغام را مال مال کرد. او با خود می‌گفت: این طور که می‌بینم، صد- ای اسرائیل، نه تنها آنگاه بر همه رموز و ارار نیتت و از ضمیمه آن نه اطلاع درستی ندارد، بلکه حرفش هم پابرجا نیست و اراده اش تغییر پذیر است. آن دفعه بمن گفت: بنزد بالاق برو و من حالا اجازه رفتن را بمن داد. پس با آنجا که برسم یک طوری گوش زده و دستخواه خود قوم را در نفرین و ناپدید کردن خود فراد صبح، بی‌لغام با امیران موآ و مژده داد که صد- او را اجازه رفتن بفرستد. همراه آمان را با داده است. او چاک و جالاک با وجود اینکه دو نوکر جوان داشت، خود ماهه الاغ سفیدی را که داشت پالان کرد. ماده الاغی بود سفید، رام، راهوار، که در دیدن و تاخت کردن دست کمی از اسبان با داند داشت. قانله بسوی پایتخت موآ و همراه افتاد. امیران بالاق سوار بر اسب، بی‌لغام سوار بر ماده الاغ سفید و دو نوکرش پیاده همراه او... بی‌لغام در عالم خوشی سیر میکرد. او نقشه با می‌کشید که با سیم و زری که بالاق با او داده بود چه کارهای بکند و چه لذتهایی از آن برد. او در این اظهار کیف آورد و غوطه ور بود، که ناگهان ماده الاغش رم کرد، نعره ای کشید و مثل اینکه منظره ای بس وحشتناک دیده باشد، هر اسبان و نفس زنان از جا ده منحرف شده. بمیان کشتزارها دید، و نزدیک بود که بی‌لغام لذت او بر زمین افتاد، صد مدی بی‌لغام. ناراحت و عصبانی از این حرکت ناشایسته از گوشش، با حصصی خود ضرباتی شدید بر سر و پشت الاغ وارد آورده و در بجاده بازگردانید. پس از مدتی طی طریق، گذر سواران که بی‌لغام پیش آنها می‌تاخت بجاده با یکی که از میان تاریک‌ترین گزشت افتاد. در نقطه ای از این کوره راه که در طرفین آن (دیوار نبود)، ناگهان الاغ با زهراسان شد، خود را <sup>تعمیر</sup> بدیوار فرستاد، و پای راست بی‌لغام بر اثر ترس الاغ بدیوار سخت آسیب دید، و بی‌لغام نیز نتوانست الاغ را با حصصی خود زده... حرکات عجیب الاغ، ترس و وحشت و رم کردنش اسرار آمیز از عصبانیت و خشم بی‌لغام، امیران موآ در بحیرت فرود برآورد. چندی بعد، قانله از کوره راهی بسیار باریک که در طرفین دیوار بود و فقط یک نفر



می توانست از آن بگذرد، عبور میکرد، ناگهان الاغ نعره ای کشید و دشت ز راه و نفس زمان، در حالی که بیلعام بر پشتش سوار بود درمی زین کوره راه خوابید و بیلعام که محسباً سبب و خشمش از این رفتار غیر عادی الاغ بمبتهما در صبر رسید بود، تا در قوه داشت، با محضاب سر و تن مگیش کو بید و ادرا مجروح کرد. و در این موقع بود که معجزه ای عجیب، حیدل انگلتر و با درنگردنی بوقوع پیوست. امیران موآو که بدنبال بیلعام بودند با حیرت و دهشت دیدند که ماه الاغ بیلعام سر خود را بسوی او گردانید، با چشمانی که از آن حزن و اندوه می بارید دهان باز کرد و هگلی سفیدند که او بر آکب خود چینی گفت: ارباب! مگر من بتوجه کرده بودم، که سه دفعه را اینطور میرساند با محضاب خود زدی؟ بیلعام ابتداء از وقوع این پدیده عجیب متوحش شد، ولی بایا آوردن این نکته که وقتی امیران بالاق ببینند که الاغ او سخن می گوید او را صاحب کرامات دانسته و برایش اهمیت و احترام بیشتری قائل خواهند شد، خود زدی و آرامش خود را باز یافته بالاغ گفت: اگر تو را زدم، حقت بود، برای اینکه مرا سخره کردی. اگر بجای محضاب چوبین شمیری پولادی در دست داشتی تو را کشته بودم. الاغ باز بزبان آمد گفت: ارباب! اینک سالهای بسیار است که من بتولوا می میدهم. آیا در این مدت هرگز چنین حرکتی از من سر زده بود؟ بیلعام گفت: نه، حق باست. ولی پس چرا امروز چنین کردی؟ الاغ دیگر پاسخی نداد، چون در همان دم بر زمین افتاد، لحظاتی چند دست و پا زد و پس بی حرکت ماند. او دیگر مرده، و فرصت آنرا نیافته بود که بیش از آن با بیلعام سخن بگوید. در اینجا امیران موآو بعد مگر نگریسته و با زبان بیزبانی می گفتند: این مرد مدعی است که می تواند ملتی عظیم را با نغمه پیش تا بود کند، در حالی که برای کشتن یک الاغ احتیاج بشمشیر دارد...

بیلعام از روی لاشه بیجان الاغ برخاست. او هنوز از آنچه بحشم دیده و بگوش شنیده بود بهت و دلچ بود. علت سه بار رم کردن الاغش چه بود؟ برای چه او که یک حیوان بود بزبان آمد و با او حرف زد و چرا این طور ناگهانی و بی درجهت مرد؟ او جوابی برای این سئوالات نمی یافت اما یکبار هه چیز را دانست. او یک دفعه سر بلند کرد و فرشته صدها را که شمیری برهنه در دست داشت در جلوی خود ایستاده دید، خونی جانگاه بر او مستولی شد، جلوی فرشته بچاک افتاد و سجده کرد. لرزه ای شدیه بر اندامش افتاده بود و دندانهایش از ترس بهم می خوردند. فرشته باد گفت: بیلعام! تو خود را یک پیغمبر میدانستی و آنگاه هستی که رحم بر حیوانات بکنی از خود استهای الهی است. چرا این حیوان زبان بسته و بی آزار را که یک عمر در خدمت تو بود و بتولوا می میداد، سه بار با آن بیرحمی زدی؟ چرا مگر نکردی که او باید از دیدن منظره ای مهیب تر سیده با شد که آنطور رفتار کردی؟ او را دید و از ترس دیدن من بود که سه بار چنان کرد. آری، او که جوانی بیش نبود، مرا دید، اما تو که آن عاملی هستی و ادعای نبوت میکنی، مرا ندیدی. من که دانستم که تو بمنظور نوزین کردن قوم برگزیده صدها بسوزنی، موآو میروی، راه را بر تو گرفته که شاید منتهی شوی و از این راه خطا باز نگردی. اما تو چیزی نفهمیدی و با آزدن این حیوان خطای دیگری مرتکب شدی که گذشته است از خودی... بیلعام گفت: دست، من خطا کارم. ولی صدها دیدم خودت بمن فرمود که بدر بار بالاق بروم. حال اگر تو با امر صدها مخالفی، من هم بر میگردم تا صدها از تو باز خواست کنند که چرا برخلاف فرمان او رفتار کرده ای. فرشته گفت: نه، حالا که آمدی، برو، ولی فقط آنچه را که من بدفانت میگذازم خواهی گفت. بیلعام خودتعال شد از اینکه فرشته نیز با رفتی او به نزد بالاق موافقت کرد. او آنگاه از فرشته پرسید: ماه الاغ من چرا این طور ناگهانی مرد؟ فرشته گفت: اگر او زنده می ماند، این امیرانی که همراه تو هستند و حرف زدن او را دیده اند، او را معبود خود ساخته و پرستش می کردند و مردمان زیادی را نیز گمراه می کردند. برای جلوگیری از گمراه شدن من ادرا کستم. ولی خفتش بود که تو تا بکار راکت و آن حیوان بی آزار را زنده میگذراشم. برو! (در این فایده) امیران موآو که فرشته را نمیدیدند ولی شاید بدانند که بیلعام با موجودی نامرئی ملامت دارد، در دست خود درفته بودند ولی جرئت آنرا نیافتند که ازاد چیزی بپرسند. او بیلعام با میدکب مال و منال بسیار، شاد و خرم به همراه آنان روانه سرزمین موآو شد...

برکت دادن بیلعام قوم سرائل را برخلاف میل و اراده خود

بیلعام و امیران موآو، راه بسیار درازی در پیش داشتند. از شهر بتور، در ساحل رود فرات (بین النهرین) تا پایتخت بالاق، واقع در مادی و سیرن (در نزدیکی دریای نمک. از این رود آنها، سرعت تمام، شب و روز، فقط با کتی التراحت در راه) طی طریق میکردند. آنها سرعت می تاختند، و در هر منزل، مکلهای خسته و از کلاف افتاده خود را با آبانی تند و قماره نفس عوض میکردند. بیلعام که پس از مردن ماده الاغش برای سواری از سب استفاده میکرد، پیشاپیش همه می تاخت، تا هر چه زودتر بدر بالاق رسیده، انعامهای کلان منظور خود را از او دریافت دارد. پس از مدتها راه پیمائی، قافله عاقبت بمرکز شهر موآو رسید، و پیشی چاکد سوار خبر آمدن امیران را بهمراه بیلعام با اطلاع بالاق رسانید، و ادنیز بید رنگ، با استقبال آنان، روانه مرکز شهر شد. آن دودوست ایام کودکی و جوانی که پس از سالها دوباره بهم رسیده بودند، مدتی را بروبوسی و مصاحبه و احواصی گزرا نیده، و آنگاه بالاق زبان بگلمه گشوده به بیلعام گفت: رفیق عزیز! با من هم تعارف داشتی؟ چرا با ارادگی که بدنبالت فرستادم نیامدی، تا اینکه دوباره امیرانم را بر ساختن بفرستیم؟ تو خود میدانی که نفرین شدن این قوم و نابود شدن آنها، نه تنها بفرستادن من و ملت من باشد، بلکه تو هم در این مسئله شخصی ذینفع هستی. برای اینکه، تا با گرفتن مبالغ هنگفتی از فرعون مصر، با و قول دادی که بقوه سحر و جادو کاری خواهی کرد که هیچکس نتواند بدون اجاره فرعون و دولت مصر از مرزهای آن کشور خارج شود، در حالی که این قوم بشمار بادست بلند از آن سرزمین خارج شدند و هیچگونه آسیبی هم بآنها نرسید. پس می بینی که تو، برای حفظ آبروی خودت بگشته، باید بهر نحوی شده، کار این قوم را بازمی... پس چرا با ارادگی که امیرانم بخواستند تو آمدی، سویی من نیامدی؟ بیلعام گفت: حالاکه آمده ام، تو هم گذشته با ر فراموش کن. دل من همانطور که مکرراً با میرانت گفتم، من یک پیغمبر مسل هستم، و بدون میل خود نمی توانم حرفی بزنم یا کاری بکنم، و هر سخنی را که او در دهانم بگذارد، همان را خواهم گفت و بس... از شنیدن این گفته های بیلعام گرد یاس و نومیدی بر دل بالاق نشست، چون او خوب میدانست که صدای سرائل هرگز موافقت نخواهد کرد که کسی قومش را نفرین کند و آرزوی پآنها برساند. با وجود این، شاید بیلعام راه دیگری برای رسیدن باین مقصود داشته باشد...

بالاق بیلعام را با خود به پایتخت برد و او را در ضیاعها و کوچه های بازارهای شهر گردانید. معا بر همی، بازارهای و میدانها پر از جمعیت بودند، مرد، زن، کودک، پسر و جوان. مغازه ها، پر از کالاهای گوناگون، خود را کتفها فرادان، و مردم مشغول خرید و فروش و چانه زدن با دکانداران بر قیمتها... بالاق به بیلعام گفت: این همه جمعیت را می بینی؟ من و قوم من میخواهیم این بگنجانیم را اینجا که هلاکت اندازند! بیلعام سخنان او را تصدیق میکرد، اما او را از این حقیقت آگاه نمی ساخت که صدای سرائل بتوش اجاره نداده و نخواهد داد که آنها سرزمین های ادم، عمون و موآو است (در زمی کنند، در این دو ترس بالاق کالاهای مورد است. برای اینکه بیلعام می خواست که بالاق هر چه بیشتر در خوف و هراس باشد تا مزد و انعام مغنابسی با او بدهد... بالاق بیلعام و امیرانش را که همراه او آمده بودند در کاخی مجلل منزل داد، و گداوان و گوسفندانی را ذبح کرده برای آنان ضیافتی ترتیب داد، اما بعلتی نامعلوم، خود او در این ضیافت شرکت نکرد... فردا صبح، بالاق بیلعام را بر روی تپه بلندی برد که از آنجا می شد اردگاه سرائل را از دور دید. بیلعام از آنچه که دید، شگفت زده شد و هیچمان آمد. هزاران چادر کوچک و بزرگ، هر کدام بر تنی زریبا، ردی صحرا را پوشانیده بودند. مدخل هر چادر در پشت ضیاع صلبی قرار داشت، تا اینکه سائلی یک چادر نتوانند آنچه را که در جا در بمان دیگر میگذرد ببینند. چادرها در دوازده مربع عظیم قرار داشتند که هر مربع مخصوص یکی از ارباب بود. و هر سه مربع یک چادر در آن تشکیل میدادند و هر اردو یا سیاه در یک طرف از جهات چهارگانه مستقر بود. در ضیاع بین این چهار اردو، چادرهای لوبیها نصب شده بودند در وسط، میزگان قرار داشت، با پوشش رنگارنگ و زیبای بام خود. منظره ای بود جالب، شگفت انگیز و همچنان آدر!... از تپه بزمیر آمدند. بالاق به بیلعام گفت: جمعیت کثیر و غیر قابل شارس عبریان را دیدی؟ پس خودت تصدیق میکنی که ترس من بی مورد نیست...

بیلعام به بالاق گفت: صد ای سیرائل علقه؛ زیاد می باین لردارد که بحضورش قربانیها تقدیم کنند. پس ما هم باید با گذراندن قربانیها کمی بدرگاه او، موافقتش را برای نذر کردن قوم سیرائل جلب نماییم. همین حال دستور بده که در اینجا هفت قربانگاه بسازند، و هفت گاو نر با هفت قوچ سالم و ذریه با اینجا بیاورند. دستور بیلعام سرعت اجراء شد، او و بالاق دامها را ذبح کرده، و پس از پوست کندن و قطع قطع نمودن آن چهار پایان، قطعات آنها را ردی هیزهای چیده شده بر روی مذبحها قرار دادند، بطوریکه هر قربانگاه قطعات یک گاو و یک قوچ را چیده و هیزها را آتش زدند، تا بدین طریق مراسم تقدیم قربانیهای سوختنی انجام شده باشد، و در همین اجرائی این عملیات، بیلعام اوراد و دعاهای را زیر لب زمزمه میکرد...

بیلعام به بالاق گفت: با حضور داشتن این جمعیت در اینجا، صد - او به ما این تکلم نخواهد کرد. من آنگاه سر به بیابان نهادم، در گوشه ای خلوت و در راز انظار، دست به عابری خواهم زد، تا ببینم صد - اده بمن چه خواهد گفت؛ تو و امیرانت در همین جا و در کنار این قربانگاه بایستید، تا من بروم و برگردم، در آنچه را که صد - اده بمن الهم خواهد کرد، برای تو بگویم. بیلعام این بگفت و روانه بیابان شد... در آنجا، در نقطه ای در راز انظار، صد - اده با بیلعام متکلم شده از او پرسید: بیلعام! در اینجا چه میکنی؟ بیلعام گفت: پر - در گارا! این قوم، این فرزندان سیرائل، تاکنون خطای زیادی را مرتکب شده، و تو را بارهای بسیار بقر آورده اند. من هفت قربانگاه ساخته و ردی هر کدام، یک گاو و یک قوچ بدرگاه تو قربانی کرده ام. پس اجاره بده، که برای مجازات کردن این قوم سرکش و عاصی، و بخاطر قربانیهایی که بحضورت گذرانیده ام، آنها را نفرین کنی، تا خصم تو فرود آیند... صد - اده به بیلعام فرمود: سخن بیهوده مگو. بوسی بالاق با من برگرد، و سخنانی را که اکنون بتو تعلیم میدهم، در حضور بالاق و امیران ملازمش بازگو کن، نه که در دهن زیاد، و کلمه ای را نیز تحریف و محض نکن...

بیلعام سخنان صد - اده را بدین سپرد و نوزد بالاق برگشت، در حالی که او و امیران موآ و در کنار قربانگاه منتظر ادایشان بودند و در حین که از قربانگاه که او در آسمان میرفت، دویی گوشت کباب شده و سوخته، شامه را با نوازش میداد... بالاق از دیدن چهره درهم رفته و مغوم بیلعام دانست که او خبر خوشی نیاورده است. بیلعام صد را بلند کرده و این کلمات و جملات را بر زبان جاری ساخت: "بالاق سلطان موآ و در ارض زمین آرام و بین النهرین و از گوشه نهای شرقی با اینجا آرد، و بمن پیغام داد که بیا و اولاد یعقوب را برای من نفرین کن، و بیا و خصم صد - اده را بر سر فرزندان سیرائل فرود آور... ای بالاق! من چشم لعنت کنم کسی را که صد - اده را در لعنت نکرده و نمیکند، و چگونه مورد غضب الهی قرار دهم قومی را که صد - اده نخواسته و نمی خواهد که بر او خصم گیرد؟ زیرا که از بالای صخره که آنها را دیدم، و از ردی تپه که بر آنها نگریدم، و دیدم که آنها قوس هستند که من روی زندگس میکنند، و داخل جگر که در سر ملت های جهان شده و جزو آنها بشمار نمی آیند. چه کسی تواند در خاک یعقوب را بشمارد، و شماره ربع ملت سیرائل را بداند؟ جان من، هرگز را ستکاران بمیرد، و عاقبت من مانند عاقبت آنها بشود!... از شنیدن این سخنان لرزه بر اندام بالاق افتاد، و او فریاد زنان به بیلعام گفت: این چه بلائی بود که تو بر سر من آوردی؟ من تو را با اینجا آوردم که دشمنانم را لعنت کنی، و تو نه تنها لعنتان نکردی، بلکه بدین گونه هم آنها را برکت دادی؟ بیلعام که سر بریزانگنده بود گفت: من که از قبل بتو گفتم، که هر کس را که صد - اده بدو هانم بگذارد، هانم بر من کم؛ زیاد بر زبان خواهم آورد!...

بالاق به بیلعام گفت: شاید تو، بر اثر دیدن منظره باشکوه اردوگاه سیرائل تحت تأثیر قرار گرفته، و بخاطر هیجان حاصل از آن، این کلمات را بر زبان جاری ساختی. بیای تا تو را بسجمل دیگری ببرم، که از آنجا فقط قسمتی از اردوگاه را ببینی و نه همه اش را. تا آنجا که بتوانی از آنجا این قوم را لعنت کنی... بالاق بیلعام را بر سر تپه خلی بلند کرد که در صحرائی صوفیم واقع است برد، در آنجا هفت قربانگاه ساخت، و ردی هر قربانگاه یک گاو و یک قوچ بعنوان قربانی سوختنی بر آورد. بیلعام با او گفت: تو در همین جا بایست تا من بگوشه خلوتی بروم، تا شاید در آنجا

صد-ادمه بمن اجازه دهه که قوم را لعنت نمايم. بيلعام اين بگفت و در آنجا بر ما خوانده (پروا رفت.

صد-ادمه بار ديگر در مخاطب قرار داده با د فرمود: برد و اين سخنان را بنی که دگر در جلوسى بالاق و اميرانش بر زبان آورد...

بيلعام، ناراحت و عصبانى و غمزه، با قدمهاى آهسته بسوى بالاق آمد. بالاق و اميران موآد، در انتظار او، کنار قربانگاه ايستاده و با بى صبرى انتق را نظاره ميگردند که اداى باز خواهد آمد. آيا اين بار، او خبر خوشي خواهد داشت؟ ولى وقتى که ادا را زود دريدند که با همتى قدم بر ميدارد، و هنگامى که با آنها نزديک شد و چهره درهم رفته و عيوس ادا را مشاهده کردند، بالاق با محنتي تمشخ آميز ادا را مخاطب ساخته بصدای بلند که همه بشنوند گفت: خوب، بيلعام! صد ادمه اين بار چه گفته است؟ اين بگفت و با جارت و بنى ادا بانه بر زمين نشست.

بيلعام کتايه ادا را خميده و دانست که سخره اش ميکند و ميخواهد با د بگويد که تو خود هيچ کاره هستى و بجز باراده اهلې عملى از دستت صادر نخواهد شد... او نيز با آهنگى قحضب آلود، صد ادا را بلند کرده خطاب به بالاق گفت: برخيز، بالاق، و بشنو، و سخنان من گوش ده، اى پسر صبور!

صد-انسان نيست که دروغ بگويد، و بنى آدم نيست که از سخنى که فرموده است پشيمان شود... او آنچه را که گفته است، آيا حاسن است عملى سازد؟ و آنچه را که فرموده است ممکن است که استوار نمايد؟ اينک من از درگاه اوبرکت را گرفتم، اوبرکت کرده است و من آنرا باز پس نخواهم برد. او در اولاد يعقوب ظلمى مشاهده نکرده، و در ميان ملت اسرائيل جو رجفا دستيکاري نموده است. صد-اى آفر-يد گلارز با دست، و هلهله سلاطين در ميان ادا بگوش ميرسد. صد-ادمه آنها را از مصر خارج ساخته است، و اين قوم را قدرتى چون نردى گوزنهامى ستبر است. زيرا که در بين فرزندان يعقوب نالگيرى نيست، و در ميان قوم اسرائيل محدود وجود ندارد. در وقت تو بطن انبىاي راستين به يعقوب و به اسرائيل خبر داده مى شود که صد ادمه چه کرده و چه مى خواهد بکند. اين قومى است که چون ميران جوان از جاي بر مى خيزد و مانند حيران نرسر خود را بر مى افرازد، او نمى خواهد تا اينکه طعمه اى را که سفاک کرده است بخورد، و خون گشتگانش را بنوشد....

مثل اين بود که دنيا را بر بالاق کوبيدند. با تضرع و التماس به بيلعام گفت: بين، بيلعام! حالا که نمى توانى اين قوم را لعنت کنى، باشد، ولى نمندارم که دعائى خيرات ننگن و برکتشان مده!.. بيلعام گفت: من که قبلاً بنو گفتم که بک پيغمبر مرسل صد-اهتمه، و هر آنچه را که ادا بگويد انجام خواهد داد....

بالاق به بيلعام گفت: بيا تا تو را بمحل ديگرى ببرم، محلى که ياد آور گنايمان گذشته و آينده اين قوم باشد، تا مشاهده صد-ادمه بخاطر گنايمان آنها موافقت کند که تو لعنتشان کنى... بالاق بيلعام را بر دوش سپرد، تپايى که معبد بت کثيف و منذور پندور و لا ابر بر دوش آن بنا شده بود، بنى که رسم عبادتش چنين بود که جلوسى ادا قضايى حاجت کنند و مد فوع خود را بر برد صورتش بمانند... آرسى، وقتى که انسان از صد-ا بر گشته و به بت پرستى بر دوش آورد، تا اين صد-اهم بت و اکراه آور خواهد شد... در همانجا، با ديدن اين بنگه، بيلعام با خود گفت: اگر اين بار ادمه اجازه ندهد که قومش را نيز من نمايم، کارى خواهد کرد که آنها پرستش اين بت را پيشه خود سازند، و آن وقت ادا خود را آنها را از بين خواهد برد....

بيلعام به بالاق گفت: براى سويين بار، (راينجا نيز هفت قربانگاه باز، و دوشى هر قربانگاه بک گاونرو بک قوج قربانى من و بالاق نيز بيد رنگ چنان کرد... از بالاسى آن تپه، بيلعام بار دو گاه اسرائيل نظر انداخت، و همين که نظم و ترتيب چادرهاى رنگ رنگ و زيباسى آنها را ديد، و هنگامى که مشاهده کرد که چگونه دو قربانگاهى سوختن از دوشى قربانگاه واقع در صياط ميکشان راست با همان بالا ميرود، روح صد-ا بر ادا قرار گرفت، و اهام نبوت با و رسيد، و آن وقت بک پيغمبر شد، بک پيغمبر واقعى، پيغمبرى که توانست در آينه جهان نامى نبوت، و تايع کردن و اعصار آينده را بر صريح مشاهده کند، و خود را ديد که اکنون ديگر بيلعام جادوگر و ناسد و ناسق نيست، بلکه بکى از انبىاي راستين است که همه جز را مى بيند و همه اسرارها را مى فهمد... آنگاه، سخنان نبوت آميزى که از دهان ادا خارج شد، چون خوش رعد در گوش بالاق و اميرانش پيچيد و آنها را سخت بلرزه انداخت... و ادا چنين گفت: اين است گفتار بيلعام فرزند بعور، و اين است سخنان مردى که چشمش گشاده است و همه جز را در دن و دافع مى بيند. اين است گفته کسى که ادا را مى شنود، و روايى پرت در دگارتار مطلق را مى بيند، و در زمين مى افتد (در عين چشانش باز هستند... چه خوب هستند چا در بايت، اى يعقوب! و چه زيبا بيند خيمه با و ممکن بايت، حال

ای ملت اسرائیل! خطای مرتکب آنها چون رودخانه‌ای کفیده شده‌اند، و چون باغیچه‌ای که در کنار نهرها قرار داشته باشند، بمیرند و خرمند، چون درختان محو می‌شوند که صد-ادمه آنها را غرس کرده باشد، و چون درختان سر و آزاد بر لب آبراهه‌ها، از چشمه‌های آب روان جاری است، و نسلی در آبهای عمیق رسته درآمده است، پادشاهش از کاکل سلطان قسطنطنیه؛ بلند مرتبه تر خواهد شد، و سلطنتش رفعت خواهد یافت. خداوند آنها را از مصر بدر آورده است، و عظمتش چون عظمت گوزنهای زورمند است، ملت‌های دشمن خود را می‌خورد و فنا میکند، استخوانهایش را خورده می‌کند، و با پیکانهایش آنها را مجروح و خون آلود می‌سازد، چون شیر شرمه‌مانند شیر می‌خورد، و چون زانو می‌زنند و می‌نویسند، و چه کسی خواهد توانست او را از جایش بر خیزاند؟ آنها می‌گویند که تو را برکت دهند، خود متبرک شوند و لغفت کنندگان تو، خود ملعون باشند....

از شنیدن این دعاها و برکت‌هایی که از دهان بی‌لغام خارج شدند، غضبی شدید بر سر او (جود بالاق متولی شد)، دهنش خود را با حصانیت بهم زد و بی‌لغام گفت: من تو را با نیجا آوردم که دشمنانم را لعنت کنی، و اینکه توست که تو بت آنها را برکت دادی؟ برو، بگورت فرار کن، و اینجا نایب تا دیگر رویت را نبینم... من خیال داشتم که بتو مال زیادی بدهم، و عزت و حرمت شاهانه‌ای را در باره‌ات اعمال نمایم، اما چکنم که صد-احضرت و حرمت را از تو دریغ نمود.... بی‌لغام در جواب او گفت: من که از اهل برهمنی که برای احضار من بشهر می‌کنند و شما ان بودی گفته بودم که اگر بالاق یک خانه بر سر سرزمین زورمندی بدهد، من نخواهم توانست سخنی خوب یا بد بر خلاف میل اهل برهمنان جاری سازم.... حال بگذار تا نبوت آورده دتو را از اوضاع آمیخته، از آنچه که بر قوم تو، بر سر سایر ملتها و نیز بر فرزندان اسرائیل خواهد آمد، آنگاه سازم... آنگاه با دیگر اقسام نبوت در روح بی‌لغام حلول کرد و او در باره روزگار آینده ملت اسرائیل، قوهایی موآد، ارم، حلق، قی، آشور و اقوام دیگر پیشگویی‌ها می‌کرد که بعد از او در آینده بوقوع خواهد پیوست....

بی‌لغام آماده خروج از پایتخت موآد شد، بر منده درانگنده، دلگیر و افسرده از اینکه نتوانسته بود سود فرزندان بدست آورد، و دلیلی بر از کینه از فرزندان اسرائیل، که بخاطر آنها آبروش ریخته و از کسب منافع اضافی آسانی محروم شده بود. او نمی‌توانست بهین آسانی در ددی معرکه وارد کرده، زهر خود را بر قوم اسرائیل نریزد. ساعتی قبل از حرکت، از بالاق خواست که با او اجازه ملاقات بدهد تا اینکه مطلبی بسیار مهم را باطلاع او برساند، و بالاق که نمی‌خواست دیگر صورت منفور او را ببیند، با اکراه پذیرفت و بی‌لغام را بحضور طلبید. بی‌لغام پس از مدتی تعارف و تملق و چاپلوسی به بالاق چنین گفت: بالاق! تو در مقام پادشاه موآد، و من بعنوان یک پیغمبر، هر دو از ملت اسرائیل منتظریم و خواستارنا بودی آنها هستیم. اگر من نتوانستم با نفرینهایم آنها را بدیار عدم بفرستم، مهم نیست، برای اینکه راه بهتر و موثرتری جهت عملی شدن این امر حیاتی دارم. بشرط اینکه انعام درازش هوار بدهی، این راه را بتوانی نشان خواهی داد. بالاق که کهنجاده‌ای از سخنان مرمر بی‌لغام تحریک شده بود، از او پرسید: این چه راهی است؟ بگو، من تو را از مزد و پاداش محروم نخواهم ساخت. بی‌لغام گفت: اولاً باید بدانی که فساد حلاق و زنانی نهایت مورد نفرت صد-ای اسرائیل است، و غضب او بر سر افرادی که مرتکب فحاشی جنسی در زمانه تیرعت خرد آمده و آنها را بنا بود خواهد کرد. تو باید کاری کنی که فرزندان اسرائیل بدو معصیت بگیرند و آلوده شوند: زنا و بت پرستی. آنوقت بدون آنکه یکی از مبارزان تو در جنگ با قوم اسرائیل بهلاکت رسد، صد-ای آنها خود را بر آنها غضب کرده و آنها را چون پرگاهی بتاش قمره خشم خود خواهد سوزاند... آنگاه بی‌لغام نقشه شوم خود را باطلاع بالاق رسانید و جزئیات عملی کردن آنها را برایش شرح داد، نقشه‌ای که باعث شاهانه‌ی بالاق شد، و بی‌لغام پس از دریافت انعام شاهانه، پایتخت را ترک کرده بسوی نقطه نامعلومی روانه گردید....

طرس عظیم، و حستانک و خانان سوز از برکت سیرائل گذشته بود، بدون آنکه خودشان اطلاعی از آن حاصل کرده باشند. و اگر حد آمدند  
 به نغمه بود که داستان آنرا در تور انبوسید، فرزندان سیرائل و حتی شخصی مشہر گز از آن ماجرا با خبر نمیشدند. مگر اقدامات بی‌لحاظ  
 لری را متوجه قوم سیرائل میکرد؟ دانشمندان ما در تلمود فرموده اند که در هر شبانه روز لحظه ایست که اگر شخصی یا جماعتی را در آن لحظه  
 صوم نغزین کنند، آن نغزین هر چه باشد گیرا خواهد شد، و خانان شخص یا اشخاص نغزین شده را بر باد خواهد داد. لئالی برود، غناسی  
 با تو صیبه کرده اند که آن هرگز نه خودش را نغزین کند و نه دیگران را. برای اینکه، گذشته از این که این عمل گناهی عظیم و منفور درگاه  
 بی است، این خطر هم وجود دارد که نغزین در آن لحظه متخلف را التود و باعث بدبختی و حتی نابودی فرد یا افراد نغزین شده گردد.  
 مدت هونکاک بی‌لحاظ در این بود که می توانست آن لحظه را بداند که چه وقت است و این و آن را نغزین کند. رومی همین اصل، بی‌لحاظ  
 جهان مشہور شده بود که نغزینش مؤثر است. اشخاص با بول میدادند نامی دشمن یا دشمنانشان را نغزین کند و نا بدشان سازد. و همین  
 به بلالاق را و ادالت که از بی‌لحاظ بخواهد تا با نغزین خود قوم سیرائل را از رومی صغیر گیتی محو سازد. اما حد سادہ نگذاشت که فکر  
 بی‌ظانی بی‌لحاظ بعمل انجامد، و نه تنها او را از نغزین کردن منع نمود، بلکه دیرا مجبور کرد که فرزندان سیرائل را در سه نوبت برکت دهد....  
 اما، همانطور که گفتیم، بی‌لحاظ نمی توانست شکست خفت بار خود را بپذیرفته و بجلت سیرائل آسبسی دارد نیاید. اد بی‌لحاظ راهی را  
 مان داده و از نقشه ای آماجش ساخته بود، که با اجرا کردن آن شکست و نابودی دشمنان سیرائل حتی و قطعی بود.  
 با پیروسی از رومیود نامی نوم بی‌لحاظ، بلالاق جلہ ای تشکیل داد، که در آن نه تنها بزرگان و پیران قوم خودش موآد، بلکه امیران  
 سناخ میدیان و منجلمہ بنج سلطان میدیان، اوسی، رقیم، صور، جور و یروغ نیز حضور یافتند، چون بلالاق می خواست که میدیانی مانند  
 این ماجرا همی داشته باشند. بلالاق در میان سکوت حضار بر پا خاسته و خطاب با آنان چنین گفت: پادشاهان عالیقدر و همانان  
 ترم! شما خود بهتر از من خبر دارید که فرزندان سیرائل، پس از نابود ساختن (سلطان نیرد مند و ملتہام عظیمشان، اکنون در مرز لئور  
 مستقر شده اند، و بزودی بلاتی را که بر سر سجون و عوگ و حاکم و ملتہامشان آورده اند بر قوم موآد و پس بر سر مشایبہا خواهند  
 آورد. من بی‌لحاظ بنمیر و جادگر مشہور آفاق را با اینجای طلبیدم تا او با نغزینش این قوم را از میان بردارد، ولی متاسفانه، همانطور که میدانید، مضطرب  
 نیست که بچه علت ما او نه تنها قوم سیرائل را لعنت نکرد، بلکه برکتشان نیز داد. با وجود این، او بمن درک یاد داده است که با عملی کردن آن، خوبی  
 رفتن خواهد شد که شرابین ملت را از سر ملل عالم دفع و رفع نماییم و آن نقشه این است که ما کاری کنیم که جوانان و مردان سیرائل زناکار  
 بہت پرست شوند، و آنوقت، بدون اینکه ما قدمی برداریم، حدای سیرائل بقرآمد و خودش آنها را سر بہ نیست خواهد کرد....  
 بلالاق مکتبی کرد تا ببیند سخنانش چه اثری بر دل صاحبان آن جلد گزاشته اند. آننگاہ یکی از سلاطین میدیان از بلالاق پرسید:  
 چگونه خواهیم توانست فرزندان سیرائل را که مقرب ارگا، حدایتان هستند، و پیغمبر و رہبری چون مشہ، در دلر سبایہی چون  
 بو توجع، و آنہمہ پیران ددانشندان دارند، بہ زنا دبت پرستی آلوده کنیم؟ بلالاق گفت: همانطور که بی‌لحاظ گفته است، در بین  
 اموآد و میاوش میاید یا اینها دختران و زنان زیبا و طناز و عشوہ گر فرادانند. اگر ما این زنان و دختران را بیچ کرده و با آنها تعلیمات  
 ما زعمہ را بہ ہم کہ چگونہ جوانان و مردان سیرائل را فریفته و زناکار و بہت پرست نمایند، ما ما با سانی حاصل خواهد شد. آیا شما با  
 این نقشه موآد فقیہ؟ صور، یکی از سلاطین میدیان، گفت: من دخترس دارم، جوان، بسیار زیبا و عشوہ گرد و لذت طلب بنام  
 زریبی، و او را ما مورخو ام کرد که با فزونی که از طنازی و عشوہ گری بیاید دارد، شخص مشہ پیغمبر و رہبر فرزندان سیرائل را بدام اندازد....  
 سخنان صور با تا بید و تحسین حضار مجلس مواجہ شد و ہمہ قول دادند که کوشش لازم را جهت عملی شدن این نقشه بکار خواهند  
 برد. و عجیب اینجا بود که شور و هیجان میدیانیہا برای نابود کردن قوم سیرائل، ضعیف بیستہ از علاقه موآد بہا جهت عملی  
 ساختن این تو طتہ خطناک بود، در حالی کہ کوچکترین خطمی از ناحیہ فرزندان سیرائل میدیانیہا را تمدید نمیکرد،  
 و آنها خود را بخود دبی جہمت دار ما جرائی کردند کہ اصلاً ربطی با آنها نداشت....

یک روز صبح که جوانان و مردان سیرا ئیل برای برچیدن مان ، یعنی غذای روزانه خود ، بخارج لزار در گاه رفته بودند با منظره ای عجیب و غیر منظره مواجه شدند . آن محل ، که دشت شیطیم نام داشت ، نا حسیه ای بود سبز و خرم ، با چمنزارهای با صفا و درختان سر با سمان کشیده . شاهین ، در وصف آن دشت چنین گفته است :

بندی شیطیم ز بیام غزازی	چهل اندر چهل از هر کناری	هوائی بس لطف دآب و بزی	بسان جنف ز صوان بنغزی
ز هر سو سنبل و سوسن دمیده	پهر جا سرد با قامت کشیده	شکفته نرس و سرین و لاله	صبا بر روی ایشان بسته زاله
روان رودخانه که در دشت توی	بگرد کرد با اندر تک و پوی	هر یک در چمن چون سرد آزاد	چنار در رخوان و بید و شمشاد
بر روی ش خه با مرغان مساز	نوا با بر کشیده خوش باواز	شکار بی عدد چون گور و آهو	بجولان در چمن چون آب در جو
چنان آب و هوائی خوب و خرم	نبوده گویا در کل عالم	بد آن نجبر که از ملک بالاق	بز بیانی شده مشهور آفاق

در آن دشت سبز و خرم ، جوانان و مردان سیرا ئیل ، چادرهای برافراشته دیدند ، چادرهای بطول بیش از ده ذراع ، و بزنگاهای روشن و خیره کننده سبز ، زرد ، سرخ ، آبی ، بنفش ... دیدند از این چادرها اثری نبود . دیشب از زمین سر بر آورده بودند ؟ کتیباوانه جلورفتند . در داخل هر چادر پیر زنی را نشسته دیدند که خلقی بائی پر از انواع میوه ، آجیل و شیرینی در جلوداشت ، و از درون چادرها بوی اشتها آور کباب بمشام میرسید . پیر زن ، بچوان عبیدی با خوشروئی و نرمی سلام داده با وی گفت : بزما ، چوان ، از این تنقلات هر چه می خواهی بخور . امروز عمید بزرگ مقدس ماست ، و ما مدظفیم که بخربیان را با انواع خوردنیها مسان کنیم ... جوانان و مردان ، بالذت تمام از آن تنقلات خوردند و خواستند برگردند ، که پیر زن با ناگفت : کجا ؟ بزما بیید میان چادرها کمی التراحت کنید . ما در درون چادرها گوناگونی داریم که مورد پسند شما واقع خواهد شد ، از هر کدام می خواهید انتخاب کنید و قیمتهای آنها برای شما کاملاً مناسبند . زبان چرب و نرم پیر زن ، چوان سیرا ئیل را مجذوب کرد . او قدم بزدن چادر نهاد و در وسط آن پرده ای آدینجه دید . بجلورفت ، پرده را بالا برد ، و آنچه که در داخل قسمت دوم چادر دید ، محفل از سرش در برد . زنی بی نهایت زیبا و دل فریب ، با گیسوانی و عطر آگین و لباسی شہوت انگیز کن ، منقش پر از آتش فرزندان نشسته و مشغول کباب گردان گوشت نازک بره بود . در میان سفره ای گسترده ، خوراکی های گوناگون چیده شده بود و صراحی های بلورین پر از شراب قرمز ، چشم را خیره می کرد . بحض (دیدن چوان ) زن از جای برخاسته با آهنگی سامعه نواز بچوان گفت : بزما بیید ، بزما ما خوش آمده ، قدمتان بر چشم . در این عید ملی ما ، سرافرازمان گردید . بر روی این بستر بیارمید ، تا از این کباب نقد بچنان کنیم . چوان که از دیدن چهره فتان و اندام شہوت انگیز زن ، از تزیینات دل فریب داخل چادر و از بوی عطر هوس آوری که در فضای چادر موج میزد ، مست شده و سخت بهیجان آمده بود ، بزمن گفت : نه ، خواهر ، ما نمی توانیم از این گوشت بخوریم ، چون ذبیح شراب حرام شده است . زن گفت : بسیار خوب ، آما ، من هم یک زن مومنه و پای بند بدین هتم و اینداری شما را می ستایم . پس اجازه بدهید که از این با ده ناب جامی نقد بچنان کنیم ... در آن زمان ، هنوز نوشیدن شرابی که دست یک غیر یهودی بان خورده باشد ، در پرتو نسیخ ، یعنی حرام نشده بود ، و از این رو ، چوان پرسود امتناعی نکرد ، و جام نقره ای را که زن پر از شراب کرده بود از دست او گرفت و تا با خسر کشید . قرابی بود گوارا و مرد افکن که چوان هرگز نظیر آنرا ننوشیده بود . جام ددم و لوم را نیز خالی کرد و مستی و شہوت کم کم بر او غالب شده شہوتی غیر قابل مقاومت . زن که تغییر حالت او را دید ، لقمه ای از کباب اشتها آور جلوی او برده ، با آهنگی گلیج کننده و مرد شکن باو گفت : بخور ، چوان ، این شراب ناب مزه هم لازم دارد ، و چه مزه ای بهتر از کباب گوشت نازک بره ؟ چوان رحمانا ، که مستی شراب عقل از سرش بر او برده بود ، امتناعی نکرد ، لقمه را از دست زن گرفت و آنرا با اشتهای تمام خورد . پیاله ای شراب و در پی آن لقمه ای کباب ، این نوشیدن و خوردن بارهای بسیار تکرار شد ، محفل دلوش و اراده چوان پر جوش و خردش را از او در برد و دیوسرکش شہوت را در دل او بیدار کرد

نخت برانگینت. قضای نیمه روشن و شاعرانه درون چادر، زیبایی سحر آمیزی زن، عطر گلیج کهنه ای که درضا پراکنده بود، شکراب پیلن اکمن، و منظره بستر گسترده با ردپوش اطلس خوش رنگ، همه دست بدست هم داده و جوان را از حال بیخ خارج و از خود بیخود کردند. او بخود جرئت داد، و از زن تقاضای همجواری کرد. اما زن که درس خود را خوب بلد است، گفت: نه، جوان، تو خود زن عبری داری، بچه داری، من یک زن میدیانی، یعنی غیر عبری و بر تو حرامم، و نمی توانم و نباید این خواستش تو را اجابت کنم... امتناع ساختگی زن مکار و شیطان صفت، آتش شهوت ان را تیزتر کرد و او با اصرار تمام تقاضای خود را تکرار نمود. آنگاه زن که حاصل شدن مقصود خود را نزدیک میدید، بسمه کوچکی را از زیر لباس خود بیرون آورده. بچوان گفت: این پیکر بعور چه لاله معبود ما است. اگر من خواهی من کام تو را حاصل کنم، اول باید با پرستیدن این بت عبودین ما در آئی تا من بر تو حلال شوم... جوان که بمنتهای چه بیفتا شهوت قرار گرفته بود، خود داری نتوانست کرد، با شوق و ذوقی وصف ناپذیر، هم بت منظور و کتیف بعور با طرز محبت تمویج آورش پرستش نمود، و هم پس از آن با زن میدیانی زنا کرد، و هنگامی از مستی شراب شیار و از خواب غفلت بیدار شد که کار از کار گذشته بود، هم بت پرست شده بود و هم زنا کار، یعنی دو فرمان زدمترین فرامین دهگانه را نقض کرده بود، و این نفته شوم را بیلعام طرح و بلاق محمل کرده بود...

آن روز، در تمام آن چادر، این جنایات تکرار شدند. جوانان و مردان اسرائیل، صد صد هزار هزار، شراب نسیج نوشیدند، از گوشت ذبح غیر یهودی خوردند، بت بعور را پرستیدند و با دختران و زنان موآوی میدیانی مرتکب عمل قبیح زنا شدند. همه این کارها، غضب صد-ارابرانگینتند، و آتش سوزان این غضب بر سر جوانان و مردان اسرائیل با شدت تمام باریدن گرفت. طاعون و دبابی خانمان بر اندازد میان اردوی اسرائیل شایع شد و مردان و جوانان برومند، چون برگهای خزان بر زمینی می ریختند، و این همان چیزی بود که بیلعام بعین می خواست...

مشه، مضطرب و پریشان، دست دعا بردگاه صد-ابردالتت و از حضور او چاره جویی نمود. صد-ادمه با و فرمود: ابر تکبیر این دو جنایت، بت پرستی در زنا، بسزای خود نرسیده و مجازات نشوند، آتش قهر من خاموش نخواهد شد. و بید زنگ با فرغان و داداران قوم بلو که دادگاه با تکلیف داده، عاملین این دو گناه کبیره را با اجتماع شما دست نمود معتبره و صادق محاکمه کنند، و آنکه را که تقصیرش تسخیل شود، بردار مکانات بیادیرزند. فرمان صد-ادمه اجرائت و تعداد زیادی از مردان اسرائیل بردار آویخته شدند، ولی هنوز طاعون و دبابه فغان کرده و قطع نمی شدند، بیشتر مردان و نخبه بردار و یا تلف شده از طاعون و دبابه، از بسط شمیمون بودند. با دیدن این وضع که برادرانشان صد صد اعدام و بردار آویخته شدند، میمونینان بنزد زیمیری بن سالو که یکی از بزرگترین سرداران سبطان بود فغان بر آورده گفتند: برادر! مگر نمی بینی که ما مردان مش صد صد زبردان را اعدام کرده آنها را بردار می آویزند؟ بر خیز! چاهای بکن! درگ غرت زیمیری بجوش آمد، از جای برخاست و بسوی دادگاه رفت و دادگاه را در زصاد کردن حکم اعدام بردارانش باز داد. در راه، دختر می جوان، طناز و بسیار زیبارا دید که هفت قلم آرایش کرده، و با زیورهای گزاینه با بردست و بازو گردن و سینه، و دلباهای فاخر و چشمگیر بر تن، بسوی دادگاه مشه خرامان است. زیمیری جلورفت، دستان او را در دست گرفت و از او پرسید: دختر! بستی؟ کجا میروی؟ از به کسایت معلوم است که میدیانی هستی، در اردوگاه ما کارت چیست؟ دختر گفت: من گزیمی دختر صدر یکی از سلاطین میدیانی هستم. پدرم بمن ماموریت داده است که مشه را فریفته و با تسلیم کردن خود را بادی، و برمانند مردان و جوانان دیگر گناهکار در مرتکب زنا سازم. زیمیری خنده ای زده گفت: دختر عاقل! از مشه، پیر مردی بکصد و بیست ساله، چنین توقعی را مدار. اگر می خواهی از جوانی ات لذت ببری، با من بیای که در خدمت عاضم جان بدهم. بیانا با هم بنزد مشه برویم و بیسبی کین برای تو صد مرتبه بهتر از مشه هستم. زیمیری این بگفت و دست در دست گزیمی بسوی دادگاه مشه روانه شد. در آن حال، مشه، بیرونوع، العازار کوهن گاودل و اعضای سندی و پیران قوم جدوی محوطه، میشلکان بر زمین نشسته، هزاران



می‌پرستند. جز گریستن چه کاری از دستشان برمی‌آید؟ بخت پرستی جوانان و مردان سبایل اسرائیل و مخصوصاً زنان کزن آنها با حضرتین در آن روزها  
 پدید می‌آید، فرموده اند: آنچنان برافروخته بود که هیچ وسیله‌ای در هیچ دعا و استغاثه‌ای قادر بر نجات کردن آن نبود، و آنها عاید استند از گریستن و گریه  
 از برای از قوم اسرائیل بجای نخواستند... زیمیری (با زود) با حرکتی گستاخانه، جلوی مش آمدند و با سخن و قیاس و تمسخر آنرا نیز ملاحظه  
 بلند کردند بنمودند، با و گفت: سردرم! این دختر یک ش هزاره خانم میدیانی است. میخواهم بمن بگوئی آیا وصلت من با او حلال است یا نه؟  
 من: قصه زیمیری از این سوال را فهمید. اگر با و میگفت: این دختر چون میدیانی و غیر اسرائیل است بر تو حرام می‌باشد، به این فکر در جواب می‌گفتند  
 چطور! ازدواج با دختر میدیانی برای من حرام است اما برای تو؟ (تو که دختر میدیانی یعنی صیبیواراگرتی حلال بود؟) و اگر هم می‌گفت: حلال  
 است، مقصود پلید زیمیری حاصل میشد. از این رو، من سخن نگفتم و گریستن ادامه داد... زیمیری با تبسمی فاجحانه و با قیاسی افراطی، دست  
 کزبی را بگرفت، او را بچای در خود برد و برادران شمیونش اش گفت: من بجا ارم می‌برم که با این دختر ازدواج کنی. شما در چادر اگر نشسته نماند  
 کسی با نیجانز یک شود. این نگفت و با کزبی داخل چادر شد و پرده خیمه را فرود آورد و سخت... کار دیگر تمام بود و نا بومی قوم قطعی و اجتناب ناپذیر...  
 اما کار تمام نشده بود. پینچاس فرزند العازار کوهن گادول، جوانی غمگین و نیرودمند که از اول تا آخر ناظر این صحنه شوم بود، و دید که از دست او  
 پدرش و از دیگران کار ساخته نیست، غیرتش، بچوش آمد... از جایی برخاست، نیزه‌ای بلند بگرفت، بیگان آنرا در جیب نهاد، و تکیه برداشته  
 بلند نیزه، بسوی چادر زیمیری روانه شد، در حالی که صد که جوان پر زور و جنگ آزموده، به در چادر حلقه زده بودند... سر کرده آن جوانان جلوات عمل  
 از پینچاس پرسید: جوان! کجا می‌روی و با کله کار داری؟ پینچاس با بخندنی ظفر آمیز بر لبان، می‌آیدت بجا از زیمیری اشاره کرده گفت: در اینجا کار  
 دارم. من شمس خودم بعد از زیمیری از وصل این شاه هزاره خانم میدیانی کامیاب شوم... غرضی حاکی از شور و عفت، از صلح و مهربانیان بر آمده...  
 پینچاس، فرزند العازار کوهن گادول، نوه اهرن برادرش نیز می‌خواهد مانند زیمیری در ارتش بجنگد، زیرا کاران سپیدند و پس دیگر کار بر وفق  
 مراد است و کسی بر زیمیری ایرادی نخواهد گرفت... راه او برای پینچاس باز کردند. او بجلو رفت، پرده چادر را بالا برد، قدم بردن آن نهاد، و زیمیری  
 و کزبی را در وضعی شرم آورده و خفت بارید... آنها آنچنان مست شتوت و لذت بردند که تلفت درود پینچاس بجا نشدند. پینچاس بی‌دنگ  
 بیگان را بر نیزه سوار کرد، دست بالا برد و با ضربتی برق آمیز آن در او با نیزه بهم درخت، نیزه را با آن او پیکر سنگین بالا گرفت، از چادر  
 خارج شد و غرس و دخت و دست و حیرت آنچنان بر نگهبانان زیمیری مستولی شد بود که جرئت جلوگیری از پینچاس را در خود نیاختند. پینچاس  
 پیکر دوخته به نیزه را در درگاه گردانید تا همه مردم آن دنیا بکار در آن وضع ببینند و بدانند که پینچاس چه فدای کارش از خود بر داده است.  
 آنگاه، بجای میگان آمد، و آن دو پیکر را که هنوز جان داشتند بدست بر زمین کوبید، دست با سمان برداشت و گفت: پروردگار! آیا  
 شما حاضرین در عنصر پلید و امثال آنها، من خواهی قوم برگزیده است، وصل ابراهام اسخی دیعوب را نا بود کنی؟ در همان دم بود که پانز  
 ا- همین کشتار و باد طغیان پایان یافت، اما در همان مدت کم، بیست و چهار هزار تن از جوانان و مردان اسرائیل بجاک هلاک افتاده بودند....  
 دانشمندان ما گفته‌اند که در آن روز چندین معجزه برای پینچاس رخ داد: ۱- شمیو بیان نگهبان زیمیری مانع ورود ادیجی در شده و بعد آهم در اقبال  
 نرسانیده بودند. ۲- وقتی او پیکرهای سنگین آن در نا تن را با نیزه بلند کرد، پیکر او را بالای نیزه مانده بیابین تلفزیدند. ۳- صد او به بیازدان او  
 نیردی محظمی بخشد تا بتواند دست که یکصد و پنجاه کیلو را ساعته بالا نگاه داشتند خسته نشود. ۴- زیمیری دگر پس در تمام آن مدت جان داشتند  
 تا اینکه پینچاس با حماس با او جا آمده ناپاک شود و مردم هم ببینند که پینچاس چه بخیرتی از خود بر داده است....

مرگ و میر و عدم قائمه یافته بود، او بقیمت عزادار شدن بیست و چهار هزار خانواده، بیوه شدن هزاران زن و یتیم شدن ده ها هزار  
 کودک... بگناه....  
 در آن دم صد-امه با من متکلم شده با و چنین فرمود: پینچاس، فرزند العازار و نوه اهرن، با غیرت و درستی قهرمانانه اش،  
 با نذاکاری و از خود گذشتگی استی، فرموده از سر فرزندان اسرائیل بازگردانید و موجب نجات آنان از نابودی شد. او بجا می‌باید چادر زیمیری  
 رفت، تا می‌آید آن فاسقان را بکشد، یا خود کشته و قطعه قطعه شود و امیدوار بکنند شدن، قبلی همیشه از انتظارش از زنده ماندن  
 بود. از این رو، در حضور همه جماعت کن که من با او پیمان صلح ایبی می‌نیدم، و مقام کهنانت محظمی تا با بایه میراث نسل او خواهد  
 بود، تا دیگران نیز از او بی‌دلی گرفته در راه من فدای کاری و از خود گذشتگی نشان دهند....

جنگ فرزندان اسرائیل با میدیانیها

فاجعه مصیبت با شیطان، که در مدت فقط چند ساعت بیست و چهار هزار نفر از بهترین مردان جوان اسرائیل را بجاگ  
 هلاک انداخت، و هزاران خانواده را داغدار و سوگووار کرد، بی پایان رسیده بود، و این آخرین آزمایش قوم اسرائیل در  
 طول اقامتشان در بیابانها بود. فرزندان اسرائیل، بر اثر این تجربه تلخ و مرگبار، این درس مهم را آموختند که معاشرت با غیر  
 یهودیان و استفاد کردن از غذایا و مشروبات آنها، چنین بلا نائی را ببار خواهد آورد. و از همان موقع بود که نوشیدن شرابی که  
 یک غیر یهودی بان دست زده باشد پدید آید. بیخ و حرام اعلام شد. چون اگر جوانان اسرائیل از دست زنان و دختران میدیانی  
 (موتو آدی) شراب نوشیده دست نشده بودند، بعید بنظر میرسد که خود را بده معصیت کیده زنا و بخت پرستی آلوده نمایند....  
 کمی بعد از فاجعه شیطان بود که حد-ادمه چینی فرمود: میدیانیها، برخلاف اصول ان نیت، حیثیت، غیرت و ناموس  
 پرستی، دختران و زنان خود را با عفتگی و ادراستند تا جوانان و مردان قوم مرا بت پرست و زنا کار نمایند. انگیزه آنها در  
 این جنایت منفور چه بود؟ دماغ از جان و مال و ناموس و میهن خود؟ شما که با آنها کاری ندارید و هرگز بجنگ آنها  
 نمی رفتید. اگر موتو آدیها چنین کاری را کردند برای این بود که می ترسیدند شما آنها را نیز مانند ملت های سجون و حوگ نابود  
 کنید. اما میدیانیها چرا این کار را کردند؟ قومی که پادشاهش دختر خود را فاحشه کند و مردانش ناموس خود را بدست خود بدهد  
 دهند، آنان نمیتند و حق حیات ندارند. پستی و فساد تا این درجه؟ بنا بر این تو باید قبل از رحلت، ریشه این عناصر فاس  
 را از بیخ برکنی و هگی را از روی زمین محو کنی. و این آخرین وظیفه و ماموریت تو در این جهان خواهد بود....

در همان روز، مشه بزرگان و مرداران و افسران قوم را بوسی خود خوانده با آنها چنین گفت: شما دیدید که میدیانیهای فاسد  
 و بی ناموس چه بر سر برادران شما آوردند، و اکنون وظیفه شماست که انتقام آنها را از این ملت بی غیرت و بی شرم و هیبا  
 بکنید، بجنگ آنها بروید، و هگی را بیدار مکنید. اما لازم نیست که تمامی مردان جنگی در این هیکار شرکت کنند.  
 کافی است که از هر سبط یک هزار سپاهلی بیج شده با میدیانیها به نبرد پردازند. ... دستور مشه بر عمت اجرا شد. یک هزار مرد جنگی  
 از هر سبط و جمعا دوازده هزار نفر، مجهز و مسلح آماده بیکار شده و بر کردگی بینچاس بن العازار روانه سرزمین میدیانی  
 گشتند. خبر حرکت سربازان اسرائیل ببلوش میدیانیها رسید، و پنج سلطان میدیان، خور، صدر، اوس، برقیم و ره قع با سپاهیان  
 بیست و مسلح و مکمل خود بمقابل سربازان اسرائیل شتافتند، و بیلعام بن بعور، همان پیغمبر سا حرا، که بدستور از آن ملای عظیم  
 بر سر قوم اسرائیل آمد، بمهراد سلاطین میدیان بود تا با حرد و جادوی خود، میدیانیها را به پیروزی برساند. اما، نه دلادری

سپاهیان میدیان، و نه جادو و جادوی بیلعام، کاری از پیش نبرد جنگاوران اسرائیل ناتج شده و تمامی مردان  
 میدیانی بقتل رسیدند، زنان و کودکان آنها با سارت و اغنام و اقسام آنها با همه اموال متونک ان بغنمت گرفته  
 شدند، و سیرانها مندرک و قلعه بلوش مستحکم آنها را با تلس کشیدند و با اسرا و غنایم بیستار خود بارادگاه اسرائیل بازگشتند.  
 پنج سلطان میدیان در این جنگ کشته شدند و بیلعام لعین نیز بدست بینچاس بقتل رسید. تا همین در این باره چنین گفته است:

چو دهقان دانه اندوز شور بکار	ز سود و مایه چیزی بر ندارد	زمین شور را قدری نباشد	گر آب زندگی در وی بیاشد
ز مرد بدگر خود را ننگه دار	که او چون شور نیکی ناورد باد	ز بانس جز بدی چیزی ننگه یار	بجز آزارش دلها نگوید
چو بیلعام پیا مبر بدگر بود	نبودش دانش و پیغمبری سود	بدش علم و عمل چیزی نبود	دانه فعل بد رخ می نمودش
چما کرد از بدی آن بدشان	اباموس و قومش در زمانه!	خرابات و زنا زوگت بنیاد	فاد و فسق را او راه بگد...
سپاه بی حدش بان میدیانی	چو گشتند کشته از فرمان سبحان	سپهد بینچاس از خیل گفار	تمامی را بکشت ننگه زشت دیگار
بگرد کشتگان نابکاران	همی گردید او با مشوران	همی کردند با هم مکر معبود	که نصرت داده بپوشان این چنین زود
قضا را دیده بینچاس اراد	بدیش چهره بیلعام ناگه	چو صیدی این چنین دانه بدید	رخش از شد دانه بکفیدش

که برتن ادو بای ناکان بود	ازاد خود این قضای آسمان بود	مبالات ادبیهی تعلیم داده	در ظلمت بردش برکت ده
عمودش پیغماس از کوفه زمین	ر بود و شد بر بیلغام خودین	ز بیلغام آنکی پرسید برور	چه لایق استادی بیگونی تو مضطر؟
خبر داری تو ای بد فعل معیوب	چهار کردی تو با اولاد یعقوب؟	بفعل بد نه از نیروی مردکی	فنا نام آدران چندی بروی
جنا بنانت بمن ناگه رسانید	می وصلت بمن اکنون چنانید	چو سپردت بمن خلاق چون	بخواهم ریخت خونت رام اکنون
چو بر گشت این عمود اندر هوا برد	سرخ را ضرتی زان گرز سپرد	چنان زد ضرتی را بر سحرش گرز	که شد چون خاک ره اندر زمان خرد
هر آن کو بد کند با کس سر انجام	زمانش در کند گردن فرادام	ز به گوئی چو بیلغام آن بدی نمود	بزار این دست آخر کیغوش خود

خبر بازگشت سپاهیان سرائل همراه با اسرا و غنائمی که با خود آورده بودند با اطلاع مشر رسید، و از آنجا بازگشتن کاادل و هزارگان و هزاران قوم، با استقبال آنان، بخارج از اردوگاه رفتند. مش از دیدن زمان و دختران سید یانی پیشیاری که بعنوان اسیر در عقب سربازان صف کشیده بودند متعجب شد و در غضب شد، اضران ارشد اعزامی را بحضور طلبید، بر سر آنها بانگ زد و چنین گفت: «ما سرداران سپاه، زمان سید یانی را زنده نگاه داشته و با خود بایجا آورده ایم؟ مگر اینها همان فواحص بی شرم و حیاش نیستند که بار خمار و قیج خود را بر آنان و مردان ما را بدام انداخته آنها را بت پرست و زناکار کردند، و در نتیجه، بیت و چهار هزار تن از بهترین ازاد ما بغضب اسی گرفتار و جوانمرد شدند؟ این زنها هکی، بخاطر بت پرستی و زناهای محصنه، دیت پرست و زناکار کردن مردان ما حکم اعدام دارند. هکی را بی درنگ اعدام کنید و فقط دختران خردسالان را که از عوالم زناخوئی اطمینان نموده نگاه دارید، تا اینکه آنها را بدین سرائل در آورده و همسران فرزندان خود کنید. و ضمناً ظروف فلزی را که از سید یانی بطور غنیمت آورده ایم بایه اول در مستوفی کاشر و برید و بعد از آنها انتفاده نمایید. دستور مش اجرا شد و تعداد دختران خردسالان که زنده مانده اند سی و دو هزار بود. العازار کوهن کاادل به سپاهیان که از جنگ سید یانی برگشته بودند گفت: «چون شما پدر این جنگ خواه ناخواه با اجداد مردگان تماس حاصل کرده ایم، مدت هفت روز زناهای محصنه را بفرمایید، و سراسر زناهای اینها با کس باید در روز سوم در روز هفتم، از آب کاش که کرده و گاو قرمز بروی آن پاشیده شده باشد بر شا بیفتانند، تا اینکه ناپاکی حاصل از تماس با مردگان از شما رفع گردد، و در روز هفتم بایه بسای خود را نیز بشوید».

در آن موقع صد و ده بیست و هفت نفر بودند؛ دامهاش را که از سید یانی آورده اند سرشاری کنید، نصف آنها را بین مردانی که بجنگ رفته بودند تقسیم کنید و شصت دیگر را بین سربازان جمعیت. و آنوقت یک پنجاه از سهم سربازان و یک یا نصدم از قیمت ازاد جمعیت را گرفته، یک پنجاه را به اهرون سپارنش و یک یا نصدم را به لومی یا بعنوان خمس و زکات شریعی بدهید. این امر اجراء شد و تعداد دامهای غنیمتی از این قرار بود: گوسفند، شصت و هفتاد و پنج هزار راس گاو، هفتاد و دو هزار راس. الاغ، شصت و یک هزار راس، و تعداد دختران خردسال نیز همانطور که در فوق گفتیم، سی و دو هزار نفر. در آن حال، اضران هزاره و صد و بیست و هفت نفر را چنین گفتند: «سرور! وقتی ما بجنگ سید یانی رفتیم، دوازده هزار سرباز بودیم. امروز که از سپاهیان خودمان دیده و آنها را سترسیم، بازم دست دوازده هزار نفر را یافتیم، و هیچ یک از ازاد ما، بلطف اسی، مقتول یا مجروح نشده اند. بشکرانه این موهبت پروردگار، ما می خواهیم طلا آمانی را که از سید یانی غنیمت آورده ایم، از قبیل بازو بند، دستبند، انگشتری، گوشواره و رحم بند، همه را تحویل خزانه صدقه یعنی مستکان بدهیم، تا اگر در هنگام جنگ، گناهی از دست ما صادر شده باشد، این تقدیمی کفاره آن گناه محسوب گردد. پیشنها دآنها مورد قبول مش و العازار واقع شد» و مقدار شانزده هزار و هفتصد و پنجاه شقل، یعنی در صد و سیصد و پنجاه کیلوگرام طلا بیند وارد خزانه مستکان گردید. و این طلا آمانات فقط غنیمت اضران صد و هزاره بود، و زبیر آمانی که سربازان معمولی بجنگ آورده بودند.

عداد و مقدارش آنقدر زیاد بود که کسی بفکر تعیین آن نینفتاد....

تقاضای مسطحهای رادین و گادازمه

با تعلق وضع شدن میدیاینها، دیگر دشمنی برای اسرائیل باقی نمانده بود، و آنها می توانستند آخرین مراحل سفر چهل ساله خود را با نگرانی راحت طی نموده، با بیروزمندانند و در سرزمین موجود کنعان شوند. یک روزه که مشه با العازار کوهن گادول دران جماعت در چادر دگلا، نشسته بودند، سران دوسبط رادین دگاد بحضور آنها رسیده چنین گفتند: سردان گولمی! شما خود میدارید - ما دارای ده یا هزار راس گاو و گوسفند و بز هستیم. چون علاوه بر احماسی که پدران ما با خود از مصر آورده و در طی چهل سال گذشته زاد و ولد نموده و زیاد شده اند، از دامهای غنیمتی میدیایان نیز سهم عظیمی نصیب ما شده است. ما اکنون می بینیم - سرزمینهای سیحون و جوگ که صد امد آنها را نصیب ما نموده است، بسیار سبز و خرم هستند، و در این دگاد و در این دگاد و در این دگاد یعنی سجد و نور وجود دارد. اکنون استعدا داریم که این دونا حیه را بجا رحمت نمایند تا در آن سکونت گزینیم، و دیگر وارد ارض کنعان نشویم....

مشه از شنیدن این تقاضا سخت برآشفته با سخنی غمیظ آلود با آنها گفت: این کویه را، در نتیجه جنگ برادران شما با سبایان سیحون و جوگ بدست ما افتاده است. حال شما می خواهید که برادرانتان برای تصرف سرزمین کنعان باسی دیک سلطان آن جنگیده خود را بخطر اندازند، و شما راحت و آسوده از دستخرج آمان استفاده نموده در این نواهی مستقر شوید؟ میدارید که این ادعای شما برادرانتان را در سرد کرده و آنها نیز نخواهند خواست که قدم بارض موجود نهند؟ سی و نه سال پیش، پدران شما از من خود استند که جالوسانی را برای بررسی ارض کنعان بآن دیار فرستم، و من لهم قبول کردم و دوازده جالوس را با من ماموریت خطیر اعزام نمودم. یکی ده نوز از آنها، در موقع مراجعت، از آن سرزمین بدیبا گفتند و جماعت را از رفتن با نجا در سرد و منصرف کردند. پدران شما تمام تب را با گریه و شیون بر بردند و گفتند ما نمی خواهیم با این کشور برویم. از این رفتار ناراضی آنها، صد امد در غضب شد و مقرر فرمود که پدران شما چهل سال در بیابانها سرگردان باشند و حسرت دیدار ارض موجود را با خود دگور ببرند، و از آن مه جماعت، فقط دوزف، یوشوئع و کالاب، که خیانت نکردند، زنده ماندند. حال شما می خواهید که همان اثنباه پدرانتان را تکرار نموده بار دیگر صد امد را بفرمایید تا ادشارا برای مدتی نامعلوم در این صحرا سرگردان نماید؟ روسای دوسبط در جواب گفتند: نه، سرد را ما چنین خیالی در بر نداریم. اگر موافقت فرمائی، ما زنها و کودکان و اعمام و احفام خود را در خاک سیحون و جوگ اکلان داد، و خود بعنوان پیش قراد و پیش آهنگ، پیشاپیش اردوی اسرائیل وارد سرزمین کنعان شده، و در تمامی جنگها، ما در خط مقدم جبهه با بادشمنان خواهیم جنگید، و تا موقعی که سرالسر کشور کنعان بنصرف برادران ما در نیامده بین آنها قسمت نشود، ما بنزد خانواهی ملی خود باز نخواهیم گشت.... این پیشنهاد مورد پسند مشه و ران جماعت واقع شد، و با قید شرط صحیح که مردان جنگ ابط رادین دگاد پیشاپیش سیر ابطا وارد ارض کنعان شده در همه جنگها در خطوط مقدم جبهه باشند، سرزمین یاسی پر نعمت سیحون و جوگ با خرد اوسبط مذکور به نصیب داده شد، و نصف از اوسبط مشه بن یوسف نیز مانند آن اوسبط از سرزمینهای ما در امیران مهم بردند. افراد این دوسبط و نصف سبط، خانوادها و دامهای خود را در نرها و روستاهای آن کشور با اکلان داد و خود حاضر شدند که در راس افراد سیر ابطا قدم بگذارند. آنها اسامی غیر عبری نرند و روستاها را بنامهای عبری مبدل نمودند....

پشامد فوق از یک جهت موجب فرسندی مشه شد. او با خود گفت: در روزی که من بجای سخن گفتن با صحوه، آنرا با حیصای خود ردم تا از آن آتاب خارج شود، صد امد از این اثنباه من و اهرودن در غضب شد و فرمود که ما دوبرادر از درود سرزمین کنعان محروم خواهیم بود. اما حالاکه مالک سیحون و جوگ که اکنون

در آن متفرهتیم جزوی از متصرفات اسرائیل و ضمیمه ارض موجود شده اند، یعنی که حد-دانه از اجرای آن مجازات در باره آن صرف نظر نموده، و من اجازه خواهم داشت که با اینهای قوم قدم بآن زمین نهم... (اما حدک مشه صحیح نبود، چون در همان موقع حد-دانه با و چنین فرمود: مشه این حکم خود را در مورد منع ورود تو بر زمین کنعان لغو باطل نموده ام، و تو با انجام قدم نخواهی نهاد. فقط این اجازه را بتو میدهم، که از دروازه (دور) از تله کوه عواریم، آنجا را ببینی. مشه، پریت ن داخره، بحضور حد-دانه چنین عرض کرد: ای پسر صدگا را این چهل سال، زحمت این قوم را کشیدم، چون دل خودم تا آنها را با بنجار نیدم. اکنون، با رحلت من، چه کسی سرپرست آنها خواهد بود؟ چه کسی مانند من، در غم و شادی آنها شریک بوده، در رفاهان مداکاری و جانفانی خواهد کرد؟ حد-دانه فرمود: مشه! نگران مباش. یهو تو، خادم و دستیار باو نامی تو، که در این چهل سال، همواره در خدمت تو بوده، و تمام الزامات و آموزش تو را با او تعلیم داده ام، پس با او رفت. تو، به هر قوم خواهد بود، و من، همانطور که تاکنون با تو بوده ام، در این مورد و یاری خواهم کرد. تو، در حضور العازر و کلیه افراد جماعت، دوستت را بر سر یهو تو، بگذار. ادراد عای خیر کن، و بهنگی بفرمان که بعد از تو، او در هر قوم من خواهد بود، او باید در کلیه امور با العازر و دران جماعت مشورت کند. کارهای قوم را با نظر و صوابه دید آنها انجام دهد...

فردای آن روز، مشه، در محوطه وسیع جلوی میطکان، او با حضور العازر و کلیه اینهای قوم، دوست بر سر یهو تو نهاد، ادراد عای خیر نمود و با و چنین گفت: فرزندم! این زمین تو را هر قوم خواهی بود، و آنها بر گردگی تو وارد سرزمین کنعان شده آنجا را متصرف و دارت خواهند شد. این را بدان، که تو باید آنها را فرزندان خود بدانی، با آنها با مهر و محبت رفتار کن، هرگز بهیواد بر آنها خصم نگیری و دل کسی را با عین یا سخن نا هموار نیازی... و اگر یک دقت، کسی از روسی بی تو صلگی یا تخم دلش با تو درستی کرد، تو بدل نگیری و او را نیازی... بدان که از این قوم، عزیز کرده حد-دانه هستند و فرزندان نخست نژاده آید تو را بدیده اند... در آن روز، برای فرزندان اسرائیل مجلی شد که مشه همراه آنها وارد ارض یهو تو خواهد شد... سوزن از زمین اصلی نماند نبود. او بشده حروف کلمه [چون در قوم]، با قصد و پانزده بار تخیلاً خوانده و بدرگاه حد-دانه بگفتار نمود که بلکه این حکم لغو شود و او مجاز بود در بارض کنعان باشد، ولی دعای او مرد قبول اصلی قرار نگرفتند و در آخر حد-دانه با او فرمود: [چون در قوم] یعنی بس کن، و پیش از این (در باره امری مجال درخواست منما... تو در روز هفتم ماه ادراد بدینا آمده ام، و بزودی، در هفتمین ماه نیز، باید چشم از جهان بپوشی. فرصت زیادی برایت باقی نمانده است. از روز اول ماه شواط تا هفتم ادراد،

فرای تو را می در با فرزندان اسرائیل (دره کن، نکات مبهم آنرا برایش روشن نما، دبستورات آنها جواب بده... قبل از فراریدن (در زادل شواط) مشه کارهای زیر را انجام داد: ۱- با امر اصلی، حدود و تقویر سرزمین کنعان را که باید بتصرف فرزندان اسرائیل در آید، دقیقاً تعیین نمود، تا ابهام و اشتباهی در میان نباشد. ۲- ده سر کرده - یک سر کرده از هر سبط - برگزید و با آنها ناموریت داد که بکلیه یهو تو و العازر، زمینهای کنعان را بین ازاد اسباط خود بطور عادلانه تقسیم نمایند.

۳- سه شهر را بعنوان شهرهای پناهنده (و ماورای یردن تعیین نمود و بفرزندان اسرائیل سفارش کرد که بقدریکه شهر پناهنده نگاه دارند و در سرزمین کنعان معین نمایند. شهر پناهنده مبدرد این امری خود که اگر شخصی کسی را سوار و نه از روی عمد بقتل برساند، با این شهر پناه برده و از انتقامجویی کسان مقتول گذشته شدن بدست آنها در امان باشد. اما تا نون ارت را با تمام جزئیاتش برای اینها قوم تشریح کرد و قید نمود که اگر مالک زمینی بدون بجای گذاشتن وراثت ذکور درگذشت، ارضش بدختر یا دخترانش برسد.

۴- از اول ماه شواط تا روز قبل از رحلتش، تمامی مطالب تو را با قوم دوره نمود، و بر رفع اشکالات و ابهامات آمان

کوشید. ۵- سیزده سفر تو را می کامل بخط خود نوشت، که دوازده نامی آنها را با اسباط دوازده گانه - یک سفر تو را بر سبط - داد، و سفر تو را می سیزدهمی را در صندوق عهد، پہلوی دواوح حاوی ده فرمان قرار داد. این صندوق اکنون در زیر زمینی های مسجد الاقصی - بیت الحمید اش - مخفی است. در روزگار ما شیخ که این سفر را اختیار ما قرار خواهد گرفت، خواهیم دید که تو را نامی که اکنون در دست ما هستند، با تو را نامی که بخط مشه نوشته شد، کوچکترین تفاوتی، حتی بر یک حرف، ندارند.

رحلت مشه، مرور انبیاء و مایه فخر کائنات

عاقبت ، روز اول شواط ، یازدهمین ماه تقویم عبری فرارسید. در آن روز، مشه در حضور هملگی افراد جامعه ، مرد و بر  
مطالب تورا ، و توضیح و تفسیر مجدد قوانین آنرا آغاز کرد . در ابتدا او قماع گذشته را بیادش آورد و چنین گفت : اجداد  
شما ، هفتاد تن از کنعان بمصر آمدند و در آنجا متوطن شدند ، در ادل بعنوان افرادی آزاد و سر بلند و بی بعد ، مصریان آنها را بند  
و برده ، خود نموده ، بر آنها ستم کردند و رنجشان دادند . پدران شما فعله دنیا شدند ، و در زیر ضربات سخت و تلگد و شلاق و چاق ماموران  
فرعون ، با ضغن مزل و بناها پرداختند . مصریان زیاد از حد بر آنها ظلم کردند ، پسران نوزادشان را در آب نیل خفه نمودند .  
پدران شما از چو رستم مصریان ببتوه آمده بدرگاه صد - لاده استغاثه کردند ، و او نیز من و اهرن برادرم را مامور نجات پدران شما نمود .  
ما با مر صد - لاده معجزات بسیاری در مصر بظهور رسانیدیم ، ده ضربت سنگین بر مصریان ظالم وارد آوردیم ، تا اینکه آنها ما چار ما را  
از مصر بیرون رانندند . ما از آن کشور خارج شدیم ، اما نه با دست خالی . چون پدران شما با مال و منال بسیار و سیم دوزخ را دران  
و اغنام و اقسام بسیار آن ملکات را ترک کردند . صد - لاده ما را به بیابان آورد ، در یای سرخ را برای ما تکلف و لرزان در  
خسکی عبورمان داد ، از آسمان برای ما مان را بارانید ، بر کوه سینای آشرافه و شما و پدران شما ده فرمان را با صدای روشنییدید .  
صد - لاده ، در این مدت خود بهیامی بسیاری با شما کرد ، اما پدران شما نا سپاس بودند و بارهای بسیار در ابراهیم آوردند ، با پریش  
گوساله زین ، با شکایت بددوغ از بی مان ، با گریستن از اینکه نخورستند بر زمین کنعان بروند ، با شرکت در توطئه نماز جام  
تورج و داتان و ادیرام ، و عاقبت بابت پرستی و زنا کاری با دختران دوزخان سو آدمی دیدیدانی دره جنز را برای شیطیم ...  
در این مدت ، ده هزار نفر از پدران و کنان شما ، در موارد مختلف نابود شدند ، بطوریکه چهل سال قبل ، مردان جنگی شما  
در حدود شصدهزار نفر بودند و اکنون هم در همان حدود هستند . حال در حدود دو ماه دیگر ، شما قدم با رض موجود می نینید ،  
در حالی که صد - لاده مرا از این نعمت محروم نموده است ... من چهل سال ، شبانه روز بیامی شما زحمت کشیدم ، خون دل خوردم ، بارهای  
بسیار غضب صد - لاده را از شما در کردم ، و شما را با بیخار رسانیدم . امروز هملگی شما صد - اترس ، صالح و علاقه مند به تورا و دین ا - لسی  
هستید . افراد عید و راو ، آن عناصر نامطلوب ، فاسد ، که آن همه بلاها را بر شما آورده ، موجب نابودی ده ها هزار از پدران و برادران  
شما شدند ، هملگی در طی این چند سال از بین رفتند ، و اثری از آنها باقی نماند ، و حالاً شما قومی تصفیه شده ، پاک و عزیز  
کرده و محبوب صد - اهدید . من آرزو داشتم که شما را با خود بارض موجود ببرم ، بیت هیمقدان را بشخصه آباد کنم و سعادت و کامرانی  
شما را بچشم ببینم . اما انوس ، که رضای مبارک ا - لسی برایم قرار گرفت ، دمن باید در این ناحیه ، در دامنه کوه عوارم و در نزدیکی مرز  
کشور موآو ، و در فاصله کمی از زمین کنعان چشم از جهان بر بندم ، و تا روز قیامت ، در دوزخ بعد از ظهور ما شیخ ، با سایر مردگان  
سرازیر خواهم گردانم ، و با دیگر دیدار شما را ببینم ، و تا آن روز ، از دیدار تان و لرزش پده خوشبختی تان محروم بمانم . درست  
بمانند پدری مهربان و دلسوز ، که با بیامی فرزند عزیز کرده اش زحمت کشید و خون دل خورد ، و او را با ناز و نعمت پرورد و بزرگ  
کرد و بیامی حبله محروک رسانید . اما ، در روز قبل از محروکی او ، از جهان رحلت کرد ، و حسرت دیدن خوشی فرزند را با خود نگور  
برد . من بزودی از میان شما میروم ، و بعد از من ، یهو شوع معادن دانشمند و باو نایم سرپرست و رهبر شما خواهد بود ، شما را بارض  
کنعان خواهد برد ، آنجا را مسخر ، و زمین هایش را بین شما تقسیم خواهد کرد . شما ، در آن کشور ، در ماه و آسایش و فرادانی نعمت  
بسر خواهید برد . اما ، بهوش باشید که مال و ملکنت دنیا شما را از خود بپوید و از صد - اهی خبر نکنند . صد - اسی سرانل و تورا سی  
او را فراموش نکنید ، با آموزش و اجرای فرامین مقدس او بگوشید ، با ملتهای بت پرست و فاسد در دهر کشور تان  
معاشر نشوید ، کارهای در لوم بد و مکروه آنها را یاد نگیرید ، و مانند آنها ، لا مذهب ، فاسد ، بیرحم ، زنا کار و رزل دپست  
تقوید . با صد - ا باشید تا صد - ا هم شما را یاری همراهی کند . اما ، اگر صد - ا را فراموش کنید ، از آموزش تورا ای اد و اجرای فرامین  
آن سر باز زنید ، صد - انیز غضب آمده ، دشمنان ظالم و خونخوار را بر شما مسلط خواهد کرد ، آنها بلاهای بسیاری را بر شما خواهند  
آورد ، شما را از زمین تان در بدر و آواره ، و در اقصی نقاط عالم محسوس دپراکنده خواهند کرد .

آنگاه من، یکایک و تالیع گذشته را بیاد افراد قوم آورد، فرامین تو را بار دیگر تکرار کرد و نکات نامفهم آن را تشریح و روشن نمود، دستورات مستعین پاسخ داد و بر رفع مشکلات آمان همت گماشت. در پاراشای بی پروا که کسی تا او، برای آنها شرح داد که اگر با حد او متدین باشند، حد لازم چه برکات و خوشبختی را نصیبشان خواهد کرد، و اگر از حد برگردند و دینداری و پارسائی را بکناری نهند، چه بلائی بر ایشان نازل خواهد شد، نود و هشت بلای عظیم، مهیب و جانگداز من در ضمن سیزده سفر تو را بخط خود نوشت، بهر سبب از اسباط دوازده گانه سیرانل یکی از این سفرها را داد، و سفر سیرده را در صندوق عهد و پیمانی (دو لوح که فرمان قرار داد در دوران مانع این سفر اختیار ما قرار خواهد گرفت) و با سبب بعد از دقیق آن خواهی دید که نوشته های این سفر با مندرجات هزاران سفر تو را که اکنون در کنیای نامی نقاط مختلف جهان موجود هستند کوچکترین فرقی، حتی در یک حرف ندارند و همگی با آن یکسان هستند تا سیه روی شوند افرادی که بجا گفته و میگویند: تو ای شاد دست خورده و تحریف شده است.... و همه این کارها و سخنانیهای من تا در هفته ادار بطول انجام میدهد....

در یکی از این روزها، من بحضور حد-ادمه چنین عرض کرد: پروردگارا! اگر تو غمی خواهی که من در مقام رهبری قوم سیرانل بر زمین کنعان بردم، با کمال میل حاضرم که نیروی نبوت خود را از دست بدهم، هیچ در چه درستی ندانسته باشم، چون یکی از افراد ساده و گمنام ملت بان (پار بر دم)، و مانند گودی سر بریز در برابر، مطیع بیونوع باشم و ببرد دست او خدمت کنم... حد-ادمه در جواب او فرمود: بسیار خوب، من فراد به بیونوع بگو که بر مسند ریاست و کرسی قضاوت تو تکیه کند، مطالب تو را را از بجای تو برای جماعت تفسیر تشریح کند، و توقف یک مستمع ساده باش، و مانند دیگران از محضر او استفاده کن... فراد صبح، علی رغم امتناع جدی بیونوع، من در بجای خود بر کرسی تدریس نشاند و با او گفت: امروز تو، منظور کار آموزی و تدریس به اندوزی، و وظائف رهبری و ارشاد جماعت را انجام بده... بیونوع بر کرسی مخصوص منته جلوس کرد، و من، مانند سایر افراد جماعت، جلوی او بر زمین نشست. اما، دامصیبتنا! من ناگهان با کمال وحشت احساس کردم که در نامی علم و دانش بر زمین بسته شده، از سخنان بیونوع چیزی نمی فهمد، ساده ترین سوال حضار نمی تواند پاسخ دهد، و گویی که یک فرد عامی و بیسواد بیش نیست!... او نتوانست طاقت بیادورد و این خفت را تحمل کند. از جای برخاست، با مجلس درس خارج شد و بجد-ادمه چنین عرض کرد: بارانها! من چرا ناگهان دچار چنین وضعی شدم و برای چه مغز من بسته شد، و نیروی تعقل و تفکر خود را از دست دادم؟ حد-ادمه فرمود: مگر تو خود نگفتی که میخواهی مانند یک فرد ساده و معمولی دبت گردی بیونوع، و در دیار کنعان شوی؟ ساعتی قبل، نمونه آن وضع و حالت را نشان تو دادم. می خواهی که این وضع ادامه یابد، و تو با آن حالت و روحیه، بارض موجود بروی؟ من عرض کردم: نه، حد-ایا! مرگ حد پار از این گونه زندگی خفت آمیز بهتر است. تو را از تمامی مطالب تو را، و از جمیع اسرار کون و مکان آگاه ساخته ام. آنوقت، چگونه خواهی توانست مثل یک رستائی بیسواد زندگی کنی، از تو ای تو چیزی نفهمی، و اگر کسی مانند گذشته کم، از من سوال دینی بکند، از دادن جواب با عجز باشم و شرمندگی تو من؟ نه، حد-ایا! من مرگ را بر زندگی توام با جهل و نادانی ترجیح میدهم. پس همان بهتر، که علم و دانش، و نیروی تعقل و تفکر از دست رفته ام را بمن بازگردانی، تا اینکه من، با شخصیت و مقام منته سرور انبیا و اولیا چشم از جهان ببندم، و نه در کسوت یک عامی نادان بی خبر از همه جا و همه چیز!... دعای منته متعجب شد، و در همان دم احساس کرد که دروازه های علم و معرفت بار دیگر برایش گشوده شده، و او مانند گذشته، همه چیز را می فهمد و می داند. بخبر غم و اندوه از چهره اش زوده شد، و او انجام وظیفه و خطیرش در ارشاد مردم را از سر گرفت و ادامه داد (یکی از آخرین روزهای عمرش، منته پاراشای بیونوع را دید. همان روزها، همراه با بیونوع، مگوش افراد جماعت بر خوانند، در این پاراشا، که هر جمله بلکه هر کلمه آن حاوی اسرار مهمی است، از هر بیکی سخن رفته است. از گذشته بار

رود وضع حال، و از فرود آمدن آئینه، از اتفاقاتی که در زمانهای دور دست، تا ظهور ماشیح و قبل و بعد از آن رخ خواهند نمود.  
پس او، در حضور هگی جماعت، به موضوع را بنزد خود خواند، سفارش قوم را باو نمود، و بهودی یاد آورش که سعادت او دولت  
سنگی یا آموزش تو را و اجزای دقیق فرامین آن دارد....

در روز هفتم ادار، که سالروز تولدش بود، و پایان زندگی پرافتخار یکصد و بیست ساله اش، مئه هگی افراد قوم را بحضور  
خود فرا خواند، و در حالی که به موضوع بن نون، رهبر جدید اسرائیل، العازار بن اهرود کوهن گادول، در آن وقت شیخ  
ملت در کنارش ایستاده بودند، با چشمانی گریان و دلی پرانده، پرا ندوه از اینکه میرفت قوم محبوبش را که چهل سال  
بیایان رحمت کشیده و خون دل خورده بود، برای همیشه ترک گوید، یکایک اسباط اسرائیل را برکت داد و دعای خیر نمود.  
از او این آغاز کرد و بعد از او بن نوبت بسط یهودا رسید. از بسط شیمعون ذکر می نمود، برای اینکه افراد این بسط  
بودند که پیش از مردان سایر اسباط بواسطه دختران و زنان موآدی و میدیانی و کوشی و فریب خورده، و بگناهان کبیره  
بت پرستی و زنا آلوده شدند. بعد از یهودا، لوی، بنیامین، یوسف، زودولون، یسافار، گاد، دان، نفتالی و آشر،  
پس از دیکری از دعای خیر او بهره مند گشتند. زودولون را دعا کرد که سوداگر شود و ثروت مند، و از مال خود با دست باز  
و سخی و بی یاسا بدهد، تا او بتواند با فراغت خاطر و خیال راحت، با آموزش و تعلیم تو را بپردازد. آخرین جملاتی  
که مئه بر زبان جاری ساخت، این دو آیه بودند: اسرائیل در امن و امان ساکن شد، و جماعت یعقوب تنها و جدا از سایر  
ملتها، در سرزمینی که خله و انگور بسیار می آرد، و از آسمانش نیز شبنم بر روی زمین فرود می ریزد. خوشحال و سعادت  
ای اسرائیل! کبیت قومی مانند تو که نجات یافته از جانب خدا - اید باشد؟ او سپرد مدافع و کمک است، و همیشه غرور آمیز  
و افتخار آفرین تو. دشمنانت مطیع و فرمانبردار تو باشند، و تو مکانهای بلند آنها را تسخیر کنی و بر آنها قدم نهی....

آفتاب بوسط آسمان رسیده بود. مئه، در حالی که اشکهای موزان از چشمانش بر می آمد شکوه هندیش فرود می ریخت،  
بازن و فرزندانش، با یهو موضوع را العازار، و سایر سران و بزرگان قوم و هگی افراد جماعت و داع کرد، و در صحنی که چندین  
میلون چشمه بدنالش بود، از اردوگاه خارج، و سر بر می افکنده و خاموش، بسوی کوه عواریم روانه شد. همه می گریستند  
و دلهایشان می سوخت. چون میدیدند، که این شبان امین، این پدر مهربان و دل سوز و این رهبر محبوب و سخنجوار، میدد  
که برای همیشه، و تا زنده شدن مردگان بعد از ظهور ماشیح، از انظار آمان پنهان، و از میانان دور باشد... مئه آرم  
آرام قدم بر میداشت، و نگاه بگناه عقب سر خود در می نگریست. چون می خواست، یکدفعه بگریه و برای آخرین بار، فرزندانش  
عزیز خود را ببیند، فرزندانی که چهل سال نوحشان را خورده و در راهشان غذاکاری و جانفانی کرده بود. او در آن ساعت،  
درست یکصد و بیست سال داشت. نه چشمانش کاهیده بودند و نه تاملش خمیده. برضی ایام جوانی هنوز برگونه هایش  
دیده میشد، و چین و چروکهای پیری صورتش را تغییر نکرده بودند. او نه طراوت و نشاط جوانی را از دست داده بود و نه  
محل و کمردهوش حد داده و پیا بر گونه اش را....

او با قدمهایی سنگین و دلی پر درد و غم، از کوه عواریم بالا رفت و بر قله آن که در آن زمان نام داشت، روی تخته  
سنگی نشست، چشمان خود را بست و روزگار گذرنده را بیاد آورد. هنگامی را که کودکی شیرین زبان بود و در آن خوش مهر  
و محبت بنیاد ختر فرعون پرورش می یافت. روزی را که مدعی زنان فرعون نشسته بود، تاج و تیراز سرش برداشت و بر  
سر خود نهاد، و اگر وسط خردمندانه تیرد پدر زنی نبود، بدست جلادان فرعون بقتل رسیده بود. درس خواندنش را در  
دانشگاههای مصر، رفتنش را بکارگاههای که برادران عبریش در آنجا، زیر نفاق و منت دلد سره اگران بیره مصری فعلکن  
می کردند. گشتنش را کالگ مصری را و خراش از مصر، تسخیر یا تخت صبه و سلطنت رسیدنش در آن مملکت، (در سال  
زندانی بودن در کاخ تیرد، از داجش با صیورا، آشکار شدن حد - اید باد در کوه تورب) ماموریت یافتنش برای نجات  
اسرائیل، مبارزاتش با فرعون و معجزه هایش، خروج از مصر، نجاتش از آبهای آریای سرخ، جنگ با محالو، (در آن



به فرمان و بقیه دستورات تو را، احرام جاسوسان بزرگ کنعان، توطئه قروح و دانان و ادیرام، ماجرای شیطان و جنگ با میدیا و ... او همه اینها را از نظری گذرانید و مثل اینکه دیر و اتفاق افتاده بودند. اما حالا، ردی کوه بود بر تخته سنگی نشسته و منتظر رحمت بعالم جادو دانی بود...

او چنان خود را بلند کرد و افقهای دور دست را نگرینت، سرزمینهای سبز و خرم ما و را برود دیران را. حد آمده در آن سحطات بچشان از نیروئی خارق العاده بخشید و در آن (تاق) توانست همه جا را بخوبی ببیند. رود با شکوه یردن را که بیچله پی در میان دشتها و صحراها جاری بود ما شهر یر بخو را با نخلمای پر بار و سرباسان کشیده اش. مزارع سرسبز و باغات گلیبا در آنما گستر از ایسی پر برکت سرزمینهای دان، نفتالی، منسه و بهودا و کرانه های دریایی مدیترانه را با آبهای نیلگون و امواج خروش نش... در آن حال حد - آمده با و فرمود: نامی سرزمینی را که بزودی با دلا و ابراهام الحق و یعقوب عطا خواهم کرد بچشم خود دیدی. برو تا بنا میگو که حد - آمده قولی را که بشما داده است بزودی عمل کرده و کشور کنعان را بفرزندان شما میراث خواهد داد... آننگاه حد - آمده عاظم، تمام اتفاقاتی را که در درانهایی بعد از جهان رخ خواهد داد، در آییند جهان نامی نبوت بنظر من رسانید و او همه چیز و همه کس را دید و دانست که چه خواهد شد... پس از آن، اش سر برانو نهاد، چشان پر فروغش برای همیشه بسته شد، و روح پاکش بسوی عرش اعلی بر بهشت برود و بیای کرس جلال الهی  $\text{ﷻ} \text{ﷻ} \text{ﷻ} \text{ﷻ} \text{ﷻ}$  پر دواز نمود. فرشتگان حد - ا، در حالی که بزرگ مشه می گریستند، او را بر بالهای خود بیابین کوه برده در مقاره ای با مانت سپردند. مدخل مقاره بسته شد و از انظار جهانیان پنهان ماند، و تا با روز هیکس از محل دقیق خوابگاه مشه اطلاعی نداشتند. فرزندان اسرائیل، سی شبانه روز بزرگ رهبر محبوب و غمخوار خود گریستند، و از فقدان او عزادار بودند و شیون می کردند... پیامبر و تائیدی چون مشه را کجا دیگر بدست خواهند آورد؟ مشه از انظار ناپدید شد، اما هزاران سال است که فرزندان اسرائیل تورا می جادو دانی او را آموخته و فرمانهای حد - ائی آنرا اجرامی کنند، و همه روزه میلیونها نفر در وزن و کودک میگویند:  $\text{הַזֶּה הַיְהוָה הַזֶּה הַיְהוָה הַזֶּה הַיְהוָה הַזֶּה הַיְהוָה}$

چرا که در آنجا... مشه تورا می باید داده که میراث ابدی جماعت یعقوب است...  
شاهین در باره رحلت مشه چنین می گویند :  
ما تا یک چون بنی را در بودند. بر نفس بال و بر با برگو دهند ← یهو شوع بمعجز دید از دور  
کشید او از جگر سوزنده آهی بیاران انگلی کرد او نگاه می ← چنین گفتا که ای یاران بدانید  
که پیغمبر دنیا رفت برست سوی دار البقا احرام برست ← جواز مشه هوش آن ابراهیمان  
بر آمد شیونی زان خیل و لشکر بیکدیگر بر آمد قوم عیبر  $\text{ﷻ}$  ← زن مرد همچو موران جمله با هم  
همی گفتند ای خورشید اعظم رسول مجتبی صدر مکرم ← بر فتنی آه از این دنیا در بفا  
در یفا از تو ای صدر یگانه در یفا از تو ای خضر زمانه ← چرا بریدی از ما آشنائی  
نهادی بر دل ما داغ دوری همی باید کشید اکنون صبوری ← زدی بر فرق ما تیغ جدائی  
مبارای تو ما را کمانی نه اقبال و حیات جادو دانی ← بر فتنی رفتی ما را بپردی  
نه بس بود این که هارون را از زان خردمند جهان آن مخزون راز ← ز ما بگریه و ناگه دور گردید  
که این درد تو آندمان بر بار بگردای شدیم اکنون گرفتار ← چه درد است این که ما را بر فرزندی  
لطیما! روز ما را تا کردی دل ما مخزون بیمار کردی ← همی گفتند و چون ابراهامی  
ز خون دیده بزدان چهره گلگون همی شدشان زمرگان ردد چون ← زن و مرد و جوان و کودک و پیر  
یک از یحقو بیان می رود یک نکرد از نوحه موسی (خواب) ← همی از سوز او خالی بنزدند

# "داستانهای نوییم"

نوشتهٔ حاخام یهوشوع تن الی

برای سلامتی شالم حئیم الیاهو بن ریوکا



داستانهای پیدایش پیامبران  
کتاب اول: ۱ تا ۱۰۰

دوگاه اسرائیل هنوز در عزادانم برمی برد. در عزای رهبری دسوز و مهربان، در ماتم پدری که فرد فرد فرزندان اسرائیل را چون بران دست میگذاشت، و بارهای بسیار حاضر شده بود که برای رهائی دادن آنان از غضب الهی، جان خود را فدا کند. او مدت چهل سال، ب در روز در میان آنها بود، و از کودکی یک ساله تا مردانی که اکنون چهل سال داشتند، در این محدودت او بزرگ شده و پرورش یافته، و همه او را پدر خود میدانستند. ولی امروز دیگر در آن نیستند. او از پیشان رفته، و آنها را در غم و اندوه بگیرد و فراق ابدی خود با میگذراند. آری، سایه مشه دیگر بر سر آنها نبود، اما، چه می توانستند کرد؟ صد-امده این طور خسته بود، و جز صبر و تحمل ساختن با غم دوری مشه چاره دیگری نداشتند... دلی جانی مشه خالی نمانده بود. یهو شوق، معاون دانشمند و خادم باونامی او، از جانب او-امده بجا نشینی وی تعیین شده بود، و او میرفت، که بیاری-امده، قوم خود را بر زمین کفنان برده، آنجا را سخر، و زمین باش را با فرزندان اسرائیل عادلانه تقسیم نماید.

در آن روز، در روزی که سی روز عزاداری برای مشه با بیان یافته بود، صد-امده به یهو شوق چنین فرمود: مشه، بنده که این خدایان چشم از جهان پوینده، و اکنون و صلیف دست که کار او را دنبال خواهی، قوم ما با بعضی کفنان بری، با ملت من از رود یردان بزرگ، بکتور کفنان قدم نه و آنجا را سخر نما. سرالراین آب و خاک، از انتهای شبه جزیره سینای، تا سوریه لبنان، و از آنجا تا نهر یرگ و پهناد فرات، و از هر زمینی حالک سجون و حوگ (مادار پر یردان تا کزانه ای در یاس مدیترانه، همه مال شماست. اکنون ازین زمین، اقوام مختلفی ساکن هستند: کفنیها، اسوریها، حتی ای، یبوسی، گبرگاشی، پریزی، و حیوی. شما بزرگواران ازین قومها که برسید، با اطلاع آنها بر اینید که سه راه در پیش دارند و باید یکی از این سه راه را انتخاب کنند: ۱- دیار خود را ترک و ده با جمیع دارائی خود بکتور ای دیگر مهاجرت کنند. ۲- اگر مایل باشند در وطن خود باقی بمانند بشرط آنکه بت پستی را ترک کرده بشناباج و خراج بدهند. ۳- اگر هیچکدام از این در راه را برنگزینند، بدانند که شما با آنها جنگیده و بکلی قلع و قمعشان خواهید کرد. و تو یهو شوق بدان، که از تمام اقدامات و جنگها میت، هیچکس یاری مقاومت. در مقابل تو را نخواهد داشت، و همان در که با التماس مشه بدم، با تو نیز خواهد بود، و در تمامی اقدامات تو را یاری خواهد کرد. فقط باید که مطالب تو را می مشه همواره در مد نظر داشته طبق آنها رفتار کنی، و شرط موفقیت تو در همین خواهد بود. قوی ددلیر باش، از هیچ کس و شیعی بیزترس، زیرا من با تو هستم و تو اتم بود...

یهو شوق بید رنگ افسران و سرداران قوم را بنزد خود فرا خواند و با آنها چنین گفت: در میان اردگان، بگردید و بتووم اطلاع دهید که این خود توست حاضر کنند، زیرا، بزمان صد-امده، ما سه ملاز (بگر از رود یردان گذشته قدم بجاک سرزمین موجود خواهیم نهاد، تا آنجا را را قوامی که آنرا غصب کرده اند باز پس گرفته مالک واقعی و شرعی آن گردیم. یهو شوق پس بزرگان اسباط را دین، گاد نصف سبط منت را فنی طب ساخته با آنها چنین گفت: در زندگی سرور ما مشه، شما ازاد خاستید که بشناباج راه دیده که در زمینهای حاصلخیز بپرکت سجون و حوگ ساکن شوید. مشه با در خواست شما باین شرط موافقت کرد که شما نوازه با و دامها با میملک خود را در تریهای مستصرفی مادرا خود یردان گذارند، و خود، مکمل و مسلح بپیش سپاهیان اسرائیل جلورفته و در همه بنگها پیش ترادول قشون و در نبرد با دشمنان پیشقدم باشید، و پس از آنکه تمامی سرزمین کفنان سخر شد، شما بنزد زمان فرزندان خود بسلامت باز گردید. سرداران را دینی، کادی و مشه ای در پاسخ یهو شوق اخبار داشتند: هر چه را که بزمانی طاقت می کنید، و بهر جا که باران بوسعه خواهد رفت، همانطور که از سرداران مشه فرمان می بردیم، ادامه تو را نیز از جان و دلی جرای خواهد کرد، و امید داریم، که صد-امده، همانطور که با مشه بود، با تو نیز یار و یاور باشد. هر آنکس که از دستورات تو پی کند، مستوجب اعزاز، و خوش بگردن خودش خواهد بود. تو قوی ددلیر باش و دردی فداکاریهای صاحب کن...

آنکه هوشوع، پیچاس بن العازار و کالب بن یغونه را بنزد خود خوانده بانها چنین گفت: شما باید بعنوان جاسوس و برای برگ  
ادخاع سرزمین کنگان با نجا برودید، دادلسی نهری که سر راه شماست، مگر معظم دستیکم بریکو است. میدانم که شما نمانده جاسوس  
که س و نه سال قبل توسط مشه بانجا اعزام شده از این سرزمین مدعی نخواهید گفت. پس بریدید و صد - اود بهمه راه شما با ...  
پیچاس و کالب، باباهاهی مبدل، مصمم قوی دل و با امید رحمتان صد - اده از رود ایران گذشته بنزد یکی شهر مرزی بریکو  
رسیدند. بریکو شهر می بود بزرگ، آباد و پر جمعیت، نهری که کلید فتح مالک کنگان بشمار میرفت: (دو دیوار سنگی بلند و قطور)  
یکی در داخل دیگرس، شهر را در بر گرفته و بین این دو دیوار بعض چندین متر فضاں ظالم و چود داشت، و بر روی دیوارها  
سرتاسر خانه های بنیاد شده بودند که سر بازان محافظان و عده دیگری از اهل نهر، در این خانه های بزرگ و زیبا و پر تجمل  
منزل داشتند، و منزل سکونی و عشرتگده را حاو و چاق نیز روی همین دیوارها قرار داشتند. را حاو زنی بود جوان،  
بسیار زیبا و دلزیب، با سواد و دانشمند، که عشرتگده اش معروف خاص و عام، و محل تفریح و خوشگذرانی و زرا  
و اعیان و بزرگان شهر و داران ارشد و عالی مرتبه قشون بود. پیچاس و کالب که از این موضوع اطلاع یافته بودند،  
پس از ورود بهتر، تصمیم گرفتند که بعشرتگده را حاو رفته، شب را در آنجا بسر برند، و این عمل آنها در حکمت داشت.  
یکی اینکه عشرتگده را حاو محل اجتماع افراد بسیار از هر سطح بود و از این رو کسی با این دو جاسوس عبرین توجه نکرده بانها  
شکوک نمیشد. دوم اینکه آنها می توانستند استراق سمع نموده از صحبتهاهی که بین بزرگان شهر و افسران ارشد قشون  
در مبدل میشد، باسانی از آنچه در نهری گذشت و از روحیه مردم آن با خبر شوند. این بود که آنها بعشرتگده را حاو که در  
عین حال حکم مسافرخانه را نیز داشت قدم نهاد، در یکی از اطرافهای متعدد آن منزل کردند. اما سردیس اطلاعاتی و ضد  
جاسوسی شهر آنچنان کار آمد و دقیق بود که بلا نا صله سلطان نهر خبر داده شد که امر دزد دو جاسوس سیرانگی با لباس مبدل  
وارد اینجا شده در عشرتگده را حاو منزل گزیده اند. در همان دم، پادشاه مامورینی را برای دستگیری دو جاسوس  
خارجی بخانه را حاو فرستاد. را حاو آن چنان مقام و منزلتی داشت که خانه او از مصونیت سیاسی برخوردار بود  
و هیچ مامور دولتی بدون اجازه او حق ورود بانجا را نداشت. ماموران پادشاه بدرب خانه را حاو آمدند، او را  
به برهون خوانده و بوسی چنین گفتند: دو نفر جاسوس سیرانگی، امر دزد وارد شهر شده و اکنون در خانه تو هستند. آنها را  
تجویل مابند تا بحضور سلطان بریمتان، و ادیس از تحقیقات لازم از آنها، حکم زمان جنگ را در باب ایشان اجرا نماید.  
را حاو بخود سرزید، اما در همان دم نگرسی دایمانه از مخیمه او گذشت. او اگر عاقلانه رفتار کند، می تواند از این ماجرا بمنتفع  
خودکاش استفاده نموده، خود و آنها را از قتل عام شدن بدست سیرانگیان نجات دهد ... این بود که ماموران  
گفت: اجازه دهید بروم ببینم آنها کجا هستند و چه می کنند. او بر عمت وارد خانه شد، با طاقی که پیچاس و کالب در آن  
آرمیده بودند قدم نهاد بانها گفت: جان شما در خطر عظیمی است. میخواهم شما را نجات دهم. بدون سرد صدا همراه من بیایید.  
ماموران پادشاه که از آمدن شما بانجا و از ماموریت جاسوسیتان با خبر شده اند بانجا آمدند و از من خواستند که آنها را  
تجویلتان دهم. با من بیایید. پیچاس و کالب دانستند که خطری هولناک در کمین آنهاست: اگر نزاری جاسوسان  
دشمن در زمان جنگ، یعنی صد و در حکم قطعی اعدام آنها ... پس سرد صدا بدنبال را حاو همراه آنها آمدند. هر سه از پلکانی با  
رفته بر روی بام ساختمان آمدند. در بردنشان مانتاب دیدند که مقدمه نوبیادسی مشاهده کنی که تن در سطح بام چیده است  
تا انتاب روزه آنهارا خشک کند. را حاو بانها گفت: خود را با احتیاط تمام در زیر این شامه مخفی کنید، تا من  
ماموران بازگشته ببینم چگونه آنها را دست بسر و از اینجا در کنم ...  
را حاو بنزد ماموران بگو چه بازگشته بانها گفت: بطوریکه از ضد متکاران خانه شنیدم، امر دزدان نزارنا تناس با  
و من هم آنها را نشناختم که کیسند و چطوره اند. اما آنها شب را در اینجا نمانند و قبل از آنکه در داره بانان دروا

یعنی قبل از خروج آفتاب، آنها از خانه من و از شهر خارج شده بسوی نقطه مقصدنا معلومی که من از آن خبر ندارم  
 را بسیارند و اند. و اگر طبق عقیده شما آنها جالس سیرانی هستند، بدون شک عازم ناحیه شیطیم که سیرانگیها در آن مستز  
 هستند و اند. آنها پیاده هستند و از این رو زیاد از شهر دورند و اند. به نیاکان بر دیده و حتماً آنها را خواهید یافت...  
 ماموران سخنان را حاد را با در کرده، سوار بر اسبان تیز با از شهر خارج شد به تعقیب فراریان خیالی بسوی پلی که  
 بر روی رود ایران بود تا ختنند. با رفتن آنها، را حاد نفسی بر اکتی کردید. خطر موقته" رفع شده بود و پس نه بطور  
 قابل. پس باید هر چه زودتر در جالس سیرانی را از شهر فراری داد. بخانه بر گشت، و صبر کرد تا همانان محسوسه را  
 ترک گفته، خدمتکاران و اهل خانه بخواب روند و سرو صدایا خاموش شود. شب به نیمه رسیده بود که احوال را بر روی  
 با هم رسانید. بینحاس و کالب، با شنیدن صدای پای را حاد، بر از زیر پشمی گمان برد آورده، بر روی زمین نشسته  
 و منتظر شنیدن سخنان او شدند. را حاد بنزدیک آنها آمد، و با صدائی آهسته که فقط بگوش آنها برسد، با ایشان چنین  
 گفت: خانه من محل اجتماع بزرگان مملکت و کرداران عالی رتبه فتون این اتقان است و من از همه چیز خبر دارم، از بر امر تباه  
 بخنایی که آنها با هم بگرد و بدل می کنند گوش میدهم. ما اطلاع داریم که صد-امد چه بلائی بر سر فرعون و مصر بان آورد، شما را  
 با چه قدرت غائی از بندگی و بردگی آنان رهایی بخشید، چگونه در یاسی سرخ را شکافت و خیل عظیم شما را از میان آن درختکی  
 عبور داد، شما چطور سلاطین نیرو مندی چون سجون و جوگ را با همه سپاهیان غول بیکریشان نابود کرد. و سرزمین باستان را  
 بتصرف خود آوردید. از شنیدن این خبر برای ما مسلم شده است که صد-امی شما صد-امی صفتی است و آسمان در زمین  
 و جلگی کائنات ساخته و پرداخته قدرت شگرف اوست و شما قوم برگزیده و محبوب اوستید. اکنون ترس شما آن  
 چنان در دل مردمان این دیار افتاده است که دیگر روح برای کسی نمانده و همه میدانند که دیر یا زود شما، به کمک صد-امیان،  
 مامی ممالک گنغان را متصرف و ابالی آنها را اخراج و مایا بود خواهید کرد. من جان شما را از مرگی قطعی نجات داده  
 و بارز هم نجات خود اهدا و شما را سالم و بی مضرت از این شهر بخارج خواهم فرستاد. شما بزودی این شهر را محروم ابالی آنرا،  
 اگر تسلیم شما نشوند، از دم تیغ خواهد گذرانند. حال برای من به صد-امی خود قسم بخواید، که هانظر که من خطر مرگ مسلم را  
 ز سر شما بردارم، شما نیز در موقع تصرف این شهر و قتل عام کردن ساکنان آن، جان من و جان پدر و مادر و برادران  
 و خواهران و کلیه بستگان مرا حفظ کرده و ما را زنده نگاه دارید. با رفتن این سخنان، را حاد و کتاب قرمز رنگی را که  
 در دست داشت نشان آنها داد. گفت: ببینید، خانه من بر روی باروهای شهر بنا شده است. من این کتاب را به بجزه  
 اطاقم که رو بخارج شهر بازمی شود بگفتم و شما از آن با بین آمد از شهر در خواهید شد. چون ماموران پادشاه ما در تعقیب  
 جستجوی شما هستند، شما از کوهی که نزدیک اینجا است بفرار کنید سه روز در یکی از غارهای آن پنهان شوید تا ماموران از یانقی  
 شما مایوس شده دست خالی بهر بازگردند، و آنوقت شما از کوه با بین آمد از شهر در گذرشته بقوم خود ملحق شوید.  
 بینحاس و کالب با دگفتند: بسیار خوب، اما برای تو قسمی فریم. یک روز قبل از آنکه ما شما را تسخیر کنیم، تو پدر و مادر تمام  
 بمنت را در خانهات جمع کن، نگذار کسی از اینجا بیرون رود، چون در این صورت بدست سر بازان ما بقتل خواهد رسید. آنوقت  
 در زمی که ما وارد شهر می شویم، تو همین کتاب قرمز را بهمان بجزه بیا و نیز تا مردان ما بدانند که اینجا خانه است و بگانی  
 - در آن جمع هستند آرمی می ترسانند. اما، این قول را بشرطی بگویم که این موضوع را کسی اطلاع ندی و هیچکس  
 را ند که تو چرا این کتاب قرمز را به بجزه ات آدیخته ای. چون اگر دیگران نیز از راه این کتاب مطلع شوند، آنها  
 بز نظیر این کتاب را به بجزه های خانه خود خواهند آدیخت، و در نتیجه سر بازان ما نخواهند دانست که کدام خانه  
 منزل است، و دیگر تو در وقت از قتل عام نخواهی درست. را حاد گفت: مطمئن باشم، من جلیق دستور شما را فراموش  
 نخواهم. آنها آنرا، از کتاب با بین آمد خود را در پشت بادی شهر یافتند. پس با محله بسوی کوه رفته و مدت سه شبانه روز در کوه  
 غارهای آن پنهان ماندند. ماموران پادشاه میرجو در آن مدت تمام راه کوه صحرای و مزایع را باغها را به قتل جستجو کردند

و چون امری از جالوسان نیافتند دست خالی به یو یو بازگشتند. در پایان روز سوم پنجاس و کالب از کوه بزیر آمده پس از عبور از رود یردن بنزد یهوشوع آمده ادر از ما وقع آگا، ساختند و باد گفتند: ما اکنون با اطمینان کامل و بدون هیچ داعیه ای می توانیم وارد سرزمین کنعان شده و آنجا را با سانی متصرف شویم. زیرا که صد-ادمه ترس ما را آسختان. در دل رگالی آن سرزمین انداخته است که دیگر روح برای کسی از آنها باقی نماند و مثل این است که دلهایتان از وحشت آب سرد باشد.

عبور فرزندان سیرامل از رود یردن

فردای آن روز قوم ازنا حیة شیطیم حرکت کرده در ساحل رود یردن اردو زدند. سه روز بعد، به دستور یهوشوع، افسران سپاه بمیان اردوگاه رفته با افراد قوم چنین گفتند: فردا صبح کاهنان در حالی که صندوق عهد را بردوش خواهند داشت، پیش نماز حرکت در خواهند آمد، و شما باید به بنای آمان و بقا صله در هزار ذراع از صندوق، حرکت کنید. آنگاه یهوشوع بقوم گفت: فردا ما بجزه صد-ادمه را بچشم خواهید دید. و با مشاهده آن معجزه، خواهید دانست که صد-ادمه با شاست و بزودی غاصبان ملک کنعان را از جلوی شما اخراج و شما را صاحب سرزمین اجدادیتان خواهد نمود. صبح روز بعد، کاهنان حامل صندوق بسوی رود یردن پیش رفتند، در حالی که همگی از زاد قوم، بقا صله در هزار ذراع از صندوق، در تعیب آمان بودند. در آن موقع که لؤلؤل بهار بود، آب یردن بسیار زیاد و سطوح وسیعی از اطراف آنرا پوشانیده بود، و برای عبور از آن، می بایستی از پل استفاده کرد یا از تاقی، در حالی که برای عبور چند میلیون نفران، نه آنقدر پل وجود داشت و نه آن تعداد تاقی، و آنانی می بایستی که بی مضرت از رود بگذرند. بحضرت اینکه پاهای کاهنان حامل صندوق از آب یردن تر شد، ناگهان واقعه ای عجیب و با در نکردنی بظهور رسید، که چشمها را از حیرت باز کرد و قلبها را بطیش انداخت. مثل اینکه در جلوی پاهای کاهنان، سدی عظیم ناگهان بر روی آبهای یردن بسته شد، اما سدی نامرئی و خیال انگیز آبهای یردن، در مسیر عادی خود، باین سد نامرئی برخورد کرده، بر روی هم انباشته شدند، بدون اینکه با طراف ریخته شوند، و توده آبی که تشکیل شد بود دقیقه بدقیقه بالا تر رفته و ستونی فطور و عظیم را تشکیل میداد. آبهایی که در آن طرف آن سد نامرئی قرار داشتند، جریان خود را ادامه داده وارد دریاچه سنگت شدند، و آن قسمت از بستر رودخانه، خشک، و قابل عبور آن نشد. فرزندان سیرامل، از زن و مرد و پیر و جوان یکو دوک، حیرت زده و هاج و واج، اما خندان و هلهله کنان، با حفظ بقا صله خود از صندوق، جلو آمدند، بانظم و ترتیب کامل، با سانی و بر ارضی از بستر خشک رود یردن گذشته بان طرف رفتند، در حالی که کاهنان صندوق بدوش، همانطور بی حرکت در

حالی خود ایستاده بودند. پس از مدتی، همگی از زاد قوم در یک طرف رود یردن بودند، و حاملین صندوق در ساحل دیگر آن آنگاه، یهوشوع بدستور صد-ادمه، یک مرد را از لؤلؤل برگزیده، با ناما چنین گفت: شما دوازده نفر، هر کدامتان دو سنگ بزرگ، از میان بستر رود یردن برگزیدید. دوازده سنگ را در بستر رود، در نزدیکی محلی که کاهنان حامل صندوق در آن ایستاده اند، بر روی هم حیده از آن تکی تشکیل دهید. دوازده سنگ دیگر را، هر نزدیک سنگ، برداش خود حمل نموده، در ادلی منزلی که ما بزودی با شما بنجا خواهیم رسید، این دوازده سنگ دیگر را بر روی هم انباشته، از آنها سکوچه ای بسازید. در آنها و قرنائی آئینده، که فرزندان شما از پدران خود خواهند پرسید که این سنگها بچه منظوری در اینجا نصب شده اند، پدران باید برای آنها تعریف کنند که چگونه صد-ادمه آب یردن را خشک نمود تا یک قوم چند میلیونی بر ارضی از آن بگذرند، همانطور که در بیای اجرات کافت و قوم را در خشکی از آن عبور داد... بجزگزیدگان ابساط دستور یهوشوع را بدقت اجرا کرده، همگی را در بستر خشک رود یردن بر پانموده، و دوازده سنگ دیگر را بردوش خود بمیان اردوگاه بردند. آنگاه صد-ادمه به یهوشوع فرمود: کاهنان حامل صندوق دستور بد که خود را از لب یردن بحقب بکنند. بحضرت اینکه کاهنان از لب یردن بحقب رفتند، مثل این بود که ناگهان آن دیوار نامرئی شکست، ستون آب که در متر بالا ایستاده بود یکفقد فرور ریخت و آبهای یردن جریان معجوسی خود را از سر گرفتند. آنگاه همه آیدند که صندوق حاملی خود را به هوا بلند کرده بان طرف یردن رسانید. این معجزات که در روز دهم نسیان بوقوع میروستند ایمان فرزندان سیرامل را به صد-ادمه زیادترو محکم تر کرده و ترس و وحشت بیستری را در دل ساکنان ارضی کنعان انداختند...

## تصرف مهر تخمیر ناپذیر: ۱۳۶۷: ۱۳۷۰

هر عبود فرزندان سیرا ئل از رود میدن ، با آن طرز معجز آسا ، در برابر استانه های سرزمین کنعان بخش شد ، وترس و وحشی  
نیب در دل ایالی آن پدیده آورد . آنها بهم می گفتند : وقتی که صدای نادیده این قوم در ای چین قدرتی است ، ما چگونه  
راهیم توانست در مقابل آنها مقاومت کنیم ؟ و این ترس و وحشت مردمان آن ساکنان ، بود سیرا ئل تمام شد . زیرا ...  
و آن موقع صد - اود یه یه شروع را مخاطب ساخته ، با چنین فرمود : چهل سال قبل ، تمامی افراد ذکور سیرا ئل ، بغیر از ابناء  
بسط لوسی ، نا مختون بودند ، زیرا آنها ، بر اثر مجاورت و معاشرت با مصری های بت پرست ، از روش های آنها پیروی کرده ،  
سیصوای سیلا را انجام نمیدادند . این بود که ، فرمان من ، مشه بتودستور داد که گروه های تشکیل داده در تمام خانه  
بریدید و افراد نا مختون را خشنه کنید ، و قلام این فرمان را بهترین وجه انجام دادی . اما ، در این چهل سال که قوم من  
بسیار با آنها سر می بردند ، فرزندان ذکور خود را خشنه نکردند . برای اینکه آنها در هر نقطه ای بطور موقت سکونت داشتند ،  
هر آن مکن بود فرمان کوچ صادر شود ، و اگر طفل نوزادی میلا شده بود ، این خطر برایش وجود داشت که بر اثر  
بجاشدن و حرکت ، دچار فریزی شده و تلف گردد . همین جهت ، چون خطر جان در میان بود ، من بر آنها ایراد  
نکردم که چرا سیصوای سیلا را انجام نمیدهند . اما حالا که شما وارد سرزمین کنعان شده اید و احتمال کوچ و حرکت  
در بدوی در بین نیست ، این میصوای سیلا را باید بید رنگ انجام گیرد . از این رو ، تو کار ایلی بسیار تیز تهیه کن ، بتعداد زیادی از  
بدان ما هر و چیره دست طرز خشنه کردن را یاد بده ، و آنها را اما مورکن که بمهمه چادرها سرزده ، و افراد ذکور نا مختون  
را ، از کورک هشت روز تا مرد چهل ساله ، خشنه کنند . یه شروع بدرگاه صد - اود عرض کرد : پر - درگاه را اکنون  
در ادل سرزمین کنعان و نزدیک ایالی دیر و جنگلی می آن هستیم . وقتی آنها بفهمند که تمامی مردان جنگلی و جوانان ما  
بمروج در برتر آ رسیده اند ، از فرصت استفاده کرده ، برسو ما توهین دهند و نجات فردی از ما را ندهند .  
بزرگت . بجا اینکه ، در ادان زندگی صد اعلی ما یعقوب ، هنگامی که ایالی مهر ششم خود را خشنه کرده و از خانه بی فریتر  
زاییده بودند ، دو نوجوان دوازده و سیزده ساله ، بر سر آنها ریخته ، هگی را از دم شمشیر گذرانیدند . صد - اود در پاسخ  
بم شروع فرمود : این فرمان را من میدهم ، من افراد قوم را از حله و آسیب دشمنان مصون و محفوظ نگاه  
و اتم داشت ...

یه شروع فرمان صد - اود را اجرا نمود و دستیاران کثیر اد صد ها هزار ذکور را خشنه کردند ، و مدت چند روز هگی  
ن مجروحان در بستر های خود استراحت می کردند ، و ساکنین حاکم کنعان که از این موضوع خبر داشتند ، هیچکدام  
رشت آنها نیافتند که بر آنها حمله آورده مانند ایالی مهر ششم قتل عامت کنند . زیرا ، معجزه کرد در میدن ، خوف  
هیبتی عظیم و جانگناه در دل های آنها پدیده آورده بود . در آن روز ، آن ناحیه بجز ایالی که بجز ایالی  
ینی تپه قلعه نام گرفت ، زیرا قلعه بکبر پدیده شده را در آنجا ردی هم نباشتند ، و از صد ها هزار قلعه تپه ای بوجود  
ده ... در آن روز صد - اود به یه شروع فرمود : در تمام این سالها ، مصدیان و ملت های دیگر مرا را سرزنش و سخره کرده  
گفتند : فرزندان سیرا ئل بسیار قوی با ما زارند ، چون آنها نیز مانند ما نا مختون هستند . اما حالا ، این رنگ  
مردن از سر شما رفع شد . پس نام این محل را به چایه چایه بگذار ، یعنی رنگ رفع شده ...

در بعد از ظهر چهاردهم ماه بیابان ، فرزندان سیرا ئل بجز آن مخصوص ۱۳۶۷ را قربانی کرده ، و در شب پانزدهم ماه  
در آن درستی کباب کرده ، گوشت آنها را با مصداکان و طبله و سبزی تانج خود در آن شب چایه چایه را در ایالی  
و از سرزمین ایلی خود بی آوردند . و چون آنها می خواستند از خلاصت کثیر کردن نفعی کنند ، در کور



احتیاجی به چشم مان ندانستند، و باریدن آن غذای آسمانی که مدت چهل سال ادامه یافته بود، برای همیشه متوقف شد... یک روز که یوشوع خود را بیایم باردی بلند و قطره مهری بر بجز سینه تا استخوانات مهر را از نزدیک مورد مطالعه و بررسی قرار دهد، ناگهان مردی را با قیافه ای سمناک و شمیری برهنه در دست در مقابل خود دید. یوشوع دانست که او یک فرشته است که بصورت آدمیان آمده است. جلوه فرشته از او پرسید: تو بنگاه ما آمده ای یا اینکه حامی دشمنان ما هستی؟ آن مرد گفت: من به سالار قشون صد-ادمه هستم که بیاری شامی آمیخ. در اوایل خروج شما از مصر و انا منتان در بیابان، صد-ادمه مرا ملامت فرمود که شما را مدد نمایم. ولی استاد تو، ماشه را پذیرفت، و از صد-ادمه خود است که او نور جلال خود را همراه شما کند و نه یک فرشته را، و خود او نیز تقاضای او را اجابت فرمود. ولی حالاً که من رخصت کرده ام، من که چهار سال است که منتظر چنین روزی هستم، آمده ام که پیروزی شما را در جنگ علیه دشمنان تاملین کنم. با شنیدن این سخنان، یوشوع بر روی خود بر زمین افتاد. سجد و نمود و شکر صد-ادرا بجای آورد و بفرشته گفت: سرورم! مرا چه فرمان میدهد؟ فرشته گفت: کنشهایت را از پایالت بدر آور، زیرا محلی که تو در آن ایستاده ای مکانی مقدس است... و یوشوع نیز چنان کرد... مهر مستحکم یوشوع، دروازه های خود را بسته، و نه کسی بداخل آن میرفت و نه کسی از آن خارج میشد. تصرف این شهر، حتی با وسایل جنگی ارمذی، امری محال بنظر میرسید. زیرا دو باردی سنگی بسیار قطور و خیلی بلند، یکی در داخل (بگوشی شهر را در بر گرفته، و در دو اصل نزدیک بر جهائی عظیم و تیز را پذیرد، بر استخوانم بارون می افزودند. از دیدن بر جهنم و باره ایی بر یوشوع، یوشوع بفکر فرود رفت و ترکس بر او متولی شد. سپاهیان سیرا ئیل، بر او در هم شکستن این بارون، بدون اراضیتار داشتن تو چندی آفتابین، قلعه کوب، چند تلفات باید ببینند؟ ده، یکصد تا هزار؟ چنانداران ما هر س که بالاس بارون در رفت و آمد در اقباط هستند، با تیرهای زهر آلود خود، با سنگهای عظیم و دروغنا می داغ و بر بهای گذارفته ام که بر ما همین فرد خود انداخته است، نخواهند گزشت احدی بدیدار نامی مهر نزد یک فرد پس میرا کهما چشور خود انداخته است این مهر مستحکم را، که کلید فتح سرزمین کنعان است، به تصرف خود در آورند؟ نه فکر دترس یوشوع این مرد بود، زیرا در همان دم صد-ادمه با و چنین فرمود: یوشوع! برای چه نگران هستی؟ تو در بازان سیرا ئیل، شهر را تصرف خود نمیداشد، بدون اینکه قطره خودی از کسی بر زمین بریزد. یوشوع پرسید: صد-ادرا! این سجد و شکر چگونه صورت خواهد گرفت؟ صد-ادمه فرمود: فردا اول صبح، تمامی مردان جنگی سیرا ئیل را بصف کن. چهار کوفتن، صد و وق عهد من بر او ش، و هفت کوفتن، شوفا را غی از مشایخ قریح بدست را در جلوی صف رزم آدران قرار بده. پیش فردان قشون، یعنی فردان مسبط های رادی و کاد و منته، پیشا پیش کوفتن و بقیه سربازان در عقب آنها حرکت در آمده و در حالی که آن هفت کوفتن شوفا را با را بنوازند، هفتی یک بار در در نظر بگیرند، و بدون آنکه بحمله ای اقدام کنند، بجای خود باز گردند. این کار را عیناً شنش در تکرار خواهد کرد) و در روز هفتم، بجای یک بار، هفت بار به در نظر بگیرد، و در پایان هفتمین گردش، در حالی که آن هفت کوفتن شوفا را با را ادامه میدهند، یک مرتبه هفتی افراد قوم، با صدای بلند نعره از دل برکتیده و هلهله کنند و آنوقت خودی ای دید که چه خواهد شد... فردا صبح، سپاهیان سیرا ئیل، در جلو و عقب صد و وق عهد صد-ادمه و هفت کوفتن بنوازند و شوفا را، با نظم و ترتیب خاص، بحرکت در آمده، و بدون آنکه صدای از کسی شنیده شود، بگردش به در بارون نامی مهر پرداختند، و تنها صدای هفت شوفا را با را بگوشش میرسید. سربازان و چنانداران سیرا ئیل که بر روی بارون در رفت و آمد در اقباط بودند، وقتی صف آرا می شدند، سیرا ئیل و حرکت آنها را دیدند، بجای اینکه آنها متخیال شده بود، تیرهای مهر را دارند، تیرهای چله را نگاه داشتند، دیگر هیچ عظیمی بر او ردغن و سرب را بر روی آتش نهادند و منتظر هجوم سپاهیان سیرا ئیل شدند تا آنها را با بیفتادش زهر آلود خود در راه خود راندند. نوازه در تیرهای بزرگ و دشمن داغ و قیر سوزان و کرب آب شد، مهر آنها فرود امیزند. اما باغی که عجیب و حیرت آید که سیرا ئیلها با نظم و ترتیب و بدون سردرگمی گردند و هفت مرد سنگی بولاش شوفا را با را بنوازند. از دیدن این منظره عجیب و غیر منتظره، حلقه مردان سیرا ئیل را خند و گرفت. این سیرا ئیلها از چه خبرند؟ چرا از تیرهای مهر می گرانند و شوفا را بنوازند؟ آیا

بن کار آنها یک نوع جا دیگری است، و میخواهند نمر مارا بوسیلهٔ اخون و کمر بتصرف در آورند؟ و مدافعان یریکو، در ضمن این  
صفتها، سنگسار را بوسیلهٔ سیرانگها پرتاب میکردند، اما آنها، بدستور صریح یهوئوئج، عکس العمل نشان ندادند و همانطور آرام و بی صدا  
بدست بدو میزدند و سیرانگها را میدادند، و این کار بی سابقه و عجیب آنها، در شش روز شش بار تکرار شد.... در بازان یریکو، در روز  
...، بقیهٔ ضد بده و سیرانگها را سخره کردند. اما در روزهای بعد، نگرانی، ناراحتی، عصبانیت و ترس جایگزین ضد بده، سخره شده،  
احصاب آنها، بر اثر فشار میسر شده، میرفت که خود را بکشند....

در روز هفتم، سپاهیان اسرائیل گردش خود بدو میزدند و در روزهای قبل آغاز کرده، و قدمها را بلندتر و در پیتر بر میداشتند، زیرا  
روز باید دورتر را هفت بار بگردند. آنها آنروز هم بی کوه صد اقدم بر میداشتند، و جز صدای بلند هفت شوفاژ، صدای  
یریکو بگوش میسر شده، گشتش احصاب و ترس و وحشت مدافعان یریکو بجنبها در چه رسیده بود، و آنها، دیوانه وار، بر دوش بارونگ  
بن طرف و آن طرف دویده و نقره های اضطراب آلود از جگر بر می کشیدند. در پایان هفتمین گردش بدو میزدند، یهوئوئج با نای  
بلندی رفته و با نفیوم چنین گفت: پس از سخنان من و بات (رؤسن) شکی شما یکباره بصدا می بسیار بلند نقره بر کشیده، در حالی  
هفت کوهن بنواختن شوفاژ ادا میدهند، شما هلهله کنید. آنها، بارونگهای نمر فرد تو اهنه ریخت، شما داخل نمر شده،  
روی از سگشان آن باقی نخواستند گذاشت. اما حق ندارید چیزی از مال نمر را تصاحب کنید، چون بر شما حرام

است. و همه را در آتش بوزانید و نمر را نیز با نیش بکشید. و اگر کسی با موالی نمر دست دراز می کند، به یریکو حمله کنید.  
موجب خواهد بود که بلائش بخرام بگذرد و تمامی جماعت اسرائیل نازل گردد. تنها ظرف و آفات نقره، طلا، مس و آهن  
این خزانه همیشه بماند داده خواهد شد. باز در سفارش میکنم، کسی به حرام دست نیازد. یهوئوئج این گفت و دست خود را  
باز برد، و یک دفعه، لزدل همه هزار مرد جنگلی نقره های گوشه نمر را بر سر و هلهله می کردند برخواست، و ناگهان، در  
نابل دیدگان حیرت زده آنها، غرضی بریده آمد، بگوش رسیده، و بارونگهای بلند و قطار نمر بر زمین فرو رفتند، و کمر  
نرویی همه را در دستان خانها را عسار و تسمیع از بارونگ که در زیر آن بود سالم بر جامی دادند. سیرانگها نمر ریخته و بقلع  
نیج انالی آن پیران شدند و نفس کشی را با نیش نگذاشتند. بزبان یهوئوئج، بینجاس و کابل سنجانه را صادر رفته داد  
بهم که نیش را بلم از آنجا بدو آورده و بمیان آورد نگاه سیرانگها بردند. نمر خراب و با نیش کشیده شده و از آن همه

ساخته آنها، جز سنگها و سخته و سیاه شده چیزی باقی نماند.... در آخر کار، یهوئوئج جنگی جماعت را بنزد خود خوانده  
نما چنین گفت: ببینید، شما این نمر عظیم و آباد را بقوهٔ با زدی خود فتح و تصرف نکردید، او قدرت را بنزال ایسی این  
دل را انجام داد. از این رو، این نمر باید برای همهٔ بهین وضع سوخته و ویرانه باقی بماند، تا آنکه هر کس که خرابی  
چاه شده و آنرا مشاهده کند، بیادش بیاید که این نمر نخبه نامیز را او قدرت صد ادمه فتح کرده است و نمر دور و باز و تند ابیر  
بگوش ان نیا، بنا بر این، من امروز حضور هگش شما در وقت بل صدند و ق عهد صد ادمه، لعنت میکنم کس را که بر خیزد و این  
نمر را از ذیبت برد، و اگر کسی بلعنت من و قومی شما، که مبادرت با بگردان این نمر بنماید، در روزی که شما لوده دیوارهای

نمر میزدید، از این پسرش بپیرد و اگر متنبه نشده و این نگناه را آلهه، بقیهٔ فرزندانش یکی پس از دیگری بپیرند.  
در روزی که آخرین حمل آبادی نمر یعنی نصب دروازه های آخر انجام میدهند، آخرین فرزندش از دست لوده برد.  
نخندان و نذرین نمر یهوئوئج بیت در بیت درگوشها و خاطرهای باقی ماند، و بعدتر نمر یک بر شصت و پنجاه سال، یعنی تا دوران  
سلطنت اجاب سلطان سیرانگها، کس این دستور را نقض نکرد، تا آنکه یکی از ویران اجاب بنام حیدر بیت هاشمی  
نقض فرمان نمود، بر افتنا بلعنت یهوئوئج، نمر را تجدید یافتن کرد. در پنج طرف این کار، هفت پسرش یکی پس از  
دیگر کشته شدند، چون وحسرت بهی، همیشه از جهان بر میزند....  
فرزندان سیرانگها، از آن جماعت از نمر یهوئوئج با موالی یریکو دست دراز می کردند، و یک جماعتی را خاص چنین  
میگفتند که در بدست سیرانگها آوردند، اما این حیوانات، معافین من سرش از سبب میوراد بود....

شکست خوردن سیراکیل از ایالی، شهر یزید عاصی

بیرمجو، آن شهر تسخیر ناپذیر، به طبع فتح سرزمین های کنعان، تبصره سیراکیل در آمد؛ و به تلافی از سنگ و خاک مبدل شده بود، بدون آنکه قطره خون از بینی کین از سپاهیان عبری بر زمین ریخته باشد. فرزندان سیراکیل مآثر درگرمت از این پیردزس مجبور آست، الطیندان کامل یافته بودند، که حماسی شهرت و و روتت همی کنعان، همین آست، و راحق از طرف آناک، مسخر خواهد شد، بدون آنکه خود تلفاتی بد هند، و خبر متوسط تا که فی شهر مستحکم و نفوذ ناپذیر بیرمجو، و حقت عظیم در دل ملتد از سیراکیل کنعان انداخته بود، و آنگاه مطمن بودند که خود نیز، (سیر یا زود)، دچار سر نوشتی نادم چون سر نوشت مهر و نندان بیرمجو خواهند شد. پس از بیرمجو، الیزون نوبت مهر کو چنگ پله عاصی میرسد، که کل جمعیت آن، از زن و مرد و کودک و پیر و جوان، از در در زده هزار نفر نجاور نمی کرد. یهو شوج، بشیوه معمول سرداران جنگی، جالوسانی را بر این بررسی اوضاع عاصی بان نفر فرستاد. جالوسان، پس از مراجعت از عاصی به یهو شوج گفتند که عاصی مجرمی است که چنگ و غیر مستحکم، که بیش از ده الی سه هزار مرد جنگی در آن یافت نمی شود، و از این رو، احتیاجی نیست که جنگی سپاهیان، با جمعت تسخیر این شهر، بیج شوند؛ و برای این کار، دو یاسه هزار را باز کاختی است. یهو شوج، با شنیدن این خبر، سه هزار سپاهیان را مامور تسخیر عاصی نمود، و خود در مرکز فرزندش فویش باقی ماند تا که مردانش ماتج و پیر از شهر مسخر شده عاصی باز گردند. اما، و امصیبستا! بحقیقت نزدیک شدن سربازان سیراکیل به عاصی، مردان مسلح آن از شهر خارج شده و بی باکانه بر عبریان حمله ور شدند. و حقیقتی مجتنب دلهای سپاهیان سیراکیل را مالا مال کرد، و جنگی کتب افند تقب گرد کرده، آنوقت و هزاران، با بیچاره ماندند، و تلو تلو در تدرید افرانان از بی، بر این اتوقف ساختن، این هر بیعت بی بود، بیخشد. در آن جنگی عاصی، از این هزار غیر مستحکم، بهر جان دایر و جور شده به تقسب آنها پرداختند، و از این گره و دار آست، و شش تن از عجمه بان بجنگ هلاک افتاده و عدد زیادی نیز مجروح شده و مالا مال در خون چشان بارده گاه سیراکیل باز گشتند. ... از مدت بهره این شکست مستضعفان، فوخی عظیم در دل سربازان سیراکیل افتاد، این شکست بر منی چه؟ چرا احد اوم، و عین فوخی که به سه صد یهو شوج داده است، بیگانه سپاهیان مانده؟ آیا لشکرت اود بگرفت بل حال مانجا آمده بود، و ملتدانی ساکن کنعان، هر کس ما را قتل عام خواهد کرد؟ اگر از شهر که چنگی چون عاصی شکست بخوریم، پس چه سر نوشت قوم و هولوگمی در انتظار ما است؟ این واقعه، بیست روز همه یهو شوج را نگران و وحشت زده کرد. او بعلاصت عزا دارن بجاسه های خود را در میر، و در جادی صند و حق حمله بر منی خود بجنگ افتاد، و در جهان وضع، گریبان و فریاد رنان، تا مات ملجاء باقی ماند، و بزرگان و مشایخ و سرداران سیراکیل نیز از اد تقصید کردند، و از درگاه سیراکیل با تکیده و عزا خانه مبدل شد. یهو شوج آنگاه دست بد نگاه حده اوم برداشته و تقصیر کند چنین ترغی کرد: پیر و درگاه! چرا با آن معجزه عظیم ما را از درد ایران گذراننده می تا اکنون اوقام کنعان ما را قتل عام کنند؟ چرا نگذاشتی که در جهان آسمانی ما را بر مردان سکونت گزینیم؟ حال که ما از ایالی یک شهر کوچک این طور شکست خوردیم، و ایالی کنعان و اموریان و اوقام آست آنها جزو ما را بر ما بچخته ذینفسی از در از زنده نجا افند گذارست، و آنوقت تکلیف ما به عظیم و ندرت بیجا کگرتو چه خواهد بود؟ حد- ایالی! حد- ایالی! حال چه باید کنیم؟ یهو شوج اینها را می گفت و داد و بزرگان قوم، تا که میگرداند و اشک میریخته.

در آن حال، حده اوم یهو شوج را مخاطب ساخته با دو چیتین فرمود: بر خیز، بجنگ افتادان بس است علت شکست خود را سیراکیل این است که من از شما برگشته و دیگر کلمات نمی گنم. برای اینکه، از ایالی خطا کرد، و از سر من سرای بیجی نمود، و بر خلاف قیسی که تو بفرمودی، به اموزال تخریر برانده دست از ایالی کرد، و دست از ایالی برداشته و بیچاره ایالی را از این عجزانه راه از میان خود ادر نلیله، من به شما بخوالهم بود، و دشمنان سربازان بیون و مانور، خواستند که در این عجزانه عرض کرد، حد- اوم! اوقام از شهره ادر آقا به ما بیز، کانس، طقتن، کسندت، آتوم، و مجازات بر من فرستادند، و ما را از میان خود بر نفع کثیر، حد- اوم فرمود: من سخن چینی نیستی، شخصی خطا کرد، و معصوم گشتی، فوخی، یهو شوج، خفتی، و این کج کار را انجامه داده و پس از این سخن شخصی گفته که از ایالیان خیانتش بر زبان آورد، و بر سر طفت خود آن را در حال از سر...

کشف شدن هویت مرد خائن و مجازات یافتن او

صبح، یهو شروع سرداران و افسران قوم را بنزد خود خوانده با آنها چنین گفت: شما این مطلب را خوب بدانید، و آخر باطناع هم بر سر بید، که شکست ما از مردم قلیل شده لاجل عامی، و کشته و زخمی دادن ما بی جهت نبود. برای اینکه صدانه که ما را با آن مسخره نمائیمهای شگرف از مصر خارج ساخت، در دریا می سرخ برای ما راه عبور باز کرد، و ما را بر گریبان محال و سیون و محوگ پیروز نمود، از ما برگشته و قدر خود را بر سر ما ریخته است. و علت این عدم التفات سبت به این است که در بین ما مردی خائن و طماع یافت شده، که با دست دراز می کردن با اموال تحریم شده یبریکو، غضب الهی را علیه ما برافروخته است. اکنون با افراد قوم خبر دهید تا در جلو محوطه میثکان جمع شوند، و العازار کوهن گادول، در مقابل صندوق عهد، بر اسباط، طایفه ها، خانزاده ها و اخصام خانزاده ها قرعه بد ازیم و بدان وسیله شخص مجرم را بنماییم و او را بمجازات که حقیقت است برسانیم تا قرعه صدانه از سر او در رود و بر ما را مورد عنایت خود قرار دهد... خبر سرعت در میان اردوگاه بخش شد، و همه آشفته و کنجافو، در محوطه جلوس میثکان جمع شدند، در حالی که هر کس از دیگری می پرسید آیا این خائن کبیت و مجازاتش بچه صورت هد بود....

لحظات خطیری بود. قرعه کشی شروع شد، و زمین اسباط دوازده گانه اسرائیل، قرعه بنام سبط یهودا اقتتاد. یوزد لها با سمن رفت، بخیر بود ای اسباط دیگر که یکی از افرادشان مجرم نبود، و غریب خسته و نرمن گن افراد سبط یهودا، پر جمعیت ترین و اعیان ترین اسباط اسرائیل، از اینکه در میان آنها تبهکاری یافت شده بود، نکاری که موجب کشته و زخمی شدن صدانه از سر بازان قوم شده، و خواری و خفت شکست را بر سر ملت اسرائیل آورده. آنگاه در بین طایفه های یهودا قرعه کشی شد، و قرعه بنام طایفه نرعی افتاد. سپس از میان خانزاده های طایفه نرعی، خانزاده نرعی گیر افتاد، و از میان مردان این خانزاده، قرعه بنام عاخان بن گرمی بن نرعی اصابت کرد... بدستور یهو شروع، عاخان را بحضور او آوردند، و یهو شروع از وی خواست که مجرم خود اعتراف نموده، چگونگی ترا برای جماعت شرح دهد. اما عاخان، ارتکاب هرگونه گناهی را شنید آنگاه کرده و با صدائی خسته آلود یاد بر آورده گفت: یهو شروع! مگر با قرعه کشی من توان جنایات انسانها را کشف نمود؟ بیسیم، اثر همین الآن، ن تو و العازار کوهن گادول قرعه بیانند از من، آیا یکی از شما دونفر گرفتار نخواهید شد؟ عاخان سپس رو با فرد سبط یهودا نمود، و فریاد زنان گفت: برادرانم! چرا بی تفاوت ایستاده اید؟ چرا از حق برادر مظلوم و بیگناه دفاع نمی کنید؟ جرم واهی من از کجا ثابت شد که یهو شروع خیال دارد مرا مجازات کند؟ سخنان عاخان اثر خود را نید، و همه در میان دلاوران سبط یهودا افتاد. برادرش که گناهی ثابت نشده در خطر مرگ است و آنها بی احتیانتند؟ دستها را بششیر بر دارند تا بزور و جبر عاخان را از مجازاتی که در انتظارش بود برهانند. افراد سایر اسباط که متوجه عهد یهودا میمان شدند، آنها نیز دست بششیر بردند تا بلکه یهو شروع متناهی و برای این منظور با یهودا میمان به نبرد درازند. یهو شروع خطمی عظیم را در مقابل خود دید، خطر جنگ داخلی و برادر کشی... او افراد قوم را مخاطب ساخته است: دست از پا خطا نکنید، من خود مسئله را حل خواهم کرد. پس رو با عاخان نمود، و با لحنی ملایم و محارمی از شم و تندمی باو گفت: فرزندم! نگاه کن، آیا می خواهی بخاطر تو، جنگ و برادر کشی در میان اسرائیل در گرفته، از آن تن بجلاک هلاک افتند؟ تو قرعه ای را که در مقابل صندوق عهد صدانه کشیده شده، با قرعه های معمول بنانند قفایه می کنی؟ *וְהָיָה יְהוָה בְּיָדָא וְהָיָה הַמָּלָאךְ* و الملام و وحی که از جانب صدانه در دل من و العازار کوهن گادول افتاد، نتیجه این قرعه کشی را تایید نمود. بسین، بخاطر گناه تو، صدانه تن کشته و مجروح شدند، آیا می خواهی که از آن فرد اسرائیل دیگر نیاید بودند؟ بیا، و به صدانه اسرائیل حرمت بگذار، و بجرم خود احتیاط کن، و من

از جانب پروردگار تبارک و تعالی و اطمینان میدهم، که اگر بگنایم خود اقرار نمائیم، بجز ازات لازم خواهی رسید، اما از لایحه ۱۰۰۰، یعنی عالم باقی سهم خواهی داشت، و جای نشانی ما وردان تو در قرم - یازدهم یعنی بهشت برین خواهد بود... سخنان ملاحظت آمیز و پندراننده یهودی در دل معان مؤثر واقع شد و او دیگر به افتاد، و پس از آنکه دقایقی چند مدت گریست، رو به یهودی گرده، و با صدائی بلند که بگوش افراد جماعت برسد، چنین گفت: آری، پدر من گناهکارم و بدرگاه صدای سیراگل خطا نموده ام. من در میان اموال عارفی بر میخورم، بیگ در این شیوعاری زربفت و گرانها، دوست شغل نقره و یک شمش طلائی ناب که پنجاه شغل وزن آن است، طبع در زیر آنها را برداشتم و در زمین چادر خودم دفن کردم... از شنیدن این اعتراف صریح معان، یهودی نفسی براحتی کشید و سکون و آرامش در میان قوم برقرار شد. بدستور یهودی، زمین چادر معان را کنده و برداشته و طلا مد فون در آن را بحضور ادر داران قوم آوردند و این امر جرم معان را مسلم نمود. بفرمان یهودی، معان را با اموالی که در زبیده بود، و تمام مایملک منقول و دامهایش، به آه ای بنام «آه یهودی» (یا «آه یهودی») در آنجا، در حالی که زن و فرزندانش و تمام کنش و جماعت سیراگل در محل حضور داشتند، افراد قوم معان را سنگسار کرده و کشتند و تمام دارائی اش را در آتش سوزانند. بر روی قبر معان تلس بزرگ از سنگ برپا کردند تا این تل نشانه و هتیار برای مردم دوره های آینده باشد که به یهودی و اموال تحریم شده دست درازی نکنند. و با مجازات شدن معان، قهر صد - اده از سر ملت سیراگل در گردید...

فخ شرمعی

بدستور صد - اده، یهودی اقدام به تخریب شرمعی نمود. اما اهل، همانطوری را که وظیفه اش بود، وظیفه ای کمی باستی در باره هگی استناد و اثرهای کفان انجام گیرد، اجرا نمود. یعنی اینکه برای سلطان عامی پیغام فرستاد، که یا خود و جمیع رعایای بانامی امواتان شهر را ترک نموده بنقاط خارج از کفان مهاجرت نمایند، یا اینکه از بت پرستی دست کشیده و بتجه دولت سیراگل شوند، و در غیر این دو صورت هگی قلع و قمع و نابود خواهند شد. اما رایالی عامی وقتی به پیغام یهودی ننهاد، با دلگرمی از پیروزی گذشته خود، برای جنگ با سیراگل آماده شدند. پس از اطمینان از عدم اطاعت مردم عامی، یهودی سی هزار مرد جنگی برگزیده با آنها گفت: شما امتب، درینا تارکی، به بت شرمعی رفته در آنجا در کین بنشینید. فردا من بانامی سپاهیان سیراگل رو بشهر عامی خواهم آورد. وقتی که مردان عامی از شهر خارج شده جنت متقابل با ما بشنابند، ما محقب گرد کرده از جلوی آنها با بفرار خواهیم گذاشت. آنها برست از این پیروزی آسان و بی سابقه، سردر پی ما خواهند گذاشت و تمام مردم شهر برای تحقیر ما با آنها خواهند پیوست. هنگامی که دیدید که هگی مردان شهر را ترک کرده اند، شما از کین گاه برخاسته، بمیان شهر بریزید و آنرا با تش بکشید، پس از شهر بر آید تا ما از جلود شما از محقب سر بازان عامی را در میان گرفته کار آنها را بزمیم...

سحرگاه فردا، یهودی پیش نامی سپاهیان خود، با اموالی شرمعی نزدیک شد. مردان جنگی عامی، با میدا اینکه امروز هم با سانی سیراگما را شکست خواهند داد، هگی از شهر خارج شده بجانب سپاهیان سیراگل یورش بردند، و امانی مقرر بیت - ال نیز که در نزدیکی عامی بود، بیاری آنها شتافتند. (این موقع، جلق قرار قبلی، یهودی سپاهیان خود فرمان محقب کرده فرار داد. آنها نیز چنان کردند، و امانی عامی و بیت - ال، که به پیروزی کامل خود اطمینان داشتند، به دنبال آنها ننهادند، و یهودی نیز آنها را در پی خود به بیابان کشید، و هر دوش از مردان جنگی خالی شدند. آنرا که سیراگل هگی که در بت شرمعی پنهان بودند، از کین گاه خود برخاسته بمیان شرمعی که در درازه یابش بار بود رگت و آنرا با تش کشیدند. هنگامی که یهودی دید که از شرمعی دور بیا میرود، بگردان خود فرمان محقب کرد داد و آنها نیز به نبرد با

هیجان عامی و بیست اول پرداختند. مردانی نیز که تهر را آتش زده بودند از آنجا خارج شده برای اهل عامی و بیست اول  
بر شدند و آنها که بین او بلا از بیست و پس گرفتار شده بودند، بزودی قلع و قمع شدند و دیگران زنده امی  
و تفریق باقر شدند. بدستور یهودی شریعی را بکلی در آن کردند ولی اموال و دامها را عامی بیست اول بدست  
نماها تجارت شد و بین مردان جنگی تقسیم گردید...

پس از وقایع فوق، یهودی بالای کوه حیوا که نزدیک شهر نجف است، قریباً نگاه بسیار بزرگی بنا کرده و کاهنان به نیابت از طرف جماعت  
کلی، بر آن قریباً نگاه قریباً نیهای سوختنی و ذبیحهای سلامتی گذرانیدند. پس کاهنان ولوی با، در حالی که صندوق عهد را در میان گرفته  
ند، در فضای واقع بین دو کوه گریزیم و حیوا ایستاد، و در موقعی که نصف جماعت بر سر یک کوه و نیمه دیگر بر کوه مقابل  
ن ایستاده بودند، یهودی تمامی نو را را ابعداً بلند بر خوانند و سبزه برکت و سبزه لعنت را نیز که در فصل بیست و هفتم از سفر  
اریم مرقوم هستند بگوش هم رسانید، و تمامی جماعت بیست و شش بار <sup>در</sup> <sup>هم</sup> <sup>یک</sup> گفتند، و در آن روز، و ناداری قوم اسرائیل  
بت به صد - اده، بار دیگر تاسید شد.

امی سلاطین و مردم استقامت کفان، در اضطراب و ترس و وحشت فرودفته بودند. زیرا اخبار موحشی که در باره متوقف  
دن جریان آب رودخانه میران، و قتل عام شدن ساکنان نهرهای یرمو، عامی و بیست اول، علاوه بر اطلاعاتی که از سابق  
گتند، با آنها فغانیده بود که مقاومت در مقابل قوم اسرائیل که چنین صد امی مقتدری عامی و پشتیبان آنهاست، امریت مجال،  
یریا زود، آنها نیز دچار سرنوشتی چون سرنوشت قوم مردم یرمو و عامی و بیست اول خواهند شد. آنها راه چاره داشتند، ترک  
زمنهای خود را با تبعیت اسرائیل را پذیرفتن. ولی از میان تمامی آن اقوام، فقط اهل نهر معظم گیو چون که در لازم عمل  
ند، و با بکار بردن تدبیری جالب، خود را از نا بود شدن بدست اسرائیل نجات دادند... آنها رسولانی را جهت  
ب صلح و امان بار در نگاه اسرائیل که در گیلگال <sup>فرستادند</sup> که با وضعی عجیب و بی سابقه. این رسولان جامه های  
مدرس بر تن و کفشهای کهنه و پارچه شده، بر پا داشتند. جو اها و خورشیدهای الاغهای آن فروده و نوح نوح شده، و مشکهای  
یابی که با خود داشتند، ترک خورده، و در احوال سوخا شده بودند. خبر ورود آنها با اطلاع یهودی رسید، و او، در حالی که بزرگان  
م و مرداران جماعت در گردگردش نشسته بودند، آنها را بحضور پذیرفت و علت آمدنشان بار در نگاه اسرائیل را از آنها  
متفراغ نمود. رسولان که خود را خسته و در مانده نشان میدادند، به یهودی در وی عامی چنین گفتند: ما در کشور بسیار در دست  
هگس میکنیم که برای رسیدن با اینجا چندین ماه در راه بودیم. اخبار معجزه ناثی عامی صدامی متا (در مصر) در دینامی سرخ و در بیابان،  
بروزی شما بر سلاطینی مقتدر چون سیوگ و عوگ بگوش ما رسید، و بزرگان ما بر آن شدند که ما را تحت حمایت صدامی متا  
در مند، و ما را مامور کردند که با اینجا آمده و از شما تقاضا کنیم که ما را در پناه لطف خود بپذیرید و با ما پیمان صلح و دوستی ببندید.  
رخصان قوم برسلان گفتند: ما از کجی بدانیم که شما از اقوام کفان نمینید کم می خواهید ما را گول بزنید؟ رسولان قرصهای نان خشک و دلیک  
و خود را با لباسها و کفشهای خود نشان آنها داده گفتند: ببینید، وقتی ما از سر خودمان خارج شدیم، نا ناها جان تازه و گرم و جواهر  
ماها و کفشها پیمان نو و درست بودند، اما در این سفر چند ماهه، اینها بچسب و وضعی افتاده اند. ما که دروغ نمی گوئیم. پس التماس  
یم که ما را در پناه خود بپذیرید... یهودی و بزرگان قوم سخنان خنده آید برسلان را با در کرده، و بدون آنکه حقیقت امر را از درگاه  
- اده استوار کنند، بار رسولان عهد دوستی بسته و برای آنها به صد - اده بگفتند. خود زنده که ما شما را صدمه نخواهیم زد، و رسولان  
اد و خرم از موفقیت در صلح خود، بفرح گیو چون بازگشتند...

چندس بعد، اردوس اسرائیل از گیلگال کوچ کرده، و پس از سه روز طی طریق، با کمال تعجب آیدند که بشهر گیو چون رسیده اند،  
سندم شد که مردم این شهر، بجای اینکه با قبول کردن یکی از دو شرط یهودی، از نا بود شدن در امان بمانند، با خدعه و تزویر  
ما را انحراف نمودند، و پیمانی ناروا را بر آنها تحمیل کرده اند. افراد قوم، پس از آنکه خبر از حقیقت امر، بخشیه و جوش و خردش  
ده و قصد قتل عام کردن گیو چونها را نمودند. ولی مرداران قوم آنها را مانع از این کار شده و گفتند: مگر نمی آید که ما

باقسم خوردن بعظمت حد- ای سیرائل با آنها قول داده ایم که آیسبی بر آنها وارد نخواهیم آورد؟ نه، ما نباید قسم خود را نقض نموده باعث حیلول قسم یعنی اذنت بنام حد- ادمه شویم. یهوئوچ بیش از همه ناراحت بود که چرا با ایستی حقیقت مطلب را از حد- ادمه نپرسید و این طور ساده آسان از مشتی مردم دخل و مکار فریب خوردید. اورولان و بزرگان گویوچون را بنزد خود خوانده بانها گفت: شما چرا مارا گول زده و بدو رخ گفتید که کینورمان تا به بیجا ماه که راه است، در حالی که شما در تلب سرزمین کنگان سکونت دارید؟ شما که میدانستید که اگر ترک بت برشتی گفته تبعیت مارا بپذیرید، بنام حد مده ای نخواهیم زد؟ پس چرا این کار را کردید؟ آنها در جواب گفتند: ما شنیده بودیم که حد- ای شما دستور داده است که تمامی راهی این دیار را قتل عام کنید. ما از ترس جان خود را بین حیل دست زدیم... حال ما در اختیار شما هستیم، دهر کاری را که می خواهید بر ما بیاورید... یهوئوچ گفت: ما آزاری بنما نخواهیم رسانید. اما من شما را لعنت می کنم که تا انقراض عالم غلامان ما، و برای خانه حد- ای ما، هیزم شکن و آبکش باشید. بدین طریق مردم گویوچون در امان ماندند، و در تمام سالها قرضاتی که میبفکند و پس از آن بابت هیزم اش برقرار بود، گویوچونها برای مصارف خانه حد- ای هیزم شکنه و آبکش میگرداند... تصرف سرزمین کنگان و تقسیم آن بین افراد اسباط سیرائل

خبر اقدام خیانت آمیز مردم گویوچون، دین بر فتن آنها بنده می سیرائل را، ترس و وحشت بیشتری در دل سلاطین اتناهای کنگان و راهی نهرهای سفید آن انگند و آنها بیکر جاره افتادند. اددنی صدق سلطان یروش لیم، رولانی بهر بار هوهام پادشاه جردن، پیرام سلطان یروشوت، یا ضیح شاه لایحی و دویر ۳۶۶ مالک الرتاب مگلون فرستاده بانها چنین پیغام داد: مردم گویوچون با خیانت کرده و حقوق بندگی سیرانها را بگردن گرفته اند. بیا بیاید تا بلکه هم برای خاتمان تاخته آنها را بسزای نامردی برسانیم... در اندک مدتی آن پنج سلطان با سپاهیان بسیار خود بسوی گویوچون روی آورده، نهر را در محاصره خود گرفتند و با اهالی آن، جنگ پرداختند. مردم گویوچون که نا بودی خود را قاطعی میدیدند، با مجله رولانی را بنزد یهوئوچ که در آن موقع به گیلگال برگشته بود فرستاده از ادکک خواستند. یهوئوچ نیز درنگ را جا نرزدانست و بتنا نگاه با قشون خود از گیلگال عازم گویوچون شد. در بین راه حد- ادمه با دفرمود: نترس، یهوئوچ، و کزوت سپاهیان این پنج سلطان تو را متو قش نازد. بر آنها حمله بر، و من تو را برایشان پیروزی خواهم داد... یهوئوچ نام تب را در راه بود، و کج گاهان بقلب قشون دشمن زد. حد- ادمه دشمنان را آشفته کرد و آنها از یهوئوچ و مردانش شکست سختی خوردند، بجانب نهرهای یلا ۳۶۶ عزت و ۳۶۶ میعاد فرار نمودند. آنها نه تنها بدست سربازان سیرائل بقتل میرسانید بلکه حد- ادمه سنگهای عظیمی را از آسمان بر سر آنها بارانید، و تعداد کشته شده گان از آسبب سنگهای آسمانی، بیش از تعداد مقتولین بدست جنگاوران سیرائل بود. در آن موقع، یهوئوچ که میدید با یان روزه نزدیک است، و در بازان دشمن با فرار رسیدن شب از تاریکی آن استفاده کرده از جنگ مردان او خواهند گزخت، از ادگاه حد- ادمه استدعا نمود که در دشمنی روزه را با خرنرساند تا وقتی که سیرانها بتوانند دشمنان خود را نابود نمایند. تقاضای یهوئوچ پذیرفته شد و دشمنانی روزه عتسای بسیار، بجای خود باقی ماند و سیرانها توانستند سربازان دشمن را بکلی تلع و قمع نمایند. پنج سلطان دشمن که فرار کرده بودند نزد یهوئوچ و با هم یهوئوچ آنها را برداد آبختند. آنگاه یهوئوچ و سربازان سیرائل بر نهرهای میعاد، لیونا، لایحی، ۳۶۶ گزر، مگلون، جردن و دیر، و نهرهای کوچک و بزرگ دیگر که در حوالی آنها بودند، حمله ور، آنها را تسخیر، و احوالیان را که خواسته بودند تسلیم شوند نابود کردند. در تمامی این جنگها، سیرانها با سبانی و بطریقی معجز آس پیروز شد و هیچگونه تلفاتی را متحمل نمی شدند. پس از نهرهای فوق، نوبت حاصور، ~~یلا~~، مادون، سیرون، اخشاف و سایر نهرهای اموریها، حتی با، پرزیه و حیوی که در دشمنان و کوهستانها رسید، که یهوئوچ در طی جنگهای بی دریغ آنها را متصرف و اهالی ستمدستان را تلع و قمع کرد و عاقبت تمامی سرزمین کنگان بتصرف سیرائل در آمد. طول مدت این جنگها هفت سال بود، و هفت سال دیگر وقت صرف شد تا یهوئوچ و مرداران قوم توانستند سرزمینهای متصرفی را بین افراد اسباط سیرائل عادلانه تقسیم نمایند. سبکهای را دین و کاد و نیکی از بسط منصفه در جا و را بر بردن سهم گرفته بودند و نه سبط دینم دیگر سرزمین کنگان که از آن ببعده گور سیرائل نام گرفت مستغریه قبلا

پایان کار یهودی

یهودیان و فرزندان اسرائیل هفت سال باسی و یک پادشاه که در آن سالها متعدد در زمین کنعان سلطنت داشتند، جنگیده و با کربان این ارضها را تعلق و قمع نموده اراضی آنها را تصرف خود در آورده اند. هفت سال دیگر نیز طول کشید تا یهودیها همراه العازار کوهن دول در آن در داران قوم، زمین های متصرفی را بیرون افراشته سبط و نیم تقسیم کردند بطوریکه هر خانواده دارای خانه مسکونی، باغچه باغ و زمین زراعتی شد تا با زراعت در آن معاشر خود را بدست آورد. اما یهودیها توانست فقط نمرهای بزرگ و اطراف آنها را فتح نماید، و هنوز قسمت های زیادی از اراضی کنعان در دست ساکنان بت برست آنها باقی مانده بود، مجله سراحل پنهانور (ریامی) بیان کرده که فلسطین با در آن سکونت داشتند و به پنج استان تقسیم میشد که برای این ارضها عبارت بودند از نمرهای عزرا، اشدد، شقلون، گت و عترون. کنعان و سرزمین فینقیه، نواحی مجاور مصر و فیلی نقاط دیگر. فرزندان اسرائیل این مناطق را بعد از آنکه از صلت یهودیها دور کرد و در آن وقت ثول دادید تصرف نمود ضمیمه کشور اسرائیل کردند. یهودیها نمر جبرون را به ضامی کالب بن یفونه با داد، داد یکی از دلدازه جاسوسی بود که در ادوان متوجه جاسوسی سرزمین کنعان رفته پس از زمر اجست و آنجا بدی گفتند در این موضوع موجب شد که فرزندان اسرائیل حمل سال در بیابان سرگردان باشند و هنگی مردی در آن بگریزند. اما لب که بعکس دیگران قومی کشور کنعان را گفته بود از زنده ماند و محبت نمر جبرون بملکیت او درآمد. فرزندان اسرائیل، بیاسک و باات و نداد کاری یهودیها و بزبان جدا آمد، نمر تیمنت شرح را که در قلمرو سبط افرایم واقع بود با دادند، و او تورا بدید بنا نموده خود را احتباس در آن سکونت گزیدند. افراد سبط لوی و کاهنایی هم مخصوصی، مانند سایر اسباط، از سرزمین اسرائیل جدا شدند، و کن حمل دهفت شهرها در نقاط مختلف و پراکنده کشور برای سکونت مکان تخصیص دادند.

آنجا که یهودیها افراد اسباط را بدین دگا دمنه را بنزد خود خوانده تا آنها چنین گفت: اکنون مدت چهارده سال است که تا طبق قولی که بر ما داده بودید، در نمانی جنگها میشتادان قوتن اسرائیل بودید و در تسخیر این محالست هم بزرگی داشتید. حالا کشور بتصرف ما در آمد و بین افراد تقسیم شده است، شما می توانید با دامها و غنایم بیستاری که در این جنگها بدست آوردید، نمرهای خود در ما و در این رود نیردن بنزد خانواده های خود باز گردید. آنها پس از گرفتن دعای خیر از یهودیها و وداع با برادران خود، با اخصام بسیار، البت ماخر، دزبوره و ظروف نقره و طلا دوازده آهنی دسی فرزندان، رهسپار ایار خود شدند. آنها قبل از عبور از رود میران، از سنگهای عظیم قربانگانی بسیار بزرگ ساختند که از فرسنگها فاصله بخوبی دیده میشد. خیر سخنان این قربانگانه بزدی بگوش فرزندان اسرائیل رسید و ترسی عظیم آنها را فرا گرفت. مگر نه اینکه میسکان و صندوق عهد جدا در انا صید تینو مستقر بود، و جز در نیلوه در هیچ نقطه دیگر کسی اجازه بنا کردن قربانگانه را نداشت؟ پس آیا از اسباط را بدین راه نرفته این قربانگانه را برای آنها ساخته اند تا با گذر از این قربانگانه ای این مذبح، اصنام را بر منش کنند؟ آنها بهین زودی از صدام اسرائیل روی گردانید، معبودان بیگانه را جهت خود برگزیدند و اند؟ بزرگمان قوم و کرداران سپاه درنگ را جایز ندیده، هنگی در نیلوه گرد آمدند تا چهاردهای بازند. آنها پس از شور و بحث بسیار، پیغام بن العازار و ده نفر از اسباط، یک مرد از سبط را بسوی از اسباط را بدین دگا دمنه که در صل میران در کنار قربانگانی که خود بر پا کرده بودند اقامت داشتند فرستاد و با آنها چنین پیغام دادند: برادران عزیز! این چه حیاتی است که نسبت به صدامی اسرائیل از شما سرزده است که از او برشته و بت پرستی استیاده؟ آیا گناه بر منش بت کثیف بود که برادران ما رنگب آن شده و تر صد را بر بدلت اسرائیل افروختند. کم بود که زاری خواهی با این عمل نامردوانی با ما دیگر خصم الهی ما بر قوم او خود آوردید؟ مگر فراموش کرده اید که حیوانی حیانت فقط یک نفر است بخان بن کوری را بحث گفته و زخمی شدن صد تا تن از برادران، شده؟ اگر می بینید که سرزمین مورد دس برادران آن طرف میران تا پاک است، و همین ناپاک زمین نمر را بدست برست و از آنجا است، بیایدید و در سرزمین پاک و مقدس اسرائیل



زندگی <sup>مجموعه</sup> و از غضب اصلی صدر کفیه ....

از شنیدن این سخنان تحت آسیر، از ارباب طسه گانه خردش بر آورده گفتند: اگر ما این قربانگاه را بمنظور بیت پرستی ساخته باشیم، صدای اسرائیل از ما انتقام بکشد و ما را جزای سخت دهد. او خدایه و آگاه است که ما این قربانگاه را با این نیت ساخته ایم که اگر در روز محشر آن آئینه، فرزندان ما با دلداد ما بگویند که چون من در آن طرف میدان که جز وصیت اصلی بر زمین نمانیت سکونت دارید، پس مرا از صدای اسرائیل نصیب دقتی نیست، و نسکهای ترا احقاب ما را از پرستش صدای اسرائیل باز دارند اما آنوقت ادلاد ما بفرزندانشان بگویند که نه، ما نیز مثل شما صدای اسرائیل را بر پرستش می کنیم، و اصداد ما این قربانگاه را با این منظور ساخته اند که همه محاکمان بدانند که ما هم اسرائیل هستیم و جز صدای اسرائیل بگانه که اکنون میبماند در این دنیا است (معبود دیگری نداریم. پس ای پیغمبر! وای نمایندگان ارباب اسرائیل! ترا به تحقیق به امید و مطمئن باشید که ما این قربانگاه را بعنوان علامت برای نسکهای آئینه ساخته ایم و نه بمنظور اینکه بر روی آن برای بتها، وصی برای صد- اده، قربانیها بگذرانیم. ما هم مثل شما اسرائیل هستیم و خود را عقابان تا با صدای اسرائیل خداییم مانده .... از شنیدن این سخنان، پیغمبر و همه ایمان ادش دمان شد، گفتند: شکر صدای اسرائیل که دانستیم که شاکصه بدی ندانسته ایم. چون در غیر این صورت، تمام ارباب اسرائیل بچنگ میآمده و دهکمی شما را بالکل نابود می کردند... و پیغمبر و همه ایمان خود شما را با اطلاع همه رسانیده دستور دشتف در میان اسرائیل برقرار شد ...

اکنون میفرماید بیرون نکرده شده و بس، یکصد و ده سالگی رسیده بود. او میدانست که سالهای عمرش با ندره سپین عمر جلد اطلاعات بدست، یکصد و ده سال خواهد بود و از این روز مرگ خود را قریب الاوقع میدید. او (آخرین روزهای زندگی اش) تمام افراد قوم را بنزد خود خوانده، و مانند پدری مهربان که قبل از فوت خود فرزندان را پند میدهد، ادینزدبان به نصیحت گذره تا آنها چنین گفتند: اکنون نزدیک به نصدت سال است که من در خدمت شما بوده ام، چهل سال از زندگی سردرم شده، و چهارده سال هم بعد از رحلت او. شما همگی دیده و یا شنیده اید که صدای اسرائیل چه خوبیهائی را باره شما کرده است. شما را با منجر آنچه شکست انگیز از بندگی و بردگی مصر یا ن آزاد ساخت، سلاطین بسیاری را مغلوب و مغلوب شما نمود، در آخر هم این کشور را که اکنون در آن استقرار دارید و بر روی آن شیر دهنده جاری است، نصیب شما کرده است. من در همین روزها شما را برای همیشه ترک کرده، با جد استعدس خود خدایم بیوست. شما باید بعد از من هم پرستش صد- اده ادامه دهید، با اقوام بیت پرست و ناسدی که همچو شما هستند معاشرت و آمیزش نکنید، اعمال ننگین آنها را تقلید ننمایید و بیت پرستی رومی بنادارید چون اگر چنین کنید، صد- اده از شما بر گشته، بلایهای بسیاری را بر سرتان خواهد آورد و شما را از این سرزمین اخراج در اقصی نقاط عالم پراکنده خواهد کرد. بلکه همواره صدای اسرائیل پرستش کنید، فراموشی ادرا که در نوای شده دارد است انجام دهد، و جز طریق خوبی و پارسائی راه دیگری نپویید. اما این را هم بدانید، که صد- اده (من و آیین خود را بنزد شما تحویل نمی کند. شما آزاد نشدید که بت های مصر بان یا کفانیان را پرستش کنید، ولی من و خاندانم همچنان پرستش صد- اده اسرائیل ادامه خواهیم داد ...

از شنیدن این سخنان، قوم بجوش و خروش آمده فریاد بر آورده گفتند: نه، سردر! ما هرگز بیت را نخواهیم پرستید و بجز صدای اسرائیل که این همه خوبیها را در حق ما داده است، معبود دیگری نخواهیم داشت. یهو شروع گفت: آخر پرستش صدای اسرائیل در این دنیا تمام خواهد شد، و هرگز نه خودمان، نه محاکمان، نه اسرائیل، نه پرستش صدای اسرائیل، نه پرستش خودمان، و در این دنیا تمام خواهد شد ...

پس شروع به پرورش و پارسائی خود نمود. در یکصد و ده سالگی جبهه از جبهه زد و بت، دادار در همه نصیبش تبخمت شرح بخاک سپردند. از ارباب طسه که هم با خود از مصر آورده بودند، در این شکی دهن کردند و مقبره های اسرائیل را منته دازایبهم نیز در جوار ادرا داشت. اما در آن روز که در آن نیز دانت یافت و بعد از آن بدین سبب مقبره را در ادرا داشت.

داستانهای پیرامون - پیامبران  
کتاب دوم  
تلاوه بیستم - شوفطیم (اداران)

یاسوع ، آن قائد عظیم الشان ، رخت از جهان مافی بر بسته ، و برای ملت اسرائیل ، رهبری همطر از خود بجای نگذاشته  
 د. سیرانها اکنون ، هر کس در قسمت مخصوص خود ، دارای خانه و باغ و زمین ، زراعتی و اتمام داشت بود . همه بدام پروری  
 غارتگری گت و درمی خود مشغول بودند ، و از مزایای زندگی چیزی گسرنده استند . آنها ، تا هنگامی که پیران قوم هم عهد یاسوع  
 به بودند ، با موزش تو را و اجرایی فرامین آن می برداختند ، زیرا این پیران مواظب آنها بودند که از راه حد او تو را  
 برف و در نشوند . اما ، در این عالم ، کسی را بجز جادوئی نیست . همه آن پیران نیز ، یکی پس از دیگری بهرود حیات گفتند ،  
 دم اسرائیل بی سرپرست و رهبر واقعی باقی ماند . بجز طهمین بی سرپرستی ، فرزندان اسرائیل ، اندک اندک ، برابر مجادرت  
 معاشرت با قومهای بت پرست و فاسد اطراف خود ، حد او تو را می ادرافرا میوش نموده ، به پرستش تنهای بی جان  
 صنایع پلید برداختند . از دختران بت پرستان برای پسران خود زنها گرفتند ، و دختران خود را نیز با ازدواج آنها  
 آردند . و اگر وضع بهمین منوال پیش میرفت ، دیر می گذشت که از قوم برگزیده الهی اثری باقی نمی ماند . اما  
 آمده در تو را خروده است که نخواهد گذشت که قومش از او در نشوند ، و هر وقت که ببیند آنها از راه تو را و قوراین  
 منمخرف و در شده اند ، دشمنانی را علیه آنها برخواهد انگیزت ، تا اینکه آنها ، در زیر فشار و اذیت و آزار دشمنان  
 زد آمده بسوی حد او تو را می ادر باز گردند . بهمین جهت ، وقتی آنها به پست ترین درجه انحطاط رسیدند ، حد آمده  
 یسوع ریضا تیمم  $\text{٥٠٠٠}$   $\text{٦٠٠٠}$   $\text{٧٠٠٠}$   $\text{٨٠٠٠}$  سلطان کشور رام (سوریه کنونی) را مامور تنبیه آنها نمود . کوشش ریضا تیمم که همان  
 بود که اسمش نان میدهد - (ریضا تیمم = شریرو ظالم مجد اعلی) - بسیار قوی القلب و فخور بود ، بر سرزمین اسرائیل و ساکنان  
 آن منطقه ، و هشت سال تمام بر فرزندان اسرائیل ظلم و ستم نمود . آنها ، در زیر فشار و آزار دشمن ، بسوی حد او تو را  
 زگشته ، دست تضرع و زاری متعانه بدرگاه او برداشتند . حد آمده نیز که توبه و استغاثی آنها را دید ، بر سر رحم آمده ،  
 پیران  $\text{١٠٠٠٠}$  -  $\text{٢٠٠٠٠}$  -  $\text{٣٠٠٠٠}$  عتقی  $\text{١٠٠}$  بن قنز برادر کوچک کالاب بن یفونه از مسبط بهودا را مامور نجات اسرائیل  
 بود . عتقی  $\text{١٠٠}$  که همانند برادرش  $\text{١٠٠}$  بیباک و نامدار بود ، دیران سبط یهو دارا گرد خود جمع نمود ، با آنها بجنگ  
 یسوع ریضا تیمم رفت ، او دشمنش را مغلوب و منکوب نمود ، کوشش را بسزای مظالمش بقتل رسانید ، و باقیانده  
 چاهیان او را از سرزمین اسرائیل بگردن راند ، و میرانها تو استند نفسی بر اصبی بکشند . عتقی  $\text{١٠٠}$  سر آتماز سلسله  
 شوفطیم یا اداران بود . او که  $\text{١٠٠٠}$   $\text{٢٠٠٠}$   $\text{٣٠٠٠}$   $\text{٤٠٠٠}$   $\text{٥٠٠٠}$   $\text{٦٠٠٠}$   $\text{٧٠٠٠}$   $\text{٨٠٠٠}$   $\text{٩٠٠٠}$   $\text{١٠٠٠٠}$   $\text{١١٠٠٠}$   $\text{١٢٠٠٠}$   $\text{١٣٠٠٠}$   $\text{١٤٠٠٠}$   $\text{١٥٠٠٠}$   $\text{١٦٠٠٠}$   $\text{١٧٠٠٠}$   $\text{١٨٠٠٠}$   $\text{١٩٠٠٠}$   $\text{٢٠٠٠٠}$   
 از روی در رهبری می کرد و در زمان او ، سیرانها حد او را پرستش کرده و فرامین تو را می ادر با بجای می آوردند ...  
 بازرگشت عتقی  $\text{١٠٠}$  و بی سرپرست ماندن قوم ، جریان گذشته تجدید و تکرار شد . سیرانها حد او تو را را ترک کرده و مانند  
 سایر یگان کافر خود ، بت پرست و فاسد شده ، حد آمده نیز ، برای تنبیه آنان و بازگشت دادش بسوی خود ، پیران  
 ثلثون سلطان موآر را مامور سرکوبی و مجازات آنها نمود ، ثلثون ، علاوه بر فرعون خود ، سپاهیان عمونی و مخالفی را نیز  
 در دست گرفته ، سرزمین اسرائیل را تسخیر ، و مدت سهصد سال ساکنان آنرا زیر پرده و ظلم قرار داد . خلق مغول ، سیرانها  
 تمسیدند که بجز ثلثون ، بی سرپرست ثلثون شده و اندک بسوی حد او تو را بازگشت . دست او تا انتاس بدرگاه الهی  
 برداشتند . این بار ، حد آمده  $\text{٢٠٠٠}$   $\text{٣٠٠٠}$   $\text{٤٠٠٠}$   $\text{٥٠٠٠}$   $\text{٦٠٠٠}$   $\text{٧٠٠٠}$   $\text{٨٠٠٠}$   $\text{٩٠٠٠}$   $\text{١٠٠٠٠}$   $\text{١١٠٠٠}$   $\text{١٢٠٠٠}$   $\text{١٣٠٠٠}$   $\text{١٤٠٠٠}$   $\text{١٥٠٠٠}$   $\text{١٦٠٠٠}$   $\text{١٧٠٠٠}$   $\text{١٨٠٠٠}$   $\text{١٩٠٠٠}$   $\text{٢٠٠٠٠}$   
 دست او تا انتاس بدرگاه الهی برداشتند . حد آمده نیز ، برای تنبیه آنان و بازگشت دادش بسوی خود ، پیران  
 ثلثون سلطان موآر را مامور سرکوبی و مجازات آنها نمود ، ثلثون ، علاوه بر فرعون خود ، سپاهیان عمونی و مخالفی را نیز  
 در دست گرفته ، سرزمین اسرائیل را تسخیر ، و مدت سهصد سال ساکنان آنرا زیر پرده و ظلم قرار داد . خلق مغول ، سیرانها  
 تمسیدند که بجز ثلثون ، بی سرپرست ثلثون شده و اندک بسوی حد او تو را بازگشت . دست او تا انتاس بدرگاه الهی  
 برداشتند . این بار ، حد آمده  $\text{٢٠٠٠}$   $\text{٣٠٠٠}$   $\text{٤٠٠٠}$   $\text{٥٠٠٠}$   $\text{٦٠٠٠}$   $\text{٧٠٠٠}$   $\text{٨٠٠٠}$   $\text{٩٠٠٠}$   $\text{١٠٠٠٠}$   $\text{١١٠٠٠}$   $\text{١٢٠٠٠}$   $\text{١٣٠٠٠}$   $\text{١٤٠٠٠}$   $\text{١٥٠٠٠}$   $\text{١٦٠٠٠}$   $\text{١٧٠٠٠}$   $\text{١٨٠٠٠}$   $\text{١٩٠٠٠}$   $\text{٢٠٠٠٠}$

دارند. آن زمان نیز، صندوقچه ای قدیم، پر از زیورات طلا و نقره و جواهرات گران بها بدست ~~مستور~~ اهدا داده،  
 وادرا بدربار مملکون فرستادند. اهود قهاس دوم و تیز بطنی یک از اعیان برای خود بخت و آرزای بر مردانی خوش  
 برادران راستش بست و عازم بارگا، مملکون شد، در حالی که تعدادی از بزرگان اسرائیل همراه او بودند. تقاضای او برای رسیدن  
 بحضور مملکون مورد موافقت قرار گرفت و او و همراهانش بدر بار آمده در حضور وزیران و امرای مملکون، هدیه را تقدیم او نمودند مملکون  
 که مردی بسیار فرخنده بود، صندوقچه را انود و از دیدن آن همه بیم زد و گوهرهای گران بها، برق رضایت و تعجب در چشمانش درخشید.  
 او از اهود و وزیرانش تشکر می نمود، زیرا تقدیم این هدیه را انجام و طینته ای از جانب اسرائیلیها میدادست. اهود و همراهانش پس  
 از تعظیم جلوس مملکون وادای احترام نسبت باو، اجازه مرخصی گرفتند و از دربار خارج و عازم محل اقامت خود شدند. در وسط  
 راه، در محلی نزدیک گیلگال، بنام یسلیم، غرقابی خود گفت: شایه بر دید، من بنزد مملکون باز می گردم تا درباره امر مهمی با او  
 صحبت کنم اهود مدخل دربار، جاموران نگهبانی گفت: از یادش، برای من اجازه بگیرید که برای بار دیگر بحضورش ترفیاب  
 شوم. چون مطلب بسیار مهمی را باید با اطلاع او برسانم. با دریافت اجازه مملکون، اهود با طوقی که شاه در آن نشسته  
 و درازیش در دراز گرفته بودند، وارد شد و تعظیم کرد. اطاقی بود مخصوص روزهایی گرم تابستان و واقع در آخرین طبقه  
 کاخ سلطنتی. مملکون از اهود پرسید: کارت با من چه بود؟ اهود گفت: مطلبی بسیار مهم و محرمانه دارم بجزئی برسانم، اما  
 در جلوس این همه جمعیت نمی توانم آنرا بر زبان آورم. بارش را به مملکون، همگی حاضران طالع را ترک گفته و اهود با مملکون  
 تنها ماند. آنگاه شاه از او پرسید: مطلبت چیست؟ اهود گفت: از جانب حد-ای اسرائیل پیغام آورده ام. بحضرت شنیدم  
 نام حد-ای مملکون بحضرت ادا می احترام باین نام، از مردی تحت خود برخاست و منتظر شنیدن پیغام، بر مای ایستاد. در  
 میدانش آمده است، که بخاطر همین ادا می احترام مملکون بنام حد-ای اسرائیل، روست که از سلاله او بود، بدین اسرائیلی در  
 آمد و همه بودند یکی از داوران اسرائیل شد، و دادید سلطان اسرائیل و حامی از او با سلسله ای که فرزند او بود آمده  
 چون کسی که اسم حد-ای را محترم شمارد، حد-ای نیز مراد او را بخوبی خواهد داد...

اهود به مملکون نزدیک شد، و در حالی که مملکون کنجگاه او منتظر شنیدن سخنان او بود، دست چپ را بر سر مردانی  
 خود برد، و قهرا از غنای کشیده و آنرا بادسته اش در شکم مملکون که بسیار بزرگ و جنو آلوده بود فرو برد. پیه های  
 نژادان شکم مملکون بهم آمده و دسته قهرا را نیز در خود بهمان نمودند، و مملکون بدون آنکه فریاد زد و دگر  
 خویشی داشته باشد بر زمین افتاد و در دم جان سپرد. اهود بسرعت از طالع خارج شده و درب آنرا قفل کرده و  
 کاخ را ترک نمود. این نکته را باید متذکر شد که در موقع ورود اهود به کاخ نگهبانان طرف چپ بدون آواز و آری کردند تا  
 بیینتوا سلسله ای از آن هست یا نه و هرگز بشکرت ن غیر رسید که اهود بدست چپ از سلاح استفاده میبندند و برخلاف معمول گفته  
 بر زمین ران را رشت بسته است.... در موقع خروج از طالع، اهود به یاریان گفت: شاه از من جداست. با طالع شما بیستم که  
 می خواند مدتی است راحت کند و کسی مزاحش نمود. در باران ساعتها صبر کردند و چون خبری از مملکون نشد، اهدوب طالع  
 آلوده و آنرا قفل کرده یا فتند، در حالی که رسته ای از خون او بر او چسبیده بود. رسته شده بود. آنرا منضبط  
 و دیگران درب را کرده و با حیرت و وحشت سلطان خود را دیدند که بر زمین افتاده و دیگر هیچ درک لبندارون و آواز نژادانی  
 و خبری از او نماند. خارج به میان رفتند.... اهود، با استفاده از فرصت، در آن گریه به زبان خود میزد. سیزدهمین  
 نام مملکون بر دست یافته، بچنگ با او آورده شد. فتنه حد-ای در آنجا نصرت داد و گمراهی کرد. سیزدهمین مملکون  
 که این از او نیز مراد بود، چون بنام او بود، در آنجا نیز سبط او بود. در آنجا سلسله ای از او بود. در آنجا  
 که اهود بدست یافت، در آنجا سلسله ای از او بود. در آنجا سلسله ای از او بود. در آنجا سلسله ای از او بود. در آنجا سلسله ای از او بود.

دوران داری ۱۹۴۷ و دوران جنگ اسرائیل با ایران

با گذشت اهود بن گرا و شکر بن عنایت و بی سرپرست ماندن قوم اسرائیل، جریانات سابقه بار دیگر تکرار شد. بر اثر تقلید از اعمال زشت مسیحیان کافر و خود-انسان‌پرستی و بت پرستی، غضب خدا بر سر فرزندان اسرائیل فرود آمد، و در نتیجه، یادین پادشاه سلطنت کنعانی که بایستگش منبر معظم و آباد و پر جمعیت **۱۱۳۷** قریه حاصل بود، بر آنها مسلط شد، و این تسلط او که با ظلم و جور و ستم فوق العاده توأم بود، بیست سال تمام طول کشید. یادین، علاوه بر تعداد بسیار زیادی مردان جنگی، پیاده و سواره، نهمصد آزاره آهین داشت، آزاره نامی که مانند تانکهای امروزی جوراند و بی باک، بقلب سپاهیان دشمن میزدند، هر چه در راهشان بود پخش و پراکنده و نابود میشد و هیچ قدرتی اکتاب مقاومت در مقابل آنان نبود. یادین تمام این نیروها را در اختیار سپهسالار دیر و جنگاور خود سیرا **۱۱۳۷** قریه قرار داده بود، و او نیز با تمام قوا و بطریق گوناگون فرزندان اسرائیل را در دست میگذراند، و آنها را بیرحمانه رنج و آزار میداد. سیرا مرکز فرماندهی خود را در شهر مستحکم **۱۱۳۷** قریه قرار داده بود، و هر چند مدت بسیار از آنجا با سربازان خود بگرد و دورتاهای اسرائیل حمله برادر میزد و میکشت و غارت میکرد و آتش میزد...

سیرا از تاریخ گذشتگان اطلاع داشت و میدانست که صدای اسرائیل، بدست مشه و اهردن، چه بلاهایی را بر سر فرعون و مصعبان آورده بود. سیرا یک روز با خود گفت: فرعون احمق بود که میخواست با کشتن نوزادان ذکور اسرائیل، ریشه این ملت را بکنکند، که عاقبت هم موفق نشد و آن همه بلاها را بر این خود و قومش خرید. اما من بهتر از او میدانم که چگونه نسل اسرائیل را از جهان براندازم. من خیر دارم، که زنان اسرائیل، پس از پایان یافتن دوران محادت ماهانهشان، تا در آب روان یا در حوضخانهائی که از آب باران پر شده باشد غسل نکنند، از نزدیکی با شوهرانشان خودداری می نمایند... رومی همین اصل، سیرا، در کنار چشمه ها رودخانه ها و استخرها و حوضها، سربازان مسلح خود را می گزیند تا زنان اسرائیل نتوانند بصدای بسیار مهم **۱۱۳۷** قریه خویش را انجام دهند، و همین طریق، در طی سالهای بسیار، توالد و تناسل قوم اسرائیل متوقف شد. سیرا کار دیگری نیز کرده بود. او تمام انواع سلاحهای جنگی را از دست اسرائیلیها گرفته بود، بطوریکه در سرراکتور، شمشیر، خنجر، نیزه، تیر و کمان و سپر و سایر جنگ افزارها یافت نمیشد. عاقبت، فرزندان اسرائیل که از این همه ظلم و ستم بترسده آمده بودند، بسوی خدا و تورا می ادبازگشته، و بانصریح و استغاثه نجات خود را از او طلبیدند. خدا - او نه نیز که توبه و توبه روزی آنها را در نظر آورد، بر سر روح آمده، و در جدیدی را مامور نجات آنها نمود، و این داد، یک زن دانشمند و نبیه بنام **۱۱۳۷** قریه دوران بود...

دوران سومین زن پیغمبر در اسرائیل بود، که قبل از او سارا همسرا ابراهیم و میریام خواهر مشه و اهردن، و بعد از او حنا و ارشوقیل، اوی گیل **۱۱۳۷** قریه زن دادید، و کلد دختر عموی یرمیا و استر ملکه ایران، بمقام پیغمبری رسیدند. دوران که شورش لبیدوت **۱۱۳۷** قریه نام داشت، زنی بسیار عالمه، و در همین حال صاحب قدرت زیادی بود. در روزی از یکی از شگفتیهای خود، زبیرتیک درخت خرما می نشست، و فرزندان اسرائیل، از تمام نقاط کشور، برای داری و نیز استماع سخنان تورا می اد بحضورش می آمدند. (یکی از روزی، هنگامی که ظلم و جور یادین رسید، سیرا با وجود خود در سیده بود، دوران را کولی را محنت **۱۱۳۷** قریه - **۱۱۳۷** قریه از ایلای باراق بن اوی نوحه که از سبط نفتالی بود فرستاد، و او را بنزد خود طلبیده و بسوی چنین گفت: باراق! ایمن، خدا می اسرائیل، جور و ستمی را که ما در دست این قوم (معرض آن قرار داده) در نظر آورده، و اکنون از راه ایش بر این تعلق گرفته است که آنها را نجات دهد، و من خواهم که این ملامت خطر را تو انجام دهی. اکنون بگو تا بورد **۱۱۳۷** قریه برو و ده هزار مرد از اوس سبط نفتالی، و زودلون را

بدرد خود جمع کن و برای جنگ با سیرا وقتش آماده شو. آنجا صداهای سیرا را با نام مردان جنگی و آوازه های آهنگش بکنار رودخانه قیتون بردم. نماز کت نیده و در آنجا آنها را بدست تو تسلیم خواهد کرد تا بطلان قلع و قمعشان نمائی. باراق گفت: آخرین که مرد جنگ نیستم، و گذشته از آن، هیچ نوع سلاحی در سر اسلحه سیرا ندارم. رفت نمی شود، و بدست خالی هم نمی توان ده هزار سر باز مسخورد و زره پوش و صد ها آوازه آهنگ را از زمین برد... دود را گفت: مگر تو نمیدانی که صداهای سیرا برای ما بود کردن دشمنان قوتش احتیاجی با سلاح ندارد؟ تو و آن ده هزار مرد که همراهت خواهند بود، فقط تماشاگر بنبرد صداهای سیرا و پناه میانی تو اهدیه بردی پس از شکست خوردن آنها، شما با سانی و با سلاحهای خودشان، آنها را قتل عام خواهید کرد... باراق گفت: همه این حرفها درست است، ولی من آن دل و جرئت را در خود نمی بینم. اگر تو که پیغمبر خدا هستی، بهمراه من بیای، من بجنگ سیرا خواهم رفت، و اگر تو با من نیای، من هم نخواهم رفت... دود را گفت: بسیار خوب. من بهمراه تو خواهم آمدم، اما این باعث خواهد شد که تو در این جنگ افتخاری کسب کنی. چون خدا همه جهانیان خواهند گفت که سیرا وقتش از یک زن شکست خوردند و نه از مردی بنام باراق، دعا قبت سیرا بخودش هم بدست یک زن گشته خواهد شد و نه بدست تو... دود را این بگفت و برخاست و بهمراه باراق رفت...

باراق بید رنگ قاصدانی را بشهرت و در وقتای از او بسط زد و دلون و نقتالی فرستاده و از آنها خواست که برای جنگ با سیرا وقتش بیدار او بیایند. باراق اول خیال می کرد که مردم بخاطر ترس و وحشتی که از سیرا وقتش دارند، بدرد خواست او جواب موافق نخواهند داد و کسی بسوی او نخواهد آمد. ولی بزودی با خیال تعجب و حیرت دید که ده هزار مرد جوان از دوسبط فوق الذکر در رکاب او گرد آمده و باراق آنها را بهمراه خود ببالای کوه تا ببرد و در آنجا در انتظار عکس العمل سیرا نشست...

جاسوسان سیرا با خبر شدند که مردی بنام باراق، با عده ای از افراد بالغ بر ده هزار تن ببالای کوه تا ببرد گرد آمده اند و گویا نقشه ای در رد خیال حمله بر ما دارند. از شنیدن این سخنان، سیرا ماه خندید. محجب ایسرانها اجتماعاتی تشکیل می دهند آنهم بر یک کوه! با ما می خواهند بجنگند؟ با چه؟ با دستهای خالی و بدون هیچگونه سلاحی؟ بسیار خوب. بر سر آنهمی بریزیم و همه را در یک روز قتل عام می کنیم بدون اینکه ما خود متحمل تلفاتی بشویم، و این واقعه درک خواهد بود برای سیرانها که تا آخر دهرند خیال خیانت و تمرد برشان راه نیاید... بفرمان سیرا، ده تا هزاره بازان سواره و پیاده اش، با نصد هزاره آهنگین از مرکز فرماندهی او تهر حرکت هلویم بخرکت او آمده و پس از چندین بنزدیکی سواحل دریای مدیترانه و بگذر رود قیتون رسیده در آنجا اردو زدند تا فرمان حمله بردن سیرا را از طرف سیرا صادر گردد. آن وقت وسیع سرالرا از میان سلج پیاده و سواران تیز رو و آوازه های آهنگین صیقلی شد که در نور آفتاب برق زدند آنجا تا در او در چشمها را خیره میکرد پر شده بود، و سیرا، مجلس بزرگ سنگین خود در آوازه مخصوص فرماندهی استفاده از تماشا می خیل عظیم رزمندگان، لذت برده و فخر می فروخت. روز بظهر نزدیک میتد. ناگهان واقعه عجیب و شگفت انگیزی رخ داد. اشعه خورشید دقیقه بدقیقه نورانی تر شد، و حرارت آن بیوسته بالاتر و بالاتر می رفت. بر اثر همین حرارت رو با افزایش، زره های آهنگین بازان سیرا، گرم و بس داغ شدند، و بجدیکه دست را می سوزانیدند، سر بازان تیره پوش تا مدت گرمای خارق العاده هوا و داغی زره های خود را تحمل کردند، ولی عاقبت طاقت نیاوردند، زره ها را از تن دور کرده و سلاحهای خود را هم روی زره که بر زمین انداختند، طبق مرام نظامیان آن در آنها، مردان زره پوش معموماً خفتن و پستی خیلی ضعیفی از زیر زره بتن می کردند، تا بدین که از آهن زره آسیب نندیده رنج نکشد. حرارت آفتاب باز هم بالاتر رفت و لوزان سیرا، بطوریکه سر بازان خفتند و پستی را نیز با سایر پوت که از تن دور کرده و تفریب می بخشند شدند. ولی هنوز حرارت بر سر بنده خورشید آنها را سخت آزار میداد و هر آن رفائی از آن، قسمت اعظم بلایه تن سیرا را

خود را بمیان رود قیون افکنند نه، تا بلکه با پناه بردن بر زیر آب آن، از آسیب اشعه کم‌لوزان آفتاب در امان بمانند...  
و فقط سیرا بود که با نیروی اراده فوق‌العاده اش داغی خود را تحمل کرده در آرزایش باقی مانده بود...

در طی این ساعات، فرزندان سیرا نعل که باران و دود را در میان آنها بودند، ناظر جمیدن / بازمان سیرا در آبهای قیون، دیده شدن سطح صحرای زود نور / راه با وسلاحی آنان بودند، داکنون ده ها هزار مریز و آرزایان سیرا سخت محذور در آب غوطه می خوردند... در این موقع، باران که بهیضه آنه منتظر دریافت طمان دود را برای شروع عملیات بود، صدای ادراشید که می گوید: بر خیز، باران، با مردان خود از کوه فرد آس، و سپاهیان بی سلاح و بی دفاع سیرا را طمع کن، زیرا امروز حمله آمد آنها را بدست من تسلیم خواهد کرد... بزمان باران ده هزار هم‌المان او از جای جسته، شروع نمود آمدن لژکوه نمودند. در همان لحظات، توده‌های بسیار محطلی از آب در بر روی قیون جریان یافته، با قری فوق‌العاده شده به مردان سیرا را که در آب بودند، بجلو می‌راند، و علی‌رغم مقاومت مذبح‌ها در شان، آنها را بسوی اریای مدیترانه رانده‌ند، و در نتیجه قسمت اعظم جنگ در آن سیرا در دریا غرق شدند. تعدادی از آنها که توانستند بودند خود را از آب خارج سازند، با سلاح‌های خودشان مورد حمله سیرا نکل قرار گرفتند، تعداد زیادی از آنها بقتل رسیدند، و بقیه، پیاده یا سواره و یا با آرزای خود روی بزار نهادند. سیرا نکل به دنبال آنها شده و تا حروقت هکویم رسیدند، در پس راه، بقیه السیف مردان سیرا را بقتل رسانیدند که یک تن از آنها زنده مانده...

در این بین، سیرا که سخت را از خود برگشته دید، مقاومت و پایداری را بی حاصل یافته، از آرزای بر زیر آمدن و با پای پیاده و تنگ و تنهار و بزار گذاشت. بکجا بنا، برود؟ ناگهان بیادش آمد که چه در حقیقی چو چو... از آنجایی تیر و پدیزن شده، در چای در می‌خورد در همان نزدیکیها سکونت دارد، چون ایل و عشیره چه در با یادین سلطان حاصل و پیمان موالات بستند، بدون شک آنها در پناه خواهند داد. این بود که پیاده و در زیر اشعه کم‌لوزان آفتاب آنقدر دیده تا خود را بجای در حمله رسانید. سیرا از بس در آفتاب داغ دیده و خصل زیاد عرق ریخته بود، تشنگی مهبسی سخت آزارش میداد و نزدیک بود که بر زمین بیفتد. در آن موقع چه دور در جا درش نبود. زن چه دور که یا علی نام داشت، در جا در نشسته و طبق معمول زمان آن روزگار بر رسیدن بشم اشتغال داشت. وقتی سیرا را از دور دید که بسوی چای می‌آید، با استقبال ادشناخته بسوی گفت: سردرم! می‌بینم که بنا هکاش می‌جویی. هر چه شده است؟ سیرا با نظری می‌گریه و بریده شکست خودتار و مار شدن فتنش بدست سیرا نکل را برای یا علی تعریف کرد و یا علی با دلگت سردرم! بجای در من بیا در آنجی من تو را از نظر چنهان تو اهم ساخت. سیرا بدون چای در آید و از فرط خستگی بر روی زمین دراز کشید و یا علی نیز لحاف بشمی ضخیمی را بر روی او افکند که این خود بدست تشنگی سیرا از خود... سیرا با صدائی خفه و لطمه‌نا به یا علی گفت: من بی نهایت تشنه‌ام. کمی آب بمن ببران... یا علی بیدرتنگ دهانه مشک پر از شیر بسیار چرب گرفتند و او را به بلبلان سیرا گذاشت و او تا توانست مشک خود را از آن تیر می‌کرد. طوی نگرید که خستگی فوق‌العاده، گرمای زیاد و شیر پر چرب دست بهم داده سیرا را از خواب عمیق و سنگین فرو بردند. از جاش تشنه محطیه سیرا و خراس کفیه نهایی او، یا علی بکمر خود رفت. آیا بلکه ای که این دشمن خودتو از سیرا نکل، که در طی بیست سال اخیر، چقدر زنده‌ها بوده و کواکان را بینیم و افراد بسیاری را معلول و ناقص الحضور کرده است، جان سالم بدر برد، تا بهار دیگر پس از تشکیل مجدد قیون خود، سیرا نکل را بجا افکند؟ نه، باید چاره نمود... او یکی از گلی منجمی چای در آب دست جیب و دیگر سنگین را بدست راست گرفته، به سیرا که بهیله خوابیده بود آهسته آهسته نزدیک شد، نوک گل بیخ را در من شقیقه سیرا قرار داد و یک ضربه پتک، تا آنرا بشقیقه سیرا گرفت، بطوریکه گل بیخ از آن طرف صحنه بدر آمد و کفیه سیرا را به زمین دخت. در این اثنا، باران که به دنبال سیرا آمده بود، از یا علی که جلوی مدخل چایر است، او بودید رسید، آرزوی سیرا را

در این حوالی نه یه ای! یا عمل با بخندس نظر آئینز برب با دو گفت: بیا، سردرم تا دهنش صدها دیر امل راتانت دم...  
 و باران سیرای فوخور را آغشته در خون خود، اربان چادر بر زمین افتاده (ید... باران با مردان خود جنگ با سپاهیان  
 یادین را آفتور ادامه دادند، تا او دفنش را بویشند، و دیر امل که دست آن ستمگران بدمت چهل سال خلاصی یافتند.  
 در روز شکست خوردن و نا بودی سیرا و سپاهیان، دود را دباران، با شادمن و هلمه این برود تا رنجی را سر اشدند!  
 (این کرد عظامی باران می بشخ است):  
 در آن روز، دود را دباران بن اونیوم هرودی را برین مضمون بر اشدند: وقتی که دشمنان از سیرا امل انتقامهای کشیدند، افراد قوم حجت نبرد  
 با آنها داوطلب شدند، پس صدها امد را متبادر بخوانند. ای پادشاهان! بشنوید، دای سرداران گوش فراد هید، من بندای صدها امد هتم. من  
 سرود بخوانم، و بدرگاه صدها امد، صدهای سیرا امل، زمر میگویم. ای صدها امد! وقتی که از سعیر جلوه گر شدی، دوازده صحرای ادم خرامیدی، زمین خنزل  
 شد، آسمانها آب چکانند، ابرها نیز آب فرو باریدند. کوهها از حضور صدها امد آب شدند، بجزله این کوه کینای، از حضور صدها امد، صدهای سیرا امل، در ایام  
 شکر بن عنات در دران یا عمل، حرکت مردم در جاده بموقوف شد، و آسمانی که همیشه ابرها حرکت میکردند، از ترس دشمنان از کوره راههای  
 کج و معوج گذری نمودند. سکونت در شهرهای بی حصار و بارود از فرزندان سیرا امل قطع موقوف شد، تا اینکه من، دود را، قدم کردم، تا که چون ما در سیرا  
 بیاضاتم. هر وقت که فرزندان سیرا امل معبودان و بتهای تازه و بیگانه را اجست خود بر میگزیدند، آنگاه در دروازه های جنگ (در میگردت،  
 و کار بجائی رسید، که دست چهل هزار سپاهی سیرا امل، پسرو نیزه ای دیده نمیشد. دل من برای قاتلگزاران سیرا امل جوش میزند. ای داوطلبان قوم،  
 صدها امد متبادر بخوانید. ای داوطلبان که بر داده اللغهای سفید کوار میشود و بر کسک قضاوت جلوس میکنید، دای رهروان در جاده ها،  
 صحبت نمایند. از صدهای تیراندازان بین سنگهای آبخیز، و از ترس دشمنان مردم فرار میکنند. اما عالا که دشمنان نا بود شده اند، در همان مکانها،  
 صد التماسی صدها امد بر خیزانند، عدالت صدها امد که بار دیگر مردم آواره بی ضامن را، از ترس بی حصار سکونت داد و آنوقت قوم صدها امد بر این جنگ  
 با دشمنان بدر دروازه ها رفتند. بیدار شو، بیدار شو، ای دود را، بیدار شو، بیدار شو و دود را. ای باران بر خیز، دای سرا و یونجم، ایران دشمنانت را  
 با سارت بگیر. آنوقت، قوم از بلا رسته بر نبرد مندان قوم دشمن، سلطه شد، زیرا صدها امد مرا بر دشمنان و پهلوانان آنها تسلط داد. از افرایم  
 که بیرونج اولاد با عاقل جنگید، و نیز از نسل بنیامین، مردان جنگی برخاستند. از ما خیر فرزند منته قاتلگزاران پدید آمدند، و از بسط زو و دود را  
 نیز، نوسیدگانی با علم نوسیدگی به پیش آمدند. برای بسط یا خار هراه دود را و باران آمدند، و در دروازه پیاده رفتند. (سوردها صدامانند  
 بسط را و بن از این نهضت، معامی عجیبی نهفته است. تو چیرا این امر را نشستی، تا موت زدن پهلوانان کله را بشنوی؟ در باره جدا ماندن  
 بسط را و بن، معانی است لا ینحل. گلیغادها در ماد را بر یران ساکن بودند، و دانی با چرا در کشتی با منزل گرفتند؟ آتش بر سصل دریا منزل داشت  
 و کنار خلیجهای آن سکونت گزید. اما زرد لونیها قومی بودند که برای دفاع از سیرا امل جان خود را با استقبال مرگ فرستادند، و فرزندان، انفتالی بر  
 بلندبسی صحرای دشمنان پیکار کردند. سلاطین بگک یا وین آمده و با ما جنگیدند، و آنوقت پادشاهان کنعان در تعناخ و بر آسمای کلید و  
 با انبرد کردند، و در واپس هم برای این کمک خود دیگر رفتند. از آسمانها با دشمنان ما جنگیدند، و ستارگان از میرای خود با سیرا امد پیکار  
 در آمدند. رودخانه قیشون آنها را با خود برد، رودخانه قیشون رودخانه ای قدیمی است. ای جان من، با قدرت قدم بردار. آنوقت پاشنه  
 و سمای زبان زمین را کوبیدند، و از تاختن با، از تاختن کای پهلوانان دشمن، زمین بلرزه در آمد. فرشته صدها امد گفت که شتر مردوز را  
 لعنت کلید، و کنعان آنرا بدست نفرین نماید، زیرا که آنها بگک صدها امد نیامدند، بیاری صدها امد در زمره پهلوانان دیگر. یا عمل  
 از بین زنها متبرک شود، زن جو هفتی از بین زنان چادر نشین متبرک باشد. سیرا از او آب خواست، و او بوسی شیر داد، و در پیاله  
 نبرد مندان برای او کوه در شیر آورد. اوست خود را به گل میخ چادر دراز کرد، و در دست راست خود پتک کارگران را گرفت. گل میخ را بر سر  
 سیرا کوبید، همجهه؟ ادر امو را بخ و خود کرد، و گل میخ از تنیقه او بر زمین فرود رفت. سیرا این پای ای او خمشه و افتاد و خوابید، پس پایای  
 او خمشه و بخواب رفت، در همانجا که خمشه بود، گفته شد و افتاد. در همان حال مادر سیرا از پنجه نگاه میکرد، و از پشت در میخ بیرون رانی میکرد  
 و نگران و آشفته می پرسید: چرا اربانه بسرم در آمدن تا خیر کرد، و برای چه چرخد می از اربانه دیر آمده اند؟ خاتونهای عاقله ایش با وی گفتند،  
 خود را نیز پرسش خویش این پاسخ را میداد: مگر نه اینکه سیرا و سپاهیانش اموال غارتی یافته و دارنده آنها را این خود تقسیم میکنند؟ و بر مرد  
 یک دختر، بلکه دختر زینب از ایران سیرا امل نصیب میرسد، غارتی رنگارنگ مال سیرا است، غارتی رنگ رنگ تلابه و زی شده،  
 تلابه دزی رنگ رنگ که بگردان ایران انداخته اند... بهمین نحو، ای صدها امد، هکن دشمنان کونا بود کردند، و اوستاران صدها امد  
 چون خورشید بهنگام سرزدنش از مشرق، نور افشان باشند...  
 بعد از این وقایع، سرزمین سیرا امل برای مدت چهل سال از آسیب دشمنان محفوظ بود، و از امنیت و آرامش برخوردار...

2772 گیدعون داور در هبر اسرائیل

بمدت چهل سال، از برکت راهنمایی مومی پیاپی برگشته دو درای نبیه، داور میانی، محالانه او، فرزندان اسرائیل، نجات  
 یافته از قید بندگی یاوین سلطان، حاصره و وظلم و ستم بی حد و حصر سیرا بسه سال از خون آشام او، در این و امان میزیستند، و کسی  
 اجرتت حمله بانان، نبود. اما بازم، با رحلت داور و بنی سرپرست مانند آنان، افراد قوم بتقلید از هسایگان صد-افتناس  
 ناسد خود، براه خطا رفتند، صد-او تو را می مقدس را در از یاد بردند. و بابت پرستی و فساد اخلاق روی آوردند. صد-لاده  
 بز، بمنظور بازگردانیدن قوم خود براه راست، آنها را بدست میدیانیها سپرد، همان میدیانیهای که اجدادشان در دوران مشه  
 یسط اسرائیلمها قتل عام شدند، و حال می خواتند انتقام پدران خود را از این قوم بکشند، و این بیدارگری آنها هفت سال طول  
 کشید. میدیانیها، برای ستم کردن بر اسرائیلمها، شیوه خاصی را بکار می بردند. هنگامی که غلطات و جویبات صحرائی اسرائیل، محمد  
 نانی رشد و نمو کرده و مواقع درو نمودن آنها فرا میرسید، میدیانیها، همراه با عیال و اقوامی، بی رحم و سیرا تو لم همچو ار، سوار بر اسبها و شتران  
 ذرا، چون مور و ملخ، بر تزارع اسرائیل هجوم آورده، هر چه محصول برد تباہ کرده، و گاو و گوسفندان و الاغها را بغارت می بردند.  
 زاین رو، اسرائیلمها بجز بر بودن که محصولات زراعتی خود را در تزارع مو قع جدید و گندم جو نارس را در مغاره های کوه کاه و بنا طاقه  
 می زیر زمینی بکوبید و آرد کنند. فقر و فاقه بر قوم اسرائیل مستولی شد و تحطی ارزاق نفوس بشمار می را از پامی در آورد...  
 اسرائیلمها نه زور می داشتند تا با دشمنان بستیز برخیزند، و نه رهبری داشتند که آنها را از ظلم و ستم عدویان رها کنی. بخشد.  
 آنوقت بود که آنها بیاد صد-انتقام، دست تضرع و استغاثه بدرنگاه او برداشتند...

فرزند دوم عمید و سج بود. گیدعون 2772 لازم، فرزند یوآش اوی عزری 2773 پلا 2774، در میان حوض چرخت  
 شسته، و پنهان از انظار دشمنان، با مشغول کو بیدن خورش می گندم نیمه رسیده ای بود که در روز قبل جمیده شده بودند...  
 و خوشه های دریا نه 2 بزرگ سنگی می کو بید و فکر میکرد، فکر درباره گفته های پیریش بود. پدرش پیریش، در شب سید و سج،  
 یاس او و سایر اعضای خانواده، در مواقع خواندن 2773 هفادا، تعریف کرده بود، که صد-لاده، برای آزاد ساختن  
 زندگان اسرائیل از بندگی و بردگی مصریان، چه بلا نانی را توسط مه و اهرن، بر سر فرعون و قوم او فرود آورده، و با چه معجزه نانی  
 نانی، قوم برگزیده خود را از مصر خارج ساخته و بر زمین موعود کنعان آورده بود. پدرش همچنین از جنگهای بیرون باسی  
 بیک سلطان کنعانی و نابود شدن آنان و ملتشان، بدست اسرائیل، از پیرز میانی، بدست انگلیز اهود بن گرا، ششتر بن سفتات  
 داور او با راق، دستا نمان گفته بود. اما حالا، قوم اسرائیل، قوم برگزیده و محبوب الهی، آن چنان خوار و ذبون شده اند  
 در جرئت در کردن محصولات خود را آشکارا ندارند، و در هر روز، صد با هزار با، از تحط غلوات تلف می شوند...  
 گیدعون در این انظار حزن انگیز خفته در بود که ناگهان احساس کرد که کسی دست بر نش نه اش نهاده است. روی برگرداند  
 دردی را با قیافه ای تا بنک و در عین حال سیم آ درایت سر خود ایستاده دید. آیا او کیست و با او چکار دارد؟ آن مرد  
 زبان بسخن گشوده با صدائی گهرا با و گفت: صد-لاده یا در هم راه است، ای بهلولان دلاور! گیدعون در جواب او گفت: ای  
 قاصد می گوئی؟ صد-الهی با با است؟ اگر او یا رو یا ورم است، پس این همه بلا با چیست که الان هفت سال است بر ما  
 زود می آیند؟ بیسی که از ترس دشمنان بیدادگر، من گندمهای نیمه رسیده را در میان حوض چرخت می کوبیم. پیریش، پیران  
 محکامه را برای ما شرح میداد و من گفتم که صد-لاده با چه معجزاتی پدران ما را از مصر خارج نمود. پس که آن معجزات و آن  
 قدرت مانی های او؟ اگر آنها را از نجات برده و مانیتیم، ما را بسخت آنها نجات دهد. اگر آنها نیز بیافت نجات یافتن را  
 داشتند و صد-لاده با ظن واحن بگیران خود دش نجاتان دادا ما را هم مشمول این لطف واحن نموده و از دست دشمنان  
 رها شیمان، صد-لاده می گویم که قوم اسرائیل، بخاطر همین قضیلت که نام اسرائیل را از سر خود بر نهاده اند، استگنی  
 نرا دارند که صد-لاده نجاتان داده... آن مرد که تا کنون سخنان گیدعون را باقت گوش داده بود، با و گفت: من از



سوی صد- ادمه بنزد تو آمده ام ، تا تو بگویم ، که حال که تو این چنین از قوم سیرانل دفاع کرده ، و خویش آنها را میگردانی ، برو و قوم حد- ا را از جنگ ظلم و ستم میدی اینها رهائی ده ... گمیدعون رو با آسمان کرده گفت : صد- ا ندان ! من چه مایل آن هستم که قوم تو را نجات بخشم ؟ طایفه پدری من کوچکترین طایفه از بسط منته است و من خودم هم کوچکترین فرزند پدرم هستم ... در این صحن ، مردی که جلو گمیدعون ایستاده بود با او گفت : صد- ا ادمه می فرماید : من همراه تو خواهم بود تو میدی اینها را زره و قلع و قمع خواهی کرد ، نترس ، گمیدعون بان مرد گفت : حال که این طور است ، تو همین جا باش تا من بخانه رفته هدیه ای بحضرت بیاورم . مرد گفت : برو ، من در همین جا خواهم ماند ...

گمیدعون با قدمهایی سریع بخانه رفت ، وساعتها بعد ، نزدیک غروب ، با یک گاری دستی بزرگ بنزد آن مرد که هنوز در آنجا نشسته بود بازگشت و با او گفت : مرا اینجاسی که این همه تو را در انتظار گذارستم . علت این همه محظمی من این بود که برای تو یک بزغاله ذبیح کردم و مقداری هم مصاصی (نان قطیر) تازه بختم . و تو خود میدانی که شعیط کردن بزغاله ، پوست کندن و قطعه کردن آن ، دخیال و کائنات نمودن گوشت آن و پختنش ساعتها وقت لازم دارد . و همین طور برای پختن مصاصا . مرد گفت : ایمران مباحش . اگر پیش از این هم در آمدن تا خیر میکردی من منتظرت می ماندم . گمیدعون دیک سی بزرگی را از گاری خارج کرده ، گوشت داخل آنرا در سبزی نهاده ، و آبگوشت آنرا در دیک باقی گذارست ، و سبزی دیک و مصاصا را بتویک آن مرد که همانطور زیر درخت بلوط ایستاده بود آورد و خواست آنها را در کاسه و پتقاب بریزد که مرد با او گفت : نه ، گمیدعون ، من این چیزها را نمی خورم . تو گوشتها و مصاصا را روی آن صخره صاف بگذارد آبگوشت را هم روی آنها بریز . گمیدعون بهسرت شد . گذارتن گوشت و مصاصا روی صخره در پختن آبگوشت را روی آنها ؟ برای چه ؟ ولی دستور آن مرد آنچنان آمرانه و نافذ بود که گمیدعون جرئت سرپیچی از آن را در خود ندید و بید رنگ آنرا اجر کرد و متحیرانه از خود می پرسید که این مرد کیست و مقصود او از این فرمان عجیب چیست ؟ دل او بزودی پانچ سوالات خود را دریافت نمود . آن مرد را دید که با قدمهایی سنگین ، بجای صخره آمده ، عصاصی خود را بلند کرد و بانوک آن گوشت بزغاله و مانهای قطیر را لمس نمود . در همین لحظه ، در مقابل چشمان شگفت زده گمیدعون ، شعله آتشی از دل صخره جستن کرد ، و در یک چشم بهم زدن ، گوشتها و مصاصا را سوزانیده و خاکستر کرد و او را آبگوشت نیز اثری باقی نگذاشت . و در همان حال ، آن مرد که بیکمیش رفته رفته شفاف تر میشد ، از روی زمین بر روی صخره جست و با دودی که از آن بالا میرفت با آسمان صعود کرد و از نظر بهت زده گمیدعون ناپدید شد ، و آتوقنت بود که گمیدعون دانست که آن مرد یک فرشته صد- ا بوده و نه انسانی از استخوان و گوشت و پوست ...

ترس و وحشتی عظیم بر گمیدعون مستولی شده بود . او سر با آسمان برداشته ، فریاد بر آورده گفت : آخ ، ای صد- ا ! من فرشته ؟ تو را بچشم دیدم ، پس بنزدی خواهم مرد . من جوانم هنوز خیر می لرزیدم ادمه ! ... در آن حال یاس و وحشت ، گمیدعون صدای صد- ا را شنید که با دمی گفت : سلامت باشی ، گمیدعون ، نترس ، نخواهی مرد ، زیرا تو باید کارهای شگرفی را برای نجات سیرانل انجام دهی ... خوشحال از این بابت ، گمیدعون در همان محل قریانگاهی بناگردد که سالهای بسیار همچنان بر پا بود و فرزند آن سیرانل بر روی آن قربانهاش را بدرگاه صد- ا میگذارد و میبندد ...

آن روز پیران جوارث بیابان رسید ، و شبانگاه صد- ا ادمه به گمیدعون چنین فرمود : پسر تو در خانه ریش قربانگاهی برای بت بکوه و دستفرو بعل چه زیاد دارد که بر روی آن سالهاست که برای آن صلحم ذبیحه میگذرانند و اعضا خانواده اش نیز در این عمل لزد پیروی میکنند . همین امشب ، تو آن قربانگاه را خراب کن ، و از سنگهای آن ، قربانگاه جدیدی بر روی همان صخره که محل تقدیم گوشت بزغاله و مانهای قطیر بود ، بر پا کن . فادای رانکه بدرت در طایفه نگاه داشته است تا بعداً برای بعل قربانی شود ، بجای در دلتی ، بهر که دست بدست دیگران نرسد . و آن محاوره دومی را که مال مردم نتراست ، و از پیر

فصل پیش تاکنون آنرا پیوسته بردار کرده اند تا فردا، در جشن بعل، برای آنکه بت قربانی اش کنند، بگیرد، و بر روی  
 بیاتک، جدیدی که خود خواهی ساخت بدرگاه من قربانی نما. ضمناً درخت پرستیدنی به نیل در آنجا آبرو را نیز بهلوی  
 ریاتک، بعل غرس شده است قطع کن، و با چوبهای آن، گاو نری را که بحضور من خواهی گذرانی بسوزان ....  
 میدعون بر خود لرزید. این کار خطیر را چگونه انجام دهد، کاری که بمعنای مبارزه با پدرش و با مردم منصوب مهر  
 است؟ آیا ادرار زنده خواهند گذاشت؟ اما چاره چه بود؟ فرمان صد-ادمه، قطع کردن درخت اشرا و چندین قطعات  
 رنگ را جانزندید. او ده نفر از غلامان خود را فرا خوانده، بکتاب آنها کارهای زیادی را در همان شب انجام داد؛ خرب  
 رنگ مذبح بعل و ساختن قرباتک، جدیدی با سنگهای آن برای صد-ادمه، قطع کردن درخت اشرا و چندین قطعات  
 ترا بردی قرباتک، دزدیدن گاو نر پدری، بریدن سر آن و پیکرتش را قطعه قطعه کردن و لرزاندن قطعات  
 بت و دیوت و استخوان را بر روی قرباتک ....

فردا صبح، مردم مکرر به الهامی عید پوشیده بودند تا در جشن بعل شرکت کنند، دست راسته بسوی قرباتک، آن بت آمدند.  
 ما چه دیدند؟ از قرباتک بعل در درخت اشرا پهلوی آن اثری بجای نمانده، گاو نر پدری ناپدید شده، و بر روی  
 ریاتک، جدیدی که بنازگی بر سر صخره بنا شده، مقداری خاکستر و استخوانهای تمام کوشه دیده می شود، و بدون شک اینها  
 آثار همان گاو پدری هستند. نغان لزدل پیردان بعل برآمد و تحقیق برداشتند تا عامل این جنایت عظیم و مخوف  
 شناسائی کنند، و پس از تحقیقات زیاد معلوم شد که گیدعون بر سر یو آتش او یحزری مرکب این گناه و خشتناک  
 شده است ... مردم، خضبناک و خردشان، بر سر یو آتش ریخته و با و گفتند: پسر خائن و جانی تو، قرباتک بعل  
 را خراب، درخت اشرا را قطع، و گاو پدری هفت ساله را برای صد-این ناپیده قربانی کرده است. بنا بر این  
 و منوچب شدیدترین شکنجه و سپس اعدام است. زود باش، ادرانجیل ما بده تا برای این خیانتش، شکنجه اش  
 بده و اعدامش نماییم ... یو آتش که جان فرزند خود را در خطری جدی میدید، بان مردان خشمگین و چهره از غضب  
 برافروخته چنین گفت: شما می خواهید لزحق بعل دفاع کنید؟ مگر شما نمی گوید که بعل صدای مقتدر و معبود محبوب  
 شماست؟ پس بگذارید تا او خود از کسی که با دقوهین کرده است انتقام بکشد. شما تا فردا صبح صبر کنید، و اگر تا آن  
 موقع کاری از دست بعل بر نیامد، آنوقت من سرم را تسلیم شما خواهم کرد ... با شنیدن این سخنان از یو آتش،  
 مردم دیگر چیزی نگفتند و نجلت زده و سر بریزانگنده متفرق شده پس کار خود رفتند. از آن روز بعد، و تا آخر عمرش،  
 میدعون بلفظ یرو بعل: ۳۳ یلا ملقب شد، که معنی این لقب چنین بود: بعل با او بنزاع پردازد، چونکه او  
 قرباتک اش را ویران کرده است ....

در همان روزها، سپاهیان سواره و پیاده بی شمار میدیانی، عمالتی و مشرق زمینی، چون مورد و ملج، قدم بر زمین  
 سیراتل نهادند، در دایمی نیز عمل اردو زدند. خبر این واقعه بگوش گیدعون رسید، الهام صد-ادمه و روح جبروت او  
 وی را در بر گرفت، و گیدعون احساس کرد که دارای جرئت و قدرت روحانی عظیمی شده است. او شوکار خود را بصدا  
 ترا در دای و از شنیدن صدای آن، اعضای خانوادگی پدری اش، طایفه ادیجزره بدرادگرد آمدند. او  
 از نگاه روحانی را بر زمین بامی ابط منفه، آتش، زود لئون و نفتالی فرستاده از آنجا کمک خواست، و در آنجا  
 مدتی عده کثیری از افراد ابط مذکور در رکاب او حضور یافتند. ولی گیدعون هنوز اطمینان کامل نداشت  
 زیرا اینکه صد-ادمه ویرا در این پشته رمداد خواهد نمود و از این رو خواست با اجزای یک آرزایش میزان یاری صد-ا را  
 سبت بخیریش بسجد، و بحضور صد-ادمه چنین عرض کرد: پسر-در دایمان خود در الاق لطف و مرحمت تو نمیدانم.  
 صد-ادمه من خواهم بنیسمه آیا تو داند مرا یاری خواهی کرد یا نه. در این سرزمین، هر شب زمین را از زمین خسی می گویند.

من امشب یک دسته پشم خام گویند را در خرمنگاه سیگنه ارم ، و از حضور تو استماع میکنم ، که امر صد در فرمائی که  
 شنیدم تنها بر روی این دسته پشم فرود آید و دردی تمامی زمینهای اطراف خشک باشد . و اگر درخواست مرا اجابت کردی ،  
 از نجات تو مطمئن خواهم شد .... فردا صبح ، گید چون بحر منگناه آمد ، دسته پشم را فرود و از آن باند لوزه یک  
 ظرف پر آب بدست آمد ... ولی اطمینان گید چون به بیزوی ایش بردنمان ، هنوز کامل نشده بود . او بار دیگر بدگاه  
 صد - ادمه چنین عرض کرد : صد - ادمه ! شما دارم که بر من خشم نگیری تا یکبار دیگر آزمایشی عکس آزمایش دینب بعمل  
 آورم . امشب باز هم آن دسته پشم را در خرمنگاه می گذارم و میخواهم که تمامی سطح صحرا با از شنیدم خیس شود ولی این  
 دسته پشم کا ملا خشک باقی بماند ... این بار هم استدعای گید چون اجابت شد ، و فردا صبح ، همه زمینها مرطوب  
 از زواله شبانه ، و دسته پشم را کا ملا خشک یافت ، و آنوقت اطمینان کامل حاصل کرد که صد - ادمه ادرا در جنگ  
 با دشمنان سیرا بل پیروز خواهد کرد ...

فردای آن روز ، گید چون باده با هزار مردی که به همراهش بودند ، بحر خیزی کرده ، نزدیک چشمه پرویز فرود مستقر شدند ،  
 در حالی که سپاهیان بسیار دشمن ، مقابل آنها در وادی بخش بودند . صد - ادمه بگید چون فرمود : تعداد هم را با تو بسیار  
 زیاد است و فردا خواهند گفت که ما به نیردی خود بردنمان غلبه کردیم و کک - اسی در این امر دخالتی نداشته است .  
 برای اینکه چنین عرض میشی بناید و قوم من فخر بهیوده نکنند ، با آنها حالی کن که هر آنکس که از گذشته شدن هر اسب دوازده مجروح  
 گشتن ، بیسناک است ، فردا صبح خیلی زود که هوا هنوز نیمه تاریک است ، بخانه خود بر گردد ... گید چون امر صد - ادمه را بردان  
 همراه خود اعلام نمود و ده بسیار زیاد می که بالغ بر بیست و ده هزار نفر بودند ادرا ترک نمود ، و ده هزار تن به همراه وی  
 باقی ماندند . باز صد - ادمه بگید چون فرمود : ده هزار نفر هم هنوز تعداد خیلی زیادی است . هم را با تو دیگر  
 جوی آب ببر ، و با آنها بگو که بدون استفاد از هیچ ظرفی ، آب بنوشند . آنگاه کنی را که بزوی آب بر زانو پای خود  
 خم شده و با دهان آب بنوشند ، یک طرف قرار بده ، و آنهایی را که کف دستهای خود را پر از آب کرده به همان نزدیک  
 نموده و از آن بنوشند ، در طرف دیگر بایستند ... امر صد - ادمه اجرا شد . تعداد اشخاصی که کنار جوی زانو زده با  
 دهان آب نوشیدند ( آنها از بس جلوی بهما زانو زده رکوع کرده بودند باین عادت داشتند ) نه هزار و هفتصد  
 نفر بود ، و تنها سیصد نفر آب را در کف دستهای خود نوشیده بودند ... صد - ادمه به گید چون فرمود : با آن نه هزار  
 و هفتصد نفر که عادت بر زانو زدن در مقابل بهما داشتند دستور بده که بمنازل خود باز گردند ، و من سیرا بل را  
 با صحن سیصد مرد که هرگز بدستی کج ذکره اند از جنگ دشمنان رهائی خواهم داد ... دستور صد - ادمه اجرا شد  
 و تنها سیصد مرد که هیچگونه سلاحی با خود نداشتند همراه گید چون باقی ماندند ، سیصد مرد بی سلاح و جنگنده ،  
 در مقابل ده تا هزار مردان جنگ آزموده و مکمل مسلح ...

شب در رسید و تا درنگی همه جا را فرا گرفت . صد - ادمه بگید چون فرمود : برخیز و بمیان اردوگاه ، مید یا بنیا برو  
 و همه جا را خوب بگرد . اگر نمی خواهی تنها باشی ، پورا دستیار را به همراه خود ببر ، و نترس ، من خارا حفظ خواهم  
 کرد که هیچگونه آسیبی نبینید ... مید یا بنیا ، محالقی ، و در قی با چون مورد دباغ و شنای کنار دریا سردادی را  
 پوشانیده و تعداد دشمنان از حساب و شماره بیرون بود . گید چون و پورا ، با قدمهای آهسته ، در حالی  
 که دهانیشان از ترس شدت می چلید ، بار دوگاه ، دشمن نزدیک شدند . همه در خواب بودند ، در خوابی  
 بسیار عمیق و سنگین ، خوابی برابر با مرگ . سکوت محض در همه جا برقرار بود ، و فقط از میان یکی از  
 چاهها ، که معلوم بود در آن سران عالی رتبه است ، صدای صحبت بلوغ گید چون رسید . گید چون  
 و پورا آهسته به پشت چاه آمدند و شنیدند که در نزدیکی باقیم صحبت میکنند . صدای اضطراب آوا

جنگهای گیدحون با میدیاینها و پیروزیهای او

حون به صحبت آن دو افسر گونش فراداد. بر اثر حکومت هفت ساله میدیاینها بر زمین اسرائیل، اهل ملی کشور زبان میدیایی را یاد گرفته  
 بی زبان نکلیم میکردند، و از این رو، گیدحون صحبتی را که از میان چادر بگوشش میرسید، خوب می فهمید، و آنچه که شنید، توجه او را  
 ت بخود جلب کرد. او شنید که یکی از دیگرین پرسید: برادر! چرا یک مرتبه از خواب پریدی که مرا هم از خواب بیدار کردی؟  
 دیگری در جواب او گفت: همین الآن خواب عجیبی دیدم که از دیدن آن سخت نگران هستم. در خواب یک گروگان  
 را دیدم که از گرانته افق نمودار شد و چرخان چرخان بسوی اردوگاه ما آمد، بچادر فرمانده مان بر خورد کرد، چادر  
 بر زمین انداخت و سپس آنرا به هوا پرتاب نمود. آیا تعبیر این خواب را میدانی چیست؟ آن دیگری گفت: آری،  
 زیرا این گروگان شده به گیدحون بن یوآش میگذرد که چند صد نفر سیرانگن را به در خود جمع کرده و از قرار معلوم در  
 رد حله بقشون ماست، و طبق این خوابی که تو دیده ام، صدای نادیده سیرانگها، این مرد یعنی گیدحون را بر ما  
 زلزله خواهد کرد و او هگن سپاهیان ما را نابود خواهد نمود.... از شنیدن مکالمات آن دو افسر، سردی و صف  
 پذیرتلب گیدحون را مالا مال کرد، و بدرگاه صد-صد سر بسجده فرود آورد. او اکنون دیگر از کثرت تعداد  
 گادگان میدیایی ترسی بدل راه نمیداد، زیرا اطمینان داشت که صدای سیرانگ دشمنان قوم کلبت او تسلیم  
 او کرد... او آرام و مطمئن بنزد سصد نفر همراهان خود بازگشت و بانها گفت: فوراً هر کدام از شما  
 - بسوی بزرگ سفالی، یک شعل و یک شرفار برای خود تهیه کنید... دستور گیدحون سرعت اجرائه و مردان  
 نظر شنیدن فرمان او شدند. او آنها را به دسته دسته میکرد نفی تقسیم کرد و گفت: من در راس یک دسته در  
 - خوف اردوگاه میدیایان گمین میکنم و شما دو دسته نیز در دو قسمت دیگر اردوگاه مستقر شوید، نگاهتان  
 چسب باشد، و هر کاری که من کردم شما نیز همان کار را بکنید....

گیدحون با یکصد مردی که همراهش بودند آرام و بی صدا در یک طرف اردوگاه میدیایان ایستادند. یک مرتبه  
 سبوش را که در دست داشت بدست بر زمین کوبید، و در همان لحظه صدای شکسته شدن یکصد بسوی سفالی  
 با هیان میدیایان را هراسان از خواب بیدار کرد و در همان ام، با شاره گیدحون، آن سصد مرد شعله را  
 شن کرده، و بدست چپ گرفتند و با دست راست شرفار را را گرفتند و آنها را بصدا در آوردند و نعره زنان  
 گفتند: شمشیر صد- صد و گیدحون، شمشیر صد- صد و گیدحون!... میدیاینها، آشفته و بیچ ما تصور کردند که مردان  
 ایمل بانها حمله کرده اند، و هر کسی، در آن تاریکی شب، خیال میکرد که رفیقش که نزد او ایستاده است، یک  
 باز عبری است. او باو بدست حمله ور میشد، و بهین طریق، میدیاینها بقتار یکدیگر برداشتند، در حالی که  
 بخون مردانش متعلما را در هوا چرخانده، صدای شرفار را بلند بلند تر کرده و پیوسته نعره کشید و می گفتند:  
 شیر صد- صد و گیدحون!... اردوگاه میدیاینها بصحای محشر تبدیل شده بود. پس از آنکه حده کثیری از میدیاینها  
 مته و مجروح از شمشیر برادران خود، در خاک و خون در غلطیدند، بقیه آنان با بزرگسازان، راه میدیایان را  
 بیش گرفتند. افراد سبب نفتالی و آشودمنش که از شکست و فرار میدیاینها آگاه شده بودند، به زمین پنهان شدند  
 ده و بقتل عام آنان پرداختند. از آن سو، گیدحون روانی را بنزد افراط سبط افرا بیمه فرستاد و بانها  
 در داد که گذرگاهها و پلها را متعدد در دیردن راس کرده مانع فرار باقیاننده قشون میدیایان کردند، و آنها  
 - چنین کردند. دو سردار سپاه میدیایان، یکس بنام حورو و الاغای، و دیگری تمولوم به زیاد (کرگ)، بدست آوردند  
 ندر، و بنمای ظلمهای بن صد حصه که به سیرانگ کرده بودند، بقتل رسیدند. در پیام بریده آند را بنزد

گیدحون آوردند. گیدحون با سیصد مردی که تحت فرمانش بودند، در تعقیب سپاهیان میدیانی، بگذر رود  
 میروند رسید. او دهم را با نیش که سخت گرسنه و خسته بودند ایامی مهر سوکوت را دیدند که بخیال این داده و آنرا  
 تماشا میکنند. گیدحون روی آنها کرده گفت: برادرانم! من ببینید که این مردانی که همراه من هستند، از گرسنگی  
 و خستگی، رمق برایشان نمانده است. کمی نان بجایدهید تا سد جوع کنیم و سپس برای دستگیر کردن زره و  
 وصلونای پرتی ۱۱ بیدار و سلاطین چهارمیدیان، راه خود را ادامه دهیم... ایامی بیرحم سوکوت،  
 بی احتیاطا با تماس گیدحون و بی توجه بحال زار همه ایامش، با دگفتند: ما بتو مردانست نان به عیب، تا فردا در زره  
 سلاطین میدیان ما را بخاطر این ککلی که بدگمنانستان کرده ایم قتل عام کنند؟ آیا تو زره و وصلونای را  
 دستگیر و شر آنها را از سر ما دور کرده ای که بهم را نمانت نان به هم؟ برو و از ما چنین توفی را نداشتی باش...  
 گیدحون، ناراحت و اخسره از این بیرحمی مردان سوکوت، با آنها گفت: بسیار خوب، ما میرسیم، و وقتی که  
 سلاطین میدیان را کشته بایجا برکتیم، ~~تشنه~~ پیکرهای برهنه شما را با خارها و خماسی بیابان آشنا خواهیم  
 کرد و لعنتشان را باینش خارها حجروج و خون آلود خواهیم نمود... گیدحون از آنجا بسوی مهر پهنوکل  
 روانه شد و از راهی آن برای همراهان خود نان و غذا خواست، ولی آنها نیز همان جوابی را با دادند  
 که او از مردم سوکوت شنیده بود، و او با آنها گفت: حال که شما اینقدر بی عاطفه هستید، وقتی که  
 از این جنگ ناتج بازگردم، این قلعه مستحکم مهر شما را خراب خواهیم کرد...

در آن موقع، زره و وصلونای، با پانزده هزار نفر از باقیماندهگان قشونهای عظیمشان، در ناحیه ای بنام قرقر  
 ۱۲۷۳۶۹ اردو زده بودند، در حالی که در جنگهای چند روز گذشته، در حدود یکصد و بیست هزار تن از سپاهیان  
 سلج و مکمل و جنگ آزموده آنها، بدست سیرانها بقتل رسیده بودند، آنهم با بتکار یک مرد که تنها با سیصد تن،  
 که سلاطین فقط یک بسوی سغالی بود با یک شعل فرزانه و یک شوفا، بجنگ آن آتش عظیم رفته بودند...  
 آری، وقتی که صد - بخواجه، یکصد و بیست هزار سپاهی رژیم آور، از سیصد مرد بی سلاح شکست خورد، و بدست  
 افراد قوم آنها قتل عام می شوند!...

گیدحون که بوسیله جالوسان خود از محل استقرار و سلطان میدیان و سپاهیان با خبر شده بود، با افراد  
 خود، از راه بیابان و نقاط غیر مکنونی، برفشون زره و وصلونای که خود را از حمله دشمن ایمن میدانستند،  
 حمله ور شده و آنها را تار و مار و قلع و قمع کرد، و از آن پانزده هزار سپاهی میدیان، یک تن هم سالم در نرفت.  
 زره و وصلونای که در موضع را چنین دیدند، برای نجات جان خود فرار نموده و خواستند بسوی از تهرهای برج دیوار  
 پناه ببرند. ولی گیدحون که از ذراتش اطلاع حاصل کرده بود، بتعقیب آنها پرداخت، هر دو را زنده دستگیر کرد،  
 و با آنها و افراد قشون خود، راه موطن خویش را در پیش گرفت. آفتاب دالت بافق مغرب نزدیک میشد که او  
 دهم را نیش بنزدیکی مهر سوکوت رسیدند. در آنجا جوانی را دیدند که دالت از تهر خارج میشد، او را گرفته و بنزد گیدحون  
 آوردند. گیدحون از آن جوان خواست که اسمی بزرگان و اشراف مهر سوکوت را برای او بنویسد و او نیز چنین کرد.  
 و گیدحون دانست که هفتاد و هفت نفر بزرگان و اشراف مهر سوکوت چه کونی هستند و نام و کثرتان چیست.  
 گیدحون، در حالی که زره و وصلونای را دست بسته بدنبال خود داشت، وارد سوکوت شد و آن هفتاد و هفت  
 بزرگان مهر را بنزد خود خوانده با آنها چنین گفت: ببینید، این دو مرد تا صدرا دست بسته زره و وصلونای هستند.  
 یا دنان می آید که من از شما برای مردان خسته و گرسنه ام نان و غذا خواستم و شما مرا سخره کرده گفتید: بگر آآن آن (سلطان

دست تو هستند که با مردان تو مان و غذا به همیم؟ آیا بر ما نسبت و برادر استی این چنین بود؟ آیا ما  
 یابند که یکی از صفات بازرگ سیراکی، رحمت بر بینوایان و مستمندان و محرومان است؟ آنگاه  
 بان گیدحون، مردانش بزرگان و اماران بزرگوار را برهنه کرده، و با ضربی نوک تیز پیدایان بزنند و آنها را  
 روح و خون آلود کردند... گیدحون از آنجی به شهر بنوئیل رفت، قلعه آنرا ویران و اباالی بگرد  
 در شمشیر گذرانید، برای اینکه مردم شهر، برای جلوگیری از خراب شدن قلعه، با او جنگ پرداخته بودند...  
 زه وح و صلحونای را بحضور گیدحون آوردند و او با آنها چنین گفت: شما، در موقع عبور از شهر تا بیاور  
 ان جوانی را بقتل رسانیده اید. آیا می توانید بمن بگویید که مشکل و شایلی آنها چگونه بود؟ زه وح و صلحونای  
 جواب دادگفتند: آنها عیناً شبیه تو بودند و قیافه تو را داشتند. گیدحون فریاد بر آورده گفت:  
 من بر شما! آنها برادران و پسران ما من بودند که بدست شما کشته شده اند. صد-اشا پیداست که اگر  
 ما را زنده گذارشته بودید، من هم دست خود را بخون شما نمی آلودم، اما حالا، شما متوجیب اعدام  
 شده... در آن حال گیدحون رو به پسر پیچید فرزند نخت زاده اش کرده با دگت: برخیز و این  
 مرد شقی و فرخوار را بخون اهی محو بایت بقتل برسان... اما پسر که جوانی نوری بود و از خون  
 جتن می ترسید، شمشیر از غلاف نکشید و امر پدر را اطاعت نکرد. زه وح و صلحونای رو بگیدحون کرده  
 گفتند: ما نمی خواهیم شربت مرگ را از دست یک جوان کم سن و سال بگیریم، زیرا او نخواد توانست با یک  
 شربت ما را کشته آرا همان سازد بخودت که مردمی نرومند هستی ما را بکش، تا جهانیان نگویند که سلاطین  
 پیدایان بدست جوانی نورس و ظالم کشته شده اند... گیدحون نیز برخاسته آن دو سلطان را بضر ب تیغ خود  
 قتیصیات را باقی داد...

گیدحون، پیر و در بلندی، بشه خود بازگشت. او توانسته بود، بیاری صد-هزار سپاهیان بسیار مهید بیان  
 نابود کرده، سر آنها را از سر سیراکی رافع سازد. بزرگان سیراکی، برای قدر شناسی از زحمات و فدا آه ای  
 می وی، بنزد او آمده چنین گفتند: سرور! تو ما را از جنگ این دشمنان ظالم و خونخوار نجات دادی  
 دست مهید یا نیما را از سرزمین ما کوتاه کردی. حال شما داریم که حکومت و سلطنت بر ما را بسپار  
 این حکومت و سلطنت در خانواده تو موروثی باشد، که بعد از تو پسر است، و بعد از او نوه است بر ما  
 ما شرفاتی کنند... گیدحون در جواب آنها گفت: نه، عزیزان من، نه خود و نه اولادم را تا بل آن  
 میدانم که بر شما حکومت و سلطنت کنیم، برای اینکه حاکم سلطان واقعی ما، صد-ای سیراکی است.  
 نرمی خواهد بمن پادشاهی بدهید، شما میکنید که گوئواره همی طلاقی را که شما پس از کشتن ما بازان دشمن  
 زگوئهای آنها بر آورده بمن بدهید... در آن حال مردان سیراکی، برای اجابت تقاضای  
 گیدحون، محبتی را در می زمین بهمن کردند؛ و هر کس گوئواره طلاقی را که بغارت آورده بود بمیدان  
 ن انداخت، که وزن نهم آن گوئواره که به بگزار و هفتصد شقل ا هفده کیلو گرام، بالغ است. این فقط  
 زن گوئواره بود. در حالی که وزن صلالی، عطر دانه و گردن بندهای طلائی غارتی، ضعیف بیتر از اینها بود.  
 گیدحون این طلاها را ذوب کرد و از آن قباچه ای زرین بساخت قباچه کوسن گادول ساخت و آنرا  
 بر سر سوله خود محضرا پوشید و قرارداد، تا یادگاری از پیردزی سیراکی بر مهید بیان باشد، اما این کار  
 بحث به بختی گیدحون و خاندانش شد، زیرا بعد از فوت او، سیراکیها این قباچه را معبود خود قرار  
 داده و مانند یک بت آنرا پرستش می کردند... گیدحون بدست چهار سال داور و رهبر سیراکی بود.

تمام مدت حیات او، هیچ دشمنی و قومی، جرئت آزار رسانیدن به سیرانها را در خود نیافت. گیدعون  
 ز نهای زیادی را بقتل کجاج خود در آورده بود، و اولاد آنها هفتاد سپرداشت. او علاوه بر زمان محققی،  
 یک زن صیغه‌ای هم از کثر تخم داشت که از آن زن دارای پسر بی نام اوی بلخ بود. پسر بی نام اوی بلخ شده بود  
 گیدعون، سرافراز دشت کام، به پیری دیر عمری رسید، و منهدرد نیکنام چشم از جهان پوشید، و او را در جوار  
 قبر پدانش پدرش، در کثر تخم کجاج سپردند....

ماجراهای اوی بلخ پسر گیدعون

با درگذشت گیدعون و بی سرپرست و ترهبر ماندن قوم سیرانل، جرمات سابق تکرار شد: معاشرت و مجامعت مردم با اقوام  
 بت پرست و ناسد همسایه، عبادت بتها و صنمها و ارتکاب اعمال زشتی که حدیاد در تورا آنها را منع کرده است. این بار  
 افراد ملت بت جدیدی بنام بعل بریت پدید آمدند. برای پرستش آن جهت خود برگزیدند، بتی کثیف و مشغور،  
 که یکی از راههای عبادتش این بود که انسانها و مخصوص کودکان خردسال را جلوس قربانی کرده در آتش بسوزانند. آنها  
 حد-اراد فراموش کردند، حد-ائی که تاکنون آن همه معجزات نشان داده و آنها را بار بار و بار بار از ظلم و ستم دشمنان بی رحم  
 رها نیده بود. نه تنها این، بلکه خود بی باقی را که گیدعون در حق آنها انجام داده بود نیز یاد برده، و با اولاد او بی رحانه  
 بدی کرده آنها را بخود بی جهت نابود نمودند. قضیه، آن قضیه الفناک و نونم، از این قرار بود:

اوی بلخ، کوچکترین پسر گیدعون که از زن صیغه‌اش بود، بنزد داییش بئر تخم پسران رفت. بئر تخم پسران رفت  
 بآنها چنین گفت: داییش عزیز! نمادارم با یکایک بزرگان این شهر بصحبت نشسته تا آنها بگویند که آیا چه چیز  
 بزیان بهتر است: حکومت هفتاد پسر گیدعون بر آنها، یا پادشاهی من که از گوشت و استخوان منم؟ داییش  
 بطبع اینکه سلطنت رسیدن خواهرزاده‌شان منافعی بسیار می‌رساند، با بزرگان تخم بزرگ کرده پرداخته  
 و آنها را راضی کردند که از اوی بلخ حمایت نموده او را بیادش همان سیرانل برسانند. آنها، از خزانة آنها شسته از  
 سیم و زر بتکره بعل بریت هفتاد سکه نقره به اوی بلخ دادند و او نیز با این پولها عده‌ای را اذن داد تا با او  
 را اجیر خود نموده، آنها را همراه خویش بئر تخم محل سکونت خاندان پدرش برد. آن او با شش بی صفت، بدستور  
 اوی بلخ، هفتاد برادر او را دستگیر نموده، و آنها را در یک روز بر روی یک سنگ سر بریدند، و تنها، کوچکترین آن  
 برادران که یونام نام داشت، توانست فرار کرده از آن گرفتار هولناک جان سالم بدر برد. آنگاه جمعی بزرگان شهر  
 تخم و بیست میلی جمع شده و اوی بلخ را همراه خود به تخم برده و در آنجا بیادش همان سیرانل بزرگ و تاج سلطنت بر سرش  
 گذاشتند. این خبر بگوش یونام رسید. او به لاس کوه گمریزیم که مشرف بئر تخم است رفته با صدائی بلند که تا در دشتها میرسد  
 بزرگان تخم را مخاطب قرار داد، چنین گفت: ای بزرگان تخم! بخنان من گوش فرادارید تا حدیاد بزرگای من شما را  
 استیجت نماید. یک روز، درختان میوه دار و بن میوه تصمیم گرفتند که یکی از همجنان خود را بیادش برگزینند.  
 آنها سراغ درخت زیتون رفته با او گفتند: بیا و بر ما سلطنت کن. درخت زیتون گفت: من فرصت اشغال این منزه  
 خطیر ندارم. چون من باید از خود روغن بسیار آورم که با آن جرماتهای خانه حدیاد را روشن کنند و هدیه آردی  
 قربانگاه را چرب نمایند. آنگاه درختان این پیشنهاد را بدو درخت انجیر کردند و او هم پذیرفت و گفت: که من  
 بعل آردن میوه ایت لذیذ و شیرین و مغزی و مغزی و نه ریاست بر همجنانم. درختان پس از درخت موخو استند  
 که بر آنها سلطنت کند و درخت موخو گفت: مردم از میوه من تغذیه می‌کنند و با شراعی که از انگور من بدست می‌آید دل خود  
 خوش نموده و در شبها و اعیاد و عروسیها دهنه‌هایشان را با آن حدیاد برکت می‌گویند. از این رو لباس شاهی من نمی‌برازد...

دنباله ماجرای اوی ملخ در جام شوم اد

وقتی که درختان زیتون و انجیر و تاک بیشمار سلطنت بر صحنان خود را در کردند، آنها که میخواستند هر قیمتی شده  
بادت می داد برای خود برگزینند، بنزد خاخر رفته باو گفتند: تو بیا و بر ما سلطنت کن. خاخر گفت: عجب! شما، درختان نمونده  
در بفلک کشیده و میوه دار، از من بی قابلیت و آسیب رسان می خواهید که سلطان شما باشم؟ اگر شما برستی و از صدق دل  
این را از من می خواهید، شرط من برای پذیرفتن خواهش شما این است که هلی بیاید و در سایه من پناه گیرید. و اگر شرط را  
قبول نکرده از اجزای آن سر بیچی نایید، آنوقت آتش از درون من زبانه کشیده، و شما درختان، و حتی سروهای آزاد  
لبنان را خواهد سلاز انید. ....

یوتام، از همان بالای کوه، سخنان خود را ادامه داده چنین گفت: این که گفتم، مثالی بود. حال به مثل آن گوش فرا  
دارید. قوم اسرائیل از عتینیل بن قنز که از سبط یهودا بود، سبطی که بزرگترین تشبیه شده است، خواستند که بر آنها سلطنت  
کند، اما او پذیرفت، چون گفت من لیاقت این مقام خیره راندارم. آنها سپس این پیشنهاد را به دو واری بنیید کردند،  
او نیز قبول نکرد، بعد از پدر من، گید چون، این تقاضا را نمودند، اما او هم آنرا رد کرد. آنوقت شما نسبت بیدر من  
که در راه شما جانفانی کرد و مرد دشمنان را از سر تا تن دفع نمود، خیانت در زبیده، منقلب جنایت هولناک شدید، هفتاد  
پسر او را در یک روز بر دمی یک سنگ بر بریدید، و اوی ملخ پرسید: ادر ابادت می بر خود برگزیدید. آیا این بود  
رسم ان نیست و جوانمردی؟ حال اگر از دمی حقیقت و صدق و صفا با پدر من و اولادش رفتار کرده، بیاس زحمت  
و نداد کارهای او، اوی ملخ را بر سر سلطنت اسرائیل نشاندید، از این انتخاب شاد باشید، و او هم با شما خوش باشد.  
دی اگر امر بر خلاف این باشد، آتشی از جانب اوی ملخ شعله کشیده، لیب آن بزرگان و پیران شخم و بیت میلیوا  
بسوزاند، و در مقابل آتشی دم از میان بزرگان و پیران شخم و بیت میلیوا زبانه کشیده، اوی ملخ را با کلام خود فرد  
برد.... یوتام، پس از اتمام سخن خود، از ترس اوی ملخ از آنجا گریخته، بهر شهر پناه برد که از دسترس اوی ملخ در بود  
پناه آورد....

سلطنت اوی ملخ بر اسرائیل، بل تمام خود رسید. اما دنیا دار انتقام است، و هیچکس از ظلم و ستم سودی نخواهد  
برد. طوی نکشید که ایامی شخم از اوی ملخ و پادشاهی او سیر و متنفر شده و علیه او سر بطغیان و تورش برداشتند.  
مردان مسلحی از جانب آنها، در جاده ها و برگردنه های کوه با کین کرده، بمباران حمله آورده و اموال آنها را بغارت می بردند.  
اهبهار این عملیات خوارنگران پی در پی بر اوی ملخ میرسید و آدر انگران و آشفته میکرد. یک روز، مردی غیبی یهودی بنام گعل بن  
عزود، که سرک راه دستهای از یافین در اهز زمان بود بهر شخم آمد، و بزرگان شخم که بر اوی ملخ یاغی شده بودند، با گعل بیعت  
کرد. و از او خواستند که سر اوی ملخ را از سر آنها کوتاه نماید و او نیز قول این کار را با آنها داد. یک روز، مردم شخم، برای چیدن انگورهای  
خود بناکت نهارفته، و در آنجا بخوردن و نوشیدن پرداخته و سپس به بنکده خود دمی آوردند و در آنجا نیز اکل و شرب و رقص  
و پاکبوس را ادامه دادند، و همراه با گعل، اوی ملخ و حاکم شهر بنام زودل را بباد سخره و نفرین گرفتند. زودل که طرفدار اوی ملخ  
بود رمولانی را بنزد او فرستاده و دمی را از آنجا آنگاه کرد. اوی ملخ با سببها میان مسلح خود تشبیه حرکت کرده، و بنزدیک صبح رسیده  
و شهر شخم را در تاد در محاصره کردند. گعل با مردم شخم از ترس خارج شده با سببها از اوی ملخ بچنگ پرداختند. گعل شکست  
خورده، رو بنظر آنها داد و تعداد زیادی از ساکنان شخم بدست اوی ملخ و مردانش بقتل رسیدند. فردای آن روز، اوی ملخ  
با ایلای شخم که از ترس برنده جنگیده و آنها را تار و مار و قتل عام کرد، و سپس داخل شهر شده و هر که را که در آن  
بود از دم تشبیه گذارند و شهر را خراب و ویران کرد. عده ای از ایلای شخم، از مردوزن و کودک، همراه با بزرگان و دوران



شهر تعلقه ای مستحکم که بتکده بتی بنام بعل بریت در آن برپا بود فرار کرده و در درازه آنرا بروی خود بستند با میدانی که از گزند اوی بلخ در مان بمانند. مردان لای بلخ بدستور اوش ضه کانی از درختان اطراف چیده ، و با آن قلعه را که دیوارهایش از الوارهای کلفت ساخته شده بودند آتش زدند ، و جملگی پناهندگان در تعلقه که تعدادشان از مردوزن بالغ بر هزار نفر بود ، منجمله بزرگان و پیران نهر تخم ، هائهای که اوی بلخ را بسلطنت رسانیده بودند ، در آتش بیداداد سوخته خاکستر شدند. اوی بلخ از آنجی بدستور تیره و ص (به کتیبه نهاده آنرا در محاصره گرفت ، و پس از مدتی کوتاه ، شهر را فتح نمود. مردم شهر از مردوزن دزدک ، برای فرار از ستم لای بلخ ، تعلقه مستحکمی که در وسط شهر برپا بود ، پناه براه ، و مردان جنگی آنها بر روی بام تعلقه موضع گرفتند تا از آنجا حالات اوی بلخ را دنع کنند. اوی بلخ ، ترس و کربس را ز باد غرور ، بجلوی (در درازه تعلقه آمد تا آنرا آتش زده بمیان تعلقه راه یابد. در آن حال ، یک زن که مانند دیگران بالایی بام تعلقه بود ، قطعه جزئی از یک آسیاب سنگی دستی را از آنجا بر سر او بلخ کوبید ، که بر اثر ضربه آن ، فرق اوی بلخ شکاف بزرگی برداشت ، و ادنیجه جان بر زمین افتاد. او با صدائی ضعیف که علامتی از نزدیکی مرگش بود ، بجان سلا حدار خود گفت : زود مرا با خمیرت بکش ، تا فردا نگویند که پادشاه اوی بلخ بدست یک زن ضعیف کشته شد. سلا حدار اوی بلخ امداد را اطاعت کرده و با یک ضربه خمیر خود ، عمر او را بیابان رسانید. همگان اوی بلخ که ادراکشته دیدند ، جنگ دلشیرا پیش از آن جائزندیده و هر کس بخانه خود بازگشت. بدین طریق بود که نفرین یونام پسر گید چون کاری شد ، و اوی بلخ و بزرگان تخم در خون خود غلطیده بزمای جنایات هود لئاک خود رسیدند ....

بعد از فوت اوی بلخ ، توابع بن پوآه (الذیلا چم- ۱۹۱۶) رهبر اسرائیل شد. ادا از بسط یا خار بود و بدست بیست و سه سال قوم را رهبری کرد. پس از او یا نیر گیلعادی که از اولاد منیع بن یوسف بود ، بدست و دوسال دادر قوم بود. او شکی سرداشت و بهر سپرس یک شرک را بخشیده بود که آنها را نهر کهای یا شری خواندند ...  
 با درگذشت یا نیر ، قوم بی سرپرست و رهبر مانده در دوال گذشته با ، بتقلید از اقوام کافر هایه ، و دی بدست پرستی و فدا اخلاق نهادند. آنها معبودان متعددی را برای خود برگزیدند ، بعل های گوناگون نامون ، عشتورتا ، صنمهای ارایی ، صیدونی ، موآدی ، عمونی و فلسطینی و غیره را. آنها صد-ای اسرائیل را ترک کرده و عبادت ادرابکناری نهادند. صد-ادمه نیز بر این ن خشم گرفت و فلسطینی ها و عمونیها را بر آنها مسلط نمود. این دولت بیرحم و خونخوار ، مدت هجده سال ، تا توانستند بر اسرائیل ستم کردند. سلطان عمون با سپاهیان بسیار خود ، از رود یردن گذشته با اسباط یهودا و بنیامین و از فرایم بجنگ برداخته آنها را بی نواد بیچاره کرده. حال ملت اسرائیل بسیار زار شد. آنها دانستند که منشاء بدبختی های آن ترک صد-ادمه و تورای ادرت ، توبه کرده و بار دیگر بسوی او بازگشتند. فغان از دل بر آورده گفتند : صد-ایا ! خطا کرده ایم ، تو را را نموده و به تنهای بیجان پیوسته ایم. اکنون پشیمانیم و نجات خود را از تویی خواهیم. صد-ادمه توسط پیغمبران با آنها فرمود : من این همه بشا خوبی کردم و از دست دشمنان متعدد در نجاتان دادم ، اما شما مرا ترک کرده تنهای بی خاصیت را برای خود برگزیدید. حال نرد این تنها بر رویه و از آنها بخوانید که نجاتتان دهند. فرزندان اسرائیل گفتند : نه ، صد-ایا ! ما دیگر این خطا را تکرار نخواهیم کرد .... آنها بگفته خود عمل نموده تنها را از میان خود نا بود کرده پرستش صد-ارا از کر گرفتند و آنوقت بود که رح صد-ادمه بر آنها بجوش آمد .... در آن موقع سلطان عمون با قشون بسیار خود برای جنگ با اسرائیل در زمین گیلعاد (اروزد) و فرزندان اسرائیل برای مقابله با او در میصبا جمع شدند. اما آنها سردار و رهبری نداشتند و کسی را جستجو کردند که در رأس آنها بجنگ با عمونیها برخیزد ....

داری در سری: ۱۹۹۱ افتتاح گیلعادی

پیران طایفه گیلعادی که قشون محمودیها را مستقر در زمین خود و آماده حمله به اسرائیل دیدند، در ترس و وحشت فرود رفتند. چه باید کرد و چه کسی قشون اسرائیل را در داری خواهد نمود؟ پس از کاوش و بحث بسیار باین نتیجه رسیدند، که برای فرماندهی قشون در سری ملت اسرائیل، کسی مناسب تر از افتتاح: ۱۹۹۱ گیلعادی نیست. افتتاح که بود؟ پس از مبرمگان نامور سبط منشه، بنام گیلعادی، برای خود از سبطی دیگر، زنی را به صیغه ای گرفته و نژاد داری سری بنام افتتاح شده بود. گیلعادی، بر اثر شامت پیران طایفه اش که چرا با زنی از سبطی غیر از سبط خودش ازدواج کرده است، زنی از سبط منشه را به سری خود برگزید، و از آن نیز داری چند بر سر گردید و این زن که از طایفه خود گیلعادی بود بر زن صیغه ای اش از حیث مقام و مرتبت رجحان و برتری داشت. پیران زن محقدی گیلعادی بزرگ شده و پس از فوت پدرشان، افتتاح را از خانه پدری اش اخراج کرده و با او گفتند: چون تو از زن صیغه ای هستی که از سبط ما نیست، پس سهمی از میراث پدرمان ب تو نمیرسد. افتتاح شکایت بنزد پیران طایفه گیلعادی برده و از آنها خواست که نگذارند برادرانش بر وی ستم کنند. ولی آنها محلی به افتتاح نگذاشته، او و ناچار، سرخورده و پیریشان، خانه پدری را ترک کرده و به سری متعلق بخش بنام طوب هجرت کرد. افتتاح جوانی نیرومند و باتدبیر و دلآور بود و از قشون جنگ آگمی داشت. در آن موقع، عده ای جوانان دلیر که شغل و پیشه و وسیله معاشی نداشتند بدور افتتاح گرد آمده خود را تحت فرمان او قرار دادند. افتتاح، همراه با مردان زیر دست خود، گاه بگناه بار در گاه عمومی، یا سایر دشمنان اسرائیل بختیون زده، و پس از کشتن تعدادی از آنان با غنیمت بسیار با زنی مت و آن غنیمت را عادلانه بین همگان خود تقسیم میبرد. هر گاه که آذوقه و دلاوریها و فعالیتهای افتتاح بگوش همگان رسید، و از آن جهت بود که بزرگان و پیران عشیره گیلعادی تصمیم گرفتند که به افتتاح روی آورده و پیشنهاد فرماندهی قشون اسرائیل را با او بدهند...

یک روز صبح، افتتاح در ایوان خانه خود نشسته، و در افکار و در دستي فوطه ور بود. او بیاد می آورد خانه محفل پدرش گیلعادی را، مادر محو بد مهر بانس را، و محبتهای آنها را با خودش. پس فوت پدرش در نظرش محسوس میشد، بن انصافی برادرانش، که چگونه در از خانه پدرش بیرون انداخته و از میراث او محروم کردند، بشیو نهایش بردشمنان و بغنیمت گرفتن اموال و پولهای آنها را... او در عالم خیالات در پرواز بود که متخدرش بوی خرداد که بزرگان و پیران طایفه گیلعادی از او وقت ملاقات می خواهند از شنیدن این سخنان، افتتاح در تعجب فرود رفت. بزرگان گیلعادی از او چه می خواهند؟ مگر نه اینکه آنها به برادرانش لگ لگ کردند که در اینجا می و صفت از خانه پدری بیرون امکنند؟ باید دید مقصود آنها از این ملاقات چیست...

با اجازه **یافتاد** بزرگان و پیران طایفه بحضورش رسیده، خاضعانه ادای ادب و احترام کردند. افتتاح با اشاره چشم منظور آنها را جو یا شد. سر کرده پیران با لحنی تواضع آمیز گفت: ای پهلوان دلدار! ما امروز به خدمت آمده ایم تا از تو تقاضا کنیم که سرداری قشون اسرائیل را بپذیری، تا بجنگ محمودیها رفته و قوم ستمدیده اسرائیل را از ظلم و جور این ستمکاران برهانیم... افتتاح گفت: محب! مگر این شایسته آنست که با من دشمن خواهی و مرا با خواری و صفت از خانه پدرم بیرون انداخته؟ اما حالا که دچار محذاب و فحشه شده ای به سراغ من آمده و از من بگویی طلبید؟ آن چه برادر جواب ادگنت: ما برستی از آن کرده ناهنجار خود سخت پشیمانیم و از تو صادقانه معذرت می خواهیم. حال این تقاضای ما یک موضوع شخصی نیست، بلکه بر نوشتن قوم تو، ملت اسرائیل، ما بوظالت. پس تو عذر خواهی ما را بپذیر، ما ما بیا و در رأس قشون اسرائیل با محمودیها بجنگ و تر آنها را از سر ما کوتا کن، و ما تو را امیر و فرمانروای تمامی ساکنین فقط گیلعادی خواهیم کرد. افتتاح مدتی بنگر فرود رفت و پس بر آورده ادگنت: بسیار خوب، من با شما می آیم و با بزرگان اسرائیل بجنگ محمودیها خواهم رفت. اما فقط موقعی

سرگردمگس نما را قبول خواهم کرد، که صد-ادمه مرا در جنگ با عموها پیروز ساخته و دست آنها را از سرزمین سیرا ئل کوتاه سازم...  
 سران طایفه یک صد گفتند: باشد. ما صد-اراش هدی گیریم که شرط تو را پذیرفته ایم... یفتاح برخاسته و با پیران قوم به شهر  
 میصیبارفت، سران ملت ادرا بفرماندهی خود قبول کردند و یفتاح نیز در آنجا بحضور صد-ادمه دعا نموده و از ادا یاری  
 و نصرت طلبید...

یفتاح، بعضیان رهبر و کردار قوم، رولوانی را بدر بار سلطان محوینها فرستاده با و چنین بیغام داد: مگر ما با تو چه کرده ایم که  
 که سرزمین ما را اشغال کرده، و با ما خیال جنگ داری؟ پادشاه محمون بر رولوان یفتاح گفت: بردید و بارباب خود بگو بید که اجداد  
 شما که از مصر خارج شده و در بیابان سری بردند، با سیحون سلطان اموری و قوم او جنگیده و پس از قتل عام کردن آنها، قسمتی از  
 سرزمین ما را بتصرف خود درآوردند، از ولادی ارنون تا معبر بیقوق، حال می خواهم که آن اراضی را با صلح و صفایا پس بدین  
 تا ما هم با شما بجان صلح و مودت بسته پی کار خود برویم... یفتاح پس از شنیدن پاسخ سلطان محمون، باز دیگر توسط رولوان  
 خود با دچین بیغام داد: تو خود میدانی که وقتی اجداد ما در بیابان سر برده، و می خواستند سرزمین موحود خود وارد شوند، از  
 سلاطین ادم، موآو و محمون تقاضا کردند که با آنها اجازه دهند که با عبور از خاک آنها راه خود را کوتاه کرده با رضی  
 اقدس برسند. ولی آنها با این امر موافقت نکردند و اجداد ما نیز که در آن روزگار منته سر کرده و در شهرشان بود متعرض آنها نشدند  
 زیرا که صد-ادمه با آنها فرموده بود که با سه ملت فوق کاری نداشته باشند. پس من از سیحون پادشاه اموری تقاضا کردم که  
 اجازه دهی قوم سیرا ئل از کنویش عبور کرده سرزمین کنعان بروند. اما سیحون بخود و بی جهمت بچنگ سیرا ئل آمد،  
 صد-ای ما او و قومش را تسلیم ما نکرد و اجداد ما پس از تلع و قمع سیحون و قومش، سرزمین ادرا بتصرف خود درآوردند.  
 پس می بینی که ما حتی یک وجب از خاک نوراد تصرف خود نداریم. بعلاوه، اگر هم ادعای تو حقیقت داشته باشد، اکنون  
 سیصد سال از آن تاریخ می گذرد. پس چرا در این سه قرن، هیچ یک از دنیا گان تو باین فکر نیفتادند که زمینهای خصم  
 شده خود را از پدران ما باز پس گیرند؟ پس تو بی جهمت با ما سر جنگ داری، و صد-ای ما انتقام ما را از تو خواه گرفت...  
 اما سلطان محمون وقتی بخنان یفتاح نهاد و قشون خود را آماده حمله بسیار بیان سیرا ئل نمود...

روح دلادری و جبروت از جانب صد-ادمه بر یفتاح حلول نمود و او با قشون خود، سرزمینهای گلیغاد و منته را پست  
 سرگذرگشته و بمز کنور محمون رسید. او قبل از گذشتن از مرز، نذری بحضور صد-ادمه نمود، نذری که بعد با برای او  
 بسیار گران تمام شد. او چنین گفت: صد-ایا! من از حالاندر میکنم که اگر تو مرا یاری داده و بر سلطان محمون و قشون  
 او پیروزم سازی، وقتی که ناتج و فراخ از شهر خود بازگردم و بدرب خانه ام برسم، مدیسی ذبحیاتی که با استقبال من  
 از خانه ام خارج شود، ادرا بدرگاه، تو قربانی کنم، و اگر یک انسان باشد، زندگی او را وقف تو سازم که تا پایان عمرش  
 تارک دنیا مانده و در گوشه ای دور از اجتماع، شب و روز بعبادت تو مشغول باشد...

پس از ادای این جملات، یفتاح خود را آماده عبور از مرز کنور محمون نمود. اما، در آن موقع، احاسی بهم  
 ورموز، در دل او بیدار شد، و مثل اینکه با او الهام میشد که این نذر تو ما قبت موجب تیره ریزی یک انسان  
 بیگناه خواهد شد... یفتاح با قشون خود از مرز گذشته، حمله بشرکای عموینها را آغاز کرد. خبر عملیات یفتاح بگوش  
 پادشاه محمون که در سرزمین گلیغاد بر سر برد رسید، داد با محله آن سرزمین را با قشون خود ترک کرده بکنور خویش باز  
 گشت تا بدفع حملات یفتاح بپردازد. اما صد-ادمه یفتاح را یاری کرد و او توانست عموینها را بی در پی سخت شکست داده  
 تعداد بسیار زیادی از آنها را کشته و بیست نفر از نهرهای آنها را بتصرف خود درآورد و باین طریق دست ستم عموینها از مر  
 سیرا ئل کوتاه شد. یفتاح، پیروز و کامیاب، بمیصیبارفت. موقعی که بنزدیک خانه اش رسید، دنیا در نظرش تیره و تار  
 شد. زیرا دختر بگانه زیبا و جوانش را دیده که با دو تن دخترش، دف و چنگ بدست، با رقص و آواز، از درب خانه اش با استقبال  
 می نمودند...

عاقبت حزن انگیز یفتاح

یفتاح که مست غرور پیروزی و از جنگ با محوینها فاتحانه برگشته، بی خواست بخانه خود قدم نهاد، از دیدن دخترها، دختر جوان و زیبایش، که با دوستان دخترش، سرود خوان و رقص کنان، و دف و چنگ بیست، با استقبالش آمده بود، آه از نهادش برآورد، او نزد دلدنیا، فقط این یک دختر را داشت، که تمام امید زندگی اش او بود. و حال باید، بخاطر ندری که بر زبان آورده است، او را وادار بترک دنیا کند، از جامعه انسانها درش نموده. و در خانه ای دور افتاده در میان کوهها، منزوی و گوشه نشین سازد.... دختر که با بی صبری انتظار مراجعت پدر را کشیده و اکنون آمده بود تا حلقه گل بگردن او انداخته، و در صورتش را غرق بوسه های آتشین کند، از دیدن چهره اش و پریشان پدر، از حیرت و ترس بر جایی خشک شد. پس از دقایقی سکوت، دختر لب بسخی شکرده گفت: پدر! چرا مرا در آغوش نمیگیری، مانند همیشه بوسه های پدرانه را امتحان نمیکنی؟ با شنیدن این کلمات، گویی یفتاح از خوابی مکران بیدار شد. او، با یک حرکت سریع، جامه های بر تن درید، و در مقابل دیدگان بیست زده دخترش را خردی که همراهش بودند گریستن آغاز کرد. (دختر که نمی توانست بفهمد که پدرش چرا جامه های خود را پاره کرده و برای چه این طور زار زاری مگرید، پیش آمده و از او پرسید: پدر! در این روز پیروزی، تو که اکنون سرور و فرمانفرمای قوم سرائل هستی، برای چه مگریه میکنی؟ یفتاح گفت: آه، دخترم، من بخاطر تومی مگریم، بخاطر تو که مرا به بخت و بیچاره کردی... دختر که چیزی از سخنان پدرش نمی فهمید، بگریه افتاده گفت: پدر، مگر من تبه چه کرده ام که بخاطر من به بخت شوی؟ یفتاح گفت: من قبل از شروع بجنگ با محوینها، به رگه صداده نذر کردم، که اگر از این پیشگامان تاریخ و پیروز باز مردم، اولین انسانی را که از درب خانه ام با استقبال من بیاید، و قف عبارت صداده کنم، که او تارک دنیا شود و تا پایان عمر، در از جامعه زندگی منماید، خانواده تشکیل ندهد، و فرزندی بدنیا نیاید. حال که تو اولین انسانی بودی که از خانه ام با استقبال من آمدی، باید این نذر مخوف را در باره ات اجرا کنیم.... دختر گفت: پدر، حال که تو در جنگ با محوینی، پیروزی یافته، و دست این ظالمان را از سر قوم سرائل کوتاه کرده ای، زندگی و سعادت من در مقابل این موهبت عظیم - ای، چه اهمیت و ارزش دارد؟ تو نذرت را در باره من ادا کن و من با اراده تو مخالفتی نخواهم کرد. فقط بمن دو ماه مهلت بده، تا با دوستان دخترم، بر سر کوهها، بر جوانی ام، بر امیدم و آرزوهایم، و بر خوشبختی ام که بر باد خواهند رفت، مگریه کنم و ماتم بگیرم، و آنوقت من آیم و خود را در اختیار تو قرار میدهم... یفتاح که همچنان می گریست، گفت: برو، دخترم، من مانع رفتنت نخواهم شد....

مدت ادناه، دختر جوان و صرت بدل یفتاح، همراه با دوستان دختر همس وانش، بر سر کوهها در میان آره های دشتها و باغها، میرفت و می گریست، و دوستانش نیز با او هم صداده می گریستند و در شک می ریختند، و آواز مگریه و شیهه ها در همه جا طنین افکن میشد و بگوش میرسید. پس از این مدت، دختر بوی پدر بازگشت. یفتاح برای او، بر سر یکی از کوهها، خانه ای بنا کرد، و او در آنجا، تا آخر عمر، تارک دنیا و گوشه نشین بود و روی ان فی را خمیدید، و شبها، هنگامی که او در خواب بود، نوکران پدرش برای او مواد غذایی و بر لوازم زندگی را آورده و در زیر زین خاشکی گذاشتند، و بدون اینکه دختر را ببینند، آن محل را ترک می کردند. فقط، پس از چهار روز، دوستان دخترش بیدین او می آمدند، و با او، بر جوانی تباه شده اش، و بر امیدم و آرزوهای بر باد رفته اش، می گریستند و لوگوار می کردند، تا روزی که موافقت سفید شد و ناگهان و صرت بدل، چشم از جهان پوشید و در دل خاک، برای ابد، آرام گرفت....

اما، این نوجوه تلخ و العنبار، می توانست با سانی و بزرگدی پایان یابد. چون بزرگان قوم و مشاواران یفتاح، در همان روزهای ادلی که از نذر ادواز تصمیمی برای بدبخت کردن دخترش آگاه شدند، بزرگدی آمده چنین گفتند: سرور ما! تو چرا می خواهی دختر جوان و زیبا و بیگانه ات را تا آخر عمرش بدبخت سازی؟ درست است که تو چنین نذری را بر زبان جاری ساخته ای، ولی این نذری را می توان با سانی בְּדָדָה هتارا، یعنی باطل کرد. تو بنزد בנימאס بن العازار کوهن گادول، نوه آهنون هکوهن برو، تا او نذرت را باطل و کان لم یکن نماید. یفتاح با لحنی خشم آلود گفت: من، سردار و فرمانفرمای ملت اسرائیل، بحضور یک کوهن بی تاج و تخت بروم؟ نه، بروید با دبلوید که از نذر من بیاید و گفته از بند نذر من بگتاید... بزرگان اسرائیل بحضور בנימאס کوهن گادول که دارای בְּדָדָה בְּדָדָה בְּדָדָה روح القدس بود رفته، با او گفتند: پدر! دختر جوان یفتاح میرود که بخاطر نذر بجای پدرش، تا آخر عمرش بدبخت و تیره روز شود. با ما بیای تا بنزد یفتاح برویم و تو نذر ادوا هتارا (باطل) کنی. בנימאס با آنها گفت: حجب، شامی خواهی که من، کوهن گادول و نوه آهنون هکوهن، بحضور یک مرد عامی بی سواد بروم؟ او اگر سودا درانت و از علم تو آگاه بود، هرگز چنین نذری را نمی کرد. حال اگر او با من است که نذرش هتارا شده و دخترش از سیاه ریزی نجات یابد، او باید بحضور من برسد... سالها همچنان گذشتند، و علی رغم خواهشها و اصرارهای بران قوم، نه یفتاح غرور خود را شکست و نه בנימאס حرفش را پس گرفت، و بگناه آن او، دختر بیچاره تا آخر عمر از خوشبختیها و لذتهای دنیا محروم ماند... نه شوهری، نه اولادی و نه کانون خانواده ای... اما، صد-صد-را، کار آن دو خوش نیامد، و هر دو را سخت تنبیه کرد. از בנימאס روح هتودش (روح القدس) گرفته شد و از این امتیاز عظیم محروم گردید. مجازات یفتاح، محوف و وحشتناک بود. او دچار مرضی غیر قابل علاج خوره شد. او از این شهر بآن شهر میرفت تا شاید درمانی برای بیماری مهیب خود بیاید. اما کوششش بیفایده بود، و در هر شهر، یکی از قسمتهای بدنش ناسد شده بر زمین می افتاد و آنرا در همانجا قبری کردند، و همین جهت در باره او نوشته شده است: یفتاح مدت شش سال قوم اسرائیل را دادری کرد... و یفتاح گیلعادی مُرد و در نهرهای گیلعاد خاک سپرده شد، یعنی هر عضوی از بدنش در نهری مدفون گردید... پس از وفات یفتاح، ایبصان בְּדָדָה که از اهل بیت لحم بود، دادری اسرائیل شد. او دارای سه پسر دسی دختر بود، سه عروس برای پسرانش بخانه خود آورد، و یک دخترش را بخانه شوهر فرستاد، و دادری او هفت سال بطول انجامید. پس از فوت ایبصان، نوبت به دادری ایلون زد و لونی رسید، که مدت این دادری ده سال بود. بعد از درگذشت ایلون، عبود بن هیلل به دادری اسرائیل برگزیده شد. او دارای چهل پسر و یک نوه بود، که هر کدام الاغی مخصوص سواری خود داشتند، و وقتی این هفتاد نفر، همه با هم، دلوار بر هفتاد الاغ سفید و تیز یا بجائی میرفتند توجه عابریں بسوی آنها جلب میشد، و همه آنها را با دیده حیرت نگاه میکردند... دوران دادری عبودن، کوتاه، و فقط هفت سال بود...

باز هم، پس از مرگ دادران، فرزندان اسرائیل، بخاطر نداشتن سرپرست و رهبر، از حد-ادواز تو را (در شدند) تنها پرستیدند و بدبیا کردند، و باز هم صد-صد آنها را به دست دشمنان سپرد، دشمنانی جنگاور، سرکشت، بیرحم و خونخوارا دشمنانی بنام فلسطینی کم. آنها چهل سال قوم اسرائیل را آزار رسانیده، و بر آنها، با انواع واقف ستم کردند فلسطینی کم، که مکن اصلیتان نهرهای ساحلی دریای مدیترانه بود، پنج والی نشین داشتند، نهرهای بنامهای آشود، گت، تمزا، اشقلون و عقرقون. آنها کم کم بر تمامی سرزمین اسرائیل تسلط شده، و فرزندان اسرائیل را رنج میدادند و کسی هم نبود که به داد آن مظلومان برسد. باز هم فرزندان اسرائیل بگناهان خود پس برده بسوی صد-صد برگشتند و صد-صد نیز اراده فرمود که نجات دهند. اسی را برای آنها بوجود آورد...

### طرح شماره ششمون، پهلوان مادر سیرانل

در یکی از شهرهای سبسط دان، بنام صرعاه، مردی حد-اترس دمندین، اما کم سواد و ساده لوح بنام پوزان مانودوح، بازن پارسا و پاکیزه سرشتش، زندگی میکرد. او از مال دنیا بهره‌ای وافر داشت، اما سالهای دراز بود که نمی جانگاہ او وزن محفیغه اش را آزار میداد. آنها بن پیری رسیده بودند، ولی هرگز، نه گریه طفل، و نه همهچه خنده کودکی، در فضای خانه وسیعشان طنین اندازنده بود. اجاقان کور بود و خانه شان تاریک .... دواها و درمانها، دعاها و نذر و نیازها، اثری نخبیده و آنها دیگر بکلی از درشن و ارش نا امید شده بودند. اغلب روزها که مانودوح برای انجام کاری از خانه خارج میشد، زنش بصحرای میرفت، در سایه درختی و کنار جوی آبی، روی چمنهای نشست، و در افکار دور و درازی فرو میرفت. آن روز هم، یکس از همان روزها بود، که او در باغی نشسته، وساکت آرام بگذراند تا می اندر رسیدند تا بود که کسی او و شوهرش را برای شرکت در جشن شادی اش، دعوت نمی کرد، زیرا آنها که دارای اولاد فرزندان بودند، از این می ترسیدند که این زن دردمند از فرزند، با طفل آمان نظر بد و زخم چشم بزنند. ایصان، همان داری که دارای سس پسر و سس دختر بود، و برای عروسی آنها منصت بار نجاس جشن باشکوهی برپا نموده بود، مانودوح و زنش را هیچ کدام از این عروسیها دعوت نکرده بود. چون آنها که پسر یا دختری نداشتند تا ایصان و دیگران را بخش عروسی پسر یا دخترشان دعوت کنند. او، سر بریزد و خسرده، در این گونه افکار غوطه در بود، که ناگهان مردی را در مقابل خود ایستاده دید. حیرت زده، سر بلند کرد و بچهره آن مرد نگریست. چهره‌ای بود سرخ نام، نورانی و هیبت انگیز. هر اسان از جای برجست، با ادب و تواضع بان مردنا شناس سلام داده گفت: آنامی من، تو کیستی و با من چکار داری؟ مرد، با صدائی که تا اعماق روح و وجود زن نفوذ میکرد، گفت: من از جانب خدا آمده، برای تو و شوهرت پیغام آورده‌ام. تو و شوهرت بن پیری رسیده اید و امیدتان از اولاد دار شدن قطع است. اما، بخوابت خدا آمده، تو بزودی آبتن شده، دپیری خواهی زایید، پیری که روزی دادر قوم سیرانل شده و نجات دادن آنها را از دست قلمطینیان آغاز خواهد کرد. برای این امر، او باید در کمال زهد و تقوی زندگی کند، یک پوزان نذیره تمام معنی باشد، تیغ دلاک برش آشتا نشود، خود را با هیچ چیز ناپاک بلید نازد، و از خوردن و نوشیدن هر آنچه که از درخت تا ک بدست می آید پرهیز نماید. از آنجا که او باید از ساعت بسته شدن نطفه اش نذیره بودن خود را شروع کند، پس تو که مادر او خواهی بود، باید از همین حالا، از نوشیدن شراب تازه و کهنه کاملاً خود داری کنی، و چیزهای را که ناپاکی می آدرند و بر شخص نذیره حرام هستند بدان خود آشتا نکنی. مرد این بگفت و از آنجا دور و از نظر زن ناپدید گردید. زن، آشفته و منتهم، نمی توانست آنچه را که دیده و شنیده است، باور کند. آیا این سخنان را در خواب شنیده است یا در بیداری؟ آیا ممکن است، که او و شوهرش که هر دو پیر هستند، در این سن پیش رفته صاحب اولادی بشوند؟ او، بسوی خانه و دید و شوهرش را در آنجا یافت. شوهر که از دیدن چهره او برافروخته و زن و نفس زندگانی پس از این ادمتجیر شده بود، از او پرسید: زن، تو را چه می شود؟ زن گفت: مانودوح، خبری برایت دارم، خبری بسیار خوش. همین یک ساعت پیش، عروسی با سیماکی نورافغان و بسیار هم انگیز، که بدون شک یک پیا بر خدا بود، بنزد من آمده و گفت: تو بزودی آبتن شده پیری خواهی زایید، پیری که باید تا پایان عمرش، پارسا و مقدس و نذیره خدا باشد، و من هم باید از همین حالا، از نوشیدن مسکرات و خوردن چیزهای بلیدی آدر بدست پرهیز کنم .... من از او نپرسیدم که اهل کدام دیار است و ادم خود را بمن معرفی نکرد که نام و نسب چیست. .... مانودوح مختص بود که سخنان زن را باور کند. آیا او خواب دیده و یا چاره‌هایان شده است؟ و کجاست، زنی با من محاملی و بختگی نمی تواند در خیالات

شده باشد، پس باید دانست که چه کسی با وظایف فرشته و چنین سخنانی را با او گفته است. او دست دعا بدرگاه صد-ادمه برداشته گفت: پروردگارا! تمنی اینک، آن پیامبری را که سرخ زدن من فرستادی، بار دیگر بسوی ما ارسال فرما، تا که از او، درباره فرزندمی که با عطا خواهی کرد، اطلاعات بیشتری را کشف نماییم... مانووح این دعای خود را بار بار تکرار کرد، تا اینکه یک روز...

زن طبق معمول همه روزه اش در صحرا نشسته بود، تنها مثل همیشه. او ناگهان، همان مرد سمنگ را در مقابل خود ایستاده دید، با سلام کرده و گفت: استعما دارم همین جا بمان تا من رفته و تو حرم را با بنجا آورم. مرد سری بعلا مت موافقت فرود آورد، وزن چایک و چالاک بسوی خانه ددیه و تو هر را در آنجا یافت و با او گفت: همان پیامبری که چندی قبل بدین من آمده بود، امروز هم آمده، و الان در صحرا منتظر آمدن توست. مانووح با قدمهای سریع بدنبال زن روان شد، و آن مرد را در همانجا که زنی نشسته بود ایستاده دید. با سلام کرده و از وی پرسید: آیا تو همان مردی هستی که قبلاً با این زن من صحبت کرده ام؟ مرد گفت: آری، من خودم هستم. از من چه می خواهی؟ مانووح گفت: تقاضا دارم که برای ما درباره فرزندمی که صد-ادمه بها خواهد داد، توضیحات بیشتری بدی که ما با او چگونه باید رفتار کنیم، و او خود چه باید بکند؟ مرد گفت: من که همه چیز را برنت گفته ام و باز هم تکراری کنم! از هر آنچه که از درخت تو بعلم می آید نخورد و شراب تازه و کسنه ننوشد، و هیچ چیز بیلیدی را بدهان خود نزدیک نازد. مانووح گفت: حال استعما دارم که در همین جا بمانی، تا من بزغاله ای را طبع کرده بحضرت بیاورم. مرد گفت: من غذایی تو را نمی خورم، و اگر مایل باشی، همان بزغاله را با مقداری آرد اعلی و روغن زیتون بعنوان قربانی سوختنی بدرگاه صد-ادمه بگذران. مانووح گفت: بچشم، همین کار را خواهم کرد، اما ممکن است لطف کرده ما را الزام و تن خود با خبر سازی؟ مرد گفت: تو را با اتم من چه کار؟ نام من عجیب و ابرار آمیز است و تو یا راسی دانستی، آنرا نداری...

مانووح با عجله بچانه رفت و یک بزغاله با مقداری آرد اعلی و روغن زیتون آورده، بزغاله را ذبح و قطعه قطعه نموده، و قطعات آنرا با آرد مخلوط با روغن بر روی صخره ای سطح قرار داد. پسین خواست برای سوزانیدن قربانی آتش روشن کند، ولی مرد با او گفت: آتش لازم نیست. او همان دم بانوک عصفائی که در دست داشت، صخره را لمس کرد، که ناگهان، آتش از آن جهیده و در اندک مدتی آنچه را که بر روی صخره بود سوزانید و خاکستر کرد. در همان لحظه ای که دد از روی صخره با آسمان میرفت، مانووح و زنی آن مرد را دیدند که در هوا بلند شد، همراه با ستون دود بیابا صعود کرد و از نظر آنها ناپدید گردید... مانووح دهشش، آنوقت فهمیدند که آن مرد، نه یک انسان، بلکه فرشته صد-ابراهیم بود، و در دم بر روی خود افتاده و بدرگاه صد-ادمه سجده نمودند...

در آن دم، مانووح ناله ای از دل بر آورده گفت: وای بر ما! ما که فرشته صد-ادمه و صعود او با آسمان را دیدیم، پسین زدوی خواهیم مرد!... زن در جواب او گفت: این چه حرفی است که تو میزنی؟ اگر که صد-ادمه من خواست ما را بکشد، قربانی ما را از دست ما نمی پذیرفت، این عجیب را نشان ما نمیداد، و دل ما را با بارت تو لدر یک پر خورش می کرد... نه ماه بعد، زن مانووح پیری زابیده، کودکی زیبا و شیرین، با اندامی درشت و مفضلاتی برجسته، شاد و خوشی، خانه مانووح و کراکر تر صرعاه را فرا گرفت. همه از این لطفی که صد-ادمه با این زن و تو فرصدیق دیا که امن کرده بود. خوشحال بودند. در روز هفتم سوران طفل، همه را می نبرد آن مجلس حضور یافتند و مانووح نام فرزند نوزاد خود را شیمون نامید. یعنی پاپولا یا خورشید کوچک نهاد. طفل در دامن محبت پدر و مادر رشد کرد و بزرگ شد. اما از همان اوان کودکی، معلوم شد که او دارای قدرت با زوی خارق العاده است. یک روز که او در گهواره آرمیده بود، پری عظیم الحجت بر او سر آمد و در مریب خود در ابصورت طفل چند ماهه نزدیک کرد. شیمون با دستان کوچک زدمار را از گردنش گرفته و با فانی غیر قابل مقادمت ادرا خفه کرد و با این کارش حیرت همگان را برانگیخت...

### شیمون، سیزدهمین داور اسرائیل

شیمون کودک زیبایی بود با صورتی سرخ، چشمانی کُیرا، عضلاتی پیچیده و فولادین، داز همه جانب تر، خرمی از موی افشان، که بازش نسیم در هوا موج میزد، مویائی که پدر و مادرش هرگز تمیغ دلاکی را با آن آشنا نکردند. گذشته از اینها، زور بازوی عجیب و قدرت خارق العاده؛ پنجه هایش، هر بیننده ای را بحیرت و امیداشت. در چهار یا پنج سالگی، هر چه بدتش می رسید، می شکست و خوردنی شد، واد با دستهای فولادینش میله های کلفت فلزی را خم کرده، در هم می پیچید. او هر قدر که بزرگتر میشد، زور بازویش افزایش می یافت. وقتی که ده ساله شد، هیچ پهلوانی ساکنند و قوی پنجه ای را یا رای مقاومت در مقابل دی نبود واد با سانی پشت مردان جنگی زورمند را بخاک میرسانید. و هنگامی که منش به بیست رسید، در لرا لرا کور سیرا نل معروف شده و همه میدانستند که شیمون داری قدرتی خارق العاده و زور بازوئی مافوق انسانی است. اما از این زور و توانائی، دو استفاده می کرد: کمک به ضعیفان و مظلومان، و بخاک مالیدن پوزه غلظتینیان ستیگر. او اگر با برزی را زیر بار سنگینش خسته و خمیده می یافت، بار او را خود برداش گرفته بمقصد میرسانید. اگر می شنید که توانگری یا زورمندی بعضی تر را خود یا به بیوگان و پیمان ستم میکند، با بیرونگ سرانج ظالم رفته داد مظلوم را ازادی ستانده، و از این زور دوران زندگی شیمون، در امر ملک سیرا نل ایسی را جرئت ظلم کردن به ناتوانان نبود. از طرف دیگر، او هر اس و وحشی فوق العاده اردل فلسطینی را افکنده بود، و آنها تنها از شنیدن نام شیمون بخود می لرزیدند. او سرگوبی فلسطینیان را بدین طریق آغاز کرد. یک روز در کوچی ای می گذشت و در مرد بلند قد و تنومند فلسطینی را دید که بمنظور تزیج، یک جوان سیرا نل را رنج و آزار میدهند. شیمون بی باکانه جلو رفت، با هر دست از گیسوان بلند یکی از آن در مرد را گرفته، با یک ضرب کله باشان را بهم کوبید. حجه با چون کاسه های بلورین خود رنده، مغز با بر زمین ریختند، و نعلها بی جان روی خاک افتادند، و این کار در جلوی چشمان بهت زده سیرا نلها، و دیدگان مملو از وحشت مردان فلسطینی که در آن صحنه حضور داشتند انجام گرفت. تعدادی از سر بازان مسلح فلسطینی، بخونخواهی دو برابر دینی شان که با چنین وضع وحشت باری جان سپرده بودند، بر شیمون حمله بردند. شیمون، محصبانی از این جرات، بجمله متقابل پرداخت. با هر مشت یا در لکه یک فلسطینی را در خون خود می غلطانید. تعدادی را با حرکات چابک و سریع از کمر بندشان گرفته، چون پر کاهی از زمین بلند کرده، ده تا متر دراز خود پرتاب میکرد و صدای خود رانشن استخوانهای آنان بگوش حضار در منگ می رسید. شیمون چندین بار چنین عملیات خرمانی را در مورد فلسطینیان ستیگر و خونخوار تکرار کرد و نتیجه آن شد که پامی فلسطینیان از لرا لرا کور سیرا نل برید و دیگر هیچ فلسطینی را جرئت قدم گذاشتن بان سرزمین باقی نماند. و این اقدامات شیمون، چه در مورد ستانیدن داد مظلومان از ظالمان، و چه در دفع سر فلسطینیان از خاک سیرا نل، موجب شد که هگی از اد قوم، با رنجیت و محلاته وافر، در اورد و رهبر سیرا نل بدانند، و این داورمی در هبیری مدت بیست سال طول کشید...

شیمون نه تنها پامی فلسطینی را از سرزمین اجدادی اش برید، بلکه مجاه پناه، یکده و تنها، بر زمینهای مختلف فلسطینی می میرفت، اما افرادی را که قبلاً بفرزند ان سیرا نل ظلم کرده بودند، گیر آورده و مجازاتشان نماید. ترس او آن چنان اردل فلسطینی را اقتاده بود، که وقتی که او تنها بی یار و یاور، در کوچی می مید انهایشان آزادانه می گشت و برادرانش را تقبیه می نمود، هیچکس جرئت نمی کرد که بومی نزارند شده باو آزار می برساند. و این وضع سالها ادامه داشت...



یک روز، شیمون، جوان پر شور و سنکس بزرگ با زدی خارق العاده اش، بشهر جدید تیننات، که یکی از شهرهای معتبر فلسطین بودند. از دیدن او، مردان در زمان فلسطینی که در کوه های شهر در تردد بودند، از ترس اینکه شیمون بنا به عادت دیرینه اش، با بنا آبیسی برسد، هر که نام بگوشدای خرابی کردند. شیمون مجیدان بزرگ شهر رسید، در آنجا، تعدادی از زنان در دختران فلسطینی را دید که از چاهی که در وسط میدان بود با دلو آب کشیده و کوزه ها و سبوی های خود را پر می کردند. شیمون که سخت تشنه شده بود، بجانب چاه رفت تا مفتح عطش نماید. زنان در دخترانی که گرداگرد چاه بودند، بمحض مشاهده شیمون، جیبغ زمان بر اکنده شده روی بفرار نهادند. فقط یک دختر، که اندامی موزون، موهای افش و چهره ای بسیار زیبا داشت، بی اعتنا با آنچه در اطرافش می گذشت، آب از چاه کشیده و سبوی خود را پر کرده و برداش گزانت تا عازم خانه اش گردد. شیمون با نزدیک شدنش و دختر را دیدن او هر اسی بدل راه نداد. شیمون بمقابل دختر رسید و محتوای جامال پرسی آسای او شد و تا چند دقیقه نتوانست چشم از دختر که ساکت و آرام در بردیش ایستاده بود برگردد. شیمون ادرا بخاطر ساخته و گفت: دختر، من خیلی تشنه ام. می شود که کمی از آب سبویت بمن بدهی؟ دختر با بخند می یلیع که بر لبانش نقش بست، کوزه را بد هان شیمون نزدیک کرد. شیمون پس از رفع تشنگی، بد دختر گفت: تو مرا می شناسی؟ دختر گفت: چه کسی شیمون، پهلوان نامدار سیرانل را نمی شناسد؟ شیمون گفت: پس اگر میدانم که من کیستم، آیا از من نمی ترسی؟ دختر گفت: من و صف تو را شنیده ام که حامی ضعیفان و دستمزد بندگان هستی، و هرگز به یک زن ضعیف آزار نمی خواهی رساند. شیمون که زیبایی خارق العاده دختر کا ملا سحرش کرده بود با او گفت: آیا تو حاضر می هستی مرا بپذیری؟ دختر گفت: تو یک سیرانل هستی، و تا آنجا که من اطلاع دارم، دین شما تها جازه آخرت نمیدهد که با یک دختر غیر سیرانل ازداج کنی. شیمون گفت: دین من مانع از اداج من با تو نخواهد شد. زیرا اگر تو باز اداج با من رضایت دهی، من ادل تو را بدهم و ۷۰۰ گرو صدق فراهم کرد، یعنی اینکه تو را بگیری سیرانل در دواهم آورد و بعد با تو عردی فراهم نمود. حال چه می گوئی؟ موافقی؟ دختر گفت: آری ولی همانطور که الآن گفتی، ادل اصول و ذریع دینت را بمن یاد بده و مرا بکیش خود در آور، و بعد با پدر مادرت با من شهربیا و مرا رسماً از پدرم خواستگاری کن. شیمون گفت: بسیار خوب. تو هر روز بفلان نقطه از بیرون شهر بیا و من نیز بانجا آمده، و تو انین دین خودم را بتو یاد فراهم داد و تو را هم بکیش خود فراهم کرد. از آن روز بعد، هر روز دختر بوعده گاه میرفت و اصول و ذریع این را از شیمون یاد می گرفت، و طولی نکشید که شیمون ادرا بکیش سیرانل در آورد و سپس عازم خانه پدرش شد....

مانووح و زرش که از خیمیت طولانی و بی سابقه شیمون نگران شده بودند از او پرسیدند که در این مدت کجا بود. و چه می کرده است. شیمون گفت: من در تمام این مدت در شهر تیننات بودم. در آنجا یک دختر فلسطینی را که از زیبایی و عقل و هوش و محبت و پاکدامنی بی نظیر است دیده و پسندیده ام، و می خواهم ادرا با ازداج خود در آورم. حال از شما می خواهم که با من به تیننات بیایید و آن دختر را رسماً از پدر و مادرش برای من خواستگاری کنید. از شنیدن این سخنان، انگار که دنیا را بر سر ما نوح و زرش فرو کوبیدند. آنها یکصد افریاد بر آورده گفتند: فرزند! میدانم چه می گوئی؟ تو در ۶۶ نذیره صد، داد و در هبرملت سیرانل، می خواهی با دختر یک فلسطینی نامختون و دشمن خود خواستگاری از اداج کنی؟

هیچ فکر کرده‌ای که این خطای نامختودنی تو، چه بلاهایی را بار خواهد آورد؟ تو باین کار با عت ذاهیه  
 رستی که اکنون بین ما و ملل بت پرست و بیگانه وجود دارد شکسته، و جوانان و دختران ما، بتقلید  
 رتو که رهبر قوم هستی، با جنبیان ازدواج خواهند کرد و دیری نخواهد کشید که زنجیر ملیت ما از هم  
 بسته خواهد شد، و این گناه عظیم بگردن تو خواهد بود... مگر در پی خواهران دینی تو، دختر زیبا  
 کناز کم است که ترمی ذاهیه یک دختر فلسطینی کاخر را بگیرم؟ شیمون گفت: پدر، این حرفها بگوشت  
 نمانی رود. من فقط این دختر فلسطینی را می خواهم، چونکه ادبچشان من خوش آمده است. تو و ما درم  
 ید بدون تلف کردن وقت با من به تیمنات بیایید و آن دختر را جهت من خواستگاری کنید... روزها  
 تبهایی بسیار، پدر و مادر شیمون کوشیدند که با پند و نصیحت، نگاه بزمی و نگاه بتندی، او را از این  
 راه بازدارند، ولی سخنان گرم آنها در آشن سرد شیمون موثر واقع نشد، و عاقبت ناچار شدند که

راه او به تیمنات بردند...

صبح بود. در پیرساختوره، یک مرد و یک زن، با یک جوان نیرومند و رخنا، در جایی که بسوی شهر تیمنات می رفت، روان بودند.  
 برآ آهسته و آرام گام بر می داشتند، و جوان پر شور و حرارت، که قوسله اش از کله روی آنها سر میرفت، با قدمهای بلند دهنده لذت آنها  
 اصله میزدی جلوس افتاد، سپس برای التراحت در نقطه ای با انتظار آنها نشست. یک وقت که آن دو پیر بکندی حرکت  
 کردند، جوان که همان شیمون بود و از پدر و مادرش فاصله زیادی گرفته بود، لنگار تا کستانی می گذشت، که با گمان  
 ریشی مهیب او را بمرز در آورد. شیمون سر بلند کرد و در چند قدمی خود شیر جوانی دید که خود را جمع کرده و در صد جمله  
 دست شیمون در جایی خود ایستاد و با دقت تمام حرکات شیر را زیر نظر گرفت. شیر غرشی و هشتناک از گلو خارج کرده  
 با جستی عظیم و در حالی که مبین خود را از هم دور کرده بود، بر شیمون حمله در شد و خود را بر روی او انداخت. شیمون، بدون آنکه  
 ز سر می خود را از دست بدهد، با یک دست فک بالائی، و با دست دیگر فک زیرین شیر را گرفته، و با حرکتی سریع، و مثل  
 نیکه پارچه ای را پاره بکنند، مبین شیر را از هم آید، و آن جوان عظیم الجثه را از بالا تا پایین (در نیمه کرد) ... انگار که  
 رخاله که چکی را دوباره کرده بود با هم آن هم بدون استفاده از هیچ گونه سلاحی ...

شیمون خود را بپدر و مادرش رسانیده و همراه آنها برآ خود بسوی تیمنات ادامه داد، و از بلاهایی که بر سرش آورده بود  
 تیزی با آنها نگفت، چونکه این کار در نظر اداهیتی نداشت... به تیمنات رسید، و در خانه در دختری که منظور نظر شیمون  
 بر فرود آمده، و پدر و مادر دختر که میدانستند که شیمون و والدینش برای چه کاری بخانه آنها آمده اند، با حال  
 صمیمیت و خوشحالی، پذیرائی شایانی از آنها کردند. زیرا که وصلت شیمون با یک دختر فلسطینی باعث میشد که  
 و دیگر با هموطنان زن خود کینه نوززیده با آنها اذیت و آزار نرساند. پدر و مادر شیمون مذاکرات لازم جهت خواستگاری  
 با والدین دختر بعمل آوردند، و چند شب بعد، با حضور تعداد زیادی از خویشان دختر و بزرگان فلسطینی، و در مجلس  
 جشنی باشکوه، شیمون و دختر رسماً نامزد یکدیگر شدند، و قرار گذاشته شد که درست یک سال بعد، جشن عروسی برگزار گردد...  
 یک سال زود گذشت. در موعد، شیمون با پدر و مادر و عده ای از خویشان نیرومندی و عهد ایامی لازم جهت عروسی  
 و والدینش، رهسپار تیمنات شد. اوطبقی عادت معمولش، از همه جلوتر میرفت و سپس برای التراحت در جائی  
 نشست تا همراهانش با و برسند. او در آن روز هم همین کار را می کرد، و یک وقت که خود بنهائی و بسریت راه  
 می پیچود، بهمان محلی رسید که سال گذشته شیری را در آن از هم دیده بود. گنجی گادی او را داد آنست که ببیند آیا از لانه  
 شیر چیزی باقی مانده است یا نه. راه را کج کرد و در همان نقطه ای که پار سال شیر بزمین افتاده بود، اسکلت خشکیده  
 آن جانور را مشاهده کرد که زنبوران در آن لانه کرده و محل تولید نموده بودند. شیمون بدون احتیاط بدینش زنبوران

مقداری عمل را با موش کند، خود را بجاده رسانند و در راه از آن عمل می خورد. هنگامی که پدر و مادرش با در رسیدند، از آن عمل با آنها تعارف کرد، اما نلغت که آنها از درون اسکت شیری بدست آورده است... به تئیمات رسیدند و بخرج شیخون، جشن عروس مفصلی برپا شد. بزرگان فلسطینی، از ترس اینکه مبادا شیخون در حین ضیافت و بر اثر مستی، بلائی بر سر هوطنانشان بیاورد، پس جوان نیردمند را برگزیده، دور و بر او نشاندند، بظاهر بعنوان مسافران و نهایی او، در واقع برای جلوگیری از خرابکاریهایش. شیخون مقصود آنها را فهمید و قوال است ایشان که در اولین شب هفته عروس، او را قد و ثنایا مخاطب ساخته گفت: دوستانم، منی خواهم معامی جالبی را برای شما طرح کنم. اگر اطمینان هفته عروس آنها برای من حل نموده، من بهر که ام از شما یک بالا پوش کتانی گران بها و یک دست لباس فاخر خواهم داد. و اگر موفق به حل آن نشدید، شما بمن سی بالا پوش کتانی قیمتی و سی دست رخت فاخر بدهید. جوانان گفتند: قبول داریم، معایت را طرح کن. شیخون گفت: این یعنی چه که از خود رنده خود را یکی بدست آمده و از یک زرد آدر شیرینی خارج شده؟ جوانان زیاد فکر کردند، از این و آن پرسیدند، از دانشمندان مشوال نمودند، و محاسبت جواب معامی شیخون را نتوانستند یافت. آنها در یک موقع که شیخون بجائی رفته بود عروس را بکنده می کشید و با او گفتند: ما را با این عروس دعوت کرده اید که نخت و بچاره مان کنیم؟ تو باید هر طور شده جواب معمار از شوهرت پرسیده با اطلاع ما برسانی. چون در غیر این صورت، تو دهه خاندان پدرا در آتش خود اقم بوزنیده... عروس که میدانست تهدید جوانان تو خالی نیست و آنها آنها را محمل خود خواهند کرد، دست بگذاشت. او با لحنی محبت آمیز به شیخون گفت: شوهر عزیزم! مگر تو نمی گوئی که مرا نخت دوست داری؟ پس چرا جواب معامی را که برای هم مهینا نم طرح کرده ام، بمن نمی گوئی؟ شیخون گفت: این چه تقاضائی است که از من میکنی؟ من جواب معمار را به پدر و مادرم نگفتم، چگونه بتو بگویم؟ از آن دقیقه بعد، عروس برای وادار کردن شیخون را با تمام تقاضایش، با انواع صیقلی متوسل شد. او همه را میگریست، با شیخون هم صحبت نمیشد و از آواز دور می گرفت، و این بازی تا روز هفتم عروس ادامه یافت. عاقبت شیخون که زیر فشار رسیدی قرا گرفته بود جواب معمار با اطلاع عروس رسانید، و او نیز بید رنگ ساقه و ثنایا از آن با خبر ساخت...

آفتاب روز هفتم در وقت بافق مغرب نزدیک میشد، که ساقه و ثنایا بنزد شیخون آمده با او گفتند: جواب معامی را می خواهی؟ چه چیز سترین ترا ز عمل است و چه جان داری زرد آدر ترا ز شیرینی فریاد؟... آه از نهاد شیخون برآمد. زنی که زنی که بخاطر او خیلی چیزها را از دست داده است، با این زردی با وضیانت کرده؟ اما چه می توانست بکند و چاره امی جز محمل کردن قول خود نداشت. سی بالا پوش کتانی گران بها و سی دست رخت فاخر، ارزش کمی نداشتند. از کجا بیاورد؟ با حزن دانه ده با ساقه و ثنایا گفت: دگر زخم با شما همدست نمیشد، محال بود که معامی مرا حل کنید. باشد. فردا همین موقع، بالا پوشها و لباسها را تحویل خواهم داد... فردا صبح، شیخون به اشتغالون رفت. او میدانست که اکثر اهالی این شهر اعیان و ثروتمند هستند و لباسهای فاخر بر تن دارند. او در وسط میدان بزرگ شهر ایستاد، و هر عابری را که میدید لباس فاخر در بر دارد با و فرمان است میداد: تا اینجا سعی نوز را بگرد خود جمع کرد. سپس با کوبیدن یک مشت بر سر هر کدام او را نقش بزمین می کرد، و یکی دیگر از رهگذران بدستوراد لباسهای افتادگان را کهنه کننار شیخون ردی هم می اینباشت، و شیخون با دلون این لباسی با قدرتی بائش، بقول خود محمل کرد... ضیانت زنی شیخون را نخت بخشم آورد، داد بدون آنکه بوصول وی برسد، حجاب عروس را بجالت قدر ترک کرده بشد پدرش بازگشت. پدر عروس نیز بخیاال اینکه شیخون دیگر باز نخواهد گشت، زن تازه عروس او را بنزد جیت یکی از ساقه و ثنایا در آورد...

مبارزات شیخون با غلطنی ها

سید سال گذشت و در این مدت شیخون همه را بفکر زنی بود که بخاطر عشق او لزه چتر گز شده دیدر و مادر و انبار قوم خود را آزرده خاطر کرده بود، اما آن نمون، از ترس همنوعانش با و خیانت کرده و دوش را شکسته بود. او هر چه می کرد نمی توانست آن زن را فراموش کند، و هواره جهره زیبای او را در پیش چشمان خود داشت. زمستان پتزی شده، بهار گذشته و تابستان و موسم درو گنده مهار رسیده بود. طاعت شیخون طاق شده و عشق زن بار دیگر در دوشش شتر بار شده و تصمصیم گرفت که سراغ او رفته و دیرا که زن سرخی اش بود بخانه خود و بنزد پدر و مادرش بیادورد. بزغاله امی کوچک و زیبا بدست گرفت تا آنرا بعلامت بقای عشقش تقدیم زن نماید. بشهر تیمنات رسید و با دلی پر از شور و امید روانه خانه پدر زنش شد. در ب خانه رابسته یافت و کوبه آنرا بصدا آورد. صدای ظریف بزغاله گاه بگناه بگوش میرسد و شیخون او را نوازش میکرد. در ب با ترس و چهره پدر زن بین دو لنگه آن خود داشت. از دیدن صورت مردانه شیخون، مرد غلطنی میکه خورد و بخود سرزید. او با صدائی لرزان که ترس و وحشت از آن هویدا بود، از شیخون پرسید: با ما کاری داشتی؟ شیخون که از این سوال و از لحن مرد غلطنی متعجب شده بود گفت: این چه سوالی است که میکنی؟ آمده ام زخم را ببینم و او را با خود بخانه شترکان ببرم. مرد گفت: خیلی متاسفم که نمی توانم تقاضای تو را اجابت کنم. چون تو دیگر در اینجا همسری نداری. شیخون که از شنیدن این سخنان مبهوت شده و چهره اش از خشم سرخ شده بود گفت: چه می گوئی؟ چطور همسرم در خانه تو که پدرش هستی نیست؟ مرد گفت: وقت که تو حمله محروسی را با غلیظ و خضب ترک کرده از شهر ما خارج شدی و مدتها از تو خبری نشد، من خیال کردم که تو از دختر من متنفر شده ای و دیگر او را نخواهی خواست. من هم که نمی خواستم دخترم را باها بزنده بیره ارضا نم بماند، او را بیکى از ساقه و تنهای تو بشوهر دادم. شیخون با خشمی خروشان گفت: پس دختر تو دیگر زوجه من نیست، من که اینقدر او را دوست داشتم و بعشق او از خیلی چیزها گذشته و دل پدر و مادر و خویشان و همکیشانم را شکستم؟ مرد گفت: نه، هر چه بود تمام شد. اما خصه نخور. چون میدانی که خواهر کوچکتر ازاد که از وی خیلی هم زیبا تر و لطنا تر است، هنوز در خانه است، و من حاضریم که او را بزوجهیت تو در آورم... شیخون مایمانه سرسی تکان داده گفت: نه، من از خیر تو و دخترانت گذشته ام. اما بگو ببینم، آیا غلطنی های همسرمی وهمه ملک تو، تو را از این کار خلاف وجدان و انانیت منع نکردند که زن شوهر داری را که طلاق نکرده ببرد دیگری بدهی؟ مرد گفت: نه، آنها نه فقط مرا از این محل بازنه اشتند بلکه تشویق هم کردند... شیخون گفت: بسیار خوب. حالا تکلیف من روشن شد و چاره ای جز مجازات کردن با زان و هتیر یان تو ندارم....

شیخون مدتها در دشتها و صحراها و بیشه ها گشت، و با گذشتن تله و گسترده دام، توانست سیصد روباه گرفتار کند. او در یکی از روزها، در مواقعی که در کشتزارهای غلطنیان خوشه های کامل رسیده، گنده مها در انتظار داس درو کننده گان بودند، هر یک جفت روباه را از دهنان بن بهم بست، مشعلی از یک چوب صمغ دار بچیان دو دم قرار داد، آنرا آتش زد و دو حیوان بهم بسته را از بند آزاد کرد و این عمل یکصد و پنجاه بار در باره سیصد روباه تکرار نمود. روباه ها، برای رفتن خود از بند یکدیگر و خلاصی از سوزش آتش که اندامشان را در بر گرفته بود، بچیان کشته را می آویده و در بین خوشه های خشک گندم خود را می غلطابندند. و تعدادی از آنها هم خود را با بخشهای زمین رسانیدند، و طولی نکشید که آتش همه جا را فرا گرفت، و در اثر کشتزارها، هر چه گندم بود خاکستر شد، و در باغهای زمین نیز، همه درختها تبدیل بزغال شدند. محشر کبری در آن روز برپا شده بود... این محل شیخون، آشوب و دلوله عظیمی را در بین غلطنی ها ایجاد کرد. او با آنها صد بار هزار کله نقره و طلا خسارت

دارد آدره و باعث شده بود که بزودی قحطی در زمینشان بر دزد نماید. آنها بی باستی او را مجازات کنند، اما از آنجا که میدانستند که از عهد او بر نخواهند آمدند، بر این شدند که دل پر از عشق او را بسوزانند، و برای این کار، بجای پدید زدن رنجته وزن محبوبه شیمون را با پدرش در آتش سوزانیدند... شیمون از ما جدا آگاه شد، بسوی عاملین آتش سوزی آمد و بر آنها حمله برد. آنها به نای از خود بر خاستند، ولی شیمون، بدون اینکه خود آیسبی ببیند، تعداد بسیار زیادی از فلسطینی ها را کشت و بجر و ناقص الاغضای کرا او را از آنجا، پریشان و دلخوخته، به محلی موسوم به عیظام رفته و در مغاره ای که درون صخره ای بود نشست تا رفیع خشمی کند. زیرا که، بر اثر زرد خوردش با فلسطینی ها خیلی خسته شده بود و از آن بدتر دیش سوخته بود... و روزهای چندی گذشت...

بزرگان فلسطینی در هم جمع شده بمحورست پرداختند. این لومین بلایی بود که شیمون بر سر قومشان آورده بود. کتنه سی نفر را بمنظور نخصب لباکشان، آتش زدن کتزارها و باغهای زیتون، و در آخر هم، کتنه و زخمی کردن عده کثیره از هموعاشان را. این دیگر قابل تحمل نبود و او باید از میان برداشته شود. اما چگونه؟ پس از مذاکرات طولانی، باین نتیجه رسیدند که چاره ای نیست جز اینکه از سیرانها بخواهند که شیمون را دستگیر کرده و کت و دست بسته ویرا تسلیم آنها نمایند. این فکر بزودی، معروض عمل درآمد. هزاران مرد جنگجوی فلسطینی بر زمین بسط یهودا هجوم آورده، ادنا حیامی که بعداً توسط شیمون رامت لخی نامیده شد، پراکنده شدند. ترس و وحشت سیرانها را فرا گرفت. فلسطینی ها برای چه سرزمین میودا هجوم آورده و از سیرانها چه می خواهند؟ آنها رولانی را بنزد مهاجمین فرستاد، و از آنها قصد و منظورشان را جویا شدند. فلسطینی ها گفتند: ما قصد دستگیری و مجازات کردن پهلوان شیمون را بنیجا آمده ایم، و از شما می خواهیم که او را دستگیر کرده و بجا زنده تحویلش دهید تا ویرا بسزای حیانتها و جنایاتش برسانیم. و اگر در خواست ما را اجرا نکنید، ما سرزمین شما را بجاگ و خون خواهیم کشید... و مردان یهودا، به فلسطینیان قول دادند که تقاضایان بزودی بر آورده خواهد شد...

در آن دم، سه هزار مرد جنگجو در یهودائی، که از پناهگاه شیمون آگاه شده بودند، بمغاره صخره عیظام آمده و او را در آنجا نشسته دیدند، در حالی که سر بریز افکنده، محزون و مغموم، بفکر فرو رفته بود. از شنیدن همصدا مردانی که بسوی او آمده بودند، سر بلند کرده از رهبر آنان پرسید: با من کاری داشتید؟ آنها گفتند: آرمی. مگر تو غیباتی که ما ساهماست زیر ستم فلسطینی ها دست و پامینیم و همه چیز ما را اختیار آنهاست؟ پس چرا این کارها را بر سرشان آوردی تا مردز خاک ما را معروض تافت و ما ز خود قرار دهند؟ شیمون گفت: آنها بمن ظلم کردند و دلم را سوزانیدند و من هم با آنها تلافی کنم حالا شما برای چه باینجا آمده اید؟ یهودائیها گفتند: فلسطینی ها از ما خواستند که او را دستگیر کرده تحویل آنها دهیم. و اگر خواستشان را بر نیادیم، همه ما را نابود خواهند کرد. شیمون گفت: بسیار خوب. من حاضریم که بر اثر گرفته و تسلیم فلسطینی ها نمایم. ولی قبلاً برایم قسم بخواید که تا بمن آیسبی نخواهید رسانید. آنها گفتند: ما قسم می خوریم. و مطمئن باش که تو را نخواهیم کشت. بلکه فقط تو را کت و دست بسته تحویل فلسطینی ها خواهیم داد...

یهودائیها دو طناب کلفت تازه آورده و شیمون را با آنها سخت طناب و بیچ کرده، داد را بمره خود بر امت لخی که فلسطینی ها در آنجا مستقر بودند بردند، در آنجا رهایش کرده و خود بحمل خویش بازگشتند. از مشاهده پهلوان طناب بیچ شده، خویوشادی و هلسله از دل هزاران فلسطینی با سمان رفت. شیمون، دشمن سر سخت و شکست ناپذیر آنها، اکنون، طناب بیچ شده و عاجز، در پیش رویشان است، و بزودی او را با منبع ترین شکنجه ها خواهند کشت. آنها بدو شیمون حلقه عظیمی را تشکیل دادند، و هر دم، با تانگه صلقه، با دند زدیگتری میزدند، و شیمون، آرام و بظاهر بی خیال، پیش آمده ن آنها را می نگرست... اما او ناگهان نعره ای از دل بر کشید، نعره ای که گوته را کمر و دلهارا از ترس و وحشت آب کرد. او در آن دم احساس کرد که حد آمده نردنی خارق العاده با او بخشیده است. او نفسی عمیق بسینه زد کشید، با باززدان سبزش بر طنابهای که بر او آویخته شده بودند، فشار آورد، و آن طنابهای کلفت و سخت،

انظار اینکه تاریخی باریک و از آتش کز خوراه بودند، با سانی از هم گسسته و بر زمین ریختند، و میخواستند خود را آزاد یابند. اما ادما با دست خالی و بدون هیچ سلاحی، در مقابل هزاران فلسطینی نیرومند و مسلح، چه می توانست کرد؟ او نومیله بلند دور و برد خود در انگریست و آرداره تازه را یعنی را بر روی زمین یافت. آرداره را بر سرعت نوزمین برده، و آنرا چون یک گوزنی بکار برده، خشکین و غرضان، چون شیری گرسنه که بمیان گلله ای از گوسفندان بیفتند، بفلطینی با حمله برد. او آنها را از چپ دراست، با آرداره لاغ میزد، و با هر ضربه او یک یا چند نفر کشته و مجروح بر زمین می افتادند. گویا قیامت بر پا شده بود. شمشون، نعره کشان، میزد و می کشت، می زد و بر زمین می انداخت، و از کشته ها پشته های ساخت. و عجیب اینکه، بلطف ا-لی، هر بدلی که فلسطینی با بسوی او پرتاب می کردند، از سر یا از کنار او رد شده و با او نمی خوردند. دایم زرد و خود کتار را عتقا بدون وقفه ادامه داشت، بیش از هزار فلسطینی بضر آرداره لاغ کشته شده بر زمین افتادند، و بقیه، نا کلام و نا امید، بجز و همین خود را برداشته از معرکه بدر رفتند. شمشون بنهها مانده و با بهت و حیرت اجار کشتگان را می نگریست. آیا این حقیقت داشت که از هزار فلسطینی را مقتول و تعداد زیادی از آنها را هم زخمی و ناقص الا عضو کرده است؟ خودش لیم باورش نمیشد... آرداره لاغ را از دست خود بر زمین افکند و نام آن محل را دامت لخی (جلگه آرداره) نامید...

مناش خارق العاده آن روز در زیر اشعه کوزان آفتاب، شمشون را ندهتها خسته، بلکه سخت هم تشنه کرده بود. زبانش بکامش چسبیده بود و احساس میکرد که آب بدنش خشک شده است. او مرگ خود را فیصل نزدیک میدید، مرگ از تشنگی، مرگی فنجیع و وحشتناک... بی حال و ناتوان بر روی تخته سنگی نشست. هیچکس در آن اطراف نبود که باو آبی برساند، و هر چه بدرد دستها نگاه می کرد، اثری از جوشه یا رودی نمی یافت. نا امید و نا لان، سر با سمان بلند کرده گفت: پروردگارا! تو امروز مرا به بیگونه معجز آس از مرگی قطعی نجات داده برداشتم بر روی زمین. حال آیا رواست که از تشنگی بمیرم و فلسطینی های نامشگون جنازه ام را بی حرمت نموده و خود را بر گم می کنند؟... شمشون بدرگاه صد-ادمه، با آخرین رمق خود مانده و می گریست و نجات خود را از ادمی طلبید. در آن حال ادنا گمان شاید پدیده عجیب و حیرت انگیزی شد. در فرود رفتن کاسه مانندی که در صخره مقابل رومی او بود، شگافی بوجود آمد و از آن شگاف، آبی زلال و دلارا فوران نمود، کاسه را پر کرد و با طرف سر از پر شد. شمشون که دانت صد-ادمه برای او اعجاز کرده است، از آن آب بنوشید و جان تازه ای بکالبدش دمیده شد، و آن دقت دانت که صد-ادمه با دامت، و اگر حطانی از او سر نزنند، ادرا بیستگ دشمنان گرفتار نخواهد کرد...

ماه ها و سال های گذشته و شمشون همچنان بدادری سیرا بل در هائیدن آن را از ظلم دستم فلسطینی با ادامه میدهد. مدتها بود که فلسطینیان، از ترس انتقامجویی شمشون، آزادی بسیار نلها نمی رسانیدند. در طی این سالها، یک روز شمشون به عزا (خرقه) که یکی از نرهای بر جمعیت فلسطینی بودند، مگردش او در آن شهر تا همه طول کشید و او بخانه زنی مهاجره در رفت تا شب را در آنجا بفرود آورد. این خبر، که شمشون در آن مهاجره است، موجب خوشحالی زائد الوصف فلسطینی ها شد. حالا دیگر شمشون بطور کامل در اختیار آنهاست و با سانی خواهند توانست او را کبر آرد و نا بودش سازند. عده زیادی از آنها بدون از دروازه در کیمین نشسته و در انتظار آن مانده که صبح که شمشون می خواهد از دروازه شهر خارج شود بر سرش ریخته و دلگیری سازند. اطاق مهاجره که شمشون در آن خوابیده بود در طبقه بالایی ساختمان قرار داشت، و چون مهاجره در نزدیکی باروی شهر بنا شده و بالاترین طبقه آن مشرف بر بیرون شهر بود، گوشه ای تیز شمشون صدای او را شنید، و چشمان مانده اش که تاریکی را بچشمش ریخته است اجتماع عده زیادی از فلسطینی را در پشت دروازه و دیدار شهر مشاهده نمود. او چیزی نماند و اقدامی نکرد و آرام

و بی دغدغه و بدون بیم و هراس ، بخواب سنگینی فرود رفت . در نتیجه شب از خوابه برخاست ، از مهانسرا خارج شد و به نزد یک دروازه همراه نگهبانان دروازه ، از دیدن و شناختن او ، هر اسبان و سراسیمه ، پا بفرار گذاشتند . شمشون جلو آمده ، دو تنگه دروازه را که از الاریگی کلنت بسیار سنگین بلوط ساخته شده و در قهلمی ضخیم آهن بر آنها گویید بودند ، با کلون قلمی آهنین و هر دو مائمشان از جا کنده برداشتش و بجانب بیرون شهر براه افتاد . فلسطینی ها شش کمر عتقا در همین ادنشته بودند ، از دیدن این عمل خارق العاده و ما فوق انسانی او بر جای خشک شده و جرئت این را که با نزدیکی شده آیس بر روی داد آورند ، او خود بنا فتند . شمشون با سخن نخره آمیز آنها را مخاطب ساخته گفت : من این دروازه قلمی شهرت را برده و بر تله آن کوه که از اینجا بس در راست می گذارم تا غلظت آنها را آورده و در بازه بجای خود نصبشان کنید... شمشون گفته خود را عملی کرد ، در راستان این عمل قهرمانانه و اعجاب انگیز او ، سالها و قرنهای ، در زبان فلسطینی ها دیرانگها بود....

سالها گذشت . یک روز ، شمشون ، در محلی بنام دادی سورق ، به دختری فلسطینی برخورد کرد . دختر پز بچره و وطنی بود ، و از دیدن او ، شمشون دل از دست داد ، و عشق سوزانی بر سر او وجودش متولی شد . او فراموش کرد که سالها قبل ، عشق یک دختر فلسطینی چه بر سرش آورده بود ، و از دختری که دیلا نام داشت ، خواستگاری کرد . دختر و والدینش بتقاضای شمشون با سخ موافق دادند ، و شمشون پس از آنکه مدت ها زحمت کشید و دیلا را بکیس اسرائیل در آورد ، علی رغم خجالت و نصایح پدر و مادر و ک نش ، با دلی رسما ازدواج نمود ، و امید آن داشت که سالهای بسیار ، در آغوش محبت او ، بخوبی و خوشی زندگی کند . دیلا ، علاوه بر آنکه بی اندرزه زیبا و دل فریب بود ، با صدای سامعه نواز و دل انگیزش ، و با مکرک و دافونهای زمانه اش ، شمشون را کالما اسیر و پنده عشق خود کرده بود و شمشون دقیقه ای نمی توانست در راز او سر برود . بزرگان فلسطینی ، که از هوش سرش را دیلا و از علاقه اش به شمشون نسبت باو خبر داشتند ، یک روز بنزد وی آمده باو چنین گفتند : دیلا ! هر چه باشد تو از ما هستی ، و شمشون برای تو یک مرد بیگانه است که دیر یا زود تو را رها کرده ، با زنی از همکیتن خود ازدواج خواهد کرد و تو را تنها و محروم خواهد گذاشت . از طرف دیگر ، تو خود خوب میدانی ، که این مرد نابکار تاکنون چند هزار از جوانان ما را کشته و ناقص الاضراسر نموده ، و صدها زن را دکان فلسطینی را بیوه و یتیم کرده ، بچاک سیاهت نیده است . ما تا بحال ، در طی همه این سالها ، نتوانسته ایم بر او غالب شده نابودش سازیم ، برای اینکه او دارای قدرتی خارق العاده و زود بازوئی ما فوق انسانی است ، که همه کس و همه چیز را با سانی در هم شکسته خرد میکند . اما بدون شک رازی در این امر نهفته است ، و اگر ما بفهمیم که راز این قدرت عجیب او در چیست ، خواهیم توانست بر اوستی او را از پای در آوریم . ما از علاقه و عشق مزطی که او نسبت بتو دارد مطلعیم ، و اگر تو را زود راز او بدیسی ، راز او جو یا شومی ، بدون شک آنرا با تو در میان خواهد نهاد . پس از تو می خواهیم که هر چه زود در دست بگارشده و راز او را کشف نموده ما را راز آن با خبر سازی . و اگر در این امر موفق شوی ، علاوه بر این که خدمتی بس عظیم بهم و وطنان خود کرده ای و نامت تا با بد بیکسی یاد خواهد شد ، هر کدلم از ما نیز بتو بکزار و یکصد سکه نقره ، خواهیم داد ، و تو فردی تمدن خواهی شد ، و یکی از بهترین جوانان فلسطینی تو را همه خود خواهد نمود ، و محرمی را در ناز و نعمت خواهی گز رانید . و اگر هم بخوای مقصود ما را حاصل کنی ، بیاد بیا در که بر سر همسر ادل شمشون که او هم دختری فلسطینی بود چه آوردیم تا مباد او را نیز بسر نوشت نوم او دچار سازیم . از آن روز ببعده ، دیلا ، چه از ترس انقطاعی فلسطینی ها و چه بطمع ثروت کلانی که با او وعده داده بودند ، کار خود را سرودج کرد . یک شب که شمشون در کنارش بود ، با سخنانی فریبنده و لحنی دل انگیز بشو درش گفت : شمشون تو مرا واقعا دوست داری ؟ شمشون گفت : دیلا ! این چه حرفی است که میزنی ؟ مگر تو از علاقه مزط و عشق آتیشی که نسبت بتو دارم مشکوک هستی ؟ دیلا باناز و عشوه اس مرد امکان گفت : اگر راست می گوئی ، راز این قدرت ما فوق ان نیت را با من در میان نه....

عاقبت اندوهبار و اسف انگیز شیمون

از شنیدن این سخنان از زبان دلایلا، شیمون سخت بهوت شد و بنجد لرزید. دلایلا ازاد چرمی خوانده؟  
 کشف لرزی را که هیچکس در دنیا، هیچکس، بغیر از پدر و مادرش، از آن خبر ندارد، واقعی آن ممکن است  
 بقیمت جان او تمام شود؟ او پس از مدت کوتاهی گفت: دلایلا! در این نیروی مافوق انسانی من هیچ بستی  
 هفت نیست. صد-امده عالم، صد-امی اسرائیل، این نعمت را از یگان بمن بخشیده است، لذا من چیزی ندارم  
 بتو بگویم... اما دلایلا، تصمیمه ترو مکارتر از آن بود که سخنان شوهرش را باور کند. او باید بهر قیمتی  
 له شده، از راز نهفته شیمون آگاه شود. بخاطر خدمت به وطنان و میهنش، برای بدست آوردن مبلغی هنگفت  
 پول، دوازده مسموم، از خوب میدانت، که اگر متصود بزیرگان فلسطینی را حاصل نکند، بدون شک آنها، همان بلایی  
 را که بر سر اولین زن شیمون و والدینش آوردند، بر سر او و خانواده اش نیز خواهند آورد... او در همان ساعت  
 بیدار، اقدامات خود را بطور جدی شروع کرد. ادسلا حمای چندمی را در اختیار داشت: ناز و عشو، سخنان  
 فریبنده، گاه نموده بتکر شیمون، و گاه ریزش اشکهای فرادان. اما مهمترین حربه موثر او خود در اریش از  
 همجواری با شوهرش بود، و شیمون هم که همواره در معرض فشار نیروی جنسی خارق العاده امی بود، از این امتناع  
 زن سخت رنج می برد. تا اینکه یک شب، او که خود را بظاهر عاجز و درمانده نشان میداد، بهمشرش گفت: بسین،  
 دلایلا، من بخاطر علاقه و محبت شدیدی که نسبت بتو دارم، راز نیرویم را با تو در میان می نهم. اما قول میدهی که  
 هیچ انسانی و حتی پدر و مادر را از آن باخبر نازمی؟ دلایلا گفت: این چه حرفی است که میزنی شیمون؟  
 تو که مرا خوب می شناسی که تا چه اندازه دوست دارم. بمن بگو و مطمئن باش... شیمون صدایش را آهسته کرده  
 گفت: اگر بازوان و اندام مرا با هفت طناب بافته شده از ترکه های نازک تازه و تر طناب پیچ کنند، نیروی من زایل  
 نشد و من مانند یک انسان معمولی خواهم شد...

دلایلا، خوشحال از اینکه متصود رسیده است، قضیه را برادران فلسطینی اطلاع داد و آنها نیز هفت طناب مذکور  
 را در اختیار او گذاشتند. دلایلا با آنها گفت: امشب شما در اطاق جنب اطاق خواب ماکمین کنید، و وقتی که من شیمون  
 را با این طنابها بستم، شما را صد امیزنم تا بر سر او بریزید... (در آن شب، پس از صرف شام، دلایلا بشیمون گفت:  
 این طنابها را بسین، اضافه بده که تو را با آنها طناب پیچ کرده صحت قولت را آزمایش نمایم. شیمون با بخند می  
 نظر آمیز بر لبان، با خوش اخلاق دلایلا موافقت کرد، دانند کسی بعد، او سر تا پا طناب پیچ شده، بر روی تخت خواب  
 دراز کشیده بود... در آن لحظه، دلایلا فریاد برآورد و گفت: شیمون! برخیز، فلسطینی ها برای دستگیری تو آمده اند!...  
 شیمون، بدون آنکه آتاری از ترس و اضطراب بر سیایش ظاهر شود، تکانی بیازدان خود داد، آن هفت طناب  
 مانند یک ریسان نازک تکانی کز خود را، از آتش از هم گسیختند، و شیمون، در حالی که می خندید و شوخی می کرد، بر پامی  
 ایستاد... دلایلا که خود را فریب خورده می یافت، صد او را با گریه بلند کرده گفت: شیمون! این بود صحبتت نسبت بمن؟  
 چرا مرا صخره کردی؟... کوششهای گوناگون دلایلا برای فریب دادن شیمون ادامه یافت، و شیمون که بتنگ  
 آمده بود، یک شب بزنش گفت: آن دفعه خود اتمه با تو شوخی کنم، اما حالا رانش را بتم می گویم! اگر مرا با طنابهای  
 تکانی کلفت سه لا که با آنها کار نگه داشته باشند طناب پیچ کنند، من ضعیف و چون مردم عادی خواهم شد...  
 در یک شب دیگر، در حالی که تعدادی از پهلوانان فلسطینی در کمین نشسته بودند، دلایلا شوهرش را با آن طنابهای  
 که او خود گفته بود طناب پیچ کرده و بر روی بستر خوابانید و پس بانگ زده گفت: شیمون! بلند شو، فرار کن، زود  
 باش، فلسطینی ها دارند می آیند!... شیمون، آرام و بی خیال، تکان مختصری بیازدان خود داد، و آن طنابهای



کلفت ، چون نخعی با یک از هم پاره شدند، و شیخون، خوشحال و خندان بر پای ایستاد....  
 اما دلیلا دست بکش بنود. او آنقدر گریست و التماس کرد و شیخون را در حق گذاشت تا اینکه یک شب شیخون  
 با او گفت: حالا دیگر حقیقت را بتو خواهم گفت: تو دیده ای که من هرگز موهای سرم را نمی تراشم و کوتاه نمکنم، و اکنون  
 آنها را بهفت کیسوی بلند بافته ام. اگر ای هفت کیسوی ما بهم بافته و آنها را بد در یک نوردن جی محکم بسته دند  
 را با یک گل میخ آهنین بزین بکوبند، آنوقت (بیر من قوت مانوق انسانی تو در از دست خواهم داد....  
 یک شب، دلیلا همین کار را کرد، او هفت کیسوی شیخون را بهم بافته بدور نوردن جی پیچید و نورد را با گل  
 میخ بزین اطاق خواب کوبید. شیخون که ترس بخورد راه نمیداد، در همان حال که بروی زمین دراز کشیده بود،  
 خواب سنگینش فرود رفت، در موقعی که مردان زدرمند فلسطینی در اطاق جنبی در کیمین نشسته بودند.... دلیلا  
 یک دفعه مشت محکم بسینه شیخون کوبید و فریاد برآورد: شیخون، بلند شو، فلسطینی ها دارند می آیند!  
 شیخون که هر اسان از خواب پریده بود، با یک حرکت گل میخ را از زمین کنده بر پای ایستاد و گویان هفتگانه  
 خود را از دور فرود باز کرد....

فصلی عظیم بر دلیلا مستولی شده بود. او در حالی که بلند بلند می گریست و اشک از چشمان فروری ریخت، بشیخون  
 گفت: تو یک درد عگوهستی در اصل دست نداری. تا بحال مرا سه بار سخره کرده در از قوتت را برای من افتخوره ای  
 پس دیگر از من عشق و محبت نخواه.... شما در دلم بسیار، دلیلا، با سخنان نیت دار خود، با الحاحها و گریه ها، با ازا  
 مکرر و حیلها بشیخون را رنج میداد. او اغلب شتو شیخون را سخت تحریک می کرد، دهنی که شیخون می خواست  
 با نزدیک شود، خود را کنار کشیده از پیش او می گریخت... داین بازیها و نیرنگها همانطور ادامه یافت تا اینکه  
 عاقبت جان شیخون بلبش رسید و سرگ را بخود نزدیک دید... در آن شب سوم، در حالی که نیروی اراده اش بکلی تمام  
 شده و خود را در هتاهای عجز و ناتوانی میدید، بدلیلا گفت: دلیلا، میدانم، تو قصد داری مرا بد بخت و سیاه روزگار  
 کنی... اکنون دیگر چاره ای ندارم و مجبورم راز خود را برایت افشا کنم. آیا قول میدهی که این مطلب را با اطلاع  
 هیچ کس نرسانی؟ دلیلا که احساس می کرد دارد بمقصود خود نائل می شود گفت: البته، عزیزم، مطمئن باش که این  
 سخنان از زبان من خارج نخواهند شد.... شیخون گفت: دلیلا، در تمام این مدت که تو با من زندگی کرده ای، دیده ام  
 که من هرگز موهای سر خود را ترا نیده و آنها را حتی کوتاه هم نکرده ام، برای اینکه من از شکم ما در نازیر یعنی نذیره  
 صد- اده هتمه و حق ندارم تیغ دلاک یا قیچی را با موهای سرم آشنا کنم، دراز نیروی خارق العاده من در همین است.  
 و اگر گویوان مرا بترانند من قوت عظیم خود را از دست خواهم داد و یک انسان معمولی ضعیف و ناتوان خواهم شد.  
 باز هم تکرار می کنم، مبادا کسی را از این امر آگاه کنی....

دلیلا، با عروس و فرست زانان خود، دانست که این بار شیخون حقیقت را با او گفته است. فردای آن روز،  
 او بنزد سرداران فلسطینی رفته با آنها گفت: دینب تو مردم را از راز خود آگاه ساخت و این بار دیگر من دروغ نگفته است  
 شما ائمه، مسلح و مکل، در جنب اطاق خواب ما کیمین کنید، تا من، بوسیده ای که او خود (بمن گفته است) قوتش  
 را زایل کند و شما را برای سنگبری او صدابزنم.... و البته فراموش نخواهید کرد پولها فی را که بمن قول داده اید با خود بیاورید...  
 در آن شب، در آن شب سرنوشت ساز و هراس انگیز، دلیلا بعنوان اینکه با شوهرش آشتی کرده بود، برایش ضیافت ترتیب داد و غذایم  
 بسیار لذیذ تهیه کرد، غذاهای آشنا آور، مطبوخ، اما سنگین و خواب آور. او لقمه ها را پی در پی و بدست خود بدو بهان شیخون می گذارست  
 و شیخون، شاد از اینکه دلیلا دیگر از او دردی نخواهد جست، همه چیز را می خورد می نوشید. بعد از هر دو سنگین شده خواب  
 چشمان او را فر گرفت. دلیلا، نوازش کنان، سر او را بر زانوان خود نهاد، و شیخون، که دیگر خم و غده نمجای نداشت، بر روی

را تون زن محبوبه اش بخواب سنگینی فرود رفت ، و دیگر نغیدانت که بزودی ، با سانی از این خواب عمیق بیدار نخواهد شد ، برای اینکه همسرفشان و خائوش در غذای او داروی بیهوشی ریخته بود .... دلیلا بدقت مواظب او بود ، و از نفسهای عمیق سنگین او دانت که دارد و کار خود را کرده است و حال می توان هر بلاتی را بر کرد آورد . او شوهرش را نشگون گرفت ، موهای در اکتید ، بصورتش سیلی زد ، وی شیشون بیدار شد ، انگار که بخواب مرگ فرود رفته بود ... آنگاه دلیلا دکنف دست بهم زد ، رده ارب اطاقی بالا رفت ، و مردی دلاک که قبلا دستورات لازم را گرفته بود ، قیچی تیز بدست داخل اطاقی شد . دلیلا پچی را از دست او گرفت ، آرام آرام و با احتیاط تمام شروع بچیدن گیسوان شیشون از بیخ نمود . چندین دفعه ، قیچی ی از پوست سر آن پهلوان مدهوش را برید و از آن خون جاری کرد ، اما شیشون چیزی حس نکرد و از خواب گمروزش بیدار نشد . ساعتی بعد ، انبوهی عظیم از گیسوان بر روی زمین ریخته بود ، و شیشون همچنان خواب عمیقش را ادامه میداد ....

هوا بود پر دشتی میرفت ، و ستارگان کم کم از صفحه آسمان ناپدید میشدند . آفتاب آهسته آهسته آرام سر از افق نادر بر کشید و جهان را با نوار طلائی خود روشن نمود . شیشون نفسی بس عمیق از سینه بر کشید و دست و پایی خود را حرکت داد . دلیلا دانت که احراز او و خنثی شده و شوهرش بزودی بیدار خواهد شد . او مدتی صبر نکرد و سپس ناگهان فریاد برآورد :  
 نت : شیشون ! بر خیز ، فلسطینیان آمده اند تو را بگیرند ! ... شیشون ناگهان از خواب پرید ، راست بر پا ایستاد ، تنها را گره کرد ، و خود را مانند دفعت گدشته آماده حمله بردنمندان نمود . اما یکمتر تبه دلش فرود ریخت و منتش شدت رسید و عرق از سر و صورتش جاری شد ، حرقی سرد ، علامت ترس و وحشت . او احساس کرد که ضعفی شده بر میستولی شده است و حتی قدرت حرکت هم ندارد . یکدفعه یا از آمد که سرش ، برعکس همیشه ، خیلی سبک است . دست بر برد و بلافاصله نعره ای گوشخراش از دلش برآید ، زیر اسر پر مونس اکنون صاف شده و اثری از آن گیسوان پر پشت و سنگین بر آن دیده نمیشد . با طرافی خود انگریست و انبوه موهای زیبای خود را بر روی ناطاق ریخته دید و قیچی دلاکی را بر روی آنها ... آه از نهادش برآید . بصورت دلیلا که در گوشه ای از غاق ایستاده بود انگریست و ادوات دد خندان دید و دانست که این بلا میسبب را او بر سرش آورده است . نش بچوش آمد ، و بدوی زن نابهارش حمله برد تا او را در میان پنجه های خود فرو کند ، دس زانو پایش مست شدند و او ناتوان و نالان بر روی زمین در غلطید . دلیلا ، با دیدن این منظره ، صدا برآورد و گفت :  
 یا بید ، بیز این دمدان و جنگال ، ما توان و بی دفاع ، در اختیار شماست .... در این اثنا ، عده ای از پهلوانان فلسطینی بمیان اطاق ریخته و شیشون را نالان اقتاده بر روی زمین یافتند . آنها ابتدا امر جرئت نمی کردند جلو آیند ، زیرا ترس آنرا داشتند که او از جایی برخاسته همگی را تکه یا ده کند . دلی با شاره و تشویق دلیلا ، پیش آمد ، شیشون را از جا بلند کرد ، دستها و پا پایش را محکم بسته او را با خود به کاخ یکی از سرداران فلسطینی بردند . شیشون ، چون برآه ای بی زبان ، چیزی نمی گفت و فقط ، گاه بگله ، ناله ای از او شنیده می شد ... خبر این واقعه رودی در همه جا بخش شد ، و دلهامی فلسطینیان از شادی بهر بزرگوار ... شیشون ، پهلوان شکست ناپذیر سیرانها ، مایل از دران فلسطینی ، اکنون گرفتار در جنگ آنهاست .

در کاخ سردار ابله ای از بزرگان فلسطینی تشکیل یافت ، و آنها با هم بمشاوره پرداختند که با شیشون چه قتاری باید نمود . یکی گفت باید او را همین حالا گردن زد ، دیگری پیشنهاد کرد که او را بیدار بیاورند تا در معرض شامی همگان قرار گیرد ، یکی را محقیده بر این بود که گوشتهای بدن او را قطعه قطعه کرده بخوردن همگان را به هفت . تا عاقبت یکی که از همه مسن تر بود برخاسته گفت : نه ، کشتن شیشون با این روش کار خائنه ای نیست .

مرا حقیقه بر این است که ادراکور کرده برندان بیاندازیم، و در آنجا، هر روز در شب، با نواح و اقسام شکله اش  
 دهیم، تا زمانی که او آنها را بیوه کرده، و فرزندان که بدست او یتیم شده اند بتجاشی او بیایند، و از  
 مشبه و رنج و بدبختی اود دل داغیده هشتان خنک شود... این رای مورد پسند همگان قرار گرفت بنیتون  
 را که همچنان دست و پا بسته بود بر روی زمین پیشت خوابانیدند، یکی روی پا لایس و دیگری روی سینه او نشست،  
 یکی هم سرش را محکم بدست گرفت که حرکت نکند و جلای بی رحم، بانیش خنجر، دو چشم روشن ادراکور  
 بیرون آورد، و دنیا، برای شمشون که بی در پس نعره کمی و خستناک در سخنش ازاد بگوش میرسید، برای ابد  
 تاریک شد... او چنان خود را برای هبته از دست داد، همان چشمانی که ادراکور آنها بیدار و مارخو دگفته بود:  
 من باید این دختر فلسطینی را هم خود سازم، زیرا او بجستان من خوش آمده است... او با زمانی غیر سیرا ئیل  
 وصلت کرد، برخلاف قانون دمی رنج پدر و مادرش، و عاقبت یک زن غیر سیرا ئیل لسی ادراکور داد...  
 پس از آنکه جراحات چنان شمشون التیام یافت، فلسطینیان ادراکور عجزا برده و در آنجا زندانی اش کردند.  
 در زندان، ادراکور زنجیرهای گران بردتها و پا لایس داشت، بجای یا بویا شتر سنگ آبیاب بسته، و او، دادرز درمند  
 و توانای سیرا ئیل، روزه، از با هم تا شام، عصار می می کرد... فلسطینی با، از مرد دزن و کوچک، پیوسته و دسته دست  
 بتجاشی او می آمدند و از دیدن تیره روزه او لذت برده می کردند...  
 مدتها گذشت، موهای شمشون دوباره کم کم ریشه کرده و بلند می شدند، ولی شمشون همچنان ضعیف و ناتوان مانده بود...  
 در یکی از روزها، فلسطینیان عید بزرگی داشتند، عید دالگون معبودشان، معبودشان که مجسمه ای بود با پیکر انسانی و سر  
 مایه شکل، و به همین جهت بود که ادراکور دالگون می خواندند، متفق از کلمه ۳۶۷ داگ یعنی ماهی. در آن روز عید، فلسطینیان  
 در معبد دالگون جشنی عظیم بر پا کرده بودند. معبدی بود بسیار وسیع، که سقف پهنادر آنرا ستونهای کلفت افقی نگاه میدارند  
 و همه این ستونهای افقی، بر دوتون قطر و بلند که در وسط معبد بر پا بودند تکیه داشتند، و ناصله ای دوتون از هم،  
 از یک ذراع بیشتر نبود. بام معبد در وسط باز بود، اما اشخاصی که بر روی آسمانی تئاتری که در آن ساخته شده بودند نشسته بودند  
 بچوبی بتوانند آنچه را که در صحن معبد می گذر می داشت کنند. هزاران زن و مرد کودک در صحن معبد اجتماع کرده و بیش از سه  
 هزار نفر بر روی بام نشسته بودند. بر روی مذبحی که در صحن معبد قرار داشت قربانیهای برای دالگون گذرانیده میشد،  
 و آن جمعیت کثیر، می خوردند، می نوشیدند، آواز می خواندند، شادی و هلهله می کردند و مدح معبودشان دالگون را که بخیا  
 آنها دامنشان را بدست آنها سپرده بود می سرانیدند و در تایش آن شعرهای خواندند. شادی جشن با دج خود رسیده بود. در این  
 اثنا، یکی از سرداران فلسطینی و مینها دگر که شمشون ذلیل را از زندان بمعبد آورده و او را بر قصیدین و سخنرانی دادار کنند  
 تا از دیدن ذلت و رنج ادراکور، جشنی بمنتهای بر سر بیدارند و مورد قبول واقع شد، و شمشون را با جوان حشاکش بعضی  
 معبد آوردند، و از دیدن او، نعره های شادی و سر دراز هزاران سینه با سمان بالا رفت. شمشون از جوان حشاکش پرسید  
 که من در کجا هستم و اینجا چه خبر است و جوان همه چیز را برای او تریف کرد، و ضمناً، بنا بر خواست شمشون، وضع معبد را برای  
 او توصیف کرد، که حامل این بنای عظیم، دوتون کلفت نزدیک بهم است. شمشون بان جوان گفت: من خیلی خسته شده ام، مرا  
 بوسط آن دوتون ببر تا بر آنها تکیه کرده رفخ خستگی نمایم، و جوان تقاضای ادراکور را کرده، شمشون بی آن دوتون ایستاد،  
 یک دست را بر یک ستون دست دیگر را بر ستون دیگر تکیه داد و سر با سمان بلند کرد و گفت: صد-ایا! بیاد بیاد که من در تمام مدت  
 دادرسی ام بکس ظلم و اجحاف نکردم و همواره حامی و مدافع ضعیفان بودم. حال التمه دارم که برای چند دقیقه که شمشون، نیروی سابقم  
 را بمن بازگردان تا انتقام خودم و ملتکم را از این ناکاران بگیرم... او که این کلمات را از شکر نیران بر زبان می آورد، ناگهان  
 احساس کرد که دوباره توانا شده است. با دست بر دوتون فشار آورد، ستونها از هم دور شده و بر زمین افتادند و آن بنای  
 عظیم بر هزاران فلسطینی خود ریخت و همه را کشت، و مقتولین آن روز بیش از هشتاد نفر بودند که شمشون از زندگانی اش  
 گشته...

آری شیخون مرد، ناکام و حسرت بدل... شیخون مرد، پس از آنکه مدتها، محروم از دو چشم جهان بینش، در زندان مخوف فلسطینی، مورد سخره و آزار و شکنجه آنان بود... شیخون مرد، پس از آنکه بیست سال تمام، قوم خود را بعدل و انصاف دادری و رهبری کرد، اما فلسطینیان، تنها از شنیدن نام او، لرزه بر اندامشان می افتاد، و موسی بر تنشان راست میشد... شیخون مرد، بدون آنکه فرزند و وارثی از خود بجای گذارد، اما وصف زور بازوان و قدرت یخبه بنی یولادین و شرح کلامی خرممانانه اش، که فقط کمی از آنها در کتاب دادران و در میزبانها ثبت شده اند، تا انقضای عالم بر دلها جاری خواهد شد، محلیاتی که داستانهای او و شاعران یونانی، با الهام گرفتن از آنها، اضافه گویی مربوط به هر کول را ساختند، و ایرانیان باستان نیز، بتقلید از یونانیان، پهلوانی را بخود نسبت دادند، که فردوسی طوسی، در شاهنامه خود، از او بنام رستم زال یاد کرد، و محلیات حجب ادرا در هفت خوان معروفش، در اشعاری بسیار زیبا سروده است....

از خواندن داستان زندگی و شرح کلامی مهیج شیخون، و مرگ رقتبارش در زیر آوارهای معبد بُت دالون، مرگی که گشته شدن صفت یا هفت هزار فلسطینی را همراه داشت، مادرهای چندی را فرامی گیریم که اهم آنها عبارتند از:

۱- زور بازو و قدرت بدنی خارق العاده، اگر با ترس از حد - اهد و اطاعت از فرامین مقدس تو را توأم نباشد، عاقبت نلاکت باری را در پی خواهد داشت.

۲- سیردی از هوای نفس و اشتیاق بردن بهره که چشم از آن خویش می آید، انسان را رهیار دادی نکبت و بدبختی خواهد نمود. کما اینکه شیخون پسر و مادر خود گشت: من باید با این دختر فلسطینی ازدواج کنم چونکه او بچشم خوش آمده، و بالاخره یک دختر فلسطینی باعث شد که همان چشمها را با تیش خنجر از صدمه برگزیند. کسی چه میداند؟ شاید، با باطاهر عریان، با الهام گرفتن از داستان شیخون، در آن ددبستی معروف خود، چنین گفته است:

ز دست دیده و دل هر دو فریاد که هر چه دیده بیند دل کند یاد... باز هم خنجریش ز پولاد زخم بر دیده تامل گردد آزاد....

۳- گوش نگرفتن بنصایح پدر و مادر، انسان را به تیره دزدی خواهد کشید.

۴- ازدواج با دختر غیر اسرائیل، دلا اینکه بظاهر بکیش مادر آمده باشد، جوان اسرائیل را بچاک سیاه خواهد کشید.

۵- زن غیر اسرائیل، اگر هم ظاهر آدین پیور را پذیرفته باشد، همواره دشمن نزد همکیشان سابقش است، و در برابر او، بشوهر نامتجانس خود خیانت کرده، با آنها خواهد پیوست....

شیخون مرده بود، اما سالهای تعدادی، فلسطینیان هنوز مرگ او را باور نمی کردند، و ترس آنها را داشتند، که این قهرمان فنا ناپذیر، روزی ناگهان ظاهر شده، و مانند گذشته کم، با هزار دلا و کشتن و زخمی کردن صدها و هزارها از آنان ببردند، و هر روز در انتظار چنین پدیده محالی بودند....

در حدود یکصد و دویست سال بعد، داستانی شبیه داستان زندگی شیخون مکرار شد. سرداری دلیر و نیرومند، بنام شیخون برکوفیا، علم طغیان علیه امپراطوری روم که کورسیراتیل را سخره، و بیست هفتاد سال دهم را خراب کرده بود، برافراشت، در دنیاست صدمه در میان راست شکست داد، تاج پادشاهی بر سر نهاد، شهر معظم بیتار را پایتخت خود قرار داد و بنام خود سکه های نقره و طلا ضرب نزد او مدتی با قدرت و عظمت سلطنت کرد و می خواست دولت اسرائیل را با همیبت و جاه و جلال اولیه اش بازگرداند. اما تکبر و خودر براد سلطنت و خیال کرد که قدرت شخصی اوست که در پایان در جد و مقام رسانیده است. او یک روز سر باستان کرد. گفت: صدایا! ما احتیاجی بکاک نوند ایریم و خود می توانیم از عهدنا قویترین دشمنان بر آیم. پس تمنا اینکه کاری بماند داشته باش و ما دشمنان ما هم یک نکن.... چندی بعد که او در میان ار صحرای شکست داده بود، برای استراحت روی زمین نشسته بر تخت سنگی نیکه داد. در همان دم، مادر کسی کوچکی بدر حج دست او بچیده و او را آنگاه زهر خود بهلاکت رسانید. قهرمان برکوفیا شکست خوردند و در میدان شهر بیتار را به تصرف خود در آورده و در روز نهم آو، چهار صد هزار نفر از آگاهی آنها بکسر، از دم تیغ گذرانیدند....

روزگار آشفته‌ای بود، که در آن، اسرائیل، نه پادشاهی داشت و نه داور و رهبری، نه سری دهنه سامانی. هر کس هر کاری را که می‌خواست انجام می‌داد، و هر ظلمی را که مایل بود دربارهٔ ضعیفان و مظلومان اعمال می‌کرد. افراد اسرائیل، بر اثر معاشرت با همایگان بت پرست و فاسد، براه فادرفته و از روز جزا و عقوبت ناخلف بودند. عده‌ای از جوانان بی‌شرم و آزرتم، عمل کمزور و شنیع همجنس‌بازی را از اقوالم بیگانه یاد گرفته و خود را با آن آلوده می‌کردند، و کسی نبود که آنها را مجازات نموده از این کار کتیف بازدارد.... در همان ایام، مردی از بسط محترم لوسی، در یکی از شهرهای بسط اخرا بیم منزل گزیده بود و جوان بود و زیبا، شریف و ثروتمند. او، در سفری که به شهر بیت لحم می‌بودا کرده بود، در آنجا، دختری جوان و خوشبروی را از یکی از خانوادگی اصیل دیده، و پسندیده و در او بهمتری خود در آورده بود، اما نه با عقد نکاح و کتابی رسمی و شرعی، بلکه بعنوان صیغه و متعه، و او را همراه خود به شهر محل سکونتش برده بود. این مرد لوسی بسیار سختگیر و تندخو و عصبانی بود، و از هر اشتباه کوچک همسرش ایراد می‌گرفت، با او بر خاش می‌کرد، و او دانشت می‌آورد و دلش را می‌شکست، و زن همه اینها را با تمانت و بردباری تحمل می‌کرد. تا یک شب، هنگامی که زن کاسهٔ غذا را جلوی او گذاشت، مرد مگی را در آن یافته و داد و فریادش بلند شد. در قایق بعد، موقعی که او عاشقی از غذا را به دهان گذاشت، تا ر بلندی از موهای سر زن زبانش را آورد. آنوقت چشمش فوران کرد و برای این گناه ناخوارسته زن، او را بیاد ششام گرفت، و اشکها فرادان بچشان او آورد. در آن شب، زن از شدت ناراحتی و خشم نتوانست بخوابد. قبل از طلوع خورشید از جاسی برخاست، و هنگامی که مرد هنوز در خواب بود، او خانه را ترک کرده، سر خود، و دد لگه رهسپار خانه پدرش که در بیت لحم می‌بودا بود شد. مرد که از خواب بیدار شد، زن را در خانه نیافت، و خیال کرد که او بجای آنکه یکی از همایگان پناه برده است. عصر شد و از زن خبری بدست نیامد، فردا پس فردا در روزهای بعد بهین طور، و عاقبت بعد از اطلاع رسید که زن بجای آنکه پدرش به بیت لحم می‌بودا رفته است. مرد نخو است غرور خود را شکسته برای باز آوردن زن سراغ او برود، و امید آن داشت که زن از ماندن در خانه پدر خسته شده و خود را در بیازد بجای آنکه خویش بازخواه گشت. اما روزی، هفته‌ای، و ماهها گذشتند و زن بجای آنکه شوهر بزرگش و این غیبت او بیایان ماه چهارم رسیده....

مرد از تنهایی خسته شد. او اغلب چهرهٔ زینبی زنی را در نظری آورد و آنش محبت نسبت به وی در دلش شعله میکشید. و عاقبت تصمیم گرفت برای بازگرداندن زن، بجای آنکه پدر او به بیت لحم برود. او دالایع را از انواع خوراکیها، و نوشابه‌ها بار کرده و با یکی از نوکران جوانش روانهٔ بیت لحم شد. نرسیده به دروازه شهر، او از آنچه که دیده بود خود شال شد. زیرا زنی را مشاهده کرد که گذارنده ایستاده، و گویا منتظر آمدن کسی است. مرد او را صدا زد، زن جلو آمد، بشوهر خاضعانه سلام کرد و گفت: من مدهاست که هر روز از اینجا می‌ایتم و انتظار تو را میکشم، چون مطمئن بودم که نوروزی مرا بسیار خواهی آورد. با من بجای آنکه پدرم بیاید، که او از دیدن تو بس شادمان خواهد شد....

زن مرد را با خود بجای پدرش از دیدن دامادش ادبیا کرد و او را بس اعزاز و اکرام نمود. برای صیفا فتها بر پا کرد و سه شبانه روز از اداها نه پذیرائی نمود. صبح روز چهارم مرد سخن خیزی کرده بزنی گفت: بیایا تا عازم خانهٔ خود شویم. پدر زن با دگفت: شاد راه درازی را در پیش دارید. صبر کن تا غذائی بخورید و چیزی بنوشید پس قدم در راه کنید. مرد با درخواست پدر زن موافقت کرد، با او بخوران و نوشیدن نشست. هنگامی که برخاست تا برود، پدر زن با دگفت: من وزنم از دیدار تو سیر شده‌ایم. استب را هم نزد ما بمان و فردا برود. در روز پنجم نیز همین قضیه تکرار شد، بر اثر اصرار پدر زن، مرد با دشغول خوران و نوشیدن شد تا اینکه ساعات بعد از ظهر فرا رسید. او برخاست، بارهای خود را بست،

علی رغم اصرار و الحاح پدر زن، که آن شب راهم در خانه او ببتوته کند، مرد با هر دو نوکر خود، در دوازده عصر در میان افراسیاب شد. آنها راه درازی را در پیش داشتند. از نظر زیاد گذشته بود که جهنمک بیوس، نزدیک شهر میروت رسیدند. در آن روز که راه این شهرک در دست یبوسیهامی غیر اسرائیلی بود، و سالها طول کشید تا اینکه پادشاه دلاید آنجا را فتح، و پس از اخراج یبوسیهام، آنرا ضمیمه میروت سلیم با نیخت خود نمود. در آن موقع که آفتاب در شست بافق مغرب نزدیک میشد، نوکر جوان با رباب خود گفت: کزرم، بزودی شب فرا خواهد رسید و ما نخواهیم توانست راه خود را ادامه دهیم. بیای تا امشب را در این شهرک بیوس منزل کنیم تا از گزند حیوانات درنده یا راهزنانی که در این نواحی فراوانند در امان باشیم. رباب گفت: نه، صلاح ما نیست که در یک شهرک غیر اسرائیلی شب را بسر ببریم. بیوس، با نزدیک شدن شهر گویو عا که در سرزمین بسط بنیامین واقع است رسید و ایام با نجاتی رویم و شب را در جولو برادران اسرائیل خود اطمینان گذارند...

به گویو عا رسید و وارد شهر شدند. اما در یکی از کوچه ها دیدند که دروازه ها بسته شده و دروازه ها را در خانه آنان بصبح رسانند، ولی هیچکس آنها را بمنزل خود راه نداد. آنها ناچار بارها می فرود آمدند و در میدان شهر بزمین نهادند و در همانجا نشستند، حیران از اینکه چرا ایلی این محل تا این اندازه بی رحمی عا طافه هستند. مگر آنها خود را از احتیاط ابراهام نمیدانند، که همان نوازی و محبت بغریبان را با اهل عالم یاد داد؟ آنها در این افکار بودند که پیر مردی کت و رز که از صحرا برمی گشت آنها را نشسته در میدان شهر دید. او جلو آمده و از مرد پرسید: شما کیستید، از کجا آمده اید و چرا در این موقع که دروازه ها بسته شده اند، در میدان نشسته اید؟ مرد گفت: ما از بیت لحم یهودا آمده و عازم سرزمین افراسیابیم که محل زندگی ماست می باشیم. با پدری زدییم اما کسی ما را اینجا نمی فرود داد، و ناچار شدیم که شب را در اینجا بگذرانیم. فردا از اینجا حرکت کرده به شهر شیلو که میکان صد مایه در آن بر پاست برای زیارت خود اطمینان رفت. مادر بارها می این دو مالغ که می بینی، همه چیزی داریم، غذا، شراب، کاه و علوفه برای الاغها... هیچ چیز بیک منزل احتیاج نداریم. پیر مرد گفت: مگر آن نباشد. من نمی توانم تو را از ایلی سرزمین افراسیاب هتم در اینجا بگذارم. بخانه من بیایید تا شبی را با هم خوش باشیم... مرد، خوشحال از اینکه شب سر پناهی خواهد داشت، با زن و نوکر خود بخانه پیر مرد رفت و او با کمال مهربانی معطوفت از آنها پذیرائی کرد...

شب باد اوسط خود رسید و بود، و آنها هنوز مشغول خوردن و نوشیدن در گرم صحبت با هم بودند، که ناگهان شنیدند که کسی در خانه را بگرفت می گوید. در این نیمه شب، چه کسی در میزنده و از آنها چه می خواهد؟ پیر مرد صاف جخانه به پشت در آمد، و از روزنه ای که در آن تعبیه شده بود در نور ضعیف ماه، عده زیادی مرد و جوان را در کوچه دید. از راه آن روزنه از آنها پرسید: برادران منی! در این وقت شب از من چه می خواهید؟ یکی از آن مردان به جلوی روزنه آمده و بصدای بلند، و با کمال وقاحت و بیشرمی گفت: پیر مرد! تو خود میدانی که ما همچنی باز هتمین داین بزرگترین تفریح و دلجوئی ماست. ما اطلاع یافته ایم که یک مرد جوان و خوش سما بهر ما آمده و اکنون در خانه تو مسکن است. از تو می خواهیم که او را از خانه بدر آورده تسلیم ما کنی، تا ما بوسیله او، هوس و شهوت سوزان خود افرودن کنیم. زود باش، معطل نکن، چون تعداد ما خیلی زیاد است... از شنیدن این سخنان و دیدن چندش آدر، پیر مرد سخت بخود لرزید. آیا فرزندان ابراهام و کنی یعقوب با من در جه از رذالت و پستی رسیده اند؟... او در جخانه را گشوده بسوی آنها آمد و با لحنی تضرع آمیز آنها را محال طلب ساخته چنین گفت: برادرانم! شما می فهمید چه می گوید و چه می خواهید؟ آیا میدانید که این مورد در خواست شما یکی از صنایع ترین اعمال است که حتی حیوانات نیز در تکلیف آن نمی شوند، و صد مایه در تواری مقدس خود مجازات این فعل کثیف را، سنگ زدن قرار داده است؟ این همان عملی است که مردم سدوم و محورا در شهر دیکر میسرمانه مرتکب آن می شدند. و عاقبت انانم صد مایه گوگرد و آتش از آسمان بر بر آن بیخ شهر بارانید، و ایلی آنها را در کفله ای نابود و شهر را در مزاج و با خردت با ناس آنها را معدوم و بزمنی شوره زار تبدیل کرد! شما اسرائیلی هستید، از اولاد بنیامین در اصل، همان زنی که در محفت

و با که منی نمره آفاق بود بیامید ، بخود و بکسانشان رحم بکنید ، از این گناه هولناک دست بشوید تا صد - لاده نیز شما رحم کرده  
 دنیا را جدا سر نوشتی چون پدرم قدم و محو را نخواهید ... این مرد غریب ، همان من و در واقع همان مهر است ، دگر نشسته از گناه ،  
 در از اصول جو انردی است که ادرامورد آزار قرار دهید ... مردی که سخلوی آن جمعیت بن آنرم بود هر پاسخ ادگفت :  
 پیر مرد خرافاتی ! این فرخانات ، اگنا بگذار . این حرفها دیگر تدی شده اند و حد - اهم با این کاره کاری ندارد . ما جوان هستیم  
 و دنیا هم ادرز است وی خود اهیتم تا زنده هستیم کیفهام خود را بکنیم . برو و مسامت را با بیجا بیا در . در همان زمان ، جمعیت  
 حاضر در صحنه یکصد افریاد بر آورده گفتند : آری ، پیر مرد ! بگذار ما امشب از لذت زندگی بر خود ادر شویم . و اگر تقاضای ما را  
 بر نیایدی ، مسامت را خودمان بزور از خانه ات با بیجا خود اهیتم آورد ... پیر مرد که میدید . هیچ وجه حریف آن نابکاران نمی شود ،  
 بالحنی التماس آمیز گفت : برادرانم ! اگر شما در پی کاجوئی هستید ، من دختری باکره و جوان وزیبا در خانه دارم ، هم اکنون  
 ادر با مهر صیغه ای مسامت را اختیار می گذارم تا کام خود را از آنها حاصل کنید ، داین عمل بیست و نسیع ادر باره مرد مسامت  
 انجام ندهید ... باز جمعیت ادر جواب او گفتند : نه ، حرف ما همان است که در اول گفتیم . زود باش - ما را معطل مکن ...  
 در تمام این مدت ، مرد لوسی ، مسامت پیر مرد ، در خانه بیست ادر ایستاده و سخنانی را که بین میزبانش و مسامت جین رود بیدل  
 سید شنیده بود . ادر که خود ادر در معرض خطری جدی میدید ، مگر می بخاطرش رسید . او ، برای خلاصی خود ، بدردن خانه آمده ،  
 از دست زن و دخترده اش گرفته و ادر که نومیدانه دست و پا میزد التماس می کرد ، از خانه بدر آورده ادر اختیار  
 آن فاسقان ناچر قرار داده و خود با پیر مرد بدردن خانه آمده ادر با بروی خود بیست ... ادر از بیست در انا له  
 دفریاد ها و التماسهای زنش ، و قعقه های کثرت آلود بدکاران را نمی شنید ، اما کاری از دستش ساخته نبود ...  
 در آن شب هولناک ، ده مرد وحشی و درنده خود ، یکی پس از دیگری و با کمال سببیت بان زن بیگنا ، تجاوز کرده و ادر را  
 بحال مرگ انداختند ، و در سپیده صبح ، ادر ادر مجروح و خون آلود را ها کرده فاشخانه پی کار خود در رفتند . زن بد بخت که ادر حال  
 نزع بود ، خود ادر کثان کثان بگریاس خانه رسانیده ، دستها را بر آستانه ادر نهاده ، بر زمین افتاد و روح پاک و بی  
 گناش با مسامها پرور از کرد ...

شوهر زن ، که تمام شب را بیدار مانده بود ، همین که دید سر و صدای خود ایدیه است ، ادر خانه را با احتیاط تمام گزوده  
 بخارج نگریت . نامهان زنش را دید که برود افتاده و دستهایش بر آستانه ادر قرار دارند . مرد که ضیال کرد که زن در  
 خواب است ، ادر اصد از اگفت : بر خیز ، دیگر نترس ، آنها رفته اند ... اما جوابی نشنید . سخنان خود ادر تکرار نکرد ،  
 باز هم صدائی از زن شنیده نشد . مرد خشم مند ، دست بر پیشانی زن گذاشت ، آنرا کرد یافت و دانست که آن بیگنا را کشته اند ...  
 ادر چیزی نگفت . جد بی جان زن را بر بیست خرنهاده ، نومید و آه کنن روانه شهر خود شد . ادر آنجا ، در خانه  
 خویش ، کاری بزرگ و نیز بیست گرفته ، پیکر زن را دوازده قطعه نمود . او دوازده نامه نوشت که مضمون  
 همه آنها یکسان و این چنین بود : برادران و خواهران اسرائیل ما بدانند : این قطعه گوشت و استخوان خون آلود ، جدا  
 شده از پیکر زن بیگناش است که تعدادی از ادر باش فاسق و بی وجدان از سبط بنیامین آنقدر با دیر خانه تجاوز کردند  
 تا ادر جان از کف داد . حال بر شماست که انتقام خون ادر از آن نابکاران بگیریید ، و زبی فاسدان و فاسدان را از  
 میان قوم اسرائیل دفع نمایید ... او هر نامه را با قطعه ای از ادر ام زن برای یکی از سباط دوازده گانه اسرائیل  
 فرستاد و از آنها بوسیله نامه اش داد و اهی کرد ... خبر این جنایت و حشتناک بزرگی در تمام سرزمین اسرائیل بخش  
 شد ، مردم بیکدیگر می گفتند : از روز خروج بیدران ما از مصر تا با مردوز ، چنین فاجعه ای در میان قوم مقدس اسرائیل  
 اتفاق نیافتاده است . ما با ادر آن خطاکاران بیسرم را بشدید ترین وجه محازات کنیم تا همگان عبرت بگیرند  
 و نظیر چنین جنایتی ادر در میان ما اتفاق نیفتد ... آری ، آن سریران نابکار ، خرافت ملت اسرائیل را سخت  
 لکه دار کرده بودند ...

جنگ داخلی خانانوز در اسرائیل

سرالرکشور اسرائیل، چون دلیلی بر از آب که بر روی آتش باشد، در جوش و غلیان بود. هر کسی از دیگری می پرسید: آیا این واقعه حقیقت دارد؟ آیا ممکن است، که افرادی از قوم اسرائیل، فرزندان بنا کانی پاک و مقدس، چون ابراهام و اکن و یعقوب، بمانند مخالفی با و امور بسیار اقولم کنعانی، مرتکب عمل مکروه و شنیع همجنس بازی شوند، و چندین ده نفر، یک زن بیگناه را چون حیواناتی درنده، زجر کش کنند؟ نه، نه، این نابکاران نامرد باید باشند بجای آن رسیده و عبرت دیگران میگردند.... از طرف بزرگان قوم یهودانی همه شهرها و روستاها رفته، در مردان مشغول خدمت نظام بودند که در شهر میصیا جمع شدند، و خبر ددی، از تمام سرزمین اسرائیل، از شمال تا جنوب، و از شرق تا غرب، چهار صد هزار مرد جنگی، همه دلاور و شجیران، در میصیا گرد آمدند. در حضور این جماعت عظیم، از مرد لوی خواسته شد که آنچه را که بر او و بر زمین ناکامش گذشته بود، بصدا بلند تعریف کند، تا همه از منبعی دست ادر، از ما چرا آگاه شوند. هر د لوی بر پای ایستاده گفت: برادرانم! من با زن صیفا ای دو کرم بشهر گیومعا آمدمیم تا شب را در آنجا گذرانیده، و فردا صبح راه خود را بسوی شهر مسکنان ادامه دهم. بهر دری که زدیم، هیچکس ما را بجا نداشت راه نداد. تا اینکه پیر مردی از همسفریان من که ساکن گیومعا بود، ما را بمنزل خود برد. در اواسط شب، دهها نفر از جوانان مردان شهر، خانه را محاصره کرده، و در خواست آتزا داشتند که من خود را در اختیارشان قرار دهم تا و حیانه بمن تجاوز کنند. من که جان خود را در خطری صدمی می دیدم، برای خلاصی خود بیس از مرگس نا هنجار و قطعی، زخم را بدست آنها دادم، و آن نابکاران، از شرش بگریه، یکی بعد از دیگری، سبانه با و شجاع و زکردند و عاقبت از شدت درد و رنج مرد. من هم پیکر او را قطع قطعه کرده، و هر قطعه را با نامهای جهت یکی از اسباط اسرائیل فرستاده، و داد خود می کردم. حالا که همگی در اینجا جمع هستید، راهی پیدا کنید که این فاد و خوف از میان جماعت پاک و مقدس اسرائیل ریشه کن گردد....

وقتی چند، سکوتی آمیخته با بهت و حیرت، در بین حضار حکمزمنا شد، و عاقبت یکی از بزرگان ملت، ازاد قوم را مخاطب ساخته چنین گفت: بنظر من، ما باید راهی و آسایش را بر خود حرام کرده، در پیشه های این جنایت کشیف را از بیخ برکنیم. آیا شما با این امر موافقید؟ همه مردم حاضر در صحنه، یکصد از یاد بر آورده گفتند: ما بجا نمانیم خود را باز نمی گردیم تا آنکه عاملین این جنایت بسزای خود برسند. ما باید اول از بزرگان بسط بنیامین، و مخصوص از رؤسای جماعت شهر گیومعا بخواهیم که جمیع آن جنایتکاران را با تحویل دهند تا آنها را بکینفر کردار زشتشان برسانیم. و اگر تقاضای ما را نپذیرند، با آنها خود اهرم جنگید. از همین حالا، بقید قرعه، از هر صد نفره، از هر هزار نفره، و از هر بیوز هزار نفر را انتخاب کنیم که وقتی که ما بجنگ بنیامین با میردیم آنها با آذوقه و مهمات برسانند.... در همان دم نیز، یهودانی تمامی شهرها و جماعت بسط بنیامین فرستاده تا آنها چنین پیغام دادند: در میان شما، در شهر گیومعا، مردانی رزل و جفا پیشه یافتند، که گناه شنیع همجنس بازی را پیش خود کرده، و اخیراً، برای ارضاء و اقتناع هوس و شهوت پلید خود، یک زن معصوم اسرائیل را، پس از تجاوزات و حیانه با و، با زجر و شکنجه کشته اند. حال از شما میخواهیم که این جنایتکاران را با تحویل دهیم تا آنها را، پس از محاکمه، طبق شریعت تورا و قوانین ۱- لعی اعدام کنیم، تا همگان از این واقعه عبرت گیرند، و دیگر کسی مرتکب چنین اعمال شنیعی نگردد....

اما، متأسفانه، افراد بسط بنیامین، حاضر نشدند در خواست برادران اسرائیل خود را پذیرفته جنایتکاران را تا آنها تحویل دهند. و چون از اجتماع فرزندان اسرائیل در شهر میصیا و آمادگی آنها برای جنگ آلوده شده بودند، آنها نیز خود را حاضر بجا را برادران دینی خود نمودند. آنها چون میدانستند که قشون اسرائیل اول بشهر گیومعا حمله



نخواهند کرد، سپاهیان خود را در این شهر متمرکز نمودند، و در اندک زمانی، از تمام شهر با ودعات سبط بنیامین، بیست و شش هزار مرد جنگی در آنجا گرد آمدند، علاوه بر رزمندگان خود شهر گیوگا، که شماره شان بهفتصد تن میرسید. در بین این همه جنگاوران بنیامینی، هفتصد جوان فلاخن اند از زیانت می شدند، که در کار خود آنقدر مهارت داشتند، که با قلبا سنگ خود، تار مویی را از فاصله دورت نه گرفته آنرا بسنگ میزدند، و هرگز هم سنگ آن بخطائی رفت. و در مقابل قشون تلیل العدا بنیامین، چهارصد هزار از یازده سبط دیگر، خود را برای نبرد با آنها حاضر کرده بودند...

مردان اسرائیل، ابتداء به شهر شیلو رفته، و در آنجا، در میخانه، توسط کوهن گادول، از صد-ادمه سؤال کردند که افراد کدام سبط در جنگ با بنیامین پیشا هنگ باشند، و جواب این بود: سبط یهودا. اما آنها در این مورد اشتباه بزرگی را مرتکب شدند و آن اشتباه این بود که نپرسیدند آیا در این جنگ پیروز خواهید شد یا نه، و این سواد آنها بقیامت جان چهل هزار ویس مرد از قشون آنها تمام شد... هرگز سؤال کردن کوهن گادول از صد-ادمه بدین نحو بود: کوهن گادول، در جزو لباسهای مجلل خود، سینه بندی مربع شکل بنام  $\text{קלפון גבול}$  پوشش همیشه باط، یعنی سینه بند قضاوت، بر سینه داشت. این سینه بند از پارچه ای دولا درست شده بود که در وسط لایه های آن، قطعه پوستی قرار داشت که اسم اعظم صد-ادمه بر روی آن نوشته شده بود. بر روی سینه بند، دوازده قطعه درشت از دوازده نوع گوسفردانها، از قبیل فیوزه، یا قوت کبود، الماس، زمرد بنر، حقیق، یا قوت زرد و غیره نصب بر روی هر سنگ، نام یکی از اسباط دوازده گانه اسرائیل حکاکی شده بود، علاوه بر کلمات  $\text{אשר ה' יצחק}$ ،  $\text{אלה$ ،  $\text{אלה}$ ،  $\text{אלה}$ ،  $\text{אלה}$  که مجموع حروف آنها را دوازده بخش نموده، و هر قسمت را، اضافه بر نام هر سبط، بر روی سنگ مربوط بان سبط نقش کرده بودند، و در نتیجه، تمام بیست و سه حرف الفبای عبری، بر روی سنگ یافت می شدند. هرگاه سئوالی برای پادشاه یا احضاری سندی درین معنی داداگا، عالیه اسرائیل پیش می آمد، آن پرسش را جلوی کوهن گادول که هم لباسهای خدمت، منجمله سینه بند مکرر، جواهرات را بر تن داشت، مطرح می کردند. کوهن گادول پس از خواندن دعائی مخصوص و یاد کردن اسم اعظمی که بر پوست داخل لایه های سینه بند نوشته شده بود، سؤال مطرح شده را بر زبان می آورد و آنوقت میدید که چند حرف از حروف منقوش بر آن جواهرات روشن میشد، و از ترکیب آن حروف، جواب لازم را بدست می آورد...

فردای آن روز، سپاهیان اسرائیل، بسوی شهر گیوگا حرکت کرده و قصد حمله بان را داشتند. ناگهان مردان بنیامینی از گیوگا خارج شده، بی باکانه خود را بقلب قشون اسرائیل زدند. جنگی سخت بین طرفین در گرفت، اما با وجود اینکه تعداد اسرائیلیها در حدود پانزده برابر بنیامینیها بود، اسرائیلیها شکست سختی خورده و بیست و دو هزار نفر از آنان بجاک هلاک افتادند، در حالی که تلفات بنیامینیها فقط چند صد نفر بود... شکست غیرمنتظره اسرائیلیها، در صبح اولین روز جنگ، بلخ و دشتناک بود. بعد از ظهر آن روز، آنها به شیلو رفته و تا عصر مشغول عزاداری و گریه و زاری بودند. طرف محصر، باز هم توسط کوهن گادول از صد-ادمه سؤال کردند: آیا بجنگ با برادران بنیامینی خود ادامه دهیم؟ جواب مثبت بود. اما در آن روز هم، اشتباه (یزدی) را تکرار کرده و نپرسیدند که آیا پیروزی نصیب ما خواهد شد یا نه... فردای آن روز، جنگ بین طرفین از سر گرفته شد، جنگی مهیب و خونین. این بار هم، بنیامینیها ماتحت شده و هجده هزار نفر از سپاهیان اسرائیل را از دم تیغ گذرانیدند، در حالی که از خودشان فقط چند صد نفر بقتل رسیده بودند!... این وضع دیگر قابل تحمل نبود. مردان اسرائیل بعد از ظهر آن روز هم به شیلو رفته، روزه گرفتند، گریه و زاری و عزاداری کردند، و بدرنگه حد-ادمه قربانیهای سوختنی و ذبحهای سلامتی گذرانیدند. در آن روزگار، پیتاس بن الفازار، نوه اهرن حکوم، هنوز زنده، و کوهن گادول اسرائیل بود. مردان اسرائیل، در حال عزاداری و شیون کنان، از یکدیگر می پرسیدند: ماکه آمده ایم، طبق فرامین تواری-لهی، ظلم و فساد را از میان خود برکنیم، پس

چرا صد-ادمه بر ما غضب کرد، و فقط در ظرف دو روز، ما چهل هزار کشته داده ایم؟ مردی دانشمند از میان جماعت برپا خاسته گفت: برادرانم! میدانید چرا صد-ادمه از ما مردی برگردانیده است؟ ما همای بسیار، مردی بنام میخا، بنگده ای در خانه خود داشت و در آنجا مردم را به بت پرستی تشویق میکرد. سپس افرادی از سبط دان، بت میخا را در یکی از شهرهای خود بنام دان مبتکر کردند، و این بت پرستی مردم در آنجا ادامه پیدا کرد، و در تمام این سالها، ما بفکر از بین بردن این بنگده و جدوگیری از بت پرستی مردم نیفتادیم، در صورتی که حالا، بخاطر کشته شدن یک زن بجنک با بنیامینی ما آمده ایم!... سخنان آن مرد سخت در دل مردم موثر واقع شد، و آنها از این گناه خود ابراز پشیمانی نموده و تعهد کردند که پس از برداشتن از جنگ، آن بت و بنگده اش را نابود سازند....

پس از این توبه دانا به، توسط پیغمبر کولین لگا (دل)، برای سوسین بار از صد-ادمه سوال کردند: آیا بجنک با بنیامینی ما ادامه دلیتم و پیروزی تویم یا اینکه از این کار دست بکشیم؟ جواب آمد: بجنک و فردا آنها را مغلوب شما خواهد نمود.... در آن شب، سیرانها ده هزار مرد جنگی را بر گزیده با آنها چنین دستور دادند: شما شب، در ناصله ای در از پشت شهر میروا، در سیم بنشینید، و فردا صبح یا نزدیک ظهر، همین که دیدید که بنیامینی با از شهر خارج شده با ما بجنک مشغولند، از دروازه باز شهر با بخار بخت، و همه اهل آنرا بکشید و پس شهر را آتش بزنید، و ما بقیه کار را انجام خواهیم داد....

فردا صبح، مانند دیر روز و پریروز، سوسین شهر میروا بجزکت در آمدند. بنیامینی با چابکانه از شهر خارج شده، و با میدانیکه امروزه بخت با آنها را خواهد بود، بر سپاهیان سیرانل هجوم آوردند و جنگی سخت بین طرفین (گرفت)، در ادلین و هله، پس نفر از خون سیرانل بدست بنیامینی با بقتل رسیدند. اما این بار، وضع دیگرگون شده بود. بنیامینی با، علی رغم رشدهای خارق العاده خود، بختی نکست خوردند و مجده هزارتن از آنها طعمه شمشیر سیرانلها شدند. در این مواقع، کیمین کنندگان از فرصت استفاده کرده، شهر را بختند، هر که را در آن یافتند کشتند و شهر را با آتش کشیدند. سپس از شهر خارج شده، مانند سایر برادران خود بجنک با بنیامینی با پرداختند. بنیامینی با فرار کرده، در جنگ دیگر نیز هفت هزارتن دیگر از آنها بقتل رسیدند و بدین صورت، تعداد کشتگان آنها به بیست و پنج هزارتن بالغ شد. آننگاه، سیرانلها شهر را و در تمام بنیامینی بنیامین هجوم آورده، و از آنان و حیوان، موجودی را در آنها زنده باقی نگذاشتند، و تنها شصتد جوان بنیامینی موفق شدند از معرکه جان سالم بدر برده بر روی صخره ای بسیار عظیم بنام صخره ریمون 75 ام قرار گیرند و مدت چهار ماه، در آنجا پناهنده بودند.... و باین طریق بود، که بخاطر گناه شیخ و مذموم همجنس بازی، از سبط کثیر العده بنیامین، فقط شصتد جوان زنده ماندند، در حالی که بقیه افراد سبط، از زن و مرد و پیر و جوان و کودکان خردسال و شیر خوارگان، فلکی نابود گشتند، و شهر و دروستان هایشان ویران شد، در آتش سوختند....

جنگ داخلی شوم پایان یافته، و سبطی عظیم از سیرانل، بجز از شصتد جوان که زنده مانده بودند، نابود شده بود. جنگداران سیرانل، پس از فراغت از کشتار، به شهر نیل که میخانه در آنجا قرار داشت آمده، و آن اجتماع عظیم، بگریه و زاری پرداخت، که چرا باید از ادیک سبط بدین گونه معدوم شوند، و چند سال دیگر، امری از این سبط باقی نخواهد ماند. زیرا، فرزندان سیرانل، موافقند که در شهر میصیا جمع شدند تا راهی برای مجازات خطاکاران بنیامینی پیدا کنند، (دستم خورده بودند). یکی اینکه، مردم هر شهری را که اهل آن در این اجتماع بگفتند قتل تمام نمایند، و ددم آنکه هیچ فردی نیز سیرانل دختر خود را بزوجهیت یک مرد بنیامینی در نیارد. هر چند که اکنون شصتد بنیامینی باقی مانده بودند، اما از آنجی که بخاطر آن قسم و تحریم، کسی با آنها زن نخواهد داد، و از سبط خود آن هم دختر یا زنی زنده مانده است، این شصتد باقیمانده از سبط بنیامین اما قبیت منقطع النسل و ناکام از جهان چشم خواهند پوشید. و نام این سبط از روی زمین محو خواهد شد....

حالا چه باید کرد؟ پس از مدت ها شور و بحث، به پیشنهاد یکی از بزرگان قوم، چنین تصمیمی گرفته شد: از آنجی که

ایمانی نهر یاوش گیلعاد، مانند سایر افراد ملت، در اجتماع در نهر میصیبا شرکت نکرده، داز قسم و تحریم حجاجی گذشته و آنرا نقض کرده بودند، پس هگی محکوم با عدم هستنه، دسی توان پس از قتل عام ایمانی نهر، دختران آنها را زنده گذاشته. بجوانان بنیامینی بزنی به هندن. این پیشنهاد مورد تصویب همگان قرار گرفت و در همان دم، بدوازده هزار مرد جنگی ما موریت داده شد که بنهر یاوش گیلعاد حمله در شده و کلیه ایمانی آن را قتل عام کنند و فقط دختران جوان با کمره را زنده گذاشته بنزد جماعت حاضر در نهر شیلو بیاورند. این کار بزودی انجام گرفت، دسی از کشته شدن همگی ساکنان یاوش گیلعاد از مرد دزن دپیرو جوان دگودک، چهار صد دوشیزه جوان زنده مانده که آنها را بنهر شیلو آوردند. آنگاه، از جانب جماعت، رولوانی بوی صخره ریخون رفته و قصد جوان بنیامینی را بنهر شیلو آوردند. بزرگان قوم از این جوانان دلجویی کرده بزنگس و بآبینه، امیدواران ساختند، و هر یک از دوشیزگان باقیمانده از نهر یاوش گیلعاد را بیکی از آنها بزنی دادند. مشکل تا حدی حل شده بود، ولی برای ددیت جوان باقیمانده چه باید کرد؟ بنحاط قسم و تحریم حجاجی، هیچکس نمی توانست آنها را بدهادی خود قبول کند. پس از مه تا نگر و مشورت و چاره جوئی، راه حل پیدا شد. بزرگان جماعت، آن ددیت جوان بنیامینی را در صفا بنزد خود خوانده با آنها چنین گفتند: چند روز دیگر، ایمانی نهر شیلو، جشن سایانه ای دارند. یکی از مراسم این جشن این است، که در آن روز، دوشیزگان نهر با خنما و تا کتا نه رفته، در آنجا با داز خواندن در قصه های دسته جمعی مشغول می شوند. شما شبانه در آن با خنما و تا کتا نه در کین بنشینید، و فردا، موقعی که دختران شیلو با نجا آمده، مشغول رقص و آواز خواندن می شوند، شما از کیننگاه خود بیرون جسته، و هر یک از شما دختری را ربوده با خود سرزمین اجداد تیان، سرزمین بنیامینی برده، و در آنجا در اباد دواج خود در آورده. البته پدران و برادران دسایر کن این دوشیزگان دست بردارید و فریاد برداشته، بنزد ما شکایت خواهند آورد، و ما با آنها خواهیم گفت که شما شکوه ای نکنید و بگذارید که بوسیله دختران شما، یک سبط سیراتل پایدار ماقی بنا: این پیشنهاد بر حله عمل در آمد، و بدین وسیله، هگی جوانان بنیامینی موفق شدند خانواده ای برای خود تشکیل دهند، چهار صد نفر با دختران یاوش گیلعاد ددیت تن هم با دوشیزگان نهر شیلو. آن جوانان با همسران خود، بنهر لیم و رود تالیسی ویران شده دلوخته سبط بنیامینی رفته و آنها را از نو آباد و قابل سکونت نمودند. آنها هگی زاد و دله نموده، و طولی نکشید، که بار دیگر، سبط بنیامینی یکی از اسباط معتبر و کثیرالجیست قوم سیراتل شد، سبطی که سالها بعد، اولین پادشاه نامور سیراتل، بنام شاول از آن برخاست، دشمنان قوم را سرکوب کرد، و دلت خود را بقدرت و عظمت رسانید.... اما قبل از آن تاریخ، سالهای بسیار، سیراتل پادشاه نهر نداشت، و هر کس هر کاری را که دلش می خواست می کرد، و در نتیجه، هرج و مرج، و قتل و دمارت و فتنه و آشوب، در سرزمین مقدس حکمزمای بود.....

پایان کتاب شوخطیم (دادران)

کتاب اول تبارک و تعالی - شمول

حنّا، چهارمین پیغمبر زن اسرائیل، در نجاشی اد

دوران شرف و عظمت یا داوران، دورانی آشفته و پیراز حوادث، و دورانی که در حدود سیصد سال طول کشید، داشت بیایان خود نزدیک میشد. ستاره ای تابناک میرفت در آسمان تاریخ اسرائیل طلوع کند، ستاره ای که بنور پیر فردغ خود فضای تیره قوم خود را روشن بخشد و بنیانگذار دو سلسله پادشاهی ملت ما بود، سلسله شاکول از سبط بنیامین، و سلسله دادیه از احتقاب یهودا.... دای مرد، که از حیث مقام روحانیت و نبوت، با همه داهرون برابری می کرد، شمول پیغمبر نام گرفت ....

در شهر ۳۰۰۰، از کوهستان افراییم، مردی پارس و نیکوکار بنام ۳۰۰۰ ۳۰۰۰ ۳۰۰۰ القانا، زندگی می کرد. القانا از سبط لوی از احتقاب قورح بود، او درجه و مقام نبوت داشت و یکی از مهم ترین چهل دهشت پیغمبران اسرائیل بشمار می آمد. همسر او، زنی عقیقه و صالحه، ۳۰۰۰ ۳۰۰۰ ۳۰۰۰ حنّا نام داشت، او، بعد از سارا، میریام و دودورا، چهارمین زن نبیه اسرائیل محسوب می شود. القانا در جوانی زوجه صد-اترس و نیکوکار خود، زندگی آرام و بی درد سری داشت، اما، یک نخم، نخمی بزرگ و دردناک، بر خانه آنها سایه افکنده بود، نخمی که پزشکان حاذق قادر بر رفع آن نبودند و هیچ وسیله ای چاره آنرا نمی کرد، و این نخم عظیم، نخم بی اولادی بود.... ماهها و سالها از روز ازدواج آنها می گذشت، اما، در خانه آنها، نه صدای گریه طفل کشیده میشد، و نه چهجه خنده کودک شیرین زبانی. این زن و شوهر، شب و روز دست دعا بر رگه صد-آمده برداشته و از ایزد الهی دعا می کردند، که با دادن فرزندی با آنها، اجاقان را روشن و خانه شان را پر از سرور و شادی نماید. اما سالها پس از بی می گذشتند و نازائی حنّا را در مانی پدید نمی آمد. حنّا اغلب در خانه می ماند، و در حالی که بحضور خالق خود دعا می نمود، گریه می کرد و اشک فرادان می ریخت. او دیگر کمتر از منزل بیرون می آمد، و خود را بخدمت نغمیداد. زیرا احساس کرده بود که زنهایی اولاد دار، وقتی ادای بینند، فرزند خود را بر سرعت از نظر او پنهان می کنند، تا مبادا، او که اولادی ندارد و اجاقش کور است، بگوید آنها چشم زخم بزند، و بر لبی همین، حنّا ضعیف کم از خانه بیرون می رفت و خود در آن مکان پر اولاد و کوفته فکر نمی داد....

ده سال، ده سال پر رنج و دمارت از ازدواج حنّا با القانا گذشت، و آن زن پاکدامن دانت که تا آخر عمر از آغوش گرفتاری و نوازش کردن کودکی محروم خواهد ماند. یک روز او بنزد شوهر آمده با لحنی غمزه با و چنین گفت: شوهر عزیزم! اکنون ده سال می شود که ما زن و شوهر هستیم، ولی همانطور که می بینی، صد-آمده تاکنون ما را با اعظامی فرزندی شاد نگه کرده است، و طبق تخیل پزشکان حاذق، تو محقیمی نیستی بلکه این منم که ببرد و نازائی دارم. حال چرا باید تو بخاطر من اجاق کور بمانی و بدون فرزند و دوارت جهان فانی را ترک کنی؟ القانا گفت: آری، میدانم، دلین میسر می آید- ای فرزند زاده و دله و تولید مثل است، اما، در این مورد کاری از دست ما بر نمی آید. حنّا گفت: نه، همسر، اگر درد مرا چاره ای نیست، اما تو می توانی اولاد دار شوی. تو خود یک پیغمبر هستی و خوب میدانی به طبق قانون دینی اسرائیل، اگر مردی سالم دارای زوجه ای نازا بود، باید ده سال بیای او صبر نموده و در این مدت صبر آن معا لجه زن خود بکوشد. و اگر ده سال گذشت و زن از زاده نازائی خود شفا نیافت، مرد حق دارد و باید همسر دیگری را برای خود بگزیند تا بوسیده از زینت اولاد بهره مند گردد.... از شنیدن این سخنان، القانا

نگاهی آمیخته با حیرت و دهشت بر حنا افکنده گفتم: مقصودت از این حرفها چیست؟ یعنی می خواهی بگویی که من زن دیگری گرفته و بر سر تو هو و بیادرم، هودنی که تو خرف زده هستی تو را رنج و آزار دهد؟ نه، من هرگز چنین کاری را نخواهم کرد. اگر من محروم و بلا دارم جهان را ترک کنم بهتر از آن است که تو حتی یک ساعت زبردست هود و رنج ببری... حنا گفتم: نه، صاحبم، من خودم جتو کرده و دختری نجیب از خانوادۀ امی اصیل و محترم برایت خواهم گرفت، همانند یک کمیز در خدمت او خواهم ایستاد، بچه های او یعنی فرزندان تو را در آغوش محبت خود بزرگ کرده و پرورش خواهم داد و تو دارای اولاد می شدی و صاحب جمیع کمالات خواهی شد، درست مثل اینکه من خودم دارای فرزندان می شدم و میوه های تولید مثل را انجام داده باشم...

بحث بین القانامه زینش روز یک و هفتۀ یک طول کشید. القانامه بیچ و صبغی خواست و پیشنهاد عجیب حنا را پذیرفته آنرا بر صله عمل در آورد. ولی عاقبت، اصرار و الحاح و گریه و زاری حنا او را مجاب کرد و او باز دواج با همسری دیگر موافقت نمود. حنا بسیار گشت و بلاخره از خانوادۀ امی شریف و نامور، دختری زیبا و درشت فکر بنام پدیده پنینا را بزوجهیت خود برگزید. او خود، با شوق و شغف، با طعنی را بر ابراه انداخت، و با ساز و آواز، عروس جوانخت را بخانه همسرش آورد. ادب سخت تو سخاوت بود، برای اینکه اطمینان داشت که بزودی، فرزندان پنینا، خانه ما را ترک آثار را روشن خواهند ساخت. چندی بعد بود که پنینا خود را آبتن یافت و از آن ساعت به بعد، رفتار او در قبال حنا تغییر خاصی یافت. او فراموش کرد که حنا، برخلاف معمول آنها، او را بخانه شوهرش آورده و با همتی بلند بی وی راهروی خویش ساخته است. او دیگر خود را بانومی خانه میدانست و از تحقیر کردن و رنج دادن حنا ابائی نداشت. هنوز یک سال از ازدواج پنینا نگذشته بود که حنا - اده باد پیری گرفتار فرمود و با تولد آن کودک، تکبر پنینا و آزار دادنش به حنا فزونی یافت. فرسالی که می گذشت، پیری دیگر در آغوش پنینا جای می گرفته و در آغوش خود را دارای ده پسر یافت. او دارای ده فرزند از القانامی بیغیر و مشهور خاص و عام، اما حنا، بی اولاد و محروم... با فرزندان پنینا سخت دوست داشت، و در پرورش و تربیت آنان، چنانکه گوئی فرزندان خودش هستند، با علاقه و محبت و دلوزی همت می گذاشت. اما پنینا، بجای حق شناسی و سپاسگزاری، هودنی خود را رنج میداد و از هر مورد برای شکستن دل غمخیزه او استفاده می کرد. مثلاً موقعی که بیازار میرفت تا برای فرزندان خود پوشاک بخرد، به حنا می گفت: بیس، من دارم میروم برای بچها چیزهای بخرم. آیا تو نمی خواهی بیایی و برای بچها کفش و لباس بخری؟ یا اینکه صبحا، هنگامی که او کودکان خود را به مکتب می فرستاد، به حنا می گفت: بلند شو و دست و صورت بچها را بشو تا آنها هم همراه بچهای من به مکتب بروند... طریقه عصبانیت او می گفت: تو با من نمی آئی تا مثل من بچها را از مکتب بیادری؟ بر سر سفره، او به القانامی گفت: از این خود را که با من بچه من بده، چرا از این میوه بان بچه من نداده ای؟ داین حرفها را بلند بلند میزد تا حنا خوب آنها را بشنود... در مقابل این رفتار پنینا، حنا هرگز چیزی نمی گفت و کوچکترین عکس العملی از خود نشان نمیداد. او تنها کاری که می کرد این بود که بگوشه خلوتی پناه می برد، اشک می ریخت و بدرگاه حنا - اده دعا می کرد که او را نا امید سازد و عاقبت روزی دش را با اعطای فرزندی باورش کند، و در ضمن از حنا - اده تمنا می کرد که پنینا را براه راست برگرداند و او را از این اعمال نارد باز دارد... آری، علی رغم رفتارهای ناشایسته پنینا، حنا کمتر من کینه ای از او بدل نمی گرفت، و خوب شدن او را از حنا - اده در خواست می نمود...  
 ربن لاس، یکی از دانشمندان دینی بزرگ اسرائیل (در تلمود (سخت بابا برتا صفحه ۱۶۲) چنین گفته است:

الگرچه رفتار پشیمانانه با حنا بظاهر بسیار زشت و ناهنجار بنظر میرسد، و لکن در واقع او از این کار خود قصد خیر می داشت و هدفش خوشبخت شدن حنا بود. زیرا او که زن یک بیغمبر بود بخوبی میدانست که بمصداق آیه مقدس "صد- ادمه بشکسته دلان نزدیک است، و آنهایی را که دارای روحی خسته و کوفته هستند، نجات خواهد داد" (کتاب تبیین: ۱۹، ۳۴)، عالمان و محققان، با حضا و رفتارهایش دل حنا را می شکست تا او بدرگاه صد- ادمه خود گمراه و ازادی و استغاثه کند و صد- ادمه نیز او را نجات داده دامنش را سبز نماید ....

القانا که یک بیغمبر استین بود، تنها بارش در دم با حرف اکتفا نمی نمود، بلکه عملاً نیز آنها را به صد- ادمه و تورا و مذهب او نزدیک می کرد. القانا مردی بسیار قردمند بود. چون تا شخصی محافل، دانشمندان، متمول، و از سلامت جسمی و روحی و نجاست بهره مند نباشد، بمقام نبوت نخواهد رسید. او هر سال سه بار، برای عیدهای ده سج، شاد و دعوت و لوکوت، با زنان و فرزندان و برادران و خواهران و سایر بستگان خود، برای زیارت خانه صد- ا (میکنان) و بر گزار کردن مراسم عید و تقدیم قربانیهای لازم، بنهر شیلو و یلا و ... می رفت. آنها این راه طولانی را پیاده طی می کردند و دسته ای از سارزنان و نوازندگان در جلوی آنها حرکت کرده و در راه مشغول نواختن آلات موسیقی و کوبیدن می می شدند. این کاروان بزرگ، بهر شهر یا روستایی که میرسید، در میدان آن محل توقف می کرد و شب را در آنجا بسر می برد. مردم محل، بشنیدن صدای ساز و آواز بتماشای آنها می آمدند و قصد آنها را از این سو سؤال می کردند. القانا، با سخنانی دلنواز و آشنی، با آنها می گفت: برادران و خواهران! ما عازم خانه صد- ا در شهر شیلو هستیم. بزودی عید فرا میرسد، و زیارت خانه صد- ا زنگه زانیدن قربانیها در روزهای عید، وظیفه واجب هر فرد اسرائیل است. شما هم بیایید، با ما همراه شوید، من همه نذاریها را فراهم کرده ام. بیایید تا روزگاری شبهای خوشی را با هم بگذرانیم، و با سایر برادران و خواهران اسرائیلان نیز از نقاط دیگر کشور به شیلو می آید، بگذرانیم، و از فیض حضور الهی لذت ببریم! .... سخنان دلپذیر القانا در دل شنوندگان موثر واقع میشد، و فردا صبح عده زیادی از مردم آن نقطه، با القانا در کنش همراه، و بسوی شهر شیوردان می شدند. این محفل القانا، در تمام منازل سر راه تکرار میشد، و در نتیجه، هنگامی که القانا بدر درازه شهر شیلو میرسید، صد که بلکه هزاران زن و مرد، هرث دو خندان و مرد خوان و پاکوبان کعبه بنال او بودند ...

در شیلو، در فضایی باز جلوی میکنان، القانا و همکارانش چادرهای پایی کردند، بتوسط پاد و پاد و حنی و پاد و پنچاس، بران یلا و جلوی کوهن گادول، قربانیهای کمی گذرانیدند، القانا، با اجازه عملی کوهن گادول، برای راستران خانه صد- ا، سخنرانیهای مذهبی می کرد و دلهای آنها را بتورا و کلام الهی روشن می نمود، و بهین طریق، فراد بسیاری که تا کنون اطلاعی از تورا و کیش اسرائیل نداشته بودند، به تورا و به دینداری علاقه مند شده و با عشق به مذهب اسرائیل بجاندهای خود بازی گشتند .... در این شبها در روزهای عید، القانا قربانیها بدرگاه صد- ادمه می گذرانید، برای کن خود ضیافتها ترتیب میداد، و بزنان و فرزندان هدیها میداد، از انواع خوراکیهای لذیذ، و کلم حنا زاین خوراکهای، ادبرابر کلم دیگران بود. اما حنا، که بر اثر آزارها و کوهن نشین پشیمان، دشمنیش لاتر بیش می شکست و آزرده میشد، چیزی نمی خورد، بلکه بگوشه خلوتی رفته و در آنجا میگریست و اشک فرزندان بر او می خورد جاری می شد. القانا که این رفتار و گمراهی او را میدید، تصور می کرد که گمراهی و زاری حنا بخاطر بی ادلای دست. از این درد بد بگوئی ازاد برداخته با وی گفت: حنا! چرا نمی خواهی چیزی بخوری؟ چرا دلتنگی میکنی، و درین روز عید که همه شاد و خندان هستند، تو چرا باید بگریی، و اوقات خودت را با تلخ کنی؟ من میدانم که خم عظیم بی ادلای تو را رنج میدهد، ولی وقتی که مشیت الهی برای قرار گرفته است که بتو فرزندی ندهد، تو باید برضای او راضی باشی و خواست او را راحت نمانی. بگریی بشی که من تو را از ده فرزندی که از پشیمان دارم شده ام بیشتر دوست دارم؟



سخنان امید بخش علی کوهن گادول، چون آبی خشک و گوارا که بکام تشنه سوخته ای برسد، و چون نغمه های بهجت افزایی  
 رشتگان آسمانی، دل غمخیزه و تار یک جنا را با فردغی تا بناگ نامهان روشن، و کار و وجود در از شادی و در در مالا مال  
 ساخت ... تو در سال دیگر، در همین موقع، پسری در آغوش خواهی داشت! ... علی، داور و رهبر ساخورد، قوم  
 برائیل، کا هن اخطم و خادم ممتاز خانه صد- اما و یکی از پیامبران برحق الهی، این کلمات را بگوش او خوانده بود!  
 پس قول و وعده بود بحقیقت خواهد پیوست، و در سال آینده، صد- ادمه دامن او را سبز خواهد کرد! ...  
 جنا، چایک و چالاک، از جای برخاست، از علی خاضعانه تشکر کرد و بجا در القانا شومش روانه شد. القانا با کن  
 و هممانتش، هنوز بر سر سفره، مشغول خوردن و نوشیدن بودند. ناگهان جنا را دیدند، که شاد و خندان بکنار سفره آمد و صبی را  
 به جست او گنا گذارشته بودند تبادل کرد. قیانه بانش جنا، هگی حضار و مخصوص شومش را شگفت زده کرد. بیت سال  
 تمام، کسی در آن خوشحال ندیده بود، ولی حالا، اومی گفت و می خندید، می خورد و تشکر صد- امرا بجای می آورد. القانا که  
 نمی توانست تغییر حالت ناگهانی همیش را باور کند، از او پرسید: جنا! خبری شده که این چنین شاد شده ای؟ جنا گفت:  
 آری، سردرم! علی کوهن گادول بمن قول داد که در سال آینده، در چنین وقتی، صد- ادمه مارا در اومی پسری خواهد کرد! ...  
 از شنیدن این سخنان، همه خوشحال شدند، چون این مطلب آرزوی از او بسیاری بود. فقط پینیا احساس کرد که ترس و اضطرابی  
 به هم بر قلب او چیره شده، و مثل اینکه خوشبختی جنا برای او نوبت و مصیبت است خواهد بود. اما چرا در چطور، خودش هم نمی دانست ...  
 فردا صبح که روز بعد از پایان عید در اسم آن بود، القانا با همراهمان خود از شیلو حرکت کرده و پس از چند روز  
 طی طریق، بشهر مکن خود را می رسید. یک ماه بعد، جنا با وجود دردی و صفت ناپذیر احساس کرد که آبستن است،  
 و نه ماه بعد، خانه القانا با تولد کودکی زیبا و دوست داشتنی روشن و پراز شغف و انبساط شد. این شادی منحصر  
 بخانه القانا نبود، زیرا، بحضرت آبستن شدن جنا، از زمان بسیاری که سالها از او در نا زانی ریج می بردند، ناگهان  
 دیدن انتظار با ردا شده، و همراه با جنا، هر کدام پسری زاییدند، و همگان دانستند، که صد- ادمه نه تنها جنا، بلکه  
 بخاطر صداقت و پارسائی او، از زمان محض بگری را نیز از نعمت اولاد بهره مند شده است. شادمانی جنا  
 و القانا، صد و صد می نداشت. ضیافتها بر پا کردند، جشنها گرفتند، فریادی شد در اطعام کرده بآنها با دست باز  
 اعانات هنگفت دادند ... اما، پس از این شادمانی، غمی شوم برخانه القانا سایه افکند. هنوز چندی از تولد پسر  
 جنا که نام او ششویئل یعنی درخشا شده از صد- ادمه نهاده بودند نگذشته بود، که اولین و دومین پسران پینیا به  
 بیماری عجیب و مرموزی دچار شدند. طباهای پزشکان حاذق و دعا بخ و گریه دزارهای پینیا و القانا سودی نخبیدند،  
 و آن دو طفل برداشتن مادر و ختزه خود جان تسلیم کردند ... پس از بیت سال، و درق برگشته بود، خنای غمخیزه  
 و دل شکسته است و سردور، و پینیا می خودخواه و غافل از مکانات دهر، عزا دار و ماتمزه ...  
 چندی بعد عید فر رسید، و القانا برسم همیشه خود کار دانی ترتیب داده آماده حرکت بسوی شیلو و خانه  
 صد- ادمه. او به جنا تکلیف کرد که با نوزاد خود ششویئل، همیای سفر گردد. اما جنا در جواب ادگفت: سردرم! من  
 در آن روز که در میان شیلو و در جلوی محراب خانه صد- ادمه حضور علی کوهن گادول، برای اولاد دار شدن پیرا گاه  
 صد- ادمه دعا نمودم، این نذر را هم کردم که اگر پسر در کار عالم بمن پسری گرامت فرماید، من لارا در دف خانه صد- ادمه  
 خواهم کرد که تا پایان عمر در آن خانه خدمت کند. آیا تو با این نذر من موافقی؟ القانا گفت: آری، جنا، البته که موافقم، تو که  
 نذر بدی نکرده ای. جنا گفت: پس در این صورت، شما سلامت بریدید و مرا هم زیارت و گذاریدن قربانها را بادل خوش اجرا



کنید، و من در همین جای مانم تا موقعی که مسئول راه رفتن و سخن گفتن بیاموزد و من ادر از شیر باز گیرم، و آنوقت ادر با خود به شیلو خواهیم برد تا در هانجا، برای همیشه، در خدمت علی کوهن گادول، با موختن تو را و خدمت در خانه صد - مسئول باشد... القانا گفت: باشد، هر چه میل است هانرا انجام بده. امیدوارم که دعای علی کوهن گادول تحقیق پذیرد و این کودک در آینده، یکی از دانشمندان عالم قدر سیرانگلی و یکی از انبیای مرسل الهی شود..

دو سال تمام، حنا بشوئیل از سنیه خود شیر میداد و ادر با ناز و نوازش بزرگ می کرد و پدرش میداد. در آخر دو سال، شوئیل که راه رفتن و سخن گفتن آموخته بود، پسندگان را از زمینائی، از محفل و هوش خارق العاده و از شیرین زبانی خود بهیوت و آنها را سحر خویش می نمود. در پایان دو سال، القانا طبق معمول همه ساله، عازم حرکت بود؛ شیلو شد، و این بار، حنای کواخرا از شوئیل کوچک همراه او بودند. حنا، از پول کار خود، سه گاه و نرسالم و بی عیب یک ایفاه آورد علی دیک شیک تراب تهیه کرده بود تا آنها را، در میان شیلو، بعنوان قربانی و منضحات آن تقدیم حضور صد - آمده نماید. حنا خوشحال بود، اما پشیمان، بیاد دوزخ زندی که از دست داده بود، غمزه بود و در تهاجر گاه نگاه انگ میبخت. کاروان عظیم القانا، مرکب از صد تا بلکه هزار تا زائر، با ساز و آواز به شیلو و بیستگان رسیده شوئیل کوچک شیرین زبان، همه چیز را با سنجکادی عاقلانه ای می نگرست و تمامش می کرد، زیرا همه این مناظر برای او نازگس داشتند. موقع سر بریدن گادول زار رسید ولی در آن ساعت گاهن ذابج در محل حضور نداشت و کسی را در پس او فرستادند. علی کوهن گادول، بر صندلی راستی خود نشسته به سلام حاضران پاسخ میداد و آنها را برکت می کرد. تخیبت گاهن ذابج مدتی بطول انجامید و در این موقع، شوئیل که حضار را بیقرار ایستاده می دید، از پدرش پرسید: پدر! چرا گادول را سر نمی برند؟ وقت دردمی گذرد! القانا گفت: فرزندم! گاهن ذابج اینجی نیست. معطل آمدن او هستم. شوئیل گفت: پدر! مگر تو نخوانده ای که ذابج دامهای قربانی نباید حتماً یک کاهن باشد؟ یک لوی یا یک سیرانگلی نیز می توانند آنها را ذبح کنند و فقط بقیه مراسم قربانی باید توسط کاهن انجام گیرد. علی کوهن گادول که این سخنان را شنید، حیرت زده گفت: این طفل راست می گوید. برای ذبح قربانی احتیاجی به کاهن نیست. گادول را بر برید. زبان علی اجراء شد، و بدستور او شوئیل را بحضورش آوردند. علی از شوئیل پرسید: فرزند! دلیل تو را تو را درباره اینکه ذابج قربانی همه کس می تواند باشد، بجات؟ شوئیل با کمال ادب گفت: برده دلیل ادعای من، آیه پنجم از سفر و تورات است که می گوید: "گادول ذابج کند... و کاهنان امداد اهدون خون آنرا بر دم قربانگان، بیافتند... و در اینجا تکلفه است: گاهن گادول ذابج کند... علی که از محفل و دانش عجیب و خارق العاده این کودک دو ساله بهیوت شده بود، در بیدر و ما در آورده گفت: این طفل، با این سن کم، که در حضور بزرگان و ساخوردگان این طور صحبت و استدلال می کند و حرمت آنها را نگاه نمیدارد، نزد می خواهد مرد... حنا از شنیدن این سخنان، متوحش نه فریاد بر آورده گفت: بردهم! او که یک کودک خردسال پیش نیست و از این چیزها خبری ندارد که متوجهش مکن باشد! علی گفت: اگر او طفلی خردسال است، پس چطور موضوعی را که من پیر مرد ساخورد از یاد برده بودم، اومیدانت و اجازه گرفتن از من آنرا اظهار کرد؟ حنا غریبه کنان گفت: پدر! بردهم! من همان زنی هستم که سه سال پیش در همین محل را صد - آمده ادلا دخو استم و تو مرا دعای خیر کرده و بمن قول دادی که تا آخر سال فرزند می را در آغوش خواهم داشت، و این کودک همان پیری است که صد - آمده، بر اثر دعای تو، پس از بیست سال نازائی و مگر سید زاری بمن عطا فرمود! آیا سزاوار است که او بمیرد؟ و بعلاوه، این طفل از امر دز بیعد دیگر مال من نیست، زیرا من قبل از آنکه نطفه اش بسته شود ادر اوقف خانه صد - کرده ام، تا در اینجا، در خدمت سینگان باشد، و از تو، تو را و تو این الهی ایاد بگیرد علی نامی کرده گفت: اگر این طور است، آنوقتیه مباش، چون او نخواهد مرد و در آینده یکی از پیامبران بزرگ سیرانگلی خواهد شد، که شا با جلگس از ادمت سیرانگلی بوجود اذانتی رسیده... آنگاه علی القانا و حنا زارش را از صمیم

ب دعا کرده و گفت: نه تنها این فرزندتان زنده مانده دنا سب را خواهد شد، بلکه صد - ادمه خانه شمارا با توله فرزندتان  
بری روشن تر خواهد کرد. پس طفل در همین جا، در چوارین بماند و من از او چون مردکی چشماتم توجه کرده و توانی  
- ادالرا تورا را باد خواهم آموخت ...

در آن هنگام، روح نبوت بر جنا که تلبس بپوشید شادی بود صلوات کرده، و او دعا می معروفتی را که ماه هر روز  
بل از آغاز نماز صبح (سحر بت) می خوانیم، با صدائی رسا که بگوش همگی حاضران در آن محل برسد، بر زبان آورد  
ذاتیک ترجمه آن دعا با شرح و بسط:

هو بربو یولایا یو یو ... خدا دعا کرده و چنین گفت: دل من بخو است صد - ادمه بوجد آمد، شاخ سعادت و افتخار  
ن با مر صد - ادمه برافراشته شد، و بر دشمنانم، دهانم وسیع و زبانم بلند شد، زیرا که، ای صد - ا، بخاطر نجات تو من  
با دمان شده ام. چون صد - ادمه قدوسی وجود ندارد، زیرا که، هر درگارا، بخیر از تو صد - ائی نیست، و مثل صد - ائی ما،  
ز - ید گاری یافت نمی شود. خیل زیاد سخنان بلند و کبر آفرین بر زبان نیاورید، و حرفهای درشت و غرور آمیز از دهان  
نما خارج نشود، زیرا که صد - ادمه، صد - ائی علمها و دانشهاست، و کارهای بزرگ و معجز آسا از جانب او انجام  
نمیشوند. کجان پهلوانان با خودشان شکسته می شود، اما آنهائی که لغزش یافته و بنز مین خورده بودند، اگر خود را  
نیر و سبته و توانا و پیروز شدند. از آنکه فرود آمدند و همیشه سیر بودند آنچنان مفلوک و درمانده شدند که خود را برای  
تحمه، نمانی اجیر از درد دیگران کردند، اما اشخاصی که همواره از فقر و گرسنگی رنج می بردند، سیر شدند در ارضی یافتند.  
بچنانکه زنی ناز از اهفت فرزند زباید، دلگن زنی که ادلا بسیار داشت زبون و بی نوا گردید. صد - ادمه می میراند  
زنده میگرددند، بقدر خود می آرد و یک روز آنها را زنده کرده، و از گور بالایی آرد (اشاره بر ستا خیز و زنده شدن  
ردگان در دوران مانتیج). صد - ادمه فرود آمدن را فقیر و مستمند، و محتاجان بی چیز را مالدار میکند و بنوائی میراند،  
بلند مرتبگان را بستان، و حقیران افتاده، حال را بلند میکند. شخص ذلیل و زبون را از خاک برمی آرزود، و مسکینان را  
ز خاک در بزم بالایی برد تا که آنها را با امیران سخا و تمند هم نشین سازد و این نژاد ارت کرسی عزت و جلال گرداند،  
بر آنکه پایه دولت و تنوهای زمین از آن صد - ادمه است در بیع سکون را بر آنها برقرار د استوار ساخته است. پاهای  
پارسیان نیکی کار خود را از لغزش و سقوط حفظ میکند، اما سریران در تارکی ساکت و خاموش خواهند شد، زیرا  
نه هیچ انسانی بزرگو قوت خود را غالب پیروز نخواهد شد. آنهائی که با صد - ادمه مخالفت کنند شکسته خواهند  
شد، او بر ایشان از آسمان خورش رعد و صاعقه خواهد فرستاد. صد - ادمه کزانه های زمین را دادری خواهد کرد،  
سلطان خود قوت و نیرد خواهد بخشید، و شاخ عزت و محظمت پادشاه مسح شده خود را بلند خواهد گردانید.  
(در اینجا حقا، در عالم ردیای نبوت است در آینه جهان نمایی بیامری، بوضوح می بینند که فرزندش شموئیل، او پادشاه  
سیرا ئیل، یعنی اول شاه تاول و سپس دادید را، با روحی مقدس مسح کرده آنها را سلطان سیرا ئیل خواهد نمود ...)

فردا صبح، القانا با همگانش شیورا ترک کرده عازم شهر خود را شدند، اما شموئیل دو ساله در میکان و در خدمت  
علی کوهن گادول باقی ماند. او لباسی از کتان سفید، مانند کافلان ادلا دردن، بر تن داشت، و همراه با سایر کاهنان  
و نیز لویها، که او خود نیز لوی و یکی از آنها بود، چابک و چالاک در خانه صد - ا، خدمت می کرد. در سال بسال، موقتی که  
مادرش با توفرو سایر کنش برای زیارت به شیوسی آمد، ردائی که با دست خود جهت او میدوخت برایش می آرد،  
و از دست پده فرزند دل بند خود، دسترفت او در تورا و علوم الهی، پس تا امان می گشت و گریه کم و زار بیامی بیت ساله  
دوران نازائی اش بخوبی جبران میشد. بر اثر دعای علی کوهن گادول، حنا پس از زاییدن شموئیل، چهار فرزند  
دیگر به دنیا آورد، دو پسر و دو دختر. اما، با توله فرزند حنا، دو تن از پسران بنینا بزرگی مرموز و علاج ناپذیری مردند،

مطریکه ، با تولد چهارمین فرزند ضنا، هفتمین و هجدهمین پسران پنینا از دست رفتند و داد که یک دقت ده سپردانت ، اکنون تنها دو تاسی از آنها برایش باقی مانده بودند ، او و پس برده بود ، که این بلا کمی آسائش ، لحاظات و نجاتی بود که مدت ده سال به صنا هودی خود داده و دل خمره ادراشکسته و شکسته تر کرده بود . هنگامی که صنا برای پنجمین بار آبتن شد ، وحشتی جانگزا به سر پنینا مستولی شد ، زیرا از سابقه میدانست که با تولد پنجمین کودک صنا ، این دو پسر نیز خواهند مرد . او همریان و ارتکریزان به پیش صنا آمده بر پا های او افتاد و التماس کنان چنین گفت : بانوی مگر انقدرم ! من بتو خیلی بد کرده و سالها ما سخنان زشت و رفتار نارادایم تلب رتوف تو را که انقدر بمن خوبی کردی شکستم ، و صد - صد هم ، چنانکه می بینی ، با کشن همت برسم ، مرا سخت تنبیه کرد . تجربه گذشته منی آموخته است که با دنیا آمدن این چنینی که اکنون در حکم است ، آخرین فرزندانم را نیز از دست خواهی داد . حال تو که یک تنبیه بر گزیده الهی هستی بر من رحم کن ، گناهان مرا بخنای داین دو فرزند باقی مانده مرا برای خودت بگیر ، تا بلکه آنرا که اولاد تو خوانده خواهد شد ، از این مرگ صتمی نجات یابند . . . . صنا که از سخنان تضرع آمیز و گریه های رقت بار پنینا سخت متأثر شده و خود نیز بگریه افتاده بود ، با مرد محبت دهنش بر او کشیده ، او را از زمین بلند کرده در آغوش گرفت و گفت : نترس ، عزیزم ، من از تو هیچ کینه ای در دل ندارم و هرگز هم ندانم . باش ، این دو پسر تو را مردز بعد فرزندان من محسوب خواهند شد و مطمئن باش که داس مرگ ، حاصل زندگی آنها را درون خود خواهد کرد . . . . بخاطر همین بود که آخرین پسران پنینا زنده مانده و جز اولاد صنا محسوب شدند . و بهین جهت بود که صنا که فقط پنج فرزند داشت ، در دعای خود گفته است : " همچنانکه زنی نماز هفت فرزند زاید . . . . "

شومئیل رفته رفته بزرگتر و عالمتر و فصیح تر میشد . علی کوشن گادول میدید که او دارای استعداد و هوش خارق العاده ای است ، و آنچه را که از دانش تو را داس میر علمم خود میدانست با او یاد میداد و شومئیل همه را با سانی و بزرگی فراموشی و طوی نگاشته که علی دیگر چیزی ندانست که با او یاد بدهد . شومئیل از حیث اخلاق و رفتار با مردم بسیار بر صبه بود و همه ادراد دست میدانست و بزرگی مردم را عقیده بر این شد که جانشین علی برای داری و رهبری اسرائیل شومئیل خواهد بود ، و نه یکی از فرزندان علی متاسفانه ، دو پسر علی ، حنفی و بنیاس ، بر عکس شومئیل ، با مردم سخت بد رفتاری نمود ، و همه کس را از خود می رنجانیدند . آنها کسی باستی در صدها پستی و دینداری سر مشقی برای دیگران باشند ، کارهایی می کردند که بر اثر آن ، تو را داند هب در نظر مردم خوار و خفیف میشد . نوکران آنها بهترین قسمتهای گوشتهای قربانی را بزرگواران از آنرا خانه صدها گرفته برای اربابان خود می بردند . زمان زانو برای گذراندن قربانیهای خود جهت طاهر شدن از نا پاکی بعد از زایمان به میتکان شیلوی اولی پسران علی روزگاری بسیار آنها را بی جهت معطل کرده ، قربانیهای آنان را نمی گذاریدند و بهر دو فریاد و التماسهای آنان دقتی نمی گذاشتند ، در صورتی که آن زنهای تا قربانیان تقدیم میشد ، نمی توانستند بسر خانه و زندگی خود بازگردند و همالقو . مدتها در شیلو حیران و در گردان می ماندند . اخبار ناگوار کارگامی زشت پسرانش صبه گروخته بگوش علی که بسیار پیر و سالخورده بود می رسید و او آنها را بیوسته نصیحت و در زرش می کرد و او می آنها گوش بحرف او نداده احوال ناپسند خود را همچنان ادامه میدادند . تا اینکه یک روز یکی از پیغمبران بنزد علی آمده با او گفت : صد - صد چنین می فرماید که تو فرزندانت را بیست از من دوست داری و کاری نمیکنی که آنها را از احوال ناشایستان باز داری . آنها موجب شده اند که مردم محبت من و گذراندن قربانیها را خوار و خفیف بدانند و از دینداری و صدها پستی و در گردان و منز جرشو ، از این رو ، من تو را آنها را سخت تنبیه خواهم کرد . دو پسر تو در در یک روز گذشته خواهد شد و اولاد تو نسل نسل همگی در سنین جوانی خواهند مرد و هرگز پیرسالخورده ای در خانه ان تو یافت نخواهد شد ، تا اینکه این حجازات تو و فرزندان و احقار ، درس عبرتی برای اولاد مردم باشد . . . .

عاقبت فحش انگیز علی کوهن گادل و فرزندان او

شومئیل کوچک، روز بروز بزرگتر میشد، و اکنون نزدیک بیزده سالگی دهن بر میصواریده بود. زیبایی فرشته آسایش، عقل و هوش و زرنگی اش، در رفتار مؤدبانانه و مهربانی اش با مردم، تحسین همگان را برانگیخته، و همه او را دوست داشتند. او پدر و مادر و سایرین خود را فقط در موقعی میدید که آنها در اعیان مذهبی، برای زیارت خانه خدا، به شهر شیلوی آمدند. او با فرست و چابکی در میسکان خدمت می کرد، و علی کوهن گادل او را با اصرار تورا و رمز نبوت آشنای نمود. ...

در آن شب، علی در استراحتگاه، خود آرمیده، و شومئیل نوجوان، در نزدیکی محراب میسکان و در فاصله ای دور از صندوق عهد خدا، به خواب رفته بود. شب داشت به نیمه خود نزدیک میشد، و چراغدان هفت شامه ز زمین هنوز خاموش شده، و محوطه داخل میسکان را روشنی می بخشید. در این صبح، صدائی بگوش شومئیل رسید، صدائی که در تمامی محوطه میسکان پیچیده، صدائی که می گفت: شومئیل! شومئیل! ... شومئیل چابک و چالاک از جای پرید، و بجمال اینکه علی او را صدا زده است، بسوی خوابگاه، علی دوید و وی با کمال تعجب دید که علی بیدار نیست، و نفرهای موزون و سنگین وی حاکی از آن است که او در خواب است. شومئیل جلورفت و با صدائی ملایم گفت: سردرم! مرا که صدا زدید، فوراً بخدمتتان رسیدم. چه امری دارید؟ علی که اکنون از خواب بیدار شده، بود با صدائی آمنتجه با تعجب گفت: من که تورا صدا نزدم! یقیناً خواب دیده ام. برو بخواب. تا صبح هنوز چند ساعت مانده است ... در آن روزگار، چنان علی بر اثر کمهولت، نور خود را از دست داده بودند و او تقریباً دیگر چیزی را نمی دید. شومئیل حیرت زده بخوابگاه خود رفت و بزودی خوابی عمیق بر او دستوری شد، که ناگهان همان صدای دوباره بگوشش رسید که می گفت: شومئیل! ... شومئیل! ... شومئیل باز هم با این تصور که علی او را بسوی خود خوانده است از جای برخاسته بسوی استراحتگاه، علی دوید و با او که دیگر از خواب نپرد گفت: لیسک، پدر! فرمایید چيست که مرا صدا زدید؟ علی گفت: نه، فرزند من تورا صدا نزدم، مثل اینکه باز خواب دیده ام. برو استراحت کن. برای بار سوم، که همان صدای بگوشش شومئیل رسید که می گفت: شومئیل! ... شومئیل! ... شومئیل برای سومین دفعه بسوی علی دویده گفت: حاضرم، پدر. برای چه مرا صدا زدید؟ در این صبح ناگهان مگرمی بمغز علی رسید. او میدانست که شومئیل، با وجود سن کمش، کسی نیست که سه دفعه التماس کند، پس شکلی نسبت که دوران نبوت او از هم اکنون آغاز شده. در این صدای خدا، آمده بوده که بگوشش او رسیده است. از این رو، با مهربانی با او گفت: نه، سردم، من تورا صدا نزدم. این صدای خدا، آمده بوده که بگوشش تو رسیده است. برو بخواب. و اگر این بار هم آن صدای نام خودت را شنیدی، چنین بگو: پدر در دگر! این بنده است می شنود، چه امری داری، بزوما ...

شومئیل رفت و خوابید و وقتی که آن صدای خدا باز هم شنید که می گوید: شومئیل! ... شومئیل! ... از جای پرید و با کمال ادب گفت: امر بزوما، خدا، این بنده است می شنود و آماده اطاعت از فرمانت است ... آنگاه، خدا، آمده به شومئیل چنین فرمود: من، در آتیه ای نزدیک، اتفاقاتی را در سیراتل بیس خودم آوردم، که هر آنکس که آنرا بشنود، در گوشه های رنگ پیچید. در آن روز، من آن بلاهایی را که قبلاً خبرش را داده بودم، بر سر علی و خاندانش فرود آوردم. برای اینکه، علی را خطای من، او پسرانش را از به بیایان باز نداشت، و گذشت که آنها، با بحالی ناردان، نام مرا در نظر مردم قرار دهند. و اکنون سوگند یاد میکنم، که هیچ قربانی و هدیه ای، نتواند گناهان علی و اهل خانواده، را محو کند، و پاک کند ... خدا قطع شد، و شومئیل با ترس و لرز بر بستر کوچک خود آرمیده، و لکن تا صبح خواب بچنان رنگ آلودش نیامد. همه را در فکر این بود، که خدا سخنان خدا، چگونه به علی ابلاغ کند ...

صبح فرا رسید و شومئیل مشغول خواندن نماز شکریت و خدمت معمولی خود در میسکان شد. او ناگهان صدای علی را

شنید که می گفت : شوئیل ، فرزندم ، بزدمن بیا ... شوئیل این بار بامه های کند به علی نزدیک شد و در جلوی او ایستاد و گفت : من در خدمت هستم ، پدر ! چه امری داری ؟ علی گفت : بیسم ، برسم ، من خوب می دانم که دیشب صد - اده با تو متکلم شده و چیزهای تیر خورده است . از تومی خواهم که همین سخنان او را برای من بازگو کنی و نکته ای را از من مخفی ندری ... علی که دیگر چیزی را نمی دید ، نمی توانست بفهمد که چه ترس و وحشتی در آن لحظه بر چهره شوئیل نقش بسته است . بدقی بسکوت گذشت ، و چون صدائی از شوئیل شنیده نشد ، علی با کفنی قسم آورد گفت : شوئیل ! صد - اده تو را چنین و چنان کند اگر بخوای مطلبی را از من پنهان بداری . هر آنچه را که صد - اده بتو گفته است برای من بگو ، ترس ... شوئیل ناچار و با اکراه تمام ، سخنان صد - اده را برای علی بازگو کرد ، و در آخر علی آهی کشید و گفت : من چه می توانم بکنم ؟ صد - اده ، آنچه را که در نظر مبارکش خوب است ، اجرا نماید ...

از آن روز بعد ، در طی سالهای آینده ، صد - اده با شوئیل متکلم میشد ، و بزودی همگان دانستند که شوئیل یکی از پیغمبران مسل و برحق سیرا ئیل است ... او به تبلیغ کلام صد - اده در میان مردم می پرداخت ، آنها را از بدیها برهان و با تواریخی صد - اده و فراسین آن آشنایی کرد ، و کوششهای او در این راه بی ثمر نمی ماند ... سالها گذشت ... علی کوهن کا ددل اکنون بسیار پیر و ساخوده شده و سنین عمرش به نورد و هشت رسیده بود . او دیگر هیچ جا و هیچ چیز امیدید ، فرزندانش کارهای بد خود را ادامه میدهد ، و شوئیل ، بجای علی در زندگی او ، قوم را دادر و رهبری می کرد ...

خبر می رسید که در دهان برهان گشته در همه جا بخشش و ترس و وحشت را بردها مستولی کرد . فلسطینی ها ، پس از سالها آرامش و خودداری از جنگ با سیرا ئیلها ، اکنون با اطلاع از این موضوع ، که علی کوهن کا ددل ، رهبر نورد و هشت ساله و نابینا ، کاری از دستش ساخته نیست ، قشون بی شمار خود را وارد سرزمین سیرا ئیل کرده و قصد تصرف تمامی آنرا داشتند . مرکز ستاد فرماندهی آنها در محلی بنام یوم آفئق ، در نزدیکی مرز کشور بود . سیرا ئیلها ، با محله تمام سپاهی را بجز غده ، و در نقطه ای بنام یوم یوم پلا پلا ، اردن هاجزه اردو زدند تا از آنجا بمقابله با فلسطینی ها برخیزند . در اولین جنگ سخت و خونینی که بین طرفین در گرفت ، سیرا ئیلها شکست خورده و نزدیک پنجاه هزار کشته از خود بجای گذاشتند . شبانگاه ، مردان جنگی سیرا ئیل در اردوگاه خود گرد آمده و در باره علت این شکست با یکدیگر بحث پرداختند . پیران قوم که همراه سپاهیان بودند گفتند : علت این شکست تا حدی این است که صد - اده با ما همراه نیست . اگر با صندوق عهد او را بجمیان قشون خود بیاوریم ، بلا شک او ما را مدد نموده بر دشمنان پوزمان خواهد کرد ... آنها بلا فاصله رسولانی را بنزد حنفی و پینحاس پسران علی کوهن کا فرستاده تا آنها چنین پیغام دلانند : فردا صبح ، در ادل وقت ، ما صندوق عهد صد - اده را با خود بجمیان اردوگاه بیاورید ... فردا ، نزدیک ظهر بود ، که حنفی و پینحاس ، همراه با صندوق عهد ، به اردوگاه رسیدند . محض مشاهده صندوق ، خروشی عظیم و کمرکننده ، از دهه های هزاره حخره با سمان رفت و زمین را لرزه در آورد . صداس این هلهله بگوش فلسطینی ها رسید و آنها از یکدیگر پرسیدند که سیرا ئیلها برای چه هلهله نموده شاد می میکنند ؟ وقتی که جالوسان با آنها خبر دادند که علت شادی عبری ها ورود صندوق عهد صد - اده است ، بیکیه بگر گفتند : دای بر ما ! این همان صد - اده ای است که تاکنون بلاهای بسیاری را بر سر مصر ، محالقی ، عمونی ، موآبی ، و اجداد ما آورده است . اکنون چه کسی توانست ما را از دست او رها کند ؟

بخشد ؟ اما ، برادران ، دل قوی دارید و نترسید ، مردانه و بدون خوف و داهمه با عبریان بجنگیم تا مبادا از آنها شکست بخوریم ، زبردتشان تویم و آنها را بندگی نماییم ... با استماع این سخنان ، فلسطینی ها جرأت یافته و دلیرانه بر سیرا ئیلها حمله نمودند . در آن جنگ و گیر و دار سیرا ئیلها سختی شکست خورده ، و پس از بجای گذاشتن سی هزار کشته ، تار و مار شده ، بجای خود گریختند . در این بین ، جوانی فلسطینی ، درشت هیكل و غول آسا بنام گلیات یوم یوم ، بسوی صندوق عهد صد - اده تاخته

حالمین آن یعنی حنی و بینجاس را بقتل رسانیده و صندوق را ر بوده و بعنوان گرانها ترین غنیمت جنگی با خود باردارگاه.  
فلسطینی ها بردند و از آن روز بعد بود که مصلحتات بنام دلاور قهرمان فلسطینی معروف شده ، در هر جنگی که شرکت می کرد ، هموطنان  
خود را به پیروزی میرسانید....

یک جوان بنیامینی که از میدان جنگ سالم بدر رفته بود ، با لباسهای پاره و خاک بر سر رنجسته بر نیل آمده و جبر شکست سیرا ئیل  
و اتفاقات ناگوار آن را بگوش مردم شهر رسانیده و بنا فاصله صدای گریه و شیون مردان و زنان با آسمان رفت . در این موقع ، علی  
کوهن گادول ، پسر مرد نود و هشت ساله و نابینا ، بر روی صندلی خود کمان را جاده نشسته ، ونگران و آشفته ، منتظر دریافت خبر از  
اوضاع جنگ بود . با شنیدن صدای شیون و فغانی که از شهر بگوشش رسید ، سخت مضطرب و وحشت زده شد . از اطرافیان  
خود پرسید : چه خبر شده ؟ چرا مردم شهر ناله و شیون می کنند ؟ اما هیچکس جواب آنرا نداد و فریاد کرد که او را از آن وقایع تلخ و تلوم  
آگاه سازد . در آن صبح ، جوان بنیامینی ، حضور علی رسید و با صدائی آمیخته با حزن و اندوه باد سلام کرد . علی از او پرسید :  
تو کیستی ؟ آیا خبری از اوضاع جنگ داری ؟ جوان گفت : آری ، سردار ! من از میدان جنگ گریخته ام و خبرهای بسیار بدی دارم ...  
علی و حضار پرسید : چه خبر کنی ؟ جوان گفت : پدر ! ما از فلسطینی ها سختی شکست خوردیم ، و ده ها هزار تنه از زخمی داریم ...  
علی که ملکت جوان را دید ، گفت : دیگر چه ؟ جوان گفت : وای بر من ! هر دو فرزندت ، حنی و بینجاس نیز ، جز در کشتگان هستند ...  
علی گفت : مهم نیست ، آنها هم ، مانند دیگران فدای قوم سیرا ئیل شدند ... صد - اده دلاور و خودش هم پس گرفته است . اما ، از  
صندوق چه خبر ؟ آنرا بهر بی ادراه اند ؟ جوان گفت : افوس ، پدر ، افوس ، که صندوق هم توسط یک پهلوان فلسطینی  
ر بوده شد و اکنون در اختیار آنهاست ! ... علی ، که از شنیدن خبر قتل دو پسرش خم با پرو نیادوده بود ، از اطلاع بر ر بوده  
شدن صندوق محمد ، نعره ای گوشخراش از دل بر کشید ، قلبش از طپش باز ایستاد ، از روی صندلی بیست بر زمین افتاد ،  
گردنش شکست و در همانجا چشم از جهان پوشید ، در آن روز ، در آن دادری و در شهری چهل ساله او ، با این طرز خجیع ، بیایان  
رسید ....

در همان لحظات ، زن و بینجاس که آبتن در نهمین ماه حاملگی خود بود ، از شنیدن خبر کشته شدن شوهر و برادر شوهر ،  
با سارت رفتن صندوق عهد و فوت پدر شوهرش ، گریه و شیون آغاز نمود و احاس کرد که در زایمان براد مستولی شده است .  
او بر زمین افتاد و دنا که کنان بخود می پیچید . همین که قابله همراه با زنان همایه جدا او رسید ، او وضع حمل کرد و پسری بدینا  
آورد . او لحظه بلحظه حاش و خیم ترمیضه اطرافیان بوضوح میدیدند که گریه دارد فرامیرسد . برای اینکه دل ادرافوشش درد حیاش  
را قوی کنند ، بوی گفند : نرس ، خوشحال باش که فرزندت پسر است . اما او که آخرین دقایق عمر خود را طی میکرد ، با صدائی  
بس ضعیف که بسختی شنیده میشد گفت : اسم طفل مرا " ای خابود " ۶۱۲۲۲ یعنی عدم عزت و جلال بگذارید ، زیرا با تو کله  
او ، پدر محمود و حبش از پس رفتند و با اسیر شدن صندوق عهد صد اده بدست دشمنان نامختون ، عزت و جلال از سیرا ئیل  
در روز ایل شده ... او این بگفت و ناگام و حسرت بمل ، دیده از جهان فانی بر بست و در هیار عالم باقی گردید ...  
فلسطینی ها ، سرمت فتح و پیروزی ، با خناتم بسیاری که از عبرتان بدست آورده بودند بنهرهای خود بازگشته ، جنتها بر پا کرده  
و شادمانه بودند . آنها ، صندوق عهد صد - اده را بیکی از بزرگترین نهرهای خود بنام آسه خود ۶۱۲۲۲۲ برده و آنرا در بنگه خود  
بت اعظم خود بنام ۶۱۲۲۲۲ ، که بیکران فی و سر ماهی گونه داشت ، قرار دادند ، تا به بین وسیله به نیان نشان دهند که معبود آنها ، دالون ،  
بر صد - ای سیرا ئیل پیروز شده است ... خدا صبح که کیشهای داگون جست پرشش او به بنگه آورده ، با کمال حیرت مشاهده  
کردند که مجسمه خود آل آسانی داگون که بسیار سنگین بود ، بر روی خود در جلوی صندوق عهد بر زمین افتاده است . آنها با زحمت  
بسیار مجسمه بی جان را بلند کرده و دوباره بر جای خود نصبش نمودند . خدا صبح که دارد بنگه شده با وحشت و وحشت دیدند  
که داگون با زلزم در پیش صندوق بر زمین افتاده ، اما این بار ، سر آن مجسمه با دگت دستش قطع شده و بر روی آستانه  
بنگه قرار دارند ... و از همان روز بود که بلائی عظیم بر مردم شهر اشد و در نازل شده شیون و فغان آنها را با آسمان رسانید .

آنها همگی بدر بود ایر مبتلا شدند ، بواسیری چرکین ، بچون چکان ، دردناک و متعفن . آنها از شدت درد و بوزش بخود می پیچیدند و نعره میکشیدند ، و هیچ پزشکی درمانی برای آن عارضه نمی یافت . این بلا کافی نبود ، بلکه خیلی عظیم از موتهای خرد و بزرگ بند هجوم آورده و کوجیه ها و خانه ها را پر کردند . این جانوران موزی ، با استشام بوی تعفن بواسیرها ، بر بیماریان حمله برد ، و اندک آنهارا بر جانده می جویدند . از این رو تلفات مصلطنی های ساکن اشود ، روز بروز فزونی می یافت ، و اگر وضع بهمین منوال پیش میرفت ، بزودی شهر لوسکنه خالی شده ، و در ایران بگورستانی عظیم مبدل می گشت ... آنچه از باقی مانده بودن ، بیکدیگر می گفتند : این بلا را صدای سیرا ئل بر ما و بر مردان کون معبودمان آورد است ، ما باید هر چه زودتر صندوق ادر از شهر خود در کلیم تا ادینز بلا را از ما دور سازد ... آنها رولانی بنام شهرهای مصلطنی فرستاده و بزرگان قوم را بشهر خود دعوت کرده و از آنها چاره جوئی نمودند . سرداران مصلطنی گفتند : چاره این است که ما این صندوق بلاخ را بشهر قریه اگت مستقل سازیم و ببینیم که آیا در آنجا نیز چنین واقعاتی اتفاق خواهد افتاد یا نه ... آنها گفته خود را عملی ساختند ، اما ، بحض و در صندوق اگت ، همان بلاها در آنجا نیز شایع شدند ، ابتلای مردم بر درد بواسیر و هجوم موتهای بشهر و جویدن آنها امعای بیماریان را ... مردم این شهر هر روز دسته دسته با وضعی منجیح می مردند و قبرستانها سرعت پر میشدند . ناچار صندوق را از اگت بشهر پلارم محزون انتقال دادند ، اما ، در آنجا نیز ، کشتار مردم بوسیله درد بواسیر و حمله موتهای بگور ، شد و فریاد آنها تا آسمان برخاست ... استوار صندوق در شهرهای گت ، اشود و محزون ، و تلف شدن رهایی این شهر ، هفت ماه بطول انجامید ...

حاقبت سرداران و پیران مصلطنی باین نتیجه رسیدند ، که ماندن صندوق عهد صدای سیرا ئل در سرزمین آنها ، عمر همه مصلطنی ها را بباد خواهد داد و بنگر یا فتنی را ، چاره ای افتادند . آنها در یک اجتماع عظیم ، از کاهنان و جادوگران خود نیز دعوت نمود ، و در آن مجلس با آنها چنین گفتند : اکنون برای ما مسلم شده که همه این بلاها را صندوق عهد صدای سیرا ئلها بر ما آورده است و ما چاره ای نداریم جز اینکه این صندوق را بمحل خودش بازگردانیم . اکنون شما بگوئید که این کار را چگونه باید انجام دهیم ؟ کاهنان و جادوگران گفتند : حق با شماست و این صندوق باید از میان ما دور شود . راه کار این است که شما ارابه ای تازه بسازید ، دو ماده گاو شیرده که تاکنون یوغ برگردن آنها بر نیامده باشد با رابه ببندید و گوسله های شیرخوار ماده گاوها را در طوبیله نگاه دارید . پس صندوق عهد را بر روی ارابه بنهاد و ده ایاتش از طلسمی خالص در جعبه ای نهاده جعبه را پهلوی صندوق بگذارید و گاوها را بحال خود رها کنید . اگر گاوها خود بخود بوی مرز سیرا ئل ردانه شدند ، یقین برانید که صدای سیرا ئل این بلاها را بر سر ما نازل کرده است . اما اگر ماده گاوها ، به تبعیت از خنزه ، نادر می خود ، بوی گوسله های شیرخوارشان بازگردند ، بدانند که صدای سیرا ئل ( این وقایع دستی ندانسته ، و همه چیز بطور اتفاقی رخ داده است ... ) همیشه در کاهنان و جادوگران بزودی صورت عمل بخود گرفت . ماده گاوها ، باغ کردن ، ارابه را که صندوق عهد و جعبه حاوی هدایای زرین بر روی آن قرار داشت ، آرازم و آهسته به بنال خود کشیده ، در حالی که سرداران مصلطنی آنها را تعقیب می کردند بوی شهر بیست شمش که یکی از شهرهای مرزی سیرا ئل بود ، ردانه شدند ... در آن روز ، کت و درزان بیست شمش در کشتارهای خود مشغول درو گندم بودند که یک ارابه را که در امت بوی آنها می آمد . همین که صندوق عهد را بر روی آن دیدند ، غریبوت دس از دل بر کشیده و ت دیما نمودند . بعد از هفت ماه در بدوس ، بار دیگر صندوق عهد بوی کشور سیرا ئل بازگشته بود ... در همان دم مردان لوی با نجا آمده و صندوق عهد را با جعبه حاوی هدایا از ارابه بر سر آوردند . مردم بیست شمش دو ماده گاو را بعنوان قربانی سوختنی بر رگه صد ماده گاو رانده و بیکدیگر آنها را با چوبهای ارابه سوزانیدند ، و سرداران مصلطنی همه این کارها را از آن درمی دیدند ... ولی متاسفانه ، مردم بیست شمش ، از روی کینه کجادی بی مورد ، دست به صندوق زد ، داخل آنرا تاخت کردند و بر اثر همین گناه ، هفتاد و پنج هزار تن از آنها در همان روز مردند . آنها ، صندوق را به شهرک قریبت یعاریم ( در پلارم ) بجانده و کخی بنام اوی ناداو مستقل نمودند و مدت بیست سال صندوق در آنجا بود ...

شمویل، داور و رهبر محبوب قوم اسرائیل

و مایع شگرف و حیرت انگیزی رخ داده بود. شکست خوردن اسرائیل از فلسطینی ها و کشته و زخمی شدن ده ها هزار تن از افراد قوم، بقتل رسیدن صغنی و بینحاس پسران جلی کوهن گادول پدست گلیلات پهلوان غول آسای فلسطینی و روبرو شدن صندوق عهد - اده بتوسط او، فوت جلی کوهن گادول با آن وضع فجع جمع، مردن ناگهانی عردس اوذن و بینحاس پس از زاریان، در اسارت بودن صندوق عهد پدست هفت ماه در سرزمین فلسطین، نازل شدن بلاهای عجیب و خارق العاده بر سر فلسطینیان و تلف شدن ده ها هزار نفر از آنها، برگردانیدن فلسطینی ها صندوق عهد را بکشور اسرائیل، و مرگ ناگهانی هفتاد و پنج هزار تن از راهبانی کثر بیت شمش و عزادار شدن افراد قوم.... از بررسی وقایع فوق، فرزندان اسرائیل بدفکته مهمی برده بودند. یکی اینکه صدها نفر خطا کاران را بجای جاگناهان تنبیه میکنند، و ددم آنکه ادبی تواند دشمنان اسرائیل را بدون اقدامی از جانب خود سیرانگهان، متکوب و نابود سازد. این اتفاقات با آنها فغانند که ذلت و بدبختی شان نتیجه مستقیم گناهکاریان بوده، و جز بترسنت بسوی صدها مرد و اجرای خرابی تواری اد حواره دیگری ندارند. آنها بهمانی متذکر بغل و خستاروت و سایر اصنام را که تا آن موقع پرستیده بودند، از میان خود در کرده، و پرستش صدها مرد و انجام دادن اد امر ادودی آوردند. البته، شخصیت بارز و دالای شمویل، سخنرانیهای مذهبی میباید، و داداری کردن اد مردم را از روی عدالت و انصاف، عامل مهمی در این بازگشت مردم بسوی صدها مرد و تواری اد بود. شمویل گفتنا باین نمی کرد که در خانه خود نشسته مردم جهت داد خواهی و طرح سوالات و مشکلات اینی خود و گرفتن راهبانی، بسوی اد بیایند. بلکه اد خود، از شهری شهری، د از روستاهاش بروستای دیگر میرفت، به اد مظلومان و مستعیدگان میرسید، قوا اینی و شریعتهای اصلی را ب مردم می آموخت، و آنها را از بدیها و منکرات بر حذر و دور میکرد. موقعی که اد دید که فرزندان اسرائیل آمادگی لازم را برای تو بد و امانت داقعی یافته اند، هگی آنها را به مید صیاد حوت کرد، و در آن اجتماع عظیم، او گناهان گذشته آنها را بیدان آورد، و از آنان خواست که باینیت تمام و محرم را سخا خط بطلان بر خطاها، و فدای سابقان کشیده، و با تمامی وجود خود، صدها را پرستش کنند. سخنان شور انگیز آن پیامبر برحق، تاثیر بسزائی در دل و ضمیر افراد قوم نمود. آنها در آن روز، گرفته، بگناهان گذشته خود اعتراف نموده، و بادل شکسته، سیل اشک از چشمان خود جاری ساختند. وقتی که شمویل توبه داقعی آنان را از بت پرستی و سایر گناهان دید، چون پدری مهربان دلدار این داده، با آنان گفت: فرزندانم! حال که شما بسوی صدها مرد بازگشته لید، اد توبه شما را پذیرفته د از این ببعد طموره یار و یاور شما خواهد بود...

شمویل مشغول صحبت با جماعت بود، که ناگهان سواری را دید که نفس زنان و عرق ریزان بسوی اد می آید. سواری بنزد اد رسید و فریاد زنان گفت: سرورم! فلسطینیان، فلسطینیان، دارند بجانب ما با بیخامی آیند! تعداد آنان بسیار زیاد است و هگی / تا پا خرق اسلحه مستند. آنها بزودی با بیخی میزنند، و هگی ما را، که اسلحه ای با خود نیادرد، ایام، از دم تیغ خواهند گذرانید!... مگری بکن، جاره ای با ز... سخنان آن مرد دلوا لئه عجیبی در میان افراد قوم بپا کرد و ترس و وحشت هگی را فرا گرفت. چه باید کرد؟ در چنین موقعیتی، فقط صدها مرد می تواند به داد آنها برسد. آنها نزد شمویل فریاد بر آورده گفتند: پدر! چرا اسکت مانده ای؟ بدر گاه صدها مرد استغاثه کن تا او ما را از دست این فلسطینیان بی رحم و خونخوار رهائی بخشد! محمد کن، وقت تنگ است!... شمویل که خون سردی کامل خود را حفظ کرده بود، با آنان گفت: نگران نباشید. حال که شما با صدها هستید، اد نیز مدد کار شما خواهد بود. یک بره شیر خوار، بی حیث برای من بیادرید... فرما شمویل سرعت اجرائه، داد آن بره را بعنوان قربانی سوختنی بدر گاه صدها مرد گذرانید و پس بدعا کردن برداخت، مردم همچنان، نگران و وحشت زده، در انتظار بودند...



فلسطینیان داشتند، سلاح بدست، در صنوف فشرده و منظم، بسوی میصیبا و محل اجتماع سیرانهای آمده، که ناگهان، غرضی مهیب بگوشان رسید، غرضش رعدهی که سرالرد چو دشت را بپرزده در آورد، دلهایشان را مالامال از وحشت کرد. غرضهای در پی نگرانی شدند و مردم شدت آنها فرزندنی می یافت. آنگاه صاحتی بر آنها فرود آمده تعداد بسیاری از آنان را خاکستر کرد. صنوف آنها از هم پاشیده شد، افرادی که زنده مانده بودند، نعره کشان پامی بزار نهادند. بزمان شومیل، سیرانها بتعقیب دشمنان شکست خورده خود پرداخته، و با سلاحهای خود آنان قتل عامت نمودند. تعداد قلیلی از فلسطینی باقی توانستند جان سالم بدر برده بجاک خود بگریزند و حتی یک نفر از آنها هم در زمین سیرانل باقی نماند، و در تمام دوران زندگی شومیل، دیگر هیچ فلسطینی جرئت تجاوز بجاک سیرانل را در خود ندید، و سیرانها در اندک مدتی توانستند تمام شهرها و درهها را که فلسطینیان در گذشته از خاک سیرانل تصرف کرده بودند، از آنان باز پس گیرند....

سالها گذشت.... ضعف پیران شومیل مستوی شده بود، و او دیگر قادر نبود که مانند گذشته، بنقاط مختلف کشور سفر کرده، بدادری و ارشاد مردم بپردازد. او، در سپرفرد، انجیل یوئل و پاپا پاپا او بسیار بجای خود بر منصب قضاوت گذارنت. آنها دیگر مانند پدر خود، برای قضاوت و راهنهای مردم، بهر جا سفر نمی کردند. بلکه در شهر در دست چپ چپ و پاپا پاپا بفرستند، و مردم مجبور بودند رنجها و خطرات سفر را بر خود قبول نموده برای داد خواهی بان شهر در افتاده که در انتهای جنوبی کشور واقع بود بروند. شومیل از مردم اجرتی بابت قضاوت خود دریافت نمی کرد، ولی پسرانش از مردم پول می گرفتند تا بتوانند بکاتبان و سایر کارمندان خود حقوق بدهند، و این در موضوع مردم را با اعتراض و ادائنه و بین آنها ناراضی و عصبانیت ایجاد کرده بود. شومیل بجای پسرانش کجا!....

یک روز شومیل خبر رسید که پسران قوم و بزرگان جماعت، از داد اجازه حضور می خواهند، آنها با اجازه شومیل، نزد او آمده و بوسی چنین گفتند: سرور ما! سالهای بسیار است که تو بر ما بوده، و تو صدقات ارزنده بسیاری را جهت قوم سیرانل انجام داده ای. اما اکنون تو پیر شده ای و نمی توانی مانند گذشته با ما در رسیدگی کنی، و متاسفانه، فرزندان هم مثل خودت نیستند، و جماعت از طرز رفتار آنها راضی نبوده و شکایت دارند. حال، التمدعی ما و مردم از تو اینست، که پادشاهی را برای ما بر تخت سلطنت بنشانی، تا ما، مانند سلاطین سایر ملل عالم رفتار نموده، ما را قضاوت و در صبری کنند.... از شنیدن این سخنان، شومیل را حیرت، ترس و غمزدانده فرا گرفت. اینها چه می گویند؟ پادشاهی چون شاهان ملل بت پست و از حد ای بی خبر می خواهند، سلطانی که با جور و ظلم و ستم بر آنها حکومت کند و آنان را از راه خیر و صواب منحرف نماید؟... او، متفکر و مغموم، در جواب آنان چنین گفت: این درخواست شما، مسئله کوچکی نیست، و من خود به تنهایی حق اخذ تصمیم در باره این امر را ندارم، و صد-ادمه باید اجازه انجام چنین کاری را بمن بدهد. شما بروید، تا من آنتب بدرگاه صد-ادمه استغاثه نموده و پاسخ او را خدا با اطلاع شما برسانم....

در آن شب، شومیل، افزوده و پیرت ان، بدرگاه صد-ادمه بدعا ایستاد و خدا دم باو چنین فرمود: شومیل! آنها بتو توهینی نکرده اند، بلکه توهینشان نسبت بمن است که پادشاهی واقعی دنجات دهنده آنان هستم، و با وجود این، برای خود سلطانی را می طلبند. بسیار خوب. من برای آنها، سلطانی را تعیین خواهم کرد، اما تو، فردا، برای آنان شرح بده، که پادشاهی چه کارهایی را خواهد کرد، و چه ناراضیهایی را برای قوم فراهم خواهد آورد... فردا صبح، طبق قرار (یردز، سران ملت بحضور شومیل رسیده و او با آنها چنین گفت: صد-ادمه دیتب

نوافقت خود را با انجام درخواست شما اعلام داشت و در ضمن بمن فرمود که برای شما شرح دهم که پادشاه پستان چه بر سر شما خواهد آورد... او مانند همه سلاطین روی زمین، سر باز گریزی نموده و فرزندان شما را سپاهی خود خواهد کرد. او آنها را به بیگاری و خواهد داشت، تا بدون دریافت مزد، در مزارع و باغهای او، کت درزی و باغبانی کنند و نیز در کارگاههای دولتی، ب صنعت انواع سلا حما و سایر لوازم قشونی، سپردارند. او دختران جوان شما را در برابر خود بکارگانی از قبیل عطر سازی، طباضی و نان پزی و سایر امور خانه داری خواهد گماشت. او کتزارها، تاکستانها، باغها و بوستانهای شما را بدون پرداخت وجه آنها، بزور مصدا دره نموده بکارمندان و ضامان خود خواهد بخشید. او از محصولات شما، از دامهای شما و از مداخل شما مایاتهای سنگین خواهد گرفت تا با آن مخارج دربار مجلل و باشکوه خود را تامین نماید، در حالی که، هیچکدام از این کارها را، داداران گذشته شما و منجمدین، انجام نداده، و باری سنگین برداشتن شما ننگد البته ایم. در آن روز، شما از دست اجحافات پادشاهتان، بدرگاه صد-ادمه فریاد برخواستید آدره که او شما را از ستخری سلاطینمان رهائی بخشد، اما صد-ادمه، آنوقت دیگر، تقاضای شما را اجابت نخواهد کرد... سخنان شومئیل، اثری در دل نمایندگان ملت برجای نگذاشت و آنها گفتند: باشد، همه اینها را قبول داریم، تو فقط برای ما پادشاهی را برگزین... در آن شب صد-ادمه بشومئیل فرمود: بران قوم بگو که بشوئیل خود باز نگردد و من بزودی، سلطانی را که آنها می خواهند، بنزد تو فرستاد تا ما تو را در پادشاهی مسیح نمائی... شومئیل ادا امر صد-ادرا بزرگان قوم ابلاغ نمود، و آنها، بادلهائی پر از امید و انتظار، بچلهای خود برگشتند...

ملامات شاول باشومئیل برای اولین بار

در سرزمین سبز و خرم و پربرکت بسط بنیامین، مردی صد-اترس و پارسا، دانشمند و شومئیل، بنام قیش چم دلا زندگی می کرد. او پسری داشت مولوم به نپالا و شاول، زیبا و رشید، عالم و فروتن، که در تمامی سرزمین اسرائیل و کسی زیبایی صورت و بلندی قامت او را ندانست، و هنگامی که او در میان جمعی می ایستاد، سر بلند قدترین مرد، تا شانه او می رسید شاول مانند پدر و سایرک نش، بکت و رزی و دامداری اشتغال داشت، و ثروت هنگفت این خانواده از این طریق بدست آمده بود. یک روز، واقعه ای اتفاق افتاد که بظاهر اهمیت زیادی نداشت، اما پس آمد آن، نتایج عظیمی در نوشتن ساز در تاریخ ملت اسرائیل بوجود آورد. واقعه ای بود ساده، که نظیر آن زیاد رخ میدهد، و آن واقعه، گیم شدن چند رأس از ماهه الاغهای قیش بود، ماهه الاغهای سفید، چابک و راهوار چون اسبان تیز پا. جستجو در اطراف خانه قیش نتیجه ای بار نیابد و او دقیقین کرد که الاغها، یا زدییده شده و یا بنقاطی دور دست فرار کرده اند. قیش که نمی خواست از الاغهای کمیاب و گرانبهایش صرف نظر کند، شاول پسرش را صد-ادمه باو گفت: فرزند! تو یکی از نوکران راه راه خود بگیر و با وی جستجوی الاغها ببرد، و تا آنها را پیدا کنی، بجانه باز نگردد. شاول و نوکر جوانش براه افتادند. در سرزمین افراییم، اثری از الاغها نیافتند، از آنجا بنا حیدای بنام شاول رفتند، سپس بچلی مولوم به شعلیم نپالا قدم نهادند، سپس گذر از بیکی از صحراهای بسط بنیامین افتاد، در همه این محلهها، همه جا را گشتند، از این و آن پرسیدند، ولی امیدشان برای یافتن الاغها مبدل به یأس شد. در لومین روزگشت خود، بر سرزمین صوف ۱۰۹ و بنزدیکی نهر را ما که شومئیل در آن ساکن بود رسیدند. هر دو خسته و کوفته، و بمراد خود نرسیده... چطور دست خالی بجانه برگردند و جواب چه را چه بدهند؟ شاول بنوکر خود گفت: ببین، ما در این سر روز کوشش خود را کردیم و بهر جا سرزدیم، و بیس از این چه توانیم کرد؟ بیاتما بجانه باز گردیم، چون بدوم بدون شک از خستگی سه روزه مانگران شده و گم شدن الاغها را زیاد برده و اکنون ترس آن دارد که مبادا برای ما اتفاق بدی افتاده باشد. نوکر گفت: ببین، در این شهر کسی که در مقابل ماست، شومئیل، پیا بهر برگزیده، صد-ادمه از زندگی میکند. بیاتما بنزد او بگردیم و در نوشتن الاغها را از او بخواهیم. شاول که خیال

میکرد که معمولی برای پاسخ دادن بسوالات مردم از آنها مزدی می طلبد، بنوکرگفت: دست خالی که نمی شود بحضور پیغمبر صد-ار رسید و من هم چیزی همراه خود ندارم، چون هر چه پول داشتیم در این سه روز خرج شد. نوکرگفت: من یک سکه ربع شقیل با خود دارم و آنرا تقدیم بپیا بر خواهم نمود... آنها بسوی مهر برافشانند. (راه)، بچند دختر جوان بر خوردند که کوزه و سبوی دست و بردش، برای آب آوردن بسوی چشمه میرفتند. شاتول، در حالی که سر بزرگداشت تا بصورت دختران نگاه نکند، از آنها پرسید: خواهان! آیا شموئل پیغمبر، درگذرد در خانه خودش است، یا اینکه طبق معمول درین برای دادی و ارث مردم بهتر می آید؟ دختران جوان که از زیبایی چهره و بلندی قامت شاتول شگفت زده شده بودند، دقایقی چند بتماشای صورت مردانه و زیبای او پرداخته سپس، یکی از آنها با و چنین گفت: نه، برادر! پیغمبر همین امروز از سفر برگشته و جبهه آمده است. امروز بزرگان شهر مجلسی آراسته اند و پیغمبر باید با آنها طعمه بخورد، و تا در مجلس نیاید کسی دست بخورد آنها نخواهد برد. زود بخانه اش برید، تا در آنجا، قبل از رفتنش بمجلس هماء در خانه اش بیاید... شاتول و نوکرش بسوی مهر روانه شدند، و دم دروازه، پیرمردی نورانی و با محاسن سفید را دیدند که از دروازه شهر خارج شده، بجانب آنها می آید. این شموئل بود که بطرف مجلس ضیافت میرفت. و صد-ار که قبل با دفرموده بود که خدا، در چنین ساعتی، مردی از سبط بنیامین را بنزد تو فرستاد، و تو را، بپادشاه اسرائیل معرفی کن، تا وی قوم ما را رهبری نموده و از دست ستم فلیستینیان و سایر دشمنان نجات دهد. همین که شموئل شاتول را دید، صد-ار با دفرمود: این مرد خوش سیما درشید، همان شخصی است که باید پادشاه اسرائیل شود...

شاتول بنزد شموئل آمده و با حال ادب و تواضع از او پرسید: پدر! آیا تو میدانی خانه پیغمبر صد-ار کجاست؟ من می خواهم بحضور او برسم... شموئل که از دیدن شاتول شادی عظیمی را در دل خود احساس کرده بود، با و گفت: فرزند پیغمبر صد-ار من هستم، من، شموئل. من اکنون بمجلس ضیافت بزرگان شهر می روم. تا با من بیایید و در این ضیافت شرکت کنید. سپس شب را در همین نزد در خانه من بسر خواهید برد، و فردا صبح، من آنچه را می خواهم تو خود را همراه خود و از اینجا روانه ات خواهم کرد. تو برای یافتن الاغهای گمشده پدرت تا با اینجا آمده ای، اما در فکر آنها مباش، چون آنها پیدا شده اند. آیا میدانی که چشم و چراغ و مورد آرزو امید قوم اسرائیل توستی، و نظر تمامی اژاد ملت متوجه تو و خانه این پدرت؟ از شنیدن این سخنان، شاتول بر خود دلزید. شموئل چه میگوید؟ نظر ملت اسرائیل متوجه بنوکر است، یعنی، او باید پادشاه اسرائیل بشود؟ دقایقی سکوت گذشت و آنگاه شاتول رو ب شموئل کرده گفت: پدر! چه می گویی؟ نظر همه قوم اسرائیل بسوی من است؟ من، از سبط بنیامین، که کوچکترین فرزند یعقوب بود، و از خانواده که حقیرترین خانواده از این سبط است؟ شموئل، بدون اینکه پاسخی بپرسشهای شاتول بدهد، او را دوقروش را همراه خود بمجلس ضیافت برد، و آنها را در رأس مجلس و بالای دست همه میهمانان که تعداد آنان در حدود سی نفر بودند، بنیاد، و آنها، حیرت زده از هم می پرسیدند: این دو جوان کیستند که پیغمبر آنها را در بالای مجلس نشاند؟ و بی هیچکس آنها را نمی شناسد و علت این امر شموئل را نمی دانست. شموئل بمراد از بنوکر که غمناک در پیش مدح و تحسین میگذراقت گفت: آن بختیهای خوراک را که در سفرش آنرا بتو دادم جلوی این جوانان بگذار. آنچه چنان کرد، و در آن روز، برای ادب بار شاتول با شموئل غذا خورد... بعد از صرف غذا، شموئل شاتول را با نوکرش بخانه خود برد تا شب را در آنجا بستویته کنند. سپس شموئل شاتول را با بنوکر بیابای بام برد، و در راه چشم و گوش اختیار، برای او بطور مفصل شرح داد که پادشاه اسرائیل چه وظایفی دارد و با قوم اسرائیل، ملت برگزیده، چه رابطه، چگونه باید رفتار کرد. در آن شب، شاتول خواهاش شیرینی میدید، از دربار سلطنتی، از فرمانروایش بر قوم و از پیردینهایش بر دشمنان اسرائیل...

شائول نخستین پادشاه اسرائیل

سپیده سحر داشت که کم پدیدار میشد، دشت نول همچنان بر روی بام در خواب بود، که ناگهان صدای ساعده نواز ششونل شنید که با وی گوید: برخیز، شائول، موقع نماز صبح است و بعد از نماز با تو کار دارم... شائول، چابک و چالاک از جاسی رجبت و دیری نگذشت که با ششونل و همراهمان او، مشغول خواندن نماز شحریت شد. پس از خاتمه نماز، ششونل شائول را همراه خود گرفته و بانو کربوی خارجی شهر روانه شدند. در آنجا، ششونل با شائول گفت: بنوکرت بگو که بجلو رفته و از ما دور شود، و تو همین بابایت، چون می خواهم امر صد-ار را بتو ابلاغ نمایم. خادم، با شنیدن این سخنان، از آنها دور شد، دشت نول با ششونل تنها ماند. بر دور و بر آنان کسی دیده نمیشد، و جز نغمه بامی طرب انگیز مرغان خوش الحان، صدای دیگری بگوش نمی رسید. در آن نظام، ششونل تیشه ای پر از روغن زیتون را از کبیه ای که بهرامش بود بیدار آورده، مقداری لزان روغن را بر سر شائول ریخت، ادرا بگرمی در آغوش خود فشرد، بوسه ای برگزیده اش زد و گفت: فرزند، با مر صد-ای اسرائیل، من هم اکنون ذرا با این روغن بیادشاهی بر اسرائیل مسح کردم، و تو، از امروز بنعد سلطان قوم برگزیده الهی هستی... شائول که از شدت هیجان گریه می کرد و زبانش بند آمده بود، با کلمات بریده بریده گفت: پدر! من، من ناچیز و ناقابل، پادشاه اسرائیل، سلطان قوم محبوب دبرگزیده صد-ا؟ ششونل با مهر بانی گفت: آری، فرزند، تو خود را حقر میدانی، پس بخاطر همین خردتنی و تواضعت است که صد-ا در تو پادشاهی انتخاب کرده است. میدانم که باور نکردن این حقیقت برایت سخت است، اما، همین امروز که تو از من جدا می شوی تا بخانه پدرت بازگردی، در راهت پدرت دایعه خواهی بود، که من هم اکنون این دایعه را برایت پیشگویی می کنم و آنها دلیل آن خواهند بود که تو به سلطنت رسیده ای. دایعه اول: (در همین لحظه که من با تو سخن می گویم، دورد در جوار قبر اصل در نزدیکی شهر بیت لحم در حرکتند و دارند بجانب تومی آیند، و متوجهی که تو به صلح بپایان رسیدی که در مرز کرزیم بسط بنیامین واقع است برک، آنها در آنجا با تو برخورد کرده، و تو خواهی گفت: شائول! ماده الاغهای پدرت که تو بختجوی آنها رفته ای پیدا شده اند، و پدرت که از فکر آنها بر آمده، اکنون نگران سرنوشت تو و نوکرت است و با پیرت نجالی می گوید: آیا چه بلایی بر سر فرزندم آمده است... زرد بنزد پدرت بازگرد و ادرا آورده، خاطر کن... دایعه دوم: از آنجا که بگذری بدشت تا دور چوب زر خواهی رسید. در آنجا سه مرد را خواهی دید که بجهت عبادت صد-ا عازم بیت ایل هستند. یکی از آنها سه بز خاله کوچک در بغل دارد، دومی سه قرص نان با خود حمل میکند و سومی مشک پر از شراب برداش گرفته است. آنها بتوسلام داده و دو قرص نان تقدیمت خواهند کرد که از آنها خواهی گرفت... دایعه سوم: از آنجا که دور شوی به تپه ای که نزدیک شهر کتیریت یعاریم، محل انقواء صندوق عهد، واقع است خواهی رسید، در جایی که مرکز پادگان اضران و ماهدان ددلی فلسطینی است. دم دروازه شهر، دلتاسی از پیغمبران نوآموز جوان را خواهی دید که آلات مختلف موسیقی از قبیل بربط، دایره (دف)، نی و چنگ در دست دارند، می نوازند و سرودهای مذهبی همچنان انگیزی خوانند و نیوت می آدرند. بحضرت شاه آمان، تو احساس خواهی کرد که روح صد-ا بر تو مستولی شده، و تو نیز مانند آنها پیغمبر شد، نیوت خواهی آدرد... بادیدن این سه دایعه بر تو مسلم خواهد شد که پادشاه اسرائیل هستی و آنگاه برای خود لباس و تاج سلطنت تهیه کن تا من بعداً تو را بجامعت معرض کنم که سلطان آمان هستی. پس از آنکه رسماً تاجگذاری کردی، بهتر گیلگال برو، در آنجا هفت روز منتظر من باش تا بنزد تو بیایم و با هم قربانیهای سوختنی و ذبیحه های سلامتی بدرگاه صد-ا بگذرانیم... برو سلامت، صد-ا به همراهت باد... شائول دست ششونل را بوسیده عازم حرکت شد، همین که روی خود را از ششونل برگردانید، احساس کرد که مرد دیگری شده و روحی تازه سرش را از راه، دادی، و عقل دهنوی مافوق انسانی در درون او جوش می زند...

شائول، خوشحال و قوی دل، از شموئیل در شد، ۲. در راه، هر سه پینگوئن پیغمبر صدها تبقاً بوقوع بیروت. هنگامی که او، در جرگه پیغمبران جوان، از روح صدها دامه گمرفته نبوت می کرد، اشخاصی که او را از قبل می شناختند و اکنون نبوت کردن وی را می دیدند، با تعجب و حیرت بهم می گفتند: عجب! سرفقیش را چه شده؟ آیات شائول هم داخل جرگه پیغمبران شده است؟.. از آن روز بعد، این سخنان حیرت آمیز آن اشخاص ضرب المثل معروف شد، و هرگاه کسی میدید که شخصی کار عجیب غیر منتظره ای که از او بپیدا است انجام میدهد، می گفت: "آیات شائول هم جزو پیغمبران است؟"

شائول عاقبت بخانه پدر رسید. در راه عمویش با او برخورد کرده از او پرسید: شائول! غیبت شما زیاد طول انجامیده و همه ما را سخت نگران کرد. در این چند روز کجا بودید و چه می کردید؟ شائول گفت: وقت که جستجوی ما برای یافتن ماه الاغها به نتیجه ای نرسید، بحضور شموئیل پیغمبر رفتم تا او با من بگوید که الاغها چه شده اند و او با من گفت که الاغها پیدا شده اند... و شائول برای عمویش خود گفت که شموئیل، بزمان صدها، او را بیا در راهی بر اسرائیل می کرده است زیرا او، بخاطر فردتن اش، خود را لایق چنین مقام شایسته و والا نمی داشت، و یقین داشت که صدها، عاقبت او را زود، تغییر براراده داده، و تخصیصی شایسته تر از او را پادشاه اسرائیل خواهد کرد....

بفرمان شموئیل، همگی تران و بزرگان ملت، و عده کثیری از افراد قوم، در میصبا گرد آمدند تا ما مطلب بسیار مهمی را از زبان شموئیل بشنوند. شموئیل، در حالی که از فرط هیجان، صدایش مرتعش بود، قوم را مخاطب ساخته چنین گفت: صدها می فرماید که من شمار از صدها آورده و از دست جمیع دشمنان بارها نجاتتان دادم. اما شما سلطنت من بر خودتان اکتفا نکرده، پادشاهی را برای خود درخواست کردید، و امروز این پادشاه بشما عرض خواهد شد.... آنها شموئیل، در حضور کوهن گادول وقت که سینه بند قضاوت حادی نام اعظم را بر سینه داشت،

بر اسباط دوازده گانه اسرائیل قرعه انداخت و قرعه بنام سبط بنیامین اصابت کرد. پس قرعه کشی در باره طایفه بنیامین انجام گرفت و نام طایفه سطوی از صدها و ق بیرون آمد. از طایفه سطوی، خانواده قیش انتخاب شد و از خانواده قیش قرعه بنام پسر او شائول افتاد... شائول را صدها از آن، جواب شنیده شد. او را در همه جا جستجو کردند ولی اثری از او بدست نیامد. بوسیله اویم و تویم، یعنی اعم اعظمی که در اردن سینه بند کوهن گادول جای داشت متوال کردند که شائول کجاست، و جواب رسید که او خود را در غر خرم فرست کن، در میان ما، و با بهای مردم پنهان کرده است، برای اینکه فحالت میکند که جلوی این همه جمعیت حضور یابد... موقعی که شائول را از میان غر خرم بیرون آورده، میان مردم آورده، و هنگامی که از او جماعت قدر شنیدند او را که از همه حاضران یک سر بلندتر بود و قیافه مردانه او را دیدند، هلهله نموده و او را شاد می سردانند. و وقتی که شموئیل با آنها گفت که آیا دیدید که صدها چه کسی را پادشاه بر شما برگزیده است، همه یکصدا فریاد بر آورده گفتند: زنده بادش، ما از زنده باد او..

آنگاه شموئیل وظایف شاه را در قبال قوم و وظائف آنها را نسبت بیادش، برای مردم تشریح کرده و همه را در طوماری نوشت و بدستور او آن طومار را در صند و قچای نهاد. بهلوی صند و ق محمد صدها گزاشتند تا برای همیشه محفوظ بماند. پس از آن شموئیل بتویم گفت: شائول! بخانه پیتان بروید تا بعد از شما اطلاع دهیم که جشن تا چگونه رسم پادشاه چه وقت و در کجا برگزار خواهد شد... مردم بر آنکه شائول نیز بنفانه خود بشهر گویوما برود رفتند در حالی که همه ای از دلداران قوم بعنوان کار مخصوص وی او را همراهی می کردند... اما همه ای از او با ش می سرد پادشاه شائول را تحقیر کرده گفتند: او کجاست و چه یاتی دارد که بر ما سلطنت کند؟... اما شائول، این اهانت را بخود نگرفت و اقدامی جهت تجازات توهمین کنندگان بعمل نیآورد، و در صورتی که مقامش را بجای می کرد که چنین کاری را انجام دهد... ..

روز با گذشت ... شاتول که هنوز نمی توانست و نمی خواست باور کند که پادشاه اسرائیل است، هیچ گونه اقدامی جهت تعیین تکلیف مقام خود بعمل نمی آورد. او برای خود، نه دربار سلطنتی تشکیل داده، و نه لباس و تاج شاهانه تهیه کرده بود. او همچنان، چون مردی ساده و معمولی، مانند اعضای خانواده و همشهریانش بکارهای کثرت و روزی مشغول بود. تا اینکه یک روز ...  
 نا حاش، پادشاه عمومی، یک مردی بی رحم و درنده خوی، خیال تصرف سرزمین اسرائیل و ذلیل دبنده کردن ساکنین آن، به سرش افتاد. او، با قشون بسیار خود، از مرز بین دو کشور گذشت، داد و ستد اسرائیلی سر راه خود، یعنی بیچالاکی یا بیادبانه گیلعاد را، در محاصره خود گرفت. امانی شهر، ماسان و وحشتره، رولانی را بنزد او فرستاد. و بوی پیغام دادند که حاضرند او را بندگی کنند و از او خواستند که با آنها همچنان موافقت ببیند. نا حاش برولان گفت: مردم شهر بگویند که اگر در شرط مرا بپذیرید، من حاضرم شما را بندهگان خراج بدهم. خود غایم. یکی اینکه هر چه سوتورا در کلبه های خود دارید بمن بدهید تا آنها را بسوزانم، زیرا که در آن نوشته شده است که همونی با و موآبی با او هرگز داخل قوم خود ننمایید. دوم اینکه، تمامی امانی شهر را، از زن و مرد و از کوچک و بزرگ، بر زمین خوابانیده، در بازان من، چشم راست آنها را با نیش خنجر و دشنه از حدقه بدر آورند. و اگر هر شرایطی من پذیرفته نشوند، من در یک روز همگی را قتل عام خواهم کرد ...

هنگامی که رولان مردم شهر را از تصمیم نا حاش مطلع ساختند، شیون و دفغان از دلهای ن با سمان رفت و گریستن و نوحه خوانی آغاز کردند. چه می توانستند کرد؟ چه کسی بهر آنها خواهد رسید؟ پادشاه ای است بر آنها سلطنت رسیده است که نه خونی دارد و نه او که یک کت در رساده است کاری از دستش بر می آید. پس جز تسلیم شدن بخواست نا حاش چاره دیگری ندارند. کور مانند از یک چشم بهتر از نابود شدن است ... در کف شیر نیز خود بخواره ای غیر تسلیم در ضایق چاره ای ...  
 بزرگان شهر بار دیگر رولان خود را بنزد نا حاش فرستاد. و با پیغام دادند که با هفت روز مهلت بده تا ما کانی را بنقاط مختلف کشورمان فرستاد، از برادران همکیش خود کمک بطلبیم. و اگر تا پایان مهلت هفت روزه کسی بیاری ما نیامد، ما بفرمان تو گردن خواهیم نهاد ... عده ای از رولان شهر یادش گیلعاد بنده گویا محل سکونت شاتول رسیده، ما جارا برای مردم محل تعریف کردند و آنها که چنین خطر عظیمی را در پیش دیدند، صدای خود را بلند کرده گریستن آغاز کردند. فوراً سیر در خانه خود را طای کرده و داشت باقی مغرب نزدیک نبش و کت و رزان از صحرا با کشتزارها بشهر بازمی گشتند. در بین آنها شاتول دیده میشد، که آهسته آهسته بنهبال جفت گاو خود قدم برداشته بومی خانه خود روان بود. او وضع شهر را آشفته و مردم را گریان و نالان دید. حیرت زده از یکی علت این امر را پرسید و مستمعین قضیه نا حاش و قصه یلیده و پرا بگوش او را شنیدند. غیرت مردانه شاتول بجوش آمده خصمی میب براد چیره شد. او در همان دم، هر دو گاو خود را سر بریده، پیکرهای آنها را قطعه قطعه کرده و هر تکه را یکی از شهرها و روستاهای اسرائیل فرستاد و ب مردم آنها چنین پیغام داد: اکنون میهن در خطر، برادران ما در معرض هفت و نابودی، و دفاع از آنها وظیفه هر یک از ماست. تمام مردان و جوانان مشغول خدمت نظام در ما حیه چه چه بیزق گرد آیند تا با هم بجنگ عمومیها بردیم. و هر آنکس که از اطاعت از فرمان من که پادشاه شامه سر می کشد، حکم من گناهناش را قطعه قطعه خواهند کرد ...

سخنان شاتول و تهدید او موثر واقع شده و در اندک زمانی کلیه مردان جنگاور اسرائیل در بیزق گرد آمده اند. شاتول با فرمان سپاه گفت: از آنجا که طبق تانور، قوم اسرائیل را نمی توان از روی تعداد سرها شمرد، مثلاً از هر یک از یک قطعه سنگ بگیریم و با شمردن سنگها، تعداد نفرات را خواهیم دانست. افزون چنین کردند و معلوم شد که مردان رژیم آدر بسط یهودا سی هزار تن، و در بازان یا زده بسط دیگر، سیصد هزار نفرند، همه دلاور و بیچاره، و بجز آرماده جهت دفاع از برادران و از همین ...  
 آنگاه شاتول رولانی را به یادش گیلعاد فرستاد. با آنها پیغام داد که فردا هنگام ظهر ما بیاری شما خواهیم رسید، و از شنیدن این پیام امانی یادش گیلعاد ترس و وحشت را از دل بدر کرده، خوشحال شدند. آن روز، هفتمین روز مهلتی بود که از نا حاش سلطان خون گرفته بودند. آنها مردم افرادی را بار در نگاه نا حاش فرستاده با و خبر دادند که چون کسی بهر آنها نخواهد رسید، ما فردا بحضور

تو آمد. و چنان خود را در اختیار جلادانت قرار خواهم داد.... در آن شب، شاه تزلزل بر بازان خود را بر دست تقسیم نموده و با قسمتی مرعوبت عازم یادش گیلان شد و در ادل سوین پاس شب با بخاری رسید و بی درنگ اردوی محمودیها را مورد حمله قرار داد. جنگ بی طرفین سخت و خونین بود. مقارن ظهر محمودیها شکست فاحشی خورده، هزاران کشته و زخمی بجای گذاشته و با تپانده جان رومی بزار نهادند، و در اندک زمانی خاک سیرانگ از لوت و جود آنان بکلی پاک شد، و شادی و سرور بر همه جا مستولی گشت. آنوقت همه دانستند که شاه تزلزل یسارقت سلطنت بر سیرانگ را دارد. از همه بیشتر، شموئیل که در اردگاه حضور داشت خوشحال بود، چون میدید که سلطانی که بدست او صحرانگ است، می تواند قصه صد-ادمه را در مورد نجات دادن سیرانگ از دست دشمنان، تحقیق بخشد. در آن دم، مردان سیرانگ بحضور شموئیل رسیدند و با او گفتند: پدرا! روزی که تو با صد-ادمه، پادشاه تزلزل را اعلام کردی، تعدادی از او با ما پادشاه آمد. ما را تحقیر کرده گفتند که ادب سینه پادشاه شدن نیست. حال آن از او را در اختیار ما بگذارت تا اعدا ملتان کنیم. شاه تزلزل جلو آمد. با ما گفت: نه، عزیزانم، امروز که صد-ادمه بدین گونه مجبور آس ما را نجات داده است، سزاوار نیست که خون برادران خود را بر زمین بریزیم. آنها بمن توهمی کردند، دلی من بدل نگرفته و در همان روز آنها را بخشیدم. در آن هنگام، شموئیل بقوم گفت: بیایید همگی به گیلان برویم و در آنجا سلطنت شاه تزلزل را تجدید نماییم. نزدی همه در گیلان گرد آمدند، قریب با بیست و هفت تن. بحضور صد-ادمه گذارند، و همراه شاه تزلزل و شموئیل، چنانچه بر پا کردند و شاه دانیها نمودند....

در آخرین روز جشن، شموئیل با اطلاع جماعت رسانید که می خواهد مطالب مهمی را در حضور آنان مطرح کند، و همه گوش فراداده آماده شنیدن سخنان او شدند. شموئیل گفت: مشای بیبید که من حرف شما را گوش کردم، و با صد-ادمه، پادشاه تزلزل را که اکنون در مقابل شاه است، برای سلطنت بر شما صحرانگ نمودم. حال شما رهبر تا جداری دارید و من پیروز خورده شده ام، و سیرانگ نیز مانند شما در خدمت پادشاه هستند. من از ادل محرم تا با روز، رهبر و دل در شما بوده ام و اکنون می خواهم بمن بگو بیدار در آن رهبری ام، گاو کورا برای ششم زدن زمین گرفته ام، از الاغ چه کسی برای سوگایم استفاده کردم، بلکه ظلم نمودم، و از چه کسی رهبر گرفته تا بر خلاف عدالت و انصاف حکمی صادر نمایم؟ حال، از حضور صد-ادمه و در مقابل پادشاه، حقیقت را بگو بیدار، که اگر کسی ستمی کرده و یا از کسی وجهی گرفته ام، رفع ستم نموده و آن وجه را بصفا حبش پس بدهم. در آن لحظه، تمامی جماعت یکصد و خراب بر آورده گفتند: نه پدرا! تو هیچ کس ظلمی نکرده و بحق کسی تجاوز نموده ای. ما همه از تو راضی هستیم، صد-ادمه و سلطان ما تپید با شنید که ما تو را مبرا از هر گونه ظلم و اجحاضی دانستیم.... آنگاه شموئیل، تاریخ گذشته را بطور مفصل مردود نموده و از خود بیگانه گشت که صد-ادمه در طی سالها و قریب هفتاد گذشته در باره قوم اعمال نموده بود ستمی بیان نمود، و از خلا، داشت که صد-ادمه همواره، علی رغم خصمانه و بیبیداری قوم، بیاری آنها آورده و آنها را بارها بارها از دست دشمنان گوناگون نجات داده است. سپس با ما گفت: اگر شما و پادشاه همان با صد-ادمه باشید و فراموشی ادرا انجام دهید، صد-ادمه نیز با شما خواهد بود. و اگر بر خلاف این رفتار کنید، هم خودتان و هم پادشاه همان بی نوا و تیره بخت خواهید شد. و حال، برای اینکه قدرت صد-ادمه را آزموده و بدانید که اگر شما برای داشتن پادشاه پادشاهی نمی گردید من می توانستم شما را از دست دشمنان نجات دهم، دست بچین عملی منبرم و از صد-ادمه می خواهم که در این روز تا بتان و میوسم (دوی گندم)، بعد و برق حادث نموده و باران بهاراند.... هنوز سخنان شموئیل بیابان فرسیده بود که بر تمامی پس در پس آسمان زمین را در تن نموده، غرش رعد غمیب بگوش رسید، و بارانی سیل آسا باریدن گرفت. مردم وحشت زده، دست تضرع بپوش شموئیل بلند نمودند، و بر اثر دعای شموئیل، برتها خاشوش، رعد با سکت و باران قطع، و آرامش سکون بر جهان حکمزماد و بار دیگر قوم دانستند که شموئیل بیخبر محبوب صد-ادمی سیرانگ است....

جنگ شاول با فلسطینی ها

بیروزی در جنگ با عمونی ها، مقام سلطنت شاول را تثبیت کرده، داکنون هگلی ملت سیرائل، ادرا یادش، تمانونی  
 ورمی دانستند. هنگامی که همه افراد قوم در گیلگال بودند، شاول از یس جو انتریز و دیرترین آنها با سه هزار تن را برگزیده  
 بقیه قوم را بمنازت ن فرستاد. این سه هزار مرد جنگی، همکار مخصوص شاول بودند، که در هزار نفر از آنها را برای  
 و در هر چه چیزها میخواست نگاهداشتند، و هزار نفر دیگر را به دلعهدش یوناتان سپرد که مرکز فرماندهی او در گیلوحت  
 نیامین بود. یوناتان جوانی صدا نرس، محبوب، دلدار و محبوب خاص و عام بود، و آرمانی جز نجات سیرائل از  
 برستم دشمنان، و ترقی و تعالی هگلیت خود نداشت. یک روز از او رفت و گذار خود در محلی بنام قیچ لاکه قیچ، با یک  
 فلسطینی در بازان تالیج او برخورد کرده، خود و همکارانش با آنها بجنگ پرداخته، و هگی آنها را بجنگ هلاک انگذند.  
 داین عمل جورانه یوناتان، خصیان و ثورشی بارز بود علیه فلسطینی ها که در آن موقع قسمت وسیعی از سرزمین سیرائل  
 را در تصرف خود داشتند و با اهل آنها با خشونت وقت رفتاری می کردند. خبر کشته شدن افسر و بازان بدست دلعهد  
 سیرائل، بگوش فرماندهان فلسطینی رسید، و آنها را در تخصی صدیه فرد برد و بر آن داشت که خود را جهت سرکوبی  
 عبریان و قتل و نجات در نهر، در دستهای آمان آماده سازند. از این طرف، سیرائلها که از ماوقع مطلع شده،  
 دانستند که بزودی مورد حمله فلسطینی ها و در معرض آزار و دستم آمان قرار خواهند گرفت، و بر عت بدورت شاول  
 در گیلگال جمع شدند. تعداد افراد قشون فلسطینی ها در تجهیزات آمان، عظیم دبی سابق بود. شستزار سوار را تا پا  
 سطح، پیادگان خرق در آهن و فولاد بکفرت بنهایی ساصل دریا، و همه اینها همراه با سه هزار آرا بر جنگی ...  
 داین سباه عظیم با نظم و ترتیب بوی میخواست، مقرر فرماندهی شاول، بحرکت در آمده و در نزدیکی آن اردو زدند.  
 و حتی جانگاہ بر سیرائلها مستولی شد. که لام قدرتی می توانند در مقابل چنین اردوئی تاب مقاومت آورد؟ از این  
 رو، افراد همراه شاول یکی یکی از او جدا شده، عده ای خود را در مغاره ها، بیشه های خارزار، بالای صخره های  
 بلند، در قلعه ها و در صخره های گود زمین مخفی کرده، و تعدادی هم از رود سیردن گذشتند، فرارکنان خود را با دارا سیردن  
 سرزمینهای گاد گیلعاد رسانیدند و تنها عده قلیلی که از بزرگ باک نداشتند، همراه شاول در گیلگال باقی ماندند...  
 شاول سخت پریشان و مضطرب بود. او چگونه می تواند با سپاهیان معدود خود که تعدادش به یک هزار نفر هم  
 نمی رسد، با ده ها، بلکه صد ها هزار فلسطینی مسلح و مکمل بجنگد؟ در آن ساعات بهم و وقت، بیادش آمد که شموئیل  
 با او گفته بود که تو در گیلگال هفت روز منتظر من باش تا در پایان این مدت من با آنجا بیایم و با هم قربانیهای محضور  
 صد-امد بگذرانیم، داین یا آدرسی موجب دلگرمی شاول و همکاران او شد. روزها بگذشتند و شاول  
 در انتظار آمدن شموئیل دست بگاری نمی زد، و هر دم نیز ترس حمله فلسطینی ها او را سخت آزار میداد...  
 صبح روز هفتم فرارسید، خطر نیز نزدیک شد، و هنوز از آمدن شموئیل خبری نبود، و همکاران شاول بیوسته او را ترک نموده  
 بجای می آوردست پناه می بردند. شاول دید که اگر کمی بیشتر صبر کند، دیگر کسی برای او باقی نخواهد ماند (و آنگاه او،  
 بر خلاف دستور صریح شموئیل، تصمیم گرفت که خود به تنهایی قربانیهای سوختنی را بگذرانند و همین کار را هم کرد)...  
 در آن آتاق که گوشتهای قربانی بر روی قربانگاه سوخته و خاکستر میشدند، ناگهان شاول شموئیل را دید که  
 بسوی او می آید... چندشی او را از او گرفت. او که شش روز دینم صبر کرده بود، چرا چند ساعت دیگر در انتظار آمدن  
 شموئیل نماند؟ اما اکنون کارها کار گذشته و خود کرده او (دیگر جایه ای نبود)... او سخوم دستا بان با استقبال شموئیل  
 رفت. شموئیل که دید از روی قربانگاه دود با سمان رفته و بسوی گوشته سوخته بمشام سپرد، افسر و دپریشان از  
 شاول پرسید: چه کرده ای؟ قربانی ها را خودت تنها گذرانیدی؟ مگر من نبودم که در گیلگال هفت روز منتظر



من باش تا بنزد تو بیایم و با هم قربانی بار بگیرانیم؟ پس چرا این چنین حمله کردی؟ شاتول با خجلت و سر مندمس گفت: آخر پدر، من دیدم که قوم دارند یکی یکی مرا ترک می کنند، فلسطینی ها با قشون بیما رو خود در صدد حمله بجا هستند و گفتیم که شاتول بد بخاطر مانعی که در راه تو پیش آمده است بنزد ما نیائس، و من هم برای تشجیع سپاهیانم قربانی بار گذرانیدم... شموکل با حزن دانه و نه گفت: شاتول! تو با این دستپاچگی است نشان دادی که از صبر و حوصله و انضباط که لازمه یک سلطان است بی بهره هستی و بی اقت سلطنت بر قوم صد-ارانداری. اگر تو حرف مرا شنیده بودی، صد-ادمه یادش بی است بر اسرائیل را برای همیشه تنبیت نمی کرد. اما حالا، تو خودت باعث شدی که صد-ادمه تو و اولادش را از این نعمت محروم ساخته و خود لا تقدر دیگری را جهت حکومت بر قومش برگزینند... بدستور شموکل، شاتول با سپاهیانش که فقط ششصد نفر بودند از گیلگال حرکت کرده عازم گیه واقع بنیامین شدند و در آنجا متوجه شدند که در حالی که اردوی عظیم فلسطینی ها هنوز در بیخاش باقی مانده بود. فلسطینی ها سه گروه ضربتی از قشون خود جدا نموده و آنها را جهت حمله بر سپاهیان اسرائیل بطرف آنان ب حرکت در آورده... در آن مواقع، شمشیر و نیزه ای، جز در اختیار شاتول و یوناتان، در دست هیچ یک از سیرانها نبود و آنها جز چماق و فلاحن سلاح دیگری نداشتند. علت این بود که فلسطینی های حاکم بر سرزمین اسرائیل، آهنگران و اسلحه سازان اسرائیل را دسته جمعی بکشتن خود برده بودند تا سباده آنها برای همگیتان خود اسلحه ای بسازند. از این رو، سیرانها می بایستی لوازم آهنی خود را ب قیمت نامی گزاف از فلسطینی ها بخرند، و برای تیز کردن کارها، گدا و آهنها، تبرها و سایر ابزار مورد استفاده خود، بهترین فلسطینی بردند، و آهنهایی که انتطاحت آنرا نداشتند، برای تیز کردن ابزار خود به سوهان متوسل می شدند...

یک روز، یوناتان بچوان سلا صادر خود گفت: سیر! من خیال دارم قدم تنها و بدون اطلاع پدرم، بسوی یکی از قرارگاه های فلسطینی ها رفته، دستبرد می بزنم. آیا تو حاضری با من باین ماموریت خطرناک بیایس؟ چوان سلا صادر در پاسخ او گفت: آری، سرور، من تا پای جان همراه تو خواهم بود، برویم... آنها با خمی جزم بسوی یادگان فلسطینی ها ب حرکت در آمدند. قرارگاه بالای تپه ای واقع بود، و یوناتان و سلا صادرش، برای رسیدن تا آنجا، می بایستی از کوره ای بسیار باریک و باریکی خلی تند، که بین دو صخره بلند واقع بود با زحمت زیاد بالا روند. یوناتان سلا صادر گفت: بیسی، ما خود در اثنان فلسطینی ها که در آن بالا هستند داده و آنها را صدا میزنیم. اگر آنها بجا گفتند: هاججا با سینه تا ما بطرف شما آمده صابان را برسیم، ما جلوز فته و محقب گردد خواهم کرد. اما اگر بجا گفتند: بسوی ما بالا بیایید، معلوم می شود که صد-ادمه بجا ماست و آنها را مغلوب ما خواهد نمود... همین کار را کردند. فلسطینیان، محض دیدن آنها، با خنده و مزاح بجهت می گرفتند: محجب! عمرها جور شده و از سوراخهای مخفیگاه خود بیرون خریدارند! پس اضر آنها خطاب به یوناتان و سلا صادرش گفت: بیایید بالا، تا چیزی را بشما بگوییم!... با شنیدن این جمله، یوناتان و سلا صادرش، تو بیدل و بی باک، ب حرکت در آمده، بزحمت زیاد و با استفاده از دستها و پاها، از کوره راه راسیب بالا رفتند، بنزدیک فلسطینی ها، که مات و مبهوت آنها را نگاه می کردند، رسیدند. مثل اینکه فلسطینی ها سنگ شده و قدرت حرکت از آنها سلب گشته بود. یوناتان، چون شبر زبانی که میمان گلگه ای از بره های بی دفاع بیفتد، بر نیچایک آنها حمله ور شد، و با هر ضرب شمشیر یکی را بر زمین می افکند و سلا صادرش آن مضره را کشته و کارش را می ساخت. یک وقت که بخود آمدند، بیست فلسطینی را کشته و خون آلود، افتاده بر زمین یافتند... چند نفر از فلسطینی ها که از آسیب شمشیر یوناتان در مان مانده بودند، نعره کشان با ابزار نهاده، آشفته و دشت زده خود را ب یادگان خوش رسانیده، و فریاد برآوردند: برادران! عمرها، دارند می آیند! یک نفر از آنها بیست سرباز را کشت، اکنون با نیچا میزنند و همه ما را بی درنگ قتل عام می کنند!

زمیندن سخنان آن فراریان، دلوله عظیمی در اردوگاه فلسطینیان افتاد و وحشی عجیب و دیوانه کننده بر آنها مستولی شد. یک دفعه بخمال هر یک از آنها رسید، که شخصی که در مقابل یا پهلوئی ایستاده است، یک سر باز اسرائیل است که قصد کشتن او دارد، و باین خیال، او خمیر از نیام کشیده. بجان هلیس خود افتاد. محشر کبری در اردوگاه فلسطینی با برپا شد. آنها دیوانه دار همه مگر ارمی زدند. می کشند و زخمی می کردند. منظره ای عجیب و خوف آور بود، و این کشت و کشتار میر جانانه، ساعتها همچنان ادامه داشت... از آن طرف، دیده بانان اسرائیل که بر روی بلندیا با چشمان تیز بین خود، اردوگاه فلسطینی با راز و نیاز نظر داشتند، از دیدن آنچه که در آنجا می گذشت، متحیر بودند، و با دوش ن می شد که این خود فلسطینی با هستند که دارند میده مگر ارمی کشند، اما، حقیقت همین بود... خبر این واقعه با دزد مگر دوش مگوش مسئول دوش تول رسید، و محمود لیل با تول دهر اربان ادگفت: تعجب نکیند، در استان ما بر روی مید یا اینها بدست خودشان در ادران گیده چون دارد مگر ارمی شود، و این حد ارمی ماست که فلسطینی با را بجان هم انداخته است، تا ما بودیم آمانرا خراب کردیم زد. آیا چه کسی این داستان را آغاز کرده و موجب بروز این حادثه و وقوع چنین معجزه ای شده است؟ به یقینی ادیکی از سیرانهاست که با نفوذ با اردوگاه فلسطینیان این معرکه را برپا کرده است، پس باید دانست که ادکیست. ما تول رو با طرفیان خود کرده گفت: از سپاهیان من سان بینید تا معلوم شود که چه کسی اکنون در میان ما نیست. دستورش تول بر عمت اجرا گردید و معلوم شد که یونانان و سلاصه ارش در آنجا نیستند. پس ادست که این معجزه را باعث شده است؟ بزمان ما تول، قشون اد از جای کنده شده، بسوی اردوگاه فلسطینیان شتافتند، در آنجا، تا توانستند، از فلسطینی با کشند و بقیه را نیز تا در مار و زاری کردند. فلسطینی با، سیرانهای زیادی را بزور مجبور کرده بودند که همراه با آنها، با عبریان بجنگند. همین سیرانها، وقتی که اد ضایع را چنین دیدند، بلکه برادران هلیس خود آمدن بقتل عام دشمنان پرداختند. آن عده از سیرانها که از شخصی نگاه که بنهان شده بودند، با شنیدن اخبار جنگ و پیروزی اسرائیل، از پنا هگاه های خود بیرون حسته در کشتار فلسطینی با فعالانه شرکت کردند. در آن روز بار دیگر معلوم شد که صد- ادمه یار اسرائیل است، و قوم خود را از ستم دشمنان نجات میدهد...

در این موقع است تول، برای اینکه سیرانها تمام وقتشان صرف سرکوبی دشمن شده و ساعتی از آن جهت خودان غذا تلف نگردد، با صدائی بلند که مگوش همه برسد گفت: ملعون باد کسی که از این ساعت تا مات مگاه چیزی بخورد یا بنوشد تا اینکه ما کار دشمنان را تمام کنیم... و بخاطر همین لعنت، قوم گرسنه دشمنه و بیحال و بی امتق بتعقیب فلسطینی با در کشتار آنان ادامه دادند، و بدی است که با آن بیحالی کار زیادی از پیش نمی بردند. آنها بدنبال فلسطینی های فراری، وارد جنگلی شدند. در بین درختان جنگل، گنده های عمل بی شماری را دیدند که از آنها عمل فرادان جاری شده و سطح وسیعی از جنگل را پوشش ندیده بود، اما بخاطر لعنتی که بر زبانش تول جاری شده بود، کسی جرئت نمی کرد کمی از آن عمل را بچشد. در آن حال، یونانان و سلاصه ارش بجنگل و بیجان قوم رسیده بودند. یونانان که بواسطه فعالیت شدید می که نخوده بود سخت احساس گرسنگی و ضعف کرده و چشانش تار شده بودند، نوک حصاتی را که در دست داشت بمیان عمل فرود برآورد و آنرا به همان گذشت و حس کرد که نور بچشانش بازگشته است. در آن موقع، یکی از سپاهیان با ادگفت: سردار! چرا از این عمل چشیدی؟ مگر نمیدانی که پد است لعنت کرده است که تا محله چیزی نخشد؟ یونانان که از شنیدن این مطلب مبهوت و اندوهگین شده بود، ادگفت: پد هم چرا این کار را کرد؟ اگر قوم چیزی نخورد و وقتی گرفته بودند، آیا موصفت بیشتر می در سرکوبی دشمنان نمی یافتند؟ نه، من از این موضوع خبر ندارم...

هو ادو بار یکی میرفت. در آن حال بهش تول خبر رسید که از اد قوم، گله ادان و گوسفندانی را که از اردوگاه فلسطینیان بفرات آورده اند روی زمین سر بریده، دگرگوشهای آخته بخون و خاک آنها را کباب کرده و می خوردند. بدستورش تول،

سنگی بسیار بزرگ را در آن محل نصب کردند، دینمان پادشاه، مردم گادان دگوسفندان را با نجات آورده و بعنوان قربان  
سلامتی برادری سنگ ذبح کرده، سپس از اینکه خون آن دامها کاملاً خارج می‌شد، گوشت آنها را کباب کرده می‌خورد  
و تن تول، در همان محل، ادین قربانگاه، خود را بنا نموده بر روی آن قربانیهایی سوختنی، سلامتی و شکرانه گذرانید...  
آنجا هفت تول بقوم گفت: همین امشب فلسطینیان خرابی را دنبال کرده و تا رانشانی صبح انرژی از آنها باقی  
نگذاریم، و قوم پیشنهاد را با خوشحالی پذیرفتند. اما در آن لحظه، پی پی پی ایچی یا کوهن گادول، که نوه پینچاس  
پسر یحیی کوهن گادول بود، با تول گفت: اجازه بدید که از ادیریم و تویمیم یعنی اسم اعظمی که در دوزخ سینه بند  
مکمل بجوهرات برسند من است سوال کنیم که آیا در این کار موفق خواهیم شد یا نه... با موافقت تول،  
ایچی یا این سوال را مطرح کرد اما جوابی دریافت ننمود. تول با تعجب گفت: یقیناً در میان ما شخصی  
آلوده بگناه وجود دارد که صد-ادمه بخاطر ادنی خواهه پاسخ ما را بدهد، و ما التان بوسیله قرعه کشی، مجرم را پیدا  
خواهیم کرد. و سوگند بذات پاک صد-امی نجات دهند و سیرانگی، که این گناهکار مرگ باشد، حتی یوناتان که سیر  
محبوب و دلچسب من است، اد اعدام خواهد شد. و قوم که از گناه غیر عمدی یوناتان خبر داشتند، چیزی با تول  
نگفتند. تول گفت: بین تمامی قوم از یک طرف دین من دیرم از طرف دیگر قرعه بیندازید... با مراد محلی شد  
و قرعه بنام اد یوناتان افتاد. سپس بین پدر و پسر قرعه انداختند و یوناتان گمرافتاد. تول افسرده و غضبناک  
به یوناتان گفت: بگو ببینم گناه تو چیست؟ یوناتان گفت: پدر! من که از لعنتی که تو کرده بودی خبر نداشتم،  
بانوک محصایم کی عمل بهان گذارتم و همین بس. تول گفت: هر چند که تو فرزند من هستی ولی محض اجرام  
عدالت، تو اعدام خواهی شد... از شنیدن این سخنان، یک مرتبه جملگی قوم خردش بر آورده گفتند: پادشاه با  
پیردزی امروز ما را صد-ادمه بوسیله یوناتان انجام داده است. با این حال آیات سینه است که اد اعدام شود؟ ما  
نخواهیم گذاریم که تا بروی از راه بر زمین افتد. خودمان خونهای ادرا خواهیم داد. آنگاه قوم هم دزن یوناتان، طلا  
تحویل خوانه می‌تکان داده و جان ادرا خریدند....

این ددین پیردزی عظیم و جنگیرت تول اد اذاتل سلطنتش بود. او قوم را با عنفیت بسیاری که بدست آورده  
بودند بخانه بایتن فرستاد، و خود بمقر سلطنت خویش بازگشت. حال تول دیگر آن مرد کمرد و خجالتی نبود.  
اد جنت خود ادباری مجلل و قشونی منظم تشکیل داد، و با این قشون، هر بار بجنگ بکی از دشمنان سیرانگی  
می‌رفت. اد با موآبی، محمودی، ادمی، سلاطین سوریه و فلسطینی و سایر دشمنان سیرانگی جنگهای  
بسیار کرد، و همواره هم پیردزی نصیبش می‌شد و دولت خود را به عظمت و افتخار رسانید. از این رو، دیگر هیچ  
قوم و دولتی جرأت تجاوز بنجاک سیرانگی و ستم گران بر این ملت را در خود نمی‌یافت، دیرانگهای رفتند که  
دورانی از راحتی و آسایش را طی نمایند....

همه ش تول پی پی پی ایچی نوحیم نام داشت، که صد-ادمه از او شش فرزند با تول داده بود، چهار پسر  
و دو دختر. پسرک چهارم یوناتان و لیعهد ش تول، پی پی پی ایچی نام داد یا بنیاد میشوی، پی پی پی  
نظاره ملکس نوحیم، و پی پی پی ایچی بود که بعد از کشته شدن تول سلطنت سیرانگی رسید. نام دختر اول  
پی پی پی ایچی بود و پی پی پی ایچی که بعد از کشته شدن تول پسر محوی اد بود که  
پی پی پی ایچی نام بود و او نیز بنیاد نوحیم شد، داد مردی دلاور و کار آزموده بود که بیشتر پیردزیهای تول  
در جنگها بدست اد انجام می‌گرفت....

جنگ شاول با محلق دیی آمد ناکو ار آن

شاول، ادین پادشاه اسرائیل، با کمال تدرت و عظمت، بر تخت سلطنت جلوس نموده و بر تنق و فتنی امور مملکت و دادری در هبری قوم مشغول بود، و پسرانش، و بخصوص ولیعهد صدیقش یوناتان، ادرا در این امر خطیر یاری میبید لاند. اسرائیل، ببرکت پیروزیهای شاول، در امن و امان میزیست، و دیگر از دشمنان همجوار خود با کسی نداشت...

یک روز صبح، ملازمان در بار پیش شاول خبر دلاند که شموئیل پسر خرد بیدارش آمده، و از او اجازه ملاقات می خواهد. شاول سخت متعجب شد. شموئیل اکنون سالهاست که بدیدن وی نیامده و از او چیزی نخو است. پس حالا چه موضوع مهمی پسر خرد را بدربار او آورده است؟ برحمت باستقبال شموئیل شتافت، با کمال ادب و فروتنی ادرا در د گفت: بوسه بردستهایش زد و ادرا با خود بطالار پذیرائی آورد و هدفش را از این ملاقات استفسار کرد. شموئیل با مهربانی باد گفت: فرزند، تو خود خوب میدانی، که صد-لاده توسط مته قوم را موظف کرد، که پس از تسخیر و تصرف کامل سرزمین کنعان و آرامش گرفتن از آسبب دشمنان، سه کار مهم انجام دهند: برگزیدن پادشاهی برای خود، نابود کردن قوم محلق را بطور کامل، و آباد کردن بیت هیئتش، یعنی خدای را جهت جلوه گرفتن جلال الهی در آن... حال که اولین کار انجام گرفته و تو پادشاه اسرائیل هستی، باید در بین هدف، یعنی نابودی محلق، محلی گردی، و این کار وظیفه خاص توست. دیتب صد-لاده با من منکلم شده و فرمود که بتو چنین بگویم: صد-لاده رب التجود چنین می فرماید که "من بیاد دارم که محلق، این قوم پلیدی و خونخوار و ملعون، در موقعی که قوم من از مهر خارج شده و در بیابان برسی بردند، با آنها چه کرد و آنها را دچار چه مصیبت و بدبختی عظیمی نمود. حال تو باید قشون اسرائیل را بسیج نموده. جنگ محلق بروی ما و پس از اینکه من تو را در این بیکار به پیروزی رسانیدم، بی ترس و داهه، و بددن ابراز رحم و عاطفه، نسل این قوم نجیب را از جهان برانداز، و از مردد و از زن، و از نو جوان و از کودکان شیرخوار، از کجا و از کجاست، و از مشر و از الاغ، و از ماکیان خائشی، همه را از دم تیغ بگذران، و با صدی رحم مکن...". این بود مفاد پیام صد-لاده...

حال، شاول، من تو را خوب می شناسم، و میدانم که چه قلب رئوفی داری. مبادا تحت تاثیر احساسات قرار گرفته و بجای از کشتن از لادی خود داری کنی. تو خود میدانی که محلقی با چه عناصر شقی و بدذاتی هستند، و با اسیران جنگی خود چگونه رفتار می کنند. آنها این بینویایان را با بجا ریخ کشیده، و آزارم داده است، اعضای بدن آنها را قطع می کنند، و خود را بیل خانواده شان، از دیدن این منظره و از شنیدن ناله و ضحیه آنان لذت می برند و کیف می کنند. و کودکان هم که از جنس پدران هستند، وقتی بزرگ شدند، همان برحی با دشنا بوع را مرتکب خواهند شد... (عاقبت گرگزاده گرگ شود...). پس اگر تو با اینها رحم کنی، برضعیفان و بیچارگان ستم کرده ای... [ترجم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسفندان... (سعدی)...] در همان روز، بیگمهی چابک سوار، با مرث شاول، محارم کلیه شهرک و روستاهای اسرائیل شده و آنها را برای اجتماع بحضور پادشاه و جنگ با محلق فرا خواندند، و بزودی جمعیت انبوهی از مردان جنگی در محلی که شاول تعیین کرده بود حضور یافتند. بدستور شاول، افسران با خراد سپاهی گفتند که هر کد هم

بره شیر خورانی را از گله های گوسفندان متعلق بیادشاه آورده با هزاران خود تحویل دهند. وقتی که اضران بره ها را خریدند معلوم شد که ددیست هزارتن از اسباط یازده گانه اسرائیل دده هزار مرد از سبط یهودا در آنجا گرد آمده اند.... قنون عظیمی بود ، بجز با انواع سلاح های جنگی....

شائول ، در اس این سپاه بر هیبت ، از اردوگاه حرکت کرده بمرز سرزمین محالقی رسید. در آنجا او چادرهای متعددی را برافراشته دید ، وقتی که دانست که آنها متعلق باولاد یثرو پدر زنش هستند ، آنها را مخاطب ساخته چنین گفت : یثرو ، جد اعلا می شرا ، خوبی مفید و مهمی را در باره اجداد ما بعمل آورد. بمشورت او ، من قوم اسرائیل را بطری بسیار جالب متشکل ، و آنها را در ای سازمان شگرفی و کثوری منظم در مرتب نمود ، و ما این خدمت ادرا فراموش نکرده ایم. اکنون که ما قصد میکار با محالقی و نابود کردن این قوم را داریم ، شما باید فوراً این ناحیه را ترک کرده بجای دیگر کوچ نمایید ، اما ببادا در آتش آنها بوزید .... اولاد یثرو اثر شائول را اطاعت کرده بسرعت از آن محل دور شدند....

حمله قنون اسرائیل بشهرا و دهات محالقی آغاز ما ، در کتار محالقی با شروع شده تا ادامه یافت. اما ، بر اثر سهل انگاری و رجم بیوردی اسرائیلهای ، عده زیادی از محالقیها و بخصوص تعداد کثیری از کودکان ، توانستند از معرکه جان سالم بدر برده بنطاق در دست بگریزند. وراگالگ ، سلطان محالقی را ، با مر شائول زنده دستگیر کرده و ادرا انگشتند ، چون شائول عقیده داشت ، که مقام سلطنت اگالگ ، او را باید از محنته شدن معاف ببرد. علاوه بر آن ، و بازم با موافقت شائول ، از قتل عام بهترین و خرابترین گادان و گوسفندان ، و سایر احشام ، و نیز از نابود کردن اشیاء گرانبهای محالقیها خودداری کرده و همه را بعنوان یغما غارتی ، بار ددگاه خود آوردند. و این کار آنها خطای عظیم و نمرذ از فرمان صده - ادامه بود که می خواست اتری از این قوم و متعلقاتش بجای نماند. چون محالقیها ، که در سحر و جادو و احمال خارق طبیعت مهارت بی نظیری داشتند ، خود را در نظر اسرائیلهای بشکل انواع دامها در آورده دیدیم وسیله توانستند از آنجا گریخته ، و از کشته شدن مصون بمانند ... و همین خطای آنها موجب شد که نسل محالقی ادامه یافته ، و بعد با بکرات با اسرائیلهای بجنگ پرداخته و بلاهای مهیبی را بر سر آنها آوردند ، و عاقبت هم ، خود شائول ، بدست یک جوان محالقی بقتل رسید....

در آن شب ، شموئیل آرام و بی دغدغه خوابیده بود ، که ناگهان صدائی را شنید که می گفت : شموئیل ! شموئیل ! ... این صدای صدها بود ، صدائی آمیخته با خشم و افسردگی. شموئیل هر اسان از جای برجست و در پانچ گفت : پروردگارا ! می شنوم ، امر بفرما ... صدها گفت : شموئیل ! من دیگر مایل بسلطنت شائول نیستم ، زیرا که او ، از فرمان من گذشته و بان تحمل ننموده است . او تعداد کثیری از محالقیها زنده گذاشته و با این کارش خطرات آتیهای را بر ای قوم من فراهم آورده است !... بدن شموئیل ، از عرق سرد خیس شد ... یعنی چه ؟ شائول ، اولین سلطان اسرائیل که بدست او بیادشاهی مسح شده است ، دیگر لایق این مقام نیست و کسی دیگر جانشین او نخواهد شد ؟ شموئیل را دیگر خواب نبرد و تا محرگاه ، بدرگاه صدها - ادامه زاری و استغاثه می کرد که بر شائول رحم آورده و سلطنت را از وی باز خاندانش بگیرد . ولی افسوس ، ناله های اتری بنخند و در نوشت شموئیل را تغییر حاصل نشد....

صبح زود ، شموئیل عازم اردوگاه اسرائیل شد ، در راه اطلاع یافت که شائول ابتدا بسرکوه کرمل رفته ، و در

آنجا قربانگاری برپا نموده ، سپس نخواستیم جنگی را که سپاهیان از اموال محالقی با بغارت آورده بودند ، میان  
افسران و سربازانش تقسیم کرده ، و از آنجا به گیلقال آمدیم و هم اکنون در گیلقال اردو زده است ... شموئیل ، افسره  
دپریشان ، راهی گیلقال شد ، و در آنجا ، با اطلاع یافتن از آمدن وی ، شاتول با استقبالش مشتافت ، و با  
سختی صورت آمیز با او گفت : بدرگاه صد - ادمه متبرک باشی ، پدرا ! بیا که خوش آمدی . شاتول با شنیدن فرمان  
اولی را در مورد قتل عام محالقی با اجرا کردم ... شموئیل ، با صدائی که با یأس و اندوهی محقق آید ، در  
در جواب او گفت : اگر تو فرمان صد - ارا خوب اجرا کرده ای ، پس این صدای بیخ برگ گوشتندان و مانع گاو با چیست  
که گوش من میرسد ؟ ترس بدل شاتول راه یافت دلزده براندامش افتاد . او پس از کلماتی مکت ، تجم کندان  
گفت : اینها گاو دان و گوشتندان سالم دفر برای هستند که از اد قوم از کشتن آنها صرف نظر نموده و آنها را زنده  
آورده اند تا بدرگاه صد - اومه قربانستان کنند ، چون گفتند که این حیوانات زبان بسته که گناهی ندارند ...  
اما بقیه احتیاج را با لکل نابود کردیم ... شموئیل گفت : پس گوش کن تا آنچه را که صد - ادمه دیشب بمن فرمود  
برایت بازگو کنم ... با وجود اینکه تو از بسط بنیامین ، یعنی کوچکترین فرزند یعقوب هستی ، و بخاطر فردتنی است  
خود را حقیقتاً چیزی پنداشتی ، صد - اومه تو را بیادش هست بر سیرانل برگزیده و تو را مامور کرد که بجنگ محالقی  
رفته داین قوم نابکار و هر چه را که با تو تعلق دارد با لکل نابود سازی . اما تو حرف صد - ارا شنیده ، با موال  
نخارتی طبع ورزیده و باعث شدی که محالقی های بسیاری از جنگ تو و سپاهیان ت گر بخت از نابودی مصون  
مانند ... شاتول گفت : من که بجنگ محالقی رفته و با آنها جنگیده و تا جائی که مقه درم بود نابودشان کردم و الحاکم  
یادش نشان را زنده دستگیر کرده با اینجا آوردم . داین گاو و گوشتندان را از اد قوم زنده آورده تا برای صد - ادمه  
قربانستان کنند ... شموئیل گفت : صد - ادمه چه چیز از انسان می خواهد ؟ اطاعت از امرش یا نگذرا نیندن  
قربانها بدرگاهش ؟ چرا سپاهیان ت را از این کار خلاف منع نکردی ؟ شاتول گفت : آخر من ترسیدم  
که بر خلاف میل آنها رفتار کنم . شموئیل گفت : یادش هست که از حواله انناس برسد ، بدرد سلطنت نمی خورد .  
حال که این محل خلاف را انجام دادی ، صد - ادمه دیگر مایل ب حکومت تو نیست ، و شخص دیگری را بیادش هست بر  
سیرانل انتخاب خواهد کرد ... شاتول با پریشانی گفت : من بخطای خود اعتراف دارم . حال خطای مرا ببخشی  
و همراه من بیای تا با هم بحضور صد - ادمه سجده نموده ادرا عبات کنیم . شموئیل گفت : چون صد - ادمه از تو برگشته  
است ، من دیگر کاری با تو ندارم و از اینجا میردم و دیگر هرگز بملقاتت نخواهم آمد ... شموئیل این بگفت و از  
شاتول روی برگردانیده ، خود را راهی شود . شاتول ، برای نگاه داشتن او ، دامن ردای وی را محکم گرفت ،  
و آن دامن یک مرتبه پاره شد ، و آه از نهادش تزلزل برآمد . شموئیل که این را دید ، ردی خود را بجانب شاتول برگردانیده  
با اندوهی دافز با او گفت : همانطور که تو دامن مرا پاره کردی ، صد - ادمه نیز سلطنت را از تو منتشر و آنرا بر فیئت که از  
تو بهتر است تفویض نمود . دامن را هم بدان که شخصی که یک روز دامن لباس تو را برد ، ادست که بجای تو پادشاه  
سیرانل خواهد شد ... پس از گفتن این مطالب ، شموئیل خود را برد ، که شاتول التماس کندان با او گفت : پدرا !  
مرو و جلوی درباریان من و از اد قوم مرا شرمند کن . با من بیای تا با هم صد - ادمه را عبات کنیم ... شموئیل که دهن  
بجال زار شاتول و ناامیدی او سوخت ، با او خود است او موافقت نمود و با وی به نیایش بدرگاه . صد - ادمه برداشت ...  
بعد از آن ، شموئیل دستور داد که الحاکم سلطان محالقی را بحضورش بیاورند . امر اجرائ شد ، و الحاکم ، در حالی  
که زنجیر گردن بر دستها و با پیش سنگینی می کرد ، بنزد او آوردند . از دیدن چهره نورانی شموئیل که خطه و آن

حاکمی لڑا احساساتی رفیق و رحم و شفقتی خارق العاده بود، انگارگ خوشحال شده، و به صورت اینکه این مرد صد-ا باد آزاری نخواد برانید، صدرا ابلند کرده گفت: (درد بر تو، ای مرد صد-ا! اکنون بادیدن روی تو یقینم شد که تلخی مرگ لڑمن دور شده و دیگر گشته نخواهم شد... شموئیل گفت: نه، اشتباه می کنی. همانطور که تو با سیران جنگی است رحم ننوده و آنها را پس از شکنجه های وحشتناک هلاک می کردی، حال هم کسی بر تو رحم نخواهد آورد. دهان گونه هم که تو، با کشتن جوانان بیگناه، مادران را عزادار و دیبا به سر می کردی، امروز با کشته شدن تو، مادر است می اذداد شده و بعضای تو خواهد نشست. شموئیل این بگفت و بدست خود، انگارگ را با شمشیر چهارپاره کرد... شموئیل بخانه اش که در راما بود مراجعت کرد و ش تئول نیز به کفاحی که در گبو عمت ش تئول داشت برگشت. پس از آن، دتا روزی که شموئیل زنده بود، دیگر ملاقاتی بین او و ش تئول روی ندان. او شبها و روزها، بر بخت سیاه ش تئول می گریت و برای او عزاداری می کرد، چون به نیردی بنوت می دانست که چه عاقبت و حشتناک و چه سرنوشت شومی در انتظارش تئول است...

طلوع ستاره بخت داوید

در یکی از شبها، حد-ا ده با شموئیل متکلم شده با و چنین فرمود: پس کن! تا یکی تو از لوگ ش تئول می نشینی؟ چه لود از این کار؟ سلطنت اد بر سیرائل پایان خواهد یافت، فردا، حقه ای را از زرد زمین دیتون مقدس بر نموده، پسر بیت لحم و بخانه بیثای: نیلا بر دما و یکی از پسران ادراکه من بر معرض اش خواهم کرد بپادشاهی بر سیرائل سج کن. شموئیل گفت: بر د-رد نگارا! این عمل من، تیزد علیه ش تئول است. و اگر ش تئول از آن خبردار شود، مرا بقتل خواهد رسانید... حد-ا ده فرمود: نترس. یک ماده گوساله جوان بدست بگیر، با آن به بیت لحم برو، و بر دم بگو که آمده ام تا این گوساله را بدرگاه حد-ا ده قربانی کنم. پس ضیافتی برپا کن و بیثای و پسرانش را بان دعوت نما، و آن سری را که بتو خواهم گفت، بپادشاهی سج کن...

فردا صبح، شموئیل، ماده گوساله ای بدست بردانه، بیت لحم شد، و هنگامی که بدر درازا، نهر رسید، مردم با استقبال هجوم آورده و علت آمدنش را پرسیدند. شموئیل گفت: با اینجا آمده ام تا این گوساله را بدرگاه حد-ا ده قربانی نموده و لژ گوشت آن برای مردم نهر ضیافتی ترتیب دهم. به بیثای و به پسرانش نیز اطلاع دهید که در این مجلس حضور بهم رسانند... پس از انجام مراسم قربانی و خاتمه ضیافت، شموئیل به بیثای گفت: مرا با خود بخانه ات ببر که با تو دسرانت کار داجی دارم. بیثای متحیر شد. کاری که شموئیل با او دارد چیست؟ بخانه رسیدند و شموئیل به بیثای گفت: به دسرانت بگو که بترتیب نشان جلوس می بیایند. وقت که نگاه شموئیل برالی آو، نخست زاده بیثای افتاد، از دیدن چهره زیبا و قد قامت رشید او، جو صد آمده، در دل با خود گفت: یقیناً که حد-ا ده این جوان را برگزیده است. اما در آن حال، صدای حد-ا ده در هتیر خود شنید که می گفت: شموئیل! بز بیبائی و قامت او نگاه کن. او تند خود و زود جوش است و بدر سلطنت نمی خورد. شموئیل، شش پسر دیگر بیثای را یکی پس از دیگری مورد توجه خود قرار داد، ولی دید که حد-ا ده هیچکدام از آنها را نمی خواهد... با تحیر از بیثای پرسید: آیا خیر از این هفت جوان، خیر زنده دیگری هم داری؟ بیثای گفت: آری، سر دهم. قشمتین پسر، بنام داوید، فقط بقدر خواندن (مطالعه) است و هیچ کار دیگری از دستش بر نمی آید. من هم ادرایچو پانی گوشتند انم گناشته ام. شموئیل گفت: زود باش، ادرایچو من حاضر کن...

مخ شدن دادیه بیادش هی بر اسرائیل

ییشای و پسرانش، لژکارها و لژسخنان شومئیل در حیرت بودند. او از آنها چه می خواهد؟ برای چه یطایک آن هفت برادر را بنزد خود خواند، سپس لژا اینکه لحظاتی چند بر آنها نظر انکند، آنها را بکنار زد؟ داکنون دادیه را برای چه منظوری می خواهد ببیند؟ ییشای بار دیگر بشومئیل گفت: سردرم! همانطور که گفتم، آخرین پسر من دادیه، نوجوانی است که تمام وقت خود را صرف خواندن و مطالعه می کند و لذت این جنت به درد هیچ کاری نمی خورد. پس چه لازم است که او را بحضورت بیاورم؟ شومئیل گفت: لژ من چیزی پیرس دعا قبت یک روز خواهی فهمید که لژ دز با پیرت دادیه چه کاری داشته ام. هر چه زودتر کسی را بنزرت که او را باینجا بیاورد!... فرمان شومئیل، پیغمبر محبوب خدا، باید اجرا شود و ییشای یکی از نوکران را بصر اخرت داد تا دادیه را با خود بخانه بیاورد.

در آن ساعات، در کنار چراگاه هی بر علف، دادیه کنار یک جوی آب و بنزیر درخت نشسته، در حالی که موفندان پدرش با رامی مشغول چریدن بودند، ادنی میزد و یک نغمه مذهبی که حاشی از مدح و ثنای خدا بود، زمزمه می کرد. گاه گاه هم، نی را بکناری نهاد، مو چنگی را که بشخصه درختی آویخته بود گرفته و آنرا می نواخت. سیماس ظریف چنگ، زیر انگشتان چابک او بار تعاش در آمده و آهنگهای روح جستی را بگوش میرسانیدند... دادیه، با صدای خود در راز دنیا ز بود، که ناگهان صدای نوکرانشید کسی گفت: دادیه! بلند شو بیا! پدرت منتظرت، زود باش! دادیه که متعجب شده بود، نواختن چنگ را قطع کرده از نوکر پرسید: پدر بامن چکار دارد؟ دوگر گفت: پدرت تو را بدینور شومئیل احضار کرده است، شومئیل پیغمبر!... دادیه که حیرتش زدنی یافته بود گفت: چه می گوئی، جوان؟ شومئیل پیغمبر در خانه؟ ما ست او بیدارم گفته است که مرا احضار کند؟ نوکر گفت: آری، دادیه، بیاتما شومئیل نبی را بچشم خود ببینی!... دادیه درنگ را جایز ندید. از جایی برخاست، یکی از چوپانان را که همیشه بکله او بودند صدا زد، نگهبانی کله را باد سپرد، و خود سرعت به راه نوکر بموی مهر و خانه پدرش رفت... در خانه ییشای سکوتی محقق برقرار بود. کسی حرفی نمیزد و همه می خواستند شومئیل چه خواهد کرد... ناگهان درب اتاق باز شد، دادیه بدون آمد، با محال ادب و تواضع، بشومئیل، بید زود برادران سلام گفت، و دست بسینه بکناری ایستاد و در انتظار باقی ماند. شومئیل بدقت او را نظاره می کرد. نوجوانی دادیه با تاملی رشید، چهره ای سرخ و سفید و چشمانی که برف هوش و وفانت لژ آن جتن گمراه و بیننده را مفتون و سحر خود می نمود. شومئیل مجذوب قیانه و روشن و چشمان گیرای او شده بود. در آن حال، صدای شومئیل الهام نموده باو فرمود: این نوجوان، برگزیده و محبوب من است. او باید پادشاه اسرائیل شود و سلطنت در نسل او موروثی خواهد بود، و ما شیخ، پادشاهی در آخر الزمان جهان را بنور عدل داد و روشن خواهد نمود، از ذریه او بر خواهد خاست. بر خیز و او را مسح کن... شومئیل از جایی بلند شد، بنزد دادیه که همچنان آرام و مؤدب ایستاده بود رفت، حقه روغن زیتون مقدس را از کیسه ای که همراه داشت بهر آورد و لژ روغن آن بر سر دادیه ریخت، مویهای سر، ابروان و صورت او را با آن چرب نمود، سپس او را در آغوش خود فشرد و بوسه بر سر و صورتش زد. این کارها در مقابل دیدگان حیرت زده ییشای و پسرانش انجام گرفت، و آنها جرئت آن را در خود نیافتند که علت این اعمال را از شومئیل پرسند و او هم چیزی در این باره با آنها نگفت. آنها فقط مدت ها بعد با این صفتت پس بردند که در آن روز، شومئیل دادیه را بیادش می بر اسرائیل مسح کرده است. تنها خود دادیه از این راز آگاه بود، زیرا هنگامی که شومئیل او را در آغوش خود فشرد و بوسه در گوشش گفت: فرزندان من تو را سلطنت بر قوم خدا مسح کردم و خواهی کرد که تو بجای ت نوال بر سر بر پادشاهی کنی خواهی زد....



ناهار بشادی صرف شد، مشوئل بیستی و فرزندان و اهل خانه اش را برکت داد و بدون اینکه در بارهٔ ماموریت خود توضیحی بدهد، روانهٔ کلد منزل خود شد، و دادید هم، بدون اینکه تغییری در قیافه و رفتارش پدید آمده باشد، آرام و سربزیر روانهٔ صحرا شد، تا مانند گذشته، بچوپانی گوسفندان انتقال درازد....

اما، از همان لحظه که در مخن سج مقدس از دست شوئل بر سر او نخته شد، دادید احساس کرد که تغییری شگرف در روحیه اش پدید آمده است. بر عقل و هوشش بمقداری سنگت انگیز افزود. شده و میدان فهم و درکش وسعت فوق العاده زیادی یافته است. او دیگری توانست اصرار نهان را کشف کند و از وقایع آینده از پیش خبردار گردد. روح او در دریای کلد و تنگائی کلد خود در میشت و در عالمهای بالا پرواز می کرد. او اکنون دارای  $\text{הַיְהוָה הַיְהוָה}$  روح القدس شده بود!... روح هقوش، مانند شوئل، وسایر انبیای اعصار گذشته!... از آن موقع بود که او سرودن مزمورهای خود را آغاز کرد، مزامیر دادید، مزامیری که قرنهای آینده دران جهان، ایم از یهودی و غیر یهودی، آنها را، چه بزبان اصلی آن، یعنی عبری، و چه بزبانهای دیگر، تلاوت می کنند، و از این منبع فیض انبیا نال منبوض می شوند. او قدرت و حکمت الهی را در همه جا و در همه چیز می بیند، و از آنها، برای سرودن مدح و ثنای پروردگار، الهام می گرفت: از مزموره آب جو مبارک و آب باران، از صدای بهم خوردن شاخها و برگهای درختان، از چرخه بلبلیان و آواز سایر مرغان نغمه سرا، از درخشش برتقا، از غرش رعد کلد، و از خردش امواج دریای کلدی طوفان زده.... او، روز کلد، در سائیه درختی دکنار چوبی آب روانی، می نشست، و چنگ بدست، می خواند و می نواخت. شبها نیز، همین که تب به نیمه می رسید، از خواب بیدار می شد، و آب اطاق را بر روی خود می بست، چنگ می نواخت، و مزمورهای کلدی نواخته اش را، با لحن شیرین دادودی اش، زمزمه می کرد. و این کار را، سالهای بسیار ادامه داشت، تا روزی که در سن هفتاد سالگی چشم از جهان بر بسته،

بعالم باقی پیوست....

اما، از همان لحظه که روح هقوش بر دادید متولی شد، روح القدس که سالهای بسیار پروردگار شاتول نازل شده و در دانش را روشن کرده بود، ناگهان از او در شد، و بجای آن، اضر دلمی، غمزدلمی، پری تانی، عصبانیت، و تند خوئی و خشم و غضب خردش، سرالرود وجود او را فرا گرفت، و با اصطلاح معروف، یک روح بدبر او مسلط گردید. و هر وقت که او تحت سلطهٔ این روح بد قرار می گرفت، لرزه بر بدنش می افتاد و چهره اش منقبض و متشنج می شد، فریاد بر می آورد، و می خواست همه چیز را بشکند، و شخصی را که در جلوی خود می بیند، بزند.... این تغییر حالت ناگهانی شاتول، در بارهٔ دانش را مضطرب و متوحش کرد. آخر او پارهٔ سلطنت است، و پری تانی او هم بخودش صدمه خواهد زد و او هم بضرر کشور تمام خواهد شد. اطبایی حاذق و مشهور بمعالجهٔ او پرداختند، ولی درمانی آنان کاری از پیش نبرد. در بارهٔ این، پس از مشورت با علمای روان شناسی، نبرد پارهٔ پاره آمده، باد چنین گفتند: سرور تا چه ابر ما! طبعی تجویز پذیرندگان روان شناسی، این درد نورا فقط یک درمان هست: نغمات روح پرور موسیقی! ابر بفرما که سبب محانت در همه نقاط کشور بگردند، و شخصی را که در نواختن چنگ ماهر باشد یافته و بحضورت آورند. و هر وقت که حالت منقلب می شود، بنغمه نای چنگ او گوش فراده، و آنوقت، رفاه و آرامش بر روح تو حکم خواهد شد. شاتول گفت: سخنان ترا می پسندم، چون درست فکر کرده ای. از هم اکنون بروید، جستجو کنید و یک چنگ نواز را پیدا کنید. این چنگ نواز را بیارید. در این موقع، یکی از جوانان درباری که  $\text{הַיְהוָה הַיְהוָה}$  دو یک نام داشت و به  $\text{הַיְהוָה הַיְהוָה}$  نامی ملقب بود، اجازه سخن گرفته، چنین گفت: من جوانی بنام دادید را می شناسم که قادر است حاجت سلطان را بخوبی ادا

نماید. او اهل تهر بیت لحم، د هشتمین پسریشی است و پدرش از بزرگان و متمولین معروف این مری باصه. این جوان، خوب روی، خوش آواز، هوشیار، خردمند، شیرین سخن، شجاع و جنگاور است، و در کتی گرفتگی، پشت نرودمندترین پهلوانان را بخاک می آرد. او از تمام فنون جنگی آگاهی کامل دارد و هیچکس حریف او نمی شود. صد-ادمه هم همیشه او را یاد راست و در هر کاری که با او اقدام می کند، بچوبی موفق می شود. او، عمده بر تمام این صفات، در نواختن چنگ مهارت بنزائی دارد، و دقتی که نغمه سرائی می کند، شنوندگان را سکور کرده از هوش می برد. شاه قول که از سخنان دو تنگ حیرت زده شده بود، از وی پرسید: تو از کجا میدانی که این جوان دارای این همه صفات حسنه است؟ دو تنگ گفت: پادشاه! من او را خیلی خوب می شناسم، زیرا من و او، از اوان کودکی، سالها در یک مکتب، و نزدیک استاد، بفرار گرفتن تو را مشغول بوده ایم... شاه قول پرسید: این دادید، حالا مشغول چه کاری است؟ دو تنگ با بخندی تمسخر آمیز که بر شاه قول پوشیده نماند، گفت: او روزی، گو سفندان پدرش را در صحرا می چرانند! شاه قول گفت: محجب! جوانی با این همه صفات نیکی که از او بر نمردی، یک چوپان ساده است؟ نه، چنین شخصیتی می تواند در دربار من، کارهای بسیار مهمی را انجام دهد....

در همان دم، شاه قول دلوانی را بنزد پسریشی فرستاد، با دو چنین دستور داد: هر چه زودتر، دادید پسر را که اکنون شبان گله بایت است، بنزد من بفرست، میخواهم، در دربار خود، شغلی را با او تفویض نمایم... این خبر سرعت در بین اربابی بیت لحم بخش شد: پادشاه، دادید پسریشی را بنزد خود طلبیده می خواهد او را از اخصای دربار خود سازد، دادید او، که تاکنون با گو سفندان پدرش معاشر بوده!.... پسریشی درنگ را جایز ندید. دادید را از صحرا احضار کرد، دستور پادشاه را با دماغ نمود و با او گفت که خود را برای رفتن به دربار آماده سازد. سپس یک الاغ، که مقدارش نان تازه پز، یک مشک شراب کهنه، مرد افکن و یک بزغاله لطف بر پشت داشت، همراه دادید نمود، او را در دانه بارگاه شاه قول کرد و دعای بی بدرانه اش را نشا را نمود.... وقتی دادید بحضور پادشاه رسید، شاه قول با دلین نگاه مفتون او شد و ممدوی اردش جایگزین گفت. آرزوهای بسیاری، در مورد آنچه که دو تنگ گفته بود، از او بعل آرد و دادید، در تمام موارد، تحسین او را برانگیخت. از همان روز اول، شاه قول دادید را سلاصه او فرود کرد، و در هر امر مهمی از برای صاحب او استفا ده می نمود. او به پسریشی چنین پیغام داد: دادید پسر، دیگر نباید چوپان گله بایت باشی. از امروز به بعد، او سلاصه من و یکی از اخصای مهم دربار من است، و باید همواره ملازم من باشی... در اولین بار می که در حضور دادید، حال شاه قول منقلب شد، دادید چنگ بر گرفت، و همراه با نغمه های سحر آمیز چنگ، یکی از سراسر خود را برود. با شنیدن نغمه های چنگ و آواز ملکوتی دادید، شاه قول آرامش روح خود را بازیافت، و بار دیگر، توانست در عالمهای روحانی سیر کند. و از آن روز به بعد، هر وقت که حال شاه قول بهم خود رده و حصبانیت و خشم و تنج وجود او را فراموشی گرفت، دادید فی الفور بنواختن چنگ و نغمه سرائی مشغول میشد، و در نتیجه آن، شاه قول بحال طبعی بازگشته شاه قول می گردید....

دادید همه وقت خود را در دربار و در ملازمت شاه قول صرف نمی کرد. بلکه هر وقت که میدید حال پادشاه محادی است، با اجازه او به بیت لحم و بخانه پدر خود درفته، و تا مدتی که وجودش در دربار لازم نبود، مانع گشته، بچوپانی و چرانیدن گو سفندان پدر مشغول میشد. مسج شدن او پادشاه می بر سراسر آن، که چنگتر بین تغییر از اطلاق و رفتار او اندر او، و او همچنان متواضع و محجوب باقی مانده بود، و هرگز کسی را از راز پادشاه نشا آگاه ننمود، حتی نزدیکترین کاش را....

### جنگ فلسطینی با اسرائیل

خبر دگرگونی حالت ث تول و ناراحتی احصاب و بیماری روانی او، بگوش فلسطینی ها رسید، و آنها دانستند که اگر سرزمین اسرائیل حمله کنند، شاتول قادر بجنگ با آنها در آمدن آنها را از کشور خود نخواهد بود، و آنها این بار با سانی خواهند توانست سر اسر خاک اسرائیل را بتصرف خود در آورده، و عبریان را، مانند روزگار آن گذشته، بار دیگر بنده و برده خود سازند. آنها سیاهی عظیم سیخ غمزه، از مرز اسرائیل گذشته و در محلی بنام ۵۹۷ ۵۹۸ ایفیس دمیم که در علم و سبط یهودا بود، اردو زدند. خبرتها هم فلسطینیان موجب نگرانی و وحشت شاتول و قوم اسرائیل شد. شاتول بید رنگ سر بازان اسرائیل برای شرکت در جنگ با دشمن فراخواند، و پس از آماده شدن سپاهیان، با آنها در دره ایلاه ۵۹۷ که در نزدیکی قشون فلسطینی واقع بود، اردو زدند و برای مقابله با آنان صف آرا گردید. فلسطینی ها، بمنظور مسلط بودن بر قشون اسرائیل، سپاهیان خود را برهنه کوهی که در یک طرف دره واقع بود مستقر کرده، و اسرائیل را نیز مردان جنگی خود را بر کوه طرف دیگر آراسته بودند.

ادانل صبح بود، و اسرائیلها، متحکوب برجای خود، منتظر حمله دشمن و دفع آن بودند. آنها ناگهان با منظره ای عجیب و وحشت آور مواجه شدند. مردی نحول پیکر، آیدیه مذک که از صفوف فلسطینی ها خارج شده، و همراه با جوانی که سپردار را حمل می نمود، بمیان دره ای که در قشون را زخم جدایی کرد، آمد. او بر آستی یک نحول بود، و یک نحول بی شاخ و دم. بلند می قامتش به سه متر ده ستاد سانتی متر، یعنی به بیش از دو برابر بلند می قد یک انسان معمولی می رسید. کلاه خودی عظیم از مس بر سر داشت، و زره هیولانی اش از صلبه های مسی بهم پیوسته بافته شده، و درمی هر صلقه را یک فلس سین سی پوستانیده، تا آنیکه تیر یا نیزه نتواند از آن گذشته در نفس را سوراخ نماید، و وزن این زره به بیش از پنجاه (50) کیلوگرام بالغ میشد! با بایش را بران بند و ساق بند مسی از آسیب سلاحها حفظ می کرد، و یک سینه مسی از پشت کلاه خودش بیابین کعبه شده بود تا گردنش را از ضربات شمشیر مصون بدارد. خوب نیزه اش بطرفی توردت جان، و وزن پیکان آهنین نیزه از شمشیر کیلوگرام بود. آن نحول مهیب، که کلیات بدن او در نام داشت و از اهلالی تهریه در گت بود، چون کوهی از گوت و نلتر، بوسط میدان جنگ آمد، و با صدائی لرزه آدر که چون خروش سگین رعدی در فضا می پیچید نعره بر آورده چنین گفت: شرا، ای مردان اسرائیل! چه لزومی دارد که هگس سپاهیان خود را برای جنگ با ما با اینجا بیاورید؟ ببینید! من همان پهلوان فلسطینی هستم، که سالها قبل، در جنگ با قشون شرا، صفی و پنجاک در دیر کاهن اعظم شرا را کتتم، و صندوق عهد صدها ایتان را با سارت گرفته سرزمین خودمان بردم، و کس از ما نبود که جلوس مرا بگیرد. این صندوق شرا هفت ماه تمام در شهرهای ما سرگردان بود، و هیچکدامتان نیامدند، و آنرا از ما باز پس گیرید. در طی سالهای بعد، من در همه جنگهای که ملت ما با دیگران داشته اند شرکت کرده، و با دلادریایی خود، پیروزی را نصیب میهنم کرده ام. و با وجود اینها، قوم من را بیادش می بر خود برنگزید. و این در شرا، از شاتول، از این مرد بیمار و مغلوب، چه لذتی دیده آید، که او را سلطان خود نموده آید؟ اگر او دل و جرئت آن را دارد، خودش بتخصه بجنگ من بیاید. و اگر او مرد میدان من نیست، پس از پهلوانان خود را با اینجا بفرستید تا با من پیکار کند. اگر او بر من پیروز شود، ما فلسطینی ها، هگس بندگش شرا را گردان خواهیم نهاد. و اگر هم من پشت او را بخاک آدرم، شرا هگس، مانند ایام گذشته، بنده و برده ما خواهد شد. می بینید که پیشنهاد ما تلافی است؟ چه لازم که شرا جوانان بکنند خود را برهنه بکستی داده، برای خود بینیم و بیهوده زیاد کنید؟ پس حرف مرا بشنویید و شاتول یا پهلوان دیگر خود را برای نبرد با من با اینجا بفرستید.....

جنگ دادیه با گلیات

گلیات، با صدای رعد آس و گونش آس خود، که مو بر اندام شنوندگان، است می کرد، همچنان عربده می کشید و مبارزی طلبید. شاتول و جمیع سپاهیان اسرائیل که از بیانات وی، وحشی جانگناه سرالرد و درش ن را فرا گرفته بود، پاسخی ندادند، و گلیات که از سکوت آنها فهمید که از ترس ن جایی با ن نمیدهند، صدای خود را خشن تر کرده و با کلمات و جملاتی کفر آمیز، به صدای اسرائیل و قوم او بسختی امانت می کرد. او می گفت: نه تنها شما و پادشاهان از من می ترسید، بلکه صدایان نیز از داگون، معبود ما فلسطینی ها، بهراس افتاده، و جرئت آزاد در خود نمی بیند که بکشد شما بشناید! پس با میدیک ادبناشید، چون از دست او دیگر کاری ساخته نیست! ... باز هم از کس جایی نشیند. چون ترس آن نخل بی شاخ و دم آن چنان بر آنها متولی بود، که جرئت نفس کشیدن هم نداشتند. در طرف مقابل، در اردوی فلسطینی ها، سرور و شادی حکمزم بود. چون میدیدند که پهلوایشان چه می کند و می شنیدند که چه می گوید، و چطور سیرانها در خوف و وحشت فرو رفته اند. و هر وقت که گلیات از عربده کشیدن خاموش می شد، هلیگان و هم روزانشان صدرا را به لاله شادی بلند می کردند. گلیات وسیله تفریح جایی نیز برای خود یافته بود که از آن کیف می کرد. او هر چند وقت یکبار، بسوی اردوی اسرائیل خیز بر می داشت مثل اینکه می خواست بسوی آنها حمله برد. از دیدن این حرکت و شنیدن صدای سپاهیان و افسران اسرائیل، نعره کشان از جلوس او مگر نخته از دانه کوه بالا می رفتند. گلیات که این حرکت مذبو خانه آنها را مشاهده می نمود، با صدای رعد آسای خود قاعه ماه فندیده می گفت: دیدید، ترسید؟ این بود شجاعت شما؟ نه، من هنوز بشما حمله نمی کنم و منتظرم که مبارزی را بنزد من بفرستید تا با من نبرد کند! ... و این حرکات گلیات، عربده کشی و مبارز طلبی او، چهل روز تمام ادامه یافت. او که می دانست که اسرائیل با باید، روزی دوبار، صبح و عصر، در نمازهای خود، با جواسی کالما جمع و نیت تمام، شمع اسرائیل بخوانند، و صداهای نوحات، نعره های هیبت انگیز خود را در سر میداد تا جواس آنها را پرت کند و از خواندن شمع اسرائیل و نماز صبح و عصر، بازمان دارد. او میدانست که با این کارهایش اعصاب سیرانها را خورد می کند، و قصدش هم همین بود که آنها را با جنگ اعصاب از پایی در آورد ...

در این مدت که شاتول با سپاهیان خود مقابل قشون فلسطینی ها اردو زده بود، دادیه که دیگر کاری در دربار نداشت، در بیت لحم در خانه پدرش بود، و روزی مانند گذشته، بچراغیدن گوشه ان اشتغال داشت. سه برادر بزرگش، ایلی آو، آوی ناداو و شماه، در رکاب شاتول و از افراد گارد مخصوص او بودند، و در آن روزها، مانند سایر سپاهیان اسرائیل، در میدان جنگ بر می برانند. در چندین شب مبارز طلبی گلیات، بیخاس دادیه سیرش را خفا طلب ساخته گفت: دادیه! نزدیک به یک ماه دلتیم است که برادرانت در میدان جنگ هستند و من از حالت خبری نداشتن، نگرانم. فردا صبح زود، یک ایفاه (نزدیک به بیت و شش کیلومتر) گندم برشته ده قرص نان برای برادرانت ببارد نگاه ببر، و این ده قطعه بزرگ پلیر خشک را بفرمانده هنگ آنها بده. او ال سلامتی برادرانت را بپرس، با این پولی که تو میدهم، اگر آنها برای خریدن خواربار رانائی را بگیر و گذشته اند، بوش را بده و بگوئی آنها را پس بگیر، و در ضمن برادرانت هم بگو که هر کدام برای زنان خود طلاقتنامه نوشته آنها را بدهند تا برای زنان ن بیاوردی، که اگر صدای خود نخواستی یک وقت در جنگ کشته شده و جسدش ن بیاید، زنان ن زنده بیهوده (پاره پاره) مانده بتوانند شوهر کنند ...

فردا، صبح خیلی زود، دادیه از خواب برخاست و پس از آنکه یکی از زنان را مامور نگهبانی کله ها کرد، مواد غذایی را بر پشت الاغ نهاد، عازم جبهه شد. او موقعی بجهه رسید، که سپاهیان طرفین مشغول صف آرایی بودند.

ادیس ، چیزهایی را که بهمراه آورده بود ، بدست نگهبان اثنائیه سر بازان سپرده ، و خود بسوی خط مقدم جبهه دوید ، برادران خود را در آنجا یافت ، احوان را پرسید و سفارشات پدر را با آنها ابلاغ نمود . درحین که او با برادران خود سخن می گفت ، گلیات مانند هر روز بمیدان آمد و عریضه کتان رجز خوانی آغاز کرد ، دادید ، حیرت زده ، سخنان کفرآمیز را شنید و موجی از نفرت و خشم ، بر او وجودش را فراگرفت . او با بحال حیرت دید ، که سپاهیان اسرائیل ، بمحض دیدن گلیات و شنیدن حرفهای او ، و شتر زده روی بفرار نهادند . دادید نتوانست بفهمد که چرا این همه مردان جنگی ، از این نخل این چنین می ترسند . در همین اثناء او شنید که یکی از سر بازان اسرائیل بر ضیق خود می گفت : خبر داری ؟ دیشب یادش است قول اعلامیه ای صادر کرده و ادو طی آن گفته است که هر کس که این نخل را بچا که هلاک افکنده ، یادش ، او را از شدتی سنگینت بهره مند کرده ، دست خود را باد برفنی خواهد داد ، و ایل خانواده پدرش را از پرداختن مالیات و سایر محارض دولتی معاف خواهد کرد ... دادید که این را شنید ، مثل اینکه چیزی نشنیده باشد ، رد بسیار بیایان کرده بعد از بلند کردن دستها شنیده شد گفت : اگر یک جو انمرد یافت شده ، داین فلسطینی کافر را که بجهت مقدمات ما تو همین می کند بقتل رسانیده داین حقت و سنگ را از سر قوم اسرائیل مرفع کند ، چه پاداشی باو داده خواهد شد ؟ سپاهیان برای او ترفیع کردند که پاداشه شاتول چه پاداشهای محظمی را برای قاتل گلیات تعیین کرده است . ( این صحن ، اصلی آد برادر بزرگ دادید که سخنان او را شنیده بود ) ، با تحفظ و تحصب بر سر او فریاد کشیده گفت : تو آمده ای حرمان پدر را اجرا کنی یا با سر بازان بگفتگی بپردازی ؟ کلمه های پدر را در بیابان پرازدارند گان وحشی را هارده با اینجا آمده ای تا اوضاع جنگ را تماشا کنی ؟ من تو را می شناسم که چه شخص بدی هستی و جز شیطنت کار دیگری از تو ساخته نیست ! ... دادید گفت : برادر ! من که کار می نموده ام ، فقط چند کلمه حرف زدم . از طرف کلمه با هم خاطرت جمع باشد . آنها را بنگهبان سپرده ام ...

دادید از نزد برادر دور شده و بهر کس که میرسید ، با صدای بلند سوالات قبلی خود را درباره گلیات تکرار کرده دهان جوها را می شنید . سخنان جو روانه دادید ، دهان بدهان در میان اردو گفت و گویش شاتول رسید که یک جوان نوری ادعا دارد که می تواند پنت گلیات را بزمن برساند . بفرمان شاتول ، دادید را بحضورش بردند ، و یادش از او پرسید : دادید ! راست است که تو ضیال داری با این نخل فلسطینی بیگانه کنی ؟ دادید گفت : یادش با ! چرا بآید سپاهیان دلاور اسرائیل از این کافر بترسند ؟ اگر اجازه بفرمائی ، من بجنگ اد خواهم رفت ... شاتول گفت : دادید ! چه می گوئی ؟ تو جوان نوری هستی که تا بحال بمیدان جنگ سرفته ای ، در حالی که این گلیات از ادائیل جوانی اش تا با مردان جنگهای زیاری شرکت کرده ، و فلواره از کشته ها پشته ها ساخته است ! ... دادید گفت : سردرم ! اجازه بفرمایید داستان واقعی را بعرض برسانم . ما لها قبل ، یک روز که من در چراگاه بودم ، ناگهان دو جوان محظیم الحجه ، یک شبر و یک خرس ، بگله نزدیک شده و مشیر میره ای را از گله ربوده بودند ان گفتم و همراه با خرس از گله دور شد . من بدنبال آن رفته ، مشتی بر کله شبر زدم و او میره را رها نکرد . مشیر بر من حمله آورد ، من از موهای زیر چانه اش محکم گرفته و آلتقدر با مشتی بر سرش کوبیدم تا اینکه بزمن افتاد و مرد . نوبت بخرس رسید ، او را هم ، با دست خالی و بدون آنکه تو مسلحی استفاده کنی ، کشته و بر زمین افکندم . از آن روز بعد ، من همیشه از خود می پرسیدم که چرا صد - اده ، با چنین معجزه ای مرا با دست خالی بزرگ شبر و یک خرس خالیب کرد ، که بدون اینکه خود کمر بن آیسبی ببینم ، آنها را کشته ؟ حالا می فهمم ،

که صد-ادمه در آن روز خوارت بمن حالی کنه که روزی بمن کمک خواهد نمود که بردنمندان اسرائیل پیرد ز مردم.  
 حال، مگر این فلسطینی کافر و نامختون، که همه مقدسات ما بشیرانه تو هین میکنه، از شیر و خرس قوی تر است؟  
 صد-اتی که در آن روز مرا از دست شیر و خرس نجات داد، امروز هم از دست این نحول فلسطینی نجاتم خواهد داد....  
 شا تاول گفت: اگر این طور است که می گوئی، برد و صد-ادمه یار تو خواهد بود... آنگاه شا تاول به ادید  
 گفت: این گلیات سر تا پا زره پوش است، و تو نباید بدون زره بجنگ او بردی. پس شا تاول بدست خود  
 خفتان کلفت دشمنی بتن دادید کرد، زره مخصوص خود را با دیوش بند، کلاه خود بر سر گذاشت، و شمشیر خود را  
 بکمربندت دگفت: برو و صد-ادمه بهمراهت باد....

دادید براه افتاد. اما زره شا تاول، که دردی بلند و تنومند بود، وزن زیادی داشت و بردادید سخت سنگینی می کرد،  
 و ادمنی توانست حرکات آزاد و راحتی داشته باشد. بسوی شا تاول بازگشت دگفت: مردم! من نمی توانم با این زره  
 و کلاه خود سنگین بر اسی راه بردم تا چه رسد با نیکه با نحول چون گلیات بجنگم. اجازه بد هید که آنها را از خود دور کنم.  
 همین چو بدستی چو پانی برای من کافی است. این بگفت و زره و کلاه خود را از خود دور نموده، با چو بدستی اش، سبک  
 در چابک براه افتاد. بسوی جوی آبی که از کوه سر از زیر میبرد رفت، از میان آن پنج سنگ گرد و صاف انتخاب  
 کرد، سنگها را با فلا خنص در خور چین چو پانی اش گذاشته عازم میدان جنگ شد. عملت اینکه ادینج سنگ  
 انتخاب کرد، این بود: یک سنگ بنام صد-ادمه، سه سنگ بنام ابراهام اسحق و یعقوب، و سنگ پنجمی بنام اهرن  
 هکهن، که گلیات، صفتی و پنیاس از ذریت ادر ا بقتل رسانیده بود، و ادمنی خوارت که صد-ادمه بخاطر آن  
 چهار صدیق، ادر ا در این مبارزه نابرابری دهه. بمیدان رسید، در حالی که هزاران چشم با حیرت و دهشت  
 ادر ا بدقت می پاییدند. سلا صد ار گلیات که سپه ادر ا حل می کرد و پیشا پیش ادمنی رفت، بارباب خود دگفت:  
 ارباب! چو انگی با یک اندام، بدون زره و شمشیر و نیزه، و تنها با یک چو بدستی، دارد بطرف ما می آید، و گویا  
 آمده است که با تو بجنگد!... گلیات حیرت زده گفت: چه می گوئی؟ چو انگی ظریف، بدون زره و اسلحه، بجنگ  
 من؟ پهلوان نامدار فلسطینی با؟ بگذار ببینم راست می گوئی؟ گلیات این بگفت و پیشانی بند کلاه خودش را  
 که پیشانی و چشمان ادر ا از آسیب سلاجهای دشمن حفاظت می کرد دتنها ادلوراخ کوچک در آن وجود داشت  
 تا از راه آن بتواند جلوی خود را ببیند، بلند کرد تا داوود را ببیند و در نتیجه پیشانی اش بازماند. او چو انی را  
 دید سرخ و سفید و نیکو منظر که اصلاً بمردان جنگی شباهتی نداشت. نعره کون به ادید گفت: پسر بی حیا! مگر من  
 سنگ لستم که با چو بدستی چو پانان بمبارزه با من آمده ای؟ با اینجا جلوی من بیا تا قطعه قطعه ات کنم و گوشت  
 تنت را بخورد پرنندگان آسمان و حیوانات روی زمین به هم!... دادید با آرامی گفت: پهلوان! خیلی هم بخودت  
 مطمئن مباش. تو با شمشیر و نیزه و زردبین می خواهی با من بجنگی، ولی من بنام صد-امی اسرائیل که تو با او و بتومس اهانت  
 کرده ای، بجنگ تو آمده ام... در اینجا، مگر من بمخز دادید رسید. گلیات، بجای اینکه با او بجوید: همانجا باش تا من بهویت  
 بیایم، گفت: با اینجا جلوی من بیا، معلوم می شود که صد-ادمه بگت دادید است و گلیات را بدست او تسلیم خواهد کرد....  
 این بود که بگلیات گفت: ای کافر نابکار! همین امروز، صد-امی اسرائیل تو را بدست من تسلیم خواهد کرد، من تو را خواهم  
 کشت، هرت را از تنت جدا خواهم کرد، و پرنندگان آسمان و وحوش زمین لاشه تو دیکر فلسطینیان هکشت را طعمه  
 خود خواهند کرد، اما همه جهانیان بدانند، که صد-امی حقیقی و قادر مطلق، صد-امی اسرائیل است پس. دینز تا همه این جماعت  
 باین حقیقت واقف شوند، که صد-ادمه، برای نجات دادن بندگان مقرب ابراهام، احتیاجی بشمشیر و نیزه ندارد، زیرا که  
 او اختیار دار جنگهاست، و هم او امروز شما را مغلوب و زیر دست ما خواهد کرد....

سخنان جو روانه دادید، فتم گلیات را بحدت برافروخت، و در حالی که زهره اش بر تنه اش سنگینی می کرد، با هستگی قدم برداشت تا بسوی دادید بیاید. دادید سہلش نداد. بجایکی دست بخور چین برد، سنگی را بر کتفه غلاضن گذارنت، بجانب گلیات دید، و همین که نزدیک او رسید، غلاضن را با تمام قوت خود چرخانید، و سنگ ارون آنرا رها کرد. معجزه! اسی بوقوع پیوست، سنگ دست بر پیشانی گلیات خورد، آزارش کست و لدا رخ کرد و بجمہ اش فرورفت. گلیات نعره ای مهیب از دل برکشید، و چون کوهی از گوشت داستخوان و فلزات، بر روی خود بر زمین افتاد، و در همان لحظه نعره ها و فریادها با آسمان رنت، نعره های وقت فلسطینیان و هامله اش دی سپاهیان اسرائیل... گلیات که هنوز نموده بود، دانت ناله می کرد دست و پا میزد که دادید بجانب او دوید، بزرحت زیاد کلاه خودش را از سرش دور کرد، شمشیر او را از خلاف کشید و با آن سروی را از تنش جدا کرد، ددستی آنرا بالا گرفت، تا هم فلسطینی ها و هم بازان اسرائیل آنرا خوب ببینند... فلسطینیان که دیدند پهلوانان بقتل رسیده، مگر تبه پامی بزار گذارند و سیرانها بتعقیب آنها پرداخته و هزاران نفر از آنها را کشته و زخمی کردند و آنچه را که او را در کلافش بود بغارت بردند...

در آن دقایق، شاول که این جرئت و شجاعت بی نظیر را از دادید دیده بود، از این سپهسالار خود پرسید: اینرا من میدانم که این جوان از بسط یهود است. بمن بگو بدانم که او از اولاد پیرص چه است یا از فرزندان یزرج پیرص؟ و اگر از ذریت پیرص است، هم او است که جلیق نبوت شموئل، بجای من پادشاه اسرائیل خواهد شد... اینر گفت: پادشاه! بجان خودت که من از این موضوع اطلاعی ندارم... موافق که دادید، بابام مامی آمده بخون و در حالی که سر بریده گلیات را در دست داشت، بجانب اردوگاه اسرائیل آمد، اینرا در آنحضرت شاول آورد. شاول از او پرسید: جوان! بمن بگو که تو اولاد کیستی؟ دادید گفت: پسر بنده است پیشای بیت هلحی، از اولاد پیرص بن یهودا... و از شنیدن این سخنان، زنگش شاول پرید و دوش فروریخت... در همان مجلس بود، که یهو ناتان دلیعهد شاول، محبت محطی ازل خود نسبت به دادید احساس کرد و دید که دادید را چون جان خود دوست دارد. بمنظور ابراز این محبت، یهو ناتان لباس خود را بر تن دادید پوشانید، مگر بنده زمین خود را بگردانست، و شمشیر و کمان مخصوص خود را نیز به دادید بخشید. او با دادید همچنان دوستی ابدی بست، چنانی که تا آخر عمر یهو ناتان نقض نشد و دادید هم هرگز آنرا از یاد نبرد...

شاول در همان مجلس به دادید گفت: بیسی، دادید! تو دیگر نباید کله های پد رت را بجراخی. بلکه باید برای همیشه در دبار من با شمشیر و فرماندهی محارر مخصوص مرا بر عهدہ گیری... از آن روز بعد، دادید علاوه بر داندگی شاول شد، و در هر ماموریتی که شاول آنرا مامور می کرد، موافق و کامیاب میشد. نزدیکی، دادی دخیل و دلویش سرشار دادید موجب شد، که همه، چه در باریان شاول و چه مردم کنواری دادید خوششان بیاید و او را دوست داشته باشند. موافق که شاول با دادید و سایر ملازمان خود بسیار نگاه خویش بازمی گفت، از هر نمرود و متاعی که عبور می کردند، زمان آن محل، بادف و ساز با استقبال آنها آمده، سردوئی شاول می خوانده و در ضمن آن می گفتند: شاول هزاران تن از دشمنان اسرائیل را نابود کرده و دادید ده ها هزار تن را... از شنیدن این سخنان، شاول بحدت خستین شده با خود گفت: این زمان دادید را از من برتر میدانند، که ده ها هزار را بادادند، و هزارها را بمن؟ پس اد فخط این را کردار که بجای من بر تخت سلطنت بنشیند! در آن روز بود که کینه ای شدید نسبت به دادید در دل شاول افروخته شد، کینه ای که روز بروز شدت بیشتری می یافت و باعث می شد که در خواب میل نزدیک حال روحش شاول منقلب کرد...

داوید، داماد پادشاه شاول

اکنون دادید از طرز زمان رسمی دربار شاول بود، و تمام اوقات خود را در مجادلت پادشاهی گذرانید، تا هر وقت که حال او بهم خورده و دچار تشنج و حمله های عصبی شود، با نواختن جنگ و سردن نغمه های دلاویز، او را آرامش بخشیده بحال عادی بازگرداند. اما شاول، از مشاهده قیافه زیبا و مردانه داوید، عقل و هوش بی نظیر و رای صائب، و شجاعت و دلادری او، سخت ناراحت میشد، و مثل اینکه، یک منادی عجیبی (در ضمیرنا خود آگاه او)، یومی می گفت، که این جوان همان کسی است که طبق پیشگویی شموئیل پیغمبر، بجای یهوئانان پسرش، داریت تاج و تخت سلطنت او خواهد شد، و بهین جهت، همواره با نظر بغض و کینه، بدادید نگاه می کرد. تا اینکه یک روز، که او دچار حمله عصبی شد و دادید هم طبق معمول مشغول نواختن جنگ و نغمه سرانگی بود، شاول نیزه ای را که غالباً در دست داشت، غافلگیرانه بجانب دادید پرتاب کرد. اما در همان آن، دادید، بطور ناخود آگاه، جا خالی کرد، و نیزه بدیوار اطراف فرود رفت. و اگر دادید این حرکت را انجام نداد، بود نیزه از راه بدن او بدیوار فرو می رفت. همین عمل جنون آمیز شاول، یکبار دیگر هم تکرار شد، و آن بار هم، دادید معجز آسا از مرگ قطعی رهایی یافت. این دو واقعه یک قول فهمانده که صد-ادمه بکلم دادید است، و او در از هر آسیب و گزند می مصون خواهد داشت. و برای اینکه عاقبت روزی دستش بخون دادید آلوده نشده و او را بقتل نرساند، ویرا از دربار در نموده و فرماندهی یک دسته هزار نفری از سپاهیان خود را با او سپرد. دادید، در رأس سربازان تحت فرماندهی خود، برای سرکوب کردن دشمنان سیرانل، بهر جا که لازم بود سر میزد، در تمام این مأموریت ها و جنگهای کوچک و بزرگ، موفق شده و پیروز بازمی گشت، و مردم برای العین سیدینه که صد-ادمه بهمه اوست، و او محبوبیت عظیمی در بین آنان کسب نمود، و هر از دل و جان دوستش میدارند، و همین محبوبیت دادید در نظر مردم، شاول را بیشتر بهراس انداخته، و بغض دلینه اش نسبت به او شدت می یافت.

یک روز، شاول دادید را بنزد خود خوانده باو چنین گفت: بیین، در آن روزگانی که کلیات فلسطینی با عربه کشی با و رجز خوانی های خود، بیم و هراسی عظیم در دل مردان سیرانل انداخته بود، من اعلام کرده بودم که هر کس که آن شاول را بکشد، من او را بدادمی خود خواهم پذیرفت. حال که تو این فداکاری را کردی، حق آنست که با د ختر بزرگ من بیرو و بیرون از دواج کنی. و وقتی که داماد من شوی، در کارها و جنگها بت شوق و شجاعت بیشتر من نشان خواهی داد. دادید با فرودتنی گفت: پادشاه! من کیستم و زندگی ام چه ارزشی دارد، و خانوادۀ پدری ام دارایی چه مقام و منزلتی در سیرانل است، که داماد سلطان سیرانل بشوم؟ شاول گفت: تو هیچ این فکر را نکن و کسی بهتر از تو لیاقت دامادی مرا ندارد. آنگاه، طی مراسم باشکوهی، شاول بیروز را نامزد دادید نمود و تاریخ عقد و عروسی را نیز تعیین کرد. اما بیروز که از کینه و پدرش نسبت به دادید باخبر بود، و او طینان داشت که عاقبت روزی او دادید را خواهد کشت، نخو است باز دواج دادید در آید، و قبل از فرار رسیدن موعد عروسی، خود را برای یکی از درباریان بنام عدری پسر پسر محولاتی یازده ساله - که در آن وقت قید و شکار بود و همسردی شده. از آن طرف، در طی روزگانی که دادید ملازم دائمی شاول بود و شبانه روز در دربار اقامت داشت، میخیل داشت، و همین دختر شاول، خاطر خواه دادید شد و سخت عاشق او گردید. داستان محقق میخیل به دادید، کم کم بگوش همگان رسید، و درباریان شاول را از این قضیه مطلع ساختند. از شنیدن این خبر، شاول قول خوشحال شده و با خود گفت: اگر دادید بطور رسمی داماد من شود، خواهم توانست او را بمیدانهای جنگ با فلسطینی ها بفرستم تا اینکه روزی



او توسط آنها بقتل برسد، درست خود من بخون او ملوث نگردد. او باز یک روز دادید را صد از راه باد گفت: بیس، فرزندم، من از دمی تو شرمندم، که دخترم بزد، نامزد تو، بدون اطلاع و میل من، رفت و شخص دیگری شوهر کرد. حال، برای اینکه من قبول خود محمل کنم، حاضریم که منیج (دومی) دخترم را به همسری تو در آوریم دادید جوابی نداد. اد می ترسید که شاه قول ادرا سخره کرده باشد، و این بار هم، مانند قضیه برو (دختر بزرگس)، منیج را نیز بکسی دیگر بزد جیتت بدهد. شاه قول که سکوت دادید را دید، بدر باربان خود سفارش کرد که با دادید مذاکره نموده، و او را با ازدواج با منیج تصویب کنند. طبق دستور پادشاه، در باربان جلسه ای تشکیل داده، دادید را بان دعوت کردند و با و چنین گفتند: دادید! سفیده ای که پادشاه بتو تکلیف کرده است که با منیج دختر بزرگس از ازدواج کنی ولی تو با این امر موافقت نشان نداده ای. ما از محفل تو در شگفیم. آیا کسی از ازدواج با دخ پادشاه، هر بار می زند، آن هم دختر من چون منیج، که لذت و جمال و عقل و محال، در دنیا بی نظیر است؟ دادید گفت: شاکه خود خوب میدانید، که کسی می تواند داماد پادشاه بشود که ثروتی عظیم داشته و تا در بارگاه مهری لایق شاهان یک شاهزاده، خانم تقدیم او کند. من که دارم چنین مال و مکنتی نیستم... سخنان دادید بگوش شاه قول رسید و او بدر باربان خود سفارش کرد که بدادید چنین بگویند: پادشاه از تو، بعنوان مهریه، سیم دزر نمی خواهد، مگر قتل یکصد فلسطینی را، تا انتقام او از دشمنانش کشیده شود. و این کار بابت تا فلان تا ریخ انجام پذیرد...

از شنیدن این مطلب، دادید خوشحال شد. با کشتن یکصد فلسطینی، داماد پادشاه شدن؟ این که امر مهمی نیست... اما آن فکر نمی کرد که قصه شاه قول از این پیشنها و حجب این است، که او بدست فلسطینیان بهلاکت برسد... او، قبل از فرارسیدن وقت موعود، در یکی از جنگها، موفق بکشتن دست فلسطینی شد، و قطعه ای از گوشت تن هر یک از آنها را بعنوان شاهه بنزد شاه قول آورد، شاه قول نیز، چار و ناچار، منیج را طی مراسم باشکوه و عروسی مجلی، بعقد دادید در آورد. او میدانست که دیگر نخواهد توانست دمی برای دادید بگیرد، زیرا دختر خودش، منیج، دادید شولریش را از همه تو طنه های پدرش آگاه خواهد ساخت... از آن روز ببعده، فلسطینی ها بارهای بسیار بکنگ با اسرائیل آمدند، اما دادید، هر دفعه بمقابله با آنها میرفت، شکست می خورد، تعداد زیادی از آنان را بجاک هلاک می انداخت، و با خنایم بسیاری، فاتح و پیروز بمنزل خود بازمی گشت...

وقتی که شاه قول دید که دادید از همه جنگها سالم بازمی گردد و صد-ادمه ادرا از آسیب دشمنان محفوظ می آید، این بار رسماً به یونانان پرسش و سایر درباریان سفارش کرد که هر طور شده دادید را بقتل برسانند. اما، محبت یونانان نسبت بدادید آنچنان زیاد بود که نمی توانست و نمی خواست فرمان ناروای پدرش را اجرا کند. این بود که یونانان دادید را در خفا بنزد خود خوانده با و چنین گفت: دادید! پدرم دیگر قصد خود را در باره کشتن تو پنهان نمیدارد و بمن و همه ملازمان دربار دستور داده است که تو را بقتل برسانیم. اما تو میدانی که من تا پاسی جان دوست دارم و نخواهم گذشت سروسن بتو آسیب برسد... بیس، پدرم، طبق عادت معمول خود، فردا صبح نیز، برای گردش و هوا خوری، بیاب و صحرای رود، در فلان نقطه از صحرای نیکلی استراحت می کند و من نیز همراه او خواهم بود. تو قبلاً در میان بوته زاری پشت آن نیکت پنهان شو، و از صحبتی که من در باره تو با پدرم خواهم کرد آگاه شو، تا تکلیف خود را برای آینده بدانی... فردا صبح، شاه قول همراه با یونانان پرسش بصبح آمد و پس از مدتی گردش، هر دو بر روی نیکلی که در آنجا بودند نشستند

در حالی که دادید، پشت سر آنها در میان بوته زار پنهان بود و سخنان آنها ترا بخوبی می شنید. پس از صحبت های گوناگون، یوناتان پدر را مخاطب ساخته با دجین گفت: پدر! برای چه تو از دادید، داماد خودت و شوهر خواهر من، چنین بغض و کینه شدیدی را در دل داری؟ مگر ادب تو چه بدی کرده و چه خیانتی از ادب سرزده که تو ادرا این چنین دشمن صیداری؟ مگر نه اینکه او، بارها و بارها، جان خود را برای جنگ با دشمنان اسرائیل، و حفظ تاج و تخت پادشاهی تو بخطر انداخته است؟ اگر او، با آن فداکاری و از جان گذشتگی خارق العاده اش، بچنگ کلیات نمی رفت و ادرا از پاسی (رنمی آرد) بر سر من و تو و خاندان ما و قوم اسرائیل چه می آمد؟ آیا باین فکر هستی، که کشتن دادید بیکناه، یعنی ریختن خون ناحق، که بلائی آن، دانستگرتو و همه خانواده ما خواهد شد؟ ... یوناتان، از ضمن گفتن این سخنان، قیانه، پدر را به وقت می نگرست و آثار تاثیر در وقت را در آن مشاهده کرد، و در آخر امید که قطراتی از اشک بر روی گونه های او غلطیدند ... پس از مدتی سکوت، اش تزل زبان سخن گشوده گفت: حق با توست، پسر من، من تقصیر دارم، اما خودت خوب میدانی که این افکار من نتیجه (مگر گونی) حاکم و همان حملات عصبی است که گاه بگاه و چهار آن می نمود. هم اکنون، بنام مقدس حد- ادمه سوگند می خورم که دادید کشته نخواهد شد. بر د و ادرا سربار بیاور، تا مانند گذشته، ملازم من باشی و در مواقع لزوم، با نواختن چنگ و سرود خواندنش، مرا آرامش بخشد ... یوناتان، خوشحال از اینکه موفق شده است بلائی عظیمی را از سر دادید رفع کند، و با اطلاع از این موضوع که دادید فداکاریت اد با پدرش را شنیده است، بشهر رفت. در آنجا دادید را بنزد خود خوانده با دگفت: میدانی که تو، سخنانی را که بین من دیدم رد و بدل شده شنیدی، پس اطمینان داشته باش که دیگر خطری در کمین تو نیست. بیا تا با هم بخدمت پدرم برویم ...

دادید بار دیگر ملازم اش تزل شد، و مانند گذشته، همواره در خدمت او بود. سرداران فلسطینی که تواری اسرائیل را خوانده بودند، میدانستند، که طبق فرمان اولی، داماد ارطی اولین سال ازدواجش، بنایه برای جنگ از خانه اش خارج شود. از این رو، دادید که بنازگی با دختر پادشاه اسرائیل ازدواج کرده است، تا آخر سال بچنگ نخواهد رفت، پس آنها می توانند، با استفاده از خبیثت این سردار دیرو شکست ناپذیر، با سیرانها جنگیده، با تاسانی بر آنها پیروز شوند. و این بود که بس با کانه از مرزها گذشته بر سپاهیان اسرائیل حمله براند. اما آنها از این صفت مخایل بودند که تو را، جنگ خیر لازم را بر تانزه داماد ما قدمن کرده است و نه پیکار جهت دفاع از جان و مال و ناموس و خاک مهین را. این بود که برخلاف انتظار آنها، دادید بچنگ ن رفت، آنها را (دغات بسیاری سختی شکست داد و تلفات سنگینی بر آنها وارد آورد ...

تا اینکه یک روز، هنگامی که اش تزل در چهار حله عصبی شد، و دادید، برای آرامش بخشدن بار، مشغول خوانندگی و نواختن چنگ بود، اش تزل نیزه ای را که همواره در دست داشت، بسوی دادید پرتاب کرد. دادید که زیر چشمی او را پاییده و مراقب خود بود، بجای یکی جا خالی کرد، و نیزه، بجای سوراخ کردن تن دادید، بد بواری فرد رفت. دادید دانست که دیگر امید می برای او در دربار اش تزل نیست. از آنجا گریخت و بجانه خود رفت اش تزل بدسته ای از قرادان خود دستور داد که جلوی درب خانه دادید کشیک کشیده و مراقب باشند که او فرار نکند، و فردا صبح او را بدر بار بیاورند تا در آنجا، بعنوان یک خائن بیادش و مملکت، اعدامش کنند ...

موقعی که دادید از دربار فرار کرده بچانه آمد، منجلی زنش از پریدگی رنگ و حال ناراحت او فهمید که اتفاق سوئی افتاده است. قضیه را از شوهرش پرسید و دادید برایش تعریف کرد برای همین بار خوانده است ادرا با نیزه که پدرش

دیگر

به یوار میخکوب کند. او بشوهر گفت: بسین، سردرم، ماندن تو در اینجا ناپه‌های ندارد، و هر دم، خطرگ تو را تهدید میکنند. بیا و از اینجا فرار کن و خود را بجای امنی برسان. صبر کن تا شب فرارسد، و با استفاده از تارهای یکی از اینجا بگریز، و هر چه زودتر از شهر خارج شو... (در این موقع صدای نئی بگوش آنها رسید. میخیل با احتیاط سر از پنجره اطاق بدر آورده بیرون را نگریت و عده‌ای از قراولان را دید که شمشیر و نیزه بدست، جلوی درب ورودی خانه کشیک میدهند. او بدادید گفت: دیدی که صدس من صبح بود؟ این قراولان منتظرند که تو از خانه خارج شوی تا تو را در همین جا بقتل برسانند یا اینکه دست بسته بنزد پدرم ببرند و در آنجا بمرجانده اعدامت کنند. (مانترس، بیاری صد-اوه) من تو را نجات خواهم داد... صبر کن تا شب به نیمه برسد و هر سرو صدای بخوابد....

نصف شب فرارسید. میخیل طنابی محکم از پنجره‌ای که بجانب باغ پشت ساختمان بازمی‌شد آدریخت، و دادید، بلکه ادوبی سرو صدای از طناب پائین آمد، از راه باغ خود را بجایه‌ای که به بیرون شهر می‌رفت رسانید و با صد اکثر سرعت بوی شهر را اما، محل زندگی شموئل پیغمبر، روانه شد. از این طرف، میخیل آدک تمام قدی را که در خانه داشت (دستر دادید خوابانید، متکائی ردکش شده از پوست بز را که موهای سیاه شبیه موهای انسانی بر آن بود بالای سر آدک نهاد تا بیننده خیال کند که این سرو موهای دادید است، و پتوئی را بر روی آدک انداخت. صبح فرارسید و آفتاب بلند شده بود که میخیل صدای دق الباب شنید. درب خانه را کشود و اخرو چند سر با زرا جلوی در ایستاده دید. از آنها پرسید: چه می‌خواهید؟ افسر با احترام تمام گفت: با نوسی من! پدرتان پادشاه ما را با اینجا فرستاده است تا شوهرت دادید را بی ادبک بحضورش ببریم. میخیل گفت: خیلی متاسفم که با اطلاع شما برانم که شوهرم از دیر روز که بخانه آمد دچار تب شدیدی شده، و اکنون مریض و بیحال، (دسترش آوریده است. بدون سرو صدای بیایید تا مادر ایشانان بدهم. افسر و کربازان، بر اهنگائی او، با طاق خواب رفته و دیدند که شخصی زیر پتو آوریده و فقط موهای سرش از زیر پتو معلوم است. میخیل با صدای خفه با آنها گفت: آیدید؟ بروید دیدم را از بیماری شوهرم با خبر سازید، و از اینکه وی، بخاطر بیماریش تا در نیت بحضور پادشاه بیاید، بجای او و من از پدرم عذر خواهی کنید... افسر با کربازان خود بحضورش توال رسیده و او را از بیماری دادید و عدم توانائی اش برای راه رفتن مطلع ساخت. از شنیدن این مطلب، خشم شدیدش برش توال مستولی شد و او بانگ بر آورده گفت: دادید جوان بسیار قوی و تند رستی است. او ایدرز حاش خیل خوب بود و حضور الان حتی بر اه رفتن تا در نیت؟ بروید و او را در بسترش با اینجا بیاورید!... باهرش توال، مامورینش بخانه؟ دادید آمده، و علی رغم داد و فریادگی متظاهران، میخیل، بستر را بلند کرده بدر بار بردند. در آنجا، موقعی که پتو از روی تختخواب در شد، بجای دادید، آدکی را در بستر دیدند... از دیدن این منظره، و از اینکه این چنین گوش زده اند، ش توال که هر لحظه خشمش فرو نمی‌یافت، دستور داد که میخیل دخترش را بحضور اد بیاورند. وقتی که اد میخیل را دید بر سرش فریاد کشید که گفت: دختر بی عا طفه! تو هم با دشمن خون من همدست شده و با ضربه و نیزنگ ادر از جنگ من فرار دادی؟ مگر نمیدانی که آدک خائن است و باستی اعدام شود؟ میخیل که خود را خجل و مضطرب نشان میداد، گفت: پدر! من جز این، چاره‌ای نداشتم. تو دادید را میشناس که چه مرد دیر و بی باکی است. او مرا بطور جدی تهدید کرد که اگر فرارش ندم، منم را با شمشیرش سوراخ خواهد کرد و من هم از ترس جانم این کار را کردم. آیا تومی خوستی که دختر جوان و حسرت بدست ناحق کشته شود؟... ش توال دیگر چیزی نداشست بگوید، چون کار از کار گذشته و مرغ از قفس پریده بود....

نیزنگ میخیل و دقت گزارانی او، بدادید فرصت آن را داد که از شهر و از دسترس ماموران ش توال بحد کافی ادر شده و خود را بنهر را اما، که شموئل پیغمبر منزل داشت، رسانید و بحضور آن پیغمبر صد-ا، بار یا بد....

در آن

دادید که با محبله در محنت تمام خود را بشهر را ما رسانیده بود، سخانه شموئیل رفت، و با تواضع و فروتنی، دست پیغمبر خدا را بوسید. شموئیل باو گفت: فرزند! من میدانم که تو آن پیش شاه نول گویخته و بمن پناه آورده ای. با وجود این می خواهم که شرح ماوقع را از دهان خودت بشنوم. دادید تمام آنچه را که برادگذاشته، و شرح ستمهایی را که شاه نول بر او روا داشته بود، برای شموئیل بازگو کرد. شموئیل باو گفت: ناراحت مباش، فرزندم، پادشاهی بر ملت اسرائیل، آسان و بدون رنج و مشقت بدست نمی آید. هنگامی که بر تخت سلطنت نشستی، همه این رنجها را فراموش خواهی کرد. بعین، وقتی که تو پادشاهی برسی، باید طبق دشواری که صد-ادید در تور (دادیده) است، بیت همفقد باشی، یعنی خانه ای که ادرا در آن عبادت کنند، آباد نشود. بیانا با هم بدانند که دینی من که در خارج از شهر و در محلی بنام *دیناویوت* واقع است برویم، در آنجا من نفقه محل و جزئیات ساختمان بیت همفقد اش را در اختیار تو بگذارم. به نایوت رفتند. در آنجا، طبق معمول همه روزه، شاه گردان شموئیل که از دومی علم نورا و درس نبوت یاد می گرفتند، مشغول دوره کردن (درس خود بودند). شموئیل و دادید، در محل صلواتی نشسته و در طی روزها و شبهای بسیار، شموئیل برای دادید شرح داد که بیت همفقد اش باید در شهر یروشالیم و بر روی تپه ای بنام *دیناویوت* ساخته شود، و نفقه کامل ساختمان را با تمام جزئیات آن بر روی طومارهایی از یروشالیمه باد داد. و همین نفقه بود که بعداً مورد استفاده پادشاه شلومو، فرزند دادید، قرار گرفت....

جاسوسان شاه نول باو خبر دادند که دادید در نایوت در حضور شموئیل نشسته و مشغول تعلیم گرفتن از اوست. شاه نول بیدرنگ دستهای از سر بازان گارد مخصوص خود را مامور نمود که به نایوت رفته دادید را دستگیر نمایند و او را دست بسته، بحضورش بیاورند. سر بازان به نایوت رسیدند. آنها از در شموئیل را دیدند که در چنزارمی بر پا ایستاده، عده از شاگردانش گرد گرداده هستند، دهگی آنها، از فیض روح القدس که از شموئیل کسب می کنند، مشغول نبوت آوردن هستند. منظره ای بود جالب و موثر، که از دیدن آن، سر بازان شاه نول آنچنان بهیجان آمدند، که فیض روح القدس شموئیل آنها را نیز شدیداً تحت تاثیر قرارداد، بطوری که، آنها نیز، مانند شاه گردان شموئیل، مشغول نبوت آوردن شدند. خبر این واقعه عجیب و باور نکردنی، به شاه نول رسید، او، عده دیگری از ماموران خود را برای دستگیر کردن فرستاد. اما آنها نیز، همین که به نایوت رسیدند و بشموئیل و شاگردانش نزدیک شدند، روح القدس مستحشون گردید و به نبوت آوردن پرداختند. شاه نول دسته سومی را به نایوت فرستاد، اما آنها هم، مانند دسته قبلی، بطور موقت، به پیغمبری مبعوث شدند....

شاه نول که نمی توانست خبر نبوت آوردن سه دسته از سر بازان را باور کند، خود برخاسته و روانه نایوت شد. اما او هم، بحضرت اینکه شموئیل و مریدانش را از دور دید، احساس کرد که روح القدس بر او چو دشمن حلال نموده و به نبوت آوردن پرداخت. او در همان حال بنزدیک شموئیل رسید، جامه های زرین سلطنتی خود را از تنش برداشته، لباسی ساده از مریدان شموئیل گرفته آنرا پوشید، در جلوس شموئیل خود را بجا آورد، و تمام آن روز و در شب بعدش، همچنان مشغول نبوت آوردن بود. استخا صی که از آنجا عبور کرده و پادشاه اسرائیل را با آن لباس در آن وضع و حال می دیدند، مبهو مانده بهمدیگر نگاه کرده و با حیرت می گفتند: آیات نول هم بجز که پیغمبران در آمله؟!....

پس از آن واقعه، شاه نول، بدون آنکه بحضور شموئیل رسیده و با وی صحبتی کند، به ربار خود بازگشت، و دادید نیز،

که تصویری کرد که بعد از آن ماجرا، شاکول متنبه شده و دیگر کاری با او نخواهد داشت، بشهر آمد و بکسر بملاقات یونانان رفت، و آنچه را که برادگذاشته بود با اطلاع وی بعهده شاکول رسانیده با اندوهی فراوان گفت: سردرم! آخر من چه گناهی کرده‌ام که چه خطائی نسبت بیدرت از من سرزده است که تا این صد و نودصد دنا بود کردن من است؟ یونانان گفت: نه، دادید، تو اشتباه می‌کنی. پدرم خیال بدی درباره تو ندارد. او چیزی را از من پنهان نمی‌کند و اگر قصد کنی تو را داشت، مرا از آن با خبر می‌ساخت. او فقط در موافقی که حالتش بهم خورده در چهار حملات عصبی می‌شود، بفکر اذیت کردن تو می‌افتد، و در حالات عادی اش، کاری با تو ندارد. دادید گفت: چون پدرت از دوستی تو با من باخبر است، تو را از قصدی که درباره من دارد مطلع نمی‌سازد، تا مبادا تو ناراحت شوی. یونانان گفت: حال از من چه می‌خواهی تا درباره است انجام دهم؟ دادید گفت: فردا سلخ ماه فعلی، پس فردا روش خودت و اول ماه آینده است، و من باید در این دروز، بعنوان داماد پادشاه، طبق معمول، برای صرف غذای روش خودت، پهلوی پدرت بنشینم. با اجازه؟ تو ما می‌خواهی، فردا پس فردا، از حضور پدرت مخایب خواهم بود. اگر پدرت از خجبت من خشکین نشد و ایرادی نگرفت، معلوم می‌شود که دیگر نسبت بمن نظر سوئی ندارد. اما اگر بخاطر نبودن من در مجلس، غضب براد مستولی شد، بدان که کار از کار گذشته و من باید فرار کرده در این محل هر چه بیشتر در لوم. ولی من چگونه از حقیقت امر با خبر گردم؟ یونانان گفت: تو پس فردا در همان بوته زار که چندی قبل در آن پنهان شد و مکالمه من با پدرم را شنیدی، نخطی شو. من با جوان سلاصدم بنزدیک آن محل خواهم آمد و بعنوان اینکه می‌خواهم تفریح کنم، سه تیر از کمان خود پرتاب خواهم کرد، و سلاصدم خواهم گفت برو و تیرها را بیاور. وقتی که اد سیراخ تیرها رفت، اگر اد بگویم: کجا میروی؟ تیرها این طرف است، تو بدان که خطری تو را تهدید نمی‌کند و از پناهگاهت خارج نشو، بیوس من تنها، تا با هم بشه و بدر بار پدرم بر می‌آید تو مانند ایام گذشته، ملازم و نوازنده اد باش. ولی اگر بچوان گفتم: که تیرها از تو دور هستند و بیشتر برو تا آنها را پیدا کنی، تو بدان که باید از اینجا در لومی، چون ماندنت در اینجا برایت خطر خواهد داشت....

فردای آن روز که سلخ ماه، اول روش خودت بود، شاکول با درباریانش بطعام خوردن نشست، و از اینکه دادید را از کنار خود ندید، حریفی نزد. چون با خود گفت: یقین که دادید بر اثر پیش آمدی ناپاگل شد و بهین جهت، بمجلس نیامده است. فردا که اول ماه نو و روز دوم روش خودت بود، شاکول که باز هم جای دادید را خالی دید، از یونانان پرسید: چه محجب که دادید در روز دلمروز بر سفره طعام روش خودت حاضر شده است؟ یونانان گفت: پدر! دادید بریز روز از من اجازه گرفت که به بیت لحم، بجانه پدرش برود. او بمن گفت که در خانه پدرش، طبق معمول همساله، ضیافتی بمناسبت روش خودت برپا خواهد شد، و هر قدر برزگش با پیغام داده است که صفا با من ضیافت بیاید. وقتی که دادید این حرف را زد، من هم با اجازه دادم که برای این دو روز در خانه پدرش باشد....

باشنیدن این سخنان، خشی مهیب بر شاکول مستولی شده فریاد برآورد: ای فرزند ناخلف نابکار! من از مدتها قبل با خبر شده‌ام که تو، با بن پیشای، دشمن خاندانت، علیه پدرت همدست شده‌ای! مگر تو نمیدانی، که تا زمانی که این فرزند پیشای، دادید، بر روی زمین راه می‌رود و زنده است، خودت و پادشاهی است برقرار نخواهد بود؟ حال هم اکنون بزرگت که ادرا هر جا که هست دستگیر نموده با بنجا می‌آوردند، زیرا که اد مستوجب اعدام است!... یونانان با لحنی حزن آلود گفت: پدر! دادید چرا باید کشته شود؟ مگر اد مرتکب چه جرمی شده که

رات آن اعلام است؟ او که جز خدمت بتو و بملت سیرائل کاری نکرده است! سخنان یونانان که با حرارت زردی دلسوزی بر زبانش جاری شده بودند خشم شاتول را فزونی بخشید و او نیزه ای را که در کنار دست بسته تته بسوی یونانان حواله نمود. و اگر او بچالاکي خود را کنار نکشیده بود، بدنش سر تا سروراخ میشد. از این سخنان حرکت پذیرش، برای یونانان مستم شد که تصمیم او در مورد بقتل رسانیدن دادید، خلل ناپذیر است. او پیرشان زرمند، از کنار میز برخاست. پیرشان بخاطر خطری جدی که دوستش داوید را تهدید می کرد، و زرمند از اینکه ریش او را در جلوی درباریان با حرفهای نارودائی خجالت داده بود. او در آن روز دست بغذا نرزد، زیرا که زری از گلویش پایین نمی رفت. او همه را در این فکر بود که آیا چه سر نوشت شومی در انتظار پذیرش است....

فردا صبح، یونانان، همراه بانو جوانی که سلا صادرش بود، بصرار رفت، بجانب محلی که دادید در آنجا در بوته زاری مان بود. او بانو جوان گفت: بسین! من با کان خود تیرسی را پرتاب می کنم و تو بدو و آنرا برایم بیا در. جوان دیدن آنجا ز کرد و یونانان با تمام قوت کمان را کشید و تیر را طوری پرتاب کرد که از بالای سر سلا صادرش نرزد. سپس او را صد ازرده گفت: تیر از بالای سر تو رد شده و از تو دور است. زود تیر را برگیر و باینجا برگرد. جوان تیر را برداشته برای یونانان آورد. یونانان کمان و ترکشش را بنو جوان داده بود گفت: اینها را بشهر ببر. من خود اهم مدتی تنها در این اطراف گردش کنم. موقعی که نو جوان از آن نقطه دور و از نظر ناپدید شد، دادید که استاره یونانان فصدیه بود که باید فرار کند، از پنجاه گاه خود خارج شده بسوی یونانان آمد و سه بار در مابل اد بسجده افتاد. آنها همه تیر را در آن خوش گرفته و بسیدند و گریستن آغاز کردند، گریه ای که مدت مدیدی طول نید. گریه دادید شدید تر بود، زیرا او می دید که یونانان، برخلاف بسیل پذیرش، او را این چنین دوست ندارد. این همه کوشش، از سرگنجایش میدهد. آنگاه یونانان، در حالی که اشک بر گونه هایش می غلطید، بار دیگر وید را در آن خوش فشرده و بسید و باد گفت: بر دسلامت، صدایه بهما همت باد، و همواره بخاطر داشته باش که با یکدیگر عهد دوستی ابدی بسته و برای استحکام این پیمان به صد - اوده قسم خود راه ایم، بچانی که باید بین من و تو، بین فرزندان ما، همواره برقرار استوار باشد..... داوید اشک بریزان از آنجا در شد، در حالی که یک ندای نجیبی در عیش باد الهام می کرد که این آخرین دیدارش با یونانان بود دیگر هرگز رومی او را نخواهد دید..... یونانان در اینجا شتاب عظیمی را مرتکب شد که این اشتباه بعد از بد بختی بزرگی را برای خود داد، پذیرش و برادرش پیش آورد و آنها را بطریقی آلت بار بگفتن داد. او که می دانست داوید دیگر بخانه خود نخواهد رفت و توشه ای بهمهرا نخواهد گرفت، و توشه ای مدتها بر براهه که سرگردان باشد و نخواهد خود را بکسی نشان دهد، پس در این مدت از کجا غذا به دست خواهد آورد، و حشش که او یونانان، صلیق تا نون تو را، مقدارش غذا بعنوان توشه را، باد به دهه. اما معلوم نیست که چرا یونانان مردمی دانشمند و تو را خوانده بود آنچه بملت این المرم را فراموش، و دادید محبوبش را دست خالی روانه کرد.....

دادید، از ترس اینکه کسی او را دیده و محل ادرا بت شاتول اطلاع دهد، از براهه تا طی طریق می کرد، تا اینکه در روز دوم، گرسنه و بی حال، بشهرک دانت نوو، که اهالی آن فقط کهن با بودند، رسید، دانتان و فیضان، یکسر بخانه، و بیچاره ای بلخ کوهن گاد دل رفت. نزدین دادید با آن حال و وضع، احوی بلخ سخت مضطرب شده و از دید پرسید: چرا باین حال افتاده ای؟ تو که داماد پادشاه و یکی از سرداران قشون سیرائل هستی، چرا خودت تنها باین حال زار باینجا آمده ای؟ دادید که رمقی برایش باقی نمانده بود، با حال ضعف شدیدی که عارضش شده بود، جواب احوی بلخ گفت: من بدستور پادشاه، عازم انجام وظیفه استرسی بسیار می هستم که هیچکس نباید از موضوع آن

از مقصد من با خبر شود. من با عده‌ای سر باز بر راه افتاده‌ام ولی برای اینکه آنها هم نفهمند که من با پنجاس آمیم، با آنها  
 دستور داده‌ام که در فلان محل منتظر من باشند تا بسوی آن بازگردم. حال من دو چیز از تو می‌خواهم. یکی اینکه بوسیله‌ی او دریم  
 و تو میم و سینه بند کوسن گکاد دل از حد مدد استوال کنی که آیا در این ماموریت خطیر موفق خواهی شد یا نه، دهم اینکه  
 بمن پنج گمراه بزرگ نان بدهی تا خود من دهم را بمن با آن ستر جوع کنیم. چون ما از بس، با مر پادشاه، محله در حرکت  
 و التیم، که فرصت نشد غذائی بعنوان توشه راه همراه خود بگیریم. احوی بلخ گفت: در مورد استوال از حد - آمده،  
 اشکالی در پیش نیست و برایت خواهم پرسید. اما در مورد نان، فقط نان مقدس در اختیار من است که خوردن آن  
 برای افراد خیر کوسن حرام است، لکن نمی‌توانم از آن نان بتو بدهم. دادید گفت: پس از یکی از اهل شهر برای  
 ما نانی تهیه کن. احوی بلخ گفت: تمامی اهل این شهر کوسن می‌هستند و آنها نیز همگی جز نان مقدس نان دیگری  
 در خانه ندارند. دادید گفت: ببین، پیر، من دارم از گرسنگی می‌میرم، چون سه روز است که جز آب چیزی به‌هاتم  
 نرسیده است. و چون جان من در خطر است، طبق قانون تو را، می‌توانم بلا مانع از نان مقدس بخورم. احوی بلخ  
 گفت: اما اگر ناپاک باشی، نباید از نان مقدس بخوری. دادید گفت: من سه روز پیش، قبل از اینکه خانه خود  
 را ترک کنم، غسل کرده و پاک شده‌ام، و در این سه روز هم، با هیچ چیز پلیدی تماس حاصل نکرده‌ام....

احوی بلخ استوال دادید را در جلوی سینه بند مقدس مطرح کرد و جواب آید که موفقیت قطعی است و پس از  
 نان مقدس به‌دادید داد، داد، پس از خوردن از آن نان، چشانش روشن شد و حاشی بجا آمد. او که تا آن  
 موقع بخاطر ضعفی که گریه‌بناگیرش شده بود، جانی و چیزی را بخوبی نمی‌دید، ناگهان متوجه شد که مردمی در آن  
 نزدیکی نشسته و عرق در مطالعه‌ی تو را است. از دیدن آن مرد، دادید سخت بخود لرزید، زیرا آن مرد ۷۰ ساله  
 دوتنگ، سر کرده، شبانان گله‌های شخصی شاتول بود، و دادید از ده‌ها پیش این حقیقت برایش مسلم شده بود  
 که دوتنگ با و بشدت خصمی و رزدد. از کجا معلوم که او شاتول خبر نه‌دهد که احوی بلخ کوسن گکاد دل به‌دادید  
 کمک کرده است؟ ولی نه، ۷۰ ساله دوتنگ یک دانشمند بزرگ در علم تو را در این است، و بعینه بنظری رسد که او  
 از کسی خبر چیزی و به‌گوش کند. و اشتباه دادید در همین خوش بینی اش بود....

آنگاه دادید که پس از خوردن نان، نیروی خود را باز یافته بود، با احوی بلخ گفت: پیر! من از بس محله دانشمند  
 که برای اجامی دستور پادشاه هر چه زودتر از شهر خارج شوم، هیچ نوع سلاحی به‌همراه خود نگرنم. آیا تو شمشیر یا  
 نیزه‌ای داری که آنرا در اختیار من بگذاری؟ احوی بلخ گفت: تو دوست خوب می‌دانی که ما کوسن با ایل جنگ و بیچار  
 هستیم که احتیاج با سلاح داشته باشیم. اما اگر بیادت باشد، وقتی که تو گلیات فلسطینی را کشتی، شمشیر او را به‌جوار  
 یاد بود آن معجزه، در اینجا، در میان و خانه صد - با مانده گشتی. اگر مایل باشی، می‌توانی آن را با  
 خود ببری. دادید گفت: از این بهتر سلاحی نمی‌توان یافت، آنرا بمن بده، و احوی بلخ شمشیر را با و داد...  
 و در تمام این مدت، دوتنگ با دقت و توجه تمام، سخنان آنانرا می‌شنید، و کارهایشان را می‌دید. او سخنی  
 نمی‌گفت و نظاره‌ی کرد با اینکه جز آموزش تو را، بهیچ چیز دیگر توجهی ندارد و گوی که اصلاً در این عالم نیست.  
 دادید پس از گرفتن سبغی پول از احوی بلخ و وداع با او، نترنود را ترک کرده، و باز هم از بر راه بی، بجانب  
 مغرب روانه شد. طولی نکند که او خود را نزدیک مرز یافت، مرز بین سرزمین سیرامیل و کشور فلسطینی تا، که  
 نترنود را گفت، با تحت چه دانی آخیش پادشاه فلسطینیان، اما صله زیادسی با آنجا نه‌است. حالا چه باید کرد؟  
 بمسین خود بازگردد، شاتول نا بردش خواهد کرد، به‌گت بردد، معلوم نیست در آنجا دچار چه سرنوشتی خواهد شد. عاقبت  
 با خود گفت: به‌گت مردم و از آخیش پناهندگی سیاسی می‌طلبم، داد بدون شک، تقاضای مرا خواهد پذیرفت....

تظاهر دادیه بدینانگی

دادیه، با سیه اینکه پادشاه، فلسطینی با باد پناهندگی سیاسی داده، و بدین وسیله از آسیب شاکول داموران او در امان خواهد ماند، روزانه مشرکت شده و در آنجا، بسوی دربار آخیش برافه افتاد. مردم کوچ و بازار، از دیدن لباس اد که باس مخصوص عبریان بود، با حیرت از همدیگر می پرسیدند: این عبری کیست و برای چه بشهر ما آمده است؟ دادیه بر بار رسیده با سرنگهبان گفت: بر د سلطان اطلاع بده که دادیه سردار عبریان و دامادش شاکول، می خواهد بتو ماه آورده و جازای سزنیابی می خواهد... دقتی که افسر مزبور سخنان دادیه را با اطلاع آخیش رسانید، او با ناباورگی گفت: پد می گوئی؟ دادیه، فرمانده سپاهیان عبریان و داماد پادشاهان، با اینجا آمده است که بمن پناه آورد؟ زود در آن حضور من بیاد... دادیه را بنزد آخیش آوردند و شاه از او پرسید: آیا برستی تو دادیه هستی؟ اگر هستی، برای چه اینجا آمده ای، بشهری که هلمی اهالی آن بخون تو تشنه هستند؟ دادیه گفت: من از جور و ستم شاکول، پد رزتم، که بناحق مر بنا بودی من بسته است فرار کرده دبتو، که میدانم سلطان جو انردی هستی، پناه آورده، و از تو امان می طلبم... آخیش مر می گزاه با خود گفت: فرصت خوبی بدست آمده است. ما خواهیم توانست از اطلاعاتی که این مرد از تشکیلات قشون عبریان و از دربارش شاکول پادشاهان دارد استفاده کرده، و در جنگ با آنها پیروز شویم، و بخصوص حالا که این کردار زید و جنگ آزموده شان دیگر در رأس آنها نیست... سپس رو بدادیه کرده باو گفت: بسیار خوب، جوان، تو در پناه من هستی کسی تو را نخواهد آزد... در این موقع، برادران گللیات که از سرداران قشون آخیش بودند، جلو آمده باو گفتند: تومی خواهی با این مرد که دشمن قوم ماست و او باد که گللیات برادر ما را کشته است، پناه بدهی؟ بسین که هم اکنون شمشیر برادر ما که این مرد سرش را با آن از تن جدا کرد، بگیرد است! ما باید همین حالا، بخونخواهی برادرمان، او را قطع قطع کنیم! آخیش، در جواب برادران گللیات که خون چشانشان را گرفته بود، گفت: درست است که این مرد برادر ما را کشته است، اما او این کار را مانند یک سرباز در میدان جنگ کرده است و نه از کینه نگاه، چون یک تامل... و تانیاً، اگر دشمن هم کس پناه آورد، رسم جو انردی چنین ایجاب می کند که باو گزند می نرساند. پس ما بناید این مرد را بگیریم... ارشد برادران گللیات، با بلخندی زهر آلود گفت: ما از کجا بداینم که این مرد راست می گوید و از جور پادشاه عبریان گریخته است؟ بنظر من او بمنظور جالوسی با اینجا آمده است. و اگر تو بخوانی با پناه بدهی، من پیشنهادی دارم. گللیات برادر ما، ز آن روزی که در میدان جنگ از عبریان مبارز می طلبید، بارها و بارها گفت که اگر مردی را برای نبرد با او بفرستند، هر جنگاوری که مغلوب شد، باید قومش هم بندگی قوم مبارز پیروز را گردن نهند. حال، طبق همان شرط، چون پهلوان ما گللیات مغلوب این مرد شده و بدست او بقتل رسید، در نتیجه ما باید بندخان عبریان باشیم. بنا بر این، تو باید از تخت پادشاهیت بریز آمده این مرد را بجای خودت بر آن بنشانی و تاج سلطنت را نیز بر سر او بگذاری!... آخیش ساکت شده زیرا میدید که سردارانش حق دارند. دادیه که در این مدت ناظر این صحنه بوده و سخنان برادران گللیات می شنید، اردشتی عظیم فرود رفت. حال چه باید بکند و راه چاره چیست؟ او، در فکر دشمنان و محصوران هزاران خونخواه، دیگر چه امید می بخلاصی خود دارد؟ در آن لحظات خطر که آخیش در حال سکوت، و برادران گللیات خاموش، منتظر تصمیم او بودند، دادیه سرتا سمان کرده زیر لب گفت: پد در دلگارا! من در این موقعیت خطرناک، جز لطف تو، امید دیگری ندارم. تو تاکنون بارها مرا از مرگ و از حوادث ناگوار رهایی داده ای، این بار هم نرتو، استدعای نجات دارم... در همین موقع، واقعه ای عجیب و بیست انگیز بر وقوع بهوست. در شب طالع باز شد، دختری جوان و بسیار زیبا، با موهای پریشان، دست و صورت کثیف و لباسهای پاره، و دانه دانه بدن آورده، و در حالی که قدمه باس



چندش آور سر میداد، بمیان جمع سرداران و درباریان آمد، گوش یکی را سخت کشید، کلاه دیگری را از سرش برداشته بر زمین انداخت، شمشیر یکی را از غلافش کشیده برگشت طالار پرتاب کرد، در آغوش باقیانده ای محزون و چشمانی اشک آلود و بدون آنکه چیزی بگوید، این منظره را می نگریست. در این اثنا چند تن از کنیزان صرصر ابطالار آمده، دختر را که سخت مقاومت کرده دست و پامیز، کتک و کتک از طالار به روبرو بردند، و تا دقایقی چند، نعره های گوشخراش او همچنان شنیده میشد... در همین لحظات، داوید بیادش آمد که یک وقت برایش تعریف کرده بودند که زن و دختر آغوش پادشاه گت سخت دیوانه شده و حاذقترین پزشکان نتوانسته اند آنها را شفا دهند. بایا (آوردی این مطلب، نکری چون برق از تخمیه دادید گذشت: اگر آدم خود را بدیوانگی بزنه بشاید با او کاری نداشته باشند!... او یک روز بدرگاه عدو او به چنین گفته بود: بارها -ها! تمام مخلوقات که آفریده امی، هر کدام دارای فایده ای هستند. اما سه چیز را خلق کرده امی که بنظر من نفی از آنها حاصل نیست: دیوانگی، عسکریست و زنبور سیاه. آیا بهتر نبود که این سه چیز را نمی آفریدی؟... اما حال می دید که چنان است که تظاهر بدیوانگی او را از نابودی ربائی دید. این بود که یک دفعه قهقهه بلند می سر داد، دیوانه وار برقصیدن و آواز خواندن پرداخت، در میان طالار دویدن گرفت، آب دهان خود را بر موعای ریشش جاری ساخت، با قطعه زخمی که از روی کف طالار برداشته بر روی شخته های در بها نوشت: آغوش پادشاه گت صد تا هزار و زشت پنجاه هزار دینار بمن مقروض هستند و همین حالا باید آنرا بمن پس بدهند... و از این گونه سخنان یاوه و بی معنی... آغوش که این حرکات را از داوید دید، رد بدر بار یا نش کرده گفت: مگر نمی بینید که این مرد یک دیوانه زنجیری است که از تیمارستان مجربیان گریخته و باینجا آمده است؟ او کجا می تواند داوید، سردار همیشه پیروز عبریان و امامت اول پادشاه آنان باشد؟ برایش کیسه برد و کاری هم باند داشته باشید، زیرا اذیت کردن یک دیوانه زخم مردان نیست. هر چه زودتر از خانه من و از این شهر برونش کنید. من و دیوانه، زخم و درختم را در خانه خود دارم که برایم است و لازم نیست که این یکی هم با آنها هم صدها هزار شود... سرداران فلسطینی، بر خلاف میل باطنی خود، داوید را که همچنان دیوانگی می کرد از کاخ پادشاه اخراج کرده او را بحال خود گذاشتند. داوید که مردم پشت سر خود را می نگریست که ببینند تعقیبش می کنند یا نه، با سرعت هر چه بیشتر سرزمین فلسطین را ترک کرده خود را بکشور اسرائیل رسانید و در مغاره بزرگ و محبیبی که بر کوهی نزدیک شهر عدو دلام واقع بود منزل گرفت....

قتل حمام کوهی بیهوش ددنگ

پدر و مادر و برادران داوید، که می ترسیدند که کشتن او، بمنظور انتقام مجوسی از داوید، آنها را بقتل برساند، خانه و مهر خود را مشابه ترک کرده و در مغاره عدو دلام پناه یافتند. در این موقع، تعدادی از افراد بی خانمان و پیران و مناس، و اشخاصی که بواسطه بی بضاعتی از دست طبکاران خود گریخته بودند، گرد داوید جمع شده، و او را بسرکردگی خود پذیرفتند. در حالی که تعدادشان نزدیک به چهار صد نفر بود. وقتی که داوید دید که در مغاره عدو دلام جای کافی برای همه نوزاد نیست، آنجا را ترک کرده بکشور موآو و از آنجا رفت و از پادشاه آن دیار خود ایش کرد که بپدر و مادر و اهل خانواده اش موقتاً پناه دهد تا روزی که تکلیف او معین گردد. داوید خود در تلحامی که در نزدیکی مرز موآو و اسرائیل بود، با باران خود سکونت گزید. گناد پیغمبر که جزو همراهان داوید بود، روزی بومی گفت: مانند تو در همراهانت در این محل خالی از خطر نیست. بیا و بر زمین متعلق بسط یهودا که از همترادان خود هستند برد و آنها تو را از هرگزندی محفوظ خواهند داشت. داوید نیز تلحام را ترک کرده بر زمین یهودا رفت و آنجا در عمق جنگلی انبوه بنام جنگل حارت، خود و همراهانش را مستقر نمود. اما همین که او تلحام را ترک کرد، پادشاه موآو نامردی کرده، تمام کنان داوید را، بغیر از یکی از برادرانش، بیرحانه بقتل رسانید....

در همین مواقع، یک روز شاتول، محزون و عصبانی، در محراب زیر درخت پر شاخ و برگی نشسته و در بار بارانش گریه می کرد. او حلقه زاده بودند. او اخیراً خبردار شده بود که دادیه سلامت از جنگ آتش پادشاه گت و برادران کلیات گریخته و عده ای متجاوز از چهار صد نفر را به در خود جمع کرده است و شکی نیست که بزودی مردم را علیه او شورش و طغیان برخواهد انگیزت. و از آنجا که برایش مسلم شده بود که صد - صد یار دادیه است، مطمئن بود که او بزودی سخت و سختش را در هم خواهد ریخت. او با لحنی خشم آلود در برابر باربان خود کرده چنین گفت: ای اولاد بنیامین! من می دانم که شما هگی منتظرید تا دادیه بجای من سلطنت برسد، شما سرداران قنون سیراغل کنه و بهر کد امتنان با غنما و تاگستا نها بختد. بهین جهت، هیچکدام از شما، مرا از توفئه بائی که سپریشای علیه من چیده و می چیند با خبر نمی کنه، و به بختانه، پسر یونانان نیز، با این دشمن خودی من همدست شده، و با او بد من همکاری میکنند. آیا این است و فاداری شان نسبت بن که از سبط خودتان، از بنیامین هتم، در حالی که سپریشای با شما بیگانه، داز سبط یهودا می باشه؟ شما چرا نمک بحرام شده اید؟ (در این موقع، ۱۶۷۱:۱۶۷۲ دوتگ که به اودمی معروف بود، پیش آمده گفت: پادشاه سلامت باشه. من درباره خیانتها می دادیه خبر می دارم که اگر اجازه بدی، به عرضت برس نم. شاتول که سخت کنج گها شده بود با دگوش فراداد و دوتگ چنین گفت: چندی قبل که من در شهر دانت نو، مقبره کوشن یا بودم، یک روز دیدم که دادیه با شما آمد و بحضور ۱۶۷۱:۱۶۷۲ اچی بلخ کوشن محادل رسیده و با او چیزهایی گفت. من چون در از آنها نشسته بودم، نفهمیدم که چه سخنان بین آمان رد و بدل شده. فقط این را دیدم که اچی بلخ توسط سینه بند جو اهرت ان کوشن محادل، برای دادیه از صد - صد سئوالی کرد و پس بدادیه مقداری غذا بعنوان توشه راه داد، و بعضی دیرم که شمشیر کلیات فلسطینی را هم (دستی تفته میم اد کرد ....

از شنیدن حرفهای دوتگ بخشی عظیم بر شاتول متولس شده، و فوراً دستور داد که اچی بلخ و اعضای خانواده اش و حامی کوشن با می ساکن شهر نو را بحضورش بیاورند. اچی بلخ که از این احضار ناگهانی متحیر و در عین حال بیگانه شده بود با حال ادب جلوس شاتول ایستاد و منتظر فرمان او شد. شاتول با صدائی که تخطیب و نزت از آن می بارید گفت: گوش کن، ای فرزند اچی خود ۱۶۷۱:۱۶۷۲! تو چرا بمن خیانت کرده ای؟ اچی بلخ با خوف و هراس گفت: من؟ خیانت بیارتاه خودم؟ مگر من چه کرده ام؟ شاتول گفت: چه خیانتی از این بالا تر و بدتر، که با دشمن قسم تو راه من، فرزند پیشای، همدست شده ای؟ تو با دنان داره ای، شمشیر کلیات را تفته پیش نموده، و از صد - صد برای او سئوال کرده ای! اچی بلخ که سخت مضطرب شده بود گفت: پادشاه! چه می گوئی؟ دادیه، داماد خودت، و از نو فادار ترین سرداران توست! این اولین بار نبود که من برای او از صد - صد سئوال کرده ام! او بارهای بسیار، هر وقت که می خواست بکنگد عثمناں تو و سیراگل برود، بنزد من می آمد، و از من می خواست که از صد - صد برای او سئوال کنم که آیا در این جنگ پیروز خواهد شد یا نه و منم خواستش را اجرامی کردم. این بار هم، همین کار را کردم. من از کجا میدانم که داماد خودت و صدیق ترین سردار اقنوت دشمن توشه است؟ شاتول که تخطیبش فرزندنی یافته بود، فریاد بر آورده گفت: تو درونگو و خائن هستی، اچی بلخ! تو باید، بخاطر این خیانتت، همین حالا، با تمامی اعضای خانواده ات، بقتل برسی! سپس بر ز بانسراں خود کرده گفت: بکشید این خائنان را! همه را در دم بجاک هلاک ببندارید! اما هیچ یک از افسران امر شاتول را اطاعت نکرده و از جای خود حرکتی ننمودند. آنها چطور می توانستند، بخاطر سوء ظن بچورد شاتول، دست خود را بچون ناحق کوشن محادل، و از بلخ کوشن ضده متکلمه ضده - آتلاوه کنند؟ شاتول که این نا فرمانی افسران را دید، روبرو دوتگ گمراه باد گفت: دوتگ! تو خیانت اینها را کنت کردی، خودت هم بر خیز و بخشی از آنها را اعلام کن. دوتگ نیز دوتگ گمراه نا چو اندانه دست بشمیر برد و فی السجاس، اچی بلخ و کوشنها می همراه ادرا که تعدادش ن هشتاد و پنج تن

خی رسید، بیرحمانه از دم تیغ گذرانید، و هیچکدام از حاضران در آن صحنهٔ مجبوع و دشت انگیزم، از ترس شاتول، جرئت نکرد جلوس او را بگیرد... دوتک نامرد و ظالم با من هم اکتفا نکرد. او یکسر بصره نود رفت، و هر چه نفس کش در آنجا بود، از مرد وزن، از گواک و نو جوان، از مجاودگوسفند و الاغ، همه را کشت و موجود زنده ای را در آن باقی نگذاشت. فقط یکی از پسران اسی بلخ، بنام ادیاتار پچه پچه توانست فرار کرده خود را بدادید برساند. وقتی او دادید را از آنچه که گذشته بود با خبر کرد، دادید بر سر خود زده گفت: دای بر من! خون این همه ناحق کشتگان بگردن من است. زیرا من آن ادو که در خانه اسی بلخ بودم و دوتک نابکار و خائن را در آنجا دیدم، می بایستی مکر می کردم که او خبر یک اسی بلخ به مراتب تول خواهد داد و نمی بایستی چیزی از آن کوسن گادول صالح و بیگانه بگیرم!... حال تو را اینجا نزد من باش و من چون جان خودم از تو حمایت و حفاظت خواهم کرد...

شاتول در تعقیب دادید

در آن موقع بدادید اطلاع رسید که ططنی با بشتر قعیلا به بلخ آورده و فعلاً دارنده محصولات مزارع و محتویات انبارهای خواربار آن را تجارت می کنند تا پس از آن ابر خود شهر حله آورند. دادید بهمرآن خود گفت: آماده شوید تا برای نجات دادن مردم قعیلا از دست غلطیسان جان نمریدیم. هم امان دادید با اعتراض باو گفتند: بیسن! ما که در اینجا و در پناه افراد سبط خودمان هستیم، می ترسیم که شاتول برای دستگیرس ما باینجا بیاید. آنوقت چطور می خواهی که به قعیلا رفته و خود را در دسترس شاتول قرار دهیم؟ دادید، برای اینکه قلب هم امان خود را قوی سازد، توسط ادویاتار کوسن گادول از حد-اده بوسیله سینه بند مرصع بجواهرات برسد: آیا برای جنگ با غلطیسان به قعیلا بروم؟ حد-اده در جواب او فرمود: برو، با غلطیسان بجنگ، و من آنها را مغلوب تو خواهم کرد... قویدل از این پاسخ، دادید و سپاهیانش عازم قعیلا شده، در آنجا با غلطیسان جنگیده، تعداد بسیار زیادی از آنها را کشته و زخمی کرده و بقیه را فراری نموده و اموات آن را بغارت بردند. دادید، با میدید اینکه مردم قعیلا که تا آنها چنین خدمتی را کرده است از او حمایت خواهند کرد، با مردان خود از قعیلا سکونت گزید. وقتی که شاتول خبردار شد که دادید از قعیلا است، قشون خود را که تعداد آن بسیار زیاد بود احضار کرد، برای گرفتن دادید، در بسیار قعیلا شد. دادید، با اطلاع از حرکت شاتول، توسط کوسن گادول از حد-اده استوال کرد: آیا شاتول باین شهر خواهد آمد و آیا اهالی آن مرا تسلیم شاتول خواهند کرد؟ جواب کوتاه و ماطع بود: خواهد آمد، تسلیم خواهند کرد... دادید بیدرتک با ششصد نفر هم امان خود از قعیلا خارج شده به بیابان زریف ۲۹ گریخت و در آنجا، بر سر کوه با ارده زرد شاتول هم که از فرار دادید از قعیلا مطلع شد، از حیثت جان نمر منصرف گردید... در این موقع، مردان دادید با خبر دادند که یوناناتان پسر شاتول با نجا آمده و طالب دیدار است. او بلافاصله با استقبال یوناناتان شتافت، او دوست با و نا همدیگر را در آنجوش گرفته و بارها و بارها بوسیدند. دادید به یوناناتان گفت: برادر! تو که خوب میدانی که پدرت قصد نابود کردن مرا دارد. پس چرا تو خود را این چنین بخطر انداخته جلائات من آمده ای یوناناتان گفت: دادید! من باینجا آمده ام تا پیمانی را که آرزو دارم فقا با هم بستیم، در ملا عام و در حضور حد-اده تجدید کنیم. تو نترس. چون حد-اده یار است، پدرم بتو دست نخواهد یافت. تو با تخره ادزی، طبق نبوت سحوتل، پادشاه سیرامل خواهی شد، و من، با کمال افتخار، سروری تو را قبول نموده و تحت فرمانت خدمت خواهم کرد. پدرم هم دیگر مطلع شده است که سحوتل تو را پادشاه میسج خواهد دید و بگرمای می بادامهٔ سلطنت سلسله خود ندارد...

ایمانی شتر زریف بنزد شاتول رفته و باو گفتند که دادید در بیابان و بر کوههای نزدیک شهر ما مستقر شد و اگر تو به قشون خود با نجا بیایی، ما محل اختفای دادید را بتو نشان خواهم داد...

معجزه ای که برای دادید بوقوع پیوست دان نیت و جوانمردی او

قتی ابائی شرفزین بشا تُول گفتند که دادید در بیابان و بر سر کوههای نزدیک محل ما خود را پنهان کرده است، ش تُول  
شکل شده تا آنها گفت: برکت حد - آمده برتر آباد که بفکر من هستید و مایلید که من بردم سخنم دست یابم. اما شما باید این  
را بدانید که دادید مردی جنگ آزموده و بسیار متکبر است. او برای اینکه گیر نیافتد، همیشه محل اختفای خود را  
مخفی می کند. شما بروید، خوب تحقیق کنید، کلیه مخفی گاه های او را شناسائی نمایید و سپس بمن خبر صحیح بدهید که  
و در کجا پنهان شده است تا من برای دستگیری او خود را با ناچار برسانم.... مردم زین رفتند و برگشتند بشا تُول  
اطلاع دادند که دادید اکنون در بیابان ما محوین در لایم برسی برد، و ش تُول نیز بید رنگ روانه آنجا شد.  
قتی دادید از دور دید که ش تُول و سپاهیانش دارند بسوی او می آیند، بلافاصله او و همراهانش از کوهی که در آن  
محل بود بالا رفتند تا اینکه از آن طرف کوه پایین آمده و از جنگ ش تُول در بازارنش بگریزند. اما ش تُول این  
نزکت دادید را از دور دید و دانست که دادید چه خیالی دارد، و این بود که به نیمی از مردان خود دستور داد که کوه را  
برعت دور زده و راه فرار را بردارند و یارانش مسدد نمایند و آنها نیز چنان کردند....  
وضع بسیار خطرناک شده بود. یک دفعه دادید دید که خود و همراهانش کاملاً در محاصره سر بازارن بسیار قرار گرفته  
در راه فرار از همه طرف برده می آنها بسته شده است. آنگاه او سر تا سمان بلند کرده گفت: حد-ایا! تو به شهنش،  
پیغمبر امنیت، دستور دادی که مرا بپادشاهی اسرائیل مسح کنی و ادبیز چنین کرد. اما حالای بنیم که دیگر امید می  
بزند همی ام نیت، زیرا بزودی بدست ش تُول گرفتار و فنا بود خواهیم شد. آیا التغوا - له شهنش در دفع  
لفته و یا ما سحره کرده بود؟ با گفتن این کلمات، دادید زانو بزمین زده زار زار گریه گریه گرفت، زیرا او مرگ  
خود را قطعی و قریب الوقوع میدید.... اما در این موقع، دست در همان لحظاتی که امید دادید از همه جا بریده  
بود، معجزه ای بوقوع پیوست، و بوسید آن، حد-اوه جان دادید و همراهانش را از نا بودی رهایی بخشید.  
در آن دقایقی که مردان ش تُول صلقه محاصره دادید را تنگ تر و تنگتر می کردند، سوار می گردآلود و نلس  
نرمان و عرق ریزان از راه رسید، صلبی ش تُول از اسب بزیر آمد، پیش پای او سجاک افتاد، و با کلمات بریده  
بریده گفت: سردرم! عجله کن، بداد برس! ش تُول که متحیر شده بود از او پرسید: مگر چه خبر شده؟ تو از کجا  
می آتی؟ مرد گفت: سردرم! فلسطینی با با قشونی بسیار از مرزها گذشته و شهرها و روستا های ما را مورد حمله  
و قتل و غارت قرار داده اند. اگر زود بدفع شر آنها نکوشی، کار از کار خواهد گذشت!.... از شنیدن این خبر،  
ش تُول، ناراحت و مضطرب، سر بزیر افکند. بفکر خود رفت. چه باید کرد؟ چرا حالا که او می رود پس از مدت ها  
تلاش و جستجو بدادید دست یابد، چنین خبر ناگواری با او میرسد؟ تکلیف چیست؟ اول دادید را دستگیر کند و سپس  
عازم جنگ با فلسطینیان شود، یا اینکه، هر لحظه تاخیر باعث خواهد شد که فلسطینی با پیشرفت زیادی کرده  
و خسارت جانی و مالی بر قوم اسرائیل وارد آورند؟ آنگاه در سرداران خود کرده و عقیده آنها را پرسید. عده ای  
گفتند: حالا که دادید عاقبت در دسترس ما قرار گرفته ادر دستگیر کنیم و بعد از آن عازم جنگ با دشمنان خارجی بشویم  
عده دیگری گفتند: ما دادید را با لافره دیر یازود بجنگ خواهیم آورد. دفعه شرفلسطینیان بیرحم و خونخوار بر ما  
واجب تر است.... ش تُول، پس از مدتی تفکر و سنجش، رای او می با را پسندید، دادید و همراهانش را بحال خود  
گذاشتند، و برای جنگ با فلسطینیان آن محل را ترک کرد و بدین طریق بود که حد-اوه بار دیگر دادید بنده مقربش  
از هلاکت و فنا بودی مستقیم نجات داد. اما بیچاره رنج و مشقت دادید هنوز پرنشده بود....

با عزیمت شاول از آن محل، دادید نیز از آنجا کوچ کرده در پناهگاه های عین گدی ایام - ۱۳۷۳ مستقر شد. شاول، پس از فراغت یافتن از جنگ با فلسطینیان و تار و مار کردن آنها، اطلاع یافت که دادید و همراهانش در نواحی عین گدی پراکنده اند. او با محله سه هزار مرد جنگی چون از تمام السباط سیرا ئیل با خود گرفته و برای دستگیری دادید بسوی آن ناحیه روان شد. و از آنجا که یقینی داشت که دادید و همراهانش در مغاره های کوه هها پنهان هستند، خود و مردانش مغاره ها را یکی یکی تفتیش می کردند. در یکی از این لحظات، شاول برای قضای حاجت داخل مغاره بزرگی شد که دادید و چندتن از همراهانش در عمق آن خزیده بودند. او بر زمین نشست در حالی که دامن ردای او نخاخی بلند از پشت سرش بر روی زمین پهن شده بود. مردان دادید با صدای خفه باو گفتند: بیسی! اکنون دشمن تو بیسی خود با اینجا آمده و در دسترس تو قرار گرفته است. بر خیز و کار او را بساز و خودت و ما را از این عمه بلا درنج و سرگردانی نجات بده دادید بی سرو صدای از جای برخاست، دشمنانش را از خلاف کشید و با قدمهای آهسته به پشت سرش تلول که همچنان بر روی زمین نشسته بود نزدیک شد. یاران دادید مطمئن بودند که او با یک ضربه سریع دشمن، شاول را بقتل خواهد رسانید. اما او این کار را نکرد. بلکه آرام و آهسته خم شد و آن قسمت از دامن شاول را که بر روی زمین پهن بود برید و همان طور بی سرو صدای بجای خود بازگشت. مردانش باو گفتند: پس چرا دشمنت را نکشتی و این فرصت بی نظیر را از دست دادی؟ دادید گفت: حالت از من که مرگت چنین جنابت نجیبی شده و پادشاه سج شده؟ صدای نا جو انمردانه بقتل برسانم. مردانش گفتند: پس بگذار تا ما ادراک کنیم و هم تو و هم خود را خلاص کنیم... دادید گفت: هر کدام از شما که قدم بجلو نهد، با این دشمن شمش را خواهم دید. شما مگر از روی تعش من بگذرید تا بشا تلول سلطان سیرا ئیل دیدن من دست یابید... و شاول بی آنکه آسیبی ببیند، از مغاره خارج شد. اما در همان صبح، دادید از کار می که کرده و لباس شاول را بریده بود سخت پشیمان شد که چرا بایه بیادش سیرا ئیل بی حرمتی کرده باشم همین که شاول از مغاره زیاد در شد، دادید از آنجا بیرون آمده با صدای بلند شاول را صدا زد و گفت: سردر من یا شاه! شاول بعقب نگرست و وقتی که دادید را دید که قطع ای از ردای او را در دست دارد بخود سرزید دست بعقب برد و آید که مگر بزرگی از بردایش بریده شده است. دادید گفت: پدر! تو چرا بحرف به خوانان که می گویند دادید دشمن تست و خیال قتل تو را دارد گوش میدهی؟ ساعتی پیش که در این مغاره بودی و از جانی خیر نداشتی، مردانم را تحریک کردند که تو را بکشیم و می این کار را نکردم. در حالی که می تو انتم در همان موقع که دامن ردایت را می برسم، با همان دشمن تو را بخاک هلاک بیفکنم و پس این نا جو انمردی از دست من که نخواست بخون تو آلوده شود صداد نشد. بیسی، تو ای پادشاه سیرا ئیل! چه کسی را تحقیق می کنی و قصه نا بودی گرا داری؟ یک سگ مرده؟ یک کک نا چیز و بی قابلیت؟ صدای عالم بین من و تو داد و با شد و مرا از بله نانی که می خواهی بر من بیادری رهائی دهد! از شنیدن سخنان دادید، شاول سخت متاثر شده و صدای خود را بلند کرده و گریست، مگر بیسی محمده و پس دار که اطرفیان او را بجزرت انداخت. پس گفت: دادید! حال دیدم که تو از من صالح تر هستی. من بارها قصه قتل تو کردم، اما صدای تو را از آسب من حفظ کرد. و امروز که من در اختیار تو قرار دادم و تو با سانی می توانستی مرا بکشی، اما با بحال حمیتت در دانهی از ریختن خون من خود داری کردی. صدای مزدا این جوانمردی تو را بخوبی بتو خواهد داد. در آن روزی که من دامن ردای شمول را پاره کردم، او با لحنی حزن آلوده بمن گفت: اگر یک روز کسی دامن ردای تو را ببرد، او بجای تو پادشاه سیرا ئیل خواهد شد. حال این محل امروز تو بمن معلوم کرد، که طبق پیش گوئی آن روز شمولی، تو بعد از مرگ من بیادش می سیرا ئیل خواهی رسید. اکنون از تو آهسته عا دارم که بمن قول بدهی و برایم سوگند یاد کنی

وقتی که بعد از من بر تخت سلطنت اسرائیل جلوس کردی، بر خلاف معمول پادشاهان، که تا سلطنت میرسد مل پادشاه قبلی را برهنه اندازند تا برایشان مزاحی یافت شود، تو این کار را نکنی و ذریت مرا معدوم نسازی ماصم را گم نکنی.... شاتول که این کلمات را همراه با گریه ای شدید ادا می کرد، دادید را سخت متاثر نمود بجدی که اد نیز رقت آمده و بگریه افتاد و در آن حال برای شاتول سوگند خورد. شاتول بگنج خود بازگشت و دادید در قلعه ای در آن ناحیه بود با هم امانش بسکن گزید.

ماجرای نادال و پچلا کرملی

شموئل مرد یسوعیل، همان نبی صالح و پاکدامنی که مادرش، حنای نبیه، ادر از ازان کودکی، وقف خدمت در خانه احدی رده بود. همان پیغمبری که در مقام نبوت با من و اهرن برابر بود، دهان که دونفر شاتول و دادید را، بیادش می بر اسرائیل مسح کرده بود. شموئل مرد و مرگ او هممه عظیمی را در اسرائیل برپا کرد. از اقصی نقاط خلعت، مرام برای عزاداری بر مرگ او بهتر را ما آمده، بر پیکر مظهرش سوگواری نموده، و با عزت و احترام تمام، و در میان نمخه بازنده می و صف ناپذیرا ادر امانی که سپردند. اما آنکه بیشتر از همه، از مرگ شموئل افسرده و پریشان شده بود، دادید بود که میدید حامی و هوادار مقتدری را از دست داده است، و حالا، بدون شک، شاتول، بی ترس و داده، به تحقیق با آزار او همت خواهد گماشت. این بود که ناچار، محل خود در صحرای ماحون را ترک کرده با هوادارانش به بیابان پاران پچلا کرمل رفت. اواخر ماه اول بود و روزش هفتادادست که کمه نزدیک میشد. دادید کسی بایستی خوراک ششصد نفر پاران خود را تامین کند، و میدانست که انالی شربا از ترس شاتول باو خوار بار نخواهند فرودخت، از کمبود مواد غذایی سخت در مضیقه بود. در این موقع باو خبر رسید که نادال، در ناحیه ای بنام کرمل، بمناسبت پشم جینی شوسفندانش جشن بزرگی گرفته و برای چوپانان و یاران و همایگانیش ضیافتی مفصل برپا کرده است. نادال که از ذریت کالب بن یفونه بود و در نتیجه با خانواده دادید قرابت نبی داشت، شخصی بود بسیار شردمند، که تعداد گوسفندانش به سه هزار، و سواره بزرگی شیره اش به یک هزار رأس میرسید. اما او، با آن مال و مکننت هنگفتی که داشت، بسیار پست فطرت، خیس و زشت سیرت و تند خو بود که هرگز نمی خواست پیشری در راه مستمندان و امور خیر پیوخ کند. و او زنی داشت، عاقله، خوب روی و خیر خواه، که بیشتر شروت شوهرش بیکت تحقل و کار دانی ادبست آمده بود.

دادید که خبر ضیافت نادال را شنید، با میدانیکه از او مقداری مواد خوراک دریافت خواهد نمود، تعدادی از ماسوران خود را به کرمل بنزد نادال فرستاده و توسط آنها باو پیغامی داد. مردان دادید بحضور نادال رسیدند و دیدند که او دارد با انواع اغذیه و مشروبات خردان، از میانان کثیرالعهده خود، شاهانه پذیرائی می کند. ماسوران دادید جلوس ادر آمده و چنین گفتند: ارباب ما، دادید پادشاه اسرائیل، برای تو و اهل خانه است درود خردان ابلانخ داشته و چنین گفته است: در تمام مدت که من و یارانم در ناحیه ماحون بودیم، هواده بیاری شبانان تو شتافته و آنها و گله های تو را از شر اهزان مسلح و حمله گرگها، خرما، شغالها و کفتدنگ و سایر دزدان درنده حفظ کرده و نگذاشته ایم که کمترین آسیبی با آنها برسد، و چوپانان و نوکران تو می توانند بصدق ادعای ما گواهی دهند. حال که من و همایانم از حیث کمی خوار بار سخت در مضیقه هستیم و خبر یافته ایم که تو در این ضیافت بی حساب خرج کرده ای، از تو استدعا داریم که مقداری مواد خوراک بگردان من بدهی که برای ما بیاورند تا در شب روش هفت ما تو را دعای خیر کنیم. از شنیدن این سخنان، نادال قسمه بلندی بر داده، با لحنی سخره آمیز گفت: دادید کیست و سیرت می چه تا بیتی دارد که من غذایش را که برای پشم جینان و میانان خود تهیه دیده ام بار بدهم؟ اد که جز بیک متمرده یاغی بر پادشاه شاتول نیست و در امانش همه اراذل کسی

واد باشند. حیف از یک لقمه نانی که من باین راه زمان بی / و پایده هم. برودید پی کارتان، بنزد ارباب نابهارتان، و بیس از این مزاحم من و همگان محترم نشوید! ... مردان دادید، مگر سینه و خسته، پیریشان دافسره، بسوی دادید برگشته، سخنان تو همی آمیز نادال را برای وی بازگو کردند. شخصی عظیم براد مستولی شد. اد اکنون خود را رسا پادشاه سیرائل میدانست چونکه ستموئل، قبل از رحلتش، از رازی که مدتها پنهان نگاه داشته بود پاره برداشته، و بنزد یکان و ملازمان خود گفته بود که دادید را بجای من شاتول، بیادش بر سیرائل سج کرده است، و این خبر، دهان بدهان، در اکثر نقاط مملکت پخش شده بود. دادید یاران و مشا دران خویش را بنزد خود خوانده بانها گفت: شما لاردهان رسوا من شنیدید که نادال چگونه بمن امانت کرده است، بمن که پادشاه سیرائل هستم. مشا دران دادید، پس از مدت بی بحث و مشورت، چنین رای دادند، که چون صلیق مانون تو را، تو همین بیادش سیرائل، جرمی است نا بخودنی و مجازات آن است، بنا بر این نادال باید بجرم ناسزا گفتنش بیادش، کشته شود. .. در این موقع دادید بچهار صد تن از همراهمانتر دستور داد که شمشیرهای خود را بر کمر بسته برای مجازات کردن نادال همراه او حرکت کنند، و در دست تن بقیه در اردوگاه مانده از امانتیه محافظت نمایند...

در همان حال، یکی از خادمان نادال، بنحانه شتافته به آدمی گیسلی رسید. دادید با همراهمان خود چنین گفت: بانوی من! خبر بدی آدرده ام. امروز چند تن از ماموران دادید بنزد آتاسی ما آمده و پس از ابلاغ درود و تحییت دادید باد، از او تقاضای مقداری مواد غذایی کردند. اما شوهرت با جلاتی اهانت آمیز دادید را سخت تحقیر کرده و زشتادگان ادر دست خالی از خود رانده. در صورتی که دادید و همراهمانش چقدر با ما فوجی کرده، شب در روز محافظ ما بوده، و نگذارند که از حرا میان مسلح و حیوانات درنده بجاد بگله بایمان گزندی برسد. حال وضع خیلی خطرناک است و من مطمئنم که دادید و یارانش بزودی برای مجازات شوهرت با بنحانه شتافته و همه کس و همه چیز را نابود خواهند کرد. باید نگرانی بکنی و این بلا را چاره ای بسازی! ... ما نمی توانیم شوهرت چیزی بگویم چون او بیشتر لج خواهد کرد. مگر تو خودت علاج دانسته را قبل از وقوع بنحانی! ... آدمی گیسلی درنگ را یک لحظه هم جایز ندید. او برخاسته، در دست گرفته نان، در دستک تراب، پنج گوسفند بریان شده که درون شکمشان با تخم مرغ و نخته و گوشت قیبه پر شده بود، در حدود هشتاد و شش کیلو گرام آورد گندم برشته، یکصد خوشه، بسیار بزرگ کشتش و مویرا و دست گرفته کرده، بزرگ انجیر خشک گرفته، همه را بر روی الاغها بار کرده، بطرف راهی که میدانست دادید از آن عبور خواهد کرد روانه شد، و موکورانش نیز دستور داد که پیش پیش او حرکت کنند، و از این موضوع هم بگوهرش خبری نداد. همین که آدمی گیسلی به دادید بر خورد کرد، از الاغ پایین آمده، جلوسی پامی دادید بنحاک افتاد و گفت: سردر من! تو سخنان نا هنجار شوهرم اصبحتی مده. او، همانطور که از اسمش معلوم است، نادال، یعنی پست فطرت و ابله است و آن سخنان تو همین آمیز را در حال مستی بر زبان آورده است. تو نباید دست پاک خود را بخون او در نزد آورده کنی. تو بزودی رسا پادشاه سیرائل خواهی شد و نگذار که گناه خون ناحق دانگلیر خودت و سلسله است باشد. تنها دارم که این هدایای نا چیز را از من قبول کرده و در شب روش هانا ما را دعائی ... دادید که سخنان خرد آمیز آدمی گیسلی خشن را خردنیده بود گفته آخرین بر تو که مرا از ریختن خونهای ناحق باز داشتی، و اگر تو نیامده بودی، تا فردا صبح دیگر موجود زنده ای در خانه نادال شولار باقی نمی ماند ... دادید بار در نگاه خود مراجعت نمود و آدمی گیسلی بنحانه اش بر پشت و توهرش را دیده که مست مجد اعمالی، متغول دوران و نولیدن و کیف کردن است. فردا صبح که مستی از سر نادال در رسته بود، زرش ما جوار ابرایش تعریف کرد، و او از شدت ترس تبلش خرد ریخت و پس از راه روز از جهان درگذشت. مدتی بعد دادید از آدمی گیسلی خواستگاری کرده ادر ابعده خود در آرد دست شاتول که اینرا شنید، بیخول دخترش، زن ادل دادید را به یکی از سرداران بنام پلطنی بن بیس بفرست داد چونکه می گفت که از اداج دادید با بیخول ترعی نبوده است. اما پلطنی که مردی صدها ترس بود و میدانست که بیخول زن رسمی دادید است، از نام مدتی که بیخول از خانه است بود، با و نزدیک نشد...

جو انردی دادید برای دوین بار

بازم، ابالی خبر چین زین، بیست تول خیر دادند که دادید با هم بانس، در حوالی شهر آنها مستقر شده است، دت تول که نمی توانست از تحقیق دادید دستگیر کردن او دست بردارد، سه هزار تن از مردان جنگی برگزیده و سیراقل را با خود گرفته بهر زین آمد، و کنار تپه حخیلا چو چو که نزدیک آن شهر بود اردو زد. جاسوسان دادید باو خبر دادند که شاه تول با سپاهیان خود برای گرفتن او بان لعل آمده است. در شب آن روز، دادید بعملی بس تهور آمیز دست زد. او در تاریکی شب و با محال احتیاط بار دو گاه شاه تول آمد و محلی را که شاه تول در آن می خوابید شناسائی کرد. نگهبانان اردوی شاه تول، همگی او را تاریکی مشاهده کردند، اما بخيال اینکه او یکی از سربازان خودی است، مزاحمش نشدند. کجی بگرفت ن می رسید که این دادید است که بیای خود بکنام شیر آمده است؟ ... دادید پس از آنکه دانست که خوابگاه شاه تول در چه نقطه ای از اردو گاه است، بمیان مردان خود برگشت. او افسران ارشد خود را صدا زده بانها چنین گفت: من می خواهم برای دستبرد زدن بار دوی شاه تول بانجا بروم. آیا کسی از شما حضرات در این اقدام خطرناک راهم راهی کند؟ افسران که از این پیشنهاد دادید بحیرت و وحشت فرورفته بودند معترضان باو گفتند: این چه خیالی است که بر تو زده است؟ مگر نمیدانی که شاه تول و مردانش بخون تو تشنه هستند و اگر تو را بگیرند، آنها قطعه قطعه ات خواهند کرد؟ دادید گفت: من بلطف الهی توکل دارم و مطمئنم که او مرا از هر خطری حفظ خواهد کرد... اصرار و الحاح افسران در دادید موثر نیافتاد و او از انجام دادن قصه خود دست نکشید. آنگاه اودی شش پیچ پیچ پیر صرویا چو چو که خواهر دادید باو گفت: من حاضرم تو را در این راه همراهی کنم. در آن تاریکی شب، که جز نور ضعیف ستارگان روشنائی دیگری ظلمت شب را نمی کشافت، دادید و اودی شش، با قدمهای آهسته و با احتیاط کامل، بار دو گاه شاه تول رسیدند. سکوتی محفیق، سکوت مرگ، در همه جا حکمفرما بود، و جز صدای نفسهای سنگین و موزون سربازان خفته، اودی دیگری بلوش نمی رسید. عجیب بود. قرا دلان و نگهبانان اردو چرا در خواب بودند؟ دادید و اودی شش، بی سرو صدا، از لابلاهای میکربهای سربازان مد هوش جلورفته، بمرکز اردو گاه رسیدند. در آنجا، در مرکز دایره، چشمان تیز بین دادید که در تاریکی همه چیز را تشخیص میدهد، شاه تول را دید که بر روی زمین خفته، کوزه آبی در کنارش قرار دارد و نیزه اش نیز بالای سرش بر زمین کوبیده شده، و او بنر چو چو، پسر محمود و سپهسالار او با سایر افسران سپاه، در تار دراد بر روی زمین در خوابی گران فرورفته اند، و از صدای پای دادید و اودی شش، یک تن از آنها هم از خواب بیدار نشدند. در آن حال، اودی شش با صدائی خفه در گوش دادید گفت: دانستی عزیز! ببین، صدایه دشمنت را بی حس و حرکت در اختیار تو قرار داده است. آن روز، در آن مفارقه، نگذاشتی ما در ابکتیم، و اکنون می بینی که او نقض قول کرده و برای دستگیری و قتل تو آمده است. طلق تا نون تو را، چون او قصدنا بود کردن تو را دارد، تو بجا ز هستی که پیشدستی کرده و او را بکشی، و این کار هیچ گناهی ندارد. بگذر که من، همین الآن، او را با نیزه خود دس، با یک ضربه بزین بدوزم، و تو و خودمان و صدای خانواده را از این در بدری در سرگردانی نجات بد هم... دادید گفت: نه، اودی شش، او پدر زن من، پادشاه سیراقل و سح شده صدایه است و نباید ما دست خود را بخون او بیالاییم. نه، ما نباید او را بکشیم. اگر قرار باشد که صدایه ما را از دست او نجات دهد، خود دس راه آن را پیدا خواهد کرد. یا بلائی بر سرش نازل خواهد شد، یا بمرگ طبیعتی خواهد مرد و یا در یکی از جنگها کشته خواهد شد. نه، من بحرف تو گوش فرایم نخواهم داشت. دادید این گفت و همان کورنی سرو صدا، نیزه شاه تول و کوزه آب کنار او برداشته بوی اردو گاه خود رداند شد. در تمام این مدت، شاه تول، نه فرماندهان سپاه و نه سربازانش، هیچکدام از خواب بیدار نشدند، زیرا صدایه چنین خواسته بود...



ساعتها بعد ، در آن دقایقی که خود رشید میرفت رومی جهان را با اسحه طلائی خود منور کند ، دادیه بقله کوه رفته ، دواز  
 آنجا ، بصدای بلند فریاد برآورد : ابنرا ! ابنرا ! ابنرا که ناگهان از خواب پریده بود ، در جواب ادگفت : تو کیستی  
 که با صدای بی هنگام خود پادشاه را از خواب بیدار کردی ؟ دادیه گفت : ابنرا ! تو سپهسالار پادشاه و مامور  
 نگهبانی از او هستی . پس چرا در انجام وظیفه خطیرت کوتاهی می کنی ؟ ببین ! من با کیلند دیگر دیشب بمحرم کنز  
 اردوگاه ملا آمدیم ، همه در خواب بودند ، ما اگر پادشاه را می کشیم ، آیا خون او دامن تو را نمی گرفت ؟  
 حال تو و همه فرماندهان سپاهت که گرداگرد پادشاه خفته بودید ، بخاطر این کاهلیتان مستوجب اعدام  
 هستید . اگر حرف مرا بادرنه ادسی . نگاه کن ، نیزه پادشاه و کوزه آب که آنهارا از بالای سر پادشاه برداشتم  
 اینک در دست من است . یکی از سر بازان را بفرست تا آنهارا باو بدهم . . . . در این اثنا ، شاه تزلزل کرد که از خواب  
 بیدار شده و سخنان دادیه را شنیده بود ، صدا را بلند کرده گفت : این صدای کیست ، فرزندم دادیه ؟ دادیه  
 گفت : آری سرورم پادشاه ، این صدای من است ، صدای من بیگناه که تو بهیوسته در صددنا بود کردی منم هستی . . .  
 آخر گناه من چیست که تو این طور بخون من تشنه هستی ؟ لعنت حد- ابر آن ازادی باد که مرا بی حمت در نظر تو  
 سیاه کرده اند ! من عاقبت تجبور خواهم شد که برای ارمان ماندن از دستم تو ، از سرزمین سیرا نکل فرار کرده ،  
 ببهت پرستان پناهنده شوم . . . شاه تزلزل با صدائی محزون گفت : دادیه ، فرزندم ، من بخطای خود اعتراف  
 می کنم که این همه قصه نا بودی تو را داشتم ، اما تو ، دو بار مرا در اختیار خود داشتی و می توانستی با سانی  
 هلاکم کنی ، اما از حد- اتر رسیدی و این کار را نکردی . حال بنزد من و بخانه خودت برگرد و دیگر قصه آزار  
 تو را نخواهم کرد . . . دادیه گفت : پدر ! امید دارم ، که ها نظور که جان تو برای من عزیز است و هرگز  
 بوسی تو دست درازی نخواهم کرد ، صد- او به هم مرا در نظر خود دش عزیز داشته و از بلاها و گزند ما مصون  
 و محفوظ نگه میدارد . . . و این آخرین مکالمه ملاقات دادیه با شاه تزلزل بود ، ملاقات و مکالمه ای که هرگز دیگر  
 تجدید نشد . دادیه بار دومی خود را بیوست و شاه تزلزل بهر و بارگاه خودش بازگشت . . . .  
پناهنده شدن دادیه در کشور آخیش پادشاه گت

بعد از این ماجرا ، دادیه با خود گفت : من در سرزمین سیرا نکل هیچ وجه تاملی جانی ندارم . شاه تزلزل بارها بمن  
 قول داده و برایم قسم خورده است که با من کاری نخواهد داشت ، و هر بار قول و قسم می کرد خود را نقض کرده ، بقصد کشتن  
 من مرا تعقیب کرده است . چاره ای ندارم جز اینکه میهن آبا و اجدادی خود را ترک کرده بکشور فلسطینیان  
 پناهنده شوم . شاه تزلزل از دسترس یافتن بمن مأیوس شده و با مجال خود بگذارد . تا کی جنگ و گریز و دیوانی  
 و سرگردانی ؟ دادیه قصد خود را با سران سپاهش در میان نهاد و آنها نیز رومی ادرا پسندیدند . این بود که لشکری  
 برخاسته و با زنان و کودکان خود در زمزم گزشتند بنزدیکی شهر گت ، پایتخت آخیش رسیدند . ده همداد دادیه ،  
 آهی نوحیم وادی گیل نیز در میان زنان دیگر دیده می شدند . تعداد مردانی که همراه دادیه بودند بشصده تن  
 میرسید . دادیه رومی را بدر بار آخیش فرستاده باو چنین پیغام داد : من ، دادیه ، داماد شاه تزلزل ، و سپهسالار سابق  
 فتون اد ، باشنصده نفر از همایان خود و زنها و اطفال آنها از ظلم و ستم شاه تزلزل گریخته با اینجا آمده ایم و می خواهیم  
 که ما را پناه دهی . . . آخیش از شنیدن این خبر خود تحال شد ، زیرا حالا ، بلکه دادیه که از همه ارشاد شاه تزلزل خبر  
 دارد ، با سانی خواهد توانست در جنگ با سیرا نکل پیروز شده و سرزمین آنها را بنصرف خود درآورد . این بود که  
 با خوشروئی بدادیه و همایانش پناه داد و آنها در شهر گت منزل گرفتند . . . .

روز، افسران دادید بنزد او آمده به دی گفتند: سرور! درست است که آخیش پادشاه گت با پناه داده و ما اکنون  
 رپا تیخت او در امن و امان و در راه زندگی می کنیم. اما نباید فراموش کرد که هر چه باشد او یک فلسطینی و دشمن ذاتی ملت  
 است و مخصوص اینکه تو با مجال هزاران نفر از همکیشان و هم میهنان او را بقتل رسانیده ای، و از همه بدتر اینکه گلیات را  
 تنه ای که برادران او از درباریان محبوب آخیش هستند، و دیر یا زود آنها بفرمانت نامشیدن از تو و از ما افتاده و ما را  
 با سنی نا بود خواهند کرد. ما تنها شصتصد مرد مبارز هستیم در حالی که تعداد جنگجویان فلسطینی تا سه یا چهار هزار نفر  
 میرسد. بنظر ما بهتر آن است که ما در این شهر برج و بارو و دژ مستحکم و درست این پادشاه و مردانش بنا کنیم. بنا بر این  
 صلاح است که ما با اجازه در یکی از شهرهای باز و بدون حصار ساکن شویم. دادید مگرمی کرده گفت: فکرشرا کاملاً صحیح است  
 و من همین امر در ترتیب کار را میدهم. دادید این گفت و در دانه دربار آخیش شده از داد اجازه ملاقات خواست.  
 در این ملاقات او با آخیش گفت: سرورم! بطوری که احساس می کنم، اقامت من در دانه در این شهر خوش آیند رعایای  
 دینیت، چون هر چه باشد مکان آنها را در جنگها کشته ایم و از این رو بجهت منبت که روزی برای ما و تو مزاحمتها می تولید  
 کنند. اگر اجازه بفرمائی، من و همراهم با زنهای خود و بچه ها پانچت را ترک کرده، در یکی از شهرهای بی حصار و بیلاقی سکونت گزینیم.  
 آخیش پس از مدتی تمعق گفت: بسیار خوب. صیقلک بجز دانه شهر کوچک خوش آب و هوایی است که سابقاً مال  
 شاهجریان بود، و سلاطین ما آنرا از شما گرفته اند. من این شهر را در اختیار شما می گذارم. دادید از آخیش تشکر کرده  
 و فردای آن روز، خود و مردانش، با خیل زنان و کودکان پانچت را ترک گفته در شهر صیقلک مقیم شدند....  
 در نواحی اطراف صیقلک در دروستاها و شهرکهای پراکنده و دراز هم، اقوام مختلفی از قبیل گسورس با قبیله های  
 گیزی با هم زندگی و محالقی با زندگی می کردند. این افراد، بی رحم و ظالم و خونخوار، اغلب بنقاط سیرا ئل نشین شبخون زده  
 و پس از کشتن در ضعی کردن اهالی آن نقاط، مایملک و اغنام و احشام آنها را بغارت می بردند. دادید که از این موضوع  
 اطلاع داشت، تصمیم گرفت که آنها را قلع و قمع نموده و شرشان را برای همیشه از سر سیرا ئلها دفع کند. این بود که هر چند  
 مدت یکبار، دادید و مردانش بشهرکها و دهات آنان حمله برده و پس از قتل عام ساکنان آنها، دامها و اموالشان را  
 بغارت آورده و قسمتی از اموال غارتی را بخوبیل خزانه آخیش می دادند هر دفعه که آخیش از داد می پرسید که  
 این بار بکجی حمله کرده است، او در جواب می گفت: ببین از شهرکها یا دروستا های سیرا ئل. و چون دادید و پسا هیانش  
 احدی از ساکنان آن نقاط را زنده باقی نمی گذاشتند، کسی نبود که آخیش را از حقیقت امر آگاه سازد،  
 و آخیش هم روز بروز مطمئن تر می شد که دادید بکلی از قوم و میهن خود بریده و برای همیشه بنده و نادراد خواهد  
 بود و خواهد توانست در جنگ با سیرا ئل از شخص او و جنگجویانش استفاده نماید....

احضار روح شمونل

دو موضوع موجب شد که فلسطینی با فکر جنگ با سیرا ئل بیفتند. یکی اینکه شمونل فوت کرده بود و سیرا ئل از وجود  
 بارز و از دعای او محروم شده بودند. دوم اینکه، دادید سردار نامور شاتول که هیوار، فلسطینی با ارادت داده بود (۱)  
 از پادشاه خود بریده و بدشمنان او پیوسته بود. و دیگر آنکه می دانستند که شاتول گاه بگاه، دچار حملات عصبی  
 می شود و در آن حالات، فکر کو تیره و توانائی جنگ از وی سلب می شود. این بود که فلسطینی با ازاد خود در اصلاح  
 و تجهیز نموده عازم مرزهای سیرا ئل شدند. در آن موقع آخیش دادید را احضار کرده با او گفت: ببین، دادید. ما عازم  
 جنگ با جریان هستیم و تو و مردانت نیز باید با ما در این جنگ همراه باشید. از شنیدن این سخنان دادید بخود لرزید.

آخیش فلسطینی از ادسی خواهد که با سپاهیانش بجنگ هکیتان و برادرانش برود؟ آیا ادسی توانه چنین کاری را انجام دهد؟ اما بروی خود نیاروره تا خیش گفت: اطاعت، سرورم! اما ز دل و جان حاضریم در خدمت تو و قسمت باشیم. البته خواهی دید که ما چگونه با عبریان جنگیده و بر آنها پیردز خواهیم شد. آخیش گفت: پس در این صورت من تو را بفرماندهی گارد مخصوص خودم منصوب می‌کنم که از جان من حفاظت کنی. چون با ما نیست و ما داریم تو را اطمینان کامل داریم.... در آن موقع، جاسوسان شاتول باو خبر دادند که فلسطینی‌ها با ازاد بی‌شمار خود، مسلح و مجهل در نزدیکی شهر شونم تلاقیه اردو زده و بزودی حمله خود را بشهرهای اسرائیل آغاز خواهند کرد. وقتی عظیم و خوبی جانگاہ بر شاتول مستولی شد. زیرا او اکنون نه شاتول را داشت که تقرب او بدرگاه صد-ادمه و دعا می‌شود او را از گزند دشمنان محفوظ برارد، و نه دادید در اردو پیش بود که مانند گذشته با فلسطینی‌ها جنگیده و آنها را قلع و قمع کند. ادنا چار، تمامی سپاهیان اسرائیل را احضار کرده و اردوی خود را در دامنه کوه گیلبووع به جایگاه مستقر نمود. او از قله آن کوه، اردوی دشمن را نظاره کرد، و وقتی تعداد بی‌شمار آنها، و برق سلاح‌هایشان را در نور خورشید دید، بیم و هراسش بی‌حد فزونی یافت. او دیگر آن شاتول دل‌دردی باک‌رزرگار گذشته نبود. بالا رفتن سن، بیماری عصبی و فکر فقدان شاتول و دادید، او را فرسوده و بیحال کرده بود. او خواست از آن‌سوی مطلع شود و بداند که در این جنگ چه بر سرش خواهد آمد. او از چند وسیله برای دانستن سرنوشت خود استفاده کرد: از افرادی که از صد-ادمه سوگالات می‌کنند و جواب پرسشهای خود را در خواب بدست می‌آوردند، از سینه بند کوهن‌گا دل و الم اعظم (ردن آن، داز و پیا مبرانی که توسط شاتول تربیت شده و بدرجه نبوت رسیده بودند. ولی هیچ‌یک از این وسایل مقرر و واقع نشد، و صد-ادمه باو پاسخی مثبت یا منفی نداد. آنگاه او با آخرین وسیله‌ای که ممکن بود نتیجه‌ای بی‌آورد متصل شد. او بدرباریان خود گفت: می‌خواهم برای من زنی را پیدا کنید که دارای قدرت مافوق طبیعی احضار ارواح مردگان باشد. در باریان باو گفتند: سرور! مگر تو یادت نیست که از طی چند سال اخیر همه فالگیران، جادوگران و احضار کننده‌گان ارواح را نا بود کرده و شکست را از ادسی زمین برانداختی؟ شاتول گفت: باز هم بگردید و تحقیق کنید، شاید هنوز یک نفر از این ازاد باقی مانده باشد. آنگاه یکی از ملازمان او بار باو نزدیک شده و او گفتش گفت: سرورم! طبق اطلاعاتی که من دارم، در شهر عین اور یلام ۷۷۷ زنی هست که قدرت او در احضار ارواح خارق‌العاده است، و این هم نشانی منزل اوست.... شاتول خوشحال شد و منتظر این بود که باری سنگین را از دوشش برداشته‌اند او صبر نکرد تا تاریکی شب جهان را فرا گیرد. آنگاه لباس پادشاهی را از تن برداشته و جامه‌های مردم عادی را پوشید و همراه با دو نفر از سردارانش، ابنز و بحاس، روانه شهر عین اور شد و نزدیک به نیمه شب بود که او بجانه آن زن زن رسید. درق ابواب نمود وزن که هر اسان از خواب پریده بود او را بر روی او باز کرد و به نذر دادید که در کوه این‌سایه اند. از آن‌ها پرسید: در این وقت شب با من چه کاری دارید و چرا مزاحم شده‌اید؟ شاتول گفت: خواهر! من خبر دارم که تو قدرت احضار ارواح مردگان را داری و آمده‌ام از تو بخواهم که یک روح را برای من احضار کنی. زن که بوحث افتاده بود گفت: مرد! می‌خواهی مرا بگوشی بهی؟ مگر غیبی‌انی که پادشاه شاتول ریشه فالگیران و ساحران و احضار کننده‌گان ارواح را از سرزمین اسرائیل برکنده است؟ یقیناً تو از جاسوسان شاتول هستی و آمده‌ای که من و خانم را نا بود کنی! شاتول گفت: بجمال صد-ادمه سوگند که من قصد بدی در باره تو ندارم. فقط می‌خواهم یک روح را برای من احضار کنی و در مقابل، هر قدر پول بخواهی، به تو خواهم داد. زن که از قسم خوران شاتول به جلال صد-ادمه، اطمینان حاصل کرده بود که نیت بدی ندارد، پرسید: روح چه کسی را می‌خواهی برایت احضار کنم؟ شاتول پس از اندکی مکث گفت: روح شاتول پیا مبر را که چند ماه قبل رحلت کرده است!....

من با حیرت و ترس گفتم: ای مرد! تو باید بدانی که هر روحی را نمی توان احضار کرد! اردا حی که در بهشت یا در دوزخ جای  
 دارند، هرگز حاضر نخواهند شد. فقط آن عده از ارواح را، که تا تعیین شدن تکلیفشان که به جحیم بروند یا به بهشت، در فضای  
 میزبان سرگردانند، می توان احضار کرد. از این رو، شموئیل که یک پیغمبر برحق الهی بود، داکنون روحش بدون شک در  
 ردیس برین جای دارد، محال است که بتوان ادرا با اینجا آورد... شاتول که از سخنان زن سخت ناراحت شده بود، باد  
 گفت: تو کاری را که می توانی انجام بده، هر چه شد بشود دست یازم موفق شوی... زن نوسیدانه دست بگذاشت. بخورهای لازم  
 را سوزانید، دعاهای را تلاوت کرد، در حالی که شاتول و دودنفر همراهش، در فضای نیمه تاریک و مرمرز اطاق، با کنجکادی  
 زاضطراب، مراتب حرکات او بودند. در این صحن، ناگهان زن فریادی گوشخراش از دل برکشید، فریادی که شاتول  
 و ملازمانش و فضای اطاق را بلرزاند آورد. او دردت شاتول کرده گفت: چرا مرا کول زدی؟ چرا بمن ادرغ گفتی؟ تو خود پادشاه  
 شاتول هستی که با لباس مبدل با اینجا آمده ای تا ما سخنان مرا ببار دهی!... شاتول که درشت همچنان می سرزید بزن گفت:  
 از کجا دانستی که من شاتول پادشاه سیرانل هستم؟ زن گفت: از آنجا که روح شموئیل حاضر شد و آنان در همین حالت. تو ادرا  
 خواهی دیدم که ترومه هر لحظه، و فقط صدای ادرا خواهی شنید. در حالی که من ادرا می بینم اما صدایش را نخواهم شنید!...  
 شاتول گفت: تو از کجا میدانی که این روح شموئیل است که با اینجا آمده است؟ زن گفت: این روح شکل پیرمردی است با  
 محاسن سفید و ردائی زریبا برتن. من شموئیل را در زندگی ام بارها دیده ام و ادرا خوبی شناسم. شاتول گفت: هنوز گفته ای که از کجا  
 دانستی که من پادشاه هستم؟ زن گفت: از آنجا که روح پیغمبری چون شموئیل، فقط با احترام پادشاه سیرانل حاضر می شود. چون ادرا  
 دیدم، فصدیم که تو پادشاه شاتول هستی... شاتول که این را شنید، سر فرود آورد و بررد بخاک افتاد. (آن موقع، او صدائی را  
 شنید، صدائی آمیخته با حزن و اندوهی وصف ناپذیر. صدائی که می گفت: شاتول! برای چه آرامش ابدی مرا بهم زده و باعث  
 شدی که با اینجا بیایم؟ شاتول که تا مغز استخوانهاش می سرزید، گفت: پدر! برای اینکه من سخت درمانده و بیچاره شده ام.  
 فلسطینیان با سبای هیانی بشمار بجنگ ما آمده اند و من شکست خود را حتی می دانم. برای آگهی یافتن از آتیه دست نوشتم، توسط  
 خواب بینندگان و پیامبران از صد-اوه ستودالائی نمودم. اما صد-اوه از من در شده. جوابم را ندارد. من هم ناچار دست برداشتم  
 شده ام که بمن بگوئی چه باید کرد... شموئیل گفت: چه لازم بود که از من پرس؟ تو از مدت ها قبل دانسته ای که صد-اوه لطف  
 خود را از تو دریغ داشته است. در همان روزی که تو از اجرای فرمان صد-اوه سرپیچی کرده و طبق دستوراد مخالفین را قتل عام  
 و نابود کردی و آنها را باقی گذاشتی تا هر درده و دوره بلاهای بر سر سیرانل بیاورند، صد-اوه هم از تو برگشت، سلطنت سیرانل  
 را از تو گرفت و آنرا نصیب دادید فرزند پیشای خود. حال می خواهی سر نوشت خود را بدانی؟ در این جنگ سیرانل سخت شکست  
 خواهند خورد، تلفات بشمار می خواهند داد، و فردا توده فرزندت در جنگ بقتل خواهد رسید، دروغ تو، اگر در این جنگ  
 کشته شوی، در بهشت برین، در جایگاه من قرار خواه گرفت... با گفتن این سخنان، صد-اوه شوش شد و شاتول که در ترس  
 و وحشت بزمیران غوطه می خورد، از جا بلند شد اما دوباره بر زمین افتاد. قوام او نام شده بود و دیگر ندرت ایستادن هم  
 نداشت. زیرا یک تپانه رز بود که طعمی به هانش نرسیده بود. زن جلو آمد و با صدائی دلنواز شاتول گفت: سرورم!  
 من بخاطر تو، جانم را بخطر انداختم و رضایت را بجا آوردم. حال تنها دارم که تو هم خواهی کنیزت را بپذیر و طعمی را که محفوظ است  
 می آورم متبادل کن تا قوت راه رفتن داشته باشی، چون میدانم که راه ادرا می را در پیش داری. شاتول گفت: نه، من  
 چیزی نخواهم خورد، من که دیگر امید می بزنم نمی ندارم... اما با صراحت زن و همراهان خودش، ابنو محاس، از زدی را بمن  
 برضات و بر بستی که در آن اطاق بود نشست. زن با محله بنوکراش دستور داد که گوسا له پر داری را که در خانه  
 درشت زنج کشند، و پس از کاش کردن گوشتش آنرا سخت، در ضمن آورد خمیر کرده و از آن مانعای خطری تهیه نمود.  
 طعام و نان را جلوی شاتول و همراهانش گذاشت و خوردند، سپس از جای برضاسته بسوی اردوگاه سیرانل روانه شدند...

حادثه خطرناکی که برای دادید اتفاق افتاد

فلسطینی ها ، قشون خود را که تا آن موقع در نزدیکی شهر شوپیم مستقر بود ، از آن نقطه حرکت داده ، در نزدیکی شهر ارفیق به ۳۰ کیلومتر برقرار کردند تا اینکه بمواضع سپاهیان اسرائیل نزدیکتر باشند ، و تا تول دردمانش هنوز هم در دامنه کوه گیلیبودج به جای آن مواضع داشتند . دینج امیر فلسطینی ، از سر بازان خود که به دستجات صد نفری و پست هزار نفری تقسیم شده اسان می دیدند . دادید و همراهانش که عنوان گارد مخصوص پادشاه را داشتند ، همراه او در عقب اردو حرکت می کردند . در آن موقع ، فرماندهان قشون فلسطینی با بنزد آخیش آمده ازاد پرسیدند : این مجریها ، در پشت جبهه ما چه کار دارند ؟ آخیش گفت : اینها ازاد گارد شخصی من هستند که دادید فرمانده آنها است . همان دادیدی که برش تول پادشاه مجریان یا معنی شده و اکنون با مردانش مدتهاست که در خدمت من است ، و در تمام این مدت ، من از او و یارانش کو چکترین کار خلاصی ندیده ام ، و من می خواهم که آنها نیز با ما در جنگ با مجریان شرکت کنند . فرماندهان فلسطینی با سخنی آکنده از غضب با آخیش گفتند : پادشاه ! آیا تو براسی خیال می کنی که این مرد همراه ما با ازاد قوم و برادران خود دشمن خواهد جنگید ؟ مطمئن باش که او دردمانش جالس تول و قشون مجریان هستند . و هنگامی که ما مشغول نبرد با دشمن باشیم ، این جالسان فرصت را مناسب دیده از عقب ما را مورد حمله قرار داده روزگاران را سیاه خواهند کرد . ما هیچ وجه با این فکر و محمل تو موافق نیستیم و تو باید هر چه زودتر آنها را از مواضع ما دور کنی ! ... آخیش ناچار دادید را صدا زده با سخنی پدرانها با او گفت : فرزند ! من در تمام این مدتی که در خدمت من بوده ای ، از تو جز وفاداری و صمیمیت چیزی ندیده ام و خیلی مایل بودم که تو در این جنگ همراه ما با مجریان بجنگی . ولی متأسفانه سرداران فلسطینی و فرماندهان قشون ما از من خواسته اند که تو دردمانت را از جبهه دور کنی . پس شما فردا سحرگاهان از اینجایی کوچ کرده به اقامتگاه خود صیتلگ نزد خانزاده های خود بروید ، و وقتی که ما در این جنگ پیروز شدیم ، او باه بنزد من بازگردید . دادید از شنیدن این سخنان خود را بظاهر افسرده و معترض نشان داد ، اما در دل بسیار دانا بود از اینکه مجبور نخواهد شد با برادران اسرائیل خود بجنگد . دادید همراه مردان خود با دلی مشا دعازم صیتلگ شد ولی همین که سواد شهر از دور پیداشت ، آه از نهادش برآمد ، زیرا در دود غلیظی را دید که از سقماهای شهر با سمان میرفت و معلوم بود که همه شهر را با آتش کشیده اند . چه کسی ؟ دنت ؟ آنها ، هر اس اندر دل ، خود را بشهر رسانیده و همه جا را ویران دلوخته در آتش دیدند و جز چند نفر مجروح و زخمی سوخته ، آن زننده ای در محل یافت نمیشد . از تحقیق از آن مجروحان ، دادید و همراهانش مطلع شدند که در وقت محالقی با از خنیت مردان جنگی استفاده کرده و بشهر حمله نموده و پس از اسیر گرفتن جنگلی زنان و کودکان ، و بغارت بردن همه اموال منقول و گله های احصام ، شهر را با آتش کشیده ، و از آن ، با اسیران خود و اموال غارتی ، دور شده اند ... دنیا بچشم دادید و همراهانش تیره و تار شده و فغان از دلها این برآمده . آیا ممکن است که محالقی های ما جو امر دوی بی؟ بزنان و کودکان تجا و زنگرده و آنها را با شکنجه های وحشیانه کشته باشند ؟ آن مردان دلیر و جنگجو صدرا بلند کرده زار زار گریستن آغاز کردند . جز گریستن چه کاری از دستن بر می آمد ؟ گریه و فغان دادید از مال همه شدید تر بود ، زیرا او خود را متصر می دانست که چرا مردانی را بران محافظت از شهر در آن باقی نگذاشته است . در آن موقع مردانش بر سر او ریخته با داد و فریاد با دمی گفتند : این همه تقصیر است که بخاطر تو ما باین روز افتادیم ... دمی خود استند ادرا سنگ رکشند ... دادید در حالی که اشک می ریخت با آنها گفت : عزیزانم ! من هم در این غم جانگناه شریکیم . چون زمان خودم ، احی نوعم وادی تکبیل نیز با سارت محالقی با افتاده اند . دل قومی دادید و توکل بحد - ا ببنده تامل و ما را بچست داده از این بلا برهانه

نگاه دادید برسید سینه بند جواهرت ن ادیاتار پچ پچ پر کوسن گادول از صد- اده سوال کرد: آیا این ظالمان را تعقیب کنیم؟ آیا بانها خواه رسید؟ جواب آمد: تعقیب کن، بانها خواهی رسید و هر کس دهم چیز را سلم از جنگ ساخت خواهی داد.... خوشحال و دلگرم از این پاسخ، دادید درنگ را جایز ندید، بایانتمن رد پای محالقی با، بشخصه مرد جنگی همراه خود، بدنبال آنان رفتافت. آنها با سرعت خیلی زیاد می تاختند، و در نتیجه، هنگامی که سر راه خود، برود خانه بسورچه لا از رسیدند، ددیت نوزاد یاران او که از جنگی از پای افتاده بودند، در همانجا شتند. دادید خانها چار اثنائیه مردان خود را بانها سپرده، و خود و چهار صد نفر دیگر همراهانش، از رود بسورگزنشته رد پای محالقی با را تعقیب کردند. در آن حال، یکی از همراگان دادید بنزد آمده و گفت: من از دور مردی را صفتی بر روی زمین دیدم. شاید بتواند ما را راهنمایی کرده. اردگاه محالقی با را بمنان دهد. بفرمان دادید، آن مرد را بنزد او آوردند. مردی را دیدند که رنگش تیره شده و از بی رمقی در حال نزع است و دانستند که ادا از بر سنگی و تشنگی با این حال افتاده است. با مقداری نان، انجیر و کشمش دادند. خورد و آب نوشید، تا کمی حاشی بجای آمده توانست حرف بزند. دادید از او پرسید: تو کیستی و چکاره ای و چرا با این مردزانتان بودی؟ مرد گفت: من یک مصری، و غلام زرخرید یک مرد محالقی هستم. ارباب من با هکیشان خود چند روز قبل بعمر صیفگلگ حمله کردند، همه جا را تاش کشیدند، زنها و کودکان را با سارت گرفته و اموال و اطم را بغارت بردند. در موقع بر رفتن از آن شهر، من بیمار شدم و ارباب بیرحم مرا در اینجا انداخته و رفت، و وقتی که شما بدان رسیدید، سه شبانه روز بود که گمته می، غذا و آب می به خانه نرسیده بود، و شما جان مرا از مرگ نجات دادید. دادید با دگفت: آیا بیاس این خدمتی که تو کردیم، حاضری ما را بار دو گاه محالقی با راهنمایی کنی؟ جوان مصری گفت: اگر برای من به صد- اسی خودت قسم بخوای که مرا نخواهی کشت، و نیز مرا بدست اربابم نخواهی سپرد، حاجت تو را بر خواهم آورد... دادید برای او سوگند خورد و مرد مصری، دادید و مردانش را بدنبال خود، بمحل اطراق محالقیان برد. دادید و همراهانش، از دور محالقی با را دیدند که شان از پیروزی سهل و آسانی که نصیبشان شده و از اسیران و غارتیهایی بی حسابی که بچنگان افتاده است، مشغول خوردن و نوشیدن و هلسله کزان و رقص و پایکوبی دست افشانی هستند. دادید درنگ را جایز ندید. نزد یک عرب بود که او و همراهانش حمله بر محالقی را آغاز کردند. جنگ سخت و بیرحمانه که تمام آن شب و تمام روز بعد تا محروب ادامه داشت. صد- اده یار دادید و مردانش بود که یک نفر از آنها تلف شده و در محوض آنها جنگل محالقی با را، بغیر از چهار صد جوان که سوار بر شتران خود، جان سالم از معرکه بدر بردند، قتل عام کردند. سپس با شادی و صف ناپذیر می دیدند که همگی زنان و کودکان سالم هستند و بانها هیچگونه نجاتی نشده و آری نرسیده است. دادید و همراهانش زنان و اطفال خود را گرفته با اموال غارتی و اختتام و اصابی پیشا را، عازم صیفگلگ شدند. در نزدیکی رود خانه بسور، آن ددیت مردی که در آنجا مانده بودند با استقبال دادید آمده با خوش آمد گفتند. دادید بانها گفت: شما با شنید که زنان و کودکانتان و اموالتان را سالم و دست نخورده باز گردانیده ایم. (این حال، عده ای از مردان دادید که همراه بچنگ با محالقی با رفته بودند، با و گفتند: این ددیت مرد، راحت و آسوده در اینجا نشسته و این ما بودیم که خود را بخطر انداخته با محالقی با جنگیدیم. بنا بر این، ما نباید چیزی از اموال غارتی بانها به هم. آنها فقط می توانند زنان و بچه های خود را گرفته دست خالی بی کار خویش برونند.... دادید بانها گفت: نه، عزیزانم. این حرف شما از روی بی انصافی محض است. ما در این جنگ و بیچاره بیرومی باز روی خودمان برداشتن غالب نشدیم، بلکه لطف الهی بود که شل حال ما شد. شرا از کجا مید ایند که صد- اده بچاره دعای این مردان ما را به پیروزی رسانید؟ پس باید، هر چه کشت، بین شما و این ددیت مرد منظور مردی تقسیم شود. بیا بیادید که ابراهام صد اعلى ما، وقتی که از جنگ با چهار سلطان بدست بازگشت، با فرامی هم که

جهت محافظت از امانتیه همایان او (محقق جبهه مانده بودند) از اموالی که بغارت گرفته بود، سهم بسزائی داد. پس ما هم باید، از آنچه که به یغما آورده ایم، باین افراد هم سادسی با سهم خودمان بدهیم....  
 دادید و همراهانش، با زمان و کودکان، سالم دبی مضرت به صیقلگ بازگشتند. اذنه تنها از اموال غارتی، سهم معتناهی بیاران خود داد، بلکه مقدار زیادی از این اموال را، برای اهالی نمرهای مختلف ایالت یهودا که همواره او را یاری کرده بودند نیز فرستاد. چونکه او پادشاه اسرائیل بود وی خواست که هگی رعایایش از غنیمتی که از دشمنان گرفته بود سهمی ببرند....  
مرگ منجیح شاول و فرزندان

در همان مدتی که دادید و مردانش گرفتار جنگ با مخالفی با بودند، آن فاجعه هولناک بوقوع پیوست، فاجعه مرگ شاول و پسرانش.... دایی فاجعه بر سر کوه گیلبو دوع بوقوع پیوست. فلسطینیان که تعدادشان چندین برابر تعداد سیرانها بود، در جنگ با آنان پیروز شدند و هزاران نفر از آنان را کشته و زخمی کردند. آنچه از سپاهیان اسرائیل باقی مانده بود راه فرار برگزیده، و شاول و پسرانش و ازادگارد خصوصی او در مقابل ضیل عظیم دشمن تنها بی یاور ماندند. هگی آنها چون شیران شروزه، تا آخرین نفس با فلسطینیان جنگیدند، اما از آن جنگ نابرابر نتوانستند جان سالم بدر برند. جنگی بضرر تیغ دشمنان بهلاکت رسیدند، و سه پسر جوان شاول، یونانان، آدی ناداد و ملکی شوع در جلادان ایلان نیز جزو کشتگان حرقه بخون اسرائیل بودند. شاول که تنها مانده بود، چون بر سر ضیلین، بر است و چپ نشسته میزد و با هر ضربه یک یا دو مرد فلسطینی را بجاک هلاک می انداخت. اما همین که گانداران دشمن را دید که در راه حلقه زده و دقیقه به دقیقه حلقه انحصار را تنگتر می کنند، دانست که دیگر امیدی بزندگی برایش باقی مانده است. او سلا حصار خود را فحط ساخته گفت: جوان می بینی که دشمنان دارند با نزدیک می شوند، اگر مرا زنده دستگیر کنند، اول مرا زانی و حشمتناک شکنجه داده و سپس جانم را خواهند گرفت، و من نمی خواهم که بچنگ آنها بیفتم. پس بیا و مرا با شمشیرت بکش تا آن بلاهای هولناک را از دست این خونخواران تحمل نکنم.... اما جوان سلا حصار که از حد اوده می ترسید، دل آن را اندرشت که با دست خود پادشاه اسرائیل و صاحب شده حصار را بقتل برساند و دستور شاول را اطاعت نکرد. شاول که درنگ ادرا دید، شمشیر خود را قبضه بردی زمین دوزک آن با بالانگایدارشت، و خود را بر نوک تن او افکند. شمشیر پیکرش را بر سر او افکند کرد داد بر زمین در غلطید. جوان سلا حصار که این را دید، از آقاسی خود تقلید نموده و خود را بهمان رویه کشت. ساعتی بعد، جز صد با کشته بی جان، احدی بر روی کوه گیلبو دوع دیده نمیشد.... وقتی خبر کشت اسرائیل و کشته شدن شاول و فرزندان او بگوش ساکنان نهر گوردت های در بر کوه گیلبو دوع رسید هگی، از ترس فلسطینیان، ساکن خود را رها کرده بنقاط در دست گریختند و فلسطینیان بر روی آن نقاط را اشغال کرده در آنها ساکن شدند.

فردای روزی که شاول کشته شده بود، فلسطینیان برای نخت کردن اجساد کشتگان بکوه گیلبو دوع برآمدند، و در آنجا اجساد بیجان شاول و پسرانش را یافتند و خزیوت دمی از دلهاشان با سان رفت. بالاخره نابودی دشمنان خود را بچشم دیدند آنها سرهای شاول و پسرانش را بریده و بر بارها با سلا حصار آنها در بنگده داگون معبودشان قرار دادند و هر چهار پیکر بی سر را بر روی شهر بیت شونین ۵۰ تپام کوبیدند تا در معرض تماشای همگان قرار گیرند. وقتی که ساکنان نهر یادوش گیلعاد که ساکنان قبلا شاول آنها را از دست نا حاش پادشاه همون نجات داده بود از این قضیه مطلع شدند، تپانند بجنب بیت شان رفته و تحمل خطرات بسیار اجادت شاول و پسرانش را از دیوار نهر با بین آورده آنها را با احترامی خاص بفرود بخی ک سپردند. مدت هفت شبانه روز، تمامی اهالی آن شهر، بر شاول و پسرانش سوگواری کردند. داین بود مجزات شاول بخاطر قتل عا کولن های شهر ذات نود، در سالها قبل.....

عزاداری و نوحه خوانی دادید بر برگ شاول دیرانش

دادید و همراهانش در صیتنگ، بمبران و پریشان، منتظر بودند، منتظر دریافت خبری از اوضاع جنگ و سرنوشت شاول  
 . سیرانش و همه سپاهیان سیرائل. دل دادید سخت شوره میزد و آرام نمی توانست گرفت. تلبش باد الهام میگرد که باید وقایع  
 عمومی رخ داده باشد. در روز سوم انتظار بود که مردی، گردد آلود و خاک بر سر و بالباهای دریده، نفس زنان و عرق  
 ریزان، از راه رسیده، و پیش پاهای دادید بخاک افتاد. دادید با مهر بانی ادرا از جای بلند کرده از روی پرسید: تو از کجا  
 می آئی؟ مرد گفت: من از اردوی سیرائل و از میدان جنگ می آیم. دادید با نگرانی و اضطراب از او پرسید: بگو ببینم  
 اوضاع جنگ چگونه است و چه خبرهایی از آنجا آورده ای؟ مرد که همانطور نفس نفس میزد، با کلمات بریده بریده گفت:  
 شاول سیرائل شکست سختی خورد... آنگاه سر بازان و حشتره از میدان جنگ گریختند... تعداد بسیار زیادی کشته و زخمی  
 شدند... مرد در اینجا مکتفی کرد، مثل اینکه می ترسید بیش از آنچه که گفته بود بگوید. دادید که از سکوت او بیشتر مضطرب  
 شده بود، از بقایش گرفته گفت: بگو، هر چه هست بگو! مرد در حالی که خود را سخت افروخته نشان میداد، گفت: شاول،  
 شاول... دیهونامان دود بردیدش هم جز دستگاران بودند... آنها را که دنیا را بر دادید کوبیدند. او تا چند دقیقه  
 تدرست تکلم نداشت، و آنگاه، دستان آن مرد را در دست گرفته، گفت: تو از کجا میدانی که شاول دیهونامان کشته  
 شده اند؟ مرد گفت: من گذارم بکوه گیلبرود افتادم، و در آنجا در بین کشته های بسیار، سجد دیهونامان و برادرانش، شاول  
 را دیدم، که سینه اش در شکم فروخته بود، و خود بر نیزه اش تکیه داشت که نیفتد. از قیافه اش فهمیدم که دارد آخرین  
 دقایق عمر خود را طی میکند. او مرا دید، صدایم زد و گفت: تو کیستی؟ من گفتم: که مردی محالقی هستم. پادشاه با صدای ضعیف  
 گفت: پس، تیراندازان و شمشیرداران فلسطینی دارند بمن نزدیک می شوند، و اگر مرا زنده دستگیر کنند، چه بلاهایی که بر من  
 نیارند. بمن شمشیرم را بدهم فرود کرده ام ولی می بینم که مرگ هنوز نمی خواهد سراغم بیاید. تو بیا و مرا بکش که بدست این ظالمان  
 نیفتم. من هم از آنرا جا بزنم بده و کارش را تمام کردم، و تا جوش را از سرش برداشتم و باز دهنش را هم از بازویش جدا کرده  
 با خود با اینجا آوردم، تا ببینم که اکنون سلطان بلا معارض سیرائل هستی تقدیم نمایم. مرد این گفت و از اردن خورشیدی  
 که بردش آورده بود، تا ج طلای مرصع بجواهرات و باز دهنش گوشت شاول را بید آورده جلوی پای دادید گذاشت...  
 از شنیدن این سخنان، دادید او دستی بر سر خود کوفت، جامه های خود را بسلامت عزاداری درید، و صدارا بلند کرده های نای  
 گریست، و اطرافیان دگانش نیز همین کار را کردند. آنگاه دادید آن مرد را نفاط ساخته گفت: تو چگونه جرئت  
 کردی و چطور دلت آمد که پادشاه سیرائل را صحنه شده، صدایم را بقتل برسانی؟ حقا که محالقی هستی، و از یک محالقی این  
 گونه جنایات بعید نیست. تو خیال کردی که بمن خدمت خواهی نمود؟ در آن حال دادید بکلی از سر بازان خود گفت:  
 بکش این نامرد نابکار را! و آن سر بازن نیز در یک آن، مرد محالقی را بخاک افکند...  
 آن روز، نهر صیتنگ، عزا خا شده بود. همه می گریختند و نوحه خوانی می کردند، و بدستور دادید، تا عصر چیزی  
 بهمان نزدیک ننموده و در حال روزه بودند، برگ شاول و دیهونامان و برادرانش، و در سوگ مردان دیر سیرائل،  
 که در خاک و خون در خلطیده بودند... و از همه بیشتر، دادید جزع و فزع می کرد... در آن روز بود که دادید مرتبه  
 معروف خود را بر زبان آورد که مضمون آن چنین است:

ای سرزمین زیبای سیرائل! چرا بر بلندی های کشتگان افتادند، و چگونه پهلوانان و دلاداران در خاک و خون در  
 خلطیدند؟ از این واقعه، ای شکرگت را مطلع سازید، و این خبر را در کوه های نهر استقلون شایع نمایید، مبادا دختران  
 فلسطینیان شادی کنند، و مبادا دختران آن نامختونان و جد نمایند، و برقص و پاکوبی بپردازند. ای کوه های گیلبرود!



ششم و باران بر شاخه باران و از کثرت باران میان هدیه که بخانه صد-ادمه بناورند ، زیرا در آنجا ، بر شاخه بود که سپرد سلاخانان  
 دلاور کمروه و در انداخته شد ، پیرت تول که گو یا بردن سح و چرب نشده بود ، تا بیکانها و سایر سلاخانان بر روی آن  
 بلخزنده و بر زمین افتند و بر بدن صاحب کس که گشتند . کمان یهوناتان از خون کشتگان هر اسان نمیشد و بعقب  
 بر نمی گشت ، و شمشیرت تول که بر پیه بدن دلاوران نمی ترسید و خالی بازمی گشت ، مگر اینکه آنها همه دشمنان را  
 بقتل برسانند . ش تول دیوناتان ، از زنده می خود دست داشتند و نازنین بودند ، و در هنگام مرگ نیز از  
 هدیه که بر سر او افتاده ، از محتفها تمیز کرده و از تر و از شیر که دلیرتر بودند . اسی دختران اسرائیل ! برای ش تول که بر پیه کشید ،  
 که بشناید با قرمزی و نرسیت های گرانها ملبس می ساخت ، و بر لباسها یان زیورهای طلا می گذارند . چگونه این شجاعان  
 در میدان جنگ افتادند ، و اسی یوناتان ! تو که مسلح و جنگ آزموده بودی ، چرا در حضور بر مکانهای بلند خود کشته  
 شده و افتادی ؟ اسی بر ادم یوناتان ! برای تو سخت دلنگ و پیرتان هتم . تو برای من بسیار نازنین بودی ،  
 دوستی و محبت تو با من ، چه میدتر و عجیب تر از عشق مردان بزنان بود ! آه ! چگونه دلاوران کشته بر زمین  
 افتادند ، و سلاحهای جنگی ، بچسبان تلف و نابود شدند ؟ ! .....

اخرافیان دادید ، با دید ؟ تعجب و تحسین با دمی نگریستند . آنها خوب میدانستند که ش تول چه کینه شدیدی  
 نسبت به دادید در دل داشت و تا چه حد مایل بنا بودی او بود ، چه نفعی که برای از بین بردن او ریخت و چقدر او را  
 در لنگ و در دستهای ، در کوه که دیابانها تعقیب کرد تا دستگیرش نموده بقتلش برسانند ، فقط لطف اسی بود که دادید را  
 هواره از دست اسی رانید . در محض ، دادید او را چون پدر خود دوست میداشت ، و دو بار که وی در دسترسش  
 قرار گرفت ، او دادید می توانست با سانی او را کشته کند و در برهها و سرگشتگی با خلاصی یابد ، اما دادید ، علی رغم اصرار  
 همراهش ، دست بر ش تول دراز نکرد و نگذاشت هم که آنها با او آسبی برسانند . و حالا هم ، بجای اینکه گز  
 وقوع این حادثه شاد بود ، و شکر صد-ا را بگوید که از مزاحمتهای ش تول رهایی یافته است ، بر مرگ او و سرانش  
 زار زاری گریست و نوحه خوانی می کرد . آنوقت همه دانستند که بی حکمت نیست که صد-ادمه دادید را  
 برای سلطنت بر اسرائیل انتخاب نموده است .....

پایان کتاب اول شموئیل

کتاب دوم سئوئل

آغاز سلطنت دادید بر سبط یهودا

با کشته شدن شائول، دادید سلطنت خود را بلا مانع و بلا معارض میدید. اومی خواست بدانند حالا چه باید کرد، و بوسیله اوریم و تویمیم - اسم اعظمی که در درون سینه بند کوهن کا دل بود - از حدامه پرسید: آیا مفر حکومت در ادیکی از مملکت میسر زمین سبط یهودا قرار میبهم؟ جواب مثبت بود. دوباره سؤال کرد: «کدام شهر؟» سخن چنین بود: در شهر جبرون. آنگاه دادید، با دوزنش، اخی نوعم دادی گیلیم، و نیز تمام افرادی که با او بودند، صیقلگ کوچ کرده، دهلی در جبرون سکونت گزیدند، و بعد از مدتی، هم امانش با زمان و کورکان خود، در نقاط راف جبرون مستقر گردیدند. در آن موقع، سران سبط یهودا به جبرون آمده و دادید را رسماً بیادشاهی بر خود مزیدند. هنگامی که دادید خبر داشت که رهایی شهر یاوش گیلعاد، با خدا کار می و جانتانی، اجادشائول و سه مرش را از روی باروی تله، بیت شان بر زیر آورده و جنازه آن را با خست و احترام در شهر خود دفن کرده اند، مولانی را به یادش گیلعاد فرستاد. مردم آن چنین پیغام داد: «شاید رگه صد آمد متبارک باشی که با برور خود پادشاه شائول د پسرانش چنین احسانی را بجا آوردید. حال بدانید که من هم با شما احسان خواهم کرد. اگر دشمنی شما را مورد حمله قرار دهد، من در برابر بیاید زنگ بیای می خواهم شناساقت ....»

در آن موقع، ابنر بن نریه، چیر ۱۶ - چیم ۱۶، پسر شائول، که از جنگ با فلسطینی ها جان سالم بدر برده بود، ایش بویت ۱۶ - ۱۶ - ۱۶ پسر شائول، گرفته و ادرا بجای پدرش، بر تخت سلطنت اسرائیل نشاند، سلطنتی که فقط هفت سال دوام داشت، و در این سالها، تنها سبط یهودا تحت فرمان دادید بود. دو سال از سلطنت ایش بویت بر اسرائیل می گذشت، و در این مدت، دادید بخاطر قسمی که برای شائول خورده بود که نسل در انزروی زمین بر نیندازد، کاری بکار ایش بویت نداشت، و خود سلطنت بر سبط یهودا اکتفا می کرد. ما اینکه یک روز، ابنر با تعدادی از سر بازانش، از شهر محنیم ۱۶ چیر ۱۶ که پایتخت ایش بویت بود، برای انجام ما موریتی خارج شده به گیبون رسید، و در همان موقع هم، یوآد بن صرویا، ۱۶ چیم - ۱۶ چیر سردار قشون دادید نیز، گذارش بانجا افتاد، و آن دو سردار هد بگراد در کنار یک استخر ملاقات کردند. ملاقاتی دوستانه بود، و آن دو با مردانش در اطراف استخر نشسته با هم مشغول صحبت بودند. (در این بین، ابنر به یوآد گفت: آیا موافقی که دوازده نفر از مردان من با دوازده نفر از همایان تو، از یک مسابقه شنی شرکت کنند؟ یوآد گفت: آری موافقم. آنگاه، دوازده تن بنیامینی با دوازده نفر از سر بازان یوآد که از سبط یهودا بودند، مشغول کشتی گرفتن با هم شدند. هر دو طرف قوی بودند و آشنا با فنون کشتی گیری، و هر فردی منتهای کوشش را می کرد که پشت حریف خود را بر زمین برساند، و در بازان طرفین آنها را با کلمات همچان انگیزش تقوی می کردند. اما نبرد می کار از مرحله کشتی گرفتن و زور آزمائی گذشت. یکایک دست بشمیر برده و بشمیر بازمی آغاز کردند. ولی طوی نکشید که بشمیر هر فرد بر بدن حریفش فرود رفته و ادرا سر تا سر و رانگ کرد، و در اندک مدتی، بیت و چهار پیکر لودراخ شده در جان و خون فتن بر زمین افتادند. همین امر باعث شد که مسابقه کشتی و بشمیر بازمی به یک جنگ تمام عیار، بین مردان ابنر با سر بازان یوآد مبدل گردد. اما در این جنگ، پیروزمی با سپاهلیان یوآد بود، و ابنر مردانش فرار را بر قرار ترجیح دادند. (در این ماجرا، یوآد تنها نبود، بلکه

دو برادرش، بناهای آوی کشی پلچه و عائل یلا و عائل یلا نیز، با او بودند. وقتی عائل فرار ابرار دید،  
 به تحقیق او پرداخت، و چون مانند آهنان صحرائی تیز پا بود، نزدیکی با ابرار رسید و با او فرمان است داد.  
 ابرار بر عقب برگردانیده گفت: این توفتی، عائل؟ عائل گفت: آری، من هستم. ابرار گفت:  
 عائل، دست از سر من بردار و بی کار خود برو. در اگر نمی خواهی دست خالی برگردی، یکی از مردان مرا بگیر،  
 و لباس و اسلحه اش را برای خود ببرد و با من کار می نداشتی باش. اما عائل به پیشنهاد ابرار توجهی نکرد و همچنان  
 به تحقیق او ادامه داد. ابرار باز هم گفت: عائل! چون تو قصد قتل مرا داری، من حجاز هستم که تو را بگیرم،  
 اما در آن صورت، چگونه فراهم توانست بصورت برادرت یوآد که دست من است نگاه کنم؟ پس  
 برگرد و برو. ولی باز عائل بحرف ادا اعتناش نکرد، و ابرار هم ناچار، با سر خوب نیزه که بیجان تیز کو حکس  
 بر آن نصب بود، ضربی سخت بر بدن عائل وارد آورد. ضربت آن چنان شدید بود که نیزه جگر عائل  
 و کینه صغری ادرار دریده از پشتش سر بر آورد، و عائل بیجان بر زمین افتاد. یوآد وادیشی که این را  
 دیدند، ابرار را دنبال کردند و تا تنه ای بنام آما رسیدند. آفتاب درخت بافق مغرب نزدیک می شد که تعدادی  
 از بنیامینی ها بکام ابرار شتافته و در بالای آن تپه گرداگرد او حلقه زدند تا نگذارند با او آسانی برسد. ابرار  
 از بالای تپه با صدای بلند یوآد را فحشها ساخت گفت: برادر کشی تا کی، و چه نتیجه از آن؟ آیا می خواهی که همه  
 اسباط سیرانل در جنگی خونین که پایانش نامعلوم است درگیر شوند؟ بردانت دستور دهم که از تعاقب برادران  
 خود بگشتا، آنان دست بردارند! یوآد گفت: اگر امروز صبح تو پیشنهاد آن کشی خونین را نمیدادم، کار با اینها  
 نمی کشید. باش، ما از جنگ دست می کشیم... با گفتن این سخنان، یوآد شوقا، خود را بصدا در آدره، و از مردانش  
 خواست که از جنگیدن دست بردارند و آنها نیز چنین کردند. «این گیر و دار، از مردان یوآد بیست نفر، منجمله برادرش  
 عائل، و از سپاهیان ابرار سیصد و شصت نفر به هلاکت رسیده بودند. ابرار و مردانش به محضیم، مفر سلطنت  
 ایش بوشت باز گشتند. یوآد وادیش جنازه برادر خود عائل را برداشته و ادرار بر بیت لحم، پهلومی  
 قبر پدرش، بخاک سپردند، و سپس با مردان خود، عازم حبرون، پایتخت پادشاه خود دادیه شدند.  
 همانطور که قبلاً هم گفته شد، یوآد، وادیش و عائل، پسران صرویا، دختر بیثام و خواهر دادیه بودند...  
 از آن واقعه بعد، تا روز گذشته شدن ایش بوشت، جنگ بین خاندان شائول سرکردگی ابرار، و بین طرفداران  
 دادیه بفرماندهی یوآد، ادامه داشت، اما پیوسته، هوا خرابان دادیه قوی تر و قوی تر، و حامیان ایش  
 بوشت روز بروز ضعیف تر می شدند...»

- در آن مدت که دادیه در حبرون بر می برد، صد- امد از شش زن او بوی شش پر داد که اینها بودند:
- ۱- امنون از اسی نوعم - ۲- کیلاب جلا پلچه که نام دیگرش دانی-ل بود از اوی گیبیل - ۳- ابثالم از
  - مغناه یلا پلچه دختر تلمی جلا پلچه سلطان گور پلچه - ۴- ادونیه پلا زویچه از حکیت یلا پلچه -
  - ۵- سفطیا، پلا پلچه - ۶- ازادی طال پلچه - ۷- بیترعام: پلچه از عکلاه پلا پلچه که نام دختر

میگل دختر شائول بود.  
 همانطور که قبلاً گفته شد، دادیه در حبرون بسر برده و در پادشاهان بر سبط یهودا اکتفا می کرد و اسباب در نظر  
 آن نبود که با ایش بوشت بجنگ پرداخته و سلطنت بر تمام سیرانل را از آن خود نماید تا اینکه وادیش رخ  
 داد که وضع را بخوبی دگرگون کرد، و آن واقعه از این قرار بود...»

انقراض سلسله شائول

شائول صیغه ای داشت بسیار زیبا بنام ریصیا  $\text{רִיבְיָא}$  دختر آتیا  $\text{אֲתִיָּה}$  مردی که از طبقه اشراف اسرائیل بود. ریصیا از شائول دو پسر داشت بنامهای ارملونی  $\text{אַרְמֹנִי}$  و مفی بوشت  $\text{מִפְּיבּוֹשֶׁת}$ . پس از کشته شدن شائول، ابنر سه ساله را که خود را مالک البرتایب کنور و هم طراز پادشاه می دانست، یک روز، بر خلاف قانون دینی اسرائیل، که شخصی که سلطان نیست، حق ندارد بیوه یک پادشاه را بقتل خود در آرد، ریصیا را همسری خود گرفت، اولین محل طلاف شرح او با طلاع پادشاه، ایش بوشت رسید. ایش بوشت، عصبانی از این کار ابنر، او را بحضور طلبیده و با لحنی غضب آلود، پر خاش کنان باو گفت: ابنر! بچه جرت، تو که یک فرد معمولی هستی، بیوه پدرم، پادشاه اسرائیل را، بزوجیت خود در آورده ای؟ تو که عالم به علم تو هستی، و میدانم که این محل بر خلاف قانون دینی اسرائیل است، چرا این کار را کردی؟ سخنان هتم آیزر ایش بوشت، ابنر را سخت عصبانی کرد. او مقام خود را از مقام ایش بوشت و الا تر میدانست، و انتظار نداشت که ایش بوشت باو بدین گونه پر خاش کند. او با لحنی آمیخته با غیظ و غضب به ایش بوشت گفت: مگر من رئیس سگبانان تو هستم که این طور جو راز و بی ادبانه با من سخن می گوئی؟ مگر فراموش کرده ای که من هستم که جان بر کف نهاده و آآن چند سال است که تو را بر تخت سلطنت اسرائیل نگاه داشته ام؟ اگر من از تو حمایت نمی کردم، تو آآن کجا بودی و چه حالی داشتی؟ آنوقت برای خاطر یک زن بیوه این جور بمن پر خاش می کنی؟ حالا که این طور شد، قسم بمقدسات عالم، که من از تو بریده و به دادید خواهم بیوست و بر تاسر مملکت اسرائیل را در اختیار او خواهم گذارتم. آنوقت ببینم تو چه خواهی کرد!... ایش بوشت که از ابنر سخت ترسید، پاسخی باو نداده، سکوت را پیشه نمود.....

در همان روز، ابنر رسولانی را به نزد دادید فرستاده و باو چنین پیغام داد: اگر بمن امان داده و با من پیمان صلح ببندی، من رابطه ارباط اسرائیل را با ایش بوشت قطع کرده، دهلی آنان را پیرو و فرمانبردار تو خواهم نمود... دادید، در پاسخ نامه ابنر، باو چنین نوشت: پیشنهادت را قبول می کنم و حاضرم یا تو پیمان ببندم. بشرط این که تو، میخیل دختر شائول را، که پدرش دیر از من غضب نموده به پلطي بن لیبش داد، همراه خود بنزد من بیاوری... در همان حال، دادید رسولانی را بدربار ایش بوشت فرستاده و باو چنین پیام داد: خواهش من از تو این است که زن من، خواهرت میخیل را بمن بازگردانی... ایش بوشت که میدانست که تقاضای دادید کاللاً مشروع است، کانی را بخانه پلطي بن لیبش فرستاده و از ایش بوشت که میخیل را بهمراه ابنر به بار دادید بفرستد... سالها بود که میخیل در خانه پلطي بسر می برد، اما پلطي که میدانست که وی همه شرعی دادید است و شائول بناحق او را بدوی بترنی داده است، در تمام این مدت به میخیل نزدیک نشد و او را هیچم خواهری می نگریست. و هنگامی که میخیل را از خانه او بردند، او فرستگما به نبال اومی رفت و همه را می نگریست و اشک می ریخت. اما اینکه ابنر باو گفت: بس است، بچی زادت برگردد و پلطي نیز با دلی پر از خشم و حسرت پی کار خود رفت....

همیشه از آنکه ابنر برای آوردن میخیل، بخانه پلطي برود، باسران و بزرگان ارباط اسرائیل مذاکره نموده با آنها چنین گفت: شما میدانید که شائول بسیار صفا و در حیات شائول، دادید با بیادش هم بر اسرائیل سچ نمود، و شما خود شایه بوده اید، که دادید چه جانفانی در راه شما نموده، و چه باره که شما را از ظلم دستم قاسطینان و سایر دشمنان نجات داده و شما هم هلی او را دوست داشته اید. حالا که شائول از بین رفته و پسرش ایش بوشت هم چندان یاقتی ندارد، بهتر آن است که هلی، دادید را بجای ایش بوشت، بیادش همی بر خود بپذیرید. و البته من هم از ایش بوشت بریده و بنده دادید خواهم شد... پیشنهاد ابنر مورد قبول بزرگان

سیرانکل واقع شد، واد، مطمئن از پیروزی خود، با بیست تن از سرداران سپاه سیرانکل دینخل دخترت تول، دارد شهر جردن، پایتخت دادیه شده، بحضور او بار یافت... دادیه، ابنز و همایانش را با خود شروئی تمام پذیرفته و بافتخار آنها ضیافتی ترتیب داد، و مساعی خوسی را با آنها گذرانید. آنگاه ابنز باد گفت: اکنون با اجازه مردم پادشاه، میردم تا تمام اسباط سیرانکل را مطیع تو سازم، و آنها با تو پیمان موادت و فرمانبرداری ببندند و تو از حال بعد، بر سر امر کنی، سلطنت نمائی... دادیه از ابنز شکر نموده و او را با صلح و صفای روانه ساخت. او خوشحال بود از اینکه دیگر جنگ داخلی در سیرانکل کتار نخواهد کرد، و از این بیجهت، مملکت در امن و امان خواهد بود...

در همان موقع، یوآو، سردار سپاه دادیه، با تمامی سربازان خود و با عارتی های هنگفت از جنگل برمی گشت، جنگلی که در آن اد پیروز شده بود. او تازه از راه رسیده بود که یکی از درباریان بنزدش آمده، و بدی چنین گفت: خبر داری؟ همین چند دقیقه قبل بود که ابنز، سپهسالار ایش بوشت، با همایان خود از اینجا رفت. یوآو که حیرت زده شده بود، گفت: ابنز؟ او در اینجا چه کاری داشت و با چه کسی ملاقات و گفتگو کرد؟ آن مرد در جواب یوآو گفت: او بحضور پادشاه دادیه رسیده، پادشاه برای دس و همایانش ضیافت مفصلی ترتیب داد و از آنها شانه پذیرائی کرد و سپس با ابنز مجزاکره پرداخت. من در آن مجلس حضور داشتم و صحبت های آنها را شنیدم. ابنز به دادیه گفت: من از هم اکنون حاضرم از ایش بوشت بریده، بندگی تو را گردن نمم، و حال من ردم که همه اسباط سیرانکل را مطیع تو سازم و تو بر تمامی مملکت سلطنت نمائی. دادیه با این امر موافقت کرد و ابنز را با خود شروئی روانه نمود... از شنیدن این سخنان، یوآو سخت ناراحت شد و غمیظ و غضبی عظیم بر او متولی گردید. او از صدها اترسی، صداقت، کاردانی، بنویخ و دلداری ابنز بچوبی آگاه بود، و میدانست که اگر ابنز بخدمت داوید در آید، پادشاه، او یعنی یوآو را، از مقام فرماندهی قشون سیرانکل بریزد آورد، و ابنز را جانفین او خواهد کرد. پس تا زود است باید جلوسی این کار را گرفت... یوآو بید رنگ بحضور دادیه رسیده باو گفت: چه کرده ای؟ شنیده ام که ابنز با اینجا آمده و تو با او پیمان بسته، و سپس با صلح و صفای روانه اش کرده ای! آیا میدانی که این عمل تو اصدلاً محالانه نیست؟ تو باید فکر کنی که ابنز بمنظور صلح و فرمانبرداری از تو با اینجا نیامده است. بلکه او که سردار سپاه ایش بوشت رقیب تو است، آمده بود تو را گول بزند و از اد ضناح در بار و قدرت قشونت با خبر شود، و سپس با تو بجنگد و بیچاره ات سازد. نه، من نمی گذارم که ابنز در این خیانتش کامیاب گردد...

یوآو، بدون اینکه بداند بگوید که چه می خواهد بکند، از دربار خارج شد. او در همان دم سواری را به دنبال ابنز فرستاد با دپیغام داد که برگردد تا مطلبی را که پادشاه فراموش کرده بود با وی در میان نهد، با طلاعش بر نهد. با دریافت این پیغام، ابنز، بی خبر از همه جا، از وسط راه بشهر جردن بازگشت و یوآو را دید که دم دروازه شهر، در انتظار اوست. یوآو با دسلام کرده گفت: ابنز! قبل از اینکه پیغام پادشاه را متوجه ابلاغ کنی، می خواهم از تو، که در علم تو را دانشمند متبحری هستی، یک مسئله دینی پرسم. ابنز که هیچگونه سوءظنی بدش راه نیافته بود گفت: پرسش ببینم مسئله است چیست. یوآو گفت: تو خود میدانی که اگر مردی بس اولاد از دنیا رفت، باید که برادرش فرمان دهد تا بیبوم را بجای آورده بازن او را دواج کند. و اگر آن برادر و سایر برادران نخواهند زن برادر متوفی را بزوجهیت خود در آورند، زن باید در دادگاه دینی حلیصا چه چیزی کند یعنی باید دلا شده و کنش برادر متوفی را از پای او بر آورده و جلوسی او آب دهان بر زمین بیاندازد، و این کار را هم باید با دست راست انجام دهد. درست است؟

بزرگفت: آری، حق باست. یوآد گفت: اگر این زن دست راستش بریده باشد، تکلیف چیست؟ بزرگفت: از دست چپش استفاده کند. یوآد گفت: حال اگر این زن هر دو دستش قطع شده باشد، چه باید بکند؟ بزرگفت: چاره ای نیست جز اینکه زن سر خود را تا بزین خم کرده باندند انهایش کنش را از سر بردارند و هرش برآورد. آنگاه، یوآد، در حضور اوی شی برادرش که با او پیوسته و نزد او با ابرارائنه بود، به بزرگفت: پس این زن باید کار بسیار مشکلی را انجام دهد. ممکن است تو عملاً این کار را نشان دهی و باندند انهایش کنش را از پای راستم برداری؟ این که تصور نمی کرد که ممکن است یوآد این سخنان مقصودی داشته باشد، جلوی یوآد آمد، خم شد و دهان خود را بکنش اندرآید. که میگوید یوآد خنجر خود را از غلاف کشیده با آن ضربی شدیدی بر پشت ابرو وارد آورد. خنجر کبک ابرو زد که صدای ادا رتاسر درید، و در حالی که یوآد و اویشی برادرش می گفتند: بگریه، این لبانتقام خون برادرمان عمائل که تو در این بهین طریق کشتی، ابرو دست دپاشی زد و پس بی جان بر زمین در غلطید....

در میان افرادی که شایسته این جنایت فحیح یوآد بودند، ولوله و آسوبی در گرفت، و بلافاصله نضیه را با اطلاع دادید که از همه جایی خبر بودرس نیندند. از شنیدن این خبر ناگوار، دادید بی اندازه افسرده، ایشان خاطر و خشکین شد. ادعای قبل، با ابرو برادر سپاه ایش بوشت، پیمان صلح بسته، با و امان داده، و ادا فرستاده و تا اسباط سیرائل را بر سر فرمان ادا در آورد. و حال که فرمانده قشون خودش، یوآد، ابرو را ناچار اندرآید کشته بود، مردم خواهند گفت؟ آنها یقیناً تصور خواهند کرد که یوآد، بدستور دادید مرتکب قتل شده، و ابرو صد اترس، دلاور بیگناه را بنا مردی کشته است!... آنگاه دادید، در منتهای خشم و غضب، یوآد را بخاطر این عملش نفرین کرده چنین گفت: مبتلا به بیماری جریان و برص، لنگ و تکیه زن بر عصا، کشته شده بضرر شمشیر و محتاج نان، از خانه ان یوآد قطع نشود! پس دادید سرعت خود را به محل جنایت رسانیده و انبوه مردم را دیدید که بدور جنازه غرقه بخون ابرو حلقه کرده، و با تالیف و ناراحتی باین منظره فحیح می نگرند. دادید بانگ برآورده و خطاب به یوآد و مردم حاضر در صحنه گفت: ای مردم! خود را بعلامت عزاداری بدرید، پلاس بر کمر ببندید و برای ابرو، این مرد صد اترس و مظلوم که ناحق ر خاک و خون غلطیده است بتلخی بگریه دلگوازی کنید. بفرمان دادید، تشییع جنازه ای باشکوه برای ابرو تیب دادند و دادید خود بدنبال تابوت می رفت و نوحه می خواند. ابرو در شهر جردن بخاک سپردند و دادید بود او بصدای بلند ناله می کرد می گریست و از صدای گریه او هکلی حاضران نیز بگریه افتادند، و صدای گریه ابرو آن جمعیت کثیر باسان می رفت. پس از دفن ابرو، دادید، محزون و گریان به کاف خود بازگشت، و علی رغم برادر بار یانش، تا بعد از عروب آفتاب، طعامی به دهان خود نزدیک نکرد، و آنوقت بود که مردم یقینی کردند که ملی ناچار اندرآید؟ ابرو بدستور دادید نبوده و این جنایت تنها توسط یوآد و برادرش اوی شی صورت گرفته است.... با شنیدن خبر قتل ابرو، ایش بوشت بسیار پریشان شد، چون این ابرو بود که سلطنت ادا تا آن روز بر پایتگاه شسته بود، و اکنون، با فقدان آن دلاور، دیگر چه کسی ازاد حمایت خواهد کرد؟ فرزندان سیرائل، رعایای ابرو نیز شنیدند که با نابودن ابرو، پادشاهی ایش بوشت دیگر دایمی نخواهد داشت و بزودی منقرض خواهد شد. از ناتوان برادر ایش بوشت نیز فقط یک پرسش بجا ماند بود، که او نیز، بخاطر نقص بدنیش، نمی توانست سلطنت برسد. در روزی که خبر کشته شدن پادشاه و پسرانش به پایتخت رسید، دادید پسر سیمونا تان، آن مل را که پنج ساله بود و معنی بوشت در آن روز پادشاه نام داشت، در بغل گرفته، و از ترس اینکه غلطیبان بزودی

پایتخت را سخر خواهند کرد، از شهر فرار کرد. در بین راه، طفل از آغوش دایه بزمین افتاد، پایش شکست و تا آخر عمر لنگ باقی ماند. از این رو همه میدانستند که اگر ایش بوشت هم از بین برود، سلسله شاکولن بکلی منقرض خواهد شد. ... در آن روزگار، دو نفر از سرداران سپاه ایش بوشت، بنامهای یوچا و یوچو، پسران ریچون، تصمیم گرفتند که برای جلب نظر و محبت دادید، دست به جنایتی نفرت انگیز بزنند. آنها یک روز بعد از ظهر، هنگامی که ایش بوشت در خواب بود، وارد خانه او شدند، و چون خادمان ایش بوشت آنها را می شناختند که از مقربان درگاه پادشاه هستند، مانع ورود آنها به درون کاخ سلطنتی او نشدند. آنها بی باکانه وارد اطاق خواب ایش بوشت شده و آن پادشاه صدیق و بی آزار را نامردانه بقتل رسانیدند. و سرش را بریدند و با سر از کاخ خارج، فر عازم جردن پایتخت دادید شدند. آنها تمام شب را در راه بوده و قبل از غلظ فردای آن شب به جردن رسیده بحضور دادید بار یافتند. آنها مظفرانه سرا ایش بوشت را جلوی پامی دادید انداخته گفتند: پادشاه! این است سردمگنت که آنرا تقدیم حضورت می کنیم، و اکنون دیگر سلطنت تو بلا مانع و بلا معارض خواهد بود! و آنها خیال می کردند که دادید را از این جنایت آنها خوش آمده و انعام شایسته ای بآنها خواهد داد! ... اما آنها سخت در اشتباه بودند. از شنیدن سخنان آن دو جانی پست، دادید که بخوبی دستناک غضبناک شده بود، با صدائی هیبت آورده که آن دو نابهار را تا مغز استخوانهایشان بلرزده در آورده، فریاد بر آورده گفت: ای نامردان! شما خیال کردید که با این جنایتان بمن خدمت نموده و مرا شادمان خواهد ساخت؟ روزی که آن جوان محالقی برای من خبر آورد که شاکولن را که در حال نزع بود، کشته است، و تصور می کرد که با مردگانی و انعامی شایان خواهم داد، من او را بقتل رسانیدم. حال شما که با پستی و رذالتی بیحد، یک مرد عدل ترس و مظلوم را که پادشاه بیگناهی اسرائیل بود، بنا بر من درستی در حالی که در خواب بود و از همه جایی خبر، بقتل رسانیدید، جز ایتان صد برابر جزای آن جوان محالقی است و باید همین حالا کشته شوید، تا با خون کشین شما، خون ناحق آن مرد معصوم را بشویم. ... بفرمان دادید، ملازمانش آن درم را کشته دستها و پاها می برید و شان را بر شاه بای درختانی بر لب استخر بزرگ آبی که در جردن بود آویختند تا مورد عبرت همگان گردد. سر برید و ایش بوشت را نیز با عزت و احترام پهلوی قبر ابن در جردن بخاک سپردند. ...

دادید، پادشاه سرالکشور اسرائیل

اکنون دیگر کسی، لاین مقام سلطنت، در خانه ان شاکولن باقی نمانده بود که معارض دادید شده، و با پادشاهی او بر تمامی اسرائیل مخالفت کند، و برای وی تولید مزاحمت نماید. آنگاه بود که مانند گانی از تمامی ارباب اسرائیل که تا آن روز رعایای ایش بوشت بودند، به جردن بحضور دادید آمده با و چنین گفتند: ما خبر داریم که شاکولن پیامبر، از حیات شاکولن، نوراً به پادشاهی بر اسرائیل مسخ نمود، و در زمان شاکولن هم تو سردار قشون اسرائیل بودی، و صد آمده بوسیله تو، پیردزیهایی بسیاری را نصیب قوم ما نمود. حال با اینجا آمده ایم تا از دل و جان سلطنت ترا بر خود بپذیریم و از اردز بعد تو، نه تنها پادشاه سبط یهودا هستی، بلکه حکومت بر تمامی ارباب اسرائیل نیز آن است. ... و در آن روز بود که دادید برای اولین بار، پادشاهی برگزیده شد، ابتدا به دست شاکولن در خفا، پس از آن سبط یهودا را بر خود شاه کردند، و امر دز هم اد پادشاه هگی ارباب اسرائیل شد. آنگاه دادید تصمیم گرفت که شریعت لیبم را، برای همیشه، پایتخت دولت اسرائیل سازد. برای اینکه این شهر، نصیبتن مال سبط یهودا، و ولیمه دیگرش متعلق به سبط بنیامین بود. او در باروت شاکولن در اربابان شریعتن سفت، اما در آنجا مانعی در پیش بود که دادید می با پستی بهر قیمتی که شده، آن مانع را بر طرف سازد، و موضوعی از این قرار بود ...

قرنها قبل، یک روز اوسی بلخ سلطان فلطین که از محبوبیت و تقرب ابراهام بدرگاه حداده آگاه شده بود، با سپهسالار خود بخانه او آمده، و از اوسی تقاضا نمود که با او پیمان صلح ببندد، و با ولاد و احتفالش گزندی نرسند. ابراهام نیز با این تقاضا موافقت کرد و برای اوسی بلخ سوگند یاد نمود که با او به ذرینش آیبی نخواهد رسانید. مفاد این پیمان صلح بر دس صفحه ای از پوست نوشته شد، و ابراهام پای آنرا امضاء و مهر نمود. با آنکار باین عهدنامه، اوسی بلخ که میدانست روزی اولاد ابراهام سرزمین کنعان را متصرف خواهند شد، در شهر یروشالیم تلمعه بزرگ و مستحکم ساخت. و این قلعه تا دوران سلطنت داوید درست اولاد اوسی بلخ که در دنیا ورده بودند. نه اینکه قدرت این کار را انداختند، بلکه بخاطر سوگند ابراهام و پیمانی که با اوسی بلخ بسته بود، نمی توانستند آن تلمعه را سخر کنند. یودی با دو مجسمه مسین ساخته بودند، یکی بنظر هر کور، بیاد اسخی که در دوران پیری خود تقریباً بنا بیناشده بود، و دیگری سنگ، اثر او به یعقوب که بر اثر کشتی گرفتن با فرشته تامدتی می لنگید. این دو مجسمه بر دس بام برج تلمعه نصب شد و کلمات عهدنامه ابراهام دقسی که برای اوسی بلخ خوانده بود بر دس لوحی برنجین حک شده، و بر سینه یکی از مجسمه ها آویخته بود، و یودی با مطمئن بودند که فرزندانش اسرائیل، بخاطر وجود این دو مجسمه در آن لوح برنجین، هرگز قصد فتح قلعه را نخواهند نمود.....

داوید نمی توانست تحمل کند که در تلب پانچت او تلمعه ای در اختیار بهنگانگان باشد. او یک روز مرداران دافران سپاه را بنزد خود خوانده با آنها چنین گفت: آیا غیرت شما این سنگ را تحمل میکند که این تلمعه قرنها در دست یودی با بوده باشد، و ما نتوانیم، بخاطر سوگند جدمان ابراهام، آنرا متصرف خود در آوریم؟ از آنجا، اولادان من، چه کسی حاضر است بیالای بام تلمعه رفته و با شکستن آن لوح و درهم کوبیدن آن دو مجسمه، مانع فتح قلعه را از بین بردارد؟ سکوت در بین حضار برقرار شد و کسی پاسخی نداد، که ناگاه، یوآد جلو آمد و گفت: من حاضر این کله سنگ را بشویم و اگر هم در حین حمل کشته شوم، جانم بقدای ملت اسرائیل! یک شب، با استفاد از تار یکی و بوسیله یک کماند، یوآد از دیوار تلمعه بالا رفته و در ابروی بام برج رسانید، و بضر تیر، مجسمه ها و لوح برنجین را درهم شکست. نگهبانان تلمعه که از این واقعه خبردار شدند، براد حمله بردند، یوآد یک تنه با آنها به نبرد پرداخت، تا اینکه یارانش، که آنها نیز کمکند خود را بام برج رسانیده، بودند یاری او شتافتند، جنگی سخت و بیرحانه بین یودی با و سپاهیان اسرائیل در گرفت، جنگی که بسود قشون داوید پایان یافت، و او توانست تلمعه و منضجیات آنرا جزو خاک اسرائیل نماید.....

حیرام، سلطان صور (فنیقیه)، که از پیروزیهای داوید و محبوبیت او بدرگاه حداده مطلع شده بود، تصمیم گرفت که نظر لطف او را بسوی خود جلب نماید. همین منظور، رومانی را همراه با تجاران ما هر و سنگتراشان اهل فن و مقدار زیادی الوار از درختان سردآزاد کوههای لبنان، بدر بار داوید فرستاد، و دوستی و فرمانبرداری خود را نسبت به او اعلام داشت، و صنعتگرانش برای داوید کاخی باشکوه در یروشالیم بنا کردند. وقتی که داوید این اخبار محبت و محبودیت از جانب یک پادشاه مقتدر بهنگانه را نسبت بخودش دید، دانست که حداده یار و یارادست و پادشاهش استوار و برقرار خواهد بود.....

فلطینیان، آن دشمنان دیرینه ملت اسرائیل، آگاه شده اند که اکنون داوید بیادتی بر سر اکثر کشورهای اسرائیل برگزیده شده، و روز بروز قدرت و حشمتش فزونی می یابد، و دیر یا زود، تصمیم بسرکوبی آنان خواهد گرفت.



بهین جست، آنها بر آن شدند که پیشدستی کرده، و قبل از آنکه دادید بجهت درجه قدرت جنگی خود برسند، با او جنگیده و ذلیلش سازند. آنها با قسوفی بیچاره را از مرزها گزشتند در درهٔ ارفائیم اردو زدند. دادید از صداهم سوال نمود: آیا بمقابله با فلسطینیان برآیم و آیا آنها را مغلوب من خواهی ساخت؟ جواب موافق بود. دادید بر فلسطینیان حمله درشت، شکستی سخت بر آنان وارد آورد، و فلسطینیان با بجای گذاشتن تعداد زیادی کشته و زخمی متهمزم شدند. و دادید تصویر می کرد که آنها، بعد از این شکست افتضاح آمیز، تا مدت‌های طولانی دیگر مزاحم اردو اسرائیل نخواهند بود. اما استتباب می کرد. فلسطینیان، که نمی توانستند و نمی خواستند هفت و تنگ شکست را تحمل کنند، در صدد جبران آن برآمدند. آنها، با سپاهیان افزون تر از گذشته، و سلاحها و تجهیزات مهماتی مکمل تر و زیاد تر از سابق، مرز بین خود و اسرائیل را پشت سر گذاشتند، و این بار هم در درهٔ ارفائیم که نزدیک شهر یرودش لیبیم است جمع شدند. دادید که از قضیه مطلع شد خود و قشونش را آمادهٔ مقابله و مبارزه با دشمنان نمود. اما از آنکه هرگز بدون سوال از صداهم جنگی را آغاز نمی کرد، بوسیلهٔ کویس گادول از صداهم پرسید: چه باید کرد؟ جواب چنین بود: از روبرو بمقابله با آنان برو. اردوی آنها را دور بزن، بی سرو صدا خود را به پشت جبههٔ آنان برسان، سپس در جناح راست آنان با مردانت توقف کن، در همان محلی که در فغان توت در آن خراوانند. هاججایی حرکت بایستند و آنقدر از حمله و یادناج خود داری کلید تا اینکه صدای خش خش توت در برگهای درختان توت، و صدای قدمهایی برنده‌های درختان بلگوشتان برسد. و با شنیدن این صدا، حمله بر دشمن را شروع کنید و من هم سلاواتا شکست کامل دشمنان، یاری خواهم داد...

دادید، برای استتار از نظر دیده بانان دشمن، شبانگاه از محل توقف خود حرکت کرده و پس از دور زدن اردوی فلسطینیان، با مردان خود در جناح راست دشمن موضع گرفت و در انتظار باقی ماند، انتظاری سخت و طاقت خرا، که برای دادید آزمایشی خطرناک از جانب صداهم بود... فردا، در وقتائی روز، فلسطینیان از حضور دادید و سپاهیانش در جناح اردوی خود مطلع شده و برای حمله بر آنان، از جای خود ب حرکت درآمده و دقیقه بدقیقه، فاصلهٔ آنان با جنگجویان دادید، کمتر و کمتر میشد. مردان دادید که متوجه حرکت فلسطینیان شده بودند، باو گفتند: حمله را شروع کنیم؟ دادید با لحنی قاطع گفت: نه! سپاهیان با تیر باد نمی ریزند. این نه گفتن دادید چه معنایی دارد؟ دشمن دارد دم بدم نزدیکتر می شود، دادید می گوید حمله نکنیم؟ خطر لحظه بلحظه محسوس تر میشد. از این بی تفاوتی عبرتمان و از آنکه از جای خود نندم پیش نمی گذارند، مبهوت مانده بودند. آنها دیوانه هستند؟ مردان دادید که هنوز نمی فهمیدند فرمانده شدن از این سکوت و امتناع از حمله چه مقصودی دارد، از او خواست می کردند، الحاح و التماس می نمودند که اجازه بدهد و یورش بدهد، ولی دادید همچنان بی حرکت بر جایی مانده، و جوابش همیشه یک کلمه بود: نه! نه! دادید، در این لحظات سرنوشت ساز، نگاهش بقله‌های درختان توت و گوشش با آنها بود، ولی نه حرکتی میدید و نه صدای خش خشی می شنید. او میدانست که صداهم می خواهد او را آزمایش کند، که آیا علی رغم خطرهای جدی که در پیش است، در اطاعت از امر الهی ثابت و استوار است یا نه. او بیاد آورد که صداهم با تیر، در ادوات سلطنتی امتحان کرد، امتحانی که از آزمایش کثرتی او خیلی آسانتر بود. شمولی با تیر گفتند بود که اگر جنگی با فلسطینیان پیش آمد، تو اردوی خود را در گیلگال مستقر کن، حمله کن، و هفت روز منتظر باش تا به گیلگال بیایم و با هم قربانی سوختنی بدرگاه صداهم تقدیم کنیم و آنوقت بر دشمن حمله بروم و مطمئن باش که پر روز خواهی شد. تیر قول نداد و هفت روز صبر نکرد، ولی وقتی دید که شمولی پدیدایش نیست و سر باز دارند یکی یکی از اردوگاه می گریزند، او خود به تنهایی قربانی سوختنی را گزرا نند، و در همان موقع شمولی به گیلگال آمد. وقتی نصیحت تیر خود به تنهایی قربانی را گزرا نند، و منتظر آمدن او شده است

لحقی آمیخته با اندوه و حسرت باد گفت: چرا صبر نکردی تا من برسم؟ تو با این کار نشان دلائی که به حرف پیغمبر خدا محتسنا نمی کنی. این برای تو یک آزمایش بود. اما افوس که تو از این امتحان سر بلند بیرون نیامدی و نشان دادی که بی اقت سلطنت بر اسرائیل راننداری. پس پادشاهی ات برقرار نخواهد ماند و صد - صد شخص دیگری را بجای تو بیادشاهی بر قوم برانگش بر خواهد گزید. دادید این مطلب را بخاطری آوردی خواست که آرزوهای خود شکست نخورد. آزمایش آسانی داد. فلسطینی ها آنقدر باه و مردانص نزدیک شده بودند که تیرهای آنها جلوی پای عبریان بر زمین می نشست. فلسطینیان نوز عبریان را بهبهوتان می نگرستند. آیا آنها دیوانه اند یا تلخ شده اند که از جاسی خود نمی جنبند؟ آنها با این وضع، پیردزی زد بر عبریان را هم تم و قطعی میدانستند، و دادید همچنان بی حرکت ایستاده و گویا و چشمانش متوجهت ضلعی بالائی رختان نوت بود و از نعره های و ضیانه فلسطینیان هراکی بدل راه نمیداد. دیگر تا صدها زیادی بی دوسپاه نمائده بود، چاه فلسطینیان در حال حمله و نعره کشیدن، و قتل اسرائیل ساکت و صامت ایستاده بر جای ... در این اثنا، دادید آلمان دید که ش ضلعی در رختان نوت بجنبش در آمده، صدای قش قش آنها بلند شد، و مثل این بود که شخصی زلفه در رختان راه میروند و صدای قدمهای موزون آنان بگوش می رسد ... آزمایش بی پایان رسید و دادید بر بازانش در رختانهای یاس و ناهامیدی و خوف و وحشت بودند، فرمان حمله داد. سپاه اسرائیل، چون دریائی لرزان و خوار بود حرکت در آمد، بقلب نشون دشمن زرد و کتار بیدریغ آنان را آغاز کرد. فلسطینیان، که گوئی قدرت حرکت و لیتیز از آنان سلب شده بود، کشته و مجروح بر زمین می افتادند، و آنهایی که سالم مانده بودند، وحشت زده پشت به عبریان کرده، به فرار در پیش می رفتند. دادید و مردانش، سرست از باده پیردزی، سر بدنبال آنان نهاده، و در سرزمینی پهنادار، زگیبون و تارگیز را آنها را قتل عام کردند ... و این درسی برای فلسطینیان بود، که تا سالهای بسیار، دیگر فکر جنگ با اسرائیل، بمغزتان خطور نکرد ... و پیردزی در این آزمایش صعب و طاقت فرس بود، که سلطنت بر اسرائیل را برای دادید و احتقانش، تا دوره مانع که خود از نسل دادید خواهد بود، سبک کرد ...

انتقال صندوق عهد صد - اده به یروش لیم

منگامی که فلسطینیان صندوق عهد صد - لده را بر زمین اسرائیل برگردانیدند، بزرگان اسرائیل صندوق را در نهر یریت یعاریم در خانه شخصی بنام اوی نادلو بامانت گذاشته، و العازار پیراوی نادلو نامور حفاظت از صندوق زدند. اکنون سالهای بسیار از آن تاریخ گذشته بود، و حال دادید که کشور را امن کرده و دیگر جنگی در پیش نداشت، صمیم گرفت که صندوق را به محل نهائی و ابدی آن، یعنی یروش لیم، انتقال دهد. اورسولانی را به تمام نثرهای اسرائیل فرستاده و از آنها خواست که نمایندگانی را از جانب خود بنزداد بفرستند، تا دادید بهمراه آنان با عزت و حرمت شکوه و جلال فرادان، صندوق را از خانه اوی نادلو در قیریت یعاریم به یروش لیم بیاورند. بزودی، همه این نمایندگان که از بزرگان و پیران اسرائیل بودند، و تعدادشان به نود هزار نفر میرسید، در یروش لیم جمع شدند. آنگاه دادید، با این خیل عظیم عازم قیریت یعاریم شد. در اینجا دادید مرتکب خطای سنگینی شد. اوی باستی، طبق نص صریح تورا، محل صندوق را بر خنده نموی تا بگذارد، اما این کار را نکرد. بلکه بدستور داد، آرابه تازه ای آورد، صندوق را بر اوی آرابه که دو گاو آنرا می کشیدند گذاشتند، و در حالی که خود را و حیوانی را در دو سیرادی ناداد، آرابه را همراهی می کردند، از قیریت یعاریم بسوی یروش لیم روانه شدند. اجدیت پیش آرابه میرفت و خوز ملوی آن، در طول راه، دادید و تمام همراهانش، سخت شادی کرده و آملات موسیقی مختلفی از قبیل چنگ، رباب و ...

دفعه اول، دهل که وسیله بی نواختن و سرودهای شادمندهایی می توانند، و از پاکبوی و آواز خوانی آنها، زمین پررزه در می آمد. در طی راه، به محلی بنام خرمنگاو رسیدند که ناگهان گاوهای حامل آرابه لغزیدند، و محو را که پهلوی آرابه در حرکت بود، ترسید که مبادا صندوق از روی آرابه بر زمین بیافتد. او دیگر نگر این را نکرد که صد-ادمه خودش مانع سقوط صندوق خواهد شد، و بی اختیار دستها را دراز کرده، و صندوق را گرفت. این بی حرمتی او بصندوق، قرصه-ا را برافروخت و بر اثر آن، محو را دست و پائی زردی جان نقش بر زمین شد. دلوهای عظیم در میان آن جمعیت ابنوه افتاد، همه پیریشان شدند، و از همه بیشتر، دادیه پیرشان و مخمزه شد، چون او خود را در مرگ محو را متصرف میدانست، برای اینکه خطا کرده بود و بجای آنکه لوسی را مامور حمل صندوق نماید، آرابه ای را برای این کار اختصاص داده بود. شادیه با غم مبدل شد، نوازندگان از نوازندگی درود خوانی باز ایستادند. در آن روز دادیه بسیار ترسید و گفت صلاح نیست که صندوق را به یروش لیم بیاوریم، مبادا در آنجا نیز، فاجده ای چون فاجعه مرگ ناگهانی محو را ببار آید. بدستور دادیه، صندوق را به محلی نزدیک یروش لیم بخانه شخصی بنام عود ادم لایه ت پیاده کردند، و مدت سه ماه صندوق در آنجا ماند. اما از روز ورود صندوق بخانه، عود ادم، برکت صد-ادمه بر خانه آمد، بر تمام هستی او و بر اهل خانواده اش نازل شد، و روز بروز قوت و شوکتش فزونی می یافت. او دارای هفت پسر و هفت عروس بود و در طی مدتی که صندوق در خانه او بود، همه دهنش عروس آبتن شدند و بعد با همگی شش تن پسر زاییدند و در نتیجه از طرف یک سال، پنجاه و چهار فرزند ذکور بر خانه نواده او افزوده شدند!... وقتی خبر نیکیختی و کامیابی خارق العاده عود ادم و برکتی که صد-ادمه شال حال او و ک نش کرده بود با اطلاع دادیه رسید، اددانت که صندوق عهد صد-ادمه نه فقط مجازات می کند بلکه سعادت و خوشبختی لهم می آورد، و آنوقت تصمیم گرفت که بدون ترس و دواهم، صندوق را به یروش لیم بیاورد. این بار دیگر، برخلاف دفعه قبل، لوسی را، طبق فرمان تو را، صندوقی را بردوش خود حمل می کردند. در طی راه، گاوهای پروراری بجای زیاد می را، بعنوان قربانی شکرانه، بحضور صد-ادمه ذبح کردند. دادیه که قبائی از تمان سفید مانند کوفتن می، بر تن داشت، جلوی صندوق با تمام قوت می رقصید، و صدای شوفار دهل که مردم تا سمان میرفت هنگامی که دادیه و لاهم از نش از خیابان جلوی کاخ سلطنتی می گذشتند، میخند دخترش تول وادین همسر دادیه، شوهر خود پادشاه اسرائیل را دید که چگونگی رقصه و جست و خیز و پاکبویی می کند، و او را در دل خود تحقیر نمود، که چرا بایستی سلطان با عظمت اسرائیل، بدین گونه سبکسری نماید.... صندوقی را در محلی که دادیه برای آن تعیین کرده بود قرار دادند، و دادیه، بشکرانه این موهبت عظمی، قربانیهای سوختنی و ذبیحه های سلامتی بسیاری را بحضور صد-ادمه گذرایند. او افراد قوم را بنام صد-ادمه برکت داد، و به یکایک از ادا حاضر، از مرد و زن، هدایائی داد. بد نزدیک گروه بزرگ نان، یک ششم شقه از یک گاو و یک مشک شراب، او افراد قوم، بر سمت از شادی و سرور بخانه های خود باز گشتند. دادیه بفکاح خود رفت. میخند با استقبالش آمده با سستی تمسخر آمیز باد گفت: ای پادشاه اسرائیل! تو امروز خودت را در نظر مردم حامی و در پیش کمیزان و غلامانت، چه عزت مند کردی! چرا بایستی در انظار مردم این طور برقصی و جست و خیز کنی؟ دادیه از این توهین میخند بر آفت و گفت: مردم مرا بهادت می انتخاب نموده اند که از آنها محترم دانسته باشم. مرا صد-ادمه بسلطنت رسانیده است و این شادی در قص من در حضور او بود. و اگر لازم نبود، من خود را بهرگاهه اد بیش از اینها هم حقیر خواهم کرد تا بهمگان نشان دهم که او صد-امی من است و من بنده است ترا از خاک در مقابل ادی باشم!.... بخاطر همین توهین بود که میخند فرزند می برای دادیه بجهان نیارود....

بیت هدیه برای ساختن بیت همیقد اش

سلطنت دادید اکنون استوار شده ، و در سرالرشور امنیت کامل برقرار بود . دشمنان اسرائیل که در ماورای مرزها بودند همه مغلوب و سرکوب شده بودند و دیگر قوم و ملت را جرئت و جرات آن نبود که سرزمین عبریان را مورد حمله و تهاجم قرار دهد . دادید ، در کاخ جدیدی بنا می نمود ، بازماند فرزندانش در آسایش و آرامش بسر می برد ، و آن نگاه بود که خواست بزرگترین آرزوی عمر خود را بمعرض عمل در آورد ...

او یک روز ، ناتان بنیامین را بحضور طلبید . و بوسی چنین گفت : ای بنی برحق - ای بیسی ، من اکنون باک نم دارم کاخ زیبای تو بس باشکوه زندگی می کنم . در این صورت ، آیا سرادار است که برای صد - صد خانه ای فاضل و صندوق عهد او ، اکنون که نزدیک چهار صد و پنجاه سال از ساختمان میثاقان می گذرد ، هنوز در یک چادر برقرار باشد ؟ در تو را مرقوم است ، که وقتی که ملت اسرائیل دارایی پادشاهی شد و آرامش و امنیت را در سرزمین خود برقرار کرد ، باید برای صد - صد خانه ای باز کرد ، خانه ای که عبادتگاه ، این قوم و سایر اقوام جهان باشد . اکنون که پادشاهی این ملت هتم ، و امنیت مطلق هم در کشور حکمران است ، در نظر دارم ، بیت همیقد اش ، یعنی خانه صد - صد را آباد کنم ، تا اینکه نور جلال او در آن فروزان شده ، جهان و جهانیان را شگفتا سازد . بنظر تو ، آیا صد - صد با این قصد من موافق است ؟ ناتان گفت : البته ، سرورم ! چه کسی برای اجرای این قصد مقهتس بهتر از توست ؟ صد - صد تا اکنون هواده یا تو بوده است ، و لذا این تو هستی که باید خانه ای برای او بسازی . برو دوازدهمین خرداد دست بکار شو که صد - صد از تو راضی است ...

در شب همان روز ، صد - صد با ناتان مشغول شده باو چنین فرمود : تو چرا بدون اینکه از من چیزی بپرسی ، بدادید رفتی که ساختن بیت همیقد اش را آغاز کنی ؟ تو خود دادید را می شناسی که چه شوق و التماسی برای اجرای این نیتش دارد ! ادا از همین فردا صبح ، مصالح لازم را خرید و کارگران و بنایان و سایر صنعتگران را اجیر خواهی نمود که بیدارنگ مشغول کار شوند . برای اینکه بنده محبوب من متضرر نشود ، فردا بامیدن بسده سحر بنزد او رفته و بیایم ، اگر هم اکنون بتوی گویم ، بهر دی ابلاغ کن ... فردا صبح ، فرقیده هنوز سر از افق خاور بر نیامده بود که ملازمان در باره دادید خبر دادند که ناتان بنیامین اجازه حضور می خواهد . دادید ، متحیر از این ملاقات نامنتظام ، ناتان را بحضور طلبید . ناتان زمین ادب بوسید و گفت : پادشاهی ! دیشب صد - صد بمن فرمود که پیام ادرایید من مضمون بتو ابلاغ نمایم ، و این است اولم پیر - و در کار : بنده ام دادید ! چهار صد و پنجاه سال پیش ، من قوم اسرائیل را از مصر بهر آوردم ، و در طول این مدت ، دادوان و پادشاهی بر آنها حکومت کردند که تو وارث قدرت و تاج و تخت آنها هستی . در طی این چند قرن ، من از هیچکدام از فرمانروایان قوم تو استم که برای من خانه ای بسازند ... تو یک جوان بودی و من تو را از شبانی گو سفندان بهر سر پادشاهی رسانیدم . دشمنانت را قطع و قحچ ، و نام داد از راهات را در جهان بلند نمودم . و این شهرت و بلند می نام تو تا باید برقرار خواهد بود ، و در آینده ، هانظر که امر دز می گویند ۲۱۲ ۲۱۳ ۲۱۴ ۲۱۵ ، یعنی صد - صد بهر و محافظ ابراهام بود ، همان گونه هم بگویند ۲۱۶ ۲۱۷ ، یعنی صد - صدی که پستیبان و سپردنگهدار دادید است . در آینده ، فقط از نسل تو پادشاهی اسرائیل سلطنت خواهد کرد ، و در آخر ایام نیز ، مانیع از احقاب تو خواهد بود . مانیع ، یعنی همان پادشاهی که جمل و فر و فاد و بیجاری و ظلم و جنگ را از جهان برانداخته ، صلح و مفا و محبت و دوستی و مهر بانی و نو بچردری را در عالم حکمران خواهد نمود . اما من بتو اجازه نمیدهم که بیت همیقد اش را آباد کنی . برای اینکه تو جنگها کرده و خونهای زیادی را بر زمین ریخته ای . هر چند که هدف

تو از این جنگها و خون ریختن با، دناخ از جان دمال و ناموس اسرائیل بوده است و تو بیعت قتل نفس نموده ای، با وجود این، دستهای که خون این نهائی را بر زمین ریخته اند، نباید خانه مرا که مظهر صلح دانند دستی است آبار سازند. اما بدان، که تو در سیر عمری، و در خانه است و در میدان جنگ، چشم از جهان پوشیده، و در دانت، در بهشت برین، با روان اجدادت (مسا ز خواه شد. من فرزند خلف تو را بعد از تو بر تخت سلطنت اسرائیل خواهم نشاند، و پادشاهی بر اسرائیل، تا در آن مانع و مانع عالم، از او نواهد، تو موروئی خواهی بود، کسی نخواهد توانست آنرا از آنها غصب کند. در دران سلطنت سر بلا فصل تو، من امنیت و آرامش کامل را در کشور اسرائیل حکم فرما خواهم کرد و در تمام مدت عمر او، کسی با اسرائیل بجنگ بر نخواهد خاست. همین پسر تو خانه مرا آباد خواهد کرد و من نور جلال خود را در آن خانه پرتو افکنم خواهم نمود....

از شنیدن پیام صد-امده، دادید از یک طرف اضراره و مفهوم شد که چرا او خانه صد-ار را آباد نکند، اما از طرف دیگر شایه و سروری و صف ناپذیر سرالرو چو ادا در برگرفت از اینکه میدید که صد-امده سلطنت بر اسرائیل را منحصر او و اولادش خواهد نمود. او در همان روز، به بیستگان رفت، و در آنجا، در جلوی صندوق عهد، زانو بر زمین زد، پیشانی بخاک مالید، و از اینکه صد-امده، این چنین ادرا مورد لطف و عنایت خود قرار داده است، سپاس گفت و شکر گزار می نمود....

صد-امده اجازه نداد که دادید به بزرگترین آرزوی زندگی خود، یعنی ساختن بیت هیتدایش برسد. او، با رخصت صد-امده فقط یک دیوار آن، دیوار ضلع غربی را با سنگهای عظیم الجثه ساخت، دیداری که امر دز نیز، پس از گذشتن تقریباً سه هزار سال هنوز پای برجاست دست حوادث روزگار نتوانسته است آنرا خراب نماید. هر چند که شهر بیروش لیم بارها توسط دشمنان متعدد، ویران و زیر و رو شده است، اما این دیوار که بدیوار غربی دایودا به دیوار جدی معروف است، هنوز بر پا و زیارتگاه دائمی یهودیان سرزمین اسرائیل در جهان است، دیداری که هر کس در مقابل آن بایستد، چهره و پیشانی سنگهای آن بسایه، تسلیم بخواند و اشک بریزد، صد-امده حاجت مشروع ادرا بر آورده خواهد کرد....

### جنگها و فتوحات دادید

بعد از این وقایع، دادید برای پیشگیری از صدمات احتمالی دشمنان اسرائیل و سرکوب کردن آنان، بجنگ با ملتهای سینه جوی مختلفی پرداخت و هم را شکوب و زبون نمود. ابتدا بجنگ با فلسطینیان رفت و پس از مغلوب کردن آنان شهر گت را که پایتخت اصلی آن قوم جنگجو و آشوبگر بود فتح و آنرا ضمیمه کشور اسرائیل کرد. سپس قصد نبرد با موآدیها نمود. سالها قبل، موقعی که دادید از دست شاول از سرزمین اسرائیل گریخت، پدر و مادر و برادران خود و خانواده های آنها را به پایتخت موآو برد، و آنها را بدست پادشاه آن دیار سپرد و از وی نفاضا کرد که آنها را زیر حمایت خود گیرد. اما دیری نپایید که آن پادشاه بجرم و خونخواری، تمامی کسان دادید، بنیز از یک برادرش را از دم تیغ گذراند، و دادید را برای همیشه داغدار نمود. حال که دادید بقدرت رسیده بود، خونخواری کنش، بجنگ با موآدیها رفت، آنها را سختی شکست داد و تعداد زیادی از افرادهای قوم را که در قتل عام کنش دست داشتند، به شاکت رسانید، سرزمین موآو را محصر، و مردم آنرا بنده و مطیع اسرائیل نمود. سپس نوبت پادشاه آرم صودا و بعد از او سلطان آرم دمشق رسید، که دادید آنها را شکوب و رعایای آنرا تبعه مملکت خود نمود. دادید از آن کشورها غنائم بسیار، منجمله تعداد زیادی سپهائی طلا و متاعیر هنرفتی مس بدست آورد، آنها را به بیروش لیم آورد. در آن مواقع انواعی از طلا و نقره پادشاه سرزمین حات که همواره مورد تسمه آزار پادشاه آرم صودا قرار می گرفت، وقتی از شکست خوردن آن سلطان بدست دادید مطلع شد، پسر خود یورام را با هدایای بسیار از قبیل نفوذ مسین، سمین و زرتی بر بار دادید فرستاد و اطاعت و عهده بدت خود را نسبت با و اعلام نمود. دادید تمام غنیمت های را که در جنگها بدست می آورد و وقف خانه صد-امی کرد تا پسرش با استفاده از آنها بیت هیتدایش را آباد سازد. دادید ادوی با را نیز مغلوب و آنها را مطیع و خراج برده بخود نمود.

احسان دادید با پسر یهوناتان

یک روز دادید از ملازمان خود پرسید: آیا از نسل شاول، شخصی لایق مقام ریاست و حکومت بجای مانده است، تا که بخاطر یهوناتان، با داد احسان نمایم؟ آنها در جواب گفتند: ما خبری در این باب نداریم، اما میدانیم که یک غلام کنفانی بنام صیوا بچاپی که از بندگان فرخریه شاول بود، وجود دارد. و شاید بتواند در این مورد اطلاعی بسلطان بدهد. با مر دادید، صیوارا بنزداد خواندند و دادید با او گفت: صیوا! آیا از خاندان شاول شخصی لایق مقام حکومت باقی مانده است تا من با داد احسان نمایم؟ صیوا گفت: از یهوناتان ولیعهد فقید شاول، پسر بنام مفسی بوشت چو چو در آنجا که از هر دو پایش لنگ است بجای مانده است، و از ترس اینکه سباده با پادشاه او را عقوبت نماید، در شهر لودار پنهان است. دادید فرستاد و مفسی بوشت را که از ترس و وحشت می لرزید، بحضورش آوردند. مفسی بوشت در جلوی دادید تعظیم نموده و بچاک افتاد. دادید با مهر بانی او را بلند نموده بوی گفت: مفسی بوشت! برای چه از من می ترسی؟ من نه تنها تو را آزار نخواهم داد، بلکه می خواهم بخاطر یهوناتان پدرت با تو تا سرحد امکان نیکی نمایم. تمام اموال شاول صبت را که ضبط خزانه دولت شده است، بتو پس میدهم، و تو از امروز ببعد، برای همیشه، یکی از اعضای خانواده من و چون یکی از پسرانم خواهی بود، و شبانه روز، بر سر میز و سفره من غذا خواهی خورد. مفسی بوشت با دیدن جلوی دادید تعظیم کرده و گفت: پادشاه! من بنده است، یک سنگ مرزه، چه لیاتی دارم که می خواهی مرا بدین گونه مورد لطف و رحمت خود قرار دهی؟ دادید گفت: یهوناتان پدرت را برای من بهتر از یک برادر بود، و با وجود اینکه میدانت که شاول پدرش قصدنا پودی مرا دارد، همواره از من حمایت می کرد، و برای دفاع از من با پدرش بحث و جدال می نمود. پس من باید تو بیسای او را به تو که یگانگی فرزندش هستی، پس بدهم. پس دادید صیوارا صدازده با او گفت: صیوا! تو، همانطور که نظام حلقه بگوش شاول بودی، بنده، فرمانبردار مفسی بوشت هم باید باشی. شنیده ام که تو پانزده پسر و بیست غلام داری. باید تو دویسران و غلامانت زمین های مفسی بوشت را بابت رازراحت نموده و محصولات آنها را بمصرف ایل خانه اربابیت برسانی و با اموال اداری کنی. خود مفسی بوشت مانند یکی از پسران خود همواره سر میز من باشی و فرزندانم غذا خواهد خورد. و در ضمن، تو موظفی که از میخا پسر کوچک مفسی بوشت بادقت و مهربانی پرستاری کنی و در تعلیم و تربیت صحیح او کوش باشی....

استبانه دادید و نتیجه حاصل از آن

در آن اوقات به دادید خبر رسید که نا حاش سلطان محونی با درگذشته است. دادید خود در آمد یون نا حاش میدانست. برای اینکه، وقتی که پادشاه و موآو همه آن دادید را که با و پناه برده بودند، نا جو لمر دانه بقتل رسانید، یکی از برادران توانست جان سالم بدر برده و بدر بارنا حاش پادشاه محونی را بگرمزد و با و پناه برد. نا حاش نیز او را پذیرفته و تحت حمایت خود قرار داد. دادید به ملازمان خود گفت: حال که نا حاش و مات یافته است، و خلیفه اخلاقی مات که حانون پسر او را بمناسبت مرگ پدرش تسلیت داده و از او بگوئی گفتی، اما دادید استبانه کرد. ادعای بابت از حانون که فردی از قوم محون بود او الهی و دلجوئی نموده ادرا تسلیت دهد. چون حداده در تو را فرموده است: شایا محونی با و موآدی با محبت نکنند، احوال سلامتی آنها را نپرسید. و اصل کارش بغارت ننداشته باشید، و تا این حد، که اگر یک محونی یا یک موآدی از شما تقاضا کند که آرزوی بگیش سیراگل در آورید، شما آنها را نپذیرفته و امکان میدی شدن با آنها نهید. اما دادید که این فرمان الهی را

از یاد برده بود، عده ای از درباریان خود را برای تسلیت مفتی به خانون، سرزمین محوئی با فرستاد، و آنها بکفوف  
 خانون رسیدند. و وزیران خانون ادراخی طلباخته گفتند: آیا تو واقعاً باورداری که دادید بندگان خود را  
 با اینجا فرستاده است تا بخاطر فوت پدرت بتو تسلیت بگویند؟ اگر دادید راست می گوید، پس چرا در حیات پدرت  
 کسی را بنزد او نفرستاد و با او بپیمان صلح و دوستی مثبت؟ نه، تو اشتباه می کنی. دادید بهمانه تسلیت گفتی بنوا  
 ملازمان خود را برای صلح با اینجا فرستاده است، تا آنها از او ضایع شو و کشور ما مطلع شده و دادید را از نفاذ  
 ضعف استقامت، و تشکیلات قشون ما آنگاه سازند و ادینز بید رنگ برای جنگیدن با ما اینجا آمده، اکنون  
 ما را مستخر و قوم ما را مطیع و فرمانبردار خود سازد! پس تو نیز هم اکنون ارس خود بی با دیده تا دیگر نگر چنین کارهای  
 بمخزش راه نیاید! خانون که جوانی خام و بی تجربه بود، گول درباریان خود را خورده و تصمیم گرفت که ضرب سستی  
 بشایان بدادید نشان دهد. بدستوراد، غلامانش نصف ریش رسولان دادید را تراشیده، و لباسهایشان را در  
 پشتشان از کمر بیایین طواری بریدند که برهنگی عقب بدنشان دیده شود، و آنها را، با این وضع سترم آورد،  
 بکشور اسرائیل بازگردانید. آنها وارد شهر میری کجوشده و توسط مامدانی دادید را از حال فحلت بار خود آگاه  
 ساختند. از اطلاع برای واقعه، خشمی مهیب دادید را فراگرفت. بارمولانی که جهت او ایپرسی و تسلیت گوئی و اعلام  
 صلح و آتش آمده اند، این چنین رفتار می کنند؟ آنوقت بود که دادید بیادش آمد که صدساله در تورا فرموده است: احوال سلامتی  
 محوئی بموآدیها را اسپرس و با آنها رابطه ای نداشته باش.... دادید به رسولان پیغام داد که آنقدر در شهر میری بمانند تا اینکه  
 سوکسی ریششان بلند شده بحال اول بازگردد.... اما آن ناکهاران دخل را بایه مجازات کرد....

محوئی بمی دانستند که دادید بخاطر تو همین خفت باری که باو کرده اند خاموش نخواهد نشست و بزودی در صد دلو شامی آنها  
 بر خواهد آمد، و بنا بر این باید خود را برای جنگی خانگوز آماده کنند. آنها به قوامی خود اکتفا نموده از چهار دولت دیگر کمک نظامی  
 خواستند: از آرام بیت رجو و آرام صدوا، بیت هزار پیاده، از پادشاه معناه، یک هزار مرد جنگی، و از سرداری بنام ایش طود،  
 دوازده هزار شمشیرزن. دادید که از این تدارکات محوئی بم مطلع شد، رنگ را جا نزننده و سپهسالار خود یوآد را بانام  
 دلادان اسرائیل بسوی پایتخت محوئی بم روانه نمود. وقتی که یوآد نزدیک اردازه شهر رسید، بر بازار محوئی از شرف خارج  
 شده و در مقابل او مردانش صف آرائی کردند. یوآد مردان خود را برای دفاع و حمله آماده می کرد که یک مرتبه دید در در دستها  
 گمرد و خاک بهوارفت و صدای نعره جنگجویان بگوشش رسید. اینها جنگجویانی بودند که قصد کمک به محوئی بم را داشتند.  
 یوآد که مردی جنگ آزموده بود دانست که بزودی از پیش و از پس مورد حمله قرار خواهد گرفت. او بید رنگ سپاهیان  
 خود را بدولت تقیم کرد. جوانان دلادان در تحت فرماندهی خود گرفت تا با ارامی بم و قشونهای همگی که عده شان ضعیف زیبا  
 بود. بخصه متفانه کند، و بقیه مردان را در اختیار برادرش آدیشی قرار داد تا او با محوئی بم درگیر شود. او به اویشی پیچید و  
 گفت: اگر دیدم که تو داری شکست می خوری، من مردانم بیاری تو فراهم شتافت. و اگر تو دیدی که ارامی بم دارنده بر ما غلبه  
 می کنند، تو کمک ما بیا. قومی و دیر باشی، بخاطر نجات قومان از آسیب دشمنان، و بحمت حفظ شهر ما و مرز میخان از خرابی  
 و دیرانی. ما باید کوشش خود را تا سر حد امکان بکنیم، آنوقت صدساله هم آنچه را که در نظر مبارکش خوب باشد انجام  
 خواهد داد.... یوآد و مردانش به ارامی بم حمله کرده و جنگی خونبار بین طوین در گرفت. یوآد و مردانش دلادان جنگیدند،  
 پیکار بنفع قشون اسرائیل تمام شد، ارامی بم، پس از بجای گزاشتن کشته ها و زخمی های فراوان، رومی بفرار نهادند. وقتی که  
 محوئی بم شکست ارامی بم و فرار آنها را دیدند، دانستند که خودشان هم بزودی شکست خواهند خورد. این بود که ادامه  
 نبرد را صلاح ندیده، بداخل شهر گریختند و دروازه های آنرا بر روی خود بستند. یوآد که دید تخریب آسان نیست به سردت بیم  
 بازگشت. از آن طرف، ارامی بم برای جبران شکست خود، قشون زیاد دیگری را بجهت کردن. این بار دادید بخصه بجنگ آنها  
 رفت و پس از جنگی سخت، چهل هزار سوار ارامی کشته و هفت هزار ارامی جنگی آنها را برداشته، و دادید پیرد زنده به سردت بیم باز





شب را مشغول نیایش و راز و نیاز بزرگوار، صه-لامه بود، همه روزه پس از صرف ناهار ساعتی چندی خوابید.  
 در آن روز سرنوشت ساز که آزمایش دادید می رفت در آن بمرصه محل برسد، اول از خواب بعد از ظهر خود  
 بیدار شده و برای هوا خوری و فرار از گرمای اردن خوابگاه، بیام کاخ رفت. او بر روی بام قدم میزد که  
 نگاهش متوجه صیاط خانه هسایه کاخ شد. حیاطی بود وسیع، دارای باغچه های پر از گل و سبزه و درختان  
 با شکوه، میوه دار و بی میوه. در وسط صیاط، حوض بزرگی بود که از دهانه چندین فواره، آب بدون  
 آن می ریخت. در کنار حوض، سایبان ساخته شده از حصیری نازک و ظریف برپا بود، و گویا انانی  
 در اردن آن وجود داشت. دادید محو تمامی صیاط و زیباییهای آن بود، که ناگهان، پرنده ای بسیار  
 زیبارا دید که از آسمان بزمیر آمد. چند بار بد در سر او گردید و پس بحیاط هسایه رفته بر روی سایبان  
 نشست. در آن ساعت، خود رشید داشت آرام آرام با فن مغرب نزدیک میشد. پروبال پرنده، در زیر  
 اشعه طلایی آفتاب، بارنگهای سرخ و سبز و زرد آبی خود، عجیب فریبنده بودند. پرنده آرام و بی حرکت  
 بر روی سایبان نشسته و نگاهش متوجه دادید بود، مثل این که با دانه ای می کرد که بیاد مرا بگیرد. دادید هم  
 که محو زیبایی خارق العاده پرنده شده بود، چشم از او بر نمی گرفت. محاقبت طاقت نیاورد، از روی بام  
 بدون قصد رفت، گمان و ترس خود را بر گرفت و بیام برگشت. پرنده هنوز بر روی سایبان جای داشت  
 و باز هم با نگاه جادوی اش، دادید را بسوی خود می خواند. دادید بی اختیار تیری بجگه کمان گذاشت، زه  
 کمان را با منتهای قوت خود کشید، پرنده را به وقت نشانه گرفت، و تیر را رها نکرد. در آن حال واقفان  
 با و زنگردنی اتفاق افتاد. دادید که در تیر اندازی مهارت بزرگی داشت، اولین مهارت را در دوران جوانی  
 در جنگ با کلیات فلسطینی به کمان نشان داده بود، بطراحی حیرت انگیز استتار کرد، و تیرش، بجای  
 اینکه به پرنده اصابت کند، چند انگشت پایین تر، بسف سایبان خورد و آنرا و از گون کرد. پرنده  
 که آیسبی ندیده بود، صغیر زنان از جای جمید و بسوی آسمان پرواز کرد....

با و از گون شدن سایبان، دادید در کنار حوض، زن جوان بی نهایت زیبایی را دید که داشت سر  
 خود را می شست. از دیدن آن زن در آن وضع، دادید از خود بیخود شد. ناگهان احساس کرد که محقق شده  
 و آتشین و کوزان نسبت بان زن در دلش زبانه میکشد. زن که دادید را بر سر بام دیده بود، هر اسان از  
 جای برجست، و دوان دوان بدون خانه اش رفت و از نظر دادید ناپدید شد. اما دادید خود را بکلی باخته  
 بود. او بدون کاخ بازگشت اما تمام جویش نزد آن زن بود. او تمام آن شب را بان زن بگری کرد.  
 دهر قدر که کوشش می نمود، نمی توانست او را از خودش کند. آزمایش دادید شروع شده بود، آزمایش  
 خود را کند و در حقیقت، که دادید، آن مرد عده اترس و پیغمبر بر حق را، در زیر پنجه های فولادین خود  
 سختی میفرد... فردا صبح، دادید از درباریان خود درباره آن زن تحقیق کرد. با و گفتند که این زن جوان  
 و بجد نیکو نظر، بت بشته زحمت و تلاش تمام دارد، و همسر اوریا، هجیتی ۱۹۶۸ ۱۹۶۹ ۱۹۷۰ یکی از معروف  
 ترین سرداران قشون اسرائیل است، که هم اکنون با یو آد و جمله میپا هیان اسرائیل در محاصره شهر رباب  
 با تیخت محوئی شرکت دارد.

صلیق تا چون تو را، اگر مردی ناپدید گشت و مدت های طولانی از او خبری نشد، زنش باید آنقدر نرفتنه  
 بجاند تا بوسیدای از مرگ شوهرش مطمئن شود و آنوقت حق دارد باز دواج مرد (مگرس) را آید. و در غیر این

صورت او باید تا پایان عمر، پلاک آبی، یعنی محروم از ازدواج مجدد، باقی بماند. این وضع مصیبت بار برای زنانی پیش می آید که شوهرشان در جنگ یا در نزخک و دریا و غیره ناپدید می شود و هیچ خبری از زننده بودن یا مرگ شوهر برای زنش نمی رسد و این زن تا آخر عمر باید بیوه مانده و اجازه شوهر کردن ببرد دیگری را ندارد. پادشاه دادید، که خود ریاست عالیست سهند رین یعنی دادگاه دینی و انجمن قانونگذاران اسرائیل را داشت، با تاسیید و تصویب اعضای سهند رین که تعدادشان به هفتاد نفر می رسید و هگی از بزرگترین دانشمندان عصر خود بودند قانونی را وضع کرد که بر طبق آن، هر مردی سیرانگی که متاهل بود، قبل از رفتن مجیدان جنگ، طلاقنامه ای بدست زنش میداد و او را مطلقه می نمود. اگر مدت های مدید از آن مرد خبری نرسد نمی رسید، او چون مطلقه و آزاد بود، اجازه داشت ببرد دیگری شوهر کند. در اگر هم شوهر پس از مدتی که از او خبری نداشتند بچانه اش باز میگشت، اگر زنش هنوز شوهر نگرفته بود، او را بار دیگر بجهت ازدواج خود در آورده و زندگی با او را از سر می گرفت.

وقتی دادید نام آن زن را داشت، بیادش آمد که سالها قبل مادر آیینة نبوت دیده بود که زنی بنام بت شمعوع خواهد داشت که دلچسب و جانشینش که پس از او سلطنت خواهد رسید، از این زن متولد خواهد شد. پس او مجاز است که این زن را بخرسرامی خود آورده همسرخوش سازد، و چون طبق قانونی که در فوق ذکر شد، ادویاه هیتی شرفش او را طلاق داده است، پس او زن شوهر دار محسوب نمی شود و دادید از مزاجت با وی امر تکب گناهی نخواهد شد. از طرف دیگر، نشا رشیدی می که بر تلمب و مغزاد ولامی آمد، محل او را تیره و او را از خود بیخیز نموده بود. او دیگر بنواقت خطراتی که این محل نگر نمی کرد، وقت آن چنان دهشتناک بود که اختیار را از دست دادید ربود، و در همان روز، او مامورانی را فرستاد که بت شمعوع را بطایع سلطنتی آورند، و دادید، پس از آنکه قول داد که بزودی مراسم رسمی ازدواج با او را برگزار خواهد نمود، با وی همخواب شد و او را بچانه اش باز پس فرستاد. آزمایش بی پایان رسید، آزمایشی مهیب، که دادید بنحی در آن شکست خورد، شکستی که برای خود دادید و اولادش، حوائب شوم و خونباری را در پی داشت.... اما دادید نگر نمی کرد که این یک آزمایش بود، و شکستی برای خود در آن نمیدید. زن مطلقه بود و عاقبت همسر و مادر دلچسب و جانشین او خواهد شد....

اما دادید سخت التباه میکرد. کار با این سادگی تمام نشده بود دادید خیلی زود باشتباه و گناه خود پی برد. چندی بعد، بت شمعوع با طلاع دادید رسانید که از او آبنش شده است. دای!... دای!... وحشی جانگاہ بردادید متولی شد. حالا چه باید کرد؟ این ماجرا فقط یک چاره داشت و آن این بود که هتمان تصور کنند که پدر این جنس، ادویاه هیتی، شوهر قبلی بت شمعوع است. برای همین است که دانشمندان اسرائیل گفته اند که یک گناه هرگز تنها نیست و گناهان دیگری را نیز بدنبال خود میکشد.... دادید بید رنگ پیکی را بمیدان جنگ بنزد پادشاه دادید آورد که ادویاه را به یروشیم اعزام نمایند؛ ادویاه بزودی بحضور دادید آمد و او را از ازدواج جنگ مطلع ساخت. اما هر قدر که دادید با او اصرار کرد که پس از مدت ها بسر بردن در صحرای بیابان و تحمل مشقات میدان جنگ، حجت استراحت بچانه اش برود، ادویاه، جد آشتناع کرده و گفت: در حالی که جوانان دمدان اسرائیل در میدانهای جنگ در خاک و خون می غلطند، آیا برداست که من بچانه رفته با همسرم خوش بگذرانم؟... چاره ای نبود. دادید ادویاه را بمیدان جنگ باز پس فرستاد و توسط او به یروشیم و بیضا آمد که هر چه زودتر حمله نهائی بشهر را آغاز کرده و کار را بکسر نماید. در اطاعت از فرمان دادید، یروشیم و بیضا در چند روز حمله نهائی بشهر را صادر کرد، و در این حمله تعداد زیادی از مردان اسرائیل، منجمله فرمانده آمان، ادویاه هیتی، بجای هلاک افتادند.... وقت خبر گشته شدن ادویاه به بت شمعوع

رسید ، او طبق معمول مذهبی عزاداری و سگوارمی کرد . پس از گذشت دوران عزاداری ، دادید بت شش دغ را بکاخ سلطنت آورده و او را بطور رسمی باز اداج خود در آورد ، و در پایان دوران حاملگی ، بت شش دغ پیری را برای دادید بدینا آورد . دادید خوشحال از اینکه کسی از کار او سر در نیا آورده است ، میرفت که زندگی خوشی را در جوار بت شش دغ ادامه دهد ، اما غمید است که صد - لایه از نخصیر ادنگزشتنه و او را سخت مجازات خواهد کرد ....

دادید پس با شتبا . فاجعه بار خود می برد .

دادید ، بی خبر از همه جا ، آرام دمی خیال در کاخ خود بسری برد که یک روز با و اطلاع دادند که ناتان پیغمبر اجازت حضور می خواهد . دادید ، متعجب از این ملاقات ، ناتان را بحضور طلبید ، دانزد پرسید که چه حاجتی دارد . ناتان که با هر صد - لایه بنزد دادید آمده بود ، با دگفت : عملی نا جالز دانده در یکی از مهر اتفاق افتاده است و از تو می خواهم که مرتکب آنرا مجازات کنی . در آن شهر ، ددمرد زندگی می کردند یکی از آن رد بسیار شر و تمند بود و لگوان دگوسفندان خیلی زیاد می داشت . آن امیرین از مال دنیا چیزی نداشت مگر یک میش که او را در خانه خود بزرگ کرده بود و علاقه زیادی بان داشت . او در بچه با میش این میش را خیلی دوست میداشتند و شبانه روز از خود جداایش نمی کردند . یک روز ، برای آن مرد شر و تمند معافی از راه رسید ، داد خواست که برای مهمان خود طعامی طبخ کند ، غذائی لذیذ از گوشت گوسفند . او دلس نیامد که از یکی از گاو یا گوسفندان خودش برای مهمان غذا تهیه کند . او نوکرانش را بخانه آن مرد تمهیدت فرستاد ، آنها میش محبوب فوی را بزرود جبر از او گرفتند و بگروه دزاری خود دوش و بچما میش وقتی نهادند ، و آن مرد متمول ، میش را ذبح کرد و از برای مهمانش غذائی لذیذ سخت .... حال ، دادید ، بنظر تو ، با این مرد شر و تمند بی رحم دبی محافظ چه باید کرد ؟ دادید که از شنیدن این داستان و آگاهی بر بیرحمی آن مرد شر و تمند بسیار خشمگین شده بود ، فریاد سر آورد و دگفت : به جلال صد - لایه سوگند ، که این مرد جفا کار و متمول است ، برای اینکه در دل چون سنگش رحم و مروتی وجود ندارد ، داد باید قبل از بجای آن یک میش ، چهار گوسفند بصا جش جریمه بدهد ! .... ناتان که بدقت بشنای دادید گوش داده بود ، دگفت : دادید ! میدانی آن مرد مالدار بی رحم کیست ؟ این تو هستی ، تو ! من با هر صد - لایه بنزد تو آمده ام . صد - لایه می فرماید : دادید ! من تو را از چوپانی گوسفندان سلطنت بر سیرا نکل رسانیدم ، از دست شاه قول و سایر دشمنانت را با نیت دادم ، و همواره بار و دکار تو بودم . اما تو ، چرا چنین کاری کردی ؟ چرا زن لاریا را برای خودت گرفتی ؟ است است که لاریا را زنت را خلاق داده بود ، اما او امید داشت که وقتی که جنگ تمام شود و بخانه اش برگردد ، ادبانه بادی از اداج کند . صحیح است که تو مرتکب زنا می محصنه شده ای ، اما این کار تو حیلول هشتم بود و تو نام مرا فرار کردی ! ... مجازات این محلت ، شش همواره در خانه آن تو کشتار خواهد کرد . تو درضا و دراز از نظر مردم بابت شش دغ همخواب شدی ، اما نمی از اعضای خانه است بر تو یا نمی خواهد شد ، داد ، در نظر جاعتی بسیار ، بزنان تو دست دراز می خواهد کرد . و این بجهای لبه که از بت شش دغ داری ، بزودی خواهد مرد ... ناتان این گفت و بدون صحبت بیشتر ، کاخ دادید را ترک کرد .... دینار را بر سر دادید کوبیدند . آنوقت بود که فهمید که چه اشتباهی کرد که از صد - لایه با صبر و ابرام خواست که در آرزایش کند . و اگر چه صد - لایه با دگفت که از حده آزارش بر نخواهد آمد ، ولی او سر حرف خود ایستاد و از صد - لایه تقاضا

کرد که امتحانش کند و این برد نتیجه این امتحان. از آن روز بعد، و تا پایان عمر، دادید شما در روزهای تربیت ما، با سیار روزی می گرفت و بخود رنج میداد و از صد-ادمه می خواست که توبه اش را قبول کند. توبه ای قیامت مورد قبول صد-ادمه واقع نگردید، و دادید نمونه بارزی است. برای گناهکاران در آنهای بعد، که اگر از گناهان خود دست کشیده بسوی صد-ادمه بازگردند، صد-ادمه نیز توبه آنها را قبول کرده و آنها را در مرهه بندگان خاص درگاه خود قرار خواهد داد.... دادید اما آخرین روزهای زندگی اش، هر نیمه شب از خواب برمی خاست، چنگ بدست می گرفت، اشک می ریخت و با صدای خوش خود از مدرسی را می سرود، و از گناه خود طلب آمرزش می کرد، و این کار او، هرب، تا مدیدن رسید و محرومیدن وقت تفیلمی محرمیت (نماز صبح)، ادامه داشت. و همین طریق بود که یکی از عالمی ترین قسمت های زندگی، کتابهای مقدس اسرائیل، بنام کتاب تیسلم یا مزامیر دادید موجود آمد. اکنون که نزدیک به دو هزار دشتصد و پنجاه سال از آن روزگاری نگذرد، مزامیر تیسلم که همه چیز در آنها وجود دارد، دعا و التماس به درگاه صد-ادمه، طلب رحمت و آمرزش گناهان، سوگندهای داپرز غم، و ترانه های حاکی از شکرگزاری و سرودهای شادای بخش، توسط دستداران صد-ادمه و بندگان ادعوات می شود، و هر کس آنچه را که می خواهد، در این مزمورهای جوید، غم دل را تسکین میدهد، و یا اینکه شادمانی خود را ابراز میدارد. دانشندان فرموده اند، که اگر کسی حاجتی داشته باشد و در آرزوی آن حاجت، از صد-ادمه طلب کند، بشرط آنکه از گناهان خود توبه کرده باشد، اگر مزمورهای تیسلم را با فردی بخشد اشک از چشمان او باسوز دل بخواند و معانی آنها را بفهمد، صد-ادمه بطور قطع حاجت او را بر آورده و نجاتش خواهد داد.

وقتی که دادید اطمینان حاصل کرد که گناهش بخشوده شده است، به درگاه صد-ادمه چنین عرض کرد: بارها! می خواهم به همگان نشان دهم که گناه مرا آمرزیده ای. صد-ادمه یاد فرمود: این کار را یقیناً خواهم کرد، اما نه در اوان حیات تو، بلکه پس از فوت تو و در زمان سلطنت شلومو فرزند و جانشینت... و این قول صد-ادمه باین طریق مورد اجرا درآمد. پس از آنکه ساختمان بیت هبیه اش توسط شلومو فرزند دادید و بت شمع و پایان یافت، شلومو در روز افتتاح آن، جشن باشکوهی در حضور ده هزار نفر از افراد قوم برپا نمود. موقتی که خواستند صندوق عهد صد-ادمه را داخل مکان آن یعنی قدس الاقدس نمایند، درب دو تنگه ای آن بهم آمد، و هر کاری که کردند درب باز نشد. شلومو بحضور صد-ادمه تضرع و التماس کرد، بیت و چهار دعا خواند، ولی نتیجه ای حاصل نشد. وقتی که گفت: بر-در درگاه را! بحق پدرم دادید بنده است التماسی مرا اجابت بفرما، نامگان آن جماعت ابنوه دیدند که در لنگه دریا هستگی لرزه باز شده، و کافران توانستند صندوق را داخل قدس الاقدس نمایند. آنوقت بود که همه دانستند که صد-ادمه گناه دادید را آمرزیده و در آن ادعجیان از مقربان خاص درگاه الهی است....

اولین کفاره گناه دادید

دادید گناهی سنگین و نامشودنی مرتکب شده بود. او نه با زنی شوهر دار عمل خلاف انجام داده، و نه مرتکب قتل شده بود. گناهش فقط این بود که صبر نکرده بود تا بت شمع بطور رسمی آزاد شود و پس با او ازدواج نماید. اگر همین همین کار را یک فرد معمولی انجام میداد صد-ادمه، او را باین شدت تنبیه نمی کرد. اما دادید با دم معمولی فرق بسیار داشت. او یک پیغمبر بحق الهی بود. او مقام منبع سلطنت بر قوم صد-ادمه را داشت و می بایستی که کوچکترین خطایی ولو کوچک، از او سرزنش تا آنکه اطلاق در فشارش نموده می شد. همان باشد. اشتباه دیگری این بود که با وجود اینکه صد-ادمه با او فرموده بود که در آرزوی بخشش خود خواهد بود، او حاضر نشد در معرض

امتحان قرار گیرد، و بعد از گفته و عمل خود سخت پشیمان شد، بدرگاه صد-ادامه توبه کرد، و توبه اش نیز بدرگاه پرت در گذار مورد قبول واقع گردید... اما هنوز نگران بود و سخت در اضطراب، روزی که ناتان میخبر درستان ظلم آن مرد شر و تخمه را برایش تعریف کرده بود، دادیه درختها درجه نفرت و خشم فریاد زده بود: آن مرد باید زنده شود، و بجای یک میش چهار گوسفند جریمه بدهد!... دقت ناتان باد گفت که این مرد بیرحم توفتی، دادیه دانت که مجازاتی سنگین در انتظار اوست، و چون خودش گفته است که آن مرد باید چهار گوسفند جریمه بدهد، همواره در انتظار وقوع ماجبه ای بود که در طی آن چهار مار داغ فرزند ببیند، و این نگرانی دترس را پیش نمی کرد... در آن روز، دادیه در اطاق کار خود نشسته و غرق مطالعه تو را بود، که ناگهان درب اطاق باز شد و بت شمع، سر اسیمه و پریشا بدون آمد، و در حالی که اشک می ریخت، التماس کنان گفت: سردرم! برادر برس! دادیه که سخت مضطرب شده بود، پرسید: گم چه شده؟ بت شمع دعای با صدائی گریه آلود گفت: بچه مان، بچه مان از دیشب تا کنون، حاشا! بهم خورده، و هر کاری می کنی قرار دارم نمی گیرد و ده را ناله میکند. بیا و او را ببین!... خبر خوبی بود، همان خبری که دادیه انتظار شنیدنش را داشت....

دادیه با محله بر خاست و همراه بت شمع دعای بر با پس، بچه رفت. کودک را دید که رنگش تیره و چشمانش بی فریغ شده بود...  
 ها ذقترین پزشکان بیرونش لیم، تمام کوشش خود را برای مداوی طفل بکار بردند، ولی معالجات آنها اثری نداشتند، و حال کودک روز بروز وخیم تر میشد. دادیه تعینت (روزه) با گرفت، به رگامه صد-ادامه استغاثه نمود، و شنجی آب مجللی خود را ترک کرده و پروردی زمینی خوابید. همه ای می گریست و زاری می کرد. هر چه ملازمان حضور در بار یا نش اصرار می کردند که از روی زمین برخاسته و غذائی بخورد، او تقاضای آن را نکرده می کرد و می گفت: شما بکار من کاری نداشته باشید... و در روز هفتم، صدای شیون بت شمع از اطاق خواب طفل بگوش رسید، زیرا کودک جان تسلیم کرده بود... ملازمان در بار ترسیدند که دادیه را از این واقعه محرم مطلع سازند. آنها سجد می گفتند: دادیه، موقفی که کودک زنده بود، آنطور بخود در نیچ میداد. پس حالا اگر بقتل که فرزندش مرده است، جدا خوابید کرد، و بید نیست که بلایش بر سر خود بیاورد... دادیه که همانطور پروردی زمین نشسته بود، دید که در بار یا نش با هم بجوای گفتند و مثل اینکه می خواهند مطلبی را از او پنهان بدارند. او فحش و خلبش گواهی داد که ماجبه ای است که منتظرش بود بوقوع پیوسته است. او سر بلند کرد و با لحنی حزن آلود گفت: طفل مرد؟ و آنها با صدائی خفه جواب دادند گفتند: آری، پرورد، او مرد... در آن موقع، در بار یا نش پاید واقعه عجیبی شده. با کمال حیرت دیدند که دادیه از روی زمین برخاست، اشک از چشمان پاک کرد، بجمام رفت، بر بدن خود، جلق معمول سلاطین، روغن محط مالید، لباس پاوتش می تن کرد، به میشلکان رفت، حضور صد-ادامه دعا کرد، سپس بکاف بازگشت، غذا خواست و مثل اینکه خبری نشده است، با اشتها تمام، مشغول صرف آن شد... یکی از درباریان بخود چیرت داد. بحضور او آمد و گفت: سردرم! با عملی عجیب از تو دیدیم. تا طفل زنده بود، ما چیزی نمی خوردی و همه را می گریه اما حالا که او مرده، برخاسته و غذا خوردی. چرا؟ دادیه گفت: تا کودک زنده بود، من روزه می گرفتم، و دعای خواندم می گریه می گفتم، تا به صد-ادامه مرا مورد شفقت قرار دهد و بچه را زنده نگاه بدارد. اما حالا که او از دستم رفته، از روزه گرفتن و گریه من چه سود؟ آیا من می توانم او را بسوی خود بازگردانم؟ نه، این من هستم که از وی بنزد او خواهم رفت، او را دیگر بنزد من بر نخواهد رفت...

روزها که رفت... دادیه و بت شمع از مرگ طفل تسلیم یا قنند، و صد-ادامه از بت شمع دعای پروردی که دادیه داد. بت شمع نام طفل را شنو نمود، چونکه گفت که در دران سلطنت از پلاژان یعنی صلح و صلح در زمین اسرائیل صلح خواهد بود، و دادیه هم:  $\text{אשר יבנה}$  دید یا یعنی محبوب جد-ادامه را بر او گذاشت، و صد-ادامه این دعا را قبل تعیین نم و توسط ناتان پیغمبر با اطلاع دادیه رسانیده بود...  
 در آن روز، یوآد که شهر بانه یا بتخت عمومی را در محاصره داشت، پس از جنگهای طولانی موفق شده که آن قیمت از شهر را که آب یا بتخت را تا بین میگرد، تبصره خود در آورد. او به دادیه پیام داد که چیزی نمانده است که تمام شهر تبصره ما را آید.

امان مایل نیستم که انتحار و بی‌رحمی کامل برداشتن و تصرف تمامی پادشاهی آنها نصیب من گردد. پس تو هر چه زودتر با قشونی زیاد  
بایبنا بیاید، با بقیه سپاهیان دشمن بجنگ و تو خود نهر را تصرف در آور. دادید بمقتضای یو آو عمل کرد. پادشاهی هموینها و سایر  
شهرهای آن کشور را سخر نمود و با غنائم فراوان به بیروت لیمیم بازگشت ....

در بیان کفاره گناه

دادید از دامن زن خود بنام احمی نوتم به بیرون برداشته پسری داشت بنام امنون به پدرم که او اولین فرزند زکوره دادید  
بود. امنون جوانی بود زیبا، باهوش و زرنگ که بسیار مورد علاقه و محبت پدرش بود. در یکی از جنگهای که دادید با  
دشمنان اسرائیل داشت و در آن پیروز شد، در میان اسیران جنگی زنی بسیار زیبا یافت. این زن از شوهر غیریهودیش  
آبستن بود. دادید او را بکیش اسرائیل در آور و پس از آنکه او دختری را بجهان آورد، دادید با وی ازدواج نمود. این زن  
یک سال فرزاده خانم بنام معناه به دنیا آورد که در دختر تلمی به دنیا آمد پادشاه کشور گشور که تلامه بود. دادید دختر معناه  
را که در قصر سلطنتی به دنیا آمده بود تا مار به نام هزاره تا مار دختری بسیار و خیمه دانا بود و دادید او را مطابق  
فرزندان خودش دوست میداشت. معناه از دادید دارای پسری شد که نامش ابث لوم به نام تلامه بود، و او نیز  
بی انداره مورد علاقه و تکریم پدرش بود. اگر چه تا مار دختری دادید نبود، با وجود این همگی فرزندان دادید او را خواهر  
خطابی کردند، برای اینکه با او در کاخ سلطنتی پدرش بزرگ شدن بودند ...

در یکی از روزهای تابستان که شاه هزاره به در باغ کاخ مشغول گردش و تفریح و صحبت بودند، امنون رو برد با  
تا مار مواجه شد، نگاهش بچشمان نتان داخل نگراد افتاد، و ناگهان احساس کرد که تیری چون شهاب شتاب  
از آیدگان مست و مخمور تا مار جستن کرد و بر دل او نشست. مثل این بود که نگاه تا مار او را جاود کرد و در بند خود  
کشید. امنون سالها بود که از او ان کودکی با تا مار بر خورد می کرد، دهر گز چنین حالتی را در خود احساس نکرده بود  
اما در آن روز خود را دید که داله دنیهای تا مار شده است. تا مار که تغییر حالت ناگهانی در رخ صورت امنون از نظر  
تیزبینش در نمانده بود، تمسقه ای زد و چون غزالی رمان از آن نقطه دور و از نظر پسر الشیاق امنون ناپدید  
شد ... امنون عاشق شده بود، عاشق دختری که او را خواهر خود می خواند، با عشقی جنون آمیز و دیوانه وار ...  
از آن لحظه ببعده، در تمام ساعات روز و شب، چهره فرشته آسای تا مار در نظرش مجسم میشد و همه را بااد فکر  
می کرد. چه می توانست کرد؟ بلکه بگوید که من عاشق خواهرم شده ام؟ او، شهبانی بسیار، با خیال تا مار تا صبح  
بیدار می ماند و در بستر خود با منی بملود آن پهلوی غلطید، و صبح که از اطاق خارج میشد، همه می آیدند که  
چشمانش سرخ و درخش زرد است. بهر خواست مادرش، پسر سلطان حاذق او را معاینه کردند، دل هیچگونه بیماری  
در او نیافتند. درگرگونی حالت او برای همه، و بخصوص برای پدر و مادرش معنائی شده بود. و در این میان،  
تا مار هرگز بگریش نمی رسید، که این رنجوری و نزاری امنون، نتیجه عشق آتیشنی است که او نسبت به دی دارد ...

امنون دوستی داشت بنام یونا داد او پدری که پسر محبوس بود، زیرا که پدر یونا داد، شمعاه نلا به پدر  
برادر دادید بود. یک روز یونا داد به امنون گفت: بینم، تو که هیچ نوع مرضی نداری، پس چرا در روز بروز، لانه  
و ضعیفتر و رنجور تر می شوی؟ امنون گفت: چه بگویم، یونا داد؟ (بقولت عرابی را می  
(در ادبی است اندر دل. که گر گویم زبان سوزد. و گر بنیان کنم ترسیم، که مفران سخنان سوزد ...  
در دامن تلگفتنی است و نمی توانم بر زبان آورم ... یونا داد گفت: امنون! من دوست صمیمی و وفادار تو هستم.

راز دست را با من در میان نه، شاید بتوانم کاری برایت انجام دهم. چون بالاخره، هر دردی را درمانی و هر رنجی دعوتی را چاره‌ای هست. بگو از من پنهان مکن... امنون پس از مدتی مکتب و تبحر، با صدائی خفه گفت: قصه بر خصه ادر بیدرمان من، محقق سوزانی است که به تانمارا، خواهر ایشا لوم برادرم دارم، محقق جمال و غیرتابل علاج!... از شنیدن این سخنان، یوناداد خنده‌ای کرد و گفت: این که مسئله‌ای نیست. چرا مرا زودتر از رازت آگاه نکردی؟ چاره ادر تو خیلی آسان است. امنون با حیرت پرسید: چطور؟ مگر این درد مرا چاره‌ای هست؟ یوناداد گفت: آری، تو می‌توانی از پدرت تقاضا کنی که تانمارا را بعهده ادر داج تو در آورد!... امنون گفت: یوناداد! هیچ می‌فهمی جسمی گوئی من از پدیرم بخوام که خواهرم را باز داج من در آورد، برخلاف نص صریح تو را؟ یوناداد گفت: استباه تو، امنون، در همین جاست. تانمارا خواهر ایشا لوم هست، از مادرش، اما دختر پدیر تو نیست. چون وقتی پدیرت معنای مادر ایشا لوم را بقصر خود آورد، او از تو هر سابقش آبتنی بود پس از آنکه تانمارا را از ایدید، پدیرت ادر را بعهده خود در آورد. از این رو، تانمارا بتو کاملاً حلال است، و بدون شک پدیرت ادر از تو در بیخ نخواهد داشت... از شنیدن این سخنان، چهره امنون شکنجه شد دررضی خفیفی در صورت زردش پدیدار گشت. او پس از لحظاتی سکوت گفت: تو درستی گوئی، تانمارا بمن حلال است، اما، من رو و جرئت آنرا ندارم که از ادر داج با ادر از پدیرم بخوام! یوناداد گفت: نرس، من راه کار را بتو نشان میدهم. تو خود را به بیماری بزن و در بتر بخواب. وقتی پدیرت بعیادت آمد، با تو مگو که دلم می‌خواهد که تانمارا خواهرم با نیجا بیاید، در جلوی چشمانم برای من نان بپزد و آنرا با دستان خود در دهانم بگذارد. پدیرت مرد بسیار عاقل و فصیح است و از شنیدن این خواهش تو به عشق تو نسبت به تانمارا پی خواهد برد، و خودش دست ادر در دست تو خواهد گذارست...

شورت کله‌بانه‌ای بود و امنون بیدارنگ خود را به بیماری زد و در بتر خوابید، مثل اینکه ادر می‌شدید رنجش می‌دهد، همه را ناله می‌کرد...  
 خبر بیماری فرزند بگوش دادید رسید و ادر بعیادت امنون ستافت. در ضمن صحبت از امنون پرسید: آیا چیزی لازم داری که برایت حاضر کنم؟ امنون با صدائی که سعی می‌کرد آنرا ضعیف نشان دهد، گفت: پدیر! دلم سکت ضعیفی رود... تو میدانی که تانمارا خواهرم... در بختن کلوچه‌های روغنی... مهارت بسزائی دارد... دلم می‌خواهد... که او با نیجا بیاید... جلوی چشمان من... از آن کلوچه‌ها بپزد... و آنرا با دستان خود... بد دهان من بگذارد... تا دلم قوت بگیرد!... عجیب و حیرت انگیز بود... مثل اینکه محفل دادید را بسته بودند، و از سخنان غیر معقول امنون، نه چیزی فصیح و نه صدق زد. او بلاخ خود بازگشت و برای تانمارا چنین پیامی را فرستاد: بخوابگاه امنون بر ادرت برود و طعامی را که ادر می‌خواهد با دستان خودت... برایش بپزد... در امتثال فرمان شاه که تانمارا ادر چون پد واقعی خود دوست میدارست، دختر بخانه اختصاصی امنون و باطاق خوابگاه او رفت. او از همه جایی خبر بود و هرگز بگوش غیر رسید که بلائی در انتظارش است. او اصلاً متوجه نبود که جشن عزربار و شورت آلود امنون، با چه حرص و دلعی، حرکات در رفت و آمد ادر دنبال می‌کنند... او، در جلوی دیدگان امنون، آرد خمیر کرد، دو گرده ریخت، و پس گرده‌ها را در تابه انداخت، و آنرا در روغن زیتون خوشبو سرخ کرد. کلوچه‌ها را که روغن از آنها می‌چکید از میان تابه در بشقاب گذارست و به امنون گفت: بر فیض بخور... امنون با صدای ضعیف خود گفت: می‌خواهم که کمی اینجانباشه و تو با دستان خود کلوچه‌ها را قطعه قطعه کرده، در دهان من بگذاری... تانمارا، بی خبر از همه جا، به خاندان اموا دستور داد که از او الی خوابگاه او در شونت، و وقتی که کسی در آن نزدیک نماند، با خاق خوابگاه آمد، بشقاب کلوچه‌ها را

بدست گرفت و بربستر امنون نزدیک شد. اما در همان لحظه، امنون چون شیری غران از جای جمید، تانما را سخت در آنخوش فشرد و بادگفت: بیا، خواهر، دهین حالا، با من همخواب شو... تانما، مات و مبهوت از این حرکت امنون، مانند صاعقه زده گم، در حالی که سخت دست و پامیزد تا خود را از چنگال امنون برهانند، بادگفت: برادر! چه می خواهی بکنی؟ من خواهر تو خوانده می شوم. این عمل شنیع در شان تو، یک ش هزاره سیرانل، بیست! اگر تو، فرزند نخت زاده و محبوب پادشاه سیرانل، مرا بی عصمت کنی، خفت در دیباقی را برای من، و ننگ و بدبختی ابدی را برای خود خواهی خرید... اگر تو مرا دوست داری می خواهی که از وصلم کامیاب شوی، چرا از راه حرام؟ بیا و از پدرت بخواه که مرا همسر تو سازد. و چون من خواهر واقعی تو، دبتو حرام نیستم، پدرت بدون شک مرا از تو دریغ نخواهد داشت... بمن رحم کن و نگذار که بیچاره و در مانده شوم!... اما پرده شجاعت خودی چنان امنون را بسته و تیره و تار کرده بود، که حرفهای تانما، و التماسهای عاجزانه او دردی اثری ننجشید، د کسی هم در آن نزدیکی نبود که ضجه و ناله تانما را شنیده و بداد او برسد. پس از مدتی تلاش، عاقبت امنون بر تانما چیره شد و با و تجا و ز کرد...

اما در همان حال، حادثه ای عجیب بوقوع پیوست. همین که آتش هوس امنون خاموش شد، ناگهان احساس کرد که لزوماً بربستت متنفر شده و طاقت دیدن او را ندارد. آن محنتی شده و آتشین، بکینه دشمنی محبتی مبدل شده بود. او با صدائی که نفرت و کینه از آن می بارید، به تانما گفت: بر خیز و از اینجا و از پیش چشان من دور شو که نمی خواهم صورت نخت را ببینم!... تانما که بگریه افتاده بود، گفت: برادر! حال که این بلایا بر سرم آورده در انا جوانمردانه بی عصمت سکودی، این جور بخواری و خفت از اینجا اخراج نکن. مهلت بده تا تاریکی شب فرارسد و من بدون آنکه کسی حال زارم را متوجه کند، از پیش تو بروم... اما گوش امنون به تضرع تانما مبدلهکار نبود. نوگوش را صد از د و بادگفت: زود این دختر را از اطاق من بیرون کن و در ب راهم بست لرش ببند... و نوکر امنون، از امر ارباب خود اطاعت کرد و تانما را که بی گریست و نالان بود، از اطاق بیرون کرد و در راه بست لرش بست...

در آن زمان رسم برای بود، که دوشیزگان خاندان سلطنتی، بپراهنی بلند از ابریشم رنگارنگ بتن کرده، و بپروسی آن، جامه ای از خوانی می پوشیدند، و تانما نیز، وقتی که با طاق امنون آمد، این دو لباس را در برداشت. موقعی که او از خوابگاه امنون اخراج شد، جامه از خوانی اش در آنجا ماند، و خود با پیراکن رنگارنگ رهپار خانه اب لوم برادرش شد. او خاکستر بر سر خود ریخت، پیراهن رنگارنگش را بعلامت عزاداری چاک زد، در راه می رفت و بر سر خود می کوفت و بصدای بلند مویه و شیون می نمود. در راه اب لوم با او برخورد کرد. اب لوم که اطلاع داشت که تانما بفرمان پدرش بخانه امنون رفته است و اکنون لابد از آنجا برمی گردد، وقتی خواهرش را در آن حال و وضع دید، همه چیز را حدس زد و فهمید. به تانما گفت: خواهرم! گریه و زاری نکن، هر چه باشد امنون مثل برادر است، نکرت را از این قضیه منصرف کن، و من عاقبت نرایی او را در کفش خواهم نهاد... تانما در خانه اب لوم برادرش گریه نشین شد، نه جاش می رفت و نه با کسی ملاقات می کرد، چونکه بی عصمتی برای او ننگی عظیم بود... وقتی خبر واقعه بگوش دادید رسید، بیباک ضحاک شد، اما امنون را مجازات نکرد، چون هر چه پادشاه، آبروی خودش به خطر می افتاد... اب لوم هم، از خیره دید، چیزی به امنون نگفت، اما کینه دشمنی آتشی از او در دل می پرورانید. برای اینکه او تانما، خواهر عزیزش را بی آبرو کرده بود، و همواره نقشه می کشید که چگونه از امنون انتقام بگیرد. دو سال از آن ماجرا گذشت و قضیه از یاد او رفته بود. امنون که می دید که پسر بی شجاعت اب لوم آزار می به نرسبند، مطمئن شده بود که اب لوم هم موضوع را فراموش کرده و دیگر کاری با او نخواهد داشت. او از سخت در انتباه بود.



در یک روز تابستان ، اب لوم بحضور دادید آمده باو چنین گفت : پدر ! من بمناسبت هشتم چنین گوسفندان گله بایم چینی برپا کرد ، و از تمام برادرانم نیز دعوت کرده ام که باین ضیافت بیایند . تنها به برادرم امنون دسترسی پیدا نکردم که ادراسم دعوت کنم . حال استدعا دارم که براین فرزندت منت گذاشته و همراه با امنون مرا سرافراز و در شادی من شرکت کنی . دادید گفت : نه ، فرزندم ، میدانی که من تنها بجای نمی روم ، و اگر در یک مجلس مهمانی شرکت کنم ، باید که خیل عظیمی دربار یا نم همراه من باشند ، و در این صورت با تو خیلی سنگین و خرجت بسیار زیاد خواهد شد . از من صرف نظر کن . از اب لوم اصرار و از دادید امتناع محاقبت اب لوم گفبت : پدر ! حال که تو نمی خواهی دل مرا خوش کنی ، پس لااقل اجازه بده که برادرم امنون به مهمانی من بیاید . این درست نیست که جای او در جمع شاهزادگان خالی باشد . در ابتدا ، دادید که موافقت میبش راه یافته بود گفبت : نه ، امنون باید نزد من باشد و ادراسم خودم جدا نمی کنم . اما اب لوم آنقدر التماس و احتجاج کرد که دادید ناچار تسلیم شد و امنون را به ضیافت اب لوم فرستاد ، در حالی که یک مناد سیغیبی به ضمیرش الهام می کرد که حادثه شومی در شرف وقوع است ....

مجلس گرم و بزم شاد و پر طرب بود . می خوردند و می نوشیدند و هلهله و رقص و یاکیوبی می کردند ، در امتگران ما هر نیز با ساز و آوازهای خود شور و هیجان بیشتری در آن مجلس ایجاد می کردند . و شب دی امنون از مال همه بیشتر بود ، زیرا میدید که اب لوم قضیه رگوانی تا ما در ابکلی از یاد برده و با او آسیب و گزند می نرسانیده است .... در آن حال ، اب لوم چند نفر از خادمان زدرمند خود را بکناری کشیده ، با آنها گفت : گوش کنید . از شما انجام خدمتی را می خواهم که انعام کلانی بآن تعلق خواهد گرفت . شما ، همین که دیدید که سر امنون از باده گرم و از دنیا و ما فیها بی خبر شده است ، براد صله آورده و کار ادراب زید .... و حجت بر خادمان متوجه شد . اربابان از آنها چه توقعی دارد ؟ کشتن فرزند تخت زاده پادشاه سیراگل را آنهم در مجلس مهمانی ؟ اب لوم که مکت و سکوت آنها را دید ، گفت : نترسید . شما دستور مرا اجرا کنید ، و اگر کسی بشا ایرادی گرفت ، بگو بید ما به دستور اربابان اب لوم این کار را کرده ایم . و آنوقت ، اگر نجازاتی در کار باشد ، مرا مجازات خواهند کرد و نه شما را ... بروید و دلیر شجاع باشید .... مجلس به منتهای گرمی خود رسیده بود که ناگهان ، همه با چشمهای دریده دیدند ، که چند تن از خادمان اب لوم با چوب و چاق بر سر امنون ریخته و او آنگه او را زدن که بی حال دی جان بر زمین افتاد . نعره ها و ناله های محتضانه او و حشتی عظیم اردل حاضران در مجلس پدید آورد ، و شاهزادگان ، فرزندان داوید ، که نجیاتان رسید که اب لوم قصد کشتن هلیت ترا دارد ، آشفته و هراسان از جا برخاسته ، و لوار بر تارهای راهوار خود ، روی بنزار نهادند .... در حینی که آنها در راه بودند ، یکی از ملازمان در بار ، اسبی تیز رو را بر گرفته به تاخت و سرعت تمام خود را جهرد و بحضور دادید رسانیده ، نفس زانان گفت : سردرم ! اب لوم برس ! اب لوم همت هزارگان را کشت و یکی از آنها را هم زنده باقی نگذاشت ! ... دنیا را بر سر دادید کوبیدند . او ، بسلامت عزاداری ، جامه های خود را در دید ، بر زمین خوابید و گریه و نینون آغاز کرد ، در حالی که اطقیانش ، با بهایهای دریده ، در و برش ایستاده و به تلخی می گریستند .... یعنی اینکه نسل خاندان دادید منقطع شده بود ؟ ... در این موقع ، یونان داد پسر شیمعا و برادرزاده دادید ، همان کسی که آن نقشه شوم را به امنون پیشنهاد کرده بود ، جلوی دادید آمده و گفت : سردرم ! بی جهت نگران مباش و خیال نکن که اب لوم هلیت شاهزادگان را بقتل رسانیده است . نه ، او فقط با امنون کار داشته است . و از همان روزی که امنون آن بلا را بر سر ما آورد ، اب لوم هووار ، مترصد فرصت بوده که بی محصمت کننده خواهش را بسزای خیانت و جنایتش برساند ، و محاقبت امدن نقشه خود را عملی کرده است ... یونان داد مشغول مانع کردن و آرام نمودن دادید بود ، که خبر رسید که شاهزادگان در اندامی آیند . آنها بحضور پدر خود رسیده و معلوم شد که بغیر از امنون کسی دیگر تلف شده است . شاهزادگان از دیدن پدر خود صدرا را بگریه بلند

کراهه ، و آواز ضجه و ناله و شیون دادید و فرزندتان در بار یانش با سمان میرفت ... در این احوال ، ابی لولم درنگ را جایز ندید ، با سرعت هر چه خاطر یا بفرار نگاه ، و با استفاده از تارهای شب ، از سیرا هه خود را به کثور و دبر بار سمانی پیچید ، پیدر مادرش و پادشاه آن ایار رسانید و سه سال تمام در کاخ او پناهنده بود ...

بازگشت ابی لولم به بیروت یلیم

سه سال از گذشته شدن امنون گذشته و دادید دیگر یادی از او نمی کرد . در عرض گاه بگاه بفکر این لولم افتاده و دیدار او را در دل آرزو می کرد . برای اینکه ابی لولم از زیبایی صورت و اندام ، و از عقل و هوش و ذکاوت ، در بین تمامی جوانان سرزمین سیرا ئل ممتاز بود ، و دادید نمی توانست او را فراموش کند . یو آد ، سپه سالار دادید این صفت را احساس کرد و دانست که دادید بی میل نیست که ابی لولم دوباره بسوی او بازگردد . او خواست که پادشاه را وادار به بازگرداندن فرزند در انشاء ارش بسوی خود کند ، اما می ترسید که اگر خود مستقیماً در این باره اقدامی بعمل آورد ، شاید مورد قبول سلطان واقع نگردد ، لذا بحیله ای ماهرانه متوسل شد . او کسی را بشهر نفوذی چون ذیل فرستاده و از آنجا زنی را که لز حیث عقل و فهم و هوش معروفیت خاصی داشت بنزد خود طلبید و با او چنین گفت : می خواهم ماموریت بس سبی را بر عهده تو محول کنم و آن اینست که تو کار می کنی که پادشاه فرزند محبوبش ابی لولم را بنزد خود بازگرداند . برای این منظور ، لباس سیاه عزا داری بپوش ، موها پت را پریشان کن ، و مانند زنی که مدتهاست سوگوار می کند ، بحضور پادشاه برو ، و سخنانی را که من در دهانت می گذارم مباد در میان نه ... زن ، پس از گرفتن تعیلمات لازم از یو آد ، بدر بار رفت ، با اصرار و ابرام و پافشاری تمام بحضور دادید رسید ، و در حالی که اشگی ریخت و ناله می کرد ، جلوی پادشاه بنجاک افتاد و گفت : سردرم ! مباد برس و مرا از ظلم مستکاران رهائی ده ! دادید با و گفت : برخیز و بگو بینیم مطلب چیست ؟ زن گفت : سردرم ! من زن بیوه و ستمیده امی هستم که شوهرم را سالها قبل از دست دادم ، و از او دو سر جوان برایم باقی ماند . چندمی قبل که در پسرم تنها در صحرا بودند ، بر موضوعی با هم درحوایتان شد ، و چون کسی آنجا نبود که آنها را از هم جدا کند ، یکی از آنها نزد برادرش را گشت ، و خود فرار کرد و مرا برای او مین بار عزا دار نمود . حال خویشان شوهرم آمده و می گویند که محل اختفای پسرم را با اطلاع آنها برسانم ، تا آنها پسر دهم را نیز بخونجی اصری قتل برادرش بکشند و مسئله قصاص را اجرا کنند . البته مقصود اصلی آنها مجازات قاتل نیست ، بلکه می خواهند با من بهانه پسر دهم را بکشند تا دیگر وارثی برای شوهرم باقی نماند و آنها دارائی هنگفت ادرا ، بعنوان وارثین شوهرم ، صاحب شوند . آیا سزا دار است که این یگانگی چراغ من هم خاموش شود ؟ پادشاه گفت : نترس و بنحانات برو و من سفارش لازم را خواهم کرد که کسی متوجه دپرت کاری ندانسته باشد . زن گفت : من می ترسم که تا فرمان پادشاه مجبور در اجرا در آید ، خویشان شوهرم پسرم را از بین ببرند . دادید گفت : بهترین صده لوده سوگند که سر موئی از پسر تو بر زمین نخواهد افتاد ... آنگاه زن گفت : سردرم پادشاه ! آیا تو واقعاً با درگرمی که فرزندتان سیرا ئل این چنین بی رحم باشند ؟ مقصود من از این سخنان و این داستان خیره افشانی این بود که تو هم بفرزند در انشاءات ابی لولم رحم کنی و ادرا از خربت و آوارگی و در بدوی نجات داده بسوی خودت بازگردانی . اگر داد امنون را گشت ، از یاد هم تفصیر نداشت ، برای اینکه امنون بد بلائی را بر سر تار خواهرش آورده بود . تازه ، اگر تو ابی لولم را هم مجازات کنی ، آیا امنون دیگر زند و خواهد شد ؟ دادید مگر می گمراه گفت : زن ! در انتس را بگو . آیا این سخنان را یو آد و بدنه ن تو گذاشته است ؟ زن گفت : صفت همین

است، سردرم. این نقشه را یو آد چیده داد بمن گفت که با این سخنان داین داستان بحضور سلطان بیایم ...  
دادید زن را از حضور خود مرخص کرده دیو آد را صد ازد و باو گفت: یو آد، تو دست فمیده امی، من خود  
علاقه مندیم که فرزندم اب لوم به یردش لیبیم و خانه خود باز گردد. خودت به کشور برو ادرابه پایتخت بیادر.  
اما اد حق نخواهد داشت که بحضور من برسد. چون من نمی خواهم ردیش را ببینم، مبادا مادیان روی او،  
بیاد فرزندنا حق گفته ام امنون بیافتم و بلائی بر سر اب لوم بیادرم ... یو آد بیدرنگ به کشور پایتخت  
تیمی پدر معضا ما ذر اب لوم رفت، و امر دادید را باو ابلاغ کرد. اب لوم همراه یو آد به یردش لیبیم بازگشت  
و یکسر بخانه خود رفت، و دوسال تمام، با مندی یک زندانی در خانه خود بسر می برد، و علی رغم اشتیاق  
شدیدش بملقات با پدر، از دیدار او محروم بود ...

بمانند یک زندانی در یردش لیبیم زیستن، و از ملاقات پدر محروم ماندن، برای اب لوم بسیار رنج آور بود. او بایه  
پدر را ببیند، و مانند گذشته با از محبت و نوازشهای پدرانه او دلخوش شود. او مدتها فکر کرد که از چه راهی بمقصود  
نا امل شود، و عاقبت، کلید حل معضله را در دست یو آد دانست. یو آد ادر از کشور به یردش لیبیم آورد، داین  
یو آد است که باید دل پدر را نسبت باو نرم کند... در همان روز، او یکی از خادمان خود را بخانه یو آد فرستاد،  
و توسط او به یو آد بیغام داد که برای امری بسیار مهم با او کار دارد و هر چه زودتر بکاف او بیاید. خادم بیغام  
ا در باش را به یو آد ابلاغ کرد، ولی یو آد محلی با اب لوم نگذاشت و بنزد او نرفت. اب لوم روزهای بسیاری  
انتظار کشید ولی از یو آد خبری نشد. او برای بار دوم، خادمش را برای احضار یو آد بخانه او فرستاد، ولی باز هم یو آد  
اعتنائی باو نکرد و سراغش نرفت. اب لوم، مضطرب از این بی اعتنائی یو آد، مگر می بخاطرش رسید. او خادمان خود را  
احضار کرده با آنها گفت: ببینید، کتزار یو آد مجاور مزعمه من است. او امروز جوهای کتزار خود را در آورده و باذهای  
آتش در آنها نجات داده است تا شبانگاه آنها را با بنا رخانه اش انتقال دهد. شما همین اتان بروید و باذهای او را  
آتش بزنید ... خادمان امر او را اطاعت و اجرا کردند. خبر حرکت کتزار جوها با اطلاع یو آد رسید و او پس از  
تحقیق دانست که این کار را خادمان اب لوم انجام داده اند. عصبانی و مضطرب بکاف اب لوم رفت، و اعتراض کنان  
باو گفت: خادمان تو جوهای مرا باتش کشیده اند. آیا این کار با اطلاع تو انجام گرفته است؟ اب لوم با رامی جواب داد  
آری، این دستور را من با نهاد داده بودم. یو آد که شخص فروغی یافته بود گفت: برای چه؟ اب لوم با همان آرایش  
در پاسخ او گفت: من دو مرتبه سراغ تو فرستادم که با اینجانبی ولی تو محلی بمن نگذاشتی. من هم این کار را کردم تا اینکه  
تو بدین من بیانی و اینک آمده ام ... یو آد پرسید: مگر تو از من چه می خواهی؟ اب لوم گفت: یو آد! تو مرد عاقل  
دخصیده امی هستی. بگر فهایم همگوش فراده. من سه سال بود که در کشور، در خانه پدر مادرم براستی می زیستم و با کسی  
کاری نداشتم. تو آمدی و مرا از کشور به یردش لیبیم آوردی، و اتان دوسال است که در این شهر بزرگ بمانند یک زندانی  
سر می برم و حق ندارم پدرم را ببینم. آیا من اتان نیستم و نباید از محبت و نوازشهای پدرم بهره مند شوم؟ تو خودت  
که فرزند داری میدانی حلقه بین پدر و فرزند چیست. حال می خواهم که تو، هان نظور که مرا با اینجا آوردی، کاری بکنی که  
پدرم اجازه دهد که ردیش را دیده و در کنارش بنشینم. من تو را خوب میشناسم و میدانم که این کار از تو بر می آید ...  
درست است که من امنون را گفته ام. ولی من حق این کار را داشتم، چون که او بنام منی خواهرم را بی عصمت کرد و سپس او را  
سجور می و خفت از نزد خود بیرون رانند. او صالحی که خلق ما نون تو را اوست با او از داج گفته امانت کرد. صالح مگر  
پدرم را بحق مجرم و قاتل میدانم. حکم اعدام را صادر کند. چون برای من مرگ بهتر از این زندگانی است ... یو آد زید اب لوم حق  
دارد. بی درنگ بنزد دادید رفت و ادر ا قانع کرد که جرم اب لوم را بختوده و مانند گذشته صحبت پدری را از وی دریغ نداد  
دادید در همان روز اب لوم را بنزد خود خواند، ادر ا دلخوش گرفت و بارها بوسیدش. محبت پدری باز بگریزانش بخشش شده.

ستومین گفتار در کفایه شورش ابن لوم

ابن لوم در بردن شایسته، در کاخ اختصاصی خود، در آرامش می زیست، کسی را با او کاری نبود. او گاه بگناه بیدار  
 بدر نائل میشد، اما بوضوح میدید که پدرش آنطور که محبت پدر و فرزندی ایجاب می کند، او را مورد لطف و نوازش  
 خود قرار نمیدهد، و معلوم می شود که او هنوز زکشته شدن امون را از یاد نبرده، و قاتلش را از صمیم قلب بخشوده است.  
 همانطور که قبلاً گفته شد، ابن لوم زیباترین جوان در سراسر خاک سیراقل بود. او چهره ای ملکوتی، متدی رحمت،  
 و اندامی متناسب و ورزیده داشت. او از حیث عقل و فکر و دعوش در شادت و دللاوی سر آمد جملگی فرزندان دایه بشمار  
 رفت، و هیچکدام را یاری برابری با او نبود. او یک نازیر ۳۶ یعنی نذیره ابدی بود. همین جهت، موهای  
 بلند و طلائی او، زیبایی و ابهتش را چندین برابر می کرد. گیسوان بلند او تا پایین تر از زانویش میرسید و فقط  
 سالی یکبار آنها را کوتاه می کرد تا بر سرش سنگینی نکنند. او وقتی موهایش را می چید آنها را در ترازوی گذارفت  
 و میدید که وزن آنها به ددیست شقل یعنی نزدیک به چهار کیلوگرام میرسد. او از یک موضوع بسیار مهم خبر داشت.  
 و آن موضوع این بود که وقتی که پس از فوت ادرباه هیمیتی، دادیه خواست بیوه او یعنی بت شعیع را با ازدواج  
 خود در آورده، بت شعیع هیچ وجهش با این وصلت نمی داد. تا اینکه دادیه با او قول داد در ایش به صد - اده  
 سیر کند خورد که پسری را که او برایش بیادرد، دلیمه و جانشین خود خواهد کرد، و وقتی هم که شکر مو از بت شعیع  
 متولد شد، صد - اده توسط ناتان میغیر، قول و قسم دادیه را تأیید کرد. اما ابن لوم، مانند همگی از هزارادگان  
 و تمامی افراد قوم، از این راز بی اطلاع بود. از این رو، ابن لوم با خود می گفت: امون که نخت زاده پدرم  
 و لایق جانشینی او بود، اکنون وجود ندارد، بنابراین مقام ولایت عهدی به من که دوین سر پدرم هستم میرسد.  
 از طرف دیگر، من نوه نعلمی پادشاه گور و از جانب مادرم یک ش هزاره هستم در حالی که هیچ یک از برادرانم  
 این امتیاز مهم را ندارند. اما او میدید که ماهها و سالها می گذرد و از جانب پدرش هیچ استیاده ای به ولایت عهدی  
 او نمی شود. آیا پدرش فرزند دیگری را برای جانشینی خودش در نظر گرفته است؟ و ابن لوم همواره با خود می گفت:  
 نه، من نمی گذارم که پدرم حق مستقیم مرا بدیگری بخشد. پس حالا که پدرم چیزی بمن نمی گوید، من خود اقدام کرده  
 و بهر نحوی هست، حقم را خواهم گرفت....

پس از آنکه این فکر در مغزش قوت گرفت، ابن لوم دست به کارش. او در ابتدا برای خود دستگاه سلطنتی  
 فراهم آورد. کاسه ای مجلل و زرکوب، اسباب و لوازم مجلس بلباسهای زیبا و باشکوه، و پنجاه شاخه تیز پا که  
 پیاده بینایش کاسه او بودند. او برای جلب نظر و علاقه محبت مردم نسبت بخود، ابتکار جالبی بخرج داد.  
 او هر روز صبح زود، کنار جاده ای که از بیرون شهر به دروازه آن منتهی میشد، می ایستاد. دادگاه اصلی مردم  
 دروازه واقع بود. وقتی که ابن لوم می دید که شخصی دارد می آید تا جهت داد خواهی به دادگاه برود، جلوی او رفته  
 با کمال تواضع باو سلام میداد. وقتی آن شخص میدید که ش هزاره ابن لوم با این فروتنی باو سلام میدهد، یک خورده  
 وحیرت زده میشد. ابن لوم باو می گفت: برادرم! اهل کدام شهر هستی، و برای چه به سیرت لیم آمده ای!  
 آن مرد با کمال ادب جواب می داد: سرورم! من اهل فلان شهر از فلان سبط سیراقل هستم، با اینجا آمده ام تا  
 دادگاه برادرم برسد و مشکلم را حل کند. ابن لوم می پرسید: مشکل تو چیست؟ وقتی آن مرد مسئله خود را مطرح می کرد  
 ابن لوم سر خود را بعلامت تاسف جنبانیده و می گفت: از حرفایت فهمیدم که حق کلاً با توست و نالون بایستی که

که قصصات دادگاه، تو را حاکم، و ظرف دعویات را محکوم اعلام کنند. اما، برادر! افسوس که این قاضی با اصلاً بداد مردم بیچاره نمی رسند و مشکلات آنها را حل نمی کنند. پدرم هم که پیرش و دیگر توانائی آنها ندارد که با وضوح مملکت رسیدگی نموده، مظلومان را از ستم ظالمان برهانند. من که بی اقت سلطنت را ندارم. اما اگر منصب و مقام قضاوت را بمن میدادند، و کاشی که مسئله و مشکل دارند بنزد من می آمدند، من بداد آنها رسیده و در دعویات آن آنها را حاکم اعلام می کردم.... وقتی آن مرد این سخنان ضحک آمیز و فریبنده را از اقبال لوم می شنید، خیال می کرد که او از زردی صداقت و نوع دوستی این حرضار می زند، و پیش می آمد تا دست او را ببوسد. اما اقبال لوم با چابکی او را در آغوش فشرد و بوسه با بر سر و صورتش می زد.... وقتی آن مرد بشهر خود بازمی گشت، داستان فردنی و صداقت و انسان دوستی اقبال لوم را برای همسریان خود تعریف می کرد، و در واقع او به نفع اقبال لوم در بین مردم تبلیغ می نمود.... و این کار همه روزه اقبال لوم بود، و نزدیکی، بوسیله همین مبلغین، در سر مملکت شایع شد که برای اداره امور مملکت و رسیدگی برردهای مردم، کسی بهتر و لایقتر از اقبال لوم نیست!... محبوبیت اقبال لوم روز بروز بین مردم سرالرشک شور فزونی می یافت، و او توسط جالوسان خود از افکار مردم نسبت بخودش با خبری شد. او وقتی دانست که اگاهی هتلی شهر با و روستا با و سخت علاقه مند شده اند، وقت را برای اقدام جدی مناسب دانست، و با مهارت تمام دست بکار شد....

او یک روز، با کب اجازه از پدر، بحضوری رسیده، دین از بوسیدن دست او، با کمال ادب و تواضع چنین گفت: پدر! من در آن سالهای که در گذر، پایتخت تلمی صدم، دد در از تو دوسیر برادرانم بسر برده و هوای آرزوی برگشت به بیروت بلیم در دلم جوش میزد، نذر کردم، که اگر حد - اده بر من رحم کرده مرا بوطن و خانه پدرم سلامت بازگرداند، او را عبادت نمود، و قربانی های گشتی. بحضورش بگذرانم. حال که حد - اده مرا نجات داد، است، می خواهم نذر مرا، نه در اینجا، بلکه در جردن، و در جوار خوابگاه های اجداد مقدسم ابراهیم و یحیاق و یعقوب ادا نمایم... حال از تو استاده دارم که رخصت دهی که من به جردن بروم. دادید که از سخنان منزه دانه اقبال لوم سوخو ظنی بدش راه نیافت، گفت: باشد، فرزندم، این اجازه را بتم میدهم اقبال لوم بار دیگر با توفیق و منف دست پدر را بوسیده گفت: ممنونم، پدر! حال الله عامی دیگرم این است که دستخطی بمن بدی و طی آن دستور صادر کنی که در نفر از درباریان همراه من به جردن بیایند... دادید گفت: این هم امکانی ندارد. فقط بمن بگو که نام چه کاشی را در این دستخط قید کنم؟ اقبال لوم گفت: پدر! تو دستخط را بدون ذکر اسمی بنویس تا من خودم بعد آد نفر را که مایل باشم انتخاب کنم... دادید که از این تقاضای عجیب اقبال لوم هم مشکوک نشد، در دستخطی چنین نوشت: "دستور میدهم که در نفر از درباریانم همراه اقبال لوم فرزندم به جردن بروند...." اقبال لوم، خوشحال از اینکه پدرش بدون سوخو ظنی بردن با و مقصودش را حاصل کرده است، پس از بوسیدن دست پدر دستخط را از او گرفته از حضور وی مرخص شد....

بایدست آوردن این دستخط که برای او بسیار ارزشمند بود، اقبال لوم فعالیت خود را آغاز کرد. او دستخط را ابتدا بدو نفر از و نا دارترین درباریان پدرش نشان داد، و از آنها خواست که همراه او به جردن بروند. سپس دستخط را بدو نفر دیگر، و بعد بدو نفر دیگر ارائه داد، و این کار را آنقدر تکرار کرد، تا اینکه توانست ددست نفر از ملازمه نزدیک پدرش را همراه خود سازد، و با این خیل عظیم، روانه جردن شد. اقبال لوم دارای مال، کثرت و ثروت هنگفتی بود و از این ثروت برای پیشبرد مقصودش، بخوبی استفاده می کرد. او جالوسان بیشمار را که اجیر کرده بود بتمامی

شهرها و روستاهای کشور فرستاده و با آنها تعلیم داد که چگونه به نفع او فرزندان اسرائیل را تبلیغ کنند. آنها باز بانی حرب و نرم  
 به مردم می گفتند که دادید دیگر میرسد و از کار افتاده است ، و به همین جهت ، از ضایع حکمت روز بروز بیشتر رو بخوابی  
 می رود ، و لازم است که نیردنی تازه نفس و نعال رسته امور را درست گیرد ، و برای این امر مهم ، کسی مناسبتر از  
 اب لوم ، آن شاهزاده زیبا و رشید و پر جوش و خروش نیست . و چون اب لوم خود را قبل از آنکه با ضعه و تزویر  
 می گفتند که ببینید کار پادشاه تا چه حد رو بخوابی رفته ، که دوست من از قدیمی ترین و با وفاترین درباریان و مشاوران  
 او ، برای برانداختن وی از اریکه سلطنت ، پادشاه فرزاده اب لوم یار و همدست شده اند ... این سخنان ، در مردم  
 تاثير بسزائی نموده و توجه آنها را از دادید بسوی اب لوم معطوف می کرد . بعلاوه ، آنها می دیدند که دادید دارد به  
 هفتاد و هشت سالگی نزدیک می شود و هم اکنون سی و هفت سال از جلوس او بر تخت سلطنت اسرائیل می گذرد ، و این بود  
 کشور و مردم آن است که امور بدست فرد جوانتری سپرده شود ...

اب لوم محل مهم دیگری را نیز انجام داد . او می دانست ، که احمی توئل پسر پادشاه ، معروفترین مشاور پدرش  
 و پدربزرگ بت شده ، از پادشاه دل خوشی ندارد ، و از همان روزی که دادید بت شده و بعد نطاح خود را آورده  
 است ، کینه شدیدی از او در دل دارد . از این رو ، اب لوم احمی توئل را نیز بنزد خود خوانده و او را مت در خاص  
 خویش قرار داد ، تا هم بتواند از راههای ماسی او استفاده کند ، و هم اینکه دست پدرش از مشورت های این مشاور  
 دانشمند کوتاه باشد . وقتی که اب لوم اطلاع حاصل کرد که اکثریت قریب با تفاق فرزندان اسرائیل مایل  
 به پیروی و اطاعت از او هستند ، توسط ماموران مخفی خود به مردم گوشزد نمود ، که همین که صدای شویا را در  
 محل اقامت خود شنیدید ، بدانید که این علامت آن است که اب لوم در جردن بر سر پادشاهی نشسته است ،  
 عین همان کاری که دادید سی و هفت سال پیش از آن تاریخ انجام داد ، و در جردن به سلطنت رسیده بود ...  
 اگر چه ماموران و نا دار دادید این اخبار را جسته و گریخته با اطلاع دادید می رسانیدند ، ولی ادغی خود است باور کنند که  
 پسرش قصه یا غمی شدن برادر دارد ... تا اینکه یک روز ، صدای شویا در تمام نقاط حکمت بلند شد ، مردم  
 همچنان زده و متادمان ، فریاد برآوردند : زنده باد پادشاه محبوب ما اب لوم ! ... در همان روزها بود ، که از تمام  
 نقاط حکمت ، اخبار و وحشت افزا برای دادید می رسید ، هنی بر اینکه ، همه ایالتی کشور ، اب لوم را پادشاه مافوقی خود  
 میدانند ، و او مشغول بیچ کردن قشون عظیمی است ، تا با آن ، بسوی یروش لیم حرکت کرده ، پایتخت را تصرف خود را آورد ،  
 و رسماً بر تخت سلطنت اسرائیل جلوس کند . دادید می دانست ، که در آن صورت ، کار خود او و طرفدارانش زار خواهد  
 بود ، چونکه اب لوم کسی رحم نخواهد کرد ، و تا دیر نشده ، باید خود و درباریان را از یروش لیم بگریزند ...

در آن روز ، دادید ، طرفداران و فادار خود را جمع کرده با آنها چنین گفت : شما از آتش فتنه ای که اب لوم به کراهت  
 خبر دادید ، و طبق اطلاعات موثقی که بمن رسیده ، ادبزدی ، بجانب یروش لیم حرکت خواهد کرد ، اگر چه در اینجا گریه و زاری  
 ننگ را از دم تیغ بیدریغ خواهد گذرانید . از این رو من چاره ای جز ترک کردن پایتخت ندارم . آن کس از شما میل است  
 همراه من بیاید ؟ ملازمان و نا داران را با من می گزیند : ما تا پاسی مرگ از تو دست نخواهیم کشید ، و هر جا که بروی ، جاهت  
 خواهیم بود ... در همان روز ، دادید به زنان و فرزندان ، و تعدادی از حوا و ابلان با او ، و ازاد گار مخصوصش ،  
 صریحان و مالان ، شهر را پشت سرگذاشته ، بسوی نقطه نامسلومی روان شد ، در حالی که عده زیادی از ابلان و صحرانگه ها ،  
 محبوب خود را فادار مانده بودند ، تبلیغ می گریستند ... دادید ده نفر از زنانی را که متعه او بودند ، برای حفاظت از

اسباب و اثبات منزل، در کالج خود باقی گذاشت. در بین همایان دادید، ایباتار کوهن گادول، صادق معادن  
 او، مدتی زیادی از کوهن بلوایی دیده میشوند، و آنها صندوق عهد-لوم را با خود آورده بودند. دادید به صادق  
 و ایباتار گفت: برای چه صندوق عهد را همراه آورده اید که بابا در کوهها و بیابانها سرگردان باشد؟ شما با صندوق به  
 یروشاییم برگردید و خود را مطیع ابن لوم نشان دهید، در ضمن، از آنچه در آنجا میگذرد، توسط پسرانمان، اسی معا  
 یوشاییم و یوشاییم و یوشاییم، مرا مطلع سازید. من چرا صندوق عهد را با خودم سرگردان کنم؟ صندوق در یروشاییم  
 باشد، و اگر صد-لوم بر من رحم آورد و مرا به پایتخت بازگردانید، که بار دیگر صندوق را زیارت فرمایم کرد. و اگر  
 هم نخوابد، من تسلیم رضا و اراده مبارک او هستم.... و صادق و ایباتار، با صندوق عهد به یروشاییم بازگشتند...  
 دادید، با سرو پا پای میبرهنه، اگر میان داشگریزان، با همایان ماتمزده خود، ببالایی کوه زیتون رسید، و از آنجا  
 برای آخرین بار، شهر یروشاییم را با آه و حسرت تماشا کرد، چون دیگر امید می نداشت که بار دیگر شهر محبوبش را ببیند  
 در آن حال، دادید خوشی ها را کردی، یکی از من در آن فرود آمد، که با جامه دریده و خاک بر سر ریخته  
 بنزد او آمد. دادید با او گفت: خوشی! آمدن تو بامان، نه بفرح من است و نه بود تو. بهتر آن است که به یروشاییم  
 برگردی و خود را بنده و مطیع ابن لوم نشان دهی، و در ضمن اگر دیدی که اسی تو فعل مشورتی بصد من بابت لوم داد  
 تو مشورت او را باطل کنی. و در همین حال، هر خبر جالبی را که از دربار ابن لوم بدست آوری، مخفیانه با اطلاع صادق  
 و ایباتار برسان، و آنها آن خبر را توسط پسرانمان، اسی معص و یوشاییم، میگویند من خواهند رسانید.... خوشی،  
 در اطاعت از امر دادید به یروشاییم بازگشت، و خود را بنده فرما بردار ابن لوم با و نشان داد....  
 دادید مسافتی از کوه زیتون دور شد بود که دید شخصی دارد با استقبال اسی آید. این شخص صیوا، غلام منی بوشت  
 فرزند یوشاییم پسر شاول بود. صیوا، یک جفت الاغ پالان شدن که بدست گراهان، یکصد خوش برزرگ  
 کشش و مویز و یکصد قرص انجیر خشک حمل می کردند، همراه داشت. دادید از او پرسید: صیوا! اینها را بکسی بر  
 صیوا گفت: پادشاه الاغها یک شگ شراب جهت سواری ملکه با و اطفال فرودال، و خود را آنها و شراب  
 برای تقویت گرسنگان و تشنگان و خستگان. چون شادان بود بسوی بیابان بی آب و علفی می آید، که چیزی  
 در آن یافت نمی شود... دادید گفت: پس اربابت منی بوشت کجاست و چه می کند؟ صیوا می موزی و ناچار به او  
 گفت: اربابم در یروشاییم مانده است بامید اینکه مردم سلطنت جد و محویش را نصیب او نمایند.... دادید به  
 توجه باینکه ممکن است صیوا دروغ بگوید، با او گفت: حال که این طور است، برو و تمامی مایملک منی بوشت را بگو  
 بخشیدم... و صد-لوم را از این محل دادید، که بدن تامل و تحقیق، چنین حرفی را زود، خوش نیامد....  
 دادید و همراهش نزدیک شهرک بجور می رسید، بودند، که ناگاه مردی بنام شیمی بن گرا را از فرزند و ندان شاول، از  
 شهر خارج شد، و شرم کرد به بخش دادن به دادید. او پادشاه را بشدت نوزین کرده می گفت: برو برو، اسی  
 قاتل پست فطرت! چون ایش بوشت و ابن زدریا به همیتی بگردان تست! تو بناحق تاج و تخت شاول را خص  
 کرده و خود را بجای فرزندان وی پادشاه خواندی، حالام صد-لوم جزاییت را داده، فرزند خودت را صید تو کردی  
 و سلطنت تو را نصیب او کرده است، و این حق تست!... شیمی اینها را می گفت و بر سر دادید و همراهش خاک می پاشید  
 و بسوی آنها سنگ پرتاب می کرد. در این حال، اوشی بن صردیا برادر پادشاه آمد گفت: سردرم! این مرد کجاست که  
 بتو نصیب به هدیه؟ میزدم که در این بقتل بر من نمی دادید گفت: نه، اوشی! او باراه خودش این کار را نمی کند، بلکه صد-  
 سخاوت گناهان من، مدد او انداخته است که مرا به بینسان تو فرو خفت کند بشاید بهین خاطر گناهانم بخشود و شومند...

ابن لوم در یرودش لایم

در همان ساعاتی که دادیه و همراهانش بشترک بجزویم رسیده و در آنجا برای مدت کوتاهی با ستراحت پرداختند. ابن لوم با تعداد بیشمار از هزاران، منجمه اسی توغل، پیرزمندان، و بدون روبروشن با مانع یا مخالفتی، وارد یرودش لایم شده، بر تخت سلطنت پدرش نیکه زد. چندی بعد، ملازمانش با خبر دادند که جوشی، مشا و در دوم پدرش، از ادا اجازه ملاقات می خواهد. ابن لوم که بسیار متعجب بود که چرا جوشی همراه پدرش نرفته است، ادر را بحضور طلبید. بحض اینک جوشی وارد طالار شد، در برابر ابن لوم کرنش نموده بصدای بلند گفت: زنده باد پادشاه، پاننده باد سلطان! ابن لوم با بختی شکر آمیز بر لب، بادگفت: جوشی! تو که بهترین یار و موافق در پدرم بوده ای، پس چرا ادر را ترک کرده و همراهش نرفته ای؟ این است شرط دوستی و وفاداری؟ جوشی گفت: سردرم! من خدمتکار کسی خواهم بود که حد-لامه ادر را بیادش می بر توام خود بر گزیده و تمامی سیرا نل نیز از ادر از جان و دل اطاعت می کنند، داین شخص اکنون تو هستی. بعلاوه، من که باین کارم بدادید خیانت نکرده ام. چون اکنون مطیع و فرمانبردار پسر ارشدت سینه اش هستم... و باین گونه سخنان، جوشی اعتماد و علاقه، ابن لوم را نسبت بخود جلب کرد... در آن روز، ابن لوم با مشا در آن خود، که اسی توغل و جوشی در رأس آنان قرار داشتند جلسه تشکیل داد، و از آنها پرسید که حالا چه باید بکنند. اسی توغل اجازه سخن خواسته و گفت: ابن لوم! امروز، هر چند که طرفداران تو در بین سیرا نلها زیاد هستند، ولی بعید نیست که آنها بزودی از تو گسسته و به پدیرت بپیوندند. چون آنها با خود خواهند گفت که پدیرت پسر رزدی با هم آشتی کرده و دادیه بر تخت سلطنت باز خواهد گشت، و آن وقت از کفی که رزدی از او بریده و بتو پیوسته بودند، بسختی انتقام خواهد کشید. و باین فکر و از روی این ترس، ممکن است که آنها همین روزها تو را ترک کنند. برای اینکه چنین وضعی پیش نیاید، تو باید عملی انجام دهی و وضعی پیش بیادری که همه مردم مطمئن شوند که پدیرت هرگز تو را ننجوده و با تو خوب و مهربان نخواهد شد. و آن وقت، همگان دیگر از پیردی تو دست نخواهند کشید. ابن لوم گفت: بنظر تو، من چه باید بکنم تا مردم اطمینان قطعی حاصل کنند که من منذور و مغضوب پدرم واقع شده ام؟ اسی توغل گفت: یقین تو میدانی که پدیرت ده تن از زمان متعه اش را برای نگاپه اری کا بخش در یرودش لایم باقی گذاشته است. تو در جلوی چشمان مردم با این متعه با هم خوب شو، و آن وقت مردم یقین خواهند کرد که حال است که پدیرت تو را بخت یه و در نتیجه دیگر از تو دست نخواهند کشید... بموت کب قدرت، انسان را بهر جنایت و محمل شنیعی و امیدارد. بمشورت اسی توغل، ابن لوم دستور داد که چادری بزرگ بر روی بامی بلند برپا کنند، و ده متعه پدرش را با نجا بیاد رند، و او، در حالی که هزاران چشم از پایسی ناخواب بودند، داخل چادر شد...

داوید از خطری عظیم می رهد

دقتی اسی توغل دید که ابن لوم مشورت پلید و ظالمانه، او را بمعرض محل در آورد، تصمیم گرفت که نقشه اصلی خود، یعنی بقتل رسانیدن دادیه را نیز اجرا کند. ادبابت لوم چنین گفت: حال باید کار پدیرت را بکسر کنیم. اد اکنون، با سپاهیان، گرسنه و تشنه و خسته و بیحال، در میان ما با ناسرگردان است، و بیچ وجه توانائی جنگیدن و از خود دفاع



کردن را ندارد، دلزیردشایم هم زیاد درنده است. اجازه بده تا از هر سبط اسرائیل هزار نفر و جمعاً دوازده هزار مرد جنگی و دلاور بگزیده و خود من در رأس آنها، شبانه و در تاریکی، بر دایه و مردانش حمله ور شویم. چون همگی آنها در نهایت ضعف هستند، ما با سانی بر آنها غالب شده، و من بخصمه دادیه را خواهم کشت. و لازم هم نخواهد بود که احدی از مردانش را بقتل برسانیم، چون همگی آنها، بمحض خبر دار شدن از حمله ما پراکنده و مارو مار شد و دادیه را تنها خواهند گذاشت. و از این رو من خواهم توانست تنها ادرا بکشم. وقتی دادیه کشته شد، پیروان او چار و ناچار بتو گرویدند. و در نتیجه همگی افراد ملت اسرائیل تابع تو خواهند شد، و خون کسی هم بر زمین نخواهد ریخت... مشورت احمی تو نفل بسیار عاقلانه و عملی بود، و اگر این لوم بان محل می کرد، کار دادیه ساخته میشد. اما از آنجا که صد-اوه می خواست بند پناه صحت دادیه را از مسکله برهاند، بدل این لوم انداخت که در عملی کردن نقشه؟ احمی تو نفل کمی درنگ کند. ادگفت: خوشی هم بیاید ببینیم او صمی گوید. خوشی را بنزد این لوم آوردند و این لوم با ادگفت: خوشی! احمی تو نفل چنین مشورتی را داده است. عقیده تو چیست؟ آیا طبق رأی او عمل کنیم یا نه؟ از شنیدن مشورتی که احمی تو نفل داده بود، خوشی بخود لرزید. اما خود را بناخت و چنین گفت: مشورت احمی تو نفل بسیار خوب است، اما چند اشکال در آن هست که باید بعرض برسانم. تو خوب میدانم که بدست یکی از دلاداران رزنگار ما، و از تمام املاز جنگ بخوبی آگاه است. هر امانش هم، بخصوص افراد گارد شخصی اش، همگی دلیر و جنگ آزموده هستند، و مانند خرسی که بچه هایش را از دست داده است آبلخ جان و عصبانی می باشند و تا آخرین نفس و آخرین قطره خون از خود دفاع نموده و از کشته ها پشته ها خواهند ساخت. بدست خوب میدانند که تو در صدد دستگیری و کشتن او هستی و ممکن است همین امشب براد حمله ور شوی. از این رو او دشمنها را در میان سپاهیانش برنخواهد برد و خود را در جایی که کسی از آن خبر نداشته باشد پنهان میکند. حال اگر تو باین عده تلیل (دوازده هزار نفر) بشون بدست حمله ور شوی، آنها بدون شک از خود دستخس تمام دفاع نموده و تعداد بسیاری از مردان تو را بجاک هلاک خواهند انداخت. وقتی که سپاهیان تو در دلبین جنگ ان این همه تلفات را متحمل شوند، دل پیروان تو لرز ترس آب شد و از او در بر تو پراکنده خواهند شد. اما نظر من این است: تو صبر کن تا همه سربازان اسرائیل که تعدادشان چون شتهای لب دریا با بسیار است بدرتو جمع شوند، و خودت در رأس آنها آماده جنگ بایدرت شو. آنوقت ما از مخفیگاه بدرت مطلع شد با عده کثیری که بمرله داریم بر او حمله ور می شویم و ما بوش میکنیم. و اگر هم او بیک از شترهای مستحکم و برج دبار و دار پناهنده شود، دستور میدهم که سپاهیان ت طنا بهای کلفت و محکم او را شتر کشیه و با کشیدن طنابها شتر را دستی از جا کند. در رودخانه ای غرق کنند، بطوریکه سنگریزه ای هم از آن شتر بجای نماند....

این لوم دست درانش که بخوست صد-اوه بفکرشان نرسید که مشورت احمی تو نفل عاقلانه و عملی است و قصد خوش نجات دادن دادیه است، عقیده خوشی را بر رأی احمی تو نفل ترجیح دادند و این لوم دستور صادر کرد که تمامی سپاهیان اسرائیل، از همه شترها و رودخانه های کشور در سر دشت لیمم گرد آیند....

خوشی، از ترس اینکه مبادا این لوم عقیده خود را محض نموده و طبق مشورت احمی تو نفل رفتار کند، بر آن شد که هر چه زودتر دادیه را از قضا یا مطلع سازد. او فوراً بجانه رفته و صدوق و ابیاتا را را بنزد خود خواند و با نا گنت که احمی تو نفل چنین مشورتی داده و من اینطور لغفتم. حال لازم است که هر چه زودتر بدست دادیه اطلاع دهم که امشب را در بیابان نزدیک سر دشت لیمم بسر برده و در سریع وقت از رود ایران بگذرد و ال جان خود را

در معرض خطری جدی خواهد بود... در آن موقع، یونانیان واحی معص در شرک عین روحی پنهان بوده و منتظر دریافت خبر از پدران خود بودند تا آنها با اطلاع دادید برسانند. صادق و اسیاتار فی الفور کنیزی را بنزد آنها فرستاد. در توسط وی پیغام خوشی را بآنها رسانیدند و آنها نیز بید رنگ عازم اردوگاه دادید شدند. انا در همان موقع، جوانی از طرفداران ابث لوم آنها را دیده و بر محبت به بیروت لبیم رفت و ابث لوم را از ماجرا آگاه ساخت. ابث لوم نیز مادرانی را فرستاد تا آنها را دستگیر کنند. یونانیان واحی معص نیز آن جوان را دیده و شناختند و دانستند که او بزودی بآبث لوم قبر خواهد داد و جانان صد آرزو است. آنها بر محبت خود را بشهرک بجوایم رسانیده و در خانه آمدی از و نا داران دادید پنهان شدند. زن صاحبخانه که بسیار عاقل و پابند بود آنها را بجایهی که در وسط حیاط خانه اش بود سر از زیر کرد، سنگ سر پوش چاه را برداشته آن گذارست، منوشی را بر روی سر پوش گذرد و مقدار زیادی بلفور بر روی منوش ریخت و کنار آن نشست مثل اینکه می خواهد مانع آن شود که مرغیان آسمان ببنویز یا اطعمه خود سازند... در آن موقع، ماموران ابث لوم که میدانستند که صاحب این خانه از و نا داران دادید است و بدن شک یونانیان واحی معص در آنجا پنهان شده اند، بمیان خانه ریختند و از زن پرسیدند: یونانیان واحی معص کجا هستند؟ چون ما میدانیم که آنها با بنی آمده اند. زن که خود را بناخته بود با آرامی و خوشتردی گفت: آری، آنها با بنی آمده اند و از من پناه خواهند گرفتند، ولی چون من طرفدار ابث لوم هستم را لک نندادم و آنها نیز ناچار از اینجا دور شدند و از رودی که نزدیک اینجاست گذشتند. زود بدنبال آن بر دیده که آنها را خواهد یافت... ماموران رفتند، هم چاره ابتدعت جستجو کردند، و چون مقصود خود را نیافتند، دست خالی و ناآرامی به بیروت لبیم بازگشتند... یونانیان واحی معص، آنقدر در چاه ماندند تا از بازگشت ماموران به بیروت لبیم مطمئن شوند، و آنوقت از چاه بر آمده و خود را بر محبت به دادید رسانید، و پیغام خوشی را با دایم بلایم کردند... دادید رنگ را جا بر نندید. او در همان شب، با جمیع همراهانش از رودی روان گذشته و تا حد امکان خود را از بیروت لبیم و از دسترس ابث لوم دور نمود...

کمی بعد، با اطلاع احی تونل رسید، که دادید و همراهانش از رودی روان گذشته و از دسترس ابث لوم دور شده اند. او دانست که چون ابث لوم طبق مشورت او عمل نکرد، دادید بیرون خواهد شد و منظور آن به بیروت لبیم و به تخت سلطنت خود باز خواهد گشت، و کار ابث لوم زار خواهد بود، و دادید او، یعنی احی تونل پنهان یا مخفی بر دولت اعلام داد، و جمیع دارائی اش را به نفع خزانه سلطنت مصادره خواهد کرد. او خواست که لااقل ثروت بیکرانیش نصیب فرزندان او در ارتش شود، و نه نصیب خزانه دولت. او برخاست، خود را بر محبت به لیلو، همزاد گانش رسانید، و صیغتا مه خود را نوشت، و خود را حلق آویز کرد، و ناگه وحشت بدل، چشم از جهان پوشید... دادید خود و سپاهیانیش را بشهر مخنا بیم رسانید. (در آنجا، شادی پسران حاش پادشاه عمون، ما خیر بن عیال و برزیلی گیلغادی، که از سرد و نمندان بنام عصر خود بودند، با شنیدن خبر از دادید از بیروت لبیم، به مخنا بیم آمده، و با خود تعداد زیادی تخنجات و بستر و ظروف مختلف، و نیز مقدار معتدایی گندم، جو، آرد، گندم برشته، باطلا، عدس، عدس، کمره، گوسفند و پسر آورده و قدیم دادید و همراهانش که از همسرنگی و ضعف رمقی برایشان نمانده بود کردند و بدین وسیله جان آنها را از زهر گرها نندیدند...)

حاقبت شوم ابث لوم

ابث لوم، با سپاهیان بسیار خود، در تعقیب پدرش از یران گذشته، بسوی اردوگاه او روانه شد. ابث لوم

فرماندهی قشون خود را به محاسن پلا ۱۱۰ پناه فرزند تریه پلا ۶ سپرد، و محاسن، خواهرزاده دادید و برادر یو آد بن صریا بود. دادید از قشون خود سان دید، بر آنها سرداران صده هزاره گذاشت، و آنها را به دسته تقسیم کرد. فرماندهان این دسته بر تریه یو آد بن صریا، اوشی برادر وی و ایشی هگیتی بودند. دادید خواست که خود پیش پیش مردانش، عازم میدان کارزار شود، ولی آنها را از این کار صد آمان کرده بودی گفتند: برود! تو خود میدان کنی که هدف اصلی اب لوم و سپاهیانش دستگیر کردن دشمن تو است. اگر از ماهه هزار تن هم بقتل برسد، مهم نیست، اما تو، نباید ساریات از سر مکت که شود. بهتر آن است که در نمرانده و برای فتح و پیروزی ما دعا کنی... دادید گفت: بسیار خوب، من حرف شما را گوش کرده در صحن جا خواهم ماندم و برای موفقیت شما دعا خواهم کرد... سپس دادید، با صدائی بس بلند که بگوش همه افراد سپاه برسد، به یو آد، اوشی و ایشی سفارش کرده گفت: از شما تمنا میکنم که اگر به اب لوم بر خورد کردید، او را از زنده دستگیر کنید و بدی آزار و آسبی نرسانید. چونکه او فرزند عزیز من است، و این کار را از وی جهالت و غرور جوانی کرده و می کنند...

دو سپاه، بمقابل هم رسیدند و جنگ سخت و خونبار بین طرفین در گرفت. سپاهیان اب لوم شکست خورده و به جنگلی که پشت سر آنها بود محب نشینی کردند، و مردان دادید، از آنجا نیز دست از آنها نکشیدند، و نزدیک به بیست هزار تن از قشون اب لوم بجاک هلاک افتادند، و دعه زیادی از آنها نیز طعمه درندگان جنگل شدند. وقتی که اب لوم از شکست قشون خود مطلع و کار را زار دید، بر قاطر تیز پایی خود سوار، در میان درختان پر شاخ و برگ رومی نزار نهاد. قبلاً گفته شد که اب لوم گیسوان بسیار بلندی داشت که تا پایین زانویش میرسیدند. او آنها را در چندین رشته بهمی یافت، و هر گاه که او بر مرکب خود سرعت می تاخت، گیسوان بهم بافته اش در هوا موج زده، منظره زیبایی با و می بخشیدند. ولی در آن روز زرنوشت ساز، این گیسوان طلائی زیبا، بلای جانش شدند. او در موقع عبور از زیر یک درخت تومند بلوط که شاخه کمی بهم پیچیده اش نزدیک به سطح زمین بودند، گیسوانش بر او درخش با و در این شاخه پیچیده و او را از حرکت باز داشتند. قاطر از زیر او فرار کرد و او خود آویزان در هوا باقی ماند. در همین لحظات، یکی از سپاهیان دادید که در تعقیب افراد اب لوم از آن نقطه می گذشت، اب لوم را دید و او را شناخت. او آشفته و بهت زده، بسوی یو آد دوید و با هیجان گفت: برادر! برادر! من اب لوم را دیدم که در میان جنگل، از گیسوان بلندش بنا شده درخت بلوطی آویزان است و دست و پا میزند که خود را نجات دهد! یو آد گفت: پس چرا ادرا نکشتی؟ اگر این کار را می کردی، من نبوده سکه نقره و یک کمر بند گرانهای دادم مرد گفت: اگر بمن بگزار سکه نقره هم بدهند، این جنایت را مرتکب نخواهم شد. مگر نه میدی که پادشاه چگونه بود همه سرداران و سپاهیان سفارش کرد که بفرزندش آسبی نرسانند؟ یو آد معطل نشد. او بجان جنگل دوید و بیست خود دست شاخه نازک تیز ببدن اب لوم فرود کرد. پس ده نوا از سلا صد از او آمد و با زدن بین بای خود، بیکر ش هزاره را از او خارج کردند و او بتلخی جان سپرد. در آن موقع یو آد با نواختن شو مار ختم جنگ را اعلام کرده و آتش سرد خاموش شد. آنها، جد اب لوم را در گودالی انداخته و آنرا با سنگ پوشانیدند. اسی معص فرزند صادق به یو آد گفت: مردم و پادشاه، نرده پیروزی ما به هم. یو آد گفت: تو برای این خبر شوم مردگان می خواهی گرفت، مرو. یو آد یک جشی را از شما تابش خبر ده، ولی اسی معص پیش دست کرد، بجانب نمرودید، و دادید در آن موقع نمران و متوحش دم در دله، ایستاده بود. اسی معص رسید و به دادید گفت: برود! ما در جنگ پیروز شدیم! دادید گفت: اب لوم! اب لوم چه شد؟ اسی معص بروی گفت: من خبر ندارم. در آن ساعت مرد جشی رسید خبر پیروزی در جنگ نوشته شده اب لوم را بسمع دادید رسانید. دادید بر سر خود زد، بر بام در دازه رفت و می سریت می گفت: فرزندم، اب لوم، پسر، پسر! ای کاش من بجای تو مرده بودم! اشادی پیروزی به خدا عید شد، و مردان اسرائیل، بی سرو صدا، بجانهای خود بازگشتند. از اب لوم فرزند می بدینا نامه، و یگانه یاد کاراد ساختمان سنگی می اب لوم در نزدیکی یروش لیم است که اب لوم خود آنرا ساخته بود تا از وی اثری در جهان باقی بماند.....

دادیدردانه؟ پایتخت خودی شود

یوآد که هنوز در میدان جنگ برمی برد خبر رسید که دادید، در ملاء عام دبصدهای بلندی گریه و بر سرگ ابل لوم عزاداری کند. یوآد که میدانست که این عمل دادید فاجعه جدیدی را بیار خواهد آورد، با محبته تمام خود را جهر رسانید. در آنجا دادید دید که اشگر نیران بر سر خود کوفته و ناله کنان می گوید: فرزندم ابل لوم، ابل لوم پسر، پسر عزیز و نازنینم!... یوآد بنزد دید آمده باو گفنت: تومی دانی که با این کارت چه بلائی را بر سر خود خواهی آورد؟ با این محبت تو نشان میدهی که بندگان بر بازان و مردارانت که جان خودت و جان زمان و پسران و دخترانت را از زرگی قطعی نجات دادند، برای تو از زرگی مارند، و برای تو بهتر بود که همه آنها از بین بردند و در محض، ابل لوم فرزند یاغی و نابالگارت زنده بماند. بلند شو، گریه زاری و سوگواری کنای بگذار، از خادمان باو نایت دلجوئی و با آنها مهربانی کن. و اگر این کار را نکنی، همه از دور در بر تو بر آکنده خواهند شد و تو دیگر پادشاه اسرائیل نخواهی بود!... دادید از سخنان معقول یوآد و بخود آمد، دم در درازه شد بر سخت نشست، و بدر باربان و سپاهیانش روی خوش نشان داد، و آنها که این را دیدند بحضورش آمده، اظهار عبودیت و وفاداری کردند...

پیردان ابل لوم که پس از مرگ او شهرک و خانههای خود رفته بودند، در هر نقطه درهم جمع شده بکینه می گفتند: ما بنا حق از ابل لوم تبعیت کرده بر پادشاهمانونی خود یاغی شدیم. مگر این دادید نبود که ده سال با دشمنان ما جنگید و امنیت و آسایش را بکتور ما بازگردانید؟ از حق بزرگی بگردن ما دار، و حال که ابل لوم هم مرده و بسزای خیانت خود رسیده است، ما باید اطاعت خود از دادید را با اعلام داشته و ویرا به بیروت لایم و بر سخت پادشاهی اش باز گردانیم... خبر این مذاکرات و تصمیم قوم مبنی بر فرمانبرداری از او با اطلاع دادید رسید. او صادق و لایب و آرا ببرد خود قولنده بانها گفنت: شما هر چه زودتر با سران سبط یهودا بگفتگو داشته و بانها بگو بید که اکنون که از فرادسایر سباط اسرائیل می خواهند پادشاه را بر سر سلطنت خود باز گردانند، چرا شما که از خویش دندان پادشاه هستی در انجام این امر مهم از سایر برادران خود عقب بمانید؟ به محاسا، سردار سپاه ابل لوم هم بگو بید که او خواه زاده من است، و با وجود اینکه از ابل لوم اطاعت کرد، من کینه ای از او در دل ندارم، و اگر بنزد من باز گردد، من او را بجای یوآد که پسر راکت، سپهسالار و فرمانده کل قشون اسرائیل خوام کرد... وقتی این پیغام به محاسا رسید و او دانست که دادید او را امان داده و فرماندهی سپاه اسرائیل را بر او می در نظر گرفته است، دلگرم شد، با سران سبط یهودا مذاکره نموده و آنها را تشجیع کرد که بار دیگر بدرد دادید گرد آید. سران این سبط نیز یهودانی را بنزد دادید فرستاده باو پیغام دادند که هر چه زودتر به بیروت لایم باز گردد. دادید، قویدل از دریافت این پیام، از محنیم حرکت کرده با هم امان و ایل خانه خود بکنار رود بگردن رسید، و در همان جا بود که بزرگان یهودا با استقبال او آمدند. شیمی بن شرا، از بزرگان سبط بنیامین و از خویش دندان پادشاه، شاتول، و همان شخصی که در موقع فرار دادید از بیروت لایم به جلوی او آمده، او بر سر پادشاه خاک پاشید و و بسوی او و همراهانش سنگ پرتاب کرده و دادید را بشتت نرین نموده بود، همراه با بزرگان سبط یهودا بحضور دادید رسید، جلوی پای او، خاک افتاد و تضرع کنان گفنت: پادشاه، من نادانی کردم، خطای عظیم و نا بخودنی از من سرزد، به سلطان و مردم بی احترامی و تو همین نمودم، اکنون، بیجان از کرده حاجت آمیز خود، با یکبار نر از سبط خودم، سبط بنیامین، بحضرت آمده، و دست دعا دارم که گناه مرا بخشود و مرا مورد لطف و عنایت خود قرار دهی. اگر تو از خطای من چشم پوشیده و با من مهربانی کنی، مردان اسرائیل که از ابل لوم پیروی کردند بعد بگر خواهند گفنت: دادید کینه تو ز نیست، او پاکدل و جوانمرد است. اگر شیمی را بخشود است،

پس ما را نیز که نا بگذراند براد یا غمی شدیم ، مورد عفو قرار خواهد داد ، در نتیجه ، همگی اسباط اسرائیل بار دیگر در زمان تو را گردان خواهند نمود . اما اگر تو مرا مجازات کنی ، افراد قوم ، از ترس اینکه تو از آنها نیز انتقام بگیری ، از تو دوری خواهند جست و تو رعایا و بندگانشان با غمی نخواهی داشت ... در این موقع ، اویسی بن صرویا ، یکی از سرداران دادید و خواهر زاده او ، صلوآه ، بدادید گفت : آیا تویی خواهی این یا غمی نابکار مورد عفو و رحمت خود قرار دهی ؟ او بیادش اسرائیل سخت تو همی کرده و با کلماتی بس زشت تو را نفرین نموده است . بنا بر این او مستوجب قتل است و باید همین اکنون ، بسزای خیانت و جنایتش ، اعدام شود ! ... دادید از سخنان اویسی بر آشفته گفت : پسران صرویا ! تو دیو آو برادرت از جان من چه می خواهی ؟ آیا در چنین روزی که صدادم مرا معجز آسا از مرگ رها نموده و نجات داده است ، سزاوار است که یک سردار اسرائیل ، یعنی شیمی ، را اعدام کنی ؟ آیا تو نمیدانی که اگر من امروز این مرد را بقتل برسانم ، همگی مردان اسرائیل مرا رها کرده پادشاه انگیزی برای خود بر خواهند گزید ؟ نه ، من این کار را نخواهم کرد ... دادید پس رو به شیمی کرده گفت : نترس شیمی . بجلال صدادم سوگند که من تو را نخواهم کشت ...

در آن هنگام ، منی بوشت سر یهو ناتان و نوه شاول ، بحضور دادید آمد . او وضع ناخجاری داشت . تن و بدن کتیف ، لباسانسته ، موهای سر و صورت اصلاح نشده ، و چهره ای اخسره و غم زده . وقتی او را دید ، با سخنی خشم آلود از او پرسید : منی بوشت ! در این مدت کجا بودی ؟ چرا وقتی که من از یروشالیم فرار کردم ، همراه من نیامدی ؟ تو با ماندن در یروشالیم وزیر حکومت باشلام ، عملت نشان دادی که پیرواد هستی و نه مایل بسلطنت من ! آیا این کار تو درست بود ؟ منی بوشت با فروتنی تمام گفت : سردرم ! تو خوب میدانی که من رنگ هتم و توانائی پیاده روی را ندارم . من مشغول پالان کردن الاغیم بودم تا به همراه صیوا ، غلام دیشکارم از شهر گر بخته بقافله پادشاه رسیدیم . اما صیوا مرا گول زد و بدون اینکه معطل شود تا من خود را حاضر کنم ، او با گاشش با محمد از شهر خارج و به کاروان سردرم پیوست . من که میدانستم که اگر این لام بمن دسترس پیدا کند ، مرا نابود خواهد کرد ، از یروشالیم خارج و در نقطه ای در حوالی آن پنهان شدم ، تا امروز که منی بوشت همراه سردرم به یروشالیم باز گریتم . و من میدانم که صیوا نزد آتامیه پادشاه از من بدی گفته و تا زمانی سرا پا دروغ بر من وارد آورده است . پادشاه ! تو با من که نوه شاول دشمن خوبی تو هستم آن همه خوبی ها را کرده و مرا بر سفره خود می نشاندی . پس چگونه ممکن است که من به مولایم خیانت کنم ؟ دادید گفت : منی بوشت ! ابرار سخن چینی صیوا ، من کلیه مایملک تو را با و بخشیدم . اما حالا که می بینم که تو خائن بنوده ای ، مقرر می کنم که اموال منقول و غیر منقول تو با صیوا نصف شود . منی بوشت گفت : برای من همین بس که آتامیه سلامت به پایتخت خود بازمی گردد . و اگر صیوا همه را هم برد من حریفی نخواهم زد . از سخنان صدافانه منی بوشت ، دادید بشدت متاثر شد و بیاد رحمت های یهو ناتان پدر منی بوشت با خود درش افتاد ...

برزیس کیلیعادی ، همان مرد بسیار تر و عنفندی که در موقع اناست دادید در غربت ، معاش او و همراهانش را نابین کرده بود ، به همراه دادید از رود یردن گذشت ، و دادید را مسافتی بدرقه کرد . دادید با او گفت : پدر ! من تو بیهای تو را فراموش نخواهم کرد . با من به یروشالیم بیا و مانند درباریان عالیتقام ، بر سر سفره من طعام بخور . برزیس گفت : پادشاه این اکنون بر مردی هشتاد ساله و ناتوان هتم . نور چشمانم ضعیف ، گوشهایم سنگین و حس ذائقه ام تقریباً از بین رفته است . و اگر بر سر سفره پادشاه بنشینم ، نه از خوردن غذا لذتی خواهم برد و نه از شنیدن آنگاهای موسیقی و آوازهای مغنیان . بعلاوه ، مگر من چقدر دیگر زنده خواهم بود ، پس چرا سربار بی ضایعی برای دربار پادشاه باشم ؟ همان بهتر که بشود خود را باز گریتم تا پس از مردنم مرا در مقبره خانوادگی والدرنیم دفن کنند . اگر اجازه بفرمائی ، کیمهام  $\text{בן יצחק}$  پسرم جز در درباریان سلطنت باشد . دادید گفت : بسیار خوب . کیمهام از ملازمان خاص من خواهد بود . دادید برزیس را بوسید و او را روانه شهر خود درش کرد ...

دادید، در سر راه خود به یروش لیبیم، دارد شهر گیلکال شد. در این موقع، نمایندگان اسباط یازده گانه سیرائل به گیلکال آمده به دادید گفتند: چرا بابینی فقط از اسباط یهودا تو را همراهی کنند؟ در حالی که ماده برابر آنها هستیم و این اختیار را دل ما میسر است. بزرگان اسباط یهودا از جواب آنها گفتند: یا ادا و یا اسباط ما است، لذا ما باید اولین اسباطی باشیم که همراه او وارد کا تخت گردیم... بحث بین طرفین مدتی بطول انجامید، از اسباط یهودا از حق خود صرف نظر نکردند، و این امر موجب سر خوردگی و محسبات سران اسباط دیگر شد...

غائله شیه دوع بن بیخری

بحث و جدال بین اسباط یهودا و محسبات سایر اسباط بطول انجامید و هیچکدام از طرفین حاضر به صرف نظر از حق خود نبودند. در این موقع، مردی دلاور اما غاسد و بدجنس از اسباط بنیامین، بنام شیه دوع بن بیخری پلا لا پیم - پیم - پیم - پیم، بفکر سوء استفاده از موقعیت افتاد. او ثوفار از کمر کشیده بنواختن آن پرداخت، و مردم، متعجب و متحیر گردیدند جمع شده از وی پرسیدند که مقصودش از این کار چیست. شیه دوع گفت: برادرانم! حالاکه یهودائی با می گویند که دادید متعلق بانهاست، باشد. پس ما دیگر کاری با او نداریم، ادا یا اسباط آنها باشد و ما برای خود سلطانی را بر خود اھیم گزیدیم... مقصودش دوع از این سخنان این بود که ادا را بیادش می برگزینند. از اسباط سیرائل، که هنوز زهر تبلیغات ابث لوم بر ضمیرشان کارگر بود، دست از دادید کشیده بدنبال شیه دوع روان شدند. باز هم خطری جدی سلطنت دادید را تهدید می کرد. گویا هنوز زیمانه، رنجهای لاد پر شده بود!... اسباط یهودا به همراه دادید به یروش لیبیم آمده و ادا را مانند گذشته بر تخت سلطنت نشاندند. دادید آن ده زن متعصبی را که مورد تجاوز ابث لوم قرار گرفته بودند، در کاخی مخصوص جای داد، همه آنها را حیوانات زندگی آنها را بخوبی مامی می کرد ولی خود دیگر با آنها معاشرت و معاشرتی نداشت... دادید می بایستی هر چه زودتر بدفع شیه دوع پرداخت. او چون بخاطر آنکه یو آ ابث لوم را کشته بود دیگر نمی خواست که دس فرمانده کل قشون باشد و این منصب و مقام را می خواست به برادر یو آ یعنی حماس تفویض کند، از این رو یو آ در امور سرکوبی شیه دوع ننمود. ادا حماس را صد ازده به دی گفت: حماس! هر چه زودتر برو و دلاوران و جنگجویان اسباط یهودا را بیج کن، و سر رز دیگر با آنها بانجا بیا... حماس برای انجام زمان دادید از یروش لیبیم خارج شد، ولی سه روز گذشت و حماس به یروش لیبیم نیامد. دادید ناچار ادیشی برادر دیگر یو آ را فرا خوانده با دگفت: ببین، نمیدانم حماس چرا دیر کرده است، و وقت دارد می گذرد. تو مردان تحت فرماندهی یو آ را با خود گرفته و هر چه زودتر به تعقیب شیه دوع بتتاب، تا مسادا او در یکی از شهرهای مستحکم برج و بارو دار مستقر شود و دست ما از رسیدن با د کوتاه باشد. حماس با کلیه مردان جنگی شتابان از یروش لیبیم خارج شد، و یو آ و نیز، خشگی نیز آمدند. دادید مقام ادا به ادیشی تفویض کرده است همراه ادیشی براه افتاد. آنها بنزدیکی شهر گیبون رسیدند. بودند و حماس را دیدند که دارد با همراهان خود بسوی آنها می آید. یو آ و نیز ادا دیدند در همان لحظه مکر قتل حماس برادرش، بمخزنش خطور کرد. ادا خلاف شمشیر خود را که بکمرش آویزان بود بلند کرد، و آنرا بطور افقی بر روی شکم بست. او با استقبال حماس رفته با سلام کرده گفت: حالت خوب است، برادر؟ و در صحن گفتن این کلمات کمی خم شد و بالای حرکت او، شمشیر از خلاف بد آمده بر زمین افتاد. ادا بدست چپ شمشیر را از روی زمین بلند کرد و بهین خاطر سوچ ظنی بدل حماس را، بیانست. یو آ بدست راست از ریش حماس گرفته نظاره بر رسیدن ادا نمود، و در همان حال، شمشیر با قوت به جگر گاه برادرش فرو برد. حماس، در حالی که خون از شکمش فوران می کرد بر زمین افتاد و جان تسلیم نمود. یو آ و ابی احتساب این واقعه شوم، همراه ادیشی و سایر مردان جنگی به تعقیب شیه دوع پرداخت.

جد بیجان حماسه غلطیده در خون، در میان جاده افتاده بود، و هر کسی که با نجاشی رسید، آشفته و پریشان از دیدن این منظره، در همانجا ایستاد. تا اینکه یکی از سربازان، نقش را از جاده دور نموده در کنتزار بجاده آن لنگر افتاد و جامه‌های را بردی لو بگتر تا از انظار پنهان بماند....

یو آو وادیتی، با مردان خود، تهر و ورتسهای بسیاری را در تعقیب شه دوج پشت سر می گذارند، در همه جا میدیدند که اهل محل بطور جدی طرفدار شه دوج هستند. ما مردان یو آو برایش خبر آدر بداند که شه دوج در تهر بارودار و مستحکم آول بیت منحا پیدل پیدل - پیدل پیدل - پیدل پیدل است لئو یو آو نیز بید رنگ بسوی آن تهر شتافت و آنجا را در محاصره گرفت، و مردان خود دستور داد که با وسایل قلعه کوب بارودی تهر را خراب کرده تهر را تصرف آدرند، و یو آو بشخصه ناظر عملیات آنها بود. در این مواقع، صدای زنی از بالای بارودی تهر، بگوش سربازان یو آو رسید که می گفت: گوش کنید، گوش کنید، خراب کردن دیوار را متوقف نمایید، و به یو آو بگویند که جهت سفیدن سخنان من، بیای بارو بیاید. یو آو، متعجب و کنجک بزرید دیوار آمد. زن آدر آید و پرسید: آیا تو یو آو هستی؟ یو آو گفت: من خودم هستم. از من چه می خواهی؟ زن گفت: آیا میدانی من کیتم؟ یو آو گفت: نه، تو را نمی شناسم. زن گفت: من، سرح، دختر آشر فرزند یعقوب هستم. وقتی من مزده زنده بودن عمویم یوسف را به جدم یعقوب دادم، آدر ما کرد و بر آن دعا من عمر جاودانی یافته ام و هرگز تلخی مرگ را نخواهم چشید. من آدر زده ام نیز احترام زیادی داشتم، زیرا این من بودم که مخفی گاه تا بوقت عمویم یوسف را به دیوان داندم. بیستم، مگر تو را نخواهند هاسی؟ آدر تو را آمده است که اگر تهری را در محاصره گرفتید ابتدا به از در صلح آدر آمده و از اهل آن بخواهید که بدون جنگ و خونریزی خود را تسلیم بکنند. آگر آنها به تقاضای شما دقتی ننهند، آنوقت شما مجاز هستید که تهر را بزور تصرف نموده اهل آنرا قتل عام کنید. اما تو این دستور را فراموش کرده و بدون اینکه پیشنهاد تسلیم به منی، قلعه خراب کران تهر و کشتی مردم آنرا داری!... در حالی که همه ساکنان این تهر از رعایای شاه دادید و مطیع فرمان آدر هستند!... یو آو گفت: نه، ما در من چنین قصدی راندارم. مردی نابکار بنام شه دوج بن بخری بر پادشاه یاغی و در این تهر پناهنده شده است. آگر شما آدر را بجز تسلیم کنید، ما دیگر کاری با شما نخواهیم داشت... سرح گفت: بسیار خوب. بمردانت بگو از جمله بشهرت بردارند، و بزودی بر سر بریده شه دوج از بالای بارودی تهر پرتاب خواهند شد...

سرح از بالای بارو پایین آمده بزرگان تهر را بنزد خود فرا خوانده بانها چنین گفت: شما خوب میدانید، که صلح تا نون تو را، فردی که بر پادشاه اسرائیل یاغی شود، مستوجب اعدام است، و این امر باره این یاغی، یعنی شه دوج بن بخری صادق است. ما باید وی را تسلیم بندگان پادشاه دادید نماییم تا حکم تو را را در پاره اش اجرا کنند. و آگر این کار را نکنیم، معلوم خواهد شد که ما هلسی بر پادشاه یاغی شده ایم و هلسی باید اعدام گردیم. پس بصلاح ما است که یک مرد خطاکار و مستوجب اعدام را فدای یک ملت بکنیم... سخنان سرح در نظر مردم تهر پسند آمد. آنها بید رنگ شه دوج را اعدام کرده دسر بریده اش را از بالای بارو تهر جلوس پای مردان یو آو لنگر افتادند و با این کار خائنه شه دوج که می رفت بار دیگر سرباز اسرائیل را بجاک و خون بکشد، پایان یافت. یو آو و شو مار خود را بصد آدر آورده در دانش بجهلهای خود بازگشتند و یو آو، ناسخ دیروز، آدر بر دوش لیم بخصو دادید رسید. وقتی دادید آید که یو آو با این مجلس مجید بیت خاصی در نظر مردم یافته است، دانست که فعلاً نمی تواند آدر را از مقام پسران بزریر آدر و یو آو همچنان فرمانده کل قشون اسرائیل باقی

### داستان بیرجی کیسبونی با

در اواخر سلطنت و عمر پادشاه دادید بود که تحطی میسبی با لهای شوم در گبار خود در ابر سرزمین اسرائیل گسترد. باد می وزید، ابری نیره چهره آسمان را می پوشانید، ولی روزها، هفته ها و ماهها می گذشت و از باران خبری نبود. تحط غلغل و شدت در کشور حکمفرما شد و مردم از گرسنگی و نداشتن غذا، چون برگهای خزان بر زمین می ریختند. پادشاه و دانشمندان اسرائیل بفکر چاره افتادند. آنها با هم گفتند که چون صد-ادمه در تور فرموده است که اگر شتاب پرستی کنید، من هم آسمان را از فردیختن باران مانع توأم شده، پس شاید در بین مردم افرادی باشند که در خفا یا آشکارا به پرستش بتها می پردازند، و این تحطی نتیجه این نگاه عظیم است. گفتند و تحقیق کردند اما کسی را نیافتند که بت پرستی را پیشه خود کرده باشد. سال اول بیابان رسید، از باران اثری پدیدار نشد و تحطی همچنان بیداد می کرد. دومی سال تحطی آغاز شد، و گفتند شاید در میان فرزندان اسرائیل زنا کارانی باشند که بخاطر معصیت آنان صد-ادمه بقرآمده باشد. جستجو کردند اما در بین مردان دزدان اسرائیل کسی پیدا نشد که خود را بعمل شنيع زنا آلود کرده باشد. وقتی که تحطی برای سومی سال نیز ادامه یافت، دادید دانست که عامل این بدبختی و بلاهای آسمانی، گناه سنگین دیگری است. ادا از صد-ادمه پرسش نمود و جواب چنین آمد: دنگناه قدر برابر فرودخته است. یکی اینکه فرزندان اسرائیل آنطور که شایسته بود بر مرگ پادشاه شاول و فرزندان او که در جنگ با ملطیسی با کشته شدند، عزاداری و بوی گلاری نگردند، و دوم اینکه وقتی شاول حکم نمود که اخی ملخ کوهن گداول دده با کوهن دیگر را با همگی از خانواده باستان بقتل برسانند، تعدادی از کیسبونی با نیز که برای میثکان هیزم شکنی و آبخشی کرده و خدمات دیگر آنرا انجام میدادند، در این گیر و دار کشته شدند، بقیه آنها نیز که از آنجا گریختند، آدره و در بدر شده و هنوز هم که هست در سرزمین و روستاهای مختلف، اگر سنده و محتاج سرگردانند و کسی بر آنها رحم نمی آورد. در حالی که من در تور داور داده ام که افراد قوم من باید رحم داشته و فرواد بنویابان و خویابان، و بخصوص غیر یهودیانی را که بدین من در می آیند، مورد لطف و شفقت قرار دهند، اما آنها این فرمان مرا در مورد کیسبونی با که بکیش من در آمده بودند انجام ندادند. پس هم شاول متضرر بود و هم فرزندان اسرائیل که هنوز به این بیرجی خود در باه کیسبونی با ادامه میدهند. و تا هنگامی که شما دل برین تیره سخنان را بدست نیادید، من هم بر شایع نیادردم سرزمین شما را با دادن باران مورد لطف خود قرار نخواهم داد.... وقتی که دادید دانست که این ماجرا عظیم را چه گناهی بیار آورده است، ما مورانی را به نقاط مختلف کشور فرستادیم تا آنها دستور داد که کیسبونی با را از هر جا که هستند جمع آوری نموده، و به یروشالیم بحضور او بیاورند. فرمان پادشاه سرعت اجراء شد و در اندک مدتی تعداد زیادی از کیسبونی با در مقابل دادید حضور یافتند. چهره های سوخته و شکسته، تنهای لاغر و خشکیده، و لباسهای کتیف و ژنده آنان، بر حال زارشان گواهی میداد. دادید آنها را با محبت بنواخت و پس از آنکه شکمهای گرسنه و تحطی زده شان را سیر کرد، بانها چنین گفت: من میدانم که از طرف افراد قوم من شما ظلم شده است و بهین جهت صد-ادمه نیز بر ما غضب کرده، اکنون نزدیک به سه سال است که باران را از ما دریغ داشته است و بر اثر تحطی حاصل از این خشکالی ده هزار نفر فرزندان اسرائیل تلف شده اند. و ما شما را از ما راضی نشوید، صد-ادمه شما را مورد لطف و مرحمت خود قرار نخواهد داد. حال با بگویند که بچه وسیله می توانیم رضایت شما را جلب نماییم؟ از شنیدن این سخنان زدهان پادشاه مقتدر اسرائیل، بخندی حاکی از رضایت و خشنودی بر لبان مرد سالخورده ای که گویا رهبر کیسبونی با بود، نقش بست. داد، پس از اندکی تفکر گفت: پادشاه! تو در باره مطلبی بسیار مهمه با گفتگو می کنی. اجازه بده که من دهنوعائم اشب در این باره با هم مشورت کنیم، و فردا پاسخ سلطان را خواهیم داد. دادید گفت: ببینید، من میدانم که شما در طی این بیابان دراز، از محرومیت و گرسنگی رنج بسیاری برده اید. من حاضریم که از خزانه سلطنتی هر قدر شما مال بپول بخواهید بشاید هم، و امیدوارم که فردا برای من جواب موافق بیاورید.... آن شب، دادید همه را در فکر و فکران بوانه آیا فردا، جواب این افراد



چیز خواهد بود. فردا صبح، پیر مرد گیسوئی، با خیل هرمان خود بدر آمد و بدر دید چینی گفت: پادشاه اما از تو نقره و طلا و مال و کالائی نمی خواهم. یگانه آرزوی ما این است که انتقام خون کسانمان را از خاندان شاه تول بگیریم. در آن روزی که شاه تول حکم داد که اجی بلخ کوهن عادل و کلیه کاهنان مهر نمودند و اعضای خانواده طاعت را بکشند، در آن کشتار ظالمانه هفت تن از کسان ما گیسوئی یا نیز بناحق بقتل رسیدند. حال ما حفظ از این صورت رضایت خواهیم داد که تو هفت نفر از فرزندان شاه تول را تسلیم ما کنی تا آنها را در گیسبت شاه تول که پایتخت آن پادشاه بود، بدر بیاویزیم تا تشنگی انتقاممان فرو نشیند، و تنها در آن صورت است که ما رضایت خواهیم داد! ... لرزه ای اندام دادید را فرا گرفت. اینها چسی گویند؟ حسن انتقامجویی دیر چسی تا این در چه؟ سپس دادید در حالی که بی استوار و خطمکین بود با آنها گفت: چه - او به در تو را فرموده است که از همه نعمت انتقام نکش و از او کینه ای در دل نگاه ندارد. اکنون نزدیک به چهل سال از آن روز نوم می گذرد، و شما هنوز کینه شاه تول را در دل دارید؟ علاوه بر این، اگر شاه تول خطائی کرده باشد، تقصیر فرزندان او چیست که غلامی خواهی آنها را بدر بیاویزید؟ پیر مرد گفت: در ظرف این چهل سال، ماهه را در بدر و در گردان بوده کسی بر ما رحم نمی کرده و ما تن از افراد ما از گرسنگی جان سپردند. پسران شاه تول می بایستی بجز آن ظلم پادشاه از ما دستگیری کنند و نگذارند که کسان ما از گرسنگی بمیرند. چون این کار را نکردند پس آنها نیز خطای پدر خود را ادامه دادند و چون ما حق کسان ما گردان آنهاست و ما حق داریم آنها را عادل کنیم! ... التماسی دادید و بزرگان سیرا ئل در دل چون سنگ گیسوئی با مؤثر نیافتاد و آنها همچنان برای محلی شدن تقاضای خود پافشاری کرده می گفتند: بگذار که همانطور که بسیاری از کسان ما از گرسنگی مردند ما همه از خود قوم تو نیز بر اثر قحطی تلف شوند! ... چاره ای نبود شاه تول، با عملی که در باره گیسوئی با انجام داده بود، مرتکب حیلول هشی عظیم شده و نام همه را از خود کرده بود و حال باید این حیلول هشم جبران شود تا رضایت گیسوئی همی می رحم، که بر خلاف فرزندان سیرا ئل، کینه نوزاد انتقام جو بودند، حاصل گردد، و آن قحطی سه ساله که هر روز هزاران نفر از ما بودند، پایان یابد، و در واقع او مجبور است هفت هزاره را اندو قر بانی میلیونها نفر نماید... بدستور او، دوش از پسران شاه تول که ریصبا دختر ایاه مادرش بود، با پنج پسر میر و ۲۶۷ دختر شاه تول تسلیم گیسوئی همی بی عطفه کردند، آن کینه و رزان خونخوا نیز آنها را در آوازل فصل دردی جو بر بالای کوهی بدر آورد بکشند. ریصبا، مادر داغیده و جگر سوخته، برای خود چادری بر سر کوه و کنار دریا بر پا کرد و شبانه روز در آنجا بر می برد و نمی گذارست که کرمها و دلاخوارهای هولنی در دهنگان زمین، اجاد را طعمه خود سازد و این اجاد تا نزد اولین باران، همچنان بر دریا آویزان بودند. ندا کاری ریصبا دادید را سخت متاثر کرد و او را بگریه انداخت. وقت که نخستین باران فرود آمد، دادیده دانست که حیلول هشم خاتمه یافته و همه جهانیان نصیبه اند، که طبیعت خود را همی سیرا ئل، گشتی که بر خیزد و بی نولیان ظلم روا دارند، سختی مجازات خواهند شد. آنگاه دادید با درباریان خود بهر یاری هوش گیلغاد رفته و با بنفش قبرهای شاه تول و پسران سخوانهای آنها را از آنجا حیل کرده و با اسکلتها سی خشکیده آن هفت مصلوب، با عزت و احترام و عزاداری و سوگواران تمامه در مقبره خانوادگی قیام پادشاه شاه تول بجاک سپرد، و بدستور او، در اثر کشور سیرا ئل، برای شاه تول و اولادش عزاداریها کردند و بدین وسیله در گناه پاک شد، گناه حیلول هشم انجام شد توسط شاه تول، و گناه اینکه فرزندان سیرا ئل در موقع خود، بر مرگ شاه تول و سریش سوگواران نگردیدند... بعد از این وقایع، چند بار دیگر بین سیرا ئل و قسطنطنیه جنگهائی رخ داد و در هر دفعه پیر نصیب دادید و سپاهیانش شد... و در آن موقع بود که دادید سرود معروف خود را که در فصل هجدهم از کتاب تسلیم (مزمیر دادید) نیز آمده است بر آید، که در آن صد - اده را بخاطر خوبی ما کنی که در باره او دولت سیرا ئل انجام داده با کلمات و جملاتی بسیار زیبا و همچنان انگیز متاثر کننده است... ناگفته نماند که گیسوئی با باری بر حی و تقاضای خود در عملیاتش دادند که از نسل پاک است و اسحق و یعقوب که از حیث رحم و مروت و انسان دوستی شهره آفاق بودند نیستند و دادید نیز آنها و نسلشان را از قوم سیرا ئل طرد و مقرر کرد که دیگر هیچ فرد سیرا ئلی با آنها وصلت ننماید...

ماجرای آمارگیری از اسرائیل و بی آمه نمود آن

فرزندان اسرائیل، در دزدی و سرقت، گناهی سنگین مرتکب شده بودند، که مجازات این جرم، حلق تان تان بود، اعدام است، گناه شورش کردن علیه پادشاه تان تونی و صبح شده اسرائیل، آنها دوبار، علیه دادید، یا غنی شده بودند، دقت اول به پیروی از اب لوم، دبار ددم، به تبعیت از شیوع بن، بخری، سپاهیان دادید، این دو شورش را، با خونریزی زیاد خاموش کرده بودند، ولی هنوز، ده ها هزار نفر دیگر از شورشیان زنده مانده بودند، کمی باستی، بخاطر این جرم خود، معدوم شوند، در این مجازات، بطریق زیر عمل گردید. یک روز، بخود و بجمت، بدل دادید الهام شد که افراد قوم را سرشماری کند، در حالی که، اگر، فرزندان اسرائیل را، بدون آنکه یک میصوای مهم انجام کنند، بشمارند، یک بلا می آسمانی، و بخصوص طاعون و وبا، قوم را در دزد خواهد کرد. دادید، سپس لا خود یو آوین صرد یاه را احضار نموده باو چنین گفت: بتو دستور میدهم که با افراد خود سرال کشور را زیر پا نهاده افراد قوم را بدقت سرشماری کنی، و نام و نسب و مشخصات کامل مردان مشغول خدمت سر بازی را یادداشت کنی، تا در مواقع بروز جنگها لزوم وجود آنها استفاده شود. یو آو، با سنی اعتراض آمیز، در پاسخ دادید گفت: سرورم! الا آن که یک امر مهم میصوای در پیش نیست که بخاطر آن افراد قوم را سرشماری کنیم! بنا بر این، احتیاجی باین آمارگیری نیست! صد-امده افراد قوم خود را، چندین برابر از اینکه اکنون هستند زیادتر نماید، در حالی که، سرشماری بی مورد، موجب نقصان تعداد آنها خواهد شد. علاوه بر این، دانستن شماره مردان جنگی لزومی ندارد. تو خودت بارها دیدی، ای، که هر وقت که جنگی پیش آمده است، جوانان مردان جنگی اسرائیل، بحضرتین صدای شومار حاضر باش، بیدرتنگ بزیر پرچم آمده و با دشمنان، دلیرانه جنگیده اند. پس تمنا دارم که ما را از این محل معاف بداری.... ولی دادید، تحت تاثیر یک نیروی مرموز نامرئی، بسختان یو آو و قعی نهاده، وادرا مجبور کرد که این دستور را انجام دهد. یو آو که میدانست سره بیچی از جرای فرمان پادشاه، گناه سنگینی است و مجازات سختی در پی دارد، ناچار با طاعت شد. او، با تعداد زیادی از سردان سپاه و کاتبان دولتی، مدت نه ماه دبیست روز، در سرال مملکت گشته، و از افراد قوم و مردان جنگی صورت برداشته، و آنرا در برداشته تقدیم دادید نمود. این آمار نشان میداد که تعداد مردان جنگی بسط یهودا با نصد هزار، و شماره جنگاوران سایر اسباط اسرائیل یک میلیون و یکصد هزار نفر است. اما، همین که چشم دادید باین اعداد افتاد، مثل اینکه از خوابی گران بیدار شد و دانست که خطائی عظیم از او سر زده و بزودی مرگ و میری بی امان در میان قوم بروز خواهد کرد. او، بحضور صد-امده تضرع و زاری نموده گفت: پروردگارا! من بسخنه گناه و زریده ام، و بخاطر نقصیر من، و دانست که قوم را مجازات کنی! اما دیگر کار از کار گذشته بود....

فردای آن روز، خورشید تازه سرال گریبان مرقق بدر آورده بود، که گاد تیرا پیغمبر، با مر صد-امده، بحضور دادید رسیده، باو چنین گفت: صد-امده می فرماید، که چون تو قوم را، بدون لازمه یک میصوای، بجمت سرشماری کردی، بزودی نوعی مرگ و میر، آنها را تلف خواهد کرد. حال تو، یکی از این سه بلا را انتخاب کن: یا هفت سال تحطی، یا سه ماه کشته شدن افراد بشمشیر دشمنان، و یا سه روز شیوع و وبا طاعون.... دادید گفت: ما روزه که خواهیم گرفت، تقصیر ما خواهیم خواند و التماس خواهیم کرد که صد-امده از آوردن بلا صرف نظر نماید. ولی اگر این تقدیر نقص نشدنی باشد، بهتر آن است، که بلا می آسمانی بر ما نازل شود نه بلا می زمینی. چون در ایام تحطی، بیشتر مستخدمان از زمین خواهند رفت و نه مالداران، که بهر قیمتی شده آذوقه بدست خواهند آورد. بهنگام حمله دشمنان نیز، غالباً ضعف و بی دست و پاگی طعمه نمیشود خواهند شد، و زورمندان خواهند توانست از معرکه جان سالم بدر ببرند. اما و با طاعون را صد-امده نازل میکند، وادای چون رحمت زیاد است، ممکن است که ما را مورد لطف بیکران خود قرار دهد.... در همان روز، بنظر

ناگهانی ، و با وظایف محوئی سنگین در سرزمین اسرائیل بر دوز کرد ، و در ظرف مدت کمی ، از زمین اخراجی که علیه دلدویدت کرده بودند ، هفتاد هزار تن بجناح هلاک افتادند . در آن روز ، دادید ، آشفته دپرسیان ، در ایوان کاخ قو ایستاده ، زاری می کرد و اشک می ریخت ، که ناگهان فرشته مرگ را دید ، که شمشیر برهنه بدست ، میان آسمان و زمین ایستاده ، و شمشیر خود را متوجه شد و یزدت بیم کرده است . با دیدن این منظره ، داوید و پیران قوم که نزد دلدوید بوده و به پلاس برتن داشتند ، بر روی خود بر زمین افتاده سجده نمودند . داوید بحضور حد - اده فریاد بر آورده زاری کنان گفت : بار ا - لها ! من تقصیر کارم که قوم را بجهت سرشاری کردم . پس سر از آران است که بلا بر من و خاندانم نازل شود ، نه برای بیگناگان ! در آن حال ، فرشته حد - اده به گاد پیغمبر فرمود : به دادید از قول حد - اده بگو ، که بر زمین موریاه ، در آن که ابراهام قربانگاهی بنا کرد تا اسحق فرزندش را بدرگاه حد - اده قربانی کند و اکنون کشتزار آروناده پیچیده پادش سابق یبوسی یاست ، قربانگاهی برپا نموده ، و برای کفاره گناهان قوم قربانیهای بدرگاه حد - اده بگذرانند . . . . . بحضرت شنیدن پیغام فرشته از زبان گاد ، دادید به تعجیل روانه کشتزار آروناده شد ، و آروناده که در آن موقع با چهار پرش مشغول کوبیدن گندمهای خود بود ، با استقبال پادش ، دادید آمده در جلوی لبخاک افتاد . داوید ادرار از زمینی بلند کرده گفت : آروناده ! از تو تقاضا دارم که این کشتزارت را بقیمت تمام بمن بفروشی تا در آن قربانگاهی بنا نموده و بر روی آن قربانیهای بدرگاه حد - اده بگذرانم تا افراد قوم از کشتار بر حارزه طاعون و وبا در امان بمانند . . . . . آروناده گفت : سرورم ! من کشتزارم را بلا عوض تو تقسیم می کنم ، در آن قربانگاه با زر ، گادوایم را قربانی کن ، از چوب گاوآه و چون های گندمکوبی جهت کوزا شدن قربانیهای سوختنی استفاده کن ، و از آرد گندمهایم نیز ، طبق قانون تو راه ، هر آردی در دلدوید . بحضور حد - اده تقسیم نما . . . . . دادید گفت : نه ، آروناده ! من راضی نیستم که بدرگاه حد - اده قربانگه مفتی بگذرانم و در بهای زمینت تو پول خواه داد . پس دادید ششصد سکه طلا به آروناده داده و شهادت همه افراد حاضر در محل کشتزارش را الزام خرید ، در آنجا قربانگاهی بنا کرد و بر روی آن ، قربانیهای سوختنی و ذبیحه های سگه بدرگاه حد - اده گذرانید . افراد قوم نیز تو به نموده و بحضور حد - اده دعا ها کردند و در نتیجه مرگ و میر حاصل از طاعون و وبا پایان یافت ، و از آن بجهت خوشی و شادمانی در میان ملت اسرائیل حکمزارا گردید . . . . . و در محل همین کشتزار بود که بعد از شلوغی فرزند دادید بیست همیقه اش را بنا نمود . . . . .

پایان کتاب دوم سموئیل

کتاب اول پادشاهان دنیای

توطئه استیلا، آخرین ماجرای زندگی دادید

آخرین روزهای عمر ما جراد پرتوب پادشاه دادید بود. او اکنون داشت بیایان هفتاد سالگی میرسید. او بسیار ضعیف و ناتوان شده بود و بسیاری مویها و چین و شکنهای صحتش از سختی کار و نجاتی که بر او گذشته بود حکایت می کردند. او خوش سرد شده بود و هر چه لباس به تنش می کردند و هر قدر که لحاف بردیش می انداختند، باز هم گرمش نمیشد. دو موضوع این حالت غیر طبیعی را برای او پیش آورده بودند. یکی اینکه وقتی که در بیش از چهل سال قبل، دامن لباسش ثول را بریده و باعث شده بود که پادشاه اسرائیل در نزد درباریان و ملازمانش خجلت زده شود، در همان موقع حد- ادمه فرموده بود: دادید! تو سلطان اسرائیل و پدر زنت را با بریدن دامن جامه اش نترسنده کردی، پس روزی خواهد رسید که لباس خودت برایت نفعی نداشته و تو را گرم نکند. محبت ددم سردی خون دادید این بود که وقتی که در موقع شیوع وبا و طاعون، فرشته مرگ را با شیره آخته بدست دیده بود، و خست حاصل از آن منظره، خوشش را سرد نموده بود. ملازمان دادید، پس از مشورت با هم، با او گفتند: پادشاه! فقط یک وسیله می تواند حرارت لازم را برای بدن تو تامین کند، و آن، مجادرت جمعت با پیکر دختر می جوان و خون گرم است، که او در همین حال، خدمتکار محرم تو باشد. ...

ما موران پادشاه، پس از جستجو و پرسش در اسرائیل، دختر می جوان و بی اندازه زیبا بنام پیچ پیدا کردیم. آوی شک را در شهر لا ایلاته شویم یافته و در ابلخان پادشاه آوردند. آوی شک از دادید پرستاری نموده و در گرم میگرد، اما دادید هرگز با او مباشرت ننمود. ....

اکنون آخرین ماجرای زندگی و سلطنت دادید می رفت که بوقوع میبندد. پیچ ۶۶ سالگی او دنیا، که نام مادرش پیچ است، و خود پنجاهمین پسر دادید بود، هوس سلطنت و جانشینی پدرش بر سر راه یافت. او دنیا جوانی بسیار نیکو صورت و بزازنده بود، که در تمامی سرزمین اسرائیل، جوانی بزرگبانی او یافت نمیشد. او در نظر پدر محبوبیت خاصی داشت، و پدرش هرگز در اینجا کارهای بی بدی که از وی سر میزد سرزنش و عقوبت نکرده بود. علاقه شدید پدرش نسبت با او، و از اینک هیچ وقت او را نکوهش نکرده بود، این تصور را برای او دنیا بوجود آورده بود که پدرش با سلطنت او مخالفتی نخواهد کرد. از طرف دیگر، سه برادر بزرگتر از او دنیا، یعنی امنون، دانیاال و ابث لوم، از بین رفته بودند، بنابراین، ادتاج و تخت پدر را حق طبیعی و مشروع خود میدانست. با این افکار، و با علم به ضعف و ناتوانی و گوشه گیری پدر، او دنیا دست بگذاشت. او ابتدا برای خود، دستگاه سلطنتی ترتیب داد: از راههای مجتهد، سواران خوش ترکیب با لباسهای متحدالشکل پر زرق و برق، و نیزه بجا، جوان زیباروی تیز با، که بعنوان شاطردی اول، پیشاپیش مرکب دی بدند. او دنیا در همه جا و به همه کس می گفت که پادشاه تانونی اسرائیل بعد از پدرم من هستم، و پدرم هم با این امر کاملاً موافق است. دو نفر از مهم ترین و بانفوذ ترین بزرگان اسرائیل، یوآوین صردیاه، فرمانده کل سپاهیان دادید و ابیاتار کوهن گادول، از او دنیا بطور جتبی حمایت کرده و او را در اجرای نقشه اش یاری می دادند. یوآوین برای اینکه میدانست که چون ابیز سه سالارث ثول، محاسن سردار قویون ابث لوم و خود ابث لوم را بدست خویش گشته است، دادید از او سخت دلگیر و متنفر است، و به شلومو و لیعمهش دستور خواهد داد که او را از مقام فرماندهی ارتش عزل کنند، و ابیاتار هم که میدید که دادید در این اواخر همه کارهای مربوط به کوهن گادولی را به صادق رجوع می کند، پس بدین تردید به شلومو توصیه خواهد کرد که مقام کهنانت عظمی را به صادق انویض نماید. وقتی مردم میدیدند که این دو نفر از

مهم ترین و معتقدترین بندگان دادید طرفدار جدی ادو دنیا هستند، پس یقیناً دادید هم در نظر در که ادرا جانین و داریت تاج و تخت خود سازد. اما مردم نمیدانستند که بندگان عالی مرتبه دیگر دادید، از قبیل صادق هکون، بنایا هو بن یهو یاداع، ناتان بیغبر و شیعی درعی و سایر دلادران قشون دادید پشتیبان ادو دنیا هستند....

همین که ادو دنیا بخمال خودش زمینه را مساعد و افراد قوم راهوا خواه خود دید، بیش از آن درنگ راجا زنده است، و به توصیه یو آو دایا تار دست بگارش. او در یک روز خوش آفتاب، در محلی نزدیک شهر یردش ایلم، در مجادرت صخره ای بزرگ و صاف دلفزان بنام سنگ زور آرماد و کنار چشمه ای پر آب معدن به چشمه گازران، ضیافتی شاهانه ترتیب داد، گوسفندان و گاو و دیروارهای زیادی را حجت خوراک مهمانان ذبح و طبخ کرده، و جلگلی شاهزادگان برادران خود را با شناسی شومو، و نیز هگی بزرگان بسط یودا و در باربان پدرش بکه شرکت در این جشن دعوت نمود و بانها حالی کرد که این جشن تا جلگداری اوست. او، علاوه بر شومو، ناتان بیغبر، بنایا هو بن یهو یاداع و دلادران پدرش را نیز با این جشن دعوت نکرده بود، چون میدانست که آنها علاقه مند به پادشاهی شومو هستند.

موقعیت حساس و خطرناکی بود. ناتان بیغبر که با مصلحت با مصلحت اعلام کرده بود که جانین تا نونی ادو شومو است، بحضرت اطلاع از ضیافت ادو دنیا، بعجله خود را بگراخ بت شمع و مع مادر شومو رسانیده باو چنین گفت: بانوی من! آیا خبر داری که ادو دنیا جشن منقصلی ترتیب داده و در طی آن خود را پادشاه اسرائیل و جانین شوهرت خوانده است، دشوهرت هم از این واقعه اطلاعی ندارد؟ بیس! اگر ما دیر اقدام کنیم، کار از کار خواهد گذشت، و ادو دنیا پس از فوت پدرش، اولین کاری که خواهد کرد، از بین بردن تو دوشومو بپرت خواهد بود تا اینکه معارضه مزاحمی برای سلطنتش باقی نماند... بت شمع که تخت متوجه شده بود گفت: از دست من که یک زن هستم چه کاری برمی آید؟ ناتان

گفت: اگر همین حالا به پیشنها دین رفتار کنی، جان خودت و جان شومو دین زیادتاهی ادرا نجات خواهی داد. بت شمع و مع پس از گرفتن دستورات لازم از ناتان، روانه خوا بگرا. دادید شد و از آدمی شگ خود است که برای ادو پادشاه اجازه حضور بگیرد. دادید که از این ملاقات غیر منتظره متعجب شده بود، بت شمع را بحضور خواند. بت شمع با طاق خوا بگرا قدم نهاده جلوس پادشاه بسجده افتاد. دادید باو گفت: بت شمع و مع!

یقیناً واقعه مهمی رخ داده که تو از من اجازه ملاقات خواسته ای! بگو ببینم چه شده است؟ بت شمع و مع گفت: سردرم! مگر تو برای این کینزت به جلال صدها سوگند نخوردی که شومو پسر من بعد از تو بر تخت سلطنت اسرائیل خواهد نشست؟ دادید گفت: البته همین طور است و من این تصمیم خود را عرض و قسم را نقض نکرده ام.

بت شمع و مع گفت: پس تو سردرم خبر نداری. از صبح امروز، پرت ادو دنیا، فرزند طلیت، ضیافت منقصلی ترتیب داده، و تمام شاهزادگان و نوادین صردیادایا تار گاهن را با جمیع درباریان، بان دعوت کرده و غنظ از شومو پسر من دعوت بعمل نیاورده است، دادو دنیا در طی این ضیافت خود را پادشاه اسرائیل اعلام نموده است. و حال سردرم پادشاه! چشم همه فرزندان اسرائیل بسوی توست تا ببینند تو چه کسی را بجای خودت بر تخت سلطنت خواهی نشاند. و اگر ادو دنیا واقعا پادشاه شود، بعد از رحلت تو بعالم باقی، جان من و شومو در خطر خواهد بود....

هنوز بت شمع و مع مشغول صحبت بود که بدادید اطلاع دادند که ناتان بیغبر اجازه حضور می خواهد و دادید ادرا نزد خود خواند. ناتان و اولاد خوا بگرا، شد با تمام قامت خود در جلوس دادید بعنوان ادای احترام بسجده افتاد. در این لحظه بت شمع و مع از طاق خارج شد تا دادید نفقه که ادو با ناتان قبلاً بتانی کرده است.... دادید از ناتان پرسید چه می خواهد. ناتان گفت: سردرم پادشاه! آیا تو دستور داده ای که ادو دنیا خود را سلطان

خوآننده و بعد از تو بر تخت سلطنت اسرائیل جلوس کند؟ اول از مردز صبح جشنی بسیار باشکوه برپا نموده، که تمامش هر لوله با سرداران سپاه، درباریان و ابیاتا رکوهن را بان دحوت نموده، دما همین آلمان هم، معانان دارند می خوردند می نوشند، شاد می و پله می کنند می گویند: زنده باد پادشاه ادونیا. او فقط مرا با صادق حکوهن و بنایا هو بن یهو یاداع با شلومو با بن ضیا فت دحوت نموده است. حال اگر سردرم پادشاه با بن اقدلم ادونیا موافق است، بمن بگویند، و اگر نه، رسماً به ملت اطلاع دهه که ولادت تاج و تخت سردرم چه کسی خواهد بود!...

ناتان این گفت و منتظر جواب پادشاه ماند. دادید، بجای ما سخن دلان بردی، به ملازمان خود گفت: بگویند بت شاد می و با بنجا بیاید. بت شاد می به بدن خوابگاه آمده ساکت و آرام در حضور دادید ایستاد. دادید با و گفت: بت شاد می این یک بار برایت قسم خورده ام و در مردزم این سوگند را تکرار می کنم، که شلومو پسر تو بعد از من بر تخت سلطنت اسرائیل خواهد نشست، و همین حاله هم این تصمیم را محلی خواهم کرد.... پس دادید دستور داد که صادق حکوهن، ناتان پیغمبر و بنایا هو بن یهو یاداع لانی النور با بنجا حاضر کنند، آنها نیز آمده در حضور دادید و در انتظار اولم ایستادند. دادید با آنها گفت: از شما می خواهم که همین اکنون، لباس پادشاهی من شلومو پسرم کرده و در برابر طاظر اختصاصی من سوار نموده با مقربان در گامه بکنار رود و گویی که نزدیک من است بر می. در آنجا و در حضور همه حاضران، صادق کوهن گادول و ناتان پیغمبر او را بیادش می سجده کنند، و آنگاه متونار نواخته بگویند: زنده باد پادشاه شلومو! پس او را با تشریفات کامل سلطنتی به دربار آورده بر تخت پادشاهی من بنشیند و همه مردم اعلام کنند که او پادشاه و تانونی آنهاست. برودید! در همان دم، صادق کوهن گادول، ناتان پیغمبر و بنایا هو بن یهو یاداع و اعضای مجلس سنده رین، شلوموی دوازده ساله را بر طاظر اختصاصی پادشاه سوار کرده بکنار رود گویی برودند. صادق کوهن گادول ظرف روغن مقدس از ضیمه میعاد آورده، در حضور جمعیت عظیمی از ربابی سرودت لیم که در آنجا جمع شده بودند، از روغن مقدس بر سر شلومو ریخته و او را بدین وسیله بیادش می بر اسرائیل سجده نمود. پس متونار نواخته شد و آن جمعیت کثیر فریاد برآوردند گفتند: زنده باد پادشاه ما شلومو! آنوقت همگی شلومو را همراهی کرده و در راه فی لبک نواخته و هله می کردند و از صدای هله می و پاکوبی خود، زمین را بریزه در می آوردند. پس شلومو را با تشریفات کامل سلطنتی به تالار مجلل دربار آورده او را بر تخت پادشاهی پدرش نشاندند.

در همان لحظات بود که ادونیا و معانانش از صرف غذا دست کشیده بودند که ناگاه صدای متونار و هله می مردم بگوششان رسید. از شنیدن صدای متونار و خروش جمعیت، یوآد که نا خود آگاه تخت مضطرب و متوحش شده بود، از اطرافیان پرسید: مگر چه خبر شده؟ این چه یوی است که از شهر بگوش میرسد؟ حوئی آنها نیز چون او از واقعه ای که بوقوع پیوسته بود بی خبر بودند. در همین لحظه، یوناتان پسر ابیاتا رکوهن با بنجا رسید، او را دیدند که رنگش پریده و لبهایش می لرزید. ادونیا با و گفت: بیایا ابیاتا رکوهن! تو همیشه خوش خبر بوده ای، و حتماً حالام بشارت دادی که من پادشاه می! یوناتان گفت: نه، سردرم! متاسفانه این بار خبر خوشی ندارم. حقیقت امر این است که پادشاه ما دادید، شلومو را بر تخت سلطنت نشاندیده است. پس یوناتان تمام ماجرا برای حضار تعریف کرد و همه فهمیدند که کار از کار گذشته و ممکن است که خود آنان را بعنوان یا عیان بر پادشاه بجا که بکنند. این بود که هئی، متوحش و لرزان، مجلس را ترک کرده، بی سر صدای کار خود رفتند. ادونیا نیز که بر جان خود می ترسید، از جای برخاسته به خانه صد-ارفت، دستهای خود را بگوشه های قر با نگاه گرفته و بعنوان بناهند، در کنار آن بست نشست. بیادش شلومو خبر دادند که ادونیا از ترس جان خود در کنار قر با نگاه بست نشسته

ومی گوید که تا پادشاه شلومو بر ایام قسم نخورد که مرا نخواهد گشت من از اینجا در در نخواهم شد... شلومو گفت: از قول من باد بگوییید که اگر عاقل بوده فکر بهی بمخزش راه نیاید، کاری با او نخواهم داشت. اما اگر کوچکترین خلافی علیه مصالح مملکت و سلطنت از او سر بزند، بلا فاصله اعدام خواهد شد... با شلومو، ادد نیا را بحضور ادر آوردند. ادد نیا بعنوان ادای احترام و اظهار بندگی صبری شلومو بخاک افتاد. شلومو پوینت: هانظور که برایت پیغام دادم، اگر خیال بهی بخاطرت خطور نکند، کسی را با تو کاری نخواهد بود. برود در کاخ خودت بنشین

وصایای دادید بفرزندش شلومو

عمر هفتاد ساله و بر ما برای دادید داشت آخرین روزهای خود را طی می کرد. دادید که احساس می نمود که بزودی بعالم جادو دانی خواهد شناخت، شلومو را بنزد خود خواند و با او چنین گفت: فرزندم! اشیایه چند روز دیگر، من بجان راهی بروم که پدرانم و هملی انسان با رهپار آن شده اند. پس می خواهم که آخرین سفارشات و تقاضای خود را با تو در میان نهاده و تو را با انجام دادن آنها موظف نمایم. تو اکنون فقط دوازده سال داری و هالان تو مشغول بازی و تفریح هستی، در حالی که صد ساله بار بسیار سنگین سلطنت بر اسرائیل را بر دوش تو نهاده است، پادشاهی بر قومی فوق العاده زیرک، نکته سنج و سختگیر و سنج. اما او خوشبختانه مختل و هوشی تو داده است که خیلی از پیران سابق خود را از آن محروم کند. تو اگر می خواهی در زندگی و در پادشاهی کاسیای شوی، باید تو را می شد راهمیشه بدقت مطالعه و در آن تعمق کنی، قوانین و فراین آنرا با توجه و دقت تمام انجام دهی، تا آنکه صد ساله نیز همواره یاد مدد کار تو بوده و تو را در تمام امور زندگی و سلطنت موفق و شاد کام نماید، و در نتیجه، هانظور که صد ساله می قول داده است، سلسله من تا در آن مابقی برقرار باشد. البته تو بومی خبر داری که یو آدوین صردیا با من چه رفتاری کرد، او، ابن برین نزد حکما سبن تیر را بنا حق بقتل رسانید، و ایشا لوم برادرت را نیز، علی رغم سفارش من، بدست خود کشت. پس ادر، طبق قانون تو را مستوجب اعدام است. و اگر اعدام نشود، تا ابد التاب از نعیم جادو دانی و زندگی در بهشت برین محروم خواهد ماند. و چون ادر خواهر زاده من است، نمی خواهم که از این نعمت بی بهره بماند، پس تو باید بهانه ای یافته، و طبق فرمان تو را، مجازات اعدام را درباره ادر اجرا کنی. همین طور، ایشی بن گرای بنیامینی، از منسوبان شاول و از سرداران سپاه من، در مدی که من از دست ایشا لوم فراری کردم، ادر به صبری من آمد، من سخت بی احترامی و تو همین کرد، مرا نفرین می شد می نمود، و خاک بر سرم پاشید و بدیم سنگها پرتاب کرد، و هانظور که خودت خوب می دانی، بی احترامی به پادشاه اسرائیل جسی است که کیفر آن اعدام است. و حق ایشا لوم کشته شد و من در شتم به بردن لیم بر می گشته، ایشی پیتر من آمد، عذر خواهی ها کرد و از من امان خواست و من هم برایش قسم قول دادم که خودم ادر را نخواهم کشت. اما چون اگر ادر اعدا نمود، ادرم از عالم باقی بی نصیب خواهد ماند، پس تو باید ادر را، هر چند که معلم تو است و از او تو را آموخته ای طبق شریعت اسرائیل اعدام کنی، و راهی پیدا کنی که این مجازات را درباره ادر انجام نمانی تا اگر رفتار عذاب جادو دانی در رخ نشود. ضمناً در نظر داشته باش که با فرزندان برزیلی کیلعدای احسان غائی، چون برزیلی در موقع در بدری و بیچارگی من، بد لادن رسیده و در تمام مدت آوارگی ام مخدای خودم و ایل خانواده و همه همراهان دیبا هیانم را تا بین کرد. تو هم با فرزندانش خوبی کن، و آنها همیشه از جوان نعمت تو خوراک بخورند...

چند روز بعد، دادید، آرام من در غده، در حالی که فرزندش را بر کرسی سلطنتش مستقر می دید، چشم از جهان فرودست زنان و فرزندان و نمانی از ادر قوم اسرائیل، بر مرگ او گریسته، و آنچنان کشت یسته آن را در تاریخ اسرائیل بدو گواری کردند، و ادر را، با عزت و احترام، در مقبره خانوادگی اش، در یروت لیم بخاک سپردند، مقبره ای که تا با مرد زینار نگاه خاص و عام بوده است. ادر چهل سال سلطنت کرده بود، هفت سال در جیون و بی سال در یروت لیم...

از بین رفتن مخالفان دادید و شلومو

یک روز صبح، بت شمع، ملکه مادر، در کاخ خود نشسته و در افکار درددرازی غوطه در بود. اد لاد ضاع گذشته را در نظر خود مجسم می کرد، زندگی کوتاه مدتش با دریا هجیتی، از دواج پر سر و صدایش با پادشاه دادید، فوت ادین که کسی که از دادید دالته بود، و پس تو که شلومو، فرزندمی که از همان روزهای اول طفولیت، تحمل دهنش خارق العاده و مافوق انسانی اش همه کس را بحیرت می انداخت. پس تو طمعه اد دنیا برای خصب سلطنت، اقدام سریع دادید برای خنثی کردن این خیانت و بسلطنت رسیدن شلوموس دوازده ساله در حیات پدرش.... بت شمع دوج غرق در این خیالات در دیوانه بود که ندیده اش بدون آمده گفت: با نومی من! تا هزاره اد دنیا، اجازه می خواهه بحضور شما برسد. بت شمع دوج سخت معجب شد. اد دنیا بااد چه کاری دارد؟ با اجازه ملکه، اد دنیا بدون اطلاق آمده، سلامی کرد و با وضعی بسیار مؤدبانه، منتظر ایستاد. بت شمع دوج گفت: اد دنیا! از من چه میخواهی؟ آیا با قصد صلح و صفا با اینجا آمده ای؟ اد دنیا گفت: بلی، با نومی من، من جز صلح و طلب سلامتی برای شما و برادرم پادشاه، منظور دیگری ندارم. آیا اجازه می دهی مطلبی را عنوان کنم؟ بت شمع دوج گفت: بگو. اد دنیا گفت: تو خوب میدانی که پس از فوت امنون و دانیال دابثلوم، سه برادر بزرگتر از من، سلطنت بر اسرائیل تا زمان حق من بود، و هگی ازاد ملت نیز با پادشاه من موافق و منتظر آن بودند. اما صد - اده خواست که کوچکترین فرزندان پدرم، یعنی شلومو پسر تو، بر تخت پدرم جلوس کند، دمن دیگر اعتراضی با من امر ندارم. حال من از حضور تو التماس می دارم و امید دارم که تو اشم را اجابت کنی و مرادست خالی از اینجا برنگردانی. بت شمع دوج گفت: بگو ببینم خواهی چیست. اد دنیا گفت: خواهش من موضوع بسیار بی اهمیتی است. من از همان ادین روزی که آدمی شگ را دیدم، سخت عاشق و شیدا می او شدم. داین عشق روز بروز بیشتر در سینه من شاره میکند. تو میدانی که پدرم هرگز با او مباشرت نکرد و او هنوز دوشیزه است، داز این رو او زن پدر من محسوب نمی شود و در محراب من حلال است. حال تقاضای من این است که از برادرم پادشاه خواهش کنی که آدمی شگ را به نکاح من در آرد، دمن مطمئنم که برادرم روی تو را پس نخواهد زد.... بت شمع دوج که از سخنان اد دنیا سوءظنی بدش راه نیافته بود و فکر نمی کرد که اد دنیا از مطرح کردن این خواهش قصد شیطنت آمیز و خیانتی دارد، گفت: بسیار خوب. این که مطلب مهمی نیست. من همین امروز بنزد پادشاه رفته داین خواهش را ازاد خواهم کرد....

در همان روز، شلومو برگرسی سلطنتی خود نشسته بود که ملازمان دربار باو خبر دادند که ملکه مادر ازاد اجازه طاعات می خواهه. شلومو، متعجب از اینکه مادرش برای چه به بدین آدمی آید، بجای یکی از جای برخاست، با استقبال مادر رفت، با خضوع و شوق باو تعظیم کرد، و دیرا بر روی صندلی محلی در طرف راست خود نشاند و ازاد پسر رسید که از این طاعات نا بهنگام چه منظوری دارد؟ بت شمع دوج گفت: فرزند! من یک خواهش کوچکی از تو دارم و امید دارم که روی مرا پس نرزی. شلومو گفت: هر خواهشی داری، بگو، مادرم، البته که تقاضایت را بر خواهم آرد. بت شمع دوج گفت: خواهش این است که آدمی شگ شوخیت را به اد دنیا برادرت بزنی بدی. او امروز صبح به بدین من آمده داز من خواست که این خواهش را از تو بکنم.... از شنیدن این سخنان، ابروان شلومو درهم رفت و با لحنی خشم آلود گفت: مادر! این که چیزی نیست! بهتر این بود که تو از من خواهی که ادرا بجای خودم بر تخت سلطنت اسرائیل بت نم! آیا تو میدانی که اد دنیا چه منظوری دارد؟ فراموش نکن که فقط یک پادشاه حق دارد که بیوه پادشاه دیگری را بعهده ازاد دواج خود در آرد. اد دنیا می خواهه که با ازاد دواج با آدمی شگ بر دم بفرماند که اد دنیا قوت و حق سلطنت را دارد. دبار دیگر برای دست یافتن بتاج و تخت پادشاهی، تبوطه جینی برادر ازاد من خوب میدانی که یو آدمی صریح و دایمان



هکوهن که همدستان او هستند، این درس را باو یاد داده اند. من در دلسی روز پادشاهی ام، به اددیناه امان داده بار  
 گفتم که اگر در جای خود آرام نشسته و فکر بهی سرش راه نیاید، بالوکاری نخواهم داشت. دلی حالای بینم که اد از  
 شیطنت و فداکاری دست برنخیزد. و چون در حیات پدرم خود را یاد داشته خوانده است، طبق قانون تورا  
 او مستوجب اعدام است، و من همین امروز او را برای خیانتنش خواهم رسانید!... شومو این گفت و در همان ساعت  
 به بنایا هو بن یهودیاع بردار کل سپاهیان اسرائیل، دستور داد که اددینا را بوجوب شریعت تورا که او را محکوم  
 به مرگ میدانست اعدام کند، و بنایا هو نیز در همان روز، این ماموریت را انجام داد....

روز بعد، شومو ابیاتا را هکوهن را بحضور طلبیده باو چنین گفت: چون تو، با اددینا در توطئه اش علیه پدرم همدست  
 بودی، طبق شریعت تورا، مستوجب اعدام هستی. اما چون تو، ساها در مقام کوهن گادول خدمت کرده، و در عهد رنجنا  
 و در بدریاسی پدرم با او شریک بوده ای، تورا بقتل نمی رسانم. اما باید از بردن لبیم در رفتن و به نر عناتوت که همه  
 اهالی ارض کوهن تا هشتاد برسی، و در آنجا، بکشت و زرع زمینی نهایت برداری، و امید دارم که دیگر خیال سوئی برت  
 راه نیاید. ابیاتا نیز، در اطاعت از فرمان شومو، بردن لبیم را ترک کرده در عناتوت مقیم گردید... ده تا سال  
 قبل، صد-ادمه توسط پیغمبری به علی کوهن گادول فرموده بود، که چون بران تو با اعمال ناشایسته شایع نام مقدس  
 مرا خوار میکنند، و تو آنها را تو بیخ و بجزازات نمی نمائی، هر دیرت، حسی و پیغمبرم، از یک روز گذشته خواهی شد، و ساها  
 بعد، مقام کوهن گادول از او لاد تو گرفته شده، شخصی دیگری تفویض خواهد گردید... این بود که شومو، با یاد آوردن  
 این امر، ابیاتا را که از نسل علی بود، از مقام کوهن گادول عزل، و صادق را بجای او منصوب نمود....

خبر گذشته شدن اددینا و عزل و تبعید ابیاتا را گوش یو آدین صردیاه رسید، داد دانت که نزدی، دت یه همین  
 امروز نوبت او خواهد رسید. او چندین گناه عظیم را مرتکب شد بود: نخستی خون ایزرن بن یزدیحا سبن پیر برداران  
 رسید و صدیقی سپاهیان اسرائیل را بناحق، کشتن اب لاوم را بدست خود، علی رغم سفارش اکید دادید که کسی او را  
 نکشد، و در آخر کار هم، همدست شدن با اددینا برای رسانیدن او را بسلطنت، در زمان حیات دادید، و علی رغم  
 اینکه می دانست، که با صد-ادمه توسط نانا پیغمبر، سلطنت اسرائیل باید به شومو برسد. یو آد، برای خلاصی  
 جان خود، چاره ای جز این ندید که در میان صد-ادمه و کتا رقر بانگاه آن بست بنشیند. این بود که خود را بر سرعت  
 بانجارس نیده، با دستان خود گوشه ای قربانگاه را گرفت. خبر زار یو آد، بدست نشستن او کتا رقر بانگاه، با اطلاع  
 شومو رسید. شومو نیز بید رنگ بنایا هو بن یهودیاع را احضار کرده باو دستور داد که یو آد را، بمجازات جنایتها  
 کبیره اش، اعدام نماید. بنایا هو به میهمان رفته به یو آد گفت: پادشاه امر کرده است که از اینجا فی النور خارج شوی.  
 یو آد گفت: من میدانم که می خواهی مرا اعدام کنی. مرا در همین جا، در کتا رقر بانگاه مقدس بکش... بنایا هو بنزد پادشاه  
 بازگشته باو گفت: یو آد می خواهد که او را در مجادرت قربانگاه بکشم. چه باید کرد؟ شومو گفت: حال که او این طور  
 می خواهد، تقاضایش را انجام بده، و در هانجا، با شمشیرت ضربه ای کاری بر او دلدرد آور، و پیش از آنکه او جان دهد،  
 دستت را از شمشیر هاکن، چون تو کوهن هستی، و بنایه که با تماس با یک جسم مرده، انا پاک شوی. و پس از کشته شدن  
 او، دستور بده که او را با عزت و احترام تمام در گور می لازم بخاک بپارند. چون او، علاوه بر اینکه محبه زاده من است،  
 یک سردار مشهور اسرائیل نیز بود، و در راه نجات اسرائیل و پدرم، جنگهای زیاد و جانفشانی کرده است... دستور شومو  
 اجرا شد، و جنازه یو آد را در باغ خانه بیلاقی ادفن کردند. یو آد، در دران زندگیش، در این خانه از سرگذران  
 و در این خانه پادشاهی می کرد، و بدین اخذ و جن، اجتنابات آنها را منع نمود....

آنمون نوبت شیمی بن گرا فراریده بود. شلومو ادرا احضار کرده بدوی چنین گفت: تو چون معلم تورا من بوده ای. حق بزرگی بگردن من داری. اما بموجب امر همان تورا می که بمن یاد داده ای، تو مستوجب اعدام هستی، برای اینکه بهیدر من، پادشاه قانونی سیرا ئیل، در موقع خرابی از جنگ اب لوم، بدت را نجات کرده ای. حال من، بیاس احترام تو که انساد من بوده ای، به تو فرصتی میدهم که بتوانی از اعدام رهایی یابی. تو برای خودت در سیرتالیسیم خانه ای باز و برای همیشه در آن ساکن شو. ناموفقی که تو در سیرتالیسیم هستی، کسی را با تو کاری نخواهد بود. اما بدان اگر در زمی عهد خود را شکسته و برای هر منظوری از این امر خارج شوی، دستور با اعدام تو خواهد داد. و خونت بگردن خودت خواهد بود... شیمی گفت: اطاعت، پادشاه، من هرگز از فرمان تو تجاوز نخواهم کرد... شیمی سه سال تمام در سیرتالیسیم مقیم بود و هرگز ندی از آن بخارج نگذاشت. تا اینکه یک روز، دو نفر از غلامان او از خانه وی فرار کرده، و در شهرت، پایتخت آخیش پادشاه قلیطینیان، بان سلطان پناهنده شدند. وقتی شیمی اطلاع یافت که غلامانش در شهرت هستند، قول و قسم خود را فراموش کرده، هوادر برای او برگشت رفت و غلامانش را از آنجا به سیرتالیسیم بازگردانید. هنگامی که گزارش این نا فرمانی شیمی با اطلاع شلومو رسید، شیمی را احضار کرده باو گفت: مگر من تبار حضور چندین شاهد اخطار نمودم که اگر از سیرتالیسیم خارج شوی، تو را خواهم کشت؟ مگر تو، در جلوس همان شاهد که قسم خودی که از این دستور من تجاوز نخواهی کرد؟ پس چرا نا فرمانی کردی؟ آیا این دو غلام برای تو بیش از جان خود ارزش داشتند؟ پس حالا چاره ای نیست جز اینکه امر تو را در باره تو اجرا شود... بدستور پادشاه، بنایا هو بن سیرتالیسیم را از دربار خارج و بدادگاه شریع برد، پس از آنکه حکومت وی از جانب دادگاه تایید شد، ادرا اعدام نمود... با کشته شدن شیمی، دیگر معارض و معاندی برای شلومو باقی نماند، و او توانست بدت چهل سال، بی دغدغه و بدون مزاحم، بر سریر پادشاهی تکیه زند...

شلومو از صده ادمه تحلل می طلبد

مخالفان شلومو در داخل مملکت همه از زمین رفته بودند و دیگر کسی باقی نمانده بود که از جانب وی نگرانی و هراسی داشته باشد. آنگاه شلومو ب فکر افتاد که موثقیست خویش را در خارج از کشور نیز تحکیم بخشیده و برای خود شهرت و افتخاری عظیم بدست آورد. در آن موقع، کشور مصر بزرگترین و مهم ترین و مقتدرترین امپراطوری آن زمان بود، و فرعون پادشاه مصر، برحاک و سلاطین اطراف مملکت خود حکمرانی می کرد. شلومو، بمنظور کسب نام و معدوقیت، تصمیم گرفت که با دختر فرعون، که دوشیزه ای زیبا، هوشیار و دانشمند بود، ازدواج کند. او دختر را از فرعون خواستگاری کرد و با آنها فمانید که فقط در این صورت این ازدواج عملی خواهد شد، که دختر کیش سیرا ئیل را بیدر بدن فرعون و دخترش بدن چون و چرا این شرط را بپذیرفتند، زیرا که وصلت با خاندان دادید، برای آمان افتخاری عظیم بود. تا هزاره خاتم مصری، پس از فرا گرفتن اصول و فروع دین سیرا ئیل، رسماً باین کیش در آمد، و طی مراسمی بسیار باشکوه، شلومو طبق قوانین شرعی سیرا ئیل، ادرا بعقد نکاح خود در آورد. این ازدواج در چهارمین سال سلطنت شلومو و هنگامی که او فقط شانزده سال داشت انجام گرفت. دختر فرعون اولین زوجه رسمی شلومو بود ولی از او دارای اولادی نشد. سالها بعد، یک روز که فرعون در سیرتالیسیم بهمان داماد خود بود، زهر در کاسه غذای شلومو ریخت تا با مردن او بتواند سرزمین سیرا ئیل را ضمیمه کشور خود سازد. دختر فرعون که از ماجرا آگاه شد، برای اینکه هم شوهرش نیرد و هم پیدایش رها نشود، از آن غذای مسموم خورد، و چون زهر بسیار قوی بود، خیلی سریع جان سپرد. و قبل از فوت شلومو از قضیه آگاه کرد. (تقریباً بیجا سه سال پیش، در صحنه ای که باستان

شناختن در اطراف بیرون بیمل آوردند، تا بوقت صادی جسم مویمانی شده؛ دختر فرعون بدست آمد که در داخل آن طوماری قرار داشت که طی آن شلومو حجت ذوت نامبتکام ادرالشرح داده بود... در روزهای اول سلطنت خود، شلومو به کیسیون رفت، در آنجا، بر یک قربانگاه بزرگ، هزبار قربانی سوختنی بر آنگاه صد-ادمه گذرانید. در شب بعد، صد-ادمه در خواب به شلومو آتشار شده با د فرمود: «مگر بیستم لزن جسمی خواهی تا آنرا بتوسط نمایم. شلومو، مثل اینکه خود را در بیداری می دید، عرض کرد: «بر- در گارا! تو درباره پدر من دادید احسانهای عظیمی کرده. مرا که کوچکترین فرزند او بودم، بر تخت سلطنت اسرائیل نشاندی. تو خود میدانی که دلوره کردن قوم اسرائیل کار آسانی نیست و محقق نیامد. لازم دارد من از تو فقط عقل می طلبم تا بتوانم بوسیله آن این ملت عظیم و دانا را رهبری نمایم. صد-ادمه با د فرمود تو از من نه عمر طولانی خواهی و نه ثروت و قدرت و غلبه بردنم، و فقط عقل طلبیدی، آن هم بخاطر اینکه بتوانی قوم را بتوسط پسر داری کنی. حال من، علاوه بر عقل زیاد، که هیچکس، نه قبل و نه بعد از تو، دارای چنین عقلی نبوده و نخواهد بود، ثروت و عظمت بتو خواهد داد که در نتیجه آن تو بزرگترین پادشاه جهان باشی. و اگر در راه تواری من بصداقت رفتار کنی، تو را از عمر دراز نیز برخوردار خواهد کرد... شلومو از خواب بیدار شد، و ناگهان احساس کرد که ادرالاری عقلی شده است که صد-ادمه وعده آنرا در خواب با د داده بود، زیرا از جمجمه رمان می نصیحه مقصود آنجا حجت، و از نشین صدای پارس گما، بمشغور آنان می می برد... شلومو به بیرون بیمل آمد و بگرازم نعمت عظیمی که صد-ادمه با د کرامت فرموده بود، قربانی های بر آنگاه ادر گذرانید، در براس در باربان و ملا زمان خود ضیافتی شاهانه ترتیب داد....

اولین آزمایش از عقل شلومو

یک روز شلومو، در طالار مجلل کاخ خود بر تخت سلطنت نشسته بود، که دوزن، با کسب اجازه، برای داد خواهی بحضور ادر رسیدند. هر دمی آنها جوان و زیبا بودند، و از طرز لباس پوشید نشان معلوم بود که روسیانی هستند که جسم دزی بیانی خود را بی بردا در اختیار این و آن می گذرانند. هر کدام از آنها، طفلن نوزاد در آغوش داشت، اما یکی از آن دو کودک زنده بود و پشان زن را در دهان داشت، و طفل دیگر، بی حس و بی حرکت، با دستها و پاهاش آویخته، در بغل زن شکر ادر داشت. زنی که کودکش مرده بود، ادر بسخن آمده گفت: سردرم! ادر ادر من برس! شلومو گفت: آیا بر تو سستی رفته است؟ زن گفت: آری، سردرم! من و این زن در یک اطاق زندگی می کنیم، و معاش خود را از شغلی غیر شریف بدست می آوریم. تا چند روز پیش، هر دمی ما آبتن، و در آخرین روزهای حاملگی خود بودیم، من بالاخره بکک این زن وضع حل کرده و کودکم را بجهان آوردم. سه روز بعد، این زن هم پیری بدنیا آورد که اکنون جد بیجان ادر در آغوش دارم. دیشب، من بس از شیر دادن به پسر، ادر ادر ادر ادر خود خوابانیده و بخواب رفتم. ادر صبح که از خواب بیدار شدم، با کمال تعجب دیدم که طفل در آغوش من قرار دارد اما نه صدائی دارد و نه حرکتی و بدنش کاملاً سرد است. من وحشت کردم. آخر خواب دیدم بود که شب طفل را در کنار خود خوابانیده بودم. پس چطور ادر حالا در آغوش من است؟ هوا که خوب روشن شد، بجمه طفل نگاه کردم دیدم که رنگش کبود است و منسوم می شود که خفه شده است. وقتی خواب بصورتش دنیق شدم دیدم که ادر بجهت من نیست. بس دیدم که هم اطاقم طفل زنده مرا در بغل دارد و منظور ادر بمن بچند میزند. آنوقت فهمیدم که شبانگاه این زن ردمی طفل خود مخلصیده ادر ادر خفه کرده است، و در همان موقع ادر آهسته برخاسته، طفل مرا از کنارم برداشته و بجهت مرده خود را در آغوش من خوابانیده است. حال از سردرم تقاضا دارم که بجهت مرا از این زن مخاصب گرفته ادر ادر بمن بازگردانی... در آن موقع، آن زن دیگر زیاد بر آورده گفت: نه، سردر! ادر دروغ می گوید، بچه زنده مال من و طفل بیرون از آن ادر است! زن دیگر گفت: تو ادروغ می گویی! بچه تو مرده و طفل من زنده است!

این بحث توالم با داد و فریاد ملتی ادامه داشت تا اینکه شلومو آنها را امر بسکوت داده گفت: صبر کنید بن صهین حالا مسئله را حل می کنم. طبق قانون تواری ما، هرگاه دودنفر سرتملگ مالی با هم دعوای داشته باشند، و هیچکدام از آنها نتوانند مالکیت مطلق خود و عدم مالکیت طرف دعوای اثبات کنند، باید آن مال را بطور مساوی بین آن دودنفر تقسیم کنند. حال این زن می گوید: بچه زنده مال من و بچه مرده لز آن تست، و دیگری با دمی گوید: نه، بلکه بچه تو مرده و کودک من زنده است، و هیچکدام دلیل مایع کننده ای براد عای خود ندارند. آنگاه پادشاه رو بیکی از اضران حاضر در طالار نمود و پادشاه گفت: تمیزت را از خلاف بکش، این طفل زنده را از وسط دو شقه کن، یک شقه را با این زن و شقه دیگر را با آن زن بده.... با کشیدن این دستور، زنی که اول حرف زده بود، جلوی شلومو بزان افتاد و گریه کنان گفت: نه، سردرم! بچه مرا نکشید، و او را با این زن بدهید، من ادرا نمی خواهم!... آن زن دیگر نعره بر آورده گفت: نه خیر! بچه نه من برد نه تو، بلکه از شقه اش گفته!... شلومو با تبسمی ظفر آلود بر لبان گفت: نه، لازم نیست طفل را بکشید، او را بزن لولی بدهید، که او مادر کودک است، با این دلیل که نتوانست ببیند که گوشه طهرش را شقی می کنند، در صورتی که زن ادعی که مادر طفل بود و نسبت با او محبتی نداشت، با کمال خوشرویی، تقاضای کشنده شدن او را کرد! خریدی حیرت آمیز از دل حاضران در صحنه برخاست و همه بر محفل خارق العاده شلومو که توانست با استفاده از اصول روانشناسی این مسئله ناممکن را با تماشای حل کننده آفرین خوانند... خبر این دادری شلومو که حاکی از محفل و هدش مافوق انسانی او بود سرعت در امر کشور بخش، و ترس او در دل همان جایگزین شد. زیرا همه دانستند که شلومو بلکه محفل خود را هد توانست حق را از باطل نمیزداده، داد مظلومان را از ستمگران بستاند....

تشکیلات دربار و عظمت سلطنت شلومو

آننون شلومو، بلا معارض دبی دغدغه، با کمال قدرت بر امر کشور اسرائیل سلطنت می کرد. او برای خود دربار شاهانه تشکیل داد که هیچکدام از شاهان و امپراتوران جهان نظیر آنرا نداشتند. او سرزمین اسرائیل را به دوازده قسمت تقسیم کرد و بر هر ناحیه فرماندار و پیشکامی را گذاشت. هر یک از این پیشکامان موظف بود که یک ماه در پایتخت، احتیاجات دربار شلومو را از حیث خواربار، عتیق البان و سایر لوازم زندگی تأمین نماید. در امر دربار سلطنت شلومو، تعداد فرزندان اسرائیل چون ششایس جل دریاها بی اندازه زیاد بود، کسب و کارشان پر رونق، کشتزارها و باغهایشان پر برکت، و خود ایزد ایزدیتی می نظیر بر خود دار بودند. نه جنگی و نه بیماری از جمله آسب دشمنان. تمام جاگک اطراف کشور اسرائیل، از نهر عظیم فرات تا سرحد مصر، مطیع شلومو بودند، با و خراج میدادند و جهت دمی بطور مرتب هدایای گرانبهای فرستادند. عظمت آبدارخانه شلومو به عظمت یک مملکت بود. در آیشخانه های آن، روزانه نزدیک به هفت هزار و پانصد کیلو گرام آرد اعلی و پانزده هزار کیلو گرام آرد معمولی مصرف می شد. برای تهیه گوشت مصرف خوراک، ده رأس گاو پروری فری به، بیست رأس گاو آرد شده از چراگاهها و یکصد رأس گوسفند ذبح می کردند. علاوه بر این دامهای اهلی، از تعداد زیادی غزال، آهو، گوزن و قوایس جاق نیز استفاده می نمودند. شلومو جهت استفاده بسیار زیاد خود جمل هزاران صیقل از البان اصبیل داشت، و دوازده هزار اسوار چابک و جنگ آزمود نیز همواره با بر کتاف بودند. محفل و ضم دلدوسی که حدیله به شلومو داده بود، مافوق انسانی داضنه آسا بود. او از تمام دانشهای شناخته شده در عصر خود آگاه بود، از ستاره شناسی، معلومات دهنرهای حیرت انگیز دانشندان در حران مصری، فلسفه، علوم طبیعی، پزشکی و الراج خواص گیاهان که هر کدام شفا دهنده چه درد بیماری هستند. او کتابی نوشت بنام "کتاب درمانها" که در آن طریقۀ معالجه تمام بیماریها و داروهای درمان کننده آنها را شرح

داده بود. این کتاب تا در آن سلطنت چیزی تا پادشاه یهودا مورد استفاده، بزرگان قرار می گرفت، اما اینکه این پادشاه به عملی صلاح داشت که آنرا از دسترس مردم خارج و در محل نامعلوم پنهان سازد. روزی که این کتاب دوباره بدست آید، اطبا خواهند توانست خیلی از بیماریهای صعب العلاج را درمان نمایند. شلومو سه کتاب دینی بسیار معروف از خود بجای گذاشت. ۱- تیر هتیریم یا سرد سرد دبا، که آنرا در دوران شکوفای پیر شور جوانی برشته تحریر در آرد. ۲- میله یا کتاب امثال که آنرا در اواسط محرم سالهای پنجاهگی نوشت. ۳- کتاب تو هلت یا جامعه که در آن از هوکها و شهمات بوج و زد گذر سخن رانده و بان می خوانند که زندگی در این دنیای مادی و فنا پذیر، تمیه است برای حیات او در جهانی روحانی و فنا ناپذیر، و با آموزش قوانین الهی و انجام دادن فرامین پروردگار، ان در آن عالم متحون از خوشیها و لذات بی پایان، از یک زندگی ابدی برخوردار خواهد شد. علاوه بر اینها، شلومو درباره اسرار زندگی و خواص حیوانات، پرندگان، حشرات و ماهیها نیز مطالب آموزنده زیادی نوشت. سلاطین و فرمانروایان ممالک اطراف مبر بار ادمی آمدند تا از چشمه نیاض علم و حکمت او سیراب شوند، و وقتی که به کورهای خود بازمی گشتند، از اذ قوم خود را نیز از آنچه که آموخته بودند بهره مند می کردند. یکی از این حکمرانان که مبر بار شلومو آمد ملکه شوا (سبا) بود که بعد از مراجع به او سخن بمیان خواهد آمد، و درباره این ملاقات داستانها نوشته شده است ....

ساختن شلومو بیت همقد الهی یا خانه صد - ارا

حیرام پادشاه صور (فنیقیه) که با دادید بیجان دولتی دموآت داشت، وقتی از فوت دادید و به تخت نشستن شلومو آگاه شد، روانی را به دربار شلومو فرستاده و بمناسبت تا جگلهایش باد تبریک و تهنیت گفت. شلومو در مقابل، ماموران خود را مبر بار حیرام اعزام داشته و باد چنین بیغام داد: تو برای پدر من بهترین دوست و متحد بودی و برای او الاریهای سرد آرزو و شکاران دستگزاران فرستادی تا برای او کاخی بس مجلل سازند. او آرزو داشت که برای صد - ادمه خانه ای بسازد تا فرزندان اسرائیل در آنجا عبادت کنند. اما در تمام سالهای عمرش مشغول جنگ رتینز یا دشمنان قوم ما بود و فرصت و امکان آنرا نیافت که آرزوی مقدس خود را بمعرض عمل در آرد. ولی صد - ادمه با و فرمود: من بفرزندت که بعد از تو بر تخت سلطنت بنشیند آرامش فراهم داد. داد در تمامی دوران پادشاهی خود احتیاج بجنگیدن نخواهد داشت و او خانه مرا آباد خواهد کرد.... حال من در نظر دارم امر صد - ادمه و آرزوی پدرم را عملی کنم. برای این کار، احتیاج مبرمی به الاریهای سرد آزاد، صنوبر و صندل و نیز سنگهای مرمره و ذولج دیگر از سنگهای گرانبهادر دارم و این چیزها فقط در کشور تو یافت می شوند. اگر موافقت کنی، من کارگران ماهر و خبره ام را به لبنان می فرستم تا برای بریدن درختهای فوق الذکر و کندن سنگها در آنجا بکارگران تو کمک کنند، و من مزد کارگران تو را بادت باز فراهم داد. ... از اطلاع مبر در خواستهای شلومو، حیرام بس خوشحال شد، و در پاسخ شلومو برای او چنین نوشت: بندگان من و کارگران تو، درختهای سرد آزاد، صنوبر و صندل را بریده، آنها را به الاریهای عظیم مبدل خواهند کرد. این الاریها را در محل بندر صور بهم بسته و کحلک با (طارد دبا) از آنها ساخت، و کحلکها را با سنگهای تراشیده ای که روی آنها خواهد گذاشت، بر آبهای دریایشان در کرده تا بندر یا قو (یا قوی امروز) خواهند رسند. در آنجا کارگران تو سنگها را بر ساحل آورده و با الاریهای جدا شده به یروشالیم حمل کرده و آنها را در اختیار معماران و بنایان تو خواهند گذاشت. ... حیرام بدین وسیله چوبها و سنگهای لازم را برای شلومو می فرستاد و شلومو در عوض سالیانه برای حیرام بیست هزار کتر (نزدیک به پنج میلیون دیکصد هفتاد و پنج هزار کینو گرام) بگندم

د بیست هزار کُتر روغن زیتون خالص اعلی ارسال میداشت. با توجه به بار تمام فوق می توان باین حقیقت پی برد که در آن روزگار، د فور نعمت در سرزمین اسرائیل تاجد صد بوده است که شلومو می توانست هر ساله این نعمه گنده روغن زیتون را استخراج صادر کند، بدون اینکه مردم مملکتش از حیث تمامی خوار بار در مضیق قرار گیرند....

شلومو از بین کارگران ماهر اسرائیل سی هزار نفر را برگزید تا آنها را جهت کمک کردن به کارگران حیرام به لبنان بفرستد. او این سی هزار نفر را با هم به لبنان نمی فرستاد. بلکه هر بار ده هزار نفر را اعزام می کرد که فقط یک ماه در لبنان کار کنند و بعد بکشور اسرائیل بازگشته و مدت دو ماه در خانه های خود استراحت کنند. در نتیجه، هراده و به ترتیب، ده هزار کارگر در لبنان، و بیست هزار نفر در سرزمین اسرائیل بودند. علاوه بر این کارگران ماهر، شلومو از بین غیر یهودیانی که بکیش اسرائیل در آمده بودند، هشتاد هزار سنگتراش تا سنگهای لازم را از کوه کلبند، و هفتاد هزار نیز بار بر نیرو مند انتخاب کرده بود تا الوار با سنگهای کوه پیکرا از لبنان به ریوا و از بند یا فوبیر و شلیم حمل کنند. سنگتراشان چیره دست سنگها را در خارج از محوطه بیت همیقداش تراشیده و آنها را حاضر و آماده در اختیار معماران و بناها قرار میدادند بطوریکه هرگز صدای یک ابزار فلزی در بیت همیقداش شنیده نشد. نمونه ای از این سنگها هنوز در دیوار غربی بیت همیقداش (مسجد الاقصی کنونی) یا هکوتل همعادی در ایروان دیده می شوند.

این دیوار را دادید بنا کرد ولی صدایه با دوا جاره نداد که ساختمان بیت همیقداش را ادامه دهد. محرابی دیوار به تقریباً دو هزار و نه صد سال میرسد. در طی این بیست و نه قرن، بیت همیقداش و شریوش لیمیم بارها و بارها خراب و به تهاشی ویرانه مبدل شدند، اما این دیوار همچنان اتوار بر جایی مانده است، چون صدایه نخواست که عمل دست دلویه فنا گردد. در دوران مانع، این دیوار پس از تعمیرات لازمی که در آن بشود، مانند گذشته، دیوار غربی بیت همیقداش بوم خواهد بود....

شلومو، ساختن خانه صد ساله در چهارمین سال پادشاهیش آغاز نمود، و در آن موقع، چهار صد و هشتاد سال از خروج فرزندان اسرائیل از مصر گذشته بود. کار ساختمان بیت همیقداش هفت سال طول کشید و در بیت و سه سالگی شلومو به پایان رسید. در این ساختمان عظیم و زیبا، مقدار بی حسابی از جو بهای کرو آزاد، صنوبر، و صندل، سنگهای مرمر رنگارنگ یا سفید، سایر سنگهای گران قیمت، طلا و مس خالص بکار رفت. جزئیات ساختمان در کتاب لول پادشاهان، فصلهای ششم و هفتم، و نیز در فصلهای سوم و چهارم از کتاب اول تواریخ ایام بطور مفصل شرح داده شده است. همان طور که میدانیم، نقشه کامل ساختمان را با تمام جزئیات آن، شلومو کل پنجم و دادید طرح کرده بودند، و دادید این نقشه را با مقدار معتناهی طلا و نقره و مس و سایر مواد ساختمانی در اختیار فرزندش شلومو گذاشت. پس از اتمام کار ساختمان بیت همیقداش، شلومو برای خود کاخی بسیار مجلل و باشکوه ساخت، که ساختن آن سیزده سال طول کشید.

جشن افتتاح بیت همیقداش

ساختمان بیت همیقداش پایان یافته و ماه تیسری فرا رسیده بود. جمیع روش ها ناگذشته برد که شلومو از اعضا مسندین، رؤسای السباط دوازده گانه و جمیع بزرگان قوم دعوت کرد که برای شرکت در جشن افتتاح بیت همیقداش در یروش لیمیم گرد آیند. علاوه بر آنها، تعداد بسیاری نیز از آزاد مکت به یروش لیمیم آمده اند تا از این شادی عظیم و تاریخی سهمی داشته باشند. در روز موجود، شلومو در جلوه و همه مدحجویی به بنال ادابوسی خیمه دعوه رفته او کوفس با، در حالی که صدای زیادی از نوبها که سرودهای مقدس مذهبی می خواندند به همراهان بودند، صدای عهده را برداش خود حمل کرده، و آنرا

با تشریفات بسیار باشکوه، در حیثی که آوازهای شادی و هلهله های ممتد از صحنوم ده ها هزار نفر خارج میشد، وارد صحن  
بیت همقدارش کرده. دبوسی ساختمان مرکزی و محراب بیت همقدارش را در آن شدند، اما صندوق را در محل خود در قسمت  
قدس الاقدس جای دهند. در درون صندوق سه چیز وجود داشت: دو لوح ده فرمان که صد-لایه آنرا برای بار دوم به  
منه داده بود، خورده های دو لوح لذل که منته آنرا شکسته بود و نیز یک سفر تواری کامل به خط خودمته ربنو. کوهن با صندوق  
برادش، به جلوی محراب که درب دولنگه ای طلاکوب آن کاملاً باز بود رسیدند، دلی همین که خواستند داخل محراب شوند،  
ناگهان با بست و حیرتی فرادان دیدند که دولنگه درب آهسته بهم آمده، در راه ورود به محراب بسته شده. خردی مگرکننده از  
دل حاضران صحنه برخاست. یعنی چه؟ آیا صد-لایه این بیت همقدارش را نمی خواهد؟ از همه بیشتر، خود شلومو ناراحت  
و مضطرب بود. آیا گناهی از او سر زده که صد-لایه بخاطر آن بروی غضب کرده است؟ او بزرگوار افتاده دست دعا بدو نگاه  
صد-لایه برداشت، التماس کرد و تضرع نمود، اما درب باز نشد. اودیس، ابراهام، اسحق، یعقوب، مشه، اهدون و سایر انبیاء  
و بزرگان در گذشته سیرانی را شفیع قرار داد تا بلکه صد-لایه بخاطر آنها هم کند، ولی باز هم درب عا نظور بسته بود. در آن  
سخطات سر نوشت ساز، شلومو مطلبی بخاطرش آمد. در صد و بیت و پنج سال قبل، دادید پدرش، سر موضوع بت شمع،  
پس از توبه از محلی که ترکب شده بود، تقیلاها خواند، مگر به گم کرد و در زده ها گرفت، اما اینکه صد-لایه او را مورد عفو قرار  
داد. آنجا، دادید از صد-لایه خواسته بود که به همان فن ن دهه که گناه او را بخشوده است ولی صد-لایه با ده گفتند بود که این  
کار را پس از مرگ تو، در دران سلطنت بمرت خوانم کرد. بایاد آوردن این مطلب، شلومو با صدای بلند که بگوش همه بر سر  
فریاد بر آورده گفت: پر- درد کارا! به حق دادید پدرم که این همه در راه تو من کار می و جاققانی نمود. درب محراب را باز کن!  
و در آن لحظه، همه حضار دیدند که دولنگه درب آهسته لزوم در راه ورود به محراب باز شد، و آنوقت بود که هم  
دانستند که صد-لایه گناهی را کاملاً بخشوده است.... در آن موقع کوهن با صندوق را در قدس الاقدس قرار داده، و به  
محض اینکه از محراب خارج شدند، ابرهای عزت بسلی را رسا حتمان را بر کردند. آنجا شلومو در جلوی قربانگاه بزرگی  
که در صحن قرار داشت بزرگوار افتاده، دعای مفصلی را که در فصل هشتم از کتاب اول یادش مان مندرج است، بدو نگاه اهل  
برزبان آورد، و پس از ختم آن دعا، از جایی برخاسته، و با صدای بلند حاضران در محل دهنگی ملت اسرائیل را برکت نمود.  
شلومو در دعای خود از صد-لایه خواست، که هر کس که با منی خانه آمده و تقاضای خود را بحضور او مطرح کند، صد-لایه  
الته دعای او را اجابت نموده و مرادش را حاصل کند. و اگر هم یک غیر یهودی با نجا آمده با دعا خواندن، حاجتی را که  
او در از محقق دل بر زبان آورده و بر آورده شدن آنرا از صد-لایه بخواهد، صد-لایه حاجتش را بر آورد، تا همه جمعیان  
می دانند که صد-لایه اسرائیل صاحب عالم و دادرسی همه جمعیان است... در روزهای جشن افتتاح بیت همقدارش که چهارده  
روز طول کشید، شلومو، در حالی که جماعتی کثیر از اسرائیل در آنجا حضور داشتند، بیت دود هزار را اسجاد و یکصد و بیت  
هزار کوفند بعنوان قربانی سلامتی، بدو نگاه صد-لایه مگرکننده. از محاسبه مقدار گندم و روغن که شلومو در هر سال برای حرام  
یادش صورتی فرستاد، و از اینکه او با سانی توانست در ظرف چند روز، یکصد و چهل دود هزار را اسجاد و کوفند قربانی  
کند بدن اینکه در حاکمیت کمبود خوار بار و یادامهای اهلی بود آید، معلوم می شود که در آن روز کار چه فرادانی  
و برکتی در کرزمین اسرائیل حکم فرما بوده است.... جشن دو هفته ای افتتاح بیت همقدارش با روز کیبور و ایام عید سوکاه مصداق  
بود و در تمام این روزها، آن جمعیت بشمار مشغول دعا خواندن، خوران، نوشیدن و تمانی بودند. آنها از لغت  
شامانی خود، حتی تعینت روز کیبور را زیاد برده و برای یگانگه دفعه در تاریخ قوم اسرائیل، در آن روز هم مشغول خوران  
و نوشیدن بودند. روزهای بعد که از این گناه خود پشیمان و نگران بودند، منادی آسمانی بگوش آنها رسیده و با آنها اطلاع داد  
که این گناهان بخشوده شده است. در پایان جشن، شلومو قوم را مرضی کرده و آنها را در خوشحال بخانه های خود بازگذاشته...

### شردت عظیم و جاه و جلال شلومو و تخت پادشاهی او

حده آمد برای ددین بار با شلومو متکلم شده و با و چنین فرمود: دعا عالم و تقاضای تو را که در بیت همیقد اش بحضور من بر زبان آوردی شنیدم، و این خانهای را که تو بنام من ساختی، تقدیس نمودم. اگر تو نیز، مانند داوید پدرت، بنده فرمانبردار من باشی، در راههای من طبق قوانین تو را رفتار کنی و اوامر مرا انجام دهی، من هم تخت پادشاهی تو را استوار نموده، و سلسله تو تا باید سلطنت بر اسرائیل را خواهند داشت. اما اگر اولاد تو لزمن روی گردان شده و از انجام قرامین تو رای من سرپیچی کنند، من هم دشمنان را خواهم فرستاد که بیت همیقد اش را ویران سازند و قوم اسرائیل را که به پیروی از سلاطین خود به بت پرستی گرائیده باشند، از سرزمین خود تن با سارت برده در نقاط مختلف جهان پراکنده نمایند....

همانطور که قبلاً گفته شد، شلومو مقتدرترین و فروغندترین سلاطین آن روزگار بود. حیرام پادشاه صور، همه ساله مقدار زیادی طلاهای خالص بدر بار شلومو می فرستاد. علاوه بر این، حیرام که از پایتخت خود صور به کشور معتبر و پرشرف و ضعیفیه سلطنت می کرد، کار مهم تری را برای شلومو انجام داد. او، بندگانی خود ضعیفی ها را که در صنعت کشتی سازی و فن دریا نوردی شهره آفاق بودند، بخدمت شلومو فرستاد، و آنها در ساحل بندر حصیون گیر و واقع بر لب دریای سرخ، برای شلومو کشتی های عظیم اقیانوس پیما ساختند. دریا نوردان ما هر ضعیفی همراه با طایفان اسرائیل، بر این کشتی ها سوار شده به بنا در ادخیر و ترشیش و سایر نقاط زر خیز افریقا رفته، و از آنجا طلا، نقره، سنگهای گرانبها، عاج فیل، میمون، طوطی، طاووس و سایر انبیا نفیس و کمیاب را به یروشالیم آورده تقدیم حضور شلومو می کردند. در یروشالیم و سایر شهرهای اسرائیل، زر و سیم آنقدر فرودان بود، که دکان دارها، ترازوها و سنگهای ترازوی خود را از نقره و طلاهای ساخته می کردند. سلاطین و لدرای حاکم جهان، برای شنیدن سخنان حکمت آمیز شلومو، به یروشالیم آمده و با خود ظروف نقره و طلا، لباسهای ارخوان و ابریشم، اسبهای تیز رو، تا طرهای راهوار، عطرها و گلابها و سلا حهای گوناگون آورده و بعنوان هدیه، تقدیم شلومو می کردند. شلومو، اسبهای سواران و آرا به های جنگی خود را از مصر وارد می کرد، اسبهای از نرادر اصل که در جهان همانند اشقتند. شلومو، برای نشان دادن جاه و جلال خود، با نصد عدد سیر بزرگ از طلاهای خالص ساخته و آنها را در طالار یکی از کاخهای معروف خود قرار داد تا در معرض تماشا می معانانی که از نقاط مختلف عالم به دیدن اد می آمدند، قرار گیرند. در آن روزگار، کشور اسرائیل و بخصوص پایتخت آن، یروشالیم، مرکز تجارت دنیا بودند. سوداگران شردتند از نقاط مختلف جهان، به سرزمین اسرائیل و شهر یروشالیم می آمدند تا در آنجا کالاهای خود را بفروش برسانند، و پس اجناس مورد نیاز خود را خریده، بجهت استفاده هموطنان، بمالک زادگاه خود ببرند. این بود که همیشه مردمانی از تمام حاکم عالم در یروشالیم دیده می شدند، و زبانهای مختلف و عجیب و غریب که برای اکثر مردم ناشناس بود، در این شهر بگوش می رسید. همین جهت، از خوراکی و پوشاک، البسه و ظروف، ادویه آسپزخانه و داروهای و عطریات، سلا حهای گوناگون و سایر لوازم زندگی، امتیاج و کالاهای نبود که در بازارها و میدانهای یروشالیم بدست نیاید....

همانطور که میدانیم، در ساختمان بیت همیقد اش و کاخهای اختصاصی شلومو، طلا و نقره و مس زیادی بکار رفته بود. مردی که مس و طلا را در این ساختمانها بکار برده بود، حیرام نام داشت و با پادشاه ضعیفیه هم اسم بود. پدر حیرام یک اسرائیلی بود از سبط نفتالی که در اوان جوانی از سرزمین اسرائیل بکشور ضعیفیه مهاجرت نموده و در پایتخت آن، صور، منزل گزیده بود. او که بسیار با استعداد بود، در خدمت صنعتگران معروف ضعیفی که شرف



عالمگیر داشتند، زرگری، نقره سازی و مسکاری را فرا گرفته و خود از صنعتگران درجه یک شده بود. پیرامون حیرام که از مادری از سبط دان در ضمیمه بدینا آمده بود، حرفه پدر را در پیش گرفته و بنوبه خود، هنرمندی ما هر شده بود. چون صیبت شہرت او به یروشالیم رسید، شلومو او را از سر صور طلبیده و از روی خواست که انجام کارهای طلا و مس بیت همینه اش و کارهای سلطنتی را بر عهده گیرد، و حیرام نیز با مهارت تمام در مدت بیت سال، این عملیات را بپایان رسانید. از نگاه شلومو از او خواست که برایش تختی سلطنتی بسازد که در همان بی نظر باشد و حیرام نیز بید رنگ مشغول این کار شد. او از عاج فیل تختی بزرگ ساخته و آنرا با طلا صاف و خالص روکش کرد. برای نشستن بر روی این تخت، می بایستی از شش پله بالا روند. ولی هنگامی که شلومو پایی خود را بر روی اولین پله می نهاد، پله بالا رفته و با پله دوم هم سطح میشد. شلومو پا بر سطح پله دوم می گذارفت، بلافاصله پله اول بجای خود بازمی گشت، و پله دوم بالا رفته هم سطح پله سوم می شد. همین عمل در باره پله های سوم، چهارم، پنجم و ششم تکرار میشد، و در نتیجه شلومو احتیاجی نداشت که پاهای خود را بلند کند. بلکه او فقط به جلوس رفت تا بر کرسی تخت خود جلوس کند. در دو انتهای هر پله، از چپ و راست، شیری ساخته شده. از طلای خالص تعبیه شده بود که تعداد کل آنها به دوازده میرسید. در دو طرف کرسی تخت، دستگاہی افقی از طلا ساخته شده بود که شلومو دستها و آرنجهای خود را بر روی آنها تکیه میداد، و کنار هر دستگاہ نیز شیری از طلا بر پاهای خود ایستاده بود. لذیبت کرسی چتری از طلا بالا آمده و بر سر پادشاه سایه می افکند. بر دیواره های تخت، انواع سنگهای قیمتی، از قبیل الماس، یاقوت، زمرد، زبرجد، فیروزه، لعل، یشم و غیره تعبیه شده بودند، که تلالو آنها در نور چهلچرخهای طلا کار کاف، چشم حاضران را در محفل را خیره می کرد. در دو طرف تخت پادشاه، هفتاد صندوق طلا قرار داشت، که اعضای مجلس سندیان بر آنها جلوس کرد، و در امر قضاوت و حاکمیت درسی با شلومو همکاری می کردند....

ملکه سبا در دربار شلومو

در آن روزگار، در جنوب شبه جزیره عربستان، کشوری بنام سبا وجود داشت که امروزه شامل سرزمین های یمن و عدن می شود. سبا مملکتی بود آباد، پر جمعیت، زرخیز و بسیار مقتدر و متمدنند که پایتخت آن نیز بنام سبا خوانده میشد. این مملکت را زنی جوان و زیبا اداره می کرد که در کتاب پادشاهان بنام ملکه سبا خوانده شده است. و اخبار اسم بلقیس را بر روی نهاده اند. ملکه سبا هر روز خبری تازه در باره محفل و حکمت شلومو پادشاه سیراقل، قدرت و عظمت او و تشکیلات بی نظیر دربار با شگوهش می شنید. این اخبار حیرت انگیز را سوداگران کشورش که برای تجارت و داد و ستد به یروشالیم رفته و بر وطن خود بازمی گشته می آوردند. ملکه سبا، که علاقه بر زیبایی و قدرت و قدرت، از محفل و حکمت و دانش فوق العاده ای بهره مند بود، تصمیم گرفت که با سفر بسته دعایم یروشالیم شود تا در آنجا حقیقت شنیده های خود را بچشم ببیند. او بزودی قصد خود را عملی کرد. سپاهی عظیم همراه خود گرفت، شتران بسیاری را با عطریات گرانبها، اسکنه ها و شمشهای طلا و سنگهای قیمتی و جواهرات بار کرده و با این ارزدی عظیم و خود سوار بر هودجی گوهشتان که غلامان و کنیزان بسیاری در در و برش بودند، عازم سرزمین سیراقل شد. این سفرها بظول انجا مید تا اینکه عاقبت سواد شهر زیبای یروشالیم از دور پدیدار شد. ملکه سبا، علاقه بر سپاهیان و خدمه اش، تعدادی سادی از نو جوانان سپرد دختر، که همگی از حیث تدقیق و موی سرد بهاس یک بودند با خود آورده بود، تا بوسیله آنان، محفل و حکمت شلومو را مورد آزمایش قرار دهد.

شومو که از نزد یک سدن ملکه سبا و همراهان کثیرش به بیرونش با خبر شده بود، سپس لار قشون خود بنا یا هو بین  
 یهو یا دلخ را که جوانی خوش اندام و نیکو صورت بود با عده زیادی از وزرای کشور و فرماندهان سپاه با استقبال آنان  
 فرستاد، و آنها در برون در دروازه شهر با انتظار صحنان عالیقدر خود بصف ایستادند. هنگامی که ملکه سبا به جلوی  
 فرستادگان شومو رسید، و در رأس آنان بنا یا هو را با آن جمعه از بیبا و قامت رعنا مشاهده کرد، بحیال اینکه  
 بنا یا هو خود شوموست، از هودج بزییر آمده، در مقابل بنا یا هو تعظیم کرده گفت: درود خردان بر پادشاه  
 سیرائیل! بنا یا هو که دانست ملکه ادرابجای شومو گرفته است، با احترام وی را بلند کرده گفت: من شومو نیستم بلکه یکی از  
 خادمان در محله امی باشم... ملکه که حیرتش افزون شده بود گفت: اگر تو با این قیافه داندلم و جاه و جلال فقط یکی  
 از خادمان شوموستی، پس دیگر معلوم است که خود داد داری چه است دشکوهی می باشد! ...

بنا یا هو در احوال فیاض ملکه سبا و همراهانش را از در دروازه شهر عبور داده و آنها را بسوی کاخ سلطنتی  
 هدایت کردند. در عرض راه، اگالی شهر از زن دمرد که برای دیدن موکب سمان جدید در کناره ضیابا آنها ایستاده  
 بودند، بیدین ملکه و همراهانش هورا کشیده خیر مقدم و زنده باد می گفتند. در آن موقع، شومو در طالار آینه  
 که کنش از بلور بود بر تخت نشسته انتظار رحمان عالیقدر خود را می کشید. کف طالار از بلور بی متواج فرس  
 شده بود و بیننده آنها آشنا بکلی می کرد که این آب است که سطح کف سانس را خرا گرفته و موج میزند. همین  
 اشتباه برای ملکه سبا نیز حاصل شد. او همین که قدم بر درون طالار نهاد، بحیال اینکه کف آن را آب گرفته  
 است، کنش خود را کنده و دامن لباسش را گسی با لار دتا از آب تر نشود. شومو که این را دید، بخند می ژده  
 از کرسی خود برخاسته با استقبال ملکه آمد ادرابا خود برد و بر صندلی گوهوشانی که طرف راست تخت خودش  
 بود نشاند. صورت ملکه، از خجالت اینکه این طور اشتباه کرده بود، به سرخی گرا میید. او مدتی ساکت و آرام  
 نحو تماشا می زیبانی های طالار و دیوارها و سقف آن شده، همراه با حیرتی و صف ناپذیری میگریست ...

در مدتی که ملکه سبا سمان شومو بود، پادشاه هر روز در درتیب ضیافتی با فخر او ترتیب میداد. ملکه از  
 شاه به خدمتکاران پادشاه که هر کدام لباس مجلل مخصوص بخود را داشتند، طرز ایستادن و نشستن آنها،  
 ظرافت طلایی، بی شماری که بر سر میزهای مخزای آوردند، خوراکیهایی که بوی خوش آنها هوش رز سرگی می ربود  
 و تشریفات دربار باشکوه شومو، در مبدع حیرتش افزون میشد، و خود را در مقابل پادشاه سیرائیل کوچک  
 و حقیر می یافت. او یک روز به شومو چنین گفت: من به همراه خود تعداد زیادی از کودکان خردسال، که نصف  
 آنها پسر و نصف دیگرشان دختر هستند، آورده ام. این کودکان هگی از حیث نه و قامت، شکل و قیافه، آرایش موهای سر  
 و طرز لباس پوشیدن شبیه بهم هستند، و هر کدام نیز پیشبندی بکمر بسته اند. می خواهم که تو، فقط با نگاه کردن با آنان، بپرداز  
 از دختر جد کنی. شومو فرمان داد که کودکان را بحضور او بیاورند و پس یکی از ملازمان دربار گفت که آفتابه بانی پر از  
 آب با لگن جلو کودکان گرفته و با نهادن سرد دهند که دستها و صورتشان را بشویند، ولی بیچ کلام جولای داده نشود.  
 این کار انجام گرفت و حضار در مجلس دیدند که عده ای از کودکان دستها و صورت خود را با پیشبندشان خشک کردند  
 و ما عده ای دیگر که خمیده آلتند چه کنند، هانطور با دستها و صورت خیس بر جاس خود ایستادند. آنگاه بزمان پادشاه  
 مقدار زیادی آجیل، گردو و قوت آورده، سیدهای محتوی آنرا جلوی شومو نهادند. شومو یکی یکی کودکان را صدا زد  
 هر کدام دو مشت از آن میوه های خشک داد. کودکی که بدون خجالت کشیدن پیشبندش را بلند کرده، میوه ها را در آن  
 می ریخت، با شومو در دست راست ایستاد، وی کودکی که خجالت میکشید پیشبندش را بلند کند و میوه ها را در مشتاش خود  
 میداخت، از طرف چپ پادشاه قرار میگرفت. آنگاه شومو، بانسی طرز آینه بر زبان، به ملکه گفت: دست راستی با سر،

دست چینی باد ختر هتسه... دملکه با حیرت فرادان تصدیق کرد که حق باشلومو است. بر پشت لباس پسران علامت بسیار ریزی نقش شده بود که این علامت بر پشت لباس دختران دیده نمیشد...

آنگاه ملکه به شلومو گفت: اجازه میدهی که معامائی طرح کنیم؟ وقتی شلومو پاسخ مثبت داد، ملکه چنین گفت:

۱- آبی زلال بر زمین می چلکه که نه لزا بر ما فردمی آید دنه لزا شطاف صخره های جستن میکنند. این آب، گاهی چون عمل شیرین، و گاهی نیز چون افستین تلخ است... شلومو گفت: این اشک است که از چشمان انسان بر زمین می چلکه. درشادی انسان شیرین است و در هنگام غم و غصه و عزا داری ادا تلخ است و ناگوار...

۲- موجودی است بی نوا، که ادر ا پیش از آنکه بمیرد بخاک می سپارند. در خاک می خوابد، می پوسد، سپس شاداب و فراز از سر از خاک برآوده، تولید مثل می کند و شش زیبا می شود، و آنهایی که ادر ا بخاک سپرده بودند، ادر ا دس را برای خود گرفته از آنها سود فرادان می برند... پاسخ شلومو: دانه های غلات و حبوبات...

۳- سفید بیاک در فشان لزا آسمان بر زمین می آید، بر روی زمین به گل و لای مبدل دیا یکوب عا برین می شود، سپس بار دیگر با آسمان بازی می گردد تا با زهم این کار خود را تکمیل کند... پاسخ: برف بیاک و سفید لزا آسمان بر زمین می نشیند زیرا با لای عا برین با گل و لای مخلوط می شود، سپس گرمای آفتاب این آب را بخار میکند، تا بخار با آسمان رفته و بار دیگر بصورت برف بر زمین برسد...

۴- نه تا که تمام شد، هفت تا می آید، دو تا می دهند و یکی می نهند... جواب: نه ماه آبستن، هفت روز ختنه، دو پستان مادر و یک دهان کودک...

۵- از خاک سر بیرون می زند، چون آب بر زمین جاری می شود، و از سوزختنش خانه ها گرم در روشن می شوند... پاسخ: نفت...

۶- با وزش باد با هتزاز درمی آید، مردگان در آن می خسند، با هاسی زندگان را در بند میکنند، مرغان را بدام میکند، ماهیان را گرفتاری سازد... جواب: شش های کتان، کفن کتان، ریمان کتان، دانه های کتان و قور کتان... ملکه بسیار از عقل و حکمت شلومو، حیرت دهنی محظوم فرا گرفته بود. او استوالات بسیار دیگری از شلومو کرد، از احکام علوم ددانشها، و برای هر، جوابهای علمی و قانع کننده ای شنید. او به شلومو گفت: من در کشور خود، مطالب یاد نگردنی بسیاری درباره عقل و حکمت تو شنیده بودم. اما حالای بنیم که شنیده ایم در مقابل آنچه که در اینجا از تو دیده و شنیدیم، هیچ بود. اکنون معلوم شد که خرد ددانش تو آن فی نیست، بلکه نعمتی است که از جانب خدا-ادمه متواضعانه آمده است... خوش بحال ملازمان و خادمان تو که هواره در حضورت هستند و از گوهرهای گرانمای عقل ددانش تو بهره مند می شوند... خدا-ادمه قوم اسرائیل را دوست دارد که تو را پیادش می بر آنان برگزیده است...

آنگاه ملکه سبا هدایایی را که به همراه آورده بود، تقسیم شلومو نمود: هفت هزار و دویست کیلوگرام از عالی ترین نوع طلا، مقدار زیادی جواهرات و سنگهای گرانمای، چندین بار از عطرهایی که نظیر آنها هرگز در برداشته دیده شده بود، ظروف طلا و نقره با نقشهای بسیار زیبا، جامه های فاخر از ابرخوان دابریشم رنگارنگ، و خنجرهای پیرایای دیگر... او در مدت اقامت خود در برداشته، از سرفشان باشکوه بیت همسفرانش و از کافهای مجلل سلطنتی دیدن کرد، و نقشه های کاخها را از شلومو گرفت، تا نظایر آنها را در پایتخت خود بسازد. شلومو نیز در مقابل ادر ا بخزانهای بسیار جواهرات و اشیاء نفیس خود برده، دهر آنچه را که مورد پسند ملکه واقع شد به وی هدیه کرد. تا اینکه روزی ملکه نامور سبا با حسرت و اندوه در برداشته، اسرائیل را ترک کرده با همراهانش کشور خویش بازگشت...

پایان سلطنت و زندگی شلومو

حد-ادمه در تور را فرموده است، که پادشاه اسرائیل نباید برای خود، مانند پادشاهان سایر کشورها، حرمسرائی تشکیل داده و زنان زیادی را در آن جای دهد، تا مبادا ایرد یوشعوات شده و قلبش از پیروی از تور او دلمر حد-ادمه منحرف گردد. و نیز نباید بیش از آنچه که برای اداره امور مملکت و مخارج قشون لازم است، در خزانه های خود سیم و زر انباشته کند. و همچنین بیش از آنچه که مورد احتیاج سپاهیان است، اسبهای اصیل ویدکی در اصطبل های خود نگاه ندارد. زیرا که نقره و طلا سی بیش از حد لزوم، و فردانی بجهت اسبها، او را مغرور و متکبر نموده، و این غرور و تکبر و سیلهای خواه بود برای دور شدن پادشاه از حد-ادمه. اما پادشاه شلومو، که خود یک پیغمبر و بیش از همه کس عالم به علم تور بود، با خود گفت، که چون من از حیث عقل و دانش سرآمد همه آن های روی زمین هستم، هرگز گرفتار بنده شمعوات نمانم و غرور و تکبر نخواهم شد، پس برای من مانعی نیست که زنان زیاد، سیم و زر فرزندان، و اسبان اصیل بیش از حد لزوم داشته باشم.... و اشتباه او در همین جا بود، و این اشتباه، برای خود او، و بخصوص برای سلسله سلطنتی دادیده پدرش، بسیار مگران تمام شد....

شلومو، برای اینکه سلاطین و امیران ممالک اطراف سرزمین اسرائیل با او قوت یابند شده و از این رو دیگر بمخاصمه و جنگ با او برخیزند، از دختران آن پادشاهان و ملکه او خواستگاری کرد، و پس از اینکه این دختران را طبق مقررات تور، بگیش اسرائیل در آورد، افتخار همسری با خود را نصیب آنان نمود. و این بود که، بر خلاف امر تور، حرمسرائی عظیم جهت خود تشکیل داد، که در آن، زنان مصری، موآبی، عمونی، ادمی، صیدونی، حتی و غیره، فرزندان بودند. این زنان، بظاهر گیش اسرائیل را پذیرفته بودند، و برای خوش آمد شلومو، مراسم دینی تور را اجرامی کردند. اما آنها که نمی توانستند و نمی خواستند گیش اجدادی خود را فراموش کرده و از دست بدهند، کم کم شروع کردند با جرمی مالم بت پرستی و برگشت به آیین مذهبی پدر و مادر خود. هر کدام از این زنان، در کاخ اختصاصی خود، مجسمه ای از معبود ملی خود نصب، و آن بت را پرستش نموده، و جلوی آن قربانی ها گذرانیدند و بخور عظیماتی می گوزانیدند. آنها این کارها را ابتداء در خفا انجام میدادند. ولی همین که دیدند که شورش آن پادشاه، با این اعمالشان اعتراض نموده، و آنانرا مجازات نمی کند، بت پرستی خود را علنی نمودند. این کارها هنگامی انجام می گرفت، که شلومو بسلامت های آخر عمر و سلطنت خود در رسیده، و وضع پرستی براد مستولی شده بود. اما او، با وجود این ضعف پرستی، هنوز بتجو بی می توانست زنان خود را از بت پرستی بازدارد و آنها را تنبیه نماید. و چون این کار را نکرد، حد-ادمه او را مختصر دانسته، و امر فرمود که در کتاب پادشاهان نوشته شود، که پادشاه شلومو بت های مکرره را پرستیده است.... زیرا کسی که بتواند از اجرامی بیک محل به جلوگیری نماید و چنین نکند، بیای او حساب می شود که خود او آن کارها را انجام داده است.... این بود که حد-ادمه، اسی یاه هیلونی، یحیه، یزبایلا و دیر، یکی از انبیای معروف آن زمان را مامور نمود که چنین پیامی را به شلومو ابلاغ نماید: نظر بانیکه تو، با او من بی احتمنا شده و آنها را مانند دادیده پدرت اجرا نمودی، من هم قسمت اعظم مملکت تور را به یکی از بنده گانت خواهم بخشید. اما بخاطر صداقت، پارسائی، و حد-اپرستی دادیده پدرت که بنده؟ محبوب من بود، این کار را در زندگی تو انجام ندادی و آنها در دران سلطنت پرورد جانشینت اجرا خواهم کرد....

از آن روز بعد، آرامش زندگی شلومو بهم خورد، زیرا افرادی پیدا شدند که برای او در در، نارا حتی

خیال ، و دغدغه و ترس و دقت ایجاد می کردند. همی از این اشخاص ، همد ۳۳۳ ، پسر پادشاه سابق ادم بود ، که یوآو ، پسر لاردادید ، پدر او را با عده بسیار زیادی از ادمی که بقتل رسانیده بود ، و همد ، که در آن زمان طفل خرد سالی بود ، توانسته بود از این قتل عام جان سالم بدر برده ، و از زادگاه خود گریخته به فرعون پادشاه مصر پناهنده شود. همد در دربار فرعون بزرگ ، و جوانی دیرد بره مند شد. او آنچنان مورد علاقه و محبت فرعون قرار گرفت ، که پادشاه مصر ، خواهر ملکه خود را بهمراهی او در آورد. و همین همد بود که با مردان تحت فرمان خود ، در سالهای آخر سلطنت شلومو ، برای او مزاحمت ایجاد می کرد. مزاحم دوم یک ارامی بنام رزون ۳۳۴م بود ، که بر دولت اسرائیل یانگی شده و شهردمتم را که پایشخت کنور ارام (سوریته اردزی) بود تصرف کرده ، در آن بر تخت نشست ، و سپس تمامی سرزمین ارام را که تا آن موقع زیر سلطه اسرائیل بود از تحت اختیار شلومو خارج کرده و خود را پادشاه مطلق العنان آن اعلام نمود.... او نیز ، همراه با همد ، برای شلومو و دولت او ، در سرکهای زیادی ایجاد می کرد....

سومین مزاحم ، یاروعام بن نواط ۳۳۵-۳۳۶م بود ، از سبط معتبر و نیرومند افرا ایم بود. یاروعام در ادائیل کودکی پدر خود را از دست داده ، و مادرش که صدوعانام داشت ، او را بزرگ کرده و بین جوانی رسانیده بود. یاروعام شغل بنائی ، ابرای خود برگزیده ، و موقعی که بدستور شلومو ، کاخ اختصاصی دختر فرعون ملکه اش را می ساختند ، یاروعام با سایر بنائاها همکاری می کرد. شلومو اغلب از کار این بناها دیدن می کرد ، و در همین این سرکشی ها ، هوش سرش را ، عقل ، زرنگی و چابکی یاروعام ، توجه او را جلب می نمود. وقت شلومو بیاقت و کار بدانی یاروعام را دید ، او را از کار بنائی معاف ، و وظیفه وصول مالیات از اسباط منشه و افرا ایم را با و محول نمود. و بدین طریق بود که یاروعام یکی از مقرربان درگاه شلومو شد. یک روز که یاروعام از یزدت ایلم خارج گشت تا مجت و وصول مالیات عازم سرزمین های منشه و افرا ایم شود ، در صحرائی بیرون از شهر که کاملاً خلوت بود ، ناگهان مرد نورانی و موقری را دید که با استقبال او می آید. یاروعام او را شناخت

که پیغمبر معروف ، احمی یاه هیلونی است ، با تواضع و احترام با سلام کرد و چون دید که احمی یاه می خواهد با او حرفی بزند ، با کمال فروتنی ، برای شنیدن سخنان او ، بر جای ایستاد. احمی یاه که ردائی تازه و گرا بنها بر تن داشت ، در مقابل دیدگان حیرت زده یاروعام ، رد او را از تنی بدر آورده ، آنرا با کارد برش داده و به دو زده قطع تقسیم نمود. او ده قطعه را بدست یاروعام داده و دو قطعه را نگاه داشت. آنگاه به یاروعام گفت : فرزندم ! این کار من که به نظر تو عجیب آمد ، نشانه آن است که صد - ادمه ملکه سلطنت شلومو را که شامل اسباط دوازده گانه اسرائیل است تقسیم نموده ، سلطنت برده سبط را نصیب تو خواهد کرد و فقط دو سبط یهودا و بنیامین را برای او داد دادید نگاه خواهد داشت. اما این کار ، بخاطر قولی که صد - ادمه به دادید داده بود ، در دوران زندگی شلومو انجام نخواهد گرفت ، بلکه فرزند و جانشینش باید این تقسیم خواهد بود.

حکمت این امر این است که شلومو ، مانند دادید پدرش ، بنده فرمانبردار صد - ادمه نبوده ، و از اجرائی تعدادی از فرامین او سرپیچی نموده است. اما تو ، یاروعام ، اگر مانند پادشاه دادوید ، صد - ادمه را بندگی نموده ، فرامین تو را می ادر او از دل و جان اجرائی ، صد - ادمه نیز سلطنت تو و اولادت بر اسرائیل را استوارد باید خواهد نمود.... احمی یاه این بگفت و از نظر یاروعام نا پدید شد.... سخنان احمی یاه ، پیغمبر مرسل الهی ، انقلابی عظیم در دل و مغز یاروعام پدید آورده بود. یاروعام دیگر

خود را از همان ساعت ببعد پادشاه تا کوفتی اسرائیل می دانست، و از این رو بخود این اجازه را می داد  
 رو به مردم کرده، بصدای بلند چنین گفت: ای مردم! بدانید که شلومو به شما و بهملی ملت اسرائیل میانه  
 اجتماعات خود در آن تکلیل دهند، و از این رو که از نطفه مختلف کشور بزیارت بیت همدیه اسرائیل می آیند  
 جانی داشته باشند که چادرهای خود را در آن بر پا کنند. ولی شلومو این زمین و وسیع را تصرف کرده و در آن به  
 ملکه اش، دختر فرعون مصر، و خدمه وی، کاضی باشکوه بنا نمود. علاوه بر این، داوید پادشاه در باروی در  
 شهر یروشالیم شگافی ایجاد کرده بود، تا از این می توانند بدون استفاده کردن از دروازه سنگ شهر، از این  
 شطاف باسانی در ارضی دارد که شلومو، اما شلومو، با بنا کردن کاخی برای دختر فرعون، این شطاف را هم  
 مسدود کرد! ... سخنان جورانه یا روحام، و آن هم در حضور پادشاه شلومو، و لوله عجیبی در بی حضار  
 انداخت. چون این کار یاد عام، یا غی گری علی و آثار علیه شلومو بود! شلومو هم که حرفهای یاد عام را  
 شنیده، و قضی مهیب بر او مستولی شده بود، امر به بستگری وی داد. ولی یاد عام که می دانست که سرش  
 بیاد خواهد رفت، به چابکی رو بفرار نهاده و پس از مدتی پنهان بودن در نطفه مختلف شهر، برای مصون  
 ماندن از دستگیری خود توسط ماموران شلومو، بنا نه از نطفه خارج و بسوی مرز مصر فرار نمود. او خود را  
 بدر بار شیشی نیاذیر فرعون جدید مصر جان زمین پذیران شلومو رسانیده و از زاد تقاضای پناهگمی  
 سیاسی کرده و فرعون هم که دل خویشی از شلومو نداشت، به یاد عام پناه داد، و یاد عام تا زمان فوت  
 شلومو در دربار شیشی می زیست ... و در همان روزها بود که شلومو، درس پنجاه و دو سالگی، پس از چهل  
 سال سلطنت بر اسرائیل، چشم از جهان پر کشید، و در مقبره خانوادگی دادید پادشاه، بخاک سپرده شد.  
 نویسنده گان همه ملتها، در اعصار و فرود مختلف، درباره زندگی شلومو، قروت و عظمت او و شگوه و ثروت  
 دربارش، و نیز از عقل و حکمت ماخوذ انسانی او و اتفاقات عجیبی که در زندگی وی رخ داده، و چگونه بلکه هوش  
 و دانش خود، داد مظلومان را از ظایمان می ستانده است، داستانها نوشته اند. در کتاب معروف هزار و یک شب،  
 (الف اللیل و لیل) نیز داستانهای زیادی درباره شلومو (حضرت سلیمان) آمده است.

از سخنان حکمت آمیز شلومو

شلومو در سومین کتاب خود که مردف  
 بم دجست خویش تا کت ناخرس نمود. برای خود باخدا بوستانها بعل آدمم، و در آنها از همه نوع درختان میوه در  
 برای خود اشخرهای آب ساختم، تا از آنها درختها منانی را که در آنها درختها رو شیده بودند آبباری کنم. غلامان  
 خریدم و در بار یابی داشتم. و نیز گل باغی زیاد گاو گوسفند داشتم. بیشتر از مال همه کسی که پیش از من در یروشالیم  
 و ز نقره و طلا و اموال نفیس مخصوص پادشاهان دوران کشور را برای خود جمع و ذخیره کردم، و برای خود مردمان  
 نداده و نوازنده، و آنچه را که مردم از آن لذت می برند، و نیز در آنکه برای مجلی و کاسک های باستان  
 بیشتر از تمام کسی که قبل از من در یروشالیم بودند، و ختم نیز برایم برقرار آمد.  
 و شتم، و دل خود را از هیچ خویشی دریغ نماند، و ختم نیز برایم برقرار آمد.  
 من بود، آنوقت در آن روزها...

کشیده بودم توجه کرد. دیدم که همه اش بوج دبی ناپیده و آزار دهنده روح بود، و هیچ نفعی از آن در زیر آفتاب  
و آسمان برست نیامد. (دباگر انان همه لذات و خوشیهایش بیاد فنا میرودند!..)

و اکنون جلداتی چند از کتاب مسئله (امثال سلیمان) در اینجا نقل می کنیم:

خودت را ضعیف عاقل حساب مکن، بلکه از حد-ادمه بترس و از ببری کردن ددری بجوی.

بر جاه و جلال مرد ظالم حد مبر، و هیچکدام از راههایش را برای خود انتخاب مکن.

لعنت حد-ادمه در خانه سریران است، اما آدم مکن عادلان را برکت میدهد.

دهان درد و غلغله را از خود دور کن، و لبهای کج سخن را از خویش متن دور میدار.

پسرم! چرا از زن بیگانه و غیر میروی فریفته شوی، و سینه زن عزیز را در آغوش گیری؟

ای شخص تنبل! نزد مرد چه برد، راه در فشار عاقلانه اش را پسین و از آن حکمت بیاموز.

حد-ادمه از شش چیز نوزت دارد، بلکه هفت چیز در نظر او مکرده هستند: چنان متکبر و زبان درد غلغله، و دستهای که

خون ناحق میریزند. دلی که افکار فاسد را در خود می پرورانند و پانتهائی که با جملله برای بدی کردن می دهند. شاهد درد غلغلهئی

که به کذب سخن می گوید، و کسی که در بین برادران دعو او نزاع می اندازد.

پسرم! ادا مریه است را نگاه دار و بان عمل نما، و تعلیم مادرت را ترک مکن.

کسی که با زنی زنا کند ناقص العقل است، و هر که چنین عملی را انجام دهد، جان خود را هلاک خواهد ساخت.

کسی که آدم لوده و مخمره جی را تادیب کند، برای خود در لوائی بدست می آورد، و کسی که آدم سریر را نصیحت می کند،

آدم مخمره جی را نصیحت مکن، بسا ابا تو دشمن شود. بلکه آدم عاقل را نصیحت نما تا تو را دوست بدارد. برای خود عیب تحصیل می نماید.

آب دزدیده شده، شیرین است، و نانی که پنهانی بدست آید خوشتر است.

پسر عاقل در دشمنند پدر را خوشحال می کند، اما پسر ابله در جمع باعث حزن و اندوه مادرش است.

گنجهای بدست آمده از ظلم و زور است ناپایدار است، اما عدالت و دادن صدقه و اعانه آنرا از هر عملی ناپایدار

یاد آدم عادل و صدیق با برکت است اما ایم سریران خواهد گندید.

برکت حد-ادمه انان را شرد و تمد می سازد، و دهم و دغصه ای همراه آن نخواهد آمد.

ترس از حد-ادمه، عمر انسان را زیاد می کند، اما سالهای زندگی ظالمان در سریران کوتاه خواهند بود.

شخص عادل و صدیق از تنگی و عذاب رهایی می یابد، و انسان سریر و ظالم بجای او آمده، و بیچاره می شود.

زن خوب و صالحه تاج سر شوهرش است، اما زنی که همه خود را فحالت میدهد، مثل پوشیدگی در استخوانهای اوست.

نگرانی در دل انان، پشت او را خرم می کند، اما سخن خوب و عاقلانه ادراش آدمی سازد.

کسی که دهان خود را از ببری گفتن نگاه میدارد، جان خود را محافظت میکند، اما کسی که لبهای خود را سپرده و برای بدی گفتن باز میکند،

کسی که با عاقلان در دشمنان راه برود عاقل خواهد شد، اما رفیق ابلهان ضرر خواهد دید. برای خود شکست می آورد.

زن عاقله خانه خود را آباد میکند، اما زن جاهله و ابله آنرا باستان خود خراب می نماید.

خانه سریران خراب خواهد شد، اما ضمیمه راستکاران شکوفا خواهد بود.

آدم فقیر صتی در نظر دوست و رفیقش هم منفور و مغضوب است، اما درستان شخص شرد تمد بسیارند.

آدم پیر و صله و دیر خصم، فحش زیاد است، اما شخص کم و صله و زرد رنج، حماقت را به نصیب می برد.

جواب نرم، خصم طرف را خرد می زند، اما سخن تلخ غضب را برمی انگیزد.

کسی که دیر خصم باشد، از پهلوان بهتر است، و هر که بر روح و اراده خود دستک باشد، بر تسخیر کننده نهر با برتری

سلطنت روجام و تقسیم سرزمین اسرائیل به دو دولت

شومو چشم از جهان بسته، در یک خانه پرش روجام 7777 پلا 5، بر تخت سلطنت پد نشسته بود. مامورانش با اطلاع پادشاه جدید رسانیدند که اکثریت مردم ازاد دل خوشی ندارند و زمزمه های از بین آنها بگوش میرسد. آنها می گفتند که روجام باید به تقاضای ما گوش فراداده و قول اجرای آنها را بدهد، تا ما هم، یوغ سلطنت او را با میل و علاقه برگردن گیریم. برای این امر، روجام باید از یروشایم به شهر تاریخی شخم پلا 5 بیاید، مادر آنجا، ما خواسته های خود را با او در میان نهم... شهر شخم در قلمرو سرزمین سبط افرایم بود، بسطی که، بعد از سبط یهودا، عظیم ترین و بانفوذترین اسباط دوازده گانه اسرائیل بود. بران سبط افرایم با بزرگان سایر سبطها هم مشورت شده و چنین نتیجه گرفتند که برای مذاکره با پادشاه، کسی شایسته تر از یارودعام 7777 پلا 5 بن نواظ نیست. زیرا که او، از علم تو را، از محفل وهوش و ذکاوت، دوازده زنگی و کاردانی، در تمامی سرزمین اسرائیل، نظیری ندارد. یارودعام تا آن موقع، بعنوان یک پناهنده سیاسی، در دربار شیشقی پلا 5 فرعون مصر بصری برد. این بود که رولوانی به مصر بنزد یارودعام رفته و او را با خود به سرزمین اسرائیل آوردند، داد در رأس هزاران نفر از اسباط اسرائیل در روز موعود در شهر شخم حضور یافت، تا همراه با دیگران، با پادشاه روجام به مذاکره پردازد... در آن روز، روجام، در حالی که دزدایش کرد و اگردا ایتاده بودند، بر تختی نشسته و آماده شنیدن سخنان مردم بود. یارودعام، به نمایندگی از طرف آنها جلو آمده، و پس از اظہار مراسم ارادت و بندگی چنین گفت: سرورم! من، از قول مردمی که مرا نمایندگی خود قرار داده اند، چنین عرض میکنم: پدات، پادشاه شومو، با سنگینی را برداش ما گزاشته بود. او از افراد ملت مالیاتهای بسیار سنگین وصول می کرد و جوانان و مردان زیادی را به بیگاری می گرفت. حال تقاضای مشروع ما از تو این است، که بار ما را سبکتر کنی، از میزان مالیاتها بمقدار زیادی بکاهی، و ماموران دولتی دیگر کسی را به بیگاری نگیرند... روجام مگری کرده گفت: من باید درباره این درخواست شما، با نامیل و تعقی مکر کرده و پس بشما جواب بدهم. شما برای این کار سه روز بمن مهلت بدهید، و در روز سوم، پاسخ مرا در همین محل دریافت دارید...

روجام به قرارگاه، خود رفته، و دانشمندان سالخورده ای را که در زمان حیات پدرش مشاوران پادشاه بودند، بنزد خود فراخواند و با آنها چنین گفت: مردم از من چنین تقاضائی را کرده اند. نظر شما در این باره چیست، و بعقیده شما، من چه جوابی بآنها بدهم؟ سخنگوی مشاوران، با موافقت همقطارانش، چنین گفت: پادشاه! ادلا باید بعرضت برسایم، که طبق اطلاعاتی که ما بدست آورده ایم، مقصود و منظور ملت اسرائیل، نه تنها سبک شدن میزان مالیاتها و لغو مانون بیگاری بگیری است. بلکه آنها می خواهند که پادشاهشان مشروطه خواه باشد و نه خود را می و مستبد. استبداد پدات که همه کارها را برای خود انجام داده و درباره آن از کسی صلاح نمی کرد، مردم را به تنگ آورده بود. و حال آنها از تو توقع دارند، که برخلاف رویه پدات، استبداد را کنار بگذاشی، و در هر امری، با بزرگان قوم و مشاوران صاحب نظر مشورت کنی. در این راه ما باید بدانیم که با ملت هیچکس نمی تواند مخالفت کند و میل و خواهشهای آنان را نادیده بگیرد. چون وقتی که ملتی سر بوش برداشت هم چه در راهش باشد خراب خواهد کرد و کسی نخواهد توانست جلوی خود را بگیرد. تو الآن در آغاز سلطنت خود هستی و هنوز نیروی کافی برای مخالفت با ملت را نداری. در حال حاضر، تو باید خود را مصطیع مردم نشان داده و خواهشهای آنها را انجام دهی، و بعد از آن، سوچی که



پایه های سلطنت حکم شد و قدرت کافی بدست آوردی، آنوقت خواهی توانست مانند پدرت رویه التبت را در پیش گیری..... نصیحتی بسیار عاقلانه بود. اما روح عام با خود گفت: مشا دران پیدرم پیر و خرف شده و نگرشان درست کار نمی کنند. بهتر است که با جوانان روشنفکری که با من درس خوانده و بزرگ شده اند نیز مشورت کنم... در همان روز، روح عام جوانان دوست دهنمن خود را بنزد خویش خوانده، برایشان تعریف کرد که مردم ازاد چه می خواهند و مشا دران پیر چه مشورتی داده اند. آن جوانان خام و کوتاه فکر با او گفتند: اگر تو لمر دز که اقل حکومت نت در مقابل مردم نرمی و سستی بخرج دهی، آنها تو را ضعیف و زبون دانسته سوارت خواهند شد. نه، تو باید از همین حالا با آنها قدرت خود را نشان دهی.... و آن جوانان جوانی را که روح عام باید به مردم بدهد، به وی یاد دادند... در روز سوم، مردم بزرگدگی یا روح عام بن نواط به حضور روح عام رسیده و ازاد جواب خواستند. روح عام با درستی و تشدد با آنها گفت: شما را دست کم گرفته اید؟ انگشت کوچک من، از گم پیدرم کلفت تر است. من بار شما را خیلی سنگین تر خواهم کرد و بر مایا نهای شما خواهم افزود. و هر کس از قوانین و اولام من سرپیچی کند، بدست تمام مجازات خواهد شد. اگر پیدرم شما را با ترک های تروتار زیاده تمبیه می کرد، من شما را با شط های پیر از خارج مجازات خواهم نمود که از پستان خون جاری شود!.... و روح عام دیگر غیبه انت، که خود او، با این حرفها در کاتش موجب می شود که نبوت احی یا ه هیلونی در باره تقسیم شدن سرزمین اسرائیل به دو دولت بجز از هم، بخورد اجرا در آید، و از این حقیقت هم بی خبر بود، که همان احی یا ه هیلونی، با مرصه سادمه، به یار روح عام بن نواط، مدعی کنونی او، قول داده است که او برده سبط اسرائیل، پادشاه خواهد شد....

سخنان خنونت آمیز روح عام، افراد ملت را سخت بر آشفت و با داد و فریاد با او گفتند: حال که تو اینطور می گوئی مانند پادشاهی تو را می خواهیم و نه سلسله دادید بن میشای را! ما پس کار خود می رویم و تو را بحال خود می گذاریم!... مردم از آنجا پراکنده شده و هر کس به خانه خود رفت. روح عام، برای اینکه قدرت نمائی کرده و بدمد بفهماند که بر سر حرف خود باقی است، اددنی رام ۲۵۳ زد و ۵ را سراغ آنها فرستاد تا مایا نهای معوقه را از آنها وصول کند و وی مردم از اددنی رام که در مایا نهای سلومو در کرده، مامورین و وصول مایا نهای بود دل خوشی نداشتند، او را سنگسار کرده و با بیرحمی بقتل رسانیدند. وقتی خبر کشته شدن اددنی رام با اطلاع روح عام رسید، او دانست که کار از کار گذشته، تورش مردم صدهای است، و اگر در بر بجنبند، او را هم خواهند کشت. این بود که با محله تمام برار ابر خود سوار شده به پایتخت خود سیروشا لیمم گوتخت. در این بین، مردم اطلاع یافتند که احی یا ه هیلونی، با مرصه سادمه، وعده سلطنت بر اسرائیل را به یار روح عام بن نواط داده است. این بود که از تمامی اسباط دهگان در گتر نخم جمع شده، در آنجا، یار روح عام را رسماً پادشاه خود خواندند. فقط سبط های یهودا و بنیامین به روح عام وفادار مانده و پادشاهی او را با میل و علاقه گردن نهادند. وقتی خبر پادشاه شدن یار روح عام با اطلاع روح عام رسید، او بی درنگ مشغول کار شد. از بین جوانان دلاور و جنگ آزموده اسباط یهودا و بنیامین، یکصد و هشتاد هزار نفر را برگزید، تا با آنها بجنگ یار روح عام و پیر دانش رفته و به چیرد زور سلطنت بر همه اسباط اسرائیل را بسوی خود بازگرداند. وضع بحرانی سختی پیش آمده بود. اگر جنگ داخلی در براد کشی اسرائیل سر می گرفت، نفوس بسیاری کشته و زخمی شده، و تشریح و روتنهای بسیار ویرانه میشدند. او چنین نا جدای اتفاق نیفتاد. زیرا در همان موقع، شعیبانی پیغمبر، با مرصه سادمه بحضور روح عام رسیده با چنین گفت: صدها مرصه و بنیامین یهودا و بنیامین می فرماید که تقسیم سرزمین اسرائیل به دو دولت بمیل داده من بوده است و این همو منوع را تمبیل" هم با اطلاع

پادشاه سلیمان رسیده بودم. بنابراین، جنگ برادران خود نزدیک و محکمیت خود را به خاک و خون نکشید، که مایه ای نخواهد داشت... با شنیدن این پیام، جوانان یهودا بنیامین، بخانه های خود بازگشتند....

سلطنت یاروعام و خطای او

اکنون یاروعام خود را پادشاه مائونی اسرائیل می دانست. او شهر شخم را مستحکم و آبادتر نمود و آنرا پایتخت دولت خویش قرار داد، و در آن کاخ خاصی مجلل سلطنتی بنا نهاد. او شهر بنوئیل را نیز مستحکم نموده و یادگان نیرومندی در آن برقرار کرد. اما یک ترس در او راحت نمی گذاشت، مگر ترس پیوستن دوباره مردم به روح عام و گردن نهادن آنها پادشاهی او. او با خود می گفت: طبق فرمان تو را، تمامی ازاد ملت اسرائیل موظفند، که سالی سه بار، در عیدهای ریح، شوش و سوکوت، برای زیارت به بیروت بلیم آمده و در بیت همیده اش قربانها بگذرانند. طبق مقررات بیت همیده اش، هیچکس، بغیر از پادشاهی از سلسله دادیده، اجازه ندارد در محیط آن بنشیند. وقتی که یکی از عیاد سه گانه فرارسد، من بایستی، همراه با سایر مردم، به بیروت بلیم رفته و در صحن بیت همیده اش حضور یابم. مردم چه خواهند دید؟ روح عام را که از نسل دادیده است نشسته بر صندلی، اما که پادشاه آنها هستم، سر پادشاهیت او دست به خدمت، و آنوقت به یکدیگر خواهند گفت: پادشاه واقعی ما روح عام است نه یاروعام. و آنگاه، نه تنها مرا از سلطنت خلع خواهند کرد، بلکه بعید نیست که بقتل نیز برسند. پس باید تا زود است، به دفع این خطر بکوشم....

حجت جاه و مقام، انسان را به خیانتها و جنایتها می بسیار واداری کند. و یاروعام، بمنظور حفظ مقام سلطنت و تاج تخت خود، مرتکب خطائی بس عظیم شد، خطائی که مباحث نابودی تمام خاندان و نام و نشانش گردید، و هم او را از نعمت عالم باقی آینده محروم نمود. او پادشاه درین تهمکار و از حد-ابی خبر مشورت نمود، و برای رفتن که آنها نشان دادند. او دستور داد که دو گوساله زردین بسازند، و پس یکی را در بیت اول و دیگری را در بیت دوم نصب نمود و آن دو گوساله را از نذران قرار داد. به مردم که رعایایش بودند گفت: چه کردی، دارد که شش سالی سه بار این همه زحمت را متحمل شده برای زیارت به بیروت بلیم بروید؟ شما می توانید، در بیت اول و یا در دان، جلوی این گوساله های طلا، صد-ادمه را پرستش نموده و قربانهای خود را بگذرانید. مگر نه اینکه، وقتی پدران ما در بیابان بصری بردند، اهرون کلوهن برادر بزرگش، بدست خودش گوساله ای از طلا ساخت؟ علاوه بر این، دیگر لازم نیست که شما ترمهای محصولات کث در زمین خود را به کوهن ها، و یا به پادشاه ده یک آنرا به افراد بسط لوی بدهید، و من از همین امروز این بار سنگین را از دوش شما بر میدارم.... یاروعام، در نقاط مختلف کشور خود عبادتگاهها ساخت و در آنها قربانها بنا نمود، تا مردم قربانهای خود را بر روی آنها بگذرانند. در حالی که این کار خلاف امر صریح تو را بود، زیرا که، با بودن بیت همیده اش، کسی مجاز نیست که در خارج آن قربانگاه ساخته و بر روی آن قربانی تقدیم کند. وقتی که لوی ها این محل خلاف یاروعام را مشاهده کردند، هگس کشور او را ترک کرده و به بیروت بلیم و سایر شهرها و روستاهای سرزمینهای یهودا و بنیامین مهاجرت نمودند. یاروعام که این را دید، از مردم معمولی که از بسط لوی نبودند، افرادی را برگزیده و آنها را کوهن و خادم معابد و قربانگاههای ساخته و پرداخته خود نمود. او پاره از اینها فراتر نهاد، و عید سوکوت را از پانزدهم تیشری به پانزدهم ماه بعد از آن یعنی ماه حشوان منتقل نمود. وقتی که انسان در یک سرانتهی تند قرار گرفت، دیگر نخواهد توانست از سقوط خود جلوگیری کند....

و یاروعام مردم را مجبور کرد که در این روز در سوکوت نشسته عید بگیرند، و در راه جاوه با نیزنگهبانان مسلحی را کثرت تا از رفتن افراد به بیروت بلیم جلوگیری کنند....

معجزاتی که بر وقوع پیوست.

آن روز، عمید سوکوتی بود که یاردعام، بر خلاف نص صریح تو را، بمیل خود وضع کرده بود. کاهنان دروغین، قربانها را بر قربانگاه که در بیت اهل بود، گذرانیده بودند، و یاردعام بر بام قربانگاه رفت تا در آنجا بخور بسوزاند، عین آن کادی که کوهن گادول در روز کیسور انجام میداد. در همان حال، مردی پیش آمده و خطاب بقربانگاه، چنین گفت: قربانگاه! قربانگاه! صد-ادمه می فرماید، که در سالها بعد، پادشاهی از نسل دلدید سلطنت خواهد رسید که نامش یوشیاه خواهد بود، و او، کاهنانی را که بر ادسی تو قربانی می گذرانند، بالای تو سر خواهد برید، و استخوانهای کاهنان او را گزشته را بر روی تو خواهد سوزانید. آن مرد که یک پیغمبر صد-ا بود و عمید و بلا 77 نام داشت، رو به یاردعام در مردم حاضر در محل کرده گفت: برای اینکه بدانید که نبوت من به صفتت خواهد پیوست، همین الان معجزه ای رخ خواهد داد. این قربانگاه، از وسط شکاف برداشته و خاکستر قربانی بانی بائی که بر ادسی آن است، بر زمین خواهد ریخت... یاردعام که این را شنید، با تحیظ و غضب، مادت رات خود پیغمبر را نشان داد، و فریاد زد: بگیریدش! اما در همان لحظه، باز دیش مثل جوب خشک شد و نتوانست آنرا بسوی خود بازگرداند. در همان لحظه هم، قربانگاه شکافته شد و خاکستر آن بر زمین ریخت... یاردعام دانست که چون دست او با پیغمبر خشک شده است، هیچ یزشک و دارویی قادر بر سفاد آن نخواهد بود، مگر دعای همان پیغمبر. این بود که عاجزانه روی به عمید نمود. یادگفت: بدرگاه صد-ادمه دعا کن تا دست مرا بمن بازگرداند. عمید و بنی درنگ دست بردار داشت، و آن نگاه همه دیدند که یاردعام توانست دست خود را بر احوالی حرکت دهد. یاردعام سپس به عمید گفت: با من بکاخ سلطنتی بیا، غذا بخور و من بتو هدیه گرانبهائی خواهم داد. عمید گفت: اگر نمی از خانه دتر دتت را هم بدهی، با تو نخواهم آمد، و در این مورد چیزی نخواهم خورد و نخواهم نوشید، زیرا صد-ادمه بمن چنین فرموده است. این گفت و از بیت اهل خارج شد تا از راهی خیر از آن راهی که تا کنون طی کرده بود، به خانه خود بازگردد....

پیغمبری دروغین و پیر در بیت اهل سکونت داشت و در آن روز پسرانش به خانه آمده و برای او تعریف کردند که پیغمبر صد-ا چه کارهایی کرده و چه چیزهایی گفته است. بدستور پیر مرد، پسرانش الاغ او را پالان کرده داد، و او را بر آن به نبال عمید و پیغمبر روانه گردید و در راه عمید را دید که زیر درخت بلوطی نشسته است. او به عمید و نزدیک شد و از او پرسید: آیا تو همان پیغمبری هستی که از سر زمین یهودا به بیت اهل آمده بودی؟ عمید گفت: آری، من همانم. پیر مرد گفت: نمنا دارم با من بخانه ام بیا و در آنجا طعامی بخور. عمید گفت: نه، صد-ادمه مرا از چنین کاری منع کرده است. پیر مرد گفت: برادر! من هم مانند تو یک پیغمبر هستم. ساعتی قبل فرشته صد-ادمه بمن ظاهر شده گفت: برو در آن پیغمبر را بخانه است بیا در تا با تو بخورد و بنوشد... بیا برویم... عمید و دیگر فکر نکرد که او لیکن است که دروغ بگوید، و بر خاست و با او بخانه اش رفت و با او خورد و نوشید. در حین که آنها هنوز سر میز غذا بودند، کلام صد-ادمه بر پیر مرد نازل شده و او، با صد-ادمه به عمید و چنین گفت: صد-ادمه می فرماید: چون تو از امر صریح من تمرد کردی، پس بس دقت خواهی مرد و بیکرت هم در مقبره خانوادگی پدرانت بجاک نخواهد رسید... عمید و بر خاسته عازم رفتن شد و پیر مرد الاغ خود را برای سواری بر روی داد. در راه، پسرانی بخران بر عمید حمله کرد و ادراگت، اما جد را طعمه خود نکرد و با الاغ هم کاری نداشت، و همین طور با الاغ در کنار جد ابتدا، مثل اینکه می خواست از آن گلهبانی کند. خبر این واقعه عجیب در بیت اهل و مجید و گوش پیر مرد رسید. ادنی النور سراخ جد رفت و آنرا با خود بسته آورد، و برای عزاداری کرد و او را در مقبره خانوادگی خود بجاک سپرد و بفرزندانش سفارش کرد که پس از مرگش او را پهلوی جد عمید و بخوابانند تا وقتی که پادشاه یوشیاه استخوانهای مردم را بسوزاند، با احترام عمید، استخوانهای او را سوزانند در همان همانند... خبر این معجزات گوش یاردعام هم رسید، اما او متنبه نشد، تو بر نکرد و بسوی صد-ادمه بازگشت.

یاردعام، نادار، بعث، الاله و زیری، سلاطین اسرائیل

سالمی گذشت دیاردعام به بت پرستی خود و به گمراه کردن فرزندان اسرائیل همچنان ادامه میداد. او، علی رغم اطلاعات وسیعی که از توراد داشت، و با وجود اینکه فوسبی دانست که هیچ گناهی بی کفر نخواهد ماند و بخصوص گناه گمراه کردن مردم، فخر صد-اراد نظر نمی آورد و توبه بازمی گفت. تا اینکه یک روز ناگهانی پیش آمد که ادرا سخت نگران دو خشنده کرد. اوسی یا پیچ به ۱۶۰۰، پس سخت زاده و دلعهدش دچار بیماری مرموزی شد. بگوشتهای حادق ترین پزشکان، دوا و درمان آنها، غایبه ای بنحسبید، و مرگش زودرس روز بردز به اوسی یا نزدیکتری شد.

یاردعام، وقتی راه چاره را از هر طرف ممدود دید، بیاد اچی یا هسیلونی افتاد، بیاد همان پیغمبری که ادرا، قبریان صد-امده، بر تخت سلطنت اسرائیل نشاند، بود. اما او که همه فرامین صد-اراد نقض کرده بود، چگونه می توانست با پیغمبر مسل او روبرو شود؟ مدتها فکر کرد تا عاقبت این راه بنظرش رسید. او به زنی که مادر اوسی یا بود گفت: برخیز، لباسی ساده بتن و کمری محقری بپوش، ده قرص نان، تعدادی کلوچه های ادویدار و یک کوزه پر از عمل بدست گرفته و بشهر شیلو و بحضور اچی یا پیغمبر، همان که در پایاد شاه اسرائیل کرد، برو، دلزاد بپرس که بر سر فرزندان چه خواهد آمد، دلزدی بخواه که برای شفا یافتن و سلامت اوسی یا دعای خیر کنند... یاردعام می توانست که خود بحضور اچی یا برسد، بارهنگامی ادرا گمتهان خود توبه کرده و بسوی صد-ادورا بازگردد. اما، غرور و خستناکش اجازه این کار را با دنی داد، دهین غرور بود که باعث برافتادن نسل ادرا ز جهان، و محرومیت خودش از عالم جاودانی شد....

زن یاردعام، که چون روستایان لباسی ساده بتن داشت، بدو خانه اچی یا رسید. اچی یا بسیار پیر و سالخورده بود دلزاد اترت پیری، چشانش دیگر نوری نداشت و جائی دگسی را نمیدید. در همین موقع، کلام صد-امده برای اچی یا نازل شده باو چنین فرمود: زن یاردعام هم اکنون بنزد تویی آید تا درباره پرسبیمارش از تو بپرسد که بر سر ادچه خواهد آمد و تو باد این سخنان را بگو... زن یاردعام که دارد حیاط شده و بدرب اطاق مسکونی اچی یا رسیده بود، صدای پایش بگوش اچی یا رسید، اچی یا از درون اطاق باو چنین گفت: ای زوجه یاردعام! چه لازم بود که با لباس مبتذل با بیجا بیای؟ بدردن آبی تا آنچه را که صد-امده بمن فرموده است بتوبگویم... زن یاردعام، متوحش و لرزان از اینکه صدعه اش نتیجه ای بنحسبیده، بدردن اطاق آمد و در جلوی اچی یا بنزد نشست.

اچی یا باو گفت: برو به یاردعام شوهرت بگو که صد-امده، صد-امی اسرائیل، چنین فرموده است: من تو را که بیک انسان محادی بودی، از میان ملت برافراشته، سلطنت بر قوم اسرائیل را میدهم. من چهارم بنج کشور اسرائیل را از اختیار خاندان دادید خارج ساخته آنرا تبه دادم. اما تو، برخلاف انتظار، مانند دادید بنده ام بنودی. او تمام فرامین مرا از دل و جان انجام میداد و در طریقت، می من با شوق و عشق سلوک می کرد. ولی تو، راه بدی را انتخاب کرده از من دور شدی، هم خودت تبه را پرستیدی و هم فرزندان اسرائیل را و ادرا بر پرستش اصنام کردی. پس من هم، بلائی بر سر تو خواهم آورد که تا انقراض عالم در باره آن سخن گویند. نسل تو را بکل از ارض زمین محو خواهم کرد. آن که از ادلا تو در نظر بچید، سخنان جنازه اش را خواهند خورد، و آنکه در صحرای بیابان درگذرد، لاشه اش طعمه گرگها و سایر مرغان آسمان خواهد شد. حال، زن یاردعام! برخیز و بخانه ات برگرد. همین که از در درازه داخل شهر شوی، سرت بجال نریز خواه افتاد، و هنگامی که قدم بدردن خانه ات نهی، مردن ادرا خواهی دید. از آنجا که ادرا، برخلاف دستور پدرش، برای زیارت بیت همتید اش بیرونش لیبیم میرفت، و از

رفتن دیگران هم با آنجا جلوگیری نمی کرد ، مورد لطف صد - ادمه قرار گرفت ، در همین جهت ، لیاقت آنرا خواهد داشت که تمامی فرزندان سیرا نکل بر سرگش لوگواری کنند ، وادرا با عزت تمام بخاک بیاورند . داد و بگناه خود از خاندان یارد عام خواهد بود که جنازه اش را قبر در برگردد . و فرزندان سیرا نکل هم ، که از شوهر تو اطاعت کرده بت پرستی را پیشه خود ساختند ، بختی مجازات خواهند شد . دشمنان روزی سرزمینشان را بتصرف خود در آورده و آنها را با سارت به ممالک ما در ایام نهر فرات خواهند برد . . . .

زن یارد عام ، دل شکسته و شیون کنان برخاسته بخانه خود بازگشت ، در همین که پایبزدن خوابگاه بیمار نهاد ، اد نفس آخرین را کشیده جان به جان آفرین تسلیم کرد . همانطور که اسی یا گفته بود ، مردم بزرگ دی ماتم گرفته ولوگواری نمودند وادرا با احترام تمام بخاک سپردند . . . . یارد عام بیست و دو سال بر سیرا نکل سلطنت کرد ، و تا آخر عمر هم نخوات سبوی صد - ادمه بازگردد . اد عاقبت بمرد و ناداد پوتی پوتی میرش بجای اد بر تخت پادشاهی پدر نشست . . . . نازاد فقط دو سال سلطنت کرد ، و در این مدت ، اد راه بدر یارد عام پدرش را ادامه داد و بابت پرستی بایش صد - ادمه را بقدر آورد . این بود که یکی از سرداران سیرا نکل بنام بعثا بیلا پلا از سبط بیسار خار ادرا بقتل رسانیده و بجای اد بر تخت سلطنت سیرا نکل نشست . اد ، طلق پیگونی که اسی یابی پیغمبر کرده بود ، کلیه افراد خاندان یارد عام را ، از مرد و زن ، پیر و جوان ، و کودک خردسال ، از دم تیغ گذرانید و اسی از آنها را زنده باقی نگذاشت . پادشاهی بعثا بیست و چهار سال طول کشید ، و او هم بهمان راه بدی رفت که یارد عام رفته بود . او مرد و الاه بیلا پلا بر سرش داری تاج و تخت پدید آمد و فقط دو سال سلطنت کرد و عاقبت بدست یکی از سرداران سپاهش بنام زیمیری برادر دگشته شد و زیمیری تاج شاه سیرا نکل را بر سر نهاد ، ولی سلطنتش هفت روز بیشتر طول نکشید ، و در این هفت روز او کلیه افراد خاندان بعثا و الاه را نابود کرد . زیمیری در کاخ سلطنتی خود در پایتخت که تیر صاه بیلا پلا نام داشت آسوده نشسته بود ، که وقتی خبر قتل بیلا پلا را بدست اد میگوش ازاد سیاه که در حال جنگ با ملطینیان بودند رسید ، ازاد سیاه سردار خود بنام حمیری بیلا پلا را در همان میدان جنگ بیادشاهی بزرگزییدند . حمیری با سپاهیان خود میدان جنگ را رها کرده عازم تیر صاه پایتخت شده و آنرا در محاصره گرفتند ، و در اندک مدتی شهر بتصرف آنها درآمد . وقتی زیمیری کار خود را ازاد دید ، کاخ سلطنتی را با تاش کشید . و خود نیز در آن سوخت . برای حمیری رقیبی بنام تیونی بن گینت بیلا پلا بود . تیونی مرد و آنرا در پدید آمد که مدتی با او در نزد خود بود ولی عاقبت پیروان حمیری بر طرفداران تیونی غالب شده ، تیونی مرد و حمیری بلا معارض بر تخت سلطنت سیرا نکل نگیه داد .

روح عام ، ادی یام و آسا ، پادشاهان یهودا

حال برگردیم به وقت روح عام پرسشومو . او چهل و یک ساله بود که تاج شاه بر سر گذاشت و هفتاد سال سلطنت کرد . در دوران سلطنت او ، بسیاری از افراد سبط یهودا نیز ، مانند افراد سیرا سباط به بت پرستی گردیده ، و اعمال شیعی در میان آنها رواج داشت . در سال پنجم پادشاهی روح عام بود ، که شیعی ، فرعون مصر ، از مردگش را خود گشته دارد سرزمین سیرا نکل شد . او در باره محتویات خزانه های شومو و نردنهای عظیمی که در آنها انباشته شده بود ، افسانه های عجیب شنیده بود . از همه بیشتر ، او بفکر دستیابی به تخت عاج و طلا کوب شومو که حیرام آنرا ساخته بود افتاده و قصد تصاحب آنرا داشت . بنابراین روح عام نتوانستند جلوس هیوم شقی دشمن وی را بگیرند ، داد بزدی ناتحانه دارد که میردش بلیم شد . روح عام چاره ای نداشت جز اینکه تمامی

طلاده نقره موجود در خزانه های کاخ سلطنتی و بیت الحمیه اش که دزن آنها به خردا می رسید ، تقدیم تیشق کند . تیشق ، علاوه بر آن همه سیر دزر ، همه جو ادرات نفیس و سنگهای قیمتی را که در آن خزانه ها بود ، بغارت برد ، و تخت پادشاهی شومو را نیز که کسی نمی توانست قیمتی برای آن تعیین کند ، با خود بمصر حمل نمود ، و سپاهیانش سرزمین سیراقل را تخلیه کردند . آن یک هزار سپر طلایی ناب که برای شومو ساخته بودند نیز بتصرف تیشق درآمده و آنها را هم بمصر برد . روح عام ، بجای این سپرهای طلا ، سپرهای مسین ساخت ، و هر وقت که پادشاه از کاخ خود برای زیارت به بیت الحمیه اش میرفت ، افراد گارد مخصوص او ، این سپرک را برای نشان دادن است و محظت پادشاه ، آنها را پیش او حمل می کردند . تخت پادشاهی شومو که بتصرف تیشق درآمده ، آنقدر در مصر بود ، تا اینکه نبوغ ناصر پادشاه مقتدر بابل ، کشور مصر را متصرف شد ، و آن تخت را با خود به بابل برد . بعد از دیگر معلوم نشد که بر سر این تخت چه آمده ، و بعقیده بعضی از دانشمندان موآرخ این تخت اکنون در احمق رود فرات خفته است . . . . در اورد دران پادشاهی روح عام ، همواره بین او و یار عام پادشاه سیراقل جنگ دستیز بود .

پس از فوت روح عام ، پسرش ادسی یام پسر ۳۵۰۰ بر تخت نشست ، و نقطه سه سال سلطنت کرد . او نیز همواره با یار عام در جنگ بود . ادسی یام در گذشت ، و پسرش آسا پسر ۴۰۰ بجای او پادشاهی رسید ، و مدت سلطنتش چهل و یک سال بود . آسا پادشاهی دیندار و پارسا بود ، حد ادمه را از دل و جان پرستش می کرد و فرمانهای تورا را با ایمان و صداقت کامل اجرامی نمود . او بت پرستی را از سرالکر کشور برانداخت ، و مردم را به پرستش حد ادمه و اجرای فرامین تورا و ادار و تشویق می کرد . او شهرهای متعددی را مستحکم کرد و برای آنها بر جها و بارهای محکم ساخت ، تا دشمنان نتوانند سرزمین سیراقل را مورد تاخت و تاز خود قرار دهند . او از ازاد سبط یهودا سیصد هزار ، و از بنیامینی ها دویست و هشتاد هزار سپاهی دلاور شمشیر زن و تیر انداز داشت . در آن موقع ، پادشاه حبشه که تزوج ۳۲۲ نام داشت ، بفکر تسخیر سرزمین یهودا افتاد ، تا او نیز ، مانند تیشق فرعون مصر ، از خزانه های یروشالیم مخزنم هنگفتی را بدست آورد . زوجه همدست با چند تن از سلاطین ممالک همسایه ، با قشوی عظیم ، که تعداد افراد آن به یک میلیون می رسید ، و سیصد هزاره جنگی ، از یفارا پشت سر گذارشته دارد سرزمین یهودا شد ، و نزدیک شهر مارشال ۳۲۶ را رسید ، و در دره ای که نزدیک آن شهر بود ، اردو زد . خبر آمدن زوجه و سپاهیانش بموش آسا رسید ، و او بدید رنگ با مردان جنگی خود ، برای مقابله با زوجه ، حارزم مارشال شد . آسا تنها به نیردی جنگی خود متکی نبود . او خوب می دانست ، که اگر کمک حد ادمه در بین نباشد ، عظیم ترین قشونها کاری از پیش نبرده ، و حتی از نیردی ضعیف تر از خود دینز شکست خواهند خورد . این بود که آسا دست دعا بسوی حد ادمه برداشته و چنین گفت : پروردگارا ! ما بر قوت بازدان و سلاجهای گوناگون خود تو کل نداریم ، و تنها امیدمان کمک و پشتیبانی توست . التماس و تقاضای آسا مدتی بطول انجامید ، و پس از آن بود که به سپاهیان خود فرمان حمله داد . نیردی سخت و خونبار بین سپاهیان آسا و بازدان افریقائی در گرفت ، و با وجود اینکه همزمان زوجه تقریباً دو برابر افراد قشون آسا بودند ، کمک حد ادمه باعث شد که مردان آسا ببرد زنده و زوجه و دلاورانش فرار را برقرار ترجیح دهند . آسا و سپاهیانش به تعقیب آمان پرداخته و پس از کشتن تعداد بسیاری از افریقائی ها ، اموال بی صاحبی را از آنها بغارت گرفته و سر بلند و دلازمین پیردنی حد ادمه ، به یروشالیم بازگشتند .

در آن موقع، عزریا هو بن عودد پلاژ ۷۷۷۷۷۷۷۷ - لا ایتا بیغبر، بحضور آسار سیده و باو چنین گفت: تو با حد-ا بودی و در جنگ خود با دشمنان از دی مدد خواستی، و بهمین جهت هم حد-ا نه شعیر آنها نصرت داد. اگر بهمین رویه ادامه داده و هواره با حد-ا باشی، حد-ا نه نیز تو را در جمیع کارهایت موفق خواهد کرد... آس، دلگرم از این پیام، کوشش بیشتری برای برانداختن بت پرستی سایر گنجانان از کنور خود بعمل آورد. او در ماه سیوان از پانزدهمین سال پادشاهیش، تعداد زیادی از رعایای خود، و نیز از ادبیتاری از پیردان پادشاه سیراتل را که به حد-ا پرستی بازگشته بودند، در بردن لیم جمع نموده و با حضور آنان قربانیهای زیادی را در بیت همقدارش بدرگاه حد-ا گذرانید. آنگاه جمیع افراد حاضر در آن صحنه، قول داده و سوگند یاد کردند که هرگز دیگر از پرستش حد-ا نه و اجاسی فرامین او روگردان نخواهند بود... و از آن روز بعد، دماسی و پنجمین سال سلطنت آس، یعنی هجدهم سال سلطنت آس با کسی در جنگ دستین درگیر نشد.

درس دهمین سال پادشاهی آس، بعث سلطان سیراتل، با قنون بیستار خود از مرز گشته، دس از تصرف شهرک و رودتای سر راه، به جلوی دیوارهای یروش لیم رسید و شهر را در محاصره گرفت. بدستور او، برجی محظیم دبلند در نزدیکی یروش شهر بنا کردند، تا از روی بام آن، سپاهیانش بسوی مدافعین شهر که بر روی بارو در رفت و آمد بودند تیراندازی کنند، و بسویله منجنیق های کوه پیکر، گلوله های سنگی عظیمی را بمیان شهر پرتاب کرده استخلاصات آنرا در هم شکنند. وضع آس و مردانش بسیار خطرناک شده بود و در اینجا اشتباه بزرگی را مرتکب شده. او بجای اینکه مانند دفعه گذشته در جنگش بازوح جشی، از حد-ا نه طلب کمک کند، بیگ آن من متوشل شد. او رولانی را با مقارنی فوق العاده، زیاد طلا و نقره که از خزانه های کاخ سلطنتی و بیت همقدارش خارج کرده بود، بنزد بن هدد پنجم - ۷۷۷۷۷۷۷۷ سلطان ارام به شهر دمشق پانخت او فرستاده و بدسوی چنین پیغام داد: پادشاه با من اکنون، از دست بعث پادشاه سیراتل، در مضیقگی سختی گرفتارم و نیروی برای دفع شر او کافی نیست. با فرستادن این هدایا بدربار او، از تو تقاضای کمک دارم. تو خود خوب میدانی که پدر من باید تو عهد دولتی بسته بود، و این بیان، بین من و تو نیز، همچنان برقرار و دستوار است. پس تمنا دارم که بیاریم بشتابی... با دریافت آن رشوه، هتلفت، بن هدد بی درنگ دست بگارد. او سرداران قنون خود را مامور کرد که با مردان خود بشهرهای کرزمین سیراتل حمله کنند. وقتی خبر هجوم ارامی با بکشورش بگوشش بعث رسید، او ناچار دست از محاصره یروش لیم کشیده و بمحکمکت خود بازگشت و آس توانست نفسی براحتی بکشد. او با فرادش دستور داد که برجی را که بعث ساخته بود خراب کرده و از مصالح آن برای ساختن خانه های در شهرهای گبر و قیلا و میصبا استفاده کنند. آنگاه بود که صنانی بیغبر بنزد آس آمده و باو چنین گفت: آس! تو بجای اینکه از حد-ا نه کمک بجوایی به یک پادشاه بیگانه یعنی سلطان ارام متوشل شدی؟ مگر فراموش کرده بودی که حد-ا نه در جنگی که با جشی با سایر افریقائی ها داشتی، چگونه تو را پیروز نمود؟ اما حاله که ارامی با او پشتیبان خود داشت، از این بعد از ادبیت ملت مزاحم سرزمین سیراتل خواهند بود، با اهالی آن جنگها خواهند کرد، و تلفات بسیار جانی و مالی بسیار خواهند آورد... و بعد با همین طور هم شد... آس در سال سی و نهم سلطنتش دچار دیامی شدیدی شد، و پانزدهم درم کرد. این درم روز بروز بالاترین رفت تا اینکه سر رسیدنش را فرا گرفت. آس در این مورد هم اشتباه کرد، و بجای یاری و شفا خواستی از حد-ا نه، تنها به پزرتگان متوشل شد. او با همین بیماری در در چشم از جهان فرو بست، و در ابا عزتی که در خور سلطنت بود بجای پیرانه دیوش ناف پیرش جانشین او شد...

سلطنت یهودی مائط

یهوش مائط نیز، مانند پدرش آسا، پادشاهی حد-اترس و پارسا بود، و فرامین تور را با علاقه و عشق انجام میداد. لوسی و پنج سال دانت که به سلطنت رسید، در بیست و پنج سال پادشاهی کرد. بخاطر دینداریش، حد-لامه با او بود و در هر لری او را توفیق میداد. خزانه‌های او انباشته از سیم و زر و سنگهای گرانبها شد داد یکی از سرد و تمندترین سلاطین عصر خود بشمار می رفت. در همین سال سلطنتش بود که دست یفاری بس موم زد. بدستور او افسران سپاهش با افراد خود در تهر با وارد تمامای کشوری گشتند و کوهن که لوسی مائی که همراه آنها بودند، به مردم تورای حد-ار را تعلیم داده و آنها را با اصول و فروع تربیت سیرا ملک آشنای کردند. و همین لحاظ، ترس حد-لامه در دل ساکنان خاک آوطاف کشور یهودا افتاده، او کسی جرئت حمله به سرزمین یهود مائط و جنگ با او را در خود نمی دید. نبطینی با که دشمنان دیرینه سیرا مل بودند، برای یهود مائط بار بار نقره می آوردند، و در بهاسایانه هزاران گوسفند و بز تقدیم ادمی کردند. یهود مائط در نقاط مختلف کشور مملکتی مستحکم ساخته، و یادگانهای بسیار نیر و مندی را در آنها برقرار نمود. تعداد سپاهیان او، از آزاد سبط یهودا به هفتصد و هشتاد هزار، و از سبط بنیامین به سصد و هشتاد هزار تن میرسید، که هگی بیشتر زمان دتیرانه از ان ماهری بودند. یهود مائط در زندگی خود فقط یک التباه بزرگ کرد، و آن این بود که برای سرد و لبعدهش یورام، دختر آحاد و پسر پادشاه سیرا مل را که شخصی تبهکار و مخالف با اولامه حد-ادند و تورای او بود، به زنی گرفت، و همین زن بود که بعد از خانمان شوهر و فرزند خود را بیاد داد.... یهود مائط، همدست با آحاد در جنگی با ارامی، شتر گت کرد و ناکام به یروش لیم برگشت. داستان این جنگ در شرح زندگی و دتایع سلطنت آحاد خواهد آمد....

پس از مراجعت به یروش لیم، یهود مائط اقدام نیکوسی دیگری بعمل آورد. او در پایتخت و در تمام نقاط مملکت دانشگاه مائی با قاضیان حد-اترس و کار آزموده برقرار کرد، و به قضات این دانشگاهها سفارش الیه نمود که به داد مردم برسند، و مظلومان را از ستم ظالمان برهانند.

بعد از این و تایع بود که خطری مهیب موجودیت سرزمین یهودا و سلطنت یهود مائط را تهدید کرد. سپاهی عظیم مرکب از جنگجویان موآدی، عمونی و ارامی، بکشور یهودا هجوم آورده، و در راه خود بنزدیکی شتر عین گدی بیلام ۷۷۷ رسیدند. تعداد نژات دشمن بی اندازیه زیاد، و چندین برابر شماره سپاهیان یهود مائط بود. یهود مائط دانست که فقط یاری حد-لامه می تواند این بلا را بر او نهد، و از راه خود بنزدیکی شتر عین بنجای شتر، و دهات مملکت فرستاده و از راه مائی آنها خود است که هر کدام نمایندگانی را از طرف خود به یروش لیم بفرستند، و بزودی تعدادی بی حساب از این نمایندگان در پایتخت گرد آمدند. یهود مائط دستور داد که هم این نمایندگان و هم تمامی مائی که روزی گرفته و دست دعا و تضرع بدرگاه حد-لامه بردارند. در روزی که هگی نمایندگان در صحن بیت هسیده اش اجتماع کرده بودند، یهود مائط بر پا خاسته، و خطاب به حد-لامه چنین عرض کرد: پسر-وردگارا! تو آفریننده آسمان و زمین و جمیع کائنات هستی، و هیچ موجودی را قدرت مقابله با تو نیست. تو بملطف خود، این سرزمین را با ما عطا کردی، و وجه اعلی من پادشاه شلومو، این طایفه مستحق را بنا نمود، تا هر وقت که بلائی برای قوم پیش آید، در این محل بحدود تو دعا بخواند و از تو یاری بخواهند و تو نیز آنها را نجات دهی. وقتی که پدران ما، در راه خود در محاصره باین سرزمین، در بیابان برسی بردند، تو با آنها فرمودی که سرزمین مائی عمونی، مائی موآدی، مائی با دست درازی نکنند، و اصداد ما نیز مزاحم آنها نشوند. اما حالا، فرزندان مملکت نمک ناشناس، قصد نابودی ما را دارند. ما نیروی مقابلهت در مقابل آنها نداریم و نجات خود را از تو می خواهیم.... در این موقع، پیغمبری بنام یحزقیل ۷۷۷، که در همان دقایق با او سخن رسیده بود، خطاب به



یهوشاناط دهلی حضرت چنین گفت : صد-امده می فرمایید ، که از این جماعت کثیر دشمنان خودی بدل راه ندهید ، زیرا که طرف آنها من هستم و نه شما . شما فردا بسوی اردوگاه آنها بریدید ، اما دست روی دست گذارسته دکاری انجام ندهید ، چونکه صد-امده برای شما جنگ خود اهدا کرد .... با شنیدن این سخنان دگرگرم کشته ، یهوشاناط در جمع حاضران در صحن ، بسوی خود افتاده ، بحضور صد-امده سجده کردند و شکر ادا را بجای آوردند . لوسی کانیتر با صدای خوش خود ، همراه با آلات موسیقی گوناگون ، بخواندن سرود و مدح صد-امده پرداختند .

فردا صبح زود ، ازاد قوم ، در حالی که یهوشاناط بیست و پیش آنها حرکت می کرد ، بسوی اردوگاه دشمنان روان شدند . یهوشاناط بهمرایان خود گفت : همین که بنزد یکی سپاهیان دشمن رسیدیم ، هلیک شرا با شاره من ، مدح صد-امده را گفته ، و با دوازده بلند سرودهای مذهبی برآید . همین که با شاره پادشاه ، آواز سرود از هزاران صلحوم باسان برآمد ، واقعی عجیب اتفاق افتاد . تعداد بیستاری مردان مسلح از اهالی سعیر ، که با امید دلسرگی بغارت تمام شب را در کین محونی با موآدی با دارایی با شسته بودند ، از کین گاه خارج شده بر آنها حمله بردند . طی این بیچاره بر جانان ، ازاد زیادی از زمین کشته شدند ، و وقتی که کسی از سعیرس با باقی مانده ، محونی با ، موآدی با دارایی با بجان هم افتاده و طولی نکشد که هلیک بجاک هلاک افتادند . یهوشاناط در عیایش ، شگفت زده و خوشحال از دیدن این معجزه الهی ، با خواندن سرود و بانوازدنگی به یروشاییم برگشتند ، و از آن روز بعد دیگر کسی جرئت حمله بر زمین یهود را در خود نگیرد . چندی بعد ، یهوشاناط همدست با احزاب سلطان تبهکار اسرائیل ، کشتی با ساخت تا به ترکیش رفته و از آنجا غنائمی باز آوردند . دی چون اتحاد یهوشاناط با آن شاه شریک در نظر صد-امده پسندید ، طوفانی مهیب کشتی با را در هم شکست ... چندی بعد یهوشاناط چشم از جهان پویند و یهورام پسرش جانشین او شد ...

پادشاهی یهورام

یهورام سی دوساله بود که بر تخت سلطنت نشست و هشت سال پادشاهی کرد . او تحت تاثیر زنی که دختر آحاد پادشاه اسرائیل موجودی فاسد ظالم بود قرار گرفت ، از صد-امده او را بر گشت و بت پرستی و سایر گناهان را پیشه خود نمود . او به تحریک تخلیا هو پلاید و پادشاهی اشش تن از برداردن خود را بقتل رسانید تا مبادا روزی معارض او شوند . و به تقلید از پادشاه خود بود که الهی سلکت نیز مرتکب گناهان کبیره شدند . تا آن موقع ، اددی با تحت فرمان پادشاه یهودا بودند ، اما در زمان سلطنت یهورام شورش کرده ، و از اطاعت از او امر پادشاه خود دلاری نموده ، و با اعلام استقلال ، پادشاهی را برای خود برگزیدند . در آن موقع ، از جانب الیاهوی پیغمبر نامه ای برای یهورام رسید که مضمونش چنین بود : صد-امده می فرمایید : نظر بانیکه تو براه صواب جدت آسا دیدت یهوشاناط طرفه ، و علاوه بر اینکه خودت بهت پرستی و فادگر دیدی ، مردم را نیز گناهکار کردی ، و برادران بیگناهی را هم که از تو بهتر بودند کشتی ، نزد دی دشمنان بر تو خالیب آمده ، زمان و فرزندان را با سارت و اموال را بغارت خود اهدا برد ، و تو خودت هم به بیماری لاعلاج روده ، مبتلا خواهی شد که روده نایت از شکمت خارج شوند .... چندی بعد ، سپاهیان فلسطینی ، عرب و افریقائی بر زمین یهودا حمله برده و همه جا را بخون دآتش کشیدند . آنها وارد یروشاییم شدند ، تمام ثروتی را که در خزائن پادشاه بود به یغما بردند و فرزندان شاه را با سارت بردند ، و تنها کوچکترین پسر او بنام یهوآحاز بچنگ آمان نیفتاد . پس یهورام به بیماری در مان نمانید بر روده ، که چهار شد ، و دوسال تمام از این بیماری رنج می برد ، و از درد آن نعره هایش با آسمان میرفت . محاقبت روده هایش که ناسه شده بودند از شکمش به بیرون زدند ، و او در حالی که سر از بدنش متعفن شده بود ، چشم از جهان پویند . یهوآحاز یا احزابا هو فرزند کوچکش را پادشاه کردند چون همه ادناد اد بچنگ دشمنان افتاده بودند ...

سلطنت عمیری بر اسرائیل ۱۹۴۷

قبلاً گفتیم که یکی از سرداران سپاه اسرائیل بنام زمیری، اِلاه پادشاه اسرائیل را بقتل رسانید. دؤد بجای او در تیرصاه پایتخت، بر سر پیر پادشاهی جلوس کرد. اما سلطنت زمیری، هفت روز بیشتر طول نکشید. زیرا وقتی که سپاه هیان اسرائیل که نهر گیتون را در محاصره داشتند و با فلسطینیان می جنگیدند، خبر کشته شدن پادشاه اِلاه بدست زمیری را شنیدند، در همان میدان جنگ، سردار خود عمیری را با سلطنت برگزیدند. آنگاه عمیری با افراد قشون تحت فرماندهی خود، میدان جنگ را ترک کرده و برای مجازات کردن زمیری خائن عازم تیرصاه شده و آنرا در محاصره خود گرفت. هنگامی که پایتخت بنصرف طرفداران عمیری درآمد، زمیری که میدانست سر نوشتش در انتظارش است، بکاخ سلطنتی درآمد. آنرا با تاش کشید و خود نیز در آن سوخت، و عمیری بر او زندگ شاهی نشست. اما سلطنت عمیری بلا معارض نبود. زیرا عده زیادی از قشون اسرائیل، یکی از افسران بنام تیونی بن گینت که در ۱۳۰۶ قمری را پادشاه اسرائیل خواندند. پنج سال تمام، بین عمیری و تیونی تیونی زد و خورد و جنگ ستیز بود. تا اینکه عاقبت تیونی بمرگ خود میرد و عمیری یگانه پادشاه اسرائیل شد. در این سلطنت او، بعد از ساخته شدن کار تیونی، هفت سال بطول انجامید. عمیری بفرمانت انتقال پایتخت از تیرصاه بجای دیگر افتاد. او در نزدیکی شهر شخیم، زمین وسیعی را از صاحب آن که بشیر نام داشت خریداری نموده و در آن شهری زیبا و مجلل ساخت، و با فتحا بشیر صاحب زمین، نام شهر را شهر مردن گذاشت. آنرا هم نهاد و آنرا پایتخت جدید خود قرار داد، و این شهر، تا انقراض سلطه پادشاهان اسرائیل بدست سلاطین آشور، همچنان پایتخت دولت اسرائیل باقی ماند.

اما عمیری هم صدمه از فراموشی کرد و بغیر این تواری او اعتنائی ننمود. او، در بت پرستی و تبهکاری، طریقت فاسد یار و عام بن نواط را در پیش گرفت، و در بیدینی و فساد از اولو اجلو افتاد، و با احتمال به خود، صدمه او را پیوسته بعمیری آورد. تا اینکه پایان عمرش فرارید و چشم از جهان بست و در در پایتختش بخاک سپردند؛ و پسرش احاد و پسرش احاد بجای او پسرانیکه پادشاهی تلبه زد.

سلطنت احاد و بن عمیری ۱۳۰۶ تا ۱۳۱۲ قمری

سال سی و هفتم سلطنت آسا پادشاه یهودا بود که احاد سلطان اسرائیل شد، و حکمرانی او در پایتخت مجلل و باشکوهش شومردن بیت و دو سال طول کشید. سلطنتی که برای ملت اسرائیل دؤد احاد و خاندانش، ناجیه آمیز و مصیبت بار بود. احاد، شخص بیوادی نبود. او از علم تو را بهره فرادان داشت و کمتر از دانشمندان اسرائیل از حیث این معلومات بیای او میرسیدند. اما همین دانش او را مغرور کرد، و او نیز، مانند پدران عمیری، از بت پرستی و تبهکاری یار و عام بین نواط تقلید کرد و بهمان راه رفت. او عارض آمد که با یک دختر اسرائیل ازدواج کند، و پس از جستجوی زیاد، تصمیم گرفت که شاهزاده خانم ایزه دل ۱۳۰۶ قمری را دختر اتبکل ۱۳۰۶ قمری را پادشاه فینیقیه را همسر خود نماید. برای این امر، او بشهر صیدون ۱۳۰۶ قمری (صیدا) پایتخت فینیقیه رفت، و در آنجا برای او مراسم عروسی بسیار باشکوهی را بجای آوردند. ایزه دل از احاد توهم خود خواست، که او نیز، مانند فینیقی، پسرش بت بعل ۱۳۰۶ قمری را بر خود قبول نماید، پسرش ظالمانه و وحشتناک، که از تمامای، موسی براندام انسان راست می ایستاد. در یکی از روزهای اول خردیشان بود که ایزه دل احاد را آن

بهمراه خود به بتکده نقل برد تادی در آنجا شاید مراسم پرستش این بت گریه باشد. بعل بتی بود عظیم و نحول بیکر که آنرا از مفرق بشکل یک انسان بسیار زشت و ترسناک می ساختند. بعل را میدیدند که بر روی یک کرسی نشسته و دستهایش را بجلو گرفته و انگشتها و کف دستهایش که شبیه قدح بزرگی بودند با اندازه ای بودند که بتوانند کودکی را در آن بنشانند. بعل از فرق سر تا کف پا با تو خالی بود و در داخل کرسی که آن جسمه بر روی آن قرار داشت، کوره ای را تعبیه کرده بودند، و در کاسه سر بعل همواره مقداری سرب نجای داشت. در یکی از روزهای که تعداد بسیار زیادی از بت پرستان در معبد بعل حضور داشتند، کاهنان بتکده کوره دردن کرسی بعل را با مقدار زیادی هیژم روشن میکردند. حرارت آتش کم کم بالا رفته بکاسه سر بعل میرسید. بر اثر حرارت بسیار زیاد، سرب داخل کاسه سر آب شده، و قطرات سرب مذاب از چشمان بعل بر زمین می ریخت. در این هنگام، کاهنان بعل فریاد و فغان برداشته می گفتند: ای وای! ای وای! بعل بخردن و پریشان آمد و فقط قربانی انسانی می تواند حزن و اندوه ادراستگین دهد، و این قربانی باید ددکودک خردسال دخی یا نفس ساله باشد، یک پسر دیک دختر. حال چه کسی مشتاق است که فرزند خود را قربانی بعل کند، تا بعل برکات زیادی را شامل حال او نماید؟ از بین آن جمعیت انبوه، عده زیادی داوطلب تقدیم کردن فرزند خود برای قربانی بعل میشدند. کاهنان بین آنها قرعه انداخته، و دو نفر را از ردی قرعه تعیین می کردند، که یکی پدر و یک پسر، دیگری پدر و یک دختر بود. در روز تعیین شده جهت اجرای مراسم قربانی کردن کودکان، هزاران نفر از زن و مرد، همه با لباسهای فاخر و زیورآلات در بتکده بعل جمع میشدند، تا با شور و شتیاق، تا پسر قربانی شدن ددکودک معصوم و شیرین زبان باشند. با بلند شدن صدای کرناها و طبلها، پدر و مادرهای دو طفل منتخب برای قربانی، در حالی که کودکان خود را در بعل داشتند، وارد بتکده می شدند. کودکان لباسهای زیبا بر تن داشتند و از تماشای آن جمعیت کثیر و شنیدن هلهله و نعره های شادی و صدای کف زدن آنها، آن کودکان نیز شادی کرده و با شور و شعف می خندیدند. زیرا امید داشتند که سر زودت لکوی، ساعتی بعد، در انتظار آنهاست....

پدر و مادر کودکان را تقدیم کاهنان بعل می کردند، و کاهنان نیز از نردبانها بالا رفته و پسر را در کف دست راست بعل و دختر را در کف دست چپ آن هیولا قرار میدادند. در این موقع، کاهنان در زیر زمین، در ددن کرسی بعل، آتش را می از دختند. دیری نمی گذشت که حرارت بدن مغزغنی بعل بدستهای وی رسیده و کم کم آنرا گرم و پس داغ می نمود. کودکان بی نوا، ابتدا بگریه افتاده و پس ناله و ضجه و نعره سر میدادند. اما صدای طبلها و کرناها آنقدر بلند و گوشخراش بود، که نمی گذارفت صدای ضجه و نعره های کودکان بگوش پدر و مادران برسد، تا مبادا حسرت رحم و محبت پدر و مادرهای آنها را بر انگخته از قربانی کردن فرزندان خود پشیمان شده آنها را از سوخته شدن نجات دهند. آرنجها و شانه های بعل در آس لولا گاش بودند که بوسیله آنها کاهنان دستهای بعل را با زنجیرهای حرکت میدادند. در این هنگام، تماشاچیان می دیدند که دستهای بعل رو به بالا ب حرکت در آمده بدهان آن بت که حفره مهیبی بود نزدیک میشدند موقعی که دستهای بعل جلوی دهانش میرسیدند، کاهنان از پشت با یک تکان شدید که بزنجیر میدادند کودکان را از کف دستهای بعل بمیان دهانش پرتاب می کردند و کودکان بیچاره بمیان کوره آتش فرزدان سقوط کرده و بزردی بخاکستر تبدیل میشدند....

هنگامی که ایزه ول، عروس خاندان سلطنتی سیرائل، بهمراه شوهرش احاو، بدستور دن پا تخت آمد، یک جسمه بعل نیز با سایر جهیزیه هایش بان شمر آورد، و بدستور دی بتکده ای در لومردن برای بعل ساختند،

نارغایاسی شوهرش نیز، مانند فیثقی های بیرحم، کودکان دلبنده بیگناه خود را، برای رضای خاطر آن هیولای وحشتناک قربانی کنند... احآ و خود نیز، مانند ملکه اش ایزه دل، همه روزه به بنگده بعل رفته و آنرا پرستش می نمود، و بدیهی است، که مردم محادی هم، به تقلید از پادشاه و ملکه خود، بت پرستی را شیوه خود ساختند... در آن روزگار، در بین فرزندان سیراقل، پیغمبران زیادی وجود داشتند که مردم را از بت پرستی بر صددالشته و از آنها می خواستند که به عبادت خدا و اجرای فرامین تواری او بپردازند. اما ایزه دل که چنین چیزی را نمی خواست، دستور داد که ما موران پادشاه آن پیغمبران را یافته و آنها را بقتل برسانند، و در نتیجه، صد ها پیغمبر را کشتند، بدست جلادان ایزه دل بناحق کشته شدند، و از آن روز، دیگر کسی جرئت آن را نداشت که نام خدا را بر زبان جاری ساخته و قوانین مقدس تو را را اجرا نماید... بطوری که قبلاً دانسته ایم، هنگامی که یوشوع ابرائیم معجزه آشکارا الهی، اثر بسیار مستحکم بر کورا بنصرف در آورد، دستور داد که سرالر آنرا بتش کشیده و بران سازند. آنکه او، در حضور جماعتی بسیار، چنین گفت: این اثر باید تا با به خرابه باقی بماند و کسی اجازه تجدید بنای آنرا نخواهد داشت و لعنت خدا بر کسی باد که اقدام به تجدید ساختمان این اثر بکند. کسی که از این امر گذشته و اقدام ساختمان شهر کند، در روزی که پایه های شهر را میگذارد، ادلیس فرزندش بمیرد و با ادامه ساختمان شهر، فرزندان دیگرس یکی یکی چشم از جهان پویستند، و در روزی که دروازه های شهر را نصب میکنند، آخرین فرزند خود را از دست بدهد... از زمان یوشوع تا سلطنت احآ و، صد ها سال گذشته بود، و در این مدت، هیچکس جرئت آنرا نکرده بود که نفرین یوشوع را نادیده گرفته اقدام به تجدید بنای سیراقل نماید. اما یکی از وزرای احآ و بنام حی اول بیت ها الهی 771-772-773-774-775-776-777-778-779-780-781-782-783-784-785-786-787-788-789-790-791-792-793-794-795-796-797-798-799-800-801-802-803-804-805-806-807-808-809-810-811-812-813-814-815-816-817-818-819-820-821-822-823-824-825-826-827-828-829-830-831-832-833-834-835-836-837-838-839-840-841-842-843-844-845-846-847-848-849-850-851-852-853-854-855-856-857-858-859-860-861-862-863-864-865-866-867-868-869-870-871-872-873-874-875-876-877-878-879-880-881-882-883-884-885-886-887-888-889-890-891-892-893-894-895-896-897-898-899-900-901-902-903-904-905-906-907-908-909-910-911-912-913-914-915-916-917-918-919-920-921-922-923-924-925-926-927-928-929-930-931-932-933-934-935-936-937-938-939-940-941-942-943-944-945-946-947-948-949-950-951-952-953-954-955-956-957-958-959-960-961-962-963-964-965-966-967-968-969-970-971-972-973-974-975-976-977-978-979-980-981-982-983-984-985-986-987-988-989-990-991-992-993-994-995-996-997-998-999-1000 در با استفاده از شروت بسیار هنگفتی که داشت تجدید بنای آن شهر نفرین شده را آغاز کردند...

یکی از روزهای خوش و فرح انگیز اوائل بهار، و دشت و صحرا همه جا سبز خرم بود و نفیته بلبلان دسایر مرغان خوش الحان سامعه را نوازش میداد. بدحوت حی اول، عده کثیری از محامان، از همه طبقات کشور، در دشتی که سابقاً شهر سیراقل بود، و اکنون، بزمان حی اول آنرا صاف کرده بودند، حضور داشتند. چنین باشکوهی بود و حی اول، سرمت از سرور و شادمی، از محامان خود شاهانه پذیرائی میکرد، گودالهای پایه های بارومی در شهر کنده شده و برای شفیه ریزی آماده بودند. حی اول به جلورفت، سطل پر از شفیه را از دست یکی از کارگران گرفت و آنرا بمیان گودال خالی کرد، در حالی که همگی هفت سیرانش در کنار او صف کشیده برای دیدن خود کف میزدند. با شاره حی اول، محامان یکی یکی جلو آمده و سطلهای شفیه را بمیان گودال خالی می کردند. شغف و شادمی حی اول به منتها درجه خود رسیده بود، زیرا آدمی آید که یکی از بزرگترین آرزوهای زندگی اش دارد صورت محل بخودی بگیرد... اما، ارهان (تامیق باشکوه، حادثه ای عجیب و وحشتناک رخ داد. اومی رام 777-778-779-780-781-782-783-784-785-786-787-788-789-790-791-792-793-794-795-796-797-798-799-800-801-802-803-804-805-806-807-808-809-810-811-812-813-814-815-816-817-818-819-820-821-822-823-824-825-826-827-828-829-830-831-832-833-834-835-836-837-838-839-840-841-842-843-844-845-846-847-848-849-850-851-852-853-854-855-856-857-858-859-860-861-862-863-864-865-866-867-868-869-870-871-872-873-874-875-876-877-878-879-880-881-882-883-884-885-886-887-888-889-890-891-892-893-894-895-896-897-898-899-900-901-902-903-904-905-906-907-908-909-910-911-912-913-914-915-916-917-918-919-920-921-922-923-924-925-926-927-928-929-930-931-932-933-934-935-936-937-938-939-940-941-942-943-944-945-946-947-948-949-950-951-952-953-954-955-956-957-958-959-960-961-962-963-964-965-966-967-968-969-970-971-972-973-974-975-976-977-978-979-980-981-982-983-984-985-986-987-988-989-990-991-992-993-994-995-996-997-998-999-1000 پسر سخت نزاده حی اول که داشت در محل شفیه ریزی باید برش ککسی کرد، ناگهان ناله ای از دل بر آورد، بدور خود چرخ زد و بی حرکت بر زمین افتاد. حی اول، وحشت زده، بر روی پیکر پسر خمش، دست بر روی قلب او گذارست، نعره ای از جگر بر کشید و دستش بر سر خود کوفت. زیرا قلب فرزندش از طغی باز ایستاده و در وحش کالبه ادرا ترک کرده بود. همه در میان حضار افتاد. چرا باید، همین امروز دهنش سحت شادی و عیش حی اول به بخارا مبدل شود؟ کسی جواب برای این سوال خود نمی یافت، زیرا همگی سخنان یوشوع و نفرین او را از یاد برده بودند...

حی ایل خود که دانشمندی برجسته بود و از نفرین یهوئوئوچ خبر داشت، می دانست که چه عاملی باعث مرگ پسرش شده اما عبرت نگرفت و کارش همان تهر را ادامه داد، و در هر مرحله از پیشرفت عملیات ساختن، یکی دیگر از پسرانش می مرد، تا اینکه، در روزی که در حضور هزاران مهران، در دوازدهمی شهر را نصب می کردند، آخرین پسرش که سگود بلائو نام داشت به مرگش ناگهانی درگذشت و دل پدر را داغدار کرد....

حی ایل، سیاهپوش و ماتمزه، در تالار کاخ نشسته بود، و دوستان و آشنایانش، دسته دست، برای تسلیت گفتن باو در آنجا حضور می یافتند. ایبا هوی پیغمبر نیز، با نجا آمده بود، تا اینکه یکی از فرامین نور را که تسلیت دادن به عزاداران است، اجرا نماید. همه پسرانش و مخمزه بودند و در آن بحال پدری که تمام فرزندان خود را از دست داده و با حاشی بکلی کور شده بود، می سوخت. در این هنگام، پیشکار حی ایل خبر داد که آقا و پادشاه، سیرا ئل، وارد کاخ شده است، زیرا او نیز می خواست که به حی ایل، یکی از مقربان درگاهش تسلیت بگوید. پادشاه بدون تالار آمد و در صدر مجلس، در کنار حی ایل نشست و با تسلیت گفت. در این موقع، یکی از حضار صدر را بلند کرده گفت: مانعی فهمیم که این بلا چرا بر سر حی ایل آمد که هفت پسرش را یکی یکی در گور بنهد؟ آیا ممکن است که این حادثه یک اتفاق کور باشد؟ ایبا هوی پیغمبر در پاسخ ادگفت: نه، دست من، هیچ واقعه ای در این دنیا، بی علت و حکمت نیست. شما از مصیبتی که بر حی ایل وارد آمده است تعجب می کنید؟ تعجبی ندارد. او نفرین یهوئوئوچ را نادیده گرفت و شهر سیریکور از زوبان سخت و بخاطر همین کار خلافتش بود که تمام فرزندانش را از دست داد.... در این هنگام، آقا و در جواب ایبا هوی، با تعریف و تشکر ادگفت: چه بخود حرف می زنی، ایبا هوی! نفرین اتنا د اجرا شد، می خواهی

لحنتش را گردش گیرا شود؟ ایبا هوی گفت: کدام اتنا دو کدام نفرین؟ آقا و گفت: مگر تو روزی سه بار شمع سیرا ئل را نمی خوانی؟ مگر، اتنا د یهوئوئوچ، در این قسمت از تو را، خطاب به قوم سیرا ئل گفته است: اگر شما صد را ترک کرده و به بت پرستی روی آورید، صد- او ند نیز آسمان را بسته، برای شما باران نخواهد بارانید. (در حالی که من، بیش از تمام پیشینیانم بت پرستی می کنم، و گونه ای از مملکت نیست که در آن بتی را نصب نموده باشم، و ملت من نیز هکلی بت پرست شده اند، و با وجود این، آنقدر باران می بارد که راهمانند آمده و مردم به تنگ می آیند!....) با شنیدن سخنان کفرآمیز آقا و، چهره ایبا هوی، از خشم و غضب، بشدت برافروخت. جارت آقا و، پادشاه، سیرا ئل، که خود باید مجری فرامین نورای صد- آمده و مشه باشد، تا باین حد رسیده است؟ او به یهوئوئوچ، که خود یک پیغمبر استی بود، بدین سان توهین میکند؟ نه، باید باو حال کرد که سخت در اشتباه است و از این اشتباه خود پشیمان خواهد شد.... ایبا هوی از جای برخاست، و با صدائی که نفرت و خشم از آن می بارید، در حضور آن همه جمعیت، و خطاب به آقا و، چنین گفت: تو ادعا میکنی که سخنان مشه بی اثر مانده و نفرین او بر پسرانند همان تنها جاری نشده است؟ تو گفتی که خودت و قوم این همه بت پرستی می کنید و با وجود این، در خلاف تهدیدهای مشه، از زیاده باریدن بارانها بستوه آمده اید؟ بسیار خوب. پس حالا، من که یکی از کوچکترین شاگردان مشه د یهوئوئوچ هستم، حکم میکنم، که از همین ساعت بسجده، فرود آمدن بلبنم و باریدن باران قطع شده، و تا من نخواهم، دیگر قطره ای باران بر زمین نیبارد!.... ایبا هوی این بگفت و در میان هست و حیرت حضار مجلس، تالار را ترک کرده و از نظر نا پدید شد....

آقا و اقتدار و بادرند داشت که به سخنان ایبا هوی ترتیب اثر داده شد و واقعا نزدیک باران قطع خواهد شد. او دیگر ایضا نش به صد- د پیغمبران ادست شد بود. او با خود می گفت: مگر نه اینکه آبهای روی زمین از حرارت خورشید بخار شده و بصورت ابر تا آسمان صعود می کنند، و در آنجا، بر اثر سردی هوای جو، بخارها دوباره تبدیل تا آب شد و بصورت باران یا برف و برف بزرگ بر روی زمین بازمی گردند؟ اما او دیگر از خود نمی پرسید، پس چرا، با بودن حرارت خورشید و آبهای روی زمین، باز هم وقتی خشکسالی پیش آمده و مدت های طولانی بارانی بر زمین نمی بارد؟ پس، علاده بر پدید آمدن طبیعی، اسیل و قدرت صد- آمده نیز بر امور جهان حکم است....

## معجزات الیاهوی پیغمبر

هنگامی که احقاد از خانه حی ایل بطاخ سلطنتی بازگشت، ایزه دل ملکه اش را از ماجرای بحث خود با الیاهو، دوازده ماهه خندیده گفت: برستی تو بگمان شدای که ممکن است دیگر باران نیبارد؟ مگر تو بچه هستی و یا فراموش کرده ای که نزدل باران امری است تا بحد توانی طبیعت، در حرفهای پوچ یک مرد خرافاتی، اقرمی در باریدن یا نیباریدن آن نخواهند داشت؟ اما، این مرد جور، که سخنان تو را رد کرده، و تو را عصبانی نموده است، باید بسختی مجازات شود، تا سایر مردم عبرت گرفته و دیگر کسی جرئت ندانسته باشد که برخلاف گفته های پادشاه، سلطنت سخنی بر زبان آورد. پس همین التان بمسوران انتظامی دستور بده که الیاهو را بنوریت دستگیر کرده و پس از شکنجه علمی مهیب با و دادن، ویرا بقتل برسند. فردا صبح، چارچیان دولتی در کوه کوه با بازار با بره افتاده و با اطلاع مردم رسانیدند که هر کس که الیاهوی پیغمبر را دستگیر کرده و تحویل مسوران پادشاه بدهد، جایزه چشمگیری نصیبش گشته و مقرب درگاه سلطان خواهد شد....

الیاهو که خود را از خانه ای پنهان کرده بود، هر آن منتظر آن بود که مسوران پادشاه مخفی گاه او را کشف و دستگیرش سازند. اما او در این حال بود که کلام صد-ادمه بدین مضمون برده رسید: بر خیز، دوازده ایجا به جانب مشرق برو، و در وادی کریت ۱۶۷۰ که نزدیک رود یردن است، خود را پنهان کن. از آنجایی که در نهر کریت که در آن وادی جاری است، خواهی نوشید، و من کلاهخارا مامور کرده ام که در همانجا برای تو غذا بیارند.... دانشمندان ما پرسیدند که چرا صد-ادمه کلاهخارا مامور غذا رسانیدن به الیاهو کرد؟ در جواب می گویند که صد-ادمه خواست به الیاهو اشاره کند که کلاهخا که هر زندگانی بی رحم و کینه توز و انتقام جو هستند، نخواهند گذارست که او که یک انسان است از بی غذایی بمیرد. پس چطور او که یک پیغمبر است راضی می شود که ابائی سراسر یک مملکت از تحطی و گرسنگی تلف شوند؟ اما الیاهو ملتفت این است و نه شد و بلا درنگ راهی وادی کریت گردید، و در آنجا، پنهان از نظر احقاد و ایزه و ول، مسوران آنها، منزل گزید. از آب نهر کریت می نوشید، و کلاهخا، هر صبح و هر شام، روزی دو نوبت، از آب در خانه و مطبخ بیوشا فاط پادشاه بهر او که صد در صد کاشتر بود، برای وی می تان و غذای می گوشی می آوردند... روز یکم هفته بمو ماهیابی در پی می گذارستند، و الیاهو که بان زندگی قوی گرفته بود و از حیث آب و غذا بیکوری نداشت، بفکر مردم کشور و گرسنگی آنها نمی افتاد. یک سال گذشت، و آب نهر کریت نیز، بخاطر نیباریدن باران، خشک شد و بدینسان، وضع الیاهو بسیار خطرناک گردید، زیرا که مرگ از تشنگی، مرگی حقیق و وحشتناک در انتظار او بود....

در رشتای یاس و وحشت، کلام صد-ادمه با الیاهو رسید و با و فرمود: از اینجا بر خیز، و بیشتر صرفات که در نزدیکی شهر صیدون است برو، و در آنجا یک زن بیوه و بی نوارا مامور کرده ام که تبه تو غذا بدهد.... الیاهو از شنیدن این سخنان در حیرت شد. یک زن بیوه و بی نوا؟ چنین زن می کنی چطور می تواند غذای او را تامین کند؟ چاره ای نبود. الیاهو برخاست، از سرزمین اسرائیل خارج و روانه شهر صرفات شد. اما صد-ادمه با و فرموده بود که این زن چه نام دارد و منزلش کجاست. پس الیاهو ادرا چگونه پیدا خواهد کرد؟ الیاهو به دروازه صرفات رسید. در بیرون از دروازه، زنی ساخورد و زرنده پوش را دید که با حرکاتی آهسته، مشغول بر جیدن چوبهای خورده از روی زمین است. بدش الهام شد که این زن باید همان زنی باشد که صد-ادمه ویرا مامور تغذیه او کرده است. بیادش آمد، که قرنها پیش، الیعزر غلام ابراهام که به نهر حاران آمده بود تا از آنجا همسری را برای او بکند

برد، متفقی که ریتقاه را دید، از او آب برای نوشیدن خواست، و وقتی که ریتقاه درخواست او را اجابت کرد، الیغز و انت که این دختر همان است که صد-ادمه دی را بخت همسری اشکن تعیین کرد، است. و الیا هو خواست که بهین شیوه رفتار نموده و آن زن را بناسد که آیا همان است که صد-ادمه در باره او سخن گفته است؟

الیا هو بجلوی زن رفت و گفت: سلام بر تو، خواهر! زن قدر است کرده گفت: سلام برادر! امری داری؟ الیا هو گفت: خواهر! من از راه بسیار دور با اینجا رسیده و سخت تشنه هستم. آیا چکن است جرعه ای آب بمن برسانی؟ زن که از قیافه ضحکیده و محزونش معلوم میشد که رنج بسیار کشیده است، گفت: بچشم، برادر. همین جا باش تا من بخانه رفته برایت آب بیاورم. زن این گفت و با هیزمهائی که جمع کرده بود، راهی در درازه مهرش و الیا هو مطمئن گردید که صدش به خطا نرفته و این همان زنی است که مامور خدادان با دست. زن کمی از او دورتره بود که الیا هو دی را صد-ادمه زد، گفت: خواهر! من، علاوه بر تشنگی، از گرسنگی هم بدست در رنج هستم. کمی هم غذا برام بیاور... زن که بوسی خود را بوسی الیا هو برگردانیده بود، با صدایی حزن آمیز گفت: برادر! مناسقم که نمی توانم این خواهش تو را برآورده سازم. زیرا که یقانه مواد غذایی که برام باقی مانده است، یک کوزه؟

کو چک آورد و یک شیشه ردغن است. من این هیزمه ها را بر چیده ام تا با آن از آرد و ردغن که دارم کلوچه ای بنیزم، و خودم و پسر بیتیم یونا، زرده آنرا امروز بخوریم و چند روز دیگر، هر دو از گرسنگی بخیریم... الیا هو که از شنیدن این سخنان زن، سخت متعجب شده بود، گفت: خواهر! بدان که من یک پیغمبر صد-ای سیرائل هستم. اگر تو بداد من رسیده مرا از مرگ از گرسنگی نجات دهی، صد-ادمه نیز تود پست را دا نخواهد گذاشت. بخانه برو و با مقداری خمیری کمی از آرد و ردغن که داری، کلوچه کوچکی برای من بنیز تا آنرا بخورم و سپس از آن آرد و ردغن برای خود و پست نیز کلوچه ای بنیز. اما مواظب باش که کوزه را از آرد و نشه را از ردغن کاملاً خالی کنی. زیرا که صد-ادمه، صد-ای سیرائل، چنین فرموده است: کوزه از آرد و نشه از ردغن خالی نخواهد ماند، تا روزی که صد-ادمه بارانها بر زمین بباراند، زمین، بعات معمول، محصول هیتگی خود را بدهد...

زن که از حرفهای عجیب الیا هو متعجب شده بود، در حالی که الیا هو او را تحقیق می کرد، بخانه رفت، و از آرد و ردغن کلوچه بسیار کوچکی، بخت آنرا جلوی الیا هو نهاد. و هنگامی که بر سر کوزه آرد و نشه ردغن رفت تا برای خود و فرزندش نیز کلوچه ای بنیزد، با کمال است و حیرت و در عین حال با شغف و خوشحالی مشاهده کرد که نه از کوزه آرد چیزی کم شده و نه از نشه، زردغن! و این معجزه، احوال تمام، پیوسته تکرار میشد، و الیا هو فارغ البال (خانه آن زن می نشست و به یونا پسر دی تو را یاد میداد، همان پسری که بعداً یونا، همان پیغمبر معروف شد...

صد-ادمه می دید که الیا هو بفکر مردم و تلف شدن آنها از گرسنگی نیست. در حالی که او طی این فحطی سه ساله، عده زیادی از مردم، بر اثر رنج و عذاب که از اثر فحطی و گرسنگی کشیده بودند، از گناهان خود و از بت پرستی توبه کرده دیوسی صد-ادمه و تو را بازگشته بودند. پس دیگر می باستی که باران بر زمین ببارد. اما چون صد-ادمه حرف سقر بان در گناه خود را بر زمین نمی اندازد، پس تا موقعی که الیا هو حرف و قسم خود را پس نگیرد، نباید باران ببارد. و صد-ادمه خود کاری کرد که الیا هو بر جم آمده و از او درخواست باریدن باران نماید...

یک روز صبح، الیا هو از خانه خارج شد. وقتی که بعد از ظهر با نچی برگشت، بیوه زن را دید که بر سر دوشه خود کوفته و فریاد و فغان بر آورده داشت که می میرد. الیا هو، حیران باد نزد یک شده پرسید: خواهر! مگر چه اتفاقی رخ داده؟ زن با آه و ناله گفت: میخواهی چه بشود؟ تو باعث مرگ ناگهانی فرزند دلبندم یونا شده ای!

ایا هو و حشر ده گفنت : چه می گوئی؟ یونا مرده؟ من صبح که از خانه رفتم بیرون، یونا سالم و خندان بود، پس چه بر سرش آمده که می گوئی مرد؟ زن گفنت : کمی بعد از آنکه تو خانه را ترک کردی، یونا حاش بهم خورد، تبی بسیار شد به براد مستولی شد، شمرزه های شدمیدس اندامش را مرتعش می کرد، ادراد را آخوش گرفته و از ههایه خواستم که طیبسی را فوری حاضر کنند، اما تا طیبسی با بیجا رسید، کار از کار گذشته و یونای شیرین زبانم رومی بازوان من بیچاره جان سپرده بود!... اگر می گویم که تو ادرا گشتی، حق دارم. چون قبل از اینکه تو با بیجا بیایی، صد ماده اعمال مرا با اعمال مردم این شهر می سنجید و من نسبت به آنها صالحه و پرهیزکار بودم. اما، با بودن تو در این خانه، صد ماده اعمال مرا با رفتار تو مقایسه کرد و مرا نسبت به تو گناهکار یافت و همین امر باعث مرگ پرسم شد. من بیوه زن دبی نوا، در این مدت مدید و در این سالهای تحط غلاء از تو چون از برادر و فرزند خودم پذیرائی کردم، و این بود عاقبت مزد من؟... ایاهو سخت متاثر شده بود. چه جوابی دارد باین زن بیچاره به هه؟ در حالی که اشک از چشمانش جاری بود، به زن گفنت : حالا او کجاست؟ زن که بتلخی می گریست گفنت : جد بیجان و نازنینی جگر گوشه ام را در بستر خودم خوابانیده ام تا بزدی آن پیکر لطیف چون گل را در زیر خاک سیاه گور پنهان سازم... ایاهو گفنت : برد ادرا بیاد در دین به هه. زن گفنت : دیگر چه کاری با ادراداری؟ بس نیست که باعث مرگش شدی؟ ایاهو گفنت : وقت بحث و جداله نیست. ادرا بیاد در! زن رفت و در حالی که جد بیجان را در آخوش داشت، بنزد ایاهو بازگشت. ایاهو جد را که کاملاً سرد شد بود از زن گرفت. طلبش از ضربان باز ایستاده بود و هیچ اثری از حیات در آن پیکر بنظر نمی رسید. ایاهو در حالی که جد را در آخوش داشت، با طاق خود رفت. جد را در بستر خود خوابانید، در ب اطاق را بر روی خود بست، بزنان افتاد دستها به عا برداشت و گفنت :

پسر دردها کارا! آیا این بود مزد این بیوه زن بیچاره که تو ادرا ما مو کردی که در طی این همه ماهها میزبان من باشی و از من چون برادر و فرزند خود پذیرائی کنی؟ مگر نه اینکه انهیای تو، بنجله پادشاه شلومو گفته اند : صدقه و کمک مستخندان، انسان را از چنگال مرگ می رهاند؟ پس چرا باید فرزند این زن بجمید و جگر این بیوه زن بی نوارا بسوزاند؟ مگر تو نفرموده ای که تقاضای مغربان در گاهت را برمی آوری و حاجتشان را اردا میکنی؟ پس من هم از تو می خواهم که جان از دست رفته این طفل را به پیکر اد برگردانیده و ادراد باه زنده کنی!... ایاهو فرزدان اشک می ریخت و دعای خواند. ناگهان احساس کرد که روشنائی جبهی بدش تابیده است. قوت قلب گرفت، بر بستر برآمد، بر روی جد طفل خوابید، چشمان خود را بر چشمان بسته لو، دهان خود را بر دهان او نهاد، و در حالی که کفهای دستهای خود را نیز بر کفهای دستهای کودک گذاشته بود، از نفس گرم خود محققاً در دهان سرد طفل دمید. پس از دما بقی چند برضات از بستر بریز آمد و باز دست به عا بر نگاه حداده برداشت. سپس دوباره بر دال قبل بر روی طفل خوابید و نفس خود را به دهان او دمید. و این کار را سه بار تکرار کرد. در پایان با سلام، دید که سرخی خفیفی بر گونه های طفل دیده است، بدش را بگری رفت، و با هتگی نفس کشیدن آغاز کرد و طلبش هم ضربان خود را از سر گرفته بود. ایاهو از بستر برآمد و طفل را دید که چشمانش را باز کرده و بر روی او بخند میزند....

زننده شدن طفل چگونه صورت گرفته بود؟ هنگامی که ایاهو دعا خواند و از حداده آمده است دعای کرد که طفل را زنده کند، حداده با د چنین فرموده بود : تو که برای مردن یک کودک خردسال، به بیگونه پریستانی، پس چطور دلت قبول میکنی که بر اثر قسم و نفرین تو، صد ها و هزارها از فرزندان سیرانل، از زن مرد و پسر و جوان و کودک، از تحطی و گرسنگی تلف شوند و تو آسود، دبی دمنده در خانه امین بیوه زن بسربری؟ اگر تو می خواهی که من این طفل را زنده کنم، تو هم باید قسم خود را باطل کنی و بگذاری که من باران را بر روی زمین بیارم تا تحطی و تلف شدن افراد نیز



بسیار بد... پس زن آنکه ایاهوتن باین شرط داد، صد-امده نیز جان از دست رفته، کودک را به جسم او بازگردانید.  
 در لول تمام این مدت، مادر داغ دیده و غمخیزه، در اطاق خود بزنان افتاده داشت که بزرگان دعای خوانند. ناگهان  
 درب باز شد و زن ایاهو را دید که کودک در آغوش بسوی ادمی آید. اما نه کودک با پیکر سرد و بی جان، بلکه طفلی زنده  
 و رخ گونه، که بروی مادر خود بچند میزد. زن طفل را بگرفت، بوسه های آئین بر صورت او زد و سپس جلوی ایاهو  
 به خاک افتاد، پاهای او را بوسید و گفت: سرورم احوال دانستم که تو یک مرد صد-اد پیغمبر الهی هستی، و کلام الهی  
 در دهان تست... همانطور که قبلاً گفته شد، این کودک که یونا نام داشت بعد از یکی از انبیای بزرگ اسرائیل شد،  
 و هم او بود که سه ماهه در در شکم یک ماهی مخول پیکر بسر برد و از آن زنده و سلامت خارج گردید....

ملاقات ایاهو با پادشاه اقاد و معجزاتی که توسط او انجام گرفت

پایان سال سوم تخطی کم نزدیک میشد. هر چند که تعداد زیادی از اهالی کشور از تخطی دیگر سئلی تلف شده بودند، در مقابل  
 بسیاری از افراد، بر اثر رنج بی غذایی و بی آبی متنبه شده و دانسته بودند که صد-امده آنها را بخاطر جرم بت پرستی شان  
 باین رذیسه انداخته است، و در نتیجه توبه کرده و بسوی صد-امده و توراتی او بازگشته و مومن شده بودند. از این  
 رو صد-امده دیگر مانعی برای بنابرانیدن باران نمی آید. این بود که بر ایاهو فرمود: بکشود اسرائیل برگردد، کضور  
 اقاد برود و با مزده مده که صد-امده بزودی زمین های کشور را از بارانهای برکت خیز سیراب خواهد کرد. چون  
 تو برای اقاد قسم خوردی که باران قطع خواهد شد، پس باید که خود تو نیز این بند را گنوده اجازه باریدن باران  
 را بدی... ایاهو بی درنگ راهی شده و طولی نکشید که نزدیک شوهران پایتخت اقاد رسید. اقاد  
 پیشکاری داشت بنام خود دیا که لازیت  $\text{לַאֲזִיבְךָ}$  که مردی بسیار صالح و صد-اترس بود و اقاد او را بنی طرف صداقت  
 و درستکاری و وفاداری می داشت. یک روز اقاد به خود دیا گفت: در اطراف شوهران دیگر نه  
 حلفی هست و نه گیاهی که اسبان و اتران ما از آن تغذیه کنند. بیاتان و تو در کوه ها و دشتهای بگردیم شاید  
 چشمه یا جوی آبی را پیدا کنیم که هنوز نخشیده باشند که آنوقت در کنار آنها حلف دسره یا نت می کشود تا ما  
 آنها را بچهار پایان خود بخوریم و از دشمنی این حیوانات محروم نشویم. من از یک طرف میروم و تو از طرف  
 مقابل من برو، و اگر چیزی پیدا کردی زودتر بمن خبر مده... خود دیا و اقاد هر کدام از طرفی رفتند. خود دیا مخول  
 جستجو بود و ده جا را بدقت می جست که ناگهان مردی را در بردی خود ایستاده دید که با تگاهی محبت آمیز او را می نگرست.  
 خود دیا مکه خورده و فریادی از تعجب برکشید. زبرامدی که در مقابل او ایستاده بود، ایاهوی پیغمبر بود... خود دیا جلوی  
 ایاهو بروی خود افتاد و پس سر بلند کرده گفت: تو سردمن ایاهو هستی؟ ایاهو گفت: آری، من لستم. برود تا میت  
 اقاد بگو که ایاهو بدینش آمده است. خود دیا گفت: مردم! مگر از من چه خطائی دیده امی کسی خواهی مرا بگفتن بدی؟  
 این را بدان که الان سه سال تمام است که اقاد در جستجوی تست. ما مردان او، چه در زمین اسرائیل و چه در کشورهای  
 اطراف آن، هر جا را در پس تو گشته اند تا تو را یافته و تکویل پادشاه و ملکه ایزه دل به هند و آسمان نیز خون تو را بس (دنگ بر سر زنند.  
 حال، در آن وقتی که من مردم پادشاه را از آمدن تو آگاه کنم، ممکن است که فرشته صد-امده تو را از اینجا بنقطه آمدستی  
 مستقل سازد، و آنوقت که اقاد تو را بیابد، مرا بجرم اردن بگویی خواهد گشت برودم! تو چون یک پیغمبر صد-اهستی،  
 بدون شک میدانی که من حقد را از صد-اهمی ترم و در راه او چه نه اکامی حیرت انگیزی کرده ام. هنگامی که پیغمبران صد-اه را  
 یکی یکی بفرغان ایزه دل می گشتند، من طبع پیغمبر را در دماغه هر بنجاه نزارا در یک مغاره پنهان نموده و ما با مردن خدا  
 در آب آنها را تا مین برده امی گنم. هر چه مردت دانستم برای این کار خرج کردم، اما از کنگ پیغمبران دست نکشیدم، و از

این دو آن تا توانسته ام بول فرض کرده ام تا برای پیغمبران غذا تهیه کنم. حال اگر احد و مرا بکشند، چه کسی بعد از این مکید نذر خواهد رسید؟ آنها از بی آبی و بی غذائی تلف خواهند شد، و شاید هم ماموران ایزه دل با نذر دست یافته آنها را بکشند... ایها هوگفت: نه، محدودیا، نترس، به بزرگوارمی صد - اینه عالیان سوگند که من امروز خود در انشان احد و خواهد داد. برو باد خبر بده که من اینجا هستم و تا آمدن آدم من بجائی نخواهم رفت...

حودیا اوان دادن رفت پس از کاوش بسیار احد را یافته با دگفت: تا صبر کنم! مرده! ایها هوسی پیغمبر در آنکه فاصله ای از اینجا ایستاده و می خواهد تو را ببیند. احد و بانا با درسی گفت: محدودیا! با من شومی میکنی؟ چگونه ممکن است که ایها هوسی بیایم خود بقتلگاه بیایم؟ محدودیا گفت: نه، من شومی نمیکم. بیایم با هم برویم تا در اینجا بچشمان خود ببینی... احد و به تعجیل به بنال محدودیا براه افتاده پس از مدت طی طریق، ایها هوسی را در صحرا ایستاده دید. احد و با صدائی غضب آلود ادرا مخاطب ساخته گفت: این تو هستی، اسی بد بخت کننده قوم سیراقل؟ ایها هوسی با خود سردی گفت: من سیراقل را بد بخت نکرده ام. بلکه این تو و خانده ان پدرت هستی که با پرستیدن بت مکروه بعل و سایر اصنام، از حد - ابر گشته و باعث تیره بختی قوم ادر شده اید!... حالا بفرست و بنامی افراد ملت دستور بده که بالای کوه کرمل جمع شوند، و همچنین چهار صد و پنجاه نفر پیغمبران کاذب بعل، نیز چهار صد تن پیغمبران ادر یعنی الشراه و بزرگان را که حیره خوار زنت ایزه دل هستند تا اینجا حاضر کن، تا من نذر صد - اینه و حقیقت تو را می ادرا بانه نشان دهم... احد و گفت: آیار است می گوئیس و تو حقیقت بالای کوه کرمل آمده و خود را نشان همه جماعت خواهی داد؟ آیا نمی ترسی که من در اینجا و در نظر آن جماعت دستور دهم تو را اعدام کنند؟ ایها هوگفت: مطمئن باش که من در فلان روز از صبح در فلان نقطه از کوه کرمل حضور خواهم یافت و از تو و از جلدادانت نیز ترسی نخواهم داشت... ایها هوسی گفت و از نظر احد و محدودیا ناپدید شد...

در همان روز، احد و جار چیانی را تمام نقاط سرزمین سیراقل فرستاده، و آنها به مردم خبر دادند که در فلان روز بالای کوه کرمل جمع شوند و در آنجا، ایها هوسی پیغمبر، کارهای را انجام خواهد داد... و لوله در میان مردم افتاد. مردم از یکدیگر می پرسیدند که آیا ایها هو که باعث شده است که در این سه سال بارانی بر زمین نیبارد، می خواهد حرف خود را پس گرفته و اجازه نبرد با باران را بدهد؟... در آن روز موجود، بالای کوه کرمل از جماعتی کثیر که از سیراقل آمده بودند پوشیده شده بود. احد و و در ادلا زمانش نیز با چهار صد و پنجاه نفر از پیغمبران کاذب و کاهنان بعل در آنجا دیده میشوند. اما از پیغمبران الشراه کسی در بین آنها یافت نمیشد. زیرا ایزه دل که میدانست که ایها هوسی عاقبت آنها را نابود خواهد کرد، نگذاشته بود که آنها نیز در آن محل حضور یابند... در این هنگام ایها هوسی را دیدند که آرام و مصمم با آنها نزدیک می شود. خریوسی که کشته زده ان هزاران نفر تا سمان رفت. ایها هوسی پیش آمد، در جلوی آن جماعت ایستاد، و با صدائی که چون غرش برسد هر اس در دلها می افکند، آنها چنین گفت: ای فرزندان ابراهام و اسحق و یعقوب! تا بکی شما دو دل هستید و گاه صد مادمه را می پرستید و گاه بت مکروه بعل را؟ تصمیم خود را قطعی کنید. اگر صد مادمه سیراقل را به صدائی قبول دارید، فقط ادرا پرستش کرده و از بعل دست بکشید. و اگر دل به بعل بسته اید، دیگر با صد مادمه چکار دارید؟... پس از گفتن این سخنان، ایها هوسی چند سکوت کرد تا از مردم پاسخی برسد. اما از هیچکس جوابی نشنید و سکوتی شنید برضاً حکمها بردند. آنچه ایها هوسی با ره

سخن آمده خطاب به جماعت چنین گفت: ببینید، همانطور که خبر دارید، ایزه دل ملکه شما همگی پیغمبران را استین صد بار اذیتل رسانیده و تنها من از این کشتار نخبیع جان سلم بدر برآمدم. هم اکنون، در اینجا، من نگاه پیغمبر صد-هستم، و در مقابل شما، چهار صد و پنجاه نفر از پیغمبران در و عین بعل ایستاده اند، پیغمبرانی که شما را به پرستش آن هیولای کریمه تشویق کرده و کودکان مازنی و بیگنا هنان را بطرزی نخبیع برای آن بت قربانی میکنند. حال من می خواهم که در حضور شما نشان داده و ثابت کنم که صد-ای حقیقی کدام است، صد-ای سیرانل، یا بت بعل. آیا شما باین امر موافقت می کنید؟ یک مرتبه آن جماعت کثیر یکصد گفتند: آری، ما کاملاً موافقیم!.. ایها هوگنت: بسیار خوب. من این آزمایش را خرد صبح اول وقت در همین جا، در حضور همگی شما بعمل خواهم آورد. پیغمبران بعل یک قربانگاه بر پا کنند، و یک قربانگاه هم من خواهم ساخت. شما دو گاد نر بماند هید، یکی را بمن و آن دیگری را باین پیغمبران بعل. آنها یک گاد را سر بریده و شقه و قطع کرده و قطعه کنند، روی قربانگاهان هیزم زیاد بچینند و قطعات پیکر گاد را روی هیزمها قرار دهند، و من هم همین کار را در باره گاد خودم انجام خواهم داد. اما نه آنها و نه من، آتشی بر روی قربانگاه نخواهم آورد. پس آنها از بعل بخواهند که برای سوزانیدن قطعات گاد، آتشی از آسمان بر روی قربانگاه خودشان فرود آورد، و من هم همین تقاضا را از صد-اوم خواهم کرد. آنوقت، آن صد-ائی که آتش را بر روی قربانگاه نازل کند، او صد-ای حقیقی است. مردم! آیا شما این را می پسندید؟ همه گفتند: آری! آری! همین خوب است. و باید همین کار انجام گیرد!.... پیغمبران بعل در بد شخصه ای گیر افتاده بودند، اما چاره ای نداشتند....

### معجزه شکفت انگیز ایهاو

در سر آن شب، همگی آن چهار صد و پنجاه پیغمبر بعل، با جدیت تمام مشغول کاری مرموز بودند. آنها قربانگاهی را ساخته بودند که تو خالی بود و بام آن روی تیرهای چوبی حکمی قرار داشت. داخل قربانگاه را بوسیله یک نقب با خارج مربوط ساخته بودند آنرا پر از مواد آتشزا کردند. پس به حی اصل بیت ها املی ماموریت دادند که در میان نقب و نزدیک درون قربانگاه در کیمین بایستند، و هنگامی که پیغمبران بعل یا کسی خود را بر زمین بکوبند او با متعلی که در دست خواهد داشت آن مواد آتشزا را آتش بزنند تا بدین وسیله قطعات پیکر گاد سوخته و حقیقت صد-ائی بعل در نظر مردم ثابت شود....

فردا صبح، بالای کوه کرمل از جمعیتی به شمار موج میزد. چهار صد و پنجاه پیغمبر بعل با لباسهای مخصوص خود کنار قربانگاهی که شب قبل ساخته شده بود ایستاده بودند و هیزم خشک زیادی هم بر روی قربانگاه جمیده شده بود. احوا و نیز با و زرا و در بارایش در ایجادیده میشد. در این موقع، اما موران پا دست، و دگلا نر چون داسلم را که دو قلو و کاملاً شبیه یکدیگر بودند با نجا به پیش ایها هو آوردند. ایهاو پیغمبران بعل را خطاب ساخته گفت: چون شما در اکثریت هستید، حقت این است که اول شما مرا اسم قربانی برای بعل را انجام دهید. بیایید و هر کدام از این دو گاد را کسی پسندید انتخاب نمود. و آنرا قربانی کنید. ... یکی از پیغمبران بعل پیش آمده و پس از مدتی بررسی گادها، اریسانی را که بگردن یکی از آنها بود کشید تا گاد را با خود به نزدیک قربانگاه بعل برد. اما گاد قدمی بجلو نگذاشت. پیغمبر بعل خامس زود خود را با گاد برد، اول گاد از جاسی

خود بخنبد. پیغمبر بعل یاران خود را بکلیک طلبید، ولی آنها نیز، با تمام قوای خود، نتوانستند کار را از جایش حرکت دهند، مثل این بود که گاو، با خردارها وزن، بر این میخکوب شده باشد... عزیزان جمعیت حاضر به خود رفت. برای چه گاو از جای خود حرکت نمی کند؟ ... با دیدن این منظره عجیب، ایها هو که گاو نزدیک شده با و چنین گفت: زبان بسته! برای چه نمی خواهی با آنها بروی؟ در این موقع، معجزه ای با درنگردنی رخ داد، معجزه ای که چند قرن پیش در زمان بیلعام بوقوع پیوسته بود، که ماده الاغش بزبان آمده و با او سخن گفته بود. آن جمعیت حاضر شنیدند که گاو بزبان آمده با ایها هو چنین گفت: ای پیغمبر صد-ا-ا-ا من داین گاو دو قلوبه نیا آدمیم، در طوبی یک صاحب بزرگ شدیم و از یک آخور غذا خوردیم. حالا چرا اد برای صد-ا-ا-ا قربانی شود و من نصیب بت بعل گردم؟ آیا هو در جواب آن حیوان گفت: ببین، همان کور که حقیقت صد-ا-ا-ا برسد این گاو معلوم خواهد شد، تو هم موجب خواهی شد که مردم ببینند که بعل دروغ است و از این بت بی جان کاری ساخته نیست، آنگاه به پرتش صد-ا-ا-ا خود اهنه گزویه... پس برو! گاو گفت: حال که این کور می گوئی، پس من نخواهم رفت تا این که تو بدست خود مرا با آنها بسیاری! ایها هو که این را شنید، از ایشان گاو برگرفت، دهه دیدند که گاو از جای خود حرکت کرد و ایها هو آن حیوان را بدست پیغمبران بعل داد....

طوبی نكسید و قطعات بیکر گاو برادی قربانگاه بعل چیده شد. آنگاه پیغمبران بعل دسته جمعی کردی مخصوص حاکی از ستایش و مدح دشنامی بعل خوانده، و در هر چند دقیقه فریاد میزدند: بعل! آتش بده! بعل! آتش بده! این کار آنها تا ظهر بطول کشید، اما از بعل پاسخی نرسید.... آنگاه چند تن از آن پیغمبران کاذب برادی قربانگاه رفته پاسی خود را بر بام آن کوفته و نعره می کشیدند: بعل! تقاضای ما را بر آدر! داین یا کوبی علامتی برای صی-ا-ا-ا بود که با متعل فردزانی که آماه در دست داشت، مواد آتشی را داخل قربانگاه را با آتش بکشد. اما پیغمبران با حیرت و وحشتی زانند الاصف دیدند که آتشی از درون قربانگاه بر نمی خیزد، و هر چه بیشتر پاسی کوفتند، بیشتر نا امید شدند. زیرا آنها نمی دانستند که یکی از کارهای بسیار سعی صی-ا-ا-ا را گزیده و در این بار عدم فرستاده است....

خلع فرارید، و خود را نشید در وسط آسمان نورا آتشی می کرد و پیغمبران بعل همچنان به یا کوبی نعره کشیدن ادامه میدادند، ولی از آتش خبر و آغری نبود. در آن هنگام، ایها هو که از حقیقت امر خبر داشت، پیغمبران بعل را مخاطب ساخته و با صدائی بلند که بگوش همه برسد با آنها چنین گفت: ای پیغمبران بعل! کمی بلندتر فریاد نبریند. چون سخن است این صدای شما بعل، با یکی از ملازمانش مشغول صحبت باشد و حواسش متوجه شما نگردد. شاید هم در حال تفکر بوده و در عالم خلسه فردرخته باشد. یا شاید هم در خواب ناز باشد، پس خیلی بلندتر داد و فریاد سردهید تا شاید صد-ایقان از خواب گرانیش بیدارند آتش را برای بوزانیدن گوشتهای قربانی شما بفرستد!.... ایها هو این سخنان نیشدار را با لحنی تمسخر آمیز بر زبان می آورد، و از شنیدن آن، مردم حاضر در صحنه قافه می خندیدند، و بدل پیغمبران بعل خون می ریختند.... آن پیغمبران در این موقع عملیات دیگری را آغاز کردند. آنها صدای خود را به حد اعلی بلند کرده و با شمشیرها و نیزه ها، فرق سرد صورت و بدن خود را بر سرش داده نرضی می کردند و خون غلیظی از زخمهایشان فوراً میرد. اما باز هم از بعل جوابی نمی رسید....

بعد از ظهر فرار رسید و پیغمبران بعل، خسته و کوفته و خون آلود و ذلیل و ردیبا به کناری رفته و اکنون نوبت ایها هو بود



فرار الیاهو از میان مردم و صحبت صد-ادمه با او

هنگامی که احاد و بکا خوش بازگشت، ایزه دل که تمام روز بیصبرانه انتظار او را کشیده بود، از وی پرسید که چه اتفاقاتی رخ داده است، احاد همه چیز را برای همسرش تعریف کرد؛ شکست خوردن پیغمبران بعل در آزمایششان، پیروزی الیاهو در فرود آمدن آتش از آسمان، کشته شدن پیغمبران بعل و باریدن باران.... ایزه دل که چهره اش از نفرت و خشمی زانکه الوصف برافروخته بود، با صدائی که از غضب می لرزید گفت: و تو همچنان بی تفاوت ایستاده و ناظر کشته شدن آن پیغمبران نازنین بودی؟ احاد گفت: مردم که سخت بشور و هیجان آمده بودند پیغمبران را کشتند، و در مقابل هزاران مرد هیجان زد، چه کاری از دست من برمی آید؟ ایزه دل گفت: حیف از تاج و تخت سیراتل برای تو پادشاه بنی عرصه! من خودم ترتیب کار را خواهم داد.... و در همان شب، ایزه دل رسولی را به نزد الیاهو فرستاد، و باد چنین پیغام داد: تو حارث را با این صد رسانیده ای که پیغمبران بعل را و حیثیانه بقتل برسانی؟ باش تا فردا تو را نیز به پیش آنها بفرستم! و مطمئن باش که صد-ای نادیده نخواهد توانست که تو را از مرگ نجات دهد، همانطور که من صدک پیغمبران را کشته داد و نتوانست جلوی حمله آنان را گرفته انبیایش را از کشته شدن برساند!....

یادریافت این پیغام، الیاهو دانست که جانش سخت در خطر است و احاد هم که تحت سلطه زن نابکارش است از زد و نواغ نخواهد کرد. این بود که بی درنگ آن محل را ترک گفته و سرعت عازم کوه بزرگش شد، حارثش را در آنجا گذاشت و خود سر به بیابان نهاد، بجائی که دست کسی و بخصوص مأموران ایزه دل در آن باد نخواهد رسید. او یک روز تمام راه رفت تا اینکه بکلی از شهرها و از مردمان آنها دور گردید. خستگی بر او غالب شده بود و برای التراحت زیر درخت آردجی نشست، و آنگاه دستها را بسوی آسمان برافراشته چنین گفت: پروردگارا! من دیگر هدفی در این زندگی ندارم و دیگر کاری از دست من ساخته نیست، و عاقبت موفق شدم که گناهکاران قومت را بسوی تو بازگردانم. پس تنها اینکه جانم را بگیر، من که از پیوستنم بهتر نیستم. آنها را بر دی، راهم بترد خودت ببر! الیاهو مدتی با فرورنجتن اشک چشم بدرگاه صد-ادمه دعا کرد، تا اینکه خستگی بر او غلبه نمود، زیر درخت آردج دراز کشید و بخوابی سنگین فرود رفت.... او ناگهان احساس کرد که کسی او را تکان می دهد. چشم باز کرد و فرشته ای را بالای سر خود ایستاده دید به محله بر جای نشست، و شنید که فرشته با وی گوید: بلند شو بخورد بنوش، الیاهو در دروغ در آن نگاه کرد و در نزدیکی محلی که در آن خوابیده بود گریه های نمان و کوزه های پر از آب را دید. مقداری از آن نمان را خورد و کمی هم از آب کوزه نوشید، و چون هنوز سخت خسته بود برگشت و خوابید. ولی فرشته بار دیگر او را از خواب بیدار کرده به وی گفت: برخیز و بخورد بنوش، زیرا که راه درازی را در پیش داری و باید قوه طی این راه را داشته باشی.... الیاهو این بار بغیة گرده نمان را خورد و نمانی آب کوزه را نوشید و احساس کرد که دلاری نیروی تازه زیادی شده است. او قدم بر راه نهاد و بدون اینکه بداند بجای خواهد رسید، بسوی مقصدی نامعلوم بحرکت درآمد. او روزها و شبها، بدون اینکه احساس گرسنگی و تشنگی کند، و یا اینکه احتیاج به خوابیدن داشته باشد، همان طور طی طریق میکرد تا اینکه پس از چهل شبانه روز راه و بیابانی بدون وقفه، بدامنه کوهی رسید، و این کوه همان کوه حورب است یا سینای بود که مردم آنرا کوه صد-ای می نامیدند، زیرا بر روی همین کوه بود که جلال صد-ادمه از میان بوسه آشکار شده و او را به پیغمبری مبعوث کرد بود، و بر روی همین کوه بود که فرزندان سیراتل پس از خروج از مصر در روز ششم

ماه سیوان ، نور جلال الهی را برای العین دیده و فرمانهای ده گانه را با صدای او شنیده بودند ...  
 ایها هو از کوه بالا رفت و در آنجا مغاره ای را دید. داخل مغاره شد تا پس از چهل شبانه روز بیخوابی  
 و خستگی شب را در آن بصبح برساند. ادنا همان صدای حد-ار را شنید کسی گفت: ایها هو! تو در اینجا  
 چه میکنی، در این مکان خلوت و خالی از سکنه؟ تو باید در میان مردم بسر بری و آنها را بر راه من تعلیم  
 داده و هدایت کنی! جایی تو در این جا نیست! ایها هو بخاک افتاده و گفت: پرورد-دگارا! من برای  
 اجرامی فرامین تو نخیرت و وزیدم، بخاطر بت پرستی مردم سه سال باران را از روی آنها بریدم، بر کوه کربل بمردم  
 نشان دادم که بعل بت بیجانی بیش نیست بلکه حد-ای صفتی تو هستی، و در همان روز چهار صد و بیست و پنج  
 کاذب بعل را بقتل رسانیدم، ولی انوس که نتیجه ای از این کار نگرفت. فرزندان اسرائیل عهد تو را نقض کرده،  
 حتی پسران خود را هتفه نمی کنند، قربانگاه های تو را خراب کرده و انبیایت را کشته اند، و تنهایی یک  
 پیغمبر بر حق باقی مانده ام، و اکنون قصه نام بودی مرا هم دارند!... باز صدای حد-ار را شنید که می گفت:  
 از مغاره برون آی و در مدخل آن بایست، ابتداء بادی بسیار شدید، متلاشی کننده کوهها و خورد  
 کننده صخره ها و زمین خواهد گرفت، بعد از آن زلزله ای عظیم حادث خواهد شد و پس شعله های از  
 آتش سوزنده از پیش تو خواهند گذشت، اما نور جلال من در هیچ یک از این محامل نخواهد برد. وقتی  
 صدای زمزمه خفیفی را شنیدی، بدان که جلال من بر تو آشکار شده است!...

دقایقی با شکوه در نوشت ساز در پیش بود. ایها هو صورت خود را با ردایش پوشانیده از مغاره خارج  
 شد و بر درب آن ایستاد. این بار هم صدائی را شنید که می گفت: ایها هو در اینجا چه میکنی؟ جایی تو در میان  
 مردم است نه در این مکان خالی و خلوت! ایها هو هم بار دیگر جواب قبلی خود را تکرار کرد و شنید که صدای باد  
 می گوید: بمیان مردم برگرد، به دمشق برو و در آنجا پیغمبر - حضرت ایل را بیادشاهی بر سر زمین ارام صح کن،  
 یهو بنی نیشی: ۱۶۶۸ - ۱۶۶۹ - در آنجا را سلطان اسرائیل کن، و ایثاع بن شاط را به پیغمبری مبعوث نما  
 تا بعد از تو راه ترا ادامه داده مردم را به حد-پرستی و اجرامی فرامین تو اهدایت نماید. و این سه نفر هر کدام  
 بطریق، گناهکاران را معدوم خواهند ساخت. اما از اینکه تو گفتی که فرزندان اسرائیل همگی از من بریده، و بت  
 پرستی را میوه خود ساخته اند، حقیقت امر چنین نیست. زیرا هنوز هفت هزار نفر در سرزمین اسرائیل وجود  
 دارند که هرگز بعل را نپرستیده و جلوی آن زانو نزده اند....

ایها هو، با قلبی قوی و نیروئی تازه از کوه سینای بزریر آمده و بسوی مقصدی که حد-ارده برایش معین  
 فرموده بود، روانه گردید. پس از مدت ها راه پیمایی، بلنار کشتاری رسید، و در آنجا، ایثاع بن شاط را دید  
 که با گاو آهن مشغول شخم زدن زمین است، و خیر از او، یازده نفر دیگر از کارگزارانش نیز، هر یک با گاو آهن  
 خود، آن کشتزار بسیار وسیع را شخم می زدند. ایها هو با قدمهای سوزن سوس ایثاع رفت، با او نزدیک  
 شد و دامن ردای خود را بر سر او کشید. ایثاع که از دیدن ایها هو و از این کار او سخت متعجب شده بود، اشاره  
 ادرا فهمیده و دانست که ایها هو بدین وسیله او را به پیغمبری مبعوث کرده است. ایها هو از او در شد اما  
 ایثاع به بنبال او دیده و گفت: سردرم! بمن مهلت بده تا مردم از پدرم حد-ا حاقظی کنم و پس به خدمت  
 بیایم. ایها هو گفت: برو، من که مانعت نشده ام. ایثاع بشهر رفت، با والدین و خویشان و اهل شهر حد-ا حاقظی  
 کرده، در حالی که عده زیادی بدمرغ همراه او آمده، بحضور ایها هو رسید. ایثاع برای ابراز شادی دستکراز خود  
 یک جفت گاو گاو آهن را سر بریده و از گوشت آنها به مردم ولیمه داد و پس بنبال ایها هو برآه افتاده خادم دائمی او شد....

پیردزی اقاد در جنگ با بن هدد سلطان آرام

دانشمندان ما فرموده اند که اگر افراد ملت اسرائیل صد-اپرست و متدین بوده ولی در بین آنها سخن چینی، نفاق، کینه ورزی و دشمنی وجود داشته باشد، صد-ادمه از آنان دردی حسنه و آنها را از حملات و آسیب دشمنان مصون و محفوظ نخواهد داشت. و این امر، همانطور که قبلاً دیدیم، در دوران سلطنت شاول ثابت شد. اما اگر افراد قوم نسبت به جدیگر محبت و اخلاص داشته برای هموعان خود بیخی نخواهند، حتی اگر بت پرست هم باشند، باز هم صد-ادمه آنها را بطرزی معجز آسار در جنگ با دشمنانشان پیردز خواهد ساخت. و این حقیقت هم، همان طور که قبلاً خواهیم دید، در زمان پادشاهی اقاد، که خود او و اکثریت افراد ملتش بت پرستی می کردند، بمنصه ظهور رسید. ما از کجا میدانیم که مردم دران اقاد از سخن چینی و دشمنی با یکدیگر پرهیز داشتند؟ از اینجا که، وقتی لیزه ول پیغمبران راستین صد-ا را قتل عام می کرد و برای سرآنان جوایز هنگفتی تعیین کرده بود، عمو و یا بیچارگان اقاد، یکصد پیغمبر را در دو مغاره پنهان کرده و باغد کار می شایان تحسینی معارض آنها را تا می می نمود، بیشتر مردم از این کاراد با خبر بودند، ولی هیچکس پیدا نشد که حتی برای دریافت جایزه، لیزه دل را از این محل عمو و یا با خبر کرده و مخفیگاه آن پیغمبران را به ماموران ملکه نشان دهد. حتی خود اقاد هم از این راز اطلاع درشت. ولی چیزی به زرش نمی گفت.....

بن هدد ۳۱۳-۳۱۲، در زمان سلطنت اقاد، سلطان مقتدر سرزمین پهنا در و پر نعمت و خردمند آرام بود. او استان در تسلط او بود و پادشاهان این ایالات از او اطاعت می کردند. بن هدد شنیده بود که خزائن اقاد فرمانروای اسرائیل، از زرد سیم و جواهرات گرانها انباشته است، و طبع او، برای دستیابی باین ثروت هنگفت، بجوش آمده. اوستی و دد پادشاه مطیع خود را فرستاده، و هگی با لشکری عظیم، مرکب از پیادگان و سواران و اربابهای جنگی بی شمار، بسوی سرزمین اسرائیل حرکت در آمده. و پس از شورش فتن شهرهای و روستاهای سر راه خود، به شومردن پایتخت اقاد رسیده آنها را محاصره خود گرفتند. یک روز، دیده بانان قشون اسرائیل که بالای برج و باروی شهر مستقر بودند، افرادی را دیدند که پرچم سفید در دست، از اردوگاه آرامی ها، بسوی شهر می آیند. اینها رسولان بن هدد بودند که می خواستند پیغام ادرا به اقاد ابلاغ نمایند. اقاد آنها را بحضور پذیرفت و آنها باو چنین گفتند؛ پادشاه ما بن هدد چنین می گوید که ای اقاد! تمامی ثروت تو از نقره و طلا و جواهرات، و نیز زمان زبیا و فرزندان خود بردی تو از آن من هستند و خود تو و قومت نیز مطیع و فرمانبردار من خواهید بود!... اقاد، توسط همان رسولان، چنین پاسخی را برای بن هدد فرستاد: اطاعت هرورم! خود من و هر آنچه که دارم، در اختیار تو خواهد بود.... پس از چندی، رسولان به نزد اقاد برگشته و از قول بن هدد باو چنین گفتند: اگر گفتیم که همه چیز تو، از سیم و زرد جواهرات و زنان و پسرانت از آن من هستند، فقط حرف نبود. بلکه فردا، ماموران من به شومردن آمده و در کاخ تو و خانه های امرا و وزیرانت همه جا را گشته، و هر آنچه را که نفیس و گرانهاست، بحضور من خواهند آورد، بهمره زنان و پسرانت. و ضمناً من شنیده ام که هر پادشاه اسرائیل با مر صد-اسی شاموظف است که همین که بر تخت سلطنت نشست، دستور دهد که یک سفر تو را برای او بنویسند و آنها در خزانه اش نگاه دارند. بدون شک تو هم چنین سفر تو را می داری، و باید آنها را نیز تحویل ماموران من بدهی.... اقاد بر رسولان بن هدد گفت: چون این درخواست خیر پادشاه شما



بمن تنها مربوط نیست بلکه مربوط به ملت اسرائیل است، من باید برای آنها را در این باره بپرسم... احاد و بی‌درنگ  
 پیران قوم و دانشمندان آنها بحضور خوانده بانها گفتم: بن هدد چنین درخواستی را از من کرده است. من حاضر  
 زرد سیم و جواهرات و زنان و فرزندان خود را نقد می‌فروشم. اما سفر تو را می‌خواهم، اما نمی‌توانم بدست او بسیارم. برای  
 شما چیست؟ پیران و دانشمندان در جواب ادگفتند: هر چند که هگس ما مدتهاست که بتنها را معبود خود ساخته  
 و از پرستش صد-ادم دست کشیده ایم، ولی هر چه باشد تو را می‌اد برای ما عزت و تو بناید تقاضای بن هدد را  
 بر آورده سازی، بگذار هر کار که میخواهد بکنند... احاد و برهولان گفتم: بروید بیاد شاه خود بگویید که هر آنچه را  
 که بار اول از من خواستی خودم داد، اما سفر تو را نمی‌توانم بدهم...

از کشیدن این پاسخ احاد، بن هدد در خشمی مهیب خرد رفته برهولان گفتم بسوی احاد برگشته و یاد  
 بگو بید که حال که این طور است من بزودی پایتخت تو را بمردن را به دیرانه ای مبدل ساخته و به سر بازارم دستور  
 خواهم داد که هر کدام یک مشت از خاک آنها با خود ببرند و آنوقت دیگر اثری از پایتخت تو بر جای نخواهد ماند...  
 احاد در پاسخ او چنین پیغام داد: کسی که به جنگ می‌آید بنایه از پیروزی خود مطمئن باشد. فقط وقتی می‌تواند بخود  
 بیاید، که از جنگ فاتح بازگشته باشد. وقتی این جواب احاد و بسج بن هدد رسید، او با سلاطین همراهش در چادر  
 فرماندهی نشسته به میگر می‌مشغول بود. در همان حال سر بازانش دستور داد که بروید و بشهر حمله کنید  
 و مطمئن باشید که باسانی آنها خواهد گشود... و سر بازان بسوی شهر حرکت در آمدند...

احاد بسیار نگران و متوحش بود. او میدانست که تاب مقاومت در مقابل سپاه هیان بسیار در حجز بن هدد  
 نخواهد داشت، و بزودی خود و قهقش به چنگ او خواهند افتاد. در این حال اضطراب و وحشت بود که  
 یکی از پیغمبران صد-ابنم میخایهوسین بیبلا بیاید. چه خبر؟ چه خبر؟ بنزد او آمده چنین گفتم: احاد  
 صد-او بد چنین می‌فرماید: می بینی که چه قشون عظیمی در صد تا بوده کردن است؟ اما من آنها را بدست تو تسلیم  
 میکنم تا اینکه تو بگرانه این موهبت از بدست پرستی دست کشیده بسوی من بازگردی... احاد و هر رسید:  
 این پیروزی بدست چه کسی انجام خواهد گرفت؟ میخایهوسین گفت: بدست امیر زادگانی که در دربار تو بعنوان  
 گروگان بر سر بر بند. احاد و باز پرسید: چه کسی باید فرماندهی عملیات جنگی را بر عهده گیرد؟ میخایهوسین گفت:  
 خود تو... دلگرم از این پیام صد-ادم، احاد، مردان جنگی خود را بر عهده امیر زادگان گردگان در دست  
 و سی و د نفر و سر بازان حاضر برای جنگ فقط هفت هزار نفر بودند، در مقابل صد هزار سپاهیان بن هدد  
 و سلاطین همراه او. این عده خله خود را از شهر خارج شده بسوی قشون آرام روی آوردند، در حالی که بن هدد  
 و سی و د سلطان تا بعضی در خیمه متفر فرماندهی می‌در پس شراب نوشیده و مست لا یعقل شده بودند. اقران  
 بن هدد با خبر دادند که قشون اسرائیل دارند از شور مردن بسوی ما می‌آیند. بن هدد خنده ای از روی مستی کرده در  
 حالی که زبانش بلکننت افتاده بود بانها گفتم: اگر این خیره سران آمده اند خود را تسلیم کنند، آنها را زنده نگاه  
 داریم و اگر سر جنگ دارند آنها را زنده دستگیر کنید تا بعد آب صابان برکم... با من هدد، سر بازان برای  
 مقابله با مردان اسرائیل، بسوی آنها شتافتند و بزودی بیگاری سمگین بین طرفین در گرفت. سر بازان اسرائیل تمامی را برای  
 یاقتی را که در مقابل داشتند، بقتل رسانیدند. و حتی عظیم بر بقیعه آرامی با مستولی شد و آنها از ترس جان پایی هزار  
 نهادند. با شنیدن خبر این پیروزی، احاد از شهر خارج شده، و سر بازان به تنور او، سر بازان و سیاره و کوهاره دشمن را با  
 ارا به پای جنگستان تار و مار کرده و هگی را بقتل رسانیدند. فقط بن هدد توانست با تعداد خیلی از سپاهیان پیاده  
 و کوهاره اش از معرکه جان سالم بهر برده خود را به کور و پایتخت برساند...

استبانه / حاد و سرپی اد از فرمان صد-آمده

سرست از باره پیروزی ، و باغنا تم بسیاری که از قشون آرام بجای مانده بود ، احاد به پایتخت خود بازگشت . در آن موقع ، سیخایوس پیغمبر بار دیگر بنزد احاد آمد . و بدی چنین گفت : تو هنوز نمی توانی از گزند بن هدد در امان بمانی . ادسال آئینده در همین موقع با سپاه می نرو منند به جنگ تو خواه آمد . پس از همین حالا بفکر باش و قشون خود را بجز کرده در حال آماده باش نگاه دار که غافلگیر نشوی ....

از آن طرف ، ملازمان و مشاوران بن هدد در شهر دمشق پایتخت کشور آرام به نزد احاد آمد . چنین گفتند : تو نباید از این شکست زیاد هراسان باشی . اگر تو در این جنگ مغلوب شوی ، برای این بود که در ناصیه ای کوهستانی به جنگ سیرانها رفتی . و چون صدای آنها یک صدای کوهستانی است ، توانست تو را شکست دهد . بنا بر این اگر تو در دشتی هموار با سپاهیان احاد روبرو شوی ، صدای سیرانل در آن ناصیه قدرتی نداشته و موفق نخواهد شد تو را شکست دهد . از طرف دیگر ، تو بخود مردی کسی دد سلطان را بکک خود گرفتی . همانطور که دیدی ، آنها فقط با ده گاری بلده تنه و ببرد جنگ نمی خورند . پس این بار آنها را کنار گذارشته از زیر دستان آنها استفاده کن که آنها دیگر بفکر میگیرند نیفتاده و خواهند جنگید . و ضمناً بتعداد همان کاری که با خود به جنگ بردی و تار و مار داشته اند ، پیاده و سوار و تارابه برای جنگ با سیرانل ! خود میر ، مواظب باش که فقط در دشتی صاف با سیرانها بجنگی ، و در این صورت بطور قطع پیروز خواهی شد . ... بن هدد به پیروی از سخنان مشا در پیش ، با خیلی عظیم مدانه سرزمین سیرانل شد ، در دشتی هموار و در نزدیکی شهر ارفق پیچ و در اردو زد . سپاهیان سیرانل که تعدادشان نسبت به تعداد سربازان بن هدد بسیار ناچیز بود ، خود را برای مقابله با ارامی حاضر کردند . برای سومی بار سیخایوس بنزد احاد آمده باو گفت : صد-آمده چنین می فرماید : از آنجا که ارامی با گفتند که قدرت من فقط در نقاط کوهستانی است و نه در جلگه ها و دشتها می هموار ، من هم آنها را بدست تو و قشونت شکست میدهم تا اینکه شما از بیت پرستی دست کشیده بسوی من بازگردید . اما مواظب باش که این بار صدای از ارامی را از رنده نگذاری و هگی را بلا استثنا از دم تیغ بیدریغ بگذرانی و حتی برین هدد هم رحم نکنی ....

هفت روز تمام ، طرفین در جای خود آرام قرار گرفته ، و هر طرف منتظر بود که طرف دیگر حمله را آغاز کند . در روز هفتم ، بن هدد دستور حمله را صادر کرد و سپاهیان او چون مور و ملخ بر قشون سیرانل هجوم آوردند . اما صد-آمده ارامی را آشفته کرد ، سیرانها بر آنها زور آورده اند ، و در همان ملاز یکصد هزار ارامی را از دم شمشیر کشته را میزند . بقیه قشون آرام رومی بوارتها ده بسوی شهر ارفق گریختند . اما موقعی که آنها بسپاهی بارومی شهر رسیدند ، دیوار سنگی بلند و قطور دور شهر بر سر آنها فرو ریخت و بیست و هفت هزار تن از ارامین حادثه به هلاکت رسیدند . بن هدد با تن چند نفر هم امانش به میان شهر گریخته در یکی از خانه ها پنهان شد . ملازمانش باو گفتند : ما شنیده ایم که پادشاهان سیرانل دل رحیم و رؤوف هستند . اجازه بده که ما پلاس بتن کرده و بجوان ایبر طناب بدر سر بسته و بحضور سلطان سیرانل برویم و از او برای تو امان بخواهیم .... ملازمان چنین کرده و پلاس بر تن و طناب بدر سر بحضور احاد رسیدند . باو چنین گفتند : بنده است بن هدد از تو امان خواسته و الله عا دلرد که او را هلاک نکنی ... احاد گفت : پس او هنوز زنده است ؟ نه ، من ادرا نخواهم گشت ، او برادر من است ... آنها فوری گفتند : آری ، او برادرت است ... احاد گفت : زرد برودید و ادرا به نزد من بیاورید . ملازمان خوشحال به سراغ بن هدد رفته و ادرا به نزد احاد آوردند ، و احاد نیز ادرا در آرا برایش پهلوس خود نیند ... بن هدد که این مهربانی را از احاد دید ، از زنده ماندن خود مطمئن شده به احاد چنین گفت : من شهر کاری را که پدرم از حمیری پدر تو گرفت تبو پس خواهم داد ، و اجازه خواهم داد که سوداگران

تو در بازارهای پراکنده کالای دمشق دکان با باز کرده مغول داد و ستد کنونی و موردی هفتگی عایدت گردد، مثل همان کاری که پدر من در بازارهای شومرون کرد. احاد گفت: اگر تو واقعاً این کار را انجام دهی، من هم با تو پیمان دوستی بسته تو را سلامت روانه پایتخت دمشق فراموش کرد... در آن روز، بین آن دو پادشاه عهد صلح و دوستی بسته شد و من همد سالم و خوشحال به دمشق بازگشت...

پهلگویی میخایهوی پیغمبر

احاد و مرکتب التبا به بزرگی شده بود. اعتبای که برای او خیلی گران، و عاقبت هم بقیعت جانس تمام شد. صد ماهه توسط میخایهوی پیغمبر با فرموده بود که احدی از راهیها، منجمله بن همد سلطان آنها را زنده نگذارد. اما او، نه تنها بن همد را نکشت، بلکه با او پیمان دوستی هم بسته و او را سلامت و با عزت و احترام، روانه دمشق پایتختش نمود... و صد ماهه خواست، که این التبا را در راه باز هم توسط میخایهوی، بیاداد بیادرد... در یکی از آن روزها، میخایهوی به یکی از انبیاپی همطر از ش گفت: با مر صد ماهه، مرا با یک سلاح بزن و سخت مجروح کن. آن پیغمبر از این تقاضای عجیب میخایهوی به حیرت افتاده و گفت: صد ماهه فرموده است که من تو را سخت مجروح کنم؟ برای چه؟ صد ماهه رحیم و مهربان، چنین کار ظلمانی را از یک انسان، و آن هم از یک پیغمبر، هرگز نمی خواهد، و من هم این کار را نخواهم کرد. میخایهوی گفت: تو که میدانی که من یک پیغمبر هستم و تا صد ماهه چیزی را نفرماید من آنرا نخواهم گفت. حال که تو از اجرای امر صد ماهه سرپیچی کردی، ادهم تو را مجازات خواهد کرد. تو لوز نزد من میردی و در راه یک شیر تو را خواهد کشت... و همین طور هم شد، و یک شیر آن پیغمبر را در راه هلاک نمود. آنگاه میخایهوی همین تکلیف را به شخصی دیگری کرد و او اطاعت نمود، با شمشیر ضرباتی چند بر میخایهوی وارد آورده و چند جای بدن او را مجروح کرد، بطوری که لباسهای او خون آلود شد. میخایهوی نقابی بصورت خود زده و با همان لباسهای آلوده به خون بر سر راه احاد ایستاد. همین که احاد به جلوی او رسید، میخایهوی فریاد بر آورده گفت: پادشاه! ابد من برس و مرا از دست یک ظالم نجات بده!... احاد که او را شناخته بود، پرسید: چه کسی می خواهد بر تو ظلم بکند؟ میخایهوی گفت: من هم مانند هزاران / بازار سیرانل در جنگ با راهیها شرکت داشتم. در پایان جنگ، یکی از اشران یک اسیر ارانی را بدست من سپرده گفت: این مرد را خوب نگاه دار و مواظب باش که فرار نکند. و اگر از جنگ تو ملگرم برد، یا من خود تو را به جای ادب است خواهم گرفت، یا اینکه باید یک مبره نقره (سی کیلو گرام) بمن بدهی... من شرط ادرا قبول کرده و مواظب آن اسیر بودم. اما چند دقیقه ای که من بکاری مشغول شده و از آن اسیر غافل ماندم، او فرار کرد و هر چه گشتم نتوانستم پیدا اش کنم. حال آن اضر آمده می گوید یا یک مبره نقره را بده یا اینکه خود تو را به غلامی خواهم گرفت!... احاد و گفت: در این مورد احق با آن اشرانست و قانونا تو محکوم هستی. یا مبره نقره را بده یا غلامش بشو... (در این لحظه میخایهوی نقاب از صورت برداشت و احاد که او را شناخت یکد خورد، و دانست که این سخنان پیغمبر بودن مقصودی نبوده است. میخایهوی گفت: صد ماهه می فرماید: من بن همد و قشون او را بدست تو دردم که آنها را قتل عام کنی تا دیگر دشمنانی برای سیرانل باقی نمانند. اما تو بن همد را با عزت و احترام روانه کنی و با عهد دوستی همستی. پس بدان که من جان تو را بجای جان وی و جان ازاد تو مت را به عوض جان ازاد ملت اد خواهم گرفت... احاد فهمید که چه خطای عظیمی را مرتکب شده است، اما دیگر کار از کار گذشته و مرغ از قفس پریده بود. او مطمئن بود که سیرانل از این نبوت میخایهوی به وقوع خواهد پیوست، و عاجبه ای مهیب در انتظار شخص احاد و قوم سیرانل است. او پیرتان و اندر هلمین به پایتخت خود شومرون بازگشت...

ماجرای پاکستان نادوت یزر علی

اَقاو پسر محوئی داشت بنام نادوت پسر علی که در شهر یزر علی بود و از این روی به نادوت یزر علی معروف بود. نادوت صدائی بسیار خوش و دلکش داشت که مردم از شنیدن صدای او به وجد و طرب در آمده و در عالمهای ملکوتی سیر می کردند و حتی ذرات کمان آسمان نیز از استماع سرودهای مذهبی او لذت می بردند. نادوت، طبعی فرمان تورا، سالی سه بار، در اعیان و بیخ ها و دوحوت و سوکوت، از شهر خود یزر علی برای زیارت خانه خدا به یروشالیم رفته و در صحن بیت همیدارش، ده ها هزار زائر را مجذوب و مفتون آواز خوش خود و سرودهای مذهبی که می کرد میگرد. بهین جهت، افراد بسیاری به توفیق شنیدن نغمه های آسمانی نادوت در هر عید به بیت همیدارش می آمدند، و در آنجا قربانیها گذرانیدند، و مطلع از قوانین تورا و الهام گرفته از روح القدس، بشری خود با ژمی گشتند، و از این روی، نادوت با صدای خوشش، عامل مهمی در تهذیب اخلاق مردم و مذهبی شدن آنها بود. هر وقت که مردم نادوت را بخاطر صدای روح پرور و سرودهای مذهبی دل انگیزش تحسین می کردند، او بخود مغرور میشد و یقین داشت که جماعات انبوهی فریفته سخن دادی او هستند و با دوحوت احتیاج دارند. یک روز نادوت بخود گفت: حال که مردم مرا این همه تحسین کرده و از من تمجید می نمایند، در عید آینده به یروشالیم نخواهم رفت تا ببینم چه کسانی سراغ من می آیند تا مرا با خود به یروشالیم و بیت همیدارش ببرند...

در آن عید، نادوت به یروشالیم رفت، و ده ها هزار نفر از مشتاقان شنیدن صدای او، با از غیبتش متحیر و اندوهگین شدند. بعد بگری گفتند: یاد بیماری است و یا موضوع دیگری باعث غیبت وی شده است. حتماً در عید آینده او را خواهیم دید... اما چون کسی سراغ او نیامد، نادوت سرخورده و ضعیف شد، و برای مجازات کردن مردم، در عید بعدی و در اعیان آینده نیز و هرگز دیگر به یروشالیم نرفت. در نتیجه، افراد بسیار زیادی که همواره برای شنیدن صدای نادوت به یروشالیم می آمدند، آنها نیز از آمدن بشهر مقدس زیارت خانه خدا خودداری کردند، و این عمل ناروایی نادوت، قدر صداده را بر سر او فرود آورد، و همانطور که خواهیم دید، باعث مرگ فحیح او شد. چون اگر صداده به کسی نعمت و موهبتی مادی یا معنوی بدهد، این تنها برای خود او نیست. بلکه صداده می خواهد که ادهنوعان خود را نیز از آن نعمت متمتع و بهره مند سازد. و اگر چنین نکند، گرفتار محو بت اهل و تیره بختی خواهد شد، و بلایانی هم که بر سر نادوت نازل شد، بهین علت بود...

نادوت، در شهر مسقط الرأسنس یزر علی، در جنب کاخ بیلاقی اَقاو، تا کستان بزرگی داشت. یک روز اَقاو با این فکر افتاد که این تا کستان را از نادوت خریدم و آنرا مبدل به باغی قریبا، با درختان میوه، گلگلهای قشنگ و دلربا و خوشبو و قواره با نمایم. بهین منظور او نادوت را صدازده بدی گفت: پسر محوی عزیز! من برای زیبا تر ساختن کاخ بیلاقی لم در یزر علی، احتیاج به تا کستان تو دارم. آنرا بمن بده، و اگر می خواهی تا کستان دیگری را در محلی مرتخو بهتر در محض آن بنوی و اگر لازم خواهد کرد، یا اینکه، قیمت آنرا، بهر قدر که خودت تعیین کنی بنوی خواهم پرداخت. نادوت گفت: من هیچ قیمتی حاضر نمی شوم ملک موردش اجدادی لم را به کسی واگذار کنم. اگر تومی خواستی در این تا کستان ساختمان مکنفعا ای بازی که مردم از آن استفاده کنند، طبعی ما تون تورا می توانستی آنرا مصادره کنی، اما حالا که آنرا برای شخص خودت می خواهی، ما تون تورا اجازه تخصیص آنرا بنوی نمیده... اَقاو، هر چه که اصرار و خواهش کرد، و هر قدر که بر قیمت افزود، نتوانست نادوت را قانع کند، و از این روی، ناراحت و افسرده به کاخ خود بازگشت. خصمه اش

آن چنان زیاد بود، که نمی گذارست نمذ از زگلوش با یین رود، لذا اگر سنده نشنه در بستر خود در از کتید، و هر چه ملازمانش اصرار کردند که چیزی نخورد، قبول نکرد و همچنان در بستر برمی برد. خدمه در بار موضوع را با اطلاع ملکه ایزه دل رسانیدند و او بیدرتگ سرانگش آهده و علت این افتاد را از ایزه پرسید، و ایزه نیز همسرش را از آنجکه بین او و نادوت گنه نشنه بود، با خبر ساخت. از شنیدن سخنان ایزه، ایزه دل خنده زهر آلودی نمود و با لحنی که نفرت و خشم از آن می بارید، بر شوهر خود گفت: بنامم به تو پادشاه با عرضم، اسرائیل، که جرئت و قدرت نداری که یک جریب زمینی ناقابل را از پرعموی بی سر و پایا و نابلطارت برای خود بگیری!... بلند شو و غذایت را بخور و من بزودی تو را از یک راه تا نونی که مخالف با قوانین تو را می تو بنات، صاحب این تاکستان خواهم کرد!... فردای آن روز، ایزه دل از قول ایزه، نامه ای خطاب به پیران و امیران شهر نیز عمل نوشت، که مضمون آن چنین بود: شما یک روز را تعیینت (روزه) عمومی اعلان کنید، و صلی ایالی شهر در جمعی وسیع برای خواندن نماز جمع شوند. نادوت را در صدر مجلس بنشانید، و دو نفر از ادبانش در ازل هم در طرفین راست و چپ او بنشینند. آنگاه آن دو نفر از جای برخاسته یکصد از باد بر آدرند که ما بگوش خود شنیدیم که نادوت کفر گفت و بت و مملکت هم نخش، که یک داد. آنوقت دادگاه، دینی شهر، طبق قانون تو را در بشما دت آن دلف، نادوت را محاکمه نموده و ادراسنگ کرده و بکتند، و ما هم هر چه بود در از نتیجه امر مطلع سازید... ایزه دل نامه را به مهر سلطنتی ایزه مهر نموده و برای بزرگان شهر نیز عمل فرستاد...

امریادش، محاصل بود می بایستی هر چه زودتر به مورد اجرا در آید. اعلان تعیینت شد و مردم در هم جمع شدند، در حالی که نادوت را با بالای مجلس نشانیده، و آن دو ادوباش هم در طرفین او جلیس کرده بودند. یک مرتبه اهل مجلس دیدند که آن دو مرد از جای بریدند، زیاد زدند: ای وای! ای وای! مردم آنگاه بانیدند، ما بگوش خود شنیدیم که این مرد، نادوت، کفر گفت و پادشاه ایزه و هم فحشهای زنده ای داد!... همه و مغلظه در میان مردم افتاد. پیر سر نادوت ریختند و ادراکتان کتان به دادگاه بردند، و داداران دادگاه شروع به محاکمه او نمودند. نادوت بسختی از خود دفاع کرده می گفت: حالت از من که مرگب چنین گناه می نوم. این دو مرد نامه، در دغ می گویند و قصد جان مرا دارند!... تلافیهای مذبحخانه نادوت به جانی نرسید، داداران حکم اعدام ادر اصرار کردند، ما موران اجرا و پیرا به بیدن شهر برده، و مردم پیر جان سنگ ریش کردند، و سنگهای دگر در هجوم آورده و خودهای ادرا که بر زبانی ریخته بود لیسیدند... جاسوسان ایزه دل خود را بر سرعت به شومردن پایتخت رسانیدند و ادر از نشنه شدن نادوت با خبر ساختند. ایزه دل نیز بیدرتگ به نزد ایزه رفته بود و چنین گفت: پرعمویت نادوت در حضور جمعیتی عظیم کفر گفته و به مقام سلطنت تو همی کرده و فتح داده بود، و از این رو، قاضیان شهر ادرا طلق قوانین تو را می تو، محاکمه و سنگ ر کرده اند، و چون به حسب فرامی تو را، اگر کسی به مقام سلطنت تو همی نمود بایستی ادر اعدام کرد و پادشاه هم می تولد کلیه دارائی ادرا از منقول و غیر منقول به نفع دولت مصداق کند، از این رو، تمامی مایملک نادوت، منجمله آن تاکستان او با مال دولت شد و تو می توانی بلا معارض آن تاکستان را تصاحب کنی... ایزه دل خود شحال بود. او روز بعد به شهر نیز عمل رفته و داخل تاکستان نادوت شد.

او در تاکستان نه می میزد و در ضمیر خود تنگی می کشید که چه درختها و چه گلها می در این زمین بکارند، و محصل جوضهای فوساره دارد و جو بیای آب بدان در کجا باشد...

ایزاد، مخطوطه در این اشعار، ناگهان شنید که کسی او را از پشت سرش صدای زنند: ایزاد! ایزاد!... ایزاد بیست سر خود

نگاه کرد، ای یهودی و مغیبر را دید، ای یهودی که اکنون مدتها بود که کسی از حال و محل سکونت او خبری نداشت. از دیدن تیافته هیبت بار ای یهودی، چندش اندلم احاد را فرا گرفت. تلبس باد الوام می کرد که ای یهودی خبر ناگوار می برایش دارد. با صدائی غضب آلود اما سرزان گفت: باز هم بد وقت من آمدی، ای دشمن دیرینه ام؟ باز هم مرا پیدا کردی؟ ای یهودی گفت: گوش کن، احاد، بیمن صد آمد در باره تو چه فرموده است: کلام او چنین است: ای پادشاه سیراقل! ای تو که باید حافظ جان و مال دنا موس از اذیت ملت باشی! نادوت پر محویت را کتی و ملکش را هم دارت شدی، و می خواهی از آن خیر ببینی؟ نه، اینطور نیست. بدان که در همان محلی که سگان و لگرد خون ناحق ریخته، ماه دوت را لیسیدند، در همانجا نیز سگها خون تو را خواهند لیسید. تو این همه بدبیا را کردی، از پرستش بعل و سایر اصنام شهره آفاق شدی، و حال هم دستت را بخون محمود زاده است آورده کردی؟ من هم، خاندان تو را، با مانند خاندان یا دعام بن نواط و بعش بن احیا، ریش کن و نابود تو را هم کرد. هر فردی از اعقاب تو که در کفر نمیرد، طعمه سگان و لگرد خواهد شد، و آنکه را که در صحرا تلف شود، مرغان آسمان خواهند خورد. و ایزه دل زن ماسه و نابکارت را هم سگان وحشی گرسنه پاره پاره کرده بگام خود خواهند کشید. تا اهل دنیا بدانند که هیچ جرم و جنایتی بی مجازات نخواهد ماند!....

سخنان سوزنده ای یهودی، آتش بجان احاد افکند. او جامه بایش را بعلامت عزاداری بر تن درید، پلاس پوشید، روزه گرفت، نه با همان پلاس بخواب میرفت، و روزی چون ماتمزدگان، برافکنده و پابرجه نمیرفت و با هتلی تمام بر میداشت. او هر روز دستور میداد که کسی او را ملقوت یعنی شلاق بزند، و این کار را برای این می کرد که صد اده تو برایش را قبول نموده، حکم و حشتناکی را که در باه اش شده بود باطل سازد. و این کار تا اندازه ای بنفع او تمام شد. زیرا صد اده بر ای یهودی فرمود: دیدی که احاد چگونه از اعمال نادر ایض پشیمان شده و تو به کرده است؟ بهمین خاطر، من نا بودی اعضای خاندانش را در دوران حیات خودش اجرا نخواهم کرد، و این کار را در روزگار پرش انجام خواهم داد.....

حاقبت شوم احاد و پادشاه پرش احزیا هو

اکنون سه سال از عقد پیمان صلح بین احاد و بین هدد سلطان ارام میگذشت و در این مدت کسی متعرض احاد و سرزمین سیراقل نشده بود. تا اینکه یک روز، یهوشافاط سلطان یهودا، از یروشالیم برای دیدن احاد به شومرون آمد. یهوشافاط از دروازه با سلطان سیراقل خوشامدنی داشت. یکی اینکه زن او خواهر احاد بود، و دیگر اینکه یهوشافاط عتلیا هود ختر احاد و ایزه دل را برای یهورام پرش به زنی گرفته بود. در آن روز، احاد و یهوشافاط با و زرا و سرداران در محوطه سبز و خرمی جلوی دروازه شومرون نشسته، و آن دو پادشاه، لباسهای مجلل سلطنتی خود را بر تن داشتند. داناتی صحبت، احاد و روبه و زرا و متا دران خود کرد گفت: آیا میدانی که چه رامت گیلعاد که جزئی از سرزمین سیراقل است، هنوز هم در تصرف ارامی باست، و بین هدد، طبق قولی که بمن داد که هگی شهر بی ما را با بازگرداند، این کار را کرد، اما رامت گیلعاد را با پس نداده است، و ما تا چاره ای که آنرا با جنگ از او پس بگیریم؟ وقتی که متا دران احاد سخنان او را می شنیدند، می یهوشافاط را خج طیب ساخته گفت: برادرم! آیا تو حاضری که برای باز پس گرفتن رامت گیلعاد، همراه من به جنگ بین هدد سلطان ارام بیایی؟ یهوشافاط گفت: آری، برادر، من منتهای تک را در این جنگ با تو خواهم کرد. اما بهتر آنست

که ابداء توسط پیغمبران از حد-لاده برسیم که آیا در این بیچاره‌ها ما پرده ز خواهر کرد یا نه... احاد و بید رنگ دستور داد که پیغمبران در ضمن را که تعدادشان به چهار صد نفری رسید به حضور او آورند و وقتی که حاضر شدند از آنها پرسید: آیا برای جنگ با ارامی با براموت گیلعاد بر دیم یا نه؟ در جواب او، هگی آن انبیای کاذب یکصد گفتند: برو و مطمئن باش که حد-لاده ارامی با ما مغلوب تو خواهد کرد!... یهوش فاط، متعجب از اینکه هگی آن چهار صد نفر همین همان جمله را بر زبان آورده‌اند، با خود گفت: من از بزرگانم شنیده‌ام که دو پیغمبر ممکن است که در باره یک موضوع نبوت بیاورند، اما کلمات و جملات آنها یکسان نخواهد بود. پس این چهار صد نفر پیغمبران را شنیدیم... آنگاه ارامی به احاد و کوزه گفت: آیا غیر از این چهار صد نفر، پیغمبر دیگری در این حد و دنیست؟ احاد گفت: آری، پیغمبر دیگری هم بنام منجیا می‌باشد بن یلا هت. ولی من از او متفرم، زیرا که او سه سال قبل نبوت شومی در باره من آورد. یهوش فاط گفت: اگر او پیغمبر واقعی باشد، جز کلام حد-اسخن دیگری را بر زبان نخواهد آورد. پس بنوست تا او هم بیاید... احاد یکی از امیران خود را بسراغ منجیا می‌فرستاد و مدت زیادی طول کشید تا او در آنجا حاضر شود. در این بین، یکی از آن پیغمبران در دین بنام صید قیاه بن کنعنا، در شاخ آهنین در دست گرفته به احاد گفت: حد-لاده می‌فرماید، که تو با این شاهها بر ارامیها حمله آورده و آنها را بالکل تا بود خواهی ساخت... و آن چهار صد پیغمبر نیز یک صد امی گفتند: برای جنگ با ارامیها براموت گیلعاد برو، و حد-لاده آنها را تسلیم تو خواهد کرد... سرداری که بسراغ منجیا می‌رفته بود با او گفت: بیسی! چهار صد پیغمبر نبوت خوش آمدی برای پادشاه ما احاد آورده‌اند، تو هم مانند آنها نبوت خودی بیاور. منجیا یهوش گفت: من که نمی‌توانم جز کلام حد-لاده چیز دیگری را بر زبان آورم... منجیا می‌برد به حضور آن دو پادشاه رسید و آنها را دید که بر گرسیهای سلطنتی خود نشسته و امیران و درباریان گوداگرد آنها ایستاده‌اند. آنگاه احاد ادراخی طب ساخته گفت: منجیا می‌خواهد! توجه عقیده داری؟ آیا ما برای پس گرفتن راموت گیلعاد به جنگ ارامی با بر دیم، یا از زمین کار خود داری کنیم؟ منجیا می‌گوید، در حالی که بجنیدی در موز بر زبان داشت، گفت: برو، جنگ کن و حد-لاده تو را پرده خواهد کرد... احاد که بجنده مشکوک منجیا می‌وز نظرش پوشیده نمانده بود، با تغییر با او گفت: من تو را سوگند میدهم که جز کلام حد-لاده چیزی بمن نگوئی! منجیا می‌گفت: پس گوش کن: من در عالم نبوت سر بازان سیراقل را دیدم که مانند گلله‌ای بی چوچان بر سر کوهها پراکنده‌اند، و حد-لاده فرمود: اینها دیگر فرمانروائی ندارند، پس هگی سلامت به خانه‌های خود بازگردند!... بشنیدن این سخنان، احاد ارامی به یهوش فاط کرده گفت: من که به تو گفتم که این مرد جز نبوتی شوم، چیزی برای من نخواهد آورد!... آنگاه منجیا می‌خطاب به احاد گفت: حال به یقینه سخنانم گوش فرادار. من دیشب در عالم رویا، حد-لاده را دیدم که در گاه خود را تشکیل داده و با سماج تو رسیدگی میکنند. وقتی که حکومت تو بخاطر کارهای بدت مسجل شد، حد-لاده به فرشتگان فرمود: چه کسی از شما حاضر است که رفته و احاد را بنزید تا او برای جنگ دکشته شدن براموت گیلعاد برود؟ هر یک از فرشتگان خود را داد طلب ساختند که ناگاه روح نادمت زور علی را دیدم که به حضور حد-لاده آمده و دست! چون احاد مرا بقتن داده است، این وظیفه من است که باعث مرگ نجیبی برای او شوم. حد-لاده از او پرسید: این کار را چگونه انجام خواهی داد؟ روح نادمت گفت: من بزمن رفته و به پیغمبران احاد تلقین

خواهم کرد که ادرا با نبوت دروغین خود فریفته و با دادن نوید پردزی در انشور بق کنند که بران جنگ با ارامی  
 به راموت گیلداد برود... و صد-ادم هم اجازه این کار را به روح نادوت داد... پس بدان که این پیغمبران  
 دروغین تو، برای تلقین روح نادوت بمزده پردزی در جنگ را داده اند... در این اثنا، صید قیابن  
 منعنا پیش آمده سیلی محکم بر رخسار میخا یه نواخته دگفت: پیغمبر استین صد-ادم من قسم د نه تو!  
 ز کجا الهام صد-ادم از من رسیده بتو رسید؟ میخا یه گفت: ردزی که خبر کشته شدن احاد را بشنوی اراسیه  
 لرخته و از اطاقی با طاق دیگر پناه خواهی برد!... آنگاه احاد به صید قیابن گفت: میخا یه را بر نزد پسر یو آتش  
 دامون حاکم شهر نمودن برده و از قول من بانها جلو که ادرا محبوس کرده و در زمانه فقط کمی نان و مقداری آب  
 با دیده که از گرسنگی و تشنگی نمیرد، نامن سلامت و پردزی از جنگ برگشته ادرا سزای جارتش برانم...  
 میخا یه صدرا بلند کرده گفت: ای حاضران، بشنویه! اگر این مرد زنده و سالم از جنگ باز گردد، دیگر مرا  
 پیغمبر استین صد-ادم ندانید!...

احادی باستی چارنا چار بوی کز نوتش نوم خود برود. اد دیوشا فاط هر کدام قشون خود را مجز نمود با  
 سپاهی گران روانه راموت گیلداد شدند. احاد به یوشا فاط گفت: من یقین دارم که در بین درباریان من جاسوسان  
 بن همد یافت می شوند و آنها بدین شکب باو خبر داده اند که طبق نبوت میخا یه، تنها من باید در این جنگ کشته شوم  
 زنده کن دیگری، و او بلا شبهه به مردان خود دستور داده است که فقط مرا آماج تیرهای خود سازند. از این رو، برای  
 نیکو آنها مرا فتاحند، من با لباس سبیل و مانند یک سپاهی ساده در میدان جنگ حاضر خواهم شد، اما چون  
 می با تو کاری نخواهد داشت، تومی توانی جامه های سلطنتی ات را بتن دالته باشی... حدس احاد و کلام صحیح  
 بود. زیرا بن همد به تمام سر بازان و افسران خود فرمان داده بود که مستعراض هیچ یک از آزاد قشون اسرائیل  
 شده و تنها در صد کشتن احاد یا اشا آنها باشند... بیکار آغاز شد و سر بازان طرین بجان همد یگر  
 افتادند. افسران ارامی که یوشا فاط را با لباس سلطنتی دیده ند خيال کردند که او احاد است و بوی او جمله در  
 شدند. یوشا فاط فریاد بر آورده و صد-ادم را بیاری طلبید. افسران ارامی متوجه شدند که او احاد نیست  
 و از روی دست کشیدند. در آن موقع، احاد در اثر آب جنگی خود ایستاده و فرمانهای رزمی خود را صادر می کرد.  
 در این اثنا، نعمان که یک افسر ارامی بود، بدون آنکه احاد را شناسد، کمان خود را کشیده و با تمام قوت  
 تیری را بسوی او پرتاب کرد. احاد زرهی حلقه حلقه بتن داشت که لای هر حلقه را یک نعلس متحرک آهنی  
 می پوشانید. دست در همان لحظه ای که تیر نعمان بسوی احادی آمد، او نا خود آگاه حرکتی شدید کرد که بر اثر  
 آن یکی از نعلها از روی حلقه خود بالا رفت، و تیر بان حلقه رسیده بدون بدن احاد فرود رفت. احاد با  
 حرکتی سریع تیر را از بدن خود خارج ساخت، اما کار از کار گذشته و او زخمی هولناک برداشته بود. او نخواست  
 از ادش بگذشت که مجروح شده است. از این رو به راننده ارابه گفت: من حاکم دارم بهم می خواد، مرا به پشت  
 جبهه ببر. ارابه ران چنین کرد و احاد و تا محصرها نظور در ارابه ایستاده بود و قشونی که از زخمش جاری میشد  
 سطح داخل ارابه را پوشانید. در نزدیکی غروب، قوامی او بیایان رسید، و او بیجان میان ارابه افتاد. وقتی  
 از آزاد قشون از فوت یادشاه خود خبردار شدند، فریاد بر آورده گفتند: احاد مرد، جنگ هم بیایان رسید  
 پس هر کس به شرد دیار خود بر گردد. سر بازان اسرائیل پراکنده شده و ارامی ها نیز به کشور خود باز گشتند. اراسیه ران  
 در راه خود بسوی شومرون از نزدیکی شهر یزر محل گذشت، و در همان محلی که نادوت را در آن سنگ ر کرده



و مکان خون ادر را لیسیده بودند، دست در همان نقطه ارا به ران خود نهایی اقاد نشست، در مکان دیگر آمده و آن خود را لیسیدند، و در بین وسیله بود که بیگلگوش ایبا هوسی پیغمبر به وقوع پیوست ... اقاد را در پانچنخس نومردن بخاک سپردند و سپارانشش احز یا هو بیچ ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱ بجای دی بر تخت سلطنت سیرائل نشست. اقاد در دوران زندگی خود شهرهای زیادی را بنا کرد، و او در نومرون برای خود کاخی بس مجلل ساخت که دیوارهای اطرافش آرزای سر تا سر با محاسن جمالی فیلان پودت نیده بودند. سالها پیش، بابتان تناسان سیرائلی، در حفریاتی که در محل شهر نومردن بعمل آوردند، قسمتی از این دیوارهای پوشیده از عاج قبل را از زیر خاک خارج ساختند، و این خود شایدهی صادق بود بر عظمت و شرفت بیکران اقاد و دیدار او محرمی ...

سلطنت احز یا هو زیاد طول نکشید. از فقط دو سال پادشاهی کرد و در این مدت کم نشان داد که در پرتش مبت مکرده بعمل و سایر اصنام منور، دست کمی از پدرش اقاد و ما ارش ایزه دل ندارد. زیرا ایزه دل که سالها بعد از نومردن اقاد و فرس همچنان در قید حیات بود، راههای پدرانشان پسرش میداد و ادر با دامنه ف در تبهکاری تشو بق می کرد. و مرگ احز یا هو باین طریق صورت گرفت.

او یک روز که در بالا خانه کاخ خود کنار پنجره نشسته بود، بر اثر یک حرکت بیجا از پنجره بیابین افتاد و سخت مجروح و بیمار شد، و چون پزشکان نتوانستند ادر را معالجه کنند، ادر مولانی را به بتکده بعمل زد و بولاد فرستاد. بانها گفت از کا هنان بعل زود بخو اهد که از آن بت پرسند آیا من زنم و خواهم ماند یا نه. هنگامی که مولان در راه بودند، ایبا هو پیغمبر با مر صد - لاده بجلوس آنها آمده بایتان گفت: پرودید بیادت بگو یید: مگر پیغمبر صد - ادر سیرائل نیست که تو از یک بت بیجان استفساری کنی؟ بنا بر این از این بتر بیماری زنم. بر نحو اهی خاست. مولان که ایبا هو را نمی شناختند، بنزد احز یا هو برگشته بوی گفتند که مردی نا تناس با چنین گفت. احز یا هو پرسید: این مرد چگونه بود؟ گفتند مردی پر مو بود که بینی چرس بر کمر داشت. احز یا هو دانست که او ایبا هوست و بید رنگ اضری را با پنجاه گوار برای دستگیری وی فرستاد. اضرفته دلیبا هو را دید که بالای کوفتی نشسته است و باد نشت بای مرد صد - ا پادشاه ادر داده است که تو را بنزد ادر برم. ایبا هو گفت: اگر من مرد صد - ا هستم، پنجاهم که صد - لاده آتش از آسمان نازل کرده و تو و پنجاه گوارت را بسوزاند ... و همین طور هم شد ...

وقتی این خبر با حز یا هو رسید، ادر اضرفه بگری را با پنجاه گوار برای جلب ایبا هو فرستاد، و چون آن اضرفه بلیج سارت آریتر بار ایبا هو صحبت کرد، ایبا هو او را در انش را نیز بتش آسمانی سوزانید. احز یا هو برای سوزنیدن بار اضرفی را بپنجاه مرد مسلح بگری آوردن ایبا هو فرستاد. اما این اضرفه پیش پای ایبا هو بزنوا افتاد، تضرع کنان گفت: این پیغمبر راستین صد - ا! تنها دارم که بر جان من بنده است و جان این پنجاه نیز بگننا. رحم کن و با ما بختنور پادشاه بیاز از ادر تو با ما نیایی، او نگش ما را خواهد کشت ... و اگر تو بخو اهی منی توانی ما را هم مانند آن دگر کرده گوار بتش سوزانی. پس بیاید در آن موقع، اضرفه صد - لاده بایبا هو گفت: مترس، با آنها بنزد احز یا هو برو. او بتو گز نه می نخواهد رسانید ... ایبا هو بر بالین پادشاه بیمار رفته باد گفت: تو، بجای اینکه چاره درد خود را از صد - لاده بخو اهی، خودستی که از بعل زود بت بیجان عقرو وینها چاره جوتی کنی؟ پس بدان که از این بتر زنم و بر ما پنجاه گوار اهی خاست. ایبا هو این بگفت ابراه خود رفت. احز یا هو ببرد

و دیوارم برادرش بجای ابر سریر پادشاهی سیرائل نشست .....  
پایان کتاب اول پادشاهان

کتاب دوم پادشاهان ملوکیه ۱

صعود الیاهو به آسمان

اکنون موقع آن فرا رسیده بود، که الیاهو و پیغمبر، پس از یک عمر تلاش خستگی ناپذیر در راه تردیج کیش و آمین اسرائیل، در پیکاری پیگیر بابت پرستان و ظالمان و ستمگران، این جهان خاکس را ترک گفته، به جرگه فرشتگان آسمانی بیسوندند.

الیشع پیغمبر، شاگرد و مرید با وفایش، در راههای اخیر هواره، بهمره او بود، و در اقداماتش با او کمک می کرد. در آن روز، آنها در گیلگال بودند که الیاهو به الیشع گفت: تو در همین جا جان، زیرا صد-لادم بمن فرموده است که به بیت ایل بروم. الیشع که خود پیغمبری برجسته بود، میدانست که الیاهو باید در همین روز با آسمان صعود کند، و او خود میخواهد که تا آخرین دقائق، همراه استاد و مرشد گرانقدر و محبوبش باشد. لذا در پاسخ الیاهو گفت: به جلال صد-لادم لایزال و بجان تو سوگند که اگر من آنی از تو جدا شوم! اولین بود که هر دو با هم روانه بیت ایل شدند.

هنگامی که آنها به نزدیکی بیت ایل رسیدند، پیغمبران راستینی که در آن شهر بوده و سالها از فیض حضور الیاهو استفاده کرده بودند، از شهر خارج شده، به الیشع گفتند: آیا میدانی که صد-لادم امر دوازدهم را در مورد تو را از تو خواهد گرفت و او را با آسمان خواهد برد؟ الیشع گفت: آری من هم این را میدانم، شایستگی منو میدد... آنگاه الیاهو با او گفت: الیشع! تو برو و در بیت ایل ساکن شو و من باید با صد-لادم به سربوچی؟ الیشع بر دم... الیشع باز هم گفت: به جلال صد-لادم و بجان تو سوگند، اگر من تو را با سازم... پس آنها با هم راهی سربوچی شدند.

در نزدیکی سربوچی نیز، پیغمبرانی چند از شهر خارج شده به الیشع گفتند: آیا تو خبر داری که صد-لادم امر دوازدهم و آقایت را از تو گرفته و بسوی خود با آسمان خواهد برد؟ الیشع گفت: آری، من هم از این موضوع باخبرم، شایستگی اختیار کنی... این بار هم الیاهو با او گفت: تو اینجا باش، و من باید بزمان صد-لادم بکنار رود یردن بروم... الیشع برای بوسیدن بار، و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: به عزت صد-لادم و بجان تو قسم که اگر من تو را تنها بگذارم... و هر دو بسوی رود یردن روان شدند... در آن حال، پنجاه تن از پیغمبران که میخواهند بدانند پایان کار الیاهو چه خواهد بود، در راه دور آنها را تعقیب کرده، و هنگامی که الیاهو و الیشع بکنار یردن رسیدند، آن پنجاه پیغمبر در از آنها ایستاد و مراقب او صلیع بودند. در آن موقع، آب فراوانی در رود یردن جریان داشت و در آن نزدیکی پل و معبری دیده نمیشد که از روی آن از یردن بگذرند. در آن لحظه، الیاهو ردای خود را گرفته بهم پیچید و با آن ضربی بر سطح آب زد. ناگهان مجزوه ای که قرنهای قبل توسط یهوئوئو ظاهر شده بود، در آن روز هم بوقوع پیوست. جریان آب یردن برای مدتی قطع شد، در بستر رود خشکی پدیدار گردید، و آن دو پیغمبر توانستند با سانی خود در آب آن طرف یردن برسند. آنگاه الیاهو با صدلانی حزن آلود به الیشع گفت: بدان که من دقایقی دیگر، این جهان خاکس را ترک کرده و به عالمهای بالا برده خواهم شد و تو دیگر مرا نخواهی دید. تو بمن بگو که چه کاری را میخواهی برای انجام دهم؟... الیشع که سجد افتاده و پیریشان بود با او گفت: سردم! من باید بعد از تو، کارهای تو را در راه اشاحه فرامین تو را در پیکار با شریران و دشمنان اسرائیل ادامه دهم. از این روی خواهم که دو برابر قدرت و روح نبوت تو بمن داده شود. الیاهو گفت: امر مستطلی را در خواست بردی که انجام دادن آن از عهده من خارج است. باد جود این، اگر تو ببینی که مرا چگونه با آسمان می برند، این قضایست محلی خواهد شد، اما اگر چیزی نبینی، در خواست پذیرفته نخواهد شد... آنها همان طور می رفتند

و ایها هو الرار محبت تو را می صد - ادم را برای الیشع فاش می کرد ، که ناگاه طوفانی سهمگین غرش کنان بپا خاست ، گردبادی بس نیرومند بر آن دو پیچید ، و الیشع با حیرت دهفت دید که آراه ای آتشی که توسط اسبانی آتشی کشیده می شد با آنها نزدیک گشته ، آن دو را از هم جدا کرد ، ایها هو بر آن آراه سوار شده و در دل آن گردباد با سمان بالا برده شد ، و الیشع فریاد زان گفت : ای پدرم ! ای پدرم ! ای تو که برای نجات اسرائیل از جنگ دشمنان ، از هزاران سوار مسلح و آراه های جنگی قدرتمند تر و سفید تر بودی ! ... ایها هو ، در ایحاق آسمان بیکران ، از نظرها نا پدید شده بود ، و الیشع به عنوان عزاداری بر فقدان استاد و مرشد گرانمایه اش ، جامه خود را بر تن درید و گریه دزاری آغاز کرد . او در آن لحظه دید که ردای ایها هو بروی زمین افتاده است . آنرا برداشت ، پسید و بویید ، با آن باصل رودی روان آمد ، ردارا بر آب زد ، و بار دیگر ، در ستریدن فطکی پدیدار شد ، و الیشع از آن عبور کرده بان طرف رود رسید ، در حالی که پیغمبرانی که از دور در آنظاره می کردند ، این معجزه ددم را هم دیده ، و بعد بگری گفتند : روح نبوت ایها هو بر الیشع حلول کرده است ، و اکنون او ، بجای ایها هو ، استاد و مرشد ماست . پس با و نزدیک شده و بعنوان عرض عبودیت دنباش می ، جلوی او بخاک افتاده سجده کردند . آنها که خمیازتند چه بر سر ایها هو آمده است ، به الیشع گفتند : اگر روح ایها هو با سمان صعود کرده باشد ، شاید بیکر او که توسط گردباد بلند شد ، بر روی یکی از کوهها و یا در یکی از دره های این اطراف افتاده باشد . ما پنجاه تن بی آن نیر و مند هستیم ، اجازه بده که بهر سوی رفته بیکر ایها هو آیافته ادرا بخاک بسیاریم ... الیشع میدانست که بیکر ایها هو بمانند جسم فرشتگان روحانی شده و با سمان رفته است ، اما نخواست این راز را برای آنها فاش کند ، و فقط با آنها گفت : سرودید ، زیرا نتیجه ای نخواهید گرفت ... آنها با دخت فشار آورده و اصرار کردند ، تا اینکه الیشع تا چار شده با آنها گفت : بروید ... پنجاه پیغمبر جوان ، که شبانه روز همه جا را گشته و عاقبت دست خالی و پیریشان به نزد الیشع که در یریکو ساکن شده بود باز گشتند ، و الیشع با آنها گفت : من که شما گفته بودم که سرودید ، مانده ای ندارد ! ...

### دویمین معجزه الیشع

اکنون برای همگان مسلم شده بود که الیشع پیغمبر جانشین ایها هو استاد خود شده ، و از حیث قدرت نبوت بر او برتری دارد . این بود که مردم همه روزه برای حل مشکلات زندگی خود بنزد او آمده و از وی تقاضای کردند که با دعای خود ، ناراحتی آنها را بر طرف نماید . یک روز بزرگان یریکو بحضور او رسیده ، بدوی چنین گفتند : سرور ! همانطور که خودت می بینی ، یریکو شهر ما ، آباد و پر جمعیت است ، و در اطراف آن باغهای میوه ، فضا های سبز و نخلستانهای پر بار فراوانند . اما مسافران ما از حیث آب آشامیدنی سالم در مضیقته هستیم . در وسط شهر ما ، چشمه ای پر آب از زمین جوئیده و آب آن در نقاط مختلف شهر جاری می شود . ولی این آب تلخ و شور ، ابرآ قابل نوشیدن نیست . لذا ما جوانان ستانی داریم که برای ما از نواحی بسیار دور در آب سالم و گوارا می آورند . اکنون ما چاره این درد را از تو می خواهیم ... الیشع چند دقیقه ای ب فکر فرو رفته پس گفت : یک کوزه سفالی تازه و پراز نمک بنزد من بیاورید . دستور الیشع بر عمت اجرا شد . الیشع ، کوزه در دست ، به همراه بزرگان شهر دعه زیادی از مردم تماشاچی بکنار چشمه آمده . او نمک را در آب چشمه ریخته و بصدای بلند گفت : صد - لاده چنین می فرمایید : من این آب را سفاداده و شورس و تلخی اش را بر طرف نمودم و از این بعد دیگر موجب بیماری و مرگ نوشندگان نخواهد شد ... سکوتی

سنگین در بین حضراتی چی برقرار بود، و آنها در دل از خود می پرسیدند: چطور ممکن است که آبی که از طبقات مختلف زیر زمین گذشته و بعثت حل شدن املاح مختلف در آن شور و تلخ شده باشد، بخاطر یک شت نمک، شیرین و قابل شرب شود؟ ایستادگی که از افکار ضحیر آنها با خبر بود، دستور داد که هر کدلم پیاله ای از آب چشمه بنوشند، دستور او محلی شد و همگی با کمال حیرت دیدند که آب شیرین بسیار گواراست... و آرزوی این معجزه عجیب در همه جا پیچید...

ایستادگی بر سحر را ترک کرده عازم شهربیت اهل شد. هنگامی که او به تنهایی از شهر خارج شده قدم در راه نهاد، تعدادی از جوانان بی تربیت و هرزه بد بنال ادا افتاد، و سخره کنان فریادی زدند: کجیل! از اینجا برو! کجیل! از اینجا دور شو! ایستادگی بی نهایت ناراحت شد. چطور ممکن است که یک عده جوان اسرائیل بدین گونه به پیغمبر خدا، بی احترامی کنند؟ آنها را دید که مانند بت پرستان مومیایی خود را بلند کرده و بشکل زنان در آمده اند. نزدیکی را از این جبارت آنها بردی فاش شد، زیرا در عالم نبوت دید که تمام این جوانان لطفه شان در شب و روز کسب کرده در آن مانند یکی با زن حرام است بسته شده است... او مدتی در مقابل فریادهای سخره آمیز آن جوانان سکوت کرده و عکس العملی نشان نداد. ولی آنها همچنان اذرا تعقیب کرده، سخره اش نموده و حرصهای زشت بر زبان می آوردند. ایستادگی باز هم در آیینة جهان غامی نبوت دید که این جوانان هرگز خوب نشده و ضررشان پیوسته به جامعه خواهد رسید. این بود که بر خلاف میل باطنی خود، دلشان به نفرین کردن آنان گشود، و در همان لحظه، دو خرس هیولا از جنگلی که در آن نزدیک بود خارج شده و چپل و دو نفر از آن جوانان فاسد را از هم دریدند... دانشمندان موآخ، درباره دشمنی آن جوانان با ایستادگی چنین توضیح داده اند. شغل آن جوانان سقائی بود، و بخاطر بد بودن آب چشمه، آنها از نقاط دور دست با مشک آب آورده به مردم شرمی فروختند و از این راه مداخل خوبی داشتند. ولی وقتی که ایستادگی با اعجاز خود آب چشمه را شیرین و قابل آشامیدن کرد، دیگر مردم احتیاجی به سقائی آن جوانان نداشتند، و بنظر آنها چنین می رسید که ایستادگی نان آنها را بریده است. اما آنها که جوان و سالم بودند، می توانستند شغل پر درآمد دیگری را بدست بگیرند، و بی جهت با ایستادگی اظهار خصومت نموده و اذرا سخره کردند...

جنگ اسرائیل با موآدیه و معجزه دیگر ایستادگی

همانطور که قبلاً گفته شد، پس از فوت احزیا هو پادشاه اسرائیل، برادرش یهورام که فرزند دیگر احاق بود، بر تخت سلطنت اسرائیل جلوس کرد، و دوران پادشاهی او دوازده سال بطول انجامید. او نیز، از یار و عام تغلیب کرده و پرستش گوساله های زرین را پیشه خود ساخته بود. اما کار خوب یهورام این بود که پرستش بعل را کنار گذاشته و معبد و قریبانگاه آن بت مخوف را خراب کرد. در آن زمانها، شخصی بنام میسبع پادشاه یسایا، پادشاه سرزمین موآد بود. احاق در دوران زندگی و سلطنت خود، میسبع را زبردست و مطیع خود ساخته بود، و میسبع نیز سایبان یکصد هزار بره و یکصد هزار قوچ پریشم بعنوان خراج اظهار بندگی، برای پادشاه اسرائیل می فرستاد. ولی پس از فوت احاق، میسبع پرچم طغیان برافراشته و لرزیر دفع پادشاه اسرائیل گردن خالی کرده بود. وقتی که یهورام بیادش می رسید، تصمیم گرفت که میسبع را تنبیه دهد و اذرا با طاعت خود در آورد. یهورام، جمیع سپاهیان اسرائیل را بنزیره پرچم فرا خواند، و بقصد جنگ با میسبع، از پایتخت خود شومرون خارج شد، و این امر در همان روزی که ایستادگی به شومرون آمده بود صورت گرفت، و ایستادگی که در عالم نبوت دیده بود که در آینده ای نزدیک سپاهیان اسرائیل (چار مضیقۀ خواهند شد،

بهمراه قشون از تومرون خارج شد، تا بهنگام نزد آنها را یاری دهد.. یهورام، برای اینکه از پیروزی خود  
 بر میثع مطمئن باشد، یهوشا فاطم شوهر عمه خود را که در عین حال پدر شوهر خواهرش نیز بود بیاری خویش  
 طلبید، و یهوشا فاطم نیز دموت لارا پذیرفته با قشون خود وارد دنگاه یهورام آمد. یهورام از یهوشا فاطم پرسید:  
 بنظر تو، ما از کدام راه بسوی اردنگاه میثع رفته باید بجنگیم؟ یهوشا فاطم گفت: از راه سرزمین ادمم. برای  
 اینکه این کشور زیر دست ماست، و پادشاه آن، بفرمان من، برای جنگ با موآد یها، بمرله ما خواهد آمد...  
 نزد من آن سه پادشاه با سپاهیان خود بحرکت در آمده و از زلزله بیابان خشک و بی آب علف ادمم، روانه  
 سرزمین موآد شده اند، و این سز آنها هفت روز طول کشید. ذخیره آب سپاهیان بیابان رسید و در آن بیابان  
 برهوت، منبع آبی وجود نداشت. جان مردان جنگی در مواضع و آبهای آنان از تشنگی بلب رسیده بود و بیم آن  
 میرفت که هکلی بمرگ فنجیسی تلف شوند. یهورام پادشاه اسرائیل فغان برآورده گفت: آخ که بخاطر گناهان ما،  
 خدا آمده ما را با اینجا کشانید، تا سه سلطان را باده با هزاران فرادش ان بدست پادشاه موآد بسپارد، زیرا که جان  
 مردان ما، از تشنگی نزدیک به هلاکت رسیده و آنها برای مقاومت در مقابل قشون موآد انخواهند داشت!...  
 یهوشا فاطم، که خود نیز سخت نگران و دشتزده بود، از یهورام پرسید: آیا از پیغمبران الهی صدمه آمده کسی در اینجا  
 نیست تا بدرگاه الهی دعا نموده و ما را از مرگ و نابودی برهاند؟ یهورام گفت: نه، پیغمبر خدا، که همراه قشون  
 بجائی نمی رود... در این حال یکی از درباریان یهورام گفت: نه، سردار من، این چنین نیست، چون که من خبر رسیده  
 که ایثاع، خادم دنا در ایها هو، بهمراه قشون ما با اینجا آمده است... یهوشا فاطم از شنیدن این سخنان  
 با خوشحالی گفت: اگر ایثاع بهمراه سپاهیان با اینجا آمده است، یقیناً پیش بینی کرده که وجودش برای بطور  
 رسانیدن معجزه های لازم خواهد شد، پس بیایید بحضور او برویم... پادشاه ان اسرائیل دادوم با لباس سلطنتی،  
 و یهوشا فاطم با پوشش ساده بسوی جا در ایثاع روان شدند. زیرا یهوشا فاطم گفته بود، که در مقابل این مرد خدا،  
 من نباید با جامه های پادشاهی باشم...  
 آنها خاضعانه بحضور ایثاع رسیدند. ایثاع از دیدن پادشاه اسرائیل بمحشم آمده و با سخن غضب آلود با او گفت:  
 ای بت پرست! برای چه پیش من آمده ای؟ اگر حاجت دینی داری، برو دل از پیغمبران در دین بگردان و مادرت  
 یاری بطلب! مرا با تو کاری نیست! برو! یهورام با فردتنی گفت: نه، ای مرد خدا! ما را بدین سان از خود  
 ران. ما بگد و دعای تو سخت احتیاج داریم. زیرا چنین بنظر میرسد که خدا لایق قصد دارد ما سه پادشاه را باده با هزار  
 افرادمان تسلیم پادشاه موآد نموده و بدست لونا بوزمان سازد!... ایثاع که لباس همچنان از دست خشم می لرزید،  
 گفت: اگر بخاطر یهوشا فاطم پادشاه بهودا که من برایش احترام قائم بود، من حتی بچهره تو نگاه نمی کردم. حال  
 بگذار ببینم خدا چه می فرماید... اما هر قدر که ایثاع انتظار کشید، الهامی از جانب خدا نرسید، زیرا که  
 خشم و غضب آینه روح ان را تیره و تار نموده و مانع آن می شود که وحی الهامی با او برسد... آنگاه ایثاع گفت:  
 نوازنده ای را با اینجا بیاورید، تا شاید بشنیدم نغمه های طرب انگیز جنگ او، خشم من خرد شده و رابطه من با  
 خدا صدمه از نو برقرار شود... دستور ایثاع بی درنگ اجراء شد و با ایسماعیل صدای جنگ و آواز خوش نوازنده آن،  
 روح نبوت بار دیگر بر وجود ایثاع صلابت کرد و او چنین گفت: خدا صدمه می فرماید که باز او خود دستور دهد که در  
 سراسر سطح این دلدی گود الهامی حقیق هز کنند. بشما نه وزش بادی است پاره خواسید کردنه برش بارانی را،  
 و با وجود این، تمام آن گود الهامی نزد من از آبی شیرین دگوارا پر خواهد شد، تا سر بازان شما با مواضع و مرکب  
 هایشان از آن بنوشند... و این معجزه کانی نیست، بلکه خدا آمده قشون موآد و را تسلیم خواهد کرد، و شما باید تمامی  
 آبادیهای سرزمین موآد را بسوزانید تا من سبیل سازی... فرمان ایثاع اجراء گود الهامی زیادی در دادی حضرت...  
 ...

شب دیکو فرار سید و در بازان آن سه پادشاه، آشنه و سوخته، سر بیابین خاک می نهادند، ولی آن عطف سوزان، تجا اجازه میداد که خواب بچشان آنان راه یابد؟ از آن طرف، موآدیها که بوسیده جانوران خود از آمدن قشونهای سه پادشاه و از حال خطرناک و رقت بار آنها با خبر شده بودند، تمام سپاهیان خود را بجهت تکمیل در خط مرزی کشور پیش جمع نموده بودند تا فردا صبح بر سر دشمنان خود تاخته آنها را نابود سازند. اما در همان شب، صد لاده بارانی سیل آسا در زمین اودم بارانید، که آبهای بسیار، خروشان جاری شد و بسوی آن ولادی که پسر از گودالها شده بود، روی نهادند، و بزدی، نه تنها گودالها از آب شیرین باران پر شدند، بلکه سراسر سطح ولادی نیز از آب پوشانیده شد... کحکامان، موآدیها خود را آماده حمله با فراد دشمن نمودند. اما همین که خورشید سر از گریبان مشرق بدر آوره و نور سرخ فام آن بر سطح مستور از آب ولادی تابید، موآدیها دیدند که مایعی قرمزگون سطح ولادی را پوشانیده و وزش باد کحکامان امواجی در آن پدید می آورد. نزدیکان این منظره غیر عادی، موآدیها که می دانستند این ولادی همیشه خشک بوده است، فریاد می برآوردند گفتند: برادران، شاید با شیدادیتب، این سه پادشاه با هم در حدیثان شده و در بازان آن هدیگر را قتل عام کرده اند، و این خون کشگان آنهاست که در موج می زنند! ... برویم و تمیزات و مهمات آنها را غارت کنیم! ... موآدیها، با اطمینان از اینکه زنده در مقابل خود نخواهند یافت، بی خیال و تشابان بسوی اردوگاه دشمنان تاختند. ولی همین که بنزدیکی اردوگاه رسیدند، سر بازان سه پادشاه آنها را غافلگیر کرده، بکشتار بیدریغ آنان پرداختند. تعدادی از موآدیها برای نجات جان خود بسوی شهرکینان فرار کردند، و میتب پادشاه آنان نیز به پایتخت خود که شهری بارو دار و مستحکم بود پناه برد. سپاهیان سه پادشاه، طبق دستور ایستاد، هم جا را دیران کرده، به پایتخت رسیدند. میتب که این را دید، هفتصد تن از زبیره ترین سپاهیان خود را برگزیده و با آنها دستور داد که حلقه محاصره را جورانه شکسته، بسوی پادشاه اودم تاخته وارد از پای می آورند. زیرا او که غیر مهدی است، نمی بایستی با سیرانها هم دست شود. اما آن هفتصد دلاور کاری از پیش نبره بدست اودمی که قتل عام شدند.

در آن حال، میتب مشاوران دانستند خود را خرا خورنده با نه گفت: آیا شما میدانید که صد ملی اسرائیل برای چه بدین گونه با قوم خود لطف داشته و آنها را از هر آسیب و گزند می درمان میداند؟ یکی از مشاوران سالخورده و جماندیده در جواب لا گفت: سردرم! ابراهام جد اعلی این قوم بی حد و صاحب مقرب درگاه صد لادم بود و صد لادم نیز بخاطر او با تقابلس خود بیها کرده و میکند. میتب پرسید: مگر این ابراهام در راه صد ای خودش چه فدا کاری کرده بود؟ مشاور گفت: ابراهام در سن یکصد سالگی در ای پرسی شد، و وقتی این پرسی دهفت ساله شد، صد لادم با ابراهام گفت: بر سر کوه مورماه برو، در آنجا این فرزند دلیندت را برای من قربان کن، و ابراهام هم با پسرش بر سر کوه مورماه رفت. اما موقعی که او کار در بر گلوئی فرزند گذارنت، فرستاده صد لادم با دگفت: نه، ابراهام، لازم نیست که فرزندت را قربانی کنی. صد لادم فقط خواست تو را آزمایش کند که آیا در اطاعت از فرمان او پایدار هستی یا نه... میتب گفت: حال که این طور است، من هم فرزند نخت زاده ام را برای صد ای اسرائیل قربانی خواهم کرد، اما او با من نیز بر سر کوه آید... میتب این بگفت، و علی رغم گریه دزاری و التماسهای زنش، دبی توجه به نصیحت و زرا و مشاورانش، فرزند نخت زاده و دلیندتش را بر بالای بارودی در پایتخت برد. و سرادر ابراهام رسید پس، بعنوان تقدیم قربانی سوختن، او را در آتش سوزانیده و خاکستر کرد... و در کتاب پادشاهان ذکر شده است که بعد از این تحمل جنون آمیز میتب، چه بر سر وی آمد... و آن سه سلطان هم کدام با سپاهیان خود بر زمینهای خورش بازگشتند...

معجزه ای که بوسیلهٔ روغن زیتون بوقوع پیوست

در آن روز، ایضاً در خانه خود در شومرون نشسته، و برای من گردانقش الرار محقق تو را، اناش می ساخت، که ناگاه زنی آشفته مو و پریشان حال بدون آمده جلوی پای ایضاً بنجاک افتاده، اشکریزان و التماس کنان گفتم: سرورم! بیدادم برس، از دست ظالم نجاتم بده! ایضاً با مهربانی با دگفتم: بر خیز و بر ایتم بگو که چه کسی بتوسته میکند؟ زن که همچنان اشک می وحشت گفتم: سرورم! من بیوه و خودیای هستم، همان خودیای که پیشکار در بارها و بود در آنحضرت استادت الیاهو به فیض نبوت رسید تو خود خوب میدانی که یک وقت که ایزه دل ملکهٔ اصاو و مادر شاه فعلی پیغمبران را اینصورت اراقتل عام می کرد، شوهر من کیصدمت از پیغمبران صدها و هر پیچاه نزاراد یک مغاره پنهان نمود و از کشته شدن بدست حلدان ایزه دل رهانیدت ان، و مرثب در دل تاریکی و با بخت انداختن خود با آنها غدا میرسانید، و چراغهای زیتون را شبانه روز در این دو مغاره روشن نگاه میداشت تا آن پیغمبران در تاریکی بسر میزند. او تمام موجودی تقدی اش را خرج این کار کرد و وقتی که بولمان تمام شد، دست بغروش اثاث خانه مان زد. آنم که میبایان رسید، رفت و از یهورام دومی سراغ داد که اکنون بادش و مات در مقابل بهره ای سنگین مبالغ هنگفتی بقرض گرفت، و ملکه داشت که پیغمبران حتی یک روز نگرسته بمانند. اما فعالیت زیاد شبانه روزی، و غصه اینکه از کجا قرض خود را بپردازد، او را در جوانی نر پای در آورد، و مرا بیوه و دود فرزند خردسالم را یتیم نمود. چندی قبل، پادشاه یهورام توسط یکی از درباریان من بمن بیخلم داد که قرض شوهرم را با نازل سنگینی که بان تعلق گرفته است هر چه زودتر بپردازم. من که آه در باطن نداشتم، امر دزد و خرداکوم که شایه صدها ماده راه نجاتی بمن نشان دهد، اما خبری نشد. تا اینکه امر دزد مامور یهورام آمده و گفتم که اگر تا سه روز دیگر قرض خود را ادا نکنی، پادشاه دد پست را به نخلی خود خواهد گرفت... حال هرورم! آیا این است مزد میصراهای شوهر صدها ترس و صد تقیم که با نذاکاری و جانفانی جان یکصده پیغمبر صدها را از مرگی قطعی دبی امان نجات داد؟... ایضاً، در حالی که شگردانقش کنجکادایه مشتعل بودند که ببینند آنچه اقدامی خواهد کرد، را بنجیب فکر خود برده و بسبب بی زن گفتم: ببینم، در خانه چه داری؟ زن گفتم: من که گفتم که هر چه که در خانه داشتیم شوهرم فرودخت و خرج تغذیه پیغمبران کرد، و آنچه را که باقی مانده بود من فرودخته و برای خود و کودکانم لقمه نمانی بدست آوردم. و اکنون در خانه ما دیگر چیزی نیست بجز یک ظرف کوچک روغن زیتون، باقی مانده از همان روغن دبی که شوهرم با آن چراغهای مغاره را روشن نگاه میداشت... ایضاً که چهره اش روشن شد بود به زن گفتم: نگران نباش، دخترم. همین حالا برو و از هر چه دوست و آشنایان به داری، ظرفهای خالی به قرض بگیر. کاسه، قهوج، دیگ، کوزه، اسطل و غیره، و هر چه بیشتر، بهتر. آن وقت در خانه را بروی خود دسر بایت ببند، بروی یک کرسی بتشین، یک ظرف خالی جلو خودت بگذار و ظرف روغن را کج کن تا روغنش بمیان آن ظرف خالی جاری شود. یک پست یک ظرف خالی در دست نگاه دارد، و تا ظرفی که روی زمین است از روغن برشد، سیردیگرت ظرف پررا بکناری زده، و آن سیردیگرت ظرف خالی را که در دست دارد زیر جریان روغن بگذارد. و این کار با آنقدر بکار آلوده تا اینکه هر ظرفهای خالی از روغن بر شوند. اما تو باید تا آخری دقیقه دست را با ظرف روغن همانطور نگاه داری و از جایت هم حرکت نکنی... زن، در حالی که با خود فکری کرد که چگونه ممکن است که این مقدار تا چیز روغن ظرفهای زیادی را بکنند، بخاند رفت، و بزودی تمام اطفا و راه رفت، و صیاط خانه اش از ظرف خالی که کوچک و بزرگ بر شد... دستور ایضاً بدقت اجرا گردید، و آن ظرف کوچک که در دست زن کج نگاه میداشتند بهر، چون منبعی لایزال، ده ظرف کوچک و بزرگ را از روغن زیتون پر کرد... هنگامی که آخرین ظرف خالی موجود پر شد، زن به پرسش گفتم: زود باش، ظرف دیگر بیا در! پرس گفتم: ظرف خالی دیگر نیست. و همین که کلمه آنست از دهان پر خارج شد، جریان روغن که ساعتها ادامه یافته بود، قطع گردید...

زن دوان دوان - حضور ایشان رسیده داد الزما چرا آگاهان خست. ایشان در حالی که بپنجهای حاکی از رضایت بر زبان داشت ، با دلفت : برد دروغنها را در کوزه های سفالی بریزد آنها را کم کم بفرودش ، و بدان که از این بجهت ، روغن زیتون لازم بود و گر آنتر خواهد شد. از فرطی قحطی از روغننا قرصت را بیادش آید آن ، و با پول خودش بقیه خود دگود کانت تا دردی که آنها کاسب و مستقل شوند ، انرار معاش کن ... آذازه این معجزه ار همه جا بیجید و همچنان دانستند که صد مده مزد نیکوکاری را بخوبی خواهد داد ...

ایشان ، مانند استادش الیاهو ، مرده ای را زنده میکنند.

رسم ایشان برای این بود ، که جانند مسئول پیغمبر ، شهر بشهر رده برده میرفت ، و در آنجا ، مردم را تبلیغ نموده و فرامین خدا را با آنها تعلیم میداد. یک روز گندیش به شهر شونم تلاوت افتاد و موقعی که از میدان شهری گذشت ، مردم به دور او جمع شده از او برکت می خواستند ، داد نیز ، با محبت و مهربانی ، آنها را دعای خیر میکرد. در میان آن جماعت کثیر ، همسری از بزرگان شهر نیز دیده میشد. او زنی بود صد - اترس و نیکوکار ، که کنگ به مستمندان ، عیادت بیماران ، و دلجوئی از دردمندان پیشه او بود. او برای دانشمندان دینی احترام زیادی قائل بود و در مهمان نوازی معروفیت داشت. در آن لحظات ، او جماعت را شگفتانده جلوس ایشان آمده و با دلفت : سرورم ! میدانم که شما خسته راه هستید ، و در اینجا ، مسافرخانه و مسافرخانه ای هم نیست که در آن استراحت کنید. تمنا دارم که بر من دلجو هم منت گذارنده با خدمتان بمنزل ما بیایید و ما وضه متکار ایمان از شما شانه پذیرائی خواهیم کرد. ایشان گفت : نه ، من قایل نیستم کسی را زحمت دهم و بهتر است که شب را در کلبه شهر بگذرانم ... ولی زن دست بردار نبود ، و آنقدر اصرار کرد تا اینکه ایشان دعوت او را پذیرفت و با گنجیزی قریب پیاده به خدمت مهمان آن زن و شوهرش شد. آنها از دو مهمان محالقدر خود صحیحانه و با اخلاص نام پذیرائی کردند. از آن روز ببعده ، هر وقت که ایشان با خدمت بشهر شونم می آمد ، روزی چند را در خانه آن میزبان همیشه خود بسری برد ...

یک روز ، آن زن بشوهرش چنین گفت : سرورم ! من مدت ها است که در وضع و رفتار این پیغمبر صدرا دقت نموده و باین نتیجه رسیده ام که او مردی فوق العاده مقدس است. مثلاً هر وقت که ملافا های بستر او را محض حکیم می بینم که کافلاً تمیز مانده و احتیاجی به شستن ندارند. از طرف دیگر تو خودت هم شاد هستی ، که هر وقت که او در میز با ما غذایی خورد ، حتی در گرم ترین روز های تابستان هم ، مگس به سفره ما نزدیک نمی شود. باین حال ، صلاح نیست که او همیشه با ما بوده و اطاقی برای استراحت و تمرکز افکارندالته باشد. شوهر گفت : قوی گوش ما چه باید بکنیم ؟ زن گفت : بالا خانه ، ما اطاق خیلی بزرگی است ، ما می توانیم در وسط آن تیغه کشیده و از آن دو اطاق بدست آوریم که یکی از آنها مختص و محل استراحت پیغمبر باشد ، و در آن ، برای استفاده او ، کافی است که یک تخت خواب ، یک میز ، یک صندوق و یک چراغدان بگذاریم ، و باین طریق او در خانه ما دارای زندگی خصوصی و راحت بوده و مزاجی نخواهد داشت ... مرد راضی صائب زن را پسندید و بزودی ، اطاق مخصوص ایشان با لوازم آن مهیا شد ، و از آن ببعده ، هر وقت ایشان به شونم می آمد ، در آن اطاق با استراحت می پرداخت ... یک روز ایشان به گنجیزی گفت : بزن صحیحانه بگو با اینجا بیاید که با او سخن دارم ... زن بید رنگ بحضور ایشان رسیده ، و با کمال احترام در مقابل او ایستاد. ایشان به گنجیزی گفت : با او بگو که تو در این مدت زحمات زیادی در راه پذیرائی از ما کشیده ای ، و هرگز هم نخواستی پولی از ما بگیری. آیا در زندگی است اشکالی داری ؟ آیا از پادشاه دیا از سردار قشون تقاضائی داری تا من واسطه شده و حاجتت را برادر کنم ؟ زن گفت : نه سرورم ، من اشکالی از زندگی ندانسته و با کسی هم دعوایی ندارم که احتیاج به نظایت به پادشاه



یا به سردار سپاه دلشسته باشم. برای اینکه من در میان خوبان دافراد قوم خودم ساکن هستم و از هیچکس دلخوری ندارم... زن این بگفت و بیایین رفت... در آن موقع ایستاد به گنجیزی گفت: پس ما در مقابل زحمات این زن و مرد چه تلافی بکنیم؟ گنجیزی گفت: سرورم! احتیاج و کسری که این زن و شوهر دارند از هر کسری و احتیاجی شدید تر است زیرا که آنها از دلتن اولاد محروم هستند. این زن اکنون بدستی رسیده که دیگر نمی تواند باردار شود، و اگر هم جوان می بود، باز هم بچه دار نمیشد، برای اینکه شوهرش خیلی پیر است... ایستاد فکری کرد و گفت: بسیار خوب، ادراد صدابزن باینجا بیاید. وقتی که زن بحضور ایستاد رسید، پیغمبر با او گفت: خواهرم! تو در سال آینده در همین موقع، پسری را در آغوش خواهی داشت!... با شنیدن سخنان ایستاد، غبار غم بر چهره زن نشسته و او با صدائی حزین چنین گفت: سرورم! اگر صد - ادراد مارالایق اولاد دلتن میدانت، تا بحال بچه فرزندمی داده بود. و اگر نداده است، پس نمی خواهد بدهد. حال ممکن است که بخاطر حرمت گذارتن به حرف تو فرزندمی بجا حفظ فرمایم، ولی بعداً، دیر یا زود، آنرا از ما پس بگیرد. پس آیا بهتر آن نیست که دارای فرزندمی نشویم که بعداً داغ او بردمان بماند؟... ایستاد گفت: برادر، خواهرم، و دل قوی دارد، زیرا که صد - ادراد دل صالحان و مقربان ارگانه خود را نخواهد شکست... همانطور که ایستاد و صد داده بود، صد - ادراد، در ظرف همان سال، پسری بان زوجه صد - اترس و تورا دست گرفت فرمود و شادی آمان صد دانند از هلی نداشت. کودکی نما زمین در سالهای پیری!... در ساعت اجرائی مراسم بریت میلاد، نام ادراد حبتوق پاپی آیدر نهادند، یعنی در آغوش گرفته شده، برای اینکه ایستاد بدار طفل گفته بود که: تو در سال آینده در همین موقع، پسری را در آغوش خواهی داشت... و همین پسر بود که بعداً یکی از چهل و هفت انبیای اسرائیل شد... طفل با ناز و نعمت بزرگ شد. بسیار شیرین زبان و باهوش بود، تورا و همه توانین دینی را بخوبی یاد گرفته بود، و آنچه را که بان موظف بود، با علاقه تمام اجرائی کرد... یک روز بسیار گرم تابستان بود و طفل با پدرش بصحرای رفت، و پدرش مراقب کارگرانی بود که گندمهای کشتزارش را در زمین کردند. کودک، با مقتضای سنش، برای چیدن گلها و گرفتن پرده های زین با باین طرف و آن طرف میدید. او، مانند هر فرد اسرائیلی، کلاه سرد داشت، اما در همین دویدن و پرت شدن، کلاه از سرش افتاد و داد و بیداد کرد که آنرا برداشته بسر بگذارد. سر برهنه میدوید و آفتاب داغ تابستان سر زمین اسرائیل برش زد. اذنا گمان احساس کرد که سرش را در گرفته است، دردی شدید و غیر قابل تحمل. بنزد پدر آمده گفت: آخ، پدر، گرم، گرم، پدر فوری به یکی از نوکران گفت: زود طفل را بخانه بنزد مادرش ببر... موقعی که کودک بخانه رسید، حاشی خبیلی برشده بود. مادرش سخت مضطرب و هراسان شد، ادراد دردی نزنوان خود را بخوابانید و موهایی ز بیاض را تو ازش می کرد. ناله های طفل که از درد بخود می پیچید، دقتی به دقتی ضعیف تر میشد، و موقعی که ظهر فرا رسید، مادرش با وحشی جانگها متپیده کرد که ناله های او قطع و بدن لطیفش سرد شد. حبتوق مرده بود!... مادر صد - اترس خود را بناخت، نه ناله ای کرد و نه نغانی برآورد. ادراد بجان طفل را در آغوش گرفته به بالا خانه با طاق ایستاد برد و آن را در بستر پیغمبر صد - ا خوابانید، در باطابق مادر دردی از دست و پایین آمد. ادراد فوراً یکی از نوکران را بصحرا بنزد شوهر فرستاد و با او چنین پیغام داد: خواهش دارم یکی از نوکران را با یکی از ماهه الاغهای راهوار برای من بفرست چونکه می خواهم بحضور ایستاد پیغمبر رفته و زود برگردم... حضور از زمین درخواست عجیب زن متخیر شده بجان آمد و از زن پرسید: برای چه میخواستی بحضور پیغمبر صد - ا بپردی؟ امری که نه شباهت است و نه اول ماه که در آن زیارت پیغمبران مستحب است! زن گفت: چیزی نیست، خبر است. مرد پرسید: حبتوق کیست؟ حالش چطور است؟ زن گفت: با او کاری نداشته باش، او آرام خوابیده است...

او به مشورته تلفت که فرزند بلندشان دیگر در قید حیات نیست. از یک طرف نمی خواست که تا بر گشتنش از نزد ایشان شوهرش ناراحت شده و بر مرگ طفل ناله و نغان کرده. و از طرف دیگر اطمینان داشت که ایشان نخواهد گذشت که فرزندش که بر اثر دعای او برکت او معجز آسا با آنها کرامت شده است، داغش برای همیشه بدل آنها بماند. زیرا ایمان او به خدا و پیغمبر او قوی و خلل ناپذیر بود... زن بدست خود ماده الاغ را پالان کرده به نوکر گفت: من پیاده می روم و تو با ماده الاغ همراه من بیا و بمن آصر از نیک که کوار تووم، چون دلم کمی تنگ است و شاید پیاده اودی عالم را بهتر کند....

زن اطلاع داشت که ایشان با گنجیزی خادمش در خانه بیلاقی خود بالای کوه کربل سکونت دارد. او نا صله بین شهر توئم و کوه کربل را سرعت طی کرد، و هنگامی که بدامنه کوه رسید، ایشان که جلوی خانه خود نشسته بود، وی را از دور دید و بسیار متحیر شد. زن برای چه و در این موقع، سراغ اودی آید؟ به خادم خود گفت: گنجیزی! می بینی که آن زن دارد بسوی ما می آید؟ غیبه انم دورا چه شده است. آیا بر سر شوهر یا فرزندش بلائی آمده است؟ غیبه انم چه شده - ادمه در این باره الهامی بمن نمی رساند... نزد با استقبال زن برد و از او پرس، آیا خوش سلامت است؟ آیا برای شوهر یا فرزندش حادثه ای رخ نداده است؟... بزبان پیغمبر، گنجیزی با استقبال زن رفته و در باره خود و شوهر و پسرش از او پرسش نمود. اما زن که بر اثر یک الهام درونی نظر خوشی به گنجیزی نداشت، جوابی ندادند. و فقط گفت: سلامت هستیم... هر دوازده کوه بالا رفتند، و همین که زن به پیش ایشان رسید، خود را جلوی او بر زمین انداخته و باز دانش را در پالمی او حلقه زده گزینتن آغاز کرد. گنجیزی نزدیک شد تا او را بکنار می بزند، ولی ایشان باو گفت: رهاش کن، بگذار ببینم چه میخواهد. چون می بینم که بی اندازه بریشان و مخزده است و صد - ادمه هم بمن خبری نغیده... زن که همچنان اشک می ریخت سر را بلند کرده گفت: سرورم! من که بتو گفتم که دل کنیزت را بهیوده خوش نکن و لازم نیست که مرا صاحب فرزند می کنی (در حالی که صد - ادمه باین امر راضی نیست! پس نماز بینی که بر اثر دعای تو جاداه شد، امروز بطور ناگهانی مرد و اکنون جد سردد بیجانش بر روی بستر تو قرار دارد!... ایشان سخت متاثر شد... او بیدارنگ گنجیزی را خطاب ساخته گفت: کمرت را حکم ببند، عصبی مرا در دست بگیر و بد بنال این زن بخانه اش برو. در راه بهیچیکس سلام مده، و اگر هم کسی بتو سلام داد، تو جواب سلامش را باز نگردان. بخانه که رسیدی عصبی مرا بر روی صورت طفل بگذار و بگو که: فرزند! بزبان ایشان از جای برخیز، و او زنده خواهد شد... زن که این را شنید، به ایشان گفت: به جلال خدا - ادمه و بجان تو سوگند که من دست از تو نمی کشم تا اینکه خودت بخصمه برای زنده کردن فرزند من بیائی. چون من اطمینان دارم که از دست این خدمت کاری ساخته نخواهد شد!... ایشان ناچار برخاسته و همراه زن روانه شد. اما گنجیزی، با میدانیکه معجزه شگرف زنده کردن مرده ای را انجام دهد، سرعت رده ان شد، اما برخلاف دستور استادش، گنجیزی هر که را که در راه میدید، باومی گفت: این عصارا در دست من می بینی؟ این عصبی ایشان پیغمبر صد - است من دارم می روم تا بوسیله آن، کودک مرده ای را زنده کنم!... با شنیدن این سخن شگفت انگیز، آن مرد بد بنال گنجیزی رده ان می شد تا ببیند او چگونه مرده را زنده میکند. این بود که وقتی گنجیزی به خانه زن رسید، عده زیادی از افراد کنجها و همانش بودند... به بالا خانه رفت، عصارا رده ای صورت طفل بیجان گذاشت، اما کودک، نه حرکتی کرد، و نه صدایش از او شنیده شد... و گنجیزی، در حالی که انتظار می که جلوی خانه اجتماع کرده بودند او را هوس می نمودند،

خجل و گرانگنده بوسی ایلیع بازگشت و ادرا دید که همراه زن بطرف خانه می آید. عصارا بدست پیغمبر داده  
 دگنت: نمیدانم چرا معجزه ای از عصارا ظاهر شد... زن نگاه می بایستخ نموده و گویا میخواست بازبان  
 حال باد بگوید: من که میدانستم که از دست این مرد کار می ساخته نیست!...  
 ایلیع داخل اطاق خود رفت و طفل را دید که سر در پی حرکت برومی تحت خواب او افتاده و موهای  
 زریبا و پریشانش، چهره بی رنگ ادرا تا نبی پوشانیده اند. ایلیع در اطاق را بروی خود و طفل بست.  
 دست در محاسبه نگاه حد- آمد برداشت، وساعتی در حال دعا خواندن و استغاثه بود. ادبا تصریح می گفت:  
 پروردگارا! بنیاد بنیاد که این زن، اسرار لرزندی خود، چه خوبیهائی به محتاجان و بیجان و بیوه زنان کمره،  
 و چه دلگامی افسرده و شکسته را از شادی و سرور مال مال نموده است. تو بایه نیکبانی ای ادرا در نظر آوری، نیکدامی  
 که بر حرمت پیغمبرت خللی وارد کردد. من زندگی این طفل را از تو میخواهم. ایها هو سرورم یک مرده از زنده  
 کردد، من بایه، طبق قولی که ادبمن داد، روح دوان را با کالبه بی جانان بازگردانم. پس مرا، در نظر  
 این زن دشوهر، و سایر بندگان مومنتم بی اعتبار در مرنده مکن!... پس ایلیع از بستر بالا رفته و بروی  
 طفل دراز کشید، صورتش را بر صورت، دهانش را بر دهان، چشانش را بر چشمان و کفایش را بر کف دستهای  
 کودک نهاد و از نفس گرم خود بد دهان سرد طفل دمید. پس از تختی اب پایین آمده و التماس و تضرع را از سر  
 گرفت. اد این کارها را هفت بار انجام داد، و در آخر بار هفتم، طفل عطسه ای زده و چشمان خود را باز کرد.  
 از زنده شده بود، و با چشمان سیاه و زریبایش، پیغمبر صدها کنجکاوانه می نگرست!... او از تختی اب  
 پایین آمده و دست خود را بدست ایلیع داد. ایلیع گنجیزی را که در پایین بی صبرانه انتظار میکشید صدا  
 زده گفت: بگو مادر طفل با نیجا بیایه... وقتی مادر طفل داخل اطاق شد و کودک خود را زنده و سر پا دید،  
 از حیرت و تادی نعره ای از دل برکشید، بروی پایای ایلیع افتاد و بر آنها بوسه ها زد. ایلیع با دگنت:  
 بس است. بلند شو و فرزندت را ببر... مادر همچنان زده، کودک باز یافته خود را در آغوش گرفته از  
 حضور ایلیع خارج گردید... داین طفل، بعدا، حبوق پیغمبر شد....

خنی شدن اعزهره در طرف شدن ملخی بوسیده آرد گندم

در زمین سیرائل، تحطی شدیدی حکمفرما بود. یک روز صبح، ایلیع در خانه خود در اثر لیکال نشسته، وعده ای  
 از کگردانش در حضور او قرار گرفته و او با آنها الرارتور را می آموخت و رموز نبوت را تعلیم میداد. در این  
 حین، گنجیزی خادمش بدردن آمده گفت: برورم! امروز برای تمهه ناها را پیغمبران چه بلنم؟ چون در آشپزخانه  
 و انبار، چیزی از خواربار موجود نیست. ایلیع گفت: برور، در دیک بزرگی که داریم آب بریز، و آن را روی  
 اجاق بگذار و آتش بیز تا ک گردانم بخورند. گنجیزی متحیرانه گفت: من که گفتم خوارباری نداریم، پس آتش را  
 با چه چیز بیزم؟ ایلیع گفت: یک نفر برود صحر اوسنزیهای خوددن چیده. بیا و د و با آن بزها آتش را بیز.  
 بدستور ایلیع، یکی از جوانان محارم صحر اشد. مدتی گشت تا سبز بختی را پیدا کرد و چیده، و ضمناً چند عدد  
 قارچ نیز گیش آمد. پس در نقطه دیگری، تعدادی حنظل که شبیه هندوانه، کوچکی است نیز یافته و آنها را  
 هم با سبز بخت و قارچها بخانه آورد. اما اد بی تجربه بود و نمیدانست که این قارچها سستی دکننده هستند  
 و حنظل هم بی اندازه تلخ است... در خانه، سبز بیا را با قارچها و حنظل با خورد کرده در دیک چو از آب جوش  
 ریخت، و پس از اینکه همه چیز بخته شد، آتش را در کاسه با ریخته و جلوی پیغمبران دانش آموز نهاد...

بمحضض اینکله اولین عاشق آتش بهمان جوانان پیغمبر رسیده، آنرا بتندس از دهان خارج ساخته فریاد برآورد.  
 گفتند: این پیغمبر صد! ا در دیک آتش زهر من کشنده و بسیار تلخ ریخته شده! چاره آن کین این آتش  
 زخمه مسوم کردن و کشتن مار را داشته دلدرد! ای شیخ که آرامش خود را حفظ کرده بود تا آنوقت! آتش  
 درون کاسه را بیجان دگت برگردانید و براس من مرتق آرد گندم بیا درید... خرمان ای شیخ بر سر است اجرا  
 شد، دای شیخ آرد را در دیک ریخته دگت: حالا دگتس تو ایند براحت از این آتش بخورید... غم ختم  
 نگاه کردند. با کربش آرد گندم من تو ایند زهر قوتالی را خنجر و تلخی را بر طرف کند؟ اما چه کسی می توانست  
 از این جوانان زبان پیغمبر سر پیچی کند؟... از همان آتش (د باه خوردند، اما این بار) تلخ نبود و کس تنم برآورد  
 خوردن آن نمرود و بیچاره نم شد...  
درست یا نیتن کرد با جوانان

تحتلی همچنان بیداد میکرد و نوار بار نایاب بود. در یکی از آن روزها، مردی از اهل رشتت کین  
 بحضور پیغمبر رسیده برای اد بیت گرده نمانن جو با مقدمش خوشه های تر گندم آورد. در آن نایاب  
 این نود نعمتی بود. ای شیخ بر یکی از خادمش گفت: امروزه ما خوشه ها را جلوس می گردان بگیرد اما بخورند...  
 عزیزن که ایانش پندان تون بود، با کین اعتراض آمیز گفت: بیت گرده نمانن جو مقدمش خوشه های تر گندم  
 کجا صد نفر جوان سالم دیندمند را سیر خواهد کرد؟ ای شیخ ابرو ها را درم کشیده گفت: همانطور که گندم آنها را جلوس  
 می گردان بگیرد اما بخورند. زیرا همه ما بودیم ز نود که آنها خوردند. د سیر خواهند صد دهوزم مقدمش از آنان را یاد  
 بیاورد آمد... گلوزن که دهوزیم مردد بود، آنها خوشه ها را جلوس جوانان بگیرد است. در آنجا خوردند و سیر  
 شدند زنده کس که صد آمد نود بود مقدمش از آنان را یاد آمد...  
معجزه شفا یافتن نغان ارانی از مرض علاج ناپذیر برص

نغان، پسر سالار پادشاه آرام، مردی دلیر، جنگجو و کار آزموده بود. پادشاه آرام عطاقره زیادی بر وی داشت، از راه  
 در جنگها بسیار شریقت کرده، و غالباً بیرون را نصیب کشورش کرده بود. از دهان افسرین بود که در جنگ برانند  
 با آرام بر گردن پادشاه اعاد، نغان خود را این خبر از اینکه اعاد در مقابل او قرار دارد، کشیده، و بدن اعاد را  
 سوراخ کرده بود، و بر اثر آن، اعاد بقتل رسید. در امیها مانع شده بودند، از این موضوع خود برت بویست  
 و شرت نغان، زیاد افرزده بود... ولی این مرد دلادد مشهور، دچار بدبختی عظیمی بود، زیرا مرض برص که  
 نوع جذلم است، میزدت که ادرا از پان در آرد، و هیچ پزشکی دبا هیچ دارویی، نتوانسته بود ادرا از این بلاء  
 صیب دشمنان خود بر هاند...

نغان گاهی افراد تحت فرماندهی خود در اس زستانه که بطور پارتیزانی بنقاط مختلف نوز در زمین رزق  
 حمله راه راز آنجا تمام در ارض بدت آورده، او د بیاد دارند. در یکی از این هلات، اراداد یک کز که یک راز  
 با امارت گرفته داد را چنان کز که تمام مردان خود کرده بردند، در این دشمنان کفار غلبه برت تمام شده بود.  
 کب روز آن دختر جوان قدمش خود، در نغان، و قتل آن نغان، از تریقت است که با نغان در علاج  
 شربت برص، و آنرا...  
 پیغمبری

صاحب کرامات و عالیقدر بنام الیشاع زندگی میکند، تاکنون معجزه‌های بسیاری توسط او بظهور رسیده، و حتی توانسته است کودکان مرده‌ای را زنده کند! اگر آقایی ما بحضور آن پیغمبر برسد، اودی را شفا خواهد داد. پس گویو که این کار را بکند... در آن شب، موقعی که نعمان بخانه آمد، همسرش سخنان دخترک عبری را برایش بازگو کرد و نور امید را در دل او روشن نمود. فردای آن شب، نعمان بحضور پادشاه رسید و با او گفت که آن دخترک یسرائیلی که ندیمه ضد منکار زن من است، چنین حرفی را زده است. پادشاه که به نعمان شدیداً علاقه مند بود با او گفت: بسیار خوب، امید دارم که سخن دخترک حقیقت داشته باشد. بیاتورا با نامه‌ای بنزد پادشاه یسرائیل بفرستم و از او بخواهم که ترتیب کار تورا بدهد. هر چند که تو احاطه پدر او را کنسته‌ای، ولی چون این واقعه در میدان جنگ رخ داده است، گمان نمیکنم که پادشاه یسرائیل بخواهد از تو انتقام بکشد و برایت کاری انجام ندهد. چون بطوری که اطلاع دارم، یسرائیلی با رحیم هستند و گدازت دارند... نعمان بیدرتنگ به تهیه وسایل سفر پرداخت. ادبهرله خود تعداد زیادی سربازان پیاده و سواره و درآبه‌های جنگی گرفت تا جاه و جلال خود را به همگان نشان دهد. او هدایای گرانبهای نیز بمنظور تقدیم بحضور پیغمبر با خود گرفت زیرا خیال می‌کرد که پیغمبران یسرائیل نیز مانند پیغمبران کاذب تنها آرزو و هوسشان کسب پول و دریافت هدایاست. ده بدره نقره خالص (سیصد کیلو)، ششصد دینار طلا و ده دست لباس بسیار فاخر و گرانبها، اینها هدایائی بودند که نعمان با خود می‌برد. او با تشریفات و پذیرائی شاهانه بحضور پادشاه یسرائیل رسیده نامه سلطان خود را تقدیم او نمود. پادشاه یسرائیل، بحضی خواندن نامه، جامه‌ها برتن دریده و فریاد و فغان برآورد. زیرا پادشاه آرام، پس از او ایرسی و تعارفات لازم و شرح حال نعمان و بیماری مهلک او، در نامه خود چنین نوشته بود: من نعمان بنده‌ام را بنزد تو فرستاده‌ام تا در آن زمان نمائی... پادشاه یسرائیل بدرباریان خود گفت: مگر من صداهتم که بتوانم انسانی را بمیرانم و در او دباوه زنده کنم؟ اگر پادشاه آرام چنین توقعی را از من دارد، بدون شک قصدش بهانه جوئی است. و چون میدانم که من توانائی انجام دادن این کار را ندارم، می‌خواهد این موضوع را بهانه قرار داده جنگ را علیه ما آغاز کند... و نعمان همچنان ایستاده و سخنی نمی‌گفت... در این موقع، شبی از ملازمان پادشاه بحضور الیشاع رسیده ویرا از ماجرا آگاه ساخت. الیشاع نیز بی‌درنگ برای پادشاه یسرائیل چنین پیغام داد: برای چه در حضور یک بیگانه جامه‌هایت را برتن دریده و ضعف و بیچارگی از خود نشان دادی؟ با و گویو بنزد من بیاید تا شفایش داده و با و بفرمانم که در میان ملت یسرائیل پیغمبر راستینی وجود دارد، و بدین وسیله، نام اعظم خداوند تقدیس شود... نعمان، سخنان ماحصه را که بصدای بلند آدا شده بود، شنید، و بلافاصله، با پیادگان سواران و درآبه‌های همراه خود، بسوی خانه الیشاع روانه شد، و در محوطه جلوس آن بایستاد. او توقع داشت که الیشاع شخصاً بسوی او آمده، نسبت با و ادای احترام خاص نموده، و با اجرای تشریفات مذهبی مخصوص و مفصلی برای او دعا بخواند و در او معجزه آسا از مرض علاج ناپذیرش برآند. اما انتظارش بیهوده بود. چون الیشاع، که پیغمبر صدای یسرائیل را نزدیک سردر بیت پرست و الامتعام تر میدانست، نخوابت خود را کوچک نموده بیابوس او بیاید. او فقط یکی از شاگردان خود را بنزد وی فرستاده و با و چنین پیغام داد: برو، و هفت مرتبه در آبه‌های رودیران غسل کن، تا دردت درمان شد و از نا پاکت طاهر گردی... نعمان که این بنی احتمالی و بی احترامی نسبت بخود را از جانب الیشاع دید، سخت خضبناک شد و با صدائی

که از خشم می‌گریزید گفت: من خیال میکردم که او با تشریفات خاص بنزد من آمده، بابر زبان آوردن نام  
 صد-امده حد-ایش برای سلامتی من دعا نموده و با حرکت دادن دستش بر روی محلهای زخمها، مرا معالجه  
 خواهد کرد! در حالی که بمن می‌گوید که بروم و در رود که آب یردن غسل کنه! اگر غسل کردن در آب درد مرا  
 درمان می‌کرد، من مدتاست که همه روزه در رودخانه های آب شیرینی که در شهر دمشق جاری هستند غسل  
 میکنم، ولی از درمان خبری نشده است!... نعمان این بگفت و خواست با حالت خمر آنجا را ترک کند. در این  
 صحن، ملازمانش بنزد او آمده بروی چنین گفتند: سرور ما! اگر این پیغمبر کار بسیار سختی را بتو تکلیف می‌کرد  
 تا بوسیله آن درمان یابی، آیا بحرف او عمل نمی‌کردی؟ در حالی که او فقط انجام عملی بسیار آسان را بتو  
 پیشنهاد کرده است، غسل در آب یک رودخانه! چرا بایده عصبانی شدی، و بعد از اینکه این همه رنج سفر را تحمل  
 کردی، دست خالی و بی نتیجه به دمشق بازگردی؟ سخنان ملازمان نعمان را بفکر انداخته و او را نرم کردند  
 بسوی رود یردن رفت، هفت بار در آب آن غسل کرد، و هنگامی که بعد از هفتمین غسل، از آب خارج  
 شد، با کمال حیرت و تعجب، نعره شادی از دل برکشید، زیرا که در سر پیکرش دیگر اثری از آثار  
 بیماری برص دیده نمیشد! ملازمانش نیز که این معجزه شگرف را مشاهده کردند، هلهله شغف و سرور سر  
 دادند....

نعمان با همتی افراد اردش، بخانه ایشاع بازگشته و خاضعانه و با کمال توقیر و احترام پیش او  
 ایستاد و با صدائی که بغوش همه برسد، چنین گفت: من اکنون دانستم که صد-امده ای حقیقی، فقط صد-امده  
 اسرائیل است، این دین او، و پیغمبر ایشاع، پیغمبر اوست. حال نمنا دارم که هدیه ناقابل را از این بند  
 فرمانبرداریت بپذیری... ایشاع گفت: به جلال صد-ایم سوگند که من چیزی از تو نخواهم گرفت، پیغمبر صد-امده  
 اسرائیل برای پول و هدیه کاری نمیکند!... اصرار و التماس نعمان نتیجه ای نبخشد و ایشاع حاضر نشد چیزی  
 از او قبول کند... آنگاه نعمان گفت: سرورم! از امروز بیعت من دیگر بتها را پذیر سستیده و جلوی آنها قربانی  
 نخواهم گذرانید. من می‌خواهم صد-امده اسرائیل را پرستش کرده و بدرگاه او قربانیا تقدیم نمایم. اما چون خاک  
 زمین کثورمانا پاک است، اجازه بفرما که من از خاک زمین حیاط خانه تو باندازه بار یک جفت ماطر  
 با خود به دمشق برده، و با آن در خانه خودم قربانیا نگاهم بر روی صد-امده سازم. خواهش دیگری نیز دارم،  
 و آن چنین است: هر وقت که پادشاه ما برای عبادت و سجود به بتکده ریحون 7 لازم می‌رود، مرا همراه  
 خود می‌برد. و چون در موقع سجده کردن به بت، او بردست و بازدمی من تکیه میکند، من هم مجبورم که مانند  
 وی بتان بت پلید سجده نمایم. خواهش من این است که تو از صد-امده نخواهی که این سجده کردن از روی  
 اجبار به بت را، برای من که دیگر بت پرست نیستم، گناه حساب نکند، و مرا عفو نماید... ایشاع با تبسمی  
 رضایت آمیز گفت: هر دو خواهش مورد قبول است، بر دسلامت... و نعمان، شاد و خرم، محل را با  
 همراگانیش ترک کرده عازم دیار خود شد....

خیانت گنجزی و مجازات مهیب او

سالها زیستن در چواری پیغمبری بزرگوار و صاحب کلمات چون اتادش ایشاع، و دیدن آن همه معجزات را از او، توانسته  
 بود ماهیت گنجزی را تغییر داده و صفات بد او را زایل سازد. ایمان گنجزی سست، و حرص و طمعش نسبت به مال دنیا  
 فوق العاده زیاد بود. او وقتی دید که ایشاع از گرفتن پدایامی نعمان خود دلبری نمود، عصبانی شده با خود گفت: این

ارباب من آدم عجیبی است! او هدایای این نعمان بخت پرست را از او نگرفت داد را همین طور ردانه کرد؟  
 ده بدره (سیصد کیلو) نقره، قال، ششزار دینار طلا و ده دست لباس فاخر و شاهوار که هر دلتش صد بار دینار طلا ارزش  
 دارد، اد از همه اینها صرف نظر کرد؟ به جلال صداه لوگند که من همین آآن بدنبال نعمان دویدم و چیزی از او خواهم گرفت...  
 گنجیزی این بگفت و سرعت روان شد، چون نعمان هنوز مسافت زیادی از تر در نشده بود، گنجیزی بزدی با و رسید.  
 نعمان که هر قدمی که از خانه اشع دور میشد پش سر خود را با حسرت نگاه می کرد، ناگهان دید که شخصی دارد بدنبال  
 او می دود. و چون خوب نگاه کرد و نظر تیزی داشت، گنجیزی را شناخت. مضطرب شد. آیا چه واقع شده که  
 پیغمبر صدها، خادم خود را بدنبال او فرستاده است؟ به راننده اش ابراهیم فریاد زد: خود از ترابه بگریز  
 آمده با استقبال گنجیزی نتافته با و گفت: آیا همه سلامتند؟ آیا خبر خوشی داری؟ گنجیزی گفت: همه سلامتند.  
 آتامیم مرا فرستاده است که از تو خواهی بکنم. بعد از اینکه تو خانه او را ترک کردی، دو نفر از پیغمبران چون از  
 کوهستان افرایم به حضور او آمدند، و چون آنها لباس خوب نداشتند و بی پول هم احتیاج دارند، آتامیم خواهی  
 نمود که یک بدره نقره با دو دست لباس بمن بدهی تا برای آنها ببرم. البته همانطور که دیدی، آتامی من برای تو دش  
 چیزی نمی خواهد... نعمان مشکوک شد. آیا این مرد راست می گوید؟ چگونه ممکن است که اشع که به جلال  
 صدای خود قسم خورد که چیزی نخواهد گرفت، حالا از آن حرف خود پشیمان شده باشد؟... این بود که به گنجیزی  
 گفت: تو برای من سوگند بخور که ارباب بخت این خواهی را کرده است، آنوقت من بتو دو بدره نقره و دو دست  
 لباس خواهم داد... گنجیزی قسم خورد و گفت: همان یک بدره کافی است، ولی پس از اصرار زیاد نعمان، او حاضر  
 شد که دو بدره نقره بگیرد. آنگاه نعمان دو بدره نقره در دو کیسه کرده و با دو دست لباس به دو نفر از خادمان خود  
 داده بآنها گفت: شما همراه خادم پیغمبر رفته و اینها را تحویل پیغمبر بدهید... هر سه نفر حرکت در آمده بسوی مهر  
 روان شدند. در بیرون دروازه مهر برجی بود. گنجیزی به خادمان نعمان گفت: این برج متعلق به پیغمبر  
 دینار و دست من باید بساها را با نقره در اینجا بگذارم. لازم نیست شما دیگر رحمت بکشید. این بار همین جا گذارند  
 بنزد آتامی خود باز گردید و آنها نیز چنان کرده و رفتند. گنجیزی خوشحال بود، زیرا باین آسانی و راحتی، دو  
 دست لباس فاخر و دو بدره نقره بدلتش آمده بود. به خانه پیغمبر بازگشت و در حضور او ایستاد. اشع نگاهش  
 با و انداخته گفت: کجا بودی، گنجیزی، و از کجای آئی؟ گنجیزی گفت: مردم! من جایی نرفتم و همین در و برنگ  
 بودم... اشع با صدائی خضب آلود با و گفت: گنجیزی! تو بمن دروغ می گویی؟ مگر من نمی دانم که تو بدنبال  
 نعمان دویدم، از قول من با و دروغ گفتی و قسم دروغ هم خورده و آمرومی مرا پیش او ریختی؟ این لباسها و نقره ها  
 را برای چه از او گرفتی؟ آیا می خواستی با این پول کم، زتیونتان و تاکستان و گوسفندان و گاو و غلامان و کنیزان  
 برای خودت بخری؟ پس بجرم این خیانتت می خواهم که مرض برصی که از نعمان دور شد، بتو و به سه پسر  
 بچسبند، و هرگز از آن شفایا بید، زیرا آنها از این عمل تو با خبر شدند و تو را از آن منع نکردند!... در همان روز،  
 نعمان سه پسرش مبتلا به بیماری غیر قابل علاج برص شد، و طبق معمول در سلوم، مهر و اجتماعات را ترک کرده  
 و برای همیشه در خانه ای در بیرون مهر ساکن شدند....

تبر آهنی بر روی آب شناوری شود

در آن روز غامبی که گنجیزی خادم اشع و در خانه او بود، جوانان دانش پرده بسیاری با نجابی آمدند تا در حضور پیغمبر  
 صد اکب علم تو را و مقام نبوت بنمایند. ولی گنجیزی که ذات بدی داشت، بهانه های مختلف آنها را آورده و از

و از آنجا می‌راند و از کسب فیض محرومان می‌کرد. ولی همین که گنجزی از خانه ایشاع طرد و در شد، جوانان بسیاری با بخاروی آوردند و در اندک مدت، تعداد آنان به صدی رسید که دیگر خانه ایشاع گنجی پس آنها را نداشت. این بود که یک روز آنها به پیغمبر چنین گفتند: سرور! در این خانه تو در نظر مردن، جا برای ما تنگ است و در پا تخت شلوغ هم با سانی جای بزرگتری گیر نمی‌آید. پس با اینها که در پیوسته در خانه بودند و از جنگل اینوهی که در نزدیکی آنجا است تیرهاش بریده و با آنها برای خودمان و برای مدینه تو خانه‌های بزرگی بسازیم... ایشاع با درخوابت آنان موافقت نموده گفت: باشد، بروید. در آن حال یکی از آن مردان گفت: استاد! تمنا داریم که تو نیز با ما بیایی، چون بودن تو در آنجا کار ما را آسان خواهد کرد... ایشاع با این تقاضا نیز موافقت نموده و همراه آن مردان خود بکنار میران رفت. هنگامی که جوانان در دردت مشغول قطع کردن درختان بودند، ناگهان تیر یکی از آنها از دسته‌اش جدا شده بوسط رود میران افتاده و بلعق آب فرود رفت. جوان فغان برآورد و گفت: آووخ، سردرم! حال چه بایدیم کرد؟ زیرا این تیر را از دستی به قرض گرفته بودم و دیول هم ندارم که تاوان آنرا بدهم!... ایشاع از او پرسید: آهنگ تیر در کدام نقطه از رود در آب فرود رفت؟ و جوان محل سقوط و فرود رفتن تیر در آب را با انگشت نشان داد... ایشاع چوبی را گرفته و از آن یک دسته تیر تراشید، دسته را بسوی آن نقطه پرتاب کرد. چوب در آب فرود رفت، و پس از لحظاتی، حاضران با کمال حیرت دیدند که تیر آهنگین بر روی آب آمد در حالی که اکنون دارای دسته بود. تیر آرام آرام با حل رود نزدیک شد و ایشاع بان جوان گفت: تیرت را از آب بگیر، و آن جوان که از شادی در پوست نمی‌گنجید چنان کرد. در اینجا سه مجزه بود قوع پیوسته بود: ۱- چوب که باید بر روی آب بایستد، در آب فرود رفت. ۲- دسته داخلی تیرت ۳- تیر سنگینی آهنگین بر روی آب شنا در صند و با حل رود رسید....

ایشاع نفعه‌های جنگی سلطان ارام را کشف و نقش بر آب میکند

یک روز، پادشاه ارام اعضای ستاد و شورای جنگی خود را برای یک مشاوری فراخوانده با آنها چنین گفت: بقراری که جالوسان ما خبر آورده‌اند، پادشاه اسرائیل قصد دارد به فلان محل برود، و در راه خود از فلان دره عمیقی عبور خواهد کرد. از این رو ما با سپاهیان خود در بلندی‌های طرفین این دره کمین کرده و سلطان اسرائیل را با همراهمانش دستگیر و نابود خواهیم کرد. این نفعه محلی شد و سر بازان ارامی بر سرکردگی پادشاه خود شبانه در راه پادشاه اسرائیل به کمین نشستند. اما برخلاف انتظار ارامی‌ها، پادشاه اسرائیل از آن محل عبور نکرد، زیرا که ایشاع نفعه و قصد سلطان ارام را با اطلاع پادشاه یهودا رسانیده و او در از عبور از آن محل بر صذر داشت. اولین واقعه بارها تکرار شد، زیرا هر دفعه که ارامی‌ها در نقطه‌ای سر راه پادشاه اسرائیل کمین می‌کردند، ایشاع نمی‌گذشت که یهودا و همراهمانش بدلم آنها بیفتند... سلطان ارام بدین خاطر سخت مضطرب و متوحش شد. ادتورایی جنگ خود را تشکیل داده با اعضای آن چنین گفت: چرا ما بارها با طرح نفعه‌های کامله سستی خواسته‌ایم سلطان اسرائیل را در راه عبورش به محلی بدلم بیندازیم، ولی او هر دفعه از قصد ما مطلع شد و از آن نقطه رفته است؟ پس من یقین دارم که یکی از اعضای همین ستاد خائن و جالوس اسرائیل هست و هم‌اوست که سلطان دشمن را از نفعه‌های کامله سستی ما آگاه می‌سازد و ما باید هر طور شد هویت این جالوس خائن را کشف کنیم... در آن حال یکی از اعضای ستاد بی‌باخته بیادش چینی گفت: نه، سردرم، مطمئن باش که کسی از ما با خائن به میهن



خود و جاکوس سیرانلی با نیت . بلکه امین ایلیش پیغمبر است که سلطان خود را از سزای ترین نفقه های ما آگاه می سازد .  
 و قدرت او در نبوت به صدی است که می تواند حتی از سخنانی که تو با صدای آهسته در اطاق خوابگاه خود بر زبان  
 می آوری با خبر شود . اگر تو بتوانی بنزد تمثیر و یا به طمع پول و ثروت او را به خدمت خود در آوری ، استفاده های  
 زیادی از علم نبوت او خواهی کرد .... پادشاه آرام گفت : بسیار خوب ، من با این امر موافقم . شایسته تحقیق نموده  
 ببینید او در کجا منزل دارد تا اقدام به دستگیری او نمایم ... بزودی جاکوسان سلطان آرام برایش خبر آوردند  
 که ایلیش از چندین قبل باین طرف در شهر دو تان منزل گزیده است ...

سلطان آرام درنگ را جایز ندید . او تک کرسی عظیم مرکب از سپاهیان پیاده و سواره و ارابه های جنگی یوسی  
 شهر دو تان فرستاد ، و آنها شبانگاه و بی سرو صدا شهر را دور تا دور در محاصره خود گرفتند . فردای آن شب ،  
 خادم ایلیش صبح خیلی زود که هوا هنوز نیمه تاریک بود از خواب بیدار شد و از خوابگاه خود خارج و بروی ایوان  
 عمارت که بر اطراف شهر مشرف بود رفت ، و ناگهان چشم نیز بینش سر بازان آرامی را دید که دور تا دور شهر ایستاده اند .  
 او دستزده بسوی اطاق ایلیش دوید و فغان بر آورده گفت : آه ، سردرم ، ما چه باید بکنیم ؟ زیرا آرامی ها  
 را دیدیم که شهر را محاصره کرده اند ، دشمنی نیست که آنها بزودی برای گرفتن و کشتن ما بجهان شهر خواهند ریخت ! ...  
 ایلیش که کاملاً آرام و خوش سرد بود ، با دگفت : از چه می ترسی ؟ مگر نمیدانی که شماره محفظان و مدافعان ما از تعداد  
 افراد قشون آرام خیلی بیشتر است ؟ خادم که از شنیدن این سخنان متحیر و گیج شد ، بود گفت : سردرم ! من که محافظ  
 و مدافع را در اینجا نمی بینم ! ایلیش ، بجای پاسخ گفتن به خادم خود ، دست بدعا برداشته و بدرگاه صد مده چنین عرض  
 کرد : پروردگارا ! چشم بصیرت این جوان را بگشاید ، تا او ببیند آنچه را که یک انسان عادی نتواند دید ! ...  
 در آن حین خادم احساس کرد که پرده ای از جلوی چشانش بکنار رفته است و دید که بر روی کوه های اطراف شهر  
 اسبها و آرا به های آتشین مستقر شده اند ...

در این موقع ، ایلیش دید که سپاهیان آرام از جای خود حرکت کرده و می روند که مداخل شهر سر ازیر شوند . او  
 بدرگاه صد مده تضرع نموده چنین گفت : بار ا- لها ! این آرامی ها را به کوری موقت مبتلا کن ! ... و ناگهان ،  
 آرامی ها احساس کردند که دیگر جانی را نمی بینند و در همان جایی که بودند ، بی حرکت ایستادند . ایلیش از شهر  
 خارج و به فرمانده سر بازان نزدیک شده ، نزد او رسید : شما برای چه با اینجا آمده اید ؟ فرمانده گفت : ما آمده بودیم  
 که ایلیش پیغمبر را دستگیر کرده ، بحضور پادشاهان بریم . اما نمی دانیم چرا هگلی ما ناگهان کور شده و جانی را نمی بینیم ...  
 ایلیش با دگفت : پیغمبر صد - ا از این شهر خارج شده است . شما دست بیکدیگر گرفته و به دنبال من بیایید ، ما شما را به نزد  
 آن پیغمبر ببریم ... آرامیها کور گورانه به دنبال ایلیش برآه افتاده و طولی نکشید که داخل شهر گورمان شدند . هیاهو میان  
 مردم شهر افتاد و پادشاه سیرانلی که از قضیه مطلع شده بود ، با آنجا آمد . ایلیش دست با سمان برآزاشته گفت : صد - ایا ! چنان  
 این مردان را بگت ! در همان آن بینایی بچشان آرامی ها بازگت و آنها با کمال حیرت و وحشت خود را در گورمان و در  
 محاصره سپاهیان سیرانلی دیدند ... پادشاه به ایلیش گفت : سردرم ! اجازه می دهی که من این نابکاران را بقتل برسانم ؟ ایلیش  
 گفت : چه می گوئی ؟ در کلم قانون ان نیت هست که ایران دشمن را بقتل برسانند ، آن هم افرادی که تو ایران نکرده ای ؟  
 نه ، تو از اینهاست مانده پذیرائی کن و آنها را سلامت بگت در آن بازگردان ... بدستور ایلیش ، پادشاه سیرانلی ضیافتی شایسته  
 برای آرامیها ترتیب داد ، و آنها را از غذا های لذیذ و نوشیدنی های گوارا سیر ، و سالم روانه سرزمینشان نمود . و بعد از این محفل  
 جو افراند ، دیگر پادشاه آرام گروه های پارتیزانی را برای حمله و قتل و غارت ، روانه سرزمین سیرانلی نمود ...

بن هدد، سلطان ارلم، می خواست کار را با پادشاه اسرائیل بگیرد، سرالر مملکت ادرا بتصرف خود در آورده و آن را ضمیمه کشور خویش سازد. این بود که کلیه قوای نظامی خود را بیج نموده، و پس از تسخیر کردن روستاها و شهرهای سر راه، به شومرون پایتخت اسرائیل رسیده آنرا در محاصره خود گرفته بود. خوار بار به هیچ وجه به شومرون نرسید، و تحطی مهبی در آن کلفز ما بود، و دیگر گ، و دیگر گ، و دیگر گ، و دیگر گ، زیرا همه را مردم گرفته خورده بودند. و اگر کسی خوار باری در اختیار داشت، آنرا بقیعت سرسام آوری به نزد معندان می فروخت. و وضع بجائی رسیده بود که یک کله لاغ به هشتاد شقل نقره، و یک ربع قب از فضله کبوتران به پنج شقل خرید و فروش میشد، و باین حال، روزانه صد ک نفر از گرسنگی می مردند....

یک روز، یهورام، پادشاه اسرائیل، بر روی باروی دورتر گردش غوده، وضع سپاهیان و تجهیزات دشمن را مشاهده کرده و سربازان مدافع شهر دستوراتی میداد. ناگهان، صدای شیون زنی بگوشش رسید که فریاد زان می گفت: سرورم، بداد من بیچاره برس! یهورام نگاه می بپایین انگنده و زنی زنده پوش و پریشان سوی را دید که بقوه لباس زن دیگری را محکم در دست گرفته و پیوسته فریادی زنند: پادشاه! بدادم برس! یهورام با صدائی محزون، در جواب او گفت: خواهرم! من میدانم درد تو چیست. تو گرسنه هستی و از من برای خود و فرزندانت غذا می خواهی. مگر تو نمی بینی که صد-ادمه همه در راه ابروی ما بسته و من خوار باری ندارم که از آن بتوهم بدهم؟ مگر تو خبر نداری که روزانه صد ک نفر مرد زن و کودک در این شهر از گرسنگی می میرند و من نمی توانم چاره ای برای درد آنها بسازم؟ زن گفت: نه، سرورم! من از تو غذائی طلبم. فقط می خواهم که داد مرا از این زن می و جدان بستانی!... پادشاه پرسید: مگر اد بتو چه کرده است؟ زن گفت: او با من هم ایست. هر کدام از ما طفلی ده ساله داشتیم. وقتی که غذای ما تمام شد و دیگر چیزی برای خوردن نداشتیم، او بمن گفت: بیایم کودکها تن را کشته چند روزی از گوشت آنها تغذیه کنیم تا شاید فرجی برسد. بگذارد اول پسر تو را بخوریم، و وقتی که گوشت او تمام شد، من بچه خودم را کشته و گوشت او را خواهم خورد. من قبول کردم و مدت چند روز گوشت بدن فرزند یگانه و نازنین من غذای ما را تشکیل داد. امروز من با این زن رفتم: گوشت طفل من تمام شد. حال تو پسر را بیدار تا او را کشته و از گوشتش غذا تهیه کنیم. اما او پسرش را نمی داند در کجا پنهان کرده، و حاضر نیست که او را بکشد!...

از شنیدن این سخنان، موسی براندم یهورام راست ایستاد. آیا بدبختی قوم با این صد رسیده که ما درمی یگانه فرزند خود را کشته و گوشت او را بخورد؟ پس آنچه که نمشد در تو را گفته است که اگر شما از صد-ا برگشته و بدیبا کنید، و چاره تحطی صد و گوشت تن بسود فتر خود را خواهید خورد، اکنون به وقوع پیوسته! یهورام نعره ای از دل بر آورده و جامه سلطنتی خود را به علامت عزا داری بر تن درید، و مردمی که در پایین دیوارش ایستاده بودند، دیدند که یهورام، در زیر لباس پادشاهی خود پلاس پوشیده است! آنگاه یهورام، با صدائی که بگوش همه برسد فریاد بر آورده گفت: به جلال صد-ادمه سوگند که همین امروز، سر ایساع پتیبر از تنش جدا خواهد شد! او در این شهر زندگی میکند و از همه اوضاع و احوال با خبر است، و دعا نمیکند که صد-ادمه بداد ما برسد؟ و در همان لحظه، او به یکی از اشران خود دستور داده گفت: بی درنگ برو و ایساع را از تن جدا کرده باینجا بیاور! و افسر برای اجرای فرمان پادشاه، با عده ای از افراد زیر دست خود، بسوی خانه ایساع روان شد.... در همان حال، ایساع در خانه خود نشسته و با پیران حضو

مجلس سمندرین، مشغول گفتگو بود. از ناگهان صحبت فحاشی طلب خود را قطع کرده باهل مجلس گفتم: آیامی دانید که یورام، پسر اقاد خود بخورد آدامش، کسی را فرستاده است که مرا بکشد؟ وقتی آن جلاذخواست بدرون آید، در بر او بروی او ببندید، وی بینم که پادشاه هم دارد بدنبال اومی آید... او در این گفتگو بود، که افسردر بازانش، و در پی آنها، پادشاه، بدرون حیاط خانه ایشاع رسیدند، و پیش از آنکه حاضران در مجلس موفق به بستن او در حلقه شوند، یورام، ضعیفی و خروشان بدرون آمد. او رد به ایشاع کرده گفتم: من میدانم که تبهکاری با دبت پرستی نمی ماصد مادرا بقهر آورده و او ما را با این روز انداخته است. آیاماد میروم توانیم امیدی بر ارج او داشته باشیم؟ یورام این بگفت و بشتت گریستن گرفت... در آن لحظه، ایشاع که نوری حدایی، چهره اش را روشن کرده بود، از جای برخاسته و با صدائی رسا چنین گفت: تو، ای پادشاه سیرائل، دشمن ای پیران برگزیده قوم، کلام حد-ار را بگوش گیرید. حد-امد می فرماید، که فردا، در همین ساعت، در جلوی دروازه شورون، یک سه آ (640 کیلوگرم) آرد اعلی و دو سه آ جو نیز به یک شغل خرید و فروش خواهد شد!... از شنیدن این سخنان، همه در میان حضار مجلس افتاد، و آنها از هم می پرسیدند: در حالی که شهر در محاصره شدیدی قشون آرام قرار گرفته و همه راهها بر دی آن بسته است، چنین معجزه؟ شگرفی، در ظرف فقط بیت و چهار ساعت، چگونه به وقوع خواهد پیوست؟ در آن لحظه، افسری که آ بودان پادشاه بود و یورام همواره بدست او تکیه می کرد، با صدائی بلند و بالحنی صخره آمیز، ایشاع را مخاطب ساخته چنین گفت: چه می گوئی، مرد؟ این هم آرد اعلی و جو تا فردا در همین ساعت از کجا خواهد آمد؟ چرا حرف بنخود زده و دل ما را به بیهوده خوش میکنی؟ اگر هم حد-امد در بچه های آسمان را نخوانده و از آنجا آرد گندم و جو بر زمین بباراند، باز هم حرف تو حملی نخواهد شد! ایشاع، بشنیدن این سخنان، روی با فرس کرده گفتم: حال که تو به حد-امد و به پیغمبر ایمان نداری، فردا این معجزه را بچشمان خود خواهی آید. اما زنده نخواهی ماند که از آن آرد و بخوری. زیرا تو این لیاقت را نداری!...

در همان روز، در بیرون دروازه شورون، دو در داخل حلقه محاصره دشمن، چهار مرد، با لباسهای پاره و موهای آشفته، در کلبه گللی خقری، زندگی مرادت باری را می گذرانیدند. آنها، گنجیزی خادم سابق ایشاع، و سه پسرش بودند، که بخاطر مبتلا بودن به بیماری هولناک برص و ناپاک شمردن، مجبور بودند که دور از اجتماعات و خارج از شهر زندگی کرده، با کسی تماس نزدیک نداشته باشند. در تمام مدت زندگی آنها در خارج از شهر، افراد خیر خواهی برای آن غذائی آوردند. ولی اکنون سه روز بود که کسی برای آنها غذائی نیاورده بود. زیرا تخطی مهبسی در شهر حکمفرما بود، و اگر کسی غذائی برایش مانده بود، از آن برای خود و خانواده اش استفاده می کرد... نزدیک خروب بود و فرسید داشت آرام آرام به افق مغرب نزدیک میشد. گنجیزی که از شدت ضعف حاصل گز گریستن، بر جهت حرف میزد، پسران خود را مخاطب ساخته چنین گفت: فرزندانم! می بینید که اکنون سه روز تمام است که غذائی به دهان ما نرسیده است. چون دیگر کسی چیزی ندارد که برای ما بیاورد. پس چه فایده از نشستن ما در اینجا؟ اگر بدرون شهر برویم، کسی بما غذائی نخواهد داد و در آنجا از گرسنگی خواهیم مرد. و اگر بپوش از این در اینجا بمانیم، باز هم از بی خودی خواهیم مرد!... پسرانش در پاسخ او گفت: پدر! پس به حقیقت تو، ما چه باید بکنیم؟ گنجیزی گفت: بیایید تا

باردوگاه ارامی با رفته و از آنها لقمه تانی طلب کنیم. اگر آنها بر ما رحم کرد، و از روی اناسیت غذائی بما دادند، که ما زنده خواهیم ماند، و اگر هم بخاطر مجرمی بودنمان ما را کشتند، چه بهتر، چون از این زنده گئی فلاکت بار ارحمان خواهند کرد!... پیشنهاد پدر مورد پسند پسرانش واقع شد و آنها بسوی اردوگاه ارامیان روانه شدند.

و در آن موقع، خورشید غروب کرده و حوادث روتبار یکی میرفت. وقتی آنها به پایگاه پیش قزاقان دنگبایان قشون ارام رسیدند، دهانشان لذت حیرت بار ماند. زیرا دیدند که اسلحه قزاقان روی زمین ریخته و از خودشان اثری نیست. با احتیاط تمام به جلو رفتند ولی جز صدای عرعرا لاغها و شیهه البان، صدای دیگری بگوششان نمی رسید... بیشتر رفته باردوگاه رسیدند، و با کمال حیرت دیدند که جز صدای چهار پایان باری و لوانی، هیچ انسانی در آنجا نیست. یعنی چه؟ پس آن قشون معظم ارامیها چه شده؟ آیا بزیرین فرود رفته اند؟ آنها در تمام اردوگاه گشتند و باز هم انسانی را در آنجا ندیدند... مگر چه اتفاقی افتاده بود؟ یک معجزه، یک معجزه آشکار!... در بعد از ظهر آن روز، صد مادمه صدایائی را بگوش ارامی ها رسانیده بود، صدای نعره کبکی سر با زانی بسیار، صدای شیهه های البان آنها و خروش حجر خماهی در راه های جنگی.... مثل این بود که سپاهیان بی شمار با ارابه های جنگی خودان دارند بسوی آنها می آیند. لژ شنیدن این صدای ارامی ها بعد بگرفتند بودند؛ برادران! میدانید؟ پادشاه اسرائیل مردت بیکرانی دارد. در با پولهای گزاف خود، پادشاهان مصر و حتی را اجیر کرده و بیاری خود خواسته است و اینها مصریان و حبشیان هستند که دارند بسوی ما می آیند. پس بیایید تا میرفته فرار کرده و جان خود را از مرگ و اسارت نجات دهیم!... در نتیجه این افکار، آنچه در حقیقت بر آنها مستولی شده بود، که همه چیز را در چادرهای خود بجای گذاشته، و بدون آنکه از اسب و الاغ استفاده کنند، از هول جان پیاده فرار کرده بودند، و این بود راز معمای عجیب خالی بودن اردوگاه ارامی ها!...

اما گنجیزی و پسرانش از این حقیقت خبر نداشتند و فقط بفکر رفع مگر سنگس و نجات جان خود از هلاکت بودند. در وقتناش مهتاب، چادر بزرگ و جملاتی را دیدند که گویا متعلق به یکی از سرداران ارامی بوده. قدم مبرون آن نهادند، و با چشمان تیزشان که در تار یکی خیلی چیزها را میدید، سفره ای دیدند گسترده، و بر روی آن، انواع غذای لذیذ و نوش به نامی گوارا. آنها که سه روز بود چیزی نخورده بودند، با اشتها می تمام شکم خود را سیر کرده و در چادر به جستجو پرداختند. در آنجا دو صندوق یافتند، یکی چهره از سکه های نقره و دیگری صلو از مسکوکات طلا، و در گوشه ای دیگر، صندوقی انباشته از لباسهای بس فاخر. آنها، ذوق زده و خوشحال، کپه ای را از آن سکه ها و لباسها بر کرده و در خارج از اردوگاه، در گودالی دفن کردند. سپس داخل چادر دیگری شده و از آنجا نیز سکه های سیم و زر و جامه های گسار بنها برداشته در آن گودال در خاک پنهان کرده و سپس برای التراحت در یکی از چادرها نشستند...

در آن موقع، یکی از پسران گنجیزی که از دیگران محالتر و در اندیش تر بود، به پدر و برادران خود چنین گفت: این کار ما کار دلتی نیست. اثب شب بارت است. ما باید هر چه زودتر پادشاه را از این موضوع بسیار مهم با خبر کنیم. و اگر میز بکنیم، ما را مجرم شمرد، مجازات خواهند کرد. پس بیایید بر دیم و قضیه را با اطلاع سلطان برسانیم. پیشنهاد مورد پسند پدر و برادران قرار گرفت و آنها خود را بیدرتنگ بدیم در دوازه شهر رسانیدند و بیاتنگ بلند به

دردازه بانان چنین گفتند: ما مدتهاست که در بیرون در درازا منزل داریم. امروز عصر دیدیم که سردصدای ارانی ما ناگهان قطع شد. از روی کنجکادی سری باردوگاه آنان زدیم و آنچه را که دیدیم باور نمی کردیم. هیچ ان فی را در آنجا نیافتیم. فقط دیدیم که اسبها و الاغها به گل مینج بسته و چادرها مملو از لباسهای گوناگون دکمه های خوار بار است...! خبر بسیار عجیبی بود. یکی از دردازه بانان دویده و ایل در بار را از قضیه با خبر کرد. آنها یادست را از خواب بیدار کرده و از ماجرا آگاهش ساختند. یادست به شک افتاد و بیدار بار را نش چنین گفت: شما ضیالی کیلید که ارانی ما آنقدر ابله هستند که همه چیز را بجای گذاشته و بروند؟ نه، آنها نقشه ای دارند. آنها میدانند که ما گرسنه هستیم و خود را پنهان کرده اند تا ما بطبع غارت از دردگاهان از منر خارج شویم. آنوقت آنها بر سر ما رنجند و ما را زنده دستگیر خواهند کرد. ما نباید گول آنها را خورده خود را در دامان بیداریم... یکی از درباریان باو گفت: سردوم! بنظر من ما باید اصل قضیه را تحقیق کنیم. برای ما فقط پنج اسب باقی مانده است. پنج سوار را با آنها بزنیم که باردوگاه ارانی ما رفته ببینند چه خبر است. اگر آنها زنده برگشتند، که چه خوب. و اگر هم کشته شدند، که ضرری نمی کنند. چون اگر در کوه بمانند، مانند هزاران نفر که تاکنون از گرسنگی مرده اند، آنها هم از بی غذایی خواهند مرد... پناه بيشهاد آن درباری را پسندیده و بجای پنج نفر، دلووار را بجست تحقیق فرستاد. ساعتها بعد، که دیگر روز شده بود، آن دلووار برگشته و با کمال خوشحالی چنین گفتند: ما تا ساحل یردن تاخته دهه جا را گشتیم. چادرها همه پر از لباسها، اثاثیه گوناگون دکمه های خوار بار یافتیم، اما انسان زنده ای را در جایی ندیدیم....

این خبر عجیب و باور نکردنی، سرعت برق در میان منوره خشی شد. مردم گرسنه دبی حال که جان و نیردی تازه ای یافته بودند، از منر هجوم آورده اردوگاه دشمن را محارت کردند، ساعتی بعد، یک سه آ آمد اعلی به یک تغل، و دوسه آ جو نیز به یک تغل خرید و فروش میشد، طبق نبوتی که الیشاع آورده بود... پادشاه، برای برقراری نظم در میان مردم، افسر آ چون خود را با عده زیادی سرباز به درد در راه فرستاد، و آن افسر بچشم خود دید که نبوت (یروز الیشاع بدو قوع پیوسته است. اما او موفق نشد که از آن آرد و جو بخورد، زیرا که مردم گرسنه، در صحن هجوم خود برای خروج از منر، ادرایا مجال کرده و کشتند....

ماده حقوق مزد شیکوکاری خود را می گیرد

ساعتها قبل از این وقایع، یک روز الیشاع به منر شوئم رفته و به مادر حقوق چنین گفته بود: بدان که بزودی در کوزمین اسرائیل تحطی بدید آمده. داین تحطی هفت سال ادامه خواهد داشت. بر خیزد با فرزند اهل خانه ات به یک کشور خارجی برو و تا پایان یافتن تحطی در آنجا باش... زن که چندی قبل شوهرش را از دست داده بود بر خاسته و با کاشق سرز بین ملطین رفته و مدت هفت سال در آنجا بسر برد. او با خاتمه یافتن تحطی، بشهر مولد خود بازگشت، اما دید که افرادی طماع، خانه و زمینهای زراعتی او را خصب کرده اند، و بهیچ وجه نتوانست آنها را از غاصبان باز پس گیرد. برای داد خواهی، بدر بار پادشاه میروام رفته و شکایت خود را در حضور سلطان مطرح کرد. در آن روز، شاه گنجیزی را که هنوز همچنان ابرص بود بحضور طلبید، و دوزاد فرستاد که نزد کارهای خارق العاده و معجزات الیشاع برایش تعریف کند. گنجیزی همه چیز را با آب و تاب تعریف کرده و بد استان شگفت انگیز زنده شدن حقوق رسیده بود. همین که گنجیزی مادر حقوق را دید، پناه گفت: این همان زن است داین هم حقوق فرزند اوست! شاه از زن خواست که دافند را بطور مفصل برایش تعریف کند و زن چنان کرد. سپس شاه به یکی از درباریان دستور داد که خانه زن در زمینهای وی را با ارزش محصولات این چند ساله از غاصبان گرفته به وی بازگرداند و داین نیز چنین کرد....

حضرت ائیل پادشاه کشور اسرائیل می شود

به ایشاع خبر رسید، که خادم سابقش گلیجری، از سرزمین اسرائیل خارج شده و در هیپارد متقی، پایتخت کشور اسرائیل شده است، و چون هنوز دچار بیماری غیر قابل علاج برهن است، اکنون در کلید ای محقر در خارج از شهر دمشق بسر می برد. ایشاع که یک پیغمبر الهی است - ا بود، دلش بحال آن بدبخت می سوخت، و روانه دمشق شد، تا بلکه او را توبه بگردان و ادب داشته و بتشر اسرائیل بازش گرداند. اما سخنان مگرم ایشاع در دل سیاه گلیجری اثری نکرد و او همچنان در ارتداد خود باقی ماند. زیرا او به ایشاع گفت: که من بارها از دهان خود تو شنیدم که کسی که باعث شود که اشخاص زیادی گناهکار شوند، توبه او قبول نخواهد شد. چون من با سخنان و اعمالم باعث شدم که خیلی ها از زمین بدر روند، لذا محال است که صد - ا صد توبه ام را قبول کند... در همین جهت است که دانشمندان ما در میثمای سهند این فصل دهم فرموده اند که بیلعام، دژنگ، احمی تونل و گلیجری همی از عالم باقی آئیده نمانند...

در آن موقع، بن هدد سلطان اسرائیل، نخت بیمار و در بستر افتاده بود، و دوا و درمان پزشکان حاذق نتوانست بود او را شفا دهد. یک روز در بارانش با و خبر دادند که ایشاع پیغمبر داین حوالی است. او که به قدرت شفا بخشی ایشاع ایمان کامل داشت، بی دژنگ یکی از سرداران خود بنام حزائیل חזאיאל را صد ا زرد با دگفت: با هدا یائی گمانها به حضور ایشاع برو و از او خواهش کن که از صد - ا صد برسد که آیا من از این بیماری شفا خواهم یافت یا نه. حزائیل با هدا یای بسیار به حضور ایشاع رسید با دگفت: فرزندت بن هدد مرا به نزد تو فرستاد، وی پرسد که آیا از بستر بیماری بر خواهی خواست یا نه؟ ایشاع با دگفت: برو به بن هدد بگو که این بیماری او علاج پذیر است، اما تو، حزائیل، بدان که او بزودی بقتل خواهد رسید... در این حال، ایشاع که بسیار پیرتان و اضرده بنظر میرسد، بچرخه حزائیل برفت می نگرست، و مثل این بود که میخواست چیزی بگوید، اما بغض گلویش را گرفته بود. ناگهان بغضش ترکید و زار زار گریستن آغاز نمود. حزائیل که از دیدن اشکهای فرادان ایشاع مبهوت و متوحش شده بود، از او پرسید: سرورم! برای چه گریه می کنی؟ ایشاع که همچنان اشک می ریخت، گفت: برای اینکه در عالم نبوت می بینم که تو چه بلایائی را بر قوم اسرائیل خواهی آورد. نه برای مستحکم و قلمتای آمان را پایش خواهی کشید، جو آمانتشان را از دم شمیر خواهی گذرانید، گو کائنات را به یواری خواهی گوید، و زندهای حاصلشان را بشکم خواهی درید... حزائیل گفت: سرورم، من چه سگی هستم که مرکب چنین اعمال و حیانه و دهشتناکی شوم؟ ایشاع گفت: صد - ا صد به من نشان داد که تو بزودی پادشاه سرزمین اسرائیل خواهی شد...

حزائیل از آنجا به نزد پادشاهش بازگشت و بن هدد از او پرسید: ایشاع بتو چه گفت؟ حزائیل گفت: او فرمود که این مرض تو درمان پذیر است... فردا صبح، حزائیل با طاق خواب بن هدد آمد و او را دید که در آتش تب می سوخت. او به بن هدد گفت: اجازه بفرما که پارچه ای را با آب سرد خیس کرده و آنرا بر روی سر دیشانی تو بگذارم تا اینکه حرارت تب کمی تخفیف یابد... او پارچه خیس را ابتدا بر روی سر دیشانی بن هدد گذارست، ولی کم کم آنرا پایین آورد و به پیشی و دهان وی را مسود کرد. بن هدد که نمی توانست صدائی بر آورده کسی را به یاری خود بطلبد، پس از دقایقی دست و پا زد، بدنش بی جان و سرد شد و از حرکت باز ایستاد... خبر برگ بن هدد بزودی در همه جا پخش شد، او را با شرفات شاهانه بجاک سپردند، و چون فرزند و جانشینی نداشت، بزرگان حکومت با تفاق آرا حزائیل را بسلطنت اسرائیل برگزیدند...

یهو پادشاه اسرائیل - عاقبت نوم ایزه دل

همانطور که در آخر صفحه ۱۹۵ گفته شد، پس از مرگ یهورام پادشاه یهودا، فرزند کوچکش یهواآحاز یا احرز یا هو، بجای پدر بر تخت سلطنت یهودا جلوس کرد. احرز یا هو، همراه برادرزنش یهورام فرزند اهوآ...

بجنگ با خزائیل سلطان آرام رفت. یهورام در این جنگ مورد حمله تیراندازان آرامی قرار گرفته سخت مجروح شد. سرمازان سیراتل لدر از میدان جنگ خارج کرده بشهر نیرعل بردند تا در آنجا پزشکان به معالجه او بپردازند. احزیا هونیز برای عیادت از یهورام برادرزنش به نیرعل رفت...

در یکی از آن روزها، ایشاع به یوناس بن امیتی پیغمبر (سرهان بیوه زنی که الیاهوی پیغمبر نزدیک بدو سال در خانه آدمی زیت، والیاهو، یونا را که در آن موقع کودک بوده و در وحش از بدن پرده لزم کرده بود زنده کرد) چنین گفت: بگمرت را محکم ببند، این کوزه روغن زیتون را بدست بگیر، و خود را با سرعت هر چه تمام تر بشهر راموت گیلعا در بران. در آنجا، بقولرگه افسران اردشرفون سیراتل رفته، و یهو ۱۶۶۷ بن یهوش ناط بن نبیسی را در میان آنان میافشته و او تنها را با طاقی ببر که هیچکس متوجه نشدند. در آن اطاق این روغن زیتون را بر سر یهوراخته و باد چنین بگو: صد-ادمی فرماید که تو را بدین وسیله بیادش می برسانم... پس از آن از اطاق خارج شده و بدون درنگ فرار کن و با نیجا برگرد... یونا سرعت عازم راموت گیلعا شد و در آنجا داخل قرارگاه افسران شد و آنها را دید که او را میبندند. او یهورا در میان آنها شناخته و باد گفت: ما من بیا که با تو کار صمیمی دارم. یهو همراه یونا داخل اطاق شد و در آنجا، یونا روغن را بر سر او ریخته چنین گفت: صد-ادمی سیراتل، می فرماید که من تو را بیادش می برانم سیراتل منصوب کردم. تو باید، با تقاضای خون پیغمبران راتین که بدستور احضار و ایزه دل زن فاسدش بقتل رسیدند، تمامی افراد خاندان آن پادشاه را بکشی و فردی از آنها را زنده باقی نگذاری. ایزه دل را هم خواهی کشت، و رگها و کمره لاشه او را پاره پاره کرده خواهند خورد... یونا این بگفت، در را بگشود و سرعت از آنجا پا بفرار نهاد. یهورا نزد افسران بازگشت و آنها از او پرسیدند: این دیوانه با تو چه کرد؟ میگوئی؟ شخصی که قبول شایک ایوانه است، چه کاری می تواند داشته باشد؟ افسران گفتند: چرا روغ می گویی؟ صفت امر را بگو. میگوئی: حال کسی خواهی صفت را بدانی، این شخص یوناس پیغمبر بود و از جانب ایشاع ماموریت داشت که بزمان صد-ادمی بیادش می برسانم... از شنیدن این مطلب، افسران هلهله می کردند و یکصد گفتند: زنده باد، پادشاه محبوب ما یهو!... آنها پس با نزاع شومار با هالی راموت گیلعا اطلاع دادند که یهو بجای یهورام، پادشاه سیراتل شده است. یهو به افسران خود گفت: فردی در درازه یکی شهر ایتیه و احمدی را بگذازید از آن خارج شود، تا ما با کسی خبر سلطنت را بگوشیم یهورام برساند، و او با خوددانش با من به جنگ برخیزد. همانطور که قبلاً گفتیم، یهورام که در جنگ با آرامها مجروح شده بود، اکنون برای معالجه خود در شهر نیرعل بر سر برد، و احزیا هونیز برای عیادت او به آن شهر

آمده بود. در آن موقع، یهو با تعدادی از سواران مسلح، از راموت گیلعا روانه نیرعل شد. هنگامی که او بنزد یکی نیرعل رسید، دیده بانان که بالای یکی از برجهای باری شهر ایتیه و مراقب اطراف بود، یهو و دوازده نفر را از دور دید و خبر آمدن آنها را به سمع یهورام پادشاه رسانید. یهورام فوراً به یکی از افسران خود گفت: سوار براسب خود را به جلوی آن افراد بران و با آنها بگو: آیا شما قصد صلح و دوستی دارید؟ سوار به یهو همراهانش رسید، و پیغام یهورام را با آنها ابلاغ کرد. یهو با گفت: تو را با صلح و دوستی چکار است؟ به همراهان من بیرونه... دیده بانان که بیوستن سوار را به همراهان یهو دید، خبر آن را بگوش یهورام رسانید، و یهورام سوار دیگری را با همان پیغام بسوی یهو فرستاد، و می آن سوار هم بزمان یهو، ناچار به همراهان او پیوست. دیده بان خبر این دادند که یهو بگوش یهورام رسیده گفت: دیدم که فرامنده آن گروهی که با نیجاسی آیند، سرعتی عجیب مانند دیوانگان از راه خود می رانند... پادشاه یهورام با فرنگهان خود گفت: ارا به ما حاضر کن، چون می خواهم با استقبال این افراد رفته ببینم صمیمی خواهند

احزایه که شوهر خواهر یهورام بود، بادگفت: من هم با توی آیم که اگر خطمی تو را تهدید کند، من بدفاع از تو برخیزم. آن اد پادشاه، هر یک سوار برارابه جنگی خود، از شهر خارج شده با استقبال یهوشتا رفتند و در محل تا کستان ناووت نیز عملی، همان مردی که بدستور ایزه دل سنگش کرده بودند، به یهود و لواریش بر خوردند. همین که یهورام یهورا دید، بادگفت: یهو! آیا بمنظور صلح و دوستی سوسی من آمده ای؟ یهو یا لکنی غضب آورد گفتم: چه دوستی و چه صلحی؟ مگر زنا کاریها و جادوگری های ایزه دل مادرت جایش برای صلح و دوستی باقی گذاشته است؟ بشنیدن این سخنان، یهورام که دانست یهو قصد جان او را دارد، بارارابه خود محکم کرد کرده روی بنزار نهاد و به احزایه گفت: احزایه! تو هم فرار کن، زیرا جانت در خطر است! در همان لحظه، یهو کمان خود را کشید و تیری سوسی یهورام که در حال فرار بود پرتاب کرد. تیر پشت یهورام را سوراخ کرده از قلب او خارج شد، و نفس بیجان یهورام بمیان آرا به در غلطید. یهو به بیدار شد و دید که آفر آ بودان خود گفتم: نفس را برد آن را بمیان تا کستان ناووت نیز عملی ببنداز. یقیناً یادت هست که روزی که اقاد برای تصرف تا کستان ناووت با نجا آمد و من و تو در رکاب او بودیم، ایبا هوسی پیغمبر ناگهان در آنجا ظاهر شد و با جادو گفتم که خون او و فرزندانش بر خاک همین تا کستان ریخته خواهد شد. پس برای اینکه آن نبوت ایبا هوسی محلی شود، جد یهورام سرا قاد را با نجا بیان از تا تا اینکه خون او خاک آن زمین را سیراب کند... و فرمان یهو، سرعت اجرا شد... احزایه داشت سرعت فرار می نمود، که یهو او را تعقیب کرد در نزدیکی بیلعام سواران یهو او را با تیرهای خود زدند. همگان احزایه پادشاه، مجروح و آخته بخون را بشهر میگرد و در آنجا بردند و او در آنجا درگذشت. جدا در ا به یروش لیسیم برآه و در آنجا در مقبره خانوادگی پدرانش ویرانجا ک سپردند...

یهو وارد شهر نیز عمل شد. ایزه دل که از کشته شدن پدرش یهورام و دامادش احزایه با خبر شده بود، سرمه به چشم کشید، خود را هفت مایه آرایش کرد، و جلوی پنجره کاخ خود که مشرف به حیابان برداشت و منتظر آمدن یهو شد. ایزه دل سهامی جوانی را پشت سرگذاشته بود ولی هنوز زیباتر و طنازی مکر آمیز خود را داشت، و باین امید بود که باز بیاییش یهو را فریفته و مطیع خود سازد. موقعی که یهو به جلوی دیوار کاخ دزیر پنجره آن رسید، ایزه دل را در آنجا نشسته دید. با دیدن یهو، ایزه دل صدرا بلند کرده خطاب بادگفت: بیا، یهو، بنزد من بیا. هر چند که تو سپرد داماد را کشته ای، من از تو دلگیری نیستم. زیرا رسم دنیا چنین بوده است که هر پادشاه جدیدی، پادشاه قبلی را بقتل برساند، همانطور که زمیری برادر سپاه الاله بن بعنا پادشاه اسرائیل، سلطان و ولینعت خود الاله را کشت و بجای او بر تخت سلطنت نشست. پس تو هم کار خیلی بدی نکرده ای!... بشنیدن این سخنان دلسوره انگیز، یهو سر را بلند کرده بصدای او گفتم: چه کسی از ساکنان قصر با من موافق است. به جلوی پنجره بیاید! و در همان لحظه، دوسه نفر از خواجگرایان قصر، جلوی پنجره آمدند. یهو با آنها گفت: زود این ملعونه را بیابین پرتاب کنید. آنها ایزه دل را از پنجره بمیان کوچه انداختند، و ایزه دل جلوی پای السب یهو بر روی سنگفرش حیابان افتاد. یهو آن زن نابکار را زیر سمهای السب خود لگد کوب کرد، و دوفی که از بدن او فوران می کرد، دیوار قصر را رنگین نمود...

یهو با همگان خود داخل کاخ شده و به خوردن و نوشیدن نشست. پس از ساعتی، او با فرمان خود گفتم: سرهید و نفس ایزه دل را از میان حیابان برداشته در آنجا ک بسیارید. چون هر چه باشد او یک شاهزاده خانم و نیز ملکه اسرائیل بود و نباید بیش از این مورد بی احترامی قرار گیرد... اضران برای برداشتن جنازه ایزه دل



به خیابان رفتند. اما در آنجا، بجای نفس آغشته بخون ایزه دل جدیدند؟ یک ججه عاری از گوشت و پوست استخوانهای سخت دو پا، و استخوانهای دو کف دست، و عده زیادی سگ و گلد، که گلد گلد (ها نهانان از خون رنگینی بود، و چنین حدس زدند که این سگها جنازه ایزه دل را زخم دریده، و اعضای اردنی و گوشت و پوست او را خورده اند... آنها بنزد میو برگشته ما هزار بارش تعریف کردند. میواز مدی حیرت کرد در جنبانیده گفت: آری، در همان روز، در تانستان نودت نیز عملی، پس از پیشگویی درباره عاقبت شوم احاد، الیاهو این را هم گفت که یک روز در محل همین تانستان، سگها گوشت و اعضای ایزه دل را خواهند خورد. پس یقیناً، این سگهای و گلد، اعضای بدن ایزه دل را خورده و تانستان نودت برده و آنرا در آنجا خورده اند... دانشمندان ما فرموده اند: علت اینکه سگها استخوان ججه و پاها و کف دستهای ایزه دل را نخورده بودند، این بود: ایزه دل در دوران زندگیش، هواده یک میصو ایا کار خیر انجام میداد. بدین معنی که هر وقت که ایزه دل میدید که دارند تازه عروسی را بخانه داماد و به حمله می برند، او از کاخ خود خارج شده و پیشاپیش عروس و داماد و همراهانشان می رفت، و با حرکت سوزن سر، کف زدن و پاکبوس، سرودهای شادی می خواند و دل عروس و داماد و همراهانشان را خوش می کرد، و بهمین جهت بود که ججه و استخوانهای پاها و کف دستهایش طعمه سگهای و گلد نشده...

نابودی اعضای خاندان احاد

از احاد و هفتاد پسر باقی مانده بود که هگی در نومرون پایتخت می زیستند، و هر یک از اعیان و بزرگان شهر، یکی از آنها را الله گری و دوست می کرد. میونامه ای برای بزرگان نومرون فرستاد که مضمون آن چنین بود: به محض دریافت این نامه، شما بهترین و نایبترین فرزند احاد را انتخاب کرده و در ابر تخت سلطنت سوار کنید. قشون اسرائیل از نوادگیان، اربابهای جنگی، و سلاحهای جنگی فرزندان در اختیار شماست، و هر کار که بخواهید می توانید انجام دهید... با خواندن این نامه، بزرگان شهر بسیار ترسیدند، و همه دگر گفتند: در حالی که دو پادشاه مقتدر نتوانستند در مقابل میونامه مقاومت آورند و یا بنفرمان او بقتل رسیدند، ما چگونه می توانیم با اولاد در مخالفت در آییم؟ این بود که آنها برای میو این پیغام را فرستادند: ما بندگان مطیع زمان تو هستیم، و هر چه را که با بفرمائی و اطاعت خواهیم کرد، و ما خیال نداریم غیر از تو کسی را بیادش می بریم، و حال آنکه در نظرت پسند است انجام بده... میونامه دیگری باین مضمون برای بزرگان نومرون فرستاد: اگر شما مطیع من هستید می خواهید مطابق میل من رفتار کنید، فردا به سر محل بحضور من آمده و هر کسی بریده هفتاد پسر احاد را همراه خود بیاورید... بزرگان شهر بیدار شدند هفتاد پسر احاد را بقتل رسانیدند و هر کسی بریده آنان را درون دیگهای گداخته برای میو فرستادند. شب شده بود که حاطین سر به بار میورسیدند، و میوزمان داد که سر به را در دو توده در طرفین دروازه شهر روی هم بچینند. فردا صبح میو ایالی شهر را جزوی در دروازه جمع کرد و باستان دادن سر به، با آنها چنین گفت: ببینید، اینها اگر من نكتم، بلکه در باورایان و طرفداران احاد و خاندان من مرکب این جنایت شدند، و آنچه را که صد لدمه توسط ایااهی پیغمبر درباره نابودی خاندان احاد فرمود، اکنون دارد بوقوع میرسد. آنگاه میو تمام اشخاصی را که در شهر نیز بر علیه و با خاندان احاد دشمنی داشتند محدم نمود، بطوری که احدی از ذریت و بستگان احاد در آن شهر زنده باقی نماند. میو پس عازم نومرون شد. او در راه به عده ای از جوانان خود برخورد و از آنها پرسید: بزرگسید؟ آنها گفتند: ما برادران دژگان یا شاه احزاب هستیم و اکنون به نومرون و پس به سر محل میرویم تا از سلامتی پادشاهان اسرائیل و میواد و ملکه ایزه دل در سایر شاهزادگان این اوسله دیدن کنیم... بدستور میو، آن جوانان را که چهل و دوش بودند سنگسار کرده و هگی را بقتل رسانیدند. در راه نومرون، میو به میونامه و بن رضاد که یکی از بزرگان اسرائیل بود برخورد و با او اجالری کرد. میو از او پرسید: آیا تو حاضری با من

همکاری کنی؟ و چون پاسخ می‌داد مثبت بود، یهو دیر اسوار برابر او خود نموده گفت: با من به نومردن بیاتنا ببینی که من چگونه امر صد-ادمه را در باره برانداختن نسل احقاد اجرا میکنم... در نومردن نیز، یهو هر که را که نسبت خویش دینی با احقاد داشت کشت، و بدین طریق بود که طبق فرمان صد-ادمه توسط ایلیاهوی پیغمبر، اثری از اعضای خاندان احقاد برادی زمین باقی نماند...

قتل عام کردن یهو پرستندگان بت بعل را

در نومردن پایتخت، دیز در نقاط مختلف / زمین سیرائل، پرستندگان بت مخوف بعل فرادان بودند، و یهو تصمیم گرفت که آنها را اقلع و قمع و ریشه کن نماید. ادیک روز تمامی مردم شهر نومردن را در میدان بزرگ شکر جمع کرده تا آنها چنین گفت: احقاد آنطور که باید بعل را پرستش نمی‌کرد، و حال یهو می خواهد این بت را به حد اعلی پرستش کند. پس در نومردن و در سایر نقاط کشور اعلام نمود که فلان روز، در بتکده بزرگ بعل در نومردن اجتنبی بر پا خواهد بود و بایستی که تمام عاقدان این بت و پیغمبران و کاهنان آن در آن روز در آن بتکده حضور یابند، و هر کس که از آمدن باین جشن خودداری کند، کشته خواهد شد. در آن روز موجود، صحن بسیار وسیع بتکده بعل، از پرستندگان این بت مالا مال شد. یهو به خازن بتکده دستور داد که به هر یک از بعل پرستان جامعه مخصوص این پرستش را بپوشاند. آنگاه یهو دیوانه‌ای را خود داخل بتکده شد به بعل پرستان گفتند: خوب جستجو کرده‌ام اگر کسی از حد ایرستان را در اینجا ببینید، او را با تازی و خفت به بیرون اندازید، چون فقط پرستندگان بعل بتیستگلی حضور در این جشن را خواهند داشت. یهو هشتاد و سه را برون در بتکده قرار داده تا آنها دستور اکید داد که نگذارد کسی زنده از بتکده خارج شود. پس از آنکه قربانیهای معمول برای بعل گذرانیده شد، بفرمان یهو، افراد مسلح تحت فرمان ادیمیان بتکده رنجته و جمیع بعل پرستان را از دم تیغ گذرانیده و کس را زنده باقی نگذاشتند. پس بدستور یهو، بتکده را بکلی ویران کرده و در محل آن ستر احمای عمومی ساختند. و بدین گونه بود که یهو پرستش بعل را از سرزمین سیرائل ریشه کن کرد...

پس از این وقایع، یونانی پیغمبر بحضور یهو رسید و با او گفت: صد-ادمه چنین می فرماید: نظر باینکه تو طبق خواسته من نسل احقاد را از روی زمین برانداخته و بعل پرستان را نیز معدوم کردی، چهار سلطان از نسل تو یکی پس از دیگری بر تخت سلطنت سیرائل خواهند نشست... اما متاسفانه، یهو کار می را که در باره بت بعل انجام داد، در باره گوساله‌های زرینی که یارو عام ساخته و بوسیله آنان مردم را بت پرست کرده بود، انجام نداد و این گوساله‌ها را از بین نبرد، و مردم پرستش این گوساله‌ها را همچنان ادامه میدادند. و باین خاطر بود که خشم صد-ادمه بر او فروخته و حزائیل سلطان ارلم را مامور آزار رسانیدن به قوم سیرائل نمود. حزائیل در هر فرصت با قشون خود بنقاط مختلف کشور سیرائل حمله و رشد دست به قتل و غارت میزد، و این همان پیش بینی ایشاع پیغمبر بود که در روز ملاقاتش با حزائیل در حومه دمشق، آنرا با اطلاع اورا نینده بود... یهو پس از بیست و هفت سال سلطنت بر سیرائل، درگذشت و او را در نومردن بنجاک سپردند، و یهو آواز داد: چه کار است پرسش بجائینی اوبر تخت پادشاهی سیرائل تکیه زد...  
یهو آتش به سلطنت میرسد

احزایاهو پادشاه یهودا مرد، و از زاد فرزندان زیادی بجای ماندند که کوچکترین آنها کودکی یک ساله بنام یهو آتش در آن زمان بود. عقیلیاهو، دختر احقاد و ایزه دل، و همسر احزایاهو، زنی زشت طینت و دیوسیرت بود، که خوی جنایتکاری و تمکیش را از مادر خود خویش ایزه دل، بارت برده بود. عقیلیاهو موقعی که دید که احزایاهو پرورش جوانمرد شده و فرزندانش هنوز به سن نرسیده اند که بتوانند بجای پدر سلطنت کنند، تصمیم گرفت که خود بر تخت سلطنت سلسله دادید نسبت به تاج پادشاهی بر سر گذارد، و این کار را هم انجام داد و خود را رسماً ملکه سیرائل اعلام نمود. اما ادمی دانست که یک روز پسران فرزندش احزایاهو بس قانونی رسیده و یکی از آنها خواهد خواست که او را از تخت سلطنت بریزد آدره و خود بر سر پیدای تکیه زند. و همین ترک

باعث شد که او مرتکب جنایتی هولناک شود، جنایت کتاریک یک فرزند پسرش احریاهو... و برای اینکه مردم نفهمند که این شاهزادگان را اذیت است، طریق و حشمتناکی را انتخاب کرد. او، توسط دستارانش، پسران فرزندش را یکی پس از دیگری مسموم می کرد، ولی از سعی استغاده می نمود که شخص زارزد از پاس نیاندرزد، بلکه از قسطی اش تدریج آشکار شود، تا اینکه همچنان تصور کنند که پسران احریاهو را بیماری مرموزی به بار عدم فرستاده است... از آن روز بعد، پسران پادشاه پس از ابتلا به یک بیماری مرموز و ناشناخته، و افتادن بدمت چند روز یا چند هفته بر بستر بیماری چشم از جهان می پلوسیدند، کسی هم حدس نمی زد که یک زهر خطرناک موجب مرگ آنها شده است... اما یک نفر، از دیدن این مگهای زودرس و بدون علت، به شک افتاد، و عقالش باور ناممکن کرد که جنایتی هولناک در کار است، و عامل این آدمکستی با هم کسی غیر از معتلیا هو نمی تواند باشد، بدون افتاد یعنی فردی است که می تواند از این مگها سود ببرد، و بطلاوه، او، دختر ایزه دل جنایت پیشه است... این یک نفر، یهوشه دع می کرد؟

پادشاه را خبر احریاهو بود، اما از زنی غیر از معتلیا هو، دیویاداع؟ در آن روز که لا کوهن کادول، همسر او بود، یهوشه دع مونی شد، یهوشه دع فرزند یک ساله برادرش را برده و در اباد ایه اش در یکی از غرفه های بیت همقدش پنهان سازد، و این شخص ماندن، شش سال بطول انجام میدهد... در این شش سال، معتلیا هو جابرانه در بیروشاییم سلطنت می کرد، و خوشی و شادمانی و در زندگی اش، ادرا و اداری نمود که بیوسته مرتکب جنایات روز افزونی شود، انتخابی بیگانه را حبس می کرد، شکنجه میداد، می کشت، و امواتان را بنبغ خزانه خود مصا دره می کرد، در روز بروز بر شماره بیوهگان دینیان افزوده میشد... در پایان سلطنت شش ساله معتلیا هو، زندگی بر مردم تلخ و غیر قابل تحمل شده بود، و در آن بیم طغیان و کوروش آنان میرفت، یهویاداع کوهن کادول که بدقت مراقب اوضاع کشور و ناراضی های روز افزون افراد ملت بود، دانست که مویج آن رسید است، که بکمک مردم، معتلیا هو را از تخت پادشاهی بزمیر آورده و یهوشه دع، طفل هفت ساله را، بر روی آن بشاند... یهویاداع یک روز سرداران درجه یک سپاه و در سای کوهن، و دلوهای را که در بیت همقدش خدمت می کردند، به یک جلسه سری فرا خوانده تا آنها چنین گفت: شما همگی خبر دارید که ظلم و جور این زن دیوانه، خونخوار به حد اعلی رسیده و تحمل آن دیگر جایز نیست، و ما باید هر چه زودتر ملک و ملت را از شر او خلاص کنیم. آیا شما با این عقیده من موافق هستید؟ همگی یکصد در جواب اذگفتند: آری، ما از جان و دل حاضریم در اجرای نقشه است که می کنیم. اما اکنون که شاه هزاره ای از نسل دادیده وجود ندارد، ما بعد از فرود آمدن معتلیا هو را از تخت سلطنت، چه کسی را جانشین او کنیم؟ یهویاداع مثل اینکه می رسید کسی از خارج بسختان اذگوش داده باشد، صدای خود را آهسته نموده گفت: اما، بر خلاف تصور شما، آخرین فرزند زارزد احریاهو، بنام یهوشه دع، زنده است و من ادرا در محلی مطمئن دامن مخفی کرده ام. اگر شما برای من قسم بخورید که این را از افاش نخواهید برد، من ادرا بشانتان خواهم داد... همه یک صد اذگفتند: ما حاضریم سوگند بخوریم... آنگاه یهویاداع، که من راضی به محلی شدن نقشه اش امیدوار بود، حاضران در جلسه را به بیت همقدش برد و آنها در آن مکان مقدس، سوگند یاد کردند که خیانت نخواهند نمود. یهویاداع، مطمئن از امانتداری آن روس، آنها را بجزئی ای که یهوشه دع، طفل هفت ساله، در آن میزیست برده و ادرا با شانتان داد. کودکی دیدند زیبا، با گونه های سرخ، چشمانی درخشان از خوشی و ذکاوت، و موهای پر پشت و حلته حلته... آنگاه یهویاداع با آنها گفت: شما، با سر بازان و کوهن های ولوی های تحت فرمان خود، سه دسته مسلح تشکیل خواهید داد. یک دسته در داخل بیت همقدش، حفاظت از جان پادشاه را بر عهده خواهد داشت. و دو دسته دیگر، در درازه های متعدد بیت همقدش را زیر نظر خواهند داشت که هیچ فرد غیره و ناشناس و مظنون داخل صحن نشود، و اگر کسی خواست از خطی صحن شما بگذرد، بی درنگ ادرا با شما حاکم که ادراست دارید خواهد کشت. پس یهویاداع، از نیزه های سپهری که از دران سلطنت داوید با من طرف، همواره در زراد خانه بیت همقدش موجود بود، پسران سپاه و کورگان کوهن های ولوی داد، تا آنها را بین افراد خود تقسیم نمایند... در روز موجود، و در ساعت تعیین شده از پیش، سپاهیان و عمارت به یهویاداع و پادشاه بودسته های کوهن های ولوی داد،

با نظم و ترتیبی خاص سرپنهای خود حاضر شدند. آنکاه یویاداع را دیدند که در حالی که دست یهو آتش را در دست داشت، بسوی آنها آمد، و هتگی از دیدن پادشاه خود، صدا به حمله برداشته زنده باد پادشاه گفتند. سپس یویاداع کودک را بر تختی نشاند. و تاج طلای جواهرشانی را که بدستور او قبلاً باندرازه سر کودک ساخته شده بود، بر سر او نهاد، و گوهرهای گوناگونی را بر سب لباس بجل او نمود، و یک سز تو را می گوچم در بغل او نهاد. از روغن زیتون مقدس بر سر او ریخت و او را، بدین طریق، بیادشاهی مسح نمود. حاضران در صحنه، که از دیدن این منظره زیبا، سخت به هیجان آمده بودند، همچنان به صدای بلند هورا کشیده، و با کف بر کف زدن، زنده باد پادشاه می گفتند. ... در این حال، این صدای بلکوش محتلیا هو که کاخش در محادرت بیت همیقداش بود، رسید، و او، بر اسیمه و آشفته، دودان دوان، به بیت همیقداش آمد. او یهو آتش را دید، که با جامه های آراسته به گوهره و تاج پادشاهی بر سر او روی تخت سلطنت نشسته، و صدای شیریه و هلمله و خررش اطرفیانش با آسمان میزد. او جامه بر تن دریده و نعره کشان گفت: تو طئه، خیانت! یویاداع به افسران سپاه دستور داد که او را از صحن بیت همیقداش به خارج ببرند، چون جایز نیست که خون پلید او، محیط بیت همیقداش را ملوث سازد. افسران مزبور محتلیا هو را بکاخ سلطنتی برده و در آنجا دی را بضر شمشیر بقتل رسانیدند ...

آنکاه یویاداع با قوم پیمان بست که فقط صد - اده را بر تنش نمود. و نسبت بیادشاه خود و نادار باشند. سپس، با تشریفات بس باشکوه، یهو آتش را به قصر سلطنتی برده و او را بر تخت پادشاهی نشاند. مردم شهرت میا کردند، و پس از سالها تحمل ترس و وحشت، ایامی سردشاییم، در آرامش و رفاه بسر بردند ... در همان روز، آنها بنگه های ییل را در بران کرده و کا هنان این بت خوف، و منجمله منان کا هن اعظم آزا، بدیار عدم فرستادند ...

یهو آتش کودک، رفته رفته بزرگ میشد، و در جلگی امور کشور داری از راههای نامی مدبرانه، متوجه همه اش، یویاداع کوهن گادول، بود می جست. او، همراه با یویاداع، امور اداری و مالی بیت همیقداش را، که در دوران سلطنت محتلیا هو مختل شد بود، دوباره مرتب کرد، و برای وصول هدایای مردم به صندوق بیت همیقداش، مقررات نافع وضع نمود ...

زخرای پیغمبر چرا و چگونه گفته شد

تا موقعی که یویاداع زنده بود، و یهو آتش را بر او صد - اده و عدالت راهنای میکرد، یهو آتش پادشاهی صد - اترکی، عادل و نیکوکار بود. اما محبت، یویاداع که بسیار پیر و ناتوان شده بود، در آن یکصدوی سالگی درگذشت، و پسرانش معلوم به زخریا، که در همین حال یک پیغمبر نیز بود، بجای پدر کوهن گادول شد. یهو آتش، بیاس خدمات یویاداع، دختر خود را با زود داج زخریا آورد، و زخریا که در ایام سه مقام شایخ کوهن گادولی، پیامبری و دامادی پادشاه بود، در نظر مردم محصور خود، قرب و منزلتی بسزاداشت. اما، فوت یویاداع، و محروم شدن یهو آتش از راهنای های حکمانه او، بضر روی تمام شد، و قضیه از این قرار بود. یک روز، عده ای از وزرا و درباریان چاپوس و متعلق، بحضور یهو آتش رسید، پیش پای او بجاک افتاد، و به دی چنین گفتند: شهریار! ما باید تو را پریش کنیم، زیرا که تو دارای مقام صد - اکی هستی! ... یهو آتش که از شنیدن این سخنان متحیر شد بود، گفت: مقصود شما از این حرفها چیست؟ آنها گفتند: در تو امر قوم است که هر شخصی که کوهن نیست و ارد مقدس الایم است، فی النور جان خواهد سپرد. در حالی که تو، شش سال تمام، در آن مکان مقدس بسر بردی و آسبسی بتو نرسید، و اکنون زنده و سالم در برابر ما نشسته ای، پس جادارد که ما تو را عبادت کنیم! این سخنان آن چاپوسان ریاکار، یهو آتش را مغرور کرد و او را از راه بدر برد. او گم گم فرامین تو را ترا ترک کرده، و پریش به روی آورد. در نتیجه، غضب صد - اده بر او فرود خسته شد، و جزائل پادشاه، آرام، با قوتی عظیم از کشور خود خارج گشته، داخل سرزمین یهودا شد. او، شمرگت را که سر راهش بود پس از مدتی جنگ نصرف کرده و از آنجا بسوی یروش لیم راه رفت. وقتی خبر این واقعه به سمع یهو آتش رسید، او سخت و حنت زده شد. او که میدانست که در مقابل نگریان بی شمار جزائل ناب مقدست نخواهد داشت، جاده ای ندید جز اینکه به دادن رشوه متوسل شود. او، جمیع نقره و طلاش را که در خزانه های بیت همیقداش و در کاخ سلطنتی بود گرفته برای جزائل

فرستاد، و حزن امل نیز این غنیمت بی حساب را گرفته و بدن آنکه بایست میباید بگوشه فرستاده شد... اما این واقعه که اخطاری  
از جانب خدا آمد بر لبی بیدار کردن یهو آتش بود، او و وزرا و سرداران و افراد قومش را متنبه ساخته و آنها همچنان به بت پرستی  
و فساد کاری خود ادامه دادند. زخریا بن یهو یاداع و انبیا می دیگری که در آن دوران بودند، مردم را نصیحت کرده و حواقیق بنوم  
این گنجه کاری را با آنها گوشزد می نمودند، ولی کسی سخنان و اخطارهای آنان گوش فرامی نداد، تا اینکه عاقبت، آن روز قوم فرار سید...  
آن روز یک روز کپیور بود که در شبات واقع شده بود. در صحن وسیع بیت همیقد اش، هزاران نفر جمع بودند،  
اما آنها، بجای خواندن نماز و عبادت خدا، بتها را که با خود با نجا آورده بودند پرستش می کردند. زخریا می  
کوهن گا دول و پیغمبر، از دیدن این مناخاد حشتناک، خوش بچوش آمد. او مطمئن بود، که چون کوهن گا دول و سپر یو یاداع  
است که آن همه خدمت را بپادشاه و قوم نمود، و در همین حال پیغمبر و داماد پادشاه هم هست، مردم به حرفش توجه  
نخواهند کرد. او بالای منبری رفت و شروع کرد، با صدائی که از عصبانیت و خشم می گزید، به نصیحت کردن و توبیخ نمودن آن خطاکاران.  
او فریاد زنان می گفت: چه می کنید؟ آیا خجالت نمی کشید؟ در اینجا، در بیت همیقد اش، در خانه مقدس خدا، بت پرستی می کنید؟ مگر همین  
چندی قبل نبود، که بخاطر گناهان شما، حزن امل پادشاه، امام، با قشون عظیم خود، تا پشت دروازه می رسید تا ببیند آمد؟ و اگر پادشاه ما، با خرد و با  
سیر و زر، با دشواری عیداد داد از اینجا نمی رفت، آیا تصور می کنید که چه بر سر ما می آمد؟ بس کنید، جاک کنید، خجالت بکشید، و قهر صدرا را  
بیش از این برینا فرود نیاورد! زخریا با حدت و حرارت، این سخنان آتشین را که از دل سوخته اش بر می آمد، می گفت: «اشک فرزندان  
از چشمانش جاری بود... از شنیدن سخنان کوبنده او، همه در میان حضار افتاد. ناگهان صدائی از گوشه ای بگوش رسیده که می گفت  
این جوان نورس و ضام چه حقی دارد؟ کجاست جرنیت، ما را محکوم می کند؟ با چه که ما چه می کنیم؟ مگر ما اختیار خود را نداریم؟ یک مرتبه  
از هر جا صد بلند شد که می گفتند: آری! این جوان خیره سر، حق ندارد ما را سرزنش کند!.. خاموشش کنید، خفه اش کنید! بکشیدش  
ناگهان عده ای از اوباش بسوی زخریا حمله برده و او را از منبر بریز آوردند و حکم در دستهای خود نگاه داشتند. وقتی میباید بر زخریا چیره  
شد. آری می خواهند او را بقتل برسانند؟ در روز کپیور و نجات، در خانه مقدس خدا؟ ناگهان مردی پیش آمده گفت: صبر کنید.  
این جوان نابکار مستوجب اعدام هست و کسی هم در این امر شک ندارد. اما او پیغمبر، کوهن گا دول و داماد پادشاه است و ما نباید  
بدون اخذ اجازه از سلطان، او را مجازات نموده بسرای جانش اعدامش کنیم. باید افرادی را بنزد پادشاه فرستاده از او کسب  
تکلیف کنیم... این کار زود انجام گرفت. عده ای بکاخ پادشاه یهو آتش که بجای سخنان بیت همیقد اش برزفته با و چنین گفتند:  
پادشاه! داماد تو، زخریا می کوهن گا دول، ساعتی پیش بدعا میای تو سخت توهین کرد و ما را خطاکار و مستوجب کیفر دیدن از جانب خدا  
دانست. بخاطر این خیره سری و جارتش، همه حضار در صحن بیت همیقد اش یکصد گفتند که او باید اعدام شود. آیا تو اجازه ای  
کار را می دهی؟ در ضمن بدان که اگر تو طبق میل در ضایت ملت رفتار کنی، تاج و تخت و سلطنتت بجز خود اهدا نشود... زدد ترمی  
تکلیف ما را تعیین کن! ترمی یهو آتش را خراگرفت و چنین بنظرش رسید که اگر ضایت ملت را بجا نیاید، او را از تخت پادشاهی بریز  
خواهند آورد. او تصمیم خود را گرفت که زخریا را خدای تخت و تاج خود می بکشد. دیگر میباید دید که زخریا توهین خود را دوست، پر عهده دوست،  
همان محمد ای که او را از مرگ بدست عملیا نجات داد، سپر یو یاداع کوهن گا دول است، همان یو یاداعی که شش سال تمام او را در خانه  
خدا مخفی کرده نگذاشت بدست ما و ما را عملیا هوی خود بخوار کرده بود که می را بپادشاه می رسانید!... اده ای حقایق  
مستم را فراموش کرده بان افراد گفت: من مطیع اراده ملت هستم، هر طور که صلاح میدانند باز زخریا را فرستادند، من ابرامی بر آنها  
نخواهم گرفت... در میان، خوشحال و خندان، به صحن بیت همیقد اش بازگشته فریاد زنان گفتند: ملت! پادشاه مهربان، با  
مجازات شدن این جوان نابکار موافق است! زدد ترمی خلاصش کنید! یکی از میان حضار فریاد برآورد: او را باید سنگ زدیم.  
حق ادهی است!... زیاد طول نکشید. عده ای دوباره و از خارج از بیت همیقد اش تعداد زیادی سنگهای کوچک و بزرگ  
آوردند و می سنگرزش صحن را کفند. اشخاصی که در در و بر زخریا را گرفته بودند از او در شدند و یک فضای خالی در اطراف آن جوان  
که هنوز تصور نمی کرد که او را خواهند کشت برآورد آمد... او را بگوشه ای از صحن که در زمین آن گودالی بود برده و بر زمین انداختند.

بزودی سنگها بوسیله باریدن گرفتند. ادی سنگ بزرگ بر او خورد، آزارشکت و از سرشکسته اش خون فرزان کرد. ادی شکسته  
 خود را بوسیله آسمان بلند کرده در حالی که از دهانش خون می ریخت ناله کنان گفت: *כי יצא ה' אלהי ישראל من بیئוס* یعنی صد آمد بسبب خون  
 مرا بازخواست کند! طوفان کشید که جد بیجان کرداد زیر توده ای از سنگ ناپدید شد، مردم، از اینکه دهان یک بدخواه را  
 بسته و او را از سرزنش کردن خاموش کرده بودند، شادی می نمودند!... در این صحن، پسرانی بسید موسی و پسران رادینه که نقره زنان  
 صف مردم را شکافته بوسیله توده سنگ آمد. اد سنگها را بکنار زد و جد غرقه بخون جوان ناکام را در بغل گرفت و نوحه خوانی آغاز  
 کرد. اد ما در پیر خریا بود که خبر کشته شدن فرزند ناکامش را شنیده و آمده بود بسبب آیا این شایعه و حقیقت دارد؟ آری،  
 درست شنیده بود، و اد اکنون جوان رحمان و نوداماد ناکام را می دید که غرقه بخون شده و مقدار زیادی از خونش در آن کودال جمع گشته  
 است... مادر پیر داغ دیده، سرشکسته و خون آلود فرزند را بوسیده و خطاب با او با صدائی که بغوش همه برسد، گفت:  
 فرزند! من حسرت داشتم که فرزندان تو را در آخرت می گرفته و آنها را در راه صد- اد تو را می اد تربیت کنم... اما این نمک بجر آنها نگذاشتند.  
 تو را بشیری که از پستانهای من مکیده ای قسم می دهم که نگذاری خون پاکت که در این کودال جمع شد، هر دو لخته شده و خشک گردد. بلکه  
 باید خون تو آنقدر در خلجان و جوشش باشد تا آن روزی که خون ظالمان و آدمگان، در کوه های یروش لایم چون آب  
 جویبار جاری شود!... در تاریخ آمده است، که دویت و پنجاه سال بعد از این ماجرا، نبوزرادان امیر جلدان نبوخذ نصر  
 سلطان بابل که پس از سخر شدن یروش لایم به دست بابلیها وارد صحن بیت همدی اش شد، و با دیدن آن خون از واقعه  
 کشته شدن زخریا مطلع گردید، خلجان آن خون را بهانه کرده و هزاران نفر از ابالی یروش لایم را، از مرد وزن و پیر  
 و جوان و کودک و دختر و پسر بقتل رسانید و در کوه های یروش لایم، جوی باقی از خون آن کشتگان جاری کرد....  
 اما این عمل جنایتکارانه یهو آتش بدون مجازات نماند. زیرا، یک سال بعد از آن واقعه، سپاهیان ارامی وارد سرزمین  
 اسرائیل شد و بنزدیکی یروش لایم رسیدند. یهو آتش با هزاران فرد (هان دزرا و سرداران که ادرا از صدر حکم اعلام زخریا منع  
 نکردند بلکه برای صد و این حکم توشش هم نمودند) برلی محض راندن ارامی با استقبال آنها شتافت. اما، با وجود اینکه تعداد  
 افراد قشون یهو آتش چندین برابر شماره سپاهیان ارامی بود، یهو آتش سختی شکست خورد، هگی آن دزرا و سرداران دی  
 کشته شدند، ارامی با یهو آتش را و حیثیانه شکنجه دادند، بطوریکه سر اسر برهنه مجروح و خوردند. هر اانش ادرا با آن  
 حال زار از معرکه بدر برده در کاخ سلطنتی بر بستر خوابانیده شد. کسی طول نکشید که دو نفر از بندگانش، یکی بنام زراداد بن  
 شیمعات عمونی و یهو زراداد بن شیمیریت موآدی او را روی همان بستر بقتل رسانیدند و بدین وسیله تقاص  
 خون ناحق زخریا گرفته شد، و خونی که دو قرن و نیم بعد نیز بخاطر آن جویهای خون در کوه های یروش لایم جاری گردید!....

یهو آجاز و یهو آتش پادشاهان اسرائیل

ها نظری که قبلاً نیز گفته شد، پس از فوت یهو، یهو آجاز پسرش بر تخت سلطنت اسرائیل نشست و پادشاهی او  
 هفتاد سال طول کشید. یهو آجاز از خطای یارو عام که بت پرستی بود، دست نکشید، مردم نیز به پیروی از سلطان خود،  
 گوسله های زرین را که یارو عام ساخته بود پرستش می کردند. بهین جهت آتش قدر صد آمد بر آنها برافروخته شد. دزرها  
 بدست عزرائیل و پسران بن هدد سلاطین ارام میزدند که بر آنها بشدت ظلم می کردند. یهو آجاز بر اثر ستیهای ارامی، آنچنان  
 ذلیل و ناتوان شد، که از قشون عظیمش برای او فقط پنجاه سوار، ده ارابه جنگی و ده هزار اسب باقی ماند. یهو آجاز  
 که می دید بزودی خود و قشون بدست ارامیها نابود خواهند شد، راه را جز این ندید که بدرنگا، صد آمد التماس و استغاثه کند  
 و نجات خود و ملتش را از آذ بخواند. این دعا و استغاثه اثر خود را بخشید و صد آمد به یهو آتش پیروید بعد یهو آجاز  
 توانا ش آنرا داد که طی چندین جنگ، ارامی با شکست داد و آنها را از سرزمین اسرائیل بیرون نماید. آخر عمر یهو آجاز

فرارید، پس از فوتش، و برادر مقبره خانوادگی اش بخاک سپردند، و یهو آتش دلیمهدش جانشین او شد و مدت پادشاهی  
دو هفت نوزده سال بود. همانطور که گفته شد، یهو آتش با آرامی ها جنگهای بی‌زمنانه بسیار کرد و یکبار هم با امصیا در بیابان  
پادشاه یهودا بیچاره نمود که شرح این جنگ بعد از داستان زندگی امصیا خواهد آمد.

درگذشت ایسای پیغمبر و معجزه ای که پس از فوت او بر قومی پیوست

به یهو آتش خبر رسید که ایسای پیغمبر سخت مریض، و در بستر بیماری خوابیده است، بیماری که از آن دیگر برنجاست. از شنیدن این  
خبر تا فرزانگی، یهو آتش سخت اندوهگین، متوحش و مضطرب شد. ایسای، آن پیغمبر راستین، که با معجزات مشکوف خود، بارها  
قوم اسرائیل را از خطراتی موحش رها کنید، دیگر وجود نخواهد داشت؟ پس از این بعد، چه کسی حامی و مدافع قوم خواهد بود؟  
یهو آتش با ملازمان خود، به عیادت پیغمبر رفت و داد و دید که رنجور و نزار، در بستر خفته است، و نگاه نگاه ناله های ضعیفی از دل بر میآید.  
از دیدن این منظره، یهو آتش بگریه افتاد، جلوی بستر ایسای زانو زد و بر دستهای او بوسه های آتشین زد و آنها را از اشک چشمان خود  
خیس کرد. او در ضمن گریه می گفت: پدرم! پدرم! ای آنکه قدرت تو در دفاع از اسرائیل و شکست دادن دشمنان، از قدرت  
هزاران سوار مسلح و غرق در آهن و پولاد و صد بار باره جنگی آهنین بیشتر بود! بعد از تو، چه کسی از ما حمایت خواهد کرد؟ ایسای  
با و گفت: چندین پیکان در اینجا حاضرین و لحانت را در دست بگیر. یهو آتش اطاعت کرد و ایسای با و گفت: بجزه ای را که بوی  
مشرق بازمینود بگت، کنار بتر من بیا، لحانت را زه کن و بجانب بجزه بگیر. یهو آتش چنان کرد و آن نگاه ایسای دست بوی  
خود را روی دستهای پادشاه گذاشت و با و گفت: تیر ابقوت تمام را کن. وقتی که تیر از چله کمان رها شده و از بجزه بوی مشرق  
که کشور آرام در آن سمت بود پرتاب گردید، ایسای گفت: این تیرت زه نجات صد لایه و شکست آرامی ها بود... پس ایسای  
با و گفت: تیر بانی را پس در کمان بگذار و بوی زمین پرتاب آن کن... یهو آتش چنان کرد اما فقط سه بار تیر پرتاب  
نمود و باز ایستاد. ایسای که از این توقف یهو آتش سخت بخشم آمده بود گفت: چرا فقط سه بار زدی؟ اگر پنج یا شش بار  
زده بودی، آرامی ها را بکلی شکست داده و آنها را نابود می کردی و اسرائیل از شرشان راحت میشد. ولی افوس که کوناهای  
کردی و آرامی ها را فقط سه بار شکست خواهی داد و نه بیشتر....

در همان روز، ایسای پیغمبر چشم از جهان پوشید، تمام اسرائیل بر فوت او گویای گریه کردند و او را با عزت تمام بخاک سپردند.  
یک سال از مرگ او گذشته بود که مرده ای را بگورستان آوردند و خواستند که جنازه او را در جوار قبر ایسای دفن کنند. حاملین  
جنازه تا بورت ادرابر دوش داشتند و منتظر آن بودند که قباران گور را حفر کنند. در این لحظه گرد و غباری از در برفاست،  
و صدای سیم ایسان و نعره سوارانی بگوش رسید. این ها عده ای از سپاهیان موآدی بودند که برای قتل و غارت، سربازین  
اسرائیل تجار کرده بودند. از دیدن آنان، همراهان جنازه سخت به وحشت افتاد و از ترس جان با بزار نهادند. حاملین جنازه  
نیز تا بورت را از دوش خود بر زمین اندکند و شنا بان گر میخندند. تا بورت که بر زمین افتاد، میت از درون آن به بیرون پرتاب  
شده و پس از چند بار غلطیدن بوی قبر ایسای رسید. در همان دم واقعه ای عجیب و باور نکردنی رخ داد. از غبار و بجزه پیغمبر،  
مراه جان گرفت، بر پای ایستاد و در مقابل نظرش ایستاد که از در آرامی دیدند، به حرکت در آمد و بوی آنها را از در...  
این معجزه چرا بر قومی پیوست؟ در آن روزی که ایساوی پیغمبری خواست تا سمان صعود کند، ایسای که مراد او بود بوی گفت:  
پدرم! تو اکنون ما را ترک میکنی و من باید وظایف تو را برای نجات اسرائیل انجام دهم. از این رو تقاضا دارم که بمن قدرتی  
محط کنی که معجزات من در برابر معجزات تو باشند. ایسا هو با و گفت: اگر قدرتی که آبا سمان می برند تو این منظره را ببینی، بدان  
که تقاضایت برآورده خواهد شد... و ایسای دید که چگونه اراده آتشینی که توسط ایسانی آتشین کشیده میشد، ایسا هو را آبا سمان  
برد... ایسا هو فقط یک مرده، یونار را زنده کرده بود، پس ایسای می بایستی دو مرده او را بزند و گوی باز گرداند. او پس مرده، حبلوق  
کودک بود که توسط ایسای زنده شد، و دمی هم همین میت بود که یکسال پس از فوت ایسای، بر اثر تماسی با قبار او بر پایی خواست

پادشاهی امصیاه بر سرزمین یهودا

در سال دهم سلطنت یهوآش پادشاه سیرائل، امصیاه بن یهوآش سلطان یهودا، بجای پدر بر تخت پادشاهی نشست. امصیاه در آغاز پادشاهی اش بیست و پنج ساله بود. و بیست و نه سال در یروشالیم فرمانروائی کرد. او، هنگامی که قدرتش تحکیم شد، افرادی را که پدرش را در توطئه ای کشته بودند، بقتل رسانید و اما، برخلاف سلاطین مشرق زمین، که فرزندان و اعضای خانواده ان دشمنان خود را نیز معدوم می کردند، امصیاه با فرزندان قاتلین پدرش کاری نداشت، چونکه صد-ادامه در توراها فرموده است، که کشتن بگناه فرزندان مجازات شوند، و نه فرزندان بخاطر جرم پدران... امصیاه در جنگ با ادومی ها پیروز شد، بیست هزار نفر از آنها را در این جنگ بقتل رسانید، و یکی از قلاع مستحکم آنها را که دی صخره ای مرتفع بنا شده بود منسخر کرد و پادگان خود را در آن مستقر نمود. این پیروزی بر ادومی ها، امصیاه را مغرور کرد و او بخيال افتاد که با یهوآش پادشاه سیرائل جنگ بر خیزد. امصیاه مولانی را بدر بار یهوآش فرستاده با او چنین پیغام داد: «دوران سرزمینی تو، بشهرت می ما حمله برده و پس از کشتن سه هزار نفر از افراد ما، دست به بیغداد چپا دل زده رعایای ما را خانه خراب کرده اند. بدن فلک این محل آنها با اطلاع دت میهم بدستور تو انجام گرفته است. از این رو، خود را آماده کن که من بزودی بجنگ تو خواهم آمد تا هم تو و هم آن غارتگران نابکار را بسختی مجازات کنم... یهوآش، در پاسخ امصیاه، این پیغام را برای دی فرستاد: «یک روز، شاه خاری که در لبنان دیده بود، برای سرو آزاد لبنان پیغام فرستاده و از سرو خواست که دخترش را به پسر اد بزننی بدهد. با شاه سرو، درندگان صحرائی بسوی خار رفته، و او را در زیر پای او بختی خود با خاک یکسان کردند... حال تو هم ای امصیاه، پیروزی است بر ادومی ها تو را مغرور کرده و در نظر ادومی که با من که از تو نبرد مندره هستم، بجنگار کنی؟ صلاح تو بر این است که این خیال ضام را از سر بدرغائی و خودت و مردان یهودا را دچار حرکت و بدبختی نکنی!... اما امصیاه نصیحت یهوآش را نپذیرفت و بجنگ اد رفت. قشون طرنین در ناحیه بیست شش با هم جنگیدند، امصیاه بسختی شکست خورد و در بازانش از میدان جنگ گریخته بشهرت های خود بازگشتند. یهوآش امصیاه را اسیر کرده و با قشون خود ردی به یروشالیم نهاد و قسمت زیادی از بار ادومی در آنرا بران کرد. پس آنچه زر و سیم و ظروف گران بها در خزانه های بیست هفتاد و سه سلطنتی بود گرفته و با خود به یروشالیم یا تخت خویش برد. پس از چندی یهوآش چشم از جهان پوشیده، و دو لیعهدش بنام یاردعام ددم، بجای او بر تخت سلطنت سیرائل جلوس کرد... پس از فوت یهوآش، امصیاه پانزده سال زنده بود، و در تمام این سالها، او از یروشالیم دور بود و در توراها خیش زندگی میکرد، و در غیاب او، پسرش عزریا هو یا حوزیا هو، امور مملکت را اداره می نمود. عاقبت امصیاه بر اثر توطئه ای در لای خیش بقتل رسید، او را در مقبره خانوادگی سلاطین یهودا در یروشالیم بخاک سپردند، و حوزیا هو پسرش رسماً جانشین او شد...

بعد از یهوآش، جنگ فی در سرزمین سیرائل بیادش می رسد

همانطور که قبلاً گفته شد، پس از فوت یهوآش پادشاه سیرائل، پسرش بنام یاردعام ددم، سلطان آن سرزمین شد. سلطنت یاردعام ددم چهل و یک سال طول کشید و او توانست در جنگهایی که با ارامی ها کرد، سرزمینهای را که آنها غصب کرده بودند از آنها پس گرفته به سیرائل بازگرداند. پس از فوت یاردعام ددم، زخریا پسرش جانشین او شد. اما پادشاهی او فقط شش ماه طول کشید. زیرا که بخاطر پستی، و گناهکاریهای او صد-ادامه براد غصب کرد و او در توطئه ای که شخصی بنام شلوم بن یادوش ایضا داشت، چشم-چینی لا ترتیب داده بود بقتل رسید، و شلوم بجای او پادشاه شد. اما سلطنت شلوم بیش از یک ماه ادامه نیافت، زیرا که سردار سپاهی بنام منجم بن کادی در یروشالیم او را کشت و سلطنت او را غصب نمود. مدت پادشاهی منجم ده سال بود. در دوران سلطنت او بود که پولس اول پادشاه کتور که مشغول کشت و کشتن



و توسعه دادن به ملوک حکومت خود بود، برای سخن کردن نمودن و منقرض نمودن دولت اسرائیل بان پایتخت آمد. منجم که میدانست تا بمقامت در مقابل قتل یول را ندارد، خوارت با دادن رشوه به پول او را از سر خود باز کند. این بود که با دادن یک هزار مبره نقره به پول او را راضی نمود که بر زمین خود آثور باز گردد. پس از فوت منجم، پسرش یقیماه  $\text{יְחִיָּאָה}$  جانشین او شد و دو سال پادشاهی کرد، تا اینکه یکی از سردارانش بنام یعیق بن املیا هو  $\text{יְעִיֵק בֶּן אֱמִלְיָאוּ}$  -  $\text{יְחִיָּאָה}$  ادراگت و بجای او خود را پادشاه اسرائیل خواند، و سلطنت او بیست سال طول کشید. در دوران سلطنت یعیق، تکلیت پیل اسرائیل  $\text{פִּיל אִשְׂרָאֵל}$  سلطنت آثور بر زمین اسرائیل تجارز کرده و قسمت بزرگی از آن را بتصرف خود در آورده و اعلی آن نقاط را با سارت مکتور خود آثور برد. از آنجا که بالایی هرستی (پستی هست و هرکس که بکشد، عاقبت خودش هم کشته خواهد شد، شخصی بنام هو شیع بن الیه  $\text{הוֹשִׁיעַ בֶּן אֱלִיָּהוּ}$  -  $\text{יְחִיָּאָה}$  بر یعیق خوابید و او را بقتل رسانید و بجای او پادشاه اسرائیل شد و این سلطنت او فقط نه سال دوام داشت. در دوران زمامداری او، شلمن اسرائیل  $\text{שְׁלֹמֹן אִשְׂרָאֵל}$  پادشاه جدید آثور بر زمین اسرائیل تسلط یافت، و چون هو شیع طوق بندگی او را بگردن گرفت، شلمن را موافقت کرد که او پادشاه اسرائیل بماند و باج و خراج بدهد.

اما، گناهان کبیره ملت اسرائیل، مره یچی از فرامین تواریه، بت پرستی، فساد اخلاق و گوش ندادن به نصایح و پیغمبران که همواره آنانرا از بدیها بر حذر و بر راه صواب هدایت می کردند، همه اینها باعث شد که پیمان نامه آنها برسد و قهر صدمه بر سر آنها برافروخت، و موجب انقراض سلسله پادشاهان اسرائیل و در بدر شدن قوم از سرزمینشان و پراکنده گشتنشان در نقاط مختلف جهان شد، و نزول این بدامی عظیم بدین گونه صورت گرفت. خودی مصیبت بار بر هو شیع پادشاه و ملازمان و مشا دران او مستولی شد و آنها تصور کردند که می توانند یوغ تسلط سلطان آثور را ازادی گردن خود بردارند و استقلال کشور را اعلام نمایند. بدین منظور، هو شیع از پرداخت باج و خراج بدولت آثور سر باز زد و برای اینکه بتواند در مقابل حملات شلمن اسرائیل  $\text{שְׁלֹמֹן אִשְׂרָאֵל}$  کند، مددانی بدر بار سو  $\text{סוּדָן}$  فرعون مصر فرستاده و از وی تقاضای کمکهای نظامی کرد. وقتی خبر یاخی شدن هو شیع و استمداد او از پادشاه مصر باطلاع شلمن اسرائیل رسید، او بیدرتنگ با قوای عظیم رهسپار نمودن پایتخت اسرائیل شد و آنرا محاصره نمود. این محاصره سه سال طول کشید. در طول این مدت، جنگهای بسیاری بین آثور و پادشاه اسرائیلها در گرفت، و تعداد بسیاری از افراد طرفین مقتول و مجروح شدند. عاقبت شومرون بدست قوای شلمن اسرائیل  $\text{שְׁלֹמֹן אִשְׂרָאֵל}$  شد، او هو شیع را دستگیر و زندانی کرد، و سیرانها از سرالرشان تبعید و بر سرزمین خود آثور برد، و از آنجا آنها را در جاگک اطراف پراکنده نمود. ادبیت این سیران را در تقاطعی بنام حلح و حاوور  $\text{חֶלְח}$  -  $\text{חַוּוּר}$  و تهرلمی  $\text{תְּהַרְלָמִי}$  محبتر سرزمین ماد سکین داد. در مسخت قید و شین از تمکود بابل آمده است که این تهرلمی سرزمین ماد عبارت بودند از همدان و نهاوند. و چون این پراکنده گسی در حدود دو هزار و شصت سال قبل رخ داد، می بینیم که از آن تاریخ بجهه هواد، سیرانها در تهرلمی مختلف ایران سکونت داشته اند، زیرا که آنها از همدان و نهاوند به نقاط مختلف ایران مهاجرت کرده و در آنها ساکن شدند. در نتیجه، هنگامی که نبوخذ نصر سلطان جابر بابل، سرزمین یهود را فتح نموده و ساکنان آنرا با سارت برد، این سیران بهر نقطه از آثور و بابل، پارس و ماد و عیلام گسی رسیدند، جوامع متعددی از برادران خود در آن نواحی می یافتند که دارای کنیهای متعددی و در هر کدام دارای چندین سز تو را بودند. بنا بر این عقیده و ادعای کتی که می گویند سیرانها فقط یک سز تو را داشتند که آن هم در بیست هفتاد سال قرار داشت و نبوخذ نصر آن یگانه سز تو را سوزانید، و بعد از عجز او فر تو را را از حفظ نوشت و انتباهات زیادی (در این سز تو بود آمد، محتبیه ای است بی اساس و پیچ و باطل، برای اینکه از زمان مشه اینتا تا با مردز، در هر تهرود هکده ای که بیش از ده نوز اسرائیل در آن وجود داشته اند، در آن دهکده یا تهریک یا چند کنی دایر بوده و در هر کنی دست کم دو یا سه سز تو را قرار داشته است و نبوخذ نصر هرگز نمی توانسته است

همه این کلیسایم را خراب کرده و تمامی سز تو را همی موجود در زمین اسرائیل و نقاط دیگر جهان را از بین ببرد... خلاصه، دولت اسرائیل پس از تقریباً سیصد سال حکمرانی بر آن سرزمین منقرض گشت و سکنانش در بدر و پراکنده شدند. بعد از انقضای دولت اسرائیل، دولت یهودا مجدداً تقریباً یکصد و چهل سال دوام آورد که آن هم عاقبت توسط نبوذ نصر پادشاه بابل منقرض شد و در بدایه پراکنده گشت قوم ما آنجا زگریدیم. در بدایه پراکنده گشتی که هنوز هم ادامه دارد و تنها با ظهور و سلطنت ماسیح این مصیبت پایان خواهد یافت....

استقرار بیگانگان غیر یهودی در زمین اسرائیل

رسم سلاطین آشور همواره بر این بود، که هرگاه قومی را از سرزمینش بنقاط دیگری کوچ میدادند، جای خالی آنها را بوسیله ایالی ممالک دیگر پر می کردند. از این رو، وقتی که پادشاه آشور دولت اسرائیل را منقرض و ایالی آن کشور را در نقاط دیگر پراکنده کرد، او دستور داد که اشکان شمرهای بابل، کوتا، عوا، حات و سفرداییم بر زمین اسرائیل برده و آنها را در گورمان و سایر شهرهای اسرائیل سکونت دهند. بدیهی است که هملگی این اقوام بت پرست بودند و بت هر کدام از آنها شکل مخصوصی داشت. بت بابل با شکل مرغ خانگی، بت ایالی کوتا بصورت خروس، معبود مردم حات شکل بز نر، تنهای ایالی عوا بصورت تنهای مگ و الاغ بودند، و تنهای مردم سفرداییم صورت وهیکل تا طرداسب را داشتند، و مردم اخیر پسران خود را قربانی این بتها کرده و آنها را در آتش می سوزانیدند. در این هنگام، واقعه عجیب و غیر منتظره ای رخ داد. از پیشه با و جنگلهای اطراف شهرهای اسرائیل، شیران آرنده بشهرها حمله برده و سکنان آنها را بیرحانه دریده و طعمه خود می ساختند. جارت این شهرها روز بروز افزایش یافته و بهین نسبت نیز تعداد قربانیان آنها زیادتر میشد. خبر این ماجرا با اطلاع پادشاه آشور رسید و بادگفتند که اگر وضع بدین منوال ادامه یابد، بزودی شهرهای سرزمین اسرائیل خالی از سکنه خواهد شد. پادشاه آشور ملازمان دربار و دانشمندان و منجیان پایتخت را احضار نموده و موضوع را با آنها در میان نهاد. او با آنها گفت: بطوری که من تحقیق کرده ام، در سالهایی که فرزندان اسرائیل در زمین خود سکونت داشتند، هرگز اتفاق نیفتاد که شیران آرنده پیشه های آنان حمله کنند. پس حالا چرا این چنین شد؟ یکی از دانشمندان در پاسخ سلطان گفت:

سرزمین اسرائیل تحت مراقبت حد-ای آنهاست داد نمی خواهد که بندگانش بت پرستی کنند. و علت در بدر شدن پسرانها از کشورهای قهره-لامه بر اثر بت پرستی آنها بود. حال که این اقوام بیگانه در ملک حد-ای اسرائیل بت پرستی نمود، بقوانین او احضار نمی کنند، ادبیر شیران آرنده را مامور تنبیه و مجازات آنها کرده است. و اگر آنها پرستش حد-ا را پیشه خود سازند، قهراد هملگی آنها را بتدریج نابود خواهد کرد... آنگاه پادشاه آشور دستور داد که یکی از گاهان اسرائیل را که در پایتخت او در اسارت برمی بردند بشهرهای سرزمین اسرائیل منتقل نمایند تا لو پرستش حد-ا را با آن اقوام بت پرست تعلیم دهد. دستور شاه اجرا شد و آن گاه من شهر بشهر می گشت و قوانین حد-ا پرستی را بر مردم بت پرستی در آن شهرها می زینتند یاد میداد. اما از آنجا که یک بت پرست نمی تواند با سانی و بزودی قوانین و رسوم بت پرستی خود را ترک کند، وضع عجیبی پیش آمد. آنها هم حد-ا را پرستش می کردند و هم بتها و معبودان محبوب اجدادشان را. ولی همین قدر کافی بود که حد-ا را به بیش از آن آنها را مجازات نکند و از آن ببعده شیران (دیگر بشهرها) حمله نمی کردند... امروزه در کشور اسرائیل قبیله ای از احقاب آن ملتها زندگی می کنند که آنها را شورونی می خوانند. شورونی ها از بیخ سز تو را فقط الفجار بریت، شحوت، و بقرا و بنیاد بار را قبول دارند و از کتابهای انبیا فقط بکتاب یهو شوع معتقد هستند. آنها تواریقهای یعنی میثاقها را در لوحان عا روخ را نیز قبول ندارند و قوانین دینی را فقط طبق آنچه که در الفجار چهارگانه مرفوم است اجرامی کنند. کوه گریزیم که در نزدیکی شهر تلخه واقع است برای آنها مقدس می باشد و هر سال در دل عید بیخ آنها بره ای را

بعنوان بره قربانی هیچ برودی این کوه در حضور افرات جانشان ذبح می کنند ، و این عمل را پیرمردی که لقب کوهن گادول دارد اجرامی نماید . خط تو را می آنها مثل خط تو را رسید در لای مانیت ، بلکه خطی است تا اندرزه ای شبیه خط راگی . سیرانها آنها را از خود نمیدانند و با آنها از دواج نمی کنند ، برای اینکه آنها را چون یکی از اقوام غیر یهودی بشماري آورند ...

عزریا هو یا عوزیا هو یا دت ه یهودا

قبلاً گفته شد که امضیاه پادشاه یهودا بر اثر توطئه ای بقتل رسید و پسرش عزریا هو یا عوزیا هو جانین آمدند . اما چون امضیاهو قبل از آنکه کشته شود سالها در لایخس برمی برد ، در آن سالها عوزیا هو به نیابت ادامور کشور را در یروشالیم داده می کرد . عوزیا هو یا دت هی حد - اترس و نیکوکار بود ، او با فلسطینی ها جنگهای زیادی کرد ، شهرهای معتبر آنها را خراب نمود ، و خود در آن کر زمین شهرهای دیگری را بنا نهاد . عربها از او شکست خوردند و عوزی با هدایای محضورش تقدیر می کردند . او برای گت در نری اهمیت زیادی قائل بود ، در میان چاهها و قناتها حفر کرد . او بر جهان با دهنی یروشالیم را مستحکم نمود ، افرات سلج زیادی از قشون او خدمت می کردند و در جنگها باعث یروشالی او میشدند . این موفقیتها موجب عز و ادب او شد . یک روز او با خود گفت : مگر من که پادشاه هستم ، مقام از مقام کوهن گادول یا بین تراست ؟ او برخلاف مقررات تو را ، داخل بیت همیقه اش شد ، خواست برودی قربانگاه طلا کوب بخور بسوزانند . کوهن ها باین جرئت او اعتراض کرده گفتند : پادشاه ! تو چون از نسل اهدون هکوهن نیستی ، اجازه نداری که داخل مقدس الا که اس شد بخور بسوزانی . زد داین محل را ترک کن ، الا سخت مجازات خواهی شد ! ... عوزیا هو از شنیدن سخنان کوهن ها خشم آمد و خواست سوزانیدن بخور را آغاز کند . اما در همان لحظه ، کوهن ها که مراقب او بودند ، فریادی از دشت برآوردند ، زیرا که دیدند رومی پیتانی پادشاه که سفید بر اقی ظاهر شد است . عوزیا هو دچار برص شد بود ! ... عوزیا هو ، مگر آن دشت راه از بیت همیقه اش خارج شد . ادی با بیستی ، از حال ابعد ، طلق دهنش تو را ، شهر و اجتماعات را ترک کرده ، بیرون از شهر ، منزوی دتنها زندگی کند . بدستور رومی ، برایش کلباسی سگی ، در گورستانی خارج از شهر یروشالیم ختنه داد تا آخر عمر ، در آنجا ، او در از شهر و کانون خانوادة خود بسر برد ، در تمام این مدت ، یونان پسرش با امور کشور رسیدگی می کرد . عمر عوزیا هو شصت و هشت سال بود ، و با فوت او ، یونان پسرش رسماً بر تخت سلطنت جلوس نمود .

پادشاه یونان و آواز یروشالیم

یونانم نیز پادشاهی حد - اترست ، پارسا و بسیار نیکوکار بود ، و بر عکس سلاطین قبل از دمی ، هیچگونه خطای از او ذکر نشده است . سلطنت او شانزده سال طول کشید ، و تقریباً می زیادی ساخت . در جنگ با عوزی با یروشالیم و از آنها غنیمت زیادی بچنگ آورد . پس از آنکه یونانم چشم از جهان پوشید ، آواز پسرش بر تخت سلطنت نشست ، آواز ، بر عکس پدرش یونانم ، ناسد الاخلاق و گنهگار بود ، تنهایی گوناگونی را بر سرش می کرد ، و فادش تا آن حد رسید ، که بر کم ملل بت پرست ، فرزندان او را جلوی تنها قربانی کرده و در آتش سوزانید . این نا بگاری های او قده - ادنه را برافروخت ، و بر افرات ، آواز لرز سلطان ارام بسختی شکست خورد ، تعداد زیادی از سر با زانش کشته شدند ، و عده بسیار دیگر نیز با سارت ارامی که در آمدند . در جنگ دیگری با یقح بن رمیاهو پادشاه سیرانل ، آواز مغلوب او شد ، و علاوه بر اینکه تعداد زیادی از افرات قشونش در جنگ کشته و زخمی شدند ، قشون سیرانل غنیمت هنگفتی بدست آوردند و ددست هزار نوزن دیرد دختر از اتباع آواز را نیز با سارت گرفته با خود به شومردن بردند تا اینکه آنها را در بازارهای برافروختن به غلامی دکنیزی بزد شدند . هنگامی که کاروان عظیم سیران به شومردن نزدیک میشد ، پیغمبری بنام حدودد لا تیرت با استقبال آنان آمده با فران قشون سیرانل چنین گفت : برادرانم ! بخاطر گنهگاری یهودانی که ، صد - ادنه مقرر فرمود که آنها در جنگ با شما شکست بخورند و زنان و فرزندان او با سارت شما آیند .

حال، آیا شما قصد دارید، که این زنان و کودکان یهودی را که با شما هم نژاد و هم خون هستند، به کنیز و غلامی بفروشید، و گناه بسیار عظیم و سنگینی را بر بارگن ها گذارنده و نعلی خود بسیار آید؟ نه، برادرانم! این جنابیت نجیب را ترکب نشوید، بلکه بکس، آنها را آزاد نموده و با عزت و حرمت، بدین خودشان بازگردانید!... این سخنان پیغمبر، اثر خود را بخشید. چند نفر از سران و بزرگان قوم با پیغمبر همراهی شده با افسران گفتند: پیغمبر صد ادرست می گوید، همانطور که او می گوید، بارگن ها هم بی صاحب ما را از این سنگین تر نکنید، و این اسیران بنده را آزاد نمائید تا بخانه های خود بازگردند... افسران سرطاعت فرود آورده و اسیران را به سران قوم تحویل دادند. این سران بیدرنگ دست بکار شدند. بزرگان و کودکانی که به اسیران یاره بنی داشتند، از اموال خانگی لباس پوشانیده کنش بسیار یافتن کردند. با ناکه گرسنه و تشنه بودند غذا و نوش به دادند و گذارتنند که آنها خوب استراحت کنند. سپس آنها را برالاغها سوار نموده به شهر یروشلم برده و به ماموران پادشاه یهود تحویلتن داده و خود به شومردن بازگشتند.

پس از این وقایع، آحاز باز متنبه نشد و بکنه کاری خود ادامه داد. او از ادمی یا و نسطینی با بارها شکست خورد و شهرهای زیادی از کشورش بنصرف آنها درآمد. آحاز از مسلمانان آتورک تک خواست ولی آنها کاری برایش انجام ندادند. او در بهای بیت همدانش را بسته و مانع آن شد که کوهن با ولوی با در آن به عبادت و خدمت مشغول شوند. او در نقاط مختلف در هر شهر با نگاه بائی ساخت تا مردم برومی آنها برای بتها قربانیا بگذارند. این همه گناهان باعث شد که عمر او کوتاه گردد و از سی و شش سال سجاده زدنگند. هنگامی که او بخواب ابدی رفت، حیزقیاهو پسرش که جانشین او شد بود، نه تنها تسبیح جنازه با شکوه داشت بلکه برای تربیت نداد، بلکه او جنازه پدر را بر روی بستری بافته شد از طنابها خوابانیده و دستور داد که آترا با خوری و خفت در کوهن با و خیا بانهای یروشلم بگردانند. مقصود حیزقیاهو این بود که سجا طرا این خوری و خفت، گناهان پدرش پاک شد و او از عذاب دوزخ رهاگئی یا بد. بنا بر این، او نه تنها نمی خواست پدرش خوار و خفیف شود بلکه قصدش این بود که او در عالم باقی آرامش یا بد...  
پادشاهی حیزقیاهو، سلطان بکونام

حیزقیاهو بیت و پنج ساله بود که تاج پادشاهی بر سر نهاد، و سلطنت او بیست و نه سال طول کشید، سلطنتی که در آن، ماجراهای تاریخی و شگفت انگیز رخ داد. او حد-اترس، حد-اوست و پارا بود، نمونه ای از حد اعلایش دادید. او دستور داد که در بهای بسته، بیت همدانش را که آحاز پدرش بسته بود بازکنند، خرابیهایی آنرا تعمیر نمایند، بتها و سایر بتها را از آن بیرون ریزند، و کوهن با ولوی با عبادت معمول در آن را از سرگیرند. بفرمان او قربانگاه، کوهن با و سکوچه بائی را که در همه جا برای بتها برپا کرده بودند ویران نمودند. یکی از کاوهای حیزقیاهو که مورد تایید و تحجید انشدان اسرائیل قرار گرفت، خورد و نا بود کردن مار سپنی بود که چند قرن پیش از آن مشه و بنوسخته بود. بطوریکه در فصل بیت و یکم از سفر بحمد با آمده است، یک وقت که فرزندان اسرائیل از سرگردانی در بیابانها بنگنگ آمدند و علیه حد-امده و مشه زبان بنا سازگونی گشودند، حد-امده مارهای قتالی را فرستاد که تعداد بسیار زیادی از آنها را گزیده و هلاک کردند. قوم که از محل ناره ای خود بشیمان شد و تو بیکرده بودند بنزد مشه آمدن التماس کردند که حد-امده این بلا را از سر آنها دور سازد. مشه به نگاه حد-امده انتقاد نکرد و حد-امده نیز باد دستور داد که ماری تنومند از مس ساخته و در وسط اردوگاه رومی تیره جوی بسیار بلند نصب نماید، و هر آنکس که مار او را گزیده باشد، با نگاه کردن بان مار مسین، اثر زهر مار در بدن او زائل شود و او شفا خواهد یافت، و همین طور هم شد. این مار مسین تاریخی در میان اسرائیل باقی ماند و بعد از مردم آن را معبود خود قرار داده و پرستش می کردند، زیرا که برای آن نوعی الوهیت قائل شدند. این بود که حیزقیاهو برای جلوگیری از بت پرستی و مار پرستی مردم، آنرا

کو بیدار و گردش را ردی آبهای دریا بخش نمود.....

حیثیاً هو میدانت که علت گمراهی مردم دبت پرستی و آتنا، بس اطلاعی این از تو را و تو این مقدس آن است . این بود که و بخرج دولت برای کودکان و جوانان و حتی مردان ستمدیده و محالک دار، کتنبه و مدرسی تأسیس نموده و صحاح آنهارا با دست بازتابی می کرد تا بتوانند با فراغت خاطر و بدون دغدغه و نگرانی با آموزش تو را مشغول شوند . به همین جهت ، در دوران سلطنت حیثیاً هو ، در اسکور سیرا ئل ، کسی بس سواد و بی اطلاع از قوانین تو را یافت نمیشد . بخاطر همین دینداری و پارسی حیثیاً هو ، صد - اده یاراد بود داد در جنگهایی که با فلسطینیان می کرد پیروز میشد . در روزگار پادشاهی حیثیاً هو بود که شلمن اسر پادشاه آشور ، سرزمین سیرا ئل را متصرف شد و ساکنان آنرا به آشور ، بابل ، و غیره های ماد با سارت برد . یکم از اقدامات تاریخی حیثیاً هو ، برگزاری مراسم همگانی عید و سج در بیروت لیم در بیت همدانش بود . بدستور پادشاه ، نامه های تمام ولایات ارسال شده و جارجیان در تمام شهرها و در دستهای سرزمین های یهودا سیرا ئل ب مردم اطلاع دادند که برای برگزاری عید و سج در بیروت لیم حضور یابند . و چون آن همه جماعت نتوانستند در ماه نیسان خود را به بیروت لیم برسانند ، و از طرف دیگر ، چون همه کوهن دولوی های با حور خدمت و عبادت در بیت همدانش ظاهر نبودند ، این بود که حیثیاً هو ، پس از مشورت با علما ی دینی و طبق دستور نورا ، مقرر کرد که عید و سج در پانزدهم ماه ایار ، بعنوان سج نشی برگزاری شود . این عید هم ، مانند سج ریون ، هفت روز برگزاری شد ، و پس از انقضای آن هفت روز ، جماعت هفت روز دیگر جشن گرفته ، شاد و با کوزه و قربانی با گذرانیدند . افرادی که از بیروت لیم بازگشتند ، قربانگهای پرستش بنهارا که در شهر نیسان بود با خاک یکسان کردند... داستان یونانی پیغمبر و نبوت او در باره مردم نینوه پایتخت کشور آشور

بطوری که قبلاً گفته شد ، دولت آشور که پایتخت آن نینوه بود ، در سرزمینی که فعلاً کشور عراق نام دارد بود و آنکه در روز بروز بر عظمت و قدرت آن افزوده میشد ، و تمام حاکم اطراف را تحت تسلط خود در می آورد . یک وقت صد - اده به یونانی پیغمبر فرمود : به نینوه برو و با هالی آن اعلام کن که چون ظلم و فساد آنها بحدی رسیده است ، من آن شهر را مانند شهرهای سدهم و محو را ویران خواهم کرد .... یونان در عالم نبوت دید که در روزگار آینده دولت سیرا ئل توسط پادشاهان آشور منقرض شد و آنها فرزندان سیرا ئل را با سارت برد ، در نقاط مختلف جهان برکنده خواهند کرد . یونان با خود گفت : اگر من به نینوه رفته و کلام صد - اده را با آنها ابلاغ نمایم ، ممکن است که آنها از گناهان خود توبه کنند و صد - اده نیز از نا بود نمودن آنها صرف نظر کند و آنوقت در آیند ملت سیرا ئل بدبخت خواهد شد . چون صد - اده در خارج از سرزمین سیرا ئل با نبیاء العالم میسرانند ، پس من از این کشور بخارج از آن میگریزم تا صد - اده مرا با جرمی فرمایش مامور نکنند . یونان به بندر میافو (یا فای امرز) رفته و یک کشتی را دید که منظر بارگیری و جلب سازی است تا آنها را به بندر تریش که در شمال از قیاداق بود ببرد ، ولی هنوز باند لزه کارم مسافر و بار ندارد . یونان چون تودت مند بود ( صد - اده کسی را به پیغمبری مبعوث می کند که نیرد مند ، سالم ، عاقل ، دانشمند و تودت مند باشد ) ، به نا صد - اده ای کشتی پیشنهاد کرد که خود کرایه همه مسافران ، بارهائی را که کشتی گنجایش آنها را دارد خواهد پرداخت ، بشرط اینکه کشتی بیدرنگ لنگر برداشته و رانند تریش شود . نا صد - اده از دریافت این پیشنهاد خوشحال شده با هان عده سازدهان قدر پار که تا آنوقت توانسته بود بگیرد ، از بندر خارج و در راه مقصد شد . کشتی هنوز مسافت زیادی از خشکی دور نشده بود ، که ناگهان طوفانی سهمگین ، از آن طوفانهای مهیبی که اغلب در ایام بدترانه حادث می شود ، برخاست ، و کشتی و مسافران آن در خطری جدی قرار گرفتند . جاتوان کشتی ، طبق رسم دریا نوردان آن زمانها ، بادبانها را پایین آورده و هر چه بار در کشتی بود بریا به تختند تا کشتی سبک شد بتواند از خطر غرق شدن در امان بماند . ولی این کار ، نایده های بخشید و لحظه بلخه بر سر است طوفان افزوده میشد . کارکنان کشتی خواستند بر سیدل پار و زان خود را با صل برسانند ، ولی کوشش آنها بیفایده بود . در این موقع ، یونان بسمت تختانی کشتی فرود آمده ، دعلیر غمگین و کفایتی مهیب کشتی در خوابی گران خورفته بود . زیرا آدمی خواست که در دیا غرق شود تا اینکه از اجرای امر

صد- اوده معاف باشد. در این دم، ناصد- ای کشتی که برای کاری با بنابر تختانی کشتی رفته بود، یونا را دید که در خواب است. از دیدن این منظره، اوده بیوت شد. بیداران، در چنین وضع و حالت کشتی کوفتا نرفته، می توانند آرام بخوابند؟ ناصد- اوش نه می یونا را تکان داده گفت: ای مرد! در چنین وضع خطرناکی که داریم، تو چطور خواب رفته ای؟ آتآن هر کدام از ملاصان و مسازان بدرگاه بست معبود خود دعا کرده استخلاص خود را از اود می طلبند. تو هم بر خیز، و بدرگاه صد- ای خودت که ما را اومت ناسیم، دعا کن، شاید دعای تو مستجاب شد، و معبودت ما را نجات دهد!... یونا ناچار بپرشته کشتی رفته، بجزگه ملاصان، مسازانی که گریه و زاری و استغاثه و دعا می کردند، پیوست. در آن صحن، یکی از مسازان بدبیران گفت: برادرانم! خفا گناه یکی از ماها موجب این بلا شد است. بیاید قرعه انداخته و برسید آن گناه کار را پیدا کنیم... پیشنهاد اود مورد قبول واقع شد و قرعه بنام یونا اصابت کرد و دانستند که جرم اود این هونان بلا را برانگیخته است. از اود پرسیدند: تو کیستی، چکاره ای، از کدام قوم و کتور رفتی و گناه عظیمت چیست؟ یونا گفت: من عبری هستم، و از دست صد- اوده، خالق آسمانها و زمین و دریاها و خشکیها فرار کرده ام... با او گفتند: حال چه کنیم که دریا آرام شود؟ یونا گفت: مرا بدریا بیندازید و فی الفور طوفان ساکت خواهد شد. آنها گفتند: نه، ما دست خود را بخون یک پیغمبر آلوده نمی کنیم!... ولی با صرار یونا، و چون چاره را ناچار دیدند، یونا را گرفته بدریا انداختند و ناگهان طوفان ساکت شد. ملاصان و مسازان، از دیدن این واقعه، به صد- ای سیرا ئیل ایمان آورده و بدرگاه اود نذرانها کردند...

اما یونا به تعذر دریا فرود نرفته و هلاک نشد. زیرا، یک ماهی بسیار عظیم، با مر صد- اوده، ادر ابلعید، و یونا، بر خلاف قوانین طبیعی، در براتره معجزه الهی، سه شبانه روز در شکم ماهی سالم ماند. در آن زندان گوتنی و متعفن، یونا از گناه سر بیخی از فرمان صد- اوده توبه کرد و عهد نمود که اگر زنده و سالم از شکم ماهی خارج شود، ناصد- اوده را بمرام نینوده ابلاغ خواهد نمود... بدستور صد- اوده، ماهی بر ساحل نزدیک شده و یونا را از شکم خود خارج ساخت... آنگاه کلام صد- اوده بر یونا نازل شد و با و فرمان داد که به نینوده رفته و امر الهی را بمردم آن ابلاغ کند. یونا به نینوده رفت، در میدان بزرگ شتر ایتناد، و به مردمی که ادر و بر او جمع شده بودند گفت: بدایند، صد- اوده عالم فرموده است که چون شتر منکب گناگان بگیره شده و می شود، خصص ادر ابر اخذ ختاید، و چهل روز دیگر، این شتر با تمام سکنانش نابود خواهد شد... سخنان یونا، و حسی عظیم ادر دل شنوندگان برانگیخت. آن خبر، گوش بگوش ادر شهر پیچید و بسبع پادشاه آن دیار رسید. بدستور پادشاه، جارجیان (دلتی، در سراسر پارتخت نشن و بمردم چنین گفتند: مردم! گناهان ما، آتش خصص صد- اوده را بر اخذ ختاید، داد می خواد، همان بلای قی را که بر شترهای مردم و محو ادر ادر ادر ادر، بر ما میاورد. پس ما چاره ای نداریم جز اینکه از گناهان خود دست کشیده، رضایت صد- اوده را بجا آوریم. بنا بر این، از این ساعت به بعد، هر کسی که مالی را خصص کرده، آنرا بصفا جسس باز گرداند، اگر بکسی ظلم و ستم نموده، آنرا جبران کند. همه انالی، از کوچک و بزرگ، پس از جبران خطا، پلاس بدینیده، ادر خاکه بنشینند، نه خود خوراکی بخورند و نه بجزایات خود دنی بدهند، و لا ینقطع بدرگاه صد- اوده لایه و استغاثه کنند، تا شاید صد- اوده توبه ما را قبول کرده و بلا را نازل نماید. البته تخصی پادشاه نیز عیناً مانند شتر افتاد خواهد کرد!...

در این موقع، یونا بخارج شتر رفته، در آنجا برای خود سیبانی ساخت و زیر آن نشست تا ببیند عاقبت شتر چه خواهد شد. آنگاه، بزبان صد- اوده، یک شتر خسته کمر چک از زمین روییده، از سیبانی با لارفته، برگشای پهن خود را بر روی سیبانی گسرد، تا یونا، در سایه آن بر گها، از حرارت آفتاب بیابان در امان باشد. یونا از اینکه صد- اوده با او لطف دارد، خوشحال شد. اما فرادا، با مر صد- اوده، یک کرم شتر کمر چک را خشک کرد، آفتاب داغ بیابان بر یونا زد و ادر مجال ضعف افتاد و گفت: صد- ایا! جان مرا بگیر، دیگر طاقت ندارم! صد- اوده فرمود: یونا! آیا تو بخاطر خشک شدن این شتر کمر چک ناراحت شدی؟ یونا عرض کرد: آری، بجد مرگ ناراحت شدم... صد- اوده باز فرمود: یونا! تو برای یک شتر کمر چک که برایش زحمتی نکشیدی، اینقدر ناراحتی. آیا من بنایه به یک صد و بیست هزار ان نمانی که در این شتر هستند و حیوانات زبان بسته ای که در آن وجود دارند، رحم کنیم؟ عاقبت کونش یونانی بنایه یی نرسید و نینوده خراب نشد...

## سخریب پادشاه آشور و معجزه شگرفی که باعث بطور بیروتی آن شد

دولت آشور که یکی از مهم ترین و معروف ترین دولتهای اواخر باستان است، ابتدا قدرت و معرذیت زیادی نداشت. ولی سلاطین آن، با سیاست و جنگاوری رزبروز بر دست و محظمت آن افزودند و توانستند تمام جا ملک اطراف را تحت سلطه خویش در آورند. سر بازان آشوری، شجاع، پر دل، جو ر و بی اندازه بیرحم بودند. آنها اسیران جنگی خود را و حتی آنه شگفتی داده و سپس آنها را بقتل میرسانیدند. از این رو، ترس و وحشتی عظیم از آشور بر سلاطین آنان در دلها جاگیزین شده و هیچ دولت دلمتی با رای مقاومت در مقابل آنها را در خود نمی یافت. قبلاً دیدیم که سلاطین آشور، بنا به نامهای پول، تیگلمت پیل ایسر، و سلمین ایسر بتدریج قسمتهائی از سرزمین دولت اسرائیل را متصرف شدند و عاقبت همان سلمین ایسر آن دولت را منقرض کرد و قسمت اعظم اقالم آن کشور را با سارت برد در نقاط مختلف امپراطوری پهناد در خود بخش و پراکنده کرد. و بالاخره پادشاه دیگر آشور بنام سخریب در این کار را تمام کرد و اشری از سرانگما در زمینها را باقی نگذاشت....

پس از انقراض دولت اسرائیل، سلاطین آشور بفکر از بین بردن دولت یهودا افتادند. در آن موقع، پادشاه آشور سخریب، دسلطان یهودا حیزقیاه بود. در چهاردهمین سال سلطنت حیزقیاه، سخریب سرزمین یهودا را تجارز غنوده و تمامی شهرهای مستحکم قلعه دار آنرا متصرف آورده در دسوی یردش لیمیم با تخت نهاد، در اردلگاه خود را در شهر لاخیش برقرار کرد. حیزقیاه که میدانست تاب مقاومت در مقابل آشور یهودا سخریب را نخواهد داشت، بر شوه متوسل شد. آنگاه رسولانی را به لاخیش با برد لگاه سخریب فرستاد و با د چین پیغام داد: پادشاه! من خطا کارم، نسبت بتواخلاقار بندگی من کرده ام. حال هر چه را که بفرمائی، بجان ددل اطاعت کرده، انجام خواهد داد... سخریب که این اخطار محروم و تجدیدت را از حیزقیاه دید، در جواب او برایش چنین پیغام داد: اگر میخواهی با تو د با کتورت کاری نداشتن باشم، باید هگلی مطیع و فرمانبردار من باشی و سالی هم سیصد برده نقره خالص (نه هزار کیلوگرام) و سی برده طلای ناب (نصد کیلوگرام) بمن خراج بردهی... حیزقیاه، برای تامین این خراج هنگفت، آنچه که نقره سکوک و یا شمش در خزانه های سلطنتی و بیت هتدایش بود، و نیز طلاهای رودکش دیوارها و در بهای خانه صد را اکنده و برای سخریب فرستاد، و سخریب بطور موقت ادراجال خود گذاشت. در آن موقع با د خبر رسید که پادشاه حبشه در فرعون مصر براد یا غی شده است، و این بود که او از سرزمین یهودا عازم مصر و حبشه شده و پس از تار و مار کردن پها هیان آن دو دولت، با اسیران بسیار و غنائم فراوان بگور خود بازگشت... حیزقیاه که این رادیه خیال کرد که سخریب دیگر با او کاری نخواهد داشت و چند سال پشت سر هم از فرستادن خراج سیانه برای پادشاه آشور خود داری کرد، و این ترم حیزقیاه، ختم و غضب سخریب را سرت برافروخت، و او با سپاهی گران، ادوات جنگی، آرا بهای آهیلن و سرتو جهای

قلعه کوب عازم یردش لیمیم شد، و این بار هم تنها لاخیش ارد لگاه او بود... آنگاه سخریب به نوز طاز زمان خود را بنا بههای ترم تان، و بر ارس و رب تاقه با سپاهی گران بوی یردش لیمیم فرستاد. رسولان سخریب، بنیر دیوار ارد لگاه آمدند، و در حالی که تعداد زیادی از یهودیان مسلح بر روی بام بار د بودند، فریاد بر آورده چنین گفتند: به حیزقیاه پادشاه خود بگو بید که به بالای بار د بیاید تا آمد سخریب را با د ابلاغ کنیم. وقتی این خبر بگوش حیزقیاه رسید، او سه نوز طاز زمان خود بنام های ایباقیم بن حیلقیاه، وزیر دربار، شبنامی کاتب و یواح بن آساف منشی در بار را بر روی بام بار د فرستاد تا از رسولان سخریب پیغام ادراستند. در تاقه بزبان عبری دصدای بلند سخن آما ز غنوده چنین گفت: به حیزقیاه بگو بید که سخریب، سلطان تدر نمند آشور چنین می گوید: ای پادشاه یهودا! امید تو به چه کسی است که بر من یا غی تدری! به فرعون مصر و قنون او؟ او مفتی ضحانه از من شکست خورد، خزانمش را تاراج کردم و از ارض را با سارت گرفتم! به نیردی سپاهیان خودت؟ من بتو د هزار ارب میدهم. آیا

تو آنقدر مردان جنگی داری که بر آنها سوار شده جنگ قشون می بینند؟ صدای تو را ما مود کرده است که با میخا آمد دکورت را سخر  
 و مردان و زنان آن را اسیر کنیم... در آن کحظه، ما مردان حیزقیه که از ترکس می سرزیدند به ریشا که گفتند! تمنا داریم که این سخنان  
 را بزبان ارامی بگویم که ما آنرا بخوبی بلد هستیم، اما نه بزبان عبری که مردان لادی بار د آن را می شنوند و متوحش می شوند!... ریشا که  
 صد بار بلندتر کرده و باز هم بزبان عبری گفت: مخاطبان ما تنها تو و پادشاهت نیستند، بلکه ما می خواهیم که این آزادی که بالای بار د  
 ایستاده اند بیخام پادشاه آنرا را بشنوند و خود را گرفتار حوالت نوم جنگ و بلائی حاصل از حاصره شهر نکنند! آنگاه ریشا که  
 بعد از بلند چینی گفت: ای یهودیان! شما گول حیزقیه را نخورید، چون از دلت ادکاری برای شما ساخته نیست. اگر پادشاه بگوید  
 که صدای سیرانل ما را نجات خواهد داد و نخواهد گذشت که یردش لیم جنگ پادشاه آتور بیفتد، حرفش را گوش نکنید، سخریب  
 تا با مردان این همه کشور می اقدام گوناگون را سخر کرده است. آیا شما و معبودان آنها توانستند از یرسندگان خود دفاع کنند؟ پس  
 صدای شما نیز کاری از دستش ساخته نیست، هانظور که آن تنها کاری نکردند و مانع آن نشدند که آن کشد که بدست پادشاه  
 آتور بیفتد! ای مردم! کله شقی نکنید. بیایید و مطیع پادشاه آتور شوید تا میس از مدتی شما را از این سرزمین بکنور می دیگر انتقال  
 دهد، همان کاری که تا کنون در باره همه ملت ما انجام داده است!... مردم رومی بار د سکوت کرده جوابی به ریشا که ندادند، زیرا که  
 آتور حیزقیه چنین بود که یا سخی سخنان فرستادگان سخریب ندهند...  
 از شنیدن سخنان کفر آنرا ریشا که، رولان حیزقیه، جامه کبرتن در دیده و بنزد حیزقیه بازگشتند و حرفهای نفرت انگیز  
 ریشا که را برای او بازگو کردند. در این موقع، افراد دیگری، بحضور حیزقیه رسیدند و نامه ای را تقدیم او کردند. این نامه از قول  
 سخریب نوشته شد و پیچیده شد بدربار یک پیمان، توسط سر بازان پادشاه آتور بر روی بار د پرتاب شد بود. مضمون این نامه  
 هم نظیر همان سخنانی بود که ریشا که در پای بار دی سخر خطاب به یهودیان گفته بود. حیزقیه نیز جامه کبرتن در دیده، مجلس پوتیل در دانه  
 بیت همیده اش شد. او نامه سخریب را در جلوی محال گشوده در روی زمین پهن کرد. و ضحاک اخزادی را بنزد یسعیای بیغمه فرستاد  
 با د چنین پیغام داد: ریشا که بنده پادشاه آتور شغافل و سخریب کسبا تا سخنان کفر آنرا بخود به صدای او که همین کرده اند از تو  
 می خواهم که بدو گاه اداستغافه نموده و نجات او را از دست این کافر سخریار، درخواست نمایی. یسعیای چنین پاسخی را برای حیزقیه فرستاد:  
 صدای او به من فرمود بگویم: مگر آن میباش. من خود جواب سخریب را محلا خواهم داد. او بزودی بکنور خود بازگشته و آنجا کشته  
 خواهد شد. از آن طرف هم حیزقیه در بیت همیده اش استغافه نموده و با توجه بکفرگویی های سخریب، از صدای او طلب نجات نمود...  
 در آن روز، سخریب، همراه با سپاهیان بسیار خود، به یردن نهر یردش لیم رسید با و می بلند آنرا از نظر گذرانید. او بوزرا  
 و سرداران خود گفت: من، بارگاد بارگاد، تعریف بزرگس و عظمت یردش لیم را شنیده ام. حال می خواهم ببینم آیا این حرف صحت دارد؟  
 بدستور او، متکلمی زیادی را می هم چیده، توده ای از متکا که بلندی آن بیش از ارتفاع بار دی نهر بود، بوجود آوردند. سخریب  
 بالای آن توده رفته مشغول تماشا می داخل نهر یردش لیم شد. این تماشا موجب حیرت او گردید. برای اینکه دید، دوعت این نهر  
 براتب کمر از دوعت نینوه پایتخت اوست. او از توده متکا با پایین آمد به وزرا داضران خود گفت: برخلاف شنیده ها و انتظار من،  
 یردش لیم نهر بسیار کوچکی است، دوعت سطح آن، به یک دهم دوعت پایتخت ما نینوه نمی رسد. بنا بر این، احتیاجی نیست که ما برای  
 تصرف این نهر کوچک، قشون خود را زحمت داده و از مسائل قلعه کوب استغافه کنیم. بر بازانم بگوئید که اشب را در اردوگاه  
 التراحت کنند، و فردا صبح، هر سر بازیک رنگ از بار دی نهر را از جای برگند، و در نتیجه بار د می باقی نخواهد ماند. و قشون من  
 براحتی وارد نهر خواهد شد... و سخریب، در آن شب، با این امید بخواب رفت...  
 فردا صبح، سخریب بوقت هر روز، از خواب بیدار شد، اما با کمال تعجب دید که برخلاف هر روز، سرد صدائی از اردوگاه  
 بر نمی خیزد. او بخود گفت: یقین که سر بازان از خشمگین زیاد بخوابی مگر آن فرد رفته اند و بزودی بیدار خواهند شد... سخریب  
 ساعتی صبر کرد، ولی برخلاف معمول هر صبح، صدای شیور بیدار باش بگوشش نرسید. سخریب سخت مگر آن شد بود.





و نابکاران ز صلب من بوجود خواهند آمد. آیا بهترین نیست که زن بگیرم تا اینکه اولادی ناسد و خرابکار از من بعمل نیانند؟ یثیعا گفت: تو را با آینده چه کار؟ آینده بدست صد-ادمد است. تو وظیفه ای را که داری انجام بده، و آنوقت آنچه که پسند نظر صد-ادمد است صورت خواهد گرفت... چیز قیاه گفت: حال که این طور است، من حاضرم از ادراج کنم. سفیده ام که تو دختر جوانی در خانه داری. او را بمن بده، تا شاید صداقت من و بیعت تو باعث شوند که فرزندان من ناسد و نابکار نباشند... یثیعا گفت: چه می گوئی؟ مرگ تو دیگر قطعی است و چند روز بیشتر عمر نداری. من بخترم را بیک مرده بدهم؟ چیز قیاه گفت: ای پیغمبر صد-ادمد! اگر از جانب صد-ادمد امر دیگری داری، ابلاغ کن فرود. من بیاد سخنان صداعلایم پادشاه دادید هستم که عوارضی گفت: حتی اگر شخصی را به تعلقگاه برده باشند و ضمیر جلا کردن او را مسکنند، او هنوز نباید از رحم و نجات صد-ادمد نا امید باشد!... یثیعا دیگر چیزی نگفت و متفکر از اطاق خارج شد. در آن لحظه، چیز قیاه همانطور که در بستر خفته بود، روی خود را بطرف دیوار برگردانیده و در حالی که پشت می گریست و اشک میریخت، بدرگاه صد-ادمد چنین عرض کرد: التماس، ای صد-ای بزرگ و رحیم مهربان! یاد بیاور که چگونه من تاکنون بنده فرمانبردار تو بوده ام، چقدر تو را می تو را ترویج کردم و چقدر مصیبت های آنرا انجام دادم. پس بر من رحم بفرما و مرا بیوقت از این عالم بدر ببر! چیز قیاه از این نوع سخنان می گفت و اشک میریخت... یثیعا داشت در حیاط کاخ میرفت تا از آن خارج شود، که ناگاه کلام صد-ادمد بر او نازل شده بودی فرمود: به نزد چیز قیاه، سرپرست صدبقی قوم من برگرد و با او چنین بگو: صد-ادمد، صد-ای دادید جد اعلایت می فرماید که دعا و استغاثه تو را شنیدم و اشکهایت را هم دیدم، دانیک تو را از بیماریت شفا میدهم که سه روز دیگر بتوانی به بیت همسپار من آمدن در آنجا عبادت و شکرگزاری کنی. تو نه تنها حالا نخواهی مرد، بلکه من پانزده سال هم بر عمر تو افزودم. بیرون ایستیم دیگر بدست سلاطین آنور نخواهد افتاد و آن نابکاران دیگر مزاج شما نخواهند شد!... چیز قیاه هنوز داشت می گریست که دید در باب باز شد و یثیعا دارد اطاق صد-ادمد را با ابلاغ نمود... در آن صحن یثیعا دستور داد که گروه ای از انجیرهای خشک آورده بر روی نمده بیمار بگذارند. وقتی این کار انجام گرفت، چیز قیاه احساس کرد که در دهنش تا اندازه ای خردنسته در وجه اش قوی تر شد است. آنگاه به یثیعا گفت: من از کجا مطمئن باشم که تا سه روز دیگر کاملاً شفا یافته و تو هم توانست در بیت همسپار من عبادت و شکرگزاری کنی؟ یثیعا گفت: الآن بعد از ظهر است. با من شام خص (ساعت آفتابی) نگاه کن. آیا می خواهی که معجزه ای بر تو عیب بسته و سایه حقریه بر صورت خص ده درجه جلو برود یعنی اینکه روزده ساعت کوتاه تر شد و ناگهان در وسط شب فرارسد؟ چیز قیاه گفت: نه، من نمی خواهم روز کوتاه تر شود، بلکه تقاضا دارم که سایه حقریه شام خص ده درجه بعقب برود و در معنی روزده ساعت بلندتر گردد!... یثیعا برای عملی شدن تقاضای چیز قیاه، بدرگاه صد-ادمد دعا کرد، و امری برخلاف قوانین طبیعت انجام گرفت، و ده ساعت بطول آن روز افزوده شد...

استبانه چیز قیاه و تنبیه او

مهرت پادشاه چیز قیاه از چند جهت جهانگیر شد بود. شکست خوردن سخریب سلطان با عظمت و مقتدر آنور و نابود شدن یکصد هشتاد و پنج هزار نفر از سربازان دیر و سلجوقی را و بدون آنکه چیز قیاه و سپاهیانش دست به قبضه شمشیر ببرند، و شفا یافتن او بتجوی معجز آس از بیماری مهلکی که هرگز کسی از آن جان سالم بدر نبرده بود و افزوده شدن پانزده سال به باقی ماندگی او، همه اینها او را در همه جا معروف کرده بود. بطوریکه قبلاً گفته شد، در اردگگاه سخریب شروت زیاد می وجود داشت، چه سیم و زر می که حقوق و مزد سربازانش بود او چه مخفایم بی صافی که در جنگ با مصر میاد حبشی با بدست آورده بود، و تمام این شروت، نصیب چیز قیاه گردید و خزان او را، از مسکوکات و شمشیرهای نقره و طلا و گوهرهای قیمتی انباشته شد. علاوه بر اینها، سلاطین و امرای ممالک همجواری نیز، برای او هدایای زیادی شامل طلا و نقره و جواهرات گرانبهای فرستادند، و در اندک مدتی،

حزقیاه یکی از معروضترین و متمولترین پادشاهان رومی زمین شد....

در آن موقع پادشاه کتور بابل، برودخ بل ادان ܩܘܪܝܢܐ ܩܘܪܝܢܐ نام داشت. او تا چندی پیش، مطیع و خراج گزار سخریب پادشاه آشور بود. ولی با مرگ سخریب، او کمون خود را از زیر ریغ دولت آشور خارج ساخته و استقلال کامل یافته بود. وقتی او نیز مانند دیگران، از معجزات شکر خیزی که برای حزقیاه رخ داده بود با خبر شد، تعدادی از لرها و وزرای درجه اول خود را با هدایای گرانمایه فرادان بدریار او فرستاد. حزقیاه از دیدار آنان اظهار شکر و سپاس کرد و پذیرائی های شاهانه ای از آنها بعمل آورد. او مت از خوردن پیردزی و قروت بیکران، مرکب التباه بزرگی شد. او، چند روز متوالی، آنها را به خرائن متعدد خود برده، و آنچه را که داشت، با آنها نشان داد. مسکوکات و شمش های نقره و طلا، عطریات نایاب و بس گرانمایه و روغنهای مقدس، روغن خوشبوی بلسان که جز در سرزمین سیراقل در هیچ نقطه دیگر دنیا یافت نمیشد، اسلحه های گوناگون زرادخانه هایش، و تمام اسرار مملکتی را نیز در اختیار آنان گذاشت. او بدین وسیله می خواست قروت، محظمت و قدرت خود را بر رخ آنها بکشد، و این بود التباه نامخودنی او!...

روز بعد، به حزقیاه خبر دادند که یعیاس پیغمبر از ادا اجازه حضور می خواهد. پادشاه متحیر شد. پیغمبر صد-ابا او چه کاری دارد. او را بحضور پذیرفت. یعیاس از او پرسید: پادشاه! این افرادی که بحضور تو رسیدند و تو از آنها شاهانه پذیرائی کردی، چه کسانی بودند و چه میخواهند؟ حزقیاه در اینجا نیز، التباهی کرد، همان التباهی که قبل از ادا قیام در بیلعام مرتکب شده بودند. بعد از اینکه قیام برادر خود ده دل را کشته بود، صد-ادمه از او پرسید: قیام! بگو ببینم، همدل برادرت کجاست؟ قیام می بایستی ملتسانه بگویی: صد-ابا! تو صد-اجتی د آگاه، بر تمام اسرار پنهانی ما من برادرم را کشته ام و اکنون از این کاهم سخت پشیمانم و قصد توبه دارم!... اما در عوض گفتم: من چه میدانم همدل کجاست؟ مگر من نگهبان برادرم هستم؟!... بخاطر جنایت هولناک قیام و جواب نامربوط او بود که صد-ادمه مجازات سختی را برایش تعیین کرد.... در روزی که فرستادگان بالاق پادشاه موآ بنجانه بیلعام آمده و از او خواستند که به بار بالاق آمده و قوم سیراقل را نفرین کند، بیلعام با آنها گفت: صبر کنید تا امشب ببینید آیا صد-ادمه اجازه این کار را بمن خواهد داد یا نه... در آن شب، صد-ادمه از بیلعام پرسید: این مردانی که بنجانه تو آمده اند چه کسانی هستند و از تو چه میخواهند؟ بیلعام کسی بایستی بگویی: پر-درنگارا! تو که خود همه چیز را میدانی و لازم نیست که من بگویم اینها کیستند و چه میخواهند، ابها نه چنین پاسخ داد: اینها رولان بالاق پادشاه موآ هستند که با مراد آمده اند مرا ببرند تا قوم سیراقل را که اخیراً از مصر خارج شده اند، نفرین کنم!... و همین حاجت بیلعام بود که حاجت با عت نا بودی ادش!... حزقیاه نیز، بجای اینکه به یعیاس بگوید: تو پیغمبر برحق صد-ادمه هستی و همه چیز را میدانی، چرا از من می پرسی، با کمال عجز در با دگفت: اینها فرستادگان پادشاه بابل هستند که از آن کشور در دست بحضور من رسیده و هدایای زیاری برایم آورده اند.... یعیاس باز پرسید: آنها در کاخ تو چه چیزهایی را دیدند؟ حزقیاه گفت: من همه چیز را با آنها نشان دادم و هیچ رازی را از آنها پنهان نداشتیم. یعیاس پرسید: حتی اسرار مملکتی را؟ حزقیاه گفت: آری... آنگاه یعیاس، که چهره اش افسرده و داند هلین شده بود، بیادش گشت: پس کلام صد-ادرا بشنو. صد-ادمه می فرماید: تو که اسرار مملکت را که نباید هیچکس با آنها دست یابد، برای این بیگانگان بت پرست فاش ساختی، روزی خواهد رسید، که پادشاه بابل این سرزمین را سخر ساخته، و تمام نفایس را که تو در اصدادت جمع کرده در خزائن سلطنتی به ودیعه گذاشته آید، به بابل خواهد برد. و نیز فرزندان را که از نسل تو بد دنیا خواهند آمد، به بابل برده و آنها غلامان دربار پادشاه آن کشور خواهند شد!... حزقیاه از شنیدن این سخنان سخت افسرده شده و گشت: من راضی بر رضای صد-ادمه هستم، و خوب است که این اتفاقات در ادران زندگی من رخ نخواهند داد... حزقیاه چهل و دو ساله شد بود که صد-ادمه دو فرزند بنامهای منته و ربت که با دخطا فرمود. ربت که در حیات پدر راز دنیا رفت و فقط منته برای حزقیاه باقی ماند. عمر حزقیاه، که به پنجاه و چهار سال رسید که او چشم از جهان فردست و منته دوازده ساله بجای پدر بر تخت سلطنت سیراقل جلوس کرد....

پادشاهی منته و پسرش آمون پادشاه

منته خردسال بود که پدر را از دست داد و پادشاهی رسید. چون او سرپرستی نداشت که راهنماییش کرده و از بدی با بازش دارد، هوسهای دوران کودکی و غرور سالهای جوانی او را بر اهلش بد و فداگت نیند و این پادشاه جوان در اعماق چاه مدی در ذالت فرورفت. او از هیچ کارزشتی خود داری نمی کرد، بت پرستی و قتل نفس بی حساب، از کارهای عادی می بود. برای تبهای گوناگون قربانگاهها ساخت، و بتکدههایی را که حیزقیاه پدرش در ایران کرده بود، او از نو بنامها داد. فرزندش را قربانی بت کرد و در آتش سوزانید، مرکب جادوگری در روح پرستی شد، و صد-ادمه را بحد اعلی بقدر آورد. او نه تنها خود این بدیها را مرکب میکند، بلکه مردم را نیز بزور مجبوری کرد که بتها را بپرستند و اعمال زشت و قبیح بجای آورند. حد-اوند پیغمبرانی از قبیل یوئل، ناجوم و صبتوق را فرستاد که منته و مردم را نصیحت کرده و از کارهای بد بازشان دارند، ولی منته و مردم سخنان آنها گوش نمی دادند و روز بروز بدتر میشدند. تا آنکه حد-ادمه بدل پادشاه آشور را یافت که سرداران سیاه خود را به یروشاییم بفرستد و آنها منته را دستگیر کرده، در حالی که دستها و پاهایش را بنزنجیر بسته بودند، ویرا به بابل بردند. در آنجا دیگ بزرگی را پر از آب کرده روی آتش گذاشتند و منته را داخل آن کردند. آب دیگ کم کم گرم میشد تا بحد داغی رسید. منته که خود را در خطر مرگ دید شروع کرد بیاری خواستن از یکایک بتهایی که تا آن موقع پرستیده بود. ولی چون از آنها نجاتی نندید، سر تا سمان کرده گفت: ای صد-امی سیرانل! حال می بینم که بدسوره ام که از تو رد گردان شده ام. اکنون می فهمم که صد-امی صفتی تو هستی و آنها تو می توانی مرا از این خطر برهانی. اگر تو مرا نجات دهی، بسوی تو باز خواهم گشت و بدیهایی گذشته ام را جبران خواهم نمود. تو به ودعای منته قبول شد، بخواست حد-ادمه او را از دیگ خارج ساخت و به یروشاییم بازش گردانیدند. از آن بعد، منته شخص دیگری شد. او از گناهان گذشته اش صمیمانه توبه کرد، حد-اپوستی را از سر گرفت، بتکدهها را در ایران ساخت، و بتها را تا بود نمود، و از مردم خواست که فقط حد-امه را پرستش کنند. و او نمونه شد برای گناهکاران که مانند وی از بدیهایی خود توبه نموده، براه راست بسوی حد-ادمه بازگردند.

منته بعد از پنجاه و پنج سال سلطنت از دنیا رفت، و پسرش آمون جای او را گرفت. آمون وقتی که پادشاهی رسید بیست و دو ساله بود فقط دو سال سلطنت کرد. او نیز توبه بکاری پدرش درکی نگرفت و بت پرستی و فساد را پیشه خود ساخت. او جوان بود که بر اثر توطئه امی بدست حد-امی از خلافتش در کاخ سلطنتی بقتل رسید. مردم شهر که از این عمل بخیسم آمده بودند، بر سر تاملان پادشاه را بخته، آنها را کشتند، و یوشیا هو ذی الحکوه ۱۶۶۰ پسر هفت ساله آمون را بر تخت سلطنت نشاندند . . . . .

یوشیا هو، پادشاهی صد-اپوست و نیکوکار

یوشیا هو که در کودکی پادشاهی رسیده بود، ذاتاً حد-اترس و علاقه مند با موزش نورا و اجرای فرمانهای آن بود، و هر چه بزرگتر میشد، حد-اپوستی و پارسائی اش فزونی می یافت. او، دادید پادشاه، صد اعلی خود را نمونه قرار داده و بانام تو او کوشش می کرد که در زندگی خصوصی و نیز سلطنت داری مانند او باشد. او یک روز که به محدوده سالی رسید بود، به شامان کتاب در بار چنین گفت: به بیت همقدارش به حضور صلیتیا هو کهن گاه اول رفته با و بگو که پوهائی را که مردم بعنوان اعانه و هدیه

در صند و قهای بیت همقداس رنخته اند جمع آوری کرده برای اجرای تعمیرات لازم در خانه صد ا. به نجاران، سنگتراشان و بنایان دکاگران پردازند. موقعی که ش فان پیغام پادشاه را به کس گادول رسانید، صلیقها هوا و گنت: من امر دز، در یکی از روزهای دو رفته، اما یک بیت همقداس، یک سفر تو را بر می گزیده یا فتم. وقتی که صفحای را که باز بود خواندم، دیدم از پادشاهی که در آنجا از سفر در ایم است و این آیه در آن بود: "صد-امده توه پادشاهت را که بر تو فرمانروا خواهد کرد، بوی ملتی که تو را جدادت آنها را شناخته ای با سارت خواهد فرستاد، در آنجا معبودان بیگانه و جوی دستگی را پرستش خواهی کرد...". اکنون این سفر تو را را به نزد پادشاه ببر و این آیه را برایش بخوان. ش فان سفر را به نزد پادشاه برده و آن آیه را که خبر از با سارت رفتن قوم سیرائل و پادشاه آن میداد، برای پادشاه خواند. از شنیدن این سخنان، پادشاه که بر خود لرزیده و سخت متوحش شد بود، بعنوان عزاداری و ابراز خیم دامنده جامه بر تن درمید. آنگاه پادشاه به کس گادول و ش فان و دندن را برگردانید و پادشاهان خود گفت: بی جنت نیست که این سفر تو را با باز بودن این صحنه نفرین کند، در بیت همقداس یا نیت شده، و مسلم است که صد-امده بخاطر گناهان کبیره پدران ما بقرآمد می خواهد ما را بدست دشمنان بسیار دهد. اکنون که میر میای پیغمبر اینجانبیت، شما بحضور خضر هموسی او و گدای بنیید رفته از ادب رسید که صد-امده چه قصدی در باره ما و این کشور دارد... فرستادگان پادشاه بحضور گدای بنیید رسید و پیغام و لیسعت خود را با ابلاغ کردند. گدای با آنها گفت: صد-امده می فرماید که به یوشیا و چنین بگویید: بخاطر گناهان ملت سیرائل و بت پرستی ما و فدانها، من تمام نفرینهای را که در این پادشاهت وارد است، بر سر آنها خواهم آورد. اما تو ای پادشاه سیرائل! چون مطیع فرامی تو را می هستی و آنها را از جان ددل اجرا کرده و میکنی، و از شنیدن سخنان آن آیه جامه بر تن دریده و گریستی، این وقایع تلوم در دوران زندگی تو رخ خواهد داد و تو شاهد آنها خواهی بود. آنگاه یوشیا و تورا که تمامی بزرگان بودا و جمیع ساکنان بیروت لیم از کوچک و بزرگ دینز کاهنان و پیغمبران در صحن بیت همقداس گرد آمدند، و وقتی که همه را آنجا جمع کردند، او مندرجات پادشاهی که تا دورا برای آنها خواند، و از آنها خواست که برای اجرای کلیه فرامی تو را بچنان ببندند و آنها نیز فرمان دیرا اجرا کردند. سپس یوشیا و طی اقرامات پس در پی تمام آثار بت پرستی و فساد را از سرانگور سیرائل بر انداخت. او در هجدهمین سال پادشاهی اش امر کرد که تمامی قوم مراسم عید پیچ را بجا آورده و در روز چهاردهم ماه نسان، قربانی پیچ را در بیت همقداس بگذرانند. در مراسم هفتاد و پنج سال، بسیار با شکوه و چشمگیر بود...

یوشیا هفت ساله بود که بیادش می رسید و بی یک سال سلطنت کرد. در آخرین سال پادشاهی یوشیا و فرعون مصر که از دو پادشاه بود، از کشور خود خارج و عازم سرزمین آشور شد تا با سلطان آن بجنگد، و او می بایستی همراه خود از کشور سیرائل عبور کند. وقتی خبر این قصد فرعون به یوشیا رسید، او با سپاه عظیم با استقبال فرعون شتافت، تا بنزد او مسلح مانع آن شود که وی تمامیت ارضی کشور سیرائل را نقض کند، و آن دو قشون در جبله و تلید ویم رسیدند. فرعون که از آمدن یوشیا و قصد جنگ با او با خبر شد، برای یوشیا و چنین پیغامی فرستاد: ای پادشاه سیرائل! برای صدمی خواهی با من بجنگی؟ من که قصد تسخیر دجی از خاک تو را ندارم، و فقط می خواهم از آن عبور کرده و برای بیکار با سلطان آشور، بگرانه رود فرات بروم. به پایتختت بازگرد و خیال جنگ با من را از سر برد کن!... اما یوشیا و قعی به پیغام فرعون نگذاشت. او خیال می کرد چون خودش تمامی مردم سیرائل، از دل و جان صد-ا پرست هستند، صد-امده نیز آنها را یاری نموده و فرعون و قشونش را تار و مار خواهد کرد. اما او نمیدانست که مردم کشورش فقط بظاهر صد-ا را عبادت می کنند ولی در خفا هنوز بتها را می پرستند. این بود که یوشیا و در این جنگ مغلوب شد، و از تیراندازی کاهنان مصری بدنش سوراخ سوراخ گردید. همه اانش ادر با آن حال زار از مصر که بدر برده به بیروت لیم رسیدند، و در آنجا بود که یوشیا و جان به جان آفرین تسلیم کرد. تمامی اناهی بیروت لیم بر مرگ نابهنگام و خبیج او گریسته برایش عزاداری کردند، و میر میای پیغمبر نیز، یکی از مرتبه های معروف خود را بر جنازه او خواند و فرزندان اشک ریخت... آنگاه مردم شهر به آواز فرزند یوشیا و بر تخت سلطنت نشاندند. اما پادشاهی او بیش از سه ماه طول نکشید. برای اینکه فرعون مصر ادر را دستگیر کرده و با خود به مصر برد که وی در آنجا فوت کرد. فرعون، ایبا قیم فرزند دیگر یوشیا و را پادشاه کرد و نام ادر را به یوشیا قیم تغییر داد، و خراج سنگینی هم بر مردم تحمیل نمود...

## پادشاهی یهو یا قیم و یهو یا خین

منگامی که یهو یا قیم پادشاهی رسید، بیست و پنج سال داشت، و یازده سال سلطنت کرد. او برعکس پدرش یوشیا هو، پارا-حد-اترس نبود، و از بدی کردن فرد گذار نمی نمود. در سال چهارم سلطنت او، نبوخذ نصر پادشاه بابل در درگزمین سیرا ئیل شد؛ شریرو شالیم را در محاصره گرفت. پس از آنکه شهر را گشود، یهو یا قیم را دستگیر کرده او را با خود به بابل برد و یهو یا قیم چهار سال در آن شهر زیست. آنگاه نبوخذ نصر او را به یروت لیمم باز فرستاد و یهو یا قیم مدت سه سال از پادشاه بابل اطاعت می نمود. پس از آن، خیال ترمز بر سرش افتاد و بر پادشاه بابل یا غمی شد. بفرمان نبوخذ نصر، مردان جنگی بابلی، آرامی، موآدی و عمونی، جنگ با یهو یا قیم برخاسته و بیچاره اش کردند. عاقبت خود نبوخذ نصر به یروت لیمم آمده، یهو یا قیم را دستگیر و او را در کبند زنجیر با سارت برد، و یهو یا قیم با حال زار در راه درگذشت...

با فوت یهو یا قیم، پسرش یهو یا خین که هجده ساله بود پادشاه شد. اما سلطنت او بیش از سه ماه طول نکشید. زیرا که نبوخذ نصر که می ترسید مبادا یهو یا خین نیز بشود؛ پدرش یهو یا قیم، بر طغیان بر افرارزد، به یروت لیمم آمد و شهر را در محاصره گرفت. یهو یا خین که میدانست در مقابل پادشاه بابل و قنون او تاب مقاومت نخواهد داشت، با خود گفت: نبوخذ نصر عاقبت این شهر را خواهد گشود و بیشتر امانی آنرا از دم تیغ خواهد گذرانید. پس چرامن خون آنها را بگیرم، و بهتر آن است که خود را تسلیم اولنم... او تصمیم خود را گرفت و آنرا عملی نمود. او یک روز با مادر، زنهای حرم، و جمیع ارا و دوز را و خدمت دربارش از شهر خارج شد با رود گاه. نبوخذ نصر رفت و خود را تسلیم او نمود. نبوخذ نصر باین اکتفا نکرد. او ابتداء هر چه نقره و طلا در اینها، قیمتی در خزانه ملی سلطنتی و بیت همیقه اش و چو داشت بیغای برد، بوسپس جمیع بزرگان در شناسان اسباب بود او بنیابین، دلاداران قنون، هنرمندان و صنعتگران ماهر، و دانشمندان دینی معروف را که تعداد همه آنان بیش از ده هزار نفر بود، گرفته، و همگی را همراه پادشاه دکن او با سارت به بابل برد، و فقط مردم طبقه سوم و چهارم را در سرزمین سیرا ئیل باقی گذاشت. نبوخذ نصر که اکنون آن کشور را در تصرف خود داشت، متنیاه *מִתְנִיָּה* عمومی یهو یا خین یعنی پسر یوشیا هو را بر تخت سلطنت سیرا ئیل نشاند و نام او را از متنیاه به صید قیاهو تغییر داد. در آن موقع صید قیاهو بیست و یک سال داشت و فقط یازده سال پادشاهی کرد....

### سلطنت صید قیاهو و ماجرای تازنگی او

نبوخذ نصر نسبت به صید قیاهو اظهار علاقه زیادی می کرد. از یک طرف، چون خودش صید قیاهو را ایجادش می رسانیده بود، اطمینان داشت که صید قیاهو همواره با وفادار مانده و خیانتی از وی سر نخواهد زد. و از طرف دیگر، او از تاریخ گذشتگان خبر داشت، و می دانست که صدای سیرا ئیل صامی قوم خودش است، و دشمنان آنها را ذلیل و نابود خواهد کرد، همانطور که فرعون پادشاه مصر، سیرا سردار سلطان حاصور، و سخریب پادشاه جابرد خود بخوار آتور را ذلیل و نابود کرد. بنابراین، اگر او با صید قیاهو و قومش مهربان باشد، صد آمد ملائمی گذشتگان را بر سر او نخواهد آورد. او به صید قیاهو گفت: تو مورد حمایت و لطف من هستی، و هر وقت که مایل باشی، می توانی به کاخ اختصاصی من آمده مرا ملاقات کنی، و ملازمان و حاجبان دربار من، مانع ورود تو نخواهند شد.... در آن موقع، نبوخذ نصر قنون خود را در شهر ریولا *בְּיֹלָה* در نزدیکی یروت لیمم تمرکز کرده بود، و خود نیز در آن شهر سکونت داشت. صید قیاهو با اجازه ای که پادشاه بابل با او داده بود، گاه و بیگاه بحضور نبوخذ نصر رسیده و نسبت با او اظهار بندگی می کرد. نبوخذ نصر به حاجبان کاخ خود سیره بود که هر وقت که صید قیاهو، گاه یا بیگاه بخواد بحضور او برسد، مانع ورود او نشوند... یک روز

صید قیاهو طبق معمول بکاخ نبوذ نصر آمده، دسرزده و بدون آنکه ورود خود را اطلاع دهد، داخل اطاق خصوصی نبوذ نصر شد. در آنجا، او با منظره‌ای وختناک و چندش آورده مواجه شد. او نبوذ نصر را دید که یک خرگوش زنده، چاق را با دو دست محکم گرفته، و با دندانهای خود گوشت تن او را بریده و می بلعد، و حیوان بز نخت بقدرت تلاش می کند که خود را از چنگ آن ظالم برهاند، ولی موفق نمی شود... نزدیدن این منظره، لرزش اندام صید قیاهو را فرا گرفت، و خواست که بی سرو صدا از آنجا بگریزد، ولی نبوذ نصر او را دیده بود. نبوذ نصر به صید قیاهو گفت: من این کار را که می کنم برای این است که رحم و مروت از دل من دور شود و بیرحمی و خونخواری جانین آن گردد. اما تاکنون هیچکس برای راز من واقف نبوده است. امروز که تو باین رازی بردی، حقش بود که همین الان خون تو را بریزم تا این راز برای همیشه پنهان بماند. اما چون من بتو علاقه دارم، تو را غمگینم، ولی بابتی برای من به صدای خودت و بمطمان مقدس بیت صیداش قسم بخوری، که هرگز کسی را از این محل من مطلع نخواهی کرد!... صید قیاهو برای نبوذ نصر سوگند یاد کرد و از حضور او مرخص شد... اما از آن روز بعد، این راز داری برای صید قیاهو محفده ای شده بود، و او هر روز لاغر تر و نحیف تر میشد و اطبای حاذق چاره ای برای درد او نمی یافتند. تا اینکه یکی از آن پزشکان گفت که این ضعف پادشاه بر اثر یک محفده روحی است، و تا آن محفده مگشود، او شفا نخواهد یافت. صید قیاهو گفت: حق با تو است. چون من برای نبوذ نصر قسم خوردم که رازی را که مربوط با دست فاش نکند، و همین راز داری است که مرا باین روز انداخته است... طبیب گفت: پادشاه! این یک مشکل نیست. تو از اعضای سندرین بخواه که قسم تو را هتارا بچرا که کنند و آن قید را از گردن تو بردارند، و آنوقت اگر راز را فاش کنی، گناهی بر تو نخواهد بود... صید قیاهو یک روز در حلب سندرین که تعداد اعضای آن هفتاد و یک تن بود حضور یافته و با آنها گفت: من برای نبوذ نصر سوگند یاد کرده ام که رازی را فاش نکنم. حال چون این راز داری مرا بخور ساخته است، از تمامی خواهم که مرا از حفظ این راز معاف کنید. و اعضای سندرین نیز، بدون آنکه حواقب خطرناک این کار را در نظر گیرند، برخلاف مانون تو را، قسم او را هتارا کردند...

یک روز، پنج نفر از امرای کورهای مجاور سرزمین سیراقل که مطیع صید قیاهو بوده و با او باج و خراج می دادند، بریدن او آمدند. صید قیاهو با پنجاه آمان ضیافت با شکوهی ترتیب داد. بر سر میز غذا، آن پنج امیر زبان بیدگوشی از نبوذ نصر گفوده و می گفتند که هرگز پادشاه بی بیرحمی نبوذ نصر به جهان نیامده است... صید قیاهو، بدون آنکه از حواقب کار ببیند، با آنها گفت: آری، حق با شماست، من بچشان خود دیدم که او با دندانهای خود گوشت تن خرگوش زنده ای را کنده و آزاری بلعد!... آن امیران، از دست کسی باین راز مخوف شادمان شدند. آنها پس از مدتی به بابل رفته و محفور نبوذ نصر رسیده باو گفتند: پادشاه! آیا میدانی که صید قیاهو که تو اینقدر باو علاقه و اطمینان داری، چه تهمتیه بر تو زده او با گفت که تو را دیده است که از گوشت تن خرگوش زنده ای تغذیه می کنی! از شنیدن این سخنان، آتش خشم و غضب در دل نبوذ نصر زبانه کشید. او می دانست که صید قیاهو نمی تواند قسم خود را نقض کند مگر اینکه یک مرجع دینی او را از حفظ این قسم معاف سازد. و چون او یک پادشاه است، فقط اعضای سندرین می توانند قسم او را هتارا کنند، پس بدون تنگ آری این کار را کرده اند!... او بن درنگ پایتخت خود بابل را ترک کرده و روانه سرزمین سیراقل شد و در تریبولاسته رسید. بفرمان او، هفتاد و یک تن اعضای سندرین بکیرا به حضورش آمدند. او با آنها گفت: من یک مسئله دینی دارم و حل آنرا از شما می خواهم. هر گاه کسی برای دست خود قسمی بخورد، در چه صورت یک مرجع دینی مجاز است که این سوگند او را هتارا باطل کند؟ آنها گفتند: فقط در این صورت یک مرجع دینی می تواند این قسم را باطل کند که طربنی قسم حاضر باشد و هر دو موافقت خود را با باطل شدن این سوگند اعلام نمایند... نبوذ نصر با غمیظ و غضب گفت: اگر مانون دینی شما این جور حکم می کند، پس جطور شما قسمی را که صید قیاهو برای من خورده بود، بدون حضور و موافقت من باطل کردید؟

اعضای سندی که می دیدند حق بجانب نبوده نصر است ، با سرمایه سر نیز میرانداخته و پانسی نداشتند به هند .  
آنگاه بزمان نبوده نصر ، هر یک از اعضای سندی را به دم یک اسب تیز با بسته ، در اسبهارا مسافت زیاد می دادند تا  
اینکه جان در کالبد آن پیران باقی نماند .. نبوده نصر می خواست که صید قیاهو را نیز با بر حی تمام مجازات کند . ولی ترس  
از صدهای سیراتل در دشت و سرنوشت قوم سخریب در مد نظرش بود ، و صبر کرد تا روزی فرصتی مناسب برای شنیه گران  
صید قیاهو به شش آید ... و این فرصت قوم عاقبت فرارسید ....

### یا غمی شدن صید قیاهو بر نبوده نصر

صید قیاهو تصویری کرد که چون نبوده نصر از سرنوشت مهیب سخریب باخبر است ، هرگز جرئت آنرا نخواهد کرد که در صدد  
محاصره و تصرف بیروت ایلم بر آید ، و این تصور باطل صید قیاهو را بر آن داشت که بر نبوده نصر یا غمی شده و از دادن  
خراج باو خود داری کند . از یک طرف به نبوده نصر خبر رسید که یرمیایی پیغمبر یا با از جانب صدها آمد نبوت آورده و گفته  
است که بخاطر گنجهای قوم سیراتل صدها آمده آنها را بدست پادشاه بابل خواهد سپرد . این بود که نبوده نصر جرئت پیدا کرده  
با سپاهی گران عازم سرزمین سیراتل شده . و مانند گذشته شهر یولارا محل استوارتساد خود قرارداد داد . او هنوز عاقبت  
سخریب را در مد نظر داشت و نمی خواست که خود دست به محاصره بیروت ایلم و تصرف آن بزند ، و او نبوزرادان  
پس از آنکه ۷۷۷۷ م سر کرده در خیابان خود را مامورایی کار کرد . در آن موقع ، مردم کشور ترمود ایچ ۷۷۷۷ که از دربار دشمن  
قوم سیراتل بودند ، دقتی شنیدند که پادشاه بابل قصد جنگ با سیراتل دشمن بیروت ایلم را دارد ، خوشحال شد ، و چهل هزار  
تن از مردان جنگی آنان به قشون عظیم نبوده نصر پیوسته همراه آنان بسوی بیروت ایلم حرکت کردند . نبوزرادان پامر  
یا پادشاه خود بسوی بیروت ایلم حرکت کرده شهر را در محاصره گرفت ، و در دهم ماه طوطی پیاپی ۷۷۷۷ بود که حلقه محاصره  
بدون شهر بطور کامل بسته شد .... و بهین مناسبت است که ماه دهم در دهم طوطی روز می گیریم ، برای اینکه بد بختی  
و پراکندگی ملت ما ، آغازش چنین روزی بود ....

بیروت ایلم محاصره سپاهیان بابل در آمد ، محاصره ای که نزدیک بدو سال طول کشید . در تمام این مدت ، سر بازان سیراتل با کمال  
رست دت و از خود گذشتگی سپاهیان دشمن جنگیده تلفات جانی زیادی بر آنها وارد می آوردند . اما آنهایی توانستند شهر را از محاصره بدر  
آوردند . چون هر یک نوزاد قشون بابل که بدست آنها کشته می شد ، بزودی چند بار دیگر جای ادرا می گرفتند . هر تله کوب یا منجنیق با بیلیها  
که از کار می افتاد ، چند دستگاه ، دیگر بجای آن آورده میشد . از طرف دیگر ، چون شهر در محاصره کامل قرار داشت ، هیچ نوع خواباری  
وارد شهر نمیشد ، و قحطی مهیبی اهالی آنرا تهدید می کرد . کشتار شمشیر و تلفات قحطی کم بود ، که بیماری طاعون نیز در شهر پخش شد ، و بواسطه  
این سه عامل بود که همه روزه جو انان و مردان سیراتل چون بر گلهای خزان بر زمینی می ریختند . یرمیایی پیغمبر که سالهای قبل همه روزه  
مردم را از بت پرستی و تبهکاری بر صذر داشتند و با آنها گفته بود که اگر دست از بدیها نکشند ، بدست نبوده نصر یا پادشاه بابل  
بیچاره خواهند شد ، در آن موقع در بیروت ایلم بود . او پیوسته به پادشاه صید قیاهو ، بد زردا و امرا و مردم شهر می گفت که  
تعداد آنها در مقابل با بیلیها نتیجه ای نخواهد داشت و بنفع آنهاست که شهر را بزودی قشون نبوده نصر گرفته و طوق  
اطاعت از درابر گردن گیرند و فقط در آن صورت است که از زمانا بودی رمانی خواهند یافت . ولی کسی به سخنان او وقعی  
نمی نمود . بلکه بعکس ، با دتمت خیانت زده می گفتند که او جالوس نبوده نصر است . از دمی همین تهمت واهی بود که با  
کسب اجازه از صید قیاهو در بزرندان انداختند . همین هم اکتفا نکرده ، ادرا درون چاهی که پر از لجن بود انداختند . داد  
و فریاد و التماس و لابه پیغمبر صدها گروش کسی فرود نرفت . اد برای خلاصی خود دست و پا میزد و هر کجایه بیشتر در آن لجن سیاه و متعفن  
فرو می رفت ، و اگر کسی برداشش نمی رسید ، در تان کشته شدن زخریا (مورد اد نیز مکرر میشد .... خبر این جنایت هولناک ،



با اطلاع یکی از ملازمان پادشاه که حبشی الاصل بود و عبدملخ نام داشت رسید. عبدملخ درنگ را جا نرودانسته محضور صید قیاهو رسید و باو چنین گفت: پادشاه! چرا تان نا بکاران اجازه دادی که چنین بلائی را بر سر یرمیا هو بیاورند؟ او پیغمبر برحق حد است، و از خودش چیزی نگفته دمی گوید، و جز صلاح تو و ملک و ملت چیزی نمی خواهد. اجازه بده که من ادرا نجات بدهم زیرا اگر همچنان در آن چاه بماند، یا در بجن غرق و خفه خواهد شد، و اگر نه، مستحقا از گرسنگی خواهد مرد، و خون او بگردن تو خواهد بود! سخنان عبدملخ اثر خود را بخشید و صید قیاهو با شتابی که کرده بود بی برد. این بود که به عبدملخ گفت: معطل شو. زود سی نفر از نگهبانان کاخ را بنا فرستاد و یرمیا هو را تا نمره از چاه بجن بدر آوردند. عبدملخ با جمله تمام از داد لازم را با خود گرفته بر چاه آمد. او در راه بدرون چاه کرده فریاد زنان گفت: ای پیغمبر خدا! صدای مرا می شنوی؟ در آن حال صدائی نحیف و التماس آمیز بگوشش رسید که می گفت: صدایت را شنیدم. اگر می توانی مرا از این بلا نجات بده، و الا بزودی در بجن خفه خواهم شد... عبدملخ فی الفور مقدمی که نه پاره چاه بمیان چاه انداخته و طناب کلفتی را بجایه مرازی بر نموده به یرمیا گفت: کهنه پارچه را زیر بغلهایت بگذار و طناب این طناب را از زیر بغلهایت رد کن، تا تو را ببالا بکشیم... یرمیا چنین کرد و عبدملخ با کمک همرا هانش یرمیا را از چاه بالا آورد... آنگاه صید قیاهو یرمیا را بنزد خود خوانده باو گفت: بنظر تو، در این موقعیت خطرناک من چه باید بکنم؟ یرمیا گفت: خدا مدد می فرماید که اگر تو از شهر خارج شدی در آنسليم نبوض نصر غائی، نبوض نصر تو را مانند یهو یا ضیر زنده نگاه خواهد داشت و بشهر ملام آن نیز کاری نخواهد کرد... و اگر این کار را نکنی، عاقبت بدست نبوض نصر گرفتار خواهی شد، و از داد خانواد هات را خواهد گرفت، و پدرت لیسیم بیت همقدارش را خراب کرده و با تاش خواهد کشید... صید قیاهو به یرمیا گفت: یقیناً امرای من از تو خواهند پرسید که با پادشاه چه کاری داشتی و تو با آنها چگونه کردی که به ماد التماس کردم که مرا بدست کشی که خواهی که مرا گم هتند تسلیم نکنند...

تسخیر مردش لیسیم بدست بابلیها و پایان کار صید قیاهو

در نهمین سال پادشاهی صید قیاهو بود که در روز دهم ماه چبهوت، محاصره مردش لیسیم توسط بابلیها شروع شد، و دو سال طول کشید. عاقبت در ماه تموز سال دهم بود که سپاهیان نبوض نصر موفق بشکستن باو بی مردش لیسیم شده چون سور و بلخ با هلهله و نعره می شنیدند، در میان شهر ریختند، و مدافعین شهر که بر اثر بیماری طاعون و سوزش تحطی رمقی میراثان مانده بود نتوانستند آنها را بعقب برانند. معذک، عده ای از جوانان دلیر سیرا نل، که بیماری دگر سنگی بجان مان کرده بود، خود را بناخته و کوه کبوجه و خانه بجان با سپاهیان بابلی جنگیدند. تمامی آنها بدست دشمن کشته شدند، و بنوزرادان، برادر جلدادان نبوض نصر، خود را بیای دیوار بیت همقدارش رسانید. در آن موقع، کاهنان و لویها مشغول عبادت روزانه خود در بیت همقدارش بودند... بنوزرادان با سپاهیان جرار خود دارد بیت همقدارش شده و آنها را تاش کشید، و بدستور او، همه آن کاهنان و لویها را بقتل رسانیدند. و آن روز و خشتناک، در روز نهم ماه آو بود، روزی که ماه سال در آن روز عفرته و بجا طراب شدن خانه صدها ویرا کنده شدن ملتان در اقصی نقاط عالم جزا داری می کشیم. همانطور که قبلا نیز گفته شد، بنوزرادان، به بهانه خون زخریا که بناحق ریخته شده بود، هزاران نفر سیرا نل را از مرد دزن و پیر و جوان و کودک در سرد ختر، در صحن بیت همقدارش بقتل رسانید. با مر بنوزرادان هر بازان بابلی بکاخ سلطنتی هجوم آورده وی فرستند صید قیاهو را با اهل خانواد هاش دستگیر کرده محضور فرمانده خود ببرند. اما هر چه گشتند، آنها را در قصر نیافتند. برای اینکه صید قیاهو با کسان خود از شهر فرار کرده بود... او چگونه توانسته بود از حلقه محاصره بابلی با سالم بگذرد؟ در حیات قصر، نقبی بود که از زیر بار دی گمگشته و مانزدکی شهر سیرا نل در زیر زمین امتداد داشت، و در آنجا بود که نقب بخارج باز میشد. و اگر صید قیاهو موفق میشد که نزدیک سیرا نل از نقب خارج شود، او دیگر بچنگ بابلیها نمی افتاد. اما او که تنها هله بود، می باستی توسط دشمنان دستگیر و مجازات شود. عده ای از سیرا نل بابلی که پشت دیوار شهر بودند، آهوی بسیار زیباتی را دیده برای

مرفتن آن بولدر بر اسبان تیز پای خود، به تحقیقش پرداختند. آهوی سبکها همچنان میدید و سواران بدنبال آدمی ماحقند،  
نمانیکه به نزدیکی شهر سیریکو و به خارج نقب رسیدند، در دهان لخته بود، که صید قیاهو دکنش، بی خبر از مادیق، از  
نقب خارج میشوند... سر بازان، خوشحال از این پیش آمد، آنها را دستگیر کرده نزد نبوزرادان بردند و نبوزرادان هم  
دستور داد که آنها را به شهر ریولا، مقر تاد نبوخذ نصر ببرند...

نبوخذ نصر، که طبعاً ظالم و فخور بود، از دیدن صید قیاهو، آتش خشم و غضب در دلتش شعله ور شد، و باد گفت: ای  
خاتن! مگر من نبودم که تو را بپادشاه می رسانیدم و آن همه خوبی با را بتو کردم؟ پس چرا تو بمن خیانت کرده و راز مرا فاش  
ساختی؟ مگر تو به حدای خودت و بقدرتت خانه او قسم نخوردی که این راز را با خود نگوی خواهی برد؟ پس چرا ناچارم  
کردی؟ آنوقت، بدستور نبوخذ نصر، در خیمه پیش آمد، و پسران صید قیاهو را پیش چشمان پدر، یکی یکی سر برید، و سپس چشمان  
صید قیاهو را که بزیبائی مشهور آفاق بودند، از صدف بر آورد. پیش پای نبوخذ نصر انداخت. آنگاه پادشاه، بنا و داغ دیده  
را بزنجیر کشید. و همراه سایر سیران بابل برده بزرگان افکندند، داد در آن زندان، ماتمزه و نا امید، چشم از جهان پوشید.  
در مروت یسیم، بدستور نبوزرادان، حلاوه بر بیت همقدارش، کاخ سلطنتی و عمارات زیبا و باشکوه بزرگان شهر را با آتش  
کشیده خراب کردند، و باروی شهر را نیز ویران و با خاک یکسان ساختند، و آنچه که در بیت همقدارش، در قصر پادشاه  
و در خانه های اعیان و اشراف برد عمارت کرده بابل انتقال دادند، و همه بزرگان در شناسان مملکت را نیز دستگیر ساخته  
و بعنوان اسیر بابل بردند. نبوزرادان که از نبوخذ نصر دستور داشت، مایرمیای پیغمبر را از زندان آزاد ساخته و با احترام تمام  
با او رفتار نمود...

### حکومت گدلیا هو بن احتیقام و عاقبت او

اکنون، سلسله پادشاهی یهودا دادوید منقرض، بیت همقدارش که محل امید و مایه دلخوشی مردم بود ویران و نجبه  
ایمانی کشور با سارت به بابل برده شده بودند. ولی هنوز روزنه کوچکی از روشنائی و امید باقی مانده بود. زیرا که بدستور نبوخذ نصر  
یکی از سرداران قوم بنام گدلیا هو بن احتیقام که در ۱۷۱۷ - ۱۷۱۸ - ۱۷۱۹، به حکومت بابل منصوب، و دارای اختیارات  
یک پادشاه شده بود. گدلیا هو محل حکمرانی خود را در ترمیصیاه در ۱۷۱۹ قرار داد. بستیدن خبر این انتصاب، سرداران  
سپاه و بزرگان مملکت که در سرزمین سیرانل باقی مانده بودند، با افراد تحت فرمان خود، حضور گدلیا هو آمده و نسبت باد  
اظهار بندگی و اطاعت کردند. گدلیا هو آنها را دلدلدمی داده و برایشان قسم خورد که اگر خیال یا فحش شدن به بابلیها را در  
سر نیارده و بکار خود مشغول باشند و در آباد ساختن و میراثها بکشند، کسی را با آنها کاری نخواهد بود... زندگی در  
سیرانل کم کم میرفت که بحال عادی خود باز گردد. بک و مرزان کشت و زرع زمین های خود را از سر گرفته و صنعتگران  
و بازرگانان بکارهای خود مشغول بودند. مدتی بدین منوال گذشت، و اگر اد ضاع بهین طریق ادامه می یافت،  
در سری غمکشید که کشور سیرانل، تحت سلطه دولت بابل، رونق و عظمت سابق خود را بازیافت... در آن  
موقع، کلیه یهودیانی که از ترس بابلیها از سرزمین سیرانل گریخته و بکشورهای موآد، حمون و اودم پناه برده بودند، وقتی  
که از حکومت گدلیا هو ثبات او ضاع با خبر شده و دانستند که دیگر کسی متعرض آمان نخواهد شد، به اطلاق و خانه های  
خود بازگشته و مشاغل سابق خود را از سر گرفتند. مایرمیای پیغمبر نیز به گدلیا هو پیوسته و او را در امور مملکت داری راهنمایی  
می کرد... اما افسوس که بدبختی سیرانل هنوز پایان نیافته بود. شاهزاده ای از نسل دادوید، بنام یسها عمل بن ننتیا،  
که طوق بندگی گدلیا هو را بگردن گرفته و جز در باربان و ملازمان او بود، یک روز با خود گفت: در جائی که من یک شاهزاده  
از خاندان سلطنتی جدم دادوید هستم، چرا باید یک فرد معمولی مانند گدلیا هو حکمران مملکت باشد؟ لذا من باید او را از زمین  
برده و خودم رشته امور کشور را بر دست گیرم... او با این خیال، شهر میصیا را ترک کرده روانه سرزمین حمون و در بار پادشاه

آن که بعلیس پیچیده نام داشت شد. او نقشه خود در باره کشتن گدلیا هو و حکومت بر سیراکیل را نزد بعلیس طرح و موافقت و کمک ادرا خواست رسید. بعلیس که امیدوار بود که اگر شیما عمل را یاری کند، در آینده نفوذ خود را در سرزمین سیراکیل برقرار خواهد کرد، قول همه نوع کمکی را با داد. شیما عمل نیز، دلگرم از پشتیبانی پادشاه عمونی با، باده نفر از یاران و نادار خود، روانه میصیبا شد. خبر قصد شیما عمل و قول بعلیس باو، با اطلاع یکی از سرداران قشون سیراکیل بنام یوحانان بن قاره میج رسید. یوحانان که از عواقب شوم این توطئه سخت متوحش بود، با عده ای از سران سپاه که با او همراه بودند به میصیبا آمده به گدلیا هو چنین گفتند: بدان که بعلیس پادشاه عمونی با شیما عمل بن نفتیا را مامور قتل تو کرده است. مواظب خودت باش!... گدلیا هو که مرد تنگ نفس و صدیقی بود با آنها گفت: شما چرا چنین نهمت ناروائی را به شیما عمل می زنید؟ ادا از درباریان مدائنی من است و هرگز مرتکب چنین جنایتی نخواهد شد!... روز بعد، یوحانان در خفا به گدلیا هو چنین گفت: سردرم! تومی خواهی با این خوش بادریت سر خودت دلازمان و مشاداران را بباد برهی. من از بدجنسی و خباثت شیما عمل خوب خبر دارم و میدانم که ادا چنین جنایتی را مرتکب خواهد شد، چونکه حب ریاست و حکمرانی چشم بصیرت ادرا کور کرده است. اگر ادا مقصود خود را عملی کند، نه تنها تو، بلکه همگی کن تو را نیز خواهد کشت، و آنچه از استقلال و آزادی سیراکیل باقی مانده است، نابود خواهد شد. پس اجازه بده، که من، بنفع ملک و ملت و شخص تو رفته و شیما عمل را بقتل برسانم و کشت ادرا از سرزمین سرزمین دایم مردم دفع کنم... گدلیا هو در پاسخ او گفت: نه، یوحانان، تو نباید دستت را به خون ناحق آلوده کنی. من مطمئنم که شیما عمل آدم خوبی است و قصد برسی برای من ندارد....

روز سوم ماه تیشری، دیک روز بعد از عمید روش هفتا نا بود. شیما عمل بن نفتیا، با عده ای از درباریان پادشاه بنی عمون و ده نفر از افراد گارد مخصوص خود به میصیبا بدیدن گدلیا هو آمد. گدلیا هو از دیدن آنها خوشحال شد، و دستور داد که ضیافت شاهانه ای با افتخار آنان ترتیب دهند. مجلس گرمی بود، غذاهای لذیذی صرف میشد، و جامهای باده ناب سر با را گرم می کرد، و از همه شادتر، گدلیا هو بود.... در وسط مجلس، هنگامی که نشئه شراب مهمانان را دچار بی خیالی کرده بود، ناگهان، بات راه شیما عمل، همراهانش از جای جسته، شمشیرها از مخلفا کشیده و وحشیانه بسوی گدلیا هو و ملازمانش حمله ور شدند دهلی آمان را بقتل رسانیدند و شیما عمل گدلیا هو را بدست خود کشت. شیما عمل و همراهانش با بی اکتفا مانده و بیوردیان طرفدار گدلیا هو و نیز گماشتگان پادشاه با بل را که در دربار گدلیا هو بودند، از دم تیغ گذرانیدند. فردای آن روز، به شیما عمل خبر دادند که هشتاد نفر از ایالی ششم، شیلو و سومرون دارنده با هدایائی بسوی میصیبا می آیند. موقعی که آنها وارد شهر شدند، شیما عمل هفتاد تن از آنها را کشت، و ده نفر را که با او گفتند ما در ایبارائی در نطن محل مقدار زیادی گندم، جو، رونغن و عمل داریم و آنها را تقدیم تومی کنیم، زنده باقی گذاشت. در میصیبا چاه عمیقی بود که سالها قبل آسا پادشاه یهودا آنها حفر کرده بود، و بدستور شیما عمل، نعتشاهی همه کشتگان را در آن چاه سرازیر ساختند. و اقله قتل گدلیا هو و همراهانش که موجب از بین رفتن بازمانده استقلال سیراکیل شد، در روز سوم تیشری اتفاق افتاد. و به همین جهت ماه سه ساله در چنین روزی که بلا فاصله بعد از عمید روش هفتا نا است روزی می گیریم، و این همان روز هایت که بنام روزه گدلیا هو شناخته میشود معروف است....

شیما عمل پس از کشتن گدلیا هو و ملازمانش سران کشور را که زیر فرمان گدلیا هو بودند با دختران صید قیاهو و عده زیادی از بیوردیان با سارت گرفته و آنها را همراه خود برد تا رهسپار سرزمین عمون شود. وقتی یوحانان بن قاره میج که در روز کشتار گدلیا هو و ملازمانش در میصیبا بنود خبر این جنایت را شنید، با سران سپاه و تعداد زیادی از مردان جنگی به تعقیب شیما عمل پرداخته و در نزدیکی شهر کیسبون با او رسید. وقتی که سیران آنها را از دور دیدند خوشحال شده و از جنگ شیما عمل و مردانش گریخته بسوی یوحانان روی آوردند. شیما عمل که این را دید و دانست که کاری از دستش بر نخواهد آمد، با هشت

نفرین طرفدارانش بسوی کشور عمون فرار کرده به بعلبیس پادشاه آن پناهنده شد. آنگاه یوحانان و مردانی که با او بودند همراهان با اسیران نجات یافته از آنجا حرکت کرده در قریه ای نزدیک شهر بیت لحم ساکن شدند و قصدشان این بود که از آنجا رهسپار سرزمین مصر شوند. آنها بهمدیگری گفتند: حالاکه بشما عمل بن تنیاسی خائن، گدایا هو گناخته پادشاه بابل و تعدد زیادی از افسران و سربازان بابل را بقتل رسانیده است، بنوخدنصر و نبوزادان رئیس جلا دانش این جنایت را تحمل نکرده و بزودی حکم قتل همه یهودیان ساکن سرزمین اسرائیل را صادر خواهند کرد، پس ما چاره ای نداریم جز اینکه به فرعون پادشاه مصر پناه ببریم...

آنگاه یوحانان و همراهانش بنزد یرمیا می پیغمبر آمده با و چنین گفتند: تو خود که از وضع فلاکت بار ما خوب خبر داری. از درگاه خدا آمد پرس که تکلیف ما چیست و چه باید بکنیم. بدان که هر امری که خدا آمد بفرماید، ما از جان و دل اطاعت خواهیم کرد. ده روز بعد، یرمیا آنها را بنزد خود خوانده چنین گفت: خدا آمد می فرماید که از پادشاه بابل و از قهر او ترسید و داد کاری با شما نخواهد داشت، برای اینکه من حامی و حافظ شما هستم، و در دل بنوخدنصر خواهم انداخت، که نه فقط شما را اذیت نکند، بلکه بر شما رحم آورده و شما را مورد لطف و عنایت خود قرار دهد. اما اگر با من توجس نمی کرده عازم مصر شوید، شما در آنجا رومی آسایش نخواهید دید. بلکه دست با بلیها در آنجا بشما خواهد رسید، دشمنی که در اینجا از آن می ترسید، در مصر شما را قلع و قمع خواهد کرد. علاوه بر آن، تحطی و بیماری طاعون نیز در میان از شما بنوخدنصر را پلاک خواهد نمود، و اصدی از شما سالم با من سرزمین که وطن شماست بر نخواهد گشت... و نه تنها شما از بین خواهید رفت، بلکه خضرچ و لا فرعون مصر نیز توسط با بلیها نابود خواهد شد... اما یوحانان و همراهانش، برخلاف قولی که داده بودند، امر خدا را اطاعت نکرده، با تمام همراهان خود عازم مصر شدند، و با این اکتفا نکرده، بلکه یرمیا و مریدش باروخ بن نریا را نیز بزور و جبر با خود بمصر بردند. ولی همانطور که یرمیا نبوت آورده بود، موقعی که با بلیها مصر را تسخیر کردند، عده زیادی از پناهندگان یهودی را کشتند، و یهودیانی هم که بدست با بلیها بقتل نرسیدند، بوسیله تحطی و طاعون تلف شدند...

بابل می، موقعی که فرزندان اسرائیل را با سارت به بابل می بردند، تعداد زیادی از لویهای خوش آواز که در بیت همدان در موقع گذراندن قربانی، همراه با نغمه های جنگ مزموهای تسلیم را می خواندند، همراه اسیران بودند، و بدستور با بلی، هر کدام جنگ فان را با خود داشتند. موقعیکه پس از روزها و هفته راه پیمائی در بیابانها به نزدیکی شهر بابل که در کنار رود فرات بنام شده بود رسیدند، با آنها فرمان التراحت داده شد، و آنها جنگهای خود را با شانه های بیداری روییده در ساحل فرات آویخته، و خود را منغوم و پریشان و خسته و کوفته، در آن بید زار آر میدند. در آن موقع، یکی از افسران ارشد بابل بنزد آنها آمده چنین گفت: ما شنیده ایم که شما در معبد مقدس خود، با آواز خوشی که دارید، همراه با نغمه های جنگ سرودهای میبشج مذهبی می خوانده اید، حال از شما می خواهیم، که همان سرودها را همراه با نواختن جنگ، در اینجا برای ما بخوانید... از شنیدن این سخنان، بزرگ لویها که سخت ناراحت شدند، با فرسفت: ما اکنون از صد مات راه بسیار خسته و کوفته هستیم، و توانائی خوانندگی و نوازندگی را نداریم. اجازه بده که ما قردا امرت را اجرا کنیم، و اضرهم موافقت خود را اعلام داشت... در آن شب، بزرگ لویها به همراهان خود گفت: برادرانم! شناسیدید که افسر بابل از ما چه درخواستی کرد. آیا شما حاضرید که سرودهای مقدس را که در خانه خدا ابدی نگاه اوست خواندیم، در بید زارهای ساحل فرات، در زمین بیگانه، برای این دشمنان ستمگر و خونخوار خود بخوانیم؟ در جواب او، همه یکصدا گفتند: نه، ما هرگز این کار را نخواهیم کرد. اما اگر با بلیها، بزور و جبر با شکنجه های وحشتناک ما را مجبور کنند، چه خواهد شد؟ بزرگ لوی با گفت: من راهی را پیشنهاد نمی دهم

که اگر شما دل و جرئت رفتار با نژاد آریه نداشتید، مسئله باسانی حل خواهد شد. همه بیلصدا پرسیدند: چه راهی؟ آن مرد گفت: شما میدانید که برای نواختن جنگ، باید از پشت دست استفاده کرد. و اگر دشمنی داشته باشد، کسی نخواهد توانست ما را نواختن جنگ مجبور کند!... لوسی با اثره سرگزده خود در ملتفت شدند، دهنگل بیدرنگ با قشربندیدند آنها، دستهای خود را قطع کردند!... فردای آن شب، هنگامی که اضر با بلی بنزد آنها آمده و از آنها خواست که نوازندگی و خوانندگی کنند، آنها، دستهای قطع خود و خون آلود خود را نشان او داده گفتند: آیا ما می توانیم بدون داشتن پشت دست، جنگ بنوازیم؟...

سیرانهای اسیر، در پایتخت کشور و در شهرهای مختلف بابل متفرقند کم کم نوازندگی در غربت و اسارت عادت کردند هرکسی بکار و کسب مشغول شد، و توانست برای خود خانه و زندگی بدست آورد. زبان عبری اندک اندک فراموششان شد و بزبان کلدانی با بلیها که همان زبان آرامی با بود تکلم می کردند. فرزندانشان که در آن کشور بدنیا آمدند، قومی و رسوم و عادات اجدادی خود را از دست داده فریفته فرهنگ و تمدن بابلی باشند و در امور زندگی از آنها تقلید می کردند. جوانان تازه بدوران رسیده سیرانل، از ازدواج با دختران هگیس خود عار داشته، دختران بابلی بت پرست را به همسری خود برمیگزیدند. هر چند در آن زمانها، پیغمبرانی چون یحزقئیل، دانیال، عزرا و دیگران در میان آنها بوده و آنها را راه راست هدایت می کردند، ولی کمتر کسی بسخنان آنها توجهی کرد. پیغمبران گذشته، یعیسا و یرمیا، در نبوتهای خود پیش بینی کرده بودند که گالوت بابل بیش از هفتاد سال طول نخواهد کشید، و آنها عاقبت، توسط یک پادشاه پارسی بنام کوروش، از آن گالوت رهایی یافته سرزمین خود باز خواهند گشت. اما در آن روزها، که نبوغ نصر با قدرت و عظمت بر بابل و کشورهای اطراف سلطنت می کرد، بنظر یهودیان سخت می آمد. باور کنند که ادزسی بابل مقهور دولت دیگری شده و آنها بتوانند از زیر دست بابلیها رهایی یابند. سحر بابل در آن روزها زبیا ترین و باشکوه ترین شهرهای دنیا بود و عروس جهان نامیده میشد. در شهر را بار دگرگی بلند و بسیار کلفت احاطه کرده بود که شکستن آن محال بنظمی آمد. باغهای معلق بابل معدویت جهانی داشت، و بابلیها در علم نجوم یا ستاره شناسی مشهور آفاق بودند... روزها، هفته ها و سالها همچنان می گذشت، و یهودیان را غلب از همدگر می پرسیدند: آیا روزی خواهد رسید که نبوت پیغمبران ما در باره سقوط بابل و نجات ما از این گالوت بحقیقت پیوندد؟....

بایان کتاب پادشاهان

### کتاب دانیال ۷: ۱-۶

هما نظر که در فصل بیت و چهارم از کتاب دوم پادشاهان آمده است، در سال چهارم سلطنت یهو یا قیم پادشاه یهودا، نبوخذ نصر پادشاه بابل، پس از مدتی که سریر دشت لبیم را محاصره کرده بود، آنرا تسخیر نمود، و یهو یا قیم را با تعدادی از ظروف بیت همقد اش با خود به بابل برد، در آن ظروف را در تنگه معدود با بلیها قرار داد. در آن هنگام که نبوخذ نصر در سریر دشت لبیم بود، به الشینزایلا ۷: ۱-۶ رئیس خواجهرایان خود چنین گفت: من سفینه ام که از هزارگان سلسله دادید هلی زیباردی، نیکو سیرت، صحیح المزاج، با اعتدال با هوش، با تربیت و آداب دان هستند. تو تعدادی از این گونه کودکان و نوجوانان را برگزیده و آنها را بباخت من بابل بیاور، تا در آنجا بزبان کلدانی و کلیه معلوم در علوم درباری آشنا شوند، پس از آنکه از حیث علم و دانش بدرجه کمال رسیدند، جز در بارایان و محارم نزدیک و مشاوریان ویژه من شوند... الشینز امر و لیسعت خود را اطاعت نموده و معدده زیادی از این نوع مشاگردگان را با خود به بابل برد. در بین این مشاگردگان، چهارتن از دیگران ممتاز بودند که اسامی آنها عبارت بود از دانیال، حنیا، میسائل و عزریا. با پادشاه، مشاگردگان یهودی را در کاخی با شکوه منزل دادند، خدمت زیادی بخدمت آنها گماشته، و بهترین غذای و عالیترین مشاگردان را جزو برنامه غذائی آنان قرار دادند. دانشمندترین معلمان بابل را مامور تدریس زبان کلدانی و کلیه معلوم متداول آن زمان بآنها شدند، و قرار شد که این برنامه تا سه سال ادامه یابد، و پس از آن مشاگردگان جزو ملازمان نبوخذ نصر و مشاوریان اد شوند. رئیس خواجهرایان، اسامی عبری دانیال و آن سه دوستش را بنامهای کلدانی تغییر داد که این نامها از این قرار بودند: دانیال - بلطصریه ۷: ۱-۶، حنیا - صدوخ ۷: ۱-۶، میسائل - میسخ ۷: ۱-۶، و عزریا - عبدنگو ۷: ۱-۶.

شب آن روزی که مشاگردگان یهودی در کاخ مخصوص خود استقرار یافتند، دانیال آنها را بدر خود جمع کرده باین چنین گفت: برادرانم! شما میدانید که ما یهودی هستیم و هر نوع غذائی برای ما حلال نیست. مسافانه بابل با از گوشت خوک، خرگوش، خرچنگ و سایر جانوران حرام گوشت تغذیه می کنند، و گاو و گوسفند را هم طبق قوانین توراتی ما ذبح یا شحیطا نمی نمایند، و آنها چون بت پرست هستند، مشاگردان نسیخ ۷: ۱-۶ و برای ما حرام است. بنابراین ما هیچ وجه نباید از این غذاها استفاده کنیم. من می خواهم، همین امشب که برای ما شام می آورند، از رئیس خواجهرایان بخواهم، که بجای بجای غذای گوشتی، بقولات و حبوبات، و بجای شراب، آب خالص بدهند، و شام باید متفقاً عقیده را تأیید کنید... مشاگردگان همه بلبصدار جواب اد گفتند: آری، ما با تو در این امر کاملاً همراه هستیم...

موقع صرف شام مشاگردگان فرارسید. رئیس خواجهرایان با مقصدی آشپزخانه وارد طالار شده و بدنبال آنها، غلامانی چند که هر کدام تا بلغم یا سینی سرپوشیده ای در دست یا بر روی سر داشتند، داخل شدند و غذای گوناگون داخل تا بلغم و سینی را در کاسه و بشقابهای چیده شده بودند، ریختند. بوی تند کباب گوشت خوک و مرغهای بریان مشاگردگان می آزرده. رئیس خواجهرایان به مشاگردگان گفت: بیایید و مشغول صرف غذا شوید. در این اثنا، دانیال بنزد آمد، و با کمال ادب سرفرو و آزرده، چنین گفت: سرورم! همان کور که میدانم، ما یهودی هستیم، و صدای ما در کتاب توراتی خود خوردن این گونه گوشتها را حرام کرده است و ما هیچ وجه نباید آنها را بخوریم. رئیس خواجهرایان ابروان درهم کشیده و با صدائی فحش آلود گفت: پس شامی خواهی خورد از گرسنگی بکشد؟ پس تکلیف من در مقابل پادشاه چه خواهد بود؟ دانیال گفت: نه، مانعی نخواهم گرسنگی بکنیم. فقط از تو تقاضا داریم که دستور بدی که بجای یهودیان بجای این گونه غذاها، خوراکی تهیه شد از حبوبات، بقولات و سبزیجات بدهند، و مشروب ما هم بجای شراب، آب خالص توراتی چشمه باشد... رئیس خواجهرایان گفت: شما خوب میدانید که نبوخذ نصر پادشاه، ما تا چه حد سختگیر و بی رحم است. شما با خوردن حبوبات و بقولات و سبزیجات ضعیف و لاغر شدن، در حالی که همدیگر را غیر یهودی مشاگردان فریبدهد، و سفید خواهند شد، و آن وقت

پادشاه مرا که مسئول تغذیه و تربیت شما هستم، با بدترین شکنجه خواه گشت. آیا شما اراضی هستی که بخاطر این هوس کرد کانه شتاء سرین بباد رود؟ دانیال گفت: نه سردرم، ما اراضی بنا را حتی شما نیستیم. شما فقط ده روز با غذا نمی یخته از مواد گیاهی برهید و مشرد جان هم آب خالص باشد، و آنگاه، وضع سلامتی و رنگ و روی جمره ما را با مال هم ردیفان غیر یهودی با مقایسه کنید و آنوقت ما مطیع اراده و فرمان شما خواهیم بود....

سخنان دانیال بدل رئیس خواجه سرا بیان نشست و او طبق خواهش آن شاهزاده یهودی رفتار کرد. ده روز بعد، او بدین نوجوانان یهودی آمد، و از مشاهده چهره های سرخ و سفید و بقاء شش و باطراوت آنان مبهور شد. همدستان غیر یهودی آنان را دید که رنگ رخسایشان تیره و قیاضه هایشان گرفته و ناراحت است، و آنوقت بر محفل و هوش دانیال و رفقایش آفرین خواند. از آن روز بعد، او سهم غذای گوستی و شراب دانیال و دستاش را به غیر یهودیان میداد و خوراک یهودیان، حبوبات، بقولات و سبزیجات بود و فقط آب خالص می نوشیدند... دوره تحصیل آنان سه سال طول کشید، و در این مدت، دانیال وسه دوستش، در دانشی زبان کلدانی و کلیه معلوم و دروسی که با آنها داده میشد، جمره آفاق شدند، و دانیال که از جانب صد-ادمه دارای روح القدس بود، در آن چنانجا شده بود، می توانست عجیب ترین خوابها را بخوبی تعبیر کرده، و از آینده نیز خبر دهد. در پایان سه سال تحصیلی، رئیس خواجه سرا با یکی تحصیلی را بحضور نبوخذ نصر آورد. او یکایک آنها را امتحان نمود، سوالات زیادی از آنها کرد، و با بحال شگفتی مشاهده کرد که دانیال، حننیا، میتامل و عزریا، از کلیه هکنان خود عالمتر و برجسته تر هستند. و از آن بالاتر، او با این حقیقت پی برد که معلومات و اطلاعات این چهار نوجوان یهودی، و بخصوص دانیال، از معلومات جمیع ستاره شناسان، ساحران و دانشمندی که در تمام ملل و سلطنت او هستند، ده برابر هم بیشتر است. و از آن روز بعد، دانیال وسه دوستش از ملازمان دربار و مشاوران پادشاه نبوخذ نصر شدند....

خواب عجیب نبوخذ نصر و قدرت خانی دانیال در تعبیر کردن آن

در یکی از شبها، نبوخذ نصر خواب عجیبی دید، که در همان حالت خواب، او در سخت آسفته و پریشان کرد. او در حشرده از خواب پرید و تا صبح دیگر خوابش نبرد. فردا صبح، پادشاه فرمان داد که ساحران، جادوگران، فال بینان و دانشمندان بابلی را بدر بار احضار کنند. آنها بید رنگ بحضور سلطان رسیده و او را رنگ رو رفته، ناراحت و پریشان یافته، و او ترس بر خود لرزیدند. زیرا میدانستند که آشفتگی حال در وجه نبوخذ نصر، عواقب و حشمتناکی را برای اطرافینش در پی خواهد داشت. پس از مدتی سکوت که بر حاضران سنگینی می کرد، نبوخذ نصر بیان دانشمندان چنین گفت: من دیتب خواب سخنانکی دیده ام که هنوز هم بخاطر آن از وقت می لرزم، از شما می خواهم که این خواب را برایم بازگو کرده و آنرا تعبیر نمایند تا بدانم چه چیز را می خواهد بجز من بقبماند. دانشمندان در برابر او تعظیم نموده گفتند: پادشاه ما تا با بد زنده باشد، خوابت را برای بنندگان تعریف کن تا آنرا بهترین و جوی تعبیر نماییم!... نبوخذ نصر با صدائی که خشم و غضب از آن می بارید، با آنها گفت: شما سهاست که از خوان نعمت من بهره برده و در هر مناسبت انعامهای کلانی از من بشما میرسد. من از شما که این قدر ادعای دانشمند بودن می کنید، می خواهم که هم بگو بید من چه خوابی دیده ام و هم آنرا برای تعبیر کنید. اگر این کار را نکنید، جلادان من شما را قطعه قطعه کرده و خانه های شما را از بله خواهند ساخت. اما اگر نعم خواب و هم تعبیرش را برایم بگو بید، بخشش، انعامها و حرمت د اکرام عظیمی از حضور من خواهید یافت. پس خواب و تعبیرش را بمن اعلام نمایید... آنها بار دیگر، در حالی که از ترس می لرزیدند، گفتند: پادشاه خواب خود را به بنندگان نش بگو بید تا آنرا تعبیر نماییم... پادشاه در جواب ایشان گفت: من می بینم که شما می خواهید وقت تلف کنید، چون میدانید که حرف و اراده من برگشت ندارد. اگر گفتید که من در خواب چه دیده ام، خواهم دانست که تعبیر آن هم درست است. پس بمن دروغ مگو بید و با سخنان کذب و باطل مرا لرزم مکنید... دانشمندان دوباره گفتند: بر روی زمین هیچ انسانی

اما تا شما سفینه بیلد نمی آید که چه دیده ام.

یافت نمی شود که بتواند چنین تقاضایی را که سلطان از ما دارد برآورده سازد، و هیچ پادشاهی هم چنین توفیقی را از دانشمندان خود ندارد. فقط خدا یاری که با آن نمی توانیم نتواند درخواست پادشاه را عملی نمایند! ...

از شنیدن این سخنان، نبوذ نصر مجدداً علی غضبناک شده و دستور اعدام جمیع دانشمندان بابل را صادر کرد، که دانیال و سه دانش نیز مشمول این حکم می شدند... حکمی که قابل فسخ و برگشت نبود! ...

شهر بابل آشفته شده بود و همه در وحشت بصری برانده، زیرا این خبر شایع شده بود که بزودی صد بان از منجمان و سحران و دانشمندان برحانه قتل خواهند رسید. در آن موقع، دانیال تنها در اطاق خود نشسته و مشغول عبادت بود که ناگهان در ب باز شد و یکی از رفقای او، در حالی که می سوزید و خوف و وحشت چهره اش را در گریه ساخته بود، مضطربانه بدرون آمده گفت: دانیال! چگونه آرام نشسته و بی خیال مشغول عبادت هستی؟ دانیال که از دیدن وضع پرتان دستش مضطرب شد بد پرسید: مگر چه خبر شده است؟ آن دوست گفت: چه خبر؟ پس بدان که من و تو و سایر دانشمندان چند ساعت بیشتر عمر نداریم. دانیال گفت: برای چه؟ مخاطبش گفت: برو و حقیقت امر را از اریوخ سرگرد در خیابان پرس! دانیال درنگ را جایز ندانسته، سر اسبجه از اطاق خارج دروازه دربار شد. در راه اریوخ را دید که بر یک جلا دان که می روند کسی را بقتل برسانند، لباس سرتاپا سرخ پوشیده و قیافه اش سخت درهم است. دانیال با او نزدیک شد و با کمال ادب از وی پرسید: سردرم! ممکن است لطف نموده مرا از جریان امر با خبر سازی؟ اریوخ که میدانست دانیال بی اندازه مورد علاقه و مهر نبوذ نصر است، با دلگفت: پادشاه خوابی دیده که آنرا فراموش کرده، و از سحران و دانشمندان خواسته است که هم بگویند خواب چه بوده و هم آنرا برایش تعبیر کنند. و چون آنها اظهار عجز کرده اند، سلطان بمن دستور داده است که همگی سحران و دانشمندان را قطعه قطعه کنم، و متأسفانه تو و همگی رفقاییت نیز مشمول این حکم اعدام هستید! ... دانیال به اریوخ گفت: حال که این جور است، تنها دارم ساعتی چند اعدام ما را به تعویق بیناندرم، تا من بحضور پادشاه رسیده و از او مهلتی بخواهم... چون اریوخ با درخواست دانیال موافقت کرد، دانیال با عجله دربار رفته توسط حاجب دربار از نبوذ نصر تقاضای شرفیابی نمود. تقاضای دانیال پذیرفته شد، او بحضور نبوذ نصر رسید، و پس از بجا آوردن مراسم احترام و بندگی، پادشاه چنین گفت: پادشاه! تو لاه فرموده ای که همه دانشمندان و سحران را بقتل برسانند؟ نبوذ نصر که چهره اش از غضب درهم رفته و شراره های خشمی و خفتناک از چشمانش جتن می کردند، گفت: آری، من این حکم را داده ام. برای اینکه شما دانشمندان، که تودور رفقای یهودی است به جزو آنها هستید، ساهات که از خوان نعمت من می خورید، و امروز که از شما حل مشکلی را می خواهم، در پاسخ من اظهار عجز می کنید! دانیال گفت: سردرم! هیچ انسانی قادر با انجام این درخواست تو نیست، مگر کسی که خدا می خالق زمین و آسمانها، دانش لازم را با او کلامت فرماید. پس امشب را با مهلت بده تا شاید خدا می عالم در خواب شبانگاه این راز نهفته را بر من ماثب سازد و فردا من خواب و تعبیرش را بحضورت بیان نمایم... نبوذ نصر که از شنیدن سخنان معتدل دانیال تا اندازه ای آرامش یافته بود سری بعلامت رضایت فرود آورد، و دانیال، امیدوار و شادان، از حضور او مرخص شد بخانه خود رفت. در آنجا، جنبیا، میثائل و عزریا، که مانند همگی دانشمندان، در ترس و وحشتی جاگذازه فرودفته بودند، انتظار آمدن او را می کشیدند. دانیال قوی را که به نبوذ نصر داده بود با اطلاع آنها رسانید، و هر چهار نفر برانوا افتاده دست دعا و استغاثه بسوی خدا دادند و فریاد کردند. آنها گریان و اشکگریزان از درگاه خداوند طلب می کردند که این راز را بر آنها مکتوب کند، تا اینکه خودشان در صد بوش دانشمندان و سحران بدست اریوخ و در خیابان دستیارش قطعه قطعه نشوند... دانیال با چشمان اشکبار خواب رفت. نیمه شب فرارسیده بود که او خوابی دید که در آن، فرشته ای نامی موضوع خواب نبوذ نصر و تعبیر آنرا برایش گفتند... دانیال از خواب بر جست. و خوشحال از اینکه خداوند



حاجتش را رواساخته است، دهان بدعا و تنادش کمرگزاری گشوده، با آواز خوشی که داشت، چنین گفت: اسم اعظم خداوند تا ابد آلا باد متبارک باد، زیرا که حکمت و جبروت از آن است. او وقتها در زمانها را تغییر میدهد، پادشاهانی را از تخت سلطنت پایین می آورد و سلاطین دنیوی را بیادش می برساند، به عاقلان عقل میدهد و به صاجبان فهم، دانش عظمی فرماید. اوست که رازهای خمتی و پوشیده را کشف می نماید، میداند که در تاریکی چه چیزهایی هست، و نور در حضور او تجلی دارد. ای خدا می پدرانم! من تو را شکر می گویم و بدرگاهت تسبیح می خوانم، زیرا که عقل و توانائی را بمن عطا فرمودی، و اکنون آنچه را که از تو درخواست کرده بودیم، بمن اطلاع دادی، و مطلب پادشاه را بما معلوم ساختی!...

هنوز خود را پندسراز گریبان مشرق بدر نیآورده بود که دانیال با عجله خود را به اریوخ سر کرده، جلادان رسانیده باد گفت: سردرم! دیگر احتیاجی نیست که ساخران و دانشمندان را معدوم کنی. مرا بحضور پادشاه ببر، تا خواب او را تعبیر آنرا برایش بگویم... اریوخ که از این ادعای باد درنگ نداشت، دانیال سخت متعجب و آشفته شده بود، با اضطراب و دستپاچگی دانیال را با خود بحضور نبوخذ نصر برد و با چنین گفت: خنبر یار! این جوان یهودی که از سرزمین اسرائیل با سارت با اینجا آورده شده است، ادعای کند که می تواند موضوع خواب تو را تعبیر آنرا با طاعت برساند!... نبوخذ نصر دانیال را مخاطب ساخته گفت: تو ای بطل نصر، آیا واقعا می توانی خوابی را که من دیده ام را تعبیرش برای من بیان کنی؟ دانیال در مقابل پادشاه خاضعانه تعظیمی نموده گفت: سردرم! رازی را که تو طالب کشف آن هستی، همانطور که دیدی بعضی رسانیدم، نه دانشمندان، نه جادوگران، نه مجوسیان و نه منجمان هیچکدام قادر به کشف آن نیستند. لیکن خدا در آسمان هست که کاشف السرائی باشد، او است که بوسیله این خواب سردرم پادشاه را از آنچه که در آخر ایام واقع خواهد شد با خبر نموده است. خواب تو چنین بود در عالم رویا با این منظره را دیدی. مجسمه ای عظیم و هولناک که در خندگی بسیار زیادش داشت، پیش روی تو بر پا شد. سر این تمثال از طلای خالص، سینه و بازوهایش از نقره، شکم و رانهایش از مس، ساقیهایش از آهن، و پاهایش، قسمتی از آهن و قسمتی از سفال بود. تو ناگهان دیدی که سنگی، بدون آنکه دستی آنرا بلند کند، از کوه جدا گردید، به پاهای آهنین و سفالین آن تمثال هیولا زده شد و آنها را خورد ساخت. آنگاه آهن و سفال و مس و نقره و طلا با هم در آیمخته و مثل گاه خرمن تابستانی گردید. و باد آنها را چنان پراکنده ساخت که در هیچ جا اثری از آنها ن یافت نگذشت، و آن سنگی که مجسمه را زده بود، کوه عظیمی گردید و تمامی جهان را پر ساخت. خواب همین بود و اکنون تعبیرش را برای سردرم پادشاه بیان خواهم کرد. ای پادشاه! تو اکنون سلطان سلاطین عالم هستی، زیرا که خدا می آسمانها، سلطنت، اقتدار، قوت و فرود شکوه و حمت را بتو عطا فرموده، و تو را بر آدمیان، حیوانات صحرا و مرغیان هوا مستطاساخته است. آن سرطلا تو هستی. بعد از تو، پادشاه دیگری که از تو ضعیف تر خواهد بود بر تخت سلطنت جنوس خواهد کرد. سلطنت سومی، از مس، و بر تمامی جهان حکومت خواهد نمود. سلطنت چهارم مثل آهن قوی خواهد بود و همانطور که آهن همه چیز را خورد و نرم میسازد، آن هم همه چیز را خورد و نرم خواهد کرد. تو پادشاه داناتان را دیدی که قدری از آهن و قدری از گل کوزه گر بود، همان کوزه را این سلطنت منضم خواهد کرد، هم مانند آهن پر قدرت در هم چون سفال زرد شکن خواهد بود. در آخر ایام، خدا می آسمانها سلطنتی را که تا با ابد آلا باد زایل نشود بر پا خواهد نمود، این سلطنت بتومی دیگر منتقل خواهد شد، بلکه تمامی آن سلطنت با او مغلوب کرده خورد خواهد ساخت و خودش تا ابد آلا باد استوار خواهد ماند. همانطور که دیدی آن سنگ بدون کمک دستهای از کوه جدا شد و آهن و سفال و مس و نقره و طلا را خورد کرد، خواب تو این بود و تعبیرش همین که گفتم... .

در تمام مدتی که دانیال با قیاضی آرام و صدائی موزون سخن می گفت، نبوذ نصر، با چشمانی باز از حیرت ادرا می نگریست و کلمات شگفت انگیزش را گوش میداد. وقتی که سخنان دانیال پایان رسید، نبوذ نصر در جلوی او برداختاده و دیرا سجده نمود، سپس دستور داد که هدایای قیمتی و عطریات گرانبهای نایاب، جلوی او بگذرانند، و خطاب بدانیال چنین گفت: بدرستی که حد-ای شما، حد-ای خدایان، سرور همه یادتان و کاشف رازها و اسرار پنهانی است، چونکه او نور اقا در بگشاید راز من کرده است... در همان روز، نبوذ نصر رتبه و مقام دانیال را بسیار رفیع ساخت، هدایای گران قیمت فرادان باد بخشید، ادرا حاکم تمامی ولایت بابل، در رئیس و سرکرده جمع ملازمان و دانشمندان دربار خود نمود. آنگاه دانیال از زیاده خواهی که ریاست چندین قسمت از امور کشوری بابل را به سه دوستش حنیفا، میثائل و عزریا بدهد، اما خود او صلاح دانست که در دربار و در خدمت پادشاه بسربرد....

### معجزه ای شگفت انگیز که برای حنیفا، میثائل و عزریا رخ داد

قدرت، عظمت و ثروت نبوذ نصر، به اوجی بخت انگیز رسیده، و خزانن بیشمارش از سیم و زر و انواع جو اجرات گرانبها مملو شده بود. یک روز، چنین بنگرشی رسید که حملی انجام دهد که بوسیله آن هم حکم خود را بر همه رعایایش محصل کند، و هم ثروت بیکرانیش را بر خ آنها بکشد. در آن روزگار، تمامی سرزمین های دوردور بابل، تحت فرمان نبوذ نصر و پرچم دولت او در تمام شهرها و روستاها در اهتزاز بود. آن شاه جابر فرمان داد، که در نزدیکی شهر بابل، در جلگه ای هواری بنام جلگه و در ۸۶۷۳۰۰۰ برودی پایهای مبین، مجسمه ای عظیم، ساخته شده از طلای ناب بر پا کنند، تمثالی از بت معبود بابل باشد. فرمان نبوذ نصر در اندک زمانی به معرض اجرا درآمد. ارتفاع قامت این بت شصت ذراع (سی و هفت متر) بود و همتای بیکرش شش ذراع (۳،۶۵ متر). خطوط چهره این بت، نفرت انگیز و حاکی از قیادت و سیرجی فوق العاده ای بود. نبوذ نصر فرمان داد، که از جمیع ولایات و شهرهای تحت حکومت او، هلی امداد، روستا، فرمانداران، دادوران، خزانه داران، مشاوران و وکیلان، به پایتخت او بابل بیایند، تا در روز تعیین شده، در جشن پرده برداری از بت بمانند، شرکت نمایند. در آن روز معین، تمامی بزرگان مذکور در فوق، در جلگه و در حضور بهم رسانیده، و منتظر اجرای دستور پادشاه خود بودند. علاوه بر آن رؤسا و صاحب منصبان، تمامی بابل و شهر بابل نیز در آن جشن با شکوه شرکت داشتند، و در میان آنان، عده بسیار زیادی از اسیران یهودی نیز دیده می شدند. در محوطه جلوی بت، تعداد کثیری از نوازندگان، با آلات موسیقی گوناگونی که در دست داشتند، صف کشیده بودند. در این موقع، یک جارجی سلطنتی در بین حضار در صحنه گردش کرده، و با صدائی بلند و رعد آسا که گوش هاگان برسد، چنین می گفت: ای بزرگان دولت بابل و ای مردم عادی، گوش با شنید. با هر سلطان عظیم الشأن، نبوذ نصر کبیر، هنگامی که این نوازندگان، آلات موسیقی مختلف خود را بصدا در آورند، باید که همگی شما در جلوی این بت با عظمت، بخاک افتاده و ادرا پرستش کنید، و هر کس که از اجرای این فرمان سرپیچی کند، ادرا بمیان کوره آتش سوزان خواهند انداخت!... در آن روز، حنیفا، میثائل و عزریا، بمانند سایر و زراد امرای پادشاه، در آن جلگه و در جلوی بت حاضر بودند، و فقط دانیال در بین آنها دیده نشد، زیرا او، بدستور نبوذ نصر به محلی که یونجه ها و علفهای آن بی نظیر و برای چهار پایان، خوراکی بس نفیسی بشاری آمد، رفته بود، تا از تخمهای آن محصولات برای کاشتن در صحرائی اطراف بابل بیادرد....

ساعت موعود فرا رسید، و ناگهان، هلی آن نوازندگان، آلات موسیقی خود را بصدا در آوردند، و فی النور، هلی حضاران در محل، جلوی بت بخاک افتاد، و آن شمال بیجان و مکرده را پرستش کردند. اما سه مرد، از اطاعت از امر

پادشاه سر باز زده، در حالی که هگی مردم در جلوی بت بخاک افتاده بودند، آنها در جای خود راست ایستاد و وقت خود را به بت کرده بودند... این اسیران یهودی، که برخلاف انتظار بابلی بانی بت پرست، مورد محبت و لطف نبوذ نصر قرار گرفته و در دستگاه سلطنتی ادب مقامات عالی رسیده بودند، در معرض حسد و کینهٔ همکاران بابلی خود قرار داشتند، و این همکاران، همواره در پس یا حتی فرصتی بودند که آنها را از چشم نبوذ نصر انداخته و مغضوب پادشاه نمایند، و اکنون، این فرصت بیجانند، در نشان رسیده بود!... آنها بلافاصله بحضور نبوذ نصر که از اجرائین حکمش بسیار شادمان بود رسیده و با و چنین گفتند: پادشاه! مگر تو امر فرموده بودی که با شنیده شدن نوای آلات موسیقی، هگی حضار در این محل، جلوی معبود تو بخاک افتاده و در او پرستش کنند؟ نبوذ نصر که از طرح این پرسش متعجب شده بود، گفت: همین طور است... آنها سپس گفتند: اما سه نفر جدرا نه از فرمان تو سرپیچی کرده، و برخلاف هگی رعایایت، به بت سجده نکرده اند. و آنها، آن سه اسیر یهودی هستند که تو اسامی عبری آنها به شرح، میشیخ و عبدنگو مبدل کرده و آنها را بمقامات رفیعی رسانیده ای، و هزاران نفر مانند ما، شاهد این جارت و نافرمانی این سه نفر بوده اند. و هر چند که تو فرموده ای که هر کس که به معبود تو سجده نکند، بیمان کورهٔ آتش سوزان افکنده خواهد شد، این سه نفر این فرمان اکید تو را شوضی فرض کرده و بان اعتنائی ننموده اند از شنیدن این سخنان، آتش غضب در دل نبوذ نصر شعله ور شد، دستور داد که آن سه یاغی را بی دنگ بحضور او بیاورند. وقتی که حننیا، میشائل و عزریا را بحضور نبوذ نصر آوردند، او با صدائی که از خشم و غضب می لرزید، با آنها چنین گفت: شدیخ! میشیخ! عبدنگو! من شما را از میان اسیران یهودی برگزیده و ببلطف خود شما را در دربارم بمقامات عالی رسیده ام، و آنوقت شما بر من یاغی شده، و برخلاف دستور اکید من، معبود زور من را پرستش نکرده اید؟ ولی هنوز هم من شما فرصتی میدهم که بشنیدن نوای موسیقی، جلوی معبود من بخاک افتاده و آزار پرستش کنید. و در غیر این صورت، امر خواهم داد که هر سه شما را بیمان کورهٔ آتش سوزان بیندازند، و آنوقت، کدام صدایی هست که بتواند شما را از سوختن در آتش غضب من براندازد؟ آنگاه، آن سه یهودی مدعیلم کرده و در جواب نبوذ نصر چنین گفتند: پادشاه! تو هر امری را که بفرمائی ما از جان و دل اطاعت خواهیم کرد، بجز پرستش یک مجسمهٔ بی جان و بی خاصیت، برای اینکه صدای ما این کار را بر ما حرام کرده است، و البته او قدرت آنرا دارد که ما را از آتش خشم تو در سوخته شدن (کورهٔ سوزان نجات بدهد. و اگر هم او ما را ربائی ندهد، ما متاتمانه بیای خود بیمان سعله بای آتش خواهیم رفت و معبود تو را پرستش نخواهیم کرد!...

نبوذ نصر، در همین حالی که غضبی و خشناک در دلش شعله ور شده بود، مات و متحیر آن سه یهودی را می نگرید. آنها که به لطف او، از من اسیران یهودی، به مقاماتی رسیده اند که کمتر از اسرای بابلی بان ناملم می شوند، اینقدر رجور شدند که در مقابل او بدین گونه ایستادگی می کنند؟... او قبلاً دستور داده بود که در کوره ای پهنادر آتشی سوزان برافروزند، تا اگر کسی حیوانات به بت سجده نکند، و مرا در آن بیفکنند. اما در این آتش را برای مجازات کردن این یهودیان خیره سر گم می دید، و دستور داد که هفت برابر آنچه که معمول بود، در آن اندام هیزها و مواد آتشنا بریزند. سپس، بچند نفر از دلادران سپاه خود فرمان داد که آن سه یهودی را در حالی که ناخوشترین لباسهای خود را بر تن داشتند بایستند، بیمان آن کوره پرتاب کنند. آنها آن سه یاغی را خطاب پیچ کرده و در حالی که حرارت آتش کوره تا فاصلهٔ زیادی احساس میشد، آنها را بیمان کوره، که در گودال وسیعی قرار داشت پرتاب کردند. اما در همان لحظه، زبانه های آتش مانند مارانی سرخ نام از کوره خارج شد و آن دلادران مامور اجرای حکم پادشاه را سوزانیده و خاکستر کردند، و در همان موقع، از راه بیستاری در کوره جمع شدند و قایع بودند، و خود نبوذ نصر نیز این منظرهٔ خشناک را تماشا می کرد... اما ناگهان:

فریادی حاکی از حیرت و وحشت از دل او برخاست. زیرا او میدید که آن سه یهودی، با دست و پای آزاد از طنابها، در میان کوره گردش می‌کنند، بدن اینکه شعله‌های آتش، کمترین گزندى به بدنها و لباسهای آنان وارد آورده باشند. و حیرت او وقتی بیشتر شد که دید مردی نورانی با قیافه‌ای چون چهره فرشتگان، در میان کوره همراه آن سه تن مشغول گردش و صحبت است! و زرا د امر او سردارانی که در حضور نبوذ نصر بودند نیز، از مشاهده این منظره باور نکردنی، در بهت و حیرت فرورفته بودند. شعله‌های آتش کوره، دلادرائی را که دور از لب کوره بودند، مبدل به خاکستر کرد، پس چطور با بی‌سه یهودی همچگونه آسبی نرسیده، در این مرد ناشناس کیمت که همراه آنان در حرکت و گفتگو است؟ آنگاه نبوذ نصر جلو آمده و در از لب کوره آن سه یهودی را مخاطب ساخته گفت: شدرخ، میشخ و عبیدنگو، بندگان خاص و محبوب صد-اومد شغال! از کوره بدر آمده بحضور من برسید! حنیا، میثائل و عزریا، از کوره بدر آمده به نزدیک پادشاه آمدند. آنگاه هگی امراد و زرا د سرداران حاضر دیدند که آن سه یهودی کجا هلاک شدند، موهای سرشان گزند نخورده، و لباسهایشان از آتش آسبی ندیده و از نگاه اینکه از یک باغ مصفا بدر آمده باشند، و آن مرد چهارمی نیز ناگهان ناپدید شده است!... و آن مرد، گوی اهل فرشته؟ صد-اومد بود که نگذاشته بود آتش گزندى بآن سه مرد برساند.... در آن لحظه، نبوذ نصر با صدائی بلند که بگوش همه برسد، چنین گفت: متبارک بار صد-ای شد، رخ میشخ و عبیدنگو، که فرشته اش را فرستاد و این بندگانش را از سوختن در آتش حفظ نمود. برای اینکه آنها به صد-ای خود توکل کرده و حاضر شدند که در آتش بسوزند اما به بت من سجده نکند. از این رو من حکم می‌کنم، که از این لحظه به بعد، هر کس که سخن ناروائی درباره صد-ای شدرخ و میشخ و عبیدنگو بر زبان جاری کند، او را قطعه قطعه نمایند و خانه اش به مزبله مبدل شود، چونکه صد-ای دیگری وجود ندارد که بتواند بندگانش را بدین سان از خطرات برساند!... و نبوذ نصر، در آن روز، مقام در جبهه آن سه یهودی را از آنچه که بود بالاتر برد.... اما، در همان روز هم، مردی که دیده بودند که صد-ای آن سه یهودی چه معجزه عظیمی را برای آنها کرده است، با آنها نزدیک شد و خطاب با آنان گفتند: شما چنین صد-ای دارید، در آنوقت در گذرمان آنقدر بت پرستی کردید تا او بقره آمد و شما را اسیر دشمنان نمود؟ پس دای بر شما! و هگی افراد آن جمعیت عظیم، آب دهان بر سر و صورت و بدن حنیا و میثائل عزریا انداختند، و آنها نیز خجالت زده از آنچه گریخته به خانه‌های خود پناه بردند.

دوین خواب نبوذ نصر و محو شدن او با حیوانات جنگلی

نبوذ نصر، برای دوین، بار خوابی دید، خوابی عجیب و وحشت افزا، که بخاطر آن، اضطراب و هول و هراسی جانگناه، بر او وجود او را فرا گرفت. او فرمان داد که هگی دانشندان و معبران بابل بحضورش آیند. آنها آمدند و دوی خواب خود را برایتان تعریف کرد، و برخلاف دفعه گذشته، این بار خواب را فراموش نکرده بود و فقط می‌خواست تعبیر آنرا بداند. پس از آنکه آن دانشندان و معبران نتوانستند آن خواب را تعبیری کنند که بسند نظر سلطان قرار گیرد، دانیال بحضور نبوذ نصر رسید و پادشاه با او چنین گفت: ای بلطصر، سرور تمامی دانشندان من! روح صد-اومد مقدس در وجود تو است، و از این رو، تنها تو می‌توانی به نیروی عقل و حکمت الهی که داری، مرا از این وحشت و هول و هراسی که برانتر خوابی که دیده ام بر من چیرد شده است، رهایی دهی. پس خوابم را بگو، و آنرا برایم تعبیر کن. در این خواب، در حقیقت را دیدم که سرش با سکان می‌رسید، و منظرش تا اقصای تمامی زمین، برگه‌های زیبا، میوه‌های فراوان، و غذای کافی برای هگی مردم در آن بود. حیوانات صحرا، زیر آن و در سایه اش مسکن داشتند، در میان آسمان و زمین خدای آن. در آن حال، فرشته‌ای را دیدم که از آسمان فرود آمد و بهائیس بلند در محه آس، چنین گفت: درخت را ببرید، شخه بتش را قطع کنید، برگه‌هایش را

بخش نمایید، و میوه های را بر آکنده سازید، اما اینکه حیوانات از زیرش و مرغان از رویش خدایش آواره گردند. لیکن کنده ریشهای را باندگی آهنین و مسین ببندید و آنرا در بین سبزه های صحرا در میان زمین و آکنده از جنم آسمان ترشود، و مانند حیوانات از نصیب غذایش از علف صحرا باشد. دل او لذت نیست تبدیل شود و دل حیوان را باد بدهند، و لغت زمان براد بگذرد. این موضوع با فرشتگان عمل میشود و این حکم از جانب فرشتگان مقدس صادر شده است، اما اینکه همگن زندگان بدانند که حد- ادمه متعال بر جا تک اننها حکومت میکند،

و این حکم را بر آن کس که بخواهد می بخشید، و پست ترین آدمیان را بر آن جا تک منصوب می نماید....  
 حال ای بطلت صبر! این بود خواهی که من دیده ام، و هیچکدام از دانشمندان بابل قادر به تعبیر آن نبودند، در حالی که

تو می توانی آنرا تعبیر کنی، زیرا که روح حد- ادمه قدوس در ادون تست!....  
 پس از آنکه سخنان بنوخذ نصر بیایان رسید، دانیال سعی چند در سکوتی عمیق فرودست، در حالی که از خطوط سیایش معلوم بود که اضطراب و وحشتی سخت بر او متولد شده است. بنوخذ نصر از سکوت دانیال بیشتر متوحش شد و به وی گفت: دانیال! تعبیر این خواب را هر چه که باشد برای من بگو و نکته ای را از من پوشیده مدار... دانیال مهر سکوت از لب برگرفته بیادش گشت: ای سردرم! این خواب برای دشمنانت باشد و تعبیر آن متوجه خصمانت

مگردد. این درخت اشاره به شخصیت است، که تو بزنگ و قوی شده ای، و عظمت و شوکت تو چنان افزون گردیده که با آسمان رسیده و سلطنت تو تا اقصای زمین را در بر گرفته است. تعبیر خواب چنین است: چونکه کبر و غرور بر تو مستط شد و تو کارهای نادر انجام دادی و ظلمهای بسیار کردی، تو را از میان اننها خواهند راند، با حیوانات صحرا هم مکن و محصور خواهی شد، تو را مانند گدازان علف خواهند خوانید، بیکرت را از جنم آسمان تر خواهند کرد، در چنین حالی، هفت زمان بر تو خواهد گذشت، اما اینکه باین حقیقت پی بری که حد- ادمه متعال بر جا تک اننها حکومت میکند، و بهر آنکه بخوانند سلطنت را عطا می فرماید. و چون که گفتند که کنده ریشهای درخت (زمین باقی ماند، معنی این این است که پادشاهی ات از دست تو گرفته خواهد شد و بار دیگر تان باز خواهی گشت، اما اینکه بدانی که این حد- ادمه است که بر این جهان سلطنت و حکم را میکند.... حال سردرم! اگر می خواهی که این بلا بر تو نازل نشده و از تو دور گردد، این نصیحت مرا بشنود بان محل نما. خطاییت را با عدل پروری و دادگری پاک کن، و با دستگیری از مستمندان و اعانه دادن به محتاجان، لگه های حاصل از گناهانت را محو نما، اما اینکه آسایش بطلت انجامد....

دوازده ماه از این ماجرا گذشت. در تمام این مدت، بنوخذ نصر از بنوایان دستگیری می کرد، و با دادن اعانه به فقرا، آنها را از گرسنگی و سایر مشقات زندگی رهایی می داد. در آخر آن سال، همین که دید که برایش اتفاق بدی نیفتاده و بلائی بر وی نازل نشده است، نصایح حکیمان دانیال را فراموش کرد، و اعانه دادن به مستمندان و دستگیری و دستگیری از ستمیگان را از یاد برد... یک شب مهتابی، او بر بام کاخش و در میان باغی که بر سطح بام بود آمده و یکی از همان باغهای معلق معروف بابل بود، گردش می کرد. تا شبان بود و بیشتر اگاهی بابل روی بام خانه های خود نشسته و در روشنائی ماه نورها، مشغول صرف شام و یا گفتگو بودند. ماه شب چهارده شهر را بار و روشنائی نقره فام خود تا اندازه ای روشن کرده و بان منظره ای باشکوه و حیرت انگیزی بخشید. از دیدن این منظره، و از استنشاق هوای پاک و خنک شبانه، و از نوازش نیم دل انگیزی که از روی آبهایی رود عظیم فرات بر می خاست، غرور و تکبر بر بنوخذ نصر مستط شد. او دستها را بجانب شهر دراز کرده گفت: این همان بابل پهناور و باشکوه و عظمت است، که من آنرا بقدرت عظیم و با عظمت جلایم بنا نهادم، اما اینکه پایشخت و دار السلطنه ام باشد. آیا در سر جهان، انانی به توانائی و عظمت و شوکت من یا نت می شود، شکوه و شوکتی که من خودم آنرا بر وجود آورده ام؟.... هنوز این کلمات در دهان بنوخذ نصر بود که صدائی از آسمان بگوش او

سید که می گفت : ای پادشاه بنوخده نصر ! بتوسی گویم که پادشاهی است از تو گرفته شد. تو را از میان آن ها خواهیم راند ، نزلت با حیوانات صحرا خواهد بود ، مانند گادان بتو علف خواهند خورانید ، در چنین وضعی هفت زمان بر تو خواهد گذشت ، اما اینکه بدانی که این صد آمد منعال است که بر حاکم آن ها حکم را می کنند ، حکومت را بر کس کسی خواهد عطا می فرماید !...

در همان لحظه ، حال بنوخده نصر بطرز عجیبی دگرگون شد ، عقل انسانی او زایل گردید و حالت یک حیوان جنگلی را پیدا کرد . در آن موقع که شب با خورش نزدیک میشد ، او هگلی ساکنان دنگهبانان کاخ سلطنتی ( خوابی عمیق فرود رفته بودند ، بنوخده نصر چون خواب زدگانی که از خواب راه میروند ، از بام کاخ بزرگ آمد ، از قصر خارج شد ، بی اختیار از شهر بدر آمد ، در بدست و صحرا نهاد . او بداخل جنگل انبوهی که فرسخها از بابل دور بود رفت ، و در آنجا منزل گزید . روزی چون حیوانات در اعماق جنگل می گشت ، غذایش با نندگادان از علف بود ، و از آب جوی بانی که در جنگل جاری بودند ، رفع تشنگی می کرد . شبها زیر درختان جنگل بخواب میرفت ، و بدنش از شبنم آسمان تر میشد . موهایش بمانند پرهای عقابها بلند شد ، ناخن هایش مثل چنگالهای مرغان دراز گردید ... و بدین منوال ، هفت سال تمام براد گذشت ....

در صبح آن شبی که بنوخده نصر از کاخ خارج شد در بصرایانها بود ، اهل حرم و ملازمان و خدمه در بارش از غیبت ناگهانی و عجیب او در دشت فرود افتند . آنها تمام زردایای قصر را گشتند ، هر کس را بابل را کویچه بکویچه و خانه به خانه جستجو کردند ، ولی اثری از پادشاه یافت نشد . آنها ، طبق عقاید خرافی متداول در آن زمان ، یقین کردند که پادشاه گرفتار جنه و پریها شده ، و دیو ها او را ربوده ، و با خود برده اند ، و شب یازدهم او را طعمه خود ساخته باشند . پس از ماهها تحقیق و جستجو بزرگان بابل اطمینان حاصل کردند که بنوخده نصر مرده و نابود شده است . و برای اینکه امور کشور مختل نگردد ، اوایل مردوخ پادشاه در عهد بنوخده نصر را بر تخت سلطنت بابل تقاضا کردند ...

حاکمیت دوران مجازات بنوخده نصر بی پایان رسید . یک روز صبح ، حالتی عجیب در او پیدا شد و وضعش کاملاً دگرگون گردید . بنظرش رسید که دارد از خوابی عمیق بیداری شود . با طراف نگریت ، خود را در جنگلی انبوه یافت . موهای سر و صورتش نهد ، ناخنهایش طولی ، و از لباسهایش فقط قطعاتی نرنگه و فرسوده ، بر تنش باقی مانده بودند . او نمی فهمید که چرا در چنین وضعی و در چنین محلی است . آهسته آهسته قدم برداشت تا اینکه از جنگل خارج شد و دو سوی شهر آدره ، در لزه بامان و عابرین خیابانها از دیدن وضع و حالت انگیزاد یا بفراری نهادند . او دیگر تحمل دهوش و سطوت و هیبت سابق خود را باز یافته بود . قدم به کاخ سلطنتی نهاد و همگان را از حال و وضع عجیب خود حیرت زده و در آن مرد . هر ادراشنا ختنه که همان بنوخده نصر است و پیش پایش سجده افتادند . داد موهای سر و صورتش را اصلاح کرده ناخنهای چنگال مانند سرش را چیدند . پس از هفت سال به جام رفت ، و پس جامه های سلطنتی پهن کرده بر تخت نشست و اوایل مردوخ پادشاهی ادرا بر رسید . وقتی بنوخده نصر با خبر شد که در غیاب او و زرد بزرگان کشور اوایل مردوخ را بجای او بسلطنت رسانیده اند ، آتش غضب در دلش شعله ور شد ، و هگلی آنها را بیرحانه بقتل رسانید . ... بالاخره عمر آن پادشاه جا بزود قمار بی پایان رسید و ادرا بنجاک سپردند . وقتی که اوایل مردوخ از بزرگان مملکت خواست که سلطنت ادرا بر سمیت بشناسند ، آنها قبول نکرده و گفتند : ما می ترسیم بدست دوباره پیدا شد ، و ما را نیز مانند بزرگان قبلی ، زدم تیغ بگذرانند . زیرا ما با در نمی کلیم که ادوا قعائمرده باشد . اوایل مردوخ ناچار شد که جسد متعفن شده پدرش را ز قبر بدر آورده در سرالسر شهر بگرداند ، تا مردم جنازه او را دیده و از مرگ ادوا اطمینان حاصل کنند . بعد از این واقعه بود اوایل مردوخ بدو مانع تاج شاهی بر سر نهاد . او در آغاز پادشاهی اش دستور داد که یهو یا حسین پادشاه سابق یهود ادرا پس از هفت سال تحمل اسارت و حبس ، از زندان آزاد کرده لباس فاخر بر او بپوشانند ، ادرا مافوق سلاطین و امراش که در برابر اوایل مردوخ بودند جای دهند ، از آویز خانه سلطنتی با دو بهمرا با نیش غذای کالتر به هند ، و تا روز فوت یهو یا حسین ، همین

منظره عجیبی که بلیصر پادشاه بابل دید

سلطنت ادیل مردوخ ، مدت زیادی طول کشید ، دس از مرگ او ، برادرش بنام بلیصر پادشاه بابل بر تخت پادشاهی بابل جلوس نمود . در اواخر سلطنت نبوخذ نصر ، ستاره ای بس تابناک ، در آسمان خاور میانه درخشیدن گرفت . این ستاره ، کورش کبیر ، هفت هفتاد و سه سال پانصد و پنجاه قبل از میلاد ، پس از شکست دادن پدر مادرش بنام ایختو و یگو که پادشاه ماد و پایتختش شهر باستانی همدان بود ، خود را پادشاه ایران خواند . کورش مدت دوازده سال مشغول جهانگشایی بود ، و در این مدت تمام ممالک اطراف ایران را بتصرف خود درآورد ، و آنگاه ب فکر تسخیر کشور بابل افتاد . کورش با قوتی کثیر ، مرکب از سپاهیان پارسی و مادی ، بسوی شهر عظیم بابل که هفتم آن کشور بود برافزاد ، و بزودی آن شهر آباد و زیبارا که از حیث بناهای باشکوه و خزانه های انباشته از سیم و زره جوهرات گرانها مشهور آفاق بود ، در محاصره گرفت . فرمانده سر بازان پارسی خود کورش بود ، و سر کوشی قشون مادها را داریوش بر عهده داشت . این داریوش که یکی از شاهزادگان مادی بود ، همان است که بعد از خود کشی کمبوجیه ، فرزند و جانشین کورش ، شاهنشاه ایران شد و به داریوش کبیر ملقب گردید . داریوش ، آتوسا ATOSSA دختر کورش کبیر را بزنی گرفته بود ، و احتشودش یافت یا رثا که بعد از داریوش پدرش بر تخت شاهنشاهی ایران نشست ، پسر داریوش از این زن و در نتیجه نوه دختری کورش کبیر بود . . . . .

محاصره شهر بابل توسط کورش و داریوش مدت یک سال طول کشید ، و آنها میدانستند که تصرف این شهر از راه حمله و تله کوبی غیر ممکن است ، برای اینکه بابل شهری بود بسیار وسیع ، که دیواری به بلندی هشتاد متر و به کلفتی بیست و پنج متر آنرا احاطه کرده ، و پانصد و پنجاه برج مستحکم در این دیوار وجود داشت ، و دروازه های آن بسیار ضخیم و از فوق و برنج بود . بزناندر آدران مدافعان شهر را بوسیله تخطی نیز عملی نبود . بحسب اینله ادوات در سطح شهر مزایع وسیعی بود که با بلیها در آنها گشت و زنج می کردند ، و چنانچه انبارهای آذوقه ، بابل ملو از غلات و حبوبات و تبولات و سایر مواد خوراکی بود . بلیصر یک روزه با تعداد زیادی از سر بازان خود از شهر خارج شد به جنگ سپاهیان کورش و داریوش رفت . او در این جنگ شکست خورد و باقیهای قشون خود بداخل شهر عقب نشینی کرده ، و دروازه های شهر را برومی ازاد دشمن بست . او دیگر قصد جنگ با کورش و داریوش را ننمود ، زیرا میدانست که اگر آنها سالها شهر را در محاصره داشته باشند ، موفق به تصرف آن نشده ، و عاقبت ناچار به کشور خود باز خواهند گشت . از این رو ، بلیصر ، در پناه دیوار و بارودی دور شهر ، نارغ الببال به عیش و عشرت مشغول بود . . . . .

یک روز ، بلیصر ، با فتخار ببل پیچا ، معبود بزرگ با بلیها ، در کاخ سلطنتی جتنی بزرگ و باشکوه برپا کرده بود ، که در آن ، یک هزار نفر از شاهزادگان ، و وزراء ، امرا و سرداران با بلی شرکت داشتند . او در این مجلس ، با میمانان خود سابقه شراب نوشی گذاشته ، و به حد اعلی مست شد . او ، در آن حال مستی ، خیال خطرناکی برش افتاد . او دستور داد که ظروف مقدس طلا و نقره ای را که نبوخذ نصر پدرش از بیست هفتاد سال پیش به عنینت آورده و در خزانه های سلطنتی خود در بابل گذاشته بود ، با آن مجلس بیاد رند . امرا یا شاه مست اجرا شد ، و او با زمان محقری و صیغهای و امرا و وزرائش در آن ظروف مقدس شراب نوشیده ، و بتوم بود و حدای آنان با کمال بیخبری و وقاحت توهمی ، و آنها را سخره می کردند ، و بلیصر از این جرئت و جارت بخود می بالید . . . . . کیف و ترفعال پادشاه و میمانانش به منتهای درجه رسیده بود که ناگهان ، واقعه ای عجیب دس دهشت انگیز بوقوع

است. بلصبر در معاناش، با چشمان دریده از حیرت، و موهای راست ایستاده از ترس دیدند، که از دیوار طالار جشن  
زردیک آن چهلچراغی روشن از سقف آویخته بود، دستی بس بزرگ از دیوار برآمد که قطعه زغالی بین انگشتان  
تست، و این دست، بر روی گنج سفید دیوار، با لجام آهنی، چند کلمه با حروفی مجزا از هم نوشت، و پس از آن،  
باره در دیوار فرو رفته و ناپدید شد... نعره های ستانه مسمانان، در گلوله خفته شد، و سکوت محض در آن طالار بزرگ  
نژاد گردید. از همه متوحش تر، بلصبر بود. رنگ چهره اش چون گنج سفید شده، عرق سردی از پیشانی اش بر روی  
شاید بخودی لرزید و زانوهایش بهم می خوردند. او در مابقی چند، چون مجسمه ای بیجان خاموش بود، که ناگهان بخود آمد  
به بر آدره گفت: زود، هه! میخان با حیران و دانشندان بابل را با اینجا حاضر کنید!... فرمان شاه سرعت اجراء شد  
آن ازاد در حضورش ایستادند. شاه با آنها گفت: هر کدام از شما که بتواند این کلمات را خوانده و معنی آنها را برای  
بگوید، جبهه ارخوانی بشنود کرده، طوق طلا بگردنش خواهم انداخت، و حکومت یک سوم از کشور را باد خواهم سپرد!...  
ما، همیشه از آن دانشندان نتوانستند کلمات را خوانده و معنی آنها را برای شاه بگویند. و همین جهت، اضطراب

ترس و وحشت شاه، در صیقله بدقیقه فرزندی می یافت. خبر این واقعه در حریر اهلکوش ملکه مادر، بهرود بنوخذ نصر  
سید. او فی الذریطه لاری پذیرائی بنزد بلصبر پسرش آمده با دجلین گفت: فرزندم! اینقدر نگران و مضطرب مباش.  
این عمر، مردمی بنام دانیال زندگی میکنند که در زمان حیات پدرت از زردادشادان ادب و پدیرت ادرا  
قب بابل بلصبر ملقب کرده بود. او دارای روح القدس و بنده خاص صد-امی یهودیان است. او قادر به تعبیر  
دن خوابها و کشف اسرار نهفته است، و همین جهت، پدیرت ادرا در رأس کلمه میخان و دانشندان در بار خود قرار  
اده بود. تو همین آآن ویرا احضار کن و او بدون شک این معما را حل خواهد کرد...

بلصبر بید رنگ امر با حضار دانیال داد. دانیال بحضور شاه رسیده و ادای احترام کرد. بلصبر با دگفت: ای  
پیغمبر برحق صد-امی یهودیان! شنیده ام که تو می توانی خوابهای عجیب را تعبیر کرده و رازهای نهفته را کشف نمایی.  
تر این کلمات روی دیوار را خوانده و مرا از مفهوم آنها با خبر سازی، تو را به جبهه ارخوانی ملبس کرده، طوق طلا که  
علامت صدارت عظمی است بگردنت انداخته و حکومت بر یک سوم مملکت را به تو تفویض خواهم کرد!... دانیال در  
سج او گفت: پادشاه! عطایات مال خودت باشد و النعمات را به بزرگان عطا کن که من احتیاجی بآن ندارم. اما  
کلمات را خوانده و معنی اش را برایت خواهم گفت. آنگاه دانیال نگاهی بکلمات روی دیوار افکنده خطاب  
به بلصبر چنین گفت: ای پادشاه! صد-امی تعالی به پدیرت بنوخذ نصر، سلطنت و عظمت و جلال و شکوه  
عطا فرمود. همه قومها و ملتها از پدیرت ترسان و لرزان بودند، او هر که را می خواست می گفت، هر که را می خواست  
رنده میگذشت، هر که را می خواست ببلندی کرد و هر که را می خواست پستی نمود. اما یک روز، خرد برادرتی گشت  
به صد-امی متعال یا غی شد. آنگاه از تحت پادشاهی اش بزرگوارانگنده شد و جلال و شمت را ازاد گرفتند. او از میان  
دنیان رانده شد، دیش مثل دل حیوانات گردید، با گور خزان و حیوانات جنکلی منزل گرفت، مثل گمادان علف می خورد،  
برنش از چشم آسمان تریشه، اما بالاخره فهمید که صد-امی تعالی بر جلالک آدمیان حکمرانی میکند و هر کس که می خواهد بر آن  
نصوب می نماید. و تو ای پسر بلصبر! اگر چه از این برگزیده پدیرت خبر داشتی، لیکن تواضع و فروتنی را پیشه خود ننمودی.  
بلصبر صد-امی آسمانها یا غی شدی، ظروف خانه معسک ادرا بحضور تو آدرند، و تو و امیرانت و زنها هم حرم و مطعم بایست  
را آنها را بنویسید و توبتهای بی جان نقره و طلا و مس و آهن و چوب و سنگ را پرستش کردی، و از صد-امی که جان تو در  
تادست چشم پوشیدی. این بود که این کف دست از جانب او فرستاده شد که این کلمات را بروی این دیوار نوشت که



چنین خواننده میشوند: "منه منه، نقل او فرسین" پر ۴۴ - پر ۴۳ - پر ۴۲ - پر ۴۱. هانظر که می شنوی، این کلمات بزبان خود تو یعنی زبان کلدانی هستند، و مقصود آنها، بیان این معانی است: "منه، منه، یعنی اینکه صد- ادد ساهامی سلطنت و عمر تو را سمرده د آنها را با خرابی سمرده است. "نقل" احتمال تو را در ترازی عدالت خود سنجیده د آنها، اناقص و معیوب یافت. "او فرسین"، سلطنت تو بریده و تقسیم گشته و به پارها و مادها بخشیده شده است، و تو در این باره هیچ کاری نتوانی کرد.... آنگاه بلیصر که مستی شراب کاملاً از سرش بدر رفته بود، بقول خود محل کرده دستور داد که جبته را بخوانی که خاص عالیترین اداری کشور بود به تن دانیال کرده، طوق طلا که نشانه صدارت بود بگردنش میاندازند و در تمام شهر جا برزنند که دانیال حاکم بر یک سوم از تمام کشور است....

### فتح بابل بدست کوروش و داریوش

کوروش شاه هخامنشی پارس و ماد، که دامادش داریوش به همراه ادد بود، بخوبی میدانست، که تسخیر شهر بابل با آن برجهای متعدد و دیوار بلند و قطورش از راه حمله و جنگ محال است، و از این رو، ادد متوسل به یک تانک حیرت انگیز شد. سطح عمیق و پهناور فرات، از یک طرف از زیر دیوار داخل شهر شده، و از طرف مقابل از آن خارج میشد. کوروش به سر بازان بشمار خود که هگی علاوه بر سلاحهای جنگی، به بیل و کلنگ نیز مجهز بودند دستور داد که بدست چند ماه با کوشش شبانه روزی، یک راه آب پهناور و عمیق حفر کرده و آب سطح فرات را در آن میاندازند تا با طغیان یک نیمه دایره بسیار طولیل شهر را در زده و در آن طرف شهر دو ماه به بستر اصلی خود بریزند. این کار درست در همان روزی که بلیصر جشن گرفته بود بیابان رسید و سپاهیان کوروش و داریوش توانستند از راه بستر خالی از آب سطح فرات بداخل شهر هجوم آورند. سر بازان مسلح و جنگ آموزده پارس و ماد چون مورد ملخ بمیان شهر ریخته و قبل از آنکه جنگجویان بابلی بتوانند عکس العملی نشان دهند، شهر عظیم و زیبای بابل بدست کوروش و داریوش افتاد. و در شب همان روز، بلیصر بدست افراد گارد کاخ خودش بقتل رسید و آنها سردار را بریده. بحضور کوروش و داریوش بردند....

کوروش، برخلاف معمول آن زمانها، که وقتی یک پادشاه شهر دشمن را فتح می کرد ادم میداد که ابالی آنها قتل عام و دارائی آنها غارت کنند، با بابلیها مهربانی رفتار کرد و اجازه داد که سر بازان کمترین آیبسی بر آنها وارد آدرند. با فتح بابل که پایتخت بود، تمامی مستی کلمات آن، منجمله سوریه، لبنان، فینیقیه و فلسطین، بزیر پرچم کوروش و دولت ایران در آمدند. ... کوروش اطلاع داشت، که نزدیک به دو قرن قبل، صدای یهودیان، توسط یسعیا و یسعیرش، چنین سخنانی را درباره ادم فرموده است: (یسعیا ۲۸-۲۷: ۴۴ و ۶: ۱-۴۵) "آنکه به لجه می گوید که خشک شو و نه بکایت را خشک خواهم ساخت. و درباره کوروش می گوید که او شبان من است و تمامی میل مرا به اتمام خواهد رسانید. و درباره یروش لیم می گوید که بنا خواهد شد، و درباره محراب، که از نو بنیاد نهاده خواهد گشت. .... صد- ادد به مسج شده خود کوروش، چنین فرموده است: "من دست راست ادم گرفته ام، اما ملتها را بحضور ادم مغلوب سازم، و کمرهای پادشاهان را بگشایم. در باره جلدی ادم باز خواهم کرد، اما دروازه که دیگر بسته نهند. (ای کوروش!) من پیش ادمی تو خواهم خرامید، ادمی د بلند بهارا صاف و هموار خواهم ساخت. در دایمی مسین را شکسته و پشت بند دایمی آهین را قطع خواهم کرد گنج های ظلمت و خزانه های پنهان را بتو خواهم بخشید، تا بدانی که من صد- ادد صدای اسرائیل هستم که تو را به احمیت خوانده ام. بخاطر بندگی خودم یعقوب، و بخت برگزیده ام اسرائیل، هنگامی که مرا نمی شناسختی تو را به احمیت خواندم و ملتب نمودم. من صد- ادد هستم و غیر از من کسی دیگر نیست، و بجز من صدای دیگری وجود ندارد.

ن گم تو را بستم ، موقعی که مرا نمی شناختی . تا اینکه از مشرق آفتاب تا مغرب آن بدانند که بغیر از من صد - ای نبیست ، من صد - اده هتمه اونه دیگری ...

با اطلاع از این نبوت و پیشگویی یسعیا پیغمبر یهودیان ، کوروش اقدامات زیر را بعمل آورد :

- ۱- در یروش دانا د خود را پادشاه و حکمران بابل و سرزمینهای مجاور آن نمود . - ۲- آزادی مذهب را برای همه ایالتی کنیز اعلام داشت .
- ۱- با سیرانی که توسط پادشاه بابل بزنندگان افتاده و یا بردگی می کردند ، آزادی داد . - ۳- اعلامیه معروفی را که در زیر خواهد آمد صادر کرد . در نوشت این اعلامیه را به خط و زبان ایالتی هر کشور ، به یواری شهرها و در دستهای آن کشور جسابیننده نامردم بالواد خوانند آنها را بخوانند . علاوه بر آن ، ماموران دولتی ایالتی هر شهر یا روستا را در میدان آن شهر یا روستا جمع کرده و متن اعلامیه را برای آنها بصدا می بلند خوانند ، و آن متن ، که در اول کتاب عزرا آمده است ، بدین مضمون بود : " کوروش پادشاه پارس چنین م فرماید : صد - اده ، صد - ای آسمانها ، جمیع کشورهای رومی زمین را بمن عطا نموده ، و مرا امر فرموده است ، که خانه ای برای او در یروش لیم که در سرزمین یهود است ، بنا نمایم . پس کبیت از شما ، از تمامی افراد قوم او که صد - ایس با او با هم ، او به یروش لیم که در کشور یهود است برود ، و خانه صد - اده را ، که صد - ای سیرانی و صد - ای حقیقی است در یروش لیم با د سازد . و هر کس که باقی مانده باشد در هر مکانی از مکانهای که در آنها ساکن می باشد ، اهل آن مکان با او ز نقره و طلا و اموال و چهار پایان علاوه بر هدایائی بجمت خانه صد - اده که در یروش لیم است ، هدیه بدهند ..."
- ۱- با صدور شدن این اعلامیه کوروش ، عده زیادی از یهودیان ، منجمله کوهن های دولی ، با اعضای خانواده های خود ، از بابل و نقاط اطراف آن ، بقصد ساختن بیت همدانش دوم ، روانه سرزمین سیرانیل در یروش لیم شدند . در آن موقع ، کوروش دستور داد ، که تمام ظروف نقره و طلائی ، که بنوعی در تصرف پادشاه بابل از بیت همدانش به تحمیت آورده و در بنکده های بابل با مانده گشته بود ، به ششصد و شصت و شش ( ۳۶۰۰ ) رئیس جماعت یهودیان تحویل دهند ، تا او آنها را با خود به یروش لیم ببرد ، و در بیت همدانش جدیدی که ساخته خواهد شد ، از آنها استفاده شود . - ۵- کوروش به تمامی فرمانداران خود ، که از بابل تا یروش لیم در راه یهودیان بودند ، دستور داد ، با یهودیان مسافر ، کمکهای لازم را نموده و با آنها غذا سایر چیزائی را که مورد احتیاج آنان باشد ، بدهند .
- ۵- کوروش دانیال را از بابل به پایتخت خود شوش ( فلانیا ) برد و در آن زمان در آن خاص خویش قرار داد .

دانیال در چاه شیران درنده گرسنه

درش ، پس از بیت و یک سال سلطنت ، و در حالی که نیر گزین امپراطوری را در جهان آن روز بوجو آورده بود ، جنگی با ماسارت با که مابین دریای خزر و دریایچه آرال سکنی داشتند ، گشته شد و پس در لیعهدش ، کمبوجیه ، پامی او پادشاه گردید . کمبوجیه پس از هفت سال پادشاهی ، بعلتی خود را گشت ، و در یروش شوهر خواهرش ، تصویب هفت تن از رؤسای خانواده های نجیب پارس و ماد ، که مشا در آن مخصوص سلاطین هنی منشی بودند ، تخت پادشاهی جلوس کرد . در دوران سلطنت کمبوجیه ، در مخصوص در مواقع غیبت طولانی او از ایران بجهت فتح مصر و نمالک اطراف آن ، سرزمین های تابع دولت ایران سر بپوش برداشته و استقلال خود را اعلام داشته بودند . در یروش - به در یروش اهل یا در یروش کبیر معروف است ، در سالهای اول سلطنتش ، طی جنگهای بسیار ، یا بخبان را از کوب نمود ، بار دیگر ، دست امپراطوری او ، به وسعت ملزومی کوروش کبیر رسید . در یروش ، سرزمینهای زیر پرچم خود را به یکصد و بیست لایت یا ارتان تقسیم نموده و بر هر استان یک دالی یا فرماندار ملقب به آخندارین ( پادشاه کوچک ) نام نهادند . مورخین یونانی آن زمان نام نصب نمود . هیتی مرکب از سه وزیر در پایتخت و در بارش هفتاد و سه براند

که و خلیفه آنها رسیدگی بگزاراست و اصله از فرمانداران ولایات و دادن دستورات لازم بآنها بود. در ابتدا، دانیال یکی از این سه وزیر بود، و پس از مدتی که داریوش مفضل و تدبیر و سیاست و سیاست بن نظیر دانیال را مشاهده کرد، او را در رأس آن هیئت قرارداد و لازم می بود که آن دو وزیر دیگر زیر فرمان او باشند. این امر، که یک یهودی در رأس امور امپراطوری بنیاد ایران قرار گرفته و وزیران پارس و ماد مطیع و در زیر فرمان او باشند، بر آن وزیران و امیران گران آمد. آنرا غیر قابل تحمل و مژم آوردند، و بر آن شدند که وسیله ای پیدا کنند تا دانیال را از چشم شاه انداخته و حتی باعث قتل او شوند. پس از مدتی تفکر و مشورت، عاقبت راه خوبی را یافتند. آنکه نزد دانیال حیانتی ندیده و در امور سلطنتی او عیب و نقیصی نیافته بودند، یک روز دسته جمعی بحضور داریوش رسیده به روی چنین گفتند: شاهنشاه! جمیع وزیران سلطنت و فرمانداران ولایات و مت و دران سلطنتی با هم مشورت کرده و تکرری را یافته اند که با عملی ساختن آن، حکمت شاه در ارتباط امپراطوری نافذ بوده و قدرت و سلطنت او بخوبی تثبیت شود. و آن فکر این است، که شاهنشاه فرمانی کتبی بامضای خود صادر نموده و آنرا به مهر شاه می مهرورسازد، که به مدت سی روز، در رأس کشور، هیچ فردی معبود دیگری غیر از شاه را پرستش نکند، و از او درخواستی ننماید. و هر آنکس که از اجرای این فرمان سرپیچی نماید، بچاه شیران گرسنه افکنده شود!...

داریوش که بسیار سلیم النفس و خوش طلب بود، بگوش نمی رسید که ممکن است وزیران و مشاورانش نیت سوء و قصد بدی داشته باشند و یقیناً مقصود آنان از این پیشنهاد، بالا رفتن مقام شاه و به نفع ملک و ملت است، و از این رو، دستور داد که چنین فرمانی را کاتب دربار بنویسد، و او آنرا امضا کرده به مهر سلطنتی مهرورسازد، در همان روز، این فرمان به تمام نقاط کشور ابلاغ شد. و طبق قوانین دولتهای پارس و ماد، فرمانی که بامضای شاهنشاه رسیده و به مهر سلطنتی مهرورسازد، با شک و غیر قابل فسخ و برگشت بود. و وقتی دانیال از این واقعه باخبر شد، بجای اینکه در کلیسا با جماعت نماز بخواند، روزی سه نوبت، سحریت، میخا و خردیت، در بالا خانه ای که در منزل خود داشت و پنجه های آن بسوی یردش ایلم باز میشد، نمازی خواند و با صدای خود را در دنیا زمی کرد. یک روز، دشمنان دانیال که منتظر چنین فرصتی بودند، بخانه او ریخته و او را در حالی یافتند که زانو زده و مشغول خواندن نماز بود. آنگاه آن نابکاران بید رنگ بحضور داریوش رسیده، به روی چنین گفتند: شاهنشاه! مگر تو فرمان نداده ای که بعدت سی روز، هیچ کس، معبود دیگری غیر از تو را پرستش نکند، و این فرمان را خود امضا کرده و مهر شاه می مهرورسازد؟ داریوش گفت: همین طور است. مقصود شما از این سخنان چیست؟ آنها، در حالی که آتش کینه و دشمنی از چشمانشان شراره می کشید، گفتند: شاهنشاه! ما امروز چشم خود دیدیم که دانیال، وزیر دولت و اعظم تو، از این فرمان سرپیچی کرده و در بالا خانه منزل خود، مشغول نماز خواندن بدرگاه صدای خود، و صدای یهودیان بود. از این رو، مجازات لازم باید در باره او اجرا شود، و او را بچاه شیران بیفکنند! در آن موقع بود که داریوش فرمید، و زمام امر را بر عهده، بچه قصد و نیت او را دادار به صد و در چنین فرمانی کردند، و بنگاه مقصود آنها از بین بردن دانیال براه است. داریوش، بخاطر دانیال به شدت ناراحت شد. او، تمام آن روز، با دشمنان دانیال بحث می کرد تا شاید بتواند آنها را راضی کند که از درخواست در باره مجازات دانیال، صرف نظر کنند. او آنها سخت آیتا می گفتند: مگر ندانید، طبق قوانین پارس و ماد، فرمان امضا شده توسط شاهنشاه، و مهرورسازد، و با عملی ساختن آن، فسخ شدنی نیست؟ چاره ای نبود، و داریوش می بایستی، عملی رنجم میل باطنی خود، دستور دهد که دانیال را بچاه شیران بیفکنند، و این دستور را با جبار صادر کرد. دشمنان دانیال سخت خوشحال شدند. آنها قبلاً به نهبان شیران دستور داده بودند که بعدت سه روز از دادن غذا به شیران بگذرانند، و نعره های وحشتناک و خشمگین می

میں آن ددان گرسنه ، موی برانده شونندگان راست می کرد ، و آن جانوران خنکین ، در درون چاه که سطح  
میں داشت ، پیوسته بر خود چرخیده ، هر آن سر بالا کرده ، دهانه چاه را می بگریستند تا ببینند آیا نگهبانان  
ندای آنها را به پایس می انگنند یا نه ، اما انتظارش بیهوده بود ....

آفتاب بافق مغرب نزدیک میشد و دانیال در بالا خانه منزل خود در حال خواندن نماز میجا بود ، که ناگهان  
حوران دولتی بر سرش ریخته و او را کشتن کشتن بسوی چاه شیران بردند . داریوش ، پرسیان و افسرد ، در حالی که  
برادر یاسی از دروازه دشت در پیش ، منجمله دشمنان دانیال ، در احوال ایتناه بودند ، منتظر آورده شدن  
نیال بود ، و همین که او را دید ، با صدای محزون و چشمان اشکبار ، دانیال را مخاطب ساخته گفت : نترس ،  
نیال ! صد - اسی تو که ادرا پیوسته عبادت میبندی ، تو را نجات خواهد داد ! ... دانیال را بدردن چاه سرازیر کردند  
گمان ، غرش و نعره آن ده شیر گرسنه ، یک مرتبه قطع شد ، و همه تصور کردند ، که شیران متغول از هم دیدن  
نیال ، و رفع گرسنگی خود ، با خوردن قطعات بدن او هستند . داریوش که امید داشت دانیال زنده خواهد  
شد ، امر داد که سنگ بسیار بزرگ آورده بر دهانه چاه بگذارند ، تا مبادا دشمنان دانیال که در دریا کفی یافته  
چنگال و اندامهای شیران ببینند ، براد آسبی وارد آدرند . سنگ را برد هاز چاه نهاد ، دور آن را با گل سرخ  
لج گرفته ، و مهر داریوش دمه های وزیران و امرا را بر آن زدند ، تا کسی جرئت نکند سنگ را از روی دهانه  
بازدرد ...

داریوش خنکین پرسیان چون متمدگان بکاخ خود رفت . او در آن شب ، لب به غذا نبرد ، طبق معمول  
مه شب ، بازو او از نوازندگان و نغمه سرایان گوش نداد ، و تا صبح خواب بچشمانش راه نیافت ، و همه را بفر  
انیال بود . او ، صبح بسیار زود و قبل از برزیدن خورشید ، از جای برخاسته و به تعجیل بجانب چاه شیران روان  
شد . به نزدیکی چاه رسید . کسی در آن حوالی دیده نمیشد و سکوت محض در همه جا برقرار بود و فقط صدای ضیفی از جنبش  
رگهای درختان برآوردنش نیم با هادی بگوش میرسید ، و از غرش مهیب شیران خبری نبود . داریوش با احتیاط تمام  
لب چاه رسید و ناگهان از حیرت بر جای خشک شد . از درون چاه ، آواز می هوش را با بگوشش رسید . صدائی بود صاف  
و کس که گوش نغزه فرشتگان آسمانی بود . داریوش صد او را شناخت و ناگهان شادی دشمنی و صف ناپذیر دل افسرد او را  
لا مال کرد . این صدای دانیال ، محبوب داریوش بود که داشت سرودی می خواند ، سرودی بزبانی که برای داریوش نا شناخته  
بود ، و داریوش صدس زد که دانیال دارد ، بزبان عبری ، بزبان تورا و پیغمبران اسرائیل ، مدح و تنای صدای خود را می آید .  
داریوش به حمله گل سرخ و گچ دور سنگ روی دهانه چاه ، داشتگته ، و از در آن ، دانیال را مخاطب ساخته چنین گفت :  
انیال ، ای بنده خاص صدای زنده و جاوید ! آیا صدای تو که ادرا پیوسته عبادت می نمائی توانسته است تو را از  
پنگال و دندان شیران بر باند ؟ دانیال در جواب او گفت : سرور من پادشاه ، تا با به زنده باشد ! آری ، صدای من فرشته  
خود را فرستاد و او دهان شیران را بست تا بمن آسبی نرسانند ، چونکه بحضور او گناهی نداشتم ، و بدرگاه تو نیز خطائی  
مراه بودم که مستوجب این محبوت باشم ! ... در این موقع ، ملازمان شاهنشاه که از خجست او از کاخ سلطنتی  
خبر شده و به نیال او به نزدیک چاه شیران آمده بودند ، او را جمع بودند . دشمنان دانیال نیز که بحیله آنان  
در اینجا شیران افکنده بودند ، در آنجا حضور داشتند . با مر داریوش ، آن سنگ عظیم را از روی دهانه چاه بکنار  
دند . داریوش خیم شده درون چاه را نگریت و منظره ای عجیب و باور نکردنی ادرا سخت بهوت کرد . دانیال را در  
در وسط ته چاه چهار زانو نشسته ، و ده شیر تنومند و عظیم الجثه ، مانند گمانی و نادار ، طوقه دار گرد او گرد آمده  
زمین خوابیده و یوزه های مهیب خود را روی دستهای خویش نهاده اند . بفرمان داریوش ، یکایک حضار پیش آمده و این  
منظره افنا آس را تماشا کردند . آنکاه به شورش شاه ، دانیال را از چاه خارج ساختند ، و همه دیدند ، که نه بر تنش

خرایش، و نه در لباسش یا رنگی وجود داشت. در همان حال، با مردار پوش، تمام دشمنان و بدخو ائمان دانیال را گرفته  
بدرون چاه انداختند، و هنوز بسته چاه نرسیده بودند، که شیران سه روز گرسنه بر آنها حمله در شدند، و پس از ساعتی،  
اشری از پیکرهای آنها و حتی از استخوانهایشان، بر جای نمانده بود....

بعد از این واقعه، داریوش به تمامی استخوانها و تهرهای امپراطوری پهنادر خود، بزبان و خط هر محل، نامه‌هایی  
فرستاد، که مضمون همگی آنها چنین بود: «سلامتی شما افزون باد. از حضور من این فرمان صادر میشود، که جمیع اهل  
عما، لک تحت تسلط من، بحضور صدای دانیال، صدای یهودیان، لرزان و ترسان باشند، زیرا که او صدای  
حق است، و تا ابد آباد موجود و جاوید است، ملکوت او بی‌زوال، و سلطنتش لا ینهاکی است. اوست که نجات  
میدهد و میرهاند و آیات و معجزات را در آسمان و در زمین ظاهر می‌نماید، و اوست که دانیال، بنده صدیق در سلطنت  
مرا از چنگ دندان شیران درنده، گرسنه رهائی داده است...»

پیشگویی‌های دانیال

دانیال در کتاب خود، که قسمتی از آن بزبان عبری و قسمت دیگر بزبان کلدانی یا ارامی است، از قول فرشتگانی که بر  
او ظاهر شده‌اند، پیشگویی‌هایی درباره اوضاع جهان و اسرائیل در آینده‌های نزدیک و دور، درج کرده است. او در این  
پیشگویی‌ها که همگی معنادار و برین گفته شده‌اند، انقضای دولت هخامنشیان، قیام اسکندر کبیر مقدونی و جهانگشایی او، تقسیم  
شدن ممالک مستعمراتی اش بین سرداران اش، ظلم و ستم آنتیوخوس پادشاه یونانی سوری بر ملت اسرائیل، فتوحات صغیرنمایی‌ها،  
باقتدار رسیدن دولت روم و دولتهای منتعب از آن در طی ادوار و قرون، و نیز اتفاقات قبل از ظهور مائیس، و تاریخ ظهور  
این نجات دهنده الهی که جهان را از عدل و داد پر خواهد کرد، دانیال همه این وقایع را پیشبینی و پیشگویی کرده است.  
در باره تاریخ دوران ظهور مائیس، دانیال از تمام وقایع و تاریخهای سربسته بکار برده است، از قبیل «یک زمان دو زمان  
و نصف زمان»، «یک هزار و دویست و نود روز»، «یک هزار و سیصد و سی و پنج روز»، و فرشته‌ای که این امر را برایش مائیس  
کرد با توصیف نموده است، که مطالب را طوری مختوم و نامفهوم تحریر نماید، که تا آن روز موجود کسی نتواند آن امر را کشف  
کند. از زمان دانیال تا با بروز دانشمندان بسیاری از ملت اسرائیل، هر کس طبق عقل و فهم خود در صد کشف این معما  
بر آمد، و تاریخ ظهور مائیس را از روی محاسبه ارقام فوق تعیین کرده است. و لکن تمام آن تاریخها یکی پس از دیگری  
ظهور نکرده است. منجمه از این دانشمندان، مفسر بسیار معروف تیخ (۱۵۰۶-۱۵۰۷-۱۵۰۸-۱۵۰۹-۱۵۱۰) بنا بر پایه جایی  
ملیسیم، نوشته است که ظهور مائیس در سال ۱۹۱۴ میلادی خواهد بود. در آن سال مائیس ظاهر شد، اما در آن سال جنگ بین الملل اول  
رخ داد که در سال سوم آن یعنی در ۱۹۱۷، وزیر خارجة بریطانیا، کیر، بالفور، اعلامیه معروف خود را صادر کرد، که بموجب  
آن یهودیان اجازه یافتند که برای خود در زمین فلسطین، یک کانون ملی یهود برپا سازند. طبق محاسبه یک دانشمند دیگر،  
سال ۱۹۴۸ تاریخ ظهور مائیس تعیین شده بود، و در همان سال بود که دولت فعلی اسرائیل بوجود آمد. حل معمای دانیال هر چه  
باشد، ما همواره در انتظار ظهور مائیس خواهیم ماند تا آنکه در آینده‌ای بسیار نزدیک بدیده‌ار او موفق گردیم....

دانیال در تشریح یا توشیه و توشیه که در آن روزگار یکی از پایتخت‌های هخامنشیان بود، درگشت و در همان  
جای نیز مرفون گردید. در تشریح که امروز شهر بسیار کوچکی است، علاوه بر بقایای کاخهای سلطنتی هخامنشی، مسجدی  
بزرگ، مجلل و آئینیه کاری شده برپاست، که مقبره دانیال در اطراف آن واقع است، و همواره مورد زیارت  
زائران مومن می‌باشد. و تاکنون اشخاص بسیاری پس از خواندن دعا بر هزاران پیامبر، حاجتشان روا شده است...

کتاب عزرا ۱۲۷

مراجعت یهودیان از بابل به سرزمین اسرائیل

همانطور که در تفسیر کتاب دانیال گفته شد، هنگامی که کوروش کبیر شاهنشاهی پارسی بابل را فتح نمود، با اطلاع از این موضوع که صدای یهودیان توسط یسعیای بیامبر ادراممدر کرده است که یهودیان را از اسارت آزاد نموده و خانه و خانه را در یروشالیم از نو آباد سازد، او را کوروش، اعلامیه زیر را صادر نمود، و متن آنرا باطالع کلیه اهالی سرزمینهای امپراتوری بسنناورد رسانید.

کوروش پادشاه پارسی چنین می فرماید: صد- اومد، صد- ای آسمانها، جمیع کتوبهای روی زمین را بمن عطا نموده، و مرا امر فرموده است، که خانه ای برای او در شهر یروشالیم که در سرزمین یهودا است، بنا نمایم. پس بیست از شما، از تمامی افراد قوم او که صد- ایس با او باشد، که او به یروشالیم که در کشور یهودا است برود، و خانه صد- اومد را، که صد- ای اسرائیل و صد- ای حقیقی است، در یروشالیم آباد سازد. و هر کس که باقی مانده باشد در هر مکانی از مکانهایی که در آنها ساکن است، اهل آن مکان باو از نقره و طلا و اسوار و چهارپایان، عطا ده بر هدا یائی: بجهت خانه صد- اومد که در یروشالیم است، هدیه بدهند.... با صادر شدن این اعلامیه معروف کوروش، عده زیادی از یهودیان و کوهن باولوی ها، با اعضای خانواده های خود از بابل پناختن و سایر نقاط آن کشور، بقصد ساختن بیت همیقد اش ددم، روانه سرزمین اسرائیل و شهر یروشالیم شدند. در همان هنگام، کوروش فرمان داد، که جمیع ظروف نقره و طلائی را که بنوعی در بابل از بیت همیقد اش به غنیمت آورده و در بنکده های بابل بامانت گذاشته بود، بر شش بصر رئیس جماعت یهودیان تحویل دهند، تا وی آنها را با خود به یروشالیم برد، و در بیت همیقد اش جدیدی که ساخته خواهد شد، از آنها استفاده شود. علاوه بر این، کوروش به تمامی دایان و حکام پارسی که از بابل تا یروشالیم در راه یهودیان بودند، فرمان داد که با یهودیان مسافر، همه نوع کمک نموده، تا بناغذا و سایر چیزهای مورد احتیاجشان را بدهند. و بهین علت است که تا با مردم کوروش مورد احترام یهودیان جهان بوده، و آنها نام ادرامم بیکی یاد می کنند....

سرپرستی یهودیانی را که از بابل به سرزمین اسرائیل مراجعت کردند، زردوبدل بن شل تیل آپرچو چو چو  
 نایب چو چو چو که نوه یویا صین پادشاه یهودا بود، بر عهده داشت و عده ای از بزرگان اسرائیل و رؤسای قوم، بلکه او بودند. تعداد یهودیانی که از بابل بکشور اسرائیل بازگشتند، چهل دود هزار و سیصد و شصت نفر بود، بجز او هفت هزار و سیصد و سی و هفت غلام و کنیز و خواننده و نوازنده، و وقتی که افراد فوق الذکر به سرزمین اسرائیل رسیدند، هر کسی به خریار دستائی که قبلاً اجدادش در آن سکونت داشتند رفته و در آنجا منزل گزید....

بنای بیت همیقدش ددم و تعطیل ساختمان آن

و تنی که ماه هفتم یعنی ماه تیسری فرارسید، تمامی یهودیانی که در نقاط مختلف کشور اسرائیل اتامست داشتند، در شهر یروشالیم جمع شدند. آنجا، یسوع بن یوصاداق کوهن و زردوبدل بن شل تیل دایم همت بگیرسته در محل قبلی بیت همیقدش، قربانگاهی بزرگ برای صد- اومد بنا نموده و طبق قانون تورا، بر روی آن قربانی با گزرا نیندند. همه جماعت در روز یکم روز (تعینیت) گرفته، و عهد بوکوت را با انجام مراسم بر بوط بان، جشن گرفته، و قربانهای لازم را تقدیم حضور صد- اومد نمودند. پس از سپری شدن آن اعیاد، آنها با اجازه ای که از کوروش داشتند، به سنگتراشان و تجاران فنیقی ساکن بنا در صور و صیدون، بول و خواربار دادند تا آنها در ختمای سرد آزاد را از کوههای

لبنان قطع نموده از راه دریای بندر یا فو (که بفرستند تا از آنجا به یردشایم حل شوند. در سال دهم دردمراجعی  
 از بابل سزای سیرا ئل بود، که ساختمان بیت همیقدش دقم را آغاز کردند. در طول مدت ساختمان، کوهن با ملبس  
 بلبلای خاصی مخصوص کهنانت، کرناها نواخته، دلوی های از نسل آساف، با استفاده از سنجها، مزبور های دادید پادشاه  
 سیرا ئل را که در تبلیم مرفوم است می خواندند، و یهودیان حاضر در محل، شادی کنان خردش هلهله می نمودند. عده زیادی  
 از کوهن با ولوبها و یهودیان پیری که در سالهای جوانی خود، ساختمان عظیم و مجلل بیت همیقدش اول را دیده  
 بودند، و اکنون این بنای جدید بنظرشان کوچک و محقر می آمد، از خشم و خصمه بصدای بلند می گریستند، اما افراد  
 جوانی که در بابل بدنیا آمده بودند نیز می گریستند، ولی گریه آنها گریه سرور و شادمانی بود....

در آن موقع، دشمنان سیرا ئل که شنیدند یهودیان مشغول ساختن خانه صد-لی خود از نوهستند، نمی توانستند  
 این امر را تحمل کنند. آنها دسته جمعی به نزد زرد بادل و سایر رؤسای قوم آمده با آنها چنین گفتند: اجازه بدهید که ما نیز  
 با شما در ساختن خانه صد-الش شرکت کنیم. زیرا ما هم مانند شما صد-ارامی پرستیم، و از زردزی که سلاطین آشور اجداد ما را  
 باین سرزمین کوچانیده و بجای فرزندان سیرا ئل در آن سکونت دادند، ما همواره بدرگاه صد-ای شما قربانها گزرا نیده  
 و هنوز هم می گزرا نیم... زرد بادل و سایر بزرگان قوم با آنها گفتند: نه، شما نباید در کار ساختمان خانه صد-ای ما دخالت  
 کنید، زیرا کوشش شاه هتاه پارس این اجازه را فقط ب ما داده است، و ما نخواهیم که شما در این کار مقدس شرکت  
 ما بکنید.... اما آن دشمنان از نسیطت خود دست نکشیدند. آنها به طرق گوناگون مزاح متصدیان ساختمان صد-  
 و آنها را از کار باز میداشتند. علاوه بر این، آنها در تمام مدت سلطنت کوروش، داریوش و اخشودوش، مرتباً نامه  
 بدرباران شاه هتاه و ادعای کردند که یهودیان قصد دارند پس از انقلم ساختمان خانه صد-ایشان،  
 برضه دولت شاه هتاه، ایران علم طغیان برافراشند، و با برداشتن یوغ دولت پارس از گردن خود، اعلام استقلال  
 نمایند. این بود که هر دفعه از دربار ایران دستور میرسید که کارهای ساختمانی را متوقف سازند. پس از مدتی که سرد صد-ای  
 می خوا بید، کار ساختمان را از سر می گرفتند، ولی با نسیطت دشمنان و نامه پرانی آنها بدرباران هتاه، یهودیان مجبور  
 میشدند کار ساختمان را موقتاً تعطیل کنند.

در داد ئل سلطنت ارتختتا (اردشیر اول دراز دست)، دشمنان سیرا ئل، فرماندار ایرانی را که روم ۳۱۳  
 نام داشت و نیز کاتب او را که به شیشای موسوم بود، تطمیع نموده، و آنها را دادار کردند که نامه ای به مضمون زیر برای  
 ارتختتا بفرستند: "بندگانت که ساکن مادری نهر فرات می باشی، بعضی میرسانیم که یهودیانی که به یردشایم آمده اند،  
 دارند این شهر فتنه انگیز را بنای کنند. اگر آنها در این کار موفق شوند، دیگر بیک هتاه، باج و خراج نخواهند داد، و این  
 سرزمین از تلم و سلطنت شاه هتاه بر خواهد رفت. ما چون نمک پرورده شاه هتاه هستیم، لازم دانستیم که این امر را  
 با اطلاع شاه هتاه برسانیم. چنانکه در توارنخ مذکور است، این شهر همواره مرکز فتنه و یاغیگری بوده، و بهین جهت هم  
 خراب شد... با دریافت این نامه، ارتختتا نامه ای در جواب روم و شیشای و سایر دشمنان سیرا ئل فرستاد، و با آنها فرمود  
 داد که در سریع وقت کار ساختمان بیت همیقدش را متوقف کنند. آنها شادی کنان به یردشایم رفته و بزور و جبر  
 یهودیان را از کار ساختمان بازداشتند، و این تعطیل بودن کار، تا دوین سال سلطنت داریوش دوم بطول انجامید....  
 از سر گرفته شدن ساختمان خانه صد-ا

در دوین سال پادشاهی داریوش دهم، گلکی ۱۱۳ و زخریا ۳۳۳، دو نفر از پیامبرانی که خراب بیت همیقدش اول  
 را دیده، در اسارت بابل بسر برده و با سایر برادران و خواهران خود از بابل به سرزمین سیرا ئل بازگشته بودند. از جانب

حدود نبوت آورده ، و یهودیان را توبیخ کردند که ساختمان بیت هبیدایش دوم را که سالها در حال تعطیل مانده بود ، از سر گیرند ، و آنها نیز چنین کردند ، و عملیات ساختمانی با جدیت تمام تجدید شد . در آن موقع بود که مخالفان جدی تازه ای قد علم کرده و خواستند مانند گذشته با بار دیگر عمل ساختمان را متوقف سازند . آنها ، تنگنای یهود بودند . فرماندار ایرانی مستعمرات دولت هخامنشی در زرمین نامی مادر از نهر فرات ، معاون ادوستر بوز نامی نبلاد بود . او در آن زمان ، و سایر همکاران آنها و دشمنان یهودیان بودند . آنها به نزد متصدیان ساختمان آمده . ایشان گفتند : چه کسی بشما اجازه داده است ، که برخلاف فرمان اکید پادشاهمان ما ، ساختمان این خانه را از سر گیرید ؟ یهودیان در پاسخ آنها گفتند : شما نامه ای جهت شاهنشاه دار یوش فرستاده ، و از او پرسیدید که آیا یهودیان حق دارند که ساختمان خانه صدای خود را با علم برسانند یا نه ؛ و البته ، تا رسیدن جواب از جانب شاهنشاه ، ما عملیات ساختمانی را ادامه داده و آنرا تعطیل نخواهیم نمود . تنگنای در فقایس دیگر سخنی نگفته و بیدرتک نامه ای برای شاهنشاه دار یوش دوم فرستادند که متن آن از این قرار بود : «دار یوش پادشاه همواره سلامت باد . ما به شهر یروش لیم رفته و دیدیم که یهودیان بسرعت تمام مشغول ساختن خانه صدای خودشان هستند . آنرا از سنگهای بزرگ بنامی کنند و چو بهادر دیوارهایش می گذارند . ما از بزرگان ایشان پرسیدیم که شما اجازه چه کسی این خانه را بنا کرده و می کنید . رؤسای آنها که نامهایشان را در ذیل نامه خواهیم نوشت با گفتند که ما بنندگان صدای آسمان و زمین هستیم . ما از نو خانه ای را میسازیم که چند صد سال پیش از این ، سلوم پادشاه بزرگ اسرائیل آنرا ساخت و پدران ما در آن عبادت می کردند . لیکن بعد از آن ، اجداد ما با ارتکاب گناهان بسیار ، خشم صدای را برافروختند ، و در نتیجه او آنها را بدست نبوخدنصر کلدانی پادشاه بابل ذلیل نمود ، و او این خانه را خراب کرد و قوم ما را با سارت به بابل برد . اما کورش ، شاهنشاه بزرگ ، همین که بابل و جمیع مستملکات آنرا متصرف شد ، امر فرمود که این خانه را از نو بنا نمایند . و او در ضمن ، ظروف طلا و نقره ، خانه صدای ما را که نبوخدنصر به بابل آورده بود ، به شش بصر نامی که کورش از زاد ای یهودیان نموده بود ، تسلیم کرده و با او گفت : این ظرفها را در خانه صدای خود که آنرا از نو بنا خواهید کرد بگذارید . آنگاه شش بصر با عده زیادی از یهودیان از بابل با اینجا آمده ، و آنها ساختمان این خانه را از نو آغاز کردند . ولی بر اثر بدگویی دشمنان ما ، کار این بنا تا ما مرز به تعویق افتاده است . ... حال از شاهنشاه تقاضای شود که جستجو نموده و معلوم کند که آیا چنین فرمانی از جانب کورش بزرگ صادر شده است که یهودیان این خانه را مجدد آ آباد کنند یا نه ، و ما منتظر دریافت ادا امر شاهنشاه هستیم .»

هنگامی که این نامه بدست شاه رسید ، او دستور داد که در خزانه های سلطنتی در بابل ، کوش ، یا زارگاد و احتمالی در دیگر بلاد ( همدان فعلی ، پایتخت دولت ماد ) جستجو کرده ببینند آیا سواد چنین فرمانی در آنجا موجود است یا نه . پس از کاوش در خزانه های فوق الذکر ، در کاخ سلطنتی احتمالی طوماری یافت شد که در آن چنین نوشته شده بود : «شاهنشاه کورش فرمان داد که خانه صدای آسمان و زمینی در شهر یروش لیم که یهودیان در آنجا قربانها گذرانیده و صدای خود را بر سرش می کردند و اکنون دیران است ، از نو بنا شود . بلندی آن شصت ذراع و پهنایش نیز شصت ذراع باشد . دیوارهای آن از سنگ و چوب بنا شوند بدین طریق که سه ردیف سنگ در آن باشد و یک ردیف چوب . و نیز ظروف طلا و نقره ، خانه صدای ما را که نبوخدنصر پادشاه کلدانی به بابل آورده بود ، به یروش لیم پس ببرند تا آنها را دوباره در خانه صدای بگذارند ، و مخارج ساختمان هم از خزانه شاهنشاه به یهودیان داده شود .»



وقتی که در یروش از من فرمان کورس بزرگ با خبر شد، در جواب تنهای در نقاشی چنین نوشت: ای تنهای والی  
 مستملکات ما در ما در ای نهر فرات، دانشتر بوز نامی و سایر نقاشیان! شما حق ندارید مانع تجدید بنای خانه  
 حد- ای یهودیان بشوید. بگذارید آنها کار ساختمان را با تمام برسانند. شما باید از اموال خاص شاهانه،  
 یعنی از مالیات و صول از سرزمین های ما در ای نهر فرات، مخارج ساختمان را به یهودیان بدهید تا آنها  
 معطل نباشند. علاوه بر این، شما ما بخواج این را از گادان و تو جهاد بتره که بحمت قربانی های کوشنی  
 برای حد- ای آسمان، و نیز بکنند و تراب و روغن طبق درخواست کاهنانی که در بروش اییم هستند، روز  
 بروزی کم در بار بآنها بدهید تا آنکه آنها هدایای خوبو بدرگاه حد- ای آسمان بگذارند و برای سلامت  
 و حول عمر شاه و پسرانش دعا کنند. و هر کسی که از اجزای این فرمان من سرپیچی کند، از خانه او تبری گرفته  
 شود و او را بر آن مدار بیادیرند و خانه اش بسز بله مبتدل نمایند. و آن حد- ای که نام خود را در آن خانه ساکن  
 گردانیده است، هر پادشاه یا قومی را که دستش را برای سرپیچی از اجزای این امر در خراب کردن این خانه حد- ای را  
 که در بروش اییم است، دراز کند، هلاک سازد. من در یروش این حکم را صادر فرمودم، پس این عمل بید رنگ  
 اجرا شود... بادریافت این نامه، تنهای دانشتر بوز نامی و سایر همکارانشان، بلا تا ناجر بروفق متن آن عمل  
 نمودند. بزرگان سیرا نکل با شوق و جدیت، کار ساختمان را ادامه داده، و طبق نبوت هگی و زخریا، پیامبران  
 حد- ای سیرا نکل، آنرا در روز سوم ماه ادر در سال ششم سلطنت در یروش دوم با تمام رسانیدند. آنکاه کوهن با  
 لوی که و سایر افراد قوم، در آن روز جشن بزرگی بر پا نموده و شادمان گردیدند، و برای تبرک خانه حد- ای، یکصد  
 گاو، دو سیت قوچ و چهار صد بتره بعنوان قربانی گناه برای تمامی افراد قوم سیرا نکل، و دوازده بزرگ بشاره  
 اسباط دوازده گانه سیرا نکل، گذرانیدند. در روز چهاردهم ماه نیسان، بتره قربانی و سج را گذرانیدند،  
 و گوشت آنرا کباب کرده در شب اول و سج بامصا و سبزی تلخ و حلق و چهار پیاله شراب خوردند، و هفت  
 روز سج را با شادمانی عمید گرفتند....

مهاجرت عزرا هوفرا (کاتب) از بابل به زمین سیرا نکل

عزرا هوفرا ۳۶۲ تا ۳۵۰ زویی از دانشمندان بزرگ سیرا نکل بود که در جوار برادران همکیش خود در بابل می زیست.  
 او به خط خود سفر تو را نامی نوشت و آنها را به یهودیان میداد تا آنها را در کتبای خود قرار داده و در روزهای هفته و شبان  
 و اعیاد مقدس، از روی آنها برای حاجت بخوانند. بهین جهت او به محضر عزرا هوفرا یعنی کاتب لویا نامی تور اشمهور  
 بود. او علاوه بر این شغل مقدس، مطالب تو را را نیز به یهودیان تعلم میداد و آنها را به روم حد- ای پرستی دینداری آشنا میکرد.  
 او اغلب به پایتخت شاهنشاهی سفر میکرد و در آنجا نیز قوانین تو را را به برادران خود یاد میداد. او بخاطر مقام قدوسی که احراز  
 کرده بود، در دربار سلطنتی نیز رفت و آمد داشت، و در آنجا (اردشیر) دوم شاهنشاهی ایران، او را حرمت  
 میکند. یک روز عزرا که شنیده بود که یهودیان در زمین سیرا نکل، سرپرست و رهبر و معلم لایق و کار آمدی  
 ندارند، تصمیم گرفت که به زمین اجدادی خود سفر کرده، و در آنجا فرامین تو را را به برادران خود تعلم دهد. او ابتدا  
 به پایتخت رفته و از شاهنشاهی اردشیر دوم اجازه مسافرت به کشور سیرا نکل را خواست. وقتی که از آنجا از  
 مقصد عزرا از این مسافرت آگاه شد، تقاضای او را با کمال خوشروئی پذیرفت، و فرمان نامی به مضمون زیر بدست  
 او داد: از جانب شاهنشاهی اردشیر، به عزرا ای کاهن دانشمند و کاتب زبردست کتاب شریعت حد- ای  
 آسمان: فرمانی از من صادر شد که هر کدم از افراد قوم سیرا نکل، و کاهنان دلوایان ایشان که در ملکه سلطنت من

هستند و برفتن همراه تو به یروش لیم راضی باشند، بروند. چون که تو از جانب شاهنشاه و هفتشاداران از فرستاده می نویسی تا درباره اوضاع سرزمین یهودا و شهر یروش لیم بروی شریعت حد-ایت که در دست تو است، تحقیقاتی بنمایی، و نقره و طلائی را که شاهنشاه و مشادارانش برای حد-ای سیرائل که مسکن جلال اد در یروش لیم می باشد هدیه کرده اند، با خود با نجا ببری. و نیز تمامی نقره و طلائی را که در تمامی ولایت بابل بیابانی، با هدا یابی که یهودیان و کاهنان برای خانه حد-ای خود که در یروش لیم است بخواهند داد، با خود ببری. پس با این نقره، گاوهای نر، قوچها، بزها، گاوهای آردی و هدایای آردی و هدایای ریختنی با دقت تمام بخرد و آنها را بر قربانگاه خانه حد-ای خودتان که در یروش لیم است، بگذران. با آنچه که از آن نقره و طلا باقی بماند، هر چه بنظر تو در بردارانت پسند آید، بطریق میل و اراده حد-ای خودتان، بعمل آدرید. و ظروفی که بجهت خدمت خانه حد-ایت بتور داده می شود، آنها را بخصوه حد-ای یروش لیم تقدیم نما. و نیز هر چیز دیگری که برای خانه حد-ایت لازم باشد، در هر چه را که صلاح بدانی بدهی، از خزانه شاهنشاهی داده خواه شد. و از جانب من شاهنشاه ارتحشتا، فرمانی بتامی خزانه داران مادرای نهر فرات صادر شده است، که هر چه عزرای کاهن و کاتب شریعت حد-ای آسمان از شما بخواهد، بید رنگ انجام داده شود. تا صد وزن نقره (۳،۱۵۰ کیلوگرام)، و تا صد کنگدم (بیت و پنج شش)، و تا صد کبک خراب، و تا صد بیت ردغن، و از نمک هر چه بخواهد. هر چه حد-ای آسمان فرموده باشد، برای خانه حد-ای آسمان بید رنگ انجام داده شود، زیرا چرا غضب بر مملکت شاهنشاه و پسرانش وارد آید؟ و شما اطلاع میدهیم، که بر همه کاهنان دولوی و سرود خوانان و دربانان و غلامان و خادمان این خانه حد-ای، جزیه و خراج و باج نهادن جایز نیست. و تو ای عزرا! موافق حکمت حد-ایت که در دست تو است، قاضیان و دادرانی از بین همه آتانی که شریعتهای حد-ایت را می دانند، نصب نما، تا جمیع امانی مادرای نهر فرات را داری نمایند، و آتانی را که نمی دانند، تعلیم دهی. و هر آنکس که طبق شریعت حد-ای تو و فرمان شاهنشاه محل نماید، بید رنگ محاکمه و مجازات شود، خواه به اعدالم، خواه به تبعید از وطن، یا ضبط اموال و یا زندانی شدن..."

بادارتن چنین حکمی در دست، عزرا از پایتخت شاهنشاهی به بابل آمده و قصد خود را از سفر به سرزمین سیرائل با اینها می قوم خود در میان نهاد. یهودیان پیشنها د عزرا را منی بر مهاجرت به سرزمین سیرائل را با خوشحالی پذیرفته و نزد یک به یک از دوپانصد نفر از اخصای خاندانهای نام آرد حاضر شدند که با خانوادهای خود همراه عزرا از بابل روانه کشور سیرائل گردیدند. این همه همراه عزرا از بابل حرکت کرده و در میان راه، گنا رودی که بشهر اهوای رفت اردو زده به رود السراحت کردند. در آنجا، تعداد دیگری از یهودیان و لوهای و افرادی از اولاد خادمان خانه حد-ای ابا سین اردو پیوستند. از آنجا که از آن محل تا یروش لیم چهار ماه راه بود، و این سفر بجا طر و وجود حیوانات درنده و راهزنان مسلح، خطرات زیادی را در برداشت، و از طرف دیگر، چون عزرا بیش شاهنشاه گفته بود که حد-ای سیرائل به همراه او خواهد بود، خجالت میکشید که از شاهنشاه سربازان پیاده دلواره ای را برای محافظت خود و همراهانش طلب کند، لذا از هم امان خود خواست که همگی روزه گرفته و از حد-ای آمده بخواهند که در این سفر خطر آنا را از بلاهای گوناگون حفظ نماید، و این واقعه در هفتمین سال سلطنت ارتحشتای دوم به وقوع پیوست...

این مهاجران در روز دوازدهم ماه نisan از کناره نهر اهو کوچ کرده و در اول ماه آرد به یروش لیم رسیدند، و در طی این سفر، هیچ اتفاق بدی برای آنها نیفتاد، و همگی به سلامت به مقصد رسیدند. آنها نقره و طلا و ظروفی را که با خود آورده بودند به کوهس با دادند تا از آنها برای خدمت بیت همیقد اش استفاده نمایند. آنگاه فرمان شاهنشاه را به فرمانداران و والیان سرزمینهای مادرای نهر دادند و آنها نیز با مهاجران همه نوع کمک کردند. مهاجران نیز بعنوان شکرانه، قربانیهایی در بیت همیقد اش تقدیم حضور حد-ای نمودند...

جداتدن یهودیان از زمان و فرزندان غیر یهودی خود

در یکی از آن روزها، تعدادی از بزرگان قوم به حضور عزرا آمده و با او چنین گفتند: سرور! ما خبر بدی برایت داریم. عزرا که این سخن او را مضطرب کرده بود گفت: خبر بد؟ آنها گفتند: آری. متاسفیم بنویسیم که در حال حاضر عمده زیادی از افراد قوم ما دارای همسران غیر یهودی هستند، از همان ملت‌هایی که صد ساله در نوراتی خود آنها را مکروه کرده، و ما را از وصلت با آنها شدیداً منع کرده است. این یهودیان بی اعتنا بفرمان تو را، از زمان بیگانه خود دارای اولاد نیز هستند، اولادی که، طبق قوانین دین اسرائیل، چون از مادران غیر یهودی به دنیا آمده‌اند، خود نیز غیر یهودی هستند. بدینجهان، سران و رؤسای ملت در این عمل حرام پیشقدم بوده‌اند، و کوهن با ولایه‌های زیادی نیز، آلوده باین گناه کبیره هستند... بشنیدن این خبر وحشت انگیز، عزرا جامه‌های خود را بجلالت عزاداری دریده، موهای سر و صورت خود را کند، و چون ماتمزدگان سوگوار، بر زمین نشست، و گریستن آغاز کرد، و تا عصر همین حال باقی ماند. وقتی که یهودیان صد-اترک و متعبد بآداب و رسوم کیش اسرائیل از قضیه مطلع شدند، بدور او جمع گشته، در این سوگوارایی با شرکت جستند. نزد یک محصر، عزرا را میزافود آورده، دستها را بوسی آسمان بلند کرده، و با صدائی گریه آمیز که بغوش همه حضار میرسید، چنین گفت: پروردگارا! من از کثرت شرمندگی‌ام، روی آئرا ندارم که مطالبی را ببلرگت بعرض برسانم. گناهان ما تا با آسمان رسیده‌اند. بخاطر همین گناهان بود که ما را تسلیم دشمنان کردی، و آنها ما را از سرزمین اجدادیمان با سارت برده، در نقاط دور و نزدیک جهان پراکنده ساختند. اما تو باز بر ما رحمت آورده، و در دلش هفت‌هفت‌ها ن پارس انداختی که ما اجازه دهند که باین کشور بازگشته و خانه مقدس تو را دوباره بنا کنیم. حال چه بگویم، که بعد از این همه احوال‌هایی که با کردی، ما باز فراموش تو را نقض کرده، و با ملت‌هایی که ما را از نزدیکان بنا بر حذر داشتی، وصلت کردیم، و اکنون در میان ما، زمان غیر یهودی با فرزندان غیر یهودیان بسیار هستند، که آنها هم خود مانند افراد قومهای آن مرتکب اعمال نکرده می‌شوند، و هم این اعمال را در بین ازاد ملت ما رواج داده و میدهند... عزرا همچنان بر سر و لبینه خود سرزد و اشک می‌ریخت. وقتی سر بلند کرد، دید جماعت کثیری از مردان و زنان و کودکان گرد آوردند و ادبیتاده و دهنگی مانند خود لوگریان هستند. در این حین، یکی از سرشناسان قوم بنام مخنیا بن یحیی اول بنزد عزرا آمده بود گفت: سرور! البته که ما هگی خطا کاریم که یا بیگانه‌گان و صلوات کرده ایم. اما هنوز امید می‌ست، و ما حاضریم که در خانه مقدس صد-ایمان بسته و لوگند یاد کنیم که از این زمان اجنبی فرزندان بیگانه‌ت جدالتیم. بلند شو و اقدام کن و مطمئن باش که ما هگی پشتیبان تو خواهیم بود... نور امید می‌در دل شکسته عزرا تابیدن گرفت. او در جای برضات، و تمام افراد آن جماعت کثیره از کوهن‌ها، لوی‌ها و سایر مردم را سوگند داد که هگی بید رنگ از زمان و فرزندان غیر یهودی خود جدا شوند، و آن‌ها نیز سوگند خوردند. پس بدستور عزرا، تمام نقاط سرزمین اسرائیل اطلاع دادند که جمیع یهودیان باید در ظرف سه روز در بیروت یا لیبیم اجتماع کنند، کسی که از اطاعت از این امر سرپیچی کند، اموالش تحریم شده و خودش نیز از جماعت اسرائیل اخراج خواهد گشت. در بیستین روز ماه کسلو، یهودیان از کلیه نقاط کشور به بیروت لیبیم آمده، و در حالی که بارانی شدید از آسمان فرود می‌ریخت، در میدان وسیع جلوی بیت هسیداتش بر زمین نشستند. عزرا بر خاسته بایشان گفت: شما گناه عظیمی را مرتکب شده‌اید، و بر خلاف میل خداوند، زمان بیگانه‌ت پرست را داخل جماعت مقدس اسرائیل کرده‌اید. حال اگر می‌خواهید که آتش غضب الهی بر دنگر افروخته نشده و همه را از خشک و تر با هم نوزاند، هر چه زودتر این بلار از میان قوم بدر کنید. آنگاه قوم باو گفتند: تو خود از سران ملت افرادی را ما مورد اجرای این امر کن، اما آنها شهر بشهر و ده بده گشته، مردم را وادار کنند که زمان غیر یهودی و فرزندان آنها را از میان جماعت اخراج کنند... عزرا چنین کرد، و ما مورانی را برای رسیدگی باین امر مهم تعیین نمود، و هولی نگشید که تمامی زمان بیگانه‌ت فرزندان غیر یهودی آنان در سر استور اسرائیل از میان جماعت اخراج گردیدند...

یا یان کتاب عزرا

کتاب نجمیا در باره تختای دهم

بسیستمین سال سلطنت ارتختستای (اردشیر) دهم بود، و نجمیا بن محلیا، ساقی باشی او بشاری آمد. ماه کیسلو یعنی اواخر پاییز بود، و طبق معمول سلاطین هخامنشی که فصول پاییز و زمستان را در دار السلطنه نشوین (نوش امر دزی) بسر می بردند، در آن موقع شاهنشاه در کاخ سلطنتی خود در آن پایتخت منزل داشت. در یکی از آن روزها، صفا فی برادر نجمیا با تعدادی از سران یهودیان از یروش لیم به نشوین آمدن بحضور نجمیا رسیدند، و او از آنها پرسید که وضع یهودیان در یروش لیم از چه قرار است، و عذرا هوفر چه می کند، آنها با او گفتند: وضع ما الف بار است. دیوار درویشتر، در قیسی از نقاط آن فردر بخته، و دشمنان نیز در دروازه های شهر با تیش کشیده اند، و ایامی یروش لیم غالب اوقات در معرض حمله و تیشوین دشمنان و قتل و غارت آنها قرار دارند... از شنیدن این خبرهای ناگوار، نجمیا سخت اندوهگین شد. او بر زمین نشست، اشک خردان بر رخسار فردر بخت، عجز اداری آغاز کرد، و ایام بسیاری روزه گرفت. او پیوسته، در حال روزه و عجزا داری، بدرگاه خدا آمد دعا نموده و از لوی خواست که گناهان قوم اسرائیل را بخشوده، و آنان را از ظلم و ستم دشمنان رها بنده، و در کلیه امور زندگی، کامیابان سازد. و این روزه گرفتن و دعا خواندن او، بیش از چهار ماه، یعنی تا ماه نisan قول کشید، و همین باعث شد که او بسیار لاغر، ضعیف و از زرد چهره گردید....

یک روز که ارتختستای بر کرسی سلطنت نشست، و نجمیا، ساقی باشی او در طالار کاخ در حضور و لینیعت خود حضور داشت، شاهنشاه از او شراب خواست. نجمیا بید رنگ جامی زرین را از شراب پر نموده، و پس از آنکه خود جرعه ای از آن را در پیاله ای ریخته، و آنرا سر کشید، تا شاهنشاه مطمئن شود که شراب آلوده به زهر نیست، جام را تقدیم شاهنشاه نمود. در آن لحظه، شاهنشاه که لاغری زیاد از حد نجمیا و زردی رنگ چهره او متعجبش کرده بود، با لحنی که آثار ناراضائی و غضب از آن هویدا بود، بدوی گفت: نجمیا! من میدانم که تو بیمار نیستی، پس این تیرگی و زردی رنگ صورتت از چیست؟ آیا تو بادشمنان من، سردستی داشته، و در صد مسموم کردن من هستی؟ نجمیا از شنیدن این سخنان بی اندازه متوحش شد. او این را می دانست، که سلاطین مستبد و خود کلامه، مانند کسوس، ظنی، مقربان در نگاه خود را بقتل میرسانند، و لکن است که همین الان مرا و بباد رود... اما او بزودی تسلط بر نفس خود را باز یافته به شاهنشاه گفت: سردرتاجدارم، سالیان دراز، در عین عزت و کرامتی مانده، و سلامت باشم! من چرا افسرده و زرد رخ نباشم، در حالی که شهر مقدس یروش لیم، یکی از مستحکمت شاهنشاه، و مدفن اجداد من، در وضع بسیار بهی است، که حصارش فردر بخته و در دروازه هایش با تیش کشیده شده اند؟ ارتختستا، که با اطلاع از علت ناراحتی نجمیا، آرایش نگر خود را باز یافته بود، با او گفت: بسیار خوب. بمن بگو چه کاری را می توانم برای تو انجام دهم؟ نجمیا که با شنیدن این کلمات، نور امید می بدیش تا بیده بود، گفت: اگر شاهنشاه نظر لطفی نسبت بمن داشته باشد، بمن اجازه دهد که به شهر مدفن پدرانم، به یروش لیم رفته، خرابی های آنرا مرتت نمایم... شاهنشاه که در آن موقع ملکه اش در کنار او نشسته بود، از نجمیا پرسید: این سفر، و دوری تو از پایتخت من، چه مدت طول خواهد کشید، و کی باز خواهی گشت؟ نجمیا، پس از اینکه مدت دوری خود از پایتخت را با اطلاع شاهنشاه رسانید، بدوی گفت: از حضور سردرتاجدارم انده دارم که فرامینی خطاب به فرمانداران شاهنشاه که در شهرهای سر راه من هستند صادر فرماید که آنها در این سفر از کمک بمن دریغ نکنند، و نیز نامه ای برای آساف، متصدی نظارت اداری از باخما و درختانهای سلطنتی، بمن بکافر باید، و از وی بخواهد که چو بهای لازم جهت ساختن دروازه های شهر و خانه آن، به پوشش سقفهای ساختمانهای خانه خدا، و سایر منازل یروش لیم را، در اختیار من بگذارد... شاهنشاه تقاضای نجمیا را با رضایت خاطر پذیرفته، نامه های درخواستی اش را بدست آورد، و سواران مسلحی را نیز همراه نمود.

سنبط حورونی (סִבְטָה חֹרֹנִי) که از امانی شهر حورون، و از جانب شاهنشاه و الهی شهر حورون (سامره) بود، توسط جاسوسانی که در دربار شاهنشاهی داشت، از سفر نحمیا به یروشالیم و از قصد او جهت تعمیر خرابیهای یروشالیم باخبر شد. این سنبط، دوست و هم عقیده دهکارس طویبیا می عمونی، تصمیم گرفتند که به وسیله سله، نحمیا را از اجرای مقصودش بازدارند. زیرا آنها، از سالها پیش، دشمنان سر سخت و قسم خورده یهودیان بوده، و تمامی خرابیهای یروشالیم را آنها باعث شده بودند، و نمی خواستند که این شهر آبادی و رونق سابق خود را باز یابد... نحمیا به سلامت به یروشالیم رسید و مدت سه روز در آن شهر با تراخت پرداخت و در این بین، بزرگان اسرائیل و اولاد دشمن سنبط با یهودیان، در خرابکاریهای او باخبر شدند...

در شب چهارم، نحمیا برخاسته، و لوار بر مرکب و همراه با عده ای قلیل، از شهر خارج شده و در شهر برگردش پرداخت و خرابی بارو را در درازای آنرا به چشم دید و بسیار اندوختند. او نزدیک صبح به شهر بازگشت و به کسی نگفت که در شب کجی بوده و چه کرده است. صبحگاهان او کوشن با و جمیع بزرگان شهر رؤسای جماعت را به نزد خود فرا خوانده تا آنها چنین گفت: شما خود خوب میدانید که خرابیهای شهر مقدس ما، چه حد رسید و ما باید بیدارنگ به مرمت آنها بکشیم. من ساقی باقی شادندگ را تحت تصرفم، او نسبت بمن نظر لطف دارد و من با جازه او با شما آمده ام و بنا بر این، دشمنان ما هر قدر قوی و بانفوذ باشند، نخواهند توانست مانع کار ما شوند... همگی حضار رؤسای نحمیا را پسندیدند و با و قول دادند که در راه آبادی یروشالیم، از هیچ نوع کوششی دریغ نخواهند ورزید... آنگاه نحمیا کار مرمت خرابی دیوارها و نصب دروازه ها را بین بزرگان و ذره نمند آن قوم و رؤسای کوشن با تقسیم نموده و وظیفه هر کدام را تعیین کرد. و آنها نیز با جدیت تمام مشغول کار شدند، و بزودی قسمت عده ای از کار را انجام گرفت...

وقتی که سنبط و طویبیا و عریبا، محوونی با و در حدودی با دیدند که یهودیان از کار خود بسرعت بهرنت می کنند، سخت خشم آمده و تصمیم گرفتند که با جنگ و بزور اسلحه مانع کار آنها شوند. یهودیان که تصویری کردند نخواهند توانست در مقابل آن دشمنان زورمند و کثیرتاپ مقاومت آورند، متوجس شده و خواستند کار را تعطیل کنند. وی نحمیا آنها را دلداران داده و گفت: شما چرا می ترسید؟ صدای آسمان زمین با ما است و او ما را از جنگ دشمنان را بائی خواهد داد و نخواهد گذشت که آنها ما را بسجاده کنند. شما باید از ضایعی خود، و از زمان و کودکان و برادران و خواهران خود دفاع کنید... بستیدن سخنان نحمیا، یهودیان جرئت یافته کار را از سر گرفتند. نحمیا کار را بین کارگران تقسیم کرد. نبی از آنان مشغول بتانی بودند، و نبی دیگر، زره پولادین برتن، کلاه خود بر سر، و مسلح به شمشیر و نیزه و گرز و کمان و سپر، حفاظت و دفاع از کارگران را بر عهده داشتند. هر یک از کارگران نیز، شمشیری بگرداشت، تا در مواقع لزوم بتوانند از آن استفاده نمایند. خود نحمیا نیز، بیوسته بهمه جا سرکشی می کرد و کارگران را تشویق و تشجیع می نمود...

یک روز، عده زیادی از امانی شهر با زمان خود به نزد نحمیا آمده و فریاد و فغان برداشته گفتند: هر کدام از ما، مبالغ زیادی به بزرگان قوم مقدس ضمیمه، داین پولها را برای امرار معاش و نیز پرداخت مالیات دولتی بفرستیم، ما را بکنون استطاعت باز پرداخت قروض خود را نداریم، و پیران و دخترازان ما، در مقابل این دامها، غلامان و کنیزان طلبکاران ما هستند... بدو ما برس!... نحمیا از شنیدن این سخنان، سخت آزرده خاطر شد، و طلبکاران را به نزد خود فرا خواند، و از آنها خواست، که چون برادران و خواهرانشان سخت زرمضیق بوده و نمی توانند قروض خود را بپردازند، طلبکاران باید، طبق دستور تو را، بر سر رحم آمده، و سبالی را که از بدهکاران خود طلب دارند، با آنها بخشند، تا صد - اده نیز، با ملاحظه این رحیم دمت آنان، بیاری خود را از ایشان دریغ نرزد... طلبکاران تحت تاثیر سخنان نحمیا قرار گرفته، از پس گرفتن مطالبات خود صفت نظر کردند...

نالکامی سنبط و هدستانش

تعبیر خرابیهای دیوار دور شهر یروش لیم بیایان رسید، و فقط نصب دروازه های آن باقی مانده بود. دتی سنبط، طو بیای محبوس و جسم فزیلاتا عرب و سایر هدستانش دیدند که یهودیان در انجام مقصود خود موفق شده اند و آنها نیز استه اند مانع کار یهودیان شوند، سنبط و دستانش رسولانی را به نزد نجیافرتاد و باد چنین پیغام دادند: "از تومی خواهیم که در خلان محل ما را ملاقات کنی تا درباره امور مهمی با هم گفتگو نماییم." نجیاف که میدانت که این دشمنان قصد نابودی او را دارند، توسط رسولان خویش باد چنین پاسخ داد: "اگر تو دالی تو مردن و نواحی اطراف آن هستی، من هم از جانب شاه هاشاه دالی سرزمین اسرائیل می باشم و مجبوریم که از تو اطاعت کنیم. من الآن مشغول کاری بس مهم، یعنی رسیدگی با مورس فتمان شهر هستم، و اگر من اینجا نباشم، کار تعطیل خواهد شد. اگر با من کاری داری، تو با نجیاف بیای... سنبط مایوس شده و تقاضای خود را سه بار دیگر تکرار کرده، و هر بار پاسخ نجیاف منفی بود. برای پنجین دفعه، سنبط نامه ای برای نجیاف فرستاد که مضمونش چنین بود: "گر میان مردم شهرت یافته و همه این را می گویند که تو در برادران یهودی است خیال دارید علم طغیان برافراشته و گردن خود را از زیر یوغ سلاطین هخامنشی بدر آورید، و تو قصد داری که پادشاه آنها بنویسی، و بهمین نیت هم هست که شاید در دیوارهای شهر را تغییر خواهد و شهر را بصورت یک دژ مستحکم درمی آورید. و بعلاده، تو به پیغمبرانی تلقین کرده ای که جلوی مردم نبوت آورده و بگویند که تو سلطان یهودیان خواهی شد... البته خبر این اعمال تو بگوش شاه هاشاه خواهد رسید و او تو را سخت مجازات خواهد کرد." نجیاف در جواب او چنین پیغام داد: "این ادعای تو ابراهیم است ندارد و ما هرگز قصد ترمزد بن هاشاه را نداریم و نخواهیم داشت و این سخنان تو صرفاً از روی غرض درزی است... علاوه بر سنبط، تعدادی از بزرگان یهود هم که از سنبط رشو، گرفته و با او صداقتان بودند، مرتباً نجیاف را ترسانیده و با دلی گفتند که کار را تعطیل کند. اما نجیاف که میدانت که آنها مزدوران سنبط هستند، دفعی به سخنان نانی گذشت و بکار ادامه میداد. در بیست و پنجم ماه اول، یعنی در ظرف مدت پنجاه و دو روز، کار تعمیرات بیایان رسید، و سنبط و سایر دشمنان اسرائیل، نالکام و شرمند شدند...

روش هاشاه نالکام و عید سوکوت

ماه تیریس سال جدید و عید مقدس روش هاشاه نالکام فرارسید. در این روز، بزبان نجیاف، هگی ایالی یروش لیم، اتم از زن مردم، در میدان وسیعی اجتماع کردند. آنها از عزرا هسوفر خوشنود که یک سز نورا با نجیاف آورده و مندرجات آنرا برای جماعت قرائت کند. سز نورا با نجیاف آورده شد، و عزرا هسوفر، روی یک منبر بلند چوبی که روز قبل ساخته شده بود، ایستاد. و از طلوع صبح تا ظهر، مطالب تورا را بصدا بلند خوانده و آنها را برای مردم تشریح کرد. از شنیدن سخنان تورا، دلز اینک حدی آمدند گناهکاران را مجازات خواهد کرد، آنرا سخت متأثر شده و بصدا بلند زار زاری گریستند. بدین این منظره، نجیاف عزرا هسوفر، ولوسی هاشاه که مطالب تورا را برای جماعت تفسیر می کردند، با آنها گفتند: امروز، روز مقدس صد امد است، و نه روز گریه و دلگوشی. بعکس، شاد باشید، بخانه های خود بروید، خوراکیهای لذیذ بخورید، نوشته های شیرین بنویسید، و برای کسی هم که استطاعتی ندارند، بخش های خوراکی بنویسید... مردم نیز اطاعت کرده و طبق دستور بزرگان خود رفتار نمودند. در روز دوم روش هاشاه نالکام جمع شد و سخنان تورا گوش دادند. با آنها گفته شد، که طبق فرمان صد امد، آنها باید پس از برگزاری روز مقدس کیپور، در خانه های خود، در صیاط یا روی بام، الوکاس (سببان) ساخته و آنها را در روزهای عید سوکوت را در آن بگذرانند. این امر هم اجرائ شد، و در عید سوکوت آن سال، همه دارایی الوکاس بزرگ، خود در صیاط، خود بر روی بام، و بعضی با که در خانه خود چانه اشند، الوکاس را در حیاطها و یا میدانهای شهر بنا کردند، و شادی عید در همه جا برقرار بود...

کارهای سودمند نجحیا

در روز بیست و چهارم ماه نیشری، مردم بار دیگر اجتماع کرده، در حالتی همگی روزه گرفته بودند، بگنایان خود بدرگاه حدس داده اعتراف نموده، و پس از شنیدن مطالب سخنوران از حضور پروردگار طلب رحمت کردند، سپس بزرگان قوم، خوبانی را که حدس داده در گذشته با دربار فرزندان اسرائیل انجام داده بود، به تفصیل بر سردند. در همان جلسه، عهدنامه ای نوشته شد، و همه حضار از کوچک و بزرگ، و وضع و شرایط، آنرا امضا کردند. آنها متعهد شدند که تا این توانین نورارانجام و کمال انجام دهند، با اقوام غیر یهودی وصلت نکنند، در روزهای نبات و ایجاد معامله و خرید و فروش ننمایند، و قوانین شمیط را در سال هفتم اجرا کنند، قربانی های لازم را روز بروز در بیت همیقد اش، بگذرانند، ده یک محصولات کث و وزنی خود را به لوی ما بدهند، بر شخصی یک صلت نقل به صندوق بیت همیقد اش اعانه بدهد، و غیره. آنگاه بین اخراج جماعت فرعه انداختند، که یک دم از آنها در یرودت یسیم، و نه دم دیگر در سایر شهرهای کشور سکونت گزینند، تا اینکه در یرودت یسیم قرار گم جمعیت بود نیاید... وقتی که کار تعمیر دیوارهای شهر در نصب در درازهای آن پایان رسید، جشن بزرگی گرفته شد، مردم شاد و به سرگشته و همراه با نواهای آلات موسیقی یهودی مذهبی خوانند، و شبگردی این موهبت عظمی، قربانیهای زیادی در بیت همیقد اش گزارانیدند. در همان روز، وقتی شنیدند که حدس داده در نوران خرابه بوده است که محوئی با موآدی با داخل جماعت اسرائیل نشوند، مردم بیدارنگ، کلیه افرادی در دولت را که داخل جماعت شدند بودند، از میان خود بیرون رانند.

مدت امانت نجحیا در سرزمین اسرائیل دو روزه سال بطل انجامید، و درسی و ددین سال سلطنت ارتختستای ددم بود، که نجحیا، طبق قولی که برش هتاه داده بود، بر باراد بازگشت. او پس از مدتی مانند در دربارت هتاه، از او اجازه گرفته، و بار دیگر، رهسار یرودت یسیم شد. در آنجا او دید، که یکی از سران کوهن با، بنام ایلیاشویچ با پنهان است، طوبیای هموئی و امانت خانه، ادرا در یکی از غرفه های بیت همیقد اش جای داده است. نجحیا، خصمگین، طوبیای را از آن غرفه اخراج کرد و اثنائش را نیز بیرون ریخت. نجحیا پس شنید که در مدت غیبت او از سرزمین اسرائیل، مردم، طبق فرمان تورا، ده یک محصولات کث و وزنی خود را به لوی ما نداده، و آنها نیز، ناچار، بیت همیقد اش و یرودت یسیم را ترک کرده بهر طری مسکونی خود در رفته اند. نجحیا بزرگان قوم را که مشول این خطا بودند مورد سرزنش قرار داده و تریقی دل که مردم دوباره عسریه های خود را به یرودت یسیم آورده به لوی ما بدهند، و این تقیصه هم بزودی رفع شد...

در آن موقع، نجحیا خبردار شد که صا صبان تا کستانها، انگورهای خود را در روزهای نبات در چرخت می ختارند، و دستایان میوه جات و سایر محصولات زمینی خود را در روزهای نبات به یرودت یسیم آورده، و در همان روز آنها را در بازارها به مردم می فردند، و کسب ماهی فردت ان صورتی نیز در این روزهای مقدس، و رونق بسزائی دارد. نجحیا در این باره با بزرگان قوم سخت مشاوعه و آنها را توبیح و سرزنش کرد. سپس دستور داد که دروازه های یرودت یسیم از خردب جمع تا شب یکشنبه بسته باشند تا کسی نتواند کالائی را در این روز بهتر بیاورد. ولی باز دید که سودگران کالاهای خود را در روزهای نبات از خارج آورده و پشت دروازه های یرودت یسیم می نشینند، اما اینکه شبانگاه، پس از گذشته شدن دروازه ها، داخل شهر شوند. نجحیا این کار آنها را نیز موقوف کرد.

در آن زمان نجحیا مطلع شد که تعدادی از یهودیان، با زمان اشوددی، محوئی و موآدی و وصلت کرده، و فرزندان که از این زنها متولد شده اند، زبان عبری را نمیدانند و بزبان مادان خود تکلم می کنند. بدستور نجحیا، آن افراد، زنان بگنانه و فرزندان آنها را از خود رانده از میان جماعت دورا ختند...

و در سال سلطنت احوال خود بود. احوال خود یا خفا یا رش، پسر و جانشین دار یوش اول  
 پسر، و شاهزاده خانم آتوسا، دختر کورش کبیر هخامنشی بود. احوال خود در سن سی و چهار  
 سالگی، پس از فوت پدرش دار یوش کبیر، بر تخت سلطنت هخامنشیان جلوس نمود.  
 احوال خود، ولایت امپراتوری عظیم و پهناوری بود که از یکصد و هفتاد و هفت استان  
 تشکیل شده، و از یک طرف تا قفقاز و سیب هندوستان بود و از سوی دیگر به  
 شرق حبشه - اتیوپیای امروزی - منتهی میشد. محض قوت دار یوش کبیر، تعداد زیادی  
 را این استانها سرشورش برداشته، و خوارتار خود مختاری و استقلال بودند. این بود  
 احوال خود، در دو سال اول سلطنتش، هم خود را صرف سرکوبی و خوابانیدن این  
 دروغها نمود، و پس از آنکه امنیت و آرامش در سرال کشور برقرار شد، تصمیم گرفت که  
 در یکی از پایتختهای خود، شهر باستانی قوش، ضیافتی عظیم و باشکوه برپا نماید.  
 باید دانست، که سلاطین هخامنشی دارای دو پایتخت بودند، شوش برای ماههای  
 پاییزی و زمستان، و سپهریس یا تخت جمشید برای فصول بهار و تابستان. مهمانی  
 شاهنشاه، بسیار مجلل و باشکوه بود. تمامی فرمانداران استانها و شهرتاناها، سرداران  
 و افسران عالی رتبه سپاهیان پارس و ماد، و کلیه وزراء و اعیان و اشراف  
 شوش، با این مهمانی دعوت شدند، مهمانی که یکصد و هشتاد روز طول کشید. شاهنشاه  
 از سر پا کردن این جشن عظیم، دو مقصود داشت. یکی اینکه، با وره دادن سپاهیان، بیشتر  
 پارتی و مادها، از پیاده و سوار نظام، از آبروهای جنگی و مسائل قلعه کوبی، به فرمانداران  
 استانها و شهرتاناها، صلح و تفاهت دهد که قدرت جنگی قوش را حدی نیت، تا  
 اینکه آنها، برخلاف گذشته، خیال طغیان و شورش را از سر برکنند. از طرف دیگر،  
 شاهنشاه هر روز یکی از خزائن بی حساب خود را که از سیم و زر و جواهرات انباشته  
 بودند - سیم و زر و گوهرهای گوناگون که کورش کبیر، کجوب جیه پسرش، در یوش کبیر و خود احوال  
 در طی فتوحات خود از جاهای مفتوحه بدست آورده بودند (بخصوص گنجهای زیادی  
 یزد در بار بابل بدست آمده بود) - به مهمانان خود نشان میداد، اما آنها بدانند،  
 قدرت مالی دولتشان نامحدود است، و سالهای بسیار می توانند از سرهای نیرومندی  
 را تجهیز کنند و بر علیه آن سخت ترین شورشها را سرکوب نمایند. مقصود دیگر  
 احوال خود این بود، که چون میخواست با قوش عظیم برای جنگ با یونانیان  
 حاضر سرزمین آنها شود، لازم بود که در این باره با امرای کوشی و لشکری مشورت



کرده، تقصیری ازین جنگ را که می بایستی در خشکی و در دریا جریان یا بد مطرح نماید. حضورش تصمیم گرفت که پس از پایان یافتن این مهمانی عظیم، ضیافت با شکوهی نیز جهت ایالتی پایتخت ترتیب دهد. جارچیان دولتی، در کوچه ها و خیابانهای شهر براه افتاده، و با هلاخ مردم شوش رسانیدند، که در فلان تاریخ در باغها و صیاطهای کاخ شاهنشاهی حضور یافته، و در ضیافتی که با افتخار آنان داده خواهد شد، شرکت جویند، و نباید که هیچ یک از ایالتی پایتخت، از زن و مرد، شبانه روز، از یکشنبه تا شنبه، ادامه یابد.

با انتشار این خبر غیر منتظره، رجوش و خروش عظیم، در بین ایالتی پایتخت بوجود آمد. قدم نهادن بدرون کاخ باشکوه سلطنتی، تماشای محائب آن و گردش کردن در باغهای خیال انگیز این قصر، مگر نعمتی بود که همیشه می تواند بچنگ آید؟ این بود که همه، بابی صبری وساعت شماری، منتظر فرارسیدن آن روز بزرگ و تاریخی بودند. این جوش و خروش، در میان یهودیان ساکن پایتخت، که تعدادشان به چند هزار نفر میرسید نیز، محسوس بود. آنها نیز مشتاق بودند، که مانند هموطنان ایرانی خود، مهمانان شاهنشاهی باشند. اما یک نفر، از این بابت سخت نگران بود، داو، مرد خای یهودی نام داشت، که در آن روزگار، بعنوان ریاست جامعه، امور مذهبی و عرفی همکیشان خود را اداره می کرد. او یهودیان را در کنیسا جمع کرده، در آنجا با آنها چنین می گفت: برادرانم! صلاح شما نیست که در این ضیافت شرکت کنید. زیرا که در این جشن، ناچار خواهید شد که از غذاهای غیر کاشرا استفاده کنید. از طرف دیگر، با تماشای رقصهای رقاصه های لخت، نخواهید توانست از ارتکاب اعمال نامشروع خودداری کنید. علاوه بر این، روز هفتم این جشن، شبات خواهد بود، و شما، چارو ناچار، مدو سبت شبات را نقض و خوار خواهید کرد!... وی یهودیان، و بخصوص جوانان آنها، بخندان مرد خای اعتراض کرده، پرخاش کنان با وی گفتند: شما ملائکه های کهنه پرست، همیشه مانع کیف و خوشی ما هستید. حال که شاهنشاهی ما آزادی بخشیده و بین ما و سایر هموطنان فرقی نگذاشته است، چرا ما از این موهبت عظیمی محروم باشیم؟....

مرد خای، آشفته و پیریشان از شنیدن این سخنان، باین صفت پی برد، که بهیچ وجه موفق نخواهد شد یهودیان را از شرکت در مجلس ضیافت شاهنشاهی بازدارد. پس خواست کاری کند که آنها لا اقل خود را بگناه خوردن غذاهای غیر کاشرا لوده سازند. او با مقامات دربار شاهنشاهی تماس گرفت و از آنها اجازه خواست که جهت یهودیان، در روزهای جشن، غذاهای کاشرا تهیه نماید، و با درخواست او موافقت شد.

معاذت روز موعود فرار رسید. صبح یکشنبه، در دوازده گوی کاخ سلطنتی بروی مردم گنوده

و از فردی بشمار از زن و مرد، که لباسهای ناخر روزهای عمید را تنی داشتند، بدردن کاخ  
 م نهادند، در آنچه را که می دیدند، بهت انگیز و با درنگ کردن بود... درختان گوناگون سر  
 آب کشیده، که بلبلان نغمه خوان و سایر مرغخان خوش الحان بر شاخه های آنها نشسته نغمه  
 را تن می کردند، جو بیای آب روان که از بین درختان گذشته آنها را سیراب می نمودند،  
 ضمای ساخته شده از انواع سنگهای مرمر رنگین که از قواره های آنها آبی زلال تا چندین  
 راجع به او جستن می کرد، حیاطهای متعدد و وسیع کاخ که با سنگهای ساق، در و مرمر سیاه و سفید  
 ریش بودند، سایبانها و پرده های کتان سفید و لاجورد، آد نخسته بر ستونهای مرمر سفید،  
 سینه ریسمانهای سفید و از نخوان که از حلقه های نقره می گذشتند، و تختهای نقره و طلا برای  
 تراست مهمانان... و همه اینها نشان میداد، که شکوه و جلال دربار شاهنشاهی، در  
 سر جهان نظیر ندارد. غذای گوناگون طبخ شده توسط آشپزهای درباری آنها بر انگیز  
 نند، و شرابهای چندین ساله تهیه شد در خمیازه های کاخ، سر با را گرم کرده، به همه  
 رود شاهی غیر قابل توصیف می بخشیدند. ظروف و سایر وسائل غذا خوردی، دینز  
 ها و جامهای شراب، همه از طلای ناب بوده، و هر بار این ظرفها را با ظرفهای دیگری  
 جلا از آنها استفاده نشد، بود، محض می کردند. هیچ نوع غذا، و هیچ مقدار شراب،  
 هیچکس در بیخ نمیداد، و هر کس، هر چه را که آرزوی کرد، بلا فاصله در اختیارش  
 راسته میشد... در این میان، یهودیان نیز اسرمت از موهبتی که با آنها عطا شده  
 بود، در جشن شرکت داشتند. آنها، با وجود اینکه به همت مرد خای، غذا و شراب  
 سرد در دستشان گذاشته میشد، با تمامهای مرد خای واقعی نگذاشته، از غذای غیر  
 شر که گوشت خوک نیز جزو آن بود می خوردند، جامهای شراب غیر کاشراچی در پی  
 م می کشیدند، و از تماشای رقصهای رقصهای رقصهای نیمه لخت و حمام عریان، و حرکات  
 یوار شهوت انگیز آنان سخت به هیجان آمده، و در اطراف آنها که در اختیار آنان گذاشته  
 شد، با بحال نامشروع دست می زدند، و این اوضاع این انگیز، هفت شبانه روز ادامه  
 داشت. و وقتی هم که روز هفتم که شبات بود فرارسید، آنها، با انجام کارهایی که در این  
 زمستان ممنوع و حرام است، بیچاره گناهان خود را پر کردند، خوردن غذای ممنوع،  
 نیدن شراب غیر کاشرا، نقض قدوسیت شبات و دست زدن با بحال خلاف محقق، همه با هم  
 م شد و قهر صدمه را برانگیختند، و روزی فرارسید که بخاطر همین گناهان، صد ادمه دشمنی  
 خود را بر آن داشت، که حکم قتل عام یهودیان سراسر امپراطوری شاهنشاهی را، اجم  
 زن و مرد و پیر و جوان و خرد و کلان از او در حق دریافت دارد.  
 دشتی اینها بود، بلکه بقتل میرسد.

در طی همان هفت روزی که مهمانان مرد در باغها و حیاطهای کاخ حضورش به عیش  
 و نوش مشغول بودند، بانوی اول حرم شاهنشاهی، ملکه، اینها بود دشتی نیز، در فضای

خیال انگیز باغها و حیاطهای کاخ حرمسرای سلطنتی، از زنان ساکن نشوین پذیرائی میکرد، برای اینکه ادنی خواست که همسران مهمانان مرد شاهنشاه، از خوشی های این جشن محروم بمانند. بطوری که میدانیم، دارپوش کبیر، پدر احشوروش، پیش از آنکه بر تخت سلطنت هخامنشیان جلوس کند، سالی چند حکمران کشور بابل بود، و از این حقیقت آگاهی داشت که زنان بابلی، از حیث حسن و جمال و ملاحت شهره آفاق هستند. از این رو، هنگامی که او شاهنشاه ایران بود، یکی از شاهزاده خانم های بابلی بنام دشتی را که نوه بلنصر آخرین پادشاه بابل بود، بزدجیت فرزند خود احشوروش در آورد، و در روزی که احشوروش بعد از فوت پدرش شاه ایران شد، در روز تا جگندارش، تاج شهبانوشی را بدست خود بر سر بانوی اول حرم خویش دشتی گذارفت. احشوروش، هر چند که زنان زیبایی زیادی را در حرمسرای خود داشت، اما هیچ کدام را با اندازه دشتی دوست نداشت، و او آن زن را با عشق آتشین پرستش میکرد. دشتی که از احقاب نبوغد نصر سلطان جابر بابل بود، کینه دشتی نسبت به یهودیان را از جد خود خونخوارش بازگ برده بود. او در بین کنیزان خود دختران یهودی زیادی داشت، و از یک محل سخت لذت می برد. او در روزهای شنبه دامیاد یهودیان، کنیزان یهودی خود را مجبور می کرد که همه لباسها را از تن بدر آورده و نخت و عریان بکارهای که انجام آن در این روزها بر یهودیان حرام است، مشغول شوند، و او از تماشای رنج و عذاب روضی آن دختران، بیچاره کیف میکرد....

هفتمین روز جشن، که شنبه بود، فرارسید. در آن روز، احشوروش و مهمانانش، پیش از روزهای گذشته شراب نوشیده، و نزدیک ظهر به حد افراط مست و لایقعل شده بودند. صحبت های آنان، در آن حال متی، و صف زیبایی زنان بود، و اهل هر کدام از استانیهای متعدد کشور شاهنشاهی، مدعی بود که زنان هموطن او، از حسن و جمال، در دنیا نظیر ندارند. بحث و جدال بر سر این موضوع بدرازا کشید که ناگهان احشوروش که از شدت مستی رنگ چهره اش برافروخته شد بود، امر بکوت داده و به مهمانان عالی مقام خود چنین گفت: خاموش باشید. ادعای شما من مورد است. زیبایی حقیقی مختص زنان بابلی است. اگر شما ملکه مرا که در بابل بدنیا آمده ببینید، خواهید فهمید زیبایی یعنی چه.... یکی از استناداران که اد نیز سخت مست بود، گفت: شاهنشاهی! تو اگر راست می گوئی، ادعایت را ثابت کن و ملکه رانان ما بده.... احشوروش گفت: این که اشکالی ندارد. همین آآن دستور میدهم که ملکه دشتی با بیجا بیاید و شما را از زیبایی پرسی آسای خود مات و متحیر سازد.... در آن دم، یکی دیگر از مهمانان گفت: شاهنشاهی! یک زن زشت هم، با لباسهای ناخر و زبیرگی گران بها، زیبا جلوه میکنند. ما هنگامی در باره حسن و جمال ملکه دشتی بدستی قضاوت خواهیم کرد که اد را عاری از پیرایه های سلطنتی و نخت ما در زاد بوم ببینیم!.... در آن دم، اگر احشوروش مست و مجنون نشده بود، امر میداد گردن آن جورگستاخ را بزنند. و پس از چنین دستوری را ندارد، بلکه در حالی که می خندید، گفت: همین حالا این دستور را میدهم... او بیدارنگ امر با حضار هفت خواجهرای درباری که مامور ابلاغ فرامین شاهنشاهی با این بودند داد.

که خواجہ سرایان بہ حضور شاہنشاہ رسیدہ سر تعظیم فرود آوردند، ادباً نہاگفت: بروید و بہ شہبانو دوشی بگویند  
لباسهای خود را از تن بد آورده و در حالی کہ فقط تاج شہبانوئی را بر سر داشتہ باشد، با بیجا بیاید، چون  
خواہم زیباترین اجباب انگیز ادرابہ مہمانان خودشان دہم... از شنیدن این سخنان نامعقول، خواجہ سرایان  
زردہ و ہر جای خود خشک ایستادند. آنها چگونه می توانند این فرمان ابلہانہ بلکہ جنون آمیز را، بہ شہبانوی  
ن، آن ہم در حالی کہ وی مشغول پذیرائی از زمان پایتخت است، ابلاغ کنند؟ وقتی کہ حضور دوش  
را بس حرکت بر جای خود ایستادہ دید، با خصمی برافروختہ سہیب بر آنها زدہ با صدائی رمع آسآگفت!  
معطلید؟ بروید و امر مرا بہ ملکہ ابلاغ کنید!... خواجہ سرایان کہ بخوبی آگاہ بودند کہ سوچی از  
عت از خواستہ شاہنشاہ، یعنی مرگ توأم با شکنجہ های مہیب، درنگ را جایز ندانستہ، بسوی  
حرس وارد شدند. در آن هنگام، دوشی ملکہ، ملتس بہ جامہ های فاخر ملوکانہ و عرق در زرد و زبوز  
اہرات، سرگرم پذیرائی از صدک زن و ضعیف و درین ساکن پایتخت بود. ادھین کہ نزدیک شدن  
پیرایان را بجانب خویش دید، حدس زد کہ آنها مامور ابلاغ فرمانی از طرف شاہنشاہ برای او  
ند و لذا از آنها پرسید: چه می خواہید؟ پیرایان مہومان کہ سرکودہ خواجہ سرایان بود، در حالی کہ  
زیر داشت، تمجید کنان دستور شاہنشاہ را با صدائی خفہ برای ملکہ بازگو کرد. از شنیدن سخنان مہومان،  
با چہرہ ای شگج برافروختہ دیون مادہ بیری زخمی و خشکی، غرور کنان گفت: یعنی این نامرد ابلہ  
یعنی توقع دارد کہ من لخت ما در زاد بیمان مہمانان از خودش احمق تر آملہ و اندام برھنہ خود را در  
ض تماشا می صدہا مرد مت شہوت پرست قرار دہم؟ بروید بان کودن لای عقل بگویند کہ من یک  
نزدادہ خانم باہلی ہستم، واجداد من، پادشاهان عظیم القاب بابل، یک نمہ شراب می نوشیدند، اما ہرگز  
در نادان نمیشدند کہ ناموس خود را بس محابا در جمعی از مردان دریدہ و بس حیثیت، بہ تماشا بگذارند!  
ہرگز بہ چنین فرمان احمقانہ ای تن در نخواہم داد! بروید، دہر چه را کہ گفتم بان مرد بس شرافت بگویند!  
خواجہ سرایان سرافکنندہ بہ مجلس معانی مرد اندہ بازگشتہ، او در حالی کہ شاہ و مہمانانش در انتظار دیدن  
ن برھنہ دوشی بودند، خاموش در حضور حضور ایستادند. حضور دوش کہ آنها را رنگ پریندہ دید،  
شان پرسید: پس شہبانو کجاست؟ ادبشما چہ گفت؟ مہومان گفت: شاہنشاہ! شہبانو دوشی،  
سخن فرمان شاہنشاہ، سخنانی بر زبان آورد کہ ما حرمت بازگو کردن آنرا نداریم... حضور دوش  
دیدہ امرش اجرا شدہ است، با صدائی خضب آلود گفت: ہر آنچه را کہ ملکہ گفت، برای من بازگو  
و الا سرت را بیار خود اھی داد!... مہومان، ناچار، عین سخنان دوشی را در جلو در را در درانی  
شاہنشاہ را احاطہ کردہ بردند، بر زبان آورد، و از شنیدن آن، خصمی مہیب بر حضور دوش مسلط  
... نا فرمانی از امر او، و آن ہم در حضور آن جمعیت کثیر! ادکہ آبروش در جلوی بندگانش ریختہ  
ہ بود، لازم دانست کہ ملکہ را بخاطر جبارت و دماحتش سخت مجازات کند. اما دوشی، شہبانوئی  
ن دہم ردیف خودش بود، و منی باستی کہ مجازات او بہ صورت شہابی شاہنشاہی انجام پذیرد.  
ش النور امر بگرد ہم آئی شہرا داد، و احضای شہرا، کہ ہفت نفر از امیران طراز اول یارس و ماد بودند،  
مورشاہ رسیدند. این ہفت نفر، مقرب ترین افراد ہر شاہنشاہ بودہ و اجازہ داشتند کہ وقت  
دقت بحضور او شرفیاب شوند، و ہیچ امر ہم صلیکی، بدون صوابدید و تصویب آنان، بہ معرض اجرا



پشیمان شدن احشوروش از بقتل رسانیدنش دشتی را  
و پیشنها در بار بانش با او

با بی پایان رسیدن جن و غروب کردن آفتاب، هنوز مستی از سر احشوروش بدر نرفته بود، داد، در آن شب، در حال مستی بخواب رفت، بدون آنکه یادش باشد که در آن روز چه واقعه‌ای شومی رخ داده است. فردا صبح، او از خواب بیدار شد، در حالی که مستی شبانه او را در بر گرفته بود. او با کمال تعجب مشاهده کرد که در بسترش، جای دشتی خالی است. پس دشتی کجاست؟ او یکی از حاجبان درگاه را صدا زد و از او پرسید: چرا شما بنام پهلوی من نیست؟ حاجب سر بر زمین افکنده جوابی نداد. احشوروش سخت نگران شد، بود بدینوراد، حاجب ماوقع را برایش تعریف کرد. وقتی احشوروش داشت که به مشورت اعضای هفتگانته شورای سلطنتی، حکم با اعدام دشتی داده است، بر سر خود زد و فریاد و فغان برآورد. ادبی درنگ امر با حضار اعضای شورا داد، در حالی که شراره‌های غضب از چشمانش جتن می‌کرد، با آنها گفت: شما که دیدید که من مست و از حال طبیعی خارج هستم، چرا برای نجات دشتی من وساطت نکردید و گزاشتنده که من او را بقتل برسانم؟ آیا او که یک ش هزاره خانم بود، حق ندارد که فرمان احمقانه مرا رد کند؟ پس شما هم گناهکار تید و مستوجب اعدام!... در همان روز، پادشاه هفت عضو شورا اعدام شدند، و غضب احشوروش فرو نشست، بی‌هنوز، غم مرگ نا بهنگام دشتی، او را سخت آزار میداد، و این غم او را رها نمی‌کرد. وجود اینکه در حر سراسی او زمان زیبایی بسیاری بر سرش بردند، اما هیچ کدام نمی‌توانستند بی‌خالی دشتی را در دل او پر کنند. ادگانه و بیگانه، بیاد دشتی می‌گرفت و سر خود را بر دیوار تکیه می‌کرد، اما جانی که اعضای دربار و امیران و وزیران دولت، نگران حال او شده‌اند که بهادار او بر او به جنون بگردد، و آنوقت، کثورت چار صد مات فرادان خواهد شد...

یک روز، چند تن از اعضای دربار به حضور احشوروش رسیده، بدی چنین گفتند: شاهنشاهی! امنیت و رفاه ملک و ملت ایجاب می‌کند که شاهنشاهی سلامت بوده رسته؟ سو را در دست داشته باشد. در حالی که تو میروی که با این خمی که در دل داری، امور حاکمیت و رعیت را مختل سازی. کاری است که شده و غم و خصمه تو، دشتی را زنده نخواهد کرد. یکصد دبیست و هفت ارستان سرزمینی پهناور ایران، صد و هزار دختری بیایافت، شود که هیچ یک از آنها دست کمی از دشتی ندارند. فرمانی صادر کن، که از تمامی نقاط سو، دختران با کسره خوش اندام و نیکو منظر در پایتخت گرد آمده، از نظر شاهنشاهی بزرند، و آنوقت، دوشیزه‌ای که مورد پسند شاهنشاهی قرار گیرد، به مقام رفیع کهنانوشی بران مفتخر گردد....

پیشنها در بار بریان، شاهنشاهی را خوش آمد، و در همان روز، فرمان ملوکانه به تمامی شاهنشاهان و فرمانداران نقاط مختلف حاکمیت صادر شد، که هر کدام به اتفاقاً پادشاه، و هر

دوشیزه گلندلم در بیاروشی را که در تلمرد حکومت خود بیابند، به پایتخت اعزام نموده،  
 تحویل هنگامی ۱۷۰۰ پیر سرنگهبان حرمسرای سلطنتی دهند تا او آنها را در معرض دید  
 شاهنشاه قرار دهد... صدور این فرمان، جنب و جوش عظیمی را در اراک کشور برپا  
 نمود. هر دختری که اندک زیباتی هم در خود سراغ داشت، خود را به حاکم محل معرفی  
 می نمود تا او را به پایتخت روانه سازد، و هر دوشیزه ای این امید را در دل خود پرورش  
 میداد که شاید شاهنشاه او را ملکه خود و جانشین و شتی سازد...  
 از آن تاریخ بعد، هر روز، هنگامی، صد نام دختر پیر میزدی ملتبس بزیناتترین لباسها  
 و مزین به زریورهای خیره کننده را از جلوی احشوروش می گذرانید، اما او، هر دوشیزه ای  
 را که میدید، چهره او را با صورت و شتی که در عالم خیال همواره در نظرش جلوه گر بود مقایسه  
 می کرد و میدید که اولیاقت جانشینی و شتی را ندارد. این امر سه سال متوالی ادامه داشت.  
 کوششهای هنگامی به نتیجه ای نرسید، و احشوروش همچنان پیرشان وافرده بود و اضردگی اش  
 روز بروز بیشتر میشد....

هدسای یهودی در حرمسرای احشوروش

یک روز یکی از درباریان که از حال و زندگی یهودیان پایتخت اطلاعاتی داشت، به هنگامی  
 چنین گفت: آیا هدسا ۱۷۰۰ پیر، یک دختر جوان زیبای یهودی، از نظر شاهنشاه گذشته  
 است؟ هنگامی گفت: نه، من تاکنون به چنین کسی برخورد کرده ام... آن درباری گفت: پس معلوم  
 می شود که این دختر خود را پنهان کرده است. اما من اطمینان دارم که اگر شاهنشاه ویرا ببیند،  
 بطور قطع مورد پسندش واقع خواهد شد... هنگامی با اطلاع احشوروش رسانید، که از قرار معلوم  
 هنوز در پایتخت هستند دخترانی که خود را پنهان کرده و بدربار نیامده اند... در همان روز، جارچیان  
 دولتی در خیابانها و کوچه های پایتخت برافشاده و پس از نواختن کرنا، با اطلاع مردم رسانیدند که  
 اگر دختری با کسری زیباتی یافت شود که خود را به هنگامی سرنگهبان حرمسرای شاهنشاه معرفی نکرده  
 باشد، خانه اش را بر سرخودش داپل خانواده اش خراب خواهند کرد....

در آن روزگار، ریاست جماعت یهودیان شوش پایتخت، با دانشمندی عالیه مقام بنام  
 مردخای بن یائیر از سبط بنیامین بود، که در خانه اش دختر جوانی بنام هدسا پرورش می یافت.  
 هدسا دختری آوی حییل ۱۷۰۰ پیر و دختری عمومی مردخای بود. هنگامی که هدسا در شکم مادر بود،  
 ادوی حییل پدرش وفات یافت، و وقتی هم که بدنیآ آمد، مادرش سرزارفت، و مردخای  
 این دختر یتیم از پدر و مادر را، چون پدیری مهربان، در خانه خود بزرگ کرد، اما اینکه او  
 دوشیزه جوانی زیبا و خوش قد و قامت شد، که در اراک کشور از زیباتی بی رقیب بود.  
 او نه تنها از زیباتی بهره وافر داشت، بلکه از دینداری و حسن اخلاق و سیرت نیکو نیز در بین  
 یهودیان شهرت بسزائی یافته بود. هنگامی که فرمان شاهنشاه صادر شد که دوشیزگان  
 نیکو منظر از تمام نقاط صمکت خود را به هنگامی معرفی کنند، هدسا از اطاعت از این امر

بسیجی نموده و دیگر در شهر و در اجتماعات حضور نمی یافت ، تا مبادا ما موران دولتی او را  
 به بدر بار ببرند ، برای اینکه ادنی خواست به همسری یک غیر یهودی ناختون در آید .  
 تی مرد خای از اعلام خطر جار چیان با خبر شد ، دانست که نخطی بودن هدسا بیش از این موجب  
 نخطی عظیم خواهد شد . چون اگر ما مورین در بار بوسیله ای اطلاع حاصل کنند که دختری  
 مان زیبا خود را پنهان کرده و نخواستند بحضور شاهنشاه برسد ، نه تنها هم هدسا و هم خود او  
 به نخواستند ، بلکه بیم آن میرود که طبق معمول همیگی این بلاد امکنیر جماعت یهودیان  
 نخت نیز بشود ، این بود که هدسا را بنزد خود خوانده به او چنین گفت : دخترم ! میدانم که تو  
 استی ای و نمی خواهی که جزو زمان حرمسرای شاهنشاه بشوی . اما حالا این پنهان  
 من تو نخطی مهیب را در بردار ، هم برای تو دس و هم برای همگی همکیشان ما . پس بهتر آن  
 است که جهت مصون ماندن از این خطر ، به دربار رفته خود را به هکهای معرض کنی . اما بدون  
 نیش کردن ، و بدون در برداشتن البسه فاخر و زرق و برق دار ، ناشایده بدین خاطر ،  
 در بند شاهنشاه قرار نگیری ....

هدسا که چاره دیگری نداشت ، بدون آنکه آرایش کند و با لباسی بسیار ساده و بدون زرد زین  
 همراهی مرد خای ، رهسپار دربار شد . در راه ، مرد خای با او چنین گفت : دخترم ! من می ترسم  
 که بیابانی خارق العاده تو ، شاهنشاه را محسوس نموده و مورد پسند او واقع گردی . کسی چه میداند ،  
 اید هم او تو را جانشین و شتی نماید . بنا بر این ، این سفارش مرا بیاد داشته باش . هر کس چه هکهای  
 از جزای دربار و حرمسرای شاهنشاه ، اصل و نسب تو را پرسد ، بگو من نمیدانم پدر ما درم  
 سانی بوده اند . چونکه مرد خای یهودی مرا از سر راه برداشته و از روی ترس در خانه خودش بزرگ  
 است . و اظهار همین مطلب کافی است که شاهنشاه تو را به همسری خود انتخاب نکند .  
 من در دو صورت است که طفلی را سر راه می گذارند . یا اینکه پدر و مادرش آنقدر مستمند  
 را بوده اند که نمی توانسته اند غذا و سایر حیاجات او را تأمین کنند ، یا اینکه او طفلی نامشروع  
 است ، که مادرش او را از راه زنا بدست آورده است . از این رو ، یک کودک سر راهی ، یا گله از راه  
 است و یا زنا زاده ، و یک سلطان مقتدر هم هرگز یک گله از راه و یا زنا زاده را به حرمسرای خود  
 ، نخواستند ، تا چه رسد با اینکه او را تنها نومی گذر پنهان در خویش سازد ... هدسا گفت :  
 شمه ، پدر ، من از اطاعت از امر شما سر بیسی نخواهم کرد ...

به حرمسرای رسیدند و مرد خای هدسا را به حضور هکهای برد . از دیدن هدسا ، دهان  
 های از حیرت باز ماند . در مدت گذشته ، هزاران دختر از نظر وی رد شده بودند ،  
 که لودر بیانی گندنی هدسا را در هیچ یک از آنها نیافته بود ، و اطمینان حاصل کرد ، که  
 بی دوتیزه یهودی بدون شک مورد پسند شاهنشاه واقع خواهد شد ... فردا صبح ، مانند  
 رگی گذشته ، هکهای دختران زیادی را که بدر بار آمده بودند ، بصف نگاه داشت ،  
 هدسا هم در بین آنها بود . همه آن دختران بهانه های زیبا بیتی داشته و خود را به زیورهای  
 اکنون آراسته بودند ، در حالی که هدسا لباسی بس ساده پوشیده ، و از زیور هم چیزی



در برنداشت. در ساعت موعود، شاهنشاه، که تعدادی از درباریان و خدمتگزاران  
 به همراهش بودند، بداخل طالاری که دختران در آن ایستاده بودند آمد. او با قدمهای  
 آهسته از جلوی دختران می گذشت، بهر کدام نظری انداخته و بی اعتنا از جلوی او رد  
 شده، دختر دیگری را در نظری گرفت. او همین که به جلوی هدسا رسید، از دین چهره  
 فرشته آسا و زیبایی حیرت انگیز او، مبهوت، و بر جایی میخکوب شد، او تا کنون  
 هزاران دختر دیده بود، ولی هیچ یک از آنان دارای چنین صنی نبودند. او مدتی بصورت  
 هدسا خیره شد و سپس به هگامی گفت: تنها این دختر مورد پسند من است، بقیه را مریض کن...  
 او را هر چه زودتر برای ورود به حریم آماده کن، و هر درخواستی داشته باشد، بقدرت انجام  
 بده... در آن روز گاران، برای اینکه دختری شایستگی ورود به حریم شاهنشاهی را داشته  
 باشد، می باستی یک سال تمام تحت تربیت مراقبت پرتاران زن حریم قرار گیرد، و در این  
 مدت، بدن او در شش ماه باردگی، شش ماه دیگر هم با انواع عطریات و لوازم آرایش زینانه  
 پرورش دهند. هدسا نیز بلافاصله تحت این تربیت و پرورش قرار گرفت. هنگامی که  
 هگامی اصل و نسب هدسا را از وی جویا شد، او همان جوابی را که مرخامی با او موعظه بود داد،  
 جوابی که بسیار مایه شگفتی هگامی شد. اقا چون میدانست که این دختر مورد پسند شاهنشاه قرار  
 گرفته است عرض نزد او با خود گفت: عاقبت خود شاهنشاه تکلیف این دختر را معین خواهد  
 کرد. موقتی که هگامی از هدسا پرسید که چه تعداد کینز به خدمت او بگمارد، هدسا گفت: فقط  
 هفت کینز... در اینجا هم بر تعجب هگامی افزود، چون او انتظار داشت که هدسا ده یا کینز از او  
 بخواهد. او طبق تقاضای هدسا، هفت کینز تربیت شده در اختیار او گذاشت. در حالی که  
 هر کدام از سایر زنان حرم حضورش ده یا کینز به خدمت خود داشتند، هدسا فقط هفت کینز  
 خواست، زیرا او از این درخواست مقصودی مقدس داشت. او هر یک از آن هفت کینز را  
 مامور نمود که فقط در یکی از روزهای هفته در خدمت او باشد، بدین طریق: یکی مامور خدمت  
 در روز یکشنبه، دومی مامور انجام وظیفه در روز دوشنبه و پس علیهذا. کینزی که از همه زیبا تر  
 رعنا تر و با هوش تر بود مختص خدمت در روز شنبه شد. این کینز عصر روز جمعه به خدمت  
 هدسا با نوبی خود آمده و عصر شنبه او را ترک می کرد، و هدسا او را به لقب "آسایش"  
 ملقب ساخت، از آنجا که شنبه روز آسایش و التراحت است. همین که "آسایش" به حضور  
 هدسا میرسد، وی میدانست که روز مقدس شنبه فرا رسیده است و مراسم آنرا اجرائی نمود. نظر  
 بانیکه در آن زمان تقویمی وجود نداشت، و هدسام در بین یهودیان زندگی نمی کرد، او بدین  
 وسیله از رسیدن شنبات با خبر میشد.

هگامی از هدسا پرسید آیا در خواست دیگری دارد؟ هدسا گفت: آری پرورم، اگر مایل بانجام  
 آن باشی، دو تقاضای دیگر دارم. یکی اینکه پدر خوانده و مربی من مرخامی یهودی را جزو نگهبانان  
 حریم قرار دهی، چون من طاقت درسی ادران ندارم. و دوام اینکه مرا از خوردن هر نوع گوشتی  
 معاف بدارم، و برنامه غذایی مرا نمان، حیوانات، بقولات، سبزیجات و میوه جات  
 قرار دهی... هگامی گفت: انجام تقاضای اول اشکالی ندارد، ولی من می ترسم تقاضای

معتول دوست را به معرض اجرا در آوردم. برای اینکه شاهنشاه به سلامت و زیبایی تو  
 باندازه علاقه مند است، و اگر تو از خوردن انواع گوشت محروم باشی، لاخر رنگ رو  
 نته خواهی شد، و ولی نعمتم سر را بجا خواهد داد... هدایت گفتم: نترس سردرم. تو  
 طی یک ماه امتحان کن و بمن خود را که می گوشتی مده، و بعد از یک ماه بینی من چه وضعی  
 زاهم داشت... هگامی با ترس و لرز تقاضای دادم هدایت را نیز پذیرفت. از آن روز  
 بعد، مرد خای به نگهبانی از حرمت من منصوب شد، و انواع گوشت از برنامه غذایی  
 من حذف گردید. با گذشتن یک ماه، هگامی دید که چهره هدایت از چهره سایر زنان  
 در مراسم و سفید تر و با نشاط تر است، در آن تاریخ بعد، هیچ نوع گوشت  
 بر منیز غذایی هدایت دیده نمیشد....

هدایت یهودی، با نام استر، شهبانوی ایران،  
 و جانشین و شقی، شاهزاده خانم بابل می شود.

مدت یک سالی که صرف تربیت و پرورش اندام و زیبایی هدایت شده بود ابیابان  
 سید، و هدایت رسماً جزو زنان حرم حضورش شد. شاهنشاه که با کمال بی صبری انتظار  
 پین روزی را کشیده بود، از هگامی خواست که هدایت را به حضورش بیاورد. همین که او هدایت  
 که لباسهای بسیار فاخر بر تن و زیورهای گران بها در برداشت، دید، از زیبایی کمر آینه  
 و سخت به حیرت افتاد. او تا بیان روز، هرگز زنی را با این حسن و ملاحظت مشاهده نکرده  
 بود. او پس از آنکه مدتی هدایت را نظاره کرد، با دنگت: دختر! من در نظر دارم تو را سوگلی  
 کنم خود نایم، ولی باید بدانم تو از چه قوم و ملتی هستی، و پدر و مادر و بستگان چه کسانی  
 باشند. چون یک زن فاقد اصل و نسب، نمی تواند در حرمت من باشد. هدایت که سر  
 بر انداخته بود، گفت: تا جدار! همانطور که من قبلاً به عرض هگامی رسانیده ام، من  
 یک کودک گمنام بودم که مرد خای یهودی مرا از سر راه برداشته و بزرگ کرده است. از این دو  
 رتدارم که والدینم چه کسانی و از چه قوم و ملتی بوده اند... هدایت تصور می کرد، که با شنیدن  
 سخنان شاهنشاه در غضب شده، او را بدست از خود خواهد راند... اما چنین نشد...  
 شورش که از استماع این گفتار هدایت، سخت متحیر شده بود، مدت چند دقیقه به چهره هدایت خیره  
 مرد پس با خود گفت: زنی با این سیاهی ملکوتی، نه حرامزاده می تواند باشد و نه گدازاده،  
 و آن شک، او می خواهد هویت حقیقی خود را از من پنهان بدارد. چرا؟ چگونه ممکن است که او  
 به سوگلی حرم شاهنشاه امپراطوری پهنادرپارس و جاد باشد؟ من نمی توانم این زن را از  
 برانم، و باید دیر یا زود این راز را کشف کنم....

خلیق تقاضای هدایت، مرد خای در جرگه نگهبانان حرمت در آمد. او بدین وسیله می توانست  
 روزه از حال او وضع هدایت با خبر باشد، و مانند دینی او را برایش حل نماید. مرد خای از  
 موضوع در گفتگوت بود. چرا باید هدایت، که یکی از هفت زن پیامبر اسرائیل بشمار  
 بر آمد، به هنجاری یکی غیر یهودی نامختون در آید؟ چرا باید هدایت این وضع را پیش آورد؟

آیا چه حکمتی در این امر نهفته است؟ آیا آینده این معمار را حل خواهد کرد؟ ...  
 احتشوروش هر چه نگری کرد، میدید که نمی تواند از آن زن بی نام و نشان دست بکشد، و با امید  
 آنکه روزی بر ازاد پی خواهد برد، پس لزمه سال صبر، عاقبت تصمیم گرفت که هدسار را رسماً  
 به مقام شهبانوی ایران رسانیده و تاج جواهر نشان دوشی را بر سر او بگذارد، و بدین طریق،  
 هدسای یهودی، جانشین ملکه دوشی، شاهزاده خانم با بلی شد. در روز تا گلزاری شهبانوی جدید،  
 شاهنشاه، با افتخار او، جشنی بسیار باشکوه ترتیب داد، که تمام بزرگان کشور در آن حضور  
 یافتند، و احتشوروش، نام عبری هدس (مورد خوشبو) را، با اسم فارسی (ستاره) ستاره زهره یا  
 ناهید (ماهید) مبدل نمود. شاهنشاه در آن روز، به مبارکی قدم استر، به یکایک سها نان، انعامهای  
 ملوکانه داد، و برای مدت یک سال، کلیه ارثانهای کشور را، از دادن مالیات معاف نمود.  
 او در این جشن، برای کشف هویت استر، حیلای را به کار برد. بدین معنی، که از استر خواست،  
 که او، طبق نظر خودش، به بزرگان مملکت و خاندان ملتهای تلموز دولت هخامنشی، انعامهای  
 لازم را عطا نماید. احتشوروش بدقت مراقب بود ببیند که استر به نمایندگی کدام قوم دولت  
 انعام گران بها تری را خواهد داد، و آنوقت خواهد دانست که این مرد، نماینده قوم استر است ...  
 اما استر، که بوسله مرد خای از نیت شاهنشاه باخبر شد بود، فرقی بین نمایندگی یهودیان  
 و سایر نمایندگان ملتها نگذاشت ... تا گلزاری استر در هفتمین سال سلطنت احتشوروش بعمل آمد.  
 جشن تا گلزاری استر بیایان رسید و احتشوروش، برای پی بردن به هویت حقیقی استر،  
 راه دیگری را انتخاب کرد. او استرا صد ازاده به دی گفت: استر! هر چند که من تو را بطور  
 رسمی ملکه ایران قرار داده ام، اما نمی توانم قبول کنم که یک گدازاده یا حرامزاده شهبانوی من  
 باشد. لذا دستور میدهم که از نو، از سرالکشور، دوشیزگان زیبا به پایتخت بیایند، تا من  
 یکی از زیبا ترین آنان را، بجای تو، شهبانوی ایران قرار دهم ... احتشوروش تصور می نمود، که با  
 برانگیختن حس حسادت زنانه استر، او را دادر خواهد کرد که هویت خود را آشکارا سازد ...  
 فرمان شاهنشاه، با حضار دوشیزگان از سرال مملکت به پایتخت، صادر شد، و بار دیگر، هکهای  
 مشغول روزه دیدن از آنان، و نشان دادن آنها را به شاهنشاه شد. اما استر که در دل  
 آرزوی کرد که شاهنشاه او را از حرماً رانده و ملکه دوشی را بجای او برگزیند، فریب  
 این نفع را هم نخورد، و احتشوروش را از هویت خود باخبر ساخت. وقتی احتشوروش دید  
 که این نیزنگ هم او را بمقصود نرسانید، ناچار تن بقضاداده، ولز ملکه محبوب خود دست  
 نکشید و او را در مقام شهبانوی باقی گذاشت ...

توطئه ای بقصد قتل شاهنشاه

روز آفتابی مطبوعی بود. مرد خای، برای لذت بردن از گرمای ملایم خورشید، در حیاط  
 حرماً، کنار دیواری برادی زمین نشسته، و در حالی که به دیوار تکیه داده بود، چرت می زد.  
 در آن لحظه، دو نفر از نگهبانان حرماً، به نامهای بیگتان به پدوم دوشی چوپانها، با نجا

یادیک شده ، در دو قدمی مرد خای ایتیا ، و با هم مغول صحبت شدند . آنها که از امانی یکی از  
رافتاده ترین نقاط کشور بسیار پسند در ایران بودند ، با هم بزبان شهر خود گفتگو می کردند ، زبانی که  
بی مردم پایتخت کماطلا نا آشناخته بود . اما مرد خای که از اعضای مجلس سندهارین بود ، و بهین جهت  
بایستی به تمام زبانها آشنا باشد ، زبان مردم شهر بیگستان و ترش را نیز میدانست ، در حالی که آنها از  
ناصیقت بی خبر بودند . مرد خای بی حرکت بر جای خود مانده و با کشیدن نفس های آرام و موزون ،  
مان میداد که در خوابی محمیتی فرو رفته و از آنچه که در اطراف او می گذرد خبری ندارد . او شنید که بیگستان  
ترش می گفت : رفیق ! اما تا یکی باید در مقام پست نگهبانی حرمها باقی مانده ، اول فرمانهای این  
شاه احق و کدون و زمان بهیجا را اطاعت کنیم ؟ بیاتما خود در از این ذلت رهانیده به مقامی  
در خور ما باشد برسیم . ترش پرسید : چگونه می خواهی با این مقصود نائل شوی ؟ بیگستان گفت : با  
این شاهنشاه و نشستن بر تخت او ، همان کاری که گاه بگاه در اغلب کشورهای جهان به وقوع می پیوندد...  
شنیدن این سخنان ، ترش که متوحش شده بود ، یک دست بردمان بیگستان نهاده و با دست دیگر مرد خای را  
بها نظر بظاهر در خواب بودن نشان داد ، و منظورش این بود که مرد خای گفتگوی آنها را خواهد شنید...  
بیگستان خنده ای کرده گفت : خاطر آسوده باشد . این یهودی بی سواد ، کجا زبان ما را می فهمد ؟...  
بزبانی صحبت میکنیم ، که در هر سر پایتخت کسی بان آشنا نیست... ترش پرسید : ما با این همه قرادول و نگهبانان  
نور خواهیم توانست بجان شاهنشاه دست دراز می کنیم ؟ بیگستان گفت : بیین ، من امشب مامور  
سبانی از خوابگاه ، شاهنشاه هستم ، و وظیفه ای که اغلب بر عهده من محول می شود . همین آآن تو  
لان محل رفته از در و ساز آنجا ، زهری را که بی طعم و بوست خریده برای من بیاورد . شاهنشاه  
عولاً در ادارت شب تشنه از خواب بیدار شده ، و از مامور نگهبانی خوابگاه آب نوشیدنی می خواهد .  
با امشب آن زهر را در تنگ آب ریخته ، و وقتی که شاهنشاه از من آب بخواد ، من از آن آب  
صرف آورد بوی خواهم داد داد در ظرف یکی دو ساعت جان خواهد سپرد ، بدون آنکه اثری مشکوک  
بردی پوست صورت و بدن او بر جای بماند ، و همچنان مرگ ناگهانی او را بر اثر سکه قلبی  
آهند دانست ! ... و مرد خای ، که وحشت زده شده بود ، همه این سخنان را بخوبی شنید... بیگستان  
رخس از آن نقطه دور شدند ، در حالی که تصویری کردند که مرد خای در خواب بوده و چیزی از حرفهای آنان نفصیده  
ت ...

ساعتی بعد ، مرد خای به نزد اتر آمده با و چنین گفت : اتر ! بیگستان و ترش قصد دارند که امشب ،  
شاهنشاه را با آب زهر آلود مسموم نموده بقتل برسانند . موضوع را با اطلاع ادبران ... در آن شب  
رسی که احتیوروش داخل خوابگاه شد ، اتر با او گفت : بر درم ! امروز ، مرد خای یهودی که از نگهبانان  
مراسم است بمن گفت : که امشب ، بیگستان و ترش در نظر دارند که تو را با آب نوشیدنی آلوده بزهر ،  
مسموم کنند ، مواظب باش... در نیمه شب ، احتیوروش از خواب بیدار شده ، لباس پوشیده و در  
ارنسخنی آب بر او می صند می نشسته ، بصدای بلند بانگ زد : بیگستان ! آب ! بیگستان با یک  
ب طلا در یک دست و جامی ز آتین در دست دیگر به خوابگاه آمده جام را از آب پر کرده ، تقدیم  
شاهنشاه نمود . اما احتیوروش جام را در دست نگه ، دانسته به بیگستان گفت : بسرا ! تو سهاست که بیحال

صداقت بمن خدمت کرده ای، داکنوزن میخواهم تو را مشغول لطف و عنایت خود سازم. بیا و این آب را از دست من گرفته بنوش... رنگ بگیان سختی بریده و با لکنت زبان گفتم: قربان، من، من، من، من... آب سردی را خوردی بجندی زده گفتم: پس بگو ترش بدرون آید تا این آب را با و مرحت کنم... وقتی ترش داخل الحاق شد پیشنها را خوردی را از باره نوشیدن آب شنید، ادم بهانه ای آورده از گزرتن جام خود داری نمود... بزمان شاه، از آن آب به یک سگ نوشیدند و آن حیوان، پس از چند دقیقه بخود پیچیدن، بر زمین افتاد جان سپرد... بگیان و ترش مورد باز جوشی و شکنجه قرار گرفته، و باین جرم که قصد نابودی شاهنشاهی را داشتند، اعتراف کردند. حکم اعدام آنها صادر شد، و در روز روشن آنها را در ملازم عام، بدار آوردن بختند. طبق مرسوم دربار سلاطین هخامنشی، در دفتری که اوضاع دربار و وقایع مهم مملکت را در آن یادداشت می کردند، این جملات نوشته شد: «گرفلان تاریخ، دوز از نگهبانان حرما، بناهای بگیان و ترش، قصد داشتند شاهنشاهی را با آب زهر آلود مسموم کنند، اما خوشبختانه، مردخای یهودی از دربانان حرما، از قصد آنان باخبر شد و قضیه را با اطلاع شاهنشاهی رسانید، داد باعث شد که شاهنشاهی از خطر مرگش نجات یابد... اما محجب اینجا بود، که در مقابل این خدمت عظیم، هیچ گونه پاداشی از جانب شاهنشاهی به مردخای یهودی داده نشد... و بعد معلوم گردید، که این صفات ناشایسته، تا چه اندازه در آینده به نفع مردخای، و کلیت یهودیان ساکن امپراتوری ایران تمام شد...»

مردخای هان را از مرگ نجات میدهد

در یکی از داستانهای دوردست کشور، در روستائی بنام قرصوم، مردی مولود به هان، با خانواده خود، در تنگی و محنت زندگی می کرد. هان از اعتقاد الگاگ پیچیده سلطان بیعتن محالقی، بود. هنگامی که شاه نول پادشاه سیرائل بزمان صد اوید توسط شموئل پیامبر، جنگ محالقی را که دشمنان سرخت و خونخوار سیرائل بودند رفته و آنها را قتل عام کرد، الگاگ سلطان آنها را زنده گذارند و میرا بار دو گاه خود آورد. در آن شب، الگاگ با کینزی که در اختیار او گذارنده بودند همچو آب گردید، و از این همچو آب فرزند کوری بوجود آمد که بعد از جد اعلائی هان شد. اگر چه فردای آن شب، شموئل که از این رحم بجای شاه نول بر الگاگ، سخت خشمگین بود، الگاگ را بسزای جنایات و خونخواریهایش رسانید، اما دیگر کار از کار گذشته، و نطفه فرزندش که باید روزی هان سفاک از اعتقاد او بجهان آید، بسته شده بود...

هان در روستای قرصوم مشغول دلاکسی یا با اصطلاح امروز سلمانی داشت، اما بدلی که از راه این کار بدست می آورد، کفاف خرج او و زن و فرزندان کثیرش را نمی داد. یک روز از به زرتش بر چنان زنش چنین گفت: «بین زن، در این روستای کوچک، با این سفلی که من دارم، دخلم بخزجان نمی رسد. میخواهم به یکی از شهرهای بزرگ بروم، بلکه در آنجا کار خوبی پیدا کنم. اگر کارم گرفت، مرا هم بفرست خود خواهم آورد... زرتش موافقت خود را با این امر اعلام نمود، و هان روزی یکی از

یکی پس جمعیت شد. در آنجا یک روز که او در بازار در جستجوی سفلی میگشت شنید که مردی  
 بقی خود چنین میگوید: چون جنگی با دشمنان در پیش است، فرمانده پادگان این شهر در صد  
 جیر نمودن سربازان داوطلبی است و مزد خوبی هم بآنان خواهد داد... هاما که این را  
 شنید، از فرصت استفاده نموده خود را بعنوان داوطلب، فرمانده سپاهیان معرفی کرد.  
 داخل قشون دولتی شد... در یکی از جنگها، هنگامی که هاما داخل آن بود از دشمن شکست  
 زده، سپاهیان آن، منبجله هاما، رو بفرار گزاشته، به بیابانی بی آب دغلف رسیدند. هاما،  
 نندسایر سربازان، آذوقه و آبش تمام شده، اگر سسته و تشنه و بیحال، و در حالی که مجروح هم بود بر زمین  
 افتاده از هوش رفت، او اگر کسی بدانش نرسید، او در آنجا تلف میشد. سربازان همقطارش،  
 منظور یافتن یک نقطه مسکونی و بدست آوردن آب و غذا، بدون آنکه بفکر هاما باشند،  
 رانجا دور شدند. از سخت خوب هاما، مرد خای که بجهت انجام ماموریتی از آن محل عبور میکرد،  
 ردی را مجروح و بی هوش بر زمین افتاده، دید و دلش بجال اولوخت، و دانست که اگر سنگی دستنگی او را  
 از پای در آورده است. باز حمت زیاد بهوشش آورد، از آب و غذائی که همراهش با داد، با مرهی  
 به درخور جیش بود بر زمینهای او گذارست، او را از جای بلند کرد، و هاما که بک مرد خای توانست  
 به آن بیابان هولناک را پشت سر گذارسته، با نجات دهنده خود به یک آبادی برسد. در آنجا، مرد خای  
 با کوشش شبانه روزی توانست سلامت هاما را با او بازگرداند. هاما پس از آنکه بهبودی  
 عامل یافت، به مرد خای گفت: ای مرد! تو با جوا نمدی و انسانیت، مرا از مرگ رهاننده ای.  
 من در حال حاضر، امکان مالی آنرا ندارم که پاداش تو را بدهم. اما در عوض حاضرم حلقه غلامی  
 در ابگوش بگشتم. نام خودت و نام پدرت را بمن بگو. مرد خای گفت: من مرد خای فرزند یائیر  
 ستم... او از آنیکه یک یهودی است چیزی به هاما نگفت. آن نگاه هاما قطع یوستی را گرفته  
 ردی آن چنین نوشت: "من، هاما، فرزند همدانی ۱۷۰۶۳۶۷۱۸۱۹۱۰۱۱۱۲۱۳۱۴۱۵۱۶۱۷۱۸۱۹۲۰۲۱۲۲۲۳۲۴۲۵۲۶۲۷۲۸۲۹۳۰۳۱۳۲۳۳۳۴۳۵۳۶۳۷۳۸۳۹۴۰۴۱۴۲۴۳۴۴۴۵۴۶۴۷۴۸۴۹۵۰۵۱۵۲۵۳۵۴۵۵۵۶۵۷۵۸۵۹۶۰۶۱۶۲۶۳۶۴۶۵۶۶۶۷۶۸۶۹۷۰۷۱۷۲۷۳۷۴۷۵۷۶۷۷۷۸۷۹۸۰۸۱۸۲۸۳۸۴۸۵۸۶۸۷۸۸۸۹۹۰۹۱۹۲۹۳۹۴۹۵۹۶۹۷۹۸۹۹۱۰۰".  
 یقین به غلامی به مرد خای فرزند یائیر فروخته و او را باب و دلینعت من است. سپس سندر را مهر  
 امضا کرده بدست مرد خای داده و با او گفت: من با لآخره روزی به مقامی عالی خواهم رسید.  
 آن روز، تو بسراغ من بیا، و بانسان دادن این سندر، هر پاداشی را که بخوای از من بطلب...  
 هاما این میگفت، و پس از مدتی با مرد خای، آن محل را ترک کرده و بار دیگر جزو سپاهیان  
 دولتی شد....

هامان، صدراعظم اخو و رش

سالها از این ماجرا گذشت. هاما که مردی شجاع، بسیار باهوش و زرنگ بود،  
 در جنگهای بسیاری شرکت کرد، و بواسطه شجاعت و نبیانتش، مدارج ترقی را پیوسته بدرجات  
 عالی رسید، و یکی از فرماندهان ارشد قشون شاهنشاهی شد. او در هر کدام از جنگها که فاتح میشد، سهم  
 بزرگی از اموال دشمنان مغلوب را که سربازانش غارت میکردند، خود تصاحب می نمود.  
 و در نتیجه یکی از ثروتمندترین افراد امپراتوری عظیم شاهنشاهی گردید. او پس خدمت در قشون را ترک نموده

جزو هیئت وزرای دربار شاهنشاهی شد، و موقعی که احتیاجش بدراز پدرش دارپوش  
 کبیر بلطنت رسید، هاما ن یکی از وزرای معروف اد بود. هاما ن از یک طرف، با ابراز  
 لیاقت و کاردانی، و از طرف دیگر، با چاپلوسی و تملق گوئی از احتیاجش، توانست توجه و علاقه  
 او را نسبت بخود جلب کند، و طولی نکشد که احتیاجش او را به مقام صدارت عظمی رسانیده  
 و در رأس کلیه وزراء و امرا بی دربار قرارش داد. هاما ن که بسیار جاه پرست و خوربان عزت  
 و حرمت بود، با انواع حیل و نیرنگ شاهنشاه را بر آن داشت که فرمانی صادر کند که بر  
 طبق آن، کلیه کارکنان دربار، خدمه حرما، دهگی و وزراء و امرا بی دولت، به محض مشاهده هاما ن،  
 با تعظیم نموده و جلوی پایش بجاک بیفتند. کلیه بندگانش شاهنشاه این فرمان را اجرامی کردند،  
 و فقط یک نفر و قعی با این دستور نگذاشته و جلوی هاما ن رکوع و سجود نمی کرد، و آن یک نفر،  
 مردخای یهودی بود. علت اینکه مردخای نمی خواست جلوی هاما ن بجاک بیفتد، این بود، که هاما ن،  
 صورتی از اهورامزدا، معبود ایرانیان آن زمان، ساخته شد از طلا و مرصع به جواهرات گرانبهارا،  
 بر سینه آویخته داشت، و مردخای نمی خواست که با ادای احترام به هاما ن، بان بت بیجان سجد  
 نماید. از طرف دیگر، او مایل نبود که در مقابل شخصی که سالها قبل خود را با دبه غلامی فروخته بود،  
 سرفرد آورد. هر موقع که هاما ن می دید که هگی درباریان جلوی بجاک می افتند ولی مردخای  
 از انجام این امر سر باز می زد، سخت غضبناک میشد، اما چون میدانست که مردخای مقرب  
 درگاه است، تنها نوی ایران، و تحت حمایت دولت، جرئت نمیکرد که با او آسیبی وارد آورد.  
 کارکنان دربار که نگاهامی غضب آورد هاما ن را که متوجه مردخای بود دیده، و از آن می ترسیدند  
 که هاما ن بدلی سختی را بر سر مردخای وارد آورد، به مردخای می گفتند: تو چرا از اجرای فرمان شاهنشاه  
 سرپیچی کرده و به هاما ن سجده نمیکنی؟ مردخای در جواب آمان می گفت: من یک یهودی مؤمن  
 هستم و سجده کردن به بت بر ما یهودیان حرام است. و چون هاما ن بتی را برگردن آویخته  
 است، من نمی توانم به هاما ن، در واقع بان بت سجده کنم. آنها به مردخای می گفتند: تو میدانستی  
 که این هاما ن از احقاب الگاگ سلطان محالقی است، و محالقی هم نوه عسا و برادر جد اعلای تو  
 یعقوب بود. در تواریخ شما مرقوم است که یعقوب، هنگامی که از خان، لادان دانسی اش، بخانه  
 پدرش در سرزمین کنعان باز می گشت، خود و هگی فرزندانش به عباد سجده کردند. پس تو هم که از اولاد  
 یعقوب هستی، باید به هاما ن که از نسل عسا است سجده کنی. مردخای بانان می گفت: در آن  
 روز که یعقوب به عسا سجده کرد، جد اعلای من، بنیامین، هنوز بدنیا نیامده و در حکم راحل مادرش  
 بود، و در نتیجه، جد من به جد هاما ن سجده نکرده است که من جلوی او بجاک بیفتم....  
 سخن چینیان چاپلوس، این گفته مردخای را برای هاما ن بازگو کردند، و از شنیدن این مطلب،  
 غضب میبید بر او متوسل شد. پس او، از احقاب الگاگ پادشاه محالقی، خود را به یک یهودی  
 به غلامی فروخته است؟ و شاید هم چون مردخای او را غلام حلقه بگوش خود میداند، با سجده نمیکند.  
 از همان لحظه بعد، هاما ن که کینه اش نسبت به مردخای روز بروز افزونتر میشد، بنگر  
 تا بزرگ کردن او افتاد. اما او، چگونه خواهد توانست مرد مورد عنایت و حمایت تنها تواریخ،

له محبوب شاه را، نابود سازد؟ پس باید راهی عاقلانه برای انجام این مقصود یافت...  
بدگویی کردن هانان از یهودیان نزد احشوروش

هانان شبها در روزهای بسیاری فکری کرد و در جستجوی راهی برای از بین بردن مردخای بود. او بخاطر آن آورد، که سه تن از پادشاهان یهود، از قوم مردخای، یهوئوئوئو، شاه نول و دادید، در نزد نبوت قوم او یعنی محالقی، را قتل عام کردند و شموئیل پیامبر، پادشاه، الگار، جد اعلاهی هانان را، بدست خود شمشیر پاره پاره کرد. پس اگر او بتواند برای انتقام کشیدن از یهودیان آنها را بالکل نابود سازد، مردخای نیز در جزو آنان بهلاکت خواهد رسید. پس باید هر طور شد، حکم قتل عام کلیه یهودیان را در شاهنشاهی گرفت... هانان، محرم الرار شاهنشاهی، و از مصاحبان همیشه او بوده، او هر دفعه در حضور احشوروش می نشست، در ضمن صحبت با او، از یهودیان بدگویی میکرد و چنین می گفت: هشتاک! من بعنوان صدراعظم شاهنشاهی، و خوانده ان ترقی و تعالی کشور، سالها در باره اخلاق و عادات اقوام مختلف بسیاری که در ملوک و حکومت اعلی حضرت هستند تحقیق کرده، و در بین این همه ملتها، آن را یافته ام که نه تنها نفی برای دولت و ملت ندارند، بلکه همواره منبع فتنه و فساد بوده و می باشند. برادر این قوم، تمبل، بیگانه و خود پرست بوده، و جز تن پروری و بیجاری، هدف دیگری در زندگی ندارند. آنها، صبح که از خواب بربیخیزند، بجای اینکه مشغول کارهای تولیدی و پر عمر شدن، و جب از دیار ثروت ملی گردند، پارچه های سفید بردوش انداخته، دو محفظه چرمی سیاه بر زو و پیشانی خود بسته، و یک یا دو ساعت، بخواندن دعا و ورد، وقت میگذرانند، و گویا این دعاها، سلطان مملکت و وزرای او را نفرین می کنند. آنها به ذکر نوزاد خود در رحم نگراهِ یک بیگانه زبان بسته را، بعنوان اینکه خسته اش کنند، مجروح می سازند، و می گویند که ما میخواهیم با یر ملت های رومی زمین فرق داشته باشیم. آنها یک روز در هر هفته، بعنوان اینکه ثبات است، سه روز از سال را بعنوان عید فطیر، دو روز را بنام عید هفته، و دو روز را بهانه اینکه اول شان است، و نه روز را هم باسم عید سیبانه دست از کار کشیده، و از خدمات دولتی سر باز میزنند و در نتیجه به خزانة مملکت ضررهای هنگفتی وارد می گردد. یک شبانه در تمام راه بعنوان زکفاره، گناهان خود را در نوسیدن را بر خود حرام میکنند. در تمام روزهای فوق الذکر، آنها در ابد خود جمع شده و با داد و فریاد خود گوش فلک، اگر، و تابی توانند به پادشاه کشور و اجزای آن نفرین میکنند. آنها جوانان خود را به خدمت سربازی نمی فرستند، با ارباب خوری خون مردم را میکنند، و مارا نجس میدانند. از خود را کهای مانعی خود را در شرابه های مانعی نوشند. و اگر شخصی پادشاه یک جام شراب با آنها تعارف کند، آنرا بدور ریخته می گویند. این شراب نسخ شد و ما باید آنرا بنوشیم. من تاریخ این قوم را مطالعه کرده ام. آنها یک وقت در سرزمین فلسطینی، برای دولت و حکومتی بودند. از آن پس فتنه و فساد بر انگیزید و باعث آزار و اذیت ملت های ساری نزدیک و دور خود شدند، بنوعی که سلطان مقتدر، بابل بر آنها تاخته، و تیرهای آن را اوج، یروشالیم پایتختشان را خراب، و معبد مقدسشان را ویران کرده، با تش کشید و آنها را



با سارت به بابل برده و در نقاط مختلف جهان پراکنده ساخت. اما این قوم سرور و فتنه جو  
متنبه نشده، و در هر جا که باشند، بجز خدا و خرابکاری، هدف دیگری ندارند. بنظر من که  
بنده و نادرش هتاه و خیر خواه کشور و هموطنانم هستم، باید ریشه اش را بکنند تا این  
قوم بی حاصل و خطرناک، بالکل نابود گردد...  
هامان در هر فرصت نزد شاه از یهودیان بدیها گفته و در نسبت با آنان بدبین می کرد،  
و از وی می خواست که حکم قتل عام آنان را صادر نماید. یک روز احتشوروش با او چنین گفت: هامان،  
تو خیلی مایل هستی که من فرمان نابودی یهودیان را صادر کنم. اما من از تاریخ آنها اطلاعاتی ندارم،  
و میدانم که جد-ای آنها حامی و مدافع ایشان است، و تا کنون سلاطین زیادی را بخاطر آنها  
نابود کرده است: فرعون پادشاه مصر، یاوین سلطان کنعان و سیرا سپهسالار او، الگاک پادشاه  
مخالق، سنحریب سلطان آشور، و خیلی از حکمرانان دیگر که بخاطر آزار رسانیدن باین قوم،  
بدست جد-ای آنها نابود شدند، و من می ترسم که همان بلا را هم بر سر من بیاورد... هامان گفت:  
نه، سرورم! از این حیث ترس نداشته باش. چون آن کارهای کمی که جد-ای این قوم بان سلاطین  
کرد، در دوران جوانی و اقتدارش بود، اما حالا او پیر و ناتوان شده و دیگر کاری از دست او  
ساخته نیست. و اگر او امروز هم قدرتی داشت، نمیگذاشت که نبوضه نصر پادشاه بابل  
خانه اش را با آتش کشیده ویران سازد، و قومش را با سارت به بابل ببرد!... احتشوروش  
می گفت: شاید آنها در یک جا جمع بوده تعدادشان زیاد باشد، و آن وقت سر بتورش بردارند،  
و برای سلطنت ایجاد خطر کنند!... هامان گفت: نه، شاه هتاه، آنها در بر سر نقاط گسترده عظیم تو  
پراکنده اند، و در هر نقطه تعدادشان کم است، و لذا نمی توانند برای ما تولید خطری نمایند...  
هامان مطمئن بود که احتشوروش محاقبت تسلیم او شده و فرمان قتل عام یهودیان را صادر  
خواهد کرد. اما هامان که به سعد نحس بودن روزگار و ساعات سخت معتقد بود، می خواست بوسیله  
کشیدن قرعه، ماه و روز سعدی را برای انجام مقصود پلیدی خود بیابد. او برای تعیین ماه قرعه انداخت  
و قرعه به ماه نisan افتاد. اما هامان گفت: این ماه خوب نیست، برای اینکه جد-ای یهودیان  
در این ماه برای آنان معجزات زیادی کرده است، و ممکن است که باز هم در این ماه اعجاز نموده  
آنها را از نابودی نجات بخشد. در ماه ایار جد-ای آنها مان بارانیده و آنها را  
مدت چهل سال در بیابان لژی میخزای آسمانی خورانیده است. در ماه سیدوان، تواری خود را  
با آنها عطا کرده است. در ماه های تموز و آو، بلاهای زیادی بر سر این قوم آمده است، و جد-ای  
آنها خواهد گذشت که بلاهای دیگری بر آنها نازل شود، در ماه تیشری، جد-ای آنها گناهان آنها را کفاره  
میکنند، و آنها شادی محید سا بیابانها را دارند. حیوان ماه تلخی خوانده شد، و تلخی در مصیبت  
بیشتری بر آنها وارد خواهد شد. در ماه کیسلو آنها عید حسوکارا دارند که در آن جد-ای او دشمنان  
یونانی آنها را تار و مار کرده است. در ده ماه طروت آنها روزه میگیرند و جد-ای او در مدت آن میرسد.  
در ماه شواط هم آنها عید درختان را دارند و باین خاطر گزندی با آنها نخواهد رسید. اما همین که قرعه  
بجاه ادارا افتاد، هامان سخت خوشحال شد، زیرا دید که در این ماه نه معجزه ای برای یهودیان رخ داده،

ماه اول ماه رحمت خوانده شد.

نه مصیبتی بر آنها وارد آمده است. در اینجا لازم به تذکر است، که اگر هابان، از تاریخ  
از اصول دین و مراسم مذهبی یهودیان باین خوبی آگاهی داشت، برای این بود که او در سالهایی که در  
دستای قرصوم زندگی میکرد، با یهودیان ساکن آن محل معاشرت و تماس نزدیک داشت،  
در هر زمینه از آنها اطلاعاتی کسب میکرد. بهین جهت، وقتی قرعه بجاه ادا را فتاده و ادبخت  
و شحال شد، چون میدانست که در این ماه، همه بیابان بزرگ یهودیان رحلت کرده و اقبال  
نما تیره و تار است. اما دیگر یادش نبود، که اگر همه در هفتم ادا رفوت کرده، در هفتم ادا رفوت  
بدنیا آمده است. هابان پس فکر کرد که در چند ماه ادا رفوت در احوالی سازد، و با خود  
ست: بهترین روز چیست انجام این مقصود، سیزدهم ماه است، چون نحسی عدد سیزده، دامنگیر  
هم یهود خواهد شد. اما هابان این راه نمیدانست که عدد سیزده برای یهودیان، عدد بسیار سعدی  
ست، زیرا صفات مقدس با ریتعالی، بشماره سیزده است...  
هابان فرمان قتل عام یهودیان را از احوال او میگیرد.

در یکی از روزها، که هابان بدعوت احوال او با اوها صرف کرده بود، او کوشش نمود که  
شاهنشاه زیاده از حد شراب نوشیده خوب مست شود. آنگاه هابان فرصت را غنیمت شمرد  
و لنینیت خود گفت: شاهنشاه! من تا با امروز بارهای بسیار، بدیهایی قوم یهود را بحضورت  
رسم کرده و نشان داده ام که بودن این قوم بر روی زمین، نه تنها نفعی برای کشورمان ندارد، بلکه از هر  
بیت مایه فادرتنگ است. اگر شاهنشاه موافق باشد، دستور کتبی صادر فرمایید که هفتگی افراد این  
ست را نابود کنند، و من حاضرم که در مقابل این احسان شاهنشاه، ده هزار روزنه نقره خالص  
شصدهزار کیلوگرم) تحویل ممالکمان دولتی دهم، که آنرا به خزانه های شاهنشاه بیاورند... هابان  
ن از گفتن این سخنان، بدقت به چهره شاهنشاه تکیه کرد تا ببیند آیا پیشنهاد او لگش مورد قبول او  
واقع خواهد شد یا نه. اما احوال او سخت مست بود و از حواله حقیقت بی خبر. او در آن حال بی خبری،  
یست نشان دهد که خزانه های او آنقدر از سیم و زر و جواهرات انباشته هستند که این مقدار عظیم  
نره، در نظرش اهمیتی ندارد، و در ضمن خواست گرم و فتوت خود را به هابان معلوم سازد.  
این روز، او انگتر خود را که مهر سلطنتی بر آن التوار بود، از انگشت برد آورده و آن را به هابان  
داد و گفت: بگیر هابان، این مهر سلطنتی است. تو هر فرمانی را میخواهی از قول من بفرمانداران  
عظام سراسر کشور بنویسی و آنرا به این مهر مهور کن، و بگذر از من راحت باشم. خوبی یا بدی  
این فرمان، دامنگیر خود تو خواهد بود، و نفع یا ضرر آن به من نخواهد رسید. و در ضمن، نقره ات هم  
ل خودت باشد، و از آن پنفع خانواده و فرزندان استفاده کن....

هابان از شادی در پوست خود نمی گنجید. او بالاخره با تمید و آرزوی خود رسیده بود و حالا دیگر  
تاوانست انتقام خود را از مردخای کشیده و او و هکیتانش را بالکل نابود سازد. هابان بی درنگ  
بت بکار شد. او در سیزدهمین روز ماه نیسان، کاتبان دولتی را بحضور خوانده با آنها دستور داد  
رنامه های به مضمون زیر، به زبان و خط هر یک از ملت های مختلف ساکن کشور نوشته، برای

فرمانداران شاهنشاهی، والیان استانها، حاکمان شهرها و رؤسای قومها ارسال دارند. مضمون نامه به "ما، شاهنشاهی، شاهنشاهی، حاکمان استانهای کشور پهناورمان، فرمان میدهم، که در روز سیزدهم ماه ادرار آئیده، مردم هر محل بر سر یهودیان همچو اربابان، دهگمی آنان را، از مرد دزن و پیر و جوان و کودک، بقتل برسانند و اموال آنها را غارت کنند. و بعد از آن تاریخ، اگر یک فرد یهودی در محلی زنده مانده باشد، حاکم آن محل اعدام خواهد شد. متن این فرمان باید تا روز سیزدهم ادرار از نظر عوام پوشیده بماند و فقط در صبح آن روز با اطلاع مردم برسد. از حال فقط با یکی هر محل گوشزد شود که در روز سیزدهم ماه ادرار آئیده، برای انجام امر مهمی آماده باشند. نامه به که به زبانها و خطهای اقوام مختلف کشور نوشته شده و به مهر مخصوص شاهنشاهی مهور گشته بودند، توسط چاهای سریع اسیر دولتی، هر کدام به مقصد خود ارسال گردیدند. هر چند که بفرمانداران و حاکمان استانها و شهرها گوشزد شده بود که مردم محل خود در آن روز سیزدهم ادرار از مضمون نامه با با خبر سازند، اما این مضمون به وسیله نوشته‌هایی که به دیوارهای شهرشوشن چسبانده شد، با اطلاع مردم پایتخت رسید، و در نتیجه، یهودیان پایتخت عزادار و دشمنان آنها شادمان شدند. در نقاط مختلف مملکت نیز، یهودیان با ردای بطنی که با ممواران دولتی داشتند، از مضمون فرمان شاهنشاهی با خبر شدند. آنها برای رفع این درد بی درمان، چه چاره‌ای داشتند، جز آنچه را که از پدران و دانشمندان خود آموخته بودند؟ در هر محل در کلیسا جمع شده، و در حالی که روزه گرفته، پلاس پوشیده و خاکستر بر سر ریخته بودند، بگریه و زاری پرداخته، نجات خود را از درگاه خدا می‌طلب می‌کردند.

### راهنمائی استر و امدادات مردخای برای رفع بلا

دانشگاهی که مردخای، رئیس جماعت یهودیان پایتخت، از ما واقع با خبر شد، جامعه‌های برتن دید، در زیر لباس پلاس پوشید، خاکستر بر سر ریخت، و گریه گمان و فریاد زنان، در گوشه‌ها و خیابانهای شهر براه افتاد، و به نگاه‌های عابری که این کارهای او را با حیرت می‌نگریستند، توجهمی نمی‌کرد. او با همان وضع و حالت به میدان جلوی کاخ سلطنتی آمده، و در آنجا بگریستی و فریاد زدن ادامه داد. در آن موقع اندیمه‌های استر که مردخای را در چنان وضعی دیده بودند، ملکه را از آن حال آگاه کردند. استر که از قضیه خبر نداشت و نمیدانست که چرا پسر محبوبش مردخای چنین میکند، سخت مضطرب و متوحش شد. آیا ادنا گمان محفل خود را از دست داده که چنین افتضاحی را ناگهان ببار آورده است؟ او بید رنگ لباسهای نوخی را توسط ندیمه‌های خود برای مردخای فرستاده و از او خواست که پلاس و جامه‌های پاره شده را از تن دور و آن لباسهای نو را بپوشد. اما مردخای خواهش استر را رد کرده، لباسهای ارسالی را برای او پس فرستاد. استر که وحشت و حقیقت بدقیقه فردنی می‌یافت، یکی از خادمان محرم خود بنام هتاق را مامور کرد که بنزد مردخای رفته و محبت این رفتار تحجیب را از او جویا شود. هتاق بمیدان جلوی کاخ آمده و پیغام استر را به مردخای رسانید. مردخای هتاق را از آنچه که رخ داده بود با خبر ساخت. و یکی از علانهای حادی حکم قتل عام یهودیان را با داد که از راه استر نشان دهد تا وی بفهمد که مردخای چرا چنین میکند. و ضمناً از استر خواست که بنوریت به حضور شاهنشاهی رسیده و با استفاده از ملاحظه شخصی که شاهنشاهی نسبت به وی دارد، از او بخواهد که فرمان قتل عام

یهودیان را بخود باطل سازد. مردخای در پیام خود به استراخانه نمود که او، مردخای، اطمینان دارد که شاه هنتا از متن فرمانهای که همان بنام او در باره قتل عام یهودیان صادر کرده است، اطلاعی ندارد، بلکه این همان است که با حیل و نیزنگ و زبان بازی شاهنتا، را نسبت به یهودیان بد بین کرده، و شاهنتا در حال مستی و بی خبری انگتر و مهر خود را بدست او داده است، و همان نیز، بدون آنکه شاهنتا از متن فرمانها اطلاعی داشته باشد، مهر او را زیر نامه کرده است... پس اگر استراخاین حقایق را با اطلاع شاهنتا برساند، شاهنتا بید رنگ نقشه بیدید همان را تقصیر بر آب کرده حکم با بطل آن فرمانها خواهد داد.... وقتی استراخاین با واقع باخبر شد، لرزه بر اندامش افتاده و دنیا در نظرش تیره و تار شد. او پس از مدتی تفکر، توسط هتاخ چنین پیغامی را جهت مردخای فرستاد: "سرور گرامی! بدبخانه در این مورد هیچ کاری از دست من بر نمی آید. تو خود که از اجزای دربار هستی، خوب میدانی، دهه مردم کشور هم این را میدانند، که طبق قوانین مملکت در دربار، تا شاهنتا کسی را بحضور نخواند، هیچ کس مجاز نیست به نزد او صریحاً بیاید. و اگر مرد یا زنی بدون آنکه احضار شده باشد، بحضور شاهنتا برسد، او را بید رنگ و بدون محاکمه اعدام خواهند کرد. و فقط در صورتی آن فرد از اعدام شدن خواهد رست، اگر شاهنتا، چو گمان طلاق را که معمولاً در دست دارد، بسوی او دراز کند. سابقاً هفتیه ای یک یا دو بار شاهنتا، مرا بحضور خود فراموش خواندند. اما اکنون سی روز است که او مرا احضار نکرده، و علت این بی مبری او بر من پوشیده است. حدس می زنم که همان که از علاقه تو بمن آگاه است، از من نزد شاهنتا بدگوشی کرده و مرا از نظر او انداخته است... بنا بر این من کاری نمی توانم بکنم و تو باید راه دیگری را برای رفع این بلا بپیدا کنی...".

با اطلاع از جواب یا س آدر استراخاین، مردخای برای او چنین پیغام داد: "استراخاین! تو دل خوش نکن که چون ملکه محبوب شاهنتا هستی و در حریمش ایستاده ای، بر خلاف همه یهودیان، از گذشته شدن در امان خواهی بود. اگر تو در این مرحله ساکت بمانی، گشایش و نجات برای یهودیان از جای دیگر پیدا خواهد آمد، اما تو و خاندان پدیرت نابود خواهید شد. کسی چه میداند؟ شاید اگر حد-امد خود را بفرستد که تو بر خلاف میل من و خودت همبانی ایرانی بشوی، برای همین روز بوده است که با مجربیتی که نزد شاهنتا داری، قسمت را از ما بودی نجات دهی...". این بار، جواب استراخاین چنین بود: "تو چرا راه جاده حقیقی را از یاد برده ای؟ مگر نه اینکه یهودیان در هر موقع تنگی و بلا، دست با سمان برداشته، و نجات خود را از حد-امد خود طلب کرده اند؟ حال هم باید به همین وسیله متشبث شوند. برو و دستور بده که تمامی یهودیان ساکن پایتخت در کلب یا جمع شده، سه شبانه روز، به حضور حد-امد استغاثه نمایند. در این سه شبانه روز، همگی لرزان و مردار در حال روزه بسر برده، چیزی نخورند و نیاشامند، و همه کارشان گریه و زاری و التماس بدرگاه خالق عالم باشد. هر چند که در طی این سه روز، اول عید سیح واقع خواهد شد، اما باید عید را از یاد برده مشغول نوحه سرائی و دعا کردن بدرگاه حد-امد نباشید. در این سه شبانه روز، من هم با کینزایم روزه خواهم گرفت، و در روز سوم، بدون اینکه روزه خود را بشکنم، و بدون اینکه شاهنتا، مرا احضار کرده باشد، بحضورش خواهم رسید، و اگر هم مرا اعدام کنند، فدای ملت من خواهم شد...".

مردخای را ای استراخاین بید و بید رنگ مشغول کار شد. به حکم او که رئیس جماعت بود، همگی یهودیان پایتخت در کلب جمع شده و روزه گرفتن را شروع کردند. مردخای به یکایک کلبها سرزده و به افراد

جماعت چنین می‌گفت: "برادرانم! سالها قبل، در آن روز بانی که شاهنشاهی شما را به جشن بزرگ خود دعوت کرد، من بشما التماس کردم که باین جشن نروید، اما شما شنیدید. باز هم از شما خواست کردم که اگر در جشن حضور می‌یاید، از خودرا کما و تراهاهایی غیر کما استفاده نکنید، مگر باینحال منافی محنت نشوید، و حرمت ثبات را نقض ننمایید. اما باز هم شما بحرف من گوش نکردید، مگر باینکه آن گناهان شریک، و غیره - آدم را برابر انگشتید، و نتیجه این قهر را مرد می‌بینید، که همان شریر، از نسل محالقی، حکم نابود می‌دهی مایه‌ورایان را از شما هفتاد گرفته است، حکمی که غیر قابل نقض می‌باشد. هیچ انسانی تا در نیست که ما را از مملکت برهانند و یگانگی ما این است که از گناهان خود توبه کنیم، ببری صد- آدم را بزرگواریم، او امرش را اجرا نماید و نجات خود را از او بخواهیم. پس در این سه شب و روز، البغضا و مشرب نزنید، و با گریه و زاری بدرگاه صد- آدم دعا کنید..."

مرد خاصی کار دیگری هم کرد. او تماسی کرد که مکتبی را بدو خود جمع نموده، و در حالی که هگلی در زه دار بودند، با آنها مشغول آموزش تو را شد... و سه شبانه روز تمام، آه و ناله و دعا و التماس هگلی یهودیان پایتخت با آسمان میرفت....

### شاهنشاه و پادشاهان، مهمانان استر

استر، دو روز در زه را بی پایان رسانید، و در شب بعد از آن، تا سحرگاه بیدار بود، و با گریه و زاری، بدرگاه صد- آدم التماس می‌کرد، که فردا صبح، نقشه‌ای او را با موضوعیت مواجه سازد. در با مرد سومین روز، در حالی که چشمانش از شدت اشکگریزی سرخ، و تنش از گرسنگی و تشنگی نزار و ناتوان شده بود، از جای برخاست، بلکه کینزانش استحام کرد، آب‌های تمهائی را به تن نمود، و عطریات گرانبهای کمیاب بر خود زد، گردن و سینه را با زبور، و جواهرات گران قیمت آراست، تاج زرین مرصع بگهرهای نورافشان بر سر نهاد، و در حالی که بر یکی از کینزان خود تکیه داده بود تا بر اثر ضعف شدید می‌گذاشت بر زمین نیفتد، و کینزد دیگری دنباله‌اش مثل او را میکشید، از حرمت خارج شده، و بوی طالار پذیرائی شاهنشاه روان گردید. او در طی حرکت می‌گریست، و با چشمانی متوجه آسمان، چنین می‌گفت: "پروردگارا! از آنجا که شاهنشاه مرا احضار نموده است، من دارم با پای خود به قتلگاه می‌روم، زیرا که می‌خواهم جان نامقابل خود را فدای ملت رنجیده و محنت زده خود بکنم. پس تنها دارم که گنداری من کشته شوم و در دل شاهنشاه بیندازم که از کشتن من صرف نظر کند و تقاضایم را برآورده سازد. بخاطر نام مقدس خودت، و بیاد محبت ما، که با اجداد ما، ابراهام، اسحاق و یعقوب، و پیغمبران برگزیده است مشر و اوردن و سایر انبیای سیرانل داشته‌ام، مرا مورد لطف احشور دهن قرار بده، تا من بتوانم دل سنگ... او را بدست آورده، ملت را از نابودی نجات دهم... استراحت می‌نماید و از این گونه سخنان بر زبان می‌آورد....

استر در کینزانش، به در بوردی طالار نزدیک شدند. در آن روز در آن ساعت، احشور دهن، برخلاف معمول همیشه‌اش، رد بوردی در ب نشسته بود، و در حالی که معلوم نبود چرا، دو ننگ در ب

از هم کاملاً دور، و پرده حاجب هم بکنار زده شد بود، و احتشودش بدقت مراقب بود که ببیند در خارج چه میگذرد. او ناگهان دید که نگهبانان مستح درگاه با شمشیرهای آخته، برای کشتن زنی که باد و کینز همراه خود بدون اجازه شاهنشاه مدبر و در دس طالار نزدیک شده بود، حمله در شدند. در همان لحظه، احتشودش ملکه محبوب خود را ترسرا که پیش از یک ماه از او در مانده بود، شناخت، آتش عشق در دل او نسبت با ستر سعه در شد، و بدرنگ، چو گمان طلای مرقعی را که در دست داشت، بجانب ستر دراز کرد، و این نشانه آن بود که ملکه مورد کلف شاهنشاه است و لذا کشتن او برخلاف میل سلطان می باشد. نگهبانان شمشیرهای را غلاف کرده از ملکه دور شدند، و ستر نیز که از ترس و هيجان تلبس بست می طوید، با قدمهای آهسته گام بردن طالار نهاده، با شاهنشاه نزدیک شده، سر چو گمان را در دست گرفته، آنرا بوسید، و سپس جلوی شاهنشاه زانو زده بر زمین نشست. رنگ چهره ستر بر اثر بیش از شصت ساعت گرسنگی و تشنگی زرد شده و رخسار سفیداب این زردی را پنهان نمی داشت. باد جود این محبت وی آن چنان اردل شاهنشاه شدت یافت، که او از روی صندلی مرقع خود برخاسته، ستر نجیب و ناتوان را از روی زمین بلند کرده، پهلوی خود نشانیده و با او گفت: "ستر! چرا بدون اجازه به حضور من آمدی؟ مگر نمی دانستی که چنین عملی مرگی فحیح را در پی دارد؟ بدون شک، موضوعی بسیار مهم تورا با این بی احتیاطی خطرناک داداشته است، و دقیق که از من تقاضای جانی داری. بگو ببینم، از من چه درخواستی داری؟ اگر نمی از کشور پنهان درم راهم نخواهی، آنرا از تو دریغ نخواهم داشت!"

ستر گفت: "سرورم بسلامت باشد. تقاضای کنیزت این است، که شاهنشاه، امر در خلعه همراه با همان صدراعظم، بر من منت نهاده، و در ضیافتی که با قنار و لینعتم ترتیب داده ام، حضور بهم رسانند. احتشودش، از آنیکه بخاطر چنین تقاضای ناچیزی، ستر جان خود را بخطر انداخته است، سخت متعجب بود، گفت: "باشد، ستر، خواهیم آمد..."

ستر، از آنیکه صدراعظم او را از کشته شدن رهائی داده بود، نور امید می زردش تا بیدار و با کینزان خود روانه کاخ خویش شد و بلاک ندیمه پیش، مشغول ترتیب دادن ضیافت نگردد. از آن طرف، احتشودش که نمی فهمید ستر برای چه، از میان همه وزراء و اجزای دولت، تنها همان را با او به ضیافت خود دعوت کرده است، ناگهان احساس کرد، که سوءظنی شدید نسبت به همان دردش تولید شده است. آیا خبری هست؟ ... باد جود این، توسط یکی از حاجبان دربار، با اطلاع همان رسانید، که ناها را، همراه او، در ضیافت ستر صرف خواهد کرد... از شنیدن این خبر خوش غیر منتظره، گوشتی دنیائش را به همان بخشیده اند. پس مقام او این قدر بالا رفته است که تنها نوی محبوب سلطان، تنها او را از میان همه بزرگان دولت، به مهمانی خود دعوت کرده است؟ پس معلوم می شود که تبار؟ بختش به حد اعلا می فرزندگی

برایده است...  
 ظهر نزدیک گردید، و احتشودش که همان بدنبالش بود، وارد اطاق پذیرائی ستر شد. از همه نوع اغذیه و شراب بر روی میز بزرگی دیده میشد. ستر با استقبال شاهنشاه آمده و پس از آنکه باد تعظیم کرد، وی را

بسوی تختی این که برایش مهیا نموده بود، رفتمائی کرد. در آن روز کاران، و بعد از در دران یونانیان در میان نیز اعیان و اشراف، در موقع صرف غذا، بر خلاف امروز، بر روی صندلی و کنار میز غذا نمی نشستند. بلکه هر کدام، در یک تختخواب یا نیمکت راحتی، بر روی پهلوی چپ دراز کشیده، در حالی که سر را بادت چپ نگاه میداشتند، از روی میز کوچکی که جلوی تختخواب بود، بادت راست غذا و معذب را بهمان نزدیک می کردند. در آن روز هم، اخو درش، استرها مان نیز، هر کدام بر روی تختخواب خود دراز کشیدند، و در حالی که شامها و دوغها مان مشغول خوردن و نوشیدن شده اند، استر چیزی برهان نمی برد، و فقط به خوردن تظاهر میکرد که برای اینکه هنوز تو من روز روز است بیایان نرسیده بود. اخو درش که همه را در این فکر بود که برای چه استرها مان را با باد با من ضیافت دعوت کرده است، زیر چشمی مواظب حرکات و رفتارها مان بود. وی دید که او با چشمانی شہوت بار استر را نگر بسته باد بخند می زند. زیراها مان در عالم خیال می دید که شاهنشاه معدوم شده داد استر را به تصرف خود در آورده است...

در آن هنگام که اخو درش جامی پر از شراب را در دست داشت، استر را مخاطب ساخته باد گفت: "استر! بگو ببینم، چه تقاضا خواهی از من داری؟ و اگر نصف مملکت را نیز بخواهی، آنرا از تو دریغ نخواهم داشت! استر در مقابل و لیسیمت خود سر تعظیم فرود آورده باد گفت: "شاهنشاه! اگر شاهنشاه نظر لطیفی باین کینزش دارد، و اگر مایل است که خواهم را بر آورده سازد، تمهتی دارم که فردا نیز، همراه با مان، به ضیافت دیگری که برای سردرم ترتیب خواهم داد تشریف آورده و مرا بقدم مبارک خود سرافراز فرمائید، من، فردا، امر شاهنشاه، محبوبم را اطاعت کرده و تقاضایم را بعرض خواهم رسانید... از شنیدن این سخنان، اخو درش که از مشاهده نگاههای شہوت بارها مان بر روی استر عصبانی شده بود، گریه بگردان انداخته بفکر فرو رفت. "یعنی چه؟ پس استر تقاضائی دارد. اما چرا امروز آنرا مطرح نمیکند؟ بچه علت امروزها مان را با من باین معنای دعوت کرده میخواهد که او فردا نیز با من ضیافت بیاید؟" با این گریه افکار پریشان بود که اخو درش مجلس ضیافت استر را ترک کرده بکاخ خود رفت...

بچه منظور استرها مان را در بار با اخو درش به ضیافتها می خود دعوت کرد؟

استر، از اینکهها مان را دو بار با شاهنشاه به ضیافتها می خود دعوت کرد، چند منظور داشت: یکی اینکه می خواست که یهودیان که امید داشتند که استر خواهر آنها که شهبانوی ایران است از شاهنشاه تقاضای ابطال حکم قتل عام آنها را بنماید، دقت ببینند که استر روی خوش بهها مان نشان میدهد، امید خود را از او بریده و نجات خود را فقط از درگاه، صدمه طلب کنند. دویم اینکه غمخو درسی بیجا بترها مان مستط شد و همین غمخو درش باعث شکست و خورد شدن او گردید. سوم اینکه صدمه بدهد ببینند که او از روی بیجا گری دست بدامنها مان زده است، و رحمت خود را شامل حال قوم سیرا نکل نماید. چهارم اینکه این بود، ظن در فحشید، اخو درش پدید آید که بین ملکه امش وها مان روابطی نامشروع برقرار است و حکم باعدام هر دو بدهد، هر چند که استر خود گشته خواهد شد، اما با از بین رفتنها مان، حکمی را که او علیه یهودیان صادر کرده است، باطل خواهد گردید... در آن روز، در شب بعد از آن، اخو درش همه را بفکر استر و تقاضای محمول او بود، و دم بدم بر سر و خلقت نسبت بهها مان و خیالات و نقشه های او افزوده میشد. او با خود می گفت:ها مان چرا می خواهد یک ملت بگیناه را که از با و نا تر پس رعایای من

هستند قتل عام کند؟ اد جرام دادار کرد که حکمی صادر کنیم که هگی اجزای دربار و امرای دولت جلوی او سجده کنند؟ آیا او خود را برای لز بین بران من و جلوس بر تخت سلطنت ایران آماده میکند و از حال مقتدمات آنرا فراهم کرده است؟ اد می خواست که در مقابل صدور حکم قتل عام یهودیان، ده هزار و زنت نقره (شصتصد هزار کیلوگرم) تحویل خزانه ملی دولت بدهد. اد که در آغاز یک سرباز گمنام بوده و اجدادش و تمدنی نداشته است، این همه نقره را از کجا بدست آورده است؟ آیا نه از تجارت و چپاول اموال مردم؟ ... در تمام آن ساعات، این نوع اظهاراتش را با غمی کردند...

هانان در حیاط کاخ خود داری را برپا میکند.

موقعی که با مان مجلس مهمانی استرا را ترک کرد، سرد روش دی اش را حدی نبود. اد اکنون با علی درجه ترقی رسیده بود، تا جائی که شبها نوی ایران او را با شاهنشاه برابر دانسته، د از بین همه دزدان امرای دولت، تنها اد را به مهمانی خود دعوت کرده بود. پس معلوم می شود که استر با اد نظر خوبی دارد و آسروزی او شاهنشاه ایران شود، استر بمیل تمام همراهِ او خواهد شد. هنگامی که هانان می خواست از در درازة حرمر را خارج شود، مرد خای را در آنجا نشسته دید. مرد خای باین جهت کلبه او دعا و نماز را ترک کرده به محل ماموریت هیشگی خود در درازة حرمر آمده بود، که می خواست بدانند در مهمانی استر چه گذشته است. وقتی که هانان از جلوی او رد شد، در حالی که کلیه خدمتگزاران و سربازان دربار پیش پای او بخاک افتادند، مرد خای از جای خود حرکت نکرده و قعی به هانان نگذارت، دهین بی اغتنائی مرد خای، غمیظ و غضب هانان نسبت با او را به منتها درجه رسانید. او خواست در همان جا مرد خای را پاره پاره کند، ولی باز خود داری نموده از آنجا رفته بسوی کاخ خود روان گردید، و در راه همه را با بین فکر بود که از این دشمن سر سخت، بچه طرز فجیعی انتقام بکشد...

وقتی هانان وارد کاخ خود که همدیوار کاخ شاهنشاه بود شد، غلامان خود را فرستاد، تا دران خود و نیز زرش را بیاورند. او که سوگلی حرمش بود بنزد خویش فراخواند. موقعی که آنها بدرش جمع شدند، اد آنها را منجا طب ساخته چنین گفت: "عزیزانم! من امر دومی خواهم شما را درش دیهای خود شرکت دهم. من اکنون، بعد از شاهنشاه، اولین شخصیت در کشور پهناد را ایران هستم. شرفتم، از منقول و غیر منقول، بی صاحب، و خزانة ملیم از سیم و زر و گوهرهای گرانها مالامال پر است. من سی پسر رشید و دلاور دارم که هر کدام از آنها در رأس یکی از مقامات مهم درباری و دولتی است. ششای یکی از پسرانم، منشی مخصوص شاهنشاه، و یادداشت کننده و قایم مهم دربار و درویراد های مختلف مملکتی است. د اکنون مقام و منصب من بآن درجه رسیده است که امر دوز، از بی هگی و زراد درباریان، استر تنها مرا به مهمانی خود دعوت کرده بود، و برای خردالیز، مرا با شاهنشاه، به دره مین ضیافت خود دعوت کرده است. ... در این لحظه، قیافه هانان درم رفته، و در حالی که شراره های کینه و نفرت و غضب از چشمانش جتن میکرد، گفت: اما، این همه خوشی را برایم هیچ می شود، موقعی که می بینم، که مرد خای یهودی، از نگهبانان حرمر را، به من اغتنائی نمیکند، و در حالی که همه زراد اعضاء دربار جلوی من بخاک می افتند، این مرد یهودی



از جایی خود حرکت نکرده بمن تعظیم نمیکند!... وقتی سخنان هاما ن بیابان رسید، زرش و ش در آنجا  
 باد چنین گفتند: تو چرا نگرست را بخاطر این یهودی نا چیز مشورتش کرده ای؟ تو بایه ادر را، قبل از فرا  
 رسیدن موعد قتل عام ملتش، به بدترین طرزی بکش. حال بیستیم چه نوع مرگس مناسب اوست.  
 کشته شدن او بصحیر صلاح نیست. چون هانطور که جد اعلا ی اویسحاق از زیر کار پیدارش جان سلامت  
 برد، صد- ای یهودیان این مرد را نیز از زخم تیغ ربائی خواهد داد. اگر نخواهی ادر را در آتش بسوزانی،  
 موقت نخواهی شد، چون صد- ای او نگذاشت که آتش کوره سوزان، به ابراهام جد اعلاش و نیز به  
 حتنیا، میثاکل و عزریا آسیبی وارد آورد. اگر نخواهی ادر را در آب غرق کنی، هانطور که صد- ای او  
 اجدادش را در موقع خرد شدن از مصر از غرق شدن در دریای سرخ نجات داد، ادر را هم از خفه شدن  
 در آب ربائی خواهد داد. در گود شیران هم او صد نه ای نخواهد دید، هانطور که دانیال بیابان  
 را با مردار پوش بگرد شیران گرسنه انداختند ولی شیران با د آزاری نرسانیدند. پادشاه  
 آتور، یکی از سلاطین آن نام نام منته بن حیرقی را بمیان دیگر بزرگی پیر از آب انداخته و خواست آبرو  
 بجوش آورد، اما صد- ای یهودیان فرشته خود را فرستاده و آن مرد را از زمین در میان آب جوش نجات  
 داد. فلطینی بن سیمون پهلوان ناحی یهودیان را از د چشم کور کردند، اما او بنکده آنها را بر سر خودش  
 دایشان خراب کرد، خودش کشته شد، اما هزاران فلسطینی نیز مانند او در زیر آدر جان سپردند...  
 بنظر ما، فقط یک راه باقی مانده و آن این است که مرد خای را بدار بیاد بزی. چون تا با مردز هیچ بک از  
 بزرگان قوم این مرد، از چوبه دار سلامت پابین نیامده است. پس تو هم دستور بده که داری به بلندی  
 پنجاه ذراع (سی متر) در حیاط این کاخ که مجاور قصر سلطان است بریا کنند. فردا سحرگاه بحضور  
 شاهنشاه رسیدن از آدر اجازت بگیر که مرد خای را بدار بیاد بزی. البته شاهنشاه هم که تو این قدر  
 مسترب درگاهش هستی، این خواهش بی اهمیت تو را رد نخواهد کرد. آن وقت تو مرد خای را با این دار  
 بیاد بزی، فردا موقع نماز، از پنجره طالار پذیرائی استر، نفس مرد خای را که بالای دار است،  
 و وزش باد او را با این سود آن لومی چرخاند، تماشا خواهی کرد، و از دیدن این منظره بس  
 دلزیب، از خوردن غذای و نوشیدن شرابها سخت لذت خواهی برد!...

مشورت زرش و ش در آنش مورد پسند هاما ن واقع شد. او بلا فاصله دستور داد که تجاران ماهی را  
 به نزد او حاضر کنند و امرش بسرعت اجرا شد. او به تجاران گفت: شما از بین درختان باغ کاخ، درختان بلندی  
 را انتخاب کرده و برای من داری به بلندی پنجاه ذراع بازید، و این دار، با قرقره و طنابش باید تا قبل از  
 صبح فردا آماده باشد، و تجاران هم بلا فاصله بکار مشغول شدند...

شب بیخوابی

در آن شب، خیلی با تا صبح بیدار مانده، خواب بچشماتن راه نیافت. یهودیان، سر پرستی مرد خای، در  
 کلبه اجتماع کرده، با گرمی و زاری از گناهان گذشته خود توبه نموده، بخواندن سلیوت، تهیلیم و سایر دعا  
 شب را بروز آوردند. پاما ن وزن و فرزندانش، دور و بر شجره استاده و مردم آنها را تشویق میکنند  
 که کار درختان دار را زودتر بیابان برسانند. در ساعاتی که تجاران مشغول کار خود بودند، زرش چنگ بیست

گرفته نغمه های شادی آفرین می سرود ، و فرزندانش دست بهم داده و صلوه دار بود ، تجاران و هامان پدران آن تصدیه ، دست افشاش و پاکبوس می کردند . ساعتی بعد از نیمه شب ، دار برپا شده بود . هامان ، برای اینکه مطمئن شود که دار و قرقره و طناب آن و طناب خود را خوب انجام خواهند داد ، به پسرانش دستور داد که حلقه طناب دار را بزریر بغلهای ادبسته و طناب را بالا بکشند . هنگامی که نغمه سنگین هامان بجاگاه ذراع بالای زمین آواز بران برد ، خودش می خندید و زن و فرزندانش کف زده و هلهله می کردند .... در آن شب ، استر هم تا صبح نخوابید . هنگامی که کینزانش مشغول آماده کردن وسایل پذیرائی برای ضیافت فردا بودند ، او در گوشه ای زانو زده و گمراه کنان از حد داده می خوانست که فردا نقشه او را قرین موفقیت سازد ... اما ، از همه مهمتر ، بخوابی شاهنشاه ، حضورش بود ....

اطلاع یافتن حضورش از خدمتی که مرد خای باو کرده است

ها نظر که قبلاً گفته شد ، حضورش ، از لحظه ای که مجلس ضیافت استراحت ترک کرد ، سخت متوجهش ، و همه را با این فکر بود که استر چه در خورستی لزاد دارد و چرا طرح مسئله خود را بفرزاد انداخته است . چرا او ، از بین همه بزرگان دولت ، تنها هامان را با وی ، آن هم برای دو بار ، به ضیافتها می خود دعوت کرده است . آیا بین استر و هامان رابطه ای پنهانی برقرار است ؟ آیا آنها در نظر دارند علیه جان او توطئه ای بچینند ؟ چه کسانی با آنها در این توطئه همدست هستند ؟ این افکار به حدی او را نگران کرده بودند که اشتباهاتی برای خورون شام نداشت ، و بدون اینکه لب به غذا بزنند ، به بستر رفت . پس از ساعتی فکر و بخوابی ، عاقبت خواب او را در بر بود ، اما ، نفسهای نامرتب او و غلظیدن پاشی بی درین اش در بستر نشان میداد که او دارد خوابهای وحشتناک می بیند . او در خواب دید که در بستر خود آرامیده است و خوابش نمی برد . ناگهان هامان را دید که با خنجر برهنه سوی او آمده ، خنجر را بلند کرد تا تلمب او را سوراخ کند ، که حضورش نعره ای زد و از خواب پرید ، و بدن خود را دید که از عرق وحشت خیس شده است .... او بار دیگر بخواب رفت و باز هم در خوابی سهمناک دید که هامان ، قهقهه زان ، قصد کشتن او را دارد .... این گونه خوابها چند بار تکرار شدند تا عاقبت حضورش طاقت نیاورده ، بستر را ترک نمود ، لباس پوشید و بر روی صندلی نشست ... او بفکر فرد رفت و با خود چنین میگفت : "بدون شک ، توطئه ای برای کشتن من دارد شکل میگردد ، و گویا حامل اصلی آن هامان باشد . معمولاً ، در این گونه توطئه های خطرناک ، افراد زیادی شرکت دارند . پس چرا یکی از آنها نمی آید مرا از قضیه خبردار کند تا با او انعامت یابی برهم ؟ ... بعد از مدتی تفکر ، او با خود چنین گفت : "شاید تاکنون کسانی بمن خدمتی کرده باشند و من یاداشی با آنها ندادم و این ناسپاسی من موجب دسردی آنها و دیگران شده ، و از این رو دیگر کسی رغبت نمیکند خدمتی برای من انجام دهد . من باید همین حالا این موضوع را بررسی کنم ..."

حضورش فی النور به حاجب درگاه دستور داد که به ششای ، وقایع نگاه در بار ، بگوید که با دفا تر نسبت وقایع مهم در بار در حکمت بخشور برسد . وقتی ششای پسر هامان ، با دفا تر قشور خاطرات

به حضور رسید، اشوروش با دستور داد که خدمت و تابع مهم دربار من و ملکتی از روز جلوس او بر تخت سلطنت تا آژرد ز را برای او بخواند. ششاس مرتب دما تر را درق زده و خدمت و تابع را بسمع شاهنشاه میرسانید و از همچنان گوش میداد، که ناگهان دید ششاسی مکت کرد و درنگش پرسید، و مثل این بود که نمی خواهد مطلبی را بخواند. اشوروش عجزش کنان با و نهیب زد که بخواند، و ششاسی تا چار بعرض رسانید که طبق مندرجات این دفتر، در فلان تاریخ، دد نزار از نگهبانان حرمران بنا نهاد، بیگتان و ترش، می خوانستند شاه را با آب زهر آلود مسوم نموده بکشند، ولی مرد خاصی یهودی، از نگهبانان حرمران از قضیه با خبر شد، و شاه هشاه را بوسیله شهبانوار ستر از ما جرا آگاه ساخته، و جان شاهنشاه را از خطر مرگ نجات داد.... وقتی ششاسی خواندن این موضوع را بیابان رسانید، اشوروش از زاد بر رسید؛ در باره پاداشی که بخاطر این خدمتش به مرد خاصی داده ام، در دفتر چه نوشته شد؟ ششاسی گفت: در دفتر، مطلبی در باره پاداش ذکر نشده است.... اشوروش آنگاه خدمت در باره را حاضر کرده و از آنها نیز در باره پاداش مرد خاصی بخاطر خدمت ذیقینتش به شاهنشاه استغفار کرد؛ و آنها نیز این مطلب را تأیید کردند که در آژرد ز بعد با هم، پاداشی به مرد خاصی داده شد....

راهنمائی خواستن اشوروش از هامان

پس از اطلاع برای این موضوع، اشوروش ششاسی را مرخص کرده با خود گفت: حالای فهمی که چرا اشخاص رغبت نمیکنند از تو طوطی با خبر سازند. اکنون باید با من مرد خاصی یهودی پاداشی در خواست خدمتش یا نشاید هم تا همگان بدانند که شاهنشاه کس را که با خدمت میکنند، بی اجر نمیگذارد... در این لحظه، از میان حیاط، صدای تدمهای سنگینی بگوشش خورد، و با تعجب از خود پرسید: این کیست که در این آخر شب، با چنین صلابتی در حیاط تدم میزند؟... شب تازه داشت بیابان خود نزدیک میشد، دستارگان آسمان میرفتند که با طلوع خورشید، از نظر با ناپدید شوند. اشوروش که بر اثر دیدن خوابهای وحشتناک، هنوز مضطرب و متعوش بود، یکی از نگهبانان کاخ را صد ازده از دی پرسید: این کیست که در حیاط قدمهای با من سنگینی میزند؟ میگوید؟ نگهبان گفت: این هامان صدراعظم است که اجازه حضور میطلبد. از شنیدن نام هامان، و از بیاد آوردن آن خوابها، اشوروش یکه خورده از نگهبان پرسید: هامان غیر مسلح است یا سلاحی با خود دارد؟ نگهبان گفت: او طبق معمول شمشیر و خنجر خود را بکمر دارد.... یکی از رسوم معمول در دربار سلاطین چنین بود که هیچکس نباید با به همراه داشتن اسلحه ای بحضور سلطان برسد. اما هامان، آنقدر مقرب درگاه اشوروش بود و مورد اطمینان او بود، که این رسم استثنا در باره او معمول نمیشد، و او همواره سلاح بکمر بحضور شاهنشاه میرسید، و در آن کمرگاه نیز، میخواست، مانند همیشه، با داشتن شمشیر و خنجر بکمرش نیاید. اما همین امر محادی، سود ظن اشوروش را شدیدتر کرد و او با خود گفت: پس خوابهای دیشب بنخوردن من معنی نبودند... اشوروش به نگهبان گفت: به هامان بگو بحضور برسد، اما هامان، با تاملی کشیده و سری بر غرور داخل کاخ شد. او در آن نیمه تاریکی آخر شب با نردن آمده بود تا از شاه اجازه دار کردن مرد خاصی را بگیرد... همین که اشوروش هامان را دید، از او پرسید: هامان! اگر شخصی بی اندازه مورد علاقه و محبت من باشد، و من بخواهم که عامه مردم هم از این علاقه و محبت من با آن شخص، با خبر شوند، چه باید بکرد؟

در آن دم، هامان با خود گفت: شخصی که بی اندازه مورد علاقه و محبت شاه است، چه کسی غیر از من می تواند باشد؟ پس قدم آهنین باید پادشاه عظیم را برای خود بطلبیم... او آنگاه به حضورش چنین گفت: «شاه هشتاد باید پادشاه عظیم و چشمگیری را با بن شخص بدهد، آن پادشاه چنین باید باشد: آن مرد خوشبخت را حاضر کنند، لباسهای مجلل و جواهرات نیکو را که شاه هشتاد در روز تا جلنداری اش بپوشانند، بیاد دهند، اسب را هم که شاه هشتاد در روز سوارش شده در پایتخت گردش گردان کرده بیاد دهند، او آنگاه یکی از عالیجنابان نرین امرای مملکت آن لباسها را بپوشانند، او را بر آن اسب سوار نموده و خود آن امیرافزار اسب را بدست گرفته آن مرد را در خیابانهای پایتخت بگردانند، و بصدای بلند که بگوش همگان برسد، چنین جار بزنند: «این است پادشاه کسی که شاه هشتاد خوانده عزت و سربلندی اوست...» با گفتن این سخنان، هامان منتظر بود که شاه هشتاد او را بیدارنگ مورد این لطف و عنایت بی سابقه قرار دهد، اما بدبختانه، او سخت در اشتباه بود... وقتی حضورش دید که هامان با چه نخوت و غروری این گفته ها را بر زبان میراند، در دل گفت: پس حدس من بخطا نرفته بود که این نابکار قصد دارد مرا کشته و تاج و تخت مرا تصاحب نماید و خواهرهای دیشم هم مؤید این گمان بود. ادمی خواهد، مردم پایتخت او را با لباس روز تا جلنداری و سوار بر اسب مخصوص آن روز ببینند، و سپس با همه ستایش که آنها را با سیم و زر بی حساب خریده است بکاخ آمده مرا بکشد و بجای من بر تخت سلطنت ایران بنشیند. پس همین آنگاه حساب او را میرسیم... آنگاه با خوشسودی تمام هامان را مخاطب ساخته باو گفت: خیلی خوب، هامان، حالای فدی که تو واقعاً علاقه مند به عزت و سلطنت من هستی. پس همین حالا، بدون معطلی برو، آن لباسها را آن اسب را که نام بردی بیاورد و هر آنچه را که گفتم درباره مرد خای یهودی که از نگهبانان حرم است، انجام بده، و نکته ای را جا نگذار: خودت بخصمه انبار اسب را بدست بگیر و مرد خای را در تمام شهر بگردان، دهان سخنان را بی گناه است، جلوی او جار بزن!...

### آغاز نکبت و بدبختی هامان

از شنیدن این سخنان حضورش، چنان هامان سیاهی رفت، دنیا در نظرش تیره و تاریک شد، لریزه بر اندامش افتاد و عرق سرد بدنش را مرطوب کرد. او آمده بود حکم عادلانه مرد خای را از شاه هشتاد بگیرد، اما حالا باید بدست خودش مرد خای را با سمان عزت برساند... پس از لحظاتی سکوت، او دهان گشوده و با صدائی عجز آمیز گفت: شاه هشتاد! این مرد دشمن من است و اصدادش دشمنان خودخواه پدیداران من بوده اند. من چگونه کار را در باره او انجام دهم؟ حضورش گفت: اما او از صمیمی ترین و باوفا ترین خادمان من است و چند سال قبل، جان مرا از مرگش تحفظ نجات داده است. پس بجاست که چنین پادشاهی با او دارم... هامان گفت: سردرم! یک یهودی بی نام و نشان لایق این همه عزت و افتخار نیست. کافی است که حکومت یک شهر یا یک استان را با او بدی، اما این انتخاب را لایق او نگردد. حضورش گفت: من او را فرمانروای خلیج از شهر بلخ و استانها خواهم کرد، و تو هم باید کار را منی را که گفتم، درباره وی انجام دهی... هامان با کمال حاجت باش هشتاد

چانه میزد، و پس در پی پیشنهاد میداد. اول گفتم: ده هزار دوزنه نقره؟ خالص باد میدهم، بعد  
پیشنهاد کرد که خود و فرزنداناش غلامان مرد خاسی باشند، سپس حاضر شد که همه دارائی اش را  
به مرد خاسی بخشد، و بعد درخواست نمود که مرد خاسی بجای او صدراعظم شاه شود، اما  
هر بار احتیاجش در جواب اوست گفتم: پیشنهادی را که دادی، عملی خواهم کرد، اما از یادش که  
گفتم هر فنظر نمیکنم... هاما در آخر گفتم: فرمائی که درباره یهودیان، قوم مرد خاسی، صادر  
کرده ای، باطل نما، اما این تواری و خفت در مقابل این مرد را بر من تحمیل مکن... احتیاجش  
که دید هاما دست بردار نیست، نهی برادر زده گفتم: اگر پیش از این وقت رانند کنی،  
سرت ببار خواهد رفت. برو و مأموریتی را که بتو دادم به وقت انجام بدن...

هامان وقتی دید چاره ای ندارد، به انبار البسته سلطنتی رفته، به اسامی مخصوص روز  
تا بگذاردی شاهنشاه را از آنجا گرفته بدست یکی از غلامان داد که آنرا همراهش بیادد پس  
به اصطبل شاه رفته اسب مخصوص روز تا بگذاردی را با زمین و یراق طلای جواهرت نش  
از آنجا خارج ساخته، بسوی مرد خاسی رفت. در آن ساعت مرد خاسی در کلبه نشسته و پس  
از خاتمه یافتن نماز صبح، با طوافیاش از تواریس میداد. همین که هاما با آنجا نزدیک شد،  
به مرد خاسی گفتم: بر خیز، مرد خاسی، دعا بخانز تو، از ده هزار دوزنه نقره؟ من پیش برد. بیا این جامه های  
سلطنتی را بپوش کن، برای اسب سوار شو، تا من تو را در شهر بگردانم و جلوت جار بزنم که تو محبوب  
شاهنشاه هستی!... مرد خاسی که خیال میکرد هاما من سخره اش میکنند، گفتم: ای شیر بد طینت!  
تو می خواهی قبل از کشتن من، دم را بسوزانی؟ هاما گفتم: نه، مرد خاسی، دیگر از شوخی من  
گذشته است، بر خیز، چون باید فرمان شاهنشاه هر چه زودتر اجرا شود، مرد خاسی گفتم: من که  
سه شبانه روز در خاکتر نشسته، گرمی دزاری کرده، در حالی که همه را روزه بوده ام. دعا خوانده ام،  
چطور می توانم با این وضع لباس سلطنتی بپوشم؟ بر اسب شاهنشاه سوار شوم؟

ساعتی قبل، ماموران التزمه، کارکنان همه جامه های من را توقیف و زندانی کرده بودند.  
این بود که هاما مجبور شد خود به شخصه مرد خاسی را به تمام برده اش را اصلاح کرده، بدنش را  
بشست و همد. وقتی مرد خاسی دید که اشک از چشمان هاما جاری است، محبت گرمی بپوشش  
را از او پرسید. هاما گفتم: من، فرد تمندترین مرد دنیا و صدراعظم شاهنشاه، که کارم به  
دلاکی جام کشیده است، مگر به نگویم؟ مرد خاسی گفتم: مگر تو نبودی که سالها قبل در درونهای فرعون  
دلاکی می کردی؟... هاما مرد خاسی را از تمام برون آورده لباس سلطنتی را باد پوشانید.  
پس از آنکه مرد خاسی از خدائی که استر برایش فرستاده بود، خورد، هاما با و تکلیف کرد که بر اسب  
سوار شود. مرد خاسی گفتم: من بر اثر سه روز متوالی روزه داری ضعیف شدم نمی توانم سوار اسب  
شوم. برو یک صندلی بیا در تانم از روی آن به پشت اسب بالا روم. هاما گفتم: تا بخواهم بروم  
صندلی بیادرم، اجرای فرمان شاهنشاه، تا آخر تو اهدافتاد. من خیم می شوم و تو از پشت من بر اسب  
سوار شو. موقعی که هاما ضربه پالمی مرد خاسی را بر پشت خود احساس کرد، آهی از دلتش برآمد.  
مرد خاسی پرسید: هاما! چرا آخ کشیدی؟ هاما گفتم: صدراعظم ایران، بمانند غلامان،

بیست خود را لگد کوب یک یهودی قرار ده ؟ مرد خای گفت : مگر فراموش کردی که دقتی ساها قبل ، من جان تو را از مرگ نجات دادم ، تو خود را به غلامی بمن فروختی ؟ ...

پس از این گفت و شنود ، هاما ن افسار را بر او انداخت و در میانها و خیابانهای پایتخت گشته ، و بصدای بلند جار زده می گفت : " این است پادشاهی کسی که شاهنشاه خواجهان عزت و سر بلندی اوست ... رجبذران و دکانداران ، از دیدن این منظره با درنگردنی ، از یکدیگر می پرسیدند : " آیا آنچه که می بینیم حقیقت است ، یا که ما در خواب شاید یک رویا هستیم ؟ ...

پس رز آنگه هاما ن مأموریت جانگاہ خود را بپایان رسانید ، لباس سلطنتی را تحویل خدمت دربار داده ، او سراغکنده و عزادار بکاخ خود رفت ، و مرد خای که احساس می کرد نجات صد آمده در شرف وقوع است ، بسر سر راه رفته ، نگهبانی خود را از سر گرفت ...

در آن ساعت ، دوستان و مشاوران هاما ن و زرش زرش ، بی خبر از آنچه در خارج گذشته بود ، در طالار پذیرائی کاخ هاما ن دور هم نشسته ، و در انتظار اینک هاما ن ، با دردت داشتن اجازه شاهنشاه مبنی بر درازدن مرد خای به خانه بیاید ، مشغول شوخی و خنده و صرف تنقلات بودند آنها ناگهان هاما ن را دیدند که پریشان و ماتمزده بدون آمد و بدون آنکه عرض بزنند ، بر زمین نشست . وقتی دوستانش و زرش علت پریشانی اش را پرسیدند ، او نفس زمان و آخ کنان ، آنها را از آنچه که بر او گذشته بود آگاه کرد ، و سکوتی آمیخته با حزن و اندوه و وحشت در طالار حکمفرما شد ... آنها بجای اینکه هاما ن را تسلی داده غمخسرا فرودشانند ، باو گفتند : تا رنجشان میده ، که اگر کسی جلوی یهودیان بزانودر آید ، دیگر نخواهد توانست بر یا ایستد . حالاکه تو جلوی مرد خای که فردی از این قوم است بجاک مذلت افتادی ، دیگر موقوف نخواهی شد بیا خیزی او در چاه ذلت گریزون خواهی شد ! ...

عاقبت شوم هاما ن

ظهر نزد یک میشد . حضورش منتظر هاما ن بود که بحضورش بیاید تا با هم به مجلس ضیافت استر بروند ، اما هاما ن در آن لحظات مشغول گفتگو با دوستانش و زرش زرش بود که سعی می کردند غم عظیم او را تسکین دهند . وقتی حضورش دید که از هاما ن خبری نیست خشمگین شده و به خواجہ سرا یان خود زمان داد که به کاخ هاما ن رفته و در آن کثان به حضور بیادرنند . ... مطابق هاما ن با همانش هنوز در جریان بود که ناگهان خواجہ سرا یان به میان طالار ریخته به هاما ن گفتند : بلند شو بیا ، شاهنشاه منتظر تو و از دیر آمدنت سخت در غضب هستند . هاما ن گفت : صبر کنید تا من به حمام رفته و لباس عوض کنم و بعد فریاد شوم ، چون که سر و بدن و لباسهایم کثیف هستند با این وضع نباید بحضور شاه برسم . اما خواجہ سرا یان مهلتش نداده او را کثان کثان بکاخ حضورش بردند . سر و تن و لباسهای هاما ن برای چه کثیف شده بودند ؟ موقتی که هاما ن صبح زود بحضور حضورش رفت تا از لواجه درازدن مرد خای را بگیرد ، کثان کثان منتظر بودند که هاما ن مرد خای را دست بسته بکاخ خود آورده او را بدار بیاد برند . اما ساعتها گزشت و از او خبری نشد . دختر هاما ن ،

برای اینکه زودترش هد آمدن پدرش همراه مرد خای باشد ، بهالای بام کاخ رفت ، و از دیدن انبوسمردم که در د طرف خیابان ایستاده بودند ، در شگفت شد . او از در دیده که مردی ملتس به لباسهای مجلل ملوکانه و سوار بر اسب مخصوص شاهنشاه دارد آهسته آهسته میاید و مردی دیگر دهانه اسب را گرفته بصدرای بلند جا زده میگوید : " این است پادشاه کسی که شاهنشاه خواهان عزت و کبر بلندی است ... ! دخترها مان با خود گفت : " بدون شک ، آنکه سوار بر اسب شاهنشاه است پدر من ، و آن دیگری که جار میزند مرد خای دشمن خاندان ماست . پس بزدم فوب از او پذیرائی کنم ... " او دوان دوان بجایط کاخ رفته طرفی سفالی را برانگشت و لای کرده بهالای بام آورد ، و همین که سوار و اسفراکش اد بجائی که دخترها مان ایستاده بودند نزدیک شدند ، او محتویات ظرف را بر اسفراکش خالی کرد بطوریکه سرد لباس او بگل ولای آلوده شد . هاما ن سر را بلند کرد و دید که عامل این فضاخت ، دختر خودش است . آهی بلند از دل بر آورد و از شرمندگی سر بریزانگند و براه خود و بجار زدن او آمد داد . اما قبل از اینکه او از آن نقطه دور شود ، دخترش که دیده بود چه بر سر پدر خودش آورده است ، خود را از بام به میان خیابان انداخت ، و بر اثر ضربت شدیدی که بر سرش وارد آمد ، جلوی پای پدرش جان سپرد . آنحضرتی که این منظره را دیده بود ، تعجب دختر را از آنجا بردند ، و هاما ن که نمی توانست معطل شده ببیند چه بر سر نفس دخترش آمده ، پس از انجام مأموریتش ، عزادار و باسرد لباس لجن آلوده بهاخ خود رفته به مهمانانش پیوست ، و آنچه که قبلاً " نعره شاد دادیم ، برایش واقع شد ...

هاما ن در راه توانست سرد لباس خود را تا اندازه ای تمیز کند ، و موقعی که بحضور شاهنشاه رسید ، ویرا تحضینا ک دید . احشور و دست ، بدون آنکه چیزی از هاما ن پرسد ، او را بمره خود به مهمانسرائی استر برد . ضیافت استر در آن روز ، بهراتب مجلل تر از مال دیر روز بود ... همین که اسرا حشور و خس از باد و تاب گرم شد ، رو به استر کرده گفت : " استر ، ملکه محبوبه بام ، میدانم که تو تقاضای مهمی از من داری که دو باره بهاخ خود دعوت کرده امی . بگو بدانم از من چه میخواهی ، که اگر طالب نصف مملکت هم باشی ، آنرا از تو دریغ نخواهم داشت . نترس ، بگو ! " استر ، با صدائی که حزن و نومیدس از آن میباید ، گفت : " سر در تا جدارم ! تقاضای عاجزانم من این است ، که اگر نظر لطفی بمن داری ، جان من و جان افراد ملتتم را ، از مرگس فنجیع برهانی ... ! احشور و دست که از شنیدن این سخنان استر کیکه خورده سخت متحیر و مضطرب شده بود ، گفت : " چه میگوئی ، استر ؟ جان تو و جان ملتت در خطر است ؟ کدام ملت ؟ اتان پنج سال است که تو ملکه من هستی ، و در این مدت ، همیشه گفته ای که مرد خای تو را از سر راه برداشته و بزرگ کرده است و از هویت و والدین و قومیت خبری نداری . و حالای میگوئی ، جان - ملتت را خطر مرگ تهدید میکند ؟ " استر گفت : " شاهنشاه ! در این پنج سال ، صلاح من بر این بود که هویت خود را از تو پنهان بدارم . اما حالا مجبورم آنرا فاش کنم . من بیوردم و دختر هموی مرد خای هستم . وقتی من بزنیاء آمدم ، او از دشمن پدر و مادرم محروم شدم و مرد خای مرا بزرگ و تر بیتت کرد . من و مرد خای که از آن نیستیم ، چون نسب ما به شاهنشاه سیرا نکل میرسد ، اما تو ملتت مرا بر دشمن خود خواری خود خای که بر حمانه ، فقه را ، از مرد دزن و کودک و سیرد جوان ، در یک روز قتل عام کند . اگر ما را به غلامی و کینزی فرد ختر بودی ، حرض نمیزدم . اما این دشمن نابکار می خواهد که صد نام هزاران را که هر ساله ما بیا فتمای میزاش به خزانة دولت من پردازند نابود کند ، و درین طریق ضرر هنگفتی متوجه مالیه کشور خواهد شد . علاوه

بر این راه می خواهد که تو در نظر سلاطین جهان و ملت های آنها، بدنام و سراسر افکنده شوی. زیرا فردا همه خواهند گفت که "خدا یا رثای هتخامنشی، سپردار بر پیش کبیر و نوه کورش بزرگ، که عدل داد در حرم انصافان معروف خاص و عام بود، افراد یک ملت عظیم و بیگناه را اسیر و قتل عام کرده است!..." خود رویش، که از شنیدن حرف های نیشدار استر، غضبش سخت بجوش آمده بود، با صدائی که نفرت و خشم از آن می بارید، گفت: "استر! این مرد رذل و نابکار که می گوئی دشمن تو و ملتت است چه کسی است که من او را محبت ناسیم و از قصد بدش خبر نداریم؟" استر با کلماتی شمرده و در حالی که با انگشت خود همان را نشان میداد، گفت: "این دشمن من و ملت من همین ها مان بود و شیر و فاسد، از نسل الگاک، پادشاه بیرحم و محافلش است، که خود را با زانش، بعنوان تفریح و خوشگذرانی، شکم زمان حامله را، بخنجر می دریدند تا ببینند جنین آنها در چه حال و وضعی است، کودکان شیرخوار را از پالمیان گرفته بدیواری می میدند، زنان و مردان بیگناه را قبل از اینکه آنها را بکشند به وحشیانه ترین وضع شکنجه داده و از شنیدن ناله و ضحیه آنها لذت می بردند، و این ها مان اکنون میخواهد احوال اجدادش را تقلید کند. او از تو خواست که قوم را با و بفرستی تا قتل عامشان کند، و در مقابل، ده هزار دینار نقره خاص تحویل خزانه های دولتی بدهد. او که در دوران جوانی اش یک دلاک بوده که در حمام کسی می کرده و در بازار سر مردمان را می تراشیده، این نمله نقره؟ خالص و این همه اموال منقول و غیر منقول را از کجا آورده است؟ آیا نه از راه حیانت بجزانده دولت و غارت و چپاول اموال مردم؟!..."

سخنان استر، خود رویش را گلیج کرده، و نفس را به تنگی انداخته بود. او از جایی برخاسته به باغ کاخ رفت تا بر اثر هوای خوری و استنشام عطر گلها، احساس بجا آید. اما در آنجا شبیه منظره ای که چشمش را شدیدتر کرد. اشخاص را دید که گلها را با پایال میکنند، و تبر و آرنه بدست، مشغول بریدن درختها هستند. اینها فرشتگان صد-ادم بودند که بصورت انسانها آمدند و این کار را میکردند تا غضب خود رویش از بدن بگذرد. او جلورفته، بر آنها نهی زده پرسید: "شما کیستید و برای چه این کار را میکنید؟" آنها با خونسردی در جواب گفتند: "ما کلماتگان ها مان صدراعظم شاهنشاهی هستیم و با ما دست که این محل را انجام میدهیم!..." خود رویش که بیباخ آمده بود تا غضب خود را تسکین دهد، عمل و حرف های آن مردان، او را بدتر آتش کرد، او با خصمی فزونتر، به طالاریز برای بازگشت، اما در آنجا، منظره ای را دید که سرش را داغ و در جفا نش، اتار کرد. او همان را دید که با تمام قامت خود، بر روی استر که در تختی ایش بود افتاده، و درست مثل آن بود که می خواهد بسوی تجاوزه کند. همان برای چه در چنین وضعی دیده میشد؟ هنگامی که خود رویش طالار را ترک کرده، بیباخ رفت، همان که میدید که دیگر امید رحمت و گذشتی از جانب شاهنشاه ندارد، بسوی استر رفت، اما با وضوح دلالتها نمود که از وی بخواهد که برای نجات از نزد خود رویش شفاعت کند. اما همین که به نزدیک تخت خود رسید، پایش بلبله فرشی که از زیر تخت خود نمودار بود خورده بی اختیار دراز بردار بر روی استر افتاد....

خود رویش که چنین وضع فضاحت باری را دید، نعره ای مهیب از دل بر کشیده گفت: "ای خائن، می همه چیز! پس از این همه جنایاتی که مرتکب شده ای هنوز برایت کافی نیست، که می خواهی در روزی،



و جلوس روی من ، به ملکه ام با بشیر می تباد و ز کنی ؟!.. هاما که با محله بیای خاسته بود ، سر بزرگانکننده  
 جرئت آنرا نداشت که جوابی بدهد . در آن زمانها ، یکی از رسل در بار سلاطین چنین بود ، که هرگاه  
 پادشاه بر کسی چشم می گرفت ، ملازمان جلوس دیده و روی آن شخص مغضوب را می یوشانیدند تا  
 اینکه شاه صورت ویرا نبیند ، و همین عمل را در آن لحظه در باره هاما نیز بجای آوردند ...  
 در همان حال ، حر بونا ، یکی از خواجگه سرايان مقرب درگاه شاه ، که در شب گذشته جزو مشاورین  
 هاما بود که نبودن مشورت دادند که جهت دار زدن مرد خاسی داری به بلندی پنجاه ذراع بسازد ،  
 جلوس آمده بر حضورش گفت : " شاهنشاه ! خیانتهای جنایتها هاما ، تنها همین با نیست . هم او بود  
 که به بیگتان و ترس مانگهبانان حر سر را هتانی کرد که شاه را با آب زهر آلود سموم کنند تا  
 او خودش را سلطنت برساند . و او در شب ، در حیاط کاخ خود ، داری به بلندی پنجاه ذراع بر پا  
 کرده است ، که آنرا از ایجاد دیده می شود ، تا مرد خاسی ، نجات دهنده جان شاهنشاه از مرگ را ، بر آن  
 دار بیادیند ... این گفته حر بونا ، پیمانته قهر حضورش را لبریز کرد . او دستور داد که مرد خاسی  
 را بحضورش بیادیند . وقتی که مرد خاسی بطا را پذیرائی آمد ، حضورش باو گفت : " مرد خاسی !  
 هاما را با خود ببر ، و او را بر همان داری که برای تو ساخته است ، بیادیند . بدستور شاه ، مرد خاسی  
 هاما را همراه خود بسوی کاخ او برد . در راه ، هاما لایه کنان باو گفت : " مرد خاسی ! من شو به کردم ، اما  
 میدانم که شما یهودیان رحیم و بامروت بوده ، و کینه کسی را در دل نگاه نمیدارید . تو از جانب شاهنشاه  
 ماموری که مرا بقتل برسانی . اما میدانی که من صدراعظم ایران ، و در سلطنت ، بعد از شاهنشاه شخص اول  
 هستم . از این رو ، سزاوار نیست که مانند دزدان در اوزنان ، بالای دار بروم . بیا بر من رحم کن ، مرا  
 بدر میادیند . بلکه مانند مجرمان سیاسی ، گردنم را با شمشیر بزن ... " مرد خاسی گفت : " متأسفم ، هاما .  
 من نمی توانم فرمان شاهنشاه را نادیده گرفته تو را بدر نیاد بزم ... بیا برویم ... ساعتی بعد ، جسم بیجان  
 هاما ، آویخته بر طناب دار ، جلوس جثمان خون گرفته زان و فرزندانش ، از هوا بر خود می چرخید ...  
 و در آن ساعت بود ، که قهر شاهنشاه فرو نشست ...

مرد خاسی دارک هاما

در آن زمانها ، هرگاه مجرمی بامر سلطان سلطنت اعلام میشد ، دارائی او را بنفع دولت مصادره می کردند .  
 این بود ، که طبق این قانون ، کلیه مایملک هاما ، از دست دارن او خارج ، و جزو اموال سلطنتی  
 شد ، و حضورش نیز ، کاخ مسکونی مجلل هاما را به استر ، شهاب نومی محبوب خود بخشید ، و باو چنین  
 گفت : " استر ! حال که دانستم که تو یهودی و از احقاب شاکول پادشاه نام آوری قوم هستی ، دوباره بگو  
 بدانم ، مرد خاسی چه نسبتی با تو دارد ؟ استر گفت : " شریار ! مرد خاسی ، فرزند یا نیر نحوی من است ، او که  
 ریاست جماعت یهودیان را بر عهده دارد ، از روز تولدم مرا بزریر بال حمایت خود گرفته ، بزرگ و تربیت  
 کرده است . چون وقتی که من چشم بجهان گشدم ، ما درم سرز رفت ، و چند ماه قبل از آن نیز ، پدرم چشم  
 از جهان پوشیده بود . هاما ، در سالهای جوانی اش ، خود را به میل خویش ، به مرد خاسی به غلامی  
 فروخته بوز ... حضورش گفت : " پس دستور بده که او به حضور من بیاید . " وقتی که مرد خاسی در مقابل

شاهنشاه ایستاد، احشوروش انگشتر مردار خود را که از هاما ن پس گرفته بود، به انگشت مردخاسی کرده بادگنت: "تو که بدون توقع هیچ پاداشی، جان مرا از مرگ نجات داده و مانع آن شدی که کتور را هرج و مرج فرا گیرد، سرادار آن هستی، که بجای هاما ن خاشن پست فطرت صدر اعظم من باشی!..." در همان روز، استر مردخاسی را مالک کاخ هاما ن و تمام دارائی او نمود...

استدعای استر از شاهنشاه

همین که مدتی از آن روز تاریخی گذشت، و عکس العمل سوئی از جانب فرزندان و طرفداران هاما ن بظهور نرسید، یک روز که احشوروش سرکینف بود، استر بیوای او افتاده، مگریه کنان چنین گفت: "سرور ما جدارم! از حضرت استدعائی عاجزانه دارم!... احشوروش که گریه و التماس می سابقه استر متعجبش کرده بود، چون گمان طلای سلطنتی را، بعنوان اخلما ر لطف و مرحمت، به نرس برشاند، استر نزد، استر نیز برخاسته جلوی او ایستاد. احشوروش از او پرسید: "استر! خواهنت چیست؟" استر گفت: "شاهنشاه! هاما ن شریک، دشمن بی امان یهودیان، دخاشن به شخص شاهنشاه و ملک و ملت، جنسی قبل، بسزای جنایاتش رسیده، بردار مجازات او بختی شد. اما هنوز، احکامی که او، بنام شاهنشاه، د مهور به مهر سلطنتی صادر نموده به تمام نقاط حاکمیت فرستاده است، به قوت خود باقی هستند، و طبق این فرمانها، در روز سیزدهم ماه اذار آئینده، هگی یهودیان را قتل عام خواهند کرد. استدعای این کلمه این است که اگر در نظرت آبرودار زشتی دارم، و شاهنشاه به من علاقه مند است، و میل مبارکش تقاضا میکند، فرمان جدیدی مقرر بر لغو و ابطال آن احکام ظالمانه صادر گردد. چون من چگونگی می توانم مورد لطف شاهنشاه، در همین حال، شاهه نا بودی جمیع افراد قوم، یعنی یهودیان باشم؟... احشوروش گفت: "استر! اکنون مدت پنج سال است که تو شهبانوی ایران هستی و از جمیع قوانین سلطنتی آگاهی داری. تو باید خوب بدانی، که فرمانی که بنام شاهنشاه د مهور به مهر سلطنتی او صادر شد، غیر قابل نقض و ابطال است. بنا بر این من نمی توانم فرمانی را که هاما ن به همه جا فرستاده است، باطل نمایم... استر گفت: "پس شاهنشاه عادل و روشنفکر همانندی، فرزند داریش کبیر و نوده کورش بزرگ که به عدل و داد مشهور بوده، و از یهودیان حمایت می نمود، اجازه میدهد که صد هزار مردوزن و کودک بیگناه، بخاطر شرارت و خاد هاما ن، نابود شوند؟..."

احشوروش مدتی بغیر فرد رفت و پس دشور با حضار مردخاسی داد. وقتی مردخاسی بحضور رسید، احشوروش با آنها چنین گفت: "امروز همه میدانند که تو استر، یک یهودی هستی، د تو مردخاسی، هر چند که هنوز حکم صدر اعظمی تو را بطور رسمی صادر نگراهم، اما برده معلوم شده که تو مورد حمایت و لطف من می باشی. هاما ن دشمن و بدار مجازات او بختی شد، و کاخ و اموال او را بتو استر بخشیدم و تو هم مردخاسی را بر آنها محاشتی. همانطور که گفتیم، حکم صادر شد با مر هاما ن قابل نقض نیست، اما ستمی توانید، بنام من حکم دیگری صادر و آنرا به مهر سلطنتی مهور کنید، و مضمون این حکم طوری باشد که در عمل احکام هاما ن را خنثی نماید... بشنیدن این سخنان شاهنشاه، استر مردخاسی خوشحال شد، و مردخاسی مدتی مشغول مطالعه برد که حکم جدید را به چه مضمون صادر نماید...

## دومین فرمان شاهنشاه اشوروش

در بیست و نهمین روز ماه سیوان، یعنی نزدیک ده هفته پس از اعلام هان، مرد خای کاتبان دولتی را فرا خوانده، و با آنها دستور داد که بنام شاهنشاه نامه‌های بنام زبانه‌های را به سنج در کشور نوشته و آنها را به مهر سلطنتی مهور، و جهت کلیه فرمانداران و والیان سراسر مملکت ارسال نمایند. مضمون نامه‌های از این قرار بود: «از جانب ما اشوروش (خا یا شای) هخامنشی، به تمامی والیان و فرمانداران و حکام، و نیز جمیع اهالی کشور، از مردوزن دگودک، درود و سلام فرودان، و برکات آسمانی، میل دارا ده اجداد ما خود ما بر این بوده و هست، که در اسرار مملکت تحت حکومت ما، عدل و داد برقرار، و مردم در رفاه و آسایش، با بادانی کشور، بزرگت، صنعت و تجارت مشغول باشند، و آزرهای بکسی نرسد. در بین اقوام گوناگونی که در کشور ما زندگی میکنند، قومی بنام قوم یهود و جود دارد که هگی افراد آن از رعایای ما و فادینکو کارها هستند که استر نهانوی محبوب و نیز مرد خای صدر اعظم دانا و خیر خواه ما از انبای این قوم می باشند چندی قبل، مردی سربرو خائن از نسل مشهور محامق بنام هان با انواع حیل و دسائس خود را با نزدیک کرد و ما نیز بگمان اینکه او طرفدار تاج و تخت ماست، و بر امور دلسطف خود قرار داده مقام صدارت عظمی را با و تفویض نمودیم، در حالی که او در دل خود این خیال را داشت که ما را توسط افرادی خائن از میان برداشته و خود بر سر سلطنت هخامنشیان جلوس نماید. او با دروغگویی و سخنان شیطنت آمیز، قوم محبوب یهود را در نظر ما سد و خائن جلوه داده و با اغفال کردن ما، حکم نابودی این ملت را از ما گرفت. اما حدای نادیده این ملت که آنها را در جای خود داشته و با برایی بسیار از بلاهای گوناگون نجات داده است، بداد قوم خود رسید، ما را از قصد بد و توطنه‌ها مان خائن آگاه کرد، و ما فرمان دادیم که آن سربرو ناپاک را بدار مجازات بیاویزند. حکم قبلی ما که بنام ما نوشته شده و مهر سلطنتی آنرا مزین کرده است تا باین نقض و برکت نیست، با و جز این ما به یهودیان اجازه میدهیم که اگر دشمنان نخواهند باین گزندی وارد آدرند، یهودیان حق داشته باشند که دست با سکی بر ده دوزجان و مال و ناموس خود دفاع کنند. و ما به والیان و فرمانداران و حکام استانها و شهرها و روستاها، و نیز به فرماندهان سپاهیان ما در هر نقطه از کشور فرمان میدهیم که مانع دفاع یهودیان از جان و مال خودشان نشوند. و یهودیان نیز اجازه دارند دشمنان به خواه خود را نابود و اموال آنها را غارت نمایند...»

بطوری که تاریخ شهادت میدهد، در یروش کبیر پدر اشوروش، ترتیبی داده بود که خرامین دولتی در اسرع وقت، از پایتخت به تمامی نقاط کشور برسد، و آن ترتیب از این قرار بود: در اسرار جلوه‌های شوش مملکت قرارگاه یک و منزلهای و جود داشت که ماصله یک منزل از منزل دیگر، یک فرسخ (شش کیلومتر) بود، و در هر منزل، اسبهای تیز رو، پیک‌های چابک سوار و غذا و عتیق فرزندان همواره وجود داشت. یکی از پیکها، فرمان دولتی را که بر روی پوست نوشته شده و در لوله‌ای فلزی سر بسته دلاک دهمین قرار داشت، گرفته، و به تاخت با آخرین درجه سرعت، خود را با دلقین منزل میرسانید. در آنجا، پیک دیگری که آماده حرکت بود، لوله‌های خرامین را از دی گرفته، و با سرعت تمام خود را بدومین منزل رسانیده. لوله را تحویل سوبین پیک میداد. و همین ترتیب بود که احکام دولت و شاهنشاه خبلی (یعنی دشتاید سر بر تراسپت‌های دران ما!) به درترین نقاط مملکت داخل میشد.

این فرمان، که به زبانها و خطوط رایج در امپراتوری پهنای ایران نوشته شد بود، توسط پیکهای چابک سوار به تمامی نقاط کشور ارسال و متن آن در شوش پایتخت نیز منتشر گردید.

در همان موقع، اختوروش حکم صدر اعظمی مردخای بطور رسمی با اطلاع همگان رسانید، مردم خای متبس به جامعه های وزارت که از لرخوان بود، و تاجی از طلا بر سر، از دربار خارج شد، و دوازده هزار آیه ستمگن سلطنتی در ضیابانهای پایتخت گردش کرد، و مردم پایتخت، و بخصوص یهودیان، شاید جلال و عظمت او بودند. در پایتخت در سایر نقاط مملکت، شادی و سرور در میان یهودیان حکمزمای شد، و آنها جشنهای شادمانی برپا نموده شکر صد- او را بجای می آوردند....

### حمید شادی آور یلوریم

نرماه بعد، روز سیزدهم اداره، همان روزی که می بایستی یهودیان طبق نطقه ها مان، قتل عام شوند، فرار رسید. یهودیان که میدانستند که دشمنان آنها، یعنی محالقی بای ساکن ایران و نیز سایر طرفداران هان، با سوء استفاده از فرمان اول شاهنشاهی، با آنها حمله خواهند کرد، تعینت (روزه) گرفته، و اسلحه بدست منتظر حمله دشمنان شدند. این حمله بیهوده شروع شد، و یهودیان با کمال رشادت از خود دفاع میکردند، در حالی که ماموران دولت که میدانستند صدر اعظم جدید شاهنشاهی، یعنی مردخای، یک یهودی است، جانب یهودیان را داشته، از آنها حمایت میکردند. در همه جا، یهودیان بر دشمنان خود پیروز شده و تعدادی از آنها را کشتند.

در شوش پایتخت، تعداد این کشتگان به پانصد نفر رسید، که ده تن از پسران هان نیز جزو آنها بودند. یهودیان، هر چند که طبق دوین فرمان شاهنشاهی اجازه داشتند اموال دشمنان مقتول خود را تجارت کنند، ولی هیچکدام دست باین کار نزدند، تا مردم نگویند که یهودیان به طمع مال دیگران، آنها را کشته اند. در عصر آن روز، ماموران دولت، تعداد مقتولین در پایتخت را با اطلاع اختوروش رسانندند. آنجا که لداستر را بحضور طلبیده به وی گفت: "استر! امروز، یهودیان در شوش پایتخت پانصد تن از دشمنان بدخواه خود را باده پرها مان کشته اند. لابد در سایر نقاط کشور نیز، عدد زیادی از دشمنان یهودیان بدست آنان بقتل رسیده اند. اگر باز هم تقاضای داری، بگو تا به مرحله اجرا در آید... استر در جواب گفت: "شتر یارا! بطوری که من اطلاع دارم، هنوز عددی از دشمنان ما در پایتخت وجود دارند که به مجازات نرسیده اند. اگر شاهنشاهی موافق باشند، فرمان دهند که یهودیان فردا نیز به طمع و قمع بدخواهان خود بپردازند، و اجارده پسران را بدار بیاورند تا موجب عبرت همگان گردد... بزمان اختوروش، تقاضای استراحت را شد، و فردای آن روز که چهاردهم اداره بود، یهودیان پایتخت سیصد نفر دیگر از دشمنان دیرین خود را کشتند و اجار پسران هان نیز بدار آورده کشته شدند. در این روز هم، یهودیان دست بغارت دارائی مقتولین دراز نکردند. در روز پانزدهم اداره نیز، یهودیان شوش منتظر حمله ای از جانب دشمنان باقی مانده خود بودند، اما در آن روز کسی علیه آنها دست با قدمی نزد. پس از آنکه اخبار شترتاناها به پایتخت رسید، معلوم شد که یهودیان، در کلیه نقاط کشور پهنای ایران، جمعا دویست هزار از محالقیان دشمنان خود را معدوم کرده اند، بدن

اینکه ذره ای از اموال آنها را بفارت ببرند. در آن موقع، مردخای و استر شرح این وقایع، از آغاز سلطنت اشوروش تا پایان روز را در محله ای بنام جردیلا در پل در محله استر نوشته، به تمام نقاط یهودی نشین جهان ارسال داشتند. آنها ضمناً مقرر داشتند که یهودیان سراسر جهان، همه ساله در روز سیزدهم اذار، روزه ای بنام تعینت استر بگیرند و فردای آن، جشنی را بنام جشن یوایم یا شکوه عام برگزار نمایند. علت این که این جشن بنام یوایم موسوم شد، این است: همان، برای تعیین ماه و روز قتل عام یهودیان قرعه بکشی انداخت. و چون در زبان فرس قدیم، قرعه را پور (Pur) میگویند، بیاد همان قرعه بکشی همان، این جشن را جشن قرعه بکشی یا پور (Purim) خواندند. طبق فتوایی که استر مردخای صادر کردند، یهودیان سراسر جهان موظفند که در ماه اذار مراسم یوایم را برگزار نمایند. این مراسم از این قرار هستند: ۱- روزه گرفتن در روز سیزدهم اذار. ۲- خواندن مگیلای استر در شب دینیز در روز یوایم. جمیع افراد باید بدقت تمام در سکوت کامل به قرائت مگیلای گوش فرادهند و در تمام مدت قرائت، با کسی حرف نزنند. ۳- در روز یوایم، هر فرد یهودی، احم از مرد یا زن، باید به لا اقل دو فقیر صدقه دلانمانه بدهد. ۴- در این روز، هر مرد و یا زن یهودی باید هر کدام برای یکی از خویشان یا دوستان و آشنایان خود، دو نوع خوراکی یا نوشیدنی بنام میلتوخ مانوت (Milk and Honey) بپردازد، تعاریف بفرستند. ۵- در این روز باید بعنوان سعوی یوایم، خوراکیهای لذیذ و لذت بخش را بخراب بفرستند. در شهرهای آن که در آنها برج دبارو دلود، مانند شهر یردشالیم، جشن یوایم را در روز پانزدهم اذار برگزار میکنند. برای اینکه یهودیان متوجه شوند که دارای برج دبارو بود، روز پانزدهم اذار را جشن گرفتند. در دوران ماضی، تعینت بکشی گدلیا، دم طه دت، هفدهم تموز و نهم آد، ملنی خوانندند، اما تعینت استر برقرار خواهد ماند. ... در سال سیزده ماهه، مراسم یوایم در ماه اذار دوام بگیرد می شود. ...

از مطالعه کتاب استر، به چه حقایقی پی می بریم؟

اگر مفسر جات کتاب مقدس و تاریخی استر را با دقت و تعمق مورد مطالعه قرار دهیم، حقایقی چند بر ما مکتوف خواهند شد.

۱- کوشش کبیر، سردودمان سلطه هخامنشی، یهودیان را از اسارت بابلیان رها کنی، و بآنها اجازه داد که به بیروت لیم رفته خانه صد-۱، یعنی بیت السقیداش دوام را آباد نمایند. صد-۱ در مقابل باو، و به سلاطین هخامنشی که بعد از او بر تخت سلطنت ایران نشستند، توفیق داد که کشور ایران را به منتها درجه عظمت و رفاهت برسانند. بطوری که دیدیم، حدود ایران در زمان پادشاهی اشوروش، از یک سو به هندوستان در آسیا، و از سوی دیگر به کشور حبشه، اتیوپی امروزی، در افریقا منتهی میشد. خرابه های کاخهای سلطنتی در تیرتوش و مخصوص در تخت جمشید نزدیک شیراز، نشان دهنده این عظمت و رفاهت است.

۲- یهودیان در ایران، برابر خوشترتاری سلاطین هخامنشی با آنها، در رفاه و آسایش زیسته، قرار داشتند.

صده بودند و در نتیجه طبق معمول هیئت‌ها خود نسبت به تورای اسرائیل درین و مذهب اجدادی خویش ،  
لا قید و بی‌احتیاطی شدند. پدید آمدن آن‌ها بن‌پر در در ضیافت باشکوه اشوروش شرکت کرده ، و علی‌رغم  
سفارت و اتمام‌های مردخای ، بن با کانه از غذای دشراهای غیر کاشر و حرام استفاده نموده ، و در هفتمین روز  
جشن ، حرمت ثبات را نیز نقض کردند. همین درسی آن‌ها لزوم آوردن مذهب ختم‌الی را برافروخت ، و او  
ها مان را مأمور مجازات آن‌ها نمود.

۳ - دوشن بابلی ، ملکه اشوروش ، شوهر خود را برای گنجی که امر به متوقف ساختن بنای بیت هبئدوش  
دهد ، و همین دوشن دختران معصوم اسرائیل را وادار میگرد که در روزهای ثبات و موعده ، لخت مادرزاد ،  
بگای غیر مجاز مشغول شوند. بهین جهت بود که اشوروش حکم کرد که لخت مادرزاد بمیان جمعیت بیاید ،  
و چون دوشن بشاه درستی نموده لواطت امراد سره‌پچی کرد ، و در ارهان روز اعدام کردند. بن‌جهت نگفته‌اند  
که " دنیا در مکافات است ....

۴ - الستر ، یک دختر با عصمت یهودی ، نخی خواست شبها نومی ایران شود ، و کوشش بسیار کرد که شاه  
ادرا از خود براند ، اما موفق نشد. برای اینکه حد - ادم می خواست که او روزی ، در مقام شبانومی ،  
باعث نجات قوم اسرائیل از نابودی گردد. چونکه حد - ادم همواره ، قبل از درد درمان ، قبل از زخم مرهم  
را می آفریند.

۵ - وقتی که مردخای توطئه بیگمان و ترس را کشف نمود ، اشوروش را از مرگ ربانی داد ، حد - ادم کاری کرد  
که شاه با و یادش می‌دهد ، تا اینکه با کما بعد ، پادشاه بسیار از زنده تری نصیب وی گردد.  
۶ - حد - ادم ، بخاطر گناهان اخراج قوم خود ، دشمنان آن‌ها را بقدرت و عظمت میرساند ، تا اینکه این  
دشمنان ، با ظلم و ستم‌های خود نسبت به یهودیان ، آن‌ها را بسوی حد - ادم و نور او مذهب بازگردانند.  
شاهزاده ابن امر ، سیرا ، سحریب ، نبوذ نصر ، فردیناندا و نیز ابل ، تزار ، ای روسیه ، التالین ، احتیله ، و سایر  
بدخواهان قوم ما که در تمام ادوار تاریخ فرادان بوده‌اند ...

۷ - هرگاه یهودیان ، برابرتر گناهان و درشتی آن از حد - ادم و تورای او ، با خطرنا بودی مواجه شوند ،  
با تو به کردن از گناهان و بازگشتن بسوی حد - ادم و تورای مقدس او ، از بلا نجات خواهند یافت .  
۸ - حد - ادم دشمنان اسرائیل را ، بخاطر گناهکاری یهودیان با وج عظمت و قدرت میرساند . همین که یهودیان  
بسوی حد - ادم بازگشتند ، آن دشمنان ، برابرتر خود را بکبر خود ، به حقیق جاه مذلت سرنگون خواهند کرد ،  
همین سر نوشت شدی که نصیب ها مان گردید ...

۹ - ابرو مردخای معتر کردند که ما در روز یوریم هدایای خود را می‌نوشتیدنی برای خویشان و دوستان خود بنزیم  
تا بدین وسیله کینه دشمنی با لزد لها زرده و محبت و صمیمیت جانین آن‌ها گردند .

۱۰ - کسی از میصراهای مهم روز شادی آفرین یوریم این است ، که در این روز ، هر اسرائیل احم از زن و مرد ،  
لا اقل به دو نفر مستخدم اعانه بدهد ، تا بدانند که ما باید در هنگام شادی با می خود ، از حال بینویان  
نماند. نمانده دل آن‌ها را خوش کنیم ، تا اینکه آن‌ها نیز شریک خوشی و سرور ما باشند .

۱۱ - یهودیان حقیقی ، برخلاف عقیده بعضی که ، پول پرست نبوده ، و چشم طمع با موال دیگران  
نمیدورند ، لجانیکه ، وقتی اجداد ما ، در زمان مردخای الستر ، دشمنان خود را بخاطر دفاع از جان

خود به قتل رسانیدند، هر چند که در حکم شاه هفتاد و نه تن دارنده دارائی آن دشمنان را به بیخا ببرند، اما آنها این کار را نکرده و با موال دشمنان دست دراز می نمودند....  
امید داریم که ماهیت درکهای فوق حاصله از مطالعه کتاب استررا، بیاد داشته و با ما عمل کنیم....

### حاقبت قهرمانان کتاب استر

احشوروش، که بهیت و یک سال پادشاهی کرد، در سالهای آخر سلطنتش، بخاطر لطف و احسانی که نسبت به یهودیان، قوم برگزیده و محبوب خدا داد ابراز داشته بود، و نیز بر اجر کاردانی و حسن سیاست صدر اعظم یهودی اش مردخای، تدبیرت و عظمتش آنچنان توسعه یافت، که حتی سلاطین ممالک و روسای قبایل خارج از ملوک حکومت وی، از ادای طاعت غمزه، بمیل خود برایش باج و خراج می فرستادند. اما چون بر اثر شیطنت و پادشاهی ملکه بابل اش دشتی و نیز بدگویی های هانان، امر به توقف ساختن بهیت همیته اش داد، و خواهشهای اترهم نتوانست ادرا دادار به لغو این فرمان نماید، سرسلاطین بگور بنزد و سیزده سال بعد از زوداد جش با استر، یک شب، ارددان، فرمانده گارد مخصوص او، بهمدستی مهرداد خواجه باشی، شبانه وارد اطاق خواب احشوروش شده، او را در خواب بقتل رسانید. ارددان پس به نزد اردتیر پرسوومخت یارش رفته و ادرا دادار کرد که در بوش دلیمه احشوروش، ادر همان شب بکشد. ارددان، اردتیر را پس از کشته شدن احشوروش بر تخت سلطنت نشاند، باین امید که چندی بعد اردتیر را هم بکشد و خود صاحب تاج و تخت ایران شود. اما اردتیر از نقشه او آگاه شده و اعدایش نمود....  
پس از کشته شدن احشوروش، استر و مردخای که میخواستند در بار سلطنتی دیگر جای آنان نیست، پایتخت را ترک نموده به همدان رفته، در آن شهر که مسکن عده بسیار زیادی از یهودیان بود، رحل اقامت آنکندند. مردخای، استرا که ننگزاشته بود از احشوروش خیر یهودی نامختون، دارائی اولادی شود، باز دواج خود در آورد. آنها حاقبت در همدان چشم از جهان پوشیده، در همانجا مدفون شدند، و اکنون نزدیک به دوازده و پانصد سال است که مدفن آنها، زیارتگاه یهودیان و خیر یهودیان ایران و سایر نقاط جهان بوده می باشد. از خوابگاه آن دو بزرگوار، معجزات زیادی بظهور رسیده است. منجمله، موقعی که افغانها شهر همدان را در محاصره گرفته آنها خمپاره باران میکردند، همه خانه های دورد بر مقبره استر و مردخای بر اثر انفجار خمپاره، تخراب شدند، اما حتی یک خمپاره هم با فتنان مقبره اصابت نکرد. معجزه دیگر، در حدود یکصد سال پیش، یکی از متنفذین حلی که خانه اش نزدیک مقبره بود، در کنبه بلندی مقبره مانع از آن میشد که نور خورشید و ماه ایوان خانه اش را روشن کند، شبانه کارگرانی آورده و امر داد که کنبه را تخراب کنند. اما همین که یکی از کارگران کلنگ را بالا برد تا بر آجرهای کنبه فرود آورد، دستش خشک شد در هوا پاش ماند. مگر به زاری او وزن و فرزندانش، نهمه قول و قسم آن متنفذ که دیگر دست به چنین کاری نخواهد زد، و نیز دعا و التماس یهودیان بزرگوار، حد ابد، باعث شد که دست بزرگواران تاجران آن کارگرها یابد....